

@Vip\_roman

exChange group

#ق\_1

#آسوی

\_خسته نمیشی این همه بدو بدو؟

\_بنظرت چاره ی دیگه ای دارم؟ در ضمن بدو بدو نیست، سگ دو.

\_آسو، اینهارو ول کن یه کار بهتر پیدا کن، یه جای ثابت.

\_تو پیدا کن من برم.

\_پیدا کردم که میگم.

\_جدا؟

\_آره.

گازی به ساندویچ زدم پرسیدم.

\_خب چه کاری؟

\_یکی از آشناهای امیده، دوتا دوقلو داره دنبال یه معلم ریاضی خوبه. بچه هاش یکم شیطونن، یعنی یکم زیادی شیطونن.

دور لبم را با دستمال کاغذی پاک کردم و گفتم.

\_اینطور که تو میگی دوتا دیو شاخ دار دارن.

\_یه همچین چیزی، بچه ها ایران به دنیا نیومدن.

\_کجا؟

\_نمیدونم ولی انگلیسی بلدی فرقی نداره.

\_چقدر میده؟

\_آدرس و شماره اش رو میدم برو صحبت کن.

نگاهی به آدرس کردم .

\_من دو تا کلاس باید کنسل کنم برم برسم اینجا حالا  
پول تاکسی به کنار، تازه دارم میرم بپرسم حقوقش  
چقدره؟

\_\_برای کار نباید بری مصاحبه؟

\_\_زمانی میرم که مطمئن باشم حقوقش از اینجا بهتره،  
وقت ندارم که یک ساعتشم از دست بدم.

با تعجب نگاهم کرد، هر اندازه ای هم که تلاش می‌کرد  
درکم کند باز خیلی موفق نبود، هرچند حق داشت .

\_\_میخوای به امید بگم پپرسه؟

\_\_نمیدونم اگر برات مشکلی نیست بگو اما نمی‌خوام به  
خاطر من معذب باشی و تو دردرس بیفتی.

آخرین بار اتفاقی مکالمه ی او و نامزدش را شنیده  
بودم، اینکه دوست نداشت همسر آینده اش خیلی با من  
در ارتباط باشد.

\_نه بابا چه معذب بودنی.

لبخندی به رویش زدم، حداقل آنقدر معرفت داشت که به  
رویم نیاورد یا نخواهد غرورم را خورد کند.

\_من برم، دیگه حساب امروز با من هر دفعه تو حساب  
میکنی.

\_نه....

\_نسی، تازه حقوق گرفتم اندازه ساندویج دونفر دارم  
مرسی که هوامو داری، دوست دارم دوستی.

لبخندی به رویم زد، دستی روی شانه اش گذاشتم خم  
شدم گونه اش را بوسیدم .



سریع حساب کردم، اصرار کرد مرا برساند اما قبول نکردم. بیست دقیقه ای وقت داشتم مسیری نبود می‌توانستم پیاده بروم و هوایی تازه کنم.

همانطور که دنبال آگهی های کار جدید در اینترنت می‌گشتم خودم را به موسسه رساندم. سه کلاس پشت سرهم و برگشت به خانه با مترو به روال همیشه...

\_خسته نباشی.

\_سلامت باشی، جوشش رو ببین.

\_اا آسو نگو دیگه یادم میفته.

\_مگه اصلا یادت هم میره؟ مامان کو؟

\_رفته خرید اما دیر کرده.

\_خرید این موقع؟ منکه پول ندادم .

دیدم که آسمان مردد گفت .

\_نمیدونم !

اخمی کردم چیزی نگفتم، لباس عوض کردم و سری به بابا زدم.

\_مخلص آقا معلم، خوبی؟

بابا در جوابم لبخندی زد.



\_بابا، ماما نیست چای میخوری بیارم پدر و دختر  
بخوریم؟

چشم هایش را به نشانه یک 'آره' باز و بست. بلند شدم  
و به آشپزخانه رفتم و چای ریختم. چشمم به انگشتر  
کنار سینک افتاد، شبیه انگشتر آدرخش بود. دستم که  
گرفتمش دیدم انگشتر آدرخش است.

\_آسمان آدرخش اومده بود؟

دستپاچه گفت .

\_چی؟ آ.. نه.

\_کی انگشترش رو برداشته؟

\_اومم نمیدونم شاید مامان.

چشم هایم را ریز کردم و دقیق شدم روی صورتش.

\_آسمان میدونی بفهمم دروغ گفتی کلاهمون بد میره تو هم.

مکت کرد، کمی فکر کرد، داشت در ذهنش چیزی را حساب کتاب میکرد. احتمالاً بررسی میکرد گفتنش به نفعش است یا نگفتنش.

\_امروز اومد.

\_چیکار داشت؟

\_حتما دلش تنگ شده بود.

کمی بلندتر از صدای معمولیم دوباره صدایش کردم.

\_آسمان !

\_چه خبره چیشده؟

برگشتم سمت صدا و مادرم را نگاه کردم، دستش خالی بود.

\_کجا بودی تا این موقع؟

\_یه سر به منیر خانم زدم، چیشده چرا داد میزنی؟

خرید، منیر خانم و انگشت آذرخش و دلتنگی اش ...

نگاهی به آسمان کردم و گفتم .

\_کدومتون دروغ میگه؟

\_چی میگي آسو؟

\_مامان اين انگشتر آذرخش اينجا چيکار ميکنه؟

مامان نگاهی به آسمان کرد و گفت.

\_اومد يه سر بزنه، حق نداشت بره تو اتاق خودش؟

\_مگه این خونه چندتا اتاق داره یکیش هم به نام آقا  
آدرخش باشه؟

\_آسو یواش بابات میشنوه دوباره حالش بد میشه.

نفس عمیقی کشیدم، چایی ها را در سینک خالی کردم،  
به اتاق رفتم و در را بستم .

گوشه ای نشستم و سرم را روی ساق دستم که روی  
زانوهایم بود قرار دادم.

چند دقیقه بعد آسمان با یکی سینی در دستش وارد اتاق  
شد، سینی را جلویم گذاشت و روبه رویم نشست.

\_تو راستش رو بگو تو چرا پنهون میکنی؟

\_پنهون نمیکنم... نمیخوام ناراحت شی.

\_چرا مگه چیشده؟ آذرخش باز چیکار کرده؟

\_اخراج شده !

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و یک وای گفتم.

\_چجوری از زندان میاد بیرون؟

\_نمیدونم انگار پنهون کرده.

\_چند وقته؟

\_دو.

\_دو روز؟

\_دو هفته.

چشم هایم را با درد بستم.

\_دو هفته اس میاد لم میده تو خونه نمیره دنبال کار؟

صدایم هم بلند بود هم عصبانی آسمان فقط سرش را با  
ترس تکان داد.

18:14]

#ق\_2

#آسوی



\_مامان کجا میره؟

\_آبجی مامان همین هارم گفته بود به تو نگم.

\_فکر میکنی کار خوبی کرده؟ کم گندهای آذرخش رو جمع کرده؟ کو آذرخش الان کجاس؟ زندان! چیکار میکنه؟ لم داده یه گوشه. اونی که نمیتونه تکون بخوره باباست تو اون اتاق، اونی که نمیفهمه زندگی چیه چون باید سگ دو بزنه منم. الان کی حق داره؟

می دانستم مامان پشت در ایستاده است گوش می دهد به همین دلیل بلند بلند میگفتم تا واضح بشنود.  
آسمان نگاهم کرد او نیز میدانست مخاطبم مامان است نه او.

\_نمیخورم بردار ببر.

مامان دیگر طاقت نیاورد و در را باز کرد.

\_چرا نمیخوری، یه وعده غذا تم داری حذف میکنی؟

\_من غذایی که از پول کار کردن تو، تو خونه ی مردم بدست بیاد رو لب نمیزنم.

\_خودت خریدی .

دستم را بردم و تکه ای از گوشت را برداشتم .

\_اینو من خریدم؟

سه روز پیش گوشتی که من خریده بودم تمام شده بود،  
منتظر بودم امروز حقوقم واریز شود و به خرید بروم

اما خستگی زیاد اجازه نداده بود فقط آمده بودم خانه تا به مامان پول بدهم خودش هرچه لازم باشد بخرد.

\_آسو غذات رو بخور.

\_مامان کافیه خستم، دلت برام نمیسوزه؟

\_میگم غذاتو بخور حالت بهم میخوره....

\_مامان میدونی درد من چیه این دمل چرکی رو دم به دقیقه نیا تکونش بده چرکش بزنه بیرون.

بعد از یک ساعت بحث بی فایده با مامان با شکمی گرسنه سرجایم دراز کشیدم. چیزی به ذهنم رسید باعث شد بلند شوم و بنشینم. گوشی ام را برداشتم و پیامکی

بلند بالا برای آذرخش فرستادم، هرچند مطمئن بودم  
نور در هاون کوبیدن بود...

\_آسمان بیدار شو دیرت شد.

به زور آسمان را بیدار کردم و خودم راهی شدم، مسیر  
من دورتر از آسمان بود و نباید دیر میکردم.

\_چطوری آسو جان؟

برگشتم سمت همکار مهربانم.

\_ممنون شما خوبین؟

\_آره عزیزم.

\_با مامان صحبت کردی؟

بی حواس گفتم.

\_راجب چی؟

خنده ای کرد، خنده هایش دلنشین بود.

\_دختر من چی سپردم بهت؟

تازه یادم افتاد گفته بود می‌خواهد با مامان در مورد برادرش صحبت کند و بیایند خواستگاری، هرچند علت فراموشی ام این بود که من جواب منفی خودم را به او گفتم فقط او بود که اصرار داشت و فکر میکرد اگر با مامان صحبت کنم نظرم تغییر خواهد کرد.

\_ببخشید فراموش کردم.

\_عزیزم شماره خونتون رو اگر بهم بدی برای ما هم راحت تره شاید خودت خجالت میکشی.

تنها چیزی که آن وسط وجود نداشت حس خجالت بود.

\_نه واقعا، آخه نظر من همونه، اما به احترام شما گفتم با مامان هم صحبت میکنم.

با ناراحتی گفت.

\_اما به نظر من خیلی زوج مناسبی میشین، خیلی به هم میاین.

من شرایط این را نداشتم که بخواهم کسی را وارد  
زندگیم کنم. من هر ساعت زندگی در تلاش بودم برای  
پول درآوردن، حضور فردی در زندگیم مساوی بودن از  
دست دادن چند ساعت مفیدم... دلیلی نداشتم از وضعیت  
و شرایط زندگی ام چیزی بگویم.

\_نه میدونید تو برنامه هام ازدواج نیست و خب همیشه  
بر اساس برنامه هایی که داشتم پیش رفتم این حس  
خوبی بهم میده.

نمی دانم جمله هایی که برای خودم هیچ معنی و  
مفهومی نداشتند برای او چه معنایی میتواند داشته  
باشد، اگر قرار بود با برنامه هایم پیش بروم الان اینجا  
و این نقطه حال و روز و زندگی من نبود...

\_باشه عزیزم نمیخوام با اصرار زیاد معذبت کنم.



خوب بود، بخاطر درک و شعوری که همیشه خرج میکرد مورد تایید بود برایم، سری برایش تکان دادم و داخل رفتم.

لباسهای مناسب نبود، پیچ پیچ روزانه بچه ها را می شنیدم که داشتند کفش هایم را مسخره می کردند روزهای اول رنگ موهایم بود حالا کفش ها. اما این ماه باید برای آسمان کفش می خریدم. طفلک با همان کفش های قدیمی اش ماه اول مدرسه اش را شروع کرده بود و می دانستم چقدر معذب است و خجالت می کشد.

بچه های روزگار امروز فرقی ندارد همسن خودم باشند یا کوچکتر، طرز فکرها یکی است.

بعد از مدرسه برای ناهار رفتم، گوشی ام را چک کردم آخرش جوابی نفرستاده بود نفس بلندی کشیدم، در گروه دانشگاه، همکلاسی هایم در حال هماهنگی بودند، جمعه همگی باهم بروند کوه، این جمعه دوتا کلاس

داشتم، شاید بعد از مدتها تنوع خوبی محسوب می‌شد.  
نیاز داشتم بادی به کله ام بخورد. وقتی تایپ کردم من  
هم هستم، ای موجی های تعجب بود که پشت سر هم  
دریافت کردم، نسترن با چند ثانیه فاصله تماس گرفت.

\_آسو جدی می‌ای؟

خندیدم.

\_آره جدی می‌ام.

\_ایول، نرنی زیرش قول دیگه؟

\_آره قول.

\_کلاس‌هات؟

\_کنسل میکنم.

\_وای خیلی خوشحالم، راستی؟

\_جان؟

\_امید پرسید.

با کنجکاوی گفتم خب.

18:14]

#ق\_3

#آسوی

\_ هفته ای دوبار میخوان، هر جلسه اشم سه برابر پولیه  
که از موسسه میگیری.

\_ مطمئنی نسی؟

\_ آره، دیگه. قرار بود شب بهت خبر بدم.

\_ خوبه، برای من دوبرابر هم خوبه.

\_ چرا دو؟

\_ چون با اون آدرسش یه بخشش کرایه امه. مرسی  
نسترن توام منو خوشحال کردی.

\_جمعه میای دیگه؟

\_آره بابا میام.

\_باشه، شمارش رو نگو داشتی دیگه بهش زنگ بزنی  
باهاش هماهنگ کن.

\_باشه، اسمش چیه؟

\_جم، مهیار جم.

\_باشه مرسی.

خواستم با آقای جم نام تماس بگیرم اما موقع ظهر  
بود، موکولش کردم به بعد از اتمام کلاس در موسسه.

-----

\_خوش اومدین.

\_ممنونم.

\_از این سمت.

خانم میان سالی که لباس مرتبی به تن داشت، راهنماییم کرد به داخل خانه. مردی با کت و شلوار بی نهایت شیکی به تن در سالن پذیرایی ایستاده بود، صورتش اصلاح شده موهایش مرتب، با ژست شیکی کاغذی به دست در حال خواندن بود .

\_قربان، خانم مهرپور تشریف آوردن.

سرش را بلند کرد نگاهی به من کرد کمی مکث کرد  
البته روی موهایم و بعد به روی آن خانم لبخندی زد و  
گفت .

\_مهرین خانم مادرم اینجا نیستن لطفا! سلام خانم  
مهرپور.

من اهل دست پاچه شدن نبودم، اما این خانه ی بی  
نهایت شیک و این خطاب ارباب و رعیتی باعث شد  
دست و پایم را گم کنم.

\_س.. سلام.

لبخندی زد.



\_امید گفت خجالتی نیستین، این جوری باشین دوقلوها راحتتون نمیدارن.

خانمی که اسمش مهین بود گفت می‌رود پسرها را صدا کند .

\_بفرمایین بشینین تا دوقلوها بیان .

\_ممنون .

\_مهین خانم فراموش کردن اول پذیرایی کنن .

کاغذش را در کیفش گذاشت و گفت .

\_فارغ التحصیل شدین؟

\_بله .

\_چند سالتونه؟

\_بیست و چهار .

\_حدس زدم کمتر باشه، امید گفت تو مدرسه هم تدریس میکنی .

\_بله .

\_کمی با توصیف های امید متفاوتین. امروز جلسه ی معرفی هستش بعد از جلسه ی امروز اگر مشکلی نباشه ادامه میدیم .

در دل گفتم پس الکی این همه راه را آمده ام.

پسر ها یکم شیطونن شاید دلتون نخواد باز بیاین، از  
این تجربه ها زیاد داریم.

لبخند ناجونی زدم و منتظر این دو بچه دیو شیطان  
ماندم. دو پسر بی نهایت بامزه با شلوارک و بندونک  
های که وصل بود به شلوارک هایشان و کراواتهای  
پاپیونی، غیر قابل تشخیص از هم .

وقتی رسیدند نگاهی به من کردند و بعد نگاهی به  
پدرشان دوباره مرا نگاه کردند و همزمان گفتند سلام.

سلام.

کلمه ای بیشتر نتوانستم بگویم.

معلوم نبود استخدام شوم یانه انرژی اضافی ای برای کلمات بیشتر نداشتم. آقای جم منتظر کلمات بیشتری بود وقتی نشنید با یک اوکی گفتن از روی صندلی بلند شد.

\_خاتم مهرپور هر جا که راحتید بگید مهین خاتم براتون برد و صندلی بیاره شب باهاتون تماس میگیرم و در مورد نتیجه ی نهایی صحبت میکنیم.

رو به پسرهایش گفت .

\_شلوغ نکنید، بچه های خوبی باشید و حرف گوش کنین.

این ها را به انگلیسی به پسرهایش گفت، با رفتن پدر پسر ها نگاهی بهم کردند بعد به من نگاه کردند، نگاهشان کاملاً شیطانی بود. مهین خاتم به هردو گفت

مرا به اتاقشان راهنمایی کنند، آنقدری که آقای جم گفته بود حق انتخاب نداشتم که کجا به درس بپردازیم.

یکی از پسرها گفت از این جا، به دنبالشان به اتاقشان رفتم، اتاقی به بزرگی خانه ای که ساکنش بودیم.

دو تخت در یک سمت اتاق و میز مطالعه در سمتی بازی ها و مبل های بادی نیز، لبخندی زدم اما لبخندی از حیرت بود. اصلا نمی دانستم کجا باید بنشینم چه بگویم و چه بپرسم. به انگلیسی یکی پرسید.

\_ شما معلمین؟

من زبان مادری ام در آن لحظه یادم نبود چه برسد انگلیسی.

\_ چی؟

با 'چی' فارسی من هردو خندیدند گویا به چیزی که  
میخواستند رسیدند.

'اون یه احمقه.'

'آره، یه احمق مو قرمز!'

'قراره کلی تفریح کنیم.'

خوب بود حداقل آنها به تفریحاتشان با موها و حماقت  
من می‌رسیدند و من تسلطم.

\_میتونین اینجا بشینین برد هم کنار دستونه. اگر شما  
چیزی میل ندارین زمان استراحتتون براتون خوراکی به  
همراه بچه ها تشریف بیارین پایین .

نه ممنون.

18:14]

#ق\_4

#آسوی

با بیرون رفتن مهین خانم روی صندلی ای که به آن  
اشاره کرده بود نشستم.

بچه ها چیزی دم گوش هم پیچ پیچ می کردند، نفس  
عمیقی کشیدم و رو به هردو گفتم .

خب من اسمتون رو نمیدونم.



هر دو وقتی دیدند انگلیسی صحبت میکنم وا رفتند. گویا  
نقشه هایشان را نقش بر آب کردم.

\_جان .

\_جاشوا .

اسم هایشان ایرانی نبود، برایم جالب بود.

\_منم آسو مهرپور ، اما میتونین آسو صدام کنید. چرا  
همه میگن شما شیطونین؟

جان: اما نیستیم.

جاشوا: آره نیستیم.

\_اوکی من حرف شمارو باور میکنم.

با تعجب اول به من بعد به هم نگاه کردند .

بعد از چند دقیقه سوال پیچ کردنشان بدون اینکه بگویم کتاب و دفتری باز کنند متوجه شدم هردو بسیار باهوش هستند، اینکه نگفته بودم دفتر و کتاب باز کنند برایشان خوشایند بود، خوب بود گویا روش من برای کار کردن روی این دو جواب میداد برخلاف اینکه در مدرسه اجازه ندادند به این روش و متد آموزش بدهم.

یک ساعت بعد صدای خنده ی ما اتاق را پرکرده بود، مهین خانم با تعجب در را باز کرد.

\_در زدم نشنیدید.

\_مشکلی نیست.

\_بفرمایید پایین کمی استراحت کنید بچه ها هم میان  
وعده اشون رو بخورن.

\_اشکالی نداره همینجا بیارید؟

\_خیر.

با تعجب چشمی گرداندم و به جان و جاشوا نگاه کردم  
و با رفتن مهین خانم هرسه شروع کردیم به آرام  
خندیدن .

برنامه ریزی کرده بودم آخرین کلاسم باشد و چون روز  
اول بود و بهم خوش گذشته بود یک ساعت بیشتر  
ماندم، این برای حال و احوال خودم بود نه پولش وقتی  
مهین خانم مودبانه بیرونم کرد به بچه ها گفتم چیزهایی  
که گفتم را تمرین کنند. پرسیدند لازم است بنویسند،

وقتی علاقه ای نداشتند و با تکرار لفظی راحتتر بودند  
چرا باید اذیتشان میکردم و گفتم نه.

\_یس، آسو تیک کر .

مسیر طولانی بود، با مترو طولانی تر و با خستگی چند  
برابر میشد.

وقتی آقای جم تماس گرفت تا راجب ادامه یا عدم ادامه  
ی کلاس باهم صحبت کنیم من حتی نرسیده بودم به  
خانه.

\_بد موقع تماس گرفتم اگر کاری دارین...

\_خیر، بفرمایین گوشم با شماست.

\_بچه ها خیلی ازتون تعریف میکنن، یکم عجیبه.

عجیب، چه چیزش عجیب بود.

\_چون اصولاً از کسی تعریف نمیکنن و اینکه احساس میکنم گویا امروز شما رو اشتباه دیدم چیزی که بچه ها گفتن و با چیزی که خودم دیدم متفاوت و البته حرفهای مهین خانم هم.

چه میگفت؟ من خسته بودم یا او نمیدانست چه میگوید.

\_به هر حال مهم بچه ها هستن برای جلسه ی بعدی هم منتظرتون هستیم. شما هم موافق ادامه کلاس هستید؟

\_البته !

خب این نتیجه ای بود که میخواستم، باقی فکرها و  
نظرهاش برایم مهم نبود .

جعبه ی کفش را در دستم جا به جا کردم و در را باز  
کردم، مامان و منیر خانم در حیاط بودند.

\_چیزی شده؟

\_نه عزیزم، چطوری آسو جان خیلی وقته ندیدمت،  
ماشالله خانم معلم دیگه سرت شلوغه.

لبخندی از سر اجبار زدم سری تکان دادم و داخل رفتم،  
از آسمانی که قاشق قاشق موز له شده در دهان بابا  
میگذاشت پرسیدم.

\_چیشده چیکار داره؟

\_نمیدونم نیم ساعته مامان رو تو حیاط نگه داشته!

پیاله را از او گرفتم.

\_برات کفش خریدم تو اتاقه برو ببین اندازه است.

با چشمانی گرد نگاهم کرد.

\_راست میگی؟

با لبخندی به خوشحالی اش گفتم .

\_دروغم چیه؟!

با رفتن آسوی بابا نگاهم کرد معنی کردن نگاهش برایم  
سخت نبود.

\_من لازم ندارم، لازم باشه برای خودم هم میخرم  
نگران نباش.

قانع نشد، توان قانع کردنش را هم نداشتم.

\_یه کلاس جدید گرفتم، دو تا دوقلو، خیلی بانمکن. اسم  
یکیشون جان، اون یکی جاشوا، ایران به دنیا نیومدن.

بابا نمیشنید یا گوش نمیکرد، همچنان منتظر جوابی بود  
که میخواست.

\_این کلاس پولش خوبه، ماه بعد برای خودمم میگیرم.  
حالا راضی؟



سری آرام تکان داد و قاشق که جلو برده بودم را به  
کام گرفت. مامان نگاهی به بابا کرد و گفت.

\_منیر بخاطر تو اومده بود.

\_بخاطر من؟

\_داداشش میخواد ازدواج کنه، میگه منم گفتم کی بهتر  
از آسو.

\_داداشش؟ مگه داداش مجرد داره؟

مامان دوباره نگاهی به بابا کرد و گفت.

\_آره.

تاجایی که من می‌دانستم همه ی خواهر برادرهای منیر  
خانم متاهل بودند حالا این برادر مجرد از کجا پیدایش  
شده بود الله و اعلم.

\_خب چی میگی؟

نگاهش کردم شوخی میکرد؟!

\_به نظرت چی باید بگم؟

\_بگم بیان؟

\_مامان شوخیت گرفته؟

با شماتت نگاهم کرد. بوسه ای به گونه ی بابا زدم و  
گفتم خسته ام میخواهم بخوابم. بلند شدم به اتاق رفتم  
آسمان کتانی هایش به پا بود و داشت طول عرض اتاق  
را طی میکرد .

\_اندازه است؟

\_آره، خیلی قشنگه، مرسی.

پول زیادی بابتش داده بودم تا دوام بالایی داشته باشد،  
نمی دانم کی می توانستم کفش دیگری برایش بگیرم.

\_مبارکه.

\_مامان قشنگه؟

\_آره، برای خودت نگرفتی؟

نگاهش کردم، چرا جلوی آسمان این را گفت.

\_نپسندیدم، فردا برگشتنی یه مسیر دیگه رو نگاه  
میکنم.

18:14]

#ق\_5

#آسوی

آسمان که خیالش راحت شد کفش نخریدم از بی پولی  
نیست دوباره سرش را با کفش های جدیدش گرم کرد.  
دست مامان را گرفتم وبه سمت آشپزخانه بردم.

\_مامان چته تو چند وقته؟

\_من یا تو صبح تا شب از این کلاس به اون کلاس.

\_چیکار کنم گندهای پسرته، به جای اینکه به زور  
بفرستی سرکار میاری صبح تا شب تو خونه نازش رو  
میکشی شب ها میفرستیش تعطیلات.

چشمهایش پر شد.

\_میدونی اون بچه تو زندون چی میکشه؟

\_تو میدونی دو روز دیگه بفهمن سرکار نمیره با دوز و  
کلک میاد بیرون همین رای بازش هم منتفی میشه؟  
میدونی با اومدن و تو خونه لم دادن قرض ها تموم  
نمیشه؟ مامان حقوق بابا میره واسه بدهی های اون،

قایمکی میری خونه این و اون، اونم میدی خرج تو  
 زندون بچه ات من موندم تو زندون نون و آبشونم میدن  
 پول میخواد چیکار؟! خرج یه زندگی افتاده رو دوش  
 من تازه اومدی میگی برادر منیر میخواد بیاد  
 خواستگاری؟ من برم کی خرج شماها رو میدی؟

\_خودم کار میکنم، آذرخش هم قرار نیست تا آخر عمر  
 تو زندون بمونه.

\_اگر نشسته با حقوق چندرغاز بابا بدهی هاش تموم  
 شه دقیقا تا آخر عمر تو زندون می مونه.

\_آسو کم از این بچه کینه داشته باش، دست خودش  
 نبود این همه آدم ورشکست میشن یکیش هم ما.

\_مامان پسر تو از سر حماقت بود، گفتم نکن، بابا گفت  
 نکن عالم و آدم گفتن نکن حرف گوش نکرد، بعدشم

هرکی ورشکست شد میره سگ دو میزنه بدهی ها رو  
 تموم کنه اینجا فقط اونی که سگ دو میزنه منم اونیکه  
 نای تکون خوردن نداره باباست. آذرخش وقتی میاد تو  
 این خونه لم میده صبح تاشب از بابا خجالت نمیکشه؟  
 روش میشه تو صورتش نگاه کنه؟

\_چیکار کنه بره تو خیابون بخوابه؟

\_بره دنبال کار مامان، بره یه گوشه ی این قرضهائی  
 که معلوم نیست از کجا بالا آورده رو بگیره. کارگری  
 کنه چه میدونم مامان آذرخش الان وضعیتش جوری  
 نیست که بره پشت میز بشینه. این رو لطفا خودت هم  
 درک کن به پسر ت هم بفهمون.

مامان برای اینکه من آرام شوم گفت.

\_باشه، حالا به منیر چی بگم؟

\_کدوم داداششه که یهو مجرد شده؟

\_جلوی بابات نگفتم، زنش رو طلاق داده.

پوزخند زدم، پوزخندی عمیق به این زندگی، سری از  
تاسف تکان دادم برایش و بدون جوابی رد شدم.

مشکل طلاق برادر منیر خانم نبود، مشکل این بود  
حدس من درست بود که همه خواهر برادران منیر خانم  
ازدواج کرده اند چرا که همگی از او بزرگتر هستند و  
مادر من داشت از من میخواست قبول کنم کسی که شاید  
بیش از بیست سال از من بزرگتر است به خواستگاری  
بیاید!



دیوان حافظم را برداشتم روی طاقچه ی پنجره نشستم.  
آسمان خواب بود، گوشه پنجره را باز کردم، ترسیدم  
سرما بخورد داشت باران نم نم می بارید.

کتابم را باز کردم، شاید غزل هایش کمی آرام بخش  
بود. یار غارم بود این حافظ وقتی چهارده سالم بود بابا  
هدیه داده بود، همیشه و همه جا همراهم بود دیگر  
کهنه شده بود اما نمی توانستم دل بکنم و کتاب دیگری  
بخرم.

صبح وقتی خواستم به کلاس بروم دیدم مادر شاگردم  
پیام داده است که امروز کلاس کنسل است آخر هفته  
بود دوست داشتند بروند سفر، کلاس بعدی را خودم  
کنسل کردم، فرصت خوبی بود می توانستم آذرخش را  
ببینم. مطمئن بودم مامان یک کلمه از حرفهایم را به او  
نمی گوید، پشت تلفن نیز تاثیری روی آذرخش نداشت.  
مامان وقت سر سفره ی صبحانه مرا دید با ترس گفت.

\_چرا خونه ای؟

\_کلاسام کنسل شد .

\_همشون؟

\_قبل از ظهري ها.

\_پس بخور زود برو دير نكنی .

\_مگه کلاسَم تو لَرستانه 8 صبح برم که برسم؟

\_نه تا صبحونه بخوری و حاضرشی ظهرشده.

\_آدرخش کی میاد؟

گویا سوالی را که نباید پرسیدم .

\_آسو شر به پا نکن پاشو برو سر کارت.

\_چه شری میخوام داداشمو ببینم.

\_من تو رو میشناسم.

\_منم آذرخش رو.

\_میگرده، بخدا داره دنبال کار میگرده پیدا نکرده.

\_با تو خونه لم دادن چه کاری پیدا میشه؟ بعدشم مگه محل کار اینهارو نباید از زندان مشخص کنن؟ مامان این داره چیکار میکنه؟

\_گفت اجازه داره خودش پیدا کنه، نیروی کارشون زیاده. تازشم لم نمیده با گوشیش میگرده تو اینترنت.

\_مامان...

جمله ام را ادامه ندادم، مادرم هرچه آذرخش میگفت را باور داشت، فرقی نمیکرد هرچه بگویم و توضیح دهم.

سری به بابا زدم، قرصهایش را دادم و بعد صبحانه، برایش چای بردم وقتی خنک شد کمک کردم بنوشد. از بودنم خوشحال بود این را از لبخندهایش میفهمیدم.

\_مامان شاگردم گفت میرن سفر، منم از خدا خواسته کلاس بعدیش رو کنسل کردم. فردا هم میرم کوه، با دوستهای دانشگاهم. یادم نمیاد آخرین بار کی رفتم. کاش بشه بازم باهم بریم، میدونم کوه بدون تو حال نمیده.

آسمان درس نداشت می‌بردم اونم یه حال و هوایی تازه  
کنه.

جواب همیشگی پدرم لبخند بود، مطمئن دلتنگ کوه  
بود، اما زبان بیان نداشت ...

برایش غزلی از حافظ خواندم با لذت گوش میکرد، این  
خوشحالی این آرامش یک ساعته ی پدرم بخاطر وقتی  
که با او گذراندم ناراحتم کرد، آنقدر درگیر کار و پول  
بودم، خودم را از او دریغ کرده بودم.

18:14]

#ق\_6

#آسوی

صدای آذرخش را که شنیدم کتاب را بستم بلند شدم بابا صدایی از خودش در آورد نگاهش کردم. با خواهش نگاهم میکرد.

\_دعوا نمیکنم نگران نباش فقط باهاش صحبت میکنم.

باورش نشد، حق داشت خودم هم به جمله ای که گفتم ایمان نداشتم.

\_به به جناب آذرخش خان ارجمند.

نگاهی به من کرد بعد به مامان نگاه کرد.

\_جای سلام و احوال پرسितه؟

\_مگه حالت بده؟ بد میگذره که حالتم بیرسم؟

\_برو اونور آسی حوصله ندارم خستم.

\_دیشب کلا بالا کوره تو کارخونه بودی خسته شدی  
حق داری.

به جای من رو به مامان گفت.

\_مامان چی میگه این دخترت؟

مثل همیشه، مثل تمام عمرش که جوابی نداشت و کم  
می آورد و پشت مامان قائم میشد. فیزیک بدنش بزرگ  
شده بود، نه عقل و منطقش.

\_اینجا چیکار میکنی آدرخش؟

\_خونه امه، حق ندارم پیام؟

\_خونت؟ خونه جایی بود که بر باد دادی، پای بدهی  
جنابعالی رفت. کدوم خونه؟

\_مامان من برم، تو خیابون میموندم بهتر از این بود.

\_آسو بچه کفشتم درنیاورده چی میخوای از جوش؟

\_من چی میخوام مامان؟ من؟ واقعا نمیبینی با زندگیمون  
چیکار کرده؟ اتفاقا بهتر کفشش رو درنیاره بهتره،  
میره دنبال کار.

\_کجا برم؟



\_از سرخیابون هر مغازه ای، کارگاهی هرساختمانی  
 بود برو ببین کارگر نمیخوان برو یه کاری بکن.  
 آذرخش دلت برای ما بسوزه بخدا نمیکشم صبح تا شب  
 دارم کار میکنم، فکر اجاره خونه یه طرف، فکر خورد  
 و خوراک یه طرف، فکر دوا و دکتر بابا یه طرف،  
 خرج تحصیل آسمان، مامان که باید اونقدر بهش بدم پا  
 نشه بره خونه ی مردم کلفتی.

\_من نمیخواستم اینطوری بشه.

\_باشه نخواستی، باشه فدای سرت اتفاق افتاد، اما تو  
 رو به علی قسم حداقل الان کار کن بذار یکم قرضهات  
 کم شه، حقوق بابا دست خودمون باشه یکم جمع و  
 جور میکنیم یه جا بهتر خونه میگیریم.

\_باشه بذار بیاد یه چیزی بخوره بعد بره.

کلافه نفسم را بیرون دادم، به اتاق رفتم آسمان بیچاره  
از خواب بیدار شده بود احتمالاً از سر و صدای ما،  
خشک سرجایش نشسته بود.

\_بخواب.

\_نه دیگه خوابم نمیاد.

\_باشه.

حاضر شدم، تا خودم بروم، شاید من هم می‌توانستم  
برایش کاری پیدا کنم. کیف پولم را باز کردم و مبلغی  
برداشتم.

\_آسمان این پول تو جیبی این ماهته میدونم کمه، ولی  
این کلاس جدیدم پولش خوبه هر موقع گرفتم ماهیانه ات  
رو بیشتر میکنم.

\_آجی دارم نمیخواد.

\_باشه اینم بذار روی همونها، تو مدرسه هرچی  
خواستی بگیر مامان گفت گرسنه میمونی.

\_گشتم نمیشه.

\_آسمان مراقب باش مریض نشی خدایی نکرده مریض  
شی خرج و مخارج اون خیلی بیشتر از ماهیانه هاته  
باشه آجی؟

سری تکان داد برگشتم به حال پذیرایی، داشتم رد میشدم که نگاهم به موبایل آدرخش افتاد.

\_این چیه؟

\_گوشیه.

\_از کجا آوردی؟

\_خریدم.

\_پولت زیادی اومده همچین چیزی خریدی؟

گوشی ام را برداشتم نشانش دادم.

\_عین همینی که دستت بود ماله من بود فروختم بخاطر  
تو بعد این آشغال رو استفاده میکنم، تو رو گویا مارال  
خانم داره تو ناز و نعمت بزرگ میکنه. اونهایی که  
توان دارن پس میدن من بدبخت و باباییم.

\_چشمت به گوشیه ماله خودت رو بده بیا این ماله تو.

خم شدم سمتش.

\_نمیدونم آذرخش نمیدونم نمیفهمی یا واقعا نفهمی.

\_درست حرف بزن آسو هی من هیچی نمیگم.

\_مگه اینکه جواب دادن بلد باشی غیر او عرضه ی  
دیگه ای نداری. حواست به این گوشیت باشه دارم میرم  
دنبال کار، پیدا کردم زنگ میزنم آدرس میدم برات.

هر دو نگاهم کردند. وقتی خواستم از حال پذیرایی بیرون بروم صدایی از اتاق بابا شنیدم سریع به سمتش رفتم پشت سرم مامان و آدرخش نیز آمدند. بابا نگاهم کرد.

\_جانم؟

جز نگاه چه چیزی میتوانست تحویلم دهد.

\_میرم یکی دوجا ببینم یه جا میتونم پیدا کنم این تتبل خان بره اونجا کار کنه، نگران نباش جای بدی نمیرم.

به آدرخش نگاه کرد، برگشتم سمتش.

\_بابا میگه خودت هم بیا، میای؟

\_باشه، بریم.

گونه ی بابا را بوسیدم و با آذرخش به راه افتادیم.

\_آسی واقعا خوشت اومده ماله تو.

\_چی؟

\_گوشیه.

از حرکت ایستادم.

\_آذرخش درد من گوشیه نیست، چقدر دادی پاش؟  
اندازه ی یه قسط نمیشد؟ اینقدر واجب بود تو این  
حال و احوال همچین گوشیه داشته باشی؟

راه افتادم و گفتم.

\_تو و مامان فکر میکنین با تو لجم، از تو کینه دارم،  
ولی ندارم باشه خطا کردی اما حداقل مرد باش پاش  
وایستا.

\_وایستادم که الان زندانم .

\_کجا رو زندانی آذرخش، شبها داری میری فقط، تا  
بدهیت رو ندی همونجایی. بعدشم از وکیله پرسیدم،  
گفت اگر این قسط بندی ها عقب نیفته ممکنه آزاد شه،  
کلا بیرون باشه تا راحت کار کنه.

نگاهش کردم سرش را پایین انداخت، سر پایش هم  
دوای درد من نبود.



\_نمی‌خواهم مامان بره خونه مردم، مردم میگیره آذرخش  
تو رو خدا اینقدر ازش پول نگیر. نداره بخاطر تو میره  
کاسه توالت مردم رو تمیز میکنه، غیرتت رو به حراج  
نذار واسه چند تومن.

\_پای من گیره توام هرچی دلت میخواد بهم میگی.

\_هرموقع حرف ناحق زدم تف کن تو صورتم، اونجا رو  
نوشتن کارگر میخوان.

18:14]

#ق\_7

#آسوی

\_مغازه چیه؟

\_شبیه کارگاه، بیا ببینیم.

کارگاه بسته بندی حلبی بود برای عسل و این قبیل چیزها، حقوقش به خوبی کار قبلی اش نبود اما بهتر از این بود که بیکار باشد. من حتی نپرسیده بودم چرا اخراج شده است. یا حتی چطور قبول می کنند خودش کار آزاد داشته باشد، شنیدن دلایل آذرخش برایم جذاب نبود مطمئنا همه چیز را به نفع خودش قرار بود به اتمام برساند.

خنده دار بود اما به صاحب کارگاه سپردم حواسش به او باشد، پرسید شوهرم است، با گفتن برادرم، سری تکان داد.

\_همه ی جوونها تنبل شدن دخترم فقط داداش تو نیست.

\_بله، تو رو خدا حواستون باشه، خواست تتبلی کنه  
بهونه بیاره دربره شما نذارین، فکر کنین پسر  
خودتونه.

شاید حرفهایم بزرگتر از سن و سالم بود اما چاره ای  
نداشتم. آذرخش را در کارگاه گذاشتم و رفتم سراغ  
کلاسهایم، شب موقع برگشت کمی برای فردا خرید کردم  
هرچند نسترن گفته بود همه چیز را او آماده می‌کند و  
لازم نیست من چیزی بخرم اما خب کمی بی ملاحظگی  
بود هرچقدر که او درک به خرج میداد.

صبح با امید به دنبالم آمدند، این را نمیخواستم، اما  
چاره ای نبود.

\_مهیار میگفت رفتین خونه اش.

\_بله، مرسی بابت معرفی.

\_مرد خوبیه.

سری تکان دادم.

\_خوشتیپه کلا دختر جماعت هر موقع میبین سر و دست میشکونن براش.

هم چهره اش را و هم تیپش را تحسین کردم اما سر و دستی برایش نشکسته بودم، چرا حس میکردم جمله اش یک جمله ی ساده نیست و سکوت مطلق نسترن پر حرف هم نشان از عدم رضایتش بود.

امید چه فکر میکرد به یک مرد زن دار بخاطر برو رویش نظر خواهم داشت؟! !

\_زنش چند سالی میشه فوت کرده.

با تعجب نگاهش کرد پس حرفش این بود.

\_خدا رحمتش کنه.

جواب تیز و کوتاه من جای بحث را بست. حوصله ی  
متلک هایش را نداشتم اما نکته این بود وقتی به مسیر  
قرار با بچه رسیدیم متوجه شدم امید نیز قرار است  
همراه ما بیاید.

نسترن به من نگفته بود، یعنی من باید فکرش را  
می کردم. نسترن قیافه ی آویزانم را که دید متوجه شد.

\_یهو شد قرار نبود بیاد.

شاید نمیخواست با من تنها باشد چه میدانم شاید هر  
دلیل دیگری.

\_نه عزیزم، این چه حرفیه خوش میگذره بهتون همه  
باهمیم دیگه بچه ها هم هستن.

روز خوبم که قرار بود حال و هوایم را تغییر دهد قرار  
بود به یک روز مزخرف اعصاب خوردکن شود، حضور  
پیمان را کم داشتم. فکر هیچ جا را نکرده بودم...

\_پیمان مگه ایرانه؟

\_آره شش هفت ماهی میشه برگشته.

\_آهان.

\_دیدنش اذیتت میکنه؟

\_نه بابا چه اذیتی من چکار به اون دارم تعجب کردم  
دیدمش فکر میکردم آلمانه.

\_اون موقع پیشنهادش را قبول میکردی الان زنش  
بودی، خدایی آسو خریت نکردی؟

\_نه.

نسترن خندید.

\_آدم نمیشی، غد و یه دنده ای.

\_واقع بینم نه رویا پرداز.

با بچه ها سلام علیکی کردم، خیلی وقت بود ندیده  
بودمشان، در این یکسال و خورده ای بعد از  
ورشکستگی، اولین بار بود میدیدمشان.

پیمان نگاهم کرد نه سلامی داد و نه من سلامی دادم.  
نگاهی گذرا به او کردم، همین.

از 19 سالگیمن خیلی میگذشت، از ترم سوم پیله کرده  
بود به من، دست برنदार نبود کسی نبود که واسطه  
نکرده باشد، ترم شش بود که دیگر بیخیال شد و با  
یکی از سال پایینی ها دوست شد بعدا خبر نامزدیشان  
را شنیدم و رفتنش از ایران به همراه نامزدش و بعد از  
این همه مدت امروز دیدمش ...

در مینی بوسی که کرایه کرده بودند نشستیم، روی  
صندلی تک نفره ی کنار نسترن و امید نشستم.



هندزفری ام را به گوشی وصل کردم آهنگی پلی کردم و  
سرم را به صندلی تکیه دادم و به بیرون خیره شدم.

چشم هایم آرام بسته شدند. با حس دستی روی ساق  
دستم چشم هایم را باز کردم، نسترن بود لبخندی به لب  
داشت.

\_رسیدیم؟

\_آره خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم، متوجه شدم پیمان نگاهش به ماست،  
دوست داشتم از نسترن بپرسم پس نامزدش کجاست اما  
ترسیدم بد برداشت کند.

با لیدر خوش صحبتی که بچه ها هماهنگ کرده بودند  
راه افتادیم. امید مثل پسر بچه ها اجازه نمیداد نسترن با

من صحبت کند یا نزدیکم باشد به بهانه ای به حرفش  
میگرفت، برای اذیت نکردنشان جلوتر رفتم خودم را به  
لیدر گروه رساندم و با او هم صحبت شدم، من همیشه  
لذت می‌بردم از هم صحبتی با بزرگترها، حدوداً هم سن  
و سال بابا بود، شاید چند سالی بزرگتر.

\_چی خوندی دخترم؟

\_مهندسی شیمی.

\_آقا نیما هم که هماهنگ کرد با من گفت مهندسی  
شیمی خونده.

\_همکلاسی قدیمی هستیم.

\_چه خوب، خوبه دوستی ها رو حفظ کنید.

\_دوست خوب کمه.

برگشتم و به پیمان که این جمله را گفته بود نگاه کردم.

\_زخم خورده ای جوون؟

\_معلومه؟

\_میبرمتون یه جایی هرچی زخم و غم و ناراحتی دارین  
یه جا از دلتون بیره.

مسیر باریکی باید می‌پریدیم کمی خطرناک بود، آقا  
عیسی اول از همه پرید بعد از او پیمان، خواستم بپریم  
پیمان دستش را دراز کرد و گفت بگیرم.

نیازی نداشتم من از 10 سالگی بابا را هر دوهفته  
یکبار همراهی میکردم، بار اولم نبود. بدون گرفتن  
دست پیمان پریدم آقا عیسی گفت.

18:14]

#ق\_8

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_احسنت دخترم، دختر اهل کوه کمه، یکم تعدادتون باید  
بالا بره.

لبخندی زدم، پیمان نگاه ناخوشایندی کرد من نیازی به  
کمک آدمی که سلام و علیکی هم باهم نداشتیم نداشتم.

من و آقا عیسی تا جایی که گفت صبحانه بخوریم بی وقفه صحبت کردیم. سلیقه ها و علاقه هایش شبیه بابا بود و من به پیروی از بابا شبیه او و این باعث می شد حرف مشترک زیاد داشته باشیم. پیمان نزدیک ما می آمد، ساکت بود، یا به حرفهای ما گوش می کرد یا داشت از طبیعت لذت می برد.

ما جلوتر بودیم منتظر ماندیم بقیه برسند تا صبحانه بخوریم چشمم به درختی خورد به سمتش رفتم و تکیه دادم کوله پشتی ام را باز کرد و فلاسک آب جوشی که همراهم بود را برداشتم داخلش چای کیسه ای و لیمو انداختم. سفره ی تک نفره و چیزهایی که برای صبحانه ی خودم و نسترن آماده کرده بودم را روی سفره چیدم بچه ها کم و بیش رسیدند آقا عیسی را دعوت کردم سر سفره. تعارف کرد که وسایل همراهش هست اما اصرار کردم.

\_حالا به روز بد بگذرونین.

وقتی آقا عیسی نشست نسترن و امید نیز رسیدند به ما.

\_آسو من که گفته بودم میارم همه چی.

\_چه فرقی داره بشین.

امید: نسترن همه جوره حواسش هست به خرج نیفتی.

فقط من نبودم که تیز نگاهم برگشت سمت امید، خود  
نسترن نیز بود با شماتت امید را نگاه کرد. آقا عیسی  
بی خبر از همه جا.

\_دوست های خوب همینن که هوای هم رو دارن یبار  
ایشون یبارم این دخترمون. منم نخودی شدم.

امید: نخودی جمع، کس دیگه ایه ولی بله شما راست میگین.

\_تو چرا اذیت میشی بقیه نخودی ان؟

پیمان بود، امید را میشناخت که اینطور راحت مخاطب قرارش میداد.؟! اهمیتی ندادم برای تغییر حاله آمده بودم و باید فقط روی آن تمرکز میکردم دیگه به این زودی ها سرم خلوت نمیشد دوباره بخوام چنین جایی بیایم. اول برای آقا عیسی چایی ریختم و بعد خودم.

\_تو ماشالله مجهزتر از بقیه دوستات، بلدتر هم هستی.

\_با بابام میومدیم، از بچگیم.

\_پس دختر کوهستانی.

\_بله.

\_چرا الان نمیاین خدایی نکرده بابات فوت کرده؟

\_خیر اما مریضه نمیتونه.

\_خدا شفا بده به همه ی مریض ها.

آمین آرامی گفتم وقتی سرم را بلند کردم با پیمان چشم  
تو چشم شدم.

\_وای آسو از این تخم مرغها. چند بیدارشدی اینها رو  
درست کردی؟



دوتایی که برایش درست کرده بودم را گرفتم به سمتش  
یکی را به آقا عیسی و یکی را به پیمان تعارف کردم،  
آخری را خودم خوردم.

\_امید بخور رسیی خاص داره آسو لو نمیده، خیلی هم  
خوشمزه است.

\_تخم مرغه دیگه.

پیمان: آره، نمیخوری؟ به کلاست نمیاد تخم مرغ  
خوردن؟

حالا دیگر مطمئن شدن این دو همدیگر را می شناسند،  
عجیب بود نسترن تا به حال حرفی نزده و اشاره ای  
نکرده بود.

تا عصر پا به پای آقا عیسی رفتم، اینکه فکر کرده بودم  
جمع همکلاسی هایم قرار است به من خوش بگذرد  
خیال باطل بود. موقع ناهار آقا عیسی از کارم پرسیده  
بود گفته بودم چند جایی تدریس میکنم.

\_منم بازنشسته آموزش و پرورشم.

\_جدا؟

-یکم زود خودم رو بازنشست کردم.

\_بابای منم.

\_معلمه؟

\_بله، البته بود هرچند برای من هنوزم آقا معلمه.

\_بابا خوب شد، حتما با من باز بیاین کوه خوشحال  
میشم ببینمشون.

چه خوب بود که نمی‌پرسید مریضی اش چیست به  
زودی خوب می‌شود نمی‌شود؟! چه شد که این اتفاق  
افتاد. به اندازه ی کافی از این سوال‌ها اذیت شده بودم  
در این یکسال و خورده ای خوب بود که این آدم با حال  
و حضور من صحبت می‌کرد نه گذشته و چه شدها و  
چراها.

از مینی بوس که پیاده شدیم نسترن و امید به سمت  
ماشین امید رفتند اما من از دور خداحافظی کردم.

\_کجا؟

\_خونه.

\_خب بیا برسونیم.

\_میرم، مرسی راهتون دور میشه بازم ممنون بابت  
صبح خداحافظ.

نسترن پشت سرم آمد هرچه اصرار کرد قبول نکردم،  
حاضر بودم تا خانه پیاده برگردم اما دوباره سوار  
ماشین امید نشوم. تا ایستگاه مترو باید کمی پیاده  
میرفتم در حال قدم زدن بودم صدای بوق ماشینی را  
شنیدم توجهی نکردم اما اسمم خطاب شد وقتی برگشتم  
پیمان بود.

\_بشین میرسونت.

\_مرسی خودم میرم.

\_من مثل امید اهل تیکه انداختن نیستم نگران نباش  
سوار شو.

\_راهم دوره.

\_مشکلی نیست سوار شو دیر وقته.

مردد بودم و خسته، تردیدم را که دید.

\_کارت دارم به جای صحبت تو خیابون تا خونه صحبت  
کنیم.

شانه ای بالا انداختم و سوار شدم. کوله پشتی ام را از  
روی پایم گرفت و خواست روی صندلی عقب بگذارد .

\_گلّیه میذارم جلوی پام اذیت نمیکنه مرسی.

سری تکان داد.

\_آدرس میدی؟

بعد از گفتن آدرس گفت.

\_چرا اونطرف؟

\_گفتم که دوره.

\_نه منظورم کلیه. آدرس خونه ی قبلیتون رو بلد بودم.

\_پیش اومد.

سری تکان داد، تغییر کرده بود یا من این حس را داشتم.

\_نمیگی چیکار داشتی؟

\_گفتی تدریس میکنی؟

\_آره.

\_پیشنهاد کار داشتم اگر بخوای.

\_کی گفت دنبال کارم؟

\_کسی نگفت اما منطق میگه اونیکه مهندسی خونده  
نمیخواسته معلم شه وگرنه میرفت تربیت معلم میخوند.  
اینطور نیست؟

18:14]

#ق\_9

#آسوی

\_نمیدونم بستگی به آدمش داره، اما نه دنبال کار نیستم  
مرسی.

خواستم از سر کنجکاوی بپرسم چرا از آلمان برگشته  
است اما...



\_من هشت ماهی میشه برگشتم، اینجایی که مشغولم  
راضیم اگر خواستی نیرو میخوان معرفیت کنم. باز  
بهش فکر کن.

پس برای همیشه برگشته بود.

\_باشه مرسی.

تا دم در که مرا رساند دیگر چیزی نگفت عجیب بود  
پیمان قبلی که من می‌شناختم یک بچه ی تخس پر حرف  
بود. وقتی پیاده شدم منیر خانم همراه یک آقای دم در  
بود. سلامی به منیر خانم دادم اما توجه نکردم به مرد  
کناری اش.

\_آشنا بود آسو جان؟

ایستادم و برگشتم نگاهش کردم.

\_بله؟

\_میگم راننده آشنا بود؟

\_چطور؟

\_هیچی عزیزم دیروقت بود گفتم خدایی نکرده کسی مزاحم نشه.

\_من میتونم مراقب خودم باشم ممنون.

مرد کناری اش با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد وقتی داخل خانه رفتم و در را بستم شنیدم که گفت.

\_اینو پیدا کردی واسه من؟ نصف شب باید از تو  
خیابون جمعش کنم؟ دستت درد نکنه منیر...\_

منتظر نایستادم، چه توقعات عجیبی بود...\_

تا رسیدم دوشی گرفتم و سراغ بابا رفتم، مطمئناً حتی  
گفتن از کوه برایش شیرین بود میتوانست خوب  
تصورش کند. یکساعتی برایش گفتم از آقا عیسی نیز،  
با لبخندی گوش کرد. دلتنگ صدایش بودم قبل از اینکه  
گریه ام بگیرد شب بخیری گفتم و به اتاق پناه بردم.

-----

\_جان نکن، وای.

\_اما خوشگلن بازشون کن.

بافت موهایم را از دستش بیرون کشیدم .

\_کی فضول شدی شما؟

جان بلند خندید، چقدر شیرین بودند این دو پسر.  
هرباری که با آنها وقت می‌گذراندم میدیدم بینهایت  
خوش زبان و مهربان بودند نمی‌دانم چطور بقیه دید  
منفی داشتند و فکر می‌کردند به صورت غیرعادی  
شلوغ هستند.

\_تو تنگ‌لدی.

مرا هر بار تشبیه می‌کردند به گیسو کمند. لبخندی به  
نظرشان زدم .

جاشوا: اما ددی میگه آن شرلی هستی، ما  
نمی‌شناسیمش تو میشناسی؟

باخنده نگاهشان کردم. هرچند ددی آنها اولین نفر نبود  
که به من می‌گفت آن شرلی.

درس را تمام کرده بودیم، نمره ی 'چهار' درس  
ریاضیشان در مدرسه تبدیل شده بود به بیست، هرچند  
آن نمره ی چهار نیز بیشتر از سر شیطننت و لجبازیشان  
با معلمشان بود نه بلد نبودن و تنبلی.

اما خب آقای جم راضی بود از نتیجه هفته ی پیش،  
گفت با اینکه با روش عجیب و غریبی به بچه ها درس  
میدهم اما مهم نتیجه است.

\_خب من دیگه برم.

\_آسو، تو اردو نمیای؟

نه عزیزم بهتون خوش بگذره.

اما تو میومدی فانش بیشتر بود.

گونه ی هردو را بوسیدم. کیفم را روی دوشم انداختم و از خانه بیرون رفتم، حضور در این خانه خوب بود، مسیرم را تحت هر شرایط با مترو و اتوبوس و حتی پیاده رفت و آمد میکردم تا حقوقش کامل برایم بماند و همین هم خوب بود برایم.

بهترین حسنش خرید لباس برای خودم و آسمان بود، در مدرسه همکلاسی هایش گویا بی نهایت پز لباسهایشان را می دادند چیزی نمیگفت اما ناراحت بود. سعی کردم کمی برایش خرید کنم دوست نداشتم دوران حساس نوجوانی هایش را با چنین کمبودی طی کنید چیزهایی که ذره ای ارزش نداشت.

آذرخش به زور من در همان کارگاه کار می‌کرد حس  
میکردم مشغول برنامه ریزی های جدیدی است. این را  
می‌دانستم حتی از چیزهایی که مامان گاهی سوتی میداد  
و نمیدانست با چه حرفها و بهانه ی مسخره ای جمع و  
جور کند.

\_چطوری آسو؟

لبخندی زدم بعد از جمعه ایی که رفته بودیم کوه دیگر  
خبری نبود، یکی دوباری پیام داده بودم و حالش را  
پرسیده بودم آنقدر با تاخیر جواب داده بود که ترجیح  
دادم اذیتش نکنم، مطمئنا امید در زندگیش مهمتر از  
یک دوستی مثل من بود.

\_خوبم تو؟

\_منم خوبم، مشغول کارهای عروسی اصلا وقت نمیشد  
بهت زنگ بزنم. راستش پیمان زنگ زده بود به من  
شماره تو رو میخواست. گفتم قبل اینکه شماره ات رو  
بدم از خودت بپرسم.

\_مرسی، نه نده لطفا من صنمی با پیمان ندارم.

\_میگفت پیشنهاد کار داده بهت برای همین مردد موندم  
گفتم شاید حقوقش خوب باشه بخوای بری.

شاید زیادی الویتم شده بود پول که نسترن حس میکرد  
هرکاری را بخاطر کمی حقوق بیشتر حاضرم بپذیرم.

\_نه فعلا کارهام خوبه راضیم.

\_مطمعنی؟



\_آره.

\_باشه پس بهش میگم.

\_اوکی راستی، امید و پیمان از کجا همدیگه رو  
می شناسن؟

\_آ. از این ور اونور منم دقیق نمیدونم.

از اینور اونور میشناختن همدیگر را و پیمان آنطور  
امید را متلک باران میکرد؟! و امید صدایش در نمی  
آمد!

\_آهان.

\_من دیگه برم، میای دیگه برای عروسی؟

\_آره.

ناتمام گذاشتن رابطه ها کار من نبود، اگر عروسی  
نسترن آخرین دیدار و خداحافظی ام با او بود چرا که نه  
حتما میرفتم.

چیزی که ادا راجبش کنجاو نبودم دلیل پیمان برای  
پیدا کردن شماره ام بود.

\_آسو.

سرم را بلند کردم.

\_بیا منیر خاتم اومده کارت داره.

نگاهی به ساعت کردم، ده شب بود.

\_این موقع؟

\_یواش زشته خب تو دیر اومدی.

18:14]

#ق\_10

#آسوی

منیر خانم آمده بود از من بخواهد به بچه ی برادرش  
ریاضی درس بدهم و به احتمال صد درصد بچه ی  
برادری بود که من را زیر نظر داشت برایش.

\_شرمنده منیر خاتم وقت نمیکنم.

\_عزیزم شبها میاد پیش خودمون نگران نباش.

\_بچه هشت نه ساله شبها تا قبل ده باید بخوابه من بعضی روزها ده میرسم خونه، بچه رو بیدار نگه دارین که من ریاضی یادش بدم؟ اصلا یاد نمیگیره.

\_آسو جان با مامان صحبت میکردیم اتفاقا مامانت هم گفت بهونه ی خوبی میشه توام یکم از تعداد کلاسها کم کنی، دوفردا دیگه بری خونه شوهر دیگه نمیتونی این همه کار کنی .

نگاه دلخوری به مامان کردم.

\_ممنون که به فکرم بودین فعلا چند سال قصد ازدواج ندارم، به وقتش چشم بهش فکر میکنم.

منیر خانم نگاهی به مامان کرد، آنقدر خسته بودم که توانایی تعبیر نگاه هایشان را نداشتم به اتاق رفتم و در رختخوابم دراز کشیدم.

\_آسو.

\_جانم؟

\_یه چیز بگم به مامان نمیگی من گفتم.

\_بگو.

\_قول میدی؟

\_آره.

\_منیر خانم به مامان گفته اگر آسو قبول کنه زن جلال شه، جلال دستش خالی نیست میتونه یه بخش قرضهای آدرخش رو بده.

پس پای آدرخش وسط بود که مامان اینطور برادر منیر را عزیز کرده بود.

\_آدرخش میدونه؟

\_آره، اما داداش مخالفه.

\_چرا؟

\_میگه جلال پیره من تو زندان بیوسم بهتر از اینه  
خواهرم پاسوز من بشه.

باید میگفتم باز به معرفت آدرخش اما حتی این جمله را  
نمی توانستم بگویم.

جواب آسمان را ندادم چه میگفتم چه داشتم برای  
گفتن؟ !

-----

\_آسو؟

\_جان؟

\_ددی میگه هر موقع برف اومد آرزو کنیم...

گویا فارسیش تا همانجا یاری کرد نی نی چشم هایش را  
یک دور چرخاند و بعد به انگلیسی گفت برآورده میشه.

\_خب آرزو کنید.

\_جاشوا میگه آرزو برای بچه کوچولوهاست ما بزرگ  
شدیم.

\_منکه همیشه ذهنم پر از آرزوها.

جاشوا با تعجب کتاب هری پاتر را کنار گذاشت و گفت.

\_واقعا؟

\_آره



\_تو کید نیستی.

\_بچه؟! اومم شاید هستم، مگه چیز بدیه؟

\_آره، گرندی همش میشه اونها فقط دوتا بچه ان.

با خنده ای به جان که داشت ادای مادر بزرگش را  
درمی آورد پرسیدم.

\_به کی میگه؟

جاشوا: ددی.

'\_دلم پروانه شدن، پر زدن و برگشتن به کودکی ام را  
می خواهد'.

کلمه های شاید کمی سخیف بود برای آنها.

\_جان اگر این رو تموم کنی من میرم، داره دیرم میشه.

جاشوا خیلی وقت بود که تمام کرده بود تمرینش را تا سریع برود سراغ کتابش، اما چون جان حرف زدن را بیشتر از جاشوا دوست داشت عمدا جوابش را کش میداد تا بیشتر برایم صحبت کند.

\_اوکی.

دست بردم و گوشی ام را برداشتم و از این دو برادر دوقلو که هرکدام مشغول انجام کاری بودند عکسی گرفتم. تقه ای به در خورد و بعد آقای جم داخل آمد.

\_هنوز نرفتین؟

با لبخند و احترام بود، نه مثل مهین خانم به معنی بیرون کردن. جاشوا به جای من جواب داد.

\_جان الکی طولش می‌ده تا با آسو صحبت کنه.

جان: اصلاً هم اینطور نیست دروغ می‌گه.

خواستم جوابشان را بدهم اما پدرشان آنجا بود بهتر از من میتوانست جوابگوی پسر هایشان باشد.

\_شام رو همراه ما میل کنید تا جان هم نگران از دست دادن هم صحبتش نباشه.

\_ممنون، کمی دیر هم شده دیگه باید برم، جان جلسه ی بعدی چک میکنم.

مدادش را روی دفترش انداخت و گفت.

\_سوال اول هشت، سوال دوم یازده و سوال سوم صفره  
جوابش.

18:14]

#ق\_11

#آسوی

نگاهشان کردم، جاشوا با قیافه ای حق به جانب داشت  
جان را نگاه میکرد، جلو رفتم جلوی جان زانو زدم و  
خواستم چیزی در گوشش بگویم جاشوا سریع از جایش  
بلند شد آمد جلو و او هم گوشش را چسباند به ما تا  
بشنود.

'تو کوچولوترین و بهترین هم صحبت دنیایی.'

جاشوا سرش را زود جدا کرد و با اخم گفت پس من.

جان با خوشحالی دستش را دور گردنم برد و بغلم کرد.  
جاشوا با اخم به هردوی ما نگاه میکرد.

جان را جدا کردم درحالی که به جاشوا میگفت تو  
حسودی و جاشوا میگفت نه به سمت گوش جاشوا رفتم  
حرکت او را جان نیز تکرار کرد و به او گفتم 'تو  
بهترین دوست کتابخون منی.'

حالا هردو خوشحال بودند، با دوجمله خوشحال بودند...

وقتی بلند شدم آقای جم دستهایش در جیب شلوارش بود و مشغول تماشای ما، تا طبقه ی پایین همراهیم کرد.

\_رابطه ی خوبی با بچه ها پیدا کردین. جالبه! روز اول حدس نمیزدم به جلسه ی دوم برسه.

\_بله بار سومه این رو میگیرد.

خنده ای کرد و مثل پسرهایش گفت.

\_واقعا؟

\_بله واقعا، شبتون بخیر.

\_اجازه بدین مهین خانم زنگ بزنن به آژانس.

\_نیازی نیست خودم میرم.

\_ماشین دارین؟

\_خیر.

\_اما دیر وقته.

\_مشکلی نیست شبتون بخیر.

شانه ای بالا انداخت و شب شما هم بخیری گفت.

قدم زنان تا ایستگاه مترو رفتم، خلوت بود امشب دیر شده بود اما خانه جز خوابیدن کاری نداشتم، روزها سر کار و شبها چند ساعتی خواب.

\_کجا موندی کجا درس میدی که تا این موقع طول  
میکشه؟

\_مامان باز چیشده؟

\_باز چیشده؟ تو جواب من رو بده.

\_خستم مامان خیلی کنجکاوی از فردا همراهیم کن  
میگم ولیم رو هم با خودم آوردم.

\_یکی دوماه ماه پیش اون پسره کی بود رسونده تو رو  
دم در؟

\_چی؟



\_منیر خانم گفت چند بار دیده یه پسری تو رو میرسونه  
آسو تو داری چیکار میکنی؟

خسته بودم توان بحث نداشتم.

\_برو از منیر خانم بپرس ببین چیکار میکنم.

\_پرسیدم که میگم.

\_چی میگی مامان شدی مادرناتنی سیندرلا؟ میخوای  
من رو بفروشی به برادر منیر؟ اونها پول داشتن تو این  
خراب شده چیکار میکردن؟ فکر میکنی من زن داداش  
اون میشم؟

مامان حیرت زده نگاهم کرد.

\_چیه فکر میکنی بچه ام نمی فهمم؟ یعنی من اینقدر  
خنگم منظور تو و منیر رو نفهمم؟ من رو بخاطر  
آذرخش میخوای بفروشی آره مامان؟

\_مزخرف نگو آسو.

\_باشه تو راستش رو بگو چرا باید بخوای منی که 24  
سال بیشتر ندارم بخوام زن یه مرد هم سن بابام بشم.

\_کجا هم سن باباته.

\_آره یه ماه از بابا کوچیکتره ببخشید.

\_آسو مرد زندگیه، یه تجربه ی بد داشته دلیل نمیشه  
این رو بگی.

\_نمیخوام، تمومه؟

\_مگه دست خودته؟

\_دست بابامه، بیا بریم پیشش بگیریم میخوای من رو بدی  
به یه مرد زن دار شکم گنده که بچه هم داره. مامان تو  
چته؟ مامان این تویی این طرز فکر توا؟ آره مامان؟ ما  
همچین خانواده ای هستیم؟ مامان خیر سرمون تو  
تحصیل کرده ای.

\_چه ربطی به تحصیل داره به فکر آینده ی بچه ام.

\_دقیقا به فکر آینده کدوم بچه ات این رو هم بگی دیگه  
بحث تمومه مارال خانم.

مامان نگاهم کرد، با خشم، جواب سوالش را هردو  
خوب می‌دانستیم نیازی نبود بیشتر بمانم و نگاهش کنم.

\_آسویه چیز بپرسم؟

آسمان فقط در موارد خاص من را آجی صدا میکرد،  
خودم دوست نداشتم.

\_پرس.

\_ما واقعا بچه های مامانیم؟

باخنده گفتم چی؟

\_آخه داداش آذرخش رو خیلی بیشتر دوست داره.

\_نگرانسه، از نگرانی و ناچاری نمیدونه دست به چه  
کاری بزنه از رو بدجنسی نیست. ندیدی برای تو کفش  
خریده بودم درجا گفت پس خودت چی. یکم ساده اس  
این منیر معلوم نیست چی تو گوشش خونده.

\_آخه...

\_فکرت رو مشغول نکن، حواست به مدرسه ات باشه،  
اوکی؟

\_اوکی.

\_جمعه زبانت رو کار می‌کنیم نگرانشم نباش.

سری تکان داد، مامان چه کرده بود که آسمان بیچاره  
به همچین چیزی فکر میکرد.

18:14]

#ق\_12

#آسوی

منیر خانم را باید خودم حل و فصل میکردم مادر ساده  
و زود باور من چنین کاری از دستش برنمی آمد. صبح  
نمی توانستم زود میرفتم کلاس اما عصر می توانستم  
صحبت کنم همیشه ی خدا در این کوچه بود رفت و  
آمدها را بررسی میکرد، آمار میگرفت.

\_خسته نباشی آسو جان.

\_مرسی، اتفاقا میخواستم باهاتون صحبت کنم.

\_بامن؟ بیا تو عزیزم.

\_نه، همینجا خوبه یا اگر دوست داشته باشین یکم قدم  
بزنیم؟

\_این ساعت؟ هوا تاریک شده.

چشمه‌ایم گرد شد اگر هوا تاریک شده بود و دیر بود  
وسط کوچه چه میکردی!

\_باشه هر جور راحتین، خیلی هم وقتتون رو نمیگیرم.  
داداش شما چند سالشونه؟

چشمه‌ایش برق زد.

\_چهل و دو اما آسو جان از هر جوون بیست ساله ای  
جوون تره. نگاه به عدد سنش نکن.

\_اختیار دارین، بابای منم پنجاه و هفت. قبل از اینکه  
سکته کنه ماشالله از داداش شما که سهله از هر جوون  
18 ساله ای جونتتر بود.

\_خدا به دور کنه این چه حرفیه؟

\_منظورم اینه به مثال یک جوان بودن به نشانه ی  
جوان بودن نیست، میفهمین دیگه منظورم رو؟ لطف  
کنین اینقدر تو گوش مامانم نخونین. برای برادرتون هم  
یه خانم هم سن و سال خودشون پیدا کنین که هم کفو  
باشن نه یه دختر 24 ساله جوون.

با حیرت نگاهم میکرد.



\_من مثل مامانم نیستم، پس لطفا کاری نکنین کار به دلخوری برسه، شبتون بخیر.

شنیدم که گفت چشم سفید، مهم نبود فحش عالم را هم میداد مهم نبود اگر می‌توانستیم از این خانه و محله راحت شویم برای آرامش خیال من خیلی بهتر بود، هرچور پس انداز میکردم اما کفاف نمیداد. باخودم فکر کردم پیشنهاد کار پیمان را قبول کنم!

اما نمی‌دانستم پیمان چرا چنین پیشنهادی داده، از طرفی غرورم هم اجازه نمیداد. نمیخواستم فکر کند حالا که نیاز دارم به چیزی دست جلویش دراز کرده ام.

امشب شاید راحت می‌توانستم بخوابم. فردا صبح که منیر خبر حرفهایم را به گوش مامان می‌رساند مطمئناً شب آرامی در انتظارم نبود.

بعد از ظهر در راه خانه ی دوقلوها داشتم استخدای ها  
 را چک میکرد، شرکتی منشی میخواستم. حقوقش کمی  
 زیادی بالا بود برای یک منشی، نگاهی به شرایطش  
 کردم و متوجه دلیل این حقوق بالا شدم. کمی بالا و  
 پایین کردم، مدرسه را اگر حل میکردم بقیه شرایط را  
 داشتم. بااین پول شاید نمیشد باز هم خانه را عوض کرد  
 اما نگرانی اجاره خانه و خورد و خوراک و دکتر بابا را  
 هم نخواهم داشت مطمئناً، آدرس را یادداشت کردم،  
 صبح بعد از مدرسه باید سر میزد.

\_باید میبودی.

\_شاید یه اردوی دیگه.

\_میای؟

\_قول نمیدم شاید.

\_اما آسو.

\_جان؟ جانم به لب رساندی جانان من تو امشب.

به جمله ی شعروار من درآوردی من هردو خندیدند.  
مهین خانم بود که با حضورش باعث شد خنده هایمان  
از لبمان بروند.

\_مهمون دارند، اگر درستون تموم شده...

اجازه ندادم جمله اش را کامل کند و پرتم کند بیرون.

\_بله داشتم میرفتم.

لطفاً همراهیم کنید، از در پشتی برید بخاطر حضور  
مهمان ها.

مگر زامبی بودم که آسیبی به مهمانهایشان برسانم.  
چیزی نگفتم بوسی برای دوقلوها فرستادم و به دنبال  
مهین خانم تا دم در رفتم و فقط یک ممنون گفتم و خانه  
را ترک کردم. رفتارهایش توهین آمیز بود و گاهی غیر  
قابل تحمل اینکه مهیار جم دقیقاً چطور میتواندست تحمل  
کند برایم عجیب بود چرا که خودش بی نهایت خوش  
برخورد بود.

اما روز طولانی من فقط با رفتار بد مهین خانم به پایان  
نرسید، طبق حدسی که زده بودم مامان ساتور به دست  
منتظرم بود.

از لحظه ای که داخل رفتم شروع کرد گله کردن، از بی  
ادبی ام نسبت به منیر گفت اینکه از بچگی همینطور

بودم، زبانم تلخ بود و بی هیچ فکر و صلاح و مشورتی  
حرفم را میگفتم. جوابش را ندادم جواب میدادم تا اذان  
صبح باید بحث میکردیم آن هم بی هیچ نتیجه ای.

سکوت بهترین جواب بود در مقابل مامان. در اتاق دیدم  
که آسمان می‌خندید.

\_چیه مامان عصبانیه خوشحالی؟

\_نه، ولی منیر خانم کم مونده بود از حرص سخته کنه،  
هی میگفت مارال جون برای داداش من ریخته من گفتم  
تو عالم رفاقتی که بین من و توایه کمکی بهت بکنم.

پوزخند زدم، از چه زمانی گربه ها محض رضای خدا  
موش می‌گرفتند که حالا این خانم دومی باشد.

\_وای آسو فکر کن زن جلال میشدی.

\_جلال کیه؟

\_داداش منیر خانم دیگه.

برای اذیت کردنش گفتم .

\_منکه گفتم نه، نظرت چیه تو رو بدیم بهش؟

آسمان خنده اش محو شد، دخترک بیچاره باورش شد.  
چیزی نمانده بود که گریه اش بگیرد خندیدم و گفتم  
بخواهد به جای مزخرف گفتن.

آنقدر در زندگیمان نسبت به همه چیز بی اعتماد بود که  
اینقدر زود شوخی مسخره ی مرا جدی میگرفت و باور  
میکرد.

18:14]

#ق\_13

#آسوی

صبح بعد از مدرسه راهی آن شرکت شدم، دم ساختمان  
تجاری مکث کردم، عجیب شیک بود، داخل که رفتم  
دیدم شیک تر از قسمت بیرونی است.

منشی شرکت را که دیدم، خشکم زد. احتمالا یکی را  
میخواستند جای او، من با این قیافه که بخاطر حضور  
در مدرسه با مقنعه و بدون آرایش بودم.

\_برای استخدام اومدم.

نگاهی به سرتا پایم کرد، حق داشت. اگر همانطور بی دلیل میگفت برو بیرون بدون شک بی هیچ اعتراضی میرفتم.

\_بشینید لطفا.

شرایطی را که عنوان کرده بودند مجدداً از من پرسید، تا مطمئن شود الا بختکی راهم به آنجا نخورده است و بعد گفت به اتاق معاون شرکت برم.

لبخندی زدم و به سمت اتاقی که اشاره کرده بود و البته تلفنی هماهنگ کرده بود راهی شدم.

پیش معاون شرکت همه چیز آنطور که باید پیش نرفت، سوالها تا جایی که آنجا ماندم به کار نرسید، در مورد



مجرد بودنم، محل زندگیم و بعد خانواده ام، سنتی و مدرن بودنشان، نحوه ی پوشش و همین ها ادامه داشت، مابین سوالهایش بلند شدم و از اتاقش زدم بیرون.

دیدم که نگاهم کرد ولی نه من آنقدر بچه بودم که متوجه منظورشان نشوم و نه آنها آنقدر بی تجربه که بفهمند من مناسب نیستم.

از در ساختمان که بیرون رفتم با مهیار جم چشم تو چشم شدم. همین را کم داشتم.

\_خانم مهرپور؟ شما اینجا؟

مسخره بود اگر میگفتم یکی از شاگردانم اینجا کار می کند و آمده ام دو دوتا چهارتا یادش بدهم؟ !

\_بله خوب هستین؟

من دیگر نمیتوانستم پرسیم شما اینجا چکار میکنید تیپ  
و قیافه او کاملاً مناسب بود .

نگاهی به آقای که کنارش بود کردم و به نشانه ی  
سلام فقط سرم را تکان دادم .

\_ممنون، آشنایی دارین اینجا؟

دقیقا چه فرقی به حالش میکرد؟ !

\_برای کاری اومده بودم. خوشحال شدم، روزتون بخیر.

از او فاصله گرفتم اما از پشت سر صدایم کرد.

\_بله؟

\_دنبال کار میگردین؟

دنبال کار گشتن چیزی نبود که خجالت آور باشد. اما امروز عجیب از خودم نسبت به جایی که بودم خجالت میکشیدم.

\_بله.

\_شرکت شایان؟

در لحظه یادم نبود، اما شایان نبود.

\_فکر کنم شایان نبود.

لبخند شیکی زد.

\_نه اسم صاحب شرکت شایانه، خب به نتیجه رسیدین؟

\_خیر.

با همان لبخند شیکش گفت.

\_قابل حدس بود، اگر بخواین من میتونم جایی معرفیتون کنم.

نگاهش کردم، چرا میخواست چنین لطفی در حقم کند.  
شاید متوجه معنی نگاهم شد.

\_راستش برای هرکاری که همیشه از شما انتظارش رو داشت گویا خیلی خوب از پشش برمیاین، به همین دلیل پیشنهاد دادم، باز هر جور مایلین.

\_محل کار کجاست؟

به ساختمان اشاره کرد و گفت.

\_طبقه ی آخر این ساختمون، شرکت ما.

در این چند بار که دیده بودمش آدم بدی به نظر نمی آمد، هرچند با چند بار دیدن هم نمیشد کسی را شناخت.

دنبالش راه افتادم، در آسانسور با کمی فاصله ایستادم. وقتی رسیدیم، یک شرکت شیک تر از قبلی دیدم و یک منشی زیباتر. گویا با هر طبقه ای که بالاتر میرفتی بر زیبایی ای دکوراسیون و صاحبانش اضافه میشد.

خانمی که پشت میز بود به احترام آقای جم بلند شد، به هردو آقا سلامی کرد و با تعجب نگاهی به من کرد. سعی کردم در مقابل تعجبش لبخند بزنم اما حس میکنم قیافه ام را بدتر کرد، شاید شبیه آقای سیب زمینی در کارتون اسباب بازی ها شدم، یا شبیه آن شرلی وقتی بدون اجازه ی ماریلا موهایش را رنگ کرد و سبز شد.

\_دادیار اومده؟

\_بله تو دفترشون هستن.

برگشت سمت من و گفت.

\_خانم مهرپرور چند دقیقه تشریف داشته باشین میرسم خدمتون.

با سر باشه ای گفتم، مهیار جم به سمت اتاقی رفت و  
 آقای همراهش به اتاق دیگر، من هم مثل پل معلق  
 مشگین شهر تاب خوران وسط ایستادم.

\_بفرمایید بشینید.

حتی صدایش هم زیبا بود. روی صندلی نشستم نگاهی  
 به اطراف کردم. کمی انتظارم طولانی شد و خبری از  
 آقای جم نبود. یادم آمد کلاس دارم و دارد دیرم می‌شود،  
 استخدامم در اینجا در هوا بود حداقل نباید کلاسهایم را  
 از دست میدادم.

بلند شدم از آن خانم زیبا کاغذی گرفتم، یادداشتی برای  
 مهیار جم نوشتم، که کلاس دارم و باید بروم و  
 عذرخواهی کردم بیخبر و زودتر رفتم.

خواستم آخرش پی نوشتی اضافه کنم و بگویم نتیجه را  
به من خبر بدهد، اما حس کردم آنقدرها باهم صمیمی  
نیستیم که چنین درخواستی داشته باشم.

یادداشت را به منشی دادم و با گفتن 'خسته نباشید'  
شرکت را ترک کردم. تا شب منتظر تماسی بودم از  
مهیاری جم اما خبری نشد، کورسوی امیدم دود شد و به  
هوا رفت.

\_مامان هنوز قهره؟

آسمان سرش را از کتاب گرفت و نگاهم کرد.

\_آره، منیر خانم دوباره اومده بود.

\_برای داداش دیگه اش میخواد من رو؟



آسمان خندید.

\_نه آروم پچ پچ میکرد تو گوش مامان نمیدونم دقیقا  
چی میگفت.

\_اینقدری که این منیر خانم رو مامان نفوذ داره، ما  
داشتیم الان زندگیمون گلستون بود.

آسمان آهی کشید و این آه نشان از موافقت بود با جمله  
من.

\_چیزی لازم نداری؟

\_نه جایی میری؟

\_نه ميخوايم، اگر لازم داشته باشي فردا بگيرم.

\_نه مرسی.

\_آسمان، ميگم آذرخش نيومده؟

18:14]

#ق\_14

#آسوی

\_چرا دوبار، يکم موند رفت.

خوبه ای گفتم و سرجايم دراز کشيدم. طاقت نياوردم  
برای بار آخر دوباره نگاهی به موبايلم کردم اما خبری  
نبود. سرجايم که دراز کشيده بودم به آسمان نگاه

کردم، آسمانی که بخاطر اسباب کشی و راه دور دیگر  
نتوانست به مدرسه ی قبلی برود و حالا خودش سعی  
میکرد همه چیز را جبران کند.

\_آسمان لازمه از الان کلاس تست و آزمون بری؟

نگاهم کرد.

\_نه، اگر تونستم سال بعد اسم مینویسم، خودم کار  
میکنم.

یک سری کتاب های تست قدیمی من بود، مطمئنا نصف  
بیشتر مباحث عوض شده بود.

\_لیست کتاب هایی که میخوای رو بنویس، یه جا  
نمیتونم بگیرم اما ماهی یکیشون رو میگیرم.

چشمهایش خندید، دیدم که خندید اما باز گفت.

\_ماله تو رو استفاده میکنم.

\_ماله من یه دنیا تغییر کرده، بنویس آجی کوچیکه  
لوس نشو، ما از این تعارف ها نداریم، زندگیمون مثل  
کف دستمونه.

خیلی زود دست به قلم شد، چیزهایی می نوشت بعد خط  
میزد، با ته موادش لای موهایش را خاراند دوباره  
نوشت.

\_آسمان واجب ها اول باشه.

\_خب دارم تصمیم میگیرم کدوم واجب تره.

لبخندی زدم و چشم هایم را بستم. با چشمهایی بسته و  
ذهنی خسته داشتم به پیشنهاد کار پیمان فکر میکردم،  
کم کم داشتم به نتیجه می رسیدیم چاره ای ندارم.

صبح وقتی داشتم از کوچه رد میشدم ماشینی جلویم  
نگه داشت، خواب آلود نگاهی کردم و خواستم ماشین  
را دور بزنم. اما بوقی زد نگاهی به سمت راننده کردم.  
شناختم، او پیاده شد. بعد از پیاده شدنش تشخیص دادم  
برادر منیر خانم است.

\_بشین برسو نمت.

همین کارم کم بود.

\_ممنون خودم میرم.

\_از اون شازده قرتی چیزی کم ندارم منم میتونم تاجایی  
برسونمت.

برگشتم تیز نگاهش کردم.

\_خونه خواهرتون چند متر پایین تره، تشریف ببرین  
هرجا هم لازم بود میتونین برسونینشون.

و از کنار ماشینش رد شدم، نایستاد تا جواب مزخرف  
دیگر تحویلم دهد. همه را از چشم مامان میدیدم نه منیر  
خانم.

و نه برادر بی ادب و گستاخش.

با عصبانیت با ایستگاه مترو رفتم. داخل متروی شلوغ  
همیشگی خانمی که بلند بلند داد میزد و تا ست  
آشپزخانه اش را بفروشد، صدایش مته ای بود به سرم.

قبل‌ترها این موقع صبح نبود، یکی دو ساعت دیرتر  
شروع به کار می‌کردند، گویا بی پولی به همه فشار می  
آورد فقط من نبودم.

نزدیک ظهر وقتی شماره ی خانه را روی صفحه  
موبایلم دیدن، اول تعجب کردم و بعد نگران شدم،  
نگران بابا که نکند اتفاقی برایش افتاده باشد. اما  
موضوع بابا نبود، برادر عزیز منیر خانم و بی ادبی من  
بود بی ادبی ذاتی و همیشگی من از نظر مادرم.

\_میدونی چند سال ازت بزرگتره؟ خجالت نکشیدی؟

\_قربون آدم چیز فهم، خوبه که فهمیدی چقدر ازم  
بزرگتره و تو اصرار داری با این آدم ازدواج کنم؟

\_ازدواجت بخوره تو سر من. احترامش رو نگه  
میداشتی.

\_تا جایی که لازم دونستم احترامش رو حفظ کردم.

\_اینه احترامت آسو؟ سکه یه پولم کردی.

\_مامان کلاس دارم باید برم.

\_خسته شدم از این کلاسهای تو، نمیخواد بری، برگرد  
خونه، از فردا خودم میرم سرکار نه پولت رو میخوام  
نه کلاسها و اخلاق های زشتت رو.



\_برگردم خونه که باید بیشتر تحمل کنی مارال خانم، باز تو کلاس یک دو ساعتی شب به شب مزاحمتون میشم.

نفسش را بلند و عصبانی بیرون داد، صدایش را شنیدن، خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم، مشتی به دیوار رو به رویم زدم و برگشتم به دفتر معلم‌ها، کیفم را برداشتم خداحافظی کردم. باید ناهار میخوردم اما نه میل داشتم و نه اینکه تمایلی به تنها غذا خوردن.

بی دلیل پیامی برای نسترن فرستادم و جویای حال و زمان مشخص مراسم عروسیش شدم.

18:14]

#ق\_15

عجیب بود انتظار جواب نداشتم اما سریع جواب داد،  
 وقتی گفتم در خیابان و میخوام ناهار بخورم تماس  
 گرفت و گفت می آید پیشم. بعد از قطع کردن تماس  
 مانده ی حسابم را چک کردم تا مطمئن باشم برای پول  
 غذا.

در رستوران نشسته بودم و منتظر ناسترن بودم، وقتی  
 داخل شد دیدمش، نگاهش کردم از همان فاصله تغییرات  
 به چشم می خورد، جلوتر که آمد دیدم رنگ موهایش و  
 مدل ابروهایش را تغییر داده است چقدر به او می آمد.

\_چه خوشگل شدی نسی.

\_راست میگی آسو؟

\_آره بهت میاد.

با خوشحالی روبه رویم نشست.

\_وای دلم برات یه ذره شده بود آسو اصلا وقت نمیشد  
واقعا، چه خوب شد پیام دادی.

لبخندی زدم، دیدار چند دقیقه ای آنقدرها هم کار سختی  
نبود اما خب گاهی بهانه ها برنده تر از دلایل هستند.

\_کیه عروسی؟

\_ماه بعدی، خیلی استرس دارم.

\_چرا؟

\_نمیدونم، هرروز که میگذره استرسم بیشتر میشه، از  
استرس شبها دیر میخوابم، صبحها دیر بیدار میشم،

همینجوری میشینم تا امید از سر کار برگرده میریم  
بیرون، همش سعی میکنه بهم انرژی بده آروم شم.

\_چقدر سرت شلوغ بوده پس، از بس تو خونه بیکار  
بودی وقت نمیکردی من رو ببینی.

قدیمی ها راست می‌گویند که دروغگو دروغش خیلی  
زود رو می‌شود. شاید نباید میگفتم و خجالت زده اش  
میکردم. منی که دلش را می‌دانستم یا حداقل حدس  
میزدم. اما اینکه دم به دقیقه همان بهانه ی آبکی اش  
را نثارم میکرد برایم اذیت کننده بود.

\_نه باور کن، شاید دو روزه اینطوره، که خب امروز  
اومدم دیگه پیشت. آسو میخوای مچ بگیری؟

ادامه ندادم، بحث جالبی نبود.

\_مراسم کجاست؟

\_تویه باغه، خیلی دور نیست...

مکث کرد.

\_یعنی نزدیکه تهرانه. میای؟

\_آره، میخوای نیام؟

\_نه چون اطراف تهرانه، ماشین نداری گفتم شاید  
سختت باشه، نمیخوام اذیت شی.

\_برای عروسی تو اذیت هم بشم مشکلی نیست.

لبخندی زد از ته دل مثل نسترن همیشگی.

\_خب چه خبر؟ خونه ی مهیار میری؟ وای دیدمش  
چقدر خوشتیپه، نه؟ بچه هاش اذیت میکنن؟

\_خبر خاصی نیست زندگی روتین همیشه.

منتظر نگاهم کرد، باید تک تک سوالاتش را جواب  
میدادم.

\_آره، میرم. نه ایدا اذیت نمیکنن بچه هاش، فوق العاده  
ان عاشقشون شدم.

با خنده گفت عاشق خودش یا بچه هاش، من در مقابل  
جدی نگاهش کرد.

\_شوخی کردم آسو، اونجوری نگاه نکن، آخه امید  
همش حرفش رو میندازه وسط میگه موقعیت خوبیه،  
جای آسو باشم از دست نمیدم.

\_چی موقعیت خوبیه؟

\_مهیار دیگه.

\_آره یه موقعیت کاریه خوبه و به لطف تو، از دست  
ندادم دارم میرم.

منظور نسترن را گرفته بودم، اما خودم به تعبیر دیگری  
جوابش را دادم مطمئنا او نیز متوجه منظور من شد و  
کش نداد.

\_چه خبر از آدرخش؟

\_هیچ مثل همیشه.

\_خیلی مونده از بدهی هاش؟

نقسم را بیرون دادم.

\_نه، اگر با این قسط بندی ها جلو بره، احتمالاً یکی دو ساله تموم کنیم.

\_یکی دو سال؟ یکی دو سال کمه آسو؟

\_اگر خونه رو نمیفروختیم، یا حقوق بابا، تا چهل سال بعد هم باید قسط میداد. نسبت به اون زمان دو سال به نظرت زیاده؟



\_آره خب، از این جهت حق داری. اگر تموم شه خیلی برای توام خوبه، راحت میشی از این همه کار .

\_من از کار کردن اذیت نمیشم.

\_دیگه یکسال داری اینطوری کار میکنی عادت کردی.

نسترن اهل طعنه و کنایه نبود، جمله ی آخرش بوی کنایه میداد. کاش می‌دانستم مشکل امید با من چیست که اینطور مخالف ارتباط نسترن با من است.

اجازه ندادم پول ناهار را حساب کند، خودم حساب کردم شاید پول ناهار چهار پنج روز خودم بود، اما می‌توانستم چهارپنج روز گرسنه بمانم اما زیر بار منت نباشم.

بعد از کلاسها سراغ کتاب فروشی رفتم، آسمان بعد از قلم خوردهای فراوان اسم پنج کتاب را نوشته بود، حتی با تاکید سال انتشار را نیز نوشته بود و این یعنی دیگر کتاب کهنه یا دست دوم نمیخواست.

با دیدن قیمت های پشت جلد، دود از سرم بلند شد. دوست داشتم هر پنج تا را بخرم اما نمیشد، باید منتظر حقوق کلاس دوقلوها می‌ماندم، دوتای اول لیست را برداشتم و حساب کردم، سر راه بستنی خریدم و به خانه رفتم. منیر خانم مثل همیشه دم در بود، با چند خانم دیگر، بعد از آن شب هر موقع من را می‌دید دیگر جواب سلامم را هم نمیداد. سلام گذرایی دادم و در را بستم. حدس اینکه موضوع بحث بودم خیلی هم سخت نبود. در خانه مامان هم مثل منیر خانم برخورد کرد جواب سلامم را نداد. کتاب‌ها را به آسمان دادم.

بستنی را در پیاله ای ریختم برای هر چهار نفرمان، مامان از دستم نگرفتش، جلواش گذاشتم و به سراغ

بابا رفتم. با دیدن بستنی ها لبخندی زد، طعم مورد  
علاقه ی او بود.

\_آقا معلم خردم، چگونه؟

نگاهم کرد. کنارش نشستم کمی بالشش را جابه جا  
کردم و نوک قاشق کمی بستنی زدم و در دهانش  
گذاشتم.

\_دیروز جایی واسه استخدام رفتم، حقوقش خیلی خوب  
بود. اما زنگ نزدن. منم گفتم یه چیز شیرین و لیز  
بخرم بشوره ببره پایین.

شرکت اولی را سانسور کردم منظور شرکت مهیار جم  
بود. نگاهم کرد در جوابش گفتم.

18:14]

#آسوی

#ق\_16

\_منشی میخواستن اما نمیدونم، یکم جای با کلاسی بود.

باخنده گفتم.

\_از مدرسه رفته بودم، با مقنعه ی گشاد و مانتو شلوار  
اندازه مامان.

بابا هم آرام خندید.

\_اتفاقی فهمیدم شرکت بابای شاگردام، همون دو قلوها که برات گفتم جان و جاشوا. بابا به نظرت بخاطر آشناییمون تو رودربایستی نباید استخدام میکرد؟

میخواستم فقط با او حرف بزنم، وگرنه اعتقادی به حرفهایم نداشتم، چه آشناییتی و چه رودربایستی باید بامن می‌داشت.

\_فردا میرم خونشون، میرم گوش پسر هاشو میکشم انتقام پدرشون رو بگیرم.

بابا لبخند زد، جواب همه ی حرفهایم لبخند بود. یکساعتی حرف زدم، سعی کردم بلند بخندم فکر نکند از حجم کارها و از به دوش کشیدن خرجی خانه ناراحتم یا اذیت میشوم، سعی کردم گولش بزنم اما نمی‌دانم چقدر موفق بودم.

مهین خانم دم در منتظرم بود، به سمتش رفتم، داخل خانه که رفتیم، خواستم بپرسم 'پسرها تو اتاقشون؟' که از پشت سر صدایی شنیدم و دونفری که سعی می‌کردند روی کولم بپرند. جان شالم را کشید و در آورد و جاشوا سریع کش پایین بافتم را.

\_صبر کنین، قبول نیست شما کمین کرده بودین.

جان: اما این یه جنگه آسو ما برنده ایم هورا، بازشون کن.

دلیل علاقه ی این بچه ها به موهایم را درک نمی‌کردم. همانطور که کیفم و کش موهایم دست جاشوا بود و شالم دست جان شروع کردم در حال غر زدن بافت موهایم را باز کردم.

\_خیلی بدین، ازتون انتقام میگیرم.

هر دو خندیدند.

\_اما ما تنگد نیستیم که موهامون رو بکشی.

مکت کردم.

\_راست میگید اما راستش رو بخواین من یه تنگد واقعی نیستم .

با تعجب نگاهم کردم خم شدم پایین و گفتم

\_من یه ومپایرم.

و دندانی برایشان تیز کردم. می دانستم از خون آشام می ترسند، یکبار پدرشان فیلمی از خون آشام ها دیده

بود و هردو ترسیده بودند هرچند جاشوا میگفت  
نمی‌ترسد چرا که در کتاب هری پاتر انواع شخصیت‌ها  
وجود دارد و او از هیچ کدام نمی‌ترسد. قصد من هم  
ترساندن واقعی نبود.

\_اسلحه‌ی قوی‌تری انتخاب کردین خانم مهرپرور.

برگشتم سمت صدا، مهیار جم بود. اصولاً زمان آمدنم  
خانه نبود، گاهی زمان تمام شدن کلاس آن هم بخاطر به  
حرف کشیدن‌های جان که دیر میکردم او را می‌دیدم.

موهایم مطمئناً در وضعیت خوبی نبود، سریع بافتش را  
کامل باز کردم و به پشت دادم و در همان حال سلام  
کردم.

\_علاقه‌ی بی‌نهایت پسر‌ها به موهایتون گویا باعث شده  
اسلحه‌های خطرناکی انتخاب کنین.



جان: ددی اون ومپایر نیست، میخواد مارو بترسونه.

مهیاری جم به مهین خانم گفت پسرها و البته وسایل من را به اتاقشان ببرد و گفت چند دقیقه ای می‌خواهد بامن صحبت کند. وقتی اشاره کرد به سمت سالن اصلی برویم تازه چشمم خورد به یک مرد قد بلندی که یک دستش در جیبش بود و دست دیگرش سیگار و نگاهش به سمت ما.

مهیاری جم به تنهایی شیک نبود، اطرافیانش هم مثل خودش بودند، موهایم را سعی کردم کمی مرتب کنم. به آن آقا که رسیدیم مهیاری گفت.

\_خانم مهرپرور برادرم دادیار.

در ذهنم مرور کردم مهیار، دادیار، معلوم بود مهیار  
بزرگتر از اوست.

\_خوشبختم.

جوابم را نداد تکان بسیار ظریفی به سرش داد. مهیار  
جم اشاره کرد به صندلی. رویش نشستم و نگاهم را به  
او دادم.

\_اون روز عجله داشتن منتظر نمودن .

\_کلاس داشتم، یهو یادم افتاد، یادداشت گذاشتم براتون .

\_بله، بله دیدم. خب نظرتون همچنان مساعده یا  
نظرتون عوض شد که یادتون افتاد کلاس دارین؟

فکر میکرد دروغ گفته ام! خواستم جواب دندان شکنی  
بدهم اما جلوی خودم را گرفتم، یک رشته مویی که  
روی صورتم افتاده بود را پشت گوشم دادم و گفتم.

\_البته.

\_بسیار عالی، پس شما فردا تشریف بیارین شرکت  
هماهنگی ها رو انجام بدین با خانم اورامن، کارهایی که  
باید انجام بدین رو بهتون میگن.

\_اوکی.

خنده اش گرفت از "اوکی" من، انتظار نداشت بگویم بله  
قربان! بلند شدم.

\_من برم پیش دوقلوها.

نگاهی به برادرش نکردم قدم اول را برنداشته بودم که گفت.

\_بچه ها از ومپایر میترسن، خصوصا ومپایرهای مو قرمز که نوع خطرناکی هستن.

نگاهش کردم، خیلی سرد، خیلی خشک، خواستم بگویم "ها، چقدر بانمکین". اما نگاهم میتوانست جوابگویش باشد، نگاه برادرش هم مثل من بود مطمئنا در دل یک لوس نثار برادرش کرده است. نگاهش که این را میگفت.

به اتاق دو قلوها رفتم، میخواستند از زیر درس در بروند، اما پولی که میگرفتم باید حلال می بود تا با خیال راحت برای خانواده ام ببرم، پدرم در این مورد به

من اعتماد داشت. سعی کردم با زیرکی و بازی به سمت  
درس هدایتشان کنم.

قبل از خداحافظی سر پا ایستادم تا سریع موهایم را  
ببافم، آن دو با حیرت نگاهم کردند.

\_اوه منم میخوام موهام بلند باشه.

جاشوا: تو دختر نیستی.

جان: اما پسرها هم میتونن مو بلند کنند، اینطور نیست  
آسو؟

لبخندی زدم.

\_چرا عزیزم همینطوره اگر بخوای میتونیم قرمزشون  
هم بکنیم. نظرت چیه؟

18:14]

#آسوی

#ق\_17

جاشوا خندید، جان لجش گرفت و شروع کرد به کل کل  
کردن با برادرش. سریع لباس به تن کردم خم شدم و  
گونه ی هردو را همزمان کشیدم و گفتم دعوا نکنند.

در اتاق را که باز کردم، مهین خانم مثل عزرا عیل داس  
به دست جلوی در بود، ترسیدم هینی گفتم و عقب رفتم.  
به در پشتی راهنمایی ام کرد و گفت جناب جم مهمان  
دارند. شدیداً کنجکاو بودم این مهمان های عجیب جناب  
جم را ببینم.

سرم با بچه ها گرم شده بود، فرصت نکرده بودم برای کاری که تقریباً برایش مرا پذیرفته بودند خوشحال باشم. هرچند امیدوار بودم حقوقش به اندازه ی شرکت چند طبقه پایینترش باشد، چرا که اگر میخواستم به عنوان یک منشی کار کنم تا به امروز شروع به کار می‌کردم اما متأسفانه حقوق کمش باعث شده بود به سمتش نروم.

میخواستم شیرینی بخرم اما مطمئن نبودم که آیا استخدام شدنم صد درصد است یا نه، موکولش کردم به فردا.

صبح خیلی با وسواس لباس انتخاب کردم، هرچند مانتوهایم متعلق به یک سال و خورده ای قبل بود اما داشتم تعدادی مانتو که در مناسبت‌های خاص میپوشیدم و به نظرم کار کردن در این شرکت یک مناسبت خاص محسوب می‌شد. آرایش کردم، روزانه بجز ریمیل و یک

کرم روزانه آرایش خاص دیگری نداشتم اما باز هم جایی که قرار بود مشغول به کار شوم نیازمند این تیپ و چهره خاص بود. مامان وقتی مرا دید انگشت به دهان ماند.

\_کجا تشریف میبری با این تیپ و قیافه؟

\_سرکار.

\_کدوم کار؟

\_مامان چته این تیپ و قیافه ی من قبل گند پسرته، دیگه بعدش از سگ دو زدن وقت نداشتم عین آدم لباس بپوشم و هرجا خواستم برم حالا این تیپ و قیافه باعث میشه اینطور باهام برخورد کنی؟ مگه من دختر...



خواستم بگویم مگر مثل روسپی ها لباس پوشیده ام که  
اینطور برخورد می کند.

\_آسو نمی بینی ما کجا زندگی می کنیم؟

\_مامان برای مصاحبه میرم جایی برای کار یه شرکت  
درست و حسابیه، الان عقل همه به چشمشونه با رنگ  
پریده و مانتو گل و گشاد رنگ پریده تر از صورتم  
کسی استخدام نمیکنه.

\_کجا میخوای بری بی خبر؟

\_مامان مگه از تک تک جاهایی که توشون درس میدم  
خبر داری؟

\_درد منم همینه، همینه شدی...

\_مامان لطفا، بابا خبر داره از مصاحبه ام. خداحافظ.

پشت سرم داد زد.

\_من آدم نیستم؟ من مردم؟ فقط بابات؟ اون بنده خدا  
زبون جواب دادنت رو داره؟

در را بستم، نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم. در  
خیابان نه کسی عجیب نگاهم میکرد نه غریب که حس  
کنم زیاده روی کرده باشم، مادرم از معاشرت زیاد با  
منیر خانم همه چیز را فراموش کرده بود.

کلاسهایم را تاظهر کنسل کرده بودم، من وسط راه  
نمی توانستم به مدرسه بگویم دیگر نمی آیم، شاید  
کلاسهای موسسه و کلاسهای خصوصی مشکلی نداشت

اما مدرسه نه و باید قبل از شروع به یادگیری باید  
میگفتم هفته ای سه روز صبح ها نمیتوانم.

وقتی رسیدم به شرکت همان دختر خانم زیبا و شیک  
آنجا بود در را برایم باز کرد. لبخندی زدم این بار دیگر  
با تعجب نگاهم نکرد. راهنماییم کرد داخل.

\_آقای دکتر باهام هماهنگ کردن.

نمی دانستم آقای دکتر مهیار جم است یا برادرش. سری  
تکان دادم و گفتم سه روز در هفته در مدرسه ام با  
تردید نگاهم کرد.

\_قبلا با خودشون هماهنگ نکردین؟

\_خیر.

مکت کرد و گفت.

\_ شما تشریف داشته باشین من بیرسم.

روی صندلی نشستم نمی دانستم امیدوار باشم یا نه. بعد  
از چند دقیقه بیرون آمد و پرسید.

\_ تا کی خواهد بود این روال؟

\_ تا خرداد.

\_ دکتر گفتن اگر تا دی ماه باشه مشکلی نیست.

لبخندی زدم کیفم را روی دوشم انداختم.

\_ممنون از وقتی که گذاشتید، خدانگهدار .

\_کجا؟

وقتی برگشتم داشت با تعجب نگاهم میکرد .

\_مگه نگفتید تا دی ماه .

\_اجازه بدید بپرسم بعد.

این بار فقط تماس گرفت و گفت خرداد. خانم اورامن ساکت گوشی به گوش منتظر بود، یا آقای دکتر داشت توضیحاتی میداد یا داشت بالا پایین میکرد.

گوشی را گذاشت.

گفتن مشکلی نیست.

باید ممنون این آقای دکتر میبودم حالا اگر خود مهیار  
جم بود که شاید لطف کرده بود در حقم و اگر برادرش  
احتمالا حرف برادر بزرگترش را نخواستہ بود زمین  
بیاندازد.

از جمله سوال‌هایی که ذهنم را مشغول کرده بود اینکه  
چرا خاتم اورامن نمیخواست دیگر اینجا کار کند وقتی  
پرسیدم گفت از ایران می‌رود.

دلیل موجهی بود یعنی از جانب شرکت و کارکنانش  
اذیت نشده بود.

کارهای سختی نبود عملا، چند ایمیل کاری و یکی دوتا  
تماس، در واقع مدیریت و هماهنگی زمان ها مطرح بود  
ولاغیر زمانی که در مدرسه مائیک بدستم و در آن

واحد حواسم را جمع میکنم که بچه ها شلوغ نکنند و گوش دهند بیشتر اذیت میشوم و خسته.

مجموع توضیحاتش یک ساعت نشد بعد اتمام گفتم بروم؟ اما گفت امروز بمانم و کنارش کار کنم تا چم و خم دستم بیاید تا حوالی ساعت دو مشکلی نبود اما بعد از آن کلاس داشتم.

\_تا ظهر میمونم، نمیدونستم باید بمونم کلاسها رو کنسل نکردم.

\_باشه عزیزم، فقط لطف میکنید فردا که تشریف میارید یه سی وی هم همراه داشته باشید.

18:14]

#آسوی

#ق\_18

سی وی درخشانی نداشتم به طبع کپی مدارک تحصیلم  
را می توانستم ارائه بدهم با کپی مدارک شناسایی.

چند باری تا ظهر که آنجا ماندم آقای دکتر تماس گرفتند  
اما خانم اورامن خودش رفت به سراغش و من تا آخر  
وقت نیز نتوانستم ببینمش.

وقتی به خانه ی شاگردم رسیدم مادرش با تعجب نگاهم  
کرد، لبخندی زدم به اتاق دخترش هم که رفتم دست  
کمی از مادرش نداشتم، با این تفاوت که مادرش چیزی  
نگفت اما دخترش نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

\_وای خانم چقدر عوض شدین کاش همیشه اینطور  
باشین.



\_برای بار آخر گفتم اینجوری باشم عقده به دلت نمونه.

\_چرا بار آخر؟ نمایین؟

خواستم بگویم نه اما قبل از من او دوباره پرسید.

\_وای دارین ازدواج میکنین؟

بخاطر یک مانتو و کمی آرایش به نتیجه رسید دارم  
ازدواج میکنم؟! استدلال عجیبی بود.

\_نه عزیزم. یه جایی به طور ثابت مشغول به کار میشم

.

تعدادی از کلاسه‌هایم را مطمئناً از دست نمی‌دادم، یک شرکت خصوصی بود، هرآن ممکن بود اخراج شوم اما کلاسه‌هایی که این امکان را داشت عصرها یا شب‌ها بروم مثل دوقلوها اما می‌دانستم این خانواده برایشان مقدور نیست. قرار بود چند نفر دیگر را مثل صدف ناراحت کنم اما چاره‌ای نداشتم.

حالا دیگر می‌توانستم با خیال راحت شیرینی بگیرم، حتی پیتزا نیز گرفتم. منتظر بودم پیتزاها آماده شوند، رو بروی پیتزا فروشی پسر پانزده شانزده ساله‌ای دیدم که داشت جوراب می‌فروخت. دیر وقت بود، حس و حال او را من خوب درک می‌کردم، جلو رفتم و از او چهار جفت خریدم دوتا برای بابا که البته نمیپوشید و دوتا برای آذرخش.

چشم‌های آسمان با دیدن پیتزاها برق زد، چشم‌های بابا از دیدن قیافه‌ی من. صبح بخاطر بحث با مامان به سراغش نرفتم.

\_آقا معلم برات هدیه گرفتم.

جورابه‌ها را از پلاستیکش بیرون آوردم و جلوی‌ش نگه داشتم و تکان دادم آسمان بلند خندید.

\_آبجی کادوی بهتر پیدا نکردی؟

\_تازه برای آذرخش هم خریدم.

\_برای اون بچه تنها چیزی که میخری جورابه، به قر و فر خودت میرسی، به این بچه رسیدنی میشه یه جوراب.

چه قر و فری برای خودم خریده بودم در جریانش نبودم، به آسمان نگاه کردم، شانه‌ای بالا انداخت، پیش بابا رفتم و آرام کنارش نشستم و از کارم و محیط کارم گفتم، حتی از آن آقای دکتری که نتوانسته بودم ببینم.

با صبر گوش کرد، حتی اگر نمیتوانست جواب بدهد اما باز می‌توانستی به راحتی تشخیص دهی چقدر شنونده خوب و صبوری است. نهایتاً به شوخی گفتم.

\_آقا معلم حال کردی چه هدیه ای گرفتم برات؟ یه بچه هم قد و قواره های شاگردای خودت داشت میفروخت، خریدم براتون.

نگاه قدردان پدرم را حتی برای دو جفت جوراب دیدم.

مشکلی که روز بعد داشتم این بود که باید به مدرسه میرفتم و لباسی که باید برای آن شرکت میپوشیدم مناسب مدرسه نبود و لباسی که برای مدرسه میپوشیدم مناسب آن شرکت نبود.

لباسهایم را برای شرکت برداشتم، مطمئناً نمی‌توانستم  
در مدرسه لباسم را عوض کنم اما شاید در یک  
دستشویی عمومی می‌توانستم.

\_\_چه خبر آسو جان؟

\_\_سلامتی، شما خوبین؟

\_\_منم خوبم والا من همچنان نمیتونم به تو فکر نکنم  
برای اولین هفته‌ی پیش رفتیم خواستگاری، اما هر  
دختری میبینم میگم آسو یه چیز دیگه است.

\_\_ممنونم، خوشبخت بشن.

\_نه عزيزم به اون مرحله نرسيد. اونقدری كه من از تو  
تعريف كردم اين دادم نديده گويا عاشقت شده هيچ  
كس رو نميپسنده.

\_شما به من لطف دارين.

\_راستی ماما صدف زنگ زد، ديگه نميخواي بري  
خونه اشون؟ مشكلي پيش اومده؟ اون بنده خدا هم  
ميگفت نكنه صدف كاري كرده.

واقعا اينقدر به دخترش بي اعتماد بود و به اين راحتی  
آبرويش را مي برد، مي دانستم كمی حساسيت به خرج  
مي دهند اما تا اين حد كه غرور فرزندش را در نظر  
نگيرد و پيش ديگران خرابش كند !

\_نه ابا، من به خودشون هم گفتم، جاي ديگه اي  
مشغول به كار شدم، تقريبا به جز مدرسه و يكي دوتا

کلاسها که بعد از کار میتونم برم بقیه کلاسام رو دارم  
کنسل میکنم.

\_چه خوب موفق باشی، کجا هست؟

کمی راجب شرکت گفتم، مجدداً برایم آرزوی موفقیت  
کرد.

عملیات عوض کردن لباسم واقعاً سخت بود، اگر  
میدانستم ساختمان شرکت طبقات پایین یک دستشویی  
عمومی دارد به طبع از دستشویی های عمومی داخل  
شهر تمیزتر می بود به آنجا مراجعه میکردم اما افسوس  
که شناختی نداشتم وقتی به شرکت رسیدم برادر مهیار  
را کنار میز خانم اورامن دیدم نگاه دقیقی به من کرد و  
مجدداً در مقابل جواب سلامم فقط سری تکان داد.

در واقع وقتی خانم اورامن را مورد خطاب قرار داد  
برای اولین بار صدای بم و جدی اش را شنیدم.

بعد از رفتن او به اتاقی که متعلق بود به آقای دکتر  
متوجه شدم آقای دکتر اوست. خانم اورامن از من  
خواست به جای او من دستور رئیسش را انجام دهم تا  
کار یاد بگیرم، حین کار پرسیدم .

\_آقای جم اینجا تشریف ندارن؟

\_دکتر جم بودن رفتن تو دفترشون .

\_نه برادرشون رو میگم .

\_ایشون تو کارخونه هستن، خیلی شرکت نمیان.



18:14]

#آسوی

#ق\_19

ابرویی بالا انداختم پس آقای جم برای برادرش به دنبال منشی بود برادری که تا به حال حتی یک بار من را مورد خطاب قرار نداده بود و با من هم کلام نشده بود. جالب بود دو برادر رفتارهای برخوردی کاملاً متناقضی داشتند. من و آذرخش و آسمان هرچقدر هم رفتار را شبیه نبوده باشیم، ژن مو قرمز بودنمان سریع تابلو میکرد که نسبتی داریم. این دو ظاهراً هم خیلی شبیه نبودند فقط هردو شیک پوش بودند.

امروز قرار بود تا پایان وقت کاری همراه خاتم اورامن باشم، همه ی کارها را به من می سپرد به جز مراجعه به اتاق آقای دکتر و تماس با او. با وسواس تمام به

کارهایم دقت میکرد. حس کردم بیش از حد روی کارش تمرکز دارد در صورتی که آنقدرها هم کار سختی به عهده نداشت.

برخوردها همه رسمی بود، هیچ صمیمیتی بین همکارها نبود، چند نفری که معرفی شدند کاملاً رسمی با چند جمله اظهار خوشبختی کردند. حقیقتاً حس کردم تا زمانی که بتوانم پولی پس انداز کنم و خانه را عوض کنم بتوانم این کار را تحمل کنم. چیزی ناهمگون با شخصیتم بود.

\_تا ساعت چنده تایم کارتون؟

\_6.

\_6.

\_مشکلی هست؟

لبخندی زدم .

\_نه .

با تعجب نگاهم کرد، اما تعجب من بیشتر بود، با این اوصاف نمی‌توانستم کلاسهای زیادی را نگه دارم. فقط چندتا از شاگردانم که کم و بیش در نزدیکی این منطقه بودند .

آقای دکتر سر ساعت 5 خداحافظی کرد و به خانم اورامن گفت کارهایی که سپرده است تمام شود و بعد برود. خسته نباشید آخری هم که خرج کرد حس کردم بیشتر خطاب به خانم اورامن بود تا من .

ساعت پنج و پنجاه و پنج دقیقه بود که کارها تمام شد،  
بی حوصله از خانم اورامن خداحافظی کردم و به سمت  
خانه ی دوقلوها رفتم.

مثل همیشه مهین خانم با یک کت و دامن مرتب و  
شیک دم در منتظرم بود، دقیقه نمی دانستم مهین خانم  
چه کاره ی خانه ی آنها بود، دایه؟ خدمتکار یا چه اما  
هرچه بود همیشه جدی، همیشه مرتب و تمیز لباس  
می پوشید.

\_\_خوش اومدید.

لبخندی به لحن رسمی اش زدم و داخل رفتم. نگاهی به  
اطراف کردم تا دوباره دوقلوها بی هوا نپرند به سمتم.  
در این چرخش گذری چشمها دور خانه نگاهم روی  
آقای دکتر جا ماند. هم مسیر بودیم گویا. این بار من نیز  
سلام نکردم به تقلید از خودش کمی سرم را به نشانه

ی سلام خم کردم. او نیز راه و رویه اش را حفظ کرد و همان کار را کرد.

مهین خانم راهنماییم کرد به اتاق پسرها هرچند مسیر تکراری این مدت بود نیازی به راهنمایی نداشت. پسرها در اتاق مشغول تماشای کارتون بودند که با دیدن من سر وجد آمدند.

\_آسو، آنکل دادیار پایین بود؟

\_آره عزیزم.

نگاهی بینشان رد و بدل شد.

\_چیزی شده؟

\_ما امشب مهمون داریم.

خواستم بگویم کدام شب شما مهمان ندارید.

\_و ما دوستش نداریم.

\_مهمونتون رو؟

به جای بله سرشان را بالا و پایین کردند.

\_چرا؟

جان: اون میخواد مامی ما بشه.

جاشوا: اون بده.

چه در سن حساسی از بچه ها جناب جم تصمیم به ازدواج گرفته بود.

\_اومم، شاید لازمه بیشتر بشناسینش.

\_نه اون یه احمقه.

\_یادمه روز اولی که منم اومدم به من گفتید من یه احمق مو قرمزم.

ابروهایشان بالا پرید چشم هایشان با شیطنت درخشید و بعد شروع کردند به خندیدن.

\_اما آسو راجب اون ما نظرمون عوض نمیشه مطمئنیم.

جان: آسو مامان توام رفته آسمون؟

چه تلخ و غمگین این سوال را پرسید، حتی نتوانستم جواب بدهم، آغوشم را باز کرد و جان دوید به سمت چند لحظه بعد جاشوا که نهایت تلاشش را میکرد خودش را کنترل کند او نیز به سمت آمد. هردو داشتند گریه می‌کردند. تقه ای به در خورد و مهین خانم داخل آمد، با دیدن پسرها در آن وضعیت با نگرانی آشکاری پرسید 'چی شده؟'.

\_چیزی نیست نگران نباشین. چشم الان میرم.

\_بچه ها چرا دارن گریه میکنن.

\_گفتم که مهین خانم چیزی نیست.



\_این بچه ها یاد نگرفتن برای چیزی گریه کنن.

\_مشکلی پیش اومده؟

برگشتیم سمت صدا، جناب دکتر بودند در آستانه ی در.  
از او نگاه گرفتم شالم را از روی صندلی برداشتم و سر  
کردم در حالی که مهین خانم داشت شرح ماقوع میکرد.

دوقلوها از اتاق خارج شده بودند گویا رفته بودند سمت  
دستشویی تا شاید دست و رویشان را بشویند. مهین  
خانم همچنان مصر ایستاده بود تا دلیلی بشنود.

\_اجازه نمیدین رد شم؟

جوری نگاهم کرد که یعنی تا جواب ندهی از جایم تکان  
نمیخورم اما من نیز اهمیتی ندادم ابرویی بالا انداختم و  
از کنار مهین خانم رد شدم و این آقای دکتر بود که در

آستانه ی در ایستاده بود و نگاهم میکرد، خان هفتم بود شاید این را هم رد میکردم می‌توانستم از خانه بیرون بزنم. با حرکت ابرویم اجازه ی رد شدن خواستم کمی کنار رفت، با خداحافظ آرامی که نه خطایم مهین خاتم بود و نه آقای دکتر خانه را ترک کردم.

اگر مهین خاتم از این قیافه ها روزی چندتا نثار بچه ها میکرد مطمئنا در روز چند باز زهرشان را میریخت. جالب بود مهربان تر و خوش برخوردتر از او پیدا نکرده بودند که آمده بودند سراغ او برای مراقبت از دو بچه ی 8 ساله.

18:14]

#آسوی

#ق\_20

وقتی به در خانه رسیدم منیر خانم و مامان داشتند دم  
در باهم صحبت می‌کردند، اینکه مادرم همچنان اینقدر  
سفت و سخت به ارتباطش با او ادامه می‌داد برایم اذیت  
کننده بود، اما توان مجاب کردنش را نداشتم.

\_آجی؟

آسمان را نگاه کردم، آجی خطاب کردنش یعنی اتفاقی  
افتاده است.

\_چیزی شده؟

\_جمعه از مدرسه می‌برن اردو مامان نمیذاره برم.

اخم کردم.

\_چرا؟

\_میگه پولش زیاده تو این هیرو ویر اردوت کم بود.

اخم روی صورت دوبرابر شد.

\_آبجی من خودم پول دارم، جمع کردم.

\_میتونی بری، پولتم نگه دار هر موقع چیزی لازم داشتی بخر.

\_اما مامان؟

\_اون با من نگران نباش.

بلند شد و به سمت آمد، گونه ام را بوسید. خیلی کم  
پیش می آمد از این ابراز محبت ها بکند. گویا واقعا  
دلش میخواست این اردو را برود، هرچند حق داشت در  
این یک سال و اندی گردش خانوادگی وجود نداشت که  
دلش را به آن خوش کند.

پیش بابا رفتم، خلاصه ی روزانه میدادم اینکه کجا رفتم  
و چه شد. از دوقلوها و سالشان و گریه اشان گفتم.  
لبخندش دیگر شاد نبود لبخند تلخی بود.

با برگشتن مامان به خانه بلند شدم و پیشش رفتم.

\_شام خوردی؟

\_نه. مامان من پول میدم بذار آسمان بره اردو.

\_از کی تا حالا ولی آسمان تو شدی؟

\_مامان با من لجت گرفته با آسمان بیچاره چیکار داری؟

\_من که از هیچ کدوم از بچه هام خیری ندیدم. چه تو چه آسمان.

\_آذرخش فراموش نشه مارال خانم. ما باید چه خیری داشتیم که نداشتیم؟ اردو رفتن آسمان ضرر زدن به تو مامان!

\_همه ی فکرت لجبازی با آذرخشه.

چشم هایم را بستم تا جلوی عصبانی شدنم را بگیرم.

\_جمعه بذار بچه بره اردو.

\_هر موقع بچه دار شدی براش تصمیم بگیر.

\_مامان چرا اینکارو میکنی؟

\_نمیخوام آسمان هم مثل تو بشه، خودسر بشه. فکر میکنی چون پول و نون و آیمون رو میدی همه چی دست توا.

\_من چه خودسری کردم؟ اصلا وقت خودسری دارم؟ صبح تا شب دارم جون میکنم، یه پولی دستم بیاد از این خراب شده بریم تا بیشتر از این منیر افکار تو رو مسموم نکنه.

\_تو احترام مادرت رونگه نمیداری چه برسه به منیر بیچاره و داداشش.

اگر میانه ام با منیر خاتم شکرآب نمیشد مطمئناً از او خواهش میکردم یک دوره ی فشرده کلاس بگذارد و به من هم آموزش دهد در برخورد با مادرم از چه راه و روشی استفاده می‌کند. کمی مکث کردم و فکر کردم آخرین باری که با اقوام ملاقاتی داشتیم اصلاً یادم نبود. همه ی فامیل و خویشاوندان که بخاطر وضعیت مالی از ما دوری نکرده بودند این مادرم بود که با دم خور شدن با منیر از بقیه دوری کرده بود.

\_مامان منیر رو ول کن، اصلاً آخرین باری که رفتی خونه‌ی خاله مریم کی بوده؟

\_چرا منیر رو ول کنم چون منیر حرف حق میگه؟

\_چه حقی مادر من چه حقی؟ یه دونه مثال بزن برام.



\_خودت هم خوب میدونی آسو، حالا هم برو کنار،  
اینقدر هم زیر سر آسمان نخون. محاله بذارم.

کلافه به اتاق رفتم، آسمان بیچاره گوشه ی اتاق کز  
کرده بود. مطمئنا میدانست مامان کوتاه بیا نیست .

\_نگران نباش،گفتم که میری.

\_وقتی اجازه نمیده.

\_تو نگران نباش بابا هست از بابا اجازه می گیرم.

\_اما باید رضایت نامه رو امضا کنن.

\_نگران نباش.

مطمعنا با جنگ و خون ریزی قرار بود این اجازه حاصل شود اما مطمعنا من هم از موضعم پایین نمی آمدم. صبح وقتی به شرکت رفتم خانم اورامن زیباتر از روز قبل لبخندی به رویم زد، خیلی زیبا آرایش میکرد، من بعد از یک سال یادم رفته بود هرچند حتی آن موقع هم نمیتوانستم به زیبایی او آرایش کنم.

گفت چهارشنبه آخرین روز حضورش در شرکت است. خبر مبارکی نبود، من با آقای دکتر هم کلام هم نده بودم و حالا داشتم تا دو روز دیگر جای کامل منشی اش را میگرفتم.

با اینکه دو روز بیشتر از رفتنش نمانده بود باز اجازه نمیداد مخاطب دکتر من باشم، نمی دانم ناشی از وسواس کاری خودش بود یا رئیسش. مطمعن بودم بقیه کارها را کامل یاد گرفته ام به جز خان هفتم.

پشت میز خانم اورامن بودم و خانم اورامن پیش  
دکترجم بود، فردی در شرکت را زد با باز کردن در  
متحیر و متعجب به فرد پشت در نگاه کردم.

'پیمان'! او اینجا چه میکرد.

\_اینجا چیکار میکنی؟

به فردی که پیشنهاد کاری مرتبط با رشته ام را به من  
داده بود، چه میگفتم اینکه به عنوان یک منشی  
میخواهم شروع به کار کنم، حتی سومین روز کاری ام  
محسوب می شود!

\_کار.

\_اینجا؟

بی توجه به سوالش در را رها کردم و برگشتم پشت  
میز خانم اورامن نشستم. داخل شد با تعجب نگاهم کرد.  
بعد از چند لحظه سکوت گفتم.

\_با کسی کاری داری اینجا؟

\_دکتر جم.

\_بشین تا خانم اورامن برگرده.

اما سرجایش نشست همانجا سرپا ایستاد و به من نگاه  
کرد، سرم را بلند کردم خواستم بگویم به چه چیزی زل  
زده است که خانم اورامن از اتاق دکتر بیرون آمد.

\_سلام خوش اومدین آقای مهندس.

چقدر برخورد من با او فرق داشت من نه تنها سلام  
ندادم، رویم را هم برگرداندم و سرجایم نشستم.

\_ممنون، تشریف دارن؟

\_بله چند لحظه هماهنگ کنم.

18:14]

#ق\_21

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خانم اورامن با دکتر جم تماس گرفت تا خبر حضور  
پیمان را بدهد، اما پیمان همانطور مات و مبهوت خیره  
به من سرپا ایستاده بود.

کاری از دستم برای رفع تعجبش برنمی آمد، به او حق  
میدادم شاید، اما در آن واحد به خودم هم حق میدادم که  
زیر بار منت پیمان نروم، اما نکته ی جالب این بود او  
نیز میخواست مرا به همین شرکت و سیستم کاری  
معرفی کند.

خانم اورامن با لبخندی زیبا به پیمان گفت می تواند برود  
داخل. پیمان نگاه دیگری نثار من کرد و داخل رفت.

\_از مهندس های این شرکتن ایشون؟

\_بله مهندس خادمی هستن.

کاش جز فامیلی اش که از قبل می دانستم اطلاعات جدید دیگری به من میداد.

حواسم بیشتر به در دفتر دکتر بود تا کار، منتظر بودم پیمان بیرون بیاید. بیخود و بی دلیل استرس گرفته بودم.

خانم اورامن از آقای جهانی خواست برای هردویمان قهوه بیاورد. بلند شدم روی صندلی گوشه ی سالن نشستم.

فکرم درگیر بود، داشتم بالا پایین میکردم که اگر قرار است پیمان به این دفتر دائما رفت و آمد کند صلاح است که به کارم اینجا ادامه بدهم یا نه.

آنقدر با فکر و افکارت خودم درگیر بودم که وقتی به خودم آمدم دیدم خانم اورامن پیوسته مرا صدا می کند و پیمان زل زده است به من، همین سوتی را کم داشتم.

\_ببخشید حواسم نبود.

\_میشه پرونده ای که آقای مهندس میخوان رو برایشون بیارید.

نگاهی به کاغذ توی دستش کردم، اوراق مربوط به لیست فروش سال قبل را میخواست. رفتم به اتاقی که بایگانی ها آنجا بود، مشغول پیدا کردن بودم که صدای پیمان را شنیدم.

\_تاریخ دارن.



\_میدونم.

\_تو ماشالله همه چی رو میدونی.

برگشتم سمتش نگاهش کردم، کنایه میزد؟! اما کنایه ی  
چه چیزی را. رو گرفتم و مشغول چک کردن اسم و  
تاریخ پروانه ها شدم.

\_منشی بودن بهتر از اینه که میومدی برای کاری که  
من معرفی میکنم؟ تا دو سه ماه پیش که کار لازم  
نبودی.

فایل را برداشتم و به سمتش رفتم.

\_الان لازم داشتم، تلاطم زندگی من روزانه بالا و پایین  
میشه چه برسه چند ماه.

و فایل را به سمتش گرفتم. فایل را نگرفت نگاهم کرد،  
 طلب چه چیزی را از من داشت؟! اینکه من را برای  
 کاری معرفی کرده بود و قبول نکرده بودم طرز  
 برخوردش این بود چه برسد زیر بار منت او میرفتم و  
 قبول میکردم. بدون شک خونم را در شیشه میکرد.  
 دوباره فایل را به سمتش بردم و مجبورش کردم دستش  
 بگیرد و از کنارش رد شدم. پیمان نیز پشت سرم آمد.

\_اینجا مطالعه میکنند آقای مهندس؟

\_نه میبرمش کارخونه برای خودم نمیخوام.

خداحافظی کرد و رفت، روی گرفتم تا جواب خداحافظی  
 اش را هم ندهم.

\_امروز آقای دکتر جلسه دارن، الان آقای جهانی زحمت تدارکات رو میکشن بیزحمت شما امروز همراهشون کنین، موبایلتون دستتون باشه، اگر مشکلی بود بدون اینکه کسی متوجه بشه بهم پیام بدید.

چه قضیه را پلیسی میکرد این خانم اورامن، شاید درکش برای من سخت بود. اما نهایتاً قرار بود کاری را به همراهی آقای دکتر انجام دهم. خانم اورامن تا وقت جلسه نکته ها را به من یاد داد، با به صدا در آمدن صدای در شرکت آقای دکتر نیز از اتاقشان بیرون آمدند، به سمت در رفتم و در را باز کردم. پنج نفری که داخل آمدند نگاهی به من بعد به موهایم و بعد، از من نگاه گرفته به دکتر سلام دادند.

بااینکه تعداد کسانی که موهایشان را به رنگ موی من، رنگ می کردند کم نبود اما بازهم رنگ طبیعی موی و ابرو متمایز بود از رنگ طبیعی آن و چون در ایران ژن مو قرمز مثل استرالیا فراوان نیست باعث تعجب میشد.

شاید اگر در اسکاتلند بودم اینقدر جلب توجه نمیکرد.  
گاهی فکر میکردم رگ و ریشه ای از آن سر دنیا  
داریم، کسی چه می‌داند شاید هم واقعا اینطور است.

بعد از رفتن مهمانها داخل اتاق کنفرانس پشت سر آقای  
دکتر داخل رفتم، جاها از قبل تعیین شده بود آقای دکتر  
سر میز نشست و من دست راستش. کارهایی که بمن  
سپرده شده بود را حفظ بودم. به ترتیب حتی زودتر از  
اینکه آقای دکتر به من اشاره کند انجام می‌دادم، بار اول  
واکنشی نشان نداد اما بار دوم لحظه ای روی صورتم  
مکث کرد و به کارش ادامه داد. مکث بعدی آقای دکتر  
زمان محاسبه ی تقریبی عددی بود، یک ضرب چند  
رقمی اعداد که از بچگی متوجه شده بودم رابطه ی  
خوبی با اعداد دارم. می‌خواستند از ماشین حساب  
استفاده کنند که جواب را گفتم، بقیه فکر کردند از  
ماشین حساب لب تاپی که جلویم بود استفاده کردم اما  
دکتر جم متوجه شد که ذهنی محاسبه کرده ام.

عدد دیگری بود که یکی از مهندس ها خطاب به من گفت با ماشین حساب زحمتش را بکشم، مکث کردم تا با فاصله جواب دهم و جلب توجه نکنم هرچند از نگاه تیز دکتر جم دور نماند.

بعد از جلسه باید مجموع کاغذبازی ها را من انجام می‌دادم. خاتم اورامن چند سوال مربوط پرسید تا ببیند که چطور پیش رفته است، بعد از اتمام کارم فایلها را تحویل خاتم اورامن دادم تا برای دکترجم ببرد.

18:14]

#ق\_22

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خودم هم مشغول جمع کردن وسایلم شدم چیزی تا پایان وقت نمانده بود، باید سریع خودم را به خانه ی شاگردم می‌رساندم .

تا خاتم اورامن گفت 'میتونیم بریم' سریع کیفم را روی دوشم انداختم و بیرون رفتم.

مسیرم را برای پیاده روی انتخاب کرده بودم، به حالت دو داشتم میرفتم، سی دقیقه بعد نفس زنان جلوی درشان بودم مکث کردم چند نفس عمیق کشیدم و بعد زنگ در را زدم. ورودم همزمان شد با سر و صدایی از طبقه ی بالای خانه. خدمتکار در را برایم باز کرده بود و پدر و مادر شاگردم بودند که مشغول جر و بحث بودند من به اتاق شاگردم راهنمایی شدم، دخترک بیچاره از شدت خجالت قرمز شده بود چیزی و کاری که مطمئنا هیچ ربطی به او نداشت.

\_ببخشید خاتم فرصت نشد بگم امروز نیاین بعد...\_

\_نگران نباش عزیزم ادامه بدیم...\_

داشتم ادامه ی توضیحاتم را میدادم که قطره ی اشکی  
روی کتابش افتاد. دو روز بود شاهد گریه ی شاگردانم  
بودم.

سرش را بلند نکرد در همان حال گفت.

\_بابام به مامانم خیانت کرده.

واقعیت ثقیلی بود برای من چه برسد یک بچه ی  
شانزده ساله .

\_میگه راحتیتون رو تامین کردم صداتون درنیاد. بابام  
همه چی رو پول میبینه و حالا...\_

دستم را روی دستش گذاشتم، نمی‌توانستم بگویم  
 اشکالی ندارد یا ناراحت نباش، پدر من برایم یک  
 اسطوره‌ی واقعی بوده همیشه، و تصور یا درک چنین  
 چیزی خیلی نمیتوانست برایم ملموس باشد اما...

نه آن دختر در وضعیتی بود که چیزی بفهمد و نه آن  
 خانواده آنقدر می‌توانستند درک و شعور به خرج دهند  
 که حتی اگر چنین مساله‌ای بینشان است قبل از با خبر  
 شدن بچه هایشان اول سعی کنند در خودشان حل کنند،  
 بعد به این شدت جروبحث کنند. نگاهی به آسمان نیمه  
 تاریک کردم و قدم زنان به سمت ایستگاه مترو رفتم.

ذهنم خواه و ناخواه درگیر فریال بود در واقع هیچ وقت  
 نمی‌توانستم چنین حرکتی و کاری را از پدرم تصور  
 کنم، نه این که این باور را داشته باشم که مادرم  
 می‌تواند چنین خطایی کند، نه، اما پدرم همیشه برایم  
 خیلی فرد متفاوت و ویژه‌ای بود.



در مترو نشستم عجیب بود اما صندلی خالی وجود داشت. خانمی کنارم بود متوجه شدم هرچند لحظه یک بار برمی‌گردد و من را نگاه می‌کند. در یکی از نگاه هایش زل زدم به او لبخندی زد و گفت.

\_رنگ موهای خودته؟

آنقدر ذهنم درگیر فریال بود که فراموش کرده بودم به چه دلیل ممکن است به من زل بزنند.

\_بله.

\_اهل کجایی؟

\_همینجا.

نه یعنی از مامان و بابا کسی غیر ایرانیه؟ آخه  
چشمهات هم رنگیه!

خسته بودم، الان این خاتم اگر میفهمید من مادر پدرم  
غیر ایرانی است چه اتفاقی قرار بود بیفتد.

دو روز همکاری آخر خانم اورامن خیلی زود گذشت و  
شنبه باید به تنهایی به شرکت میرفتم. پنج شنبه روز  
کاری نبود و طبق معمول با کلاس هایی که نگه داشته  
بودم خودم را هلاک میکردم. کلاس آخرم قرار بود خانه  
ی دوقلوها باشد اما خستگی زیاد که نمی دانم ناشی از  
چه بود باعث شد با منزلشان تماس بگیرم و به مهین  
خاتم خبر بدهم که سر کلاس نمی روم. لحن گرم و  
دوستانه ای نداشت و برخورد متشنج آخرمان باعث  
شده بود سردتر از قبل جوابم را بدهد.

سر راه برای آسمان کمی خوراکی خریده به او قول  
داده بودم آخر هفته به اردو بفرستمش و حالا اگر

مجبور میشدم با مامان تا خود صبح بحث کنم باز دست نمی‌کشیدم.

\_چه عجب خاتم زود تشریف آوردن.

\_خسته بودم کلاس آخرم رو کنسل کردم فکر کنم دارم سرما میخورم.

\_چای آویشن دم کنم برات؟

نه دلش طاقت می آورد نه زهر کلامش رهايش میکرد.

\_زحمتی نیست؟

\_من که صبح تاشب دارم میشورم و میسابم یه چایی هم روش.

نایلکس خوراکی هارا به اتاق بردم و به آسمان دادم  
اول خوشحال شد و بعد گفت.

\_محاله مامان بذاره.

\_تو وسایلت رو جمع کن، میذاره نگران نباش.

ملتمسانه باچشم های آبی اش نگاهم کرد، چشم های  
آبی اش در قرمزی موها و ابروهایش باعث شده بود  
بابا اسمش را آسمان بگذارد.

لباس عوض کردم و رفتم پیش بابا نشستم آرام گفتم.

\_میخوام با این خانم خانم های شما یکم اختلاط کنم  
پشت من وایستانه مارال خانمت.

مامان سینی چای به دست به اتاق آمد. بعد از دادن  
سینی به دستم خواست از اتاق بیرون برود.

\_بشین مارال خانم بشین یکم صحبت کنیم.

نگاهی کرد و بی هیچ حرفی رو به رویم نشست.

\_برم برات بریزم.

\_نه نمیخورم.

\_باشه، چه خبر؟

با نهایت تعجب نگاهم کرد.

\_چیه؟

\_چه خبری باید باشه؟

\_هیچی، آذر چطوره میاد؟

\_چیه نکنه باز...

\_نه فقط حالش رو میپرسم. منتظرم زود آزاد شه  
دوتایی دست تو دست هم بذاریم این خونه رو عوض  
کنیم.

مامان آه عمیقی کشید اما چیزی نگفت.

\_چند روز پیش با خاله صحبت میکردم گفت جمعه  
بیاین خونه ی ما اما یکم بخاطر بابا رفت و آمد سخته  
بگم اونها بیان؟

بابا صدایی درآورد، نگاه نکرده مطمئن بودم می‌خواهد  
بگوید شما بروید من تنها می‌مانم اما دعوتی درکار  
نبود دروغ گفتم واکنش مامان را ببینم.

18:14]

#ق\_23

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_از اون سر تهران بلند نمیشن بیان این سر، میخوای  
چیکار؟ میخوای خودت برو.

\_تو چی دلتنگ خواهرت نیستی؟

\_چه خواهری سال تا سال حالو نمی رسه، شوهرم  
خوابیده یه گوشه خونه، جگر گوشه ام زندان، دخترکم  
معلوم نیست صبح تا شب کجاست.

\_مطمعنی اون خبر نگرفته؟ تو خبر گرفتی؟

\_مریم گله کرده؟

\_نه ولی اونقدری که خاله زنگ نزده توام زنگ نزدی  
حالش رو بپرسی.

\_من تو شرایط بدی بودم نه اون. من دستم گیر بود نه  
اون. می بینی شکیب، هر اتفاقی افتاد تو پشت تک تک



فامیل ها و ایستای هرجا تونستی دستشون رو گرفتی  
اون وقت تو گرفتاری ما کی دست مارو گرفت؟

\_مامان بی انصاف نباش همه هم اینطور نبودن.

\_تو که صبح تا شب نیستی خبر نداری پس تو چشمت  
رو باز کن. من رو باور نداری از بابات پپرس.

\_هرکس مشکلات زندگی خودش رو داره میخواستی  
چیکار کنن؟

\_چرا دوست بابات تو رو انداخت تو اون مدرسه کار  
کنی، اون چرا نگفت مشکل خودم رو دارم، یکی بخواد  
میتونه، دیگه به این سن رسیدم میفهمم کی از ته دله  
کارش کی نیست.

چقدر رفته رفته حتی حرف زدن مامان شبیه منیر خانم  
میشد، این دیگر مرا می ترساند.

\_گفتم فردا آسمان هم نیست سه تا مونیم بیان سرمون  
گرم شه.

\_آسمان کجاست؟

\_میره اردو دیگه.

\_بالاجازه ی کی؟

\_مامان یه اردو.

\_به اردو هم باشه اجازه میخواد، شکیب بفرما اینم دخترت تو صدات در نمیاد اینم دیگه اختیار همه چی رو گرفته دستش.

\_مامان جان قربونت برم چرا اینقدر همه چی رو پیچیده میکنی بخدا از خستگی نرفتم کلاس الان همون تایم رو بشینم اینجا باهم بحث کنیم؟ ارزش داره اعصاب هممون خوردشه؟ مگه خودت نمیگی کسی رو نداریم نه فامیلی نه چیزی. این بچه دلخوشی نمیخواد؟ تو سن حساسیه پیش دوستهایش سرخورده اش نکن.

حرفهایم را تند نگفتم نرم و با تن صدای پایین گفتم تا شاید تاثیری داشته باشد و با توجه به واکنش هایش گویا بی تاثیر هم نبود.

\_یه هفته اس از استرس رفتن رفتن جوش هاش بیشتر شده، ماشین نداریم که خودمون بریم جایی تازه ماشین هم باشه آذرخش نیست، بدون آذر نمیچسبه که.

جمله ی آخر ناک اوتش کرد و با سکوتش اجازه اش را صادر کرد. بابا که چایی را سرد می خورد من هم بخاطر خوشحالی راضی کردن مامان سرد و گرمی چایی ام دیگر برایم مهم نبود. با خنده بابا را نگاه میکردم چشمکی به او زدم.

\_حال کردی چجوری راضیش کردم.

لبخندی به رویم زد.

\_دو هفته دیگه فیزیوتراپیت شروع میشه، شرمندتم بابت دفعه ی قبلی اما این از خیالت راحت باشه.

نگاهم کرد.

\_خیالت راحت ایندفعه میرسونم هزینه اشو اذیت  
نمیشم، آقای جم نجاتم داد هم با کلاس پسرهایش و هم  
شرکت. راستی بابا؟

بابا با لبخندی نگاهم کرد مطمئن بودم در دلش می‌گوید  
جانم.

\_جونت بی بلا، ماه دیگه عروسی نسترنه، میدونی که  
نامزدش معرفی کرد به آقای جم میخوام برم  
عروسیشون، کمک میکنی مامان رو راضی کنم؟

اینبار لبخند نزد، مطمئنا از برخوردهای مامان او نیز  
ناراضی بود اما چاره ای نداشتم به کمکش احتیاج  
داشتم حتی اگر نمیتوانست هم راحت صحبت کند.

صبح زود بیدار شدم تا از رفتن آسمان مطمئن شوم،  
جلوی در حیاط دست انداخت دور گردنم و بغلم کرد.

\_مرسی آجی.

\_کارت افتاده چه آجی آجی میکنی.

خندید.

\_خودتم خوشت نمیداد خوب.

ممتنع بودم خیلی برایم فرقی نداشت، آذرخش بود که همیشه اسم های ما را مخفف میکرد به هر دویمان میگفت آسی، من هم همیشه برای درآوردن حرصش آذر صدایش میکردم. اما آسمان از او حساب میبرد میترسید جلوی خودش آنطور خطابش کند.

خواستم صبحانه آماده کنم بعد از مدت ها آن هم  
 نیمروی کنجی که می دانستم هم مامان دوست دارد و  
 هم بابا، اما قبلش فکر کردم نان تازه بگیرم بیشتر  
 میچسبد در نزدیکی خانه یک نانوايي دیده بودم با امید  
 اینکه سنگگ نیز داشته باشد آماده شدم و رفتم به  
 سمتش. چون اول صبح بود بیشتر مشتری ها آقا بودند  
 نه خانم، کمی عجیب نگاهم کردند، اما نان خریدن نیز  
 گویا جرم محسوب می شد در این محله، سریع خودم را  
 به خانه رساندم هرچند پسری که در نانوايي بود دنبالم  
 راه افتاد ، چیزهایی از پشت سرم خطاب به من زمزمه  
 میکرد اما گوش نمی دادم اهمیتی نداشت، در را باز  
 کردم بی توجه به او داخل رفتم.

خدارا شکر مامان بیدار نشده بود چای دم کردم سفره  
 را آماده کردم تا به اتاق ببرم و پیش بابا بخوریم،  
 نیمرو را آماده کردم و رفتم دم در اتاق و تقه ای به در  
 زدم مطمئن بودم بابا بیدار است، با صدای مامان در را  
 باز کردم. حدسم درست بود.

\_صبح بخیر مارال خانم آقا شکیب. نیمرو براتون زدم  
سفارشی. مامان پاشو سفره بیارم.

\_اینجا؟

\_آره بابا هم اینجاست.

سر سفره برای بازار گرمی و خوش زبانی مکررا از  
نیمروی خودم تعریف میکردم، بابا لبخند میزد اما مامان  
چیز خاصی نمیگفت.

\_نون رو تو گرفتی؟

\_آره پاشدم آسمان رو راهی کردم دیگه خوابم نبرد.  
گفتم صبحونه آماده کنم. تازه حیاطم جارو کردم گلدون  
هارم آب دادم.



\_چه عجب!

18:14]

#ق\_24

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_عجب به جمالتون مارال خانم، منم کنارتون. بخور که  
ناهار امروز هم پای منه بعد ازظهرهم میریم پارک یه  
قدمی میزنیم.

\_بابات تنها میمونه.

\_بابا رو می‌بریم، صبح تا شب تو اتاقه یه نفسی تازه کنه، مگه نه آقا معلم؟ به قول شاعر که می‌فرماید من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید قفسم برده به باغی و دلم شاد کنید.

و رو به مامان گفتم.

\_فصل گل می‌گذرد هم نفسان، بنشینید به باغی و...\_

به خودم اشاره کردم و ادامه دادم .

\_مرا یاد کنید.

\_چی شده کبکت خروس میخونه؟\_

\_دیگه آدم مامان به این مارالی آق معلم به این باحالی  
داره، کبکش خروس که سهله همایون شجریان هم  
میخونه .

سری برایم تکان داد، بعد از صبحانه رخت خواب بابا  
را به حال پذیرایی انتقال دادم، پنجره هارا باز کردم،  
موسیقی مورد علاقه اش را برایش پلی کردم و کتابی  
برایش آوردم و روی پاهایش گذاشتم، کتاب خودم را  
نیز برداشتم و کنارش نشستم، گفتم به اشاره بفهماند تا  
هر موقع خواست صفحه را برگردانم.

این کار دیشب قبل از خواب به ذهنم رسید و گفتم عملی  
اش کنم اینطوری کمتر حوصله اش سر میرفت، از حال  
و احوالش متوجه شدم شدیداً استقبال کرده است از این  
کارم. برای من بخاطر شناختی که از بابا داشتم  
خوشحال کردنش خیلی هم سخت نبود.

مامان نیز سرش با تلویزیون و کارهای روتینش گرم بود، چهارچشمی حواسم بود به هیچ بهانه ای اجازه ندهم برود سراغ منیر خانم.

نزدیک ساعت 12 بود که بلند شدم کم کم ناهار را آماده کنم و مسئولیت ورق زدن کتاب بابا را به عهده ی مامان گذاشتم، می دانستم حالا که راه و روش جدیدی پیدا کرده بودیم اگر روزی چند ساعت کتاب نمیخواند دست بردار نبود و در واقع این فکر بخاطر این بود که مامان در روز ساعت هایی را اینطور بگذراند و کمتر سراغ منیر برود به ذهنم رسیده بود .

گوشی ام را به آسمان داده بودم تا اگر لازم شد تماس بگیرد، وقتی مامان گفت کاش شماره معلم آسمان بود زنگ میزدم به سراغ تلفن رفتم و حالش را پرسیدم صدای شاد و خندان نشان از خوشحالی اش بود و اینکه خوش می گذرد.

\_آسمان گوشی داره؟

\_نه، صبح گوشی خودم رو دادم خونه بودم لازم نداشتم.

مامان با نگاهش گفت کار خوبی کردی اما چیزی به زبان نیاورد.

بعد از ناهار و خواب قيقوله ای که سه نفری در حال پذیرایی داشتیم بلند شدم و حاضر شدم، مامان را تقریباً به زور فرستادم حاضر شود بعد آمد کمک کرد لباس بابا را عوض کردیم و روی ویلچر گذاشتیم و راهی شدیم.

اما تا در را باز کردم سق سیاه پشت در بود، تا مرا دید چشم نازک کرد.

\_کاری داشتین؟

دیگر نیازی نمیدیدم که حتی به او سلام دهم.

\_مارال جون نیستن؟

\_نه داره میره بیرون.

بعد بی توجه به او رویم را برگرداندم و در را کامل باز کردم تا ویلچر بابا را بیرون بیاورم پشت سرش مامان آمد و شروع به سلام و احوال پرسی کرد و گفت من دارم به زور میبرمش پارک.

\_خب تو بمون حوصله ی منم سررفته یکم اختلاط میکنیم.

اجازه ندادم مامان جواب دهد.

\_اگر اجازه بدین چند ساعت خانوادگی می‌خوایم کنار هم باشیم.

پشت ویلچر بابا ایستادم و جوری مامان را نگاه کردم که بفهمد اگر نیاید جواب منیر را بدتر از این خواهم داد. تا خود پارک غره‌ایش را به جان خریدم اما سکوت کردم تا هرچه می‌خواهد بگوید. شاید اینطور آرام میشد، نمی‌دانم دقیقاً اما سکوت کردن و جواب ندادن تنها راه حل خراب نکردن روز شیرین مان بود.

رفتم برای هرسه یمان بستنی قیفی گرفتم مامان با دیدنش یاد آذرخش افتاد و چشم‌هایش پرشد، قدر عافیت نمیدانست، اگر دوست بابا و هوش و ذکاوتش نبود آذرخش شاید هیچ وقت مشمول رای باز نمیشد و مامان نمی‌فهمید چه نعمت بزرگی نصیبش شده است.

\_برگشتنی میخرم بذار یخچال فردا پس فردا هر موقع  
اومد بده به آذرخش.

\_مسخره نکن آسو .

\_ای بابا، خوبه دوتامونم تو بدنیا آوردی وگرنه اولین  
نفری که میگفت من خواهرش نیستم تویی مامان.  
مامان جان میدونی من آذرخش رو چقدر دوست دارم؟

\_دوست داری و....

\_مامان آذرخش تنبله، همیشه میخواد ره صد ساله رو  
یه شبه بره اگر تحت فشارش نداریم بدتر میکنه مامان  
من. من دشمنش نیستم خواهرشم خوبیش رو میخوام.  
بخدا خونه رو عوض کنیم دست و بالم باز شه  
قرضهایش رو منم میدم زودتر تموم شه برگرده هم اون  
اذیت نشه هم تو غصه نخوره.



\_خونه واجب نیست اما...

\_چرا مامان واجبه، هممون اذیت میشیم یه دکتر  
میخوایم بابا رو ببریم کلی راهه، خونه فامیلها میخوایم  
بریم میگی اون سر شهره، آسمان از مدرسه ی قبلیش  
بیرون اومده اینجا خوب نیست، به خوبی قبلی نیست.  
آدرخش اذیت نمیشه یعنی اذیت های ما چهار نفر رو  
بذاری روهم میبینی اینقدر اذیت نمیشه. ما هم داریم  
چوب ندونم کاری اون رو میخوریم.

18:14]

#ق\_25

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اینهارو گفتی که برسی به همین جا، مگه کف دستش  
رو بو کرده بود؟

نمیدانم چرا همیشه با مامان تمام بحث ها می رسید به  
نقطه ی اول، بی هیچ نتیجه ای فقط سردرد و دلخوری.

\_باشه مامان هرچی تو بگی.

بلند شدم کمی از مامان و بابا فاصله گرفتم تا کمی آرام  
شوم، آمده بودیم بیرون هوایی تازه کنیم نه اینکه  
دوباره بحث و کشمکش داشته باشیم.

نگاهی به اطراف کردم و روی یک نیمکت خالی نشستم  
باید کاری می کردم، شاید یک کار نیمه وقت برای مامان  
اما نه اینکه به پینشهاد منیر بروم و خانه ی مردم را  
تمیز کند، یک کاری که در خانه باشد و اذیت نشود،

گوشی ام را برداشتم و برای مشاغل خانگی یک جستجویی زدم.

چندتا کار بسته بندی بود، شماره هایشان را یادداشت کردم تا فردا تماس بگیرم. امیدوار بودم بتوانم کاری گیر بیاورم شاید به این بهانه کمتر با منیر برخورد داشت، واکنش های شدیدش بخاطر هم صحبتی اش با منیر بود، شاید من و مامان همیشه اختلاف نظر داشتیم اما هیچ وقت به این مرحله نرسیده بود. شاید هم شاید هم نشات گرفته از این بود که بیش از یک سال بود صدای بابا را نشنیده بودیم و او نتوانسته بود پشتم بایستد و از من دفاع کند.

برگشتن ما به خانه هم زمان شد با برگشتن آسمان، صورتش کمی سوخته بود، پوست سفید اما نازک مانیز طبعاتی داشت. فراموش کرده بودم به او ضد آفتاب بدهم و احتمالاً خودش نیز فقط هیجان رفتن داشت که

محال بود فکر سوختگی پوست دست و صورتش را  
بکند .

\_خوش گذشت؟

\_آره، خیلی.

\_برو بشین برای بابا تعریف کن .

\_چی رو؟

\_چیکار کردی کجاها رفتی، ببین آسمان بابا نمیتونه  
صحبت کنه اما لازمه ما باهاش حرف بزنیم. منم تازه  
فهمیدم چقدر تو روحیه اش تاثیر میذاره، شاید کمک  
کرد زودتر حالش خوب شد.

\_راست میگی؟

\_امیدوار باشیم، باشه؟

با خوشحالی باشه ای گفت و رفت دوش بگیرد و برود  
سراغ بابا.

---

صبح به آسمان گفتم کتانی مرا بپوشد من نیز مثلاً  
خواستم تنوعی ایجاد کنم و کتانی جدید او را برای  
شرکت بپوشم، امروز اولین روز کاری ام محسوب  
می‌شد و تا قبل از این هرچه بود آموزشی و آزمایشی  
بود.

کلید داشتم اما گویا آقای جهانی قبل از من می‌رسید به  
شرکت در را باز کردم، زیرلب بسم اللهی گفتم و داخل

رفتم. وقتی پشت میز نشستم لحظه ای احساس غرور کردم اما با یادآوری اینکه کجایم و چه منصبی است سعی کردم آسوی همیشه باشم.

مشغول به کار شدم و سر یک ساعت همه را تمام کردم، یا من استعدادی در منشی بودن داشتم و دستم توی کار بود یا خاتم اورامن برای نکته به نکته اش وسواس به خرج میداد که آنقدر دستش کند بود.

آقای دکتر هنوز به شرکت نیامده بود هرچند ساعت نزدیک ده بود، در هفته ی قبل بی نظمی خاصی از او ندیده بودم. اما گویا حلال زاده بود چرا که جمله ام در ذهنم تمام شده یا نشده وارد شرکت شد به احترامش بلند شدم و صبح بخیری گفتم، سری تکان داد و داخل اتاقش رفت. حرف زدن گویا سختش بود و اگر لازم نبود اصلا صحبت نمیکرد.

چند دقیقه ای بعد تماس گرفت و گفت با شرکت خزاران  
برای جلسه ی فردا هماهنگ کنم و گفتم انجام داده ام.

\_نگفته بودم !

\_هفته ی پیش توی جلسه خطاب به مهندس گفتین یادم  
بود.

ساکت ماند و بعد از چند ثانیه گفت به آقای جهانی  
بگویم فنجانای قهوه برایش ببرد و قطع کرد، همین !

همیشه خانم اورامن را به دفترش میخواند، گویا خیلی  
آبمان قرار نبود در یک جوی برود.

و بالاخره تا ظهر لحظه ی طلایی دعوت به اتاقش  
نصیبم شد، در واقع کنجکاو نحوه ی صحبتش بودم، که

البته با برخوردی که داشت در دل بخاطر کنجکاوی ام  
لعنتی به خودم فرستادم.

کارهایی را به من ارجاع کرد، آنقدر بیکار بودم که  
میخواستم بنشینم و کتاب ملت عشقم را بخوانم اما با  
این اوصاف چندان ممکن نبود.

مشغول کار که در ذهنم کارهای دیگرم را نیز آنالیز  
میکردم با خودم گفتم اینکه متوجه شد خیلی سریع و  
چابک کارها را انجام می‌دهم به نفعم است چرا که قرار  
است سه روز هفته صبح تا ظهر نباشم. حداقل خیالش  
راحت است سریع میتوانم کارها را حل و فصل کنم.

ظهر برای ناهار نرفتم برای من صرف نمیکردم  
نمی‌توانستم هم بگویم موقع ظهر بمانم و عصر زودتر  
بروم شرکت بدون منشی کمی مسخره به نظر می‌رسید.  
همان سه روز را هم که قبول کرده بود جای تعجب  
داشت. تنها کاری که کردم تظاهر به رفتن و دوباره



برگشتن به شرکت بود اما با برگشتن ترسیدم که این حضور بی اطلاع ممکن است باعث دردسر و سوپرداشتی بشود، دوباره کیفم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم بهترین راه حل این بود که راستش را بگویم.

18:14]

#ق\_26

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بعد از بیرون رفتن از شرکت اول با شماره هایی که یادداشت کرده بودم صحبت کردم، شرایط یکی خوب بود، خودشان سرویس داشتند دم خانه تحویل می دادند و برای تحویل گرفتن برمی گشتند حقوقش کمتر از دیگری بود اما اگر رفت و برگشتش را حساب میکردی

بنظرم این هم بهتر بود و هم راحت تر. همینکه قطع کردم شماره ی خانه را گرفتم.

\_الو مامان.

\_آسو تویی چیزی شده؟

\_نه، مامان یه کار در منزل پیدا کردم میخوای برات هماهنگ کنم؟

\_چی؟

برایش توضیح دادم بیشتر تعجب کرده بود.

\_توکه گفتی خوشت نمیاد من...

\_خونه ی مردم کار کنی، این تو خونه است. من و  
آسمان هم رسوندیم کمکت میکنیم حقوقش خوبه برای  
کار خونه.

\_نمیدونم اگر صلاح میبینی.

\_فقط نمیخوام بری خونه ی مردم برای همینه بخاطر  
پولش نیست اگر دوست داری هماهنگ کنم اگر نه که  
هیچ.

کمی مکث کرد و گفت.

\_نه خوبه، یه چندرغاز میاد دستم خرت و پرتهای خونه  
رو حداقل خودم میخرم.

\_باشه پس خبر میدم.

خوب بود، بعداً و به جایش میگفتم اجازه ندهد کسی  
 بیاید و صاحب کار حساس است اینطوری شاید کمک  
 حالمان میشد این قضیه، ساندویچی خوردم هرچند قیمت  
 ساندویچ نیز در این اطراف بدتر از یک پرس غذای  
 کامل بود.

وقتی به شرکت برگشتم آقای جهانی قبل از من رسیده  
 بود، پشت میزم نشستم و کارها را انجام دادم داده ها را  
 وارد کردم، نزدیک ساعت 4 آقای جم برگشت تا رسید  
 خواستم به اتاقش بروم و در مورد تایم ناهار بگویم اما  
 ترجیح دادم منتظر بمانم وقتی صدایم کرد موضوع را  
 مطرح کنم، نزدیک ساعت شش بود خبری نبود، یکی  
 دو بار تلفنی چیزهایی خواست اما اینکه بروم به اتاقش  
 نه.

چون کارها را تمام کرده بودم بلند شدم و در اتاقش را  
زدم و اجازه ی ورود خواستم با بفرمایین ای که شنیدم  
داخل رفتم.

\_مشکلی پیش اومده؟

برگه ای را جلویش گذاشتم.

\_برگه مرخصیه نمیدونم لازمه هرروز تحویل بدم یا نه.

نگاهی انداخت.

\_نیازی نیست، روزهای فرده کلاس هاتون؟

\_یکشنبه، سه شنبه و چهارشنبه.

سری تکان داد.

فقط...

سرش را بالا آورد و جدی و منتظر نگاهم کرد، چرا  
اینقدر جدی. باعث شد پشیمان شوم.

میتونم برم؟

اخم به پیشانی اش داد. حتما متوجه شده بود که حرف  
و سوالم این نبود، اما بان قیافه ی جدی بیشتر از این  
نمیتوانست از من انتظار داشته باشد.

میتونین تشریف ببرین.

از اتاقش که بیرون آمدم نفسم را بیرون دادم. سیستم را خاموش کردم و وسایلم را برداشتم و از شرکت بیرون زدم.

بعد از کلاس وقتی برگشتم خانه، در مورد کار بیشتر برای مامان توضیح دادم، راضی به نظر نمیرسید اما بابا نه که راضی نباشد ته چشمش میخواندم ناراحت است و غصه ی این را میخورد که چون او در این وضعیت است همه ی ما داریم کار می‌کنیم تا از پس هزینه های زندگی بر بیایم. با بیرون رفتن مامان از اتاق کنارش نشستم و آرام گفتم.

\_بخاطر پولش نیست، میخوام منیر خانم کمتر بیاد، مامان کمتر باهاش رفت و آمد کنه.

بابا با تعجب نگاهم کرد.

\_این اخلاق ها و برخوردهای عجیب و غریب این  
مدتش از هم صحبتی با منیر خانمه، بابا اگر دیدی  
مامان سرش خلوته میخواد بره خونه ی اون صداش  
من برات کتاب ورق بزنه باشه؟

چشم هایش را باز و بسته کرد.

\_دلم برای صدات تنگ شده آقا معلم سعی کن هرچه  
زودتر ما رو مهمون صدات کنی.

لبخندی زد لبخندی تلخ...

\_با آسمان کمی زبان انگلیسی کار کردیم، قبل تر ها  
کلاس میرفت اما دیگر نتوانستم از پس هزینه و شهریه  
کلاس بریبایم به ناچار خودم شروع کردم به او یاددادن.  
هر چند نظم خاصی هم نداشت. سر سفره سر حرف را  
باز کردم و از حساس بودن صاحب کار گفتم و گفتم



سرش گرم تلویزیون و آشپزی و یا باقی چیزها نشود  
 که کارها بماند. فعلا نمی‌توانستم مستقیم نام منیر را  
 بیاورم میفهمید هدف و منظورم چیست.

صبح قرار بود باز عملیات کماندویی داشته باشم، موقع  
 رفتن به مدرسه برای شرکت نیز لباس برداشتم، باید  
 بعد از گرفتن حقوقم یکی دو دست لباس می‌خریدم واقعا  
 نیاز بود برای محل کار هرچند خودم ترجیح میدادم  
 خرج چیزهای دیگری کنم.

\_خاتم مهرپرور.

برگشتم سمت ناظم مدرسه و نگاهش کردم.

\_یکم حجابتون رو رعایت کنین به هرحال ما الگوهای  
 این بچه هاییم.

چشمه‌ایم را گرد کردم و نگاهش کردم، بی شک که  
 بحث بی فایده بود سری تکان دادم مقتعه ای که عقب  
 نبود را کمی جلوتر کشیدم و به کلاس رفتم. این مانتو  
 شلوار درب و داغون من رغبتی برای کسی نمیگذاشت  
 تا من را الگوی خودش قرار دهد. سوای آن مگر الگو  
 بودن با تعداد تارهای مو بود؟! !

حس بدی نسبت به جمله ی ناظم پیدا کرده بودم، شاید  
 اگر حق با او بود اینقدر برایم جمله اش سنگین و آزار  
 دهنده نمی‌بود، بیشتر توهین آمیز بود.

حیف که دستم در حنا بود و پول لازم بودم وگرنه محال  
 بود زیر منت چنین آدم ها و برخوردهایی بروم.

18:14]

#ق\_27

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

حسنی که روزهایی که مدرسه میرفتم داشت این بود که بعد از مدرسه در آرامش می توانستم ناهار بخورم و بعد با مترو به شرکت بروم و لازم نبود دو ساعت بیکار و علاف بیرون چرخ بزنم.

آقای جم ساعت چهار جلسه داشت، برگه های لازم را پرینت کردم و بردم به اتاق کنفرانس و روی میز جلوی هر صندلی گذاشتم، دیروز پاورپوینتی را خارج از برنامه و دستور دکتر جم آماده کرده بودم که به نظرم بهتر از نشان دادن چند عکس خالی بود. لب تاپی که در اتاق کنفرانس بود را روشن کردم پاورپوینت را آماده روی اسکرین اجرا کردم و باقی را گذاشتم برای جلسه.

آقای جهانی زحمت پذیرایی ها را کشید و کنار کاغذهای من قرارداد. آقای دکتر قبل از آمدن مهمانهایش تماس گرفت، گویا این جلسه برایش خیلی مهم بود، با تاکید پرسید همه چیز آماده است و مطمئن هستم چیزی را فراموش نکرده ام و من نیز با اطمینان گفتم بله.

با آمدن مهمان ها همگی به دفتر کنفرانس دعوت شدند، تعداد زیاد بود، کمی استرس گرفتم اما کاری نبود که نتوانم از پشش برآیم. آقای دکتر پشت میز که نشست نگاهی به برگه ی روی میز کرد، بدون جلب توجه برداشت و ورق زد. زیر چشمی نگاهی به من کرد. شاید انتظار داشت قبل از اینکه اینجا بیاورم با او هماهنگ میکردم اما همان خواسته ها و گفته های خودش بود، کمی نظم داده شده و مرتب و کمی مشتری پسندانه تا نشان داده شود همه چیز کامل برنامه ریزی شده است.

جلسه خوب پیش نرفت بلکه عالی بود البته از نظر من،  
شاید زیادی تازه کار بودم که جلو رفتن تک تک کارها  
با نظم و به درستی شدیداً باعث می‌شد هیجان زده  
شوم.

\_کارتون تموم شد تشریف بیارین اتاقم.

\_بله، البته.

لحن او نشان از تعریف و رضایت نداشت. خیلی سریع  
کارم را جمع و جور کردم و به اتاقش رفتم.

\_کارتون خوب بود، اما دوست ندارم بدون هماهنگی و  
بی خبر از من حرکتی بکنید حتی اگر کار خوبی باشه.

ابرویی بالا دادم.

\_دقت میکنم.

یک تای ابرویش را بالا داد، انتظار که نداشت بگویم  
بله قربان، یا چشم قربان !

\_امر دیگه ای ندارین؟

نمیخواستم لحنم دلخور باشد اما بود، تیز بود مطمئنا  
متوجه شد اما چیزی نگفت و سری به معنی میتوانی  
بیرون بروی تکان داد.

پشت میزم نشستم گویا امروز روز من نبود، آن از خانم  
فتاح زاده و حالا این همه جواب خوبی و وقتی که  
صرف کرده بودم. مگر چه چیز خاصی بود که اجازه  
بگیرم، گفت نکته ها را برای جلسه آماده کن و من نیز  
آماده کردم.

آرنجم را روی میز گذاشتم و پیشانی ام را به دستهایم  
 تکیه دادم. زندگی اگر روی تلخش را به ما نشان نداده  
 بود الان کم کم داشتم برای دفاعم آماده میشدم و  
 استرس آزمون دکتری را داشتم، شاید هم استعداد  
 درخشان می توانستم ادامه دهم، مثل فرصتی که برای  
 ارشدم از دست دادم، حالا شده بودم معلم ریاضی چند  
 بچه ی هشت نه ساله و منشی یک آدم خشک و بدعنع.

تا ساعت شش لحظه شماری میکردم، بیست دقیقه  
 بیشتر نمانده بود، سرم را با ایمیل های کاری که  
 دریافت کرده بودیم سرگرم کرده بودم، چند نکته لازم  
 بود تا به خودش اطلاع دهم فقط یادداشت کردم تا بماند  
 برای فردا، امروز کوپنم پر شده بود و تحمل بیشتر از  
 این را نداشتم. سرم آنقدر شلوغ بود که فراموش کرده  
 بودم به مامان زنگ بزنم و بپرسم اولین روز کاری  
 چطور بود و حالا اول باید میرفتم خانه ی شاگردم دست  
 بردم و گوشی ام را برداشتم تا زنگ بزنم اما خاموش  
 شده بود، همین یک قلم را کم داشتم.

بعد از کلاس، سرکوچه به سوپرمارکت رفتم تا چندتا شکلات و ویفر بخرم، گاهی وسط کار گرسنه ام میشد و چیزی نداشتم برای خوردن، دو برابر خریدم تا نصفش را به آسمان بدهم. داشتم حساب میکردم که نگاه کسی را رویم حس کردم سر بلند کردم و دیدم پسری کنار دستم است و به من نگاه می‌کند که با نگاه من چشمکی زد و من در جواب پوزخند واضحی زدم. نگاه که گرفتم لحظه ای یادم آمد چهره اش آشناست. دوباره نگاه کردم همان پسری بود که دم نانوائی دیده بودمش. حساب کردم و از مغازه بیرون آمدم دنبالم آمد، کنار گوشم باز داشت چیزهایی میگفت سرجایم ایستادم و برگشتم سمتش. یک قدم به سمت عقب برداشت و دوباره برگشت سمتم.

\_چیزی میخوای؟

با نیشخندی گفت.



\_تورو.

لبخند مسخره ای زدم.

\_زیادیت نشه؟

\_نه، ظرفیتم بالاست.

\_برو پی کارت تا نزدم ناکارت نکردم.

لبخند چندی دیگر زدی، برخورد هایش مناسب سن و  
سالش نبود.

\_کتک خوردن از توام عالمی داره.

جدا؟

خیلی گستاخ نگاهم کرد، جدی خواستم بزمنش اما در  
دل لعنتی بر شیطان فرستادم ممکن بود نتوانم خودم را  
کنترل کنم و از حرص و عصبانیت بقیه آسیبی به او  
برسانم. هرچند یک احمق مزاحم بود اما خب خبر  
نداشت دختری که روبه رویش ایستاده است ممکن  
است توانایی این را داشته باشد که یک فصل مفصل  
کتکش بزند. رویم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم از  
پشت سر داد زد.

پس چیشد؟ باشه حالا شمارم یادداشت کن شب راجبش  
صحبت میکنیم.

18:14]

#ق\_28

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در را باز کردم و داخل رفتم آسمان در حیاط داشت قدم  
میزد، مطمئناً یک امتحان حفظیاتی داشت و شدیداً  
برایش استرس داشت که اینطور در حیاط قدم میزد و  
بلند بلند تکرار میکرد.

\_باز که آمپر چسبوندی.

\_وای نمی‌فهمم چی نوشته، اینو نویسنده اش فهمیده  
خودش؟

لبخندی زدم نایلکس خوراکی ها را دستش دادم.

\_بیا از اینها بخور، هرکدوم دوست داشتی بردار برای  
مدرسه، یکی دوتاشم برای من.

\_مرسی.

داخل رفتم، سری چرخاندن دیدن مامان در اتاق است  
جلوی در که رفتم دیدم دارد برای بابا کتاب ورق میزند  
گویا بابا داشت نهایت تلاشش را میکرد.

\_سلام.

\_سلام کی اومدی؟

\_الان.

بابا با لبخند نگاهم کرد.

\_کار چطور بود؟

\_خیلی زیاد بود، آسمان نمیومد تموم نمیکردم.

\_واقعا؟ یه چند روز بیاد اگر اذیت شدی میگیرم نه.

\_نه میتونم روز اول بود.

\_نیازی نیست خودت رو اذیت کنی چون خودتم دنبال کار بودی سرت گرم شه پیشنهاد دادم.

مامان از جایش بلند شد و رو به بابا گفت دیگه کافی است. خودش نیز به سمت در آمد.

\_لباس عوض کن بیا شام بخوریم.

همین روز اول از واکنش مامان راضی بودم امیدوار  
شدم همینطور خوب پیش برود، چشمتی به بابا زدم و  
به حمام رفتم...

صبح با حضور دکتر جم خیلی خشک و رسمی سلام  
کردم هرچند قبل از این هم صمیمانه یا دوستانه برخورد  
نمیکردم فقط یکی دو درجه این جدیت را بیشتر کردم.  
سری تکان داد و گفت بعد از ده دقیقه به اتاقش بروم.

\_نتیجه ی جلسه ی قبلی خوب بوده، برای بستن  
قرارداد به شرکت میان، روز چهارشنبه، خودتون رو  
آماده کنید.

\_کار خاصی باید انجام بدم؟

\_متن قرار داد آماده بشه، قبل از اینکه بره چاپ برای من بفرستین، میتونین از قراردادهای قبلی کمک بگیرین برای نوشتنش.

\_متوجه شدم.

نگاهش را بالا داد و نگاهم کرد.

\_به آقای مرادی بگید یک ربع دیگه بیان اتاق من، از کارخونه ساعت کاری ها برای شما ارسال میشه، اون هارم جمع بندی کنید نهایتا تحویل بدین به آقای مرادی.

\_حتما.

\_میتونین برین.

ساعت کار تمام کارکنان بود، حتما شوخی میکرد، این  
ها را من باید حساب و کتاب میکردم!

قراردادهای قبلی را نگاه کردم، متن یکی را کپی کردم  
تا با تغییر اسامی و اعداد همان را برای آقای دکتر  
بفرستم و مشغول حساب ساعت کاری شدم. اگر مجبور  
بودم با ماشین حساب حساب کنم مطعنا بیش از دو روز  
باید وقت می گذاشتم. نعمت بزرگی به من اعطا شده بود  
و حالا داشتم به عنوان یک منشی از آن استفاده  
می کردم هرچند می توانستم در جاهای دیگر بهره ی  
بهتر و بیشتری ببرم.

موقع ناهار دکتر جم میخواست شرکت را ترک کند  
نگفتم راهم دور است و جایی ندارم، کار را بهانه کردم  
و اجازه خواستم در شرکت بمانم، گفت نیازی نیست  
خودم را اذیت کنم اما گفتم خودم وسواس فکری دارم و  
ترجیح می دهم زودتر تمامش کنم و خداروشکر مخالفتی  
نکرد، جای خوشحالی داشت، بیسکوییتی از کیفم بیرون



آوردم تا برای ناهار بخورم و ادامه ی کارها را انجام دادم. که یکهو به یاد آوردم من چهارشنبه ها مدرسه میروم و اگر جلسه در آن ساعت باشد باید چکارکنم. چاره ای نبود باید از خودش می پرسیدم .

نزدیک ساعت چهار بود که تمامشان کردم و برای آقای مرادی ارسال کردم، تماس گرفتم و اطلاع دادم که برایش ارسال کرده ام در صورت نیاز می تواند بررسی کند. با تعجب گفت اینقدر زود؟!!

\_برای ناهار نرفتم تا تمومشون کنم.

\_بازم زود تموم شدن. تعدادش زیاد بود مطمئین خطایی نیست؟

\_میتونین چک کنین.

متن قرار داد را نیز تمام کردم و بعد به ایمیل شخصی  
دکتر فرستادم با او نیز تماس گرفتم تا چک کند، بعد از  
چند دقیقه تماس گرفت و گفت به اتاقش بروم.

\_گفتم کمک بگیرید نه اینکه کپی کنید.

\_همگی شبیه هم بودن برای همین منم همون قاعده رو  
حفظ کردم، باز اگر نکته ی خاصی هست بگید اضافه  
کنم.

سری تکان داد.

\_ساعت های کاری رو...

\_تحويل آقای مرادی دادم.

\_تموم شد؟

\_بله.

نگاهم کرد خیلی طولانی اما نگاه او را نمی‌توانستم  
تعبیر کنم، من در خواندن نگاه آدم‌ها همیشه خوب  
بودم اما نگاه او پیچیده بود.

\_قرارداد رو میتونین فردا تموم کنین، میتونین تشریف  
ببرین برای ناهار هم نرفتن.

\_ممنون، فقط ...

دوباره نگاهم کرد .

\_چهارشنبه چه ساعتیه؟ چون من مدرسه میرم قبل از ظهر.

با انگشتش پیشانی اش را خاراند و گفت .

\_بعد از ظهره اما حضورتون لازمه، میتونین مرخصی بگیرین؟

تا به حال از مدرسه مرخصی نگرفته بودم.

\_تاحالا مرخصی نگرفتم فکر کنم مشکلی نباشه، فردا صحبت میکنم .

شدیدا گرسنه بودم، آن بیسکوئیت کفاف یک وعده ناهار را نداده بود، اما باید میرفتم خانه ی دوقلوها آنجا

همیشه پر از خوراکی بود می‌توانستم چیزی آنجا  
بخورم، الزامی نبود که بیرون غذا بخورم.

\_آسوی چرا آخر هفته نبودی؟

\_ببخشید خیلی خسته بودم نتوانستم پیام.

\_ما فکر کردیم دیگه نمیای؟ !

\_چرا نیام؟

جان با خنده گفت .

\_چون معلم های قبلی نیومدن.

18:14]

#ق\_29

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جاشوا: چون جان اذیتشون کرد .

\_نه دروغ میگه خودش اذیتشون کرد.

\_باشه بحث نکنید من اذیت نشدم، فقط خسته بودم  
نیومدم.

جان: مهین خانم به ددی گفت تو معلم خوبی نیستی و  
بهتره برای ما یه معلم دیگه بیاره.

جاشوا: اما ددی قول داد تو پیش ما باشی.

جان: آره جاشوا گریه کرد و گفت فقط آسو.

\_نخیر من گریه نکردم، دروغ نگو، جان گریه کرد  
آسو.

آنقدر سرم را از یکی به دیگری چرخاندم که سرگیجه  
گرفتم. پشت سرهم و تند تند انگار که دوی ماراتان بود  
در گفتن حرفهایشان پیشی میگرفتند.

نتیجه ای که از حرفشان گرفتم این بود که مهین خانم  
به دلیلی نامعلوم زیرآبم را زده و مطمئناً آقای جم تحت  
تاثیر قرار گرفته بوده که بچه ها مجبور شدند با گریه  
پدرشان را راضی کنند من به کارم ادامه دهم.

برای محاسبه موهای من را از پشت تقسیم بندی کردند  
و جمع و تفریق هایشان را با دسته ی موهای من  
حساب کردند، هرچند می دانستم بهانه است.

\_جان آخر سال قرار کچل بشم و هیچ مویی روی سرم  
نمونه.

\_تو مریضی؟

\_نه اما جوری که تو داری موهای من رو میکشی  
قراره این اتفاق بیفته.

خندید.

جاشوا: آسو تو نابغه ای؟



\_من؟

\_آنکل دادیار به ددی گفت تو باهوشی.

جان: نه گفت، "خیلی باهوشه کمی به حالت عجیبی."

به جان که ادای عمویش را درمی آورد خندیدم.

جاشوا: آره و ددی گفت نکنه یه نابغه است؟

لبخندی زدم احتمالاً بخاطر محاسبه ی اعداد در جلسه بود.

\_نه نابغه نیستم. فقط عددها رو دوست دارم.

جاشوا رو به جان گفت.

\_ دیدی گفتم اون یه نابغه نیست، اگر نابغه بود به ما میگفت.

این بار بلندتر خندیدم، این دو بچه بی‌نظیر بودند. باید خیلی از امید تشکر میکردم برای اینکه باعث آشناییم با آنها شده بود.

داشتم وسائلم را جمع میکردم که مهین خانم به اتاق آمد و گفت آقای جم تماس گرفته اند و گفته اند چند دقیقه ای منتظر بمانم تا برسد، می‌خواهد با من صحبت کند.

شاید قرار بود آخرین روز کاریم باشد، باشه ای به مهین خانم گفتم او نگاهی به پسرها کرد و بیرون رفت.

\_آسو منم میتونم برم هاگوارتز؟

جان خیلی بانمک روی پیشانی اش زد و گفت.

\_اون فقط یه کتابه.

جاشوا: اما منم میتونم جادو کنم.

\_اگر میتونی موهای منم به بلندی موهای آسو کن.

\_تو میخوای مثل دخترها بشی.

من بودم که میانجی گری کردم، تا دعوا نکنند .

چند دقیقه ی آقای جم تبدیل شد به یک ساعت و واقعا دیرم شد، مهین خانم اجازه نداد که بروم وگرنه میخواستم این ملاقات را موکول کنم به جلسه ی بعدی.

در حال پذیرایی نشسته بودم و پاهایم را تکان میدادم، نگران واکنش مامان بودم نه دیر شدن ساعت و تاریکی. بالاخره آقای جم با لبخندی وارد شد و پشت سرش برادرش را دیدم.

\_خیلی میبخشین خانم مهرپرور کاری پیش اومد دیر کردم.

میتوانست دوباره تماس بگیرد و بگوید که بروم و بعدا صحبت کنیم مگر چه کار سختی بود، جوابش را ندادم. دعوتم کرد به نشستن و خودش نیز روبه رویم نشست.

\_گویا حوصلتون سررفت من کمی دیر کردم.

\_نخیر، مهین خانم خیلی هم صحبت خوبی هستن داشتم  
از هم صحبتیشون لذت می بردم.

مهیاری جم اول نگاهی به مهین خانم کرد و بعد به من،  
کمی دیر متوجه شد دارم مسخره میکنم، لبخندی زد.  
نکته ی عجیب لبخند کنترل شده ی برادرش بود او  
تیزتر از مهیاری بود و سریع متوجه شد.

\_هفته ی پیش نبودین؟

\_خسته بودم اگر میومدم، کلاس نمیتونست بازده  
همیشگی رو داشته باشه به همین دلیل ترجیح دادم  
نیام.

\_روزهای دیگه شرکت میرین خسته نمیشین؟

خب سر حرف اخراج کردنم را شاید میخواست باز کند.

\_میخواین دیگه نیام؟

\_نه نه منظورم این نبود، گفتم شاید خسته بشین.

\_بیشتر انتظار آدم رو خسته میکنه نه کار.

خندید ، در مقابل متلکی که شنیده بود باید ناراحت میشد نه اینکه بخندد.

\_فکر میکنم قراره بشه بار چهارم ولی خیلی با چیزی که اولین بار دیدم فرق دارین، الان میفهمم امید درست گفته.

خدا می‌داند امید از من چه گفته بود، نه تنها عاشق چشم و آبرویم نبود، چشم دیدنم را هم نداشت. نمی‌توانستم امیدوار باشم خیلی حرفهای خوبی درموردم گفته باشد.

\_آخرین باری که اومدین گویا اتفاقی افتاده میخواستم راجبش بدونم، مهین خانم گفت بچه ها شروع به گریه کردن، هرچند دوقلوها از زیرش در رفتن و نگفتن چرا.

نگاهی به مهین خانم کردم یک صفر او جلو بود نباید سکوت میکردم یا من هم از زیر جواب در میرفتم.

\_یاد مادرشون افتادن، گویا دلتنگ ایشون هستن و میترسن شما دوباره ازدواج کنین و اون فردی که شما میخواین باهاشون ازدواج کنین رو بچه ها دوستش ندارن، چون گریه کردن بغلشون کردم تا اروم شن که مهین خانم تشریف آوردن داخل اتاق و بعدش من از خونتون رفتم.

ابروهایش بالا پرید.

\_حدس میزدم قراره کلی وقت بذارم تا راضی بشین  
بگین قضیه چیه، چرا فکر میکنن من میخوام ازدواج  
کنم؟

18:14]

#ق\_30

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_من معلم ریاضی بچه هام نه مشاور یا پرستار شون  
بنظرم این رو شما خودتون باید در موردش با پسرها  
صحبت کنین. اگر ممکنه به مهین خانم بگین حکم



خروج من رو صادر کنن تا برم به اندازه ی کافی دیرم  
شده.

مهیاری جم بامکت و چهره ی غرق در فکر از جایش  
بلند شد و گفت.

\_تقصیر من شد، ببخشید، راننده ی دادیار شمارو  
میرسونه.

\_ممنون نیازی نیست، شبتون بخیر.

از هردو برادر رو گرفتم و بیرون رفتم مشکلم دیر  
کردن مهیاری جم نبود، رفتار توهین آمیز مهین خانم  
بود، به حدی برایم آزار دهنده بود که واکنش خوبی در  
صحبت با جم نتوانسته بودم نشان دهم، حدسم درست  
بود از ساعت نه شب مامان شروع کرد به زنگ زدن  
که کجام و چرا دیر کرده ام.

\_یه نگاه به ساعت بنداز.

\_مامان چیکار کنم از اون سر شهر اومدم این سر. تازه  
با مترو و تاکسی و اتوبوس، با جت نمیام.

\_تو مگه نمیری شرکت، برای چی میری خونه ی  
مردم؟

\_شرکت خصوصیه، دو روز دیگه انداختن بیرون  
دوباره برم منت کشی مردم توروخدا کلاسامو پس  
بدین؟

\_نرفته میندازن بیرون این چه کاریه؟

\_مامان خسته ام بخدا.

\_کی خسته نیستی من حال غیر خسته ی تورم می‌دیدیم  
دیگه آرزویی نداشتم.

برای شام خوردن هم منتظر نماندم سریع خودم را پرت  
کردم روی تشکم و لحاف را کشیدم .

\_آسو.

آسمان بود، فکر کردم می‌خواهد بگوید بیا شام .

\_نمیخورم آسمان .

\_نه.

سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و نگاهش کردم.

\_فکر کنم این کار که برای مامان پیدا کردی بدتر شده.

\_چرا؟

\_هرچی تو این محله و خاله خان باجی هست همشون  
از صبح میان میشینن مثلاً به مامان کمک کنن، همشم  
سر و صدا، من و بابا نمیتونیم نفس هم بکشیم.

آخ مامان آخ!

\_فردا امتحان دارم از سرو صداشون نتونستم بخونم  
تازه همشم مامان میگه چایی بیار ببر خسته شدم دیگه.

حال گرفته اش نشان از خستگی داشت نه خستگی  
جسمی که با استراحت حل می‌شود، وای از روزی که  
روح و ذهن خسته شود.

\_فردا صحبت میکنم الان نای بحث کردن با مامان رو  
ندارم.

صبح برای شرکت لباس برنداشتم، میخواستم برگردم  
خانه ببینم منظور آسمان چیست. نهایتاً نیم ساعتی دیر  
میکردم که میگفتم ترافیک بود. بعد از مدرسه وقتی در  
خانه را باز کردم و تعداد کفش های توی حیاط را دیدم  
دهانم باز ماند. داخل که رفتم با حیرت به خانم هایی که  
در حال پذیرایی ما نشسته بودند نگاه کردم، در گوشه  
ای پیرزنی قلیان جلویش بود کمی با فاصله چند بچه  
بازی می‌کردند مامان و پنج خانم دیگر من جمله منیر  
دور ظرف ها بودند.

\_آسو؟

\_ اینجا چه خبره؟

دیدم که منیر خم شد سمت یکی از خانم ها در گوشش  
با اشاره به من چیزی گفت.

\_ مامان اینجا چه خبره؟

\_ اومدیم کمک مامانت.

نفس عمیقی کشیدم، چشم هایم را بستم و دوباره باز  
کردم.

\_ تو این خونه ما مریض داریم نیاز به آرامش داره  
خوشحال میشم تشریف ببرین.

مامان با تشر صدایم کرد .

\_مامان لطفا. مهمونات برن صحبت کنیم باهم.

ده دقیقه سرپا ایستادم تا وسایلشان راجمع کنند و از خانه بیرون بروند.

\_من هنوز نمردم که تو برای این خونه ریش سفیدی کنی.

\_منم هنوز نمردم و اجازه نمیدم با ما با زندگیمون اینکارو بکنی. قلیون آورده وسط خونه میکشه؟ دو روز دیگه منقلشون رو هم میارن همینجا.

\_پیرزنه...

\_مامان اون پیر زن عزیز تریاک میزنه، توی دود و بوی قلیونش هم بود. خودت و آسمان و بابا باید به بوش معتاد شین؟ آره؟ نمیدونی تو چه خونه و محلی هستی؟ نمیدونی مامان؟

\_تهمت نزن آسو، تو شدی تریاک شناس؟

جوابش را ندادم. از کل دارایی هایی که داشتیم یک گردنبند یادگاری برای من یکی برای آسمان و یکی برای مامان فروخته نشده بود. رفتم سراغشان و هر سه را برداشتم.

لباس عوض کردم سراغ بابا رفتم، از من چشم گرفت، او از من خجالت میکشید جای اینکه مامان خجالت بکشد. با صاحب خانه تماس گرفتم و گفتم پول پیش خانه را آماده کند، گفت نمی شود وسط سال است من هم حرفم را گفتم، کل کل طولانی ای داشتیم تقریبا تا جلوی شرکت اما بیخیال نشدم و مصرانه پولم را خواستم،



تهدید کرد من هم تهدیدش کردم، تهدید او باد هوا بود  
تهدید من قانونی برای ساخت خانه ی غیر قانونی اش.

18:14]

#ق\_31

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با یک ربع تاخیر پشت میزم نشستم، حتی نمی توانستم  
تمرکز کنم، باید قرارداد را تنظیم و همه را پرینت  
میکردم. کمی سرم را روی دستم گذاشتم و سعی کردم  
به چیزی فکر نکنم و آرام شوم. سرم را که از روی  
دستم برداشتم دست به کار شدم.

فردا اگر جلسه ی مهمی نبود حتما مرخصی می گرفتم  
اما باید دنبال خانه گشتن را می گذاشتم برای فردا شب و

همچنین پنج شنبه کلاسهایم را تعطیل میکردم. وقتی دکتر جم پرسید از مدرسه مرخصی گرفته ام یک بله ای تحویلش دادم، حال پریشانم مطمئناً برایش غیر قابل حدس نبود.

عصر گردنبندها را فروختم، حتی با اضافه کردن پول پیش خانه باز کم می آوردم، دنبال خانه نگشته مطمئن بودم.

کمی فکر کردم اما چیزی به ذهنم نرسید، در مترو روی صندلی خالی موجود نشستم و پول کلاسهایم را حساب کردم، غنیمتی بود باید از تک تکشان میخواستم تا پولشان را واریز کنند. یاد گوشواره ی آسمان افتادم مطمئناً مخالفت نمیکرد. تا به خانه رسیدم بدون اینکه با مامان حرف بزنم به اتاق رفتم و آسمان را صدا زدم، گفتم خانه را می‌خواهم عوض کنم گردنبندهایمان را فروختم، تا راجب گوشواره اش گفتم سریع از گوشش درش آورد و به من داد. دختر بیچاره از خدایش بود.

با پول گوشواره ی آسمان می توانستم بیشتر امیدوار  
باشم، باز هم کم می آوردم اما باز جای امید بود.

\_مامان هم یدونه انگشتری داره.

\_حلقه ازدواجش؟

\_نه یدونه دیگه.

\_کجاست؟

\_نمیدونم یبار خونه منیر خانم رفتی دستش کرد.

\_طلا بود؟

فکر کنم طلا بود.

تعجب کردم، مامان بخاطر آذرخش حتی میخواست حلقه  
ی ازدواجش را بفروشد، اینکه یک انگشتر طلا نگه  
داشته بود باعث تعجبم بود. ترجیح دادم فعلا چیزی  
نگویم اگر کم می آوردم می توانستم راجبش بپرسم.

برای قرارداد بستن آقای مهیار جم و یک آقای دیگری  
که عمویشان معرفی شد، به شرکت آمدند. با کمی  
فاصله پیمان نیز وارد شرکت شد، نگاهی به من کرد،  
بخاطر حضور آقای جم سلام دادم و خوش آمد گفتم، اگر  
دست خودم بود نگاهش هم نمی کردم.

تا به حال در یک قرارداد کاری با این رسمیت شرکت  
نکرده بودم حتی عکاس نیز داشتند، جالب بود برایم.

شاید باید از جانب دیگری به این کار نگاه میکردم و اینقدر به خودم غر نمیزدم که یک منشی هستم.

کنار دادیار جم ایستاده بودم یکی از مهندس ها به سمتش آمد با لبخند جذابی که بینهایت به چهره ی بورش می آمد با دکتر جم دست داد. واکنش دکتر جم حتی یک لبخند کوچک نیز نبود. من آنقدر محو چهره ی جذاب آن مرد شده بودم که نگاه خیره و عصبانی پیمان باعث شد چشم از او بگیرم و به پیمان نگاه کنم، پوزخندی به رویش زدم و روی گرفتم اما متاسفانه دکتر جم وقتی به پیمان پوزخند زدم این واکنش را دید.

دوست نداشتم در مورد آشنایی من و پیمان چیزی بداند. فقط می توانستم امیدوار باشم پی اش را نمی گیرد. مهمانها رفتند، کفش پاشنه بلندم را خیلی وقت بود نمی پوشیدم و یادم نبود شدیداً پایم را اذیت می کند، روی صندلی نشستم و پایم را از کفش بیرون آوردم و کمی

پاهایم را ماساژ دادم همان لحظه در اتاق دکتر جم باز شد و پیمان بیرون آمد. نگاهی به وضعیت من کرد.

\_وقتی نمیتونی مجبوری پاشنه بلند بپوشی؟

چشم هایم را بستم و با حرص نفسم را بیرون دادم و نگاهش کردم.

\_مجبوری تو کار بقیه دخالت کنی؟

\_بخاطر خودت میگم هرچند تو اونقدر لجبازی نمیفهمی، پوستت هم سفیده هم نازک قرمزی پات از دو فرسخی به چشم میزنه.

کفشم را پوشیدم و بلند شدم ایستادم، خواستم جوابش را بدهم که دوباره در اتاق باز شد، این بار هرسه آقای

که داخل بودند بیرون آمدند. مهیار جم بود که رو به پیمان پرسید.

\_نرفتی پیمان؟

پیمان با مکت از من چشم گرفت و مهیار را نگاه کرد.

\_داشتم میرفتم.

نگاه مشکوک دادیار جم را هم به پیمان، هم به خودم دیدم.

\_خب خانم مهرپرور شما هم خسته نباشین خیلی زحمت کشیدین البته فردا تشریف میارین منزل ما.

\_خیر راستش میخواستم بهتون بگم، فردا نمیتونم.

مهیاری لبخند جذابی زد در حالی که پیمان با تعجب  
نگاهمان میکرد.

\_هفته ی پیش هم پنج شنبه نیومدین. اگر پنج شنبه ها  
نمیتونین میتو....

\_خیر، فقط فردا رو ببخشین.

\_از نظر من مشکلی نیست، دوقلوها بهونه میگیرن  
'پس آسو کو.'

عموی مهیار بود که با شنیدن اسم کوچکم اظهار نظر  
کرد.

\_پس تنگد دوقلوها شماین؟



چه مشهور بودم و خبر نداشتم. دادیار جم در سکوت به صحبت هایمان گوش میکرد پیمان با تعجب، مطمئناً کنجکاو بود بداند من چرا به خانه ی مهیار جم میروم و بچه های او چرا من را می شناسند.

با رفتن آقایون فقط دادیار جم و من ماندیم، نگاهم کرد خواست چیزی بگوید اما سکوت کرد.

\_میتونین تشریف ببرین امروز هم زود اومدین.

\_یکم از کارها مونده تموم کنم میرم، نمونه برای هفته ی بعد.

سری تکان داد و به اتاقش رفت، انتظار داشتم خودش نیز همراه برادر و عمویش برود اما تا یکساعت بعدی که در شرکت بودم او همچنان مشغول کار بود.

18:14]

#ق\_32

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

هرچند کفشم اذیت میکرد اما سر راه به یک املاکی سر  
 زدم، چند جایی را معرفی کرد، برای فردا هماهنگ کردم  
 تا برویم خانه ها را ببینیم.

با مامان قهر بودیم هیچ کدام دیگری را مخاطب قرار  
 نمیداد، به همین دلیل به آسمان گفتم اگر بخواهد  
 همراهم بیاید. صبح علی الطلوع صبحانه خوردیم به  
 اتاق بابا رفتم و راجب کاری که میخواستم انجام دهم به  
 او گفتم با چشم هایش تایید کرد به آسمان گفتم حاضر  
 شود تا برویم. مامان از آسمان پرسید کجا می رود و او

نیز گفت با من بیرون می رود. مطمئنا میخواست  
جزئیات بیشتری بداند اما نپرسید.

چیزی فرای تصوراتمان بود، خانه های به اندازه ی  
پول ما کمی بیش از حد ممکن کوچک بودند. خسته و  
کوفته در یک ساندویچی نشستیم تا ناهار بخوریم. با  
این پول نمی توانستیم مدت زیادی نبود که با شرکت  
میرفتم نمی توانستم همین اول کار مساعده بخواهم.  
موبایلم را برداشتم و با خاله مریم تماس گرفتم.

\_چیشده خاله تازگیا تند تند یاد میکنی.

\_مزاحم شدم؟

\_نه عزیزم این چه حرفیه، مامانت که دوری میکنه  
وگرنه من از خدومه.

\_خاله راستش یه کمکی لازم داشتم. خواستم پرسیم اگر بتونی. یعنی...\_

\_چیزی شده؟\_

\_چیزی که... راستش تو این خونه خیلی اذیت میشیم میخوام خونه رو عوض کنم.\_

\_وای چه کار خوبی میکنی آسو اونجا اصلا مناسب زندگی نیست.\_

\_یکم پول کم دارم.\_

\_چقدر؟\_

\_نمیدونم خاله، هر اندازه که باشه میذارم رو پولی که  
دستمه تا بتونم یه جای بهتری پیدا کنم.

مکث کرد، خاله مریم آدم خسیسی نبود، همسر خوبی  
نداشت. این را همه ی فامیل می دانستند من جمله  
خودم، از تصمیم و تماس آبی ام پشیمان شدم.

\_خاله حالا خیلی مهم نیست گفتم اگر...

ولوم صدایش را پایین آورد و گفت.

\_نقد ندارم آسو اما یه گردنبند دارم فکر کنم کم کم ده  
تومن بشه.

\_نه خاله لازم نیست، باز میپرسم. شاید تونستم جور  
کنم.

\_رضا از این گردنبند خبر نداره با خرجی های خونه  
جمع کردم خریدم، هر موقع پس دادی میرم میخرم.

\_با این قیمت طلا؟ امروز بفروشم فردا هم نمیتونی دیگه  
اینو بخری. چه برسه وقتی که من پس دادم.

هر چه اصرار کرد این بار من بودم که گفتم نه.

\_چیکار کنیم؟

\_نمیدونم.

\_به عمو اصغر بگیم؟

\_نه بابا اون داشته باشه هم نمیده.

\_عمه چی؟

\_اونم عمرا داشته باشه.

بی پولی نه اما بی کسی بدترین حس دنیاست، چیزی که  
با تمام وجود داشتم حس میکردم .

\_آسو من اولش خیلی خوشحال شدم اما حالا ...

\_میریم نگران نباش از زیر سنگ هم باشه پیدا میکنم.

\_از نسترن نمیتونی قرض بگیری؟

\_نه، دم عروسیه شاید خودش لازم داشته باشه .

هرچند دلیل واقعیم این نبود .

\_بانک‌ها هم بستن، میرفتیم می‌دیدیم شرایط وام چیه .

دل آسمان زیادی خوش بود، آن هم درصد بانک را کی می‌توانستم پس بدهم، بدتر از نزول کردن پول بود.

\_تو خونه چیز به درد بخور داریم بفروشیم؟

\_تلویزیون.

خندیدم بلند بلند. در خانه فقط مامان تلویزیون میدید.  
فکر کردن به این موضوع هم یعنی راه انداختن جنگ  
جهانی سوم.



\_مامان پرتمون میکنه بیرون.

\_الانم بفهمه دنبال خونه ایم بهش نگفتیم پرتمون میکنه.

حق داشت.

\_بخور اون املاکی آخری رم بریم ببینیم باز کرد.

خانه ای که معرفی کرد کاملاً مناسب بود اما پانزده میلیون از پول پیش کم داشتیم، مبلغ قابل تهیه ای نبود به نظرم، اما با توجه به توضیحات و چندتا عکسی که نشانمان داد به نظر خانه خیلی خوب بود.

\_بنظرتون صاحب خونه میتونه مهلت بده من کسری پول پیش یمدت دیگه بهش بدم؟

\_والا آدم بدی نیست، دورا دور میشناسمش میخواین بریم هم خونه رو ببینین هم بپرسین.

طبقه ی بالا خودش ساکن بود و طبقه ی پایین برای اجاره بود، حیاط مشترک داشت که آقای املاچی گفت قرار است یک دیوار بکشند و جدا کنند. آقای صاحب خانه مرد آرامی بود، خودش، همسرش و پسرش ساکن طبقه ی بالا بودند. اولش که فکر کرد فقط من و آسمانیم یک نه آورد وقتی گفتم پدر و مادرم نیز هستند با شک نگاهمان کرد.

\_من پدرم یک سال پیش سکته کردن، قدرت حرکت ندارن، من مجبورم دنبال خونه بگردم.

\_خدا شفا بده، شغل شریف پدرتون چی بود؟

\_معلم بودن.

\_ما مشکلی دیر پرداخت کردن مبلغی نداریم دخترم فقط... یه آدرس از خونه ی فعلی و محل کار قبلی پدرتون به ما بدین، به هر حال قراره زیر یه سقف باشیم درسته هرکدوم تو طبقه ی خودمون هستیم ولی برای من و همسرم مهمه کی میاد، قرار بود یکی از آشناهامون بود که خدا لطف داشت و خونه خریدن.

اگر بگویم تعجب نکردم و خیلی عادی برخورد کردم دروغ بود، اما مطمئنا بااین موقعیت خوب هیچ کس حاضر نمیشد برای پول پیش به ما وقت بیشتری بدهد.

دفترچه یادداشت‌م را از کیفم برداشتم، آدرس مدرسه  
آخری که بابا در آنجا تدریس میکرد نوشتم، آدرس  
خانه ی قبلی و فعلیمان را.

\_فردا جمعه است، شنبه میتونین برین مدرسه، اگر از  
همکارای قبلی بابا نبود، بگید آدرس مدرسه های دیگه  
ای که بودن رو بدم خدمتتون، اینم آدرس خونه  
قبلیمونه که فروختیم.

18:14]

#ق\_33

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_جسارته دخترم چیشد که فروختین؟

برای یک خانه اجاره دادن به والله که این سوالها لازم نبود اما حیف که دستم در حنا بود.

\_برادرم ورشکست شد مجبور شدیم بفروشیم بدهی ها رو بدیم.

\_اما گفتین چهار نفرین.

\_بله، بدهی ها تموم نشده فعلا، راستش... زندانه.

ابروهایش بالا پرید.

\_بهتون خبر میدن آقای شریفی.

\_فقط تورو خدا بخاطر زندان بودن داداشم نه نیارین،  
بخدا بخاطر بدهی رفته، من آدرس نوشتم تو اون محله  
کسی نیست مارو شناسه از هرکی خواستین پرسین.

برای یک خانه داشتم اینطور التماس میکردم، دلم برای  
خودم سوخت.

\_باشه دخترم من خبر میگیرم.

دلم را به دخترم های آخر جملاتش خوش کردم و به  
همراه آسمان از خانه بیرون رفتیم. تا رسیدن به خانه  
نوبتی می‌گفتیم قبول نمی‌کنند و دیگری می‌گفت انرژی  
منفی نده.

\_خودش کم بودم تو رو هم قاطی خودش کرد.

مامان بود که خطاب به آسمان اما به من می‌گفت این حرف را.

\_دنبال خونه بودیم.

با این جمله برگشت و نگاهم کرد.

\_دیگه سرخود شدین بی خبر از من دنبال خونه میگردین.

\_دارم خبر میدم .

\_پول از کجا آوردی سرکار جدیدت بهت انعام دادن؟

\_به صاحب خونه گفتم پول پیش رو بده.

\_باجازه ی کی؟

\_با اجازه ی خودم، اینجا رو اجاره کردنی میگفتی  
خداوشکر من رو داری، حالا شد با اجازه ی کی؟

\_همین بهت میدون دادم شده...

\_آره شده بیرون کردن چندتا زن معتاد از خونه.

\_آسو...

\_مامان تو رو خدا کافیه، تو رو خدا. به اندازه ی کافی  
گه زده شده تو زندگیمون تو بدترش نکن. جون  
آدرخش مامان، تو رو خدا.



گریه ام گرفته، من سخت گریه میکردم و همین باعث شد با تعجب نگاهم کند. من ماه ها بود ماه های طولانی بود هیچ چیز از زندگی ام نمیفهمیدم نمی دانستم دارم چه کاری میکنم حالا مامان...

با دستم اشکهایم را پس زدم و به اتاق رفتم. گوشه ای کز کردم و پاهایم را بغل کردم ...

شنبه از 8 صبح منتظر تماس صاحب خانه یا املاک چی بودم اما تا ساعت دوازده شب خبری نشد نتیجه فقط جو سنگین خانه بود. سکوت مطلق نه تنها مامان بلکه همه. ساعت هایی که سرکار بودم کمی از آن جو و فضا می توانستم فاصله بگیرم.

\_بیداری؟

\_آره.

\_زنگ نزدن؟

\_نه، فردا بعد کار بازهم میرم میگردم.

\_حیف شد.

\_فدای سرت پیدا میکنم، اگر یکی پیدا شده پس بگردم بازهم هست.

بعد از مدرسه، ناهار خوردم، لباس عوض کردم و به شرکت رفتم، به جای آسانسور از پله ها بالا رفتم تا کمی فکر کنم. ورزش کردن ذهنم را آرام میکرد اما فرصتی نبود برای ورزش.

\_سلام.

نگاهی به مهیار جم کردم که جلوی میز من ایستاده  
بود، نگاهم کرد.

\_سلام خانم مهرپرور.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_حضور من یعنی مشکل؟

\_خیر تعجب کردم.

\_دادیار مجبور شد برای یک سفر بره، برای انجام  
چندتا کار اومدم اما شما نبودین، آقای جهانی گفت  
روزهای فرد گویا قبل از ظهر نمیاین.

\_بله، ببخشین من در جریان نبودم.

\_مشکلی نیست، کلید رو لطف میکنین دست شما جا  
مونده.

\_کلید چی؟

به اتاق بایگانی اشاره کرد، کلیدش در بین کلیدهایی  
بود که خانم اورامن تحویل داده بود. دسته کلید را به  
سمتش گرفتم.

\_کدومه؟

حق داشت از بین آن همه کلید چطور تشخیص میداد.  
نشانش دادم و پشت میز رفتم کیفم را روی صندلی  
آویزان کردم و به سمت اتاق بایگانی رفتم.

\_کمکی از دستم برمیاد؟

یک فایل دستش بود و بازش کرده بود داشت کاغذها را ورق میزد.

\_خیر به کارتون برسین.

به توصیه اش گوش دادم و برگشتم سرکارم. کمی بیشتر نسبت به فضای آرام شرکت و نظم و دیسپلینش خو گرفته بودم، راحت بودم.

18:14]

#ق\_34

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

امیدوار بودم هم خودم بتوانم مدت زیادی اینجا دوام بیاورم و هم اینکه عذرم را نخواهند، مهیار جم از اتاق بایگانی بیرون آمد به دفتر برادرش رفت و کارها را به جای برادرش مدیریت کرد با این تفاوت که اغلب لبخند به لب داشت و جدی و عبوس برخورد نمیکرد.

بعد از کار خانه ی شاگردم رفتم و از آنجا به سرعت تمام خودم را به یک املاکی رساندم و خبر گرفتم، گفت به اندازه ی پول من یکی دو مورد دارد و فردا اگر بخواهم می‌تواند نشانم دهد. اما فردا بعد از شرکت خانه ی دوقلوها باید میرفتم دیگر نمی‌توانستم کنسل کنم برای روز سه شنبه با او قرار گذاشتم.

روز بعد نیز دکتر جم نبود و برادرش به جایش سرکار آمد ، بعد از اتمام کار مهیار جم گفت او نیز به خانه می‌رود و گفت منتظر بمانم باهم برویم. دوست نداشتم

اما هیچ بهانه ای در آن لحظه به ذهنم نرسید. او مثل  
برادرش راننده نداشت خودش رانندگی میکرد روی  
صندلی کنار دستش در ماشین بی نهایت شیکش  
نشستم.

\_سرکار اوضاع خوبه عادت کردین؟

\_بله ممنونم.

سری تکان داد.

\_دادیار یکم اخلاق های خاص داره، خانم اورامن همه  
رو یاد گرفته بود ولی خب....

\_بله.

حس کردم این ها پیش مقدمه ای است برای حرف دیگری که میخواست بگوید.

\_میتونم ازتون چیزی بپرسم؟

نگاهش کردم و گفتم .

\_بستگی داره.

\_خب این صراحت بیانتون باعث میشه آدم راحت حرفش رو بگه حالا نهایتا قبول هم نکردین اوکیه.

مثل همیشه تعریف هایش دقیقا حس تعریف به من نداد.

\_چرا بچه ها فکر میکنن من میخوام ازدواج کنم؟



نگاهش کردم و لبخندی زدم این سوالش به این معنی بود که بچه هایش را دوست دارد و به آنها اهمیت می‌دهد.

\_نمیدونم نپرسیدم ازشون البته فکر کردن هم نمیخواد چندان اتفاق یا صحنه رو کنار هم میذارن نتیجه گیری میکنن. نمیدونم میدونین یا نه اما دو قلوها از ضریب هوشی بالایی برخوردارن.

چانه اش را خاراند و گفت.

\_اما این ضریب هوشی بالا باعث سوتفاهم شده برایشون.

خواستم بگویم شاید یک حرکت غلط شما یا آن خانم باعث سوتفاهم شده است، اما شاید خیلی مناسب نمی‌بود شنیدن این جمله از طرف من.

وقتی به خانه رسیدیم مستقیم به اتاق دوقلوها رفتم. تند  
تند نگاهم می‌کردند و دوباره بهم نگاه می‌کردند

\_چی تو سرتونه؟

هر دو خندیدند. مطمئناً نقشه ای داشتند. با تمام شدن  
درسشان سریع بلند شدند و گفتند حالا وقتشه! به سمت  
کمد لباسهایشان رفتند و با یک باکس هدیه ی صورتی  
رنگ به سمتم آمدند.

جان: آسو اینجا بشین.

\_چی شده توش موش دارین؟

خندیدند و گفتند بنشینم، خواستم در جعبه را باز کنم اما اجازه ندادند. داشتند کاری روی موهایم می‌کردند دیدم که بافت موهایم را باز کردند.

جاشوا بود که رونمایی کرد و در جعبه را باز کرد با دیدنش شروع کردم به خندیدن، از شدت خنده اشک از چشم هایم می آمد، پر بود با انواع گیره ی سر، کش مو هرچیزی که میتوانست به موی سر مربوط باشد حتی برس و شانه.

جان به جاشوا گفت.

\_من شونه میکنم تو تزئین من.

\_بچه ها مگه کیکه؟

\_آسو لطفا خودت قول دادی به ما جایزه بدی.

\_جایزه بازی با موهای منه؟ تازه من امروز قول دادم.

\_اما تو گفתי هرچی خودمون بخواهیم.

واقعا که این دوتا بلای شیرین واقعی بودند.

\_وای جان نکش تورو خدا.

\_آسو من نیستم جاشواست.

\_دروغ میگه کار جان بود.

خدا میدانست دارند چه می کنند، مطمئنا نباید خیلی  
امیدوار می بودم . بعد از نیم ساعت که به معنی واقعی

کلمه موهایم را از جایش کردند رضایت دادند بلند شوم  
از آینه نگاهی کردم.

\_وای این چیه؟

\_آسو شبیه الیس شدی.

\_الیس کیه؟

\_الیس این واندرلند .

آلیس در سرزمین عجایب را می گفتند . خم شدم  
سمتشان .

\_شخصیت کارتونی دیگه ای موند که من رو شبیه  
نکنید؟

جان: آخه تو خوشگلی شبیه همشونی.

دستهایم را باز کردم و بغلشان کردم .

\_آخه شما هم خوردنی هستین.

خواستم از گونه ی جان گاز بگیرم که از زیر دستم در رفت، پشت سرش هم جاشوا در اتاق را باز کردند و بیرون رفتند، چند قدم دنبالشان رفتم هردو زبانشان را بیرون آوردند و به من خندیدند. اگر مهیار جم در خانه نبود حتما دنبالشان میکردم اما بهتر بود حفظ آبرو کنم.

\_بیاین باز کنین این تزئینات عجیبتون رو که باید برم.

\_آسو با ما شام بخور.

\_آره پیتزا بخوریم.

\_نمیتونم ببخشید.

بهم نگاه کردند، اشاره ای رمز و رازدار بود بین  
خودشان بعد به اتاق آمدند، من مانتوam را پوشیدم دلم  
هم نمی آمد کارشان را خراب کنم، چیز بانمکی از آب  
در آمده بود. برگشتم از روی صندلی شالم را بردارم که  
دیدم دست جان است و بعد هردو باهم گفتن بدو ، شال  
من در دستانشان از اتاق بیرون رفتند. این بار  
دنبالشان رفتم. باخنده گفتم .

\_جان جاشوا دیرم میشه بچه ها بدین شالمو.

اما آنها توجهی نمی‌کردند، برای اذیتشان با دیدن سائن  
پذیرایی خالی دنبالشان دوییدم اما فرش زیر پایم سر  
خورد و مثل یک قورباغه پخش زمین شدم.

18:14]

#ق\_35

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خوبین؟

سرم را برگرداندم و مهیار جم را دیدم خواستم بگویم  
خوبم اما با دیدن برادرش پشت سرش زبانه در دهانم  
نچرخید.



جان و جاشوا داشتند بلند بلند به من می‌خندیدند.  
پدرشان بدتر از آنها بود اما شدیداً داشت خودش را  
کنترل میکرد. بلند شدم و نشستم.

\_راحت باشین بخندین.

با این حرف خنده اش را کمی آزاد کرد.

\_شما دیگه نباید گول این دوتا رو میخوردین.

\_خود کرده را تدبیر نیست.

بلند شدم ایستادم و به دادیار جمی که زل زده بود به  
من نگاه کردم و بعد سلام دادم. دستش در جیبش بود  
فقط سرش را تکان داد.

زانوهایم و آرنج هایم درد میکرد مطمئنا کبود شده بود،  
حال و احوال بد پوست من بود.

\_جان شالم رو بده من برم.

جاشوا: اما پیتزا.

برگشتم سمت مهیار جم.

\_آقای جم میشه لطفا برای شام بچه ها پیتزا سفارش  
بدین تا اجازه بدن من برم.

\_شما گروگانین؟

\_نه میخوان من رو مهمون نگه دارن و من به عنوان  
مهمون بگم دلم برای شام پیتزا میخواد.

مهیاری با لبخندی مهربان به پسرهایش نگاه کرد و  
پسرها ریز ریز خندیدند.

\_حالا مهمون پیتزای ما باشید برای شام.

\_ممنون اما رفتیم به صلاحه.

\_آسو بمون لطفا.

\_جان، نمیشه، منم برم با بابام پیتزا بخورم. از صبح  
ندیدمش باشه؟

با این حرفم قبول کردند و شالم را تحویل دادند.

\_موهاتون هم کار این وروجک هاست پس اون همه  
کش رو سنجاق رو برای این کار میخواستن.

لبخندی زدم و شانه ای بالا انداختم. رو به برادرش  
گفت.

\_در آینده میتونن آرایشگر بشن نه دادیار؟

دادیار جوابش را نداد نگاهی گذرا به موهایم کرد و رو  
گرفت. مهین خانم را امروز زیاد ندیدم شاید مهیار جم  
لطف کرده بود و سپرده بود خیلی جلوی چشم من نیاید.

به حرفی که به دوقلوها گفته بودم عمل کردم و برای  
شام پیتزا گرفتم، منتظر بودم آماده شوند که صدای  
گوشی ام را شنیدم فکر کردم مامان باشد اما شماره ای  
ناشناس بود. جواب دادم خودش را ملکی معرفی کرد  
وقتی گفتم نشناختم گفت صاحب خانه ای که رفته بودم

به دیدنش. نفسم بند آمد مطمئنا زنگ زده بود بگوید  
خانه را به شما اجاره نمی‌دهم تنها یک دلیل میتوانست  
این تماس داشته باشد. با اشتیاق منتظر ماندم.

\_دخترم هر موقع خواستین میتونین بیاین برای بستن  
اجاره نامه و اسباب کشی به هر حال خونه ی ما خالیه  
هرموقع شما بخواین.

\_وای ممنونم حاج آقا واقعا ممنونم. خداخیرتون بده.  
هیچی اینقدر نمیتونست خوشحالم کنه.

لبخندش را از پشت تلفن نیز می‌توانستم ببینم. دوست  
داشتم از خوشحالی جیغی بزنم اما در موقعیت و مکان  
مناسبی نبودم هرچند تا الان هم واکنش هایم چندان  
عادی و نرمال نبود در چشم بقیه.

باورم نمیشد، یک معجزه بود برایم دقیقاً مثل یک معجزه بود. می‌توانستم از خوشحالی تا خانه بدوم. پیتزاها را گرفتم و با عجله راهی خانه شدم.

\_آی اهل خونه من اومدم با دست پر هم اومدم.

مامان که در آشپزخانه بود با تعجب سرکی به حال کشید و نگاهم کرد پشت سرش آسمان از اتاق بیرون اومد.

\_آقای ملکی قبول کرد خونه اشو بهمون اجاره بده.

آسمان جیغی کشید کتابش را پرتاب کرد و به سمت دویید و بغلم کرد.

\_وای وای وای. وای راست میگی آسو؟

\_آره.

\_وای خیلی دعا کردم خیلی خیلی زیاد. وای مامان.

برگشت سمت مامان و بعد به سمتش رفت و او را نیز بغل کرد.

\_مامان خیلی خوشحالم.

\_برو کنار بچه چاقو دسته.

آسمان به سمت اتاق بابا رفت.

\_بالاخره کار خودت رو کردی؟

\_مامان نمیبینی چقدر خوشحاله؟ حدس دلیش اینقدر  
سخته برات؟ با ترس از این محل رفت و آمد میکنه،  
نگو که تاحالا نفهمیده بودی.

\_من چشم و گوشم به...

\_اونجا هم جای خوبیه، چشم و گوشت عادت میکنه. هم  
صحبت های بهتری هم پیدا میکنی نگران نباش.

گویا گریه ی آن شب من بی جواب نمانده بود، راضی  
نبود اما چیزی هم نگفت. پیتزاها را دستش دادم و پیش  
بابا و آسمان رفتم. صورت و چشمهای بابا میخندید.  
کنارش نشستم و بغلش کردم.

\_خیلی خوشحالم بابا.



صورتش را بوسیدم آسمان هم گونه ی دیگرش را  
بوسید.

اسباب کشی خیلی طول نکشید، به آذرخش هم زنگ  
زدم و گفتم اگر بتواند یکی دو ساعت مرخصی بگیرد  
برای کمک بیاید از اینکه من با او تماس گرفته بودم و  
کمک خواسته بودم خیلی خوشحال شده بود. صاحب  
خانه ی جدیدمان در عین شفقتی که به خرج داده بودند  
خیلی مهربان و مهمان نواز نیز بودند. به گرمی از ما  
استقبال کردند. آقای ملکی با بابا خیلی راحت برخورد  
میکرد با اینکه بابا نمیتوانست جوابش را بدهد اما او  
جوری صحبت می کرد و واکنش نشان می داد که انگار  
جواب تک تک جملاتش را گرفته است. چند روز بعد از  
اسباب کشی متوجه شدم هم خودش و هم همسرش معلم  
بازنشسته هستند. دخترشان ازدواج کرده است و  
پسرشان در دانشگاه افسری مشغول تحصیل است. حتی  
برای کارهای انتقال مدرسه ی آسمان خیلی کمک  
حالمان شد، وسط سال تحصیلی قبول نمی کردند.

18:14]

#ق\_36

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مامان اوایل دوری میکرد اما کم کم با دیدن  
برخوردهایشان با خانم ملکی صمیمی تر شد. خوشحال  
و امیدوار بودم که دوباره روی خوش زندگی را قرار  
است ببینیم.

راجب انگشتی مامان از او چیزی نپرسیدم، منتظر  
حقوق شرکت بودم، با آقای ملکی صحبت کردم و گفتم  
حقوق هرماه ام را از شرکت تحویلش میدهم. اینکه  
قبول کرد و نه نیاورد واقعا حس برنده شدن یک لاتاری  
صد میلیون دلاری را برایم داشت.

\_سلام آسو.

\_سلام، چطوری نسترن؟

\_خوبم، چقدر دلم برات تنگ شده. آسو بیرونی میخوام  
کارت عروسی بدم بهت؟

\_تبریک میگم، پس بالاخره وقتش شد، تازه رسیدم  
خونه نسترن. میشه فردا ازت بگیرم؟

\_نه خب با امید بیرونیم میارم برات.

\_باشه، نسترن فقط اسباب کشی کردیم برات آدرس  
جدید رو میفرستم.

\_اسباب کشی؟ کی؟ چرا به من نگفتی؟

انتظار داشت وقتی در ارتباط نبودیم پیام دهم بگویم  
سلام ما اسباب کشی کردیم .

\_چون باهم صحبت نکردیم. خیلی وقت نیست.

\_خیلی بدی باید بهم خبر میدادی.

\_تو سرت گرمه مراسمه، صحبت نکرده بودیم وگرنه  
میگفتم.

\_باشه بفرست برام.

لباسی پوشیدم تا بیرون بروم.

\_کجا؟

\_نسترن داره کارت عروسیش رو میاره.

\_کیه؟

\_نمیدونم احتمالا چند روز دیگه.

\_قبلنا خونمون زیاد میومد.

\_دیگه تو اون خونه، نه جای رفت و آمد بود نه من  
خونه ام.

\_اینجا که خوبه.

اینجا خوب بود، اما حالا دیگه نسترن تمایلی به رفت و  
آمد نداشت. با صدای گوشی ام از خانه بیرون رفتم. تا

در را باز کردم پسر جوانی پشت در بود. با تعجب من  
را نگاه کرد.

\_بفرمایین؟

نگاهی به در و پلاک کرد .

\_تا چند هفته پیش اینجا خونه ی ما بود گویا دیگه  
نیست .

\_پسر آقای ملکی هستین؟

\_پس خدا رو شکر ولم نکردن از اینجا برن .

لبخندی زدم ، مشخص بود آدم شوخ طبعی است نه این  
که بخواهد جلوی من مزه بریزد .

\_اجاره نشین جدید هستیم، بفرمایین.

داخل حیاط شد.

\_ممنون، اما نشناخته اعتماد نکنین یکی رو راه بدین.  
من فقط حرف شمارو تایید کردم خودم نگفتم پسر آقای  
ملکی ام.

خنده ام گرفت.

\_مثلا چه اتفاقی میفته؟

\_دزدی، قتل...

\_اگر زورت به من رسید میتونی ازم دزدی کنی، با اجازه.

نگاه خنده دارش را دیدم، پسر بانمکی بود در برخورد اول هم دلنشین ، بنظرم از من کم سن و سال تر بود، لبخندی زدم و بیرون رفتم. نسترن با دیدنم پیاده شد، اما امید نه با سر سلامی دادم او هم از داخل ماشین سرش را تکان داد.

\_کی بود؟

\_پسر صاحب خونه.

\_سربازه؟



با تعجب نگاهش کردم لباس نظامی یا سربازی تنش نبود.

\_پوتین پاش بود، امید گفت احتمالا سربازه.

\_نه دانشجوی افسریه. شاید کفش نداشته همراهش منم اولین بار بود دیدمش خونه نبود.

\_وای چقدر کار خوبی کردین اومدین اینجا، اصلا آدرس رو فرستادی خیلی خوشحال شدیم با امید .

\_مرسی نسی .

کارت دعوت بی نهایت شیک و زیبایش را دستم داد، مامان و بابا و آسمان نیز دعوت بودند، از او تشکر

کردم، بابا که نمیتوانست به طبع مامان هم باید پیشش  
می ماند، شاید آسمان همراهی ام میکرد.

\_نمیان تو؟

\_نه چندتا کارت دیگه مونده اونهارم ببریم. میبینمت.

دم در ایستادم تا ماشینشان دور شود به داخل رفتم.

\_مامان شماها هم دعوتین میای؟

\_بابات رو چیکار کنم؟

آسمان کارت را از دستم گرفت و نگاهی کرد.

\_چه خوشگله کارتَش.

مامان: انشالله قسمت خودتون میشه خوشگلترش رو  
میگیرین.

لبخندی به دعای مامان زدم.

\_آسمان تو میای؟

\_جمعه اس، شنبه امتحان دارم!

بعد از مدرسه به شرکت رفتم، یک ماه شده بود بدون  
خانم اورامن کارها را انجام میدادم، دکتر جم ذره ای  
برخوردها و رفتار سردش تغییر نکرده بود اما من نیز  
به همان برخوردها عادت کرده بودم.

از شب گذشته فکرم شده بود عروسی نسترن اینکه چه  
بپوشم و چطور بروم تا آن باغ و البته هدیه ای که باید  
میگرفتم .

نمی دانستم حقوق شرکت قرار است کی واریز شود،  
اسباب کشی حسابی ته جیبم را خالی کرده بود. حتی  
پول تاکسی نداشتم. مطمئناً تا بدهی آقای ملکی را  
میدادم دستم شدیداً قرار بود تنگ باشد.

گوشی را جواب دادم، شماره داخلی دکتر بود.

\_ایمیل ها رو ارسال نکردین شما؟

\_چرا ارسالشون کردم.

\_فایل ها چی قرار بود فرستاده بشن کارخونه؟

فعلا کسی نیومده تا بیرتشون.

تماس بگیرید با خانم مهدیان خبر بگیرید.

خانم مهدیان سر دفتر دار بخش اداری کارخانه بود.  
خبر چندان خوبی نداد، گفت مهندس خادمی گفته اند سر  
راه می آیند و فایل ها را می گیرند. گویا پیمان فقط  
مهندس کارخانه نبود، کبوتر نامه بر نیز بود. به دکتر  
جم نتیجه را خبر دادم.

18:14]

#ق\_37

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اومدن بگین بیان پیش من.

\_بله حتما.

بلند شدم برای خودم چای ریختم و برگشتم سر میزم، از  
کیفم بیسکوئیتی برداشتم و روی بشقاب چیدم.

گازی به یک تکه از بیسکوئیت زدم و چای را به سمت  
لبم بردم که در باز شد و پیمان داخل آمد، چایی و  
بیسکوئیت همزمان پریدند به گلویم. سرفه ای کردم.

\_یواش چه خبرته؟

کمی سرفه کردم و بلند شدم، چپ چپ نگاهش کردم  
فایل ها را روی میزم گذاشتم و بی توجه به او با

دکترجم تماس گرفتم و گفتم مهندس خادمی تشریف  
آوردن.

\_فرمایین منتظرتون هستن.

\_جالبه، هر بار که میام مثل تلنگره برام، دانشجوی اول  
دانشکده، استعداد درخشانمون داره منشی گری میکنه.

باید این بحث یک جا تمام می‌شد، کمی خم شدم به  
سمتش.

\_به تو چه ربطی داره این موضوع؟

پوزخندی زد.

\_عوض نشدی همون آسوی غد و یک دنده ای.

\_خداروشکر فهمیدی ، خوشحال میشم فکر کنی اصلا  
من رو نمیشناسی.

\_میشناسم که میدونم بیسکوئیت هات از همون هاست  
که از بوفه دانشکده میگرفتی.

اجازه نداد جواب دهم به اتاق دکتر جم رفت. برایم جای  
سوال داشت این آدم بااین برخورد، واقعا متاهل بود؟  
حتی اگر نبود، بعد از این همه سال وقتی که بارها  
جواب نه گرفته بود چه از جان من میخواست.

چند دقیقه بعد دکتر جم من را نیز به دفترش خواست.  
حس میکردم این صداکردن چیزی زیر سر پیمان است  
و وقتی رفتم و شنیدم حس و حسم به یقین تبدیل شد.



\_نیاز به نیرویی داریم برای کار با چند نرم افزار،  
مهندس خادمی گفتن شما آشنا هستید.

نگاه نه چندان دوستانه ای به پیمان کردم.

\_خیلی وقته کار نکردم، فکر نمی‌کنم...

\_حافظه محاسبه گرت میتونه کمکت کنه.

نمی‌فهمیدم... هدف پیمان را نمی‌فهمیدم.

\_نه فکر نکنم بت...

بی اهمیت به من رو به دکتر جم گفت .

\_دکتر من تضمین می‌کنم مطمئن تر و حرفه ای تر از  
خاتم مهرپرور در این زمینه نمیتونی کسی رو پیدا کنی.

دکتر جم با جدیت پیمان را نگاه کرد و بعد نگاهی به من  
کرد.

من قبل از پیمان از اتاق بیرون آمدم در سالن قدم می‌زدم  
و منتظر بودم بیرون بیاید. با آمدنش مقابلش ایستادم.  
خنده اش گرفته بود.

\_هدفت چیه؟

\_چه هدفی؟

آرام گفتم.

\_این حتی نمی‌دونست من سیکل دارم یا دیپلم برای چی  
گفتی؟

\_بد کردم یا...

\_پیمان من از تو کمک نخواستم خواستم؟

\_نه بس که غد و مغروری نخواستی. اما من گفتم  
حیفه...

\_من تو زندگیم نیاز به کمک هیچ کس ندارم به  
خصوص تو، این رو تو گوشت فرو کن.

عصبانی نگاهم کرد، فایل ها را از روی میز برداشت و  
بیرون رفت. عصبانیت کمی بیش از حد بود اما اینکه  
کسی منتهی سرم بگذارد که مطمئناً قرار بود بعداً طعنه

اش را بشنوم اذیتم میکرد. خصوصا پیمان که  
متخصص زخم زبان زدن شده بود.

وقتی دکتر جم گفت فردا انفورماتیک کارخانه می آید  
شرکت تا نرم افزارها را روی سیستم من نصب کند، به  
این معنی بود که به پیمان اعتماد داشت.

قرار بود فردی را برای کارخانه استخدام کنند اما حالا  
که من اینجا بودم تصمیم گرفته بود از همین جا مدیریت  
کنم اما خودم حدس زدم شاید می خواهد مطمئن شود که  
می توانم یا نه و اگر بازدهی که می خواهد نداشته باشد  
به همین کارم ادامه دهم.

حتی پیامک واریز حقوقم خوشحالم نکرد، من در عمل  
انجام شده قرار گرفته شدن را دوست نداشتم و حالا  
دقیقا این اتفاق برایم افتاده بود.

یک میلیون از پول را بخاطر جشن عروسی نسترن نگه داشتم باقی را به حساب آقای ملکی واریز کردم. در خانه را که باز کردم خاتم ملکی را به همراه پسرش در حیاط دیدم. داشتند لحافی را از بند آویزان می‌کردند. پسرش نرسیده شاید جایش را خیس کرده بود این تنها چیزی بود که به فکرم رسید. بعد از سلام نگاهی دوباره به لحاف کردم و خنده ام را قورت دادم.

\_اون فکری که میکنی نیست.

معلوم بود حدس زده است خنده ام برای چیست.

\_نه فکری نکردم.

من اگر جای او بودم باور نمی‌کردم حالا دیگر نمی‌دانم او باور کرد یا نه.

\_آسمان؟

\_بله؟

\_میگم وقت میکنی با مامان برین برای من لباس  
بخارین برای عروسی نسترن.

\_بدون تو بریم؟

\_وقت نمیکنم. تو سلیقه ات شبیه منه.

سلیقه ی آسمان و من زمین تا آسمان فرق داشت برای  
راضی کردنش چاره ی دیگری نداشتم.

\_دروغ نگو کجا شبیه. تازه خودت نباشی نمیشه. خب  
من خریدم آوردم تو تنت خوب نمونه چی میشه؟

حق داشت در این مورد. در این هفته مدرسه، شرکت،  
کلاس و بعدش باید میرفتم خرید. مطمئناً قرار بود  
جنازه ام به خانه برگردد.

بعد از شرکت به خانه ی دوقلو ها رفتم، برایم حکم  
کلاس یوگا داشت، آرامش بخش بود، گاهی هم مثل  
کلاب خنده بود، ساعاتی را از ته دل میخندیدم.

\_آسو؟

\_جونم؟

\_نمیشه تو با ما زندگی کنی؟

خندیدم.

\_چرا باید با دوتا پسر شیطون که همش اذیتم میکنن  
زندگی کنم؟

\_وقتی تو میای ما بازی می‌کنیم.

\_وقتی من نمیام بازی نمی‌کنید؟

جاشوا: چرا، اما ددی همش سرکاره، مهین خانم...

جان: اوه پسر مهین خانم.

18:15]

#ق\_38



#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جان سریع بلند شد و ادایش در درآورد، با جاشوا به کارهای او خندیدیم. این پسر آخر فان بود.

\_تو میخوای بزرگ شدی بازیگر بشی؟

جان کمی فکر کرد اما قبل از او جاشوا جواب داد  
گرندی نمیذاره.

\_چرا؟

\_چون میگه ما باید بیزینس من موفق بشیم.

ابروهایی بالا انداختم، مادر بزرگشان از این سن کم چه توقعاتی از نوه هایش داشت، تا بزرگ شوند هزار بار آرزوهایشان قرار بود تغییر کند چه لزومی داشت این رویا پردازی را از بچه ها بگیرد.

\_اما من میخوام بازیگر بشم.

مطمئنم قبل از سوال من حتی به ذهنش هم نرسیده بود و حالا با این اطمینان این جمله را گفت.

\_اما گرندی نمیذاره تو حتی ساکسیفون بخری.

جان حالت غمگینی به خودش گرفت و روی تختش نشست.

\_راست میگه.

\_ساکسیفون بزرگه تو زورت نمیرسه.

جان از جایش بلند شد.

\_نخیر، زورم میرسه. مگه نه آسو؟

هر دو منتظر نگاهم کردند طرف هر کدام را می‌گرفتم  
دیگری ناراحت میشد. به همین دلیل به دروغ گفتم.

\_اما من اصلا نمیدونم ساکسیفون چیه.

با تعجب نگاهم کردند.

\_داری شوخی میکنی؟

جان جاشوا را نگاه کرد.

\_آره نمیتونه جدی باشه.

در عرض چند ثانیه همه چیز را فراموش می کردند،  
چقدر خوب بود. از اینکه من نمی دانستم ساکسیفون  
چیست هم تعجب کردند و هم خوشحال، چرا که شروع  
کردند به شوخی یک موجود افسانه را فرض کردن.

\_اومم شبیه خرسه آسو یه خرس گنده و دماغش شبیه  
فیل، یه فیل واقعا گنده.

\_پاهاشم حتما شبیه پای توا یه پای واقعا گنده.

-----

شروع به کارم برای کار با نرم افزارها حجم کاری را بیشتر کرده بود ، من حتی خجالت کشیده بودم بپرسم آیا برای من افزایش حقوقی خواهد داشت یانه که اگر نداشت، باعث و بانی همه چیز را پیمان می دانستم، هرچند حقوقی که برایم واریز شد به نظرم مرخصی های یک روز درمیان بخاطر مدرسه را در نظر نگرفته بودند و از این بابت واقعا سخاوتمندانه برخورد کرده بودند.

حق با خودم بود بخاطر عدم استفاده از نرم افزارها در این یک سال و اندی خیلی چیزها را فراموش کرده بودم، برای استفاده از هر آیکون زمان می برد تا یادم بیاید. این نرم افزارها باعث و بانی یک اتفاق شدند یک دلتنگی برای تحصیل برای دانشگاه، برای آرزوی استاد دانشگاه شدن. من هم دوست داشتم شغل پدرم را داشته باشم اما در مقیاسی و مکانی کمی متفاوت تر.

پرینت تحلیلها را گرفتم و مرتبشان کردم، یک بار دیگر نگاهشان کرد و با خودم گفتم.

\_شیطونه میگه برو ادامه بده درست رو.

اگر خرداد ماه کلاسهای مدرسه تمام می شد سال بعد می توانستم بخاطر کلاسهای دانشگاهم از اینجا مرخصی بگیرم. اما مشکل این بود، نمیدانستم شغلم قرار بود پابرجا باشد یا نه؟ !

تقه ای به در اتاق دکتر جم زدم و داخل رفتم، نگاهم کرد، هر بار که بدون اینکه او از من بخواهد به اتاقش میرفتم جوری نگاهم میکرد که حس مزاحم بودن به من دست می داد.

کاغذها را روی میزش گذاشتم از من نگاه گرفت و به کاغذها نگاه کرد، با مکت برداشتشان و ورق زد. من

هم مثل درخت کاج روبه رویش ایستاده بودم. منتظر بودم اگر سوالی نداشته باشد بیرون بروم. اما مکثش بررسی هایش کمی طولانی شد.

\_اگر سوالی درموردش ندارین من برم سرکارم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد .

\_مهندس خادمی گویا خوب می شناسنتون.

برای رفع سوتفاهم گفتم.

\_همکلاسی بودیم.

\_دیروز اشاره کردن به این موضوع. چرا مرتبط با رشته اتون سرکار نرفتین؟

دلیل اینکه نمیخواستم بداند فارغ التحصیل چه رشته ای هستم همین بود، این سوال بینهایت مسخره.

\_چون مرتبط با رشته ام سابقه ی کار نداشتم.

\_عجول بودین برای کار، سابقه با شروع ایجاد میشه.

عجول نبودم، بی پول بودم و این را مطمئنا اویی که خدمتکار خانه اشان قربان خطابشان میکرد ادا درک نمیکرد.

جوابی ندادم.

\_بسیار عالی میتونین به کارتون ادامه بدین، نتیجه این تحلیل ها رو بفرستین کارخونه.



به آسمان زنگ زدم بیاید برویم خرید کنم. بعد از کار خانه ی شاگردم نرفتم و منتظر آسمان ماندم، مشتاق بود محل کارم را ببیند و گفت می آید به شرکت. آنقدر از دیسیپلین این رئیس خفن برایش گفته بودم بیشتر مشتاق بود او را ببیند. ساعت پنج و نیم بود که آسمان رسید. در را برایش باز کردم و آرام گفتم.

\_زود رسیدی آسمان.

درحالی که اطراف را نگاه میکرد گفت.

\_برم بیرون منتظر بمونم؟

\_نه، دیگه اومدی بشین.

قبل از نشستن آسمان دکتر جم از اتاقش بیرون آمد اول  
نگاهش به آسمان بود، مطمئناً از روی موی قرمز  
آسمان تشخیص اینکه نسبتی داریم کار سختی نبود.

\_ببخشید خواهرم قرار بود بیاد دنبالم کمی زود رسیده.

آسمان: سلام.

نگاه از من گرفت و به آسمان نگاه کرد .

\_سلام.

و بعد روی به من گفت .

\_مشکلی نیست خانم، میتونین زودتر برین اگر کاری  
ندارین.

18:15]

#ق\_39

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

و خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت.

\_عجب آدم خفنیه.

خندیدم.

\_بشین وسایلم رو جمع کنم بریم، چیزی میخوری؟

\_نه، فقط مامان گفت دیر نکنین. گفت لباس لختی هم نگیر.

\_نه اینکه کل لباسهام همه لختی ان.

آسمان خندید. مدت زمان زیادی بود با کسی خرید نرفته بودم و البته آسمان نیز این حس را داشت. حس تازگی داشت برایمان.

\_حس میکنم اومدیم برای عید لباس بخریم.

\_بیا توام یچی بخر.

\_نه لازم ندارم.

\_ لازم داری، هممون لازم داریم. خودت انتخاب کن،  
کفش، کیف یا مانتو؟ هرسه رو نمیتونم.

\_ اومم، پس کوله پشتی بخریم، کوله ی پشتی مدرسه ام  
کهنه شده.

\_ نگاهش کردم، خواهر بیچاره ام این مدت حتی این را  
نگفته بود و من هم متوجه نشده بودم.

\_ بدهی آقای ملکی تموم شه، راحت میشیم، هر موقع  
هرچی بخوای میتونی بخری.

\_ واقعا؟ یعنی حقوقت اینقدر زیاده؟

\_ آره، خیالت راحت. فقط چند ماه دیگه تحمل کن، باشه؟

سری تکان داد. آسمان قانع بود، من هم کمابیش اما  
آذرخش نه.

برای نسترن نمی‌دانستم چه چیزی می‌تواند مناسبش  
باشد، یک آینه ی زیبا و خاصی را در مغازه ای دیدیم  
فروشنده گفت، فقط یکی از این آینه مانده است و  
تخفیف خوبی می‌دهد. با آسمان هم نظر بودیم در مورد  
زیبایی اش، حتی قیمت تخفیف دارش هم قیمت قابل  
توجهی بود برای من اما چاره ای نبود. نسترن همیشه  
دوست خوبی برایم بود حالا حتی اگر بخاطر امید دیگر  
نمی‌توانست به این دوستی ادامه دهد.

لباس سرهمی گرفتم برای عروسی به همراه کیف و  
کفش، کیف و کفشم را جوری انتخاب کردم که بتوانم  
برای شرکت نیز استفاده کنم، شاید خیلی مناسب  
عروسی نمی‌بود، اما کسی مرا نمیشناخت، برای چند  
ساعت کارم را راه می‌انداختند.

با آسمان برای تکمیل عیش و نوش حال و هوای عیدی  
بیرون شام خوردیم و برای مامان و بابا نیز شام  
گرفتیم.

جمعه از صبح مضطرب بودم. خیلی وقت بود مهمانی  
نرفته بودم و همین به من استرس میداد. دوری از این  
نوع مهمانی یا نوع مهمانی دیگری کمی مرا اجتماع  
گریز کرده بود. نزدیک های ظهر بود که مامان گفت کم  
کم بلند شوم دوشی بگیرم و حاضر شوم، درست کردن  
موهایم قرار بود چند ساعتی وقت ببرد، حتی نمی دانستم  
باید چه کارشان کنم.

بعد از دوش کوتاهی که گرفتم با آسمان تصمیم گرفتیم  
موهایم را صاف کنیم. آسمان گفت نهایتا اگر نپسندیدم  
می تواند یک مدل گوجه ای شل و ول پشت موهایم برایم  
درست کند، فکر بدی نبود. اتو مو را برداشتم و دست  
به کار شدم. لباسم مشکی بود، آرایش چشمم را هم

مشکی کردم. با قرمزی موهایم که البته بیشتر به  
نارنجی میزد ترکیب جالبی بود.

\_با کی میری؟

برگشتم سمت مامان و نگاهش کردم.

\_با آژانس، چاره ای ندارم.

آسمان : کلی پولش میشه.

\_آره.

با آمدن صدای در مامان دم در رفت و آسمان گوشی ام  
را برداشت تا از من عکس بگیرد.



\_کیفیتش خوب نیست.

\_خیلی خوشگل شدی بذار یدونه باشه.

صدای خانم ملکی را از دم در شنیدم. مانتو ام را تتم کردم و به حال پذیرایی رفتم تا با آژانس تماس بگیرم. در این حین با خانم ملکی نیز سلام و علیک کردم.

\_ماشالله چه خوشگل شدی آسو جان میری مهمونی؟

\_آره عروسی دوستشه.

و بعد رو به من گفت.

\_آسو زنگ بزن به آژانس دیرت میشه.

\_چرا آژانس؟ امیر خونه است میرسونتش.

مامان و من گفتیم نه به زعم اینکه تعارف کرده است  
اما کاملاً جدی بود، یک ربع بعدش من در پژوی آقای  
ملکی به همراه پسرش داشتم میرفتم عروسی نسترن.

\_برای شما هم زحمت شد.

\_اختیار دارین، تو همسایگی از این کمک ها پیش میاد.

\_ممنون.

\_فضولی نباشه، برای سنگین نبودن جو میپرسم.  
شغلتون چیه؟ چون مامان میگفت گویا شاغلین.

\_بله، منشی هستم تو یه شرکتی.

\_اا پس مامان گفٲ درس ميدين.

خنديدم، جواب را ميدانست و باز ميپرسيد.

\_شما كه ميدونين سواتون براي چيه؟

\_نه خب گفتم جو سنگين نباشه، ولي اين رو  
نميدونستم.

\_بله، تو يه مدرسه ي غيرانتفاعي هم درس ميدم.

\_چه فعال، الان ميفهم بابا چرا ميگه من صبح تا شب  
لم ميدم ميشينم تو خونه يعني چي.

لبخندی زدم.

\_مگه دانشجو نیستین؟

نگاهی به من کرد و دوباره حواسش را به روبه رو داد  
درحالی که می‌خندید.

\_خداوشکر یه نفر هم به من گفت دانشجو، یعنی آسو  
خانم هرکی به من میرسه میگه سربازیت کی تموم  
میشه، میگم هم وطن من دانشجوی افسری ام، میگه  
فرقی نداره همونه.

خنده ام گرفت واقعا پسر بانمکی بود حتی بخاطر  
خوش نمکی ذاتی ای که داشت در دلم گفتم میتوانست  
شغل‌های دیگری نیز داشته باشد.

\_شغل خطرناکی انتخاب کردین.

\_درسته، خواستم خانواده جدی بگیرم اما تاثیری  
نداشت.

خندیدم و دیگر جوابی ندادم.

\_من شوخی میکنم ناراحت نمیشین؟ چون خواهرتون  
خوشش نمیاد گویا.

\_آسمان؟

\_بله، بهشون گفتم چرا آسمان، زمین هم قشنگی های  
خودش رو داره ناراحت شدن.

بلند خندیدم، همین که از دست آسمان کتک نخورده بود  
خیلی بود.

\_خوشحال باشین فقط ناراحت شده، کتک نزده.

\_اوه، پس به زن هم دارن. خوب شد گفتین.

18:15]

#ق\_40

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه من ناراحت نمیشم، هرچیزی در حد و اندازه ی  
خودش باشه ناراحتم نمیکنه.

یعنی زمین در حد و اندازه ی آسمان خاتم نبوده؟

باخنده گفتم حتما نبوده. جلوی ورودی باغ نگه داشت و گفت ساعت چند به دنبالم بیاید، گفتم با یکی از دوستانم برمigram لازم نیست. کمی تعارف کردیم اما قبول نکردم. دوستی نداشتم که با او برگردم اما نمی توانستم اینقدر بی ملاحظه باشم که نصف شب او را تا اینجا بکشانم.

داخل باغ رفتم، سرو صدا به گوش می رسید، توسط یکی از پیش خدمت ها راهنمایی شدم به داخل برای تعویض لباسم. هدیه ام را نیز به یک خانمی تحویل دادم. حتی یک چهره ی آشنا هم ندیده بودم، مانتو و شالم را درآوردم و به سمت مهمانها رفتم. دنبال یک میز خالی می گشتم تا بنشینم که اسمم صدا زده شد، آن هم با صداهایی آشنا. وقتی به سمت صدایی که شنیده بودم نگاه کردم دوقلوها را دیدم. آنقدر از دیدن چهره ی آشنا خوشحال شدم که از خوشحالی میخواستم جیغ بزنم

هرچند مطمئن بودم بچه های دانشگاه باید سر میزی باشند اما به چشمم نخورده بودند، تعداد مهمانها زیاد بود.

جان و جاشوا به سمت دویدند، کت و شلوار ست سفید رنگی تن هردو بود با کراوات های پایپون بانمکی.

\_وای آسو شبیه فرشته ها شدی.

جاشوا: یه فرشته ی واقعی.

خم شدم و صورت هردو را بوسیدم، نگاهی کردم به سمت میزی که قبل از دویدن نشسته بودند، مهیار جم و کنارش دادیار جم و پیششان یک آقای دیگری که نمی شناختم، زشت بود سلام ندهم به سمتشان رفتم و سلام دادم. در کمال تعجبم هر سه به احترام من ایستادند.



\_فرمایین، من نمیدونستم شما هم دعوتید.

مهیاری: اما من مطمئن بودم، برای هم دوقلوهارم  
آوردم، معمولاً مهمونی های این شکلی شرکت نمیکنن.

نمیدانم من را پرستار بچه هایش میدید که این را گفت  
یا دوست و هم سن و سالشان.

\_راحت باشین.

خواستم از آنها دور شوم که جان و جاشوا اجازه ندادند  
و مجبورم کردند سر میز آنها بنشینم.

عروس و داماد هنوز نیامده بودند، من حتی پدر و مادر  
نسترن را هم ندیده بودم.

\_آسو؟

\_جانم؟

\_تو با من می رقصی؟

جاشوا: نه با من میرقصه، مگه نه آسو؟

خنده ام گرفت، پارتتر بهتری رقص پیدا نکرده بودند.

به سمت هردو خم شدم.

\_حالا اگر من نخوام با دوتاتون هم برقصم تکلیف چیه؟

\_آسو تو بدجنس نبودى.

\_آره يه مو قرمز احمق بودم.

با جاشوا خنديديم چرا كه اين جمله را جان در اولين ملاقات با تاكيد گفته بود.

جاشوا: ددى جان به آسو گفت موقرمز احمق.

مهيार جم باجديت و تعجب پسرهايش را نگاه كرد.

جان: اول تو گفتى.

من بلند خنديدم. شايد مهيार جم باورش نميشد  
پسرهايش به من احمق گفته باشند و من اينطور بخندم  
و شوخى كنم.

جاشوا: آسو با من برقص.

\_من بلد نیستم برقصم.

جان: اشکالی نداره من یادت میدم.

مهیاری جم خندید.

\_نمیدونستم پسر هام اینقدر مشتاق رقصیدن با شمان.

\_گویا باعث ناامیدیتون شده که این اشتیاق رو نسبت به شما ندارن.

دادیار جم و مردی که کنارش بودند و توسط مهیاری یکی از دوستانش معرفی شده بود به این جمله ی من

خندیدند. هرچند خنده ی دادیار جم خیلی محسوس و  
کنترل شده بود.

\_زبان مستعدی دارین برای تیکه انداختن، شنیدم  
مهندسی خوندین فکر میکردم ریاضی خونده باشین.

\_اختیار دارین، شوخی کردم.

\_اگر این زبان نبود مطمئنا از پس دوقلوها برنمی  
اومدین.

جان و جاشوا در گوشی داشتند چیزی به هم می گفتند  
متوجه نشدند که پدرشان چه گفت. من هم سری تکان  
دادم و لبخندی زدم.

با صدای فشفشه ها و دست زدن ها متوجه شدیم  
عروس و داماد دارند وارد می‌شوند، در مسیر رفتن به  
سمت سن، با لبخندی سری برای مهمانها تکان می‌دادند  
و خوش آمد می‌گفتند، نسترن بی نهایت زیبا شده بود،  
لباس عروسی اش یک لباس بی نهایت شیکی بود، با  
دیدنش احساساتی شدم و چشم هایم پر شد.

وقتی سر میز ما رسیدند برایم دستی تکان داد، من هم  
سری برایش تکان دادم، نگاه امید را روی خودم حس  
کردم، جوجه اردک زشتی بودم که با لباس امروز کلی  
چهره ام تغییر کرده بود، حق داشت او نیز تعجب کند.

جلو رفتم، منتظر ماندم بروند روی سن و بعد بروم  
سمتشان. وقتی روی صندلی نشستم جان بلند شد و به  
سمتم آمد و در گوشم گفت.

\_آسو تو از عروس خوشگلتری.

خندیدم و برای تشکر گونه اش را بوسیدم و او نیز دست انداخت دور گردنم. جاشوا نیز سریع بلند شد و به سمتم آمد. این دو بچه شدیداً به محبت مادری احتیاج داشتند، گویا آدم های دور برشان از این موضوع بی خبر بودند، من رفتار خاصی با آنها نداشتم، پا به پایشان بازی می کردم، هم صحبت میشدم و به همراهشان میخندیدم، اما همین راهم گویا کم داشتند. مهیار جم با لبخند نگاهمان میکرد اما برادرش خیلی متفکر و عمیق.

18:15]

#ق\_41

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_حالا به پاس تشکر اینکه بچه های خوبی هستین شاید  
با هردوتون رقصیدم.

\_اول من.

\_نه من.

\_اومم، سنگ کاغذ قیچی.

و هردو خیلی جدی باهم سنگ کاغذ قیچی کردند و جان  
برنده شد هرچند جاشوا میگفت او تقلب کرد.

جان: بریم برقصیم آسو؟

\_من به عروس و داماد یه تبریک بگم بعد بریم باشه؟



\_منم میام.

جاشوا: منم، بریم.

حتی قبل از من بلند شدند و منتظر ایستادند با خنده به  
مردهای سرمیز سری تکان دادم و به سمت دوقلوها  
رفتم، هرکدام یکی از دست هایم را گرفت و به سمت  
سن رفتیم.

\_آسوی خیلی خوشحال شدم دیدمت.

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم تبریک میگم. تبریک میگم  
آقا امید.

امید سرسری سری برایم تکان داد.

\_دوقلوهای مهیاره جمه؟

\_آره.

\_وای چقدر نازن.

\_آره، جان جاشوا .

هر دو جلو آمدند و به نسترن و امید تبریک گفتند. امید  
گونه ی جاشوا را کشید و این همین باعث شد جاشوا  
چپ چپ نگاهش کند.

\_خب مادیگه بریم.

\_خوش بگذره آسو، زود نری ها.

لبخندی برایش زدم و دوباره دست پسرها را گرفتم که برویم سرمیز اما جان گفت وقت رقصیدن است، یک آهنگ ایرانی شادی داشت پخش میشد، چند نفری وسط بودند، فرصت را غنیمت شمردم و گفتم هر سه همزمان برقصیم، بدنم را تکان میدادم و با خنده برای آنها دست میزد. با تمام شدن آهنگ برگشتیم سرمیز.

\_اما این رقص نیست.

\_چرا رقص ایرانیه.

\_ددی رقص ایرانی اینجوریه؟

قبل از اینکه مهیار جم جوابی دهد کسی گفت سلام. پیمان بود، او و عروسی نسترن و امید؟! همچنان نمی دانستم چه نسبتی باهم دارند و این حضور برایم عجیب بود.

با آقایان دست داد و برای من سری تکان داد اما نگاه  
از صورتم نگرفت. به تعارف مهیار سرمیز با ما  
نشست، حالا دیگر احساس راحتی نمیکردم تنها با  
چهار مرد نشسته بودم که هر چهار نفرشان غریبه  
بودند.

\_من با اجازه اتون یه سری به دوستهام بزنم.

پیمان: کجا نشستن بچه ها، صبر کن منم پیام  
ندیدمشون.

با حرص و عصبانیت نگاه کردم. خواستم بگویم روی  
سر من نشسته اند.

جان: آسو منم پیام اینجا حوصله ام سر میره.

جاشوا: منم.

مهیاری: پسرها اذیت نکنین خانم مهرپرور رو.

جان به سمت آمد و دستش را دور کمرم برد.

\_اون آسوی ماست.

بعد مثل گربه ی شرک نگاهم کرد و گفت مگه نه؟ سری  
تکان دادم و دست هردو را گرفتم و بی توجه به پیمان  
به جای رفتن پیش همکلاسی هایم با پسرها کمی دور  
باغ قدم زدیم، با گوشی عهد بوق من چندتا عکس باهم  
گرفتیم.

\_آسو این رو چاپ کنیم بذاریم تو اتاق ما.

\_کیفیتش خیلی خوب نیست جان، بعدا یدونه بهترش رو  
میگیریم.

جاشوا: نه، صبر کن گوشی ددی رو بگیرم.

و بدون اینکه بایستد شروع کرد به دویدن، پشت سرش  
بلند گفتم ندود می افتد اما قبل از افتادنش خورد یه یک  
نفر وقتی سرم را بلند کردم دیدم دادیار جم است.

جاشوا چیزی به عمویش گفت مطمئنا گوشی اش را  
خواست، همین را کم داشتم که بااین تیپ و قیافه با  
گوشی دادیار جم عکس بگیرم.

جاشوا برگشت سمت ما.

\_آنکل از ما عکس میگیره.

دیدم دادیار جم خیلی با طمأنینه به سمت ما می آید، آرام  
رو به بچه ها گفتم .

\_جان، جاشوا بهتره بمونه یه وقت دیگه.

\_نو وی!

جواب همزمان هردو بود. فکر می کردم قرار است  
گوشی اش را بدهد و با بچه ها سلفی بگیریم اما با  
توجه به طرز ایستادن حدس زدم خودش می خواهد  
عکس بگیرد.

بی شک حریف پسر ها نمیشدم پس چاره ای نبود، ژست  
گرفتیم تا عکس بگیریم. اما مگر جان به یک ژست  
راضی میشد، جاشوا نیز پیرو او بود. آخر سر هم  
بحثشان بالا گرفت و هردو به تنهایی با من عکس

انداختند تا هرکدام کنار تخت خودشان بگذارند. نمی‌دانم  
جناب دکتر صورت افتاده و خسته ی مرا دید یا حوصله  
ی خودش سر رفت.

\_بهتره برگردیم سرمیز، همین ها کافیه.

خوشبختانه از عمویشان حساب می‌بردند چراکه  
مخالفتی نکردند، من هم که مجبورم کرده بودند روی  
زمین بنشینم بلند شدم، لباسم را تکاندم و خواستم قدم  
بردارم که دیدم دادیار جم منتظر با اخم زل زده است به  
من. من از او نخواستہ بودم که منتظرم بماند که حالا  
اینطور با اخم و تخم نگاهم میکرد.

بچه ها کمی جلوتر داشتند میرفتند و من با کمی فاصله  
از دادیار جم.

\_حس میکنم...



نگاهش کردم او نیز نگاهی کرد و بعد به جلو خیره شد  
و همانطور محکم ادامه داد.

\_حس میکنم بچه ها کمی دارن بیش از حد عادی  
بهتون وابسته میشن.

با تعجب نگاهش کردم، من حرکت غلطی مبنی بر  
وابسته کردن بچه ها انجام نمی دادم، هرچند من این  
حس رو نداشتم، هر بچه ای در هر بازه و مقطع  
تحصیلی معلمی دارد که خیلی دوستش دارد، من هنوز  
هم که هنوز است معلم کلاس اول ابتدایی ام را فراموش  
نکرده ام. حتی گاهی به دیدنش میرفتم تا اینکه  
بازنشسته شد.

\_دوست داشتن و دوست داشته شدن به معنی وابستگی  
نیست آقای دکتر.

مکثی کرد و ایستاد نگاهم کرد و دوباره قدم برداشت،  
حس کردم با آن مکث و نگاه خواست بگوید تو کی  
هستی که بخواهی به من درس بدهی.

18:15]

#ق\_42

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_سوای علاقه ی زیادشون به شما این جمله رو ادا  
کردم.

اخیرا متوجه شده بودم کمی زیادی رسمی صحبت می‌کند. اوایل احساس می‌کردم بخاطر عدم آشنایی است و جدید بودن من است اما مدتی بعد فهمیدم لحن صحبتش با همه همینطور است.

\_بنظرم سو برداشت براتون ایجاد شده و این ممکنه بخاطر کمبودهای بچه ها باشه که شما این برداشت رو دارین .

\_کمبود؟

\_آسو؟

به جای جواب دادن به دکتر متعجبی که با حیرت کلمه ی کمبود را تکرار کرده بود به سمت کتابون برگشتم.

\_فکر کردیم نیومدی؟

\_نه ندیدمتون.

\_اا، بیا بریم بچه ها اون ورن.

نگاهی به جناب دکتری که منتظر بود کردم، مطمئنا  
منتظر ایستاده بود تا جوابش را بشنود.

\_من همراه دوستم میرم، شما بفرمایین.

سری تکان و چیزی نگفت.

\_کی بود؟

\_همکارم، در واقع رئیسَم.

\_عجب رئیس با کاریزمایی داری.

لبخندی زدم و رفتم پیش بچه ها که جدا دور دو میز  
نشسته بودند، حالا فهمیدم که چرا ندیده بودمشان.  
میزهای آخر بود. پیمان نیز پیش پسرها بود.

\_آسو فهمیدی طلاق گرفته؟

\_کی؟

\_پیمان.

با تعجب گفتم.

\_چرا؟ کی؟

\_آره ماها هم تازه فهمیدیم، گویا اونور جدا شدن پیمان  
برگشته زنش مونده.

لیلا: زن سابقش، نبند به ریشش.

با لحن خاصی این را گفت، لبخندی زدم.

کتایون: الکی توهم نزن، پیمان از اول آسو رو  
میخواست اگر دوباره بخواد ازدواج کنه، آسو در الویته  
براش.

لیلا: خاک تو سرت دیگه چند بار باید از آسو نه  
بشنوه، مرد غرور داره، نمیاد دوباره خودش رو خورد  
کنه، بعدشم...

به من نگاه کرد و پرسید.

\_تو ازش خوشت میاد؟

\_نه، با خیال راحت ماله تو.

لیلا با غرور کتایون را نگاه کرد که یعنی تحویل بگیر.  
طلاق پیمان... برایش متاسف شدم، هرچند حدسی  
نداشتم که چرا و چطور طلاق گرفته است.

آنقدر از بچه ها دور افتاده بودم که دیگر مثل سابق  
نمی توانستم با آنها ارتباط برقرار کنم، برخی رفتارها و  
برخوردهایشان برایم عجیب بود.

عروس و داماد رقصی کردند و بعد شام سرو شد.  
 نمی‌توانستم بیشتر از این بمانم چرا که تازه می‌خواستم  
 به نگهبانی باغ بگویم برایم آژانس خبر کند، حالا اگر  
 خوش شانس می‌بودم و ماشینی گیر می‌آمد.

بلند شدم و از بچه‌ها خداحافظی کردم، با تعجب گفتند  
 چه زود می‌روم اما فقط گفتم فردا زور کاری است  
 نمیتوانم بیدار شوم. پیمان نگاهم کرد، خدا خدا کردم پیش  
 بچه‌ها نگویم من می‌رسم و خوشبختانه سکوت کرد.

برای خداحافظی پیش نسترن و امید رفتم، نسترن را  
 بغل کردم شاید آخرین بار بود، کسی چه میدانست.

کیفم روی صندلی میز خانواده جم بود، به سمتشان  
 رفتم هم کیفم را بردارم و هم اینکه خداحافظی کنم.

\_کجا رفتی آسو؟؟



\_بخشین رفتم پیش دوستام.

مهیاری: پسرها خوابشون میومد منتظر شما بودن.

نگاهی به چهره ی خوابآلود هردو کردم و عذرخواهی کردم. مهیار جم بلند شد.

\_اگر ماشین ندارین تشریف بیارین میرسونمتون.

\_نه ممنونم، شب خوبی بود.

خم شدم و گونه ی پسرها را بوسیدم و تظاهر کردم فعلاً هستم و قصد رفتن ندارم. با دور شدنشان بلند شدم تا بروم مانتو ام را تحویل بگیرم، حدس زدم تا آن موقع از باغ خارج شوند.

وقتی نگهبانی گفت هیچ ماشینی الان نمی‌تواند اینجا  
بیاید و اصلاً شماره ای ندارند میخواستم همانجا بنشینم  
و گریه کنم.

دم در مثل درخت چنار ایستادم، هیچ چیزی به ذهنم  
نمی‌رسید، زنگ زدن به پسر آقای ملکی، غیر ممکن  
بود.

پیاده برگشتن هم کمی خطرناک بود. شاید اگر یکی  
دو نفری به من حمله می‌کردند از پششان برمی آمدم اما  
بیشتر از چند نفر نه.

با صدای بوق ماشینی کنار رفتم، اما ماشین کنارم  
ایستاد و شیشه ی پنجره عقب پایین داده شد. دادیار جم  
بود که در صندلی عقب نشسته بود .

\_مشکلی پیش اومده؟

\_خی...\_

\_دخترجان اینجا واینستا برو داخل با یکی از مهمان ها برگرد.

چشم هایم را از شدت درد جمله ای که پیرمرد نگهبان گفت بستم، باید حتما جلوی دادیار جم این را میگفت. روبه دادیار جم که منتظر نگاهم میکرد گفتم.

\_خیر، بفرمایین شبتون بخیر.

خواستم قدم بردارم و دورشوم که صدای باز شدن در ماشین را شنیدم. خودش بود که پیاده شد.

\_تشریف بیارین سوارشین میرسونمتون.

\_نه، ممنون مزاحم شما نمیشم، با بچه ها برمیگردم.  
یعنی من یکم خواستم زود برگردم که اونم نشد.

18:15]

#ق\_43

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جوری نگاهم کرد که یعنی حتی یک جمله که سهل است  
یک کلمه ات را باور نمیکنم. دوباره خیلی محکم و  
قاطع گفت سوارشین لطفا.

بهتر بود بیشتر از آن ضایع نشوم به همین دلیل با حس  
مزخرفی که به من دست داده بود سوار شدم و بعد از  
من او نشست.

تنها چیزی که بسیار مطلوب بود، سکوت و کم حرفی  
اش بود که جای شکر داشت.

وقتی به تهران رسیدیم راننده آدرس خواست و من گفتم  
جلوی اولین آژانسی که ببیند نگه دارد و اینجا بود که  
جناب دکتر گفت.

\_دیر وقته خانم، آدرس بدین لطفا.

\_آخه، یعنی راهتون خیلی دور میشه.

جواب نداد، با نگاهش مجبورم کرد که آدرس بدهم،  
تغییر در حالت صورتش ایجاد نشد حتی با شنیدن  
آدرس که آن سر شهر بود.

حس میکردم تا رسیدن به خانه از شدت خجالت آب  
شوم و قطره ای از من نماند. باورم نمیشد ساعت یک  
و نیمه شب در ماشین دادیار جم بودم و داشتم به خانه  
میرفتم. خدارا هزار مرتبه شکر کردم که خانه را عوض  
کردیم اینجا حتی اگر منطقه ی پایین هم بود باز آبرومند  
بود.

اگر خانه ی قبلی بود مطمئنا پیاده برگشتن به تهران را  
با تمام خطراتش به جان میخریدم.

وقتی راننده جلوی در نگه داشت از هردو تشکر کردم  
هم از راننده هم از دکتر. در مقابل تمام تشکرهای یک  
شب بخیر گفت و دوباره سوار ماشینش شد. کلید

انداختم و داخل رفتم، مامان نخواستید و منتظر من مانده بود، اولین سوالش این بود که چطور برگشتم.

به اتاق مشترکم با آسمان رفتم و سرجایم دراز کشیدم. امیدوار بودم صبح خواب نمام. بعد از افتتاح امشب فقط اگر خواب می ماندم. دیگر باید تا آخر عمر نزدیک شرکتشان پیدایم نمیشد.

از استرس اینکه نکند خواب بمانم اصلا نخواستیدم، صبح با قیافه ای پژمرده حاضرشدم و به شرکت رفتم. آقای جهانی بودند و تعدادی از کارمندهای دیگر، دکتر جم هنوز نیامده بود. در دلم باخودم میگفتم بخاطر رساندن من شب دیر رسیده است به همین دلیل خواب مانده است که داخل شرکت شد.

به احترامش ایستادم، نگاه سرد و گذرایی به من کرد و به اتاقش رفت.

\_مگه مجبورت کردم من رو تاخونه برسونی که الان  
اخم بی خوابیت رو میکنی.

از حرص نگاهش با خودم صحبت می کردم. سیستم  
روبه رویم را روشن کردم و شروع به کار کردم.  
مشغول کار با یکی از نرم افزارها بودم که تلفن روی  
میز به صدا در آمد و دکتر مرا به دفترش خواست.  
کاغذی دستم داد.

\_این برای شرکت گلریز ایمیل بشه، بعدش تماس  
بگیرید برای یک جلسه هماهنگ کنید.

\_بله حتما.

\_فردا صبح مدرسه این؟



\_بله.

\_سعی کنین زمانش رو طوری تنظیم که خودتون هم  
تشریف داشته باشین.

\_بله.

\_امروز هم کمی دیرتر برید، تعدادی از مهندس ها  
برای جلسه ای میان شرکت، شما هم حضور داشته  
باشین.

دیر رفتیم به نشانه ی کنسل کردن کلاسهایم بود. چیزی  
نگفتم، به اندازه کافی بخاطر مرخصی سه روزه ی من  
به من لطف می کردند خصوصاً که حقوقم را هم بنظرم  
کامل پرداخت کرده بود.

مشکلی نیست. امر دیگه ای ندارین؟

بعد از این سوال نگاهم کردم خواست چیزی بگوید، مطمئن بودم اما گفتم میتونین تشریف ببرین.

پشت میز که نشستم اول کلاسهایم را کنسل کردم و بعد ایمیل را فرستادم. میخواستم با شرکت گلریز تماس بگیرم که مادر شاگردم زنگ زد، وقتی جواب دادم از دستم شاکی بود، که چرا دم به دقیقه ساعت کلاس را عوض میکنم و اینقدر کلاس را کنسل میکنم.

یکبار ساعت کلاس را تغییر داده بودم آن هم زمان استخدام شدنم و حالا برای اولین بار داشتم کنسل میکردم، حداقل از کلاس دختر او مطمئن بودم که قبلا کنسل نکرده ام، اما چون حق به جانب بود حرف من را قبول نمیکرد.

آخرش نیز در نهایت بی احترامی گفت لازم نیست دیگر  
به خانه آنها بروم و می‌توانند پول بیشتری بدهند و  
معلم بهتری برای دخترشان پیدا کنند.

در این یکسالی که مشغول تدریس بودم با آدم‌های  
مختلفی مواجه شده بودم و یک دسته‌ای مثل این خانم  
بودند که فکر می‌کردند معلم خدمتکار یا برده‌ی  
آنهاست آن هم به صرف پولی که پرداخت می‌کنند.

\_چرا نگفتین کلاس دارین؟

هینی گفتم و برگشتم سمت صدا، دکتر جم بود که پشت  
سرم ایستاده بود.

\_ببخشین متوجه حضورتون نشدم کاری داشتین؟

جواب نداد فقط نگاهم کرد. اگر اشتباه نمی‌کردم با  
نگاهش منتظر شنیدن سوالی بود که پرسیده بود.

\_مشکلی نیست. ایشون کمی شاکی بودن. ربطی به  
کنسل کردن من نداره.

\_هرموقع سرتون خلوت بود، تایم کلاس هاتون رو  
بنویسین و برام بیارین.

و دوباره برگشت به اتاقش، حتی نگفت چه کار داشت  
که بیرون آمده بود. برعکس اخلاق بدش گویا از شعور  
و درک بالایی برخوردار بود، حداقل ته دلم می‌توانستم  
این را به خودم تلقین کنم و از حرفهایی که شنیده بودم  
و کلاسی که از دست داده بودم ناراحت نباشم.

18:15]

#ق\_44

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چند روزی بود فکر میکردم اگر بتوانم برای زمان ناهار کلاسی جور کنم و بجای اینکه یکی دو ساعت در خیابان بی جهت بگردم و کاری برای انجام نداشته باشم وقتم را اینطور بپرکنم، اما از آنجایی که فقط زمان ناهار ما نبود، مطمئناً کسی حاضر نمیشد در این ساعت وقتش را با یک معلم ریاضی بگذراند.

گزینه ی بعدی درس خواندن بود، من که ته ذهنم به دادن کنکور ارشد فکر کرده بودم، شاید بد هم نمیشد، احتمالاً اینکه سألن مطالعه ای مطمئناً در این اطراف وجود داشته باشد ضعیف بود اما این ساختمان بی نهایت شیک در طبقه ی همکف میز و صندلی ای چیده

بود که هر هزار سال یک بار کسی آنجا می‌نشست،  
مطمعنا در زمان ناهار هم خلوت می‌بود. گاز آخر را به  
ساندویچم زدم و راهم را کج کردم سمت شرکت تا  
موقعیت آنجا را چک کنم و ببینم میتوانم آنجا چیزی  
بخوانم یا نه.

دقیقا همان چیزی بود که حدس می‌زدم، جای خوشحالی  
داشت، باید کتاب‌هایم را پیدا می‌کردم، احتمالا نیاز بود  
کتاب بخرم اما آسمان در الویت بود شاید می‌توانستم از  
بچه های دانشگاه امانت بگیرم، تقریبا به جز من بقیه  
برای ارشد شرکت کردند.

دقیقا نمی دانم چه تغییری می‌تواند گرفتن ارشد در  
زندگیم ایجاد کند اما حداقل فکر کردن به آن نیز حس  
خوب و سرزندگی به من میدهد، علاوه بر این که امروز  
حرفهای خوبی شنیده بودم.

جلسه ی مهندسین شامل پانزده مهندس بود با رشته های مختلف، مهیار جم و صد البته پیمان نیز حضور داشت.

\_توام میای؟

بجای جواب فقط سری برایش تکان دادم. یکی از مهندس ها به سمتان آمد و دستی روی شانه ی پیمان گذاشت و گفت .

\_پیمان تو زیاد میای شرکت با خانم گویا آشنا شدی، ما با خانم اورامن آشنا بودیم.

لبخندی به رویش زدم.

\_مهرپرور هستم خوشبختم از آشناییتون.

\_همچنین خانم مهرپرور، کار با دکتر جم کمی سخته درسته؟

\_خیر، خیلی هم با نظم و دیسیپلین هستش.

حتی اگر بد بود، نیازی نبود جلوی این همه همکار من شکایت کنم، سوای آن شکایت هم میکردم چه تاثیری در حال داشت، همه ی اینها را هم کنار می گذاشتم عملاً کار با او سخت نبود. جدیتش بخشی از شخصیتش بود و این چیز بدی هم نبود.

\_خانم اورامن کسی رو به جای خودشون پیدا کردن که دقیقاً بتونه جای ایشون رو بگیره .

مهیار جم به سمت ما آمد برگه ای را از من خواست و به بقیه گفت بروند به اتاق کنفرانس. همه به غیر از



مهیاری و دادیار جم در اتاق کنفرانس بودند، دکتر جم که از اتاقش بیرون آمد به برادرش اشاره کرد بروند داخل وقتی دید من سرجایم نشستم برگشت سمتم.

\_تشریف نمیاریم؟

\_منم پیام؟

ابرویی بالا انداخت. من فکر کرده بودم بخاطر حضور مهندس هایش نمیخواست شرکت بدون منشی باشد متوجه نشده بودم که منظورش شرکت من در جلسه است. اما فقط به یک شرکت کردن ساده ختم نشد، بلکه بخاطر اینکه نرم افزارها و نتایج داده ها دست من بود مرتبا از من سوال میشد. وقتی جوابی میدادم یا توضیحی پیمان زل میزد به من، نگاه هایش اذیتم میکرد.

آخر جلسه همان مهندسی که خواسته بود با من آشنا شود گفت.

\_خانم مهندس تشریف نمیارن کارخونه؟

دکترجم بود که خیلی جدی گفت.

\_فعلا خیر همینجا هستن، اگر سوالی نیست خسته نباشین.

حتی اگر کسی سوالی داشت جرات نمیکرد بپرسد.  
همگی با گفتن خسته نباشید بلند شدند و کم کم از اتاق کنفرانس بیرون رفتند، پشت میزم رفتم تا کارهایی که به من سپرده شده بود را سریع تمام کنم، چرا که فردا صبح نبودم و باید تمام میکردم. پیمان بالای سرم آمد و خواست مرا نیز برساند.

\_ممنون اما کار دارم.

\_منتظر میمونم.

\_ممنونم، نیازی ندارم.

\_دیر وقته، راهت هم دو...\_

با صدای آرامی گفتم.

\_فکر نمیکنم رفت و آمد یا راه دور و نزدیک من به تو  
مربوط باشه.

کمی خم شد به سمتم.

\_مجبور نیستی این ه...\_

\_مشکل پیش اومده مهندس خادمی؟\_

پیمان از من چشم گرفت و به دادیار جم نگاه کرد.

\_خیر، مشکلی نیست، با اجازتون.\_

خوب بود که حداقل حضور دادیار جم باعث می شد زیاد روی حرفش اصرار نکند. مهندس مرادی نیز به سراغم آمد.

برگه ای را دستم داد و خواهش کرد، نکته هایی که دکتر جم گفت را آنجا برای یادداشت کنم، کار بی معنی بود اما نه نگفتم و سریع برایش نوشتم.

\_دست خط زیبایی دارین.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، بالای سرم بود و  
نوشته ها را برعکس میدید چطور متوجه شد دست خط  
زیبایی دارم برایم جای سوال داشت.

\_ممنون.

\_ببخشین خاتم مهرپرور یه سوالی دارم، تو عالم  
همکاری حالا امیدوارم بد برداشت نشه.

جمله ی آخرم را تمام کردم و برگه را تحویلش دادم.

\_بفرمایین.

\_ممنون، بله عرض میکردم خدمتتون، جسارتا شما  
رنگ موهاتون همینه؟ چون چشم رنگی هم هستین دو  
به شک موندم، واقعا رنگ موهای خودتونه، یا رنگ  
کردین و لنز گذاشتین؟

18:15]

#ق\_45

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_رنگ موهای من مشکلی از مشکلات کارخونه رو حل  
میکنه؟ یا باعث تسریع در انجام کارها میشه؟

صدای خنده ی مهیار جم باعث شد تا او را نگاه کنیم.

\_جناب مهندس برو که داره دیرت میشه خانت حتما منتظره.

میخواستم پوزخندی بزنم، او متاهل بود و چنین برخوردی داشت، اینکه با کلمات و جملات بخواد به حریم خصوصی یک خانم تجاوز کند کاری خارج از انسانیت بود، اما افسوس دنیا پر بود از انسان نماها.

مهیاری جم با همان لبخند دلنشین و جذابش تعارف کرد اگر بخواهم مرا برساند اما در کمال ادب قبول نکردم، در مقابل او با ادب و احترام جواب میدادم چرا که حس نمیکردم منظور و فکر شومی به سر داشته باشد.

کارها و صورت جلسه که تمام شد به اتاق دکتر رفتم. با دیدنم نگاهی به ساعتش کرد.

\_تشریف نبردین؟

\_خیر، گفتم تموم کنم صبح هم نیستم. اینم خدمت شما،  
اگر کاری نباشه من برم.

نگاهی به کاغذ توی دستش کرد و سری تکان داد.

\_راننده ی من شما رو میرسونه.

\_نه، ممنون نیاز...\_

\_دیر وقته خانم، بخاطر کار موندین تا این ساعت پس  
لطفا با راننده برین. میگم دم در منتظرتون باشه.

چاره ای نداشتم، هم خسته بودم و هم اینکه حال و  
حوصله ی بحث نداشتم از این دو مهمتر با مترو و



تا کسی برگشتتم واقعا قرار بود دیر شود، شب قبل هم تقریبا خوابیده بودم.

راننده اش در را برایم باز کرد و من صندلی عقب نشستم، چشم هایم را بستم و با صدای راننده بود بیدار شدم. خوابم برده بود وقتی چشم هایم را باز کردم دم در خانه ی ما بودیم.

\_ممنونم، ببخشید من خوابم برده. ممنون بازم.

خواهش میکنم گفت و من هم سریع پیاده شدم و داخل رفتم. آقای ملکی و خانمش در حیاط بودند گویا جایی بودند و تازه برگشته بودند، حیاط مشترک نتیجه اش چنین فضولی هایی بود، سلام کردم به گرمی جوابم را دادند. چقدر خوب بود که مثل همسایه های قبلی نمیگفتند چرا اینقدر دیر برمیگردم، یا تا دیروقت کجا بوده ام یا هزار و یک حرف و حدیث دیگر.

داخل رفتم، سفره پهن بود اما شام نخورده بودند و  
منتظر من بودند.

\_چرا اینقدر دیر کردی؟

\_جلسه بود، مجبور شدم بمونم.

دست و صورتی آب زدم و سر سفره نشستم.

\_بابا شام خورده؟

\_آره.

\_چه خبر از آذر؟

\_چه خبری باید باشه، گوشه زندانه.

\_مگه سرکار نمیره.

\_چرا میره.

\_ماهم بهتر از اون نیستیم که من سرکار خونه ام،  
آسمان مدرسه خونه، خودت و بابا هم کلا خونه اس.  
ماله اون فقط اسم داره همین.

\_برات گفتنش راحت و نه یه شب هم نمیتونی دووم  
بیاری.

\_یعنی انتظار داری برم زندان تا حال آذرخش رو درک  
کنم.

چپ چپ نگاهم کرد، چه میکردم جمله ای که گفته بود  
چنین معنی ای داشت.

\_غمت نباشه مارال خاتم، بذار قرض آقای ملکی رو  
بدم. بعدش منم کمک میکنم زودتر تموم شه بیاد بیرون.

\_راست میگی آسو؟

\_دروغم چیه مامان جان مگه آذرخش داداش من  
نیست؟ اینجا راحتیم دیگه، یکم کم میخوریم میدیم  
بدهی آذرخش.

مامان آنقدر خوشحال شد و چشم هایش برق زد که حد  
نداشت.

\_میگم مامان؟

نگاهم کرد.

\_اینجا راحتیم یه زنگ به خاله اینها بزن، اینقدر دور  
نیفت از همه.

\_چرا اونها زنگ نمیزنن؟

\_شاید اونها هم مشکلی داشتن، تو اینقدر تو خودت  
نباش.

چیزی نگفت به فکر رفت. شاید از روی بدی یا شاید  
واقعا بخاطر مشکلی زنگ نزده بودن اما مهم نبود، من  
فقط میخوام زنگ بزنم به حالت عادی برگردد.

دوشنبه ای که پیش دوقلوها رفتم دیدم عکس هایمان را چاپ و قاب کرده اند، عکس های مجزایمان را هرکدام کنار تخت هم کنار عکشان با پدر و مادرشان گذاشته بودند و عکس سه نفره را در قسمت مشترکی از اتاق.

یکی از عکسهایی که ژست گرفته بودیم نبود، بی خبر و درحال خندیدن مان شکار لحظه ها شده بود، حدس زدم اشتباهی دست دکتر جم خورده است و چنین عکسی را گرفته است.

\_\_به منم بدین از این عکس، خیلی قشنگه.

واقعا هم قاب قشنگی بود، خودم را به عنوان یک مادر تصور کردم که روزی اینطور با بچه هایم عکس بگیرم واقعا قاب شیرینی بود.

به عکسهای دونفری مان نگاه کردم، از چهره ام  
راضی بودم، خوشگل شده بودم، خوب بود.

18:15]

#ق\_46

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تا آخر آذر برنامه هایم دقیقا همانطور که تصور  
می کردم پیش می رفت، به علاوه اینکه به جمع  
مهندسين آنها نیز اضافه شده بودم. عملا دو کار  
می کردم اما خب به عهده ی من گذاشته شده بود، در  
واقع باید از خدایم هم می بود. کم سر نزده بودم به  
جاهاى مختلفى که گفته بودند تجربه ی کارى  
می خواهند.

شب یلدا تولدم بود، آسمان گفت تولد بگیریم، گفت حالا که مامان با تعدادی از اقوام رابطه ی خود را کم و بیش آغاز کرده است این هم بهانه ای باشد برای دور همی. مخالفتی نکردم، قرار بود تا یکی دو روز آتی حقوقم واریز شود و مطمئن بودم بخاطر انجام دو کار خیلی بیشتر از ماه قبل خواهد بود.

جای آذرخش قرار بود خالی باشد و این برای مامان ناراحت کننده، به آسمان گفتم موافقت من کافی نیست باید مامان نیز راضی باشد.

صبح کتاب‌های جدیدی برداشتم، یک ماه بود که هرروز دو ساعت برای کنکور می‌خواندم، کم بود اما سعی می‌کردم به خودم امید دهم، تعطیلات عید را هم برای جبران رویش حساب کرده بودم.

فکر میکنم جزو روزهایی بی اعصاب آقای دکتر بود، چرا که از صبح به زور جواب سلامم را داده بود و



اخمش یک لحظه هم از روی صورتش کنار نرفته بود،  
هرچند دوقلوها کمی خبرچینی کرده بودند و گفته بودند  
گویا عمه مهستی نامی دارند که در ایران زندگی نمی‌کند  
و با همسرش دعوا کرده است.

و حالا می‌خواهد برگردد ایران اما گرندی اشان مخالف  
است.

مادربزرگ عجیبی داشتند، فرصت نشده بود ببینمشان  
اما باتوجه به تعریف های بچه ها حدس می‌زدم چیزی  
مثل مهین خانم باشد.

موقع ظهر کتاب و ناهاری که از خانه می‌آوردم را  
برداشتم و از شرکت بیرون رفتم در طبقه ی همکف  
نشسته و کتاب به دست گرفتم. سعی می‌کردم جلو کتابم  
خیلی مشخص نباشد هرچند اندازه اش مشهود بود.  
راستش کمی ته دل خجالت میکشیدم کسی اینجا ببیند  
من نه مطالعه ی آزاد بلکه دارم برای کنکور درس  
می‌خوانم، حالا اگر درس خواندن محسوب می‌شد.

داشتم ته آبمیوه ام را با نی می مکیدم درحالی که نگاهم  
به یک تست و جوابی که نتوانسته بودم حل کنم بود،  
حواسم به اطراف نبود.

\_چیکار میکنی؟

سرم را بلند کردم و پیمان را دیدم. به سرفه افتادم، کمی  
صاف نشستم و کتاب را بستم.

\_هیچی، اینجا چیکار میکنی؟

\_با دکتر کار دارم.

\_برای ناهار رفته.

\_میدونم داره میاد، تو اینجا چیکار میکنی؟

ظرف کاغذی آبمیوه را روی میز گذاشتم و گفتم .

\_هیچی.

\_میخوای برای ارشد بخونی؟

\_نه.

چه دروغ مسخره ای، با پوزخند نگاهم کرد.

\_شاید.

\_چرا اینجا میخونی؟

\_هیچ نشسته بودم.

نگاهی به ساعت کردم و بلند شدم.

\_وایسا باهم بریم.

کیف و کتابم را برداشتم و به سمت آسانسور رفتیم.

\_دختر! داشتن اون شب آش من رو هم میزدن که  
اونطور با تعجب نگاه میکردی؟

\_کدوم شب؟

\_عروسی نسترن.

منظورش سرمیز بود، وقتی از طلاقش گفتند. یادم نمی آمد با تعجب نگاهش کرده باشم یا حتی نگاهش کرده باشم. جوابش را ندادم هرچند می دانستم منتظر جواب است.

\_کار خوبی نیست جواب سوال کسی رو ندادن.

نگاهش کردم و گفتم.

\_راه و بی راه از بقیه سوال پرسیدن هم کار خوبی نیست مهندس.

کلید انداختم و در را باز کردم داخل رفتم، پشت سرم پیمان آمد.

\_کسی نیست؟

\_الان میان، بشین.

جالب بود که جناب دکتر حتی قبل از آقای جهانی آمد،  
پیمانی که روی صندلی سالن نشسته بود بلند شد به  
سمتش آمد و با او دست داد.

آقای دکتر به اتاقش اشاره کرد و به اتاق رفتند، اول  
دکتر وارد شد و پشت سرش پیمان.

بعد از چند دقیقه که مرا صدا کرد، دکتر گفت برای یک  
ماموریت کاری باید همراه پیمان به اصفهان بروم. با  
تعجب پیمان را نگاه کردم، مشخص بود عدا خواسته  
بود به همراه من باشد.

\_من یک روز در میان مدرسه میرم، نمیتونم مرخصی بگیرم.

به جای دکتر پیمان بود که جواب داد.

\_یه روزه است.

نگاه از او گرفتم و رو به دکتر جم گفتم.

\_نمیشه فرد دیگه این ماموریت رو بره. برای من واقعا سخته و تقریبا غیرممکن.

سفر و رفتن غیر ممکن نبود، همراهی پیمان غیرممکن بود. برای منی که دلیل پیمان برای درخواستش برای حضور من پنهان نبود. به هر دلیلی که از زنش جدا شده بود برایم مهم نبود، من یکبار که نه بیش از یکبار به

او جواب منفی داده بودم. برای کسی که در اوج جوانی  
و خامی دوران کارشناسی قبولش نداشتم چه انتظاری  
داشت الان عاشق و و آله اش شوم؟!!

18:15]

#ق\_47

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تعجبم از این بود که چطور هر خواسته ای که دارد را  
دکتر جم به این راحتی می‌پذیرد، یعنی اینقدر قبولش  
داشت! نه که پیمان آدم غیرقابل اعتمادی باشد، اما  
خب زمان زیادی نبود که به ایران برگشته بود و کارش  
را شروع کرده بود، برای اعتماد و شناخت یک بازه ی  
زمانی لازم بود.



\_کارت خیلی مسخره بود.

\_اینکه نمیتونم برم ماموریت مسخره اس؟

\_این نرفتن ربطی به من نداره؟ من پیمان ترم اول  
نیستم آسو، کاری هم به کار تو ندارم، نمیدونم دخترها  
تو گوشت چی خوردن، اما یکم اخلاق حرفه ای یاد  
بگیر.

پوزخندی زد.

\_کسی تو گوشت چیزی نخونده، تو خودت به خودت  
گویا شک داری. اخلاق حرفه ای هم باعث نمیشه کاری  
که برام مقدور نیست رو انجام بدم.

روز و بحث مزخرفی که پیش آمده بود به همین جا ختم نشد، دکتر جم با پرسیدن اینکه آیا مشکلی بین من و مهندس خادمی است روز را به قعر تاریکی برد.

\_خیر، ایشون همکلاسی سابق من هستن.

\_قبلا اشاره کردن به این موضوع.

خب دیگر چه میگفتم، وقتی خودم هم از رفتارهای پیمان چیزی سر در نمی آوردم .

\_به هر حال نیازی نیست شما به این ماموریت برید، یکی دیگه از مهندس ها زحمتش رو میکشه.

\_ممنون، میتونم برم؟

\_خیر، مهیار پیشنهاد داد بخاطر بخش مربوط به کارخونه محل کارتون رو تغییر بدیم و شما...\_

رنگم پرید، مگر می‌توانستم، هم راهش طولانی و هم ساعت کاری اش بیشتر بود. حتی نفهمیدم بقیه جمله هایش چه بود.

\_من... یعنی... من به عنوان منشی شما استخدام شدم، میتونم تا وقتی که یک مهندس دیگه رو استخدام میکنین کارها رو انجام بدم.

\_یعنی نمیخواین به این کار ادامه بدین؟\_

\_اگر به شرط حضور در کارخونه است، خیر.

ابرویی بالا انداخت و سری تکان داد.

فعلا میتونین برین سرکارتون.

آسمان چندین بار زنگ زده بود برای فردا که هم تولدم هست و هم اینکه شب یلداست مرخصی بگیرم، اما باین اتفاق ها بیخیال شدم، من عملا هم سه شنبه ها نصف روز را اینجا بودم، بهتر بود همان را می آمدم. با قیافه ای گرفته وسائلم را جمع کردم و راهی خانه ی دوقلوها شدم.

حتی شیطنت آنها نیز سرحالم نیاورد، ترس از دست دادن کارم وجودم را گرفته بود، خیلی روی اینکار حساب کرده بودم و حالا احتمال از دست دادن یک فرصت بزرگ وجود داشت.

آسوی تو خوب نیستی؟

\_چرا خوبم عزیزم .

\_ددی گفت فردا شبه... جاشوا شب چیه؟

قبل از جاشوا من گفتم یلدا .

\_ما یلدا رو تاحالا ندیدیم .

لبخندی زدم .

\_قبلا شب یلدا نگرفتین؟

شانه ای بالا انداختند و گفتند یادشان نمی آید حتی اگر  
جشنی گرفته باشند .

-تو جشن میگیری؟

\_من؟ آره چون... تولدم هم هست .

\_اوه .

واکنش همزمان هردو بود .

\_تو به ما نگفتی تولدته!

\_پیش نیومده.

بغلم کردند و تولدم را تبریک گفتند. محبتشان واقعا از ته قلب بود و همین باعث می شد به وجودم رخنه کند، من نگران وابستگی بچه ها نبودم، کم کم باید نگران وابستگی خودم میشدم، فاصله ام را با شاگردهایم در

مدرسه حفظ میکردم تا کسی احساس نکند بینشان فرق  
 قائل هستم، کلاسهای موسسه و کلاسهای خصوصی ام  
 هم اکثرا سن و سالشان بیشتر از اینها و بچه کنکوری  
 بودند و از استرس کنکور و درس وقتی برای صمیمیت  
 یا وابستگی وجود نداشت اما این دو هم در درس  
 میخواندند هم مثل دوست بامن بازی و حتی درد و دل  
 میکردند.

\_خوشحال نیستی تولدته؟

\_استرس دارم.

\_اوه، بخاطر کادوها؟

لبخندی زدم. خم شدم سمت هردو که منتظرم بودند.

\_نه، اما یه رازه نمیتونم بگم.

کنجکاوشان کردم، هرچه اصرار کردند که استرس چه چیزی را دارم نگفتم، راز نبود اتفاقا میخواستم بگویم لحظه ی آخر گفتم ممکن است پیش پدرشان بگویند و مهیار جم فکر کند دارم از بچه هایش سو استفاده میکنم تا جلوی اخراج شدنم را بگیرم و من این را نمیخواستم، رابطه ی معلم و شاگردی و حتی دوستی من با بچه ها چیزی فرای این چیزها بود.

با خداحافظی از بچه ها راهی خانه شدم، با دیدن خریدهای مامان و آسمان دهانم باز ماند، آسمان صبح کارت بانکی ام را گرفته بود، معلوم بود ته کارتم را درآورده است.

\_چه خبره؟ بابا کجا موند شما باهم رفتین؟



آسمان: پسر وراج آقای ملکی خونه بود اومد پیش بابا  
موند.

\_دستش درد نكنه، حالا چرا وراج؟

\_فكر ميكنه گوله نمكه همش شوخی های مسخره  
ميكنه.

لبخندی زدم، امير گفته بود بخاطر شوخی ای كه با  
اسمش كرده آسمان از او دلخور شده، اما معلوم بود با  
شوخی های ديگرش، حرصش را درآورده است.

18:15]

#ق\_48

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_حالا لازم بود این همه خرید؟

مامان: منم گفتم، حرف تو سرش نرفت، کارتم دادی  
دستش، اصلا چیزی تهش مونده؟

\_نمیدونم هی اس ام اس میومد چک نکردم.

دقیق نگاه نکردم، اما اگر بااین ها خوشحال میشد، چه  
می توانستم بگویم، سری به بابا زدم، کمی صحبت کردم  
برایش، از ترس و استرس از دست دادن کارم نگفتم  
بلکه سعی کردم با حرف زدن استرس خودم را نیز کم  
کنم.

صبح به مدرسه رفتم و با استرسی غیر قابل کنترل به  
شرکت، دکتر جم مثل هرروز عادی دیگر برخورد کرد.

چیزی نگفت، اشاره ای نکرد، کارهای روزمره ام را خواست، حتی خزانه دار که با مسئول "تن خواه" بحثشان شده بود، کارش را به من سپرد، تا با آقای جعفرزاد هماهنگ کنم و بعد پولی به حسابش واریز کنم. همه چیز مثل روزهای قبل.

یادم رفته بود برای خودم ناهار بیاورم، کتابی که در شرکت داشتم با یک بسته بیسکوئیت برداشتم و به طبقه ی همکف رفتم.

خیلی هم حوصله ی درس نداشتم، اما بیخیال شدن کار من نبود. در فضای خلوت و آرام محیط صدای بلند کسی را شنیدم، سرم را که بلند کردم دیدم مخاطبش دکتر جم است، نگاهی به ساعت کردم، دیدم باطری ساعت تمام شده و عقربه ها روی یک و بیست دقیقه است. خدا میدانست ساعت چند بود. مطمئنا دکتر جم مرا دیده بود. وقتی کتابم را برداشتم و خواستم به سمت آسانسور بروم نگاهم کرد تا من دکمه آسانسور را فشار

بدهم و به طبقه ی همکف بیاید، دکتر کنارم ایستاد با خجالت سلام دادم. حس میکردم گناهی مرتکب شده ام. حتی کیفم را همراهم برنداشته بودم تا بهانه ای بیاورم، کتابم، دست کلید و بسته ی بیسکویتم دستم بود. نگاهش را روی کتابم دیدم.

هرچه فکر کردم چه بهانه ای بیاورم چیزی به ذهنم نرسید، در اوج نگرانی و استرس من او چیزی نگفت، به رویش نیاورد، دم در تعارف کرد اول من وارد شوم که ناشی از ادبش بود بعد به دفترش رفت، به همین راحتی.

هرچند تا به این مرحله برسد برای من پر از استرس گذشت نه راحت.

نزدیک ساعت پنج بود که مرا به دفترش صدا کرد و در مورد کار گفت.

\_چون خودتون تمایلی ندارین برین کارخونه مشکلی نیست، میتونین از همین جا مدیریت کنین تا زمانی که فرد دیگه ای رو استخدام کنیم، البته به عنوان دستیار من.

\_بعدش اخراج میشم؟

با تعجب نگاهم کرد.

\_خیر، مهندس جدیدی استخدام نمیشه، یک منشی جدید برای شرکت استخدام میشه میتونین شما به این کار از همینجا ادامه بدین.

حالا من بودم که با تعجب نگاهش میکردم.

\_مشکلی هست؟

\_نه، یعنی آخه...

جدی نگاهم کرد منتظر بود جملاتم را کامل کنم.

\_ممنون از لطفتون...

هرچند مطمئن بودم لطفی در کار نبود.

\_اما نمیخواهم شرایط کاریتون رو سخت کنم و بخا...

\_برای کسی سختی ای نداره، الزامی به حضورتون در کارخونه نیست نگران نباشین.

دیگر چه داشتم بگویم، جز تشکر مجدد، که سری در  
جوابم تکان داد، با اجازه ای گفتم و خواستم برگردم  
سرمیزم که گفت.

\_یه چند دقیقه صبرکنین.

\_کار دیگه ای هست؟

\_خیر میتونین بشینین. فقط چند دقیقه دیگه برین  
بیرون.

میخواستم انگشتم را بالا ببرم، سرم را بخارانم و بگویم  
'ها؟! ' ننشستم با تعجب همانجا ایستادم، او هم انگار نه  
انگار که من را مثل درخت کاج منتظر گذاشته است.

\_با مهندس خادمی همزمان فارغ التحصیل شدین؟

\_خیر، یعنی بله.

من یک ترم زودتر تمام کرده بودم، اما خب جشن فارغ  
التحصیلی که برگزار شد برایمان یکی بود. اینکه یک  
بله و خیر گفتم باعث شد نگاهم کند.

کلافه سعی کردم تکان بخورم صدایی از خودم در  
بیاورم تا شاید بگوید برو بیرون، اما انگار نه انگار که  
آنجا بودم. نهایتاً همانطور که حواسش به لبتابش بود  
گفت.

\_میخواین ادامه تحصیل بدین؟

بالاخره اشاره کرد به ظهر، خجالتم ادامه تحصیل نبود،  
خجالتم مطالعه در جای نامعقول بود.



بله.

نگاهم کرد چیزی نگفت، دوباره نگاهش را به مانیتور داد و گفت میتونین تشریف ببرین. سرم پر بود از علامت سوال. در اتاقش را باز کردم و خواستم بیرون بروم که صدای منفجر شدن چیزی را شنیدم و بعد کاغذهای رنگی رنگی بالای سرم و دور و میزم که پر از بادکنک بود. چشم هایم گرد شد در آن بل بشوی کاغذهای رنگی چشمم به دوقلوها افتاد که کلاه کاغذی به سر گذاشته بودند و یکی سوتی به دهان داشت و داشت سوت میزد و دیگری مشغول زور زدن برای ترکاندن یکی دیگه از این کاغذ رنگی ها بود.

مهیار جم نیز عجیب بود، واقعا این همه تدارکات بخاطر درخواست بچه هایش برای تولد معلمش نهایت سخاوتش را نشان می داد. کیک زیبایی گرفته بودند که شمع علامت سوالش را فوت کردم و کیک را بریدم و

آخر سر بچه ها لطف کردند و روی صورتم کیک را  
مالیدند.

18:15]

#ق\_49

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بچه ها!

جان بیخیال شد، جاشوا هم سوت را ازدهانش درآورد و  
به سمتم آمدند و بغلم کردند.

\_آسو تولدت مبارک.

\_وای مرسی بچه ها.

\_تبریک میگم خانم مهرپرور.

به پدر بینهایت شیک و جذابشان نگاه کردم.

\_ممنونم، به زحمت افتادین من نمیدونم چی بگم.

\_اختیار دارین، بچه ها از دیروز عصر روی پای  
خودشون بند نبودن، عمو دادیارشون رو هم خودشون  
راضی کردن.

نگاهی به در اتاق دادیار جم کردم دیدم که در آستانه ی  
در ایستاده است، بقیه همکارها نیز از اتاق هایشان با  
آن همه سروصدا بیرون آمده بودند.

جالب بود مهیارجم اصلا محدودشان نمیکرد، با اینکه  
 باور داشت بچه های شلوغی دارد اما محتاطانه  
 حواسش به هردو بود و کاملاً اجازه می داد با آزادی  
 شلوغ کنند و بازی کنند.

بچه ها برایم هدیه گرفته بودند، اما این هدیه چیزی  
 نبود که بچه ها بتوانند با پول قلک خودشان چنین  
 چیزی گرانی را بخرند، حالا بر فرض اینکه قلکی داشته  
 باشند. یک گوشی هوشمند و اگر اشتباه نمیکردم آخرین  
 مدل از آن برند.

\_آسو گوشت عکس خوب نمیندازه.

\_با این میتونیم عکسهای خوبی بگیریم.

پیش بچه ها چیزی نگفتم فقط تشکر کردم اما محال  
 ممکن بود چنین چیزی را قبول کنم. با پول این گوشی

میشد بدهی آقای ملکی را داد و حتی مقداری نیز برای  
خودم پس انداز بماند اما خب...

با شادی بچه ها، معذب بودن من جشن و وقت کاری به  
پایان رسید، بچه ها در سالن مشغول شیطنت بودند که  
کادو را برداشتم و به بهانه ای به اتاق دکتر جم رفتم که  
برادرش نیز پیشش بود.

برگه ها را مقابل دکتر جم و جعبه ی گوشی را مقابل  
مهیاری جم گذاشتم.

\_نپسندیدین؟

\_نه، ممنون اما جلوی بچه ها نگفتم اما نمیتونم قبول  
کنم.

بالا آمدن سر دکتر جم را از گوشه ی چشم دیدم.

\_چرا؟ اما پیشنهاد دوقلوها بود.

لبخندی زدم.

\_پس شما نباید قبل میکردین همچین چیزی رو، بابت جشن و همه چیز ممنونم، خاطره ایه که هیچ وقت فراموش نمیشه.

رو کردم به دکتر جم و اجازه رفتن خواستم.

\_اما خانم مهرپرور هدیه رو پس دادن...

\_هدیه بچه ها همین ایده و فکرشون بود، در کنارش شما هم کلی زحمت کشیدین، اما من نمیتونم همچین

هدیه ی گرون قیمتی رو قبول کنم، شاید کمی بی ادبی  
 باشه قبول نکردنش اما واقعا نمیتونم.

اصرار نکرد، خوب بود، در مقابل چشمان کمی متعجب  
 دکتر از اتاق خارج شدم، برای بار آخر از بچه ها تشکر  
 کردم گونه هایشان را بوسیدم و شرکت را ترک کردم..

خدا با من یار بود، دو هدیه ی خوبی که باید را گرفته  
 بودم، سورپرایز بچه ها، خبر حفظ شغلم آن هم به  
 عنوان مهندس شرکت نه منشی.

\_کجا موندی آسو بدو.

\_چه خوشگل شدی.

لبخندی از خوشحالی زد. برای بابا جایی در حال  
 پذیرایی آماده کرده بودند، کت و شلوار تنش بود، از

کت و شلوارهای قدیمی اش بود که حالا برایش گشاد بود. مامان نبود، رفتم سمت بابا گونه اش را بوسیدم.

\_بابا خیلی خوشحالم، تو این شرکت به عنوان مهندس شون استخدام شدن گفتن یه منشی جدید میارن.

چشم های بابا برق زد. دوباره بوسیدمش و به سمت حمام رفتم. دوشی گرفتم و لباسی که آسمان برایم آماده کرده بود را پوشیدم. موهایم را با اتو صاف میکردم که صدای زنگ در را شنیدم، چاره ای نبود باید تمام میکردم بعد برای خوش آمد میرفتم.

وقتی آماده بیرون رفتم، خاله مریم بود، به همراه آقا رضا و آروین. خاله را بغل کردم دلتنگش بودم.

\_خوشگل خاله، تولدت مبارک.



\_مرسی خاله.

\_روم سیاهه این...\_

\_بیخیال خاله خوش اومدین.

با آقا رضا و آروین دست دادم و خوش آمد گفتم. آقا رضا بود که پرسید فقط آنها دعوتند؟ با جواب مامان برگشتم سمتش، ندیده بودمش، با دیدنش چشم هایم گرد شد.

چه کرده بود آسمان، احساس می کردم یک قرن است مامان را در این حال و حالت ندیده ام، داشت به تعارف هایش با آقا رضا ادامه می داد که دوباره، زنگ در به صدا در آمد. سرپا بودم خودم باز کردم، خانواده عمه و عمو بودند، همزمان رسیدند. نسبتاً جمع شلوغی بود،

با آمدن آقای ملکی و همسرشان تازه متوجه شدم  
خانواده ی ملکی نیز دعوتند، هرچند پسرشان نبود.

هرکسی در گوشه ای با کسی به صحبتی مشغول بود،  
خسته بودم اما سعی می کردم خیلی به رویم نیاورم،  
آسمان و مامان یک سفره ی زیبایی برای یلدا آماده  
کرده بودند. انارهای چشمک میزد، هر بار که چشمم  
می افتاد.

کیک تولد من را آوردند تا با چای سرو کنند، آسمان  
گفت آرزو کنم. آرزو کردم برای حل کردن مشکلاتمان و  
برگشتن آذرخش پیشمان. بعد از فوت کردنم آقا رضا  
بود که گفت.

\_آسو همه کار از دستش برمیاد، نیاز به آرزو نداره.  
پسر من جز خوردن و پول من رو خوردن که چیزی بلد  
نیست، باز آسو شماها رو از اون خراب شده نجات داد.

دلش از پسرش پر بود، اما نیازی نبود در جمع این را مطرح کند یا اشاره به چیزی کند که برای من ناراحت کننده بود. الحق که یک شوهر خاله ی واقعی بود، با تمام خصوصیات متعلق به این سمت.

\_آقا رضا آروین هنوز درسش تموم نشده.

18:15]

#ق\_50

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_من به بعد تموم شدن درسش هم چشم آب نمیخوره.

چند ثانیه سکوت شد، چرا که لحن آقا رضا خیلی جالب نبود، آقای ملکی بود که بزرگواری کرد و سکوت را شکست.

\_جوونن آقا رضا ماهم داریم، یا دانشگاهه، برمیگرده هم همش خوابه.

رد نگاه بابا را گرفتم، چشمش به حافظ روی میز بود، بلند شدم و کتاب را برداشتم و دست آقای ملکی دادم و گفتم تفعلی برای جمع بزند، هرچند در تعارف دوست داشت به عهده ی فرد دیگری بگذارد.

مدت های طولانی بود چراغ خانه ی ما برای مهمانی و جمعی روشن نشده بود، بعد از رفتن مهمان ها آسمان را بغل کردم و برای این ایده ی خوبش از او تشکر کردم.

\_ایده ی من رو ول کن بیا کادوهاشو باز کنیم.

\_پیر تو باز کن من یه سر به بابا بزنم پیام.

\_کادوهای تو آسو.

\_باشه وایسا.

به اتاق بابا رفتم گویا منتظرم بود، نگاهم کرد،  
میخواست چیزی بگوید، منتظر و متعجب نگاهش کردم.

بعد از چند ثانیه که داشت 'ت' را تکرار میکرد متوجه  
شدم می خواهد تولدم را تبریک بگوید. چشم هایم خیس  
شد برای این تلاشش. منتظر ماندم مگر صدای پدرم  
هدیه ای بود که بتوانم ازش بگذرم.

\_تَ... تَ...

نفس نفس زد. نتوانست ادامه دهد اما من برای همان هم راضی بودم بغلش کردم.

\_مرسی بابا، این بهترین هدیه بود برام، قول میدم یه دکتر خوب ببرمت کم کم صحبت کنی.

لبخند تلخی به رویم زد. حوصله ای برای باز کردن هدیه ها نداشتم، اما نمیخواستم هم دل آسمان بشکند، خیلی زحمت کشیده بود.

خودش و مامان برایم کفش خریده بودند، بقیه نیز لباس بود، کیفی، بلوزی، مانتوی زیبایی از طرف خاله ام. کارت هدیه ای از طرف عمویم.

تعدادی از کادوها را به بهانه اینکه خوشم نیامد و مناسب من نیست به آسمان دادم، در واقع هرکدام را که از دیدنشان بینهایت ذوق زده شد. من هدیه های اصلی ام را امروز گرفته بودم، باقی خیلی هم برایم مهم نبود.

\_آسو؟

در حالی که نگاهم به سقف بود گفتم.

\_جان؟

\_داداش آدرخش خیلی باید بمونه تو زندان؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_نمیدونم. بذار بدهی آقای ملکی رو بدم، بقیه رو میدم  
بدهی آذرخش.

\_مامان امروز گریه میکرد، میگفت شب یلداست بچه ام  
نیست، من دارم جشن میگیرم.

\_میاد، زود میاد.

\_منیر خانم...

برگشتم به سمتش و نگاهش کردم.

\_زنگ زده بود.

\_شماره اینجارو از کجا آورده؟



\_مامان زنگ زده.

\_از دست این مامان من پیر شدم. آسمان اگه باز زنگ زد، تلفن رو از پریز بکش، چه میدونم قایمکی بردار بگو خونه نیست.

\_آخه...

\_آخه نداره آسمان، پای اون زن به این خونه باز بشه...

بقیه جمله ام را خوردم، آسمان بیچاره که مقصر نبود بخوام او را تهدید کنم.

صبح وقتی به مدرسه رفتم، همکار نازنینم برایم هدیه گرفته بود، گفت یکبار بین حرفهایم اشاره کرده ام تولدم شب یلداست، به هیچ عنوان یادم نبود، اما برایم شیرین بود که در ذهنش نگه داشته است، یک دفتر پلنر بینهایت زیبا و شیک بود.

\_مرسی خاتم مولایی واقعا قشنگه.

\_مبارکت باشه، راستش میخوامم چیز دیگه ای بگیرم، گفتم که چقدر پیش خانواده از ازت تعریف کردم، دخترم گفت اگر اینقدر سرشون شلوغه پلنر بگیر براشون. حالا نمیدونم چون خودش دوست داره گفت یا واقعا به دردت میخوره .

خانواده! شاید برادرشان بود .

\_نه ممنونم خیلی زیباست، مطمئنم خیلی به دردم  
میخوره.

همینکه یادش بود واقعا باارزش بود برایم، سوای  
اینکه واقعا دفتر زیبایی، شاید لازم بود برنامه هایم را  
روی قلم بیاورم.

وقتی رسیدم به شرکت آقای جهانی مشغول تمیز کردن  
یکی از اتاق ها بود، که در این مدت در آن بسته بود،  
خسته نباشیدی گفتم اما جلوی کنجکاوی ام را گرفتم.  
دکتر جم صدایم کرد به اتاقش.

\_امروز خانمی میان برای مصاحبه، برای کار گزینه  
های اولیه رو خودتون باهاشون هماهنگ کنین، اگر  
تطابق داشت راهنماییشون کنین دفتر من.

\_آقای دکتر... اوم. من دیروز فراموش کردم بگم، اگر  
بخوایین من میتونم هر دو کار رو انجام بدم برای من  
س...\_

\_خیر خانم، سمت ها و کارها اینجا مشخص هستن، من  
نمیتونم از یک فرد کار دو نفر رو بخوام.

پولش را میگرفتم و در واقع بخاطر این بود اما خب...

\_دفتر کارتون رو هم آقای جهانی دارن آماده میکنن،  
بعد از استخدام نیروی جدید میتونین کارهاتون رو  
انتقال بدین اونجا.

\_بله، ممنون.

18:15]

#ق\_51

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میتونین برین سرکارتون.

سری تکان دادم و از اتاقش بیرون آمدم و پشت میزم نشستم، چه تغییر عجیبی شده بود برایم کار در این شرکت. در واقع آشنایی و حضور دوقلوها در زندگی ام. می‌توانستم غیر مستقیم از هر دو تشکر کنم، در دفتر پلنرم نوشتم خریده هدیه برای دوقلوها. فردا قبل از رفتن به خانه ی آنها می‌توانستم هدیه ای برایشان بگیرم، تشکر برای این تغییرات بزرگ و تولدی که برایم گرفته بودند، همین که توانسته بودند دکتر جم را راضی کنند خودش جای تعجب داشت.

پیمان از سفر کاری اش برگشته بود، با اخمی به من  
پیش دکتر رفت و بعد از بیرون آمدن از اتاق دکتر جم  
خطاب به من گفت.

\_کار جدید مبارک خانم مهندس.

یک ممنونم خشک و خالی گفتم، حالت صورتش جوری  
بود که میخواست حرف دیگری بگوید اما با تک کلمه  
بودن من منصرف شد و رفت.

----

از این سر مغازه تا آن سر مغازه مثل خنگ ها در رفت  
و آمد بودم، فقط تصمیم گرفته بودم هدیه بگیرم، اما  
نمی دانستم چه؟ !

چه هدیه ای برایشان مناسب است، بااینکه دوقلو بودند و همه ی لباسهایشان یکی بود، اما شخصیت های کاملاً متفاوتی داشتند، برای جاشوا که عاشق کتاب های علمی تخیلی بود شاید می توانستم راحت تر خرید کنم اما جان کمی سخت تر بود. نکته ی سخت تر این بود که همه چیز داشتند و هیچ چیزی به نظرم کم نداشتند یا نیاز نداشتند.

کمی دیگر قدم رو رفتم تا اینکه یکی از فروشندگان ها به سراغم آمد و گفت چیز خاصی نیاز دارم؟

\_هدیه میخوام، برای دوتا پسر بچه ی 8 ساله.

\_دوقلوان؟

\_بله.

چندتا چیزهای عجیب و غریب و بچه گانه نشاتم داد اما  
برایم جالب نبود. از او قفسه کتاب های علمی تخیلی  
بچه گانه اش را خواستم، قفسه اش را نشاتم داد و  
تنه‌ایم گذاشت. مطمئناً جان کتاب دوست نداشت.

کتاب را برداشتم تا حساب کنم، با خودم گفتم برای جان  
بعداً می‌خرم و آخر هفته هدیه ی هر دو را می‌دهم، که  
اتفاقی چشمم به سه پایه کوچک بوم رنگ افتاد. حس و  
حال جان با جاشوا متفاوت بود، ریسک بود اما شاید  
خوشش می‌آمد، چند قلمو و رنگ نیز خریدم، در مقابل  
هدیه های جان ماله جاشوا کم به نظر می‌آمد، به همین  
دلیل دوباره به سمت قفسه کتاب ها رفتم و دوتا کتاب  
دیگر برداشتم.

رقمی که شنیدم باعث خنده ام شد، حداقل دوتا کتاب  
کنکور برای خودم یا آسمان می‌توانستم بخرم، نه اینکه  
خساست کنم اما رقم قابل توجهی بود.



انتخاب هدیه هایم باعث شد کمی دیر به کلاس برسم.

\_دیر کردین خانم مهرپرور.

\_بله، ببخشین، دوقلوها تو اتاقن؟

\_بله منتظر شمان.

در اتاق را باز کردم، مشغول بحث بودند، اول جان  
متوجه حضور من شد.

\_آسو، دیر کردی.

جاشوا سقلمه ای به او زد.

\_احمق ما قهریم با آسو.

نایلون خریدهایم را در راهرو گذاشته بودم، با این  
حرف ابرویی بالا انداختم داخل رفتم و در را بستم.

\_چرا اون وقت؟

جان هم به تقلید از جاشوا قیافه ای مثلاً جدی به  
خودش گرفت.

\_تو هدیه ی ما رو پس دادی.

با تعجب نگاهشان کردم، باورم نمیشد مهیار جم چنین  
چیزی را به بچه هایش گفته باشد.

18:15]

#ق\_52

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_کی گفته؟

همزمان گفتند ددی .

رو به رویشان روی زمین نشستیم.

\_هدیه ی شما جشن تولدم بود. برام جشن گرفتین.

\_اما ما برات موبایل...

\_پولش رو شما دادین؟

\_ددی داد.

\_خب پول شما نبود، شما هرچی با پول خودتون  
بگیرین من قبول میکنم. پس من هدیه ی شما رو پس  
نمیدم.

جان دست برد به روی موهایش و جاشوا به سمت چانه  
اش.

\_حالا آشتی؟

جان که از اول هم خیلی این قضیه برایش مهم نبود  
لبخند زد و سرش را تکان داد. اما جاشوا زمان  
بیشتری برد تا قبول کند.

\_خب حالا من برای تشکر جشن تولد براتون هدیه گرفتم.

جان: کو؟

بلند شدم در اتاق را باز کردم و کیسه ی هدیه ها را برداشتم. هردو به اندازه ای خوشحال بودند که انگار بهترین و گرانترین شی در دنیا را هدیه گرفته اند.

جان جلو آمد و بغلم کرد.

\_آسو، اینها خیلی باحالتن.

\_اما تو نقاشی بلد نیستی.

\_یاد میگیرم، مگه نه آسو؟

\_آره عزیزم، خیلی زود یا میگیری اگه دوست داشته باشی.

جلوی بوم ایستاد و یکی از قلمها را برداشت و ادای نقاشی کردن درآورد.

\_دوست دارم، خیلی...

جاشوا درحالی که کتاب را از نایلونش جدا میکرد روی تختش نشست و گفت.

\_تو باید یه معلم داشته باشه کله پوک.

جان با ناامیدی نگاهم کرد و گفت.

\_آسو تو نمیتونی یاد بدی؟

من؟ نمی‌دانم من را چه فرض می‌کردند در ذهنشان،  
نقاشی‌های دوران مدرسه ام را هم آذرخش گاهی حتی  
مامان یا بابا می‌کشیدند و حالا او از من می‌خواست به  
او نقاشی یاد دهم. کمی بخاطر هدیه ی نامناسبم پشیمان  
شدم.

\_من بلد نیستم جان.

جاشوا: آسو معلم ریاضی کله پوک.

چشمان جان پر شد و کمی تند روبه جاشوا گفت من کله  
پوک نیستم و در اتاقش را باز کرد و فرار کرد. کله  
پوک گفتنشان به هم خیلی عادی و روتین بود، از چه  
چیز این موضوع ناراحت شد برایم عجیب بود.

18:15]

#ق\_53

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_فکر کنم زیاده روی کردی جاشوا.

معلوم بود جاشوا نیز انتظار این واکنش را از برادرش  
نداشت چون هاج و واج به در اتاق نگاه میکرد.

\_بمون تو، من میرم دنبالش.



بیرون رفتم و صدایش کردم اما پیدایش نکردم، به  
حدی که یک ربع بعد با نگرانی به همراه مهین خانم  
داشتیم در به در دنبال جان می‌گشتیم اما نبود.

\_بذارین از جاشوا بیرسم.

\_هربار که شما میان یه اتفاقی برای این بچه ها میفته.

جوابش را ندادم.

\_جاشوا تو میدونی جان کجاست؟

\_فکر کنم بدونم.

\_کجا؟

جوابم را نداد و رویش را برگرداند .

\_جاشوا؟ چیشده؟ کجاست؟

\_اونجا مخفی گاه ماست نمیتونم بگم.

نفس راحتی کشیدم خب حداقل یعنی در خانه بود.

\_فکر میکردم ماها باهم دوستیم، پس نبودیم !

برگشت و نگاهم کرد.

\_الان جان ناراحته، باید بریم پیشش، میدونم که توام دوستش داری.

سری تکان داد، خیلی مطمئن نبود اما بخاطر نگرانی  
اش برای جان راهنماییم کرد.

باورم نمیشد، یک اتاق شیروانی بود، که روی سقفش  
پله باز می‌شد و بالا میرفتی، اصلاً مگه معماری خانه  
های ایرانی چنین چیزی داشت، پول چه ها که نمیکرد.

جان آنجا روی کف چوبی اش نشسته بود و دستش  
روی زانویش و سرش روی دستش بود. مطمئناً یا آن  
سر و صدایی که من بالا رفتم متوجه حضورمان شد اما  
سرش را بلند نکرد.

کنارش نشستم، جاشوا روبه رویمان نشست. صدایم را  
صاف کردم تا نگاهم کند اما توجهی نکرد.

دستم را دور شانه اش حلقه کردم.

\_ اینجا یه نفر با ما قهره.

جاشوا مشتاق منتظر بود جان جواب دهد، چیزی  
نمیگفت اما از چشمهایش میخواندم.

دستم را بردم و سعی کردم سرش را بلند کنم اما  
مقاومت میکرد و نمیخواست.

وقتی به زور سرش را بلند کردم و برگرداندم سمت  
خودم چشمان خیسش را دیدم. با انگشتم اشکهایش  
را پاک کردم.

\_ این گریه ها برای چیه قربونت برم؟ داداشت منظوری  
نداشت.

او حتی جاشوا را نگاه نکرد. دوباره میخواست سرش را روی دستش بگذارد اما اجازه ندادم.

\_ما باهم دوستیم جان، میتونیم حرفهامون رو بهم بگیم.

دوباره چانه اش لرزید.

\_من خواب مامی رو دیدم، جاشوا پیش مامان هم به من گفت کله پوک.

خدای من، باورم نمیشد برای چنین چیزی گریه کرده است. چقدر تلخ مادرشان را از دست داده بودند! حالا این خلا که در زندگی شان پر نمیشد برایم نگران کننده بود. قبل از اینکه من جوابی بدهم شنیدم که جاشوا گفت.

\_من پیش مامان همچین چیزی بهت نمیگم.

18:15]

#ق\_54

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چقدر مادرشان را در ذهنشان رویایی ساخته بودند،  
دقیقا نمی‌دانم چه مدت بود که مادرشان را از دست داده  
بودند اما...

دستم را به سمت جاشوا دراز کردم تا او نیز بلند شود  
و کنار من بنشیند.

\_میدونم دلتون خیلی برای مامانتون تنگ شده، اما  
اینکه باهم دعوا کنین و ناراحت باشین، این مامانتون  
رو هم ناراحت میکنه.

\_اون خبر نداره.

\_چرا، مامان ها همیشه خبر دارن بچه ها چیکار  
میکنن. مامان شماهم تو آسمونه مطمئنم که شماها رو  
نگاه میکنه.

جان اشک هایش را پاک کرد و گفت.

\_حتی وقتی میریم دستشویی؟

اول با حیرت نگاهش کردم و بعد بلند بلند خندیدم. حرف  
من نباید چنین نتیجه ای داشت نمی‌دانم شاید من بد ادا

کردم. اما نکته ی جالب این بود سوالش کاملاً جدی بود  
نه به شوخی و منتظر جواب از جانب من بود.

\_خب مامانته مگه چه مشکلی داره.

\_اوه، من بزرگ شدم.

همچنان که میخندیدم روی سر هر دو را بوسیدم.

\_فکر نکنین واسه من سیاه بازی درآوردین من بیخیال  
درس و کلاس شدم پاشین ببینم.

همزمان گفتند .

\_آسو!



\_من میرم پایین، پنج دقیقه وقت دارین آشتی کنین و  
بیاین سر کلاستون.

خواستم کمی باهم تنها باشند، نقشه های شیطانی باهم  
می کشیدند و سر من پیاده می کردند بهتر از این بود که  
از هم دلخور باشند. وقتی پله هارا پایین رفتم دو پله  
آخر مانده بود که پایم لیز خورد، چیزی مانده بود بیفتم  
که کسی بازویم را گرفت و کمک کرد، نگاهش کردم،  
دادیار جم بود. با چهره ای جدی و اخمو.

\_آقای دکتر، شما؟ اینجا؟

دستم را رها کرد و با جدیت و البته کمی صدای پایین  
گفت.

\_فراموش کردین اینجا خونه ی برادرمه؟

\_خیر منظورم این بالا بود.

\_مهین خانم خبر دادن جان گم شده.

چه سرعت عملی داشت مهین خانم و چه میگ میگی  
بود آقای دکتر که خودش را با این سرعت رساند.

\_گم نشده، قایم شده بود با جاشوا پیداش کردیم.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_خیر.

عمویشان بود اما تا زمانی پدرشان در قید حیات بود و  
پیگیر بود، چرا باید به عمویشان میگفتم ، اما دادیار

جم قانع نشد، خیلی جدی نگاهم کرد و منتظر جواب ماند.

\_من برم تو اتاق بچه ها الان میان کلاس رو شروع کنیم.

منتظر واکنشش نماندم، اما او نیز بیخیال نشد دنبالم به اتاق بچه ها آمد، داخل شد و در را بست.

\_مهیار کارخونه است و جلسه ی مهمی داره، بفرمایین مشکل چی بود که جان این رفتار رو داشت؟

\_رفتار بدی هم نبود، بچه اس. عرض کردم با برادرش بحثش شده بود.

نگاهش به سمت بوم و وسایل ها و کاغذ کادوها افتاد.

\_و باعث این دلخوری؟

باعث؟ حرفش شبیه جمله ی مهین خاتم بود، که انگار من باعث شدم.

\_میتونین از خود بچه ها بپرسین الان میان.

\_به موقعش از بچه ها هم می پرسم، فعلا مخاطب سوال من شماین خانم.

خواستم به صرف مسخره کردنش بگویم "اوه چه افتخاری" اما افسوس که رئیسم بود.

\_جاشوا به جان گفت کله پوک و جان ناراحت شد. چون تو خواب دیده بود جاشوا پیش مادرشون هم به جان گفته کله پوک.

تعجب را در صورتش می‌توانستم ببینم.

شاید انتظار داشت بگویم کتکشان زدم و آنها نیز نشستند زار زار گریه کردند یا چه میدانم هر دلیل عجیب و غریب دیگری، چرا که مشخص بود انتظار شنیدن این را نداشت.

از حالت چهره اش چیزی نمانده بود خنده ام بگیرد، لب هایم را روی هم فشردم تا خنده ام را کنترل کنم.

صدایش را صاف کرد و اخمش را بیشتر کرد، به نظرم میخواست چیز مهمتری بگوید. اما با باز شدن در و داخل آمدن بچه ها نگاه از من گرفت و به بچه ها نگاه کرد.

18:15]

#ق\_55

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_آنکل دادیار.

آنکل دادیارشان بی هیچ حرفی خم شد سمتشان و دستی  
روی سر هردو کشید. چقدر این رفتار عجیب بود از او  
هرچند از نظر من.

قبل از اینکه بیرون برود گفت بچه های خوبی باشین و  
بدون هیچ حرفی خطاب به من بیرون رفت .

\_آسو عمو دعوات کرد؟

\_نه چرا؟

جاشوا: چون همه رو دعوا میکنه .

جان: مارو دعوا نمیکنه .

\_ما بچه ایم کله... چون ما بچه ایم .

کله پوک به نظرم بیشتر شبیه اسم شده بود برای جان  
از جانب جاشوا.

هدیه های پر ماجرا را جمع و جور کردیم و به سراغ  
درس و مشق رفتیم، چاره ای نبود.

جان گریه کرده بود و این خسته اش کرده بود گویا،  
چرا که تند تند خمیازه می کشید.

\_جان اینم بگم برم.

\_نه نرو.

\_خوابت میاد، من برم بخوام.

خواب آلود خنده ای کرد، نظرم عوض شد، مطمئنا با  
این شدت که خوابش می آمد، نمیتوانست متوجه شود  
چه می گویم. من کمی جلوتر از معلم مدرسه اشان بودم  
و میخواستم کم کم به جای دو جلسه یک جلسه کنم  
کلاس شان را، به نظرم نیازی به دو جلسه نداشتند.



با گفتن اینکه این بخش بماند برای جلسه ی بعد از خدا خواسته کتاب جمع کردند، جان گونه ام را بوسید و به سمت تختش رفت.

وسائلم را جمع کردم. وقتی طبقه ی پایین رفتم دکتر را دیدم پایش را روی پایش انداخته بود و داشت سیگار میکشید فنجانی جلویش بود. خواستم خداحافظی کنم اما گفت چند لحظه بنشینم.

\_ شما قبلا به کمبود بچه ها اشاره کردین. منظورتون چی بود؟

خیلی مستقیم و بدون مقدمه پرسید. اشاره اش به شب عروسی نسترن بود.

\_ من ... یعنی ... نمیدونم ... خب ...

خم شد و سیگارش را در زیرسیگاری بلوری اش  
خاموش کرد و در همان حالت گفت.

\_تا به حال کلمه ای از شما نشنیدم که ندونسته گفته  
باشین.

\_من هفته ای دو بار بچه ها رو میبینم ممکن برداشت  
غلط من باشه و...

\_بازی با کلمات خیلی جذاب نیست برای من.

نفسم را بیرون دادم، میگفتم چاره ای نبود یا اخراج  
میشدم یا هرچه .

\_کمبود عاطفی ای که بچه ها دارن، بخاطر نبودن مادرشون و اینکه پدرشون بیشتر وقتشون سرکار هستن، زمان کمی برای بچه ها میذارن و مهین خاتم، هم بازی خوبی برای بچه ها نیستن.

نفسی گرفتم و ادامه دادم.

\_علی رغم امکانات فوق العاده ای که دارن از نظر عاطفی به اندازه ای که نیاز دارن و باید و شاید بهشون رسیدگی نمیشه و خودشون هم این باور رو دارن.

الان می توانستم یک لبخند مسخره تحویلش دهم و بگویم، خب راحت شدی، همین بود.

\_راننده من شمارو میرسونه.

کمی زیادی مستقیم وارد موضوع میشد. گویا امتحان بود، جواب سوالش را گرفت و نمره اش را داد و تمام.

\_نیا...

\_بخاطر صحبت با من دیرتون شد، دم در منتظره بفرمایین.

18:15]

#ق\_56

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چند ثانیه مکث کردم نگاهش کردم و برای موافقت  
سری تکان دادم. به نظرم شخصیتش این بود، دستور  
دادن یا شاید زور گفتن را دوست داشت.

اما حتی اگر خیلی تمایلی نداشتم راننده اش مرا به خانه  
ببرد، اما به خاطر خستگی راحت بود برایم.

\_تو مگه نمیری شرکت برای چی با این کلاسها خودت  
رو خسته میکنی؟

\_قبلا گفتم که مامان میترسم اخراج بشم یا هرچی  
اینطوری کلاسها هم از دست میدم، همه تخم مرغهام  
رو تو یه سبد ندارم.

\_مدرسه هست، کلاس خصوصی هم هر موقع اراده  
کنی، تا نصف شب خونه مردم نمون.

\_راهم طول میکشه مامان تا نصفه شب نمیمونم. میگم  
مامان خانم ملکی اون دکتری که معرفی کرد، آدرس  
بگیر، شماره اشو بده زنگ بزنم برای بابا وقت بگیرم.

\_گفت پولش...\_

\_نگران نباش، حلش میکنم. وقت بگیریم شاید اصلا  
دیر وقت داد. بدهی آقای ملکی رو بدم دیگه مشکلی  
نیست.

ته نگاهش یک آذرخش خواندم.

\_میمونه بابا و آذرخش دیگه، خرج خودمون زیاد  
نیست.

حالا که خیالش راحت شد یک باشه ای گفت.

\_فردا بگیر شنبه زنگ میزنم.

آسمان در اتاق روی کتابش چمبره زده بود.

\_امتحان اولت چیه؟

\_شیمی.

\_اوپس.

\_چیزی نمونه تموم کردم.

باخنده گفتم "دورچندمت؟" خواهرم را خوب می شناختم.  
باینکه میدانست تمام و کمال خوانده است و اطمینان  
داشت باز نمیتوانست به وسواسش غلبه کند.

قبل ترها به بابا میگفتم باید ببریمش پیش مشاور این  
حجم از وسواس هم خوب نیست، بابا نیز موافق بود اما  
مامان مخالفت کرد و پرونده اش بسته شد. در جامعه ی  
ما هنوز هم پیش مشاور و روانشناس رفتن جلوه ی  
جالبی نداشت. کی قرار بود بهار شود؟!!

\_پاشو بخواب فردا جمعه است، امتحانت شنبه اس؟

\_آره. این چند صفحه رم بخونم میخوابم.

مطمعنا که نمی توانستم راضی اش کنم، سرم را روی  
بالش گذاشتم و چشم بستم.

صبح با صدای پیامکی چشم باز کردم، دست بردم و  
گوشی ام را برداشتم، پیام از نسترن بود، آدرس خانه



اش را فرستاده بود و گفته بود امید نیست، برای ناهار بروم پیشش.

منتظر فرصت بوده تا مرا دعوت کند، اگر دقیق می‌دانستم مشکل امید با من چیست حتما تلاش میکردم تا حلش کنم اما متأسفانه کاملاً بی‌خبر بودم. کمی به نظرم مسخره بود اگر دلیلش وضعیت مالی ما بیاشد، اما دنیا پر بود از دلایل مسخره.

برایش نوشتم در فرصت دیگری به خانه اش میروم و به جایش پیشنهاد دادم بیرون برویم. همان لحظه زنگ زد، هر چه چه اصرار کرد قبول نکردم، آنجا خانه‌ی امید نیز بود، دوست نداشتم پا به خانه‌ی او بذارم که صاحبش راضی نیست.

18:15]

#ق\_57

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بعد از صبحانه راهی شدم، به آسمان هم پیشنهاد دادم  
اما قبول نکرد، مثل روزهای قدیم لباس پوشیدم، آرایش  
کردم و راه افتادم.

با بوقی که نسترن زد برگشتم سمت ماشینش. ماشینش  
را عوض کرده بود. وقتی در ماشین نشستم لبخندی به  
رویش زدم و با او روبوسی کردم، از دیدنش خوشحال  
شدم، انتظار دوباره دیدنش را نداشتم.

فکر میکردم عروسی اش آخرین دیدارمان خواهد بود.

\_چه خوشگل شدی آسو.

\_نه با اندازه تو.

\_یعنی این موهای خوش رنگت منو کشته. وای  
عروسی خیلی ناز شده بودی اصلا فرصت نشد بگم.

\_مرسی عزیزم، زود برگشتین از ماه عسل.

\_آره چهار روز شد کلش، امید کار داشت، قول داد بعدا  
بریم. برای عید دارم برنامه میریزم.

\_به سلامتی.

\_خب کجا بریم؟

\_برای ناهار که زوده، فعلا بریم پارکی کافه ای یکم بشینیم.

\_وای آسو دلم برای خرید باهات تنگ شده. وقت داری دیگه تا شب باهمین؟

\_آره بیکارم.

\_کلاسهایت رو کنسل کردی؟

\_یه تعدادش رو، چون شرکتیم دیگه وقت نمیشه.  
امروزم یکی داشتم کنسل کردم با خیال راحت بریم.

\_ایول.

\_مامانت اینا چطورن؟ چرا نیومدن؟

\_مامان که مراقب باباست، آسمان هم امتحان داشت.

\_حالا یه شب عروسی من بیخیال امتحان میشد.

\_آسمانه دیگه میشناسیش.

وقتی در کافه نشستیم، بی مقدمه پرسید.

\_پیمان باهات صحبت کرد؟

\_راجب چی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت.

\_نه، هیچی همینجوری. منظور باهم هم صحبت شدین؟  
یه جا کار می‌کنین آخه.

سوال اولش با واکنش و توضیحات بعدی اش بهم  
نمی‌خورد. کمی تناقض داشت.

\_چند باری دیدم، محل کارمون یکی نیست، اون تو  
کارخونه اس.

\_آهان. کاش توام کارت مرتبط با رشتمون بود.

نگفتم که اتفاقا همینطوره.

\_چیشد؟ امید قرار بود جایی معرفیت کنه برای کار.

\_آسوی فرصت نشده، یکم دارم فکر میکنم بیخیال  
شم. یعنی... میدونی حس میکنم تو خونه راحت، نیازی  
هم نداریم که بخوام کار کنم.

دوست داشتم بگویم کار کردن فقط برای نیاز مالی  
نیست اما برای منی که در وضعیت مالی خوبی نبودم،  
مطمئناً برایش باور پذیر نمی بود. حس میکرد شاید  
دارم کار کردن خودم را توجیح میکنم.

18:15]

#ق\_58

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_ببین یه رستوران ههست، دقیقاً شب عروسی من و  
امید افتتاح شده، دیگه شده پاتوق ما، شام رو اونجا  
بخوریم؟

\_تا شب نمیداد امید؟

\_نه نیستش، امروز تا دیر وقت در خدمتم آسو خانم.

لبخندی زدم.

\_کار داری؟

\_نه جانم، چه کاری، روز تعطیله کلاس مم کنسل کردم،  
راستش واقعا خسته میشم، میخوام کلا کلاسهای جمعه  
رو کنسل کنم.



\_حقوق شرکت خوبه؟

\_آره، مدرسه هم هست، یه چند تا کلاس دیگه ام در طول هفته هست مجموعش خوبه.

\_آره راست میگی مریض میشی این همه کار کار، حداقل یه روز استراحت کن. کلاس دوقلوها چی سرجاشه؟

\_آره میرم، خیلی ماهن.

\_والا من تعریف اون دوتا رو جز تو از کس دیگه ای نشنیدم. اوفف آسویه مامان بزرگ دارن بیا و ببین، دوبار دیدمش با دیدنش از ترسم زهرترک شدم.

جوابی ندادم، چند بار از بچه ها نیز راجب گرندیشان شنیده بودم اما هیچ وقت ندیده بودمش پس دلیل نداشت من هم اظهار فضلی کنم.

\_میگم داداش مهیار یکم جدیه نه؟

\_هومم، آره یکم. آقای جم و امید از کجا می شناسن هم رو؟

\_دوست های خانوادگی هستن، پیمان هم.

با تعجب نگاهش کردم، قبلا پرسیده بودم پیمان و امید از کجا همدیگر را میشناسند جواب درست و حسابی نداده بود.

\_آهان چه جالب.

پس این بود که دادیار جم پیمان را زیادی قبول داشت،  
هرچند پیمان خیلی از او کوچکتر بود. شاید فقط به  
صرف این آشنایی خانوادگیشان.

خرید رفتیم، نسترن که هیچ وقت از خرید کردن سیر  
نمیشد و حالا با مردی به ثروتمندی امید ازدواج کرده  
بود پس خیلی بیشتر از قبل و با خیال راحت میتوانست  
خرید کند.

\_تو چیزی نمیگیری؟

\_دارم نگاه میکنم، چیز خاصی چشمم رو نگرفته.

\_حساس نباش بابا، یکی دو ماه میپوشی بعد میندازی  
میره.

اما من... نه آخرین باری که با این فلسفه چیزی خریده باشم و بعد انداخته باشم یادم نمی آمد. بیشتر از خودم داشتم برای مامان نگاه میکردم. بعد از مدتها که برای تولد من خرید کرده بود، گفت داشت دوسال میشد که یک بلوز هم برای خودم نخریده بودم. علی رغم غر زدن های فراوانش به جان آسمان که چرا اینقدر خرید کرد اما تاثیری در حال و هوایش داشت، معلوم بود.

\_یکم بزرگتر از سنت نشونت نمیده این؟

\_برای مامان میخوام نه خودم.

\_آهان. مارال جون رو عشق است.

وقتی به رستوران بی نهایت شیک مد نظر نسترن رسیدیم باورم نمیشد، کل روز را بیرون بوده ام و کلی

خرید کرده ام، پیاده روی کرده ام و حالا کما بیش  
 خسته در رستوران نشسته ام، هرچند در ماشین نشستن  
 مجبورم کرد آرایشم را تجدید کنم و شال جدیدی که  
 گرفته بودم را سر کنم.

\_پاهام داره ذق ذق میکنه.

\_وای آسو آخرین بار همون کوه رفتیم من اون موقع  
 این همه راه رفتم. میگم ماشین هست با ماشین بریم  
 میگی نه بریم برگردیم.

\_باشه غر نزن، کالری سوزوندی.

\_وای چاق شدم؟ همش به امید میگم چاق شدم الکی  
 میگه نه.

\_واقعا هم بگه چاق شدى كه ميكشيش.

\_آره اينم درسته، جدى چاق شدم؟

\_نه.

\_تو ديگه دروغ نگو آسو.

\_نه ب...

\_آسو!

جمله ام نصفه ماند برگشتم سمت صدا، دوقلوها بودند.  
من بعد بايد حدس ميزدم كه تمام جاهايى كه نسترن به  
واسطه ازدواجش با اميد رفت و آمد مى كند ميتواند  
مكان مورد علاقه يا پاتوق خانواده جم باشد.

دویدند به سمتم. بلند شدم سریع بغلم کردند .

\_وای آسو.

خم شدم تا هم قدشان شوم و گفتم .

\_وای جان.

جان خندید. جاشوا گونه ام را بوسید. با تعجب و لبخند  
نگاهش کردم، سرم را بلند کردم، برادران جم به همراه  
دو خانم بینهایت زیبا و شیک.

\_اخیرا هر جا با بچه ها میریم شما هم هستین خانم  
مهرپرور.

لبخندی زدم در مقابل جمله اش، نسترن سریع جلو آمد  
و با همه دست داد، گویا یکی از خانم ها را نیز  
میشناخت.

\_خب خانمها اگر افتخار بدین، ماهم به جمع دونفر تون  
اضافه بشیم، دونفرین؟

نسترن: بله با خوشحالی، فقط میز رو باید عوض کنیم.

به همین زیبایی و سادگی بدون پرسیدن نظر من  
موافقت کرد و حتی زودتر از من کیفش را برداشت و  
به سمت میزی که راهنمایی شده بودیم رفت.

\_من پیش تو میشینم آسو .

\_منم.



جان یک دستم را گرفته بود و جاشوا دیگری را.

لب هایم را ورچیدم و خطاب به هردو گفتم .

\_من پیش کی بشینم حالا؟

هردو به شوخی ام خندیدند و این باعث شد دادیار جمی که به همراهی یکی از خانم ها داشت میرفت سمت میز برگردد و نگاهمان کند.

\_مهیار جان معرفی نکردی این آسو خانم رو.

نگاهی کردم.

\_معلم بچه ها هستن و یکی از مهندس های شرکت.

و رو به من گفت.

\_شیما و شیلا دختر خاله هام هستن.

\_خوشبختم.

هر دو فقط با بیان صورتشان واکنش نشان دادند و چیزی نگفتند. جان خطاب به من گفت که یک نقاشی کشیده است و منتظر است دوشنبه शाम دهد و حتی اگر میدانست قرار است مرا اینجا ببیند حتما نقاشی را با خودش می آورد.

جاشوا به طرز با نمکی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد کمی خودش را به سمت من کشید و گفت.

یه فاجعه است نه نقاشی.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

18:15]

#ق\_59

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آ، راستی ممنون بابت هدیه هاتون خانم مهرپرور  
هرچند شما هدیه ی پسرها و قبول نکرده بودین اما  
اونها نتونسته بودن جلوی خودشون رو بگیرن.

نه اتفاقا سخت تونستم راضیشون کنم.

جان: دیدی ددی.

معلوم بود مؤاخذه شده بودند.

\_انتخاب جالبی بود، هرچند من الان باید یه معلم نقاشی پیدا کنم برای جان. میخواستم بگم خودتون قبول مسولیت کنین شنیدم بلد نیستین.

لبخندی زد.

نسترن: آسو اما خطاطه، اگر نیاز به خطاط داشتین میتونین بهش بگین.

جاشوا: خطاط چیه؟

مهیار: جدا؟ چقدر خوب.

\_ددی خطاط چیه؟

من بودم که به تقلید از خودشان وقتی فکر کرده بودند  
من کلمه ای را بلد نیستم شروع به داستان سرایی کرده  
بودند در جوابش گفتم.

\_اومم، خطاط ها یه نوع انسان هستن اما یه نوع خیلی  
خاص، که اومم شبها شبیه یه حیوون گنده میشنن،  
خیلی گنده و ترسناک.

کاملاً دیدم که نه تنها جاشوا بلکه جان نیز با دقت گوش  
می‌دهد.

\_اوه، اونها واقعا گنده ان.

\_اما تو گنده نیستی؟

\_شبها تغییر میکنم، برای همین وقتی میگین شب  
پیشتون بمونم نمیتونم.

جان: اوه پسر، آسو پرنسس فیوناست.

جان این جمله را مثل کسی که یک موضوع مهم را  
کشف کرده باشد گفت. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم  
و بلند خندیدم، پشت سرم نسترن و کمی آرامتر مهیار  
خندید. دیدم که صورت دادیار جم کش آمد اما خودش را  
کنترل کرد، نمی‌دانم چه ایرادی در خندیدن بود که  
اینقدر از خندیدن میترسید و قراری بود. دخترخاله  
هایشان نیز خیلی برایشان جذاب یا بانمک نبود، کاملاً  
پوکر فیس بودند.

جاشوا: آسو نمیتونه فیونا باشه، آسو خوشگله.

بل لبخندی محکم گونه اش را بوسیدم.

\_قربونت برم من. چه خوبه کسی هستی، غیر تو  
هیشکی من رو خوشگل نمیدونه.

\_منم میدونم.

با خنده برگشتم سمت جان و گونه او را نیز بوسیدم.

همه سر میز ساکت بودند و به دیالوگ های من و بچه  
ها گوش می کردند. خوشحال میشدم کمی به صحبت باهم  
شروع کنند و اینقدر حواسشان به ما نباشد.

\_شیما جان ماما حالشون چطوره؟

\_بهتره عزیزم، ممنون.

به نسترن نگاه کردم و زود چشم گرفتم اگر چند ثانیه  
دیگر به هم نگاه میکردیم بخاطر لحن این شیما خانم  
خنده امان میگرفت.

\_امید نیست نسترن خانم؟ نه یه سفر کاری کوچیک  
داشت.

خون گرم آن جمع مهیار بود، گاهی با دخترخاله هایش  
کمی با من و نسترن و کمی با بچه هایش هم صحبت  
میشد.

جاشوا: آسو اما نگفتی خطاط چیه؟

\_بعدا میگم اوکی؟



\_اوکی.

جان: ددی فردا میریم ساکسیفون بخریم.

با لبخندی از جان نگاه گرفتم و مهیار را نگاه کردم،  
گویا جان توانسته بود راضی اش کند.

\_باید راجبش فکر کنم.

\_اما ددی...

\_نقاشی یا ساکسیفون، دوتاش همیشه.

جان اخم کرد و دست هایش را بغل کرد و به پشتی  
صندلی تکیه داد.

\_چرا میشه.

جاشوا: تو اصلا زورت به ساکسیفون نمیرسه.

جان برای دفاع به من نگاه کرد.

\_جاشوا لطفا.

جان: آسو من میتونم برم کلاس نقاشی و ساکسیفون تو  
به ددی بگو؟

\_عزیزم در این مورد منم یکم با ددی موافقم.

\_اما...

\_تابستون که مدرسه ها تعطیله میتونی، الان برو کلاس ساکسیفون و تابستون نقاشی خوبه؟

حالا فهمیدم مؤاخذه مهیار جم به پسرهایش فقط بخاطر هدیه گرفتن از او نبوده، در شرایط سختی قرارشان داده بودم با انتخاب غلطم.

شیما: جان، ساز بهتری پیدا نکردی؟ ساکسیفون اصلا مناسب نیست.

جان از حرف شیما ناراحت شد، من بودم که پوزخندی به جمله اش زدم.

\_سازها تناسب دارن؟

لگدی که نسترن به پایم از زیر میز زد، واقعا خیلی  
محکم بود اما سعی کردم در صورتم مشخص نباشد.

\_بله، ما حتی سازهامون رو متناسب با خانواده امون  
انتخاب میکنیم.

18:15]

#ق\_60

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چه جالب، بی اطلاع بودم تناسب خانواده ها تناسب  
خاصی در انتخاب ساز متناسب ایجاد میکنه.

نسترن لبش را گاز گرفت و مطمئن میخواست لگد دیگری بزند اما پاهایم را تا حد ممکن عقب کشیدم.

شیلا: شامل تربیت خانوادگیه عزیزم. شاید فرصتش برای شما پیش نیومده.

نسترن با ترس نگاه کرد نه من را ، بلکه شیلا را، خوب میدانست کسی که نهایتا با لبخند و کسی که با ناراحتی از روی آن میز بلند خواهد شد من نیستم بلکه شیلاست.

لبخندی به روی شیلا زدم .

\_حق باشماست. همینطور، خانواده ی من بیشتر وقتشون رو روی ادب و نزاکت بچه هاشون گذاشتن تا روزی روزگاری اتفاقی سر میز شامی با چند نفر غریبه و آشنا هم صحبت شدن، خدایی نکرده باعث

سرافکندگی نشن بخاطر گستاخی بیش از حد و همین باعث شده خیلی به مباحث تناسب سازها و خانواده ها نرسن. البته اسم بزرگی داره شاید راجبش کتابی باشه نه؟ تحقیق میکنم.

و رو به جاشوا گفتم.

\_جاشوا تو زیاد کتاب میخونی کتابی با این اسم شنیدی؟

جاشوای بیچاره که واقعا حرف من را باور کرده بود.

\_اما من فقط سای\_ فای میخونم آسو.

جان که منتظر فرصت برای جبران کنایه های برادرش بود با لحنی برای مسخره کردنش گفت.

تو فقط هری پاتر میخونی.

چشم از بچه ها گرفتم و نگاهی به جمع کردم، نسترن همچنان لبش را گاز گرفته بود، مهیار شبیه کسانی بود که خنده اش را قورت داده است، شیما چپ چپ نگاهم میکرد و خواهرش دستش را که روی میز بود مشت کرده بود، گویا تلاش می کرد تناسبات خانوادگی اش را حفظ کند، دادیار جم مثل همیشه جدی و با اخم با لیوان آبی که در دستش بود بازی می کرد.

نسترن بود که نهایتا با لبخندی مصنوعی موضوعی مربوط به کار را مطرح کرد و سعی کرد فضا را تغییر دهد.

در صحبت هایشان شرکت نکردم، سرم را با بچه ها گرم کردم هرچند آنها نیز هر چند ثانیه یک بار برای

مطمئن شدن از حرفها یا شوخی هایم می گفتند "ددی  
آسو راست میگه؟" و او نیز گاهی بی حواس گاهی  
واقعی میگفت بله. خوب بود حداقل به من و شوخی  
هایم اطمینان میکرد.

بخاطر سوال مهیار جم خطاب به من حواس همه دوباره  
به من جمع شد و نگاهم کردند.

\_ببخشید متوجه نشدم، چیزی گفتین؟

\_گفتم داده های اخیر رو تموم کردین؟

\_بله.

\_بله؟



با تعجب گفتم بله.

\_چه زود!

من نیازی به یاد داشت کردن داده ها نداشتم و همین سرعت می بخشید به کارم. قصد جلب توجه نیز نداشتم، این تعجب نشان می داد شاید کمی باید سرعت کار را پایین بیاورم. اما این بار باید جواب دادیار جم را میدادم چرا که او با ذهن من و سرعت کارم آشنا بود.

\_اومم، آقای دکتر دارن شخصی...

\_فکر میکنم بچه ها خوابشون میاد، کم کم بهتره بریم.

عملا پرید وسط حرفم بدون اینکه حتی خم به ابرو بیاورد. این حرکتش فقط دخترخاله هایش را خوشحال کرد. حرکت مسخره ای بود خصوصا اگر بخاطر انتقام

دختر خاله اش بود. او را آدم جدی می‌دانستم ولی در  
آن واحد عاقل و محترم. فقط چند ثانیه اول آن از روی  
تعجب نگاهش کردم و بعد بیخیال چشم گرفتم و قبل از  
همه من بلند شدم.

\_آسو ما خوابمون نمیاد.

\_باشه عزیزم شما بمونید من دیگه باید برم. نسترن  
جان میای یا می مونی؟

نسترن که امروز بخاطر کارهای من فقط رنگ عوض  
کرده بود مضطرب گفت.

\_آره، بریم ببخشین امید دیگه فکر کنم الان دیگه  
برگرده بهتره خونه باشم. خیلی خوشحال شدم.

مهیار: ما هم همینطور.

دوست داشتم نسترن بگوید میز را او حساب می‌کند،  
خودم برای بیان این پیشنهاد می‌ترسیدم، ترسم از این  
بود که پولم کافی نباشد و خدارو شکر نسترن به زبان  
آورد اما مهیار با تعارف ایرانی و نهایتاً دادیار جم خیلی  
جدی مخالفت کرد. وقتی فاصله گرفتیم آن هم در حالتی  
که فقط با بچه‌ها خداحافظی کردم گونه‌هایشان را  
بوسیدم و رو به مهیار جم و مثلاً خطاب به همه یک  
خداحافظ گفتم. نه دخترخاله‌هایشان را نگاه کردم نه  
دکتر جم را. وقتی از میز فاصله گرفتیم به نسترن گفتم  
پول غذای خودمان را حساب کنیم.

\_آسو دیونه شدی؟ بیا به اندازه کافی حرصم دادی.

\_نسترن جان خب...

\_آسوی تو روخدا ما با اینها رفت و آمد داریم، کم هم  
باشه ولی میبینیمشون جان من بیا فقط بریم، چه شبی  
شد.

تا ماشین غر زد، به حدی که میخواستم خرید هایم را از  
ماشین بردارم و بگویم خودم میروم.

\_نسترن چه خبره؟

\_چرا عین جن زده ها بلند شدی، وای فهمیدی به شیلا  
چی گفتی؟ میدونی کیه؟

به تقلید از خودش گفتم .

\_وای ندیدی به من چی گفت؟ ولی ندیدی این دکتر  
محترم چطوری جفت پا پرید وسط حرفم؟

\_آسو کارت بد بود، کاش میرفتیم یه جای دیگه.

با حرص نفسم را بیرون دادم.

\_اگر عصبانی هستی خودم برم.

\_وای آسو واقعا که خری. من چی میگم تو چی میگی؟  
الان اونطوری به اون دختره گفتی، همین فردا میتونن  
باعث شن اخراجت کنن. میدونی چقدر صمیمی ان؟ دور  
و آشنا همه فکر میکنن این دوتا برادر قراره با این دو  
دختر خاله ازدواج کنه بعد تو...

18:15]

#ق\_61

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نسترن ول نمیکرد، واقعا فکر میکرد شجره نامه ی  
خانوادگی جم ذره ای برایم اهمیت دارد؟! !

ترس از دست دادن کار شاید آره وقتی گفت این ترس  
وجودم را گرفت اما خب

قرار نبود در مقابل کسی که به خانواده ام توهین کرده  
است سکوت کنم، حتی اگر کارم را از دست میدادم،  
سوای آن آهن ضربه دیده شده بودم، دیگر از کاری به  
کاری رفتن جزویی از من شده بود.

نسترن دم در خانه نگه داشت تعارف کردم، حتی گفتم  
اگر امید خانه نیست می‌تواند شب را خانه ی ما بماند،  
اما گفت نه. بابت روز خوبی که کنار هم گذرانده بودیم

تشکر کردم، بابت حرصی که سر میز خورده بود هم  
عذر خواستم.

اما گفتم از کارم پشیمان نیستم.

\_چه خبره همش خرید میکنی این مدت؟

\_نمیشه یکم مثل آدم های عادی باشیم؟ یکم زندگیمون  
برگرده به حالت قبل؟

\_وقتی داداشت گوشه ی زندانه چه حالت عادی؟ این  
عادی اون بچه تو زندان باشه بعد تو دم به دقیقه  
پیراهن نو بخری برای خودت.

\_برای تو خریدم نه خودم.

\_نمیخوام به چه دردم میخوره، بخوره توی سرم.

و بلند شد به سمت آشپزخانه رفت.

\_چیشده؟

\_داداش آذرخش زنگ زده بود، یکم سرماخورده. گفت  
مامان براش سوپ درست کنه فردا بفرسته محل کارش،  
از وقتی قطع کرده نشسته زار زار گریه میکنه بچم  
مریضه.

\_سرماخورده خب.

\_منم میگم، میگه تو جای گرم و نرم نشستی راحت  
واسه خودت میگی.



\_از دست مامان. انگار ما آذرخش رو فرستادیم زندان،  
نمیبینه بابا رو؟ مگه همون آذرخش باعث و بانی  
نیست.

\_وای آسوی یواش تورو خدا امتحان دارم باز دعوا  
نکنین.

\_من دعوا نمیکنم مامانه که برای آروم کردن خودش  
دعوا راه میندازه. فکر میکنه با ما بد باشه انصاف رو  
رعایت میکنه.

\_باشه آسوی ول کن.

برای عوض کردن بحث گفتم.

\_تو چرا اینقدر امتحان داری؟ کی تموم میشه امتحانات؟

\_تا بهمن هست.

\_چه خبره، میگم آسمان؟

نگاهم کرد .

\_بتونم پول کنار بذارم، بنظرت میشه با این وضع بابا  
عید رفت سفر؟

\_وای راست میگی؟

\_آره، جای دور نریم .

چند ثانیه مکث کرد و دوباره گفت .

\_فکر نکنم، هواپیما گروانه، عید هم اتوبوس پیدا  
نمیشه. بدون ماشین نمیشه.

سرم را خاراند، حق داشت! فقط خواستم بخاطر حجم  
زیاد درسهایش به او روحیه دهم هیچ برنامه و فکری  
نداشتم که آن هم خیلی خوب از آب در نیامد.

\_من بخوابم خستم.

\_مرسی.

\_برای؟

\_کتاب.

لبخندی به رویش زدم و گونه اش را کشیدم، میخواستم  
برایش لباس بگیرم اما حدس زدم خرید یک کتاب برای  
کنکورش بیشتر خوشحالش میند برای همین کتاب  
گرفتم.

به اتاق بابا که رفتم خواب بود. به اتاق خودمان رفتم و  
سریع خودم را در رختخوابم جا کردم، اما هرچه تلاش  
میکردم نمی توانستم فراموش کنم، حرکت دادیار جم  
واقعا زشت بود، کاملاً علنی حرف من را قطع کرد، مدام  
آن صحنه جلوی چشمم مانور میداد.

18:15]

#ق\_62

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

صبح به شرکت رفتم، هرچند نمیخواستم دکتر جم را ببینم. پشت میز نشستم، هنوز فرد جدیدی استخدام نشده بود، بنظرم در مورد استخدام من واقعا به برادرش نه نگفته بود، چرا که چند نفری که آمده بودند از نظر من کاملا مناسب کار بودند، اما چه حساسیت خاصی داشت نظری نداشتم. چرا که از پروسه های اولیه قبول می شدند، دیدار آخر که ملاقات با دکتر بود، در آن رد می شدند دیداری که شامل حال من نشده بود. با اتفاق دیشب من بیشتر همه چیز را تقصیر دکتر جم می دانستم که هیچ کدام را قبول نکرده است. منطقی بود که چنین تصویری داشته باشم.

\_ایمیل ها ارسال شدن؟

\_بله.

پنج دقیقه بود که در اتاق دکتر جم بودم و سوالاتش را با یک بله و خیر جواب میدادم و او نیز بیخیال نمیشد،

همچنان به سوالهایش ادامه می‌داد، سوال‌هایی که در  
مورد کارهای هفته ی قبل بود و من همه را گزارش  
داده بودم.

\_و داده ها ارسال شدن کارخونه؟

\_بله.

\_ظهر باید برم کارخونه، شما هم تشریف بیارین، جلسه  
ی مهندس ها اونجا برگزار میشه، داده هایی که ارسال  
کردین عدد و ارقام نمیخورن به هم.

با تعجب نگاهش کردم، نه از روی اعتماد به نفس بلکه  
از روی اینکه مطمئن بودم کارم را درست انجام داده  
ام. سوای اینکه اگر داده های من دچار تناقض بود،  
پس سوال اولش که ارسال کرده ام یا نه چه بود!

\_مشکلی هست؟

\_خیر، مشکلی نیست.

بیرون که آمدم اولین کارم بررسی کارهایم بود، همگی درست بودند. پس مشکل کجای داستان بود سر در نمی آوردم. ظهر او ساعت یازده بود که گفتم آماده شوم تا برویم.

آماده شدنم خاموش کردن سیستم و برداشتن کیفم بود، وقتی از اتاقش بیرون آمدم به در اشاره کرد و منتظر ماند اول من رد شوم.

خوب بود حداقل راننده اش بود، قبل از دیشب نیز حس چندان مثبتی به او نداشتم اما نادیده گرفتم و آنطور خورد کردنم باعث ایجاد حس منفی شده بود. در ماشینش حتی صدای موسیقی نیز وجود نداشت.

مسیر طولانی و ترافیک بود، بعد از سی دقیقه واقعا حوصله ام سررفت. نه می‌توانستم با گوشی بازی کنم که چیزی برای بازی نبود، نه میشد به بهانه ای به کسی زنگ بزنم. به خودم جرات دادم به راننده اش بگویم حداقل رادیو ماشین را روشن کند اما آن را هم نتوانستم بگویم.

از شیشه ی پنجره خیره شدم به بیرون، وقتی بچه بودم و از شیشه ماشین بیرون رو نگاه میکردم آدم هایی که میدیدم تا رسیدن به مقصد می‌شمردم. شاید برای سرگرم کردن خودم ردش بدی هم نبود.

نفر صد و هفتادم بودن که شنیدم دکتر گفت: 'چک کردین نتیجه رو دوباره؟'  
برگشتم به سمتش داشت نگاهم میکرد و منتظر جواب بود.



\_بله، درست بود.

دستی به پیشانی اش برد و با انگشت اشاره اش روی  
پیشانی اش کشید و بعد اخم کرد و گفت .

\_برسیم دوباره بررسی میشه.

\_چه خطایی داشته دقیقاً؟

18:15]

#ق\_63

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با اخم نگاهم کرد، و دوباره جمله ی قبلی اش را تکرار کرد. وقتی نگاه از من گرفت چپ چپ نگاهش کرد و داشتم رو می‌گرفتم که چشمم از آینه به راننده اش افتاد. شک نداشتم متوجه شد که چپ چپ نگاهش کردم. هم از خنده هم از خجالت لب بالای را به دندان گرفتم. کافی بود به دادیار جم بگوید، دیگر به طور کامل امید ادامه ی کار در این شرکت را از دست می دادم.

نگهبانی در را باز کرد و داخل رفتیم، وقتی پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم. واقعا در ماشین احساس خفگی میکردم. یکی دو نفری به استقبالمان یا در واقع به استقبال دکتر جم آمدند و به داخل راهنمایی شدیم. واقعا جای بزرگی بود، حتی اینجا نیز بخش اداری داشتند، مهیار جم با دیدن دادیار ابروهایش را به نشانه ی تعجب به هم نزدیک کرد.

\_خودت هم اومدی؟

\_آره.

\_خوش اومدین خانم مهرپرور.

\_ممنون.

\_بفرمایین ، من بگم مهندس خادمی رم صدا کنن.

با آمدن نام پیمان حسی در وجودم میگفت این خطا و اشتباه از جانب پیمان است. این بشر کی میخواست دست از سر من برندارد هیچ نظری نداشتم برایمان قهوه آوردند.

فنجان قهوه ای که جلویم بود و دست نزده بودم و دکتر جمی که با پرستیژ تمام داشت قهوه اش را می خورد.

در باز شد و اول مهیار جم پشت سرش پیمان داخل  
آمدند. پیمان با دکتر جم دست داد و نگاهی به من کرد  
نه سلامی کرد نه چیزی من نیز به طبعیت از او چیزی  
نگفتم و نگاهش کردم.

تا نشست لب تاپ جلوی من را باز کرد و بعد از چند دقیقه  
هل داد جلوی من.

\_اینو نگاه کن؟ از کجا آوردیش؟

حتی به لب تاب دست نزدم تا به خودم نزدیکترش کنم  
چرا که خیلی با بی ادبی لب تاپ را هل داده بود سمت  
من.

\_از روی داده های اولیه ای که برام ارسال شد.

\_نمیتونه این نتیجه رو بده.

\_مشکل از برنامه اس پس.

\_یعنی درست حساب کردی؟

\_دوبار محاسبه کردم.

\_پس چرا با ماله من یکی در نمیاد؟

\_شاید تو اشتباه حساب کردی .

ابروهای مهیار جم بالا رفت اما دکتر جم در همان حالت  
و ژست خودش بود. پیمان نیز هم سن و سال من بود،  
هیچ وقت با او رسمی صحبت نکرده بودم اما سرکار

ترجیحا خیلی مخاطب قرار نداده بودمش که کسی ببیند  
چگونه خطابش میکنم.

\_منم دوبار محاسبه کردم.

مهیار : دوستان بنظرم یک بار دیگه باهم محاسبه کنین  
تا به نتیجه برسین.

من واکنشی نشان ندادم اما پیمان گفت.

\_برای همین خواستم بیاد.

پس به دستور او اینجا بودم. آن هم موقع ظهر که تایم  
مطالعه ام بود. صندلی اش را نزدیک کشید و لب تاپ  
را رو به روی هردومان.

\_مهیار جان پس ما از همین جا استفاده کنیم، یه چند  
ساعتی وقت میبره، ببینیم ایراد کجاست.

\_راحت باشین، دادیار هستی یا میری؟

\_هستم.

18:15]

#ق\_64

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پیمان: تو انجام میدی یا من؟

\_خودت.

بعد از چند دقیقه یادداشت داده های اولیه را باز کرد تا وارد کند، نگاهشان کردم اینها با چیزی که برای من ارسال شده بود فرق داشت.

\_داده هات با ماله من فرق داره.

\_چی؟

داده هایی که برای من ارسال شده بود را برایش به تکرار گفتم.

\_مطمعنی؟



طوری نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید، او خودش به خاطر ذهن محاسبه گر من به دکتر جم اصرار کرده بود کار را دست من بسپارند.

فقط این وسط فرد دیگری بود که به من اطمینان نداشت و از پیمان خواسته بود کار من را دوباره انجام دهد یا دکتر جم و یا برادرش، شاید هم خود پیمان.

مهیار: کپی همین براتون ارسال شده، چطور این همه داده یادتون مونده؟

\_ایمیلی که برام ارسال شده، میتونین چک کنین.

مهیار سریع تلفن را برداشت و با خانم مهدیان تماس گرفت. پیمان دیگر بیخیال شده بود و کار نمیکرد همگی منتظر خانم مهدیان بودیم. چند دقیقه بعد با پرینت ایمیل

ارسالی پیش ما آمد. پیمان برگه ها را گرفت و نگاه کرد  
و بعد مقایسه کرد.

\_سه تاش متفاوتہ. خانم مہدیان این ایمیل رو شما  
فرستادین برای خانم مہرپرور؟

\_من نہ مهندس فرزانه .

پیمان سرش را بلند کرد و بہ مہیار نگاه کرد و مہیار  
برادرش را نگاه کرد. با نگاه مہیار دکتر جم بلند شد .

\_باید برم شرکت .

دم در کہ رسید برگشت و رو بہ من گفت 'تشریف  
نمیارین؟' موضوع برایشان حل شدہ بود از نگاہشان  
بہ ہم معلوم بود. مهندس فرزانه یا سابقہ ی چنین  
خطایی را داشت یا بہ عمد اشتباہ فرستادہ بود. چیزی

که حل نشده بود شک شبهه ی آنها به من بود. بلند  
شدم کیفم را برداشتم .

مهیاری جم داشت تا وردودی برای خداحافظی  
همراهیمان میکرد که گفت .

\_خاتم مهرپرور این هفته دوشنبه با دوقلوها کلاس  
دارین درسته؟

\_بله.

\_راستش خونه نیستن حالا که دیدمتون گفتم اطلاع بدم.

فرصت خوبی بود من هم بگویم.

\_اتفاقا منم دنبال یه فرصتی بودم تا بهتون بگم. بچه ها خیلی پیش رفت کردن و نیازی به دو جلسه ندارن. ما الان خیلی جلوتر از مدرسه هستیم.

نمیدانم چرا هردو برادر مکث کردند.

\_ناراحت شدین از چیزی؟

\_نه البته که نه، فرصت نشده بود بهتون بگم، یه هفته ای هست میخوام بگم.

\_اما دوقلوها خیلی دوستون دارن. یعنی تنها معلمی هستین که خیلی باهاش راحت هستن، من ترجیح میدم کلاس سرجاش باشه. سوای ریاضی هم راجب خیلی مسائل باهاتون صحبت میکنم.

\_پس یک جلسه ای که میام به پای دوستی من با بچه ها باشه، نیازی نیست حقوقی بابتش بگیرم.

\_اما...

\_من هم خیلی دوستشون دارم و این دوست داشتمم ربطی به حقوقی که از شما میگیرم نداره، درواقع چون حس کردم دیگه نیازی به دو جلسه ندارن و دارم حقوق الکی میگیرم تصمیم گرفتم باهاتون صحبت کنم.

\_اما خب زحمت میکشین و تشریف میارین.

\_نه من اینطوری راحتم اگر به شرطی که گفتم قبول کنین مشکلی نیست ادامه میدیم.

نگاهی به برادرش کرد، نمی‌دانم چه چیزی در صورت او دید که گفت باشه هر جور شما راحتین همون کار رو میکنیم.

ممنون.

وقتی در ماشین نشستیم راننده حرکت کرد. سوالی که باید می‌پرسیدم شدیداً ذهنم را درگیر کرده بود، نمی‌توانستم تصمیم بگیرم در ماشین بپرسم یا منتظر شوم برسیم شرکت و آنجا از او بپرسم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که ماشین ایستاد آنقدر ذهنم درگیر بود که حس کردم رسیده ایم خواستم پیاده شوم اما با دیدن اینکه جلوی شرکت نیستیم دوباره صاف سر جایم نشستم.

18:15]

#آسوی

#ق\_65

#صدای\_بی\_صدا

\_پیاده شین لطفا.

\_چرا چیزی شده؟

\_وقت ناهاره.

و خودش پیاده شد، به راننده نگاه کردم که منتظر من بود تا پیاده شوم. دعوت به ناهارش هم رئیس مآبانه بود. پیاده شدم داشتم پشت سرش مثل جوجه اردک زشت میرفتم که ایستاد تا به او برسم و در کنارم قدم برداشت، جلوی در تعارف کرد اول من رد شوم اما میز را خودش انتخاب کرد.

خوب بود حداقل غذایم را او انتخاب نکرد، خیلی گرسنه  
ام نبود اما چیزی برای رفع تکلیف سفارش دادم.  
گارسون بعد از گرفتن سفارش رفت.

\_میتونم یه سوال بپرسم؟

اخم کرد و گفت بفرمایین، اخیرا حس میکردم طریقه ی  
تمرکز کردنش با اخم کردن بود .

\_شما از مهندس خادمی خواسته بودین کار من رو  
دوباره چک کنه؟ اگر به کارم شک دارین من اصراری  
به انجامش ندارم و نداشتم .

\_کمی زود نتیجه گیری میکنین.



\_خب یکی از...\_

\_مهندس خادمی هم، هم رشته ی خودتونه و سابقه ی کار بیشتری نسبت به شما داره، نتیجه ای که براشون فرستادین با توجه به تجربه هاش حس کرده بود اختلاف زیادی با حدسش داشت، برای همین چک کرده بود. این کار برای اطمینان بیشتر بود نه شک داشتن به کسی.

در دل یک امیدوارم گفتم اما در جواب او هیچ چیزی نگفتم. ناهار را آورده بودند و در سکوت داشتیم ناهارمان را می‌خوردیم، من بی میل او آرام و با طمانینه. قاشق و چنگالش را در بشقاب گذاشت و دور دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت.

\_دلیلی که برای مهیار آوردین واقعی بود؟\_

\_بله؟

\_در مورد کلاس جان و جاشوا.

\_بله، چرا باید دروغ بگم؟

\_خیر گفتم شاید مکالمه ی آخرمون در مورد بچه ها باعث ایجاد سوتفاهم شده و شما دوباره به نتیجه ای که خواستین رسیدین.

\_من اگر به نتیجه رسیده بودم ازتون سوال نمیکردم در موردش.

یک ابرویش را بالا داد با کمی مکث گفت.

\_شاید چون مهندس خادمی مسئولش بود این حس به شما دست داد.

\_فرقی نمیکرد مخاطب کی باشد، من کاملاً در جریانم بی تجربه ام و تمام این مدت هم که مجبور بودم کار کنم، نرفتم سراغ کار مرتبط با رشته ام چون میدونستم همه جا نیاز به کسی دارن که تجربه ی کافی داشته باشد و در مورد کار شما هم نه پیشنهاد اولیه اش از طرف من بود نه درخواست برای ادامه اش.

\_مجبور به قبول کار شدین؟

\_نه خب برای من خیلی موقعیت خوبی هستش اما اصولاً دوست ندارم کسی رو تو موقعیت یا شرایط سختی قرار بدم.

\_چرا مجبورین به کار کردن؟

باتعجب نگاهش کردم و یک لعنتی در دل گفتم، کلمه  
اجبار اتفاقی از دهانم در رفته بود. چه نیازی داشت  
بشنیم به او از چنین چیزی بگویم.

\_خب... فارغ التحصیل شدم... یعنی...\_

به من دروغ گفتن می آمد نه از پیشش بر می آمدم،  
قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشتم و گفتم.

\_برادرم ورشکسته شد و پدرم یکم کسالت پیدا کرد،  
یعنی گفتم مجبور شدم از این جهت که قرار نبود در این  
بازه زمانی کار کنم نه اینکه تا آخر عمر قرار نبود کار  
کنم.

\_که اینطور و شروع کردین به تدریس؟\_

بله.

کاملاً از اینکه مجبور شده بودم بخشی از زندگی ام را به آدمی که نمیشناسم بگویم احساس غیر قابل توصیف بدی داشتم. از صورت و چشم هایش چیزی نتوانستم بخوانم نه تعجب، نه تحقیر، نه هرچیز دیگری، مثل اینکه چند جمله ی ساده و روتین بینمان رد و بدل شده بود اما من حس خوبی برای هم صحبتی با آدمی که حرف من را در جمع قطع کرده بود و من از صبح با او سرسنگین داشتم و نهایتاً ظهر همان روز بخشی از زندگی خصوصی ام را به او گفته بودم نداشتم.

18:15]

#ق\_66

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

سکوت کردم و دیگر چیزی نگفتم، با چنگال برنج ها و گوشت بشقاب را جا به جا میکردم. تا اینکه دستور رفتن داد، با رسیدن به شرکت گفتم میتوانم امروز کمی زودتر بروم چرا که تایم ناهارم را از دست داده ام. اما امروز برعکس بقیه روزهای دیگر یک ناهار گرم جلویم بود هرچن که خیلی نخورده بودم. شاید هم منظورش به از دست دادن تایم مطالعه ام بود .

باید به کارهایم می رسیدم فردا یک شنبه بود و مدرسه داشتم، برعکس مرخصی که شامل حالم شده بود کارم یک ساعتی نیز با تاخیر تمام شد.

تقریبا همه رفته بودند وسایلم را جمع کردم و قصد رفتن کردم.

\_آسو.

به سمت صدا برگشتم، پیمان را دیدم که به ماشینش  
تکیه داده بود.

\_چیزی شده؟

\_نه، بشین میرسونمت یکم صحبت کنیم.

و خودش به سمت در راننده رفت.

\_همین جا بگو.

\_لج نکن بشین، تا برسیم میگم دیرت هم نمیشه.

\_تو نگران من نباش حرفت رو بگو.

به سمت آمد و روبه رویم ایستاد.

\_آسو اینجا منو می شناسن، تورم می شناسن زشته  
سوار شو. فقط میخوام راجب چیزی صحبت کنیم.

در این مورد حق داشت چرا که نگهبان داشت کم کم  
عجیب نگاه میکرد. علیرغم تمایلیم سوار شدم. هوا سرد  
بود بخاری اش را روشن کرد.

\_نمیخواهی بگی؟

\_میگم نترس نگفته نمیرسونمت خونه.

چیزی نگفتم تا ببینم خودش کی می خواهد شروع کند.



\_همیشه بیشتر میمونی؟

\_چطور؟

\_آسو به خاطر خدا یه سوال رو نمیتونی بدون پرسیدن  
چرا و چطور جواب بدی؟

\_چرا من باید به یه همکلاسی قدیمی و همکارم جواب  
سوالهای خصوصیم رو بدم؟ یا نه تو بگو چرا به خودت  
اجازه میدی همچین سوالی ازم بپرسی.

\_آسو سوال من در مورد کار بود نه زندگی خصوصیت.

ما بین بحث بی دلیلمان نگاهی به مسیری که میرفت  
کردم.

\_کجا میری؟

\_خونه ی شما.

یادم آمد یکبار مرا به آن خانه ی وحشت رسانده بود.

\_خونه رو عوض کردیم.

وقتی آدرس را گفتم، گفت.

\_چه خوب.

مطمعنا تغییر دادن محل زندگیمان خوب بود، اما  
همینکه در این مورد به رویم نیاورده بود جای شکر  
داشت.

\_خب داشتم میگفتم ...

\_نه چیزی نمیگفتی، داشتی فقط تفتیش میکردی، همین.

فرمان را با دست فشار داد، کاملاً مشخص بود می‌خواهد عصبانیتش را کنترل کند. نفسش را محکم بیرون داد.

\_اشتباه امروز عمدی نبود. یعنی عمدی نکشوندمت به کارخونه.

این همه راه را آمده بود تا این را بگوید. خب که چه؟  
منتظر بود تشکر کنم؟

\_نمیخواهی چیزی بگی؟

\_دقیقا چی باید بگم؟

\_به اندازه ای میشناسمت که از چشمهات بخونم فکر  
میکردی به عمد من اینکارو کردم.

18:15]

#ق\_67

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_فرضا که فکر کردم، واقعا نیازی نیست اینقدر ذهنت  
درگیر فکرهای من باشه پیمان.

نگاهی به من کرد و دوباره به جلو خیره شد.

\_آره، در این مورد منم باهات موافقم اما...

من ادامه ی آن اما را نمیخواستم بشنوم. مگر نگفته بود باز دخترها چه خیالبافی کرده اند و چه تحویلیم داده اند، ترجیح میدادم که سر حرفش بایستد.

\_با دکتر جم کنار میای؟

\_آره.

دوباره یک نگاه به من کرد.

\_خوبه که تو این مدت کم کنار میاین.

خواستم بگم کاری به کارم ندارد، کاری به کارش ندارم  
چرا باید به مشکل برخوردیم اما ترجیح دادم سکوت  
کنم.

\_یکی عمدی داده ها رو اشتباه فرستاده، با خانواده جم  
لجه مشکل داره، به تو ربطی نداره در واقع. ریزالت  
عجیب بود برام برای همین گفتم دوباره امتحان کنیم  
باهم.

\_میدونم.

\_میدونی؟

\_دکتر گفت.

باتعجب برگشت سمت من .

\_دادیار؟ دادیار به تو توضیح داد؟

\_چون ازش توضیح خواستم اون کارتون توهین به من بود. هرچند نهایتا هم متهم شدم به الکی به نتیجه گیری کردن و حکم دادن.

\_خیلی هم متهم نشدی این بخشی از شخصیت توا.

\_چقدر خوب شخصیت همکلاس های قدیمیت رو میشناسی مهندس.

جوابم را نداد، بحث را عوض کرد.

\_چطور پیش میره میخونی برای کنکور؟

\_خوبه.

\_کمک خواستی بگو.... هرچند...

نگاهم کرد.

\_تو خودت اوستای این کاری خانم مهندس... نسترن  
میگفت داداشت ورشکست شده و بخاطر همین نتونستی  
ادامه بدی.

نسترن؟! نسترن نشسته بود و از زندگی من به پیمان  
گفته بود؟ به چه حقی!

\_نسترن به تو؟



\_آره.

نفسم را بیرون دادم. باورم نمیشد.

\_خیلی روی دیوار نسترن یادگاری ننویس.

با اخم نگاهش کردم.

\_خودت میدونی ولی دوست ترم اول دانشگاه نیست،  
دیگه نیست.

\_من در مورد دوستانم نیازی به نظر کسی ندارم.

\_بله، حتما همینطوره مادمازل.

جوابش را ندادم، پشیمان شدم از اینکه حرفش را باور  
کردم و سوار ماشینش شدم.

\_چرا میری خونه ی مهیار؟

با حیرت برگشتم سمتش.

\_نه منظورم اینه کارت خوبه درآ...

\_نگه دار!

\_چی؟

\_گفتم ماشین رو نگاه دار.

\_آسویه سوال پرسیدم .

\_که حق پرسیدن هیچ کدومشون رو نداری، نگه دار .

\_باشه جواب نده، میرسونمت .

\_همین الان این ماشین لعنتی رو نگه میداری، زود  
باش.

18:15]

#ق\_68

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

به چه اجازه ای در زندگی من دخالت میکرد، فکر کرده بود چون سوار ماشینش شده ام این یعنی حق نظر دادن راجب هرچیزی را دارد. واقعا عصبانی بودم و فریاد آخرم باعث شد ماشین را نگه دارد. پیاده شدم و محکم در را کوبیدم، پشت سرم پیاده شد.

\_آسو بچه نشو بیا برسونت.

برگشتم سمتش و انگشت اشاره ام را به طرف گرفتم.

\_یکبار دیگه، فقط یک بار دیگه تو زندگی من بخوای دخالت کنی نظر بدی، حتی فکر کنی این حق رو داری اینقدر آروم باهات برخورد نمیکنم.

\_این الان حال آرومته؟

با خشم نگاهش کردم و راه افتادم داشت دنبالم می آمد  
اولین تاکسی ای که دیدم یک دربست گفتم و سوار شدم.  
مهم نبود که پولش چقدر شود مهم این بود از پیمان  
دور شوم.

\_دوست پسرت بود؟

نگاهی به راننده کردم که این سوال را از من پرسید.

\_مفتشی؟

\_سوال پرسیدم، ملت اعصاب ندارن.

جوابش را ندادم، حوصله نداشتم پیاده شوم و تاکسی  
دیگری بگیرم، مجبورا تحمل کردم تا به خانه برسم.

در را باز کردم و داخل رفتم، چراغ ها خاموش بود، نه  
مامان بود نه بابا و نه آسمان، داخل کیفم را می‌گشتم تا  
گوشی ام را پیدا کنم که صدای آسمان را شنیدم.

\_ترسیدم، کجایین؟

\_بالا، زنگ زدیم جواب ندادی.

\_نشیدم. خیره برای چی؟

\_دعوتمون کردن شام، توام حاضر شو بیا.

\_خسته ام آسمان.

\_مامان گفت بگم زشته ها نگی خستم نمیام. دخترشون  
هم هست.

همین را کم داشتم!

\_برو یه دوش بگیرم میام.

\_لباس عوض کن بیا بعدا دوش میگیری.

میخواستم زمان بخرم تا کمی آرام شوم.

\_نه از صبح کارم زیاد بود عرق کردم، بابا رو چطوری  
بردین بالا؟

\_پسر آقای ملکی و دامادشون با ویلچر بلندش کردن.

\_زحمت شده.

\_آره، آسو اینها چرا اینقدر خوبین؟

لبخندی زد.

\_چرا؟

\_آخه تو کل فامیلمون هم اینقدر آدم خوب نداریم، اینها ما رو خوب نمیشناسن ولی باز خیلی مهربون و خوبن.

آدم های خوب آنقدر تعدادشان کم شده بود که دختر بیچاره تعجب کرده بود، بس که عادت نداشت.

\_برو دیگه مگه نگفتی زشته منم دوش بگیرم.



زیر آب داغ دوش ایستاده بودم، از سرپا تا نوک انگشتم ریخته میشد. پوستم کمی میسوخت اما خستگی را از تنم میگرفت. آنقدر حمام طولانی شد که این بار مامان به سراغم آمد مجبور شدم هول هولکی بیرون بروم و موهایم را خشک کنم، لباس پوشیدم اما آرایش نکردم. خانواده ی تشریفاتی نبودند، ساده بودند، مشکلی نبود حتی اگر برای مهمانیشان بدون آرایش میرفتم.

\_ببخشین دیر کردم.

\_نه عزیزم مامانت نگران شد، آسمان جان گفت دوش میگیری گفتیم شاید اتفاقی افتاد.

آقای ملکی خطاب به من گفت.

\_اوضاع کار چگونه دخترم؟

\_شکر خدا بد نیست.

18:15]

#ق\_69

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خانم ملکی: قبل اومدنت مامانت داشت میگفت چندجا  
کار میکنی، خسته میشی حتما.

\_نه عادت کردم.

آقای ملکی: آقا شکیب این دخترت شیرزن تر از هر  
زنیه، احسنت به این تربیتتون.

بابا در مقابل تعریف آقای ملکی لبخندی به رویم زد.  
تعریف آقای ملکی کمی با اغراق بود اما ممنون بودم از  
او، چرا که جمله اش پدرم را خوشحال میکرد.

هرکسی مشغول به حرف با گروهی شد، من و آسمان با  
آتنا، مامان و خانم ملکی باهم، آقای ملکی متکلم وحده  
با بابا، پسر و دامادشان نیز باهم.

دختر خانواده ی ملکی داشت از ژن قرمز ما میگفت که  
به نظرش خیلی قشنگ است. آسمان با هر جمله ای که  
از او میشنید از خوشحالی به سمت آسمان اوج  
میگرفت. من هم ذهنم خسته بود هم بدنم، شک داشتم  
فردا بتوانم بیدار شوم و به مدرسه بروم. برای حفظ  
ظاهر فقط لبخند میزدم.

آتنا: خسته ای نه؟

\_یکم، امروز باید میرفتیم کارخونه.

آسمان: چرا؟

\_یه مشکلی پیش اومده بود برای برسیش.

آتنا: راستش من خیلی به کار کردن علاقه ندارم، بین خودمون باشه زود ازدواج کردم که سرکار نرم.

آسمان خندید، من همچنان لبخند زدم. نسترن نیز علاقه نداشت شاید او نیز به همین دلیل زود ازدواج کرد.

آسمان: تو خونه حوصله ات سر نمیره؟

\_نه، میلاد برای ناهار هم میاد، بعضی موقع ها شیفتم  
عصر هم میره، البته دوست دارم زود مامان بشم.

\_وای راست میگی؟

\_آره.

من هم باید چیزی میگفتم اما کلمه ای به ذهنم  
نمی‌رسید. معصومه خانم دستور پهن کردن سفره را  
اعلام کرد، حس کردم باید بلند شوم برای کمک اما آتنا  
سرجایش نشسته بود، پسر و دامادشان بودند که بلند  
شدند و دوتایی سفره را پهن کردند.

\_تو خونه ی ما از بچگی رسمه امیر سفره پهن میکنه  
من جمع میکنم، دیگه بعد ازدواجم سرجاشه، میلاد هم  
به هر دو مون کمک میکنه.

آذرخش را مامان آنقدر تنبل و لوس بار آورده بود که  
در خانه ی ما چنین چیزی وجود نداشت. به حدی که  
حتی به ذهن من و آسمان نمی رسید.

\_یه روز خونه ی منم بیاین.

\_مرسی آتنا جان، من که روزها سرکارم، شبها هم دیر  
میرسم، انشاالله تو یه فرصت چشم، مرسی از دعوتت.

\_تعارف نکردما جدی گفتم، تو خونه بیاین دخترونه یه  
دورهمی میگیریم خوش میگذره.

\_آبجی اخه همش سرکاره.

\_میندازم روز تعطیل نگران نباش.

آسمان گویا از خدایش بود این دعوت.

شب خوبی میشد، اگر روز خوبی را گذرانده بودم  
می توانستم بیشتر لذت ببرم اما ذهنم اجازه نمیداد.

\_من می‌گم بریم یه آتیش درست کنیم، چندتا سیب زمینی  
بندازیم توش لذت دنیا و آخرت رو ببریم.

نگاهی به پسر آقای ملکی کردم، پیشنهاد جالبی بود.

میلاد: باز با این ایده هاش نظر داد.

آتنا: سرده امیر بهمن ماهه.

\_خب نگفتم یخ بزنیم آتیش گرم میکنه، بیا میلاد بیا  
داداشم ما درست کنیم آتیش رو بعدش دخترها بیان.

خودش جلوتر از میلاد بیرون رفت میلاد نیز در موقعیت  
عمل انجام شده قرار گرفت.

آتنا: میان شماهم؟ امیرما یکم دیوونه اس اونقدر  
میبرنشون کوه و دشت و صحرا بدن خودش عادت  
کرده.

من موافق بودم اما منتظر ماندم اول آسمان نظرش را  
بدهد که گویا موافق بود. بلند شدیم و به حیاط رفتیم،  
آسمان داخل رفت و پالتوی من و خودش را نیز آورد.  
تازه از حمام بیرون آمده بودم موهایم کامل خشک نشده  
بود احتمال اینکه سرما بخورم وجود داشت. اما حاضر  
نبودم لذتش را از دست دهم.

وسایل و تجهیزات کاملی داشتند حتی صندلی هایی که  
دور آتیش چیده بودند.



\_این سیبزمینی ها کی میپزه امیر؟

میلاذ: تا امیر یه دهن بخونه پخته، پیر گیتارت رو بیار.

آسمان: وای گیتار میزنی؟

آسمان را نگاه کردم، نمی دانستم به موسیقی علاقه دارد  
آن هم گیتار. امیر که دید آسمان اینقدر مشتاق است  
گفت آره و داخل خانه رفت.

\_دوست داری؟

آسمان نگاهم کرد.

\_آره یکی از همکلاسی هام میزنه، یبار آورد مدرسه،  
خیلی قشنگ بود.

آتنا: امیر هم از بچگی میزنه، من خیلی علاقه نداشتم اما  
امیر واقعا قشنگ میزنه، خوب هم میخونه.

آتنا از برادرش تعریف می‌کرد اما من در فکر این بودم  
که خواهرم غیر از کتاب‌های درسی اش به چیز دیگری  
علاقه مند شده است. باید برای آزمون های آزمایشی  
ثبت نام میکرد، از طرفی میخواستم دوباره کلاس  
زبانش را ادامه دهد خودم واقعا با نظم نمیرساندم با او  
کار کنم. برای بابا هم وقت گرفته بودم از دکتر، بدهی  
آقای ملکی را هم احتمالا خرداد ماه تمام میکردم،  
هرجور حساب میکردم نمیشد برایش گیتاری بخرم و  
کلاس بفرستم اما اشتیاقش نیز برایم جالب و البته مهم  
بود.

\_میخواهی بری کلاس؟

جوری نگاهم کرد که یعنی میتوانم؟ جلوی آتنا و میلاد  
نگفت، منظورش را من خوب می‌فهمیدم "پول".

\_بعد عید اگر بخوای و با مدرسه ات بتونی. مشکلی  
نیست.

آتنا: امیر یادش میده خب بلده.

\_نه اگر واقعا بخواد یاد بگیره کلاس رفتنش بهتره.

آسمان: آخه گیتار ندارم.

امیر: گیتار میخواین؟

نگاهش کردم، گیتار مشکی به دست پشت سرمان بود.

آتنا: آسو جان میگه میخواد آسمان رو بفرسته کلاس  
گیتار میگم تو یاد بده.

18:15]

#ق\_70

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

میلاد: عزیزم تو این داداشت رو تو خونه پیدا میکنی  
که بخواد به کسی هم درس بده؟

\_نه ممنون، من الان خودم تو یه خونه ام باز نمیتونم  
به آسمان چیزی یاد بدم، فرصت نمیشه. اما اگر بخواد  
بعد عید براش گیتار میخرم میره کلاس.

امیر: من گیتار قدیمیم رو هنوز دارمش، میتونم امانت بدم.

\_نه مرسی میتونم...

\_واقعا لازم ندارم، اگر بخوان، آسمان خانم شروع کنن، دوست داشتن بعدا می‌خرین.

آسمان را نگاه کردم، آن چشم‌ها میگفت از خدایش است.

\_باشه ممنون آقا امیر انشاالله بعد عید یه مدت ازتون امانت میگیریم.

امیر سری تکان داد و شروع کرد به نواختن و خواندن،  
تعریف های خواهرش اغراق نبود، واقعا صدای خوبی  
داشت. همچنان پلیس شدن را برایش عجیب می دانستم،  
میتوانست در این زمینه نیز فعالیت کند، فکری بود در  
ذهنم، نهایتا به من ربطی نداشت.

سیب زمینی ها را امیر نیمه پخته دستان داد و گفت  
'مهم نینه، شما نیت کن داری سیب زمینی پخته  
میخوری بین چقدر حال میده.'

اما حتی سیب زمینی نیمه پخته به من مزه داد، این  
آتش، ساز و آواز و یک جمع خوب، حالم را بهتر کرد.  
سردم بود، عطسه های پیوسته ای که داشتم نشان از  
یک سرماخوردگی پیش رویم بود.

\_آجی؟

باخته نگاهش کردم.

\_آره جدی گفتم، نمیدونستم دوست داری، بعد عید برو کلاس.

\_نمیشه قبل عید برم؟

\_چرا؟

\_خب عید تمرین میکنم.

نیازی نداشت به آسمان بگویم پس مدرسه و کنکورت، محال بود گیتار الویتش شود حتی با وجود علاقه اش.

\_باشه، فردا از امیر میپرسم معلم خوب سراغ داره، اگر خودت یا مامان دیدنش بپرسین، شاید من نبینم.

خودش را به سمت کشید و گونه ام را بوسید.

\_خیلی خوشحالم تو خواهرمی.

لبخندی زدم و راحت دراز کشیدم و پتو را کشیدم بالای سرم.

صبح واقعا بلند شدن سخت بود، شدیداً گلویم درد میکرد.

\_سرما خوردی؟

\_گلویم میسوزه.



\_دیشب پاشدین تو اون سرما تو حیاط نشستین. وایسا  
برات یه شربت آبلیمو بیارم.

\_نمیخورم مامان.

\_عسل داره، برات خوبه.

\_آذر چطوره؟ آسمان گفت سرما خورده بود.

\_خوب شده، میگفت زندان سرد بود.

\_میاد بیرون، نگران نباش.

\_مریم دیروز گفت جمعه بریم خونشون. برای شام  
دعوت کرد.

\_خیر باشه؟

\_دیگه تولدت اومدن، حالا ما رو دعوت کرده.

\_میری؟

\_هممون رو دعوت کرده نه فقط منو.

\_باشه زن مارال خانم هممون میریم، بدو بدو دیرم شد  
باید برم مدرسه.

هرچه ساعت میگذشت حالم بدتر میشد، تب داشتم،  
کاملاً متوجه اش بودم. صبح موقع مدرسه رفتن ماسک  
به صورت زده بودم تا خدایی نکرده بچه ها مریض  
نشوند، ظهر قبل از سوار شدن به مترو نیز ماسکم را

عوض کردم، با بی حالی خودم را به شرکت رساندم.  
زود رسیده بودم، آقای جهانی نبود، خودم در را باز  
کردم و داخل رفتم. کیفم را روی صندلی گذاشتم، ماسکم  
را برداشتم، داشتم شالم را مرتب میکردم که صدای در  
را شنیدم، در را باز کردم مرد جوانی پشت در بود.

\_بفرمایین؟

\_پس پیش دادیاری .

\_بله؟

خواست داخل بیاید اما سرجایم ایستادم و با دست در را  
گرفتم.

\_امرتون؟

\_باید پیام تو بعد بگم چیکار دارم. نترس آشنا نم.

با خودم گفتم شاید با دکتر قرار دارد و این برخورد بی ادبی محسوب شود چرا که با من آشنا نبود. کنار رفتم و اجازه دادم داخل شود، در را نبستم و رفتم پشت میز نشستم، اما او به سمت در رفت و در را بست. نگاهی به در بسته کردم و نگاهی به او.

\_خودتون رو معرفی میکنین؟

18:15]

#ق\_71

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_عرشیای ناqlا نگفت کدوم طبقه ای، دیدمت سوار  
آسانسور شدی، حدس زدم خودتی، تنهاییم فعلا؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_خوشگلی، تعجب میکنی خوشگلتر هم میشی. اوفف،  
عرشیا هم که اساسی تعریف کرده .

همچنان از حرفهایش سر در نمی آوردم، حال فیزیکی  
ام مساعد نبود و همین قدرت درک و فهمم را پایین  
آورده بود.

جلو آمد مقابل میزم ایستاد. دستش را جلو آورد به  
سمت صورتم، که صورتم را عقب بردم.

\_ شما کی هستین چی میخوایین؟

\_ چند؟

\_ چی؟

خنده ای کرد.

\_ من دوست عرشیام نترس .

نمیدانستم چه می‌گوید و عرشیا کیست، تنها چیزی که فهمیدم این بود که حالش خوب نبود، دیوانه بود شاید! کارها و برخوردش چیزی بیشتر از اشتباه گرفتن من با فرد دیگری بود .

\_ برید بیرون.

\_باهم میریم ، تو قیمت بگو، البته فرقی هم نداره، من دست و دلبازم.

\_مریضی؟

\_بدجور.

و یک چشمک نهایتاً زد، میز را دور زد و آمد کنار صندلی ام بلند شدم و روبه رویش ایستادم داشت جلوتر می آمد که با دستم هولش دادم.

\_وحشی هم که هستی !

\_برید بیرون تا زنگ نزدم به پلیس.

حالا او بود که با تعجب نگاهم میکرد.

\_چی میگی تو؟

من چه میگفتم؟ آمد به سمتم خواست دستم را بگیرد اما دستش را گرفتم او را چرخاندم و دستش را پشتش نگه داشتم. ناله ای کرد اما دستش را محکم تر نگه داشتم و بعد از چند ثانیه هلس دادم به جلو. به زور تعادلش را حفظ کرد، این بار با فحشی به من حمله کرد، اما با پایم جلویش را گرفتم. نمی دانستم که بود، نمی خواستم آسیبی به او برسانم، از حرفهایش چیزی سر در نیاورده بودم.

در باز شد و اول دکتر و پشت سرش آقای مرادی و پشت سر او آقای جهانی وارد شدند، در حالی که من را سرپا و مردی رو به رویم روی زمین بود.



هرسه نگاهی به من نگاهی به آن مرد کردند دوباره  
مرا نگاه کردند.

\_چه خبره اینجا؟

شالم را مرتب کردم و گفتم.

\_نمیدونم، ایشون اومدن داخل یه حرفهایی زدن سر  
درنیاوردم بعد...

آن مرد در همان وضعیت گفت "تو سر درنیاوردی؟"

\_میشناسیش خاتم مهرپرور؟

\_خیر آقای دکتر اولین باره میبینمش.

اشاره ای کرد به آقای جهانی تا کمکش کند بلند شود.  
بعد از بلند شدن خواست دوباره چیزی بگوید اما دکتر  
جم اجازه نداد و خیلی تند و جدی گفت.

\_شایان برو تو اتاق من.

پس اینها او را می‌شناختند. در دل یک خدا به "دادم  
برسد" ی گفتم. اما واقعا از حرفهایش سر در نیاورده  
بودم سوای آن به سمت آمده بود، مجبور شده بودم از  
خودم دفاع کنم، در ذهنم داشتم خودم و کارم را توجیح  
میکردم که دوباره در شرکت به صدا درآمد قبل من  
آقای جهانی در را باز کرد. آقای که داخل شد قیافه اش  
آشنا بود. نگاهی به من کرد و بی هیچ حرف و اجازه و  
یا هماهنگی به سمت اتاق دکتر رفت و در را باز کرد.

یک ربع بعد، شایان با کمک همان مردی که چهره اش  
برایم آشنا بود از دفتر بیرون رفتند. تلفن روی میز به

صدا در آمد، دکتر گفت به اتاقش بروم. وقتی داخل رفتم  
گویا عصبانی به نظر می‌رسید.

\_به چه اجازه ای در رو باز کردین براش؟

\_من نمیشناختمشون فکر کردم با شما کار دارن.

\_ساعت کاری نبود خانم، چطور یک نفر اون موقع  
میتونه با من کار داشته باشه؟

\_من صبح نبودم، خب... فکر کردم...

\_میدونید ممکن بود چه اتفاقی براتون بیفته؟

\_نه.

با تعجب و خشم نگاهم کرد. خب نمی دانستم چه باید میگفتم.

\_ شما زده بودینش؟

\_ باورکنین قصدش رو نداشتم اما رفتارشون عجیب بود اومد به سمتم، یعنی... تلاش کردم آسیبی بهش نزدم.

با حیرت و اخم نگاهم میکرد یا او حرفهای من را نمیفهمید یا من او را که بیشتر حدس میزدم من.

رویش را برگرداند و دستی به گردنش کشید.

\_ از این به بعد اگر زود رسیدین تا نیومدن آقای جهانی در رو برای هیچ کس باز نکنین حتی کارمندها، تایم های ناهاری که طبقه ی پایین هم درس میخوانین رو از

این به بعد تو دفتر بمونین و بیرون نرین. اون موقع هم  
در رو برای کسی باز نکنین. متوجهین؟

\_بله، ولی... چرا؟

\_چراش رو امروز متوجه نشدین؟

چند بار باید میگفتم تا ثابت کنم متوجه نشده ام.

\_تشریف ببرین سرکارتون.

بی هیچ حرف دیگری برگشتم سرکارم، یکی دوساعت  
بعد که آقای جهانی برایم چای آورد آرام از او پرسیدم  
که آیا متوجه شده است که جریان چیست.

\_شایان پسر یکی از شرکت های همین ساختمونه، تو شرکت باباش کار میکنه. یکم... یکم زندگی جالبی نداره، شما رو بایه نفر دیگه اشتباه گرفته، آقای دکتر توجیحش کردن.

\_باکی اشتباه گرفته؟

18:15]

#ق\_72

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چجوری بگم... یکم... میدونین... یکم خانم های مختلف تو زندگیش زیاده.

همین جمله کافی بود برای فهمیدن جریان و قیمتی که می‌پرسید. تازه متوجه موضوع شده بودم، خدای من ممکن بود به قول دادیار جم هراتفاقی بیفتد. چقدر خدارا باید شکر میکردم که می‌توانستم از خودم دفاع کنم. چقدر مدیونم پدرم بودم برای اینطور بزرگ کردن من، مامان همیشه مخالف یادگیری ورزش رزمی من بود اما بابا شدیداً اصرار داشت.

هرچند به خاطر مخالفت های مامان و عدم علاقه ی آسمان، بالا نتوانست او را کلاس بفرستد. شاید در زندگی روزمره و عادی لازم نداشت اما وقتی به آن محله ی وحشت رفتیم، کاملاً متوجه بودم که چقدر از تنهایی رفت و آمد کردن وحشت دارد.

حالا که موضوع را فهمیده بودم، احساس می‌کردم فشارم افتاده است، کاش می‌توانستم اجازه بگیرم و به خانه بروم. حالم آنقدر رو به راه نبود که کار کنم اما کمی معذب بودم برای درخواست مرخصی.

با تلاش برای باز نگه داشتن چشم هایم سعی کردم  
کارهایم را انجام دهم، در شرکت به صدا درآمد، قبل از  
من آقای جهانی آمد تا در را باز کند، گویا از دکتر  
دستور گرفته بود.

خانمی بود گفت برای مصاحبه آمده است، سعی کردم  
لبخندی به رویش بزنم هرچند حس میکردم شبیه یک  
روحی شده ام که لبخند به لب دارد.

لیست سوالهای اولیه دکتر را برداشتم و پرسیدم، سی  
وی اش را بررسی کردم سپس با دکتر تماس گرفتم تا  
پیش او برود. گفت ده دقیقه دیگر به اتاقش برود.

\_سرما خوردین؟

\_آره یکم.



\_ میتونم یه سوال بپرسم؟

\_ البته.

\_ چرا دیگه نمایان؟ یعنی خودتون استعفا دادین؟

\_ نه من به یه بخش دیگه منتقل شدم.

با رفتنش به اتاق دکتر بلند شدم تا برای خودم یک آب  
قند درست کنم، شدیداً احساس افت فشار میکردم.

\_ حالتون خوبه؟

\_ بله آقای جهانی، یکم سرماخورده، احساس میکنم  
فشارم پایینه.

نگاهش جوری بود که گویا باور نکرد. حس کردم فکر می‌کند بخاطر اتفاقی که افتاده است ترسیده ام. اما واقعا بعد از فهمیدن اینکه قضیه چیست شوکه شدم اما نترسیدم.

\_میخواین به دکتر بگین و تشریف ببرین منزل.

نگاهی به ساعت کردم، یکی دوساعت تا پایان وقت نمانده بود می‌توانستم تحمل کنم.

با به صدا درآمدن تلفن روی میزم سری برای آقای جهانی تکان دادم و به سمت تلفن رفتم، دکتر جم که گفت به اتاقش بروم.

\_خاتم پاینده از این به بعد با ما همکاری میکنن، تا آخر هفته کارها رو بسپرین به ایشون و از هفته ی بعد میتونین تشریف ببرین سرکار خودتون.

چه عجبی در دل گفتم و به دکتر "بله حتما."

با شنیدن صدایم نگاهی به من کرد. به خاتم پاینده اشاره کردم تا بیرون برویم. تبریک گفتم و برایش آرزوی موفقیت کردم. بخشی از کارها را توضیح دادم و چون بی حال بودم ترجیح دادم بقیه را موکول کنم برای فردا.

\_ساعت کاری هم تا ساعت 6 هستش، اصولا کارها خیلی طول نمی کشه که بخواین بیشتر بمونین. یکم کارهاتون رو با نظم انجام بدین خیلی راحت و آروم همه چیز رو تموم میکنین.

\_حتما، قبلا هم تو يه شرکتي کار مي کردم.

\_چه خوب، پس فکر نکنم به مشکل خاصی برخوردین  
کارها آسونه.

خوب بود، فکر مي کنم حتی تا آخر هفته نيز لازم نبود  
برای آموزش به او وقت بگذارم.

نمی دانستم بعد از شرکت بروم دکتر یا خانه. نه حال  
دکتر رفتن داشتم و نه اینکه بدون قرص و دارو فردا  
نمی توانستم به شرکت بیایم. دو راهی سختی بود برایم.

نزدیک ساعت 6 دوباره دکتر خواست به دفترش بروم.

\_شما حالتون خوبه؟

\_بله.

\_بخاطر ترس اینطوری شدین؟

\_نه، یعنی نترسیدم اصلا، اولش که متوجه نشدم بعدشم فقط... شوکه شدم نترسیدم، یکم سرما خوردم.

\_میتونین تشریف ببرین خونه ، فردا اگر حالتون مساعد نبود نیاین شرکت، خانم پاینده هستن.

\_چشم، ممنون.

به سمت در رفتم دوباره صدایم کرد.

\_خانم مهرپرور؟

بله؟\_

دکتر برید.\_

سری تکان دادم. حق با او بود من واقعا جای مریض شدن نداشتم باید میرفتم پیش دکتر. نکته و کار سختش با مترو خودم را تا درمانگاه رساندن بود. نوبتم بعد از چهارده نفر بود و این یک اتفاق ناخوشایند دیگر بود  
برایم.

18:15]

#ق\_73

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دیر کرده بودم مامان تماس گرفت، گفتم درمانگاه  
 نزدیک خانه ام و دکتر برایم سرم نوشته است، تمام  
 شود برمیدردم. با نگرانی گفتم خودش را زود  
 می‌رساند پیشم اما قبول نکردم به بهانه ی اینکه بماند  
 و برایم کمی سوپ درست کند راضی اش کردم. چیزی  
 از مایع داخل سرم نمانده بود و نیازی نبود این وقت  
 شب پیشم بیاید.

\_رنگ به رو نداری؟ چرا مرخصی نگرفتی؟

\_خجالت کشیدم.

\_تو؟

خودم را پرت کردم روی زمین.

\_من نمیتونم خجالت بکشم؟ یجوری ان آدم معذب میشه  
یه چیز بگه چه برسه اینکه یه چیز بخواد.

آسمان که یکبار دکتر جم را از نزدیک دیده بود، سری  
تکان داد و حرف من را تایید کرد.

\_آدم ازش میترسه.

\_برو اونور توام سرما میخوری.

\_شب که پیش من میخوابی.

\_نه من تو حال میخوابم.

\_آمپول زد؟



\_فکر کنم زد به سرم. آخ...

\_صبح میری سرکار؟

\_نمیدونم مامان یکم به خودم پیام، حال داشته باشم  
میرم. منشی جدید هم تازه امروز اومد باید بهش یاد  
بدم.

مامان و آسمان همزمان گفتند.

\_اخراج شدی؟

لبخند زدم. به بابا گفته بودم جریان را اما به مامان و  
آسمان نه.

\_نه، منتقل شدم به یه بخش دیگه.

**چه بخشی؟**

حالا که با اشتیاق منتظر بودند خواستم اذیتشان کنم، کمی مکث کردم لبخند زدم تا اینکه مامان سرم داد زد و از ترس مجبور شدم سریع لو بدهم.

مامان و آسمان بیشتر از من خوشحال شدند، اگر قضیه درس خواندنم برای کنکور را هم می فهمیدند مطمئنا خوشحال می شدند اما فعلا فقط بابا خبر داشت و... و پیمان و... و دکتر جم!

صبح واقعا نتوانستم بلند شوم، سه شنبه باید هم مدرسه میرفتم، هم شرکت هم خانه ی شاگردم به همین دلیل از خدا خواسته که دکتر جم گفته بود اگر حالم خوب نبود نروم، خانه ماندم. کلاس دوقلوها بود که آن هم کنسل بود.

مامان دوباره برایم سوپ درست کرد، خانم ملکی نازنین هم به دیدنم آمد، حتی دمنوش برایم دم کرده بود و آورده بود.

\_چقدر دختر نعمته، از وقتی آتنا رفته خونه خودش واقعا در و دیوار خونه بهم حس خفگی میده.

\_منم زیاد خونه نیستم.

\_باز مادر شب به شب همینجایی، صبح هم از این خونه میری سرکار، انشالله ازدواج کردی هم مامانت هم خودت میفهمین من چی میگم.

مامان یک انشالله گفت. چقدر از خدایش بود من ازدواج کنم آن هم در این شرایط که می دانست تنها نان آور خانه من هستم.

\_معصومه خانم من یه نذری داشتم برآورده شده، شما  
و آقای ملکی هم مشکلی نداشته باشن، من تو اولین  
فرصت که یه عیدی باشه اداش کنم.

با تعجب مامان را نگاه کردم.

\_چه نذری مامان؟

خانم ملکی: چه مشکلی عزیزم. خوشحال هم میشیم ما.  
هرکمی خواستی تعارف نکن.

من کنجکاو نذر مامان بودم اما خانم ملکی قصد رفتن  
نداشت تا من دوباره سوالم را بپرسم و کنجکاو ی ام را  
ارضا کنم.

\_مامان نذر چی؟

\_نذر کرده بودم یه کار درست حسابی پیدا کنی.

باتعجب نگاهش کردم و گفتم.

\_مامان برای چیزهای درست حسابی نذر کن، بابا خوب شه، مشکل آذرخش حل شه.

\_ناراحتی برای تو نذر کردم؟

\_نه، دستتم درد نکنه. حالا نذريت چيه؟

چپ چپ نگاهم کرد و جوابم را نداد. آسمان وقتی از مدرسه برگشت و مرا در خانه دید، چقدر دیدن من در این ساعت در خانه برایش عجیب است.

\_برای خودمم. باینکه حال ندارم حوصله ام هم سر  
رفته.

بلند شدم ماسکی به صورتم زدم و پیش بابا رفتم با  
کمی فاصله از او دراز کشیدم.

\_حافظ بخونیم؟

بابا لبخندی به رویم زد.

غزلی باز کردم و برایش خواندم. آنقدر غزل ها را پشت  
سر هم برای خودم و او خواندم تا اینکه خوابم برد. با  
صدای آسمان بیدار شدم، دیدم بابا نیز مثل من خوابش  
برده بود. ناهار آماده بود و آسمان میگفت بروم سر  
سفره. اول برای بابا ناهار بردم اما چون ماسک داشتم

نمی توانستم برایش فوت کنم، مامان بشقاب را از من گرفت و گفت ' برو تو بخور.'

عصر آذرخش به خانه آمد. بعد مدت ها او را دیدم. نه نگاه مامان نگرانی بود، شاید میترسید اذیتش کنم حرفی بزنم برای ناراحت کردنش اما نه دلیلی داشت و نه حال این را داشتم.

\_چه خبر؟

\_هیچ چه خبری باید باشه زندانه دیگه.

\_میای بیرون نگران نباش.

آذرخش ناباور نگاهم کرد.

\_چیه؟

\_سرما خوردی انگار قاط زدی، از تو بعیده این حرفها.

\_چرا؟ چی گفتم مگه آرزوی آزادی واسه خان داداشم.

\_آسی منم میخوام یه دعا کنم.

\_چی؟

\_همش سرما بخوری.

بالش را برداشتم و پرت کردن سمتش.

\_گمشو.



وقتی داشت میرفت دست کرد در جیبش و جعبه ای را  
به من داد.

\_تولدت نبودم، مبارکه. خودم ندادم به مامان تا به  
خودت بدم .

کاملاً احساساتی شدم و چیزی نمانده بود گریه ام بگیرد  
اما خودم را کنترل کردم و جعبه را گرفتم. ته جمله اش  
یک پیام داشت اینکه حتی مدت خیلی طولانی است که  
او را ندیده ام.

\_مرسی.

بعد رفتنش جعبه را باز کردم، یک دستبند خوشگل بود.  
سریع به دستم بستم. روی مچم چند بار چرخاندمش.

من هم آنقدرها هم که ادعایش را داشتم خواهر خوبی  
نبودم.

18:15]

#ق\_74

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_داداش آدرخش داد؟

\_آره. آسمان؟

خواستم بپرسم آسمان آیا من خواهر خوبی هستم اما  
لحظه ی آخر نظرم عوض شد.

\_امیر رو دیدین؟ پرسیدین برای معلم گیتار؟

\_نه، به مامان نگفتم.

\_چرا؟

\_میتروسم نذاره، میشه خودت بگی؟

\_چرا نذاره؟ نگران نباش. باشه میگم، امروز خانم  
ملکی اومد ولی یادم رفت من بپروسم یا شماره امیر رو  
بگیرم.

\_شماره امیر؟

\_آره.

با مکت گفتم .

\_چیه مگه؟

\_مامان...

با کمی دقت آسمان را نگاه کردم، از حالت نیمه دراز  
کش بلند شدم و نشستم.

\_آسمان، چرا این فکر رو میکنی؟

\_آخه...

\_آسمان یه چیزی میگم این همیشه یادت باشه، اینو بابا  
بهم گفته منم الان از طرفش بهت میگم. اگه کاری که  
میکنی هرکاری که تو زندگیت، پیش وجدان خودت

شرمنده نیستی. میدونی حداقل واسه خودت ادا در  
نمیاری، تئاتر بازی نمیکنی دلیلی نداره بترسی، دلیل  
نداره از راه و کار درستتم بزنی فقط بخاطر اینکه کسی  
بد فکر کنه.

\_اون کسی مامانمونه.

\_نگفتم بی احترامی کن. به خودت و کارهات هم باور  
داشته باش. تو هر قدم بخوای تو زندگیت برداری باید  
اول همه تایید کنن بعد؟ حتی یه نفر هم گفت نه میذاریش  
کنار؟

\_نه.

\_پس چی؟

ساکت ماند، نگاهم نمیکرد، یا فکر میکرد یا فرار.

\_چرا اینقدر درس میخونی چون همه میگن درس  
خوندن کار خوبیه؟

\_نه آسو دوست دارم.

\_امیدوارم اینطور باشه. به چیزی که گفتم فکر کن بعدا  
راجبش صحبت میکنیم.

آسمان دوران حساس زندگی اش را داشت بدون حضور  
بابا میگذراند. بدون حرفها و راهنمایی هایش هرچند  
آذرخش در این مورد پسر نوح شده بود و گوش نکرده  
بود اما نمیشد برای چیزی که اتفاق نیفتاده بود در  
مورد آسمان نتیجه گیری کرد.

صبح در حیاط کمی مکث کردم تا شاید از خانواده ی  
ملکی کسی را ببینم اما موفق نشدم. مستقیم به مدرسه

رفتم، روی مانتوی کتی ام یک مانتو گل و گشادی پوشیده بودم که بعد از مدرسه فقط همان را درآوردم و شالم را عوض کردم. نه حال آرایش داشتم نه در موردش بودم. سرماخوردگی ام بهانه ی خوبی بود برای چهره ی بی رنگم.

وقتی به شرکت رسیدم خانم پاینده پشت میز بود. احوال پرسى کردم و در مورد دیروز پرسیدم گفت همه چیز خوب بوده. هرچند دیروز صبح هم سپرده بودم اگر مشکلی بود با خودم تماس بگیرد اما تماسی دریافت نکردم.

حالا که او پشت میز جای گیر شده بود، مردد ماندم من باید چه کنم که به دادم رسید.

\_دکتر جم گفتن شما اومدین دیگه برین تو اتاق خودتون به کارها برسین.

لبخندی زدم و تشکر کردم. وقتی وارد اتاق شدم حس جالبی داشتم. حس متفاوتی بود. ته دلم حس میکردم حالا دیگر وقتم را تلف نمیکنم. تمام این مدت این حس را داشتم، حس فروختن وقتم. اما در این اتاق گویا قرار نبود این حس به من القا شود.

کیفم را روی میز گذاشتم به سراغ میز خانم پاینده رفتم تا از روی قفسه چند کتابی که داشتم را بردارم. من بعد قرار بود وقت ناهارم را همینجا درس بخوانم. حکم یک سائن مطالعه ی خصوصی را نیز میتوانست برایم داشته باشد.

یکی از نتایجی که قرار بود کار کردن در یک اتاق مجزا برایم داشت کمتر دیدن دکتر جم و پیمان که به عنوان کیبوتر نامه بر در فعالیت بود. بعد از آن شب نمی دانستم وقتی با او روبه رو شدم که واکنشی باید نشان دهم.



عصر وقتی به خانه ی شاگردم رفتم، با حال و اوضاع  
مساعدی روبه رو نشدم.

\_خوبی مرجان جان؟

آرام و پیچ پچه وار گفت .

\_خانم میشه یه چیزی ازتون بخوام.

\_چی؟

\_میشه به مامانم بگین فردا ما باهم میریم بیرون؟

\_جان؟

\_توروخدا خانم، فقط یه بار. بخدا خیلی مهمه .

\_عزیزم یکم آروم، من متوجه نشدم .

دستش را که با هیجان روی دستم گذاشته بود  
برداشت .

\_من باید برم بیرون اما مامانم نمیذاره .

\_چرا؟

\_من... خانم من دوست پسر دارم، ما چهار سال  
همدیگه رو دوست داریم اما مامانم این رو نمیفهمه.  
حرف فقط حرف خودشه. گوشیم رو ازم گرفته مثل  
بادیگارد منو میبره مدرسه برمیگردونه. باورتون میشه  
تو مدرسه به معلم ها و ناظممون سپرده هیشکی تو

مدرسه با من حرف نزنه. حتی نمیتونم به دوستانم بگم  
بهش خبر بدن من حال خوبه.

این همه افراط؟! نه از جانب خودش خوب نبود نه از  
جانب مادرش.

\_میگین بهش؟

مادری که به ناظم و معلم سپرده بود دخترش با کسی  
هم صحبت نشود، واقعا به این راحتی ها اجازه میداد  
دخترش با من بیرون بیاید؟! خصوصا هم که من یک  
دختر جوان بود، فقط چند سالی از دختر خودش  
بزرگتر. سوای آن بخاطر کس دیگری چنین دروغی  
گفتن... نه چیزی نبود که توانایی اش را داشته باشم.

\_خاتم تو رو خدا.

\_قسم نخور عزیزم. من نمیتونم دروغ بگم. سوای این  
چرا سعی نمیکنی مشکل رو با مامانت حل کنی.

ناامید از جوابم، کمی تند در جوابم گفت .

\_گوش میدی؟ تازه تهدید میکنه به بابام میگه من  
همینجوری شم تو جهنم میخواد چیکار کنه بکشه؟

18:15]

#ق\_75

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چرا باید به این نقطه می‌رسید تا این حرفها از دهان  
یک دختر نوجوان خارج شود.

\_چرا گوش نده عزیزم. بدون دعوا بدون دلخوری  
باهاش صحبت کن.

\_گوش نمیده میدونم. میدونی چند بار گفتم.

\_چی گفتی؟

\_من دوستش دارم. من دانیال رو دوست دارم اونم منو.  
اینقدر سخته فهمیدنش.

چشمهایش پر شد و شروع کرد به آرام آرام گریه کردن.  
نمیدانم روزی بخاطر دوست داشتن کسی گریه میکردم  
یا نه، حتی نمی دانم انسان می تواند در سن مرجان باشد  
و اینقدر با اطمینان دم از دوست داشتن بزند... شاید هم  
می تواند، اینکه من تجربه نکرده بودم دلیل نمیشد  
بگویم حس و تجربه ی مرجان اشتباه است.

اما چیزی که می‌توانستم به یقین بگویم راه و روش  
 هردو هم خودش هم مادرش اشتباه بود.

سعی کردم کمی آرامش کنم یا حتی راه و روشی برای  
 صحبت با مادرش پیشنهاد دهم اما فایده نداشت، هدفش  
 استفاده از من بود حالا که فهمید جواب نداده حتی  
 حرفهایم ذره ای برایش اهمیت نداشت. احتمالاً در  
 ذهنش دنبال راه چاره ی دیگری بود و در این میان  
 وقتی نداشت که برای نظرها و حرفهای من تلف کند.

تنها کاری که می‌توانستم برایش انجام دهم صحبت با  
 مادرش بود، آن هم سرپوشیده. به مادرش گفتم از نظر  
 روحی تضعیف شده است، شاید بخاطر استرس کنکور  
 است. نگفتم چیزی از اختلافشان میدانم. گفتم شاید لازم  
 باشد با یک مشاور یا روانشناس برای غلبه بر  
 استرسش صحبت کند. هرچور که می‌توانستم حالش را  
 ارتباط دادم به استرس درسی تا شاید پیش یک

روانشناس ببرد. مطمئنا خیلی بهتر میتواندست کمکشان کند.

نمیدانم چه حکمتی داشت وقتی مریض باشی و از مغزت هم زیاد استفاده کنی این باعث می شود بدنت بیشتر خسته شود.

دلم برای دوقلوها تنگ شده بود، کنجکاو بودم بدانم جان موفق شده بود ساکسیفون بخرد یا نه. کم کم داشتم جلساتی که با آنها داشتم در طول هفته لحظه شماری میکردم.

پیش خانم پاینده بودم داشتیم در مورد کاری صحبت میکردیم که در به صدا در آمد و با باز شدن در توسط آقای جهانی ، شیلا و به همراهی اش پیمان داخل آمدند.

شیدا نگاهی به من کرد و روی گرفت و خطاب به خانم  
پاینده گفت میخواد دکتر جم را ببیند. من هم باقی کارم  
را گذاشتم برای بعد و بدون نگاه به شیدا یا پیمان  
برگشتم تا به اتاقم بروم.

\_وایستا کارت دارم اینها رو برای تو آوردم باید  
محاسبه شن.

بی نیل برگشت به سمتش و دست دراز کردم تا فلش  
مموری که دستش بود را بگیرم.

\_خودمم باید باشم، کار یکی از بچه های ایراد داره  
آوردم رفع کنیم.

\_اگر خودت میدونی پس نیازی به کمک من نیست.



خانم پاینده و شیلا معلوم بود از نحوه ی خطاب ما نسبت به هم متعجب بودند. اما نیازی نمیدیدم به هیچ کدام یا به هیچ کس دیگری توضیحی بدهم. اهمیتی به حرف پیمان ندادم و به اتاقم رفتم و در را بستم. اما خب پیمان خیلی بهتر از من میدانست چطور باید عمل کند. خانم پاینده خبر داد دکتر با من کار دارد و بی هیچ تردیدی کارش مرتبط بود با کار و خواسته ی پیمان.

در اتاقش را زدم و داخل رفتم. پیمان و شیلا رو به روی میز دکتر نشسته بودند.

\_با من کاری داشتین؟

\_مهندس خادمی به کمکتون نیاز دارن، باهاشون همکاری کنین.

به پیمان نگاه مردم، لبخند پیروزمندانه ای زد. اما در  
دل گفتم "کور خوندی مهندس خادمی."

\_از پشش برمیام، نیازی به کمک ندارم اگر بدن به  
خودم حلش میکنم.

حتی اگر سرباز جبهه شکست خورده ی یک جنگ  
بودن، ترجیح میدادم مثل یک شوالیه در حین مبارزه  
بمیرم نه مثل ترسوها.

\_نمیتونی کار نکردی قبلا.

\_پس چه کمکی ازم میخوای؟

\_ذهنت.

دندان هایم را روی هم فشار دادم و خطاب به دکتر  
گفتم.

\_من تو اتاقم هر موقع تشریف آوردن شروع میکنیم.  
اگر کاری ندارین م ...

\_خیر میتونین تشریف ببرین.

18:15]

#ق\_76

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خواستم دهانی برایش کج کنم و بیرون بروم، حیف که  
نمیشد. در اتاقم نشسته بودم که تقه ای به در خورد و

بدون اینکه من اجازه دهم پیمان وارد شد. فلش مموری را دستم داد. بدون نگاه به صورتش فلش را از او گرفتم.

صندلی ای را برداشت و آورد نزدیک صندلی من گذاشت و رویش نشست حتی پایش را روی پایش انداخت.

\_شنیدم این دوتا خواهر رو هم بی نصیب نداشتی.

با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. کدام دوخواهر.

\_شیلا و شیما.

\_از چی بی نصیبشون نداشتم؟

\_چیزی که توش تخصص داری، زهرکلام!

پوزخندی زدم و جوابش را ندادم.

\_وسط خیابون پیاده شدی رفتی، دوستت اطلاعات  
زندگیت رو بهم داد غیر شماریت، نتونستم زنگ بزنم  
ببینم رسیدی یا نه.

\_ا، چه بد، توروخدا ببخش اصلا یادم رفت بهت خبر  
بدم.

اولش فکر کرد واقعا دارم آن کلمه ها را می گویم کمی  
دیر متوجه شد دارم مسخره اش میکنم. واقعا انتظار  
داشت من خانه که رسیدم پیام دهم بگویم همه چیز  
خوب است ملالی نیست جز دوری تو!

\_آسو مگه من چی گفتم اونطور عصبانی شدی؟ چرا همیشه خدا از دست من عصبانی هستی.

چشم هایم را بستم، اینطور نمیشد باید این موضوع حل میشد. برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

\_پیمان اگر نسترن اطلاعات کل زندگی من رو بهت داده پس خبر داری. مشکلات زندگیم برام کافیه خوشحال میشم اینقدر به پر و پای من نیچی. نمیدونم هدفِت چیه اما ازت خواهش میکنم که کاری به کارم نداشته باشی.

من خیلی از کسی خواهش نمی‌کردم شاید این را پیمان هم خوب میدانست و همین جمله باعث شد با تعجب نگاهم کند.

\_من هدفی ندارم، تویی که فقط لجبازی میکنه.

جوابش را ندادم، فقط بخاطر اینکه بحث را کش ندهم نه اینکه جوابی نداشته باشم.

کاملاً مشخص بود بهانه بود، کار خاصی نبود. حتی پشت تلفن هم میتوانست برایم توضیح دهد. بیکار نشسته بود و زل زده بود به در و دیوار، حرفی نمیزد کاری نمیکرد من بودم که داشتم انجامش میدادم و در آن واحد خودم را کنترل کنم و نگویم 'خب دارم انجام میدهم برو بیرون از اتاقم'.

\_چیکار کردی که شیلا اینقدر ازت بدش میاد؟ دختر خوبیه، خواهرش هم. کاری به کار کسی ندارن.

\_منم با کسی که کاری به کارم نداشته باشه کاری ندارم.

\_یعنی اول اونها کاری کردن؟ اصلا تو از کجا میشناسی اینهارو. با نسترن هم دیگه در ارتباط نیستین.

\_پیمان بالا و پایین کردن زندگی و روابط من چه سودی واسه تو داره؟

\_هیچی همینجوری خب پرسیدم.

\_فکر نمی‌کنم من و تو رابطه ای به اون شکل داشته باشیم که بخواییم از هم سوال 'همینجوری' پرسیم.

\_برای چی اینقدر گارد میگیری؟ فکر میکنی هرکی به تو سلام داد یه منظوری داره؟

\_تموم شد. همین ها بود؟



زل زده بود و به من نگاه میکرد. فلش مموری را روی  
میز جلوش گذاشتم.

\_آسو چون من بچه بودم یه بار بهت علاقه مند شدم  
اونم یه حس بچگانه دلیل نمیشه فکر کنی من بازم  
عاشقتم.

\_این فکرو نمیکنم، اصلا وقت ندارم به همچین چیزی  
فکر کنم و وقت هم پیدا کنم باز هم برام تو الویت نیستی  
که این فکر رو بکنم. حله؟

خواست جوابم را بدهد اما حرفش را قورت داد، کاملاً  
از قیافه ی قرمز شده اش عصبانیتش مشخص بود. من  
تقصیری نداشتم میتوانست فاصله اش را بامن حفظ کند  
تا باعث عصبانیتش نشوم. مثلاً خواست من را تحقیر  
کند بگوید دیگر به من علاقه ندارد. کاش میدانست ذره  
ای برایم اهمیت نداشت شاید ته دل عدم علاقه اش  
خوشحالم هم میکرد.

18:15]

#ق\_77

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

فلش را با عصبانیت برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
نفسم را بیرون دادم، بالای جانم شده بود این پیمان.

بعد از اتمام زمان کاری وسائلم را برداشتم، از خانم  
پاینده خداحافظی کردم و بیرون رفتم، به جای آسانسور  
از پله ها استفاده کردم تا کمی ورزش باشد برایم هرچند  
سرما خوردگی ام کامل خوب نشده بود. وقتی رسیدم  
طبقه ی همکف داشتم از جلوی آسانسور رد میشدم که  
دکتر جم از آسانسور بیرون آمد. سری تکان دادم و یک

خسته نباشید گفتم. به ناچار قدم هایم را با او هماهنگ کردم گفتم شاید جلوتر رفتم زشت باشد .

\_سرمایه خورده گیتون کامل خوب نشده .

\_بهترم.

\_فردا با دوقلوها کلاس دارین...

دردش برادرزاده هایش بود. اجازه ندادم جمله اش را تمام کند.

\_تماس میگیرم کنسل میکنم، با اجازه.

دیگر نایستادم. حالم بهتر بود، سوای آنکه من حتی در مترو نیز برای اینکه کسی مریض نشود ماسک میزدیم حالا فکر میکرد اینقدر بی ملاحظه ام که میروم و بچه ها را بغل میکنم و میبوسم.

بعد از کلاس به خانه برگشتم مامان میگفت چرا خودم را اذیت میکنم، حالا که سرماخورده ام حداقل کلاسهایم را کنسل کنم. گویا با دکتر جم هم نظر بود. صبح اول با خانه ی مهیار جم تماس گرفتم و گفتم که سرما خورده ام و امروز نمی آیم. مهین خانم داشت جوابم را می داد که یکی از دوقلوها گوشی را از او گرفت.

\_آسو من جان ام. چرا نمیای؟

\_سرما خوردم عزیزم هفته ی بعد میام.

\_دلم برات تنگ شده.

\_منم، اما میتروسم شما هم سرما بخورین. بعدش باید  
برین آمپول بزنین.

کمی مکث کرد.

\_باشه میریم.

در اوج کودکی اش حاضر بود این فداکاری را بکند و  
بخاطر دیدن من آمپول بزند.

صدای پدرشان را از آن طرف شنیدم که گویا خطاب به  
مهین خانم پرسید جان با چه کسی صحبت می‌کند.

\_ددی آسو نمیاد.

\_الو خانم مهرپرور؟

\_سلام آقای جم خوب هستین؟

\_ممنون، مشکلی پیش اومده چرا نمیاین؟

\_نه، من کمی سرماخوردم میترسم بچه ها هم مریض  
شن. برای همین گفتم امروز نیام.

\_ای بابا، باشه پس، سعی میکنم راضی شون کنم.

تماس را که قطع کردم، داشتم حاضر میشدم تا به کلاس  
بروم که صدای گوشی ام بلند شد. منزل جم بود. وقتی  
جواب دادم این بار جاشوا پشت خط بود و کنارش نیز  
جان همزمان صحبت می کرد. هردو اصرار داشتند که  
بروم پیششان، مطمئنا برای درس خواندن اینقدر

اصرار نمی کردند حس کردم می خواهند چیزی به من بگویند یا در مورد چیزی صحبت کنند.

\_باشه میام، اما با فاصله میشینین نزدیک نمیاین.

عصر با وجود خستگی زیاد، سراغ دوقلوها رفتم، دلم بستنی میخواست. خواستم هم برای خودم و هم برای پسرها بخرم اما آنقدر سیستم زندگی شان با ما فرق داشت ترسیدم کار خوبی نباشد.

وقتی مهین خانم در را باز کرد، با تلخی سلامی داد و راهنمایی ام کرد. وقتی وارد خانه شدم گویا مهمان داشتند سالن را که نگاه کردم غیر مهیارجم و دوقلوها، برادرش و دخترخاله هایش را نیز دیدم. قرار بود این دوخواهر را بیشتر ببینم ...

سلام دادم اما نمی‌دانم چند نفرشان جواب دادند جان و  
جاشوا دویدند به سمتم در یک متری ام دست را به  
معنی استاپ نگه داشتم.

\_از دور.

\_اما آسو من دلم برات تنگ شده.

ادای بازیگر فیلمی را در آوردم و گفتم.

\_دلتنگیتو قربون، عزیزه دلم.

به لحنم خندیدند.

\_خوش اومدین خانم مهرپرور، اذیت نکنین خودتون رو  
خیلی هم نیازی به ماسک نیست.



\_راحتم ممنون. با اجازتون ما بریم اتاق بچه ها.

18:15]

#ق\_78

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_شیما و شیلا جان هم تازه اومدن اگر بخوایین  
چنددقیقه ای پیش ما باشین خوشحال میشن.

خنده ام گرفت، واقعا فکر میکرد دخترخاله هایش از  
دیدن من خوشحال میشوند. خنده ی کنترل شده ی من  
باعث شد او نیز تک خنده ی آرامی کند. اما جان به

سمتم آمد و آستینم را گرفت و رو به پدرش با اخم گفت  
اون آسوی ماست.

حدس اینکه از دخترخاله های پدرشان خوششان نمی  
آمد دیگر سخت نبود. دنبالشان به اتاقشان رفتم.  
تا وارد اتاق شدم جان گفت چشمم را ببندم.

و بعد از چند ثانیه گفت باز کنم. بوم نقاشی که برایش  
گرفته بودم را مقابلم گرفت. یادم آمد هفته ی قبل در  
رستوران گفته بود نقاشی ای کشیده است و می خواهد  
نشانم بدهد. شاید اگر میخواستم خیلی مثبت اندیش باشم  
می توانستم بگویم یک ترکیب سورئال با کوبیسم است  
اما اگر واقع بین میبودم کاملاً با جاشوا موافق بودم.

\_ عزیزم، خودت کشیدی؟

\_ آره، اما جاشوا همش مسخره ام می کنه.

از هردو فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم.

\_جاشوا اولین کارشه، تازه معلم هم نداره، نباید داداشت رو مسخره کنی.

جاشوا: ددی میخواد معلم بگیره برا جان.

\_پس ساکسیفون؟

\_اون رو گفتم بمونه تابستون.

\_چرا؟

\_چون تو برام هدیه گرفتی.

جوابی که از آن میترسیدم را شنیدم. دوست نداشتم من  
تاثیری در انتخاب راه و علایقشان داشته باشم دوست  
داشتم خودشان انتخاب کنند.

\_من الان برای دیدن این اثر هنری دعوت شدم اینجا؟

جان با لبخندی شیطانی سرش را تکان داد اما جاشوا  
اخمی رو برویم نشست.

\_وقتی که جان نقاشی تمرین میکنه پس من چیکار  
کنم؟

جان: من که گفتم توام یاد بگیر.

\_اما من دوست ندارم. آسو من فقط باید کتاب بخونم؟

کاش می‌دانستم عاقبت هدیه هایم اینطور می‌شود.

\_نه عزیزم، چیزی هست که بخوای یاد بگیری؟

قیافه ای متفکر به خودش گرفت. من نیز نهایت تلاشم را می‌کردم تا شاید چیزی به ذهنم برسد.

\_تو چی بلدی؟

\_چی؟

\_تو ریاضی بلدی دیگه چی بلدی؟

\_اومم، گاهی شعر می‌خونم مثل تو که کتاب می‌خونی.

جان: تو خطاطی.

جاشوا از جایش پرید و گفت.

\_آسو تو به ما نگفتی خطاط چیه.

\_چون نیومده بودم پیشتون اما یادم رفت، دفعه ی بعدی  
براتون میارم.

\_برامون خطاط میاری؟

سرم را تکان دادم. من خسته بودم، آنها نیز حوصله ی  
درس نداشتند، قرار بود یکی از جلسات من به هم  
صحبتی با بچه ها بگذرد پس نیازی نبود درس کار  
کنیم.

\_خب امروز آزادیم، درس نداریم چیکار کنیم؟

\_شوخی میکنی؟

\_جدی نیستی؟

\_نه شوخی نمیکنم، کاملاً جدی ام.

جان: اوه پسر.

جاشوا: بریم پارک.

\_پارک؟

جان: همه ی دوستانمون قرار بود با مامان هاشون  
برن پارک.

جاشوا به طرز بانمکی روی پیشانی اش زد .

\_فردا امروز نه.

جان: خودم میدونم اما آسو امروز اینجاست، ما امروز  
بریم.

\_دیر وقته بچه ها و اینکه فکر نکنم پدرتون اجازه بده  
شما با من بیاین پارک. بعدشم الان تو زمست ....

حتی فرصت ندادند جمله ام به آخر برسند هردو دوییدن  
بیرون.



\_بچه ها کجا؟

دنبالشان که رفتم متوجه شدم رفتن سراغ پدرشان و  
می پرسند آیا واقعا پدرشان اجازه نمی دهد آنها با من به  
پارک بروند؟!

\_خاتم مهرپرور میخواین بچه ها رو ببرین پارک.

\_نه، اومم، یعنی...

دو قلوها جوری نگاهم می کردند که نمی دانستم از خودم  
رفع تکلیف کنم یا طرف آنها را بگیرم. چاره ای نبود.  
نفس عمیقی کشیدم.

\_فردا دوستهای جان و جاشوا قرار برن پارک، اگر  
اجازه بدین خوشحال میشم منم همراهیشون کنم.

18:15]

#ق\_79

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

قبل از اینکه جم جواب دهد به دوقلوها گفتم بروند به  
اتاقشان. شاید دوست نداشت جلوی بچه هایش مستقیم  
نه بیاورد. پسرها با کنجکاوی پدرشان را نگاه می‌کردند  
اما به حرفم گوش دادند و به اتاقشان رفتند.

\_مشکلی نیست آقای جم، من فقط نخواستم دل بچه ها  
رو بشکنم، میتونم یه بهونه بیارم.

\_نه نه، مشکلی نیست. حدس می‌زدم بچه‌ها خواسته باشند. برای شما زحمتی نیست؟

\_نه.

دکتر جم بود که با گفتن جمله‌ی معروفش بحث را خاتمه داد.

\_راننده‌ی من شما و بچه‌ها رو می‌رسونه.

شیما: مهیار عزیزم به صورت خانوادگی هم میتونیم بریم، فکر نمی‌کنی...

\_شیما جان این دوتا شیطان الکی خانم مهرپرور رو تا اینجا نکشیدن، حدس می‌زدم نقشه‌ای داشته باشند.

شیلا: این همه وابستگی به یه معلم خوب نیست.

واقعا این دو خواهر نمی‌دیدند که من آنجا ایستاده ام و شاید کمی دور از ادب باشد آنقدر رک آن جملات را گفتن.

ناخودآگاه سری از تاسف برایشان تکان دادم، هیچ کدام حواسشان به من نبود به جز دکتر جم. اما اهمیتی نداشت که این واکنش من را دید. بی هیچ حرفی به اتاق پسرها رفتم و خبر خوش را به آنها دادم. از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. نمی‌دانم از پارک رفتن با دوستانشان خوشحال بودند یا همراهی من اما هرچه که بود برایم شیرین بود. همانطور که شیطنت ها و ورجه وورجه هایشان را تماشا میکردم روی تخت جان دراز کشیدم. نمی‌دانم چند دقیقه بعد اما در همان حالت خوابم برده بود.

صدای گوشی ام باعث شد بیدار شوم، تماس از خانه بود یک لحظه که چشمم به ساعت خورد روح از بدنم جدا شد. ساعت نه بود و من هنوز خانه ی جم بودم. کی قرار بود به خانه برسم نظری نداشتم. به مامان گفتم در راهم، بخاطر ترافیک دیر کرده ام...

پسرها در اتاق نبودند، سریع شالم را سر کردم و به حالت دو طبقه ی پایین رفتم، سر میز شام بودند. یعنی اتفاقی بدتر از این محال بود برایم اتفاق بیفتد خصوصا که دخترخاله ها و برادرش نیز مهمانش بودند.

\_بیدارشدین؟

\_من واقعا معذرت میخوام اصلا متوجه نشدم کی خوابم برد.

به جان و جاشوا گفتم باید بیدارم میکردند. هردو شانه  
ای بالا انداختند و جان گفت.

\_آنکل دادیار گفت بیدارت نکنیم تا بخوابی.

چه لذتی میتوانست برایم داشته باشد که در مقابل  
بگویم آنکل دادیار غلط کرد بامن که خانه ی مردم  
خوابیدم.

\_میشه به مهین خانم بگین یه آژانس برا من بگیرن.

ناپرهیزی بود اما مجبور بودم.

\_این موقع، شام رو تشریف داشته باشین بعدش  
میتونین من میرسونمتون.

واقعا وقت تعارف کردن با مهیار جم را نداشتم ، بچه ها  
نیز مثل پدرشان خواستند شروع کنند به گفتن اینکه  
بمانم اما اجازه ندادم.

\_واقعا ذره ای تعارف نمیکنم و بالعکس شدیداً هم  
عجله دارم پس اگر ممکنه و...\_

\_راننده ی من شما رو میرسونه.

او راننده گرفته بود برای خودش یا برای رساندن  
اطرافیانش.

\_نه ممنون فقط یه آژان...\_

\_دیروخته، تنها هم هستین یا با راننده ی من برین یا  
صبر کنین بعد از شام مهیار برسونتتون.

جوری میگفت که انگار انتخاب سومی وجود نداشت.  
حیف که ترس از غرزدن های مامان داشتم وگرنه از  
لج او پیاده برمینگشتم به خانه.

چند دقیقه ی بعد در ماشین دکتر جم به همراهی راننده  
اش داشتم میرفتم به خانه. کاش آسمان موبایل داشت  
می توانستم پیام دهم به نحوی سر مامان را گرم کند تا  
تنها تمرکزش روی دیر کردن من نباشد و همین ای  
کاش باعث شد فکر کنم، شاید خواهر نوجوانم نیاز به  
موبایل داشته باشد و مثل علاقه اش به گیتار یا  
خواستن کتاب برای کنکورش بیان نکرده باشد.

در این دوره زمانه مگر نوجوانی بود که موبایل نداشته  
باشد. شاید به عنوان عیدی می توانستم چیزی برایش  
بگیرم.



آخر هفته بود و واقعا ترافیک بود و همین باعث شد خیلی دیر به خانه برسم. حتی نمی‌دانستم چه بهانه ای بیاورم. اینکه بگویم خانه ی شاگردم خوابم برده بود برابر بود با تایید کردن حکم اعدام.

پایم را داخل خانه گذاشته بودم شاید هم نگذاشته بودم که مامان شروع کرد نمی‌دانم یک خطای کوچک هم باعث می‌شد تمام خطاهای زندگیم از حال تا دوران نوزادی را یادآوری کند. حداقل آن موقع خرابکاری کردن در پوشک نیز چیز خارج از عرفی نبود اما در این لحظه از نظر مامان یک ایراد بود.

کجا موندی؟

خوابم برد تو اتاق جان جاشوا از بس خسته بودم.

خوب شد نگفتی به مامان.

با خنده گفتم پرتم میکرد بیرون.

18:15]

#ق\_80

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

برای فردا چه بهانه ای باید می آوردم. برایم خنده دار بود در این سن، برای بیرون رفتن هم باید از مادرم اجازه میگرفتم و گزارش لحظه ها میدادم.

\_آسو.

\_هومم.

\_آسو گوشیت زنگ میزنه بردار.

غلّتی زدم و با دستم دنبال گوشی ام گشتم. شماره را نمی‌شناختم، دکمه تماس را زدم و روی گوشم گذاشتم و خواب آلود یک بله گفتم.

\_خانم مهرپرور؟

\_شما؟

\_دادیار جم هستم .

مثل برق گرفته ها صاف سرجایم نشستم. مغزم ارور داده بود، ساعت هشت صبح روز جمعه دادیار جم با من تماس گرفته بود!

\_هستين خانم مهرپرور؟

موهايم را پشت گوشم دادم .

\_بله، بفرمايین؟

\_از خواب بيدارتون کردم .

\_نه ...

احمق که نبود صدای خواب آلودم را تشخيص ندهد .

\_يعنی بله، مشکلی پيش اومده؟

\_خیر یک لحظه گوشی .

و بعد صدای جان بود به نظر.

\_جان؟ تویی؟

\_منم آسو، آسو میشه اول ناهار بخوریم بعد بریم  
پارک.

\_ها؟

\_آسو.

من خواب آلود بودم و واقعا كاملا هوشيار نبودم. نهايتا  
براى گيج نكردن بچه گفتم نيم ساعت ديگر خودم تماس  
ميگيرم و دوباره سرجايم دراز كشيدم تا به خودم بيايم.

بعد از چند دقیقه بلند شدم، آبی به دست و صورتم زدم،  
 از اتاق که بیرون رفتم مامان و بابا هنوز خواب بودند،  
 لباس پوشیدم تا بروم برای صبحانه نان تازه بگیرم.  
 موبایلم را هم برداشتم تا به بچه ها زنگ بزنم. دکتر جم  
 که به موبایلش جواب داد عذر خواستم بخاطر نیم  
 ساعت پیش، گفت مشکلی نیست گوشی را این بار به  
 جاشوا داد. جالب بود او برای بیدار کردن من عذر  
 نخواست.

\_چیشده جاشوا؟ این داداشت چی میگفت نداشت من  
 بخوابم.

\_آسو تو خیلی تنبلی.

\_شما اسطوره ی زرنگی، بفرما ببینم.

\_اسطوره یعنی چی؟

\_اومم، قهرمان.

\_آسو من و جان باهم فکر کردیم.

\_خدا بخیر کنه.

خندید.

\_که اول باهم ناهار بخوریم بعد بریم پارک.

دوتا کلاس داشتم احتمالا می توانستم تا دو تمام کنم.

\_یکم من شاید دیر برسم اشکالی نداره؟

\_نه تو فقط بیا.

خنده ام گرفت.

\_باشه میام دنبالتون.

\_اما ما خونه ی گرندی هستم.

دکتر جم بود که گوشی را از جاشوا گرفت.

\_خانم مهرپرور.

\_بله آقای دکتر بی زحمت آد...



\_سلام.

نگاه کردم امیر بود که سلام داد، نان به دست.

\_یه لحظه گوشی ببخشید.

\_سلام، صبح بخیر.

\_صبح شما هم، نونوایی؟

\_آره، گفتم نون تازه بگیرم .

\_برگردین من میرم، بیا این اصلا ماله شما .

کمی از سر نانش خورده بود و تعارف هم میکرد .

\_نه نه مرسی، هوا خنکه یکم قدم بزئم. فقط آقا امیر،  
خوب شد دیدمت، میخواستم راجب چیزی صحبت کنم.  
اما شمارتو نداشتم.

\_خب صحبت کنیم الان.

\_دارم با تلفن صحبت میکنم.

\_باشه اول با تلفن صحبت کن.

همه ی جملات این بشر یک جوک بود.

\_الو آقای دکتر.

\_هستم خانم، شما اگر منزل تشریف دارین بچه ها با  
راننده میان دنبالتون .

\_نه من کلاس دارم از خونه ی شاگردم میام. اگر جای  
خاصی مد نظر بچه هاست آدرس اونجا رو بهم بدین،  
میرم پیششون.

\_آدرس خونه ی شاگردتون رو برام بفرستین.

این بشر فقط جملات خودش را میشنید!

\_باشه، براتون مسیج میکنم خداحافظ.

منتظر نماندم بگوید خداحافظ، قطع کردم. من هم باید  
نوعی حرصم را خالی میکردم. به امیر نگاه کردم،  
نصف نانی که دستش بود را خورده بود.

\_با این نصف قراره بقیه صبحونه بخورن؟

\_نه یادم اومد آتنا و شوهرش هم دارن میان، بهتره برگردم دوتا بخرم.

سری تکان دادم و هم قدم به سمت ناوایی رفتیم.

\_تعارف نکنینا دارم میرم شما خواستی برگرد.

\_نه، مطمئنم اندازه کف دست هم نون نمیرسه با ما.

خندید.

\_آقا امیر میخواستم بپرسم معلم خوب سراغ داری برای گیتار؟

\_خانم یا آقا؟

\_فرقی نداره، آدم و جای مطمئن باشه چون میخوام  
آسمان تنها بره بیاد.

\_چرا؟

\_یکم مستقل شه، زیادی به ما وابسته است.

18:15]

#ق\_81

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_جامعه قابل اطمینان نیست. اگر بخاطر پدرتون می‌گین  
مامان و بابای من هستم حواسشون هست، آسمان خانم  
میتونن با مادرتون برن.

\_آسمان تو سنی نیست که بخواد با مامانم رفت و آمد  
کنه، باید یاد بگیره خودش از خودش دفاع کنه حتی در  
این جامعه ی غیر قابل اطمینان.

سری تکان داد، بحث نکرد.

\_چشم من زنگ می‌زنم یه دوستی داشتم، ببینم اونجا  
معلم خانم دارن. بعد آدرس و گیتار رو میدم خدمتتون.

من تاکید روی خانم بودن معلمش نداشتم. اما خب من  
نیز دیگه رویش اصرار نکردم، چون برایم جنسیت معلم  
فرقی نداشت.

\_ممنون.

باهم به ناتوایی رفتیم، صف خانم ها خلوت بود، برای او نیز من خریدم. تا رسیدن به دم خانه اصرار میکرد پول دوتا نان سنگک را به من بدهد. اما قبول نکردم.

وقتی وارد حیاط شدیم پدرش در حیاط بود.

\_صبح بخیر.

\_صبح بخیر دخترم.

\_کجا بابا؟

\_دنبال تو، هفت صبح رفتی دوتا نون بگیری نیومدی.  
مامانت نگران شد. گوشیتم نبردی.

\_آخرشم آسو خانم زحمت کشید برام گرفت، پولشم قبول  
نمیکنه.

\_دوتا نون سنگه خب چه پولی بگیرم.

\_از دست این پسر سربه هوا مرسی دخترم.

\_خواهش میکنم. میخوایین برای صبحونه تشریف  
بیارین منزل ما. میخوام از نیمروهای مورد علاقه ی آقا  
معلم درست کنم شاید شما هم دوست داشتین.



دعوتم از ته دل بود نه به تعارف، من واقعا در این مدت  
کم از این خانواده خوشم آمده بود و باهمگی راحت  
بودم .

\_زحمت میشه دخترم ا ...

\_نه والا چه زحمتی، خوشحال میشیم. آتنا جون هم  
هستن باعث خوشحالیه دیدنشون .

پدر و پسر نگاهی بهم کردند و نهایتا آقای ملکی تایید  
کرد .

\_پس من برم حاضر کنم شما هم اهل منزل رو صدا  
کنین .

آقای ملکی به سمت خانه رفت .

\_میشه من از الان پیام، این همه پله بالا نرم .

نگاهی به پنج شش پله ی جلوی در خانه اشان کردم .

\_تو مطمئنی میخوای پلیس شی؟

خندید .

\_بیا تو، این نون ها فقط تو تعارف های ما سرد شد .

معلوم بود اهل تعارف نیست وارد خانه شد یک یاالله  
گفت مامان روسری به سر از اتاق بیرون آمد .

\_خوش اومدی آقا امیر .

بعد به من نگاه کرد که چه خبر است .

\_مامان خانم و آقای ملکی دارن میان برای صبحونه.  
آتنا جون و همسرشون هم هستن تا من نیمروها رو  
آماده میکنم با آسمان سفره بندازین .

مامان چپ چپ نگاهم کرد. نه برای دعوت کردنم برای  
اینکه بیخبر از او دعوت کرده بودم .

شانه ای بالا انداختم و همانطور که میرفتم به سمت  
آشپزخانه بلند آسمان را صدا کردم .

\_بدین من کمک کنم، بذارین بخوابن آسمان خانم.

برگشتم و امیر را نگاه کردم، این جمله بوی عجیبی میداد، لبخندم را کنترل کردم ولی چیزی نگفتم.

\_مجبوری سفره بندازی، راستی .

نگاهم کرد.

\_از من کوچیکتری برای همین جمع نمیبندم، اشکالی که نداره؟

\_من کوچیک شما هم هستم، کوچیکتر هم نبودم اشکالی نداشت.

لبخندی به رویش زدم. آتنا خوش شانس بود همچین برادر خوبی داشت. آذرخش خیلی اهل شوخی نبود، زود

عصبانی میشد، نازک نارنجی بود نسبت به مرد بودنش  
و البته زورگو.

\_مرسی پس توام جمع نبند خوشم نمیداد.

\_الله اکبر آخه میگم یه وقت زشت نباشه.

داشت به شوخی میگفت.

\_نه، میبینی که آسمانم بهم آبجی نمیگه.

\_خوشتون نمیداد؟

\_قبلنا خوشم نمی اومد الان ممتنع. البته اگر کاری  
داشته باشه آسو تبدیل میشه به آبجی.

\_همیشه میگم آبجی خوبه؟

برگشتم و آسمان را نگاه کردم. لباس عوض کرده،  
موهایش را مرتب کرده بود و شالی به سرش انداخته  
بود. گویا بویی که شنیده بودم فقط از جمله ی امیر  
نبود. تحولاتی در خواهرم هم ایجاد شده بود. لبخندم را  
قورت دادم.

\_آسمان ببین اگر بابا بیداره، با امیر بیارینش حال  
پذیرایی.

و رو به امیر گفتم.

\_اشکالی نداره؟

\_نه آبجی، اختیار دارین .

خندیدم، واقعا بانمک بود. بیست دقیقه بعد خانواده ی  
ملکی خانه ی ما سر سفره بودند و مامان داشت با  
تعارف هایش خودش را هلاک میکرد. زنگ در به صدا  
در آمد، سرپا بودم، گوشی آیفون را که برداشتم، صدای  
آدرخش را شنیدم. با تعجب به حیاط رفتم.

\_خوش اومدی، چی شده؟

\_مرخصی گرفتم.

\_ازکار؟

\_نه زندان.

لبخندی زدم به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم.

\_چه خوب، مادرزنت دوست داره سر سفره رسیدی .

با تعجب به من نگاه کرد. اما مکالمه ی آخر مان تاثیر  
عجیبی روی من گذاشته بود .

\_مهمون داریم؟

\_خانواده ی ملکی ان .

\_اا نیام .

\_چرا؟

نگاهم کرد .



\_چیشده؟

\_از زندان اومدم، شاید خوششون نیاد با یه زندانی ...

\_بیا تو مگه قاتل زنجیری هستی. بیا تو ببینم .

و هولش دادم داخل. مامان با دیدن آذرخش انگار دنیا  
را به او هدیه دادند. خانواده ی ملکی آنقدر انسان های  
بادرکی بودند که چنین چیزی مشکلی نداشته باشد.  
خیلی صمیمی و خوب با آذرخش برخورد کردند.

18:15]

#ق\_82

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

من مجبور بودم ساعت ده از جمع خوبی که در خانه بود خداحافظی کنم.

به اتاق رفتم تا حاضر شوم. با دوقلوها قرار بود به رستوران بروم، باید متناسب جاهایی که آنها میرفتند لباس میپوشیدم. وقتی حاضر شدم از جمع خداحافظی کردم. آقای ملکی گفت امیر من را برساند اما قبول نکردم. جمع گرم و شیرینی بود در این روزهای زمستانی من به سختی دل کردم، دوست نداشتم فرد دیگری از جمع را نیز از این خوشی دور کنم.

ساعت دو از خانه ی شاگردم که بیرون آمدم، نمی‌دانستم با دکتر جم باید تماس بگیرم یا مهیار جم تا ببینم بچه ها کجا هستند. اما صدای آسو گفتن بچه ها باعث شد گوشی را در جیبم بگذارم.

نگاهی به ماشین کردم، در ماشین دکتر جم بودند و  
صندلی پشتی نشسته بودند. راننده پیاده شد و سلام  
کرد.

\_فرماین لطفا .

من نیز رفتم و کنار بچه ها نشستم.

بغلم کردند.

\_آسو سرماخوردگیت خوب شد؟

\_خوبم، خوبم. اما سرماخوردین و آمپول زدین تقصیر  
من نیست.

راننده بدون پرسیدن از من داشت به سمتی میرفت.

\_\_بخشید کجا میرین؟

\_\_رستوران خانم. آقا گفتن ببرمتون به رستوران.

خب مرد حسابی مگر نباید بگویم کدام رستوران. سرم  
را با بچه ها گرم کردم، مجبور بودم پیروی کنم.  
مقابل رستوران بی نهایت شیکی نگه داشت. کاش حال  
جیب مرا نیز در نظر می گرفتند. با دلشوره ای داخل  
رفتم.

فردی به استقبال آمد و ما را به سمت میزی راهنمایی  
کرد. برای بیرون رفتن بچه هایشان از قبل میز رزرو  
کرده بودند. آه، که چقدر تفاوت طبقاتی زندگی ها را  
متفاوت میکرد. کمک کردن کاپشن و دستکش و کلاه  
هایشان را در بیاورند.

\_خب، پس امروز قراره کلی بهمون خوش بگذره.

\_آسو تو امروز مامان مایی؟

مشتاق و منتظر نگاهم می کردند، چطور می توانستم  
دلشان را بشکنم و بگویم نه.

\_اوکی.

با خوشحالی لبخندی زدند، لبخندی از ته دل. با شوخی  
و خنده ناهار را سفارش دادیم. آنقدر خندانده بودمشان  
که غذا نخورده سیر شده بودند.

\_بچه ها کامل بخورین.

\_من سیر شدم.

\_لطفا، میریم پارک اونجا نمیتونیم غذا بخوریم.

به هر زبانی که ممکن بود راضیشان کردم کمی بیشتر  
بخورند و بعد گفتم اگر لازم است از دستشویی استفاده  
کنند بهتر است اینجا بروند.

\_پیام کمک؟

\_آسو ما بزرگ شدیم.

دستم را به معنی تسلیم بالا بردم.

به یکی از گارسون ها اشاره کردم.

\_فرمایین در خدمتم.

\_میشه بی زحمت صورت حساب رو بیارین برام.

در میز کناری دیده بودم که صورت حساب را برایشان  
روی میزشان آوردند و مردی کارت بانکی اش را به  
پیشخدمت داد و بعد از پرداخت کارتش را پسش دادند.

\_حساب شده میز شما نیازی نیست.

\_حساب شده؟ کی حساب کرده.

\_دکتر جم.

با تعجب نگاهش کردم، گفت اگر به چیزی احتیاج  
نداشته باشم مرخص شود. از شدت حیرت در آن لحظه

به چه چیزی می‌توانستم احتیاج داشته باشم. این کارش  
 یک توهین محض به من بود. چرا چون گفته بودم  
 برادرم ورشکست شده بود حس میکرد نمیتوانم پول  
 ناهار سه نفر را حساب کنم. اصلاً چه حقی داشت که  
 بخواهد پول ناهار من را او حساب کند. آنقدر عصبانی  
 بودم که اندازه نداشت. با آمدن بچه‌ها سریع بلند شدم.  
 نمیخواستم حتی سوار ماشین او بشوم. بخاطر بچه‌ها  
 چاره‌ای نبود. از شدت عصبانیت سکوت کرده بودم.  
 جان و جاشوا مکرر میپرسیدند که اتفاقی افتاده است  
 چرا ساکتیم. اما من تلاش میکردم به خودم مسلط شوم.

جلوی پارکی پیاده شدیم، هرکدام یکی از دستهایم را  
 گرفته بودند، ما کمی دیرتر از دوستهایشان به پارک  
 رسیدیم. همگی مشغول برف بازی بودند. جان و جاشوا  
 نیز به سمتشان دویدند. برف زیادی روی زمین نبود اما  
 از همان نیز استفاده می‌کردند.

\_جان مراقب باش.



نگاهی به اطراف کردم چند خانم دیدم، مطمئن نبودم  
مادر دوستان جان و جاشوا باشند برای همین  
نزدیکشان نرفتم، همانجا ایستادم به تماشای بچه ها  
تا این که جان بی هوا گلوله ی برفی را به سمتم پرت  
کرد.

\_جان میکشمت.

دستکش هایم در ماشین جامانده بود با همان دست ها  
برهنه گلوله ای برداشتم و پرت کردم سمت جان،  
جاشوا به طرفداری کنارش ایستاد. بعد از چند دقیقه  
باورم نمیشد نزدیک هشت بچه داشتند به سمتم گلوله  
برفی پرت می کردند.

\_این بی انصافیه من تنهام.

اقایی کنارم ایستاد و گفت.

\_اجازه بدین من کمکتون کنم.

به تیپ و قیافه اش نمی آمد مزاحم باشد در حال بررسی  
بودم که یکی از بچه ها بابا خطابش کرد.

18:15]

#ق\_83

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_پدر آرسان هستم.

\_خوشبخ...\_

گلوه ای که دقیقا خورد به صورتم فرصتی نداد برای  
ابراز خوشبختی .

\_جان من امروز تو رو گشتم.

بعد از حضور پدر آرسان یک ربعی به بازی ادامه دادیم  
تا اینکه مادر چند تا از بچه ها صدایشان کردند برای  
رفتن.

و به سمت من و آن پدری که اسمش را نمی دانستم  
آمدند.

\_آقای دکتر خوشحال شدیم، با اجازه.

ماشالله که همگی نیز دکتر بودند.

\_مسعود غریبی، خوشبختم.

دستش را به سمتم دراز کرده بود. دست دادم.

\_آسو مهرپرور.

\_آسو؟ نشنیده بودم چه اسم خاصی، البته چهرتون  
هم... ایرانی هستین؟

\_بله.

\_چهره و اسمتون جدید بود برام.

چه میگفتم سری تکان دادم. جان به سمتم آمد.

\_آسو ما نریم .

\_توروخدا؟ یه هزار تا گلوله ی برفی دیگه مونده  
بکوبی تو صورت من نه؟

خندید، پدر آراسان هم در همراهیش خندید، جان دوباره  
گفت.

\_یکم بمونیم بعد بریم.

\_نو وی، سردمه من هنوز خوب نشدم شما دوتا با  
گلولهاتون آبکشم کردین.

با دور شدن جان، آقای غریبی پرسید .

\_میتونم بپرسم چه نسبتی با پسرها دارین؟

نگاهش کردم.

\_یعنی مهیار از دوستهای خوب منه من افتخار آشنایی  
با خانواده اش رو داشتم اما شما بار اوله.

\_من دوست جان و جاشوا هستم.

می توانستم بگویم معلمش اما بی دلیل کلمه ی دوست به  
ذهنم رسید.

\_خوشبختم.

\_ممنون، با اجازه اتون.

جان و جاشوا به سمت آمدند و من با آرسان نیز آشنا  
شدم.

\_میشه معلم منم شما باشین.

جان و جاشوا فرصت ندادند من جواب بدهم. جلوی من  
مثل یک سد دفاعی ایستادند.

\_نه، اون آسوی ماست.

آرسان خیلی ناراحت به دوستهایش و بعد به من نگاه  
کرد. به دوقلو ها گفتم بروند سوار ماشین شوند و  
کاپشنهایشان را درآورند. نگاهی به آرسان ناراحت که  
کنار پدرش ایستاده بود کردم. دلم برای طفلکی سوخت.

جلویش خم شدم.

\_من شاید وقت نکنم معلمت باشم اما دوست داری باهم دوست باشیم.

سرش را تکان داد، دستم را جلو بردم.

\_پس از این به بعد دوستیم بهم بگو آسو، باشه؟

\_پس از این نوع دوست هاین.

\_کدوم نوع؟

\_اومم...



صدای زنگ گوشی اش باعث شد نتواند جواب دهد  
سری برای او و دستی برای آرسان تکان دادم و به  
سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

\_یخ زدم یخ زدم، دربیارین کاپشنهاتون رو.

\_اما آسو سرده.

\_خیسه اینها، سرما میخورین. دربیارین ماشین گرمه،  
زود گرمتون میشه.

\_خاتم کجا میرین؟

\_من کمی پایین تر پیاده میشم، بچه ها رو ببرین خونه.

\_نه.

برگشتم سمتشان.

\_آسو بریم خونه.

\_دوشنبه میام، برای امروز دیگه بسه.

\_اما آسو!

\_الان هیچی به اندازه ی یه خواب راحت توی یه جای  
گرم نمیچسبه درسته؟ پس بریم بخوابیم.

دوباره به راننده اشاره کردم که حرکت کند. اما راننده  
پیاده شد و بعد از چند دقیقه برگشت به ماشین.

\_ببخشید خانم آقا گفتن اول بچه ها رو برسونم  
نزدیکتره بعد شما رو برسونم خونه.

\_عرض کردم که یکم پایین تر پیاده میشم، اگر سختتونه  
همینجا پیاده میشم.

\_نه، آق...\_

\_ممنون بابت امروز.

خم شدم و بچه ها را بوسیدم و همانجا پیاده شدم. همین  
مانده بود آقایانشان دستور نحوه ی رفت و آمد را بدهد.  
به دنبالم پیاده شد و همان جمله را تکرار کرد اما گفتم  
نیازی نیست و بی توجه به او به راه افتادم. آقایانشان  
اگر اجازه می داد نزدیک مترو پیاده شوم خوشحال  
میشدم لازم نبود مرا تا خانه برساند. واقعا سردم شده

بود. در اوج سرمای شدید چرا که بدنم گرم نشده بود  
راهی خانه شدم.

\_کجا بودی؟ میگفتی میومدم دنبالت.

\_یخ زدم، چرا؟

\_هوا تاریک شده. وسط زمستون تنها بیرونی.

\_راهم طولانی بود آق داداش ، بعدشم یه شب تو میای  
بقیه شبها چی؟ حالا بعدترش من میتونم مراقب خودم  
باشم.

به اتاق رفتم و لباسم را درآوردم و چپیدم کنار بخاری.

\_یخ زدم آسمان.

آسمان بلند شد و لحاف را کشید رویم.

\_رفتین پارک؟

سرم را تکان دادم.

\_داداش هرچی زنگ زد جواب ندادی.

\_ا، اصلا نمیدونم گوشیم کجاست.

\_گم کردی؟

\_نه فکر نکنم، احتمالا تو کیفم. چندتا عکس گرفتم پرت کردم تو کیفم .

آنقدر سردم بود که اصلا موبایلم یا حتی گم شدنش برایم  
مهم نبود. نامردها هرچی گلوله ی برفی دستشان آماده  
بود پرت کرده بودند سمتم.

نیمه های شب بود که تب و لرز گرفته بودم و تمام بدنم  
میلرزید. دندان هایم محکم بهم میخورد. آسمان با جابه  
جا شدن های من بیدار شد با دیدنم ترسید دیدم که بلند  
شد و از اتاق بیرون رفت. کمی بعد داشتند مرا از جایم  
بلند می کردند. نمیخواستم حالم بد بود. در بغل کسی  
بودم فکر میکنم آذرخش بود.

وقتی به خودم آمدم در بیمارستان بودم و سرمی به من  
وصل بود. لرزشم کمتر شده بود اما کامل رفع نشده  
بود.

18:15]

#ق\_84

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

حالم خوب نبود، آذرخش و مامان کنارم بودند. از بی  
حالی نمی توانستم صحبت کنم. بعد از تمام شدن سرم  
آذرخش کمکم کرد بلند شوم.

\_بغلت کنم؟

\_نه.

وقتی بیرون رفتیم دیدم امیر بیرون منتظر ماست. نصفه  
شبیه به آنها خبر داده بودند. روی صندلی پشتی نشستم

آذرخش کنارم نشست سرم را روی شانه اش گذاشتم.  
بدنم هنوز خفیف می لرزید.

وقتی رسیدیم خانه خانم و آقای ملکی در خانه ی ما  
بودند. بابای بیچاره از نگرانی من حالش بد شده بود.  
آسمان هم رنگ به رو نداشت. بخاطر بی احتیاطی خودم  
چه بلایی سر همه آوردم. آذرخش و آسمان کمکم کردند  
تا در جایم دراز بکشم. داشتم به آسمان می گفتم به بابا  
بگو خوبم و در همان حالت خوابم برد.

چشم باز کردم، مامان کنارم نشسته خواب بود. نگاهی  
به ساعت کردم، یک بود. خدای من چقدر خوابیده بودم.  
از جایم بلند شدم و نشستم. مامان بیدار شد.

\_چیه؟ خوبی؟

\_خوبم، میخوام برم دستشویی.



وقتی داشتم آبی به سر و صورتم می‌زدم با خودم گفتم  
"شرکت". از دستشویی بیرون آمدم دوباره سرجایم  
نشستم.

\_مامان کی‌فمو میدی؟

\_چی می‌خوای؟

\_به شرکت زنگ بزنم مرخصی رد کنن.

کی‌فم را داد و گفت می‌رود برایم صبحانه بیاورد. وقتی  
گوشی‌ام را برداشتم پر بود از تماس‌های بی‌پاسخ.  
آذرخش، دکتر جم، مهیار جم، منزل جم، شرکت.

چه خبر بود خاندان جم به دنبال من بودند! با شماره  
شرکت تماس گرفتم. خانم پاینده جواب دادن. صدایم  
آنقدر گرفته بود که شناخت.

-مهرپرور هستم.

\_چیزی شده صداتون را این طوریه؟

\_سرما خوردم، من حال خوب نبود نتونستم پیام. فکر  
کنم فردا هم نتونم پیام.

\_وای امیدوارم زود خوب شین.

\_ممنونم بی زحمت شما به دکتر خبر بدین.

بعد از قطع کردن تماس دراز کشیدم و شماره مهیار جم را گرفتم.

\_خاتم مهرپرور خودتونین؟

\_بله، سرما خوردم. ببخشین تماس گرفتمین من الان دیدم.

\_بخاطر برف بازی دیروزه؟

\_نه من سرماخوردگی خوب نشده بود کامل، دوقلوها خوبین؟

\_اون دوتا شیطان خوبین، شما خوب نیستین انگار. دیشب با راننده دادیار نرفته بودین. هوا هم سرد بود

تاریک هم شده بود برای همین تماس گرفتیم ببینیم رسیدن منزل.

\_بله نه مشکلی نبود رسیدم.

در دل گفتم اگر برادر دیکتاتور اجازه می‌داد کمی در ماشینش گرم شوم اینطور نمیشد، یا به این شدت حالم بد نمیشد.

\_شرکت که نرفتن؟

\_نه، خونم. بازم ممنون از تماس تون.

حتی ذره ای نیازی نمیدیدم تا با خود دکتر جم نیز تماس بگیرم. مهم نبود که دو تماس بی پاسخ از او داشتم.

مامان برایم صبحانه آماده کرده بود، میل نداشتم، کمی بعد خانم ملکی برایم سوپ آورد. گفت حدس زدم مادرت خسته باشد گفتم برایت درست کنم. از این محبتی که خرج کرده بود واقعا مرا شرمنده کرد. بابت اینکه شب قبل باعث اذیتشان شده بودیم عذر خواستم.

نزدیک های عصر بود که نسبتا حس بهتری داشتم، همچنان احساس ضعف میکردم اما بهتر بودم، ظهر با مدرسه نیز تماس گرفته بودم و چون صدایم گویای همه چیز بود، مرخصی گرفته بودم برای فردا.

در حال پذیرایی کنار بخاری نشسته بودم آذرخش با کمی فاصله دراز شیده بود و داشت با گوشی اش بازی می کرد.

\_آبجی گوشیت.

همزمان سر آذرخش نیز برگشت سمت آسمان. نه  
بخاطر زنگ خوردن موبایل من بلکه بخاطر آبجی گفتن  
آسمان.

\_میشه بدی؟

منزل جم بود. حدس زدم دوقلوها باشن.

\_الو آسو.

از آن طرف صدای جاشوا را هم می شنیدیم که می گفت  
"منم میخوام حرف بزنم". نهایتاً صدای پدرشان را شنیدم  
که گفت اجازه بدهند تا بزند روی اسپیکر.

\_جانم؟ چیشده؟

\_تو آسویی؟

بی حال خندیدم .

\_نه راسوام. آسو کیه؟

صدای خنده ی پدرشان را شنیدم .

\_آسو ما تو رو مریض کردیم؟ صدات چرا اینطوریه؟

\_نه کی گفته؟

همزمان گفتند 'ددی'.

بخاطر حضور آذرخش به انگلیسی گفتم.

نه عزیزم من الان در مرحله ی تغییر به و میایرم،  
قراره به زودی پیام خون شما رو بخورم.

آسو دروغ نگو.

دروغ نمیگم آخر هفته که با دندون های بلند اومدم  
میبینی.

بلند شدم به اتاق رفتم و به مهیار جم که نهایتا گوشی  
را گرفته بود گفتم نباید به بچه ها میگفت من مریض  
شده ام، بی دقتی من بود نه بچه ها.

18:15]

#ق\_85



#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_دادیار میگه راننده اش گفته برسونه شمارو، اما قبول نکردین پیاده شدین.

\_بچه ها خسته بودن، نیازی نبود. به هر حال خوبم شما فقط لطف کنید یه روز دیگه از برادرتون برام مرخصی بگیرین ممنون میشم.

تک خنده ای کرد.

\_اتفاقا اینجاست، میشنوه صداتون رو قیافه اش که شبیه کسایی که مرخصی بده نیست ولی چشم من وساطت میکنم.

واکنش خاصی نشان ندادم، برای تماس تشکر کردم و قطع کردم.

بابا تا چشمش به من می‌خورد اخم میکرد. از دستم دلخور بود. مطمئناً فکر میکرد بخاطر کار زیاد است. وقتی مامان مشغول آشپزی بود کنارش رفتم و گفتم دیروز برف بازی کرده ام و همین باعث شده است مریض شوم. سرماخوردگی ام کامل خوب نشده بود. با خنده برایش از دیروز و تک تک گلوله های برفی که خورده بود به صورتم گفتم. چندتا از عکس‌های که با گوشی درب و داغونم با بچه ها گرفته بودیم نشانش دادم تا خیالش راحت کنم.

\_بین خودمون باشه، اونقدر بهم خوش گذشت که دلم نمیداد بگم کاش نمی‌رفتم.

لبخندی زد، حالا لبخندش واقعی بود. برای آخر ماه وقت ویزیت داشتیم، خیلی امیدوار منتظر بودم.

\_کاش به جای مریضی از سر خوشی بمونی خونه.

لبخندی به روی مامان زدم.

\_حالا امروزم این مدلی قبولم کن تا ببینیم بعد خدا چی  
میخواه.

\_خوب نشدی یه چند روز درست و حسابی بمون  
استراحت کن بعد برو سرکار.

\_نمیشه که مامانم دو و نیم روز تو هر ماه مرخصی  
دارم. نصف ماه عملا تو مرخصی ام بخاطر مدرسه.  
جای خاصی نمیرم مستقیم میرم شرکت برمیگردم.

\_زبونم مو درآورد بس که گفتم دیگه از خونه ی این  
نرو اون یکی وقتی یه کار درست حسابی داری.

\_چشم، چشم به موقعش تموم میکنم.

صبح برای رفتن به شرکت آماده شدم. در حیاط داشتم  
پوتینم را میپوشیدم که صدای امیر را شنیدم.

\_بهترشدین؟

\_اره، مرسی بابت اون شب.

\_خواهش میکنم، بیاین برسونمتون .

\_نه مرسی میرم .

در تعارف های فراوان او پیروز شد.

\_ماشین منم نیست که تعارف میکنی.

ماشین آقای ملکی بود.

\_کار نداشتی خودت؟

\_میرم دانشگاه.

\_دیرت نشه؟

\_مگه پادگانه؟ افسری میخونم ولی ماهم کلاس و درس داریم. هشت صبح کلاس دارم.

\_نه منظورم اینه من رو برسونی و برگردی.

\_نه مشکلی نیست. معلم رو هم حلش کردم.

\_جدا؟

\_آره، عصر برگشتم گیتار و آدرس میدم به آسمان  
خانم.

لبخندی زدم و به عمد گفتم.

\_چقدر لفظ خانم به آسمان نمیاد .

\_چرا؟

\_منظورم به اسمشه.

\_اسم قشنگیه واقعا.

18:15]

#ق\_86

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخندی زدم ، هرچند لبخندم ناشی از قورت دادن خنده  
ام بود. سری تکان دادم.

جلوی شرکت که ماشین را نگه داشت پیاده شدم خم  
شدم دوباره تشکر کنم که چشمم به ماشین دکتر جم  
افتاد. راننده اش را دیدم فردی که در صندلی عقب بود

مطمعنا خودش بود. از امیر تشکر کردم و خداحافظی کردم، دم ورودی با ظاهر شدن قامت بلند دکتر جم نگاهی کردم و صبح بخیر آرامی گفتم. با اخم نگاهم کرد. اخم جزو لاینفک دکوراسیون صورتش بود، کم پیش می آمد حذفش کند. جوابم را نداد حتی با سرش. جلوی آسانسور ایستادیم، منتظر ماند اول من سوار شوم و بعد خودش. دکمه ی طبقه را لمس کرد و زل زد به جلو. تکیه دادم به دیواره و دست هایم را در هم قفل کردم. وقتی ایستاد و در باز شد دوباره کنار رفت تا من رد شوم.

\_اول شما بفرمایین.

\_خیر بفرمایین.

زیر چشمی چپ چپ نگاهش کردم و رد شدم، در زدم و خانم پاینده در را برایم باز کرد. سلام و احوال پرسی



کردیم و من به اتاقم رفتم. چند روزی نبودم نیاز به یک ریسارت داشتم تا به خودم بیایم و کار را شروع کنم.

خانم پاینده در عرض چند دقیقه با حجم زیادی از خواسته ها به سراغم آمد، ایمیلی هم که قرار بود بفرستد و باید به زبان انگلیسی می بود از من درخواست کرد برایش بنویسم و بعد از رفتنش متوجه شدم یکی نبود بلکه پنج تا بود.

تا زمان ناهار حتی فرصت نکرده بودم چایی که آقای جهانی برایم آورده بود را بخورم.

برای ناهار خانم پاینده به سراغم آمد و پرسید برای ناهار میروم؟ گفتم نه. هرچند که از آن دکتر اخمو و بی ملاحظه دلخور بودم اما به هر حال اجازه داده بود من در اتاقم درس بخوانم.

مشغول کتاب خواندن بودم نمی‌دانم چقدر گذشته بود از رفتن بقیه و به احتمال زیاد تنها بودم در دفتر .

مامان ساندویچی برایم آماده کرده بود اما میل نداشتم. بلند شدم تا جایی که روی میزم سرد شده بود را عوض کنم. صدای در باعث شد مکث کنم، تا جایی که می‌دانستم تنها بودم. مردد بودم در را باز کنم یا نه. اما همیشه باز نکرد به سمتش رفتم و در را باز کردم. خدای من دوباره همان مرد بود. خدای من او دیوانه بود؟!

\_وینتر ایز کامینق بی بی.

به طرز چندشی نگاهش کردم.

\_منو میزنی؟

پوزخندی زدم، دردش کتک خوردنش از من بود. خب  
 که چه فکر کرده بود امروز می‌تواند من را کتک بزند.  
 اشاره ای به پشت سرش کرد. دو مرد قد بلند و هیکل  
 درشتی پشت سرش بودند. خنده ام گرفت و نتوانستم  
 جلوی خودم را بگیرم. ناخودآگاه خندیدم.

\_بخند، که امروز آخرین باره میخندی خوشگ...\_

نگاهش پشت سر من خشک شد، وقتی برگشتم دکتر جم  
 را دیدم جلوی در اتاقش بود. با تعجب نگاهش کردم  
 نمی‌دانستم برای ناهار نرفته است.

\_دا... داد...یار...\_

بند آمدن زبانش مشهود بود. یعنی از دکتر جم تا این  
 اندازه حساب می‌برد؟ پس برای چه دوباره پیدایش شده  
 بود.

تشریف ببرید به اتاقتون.

نگاهش کردم مطمئنا خطابش به من بود. عصبانی بود این را از تن صدایش هم می‌شد فهمید چه برسد چهره اش. اما من فقط شانه ای بالا انداختم و به جای اتاقم به سمت آبدارخانه رفتم تا چایی ام را عوض کنم. صدایشان را می‌شنیدم، خطابش به آن مرد بود. دقیق نمی‌دانم چه می‌گفت. صدای دکتر جم پایین بود صدای آن مرد که می‌گفت 'برخوردا بود من رو زده بود فقط خواستم... جون دادایار شوخی بود.'

شوخی با من؟ من با خاطر نداشتم با پسرخاله ی خودم آخرین بار کی شوخی کرده ام چه برسد این مرد. بسته شدن یا در واقع کوبیده شدن محکم در را شنیدم.

\_من به شما نگفته بودم وقتی تنه‌ایین در رو باز  
نکنین؟

برگشتم به سمتش.

\_گفتم شاید یکی از کارمندها باشه چیزی جا گذاشته.

\_حتی اگر اینطور باشه باز هم نباید باز میکردین. گفته  
بودم تا آقای جهانی نیومدن حتی در رو به روی  
کارمندها هم باز نکنین.

چه میگفتم حالا که باز کرده بودم و کار از کار گذشته  
بود.

\_حتما باید اتفاقی براتون بیفته تا براتون درس عبرت  
بشه.

\_من میتونم از خودم مراقبت کنم.

\_چون تونستین از پس یک فرد معتاد و الکی بریاییین  
فکر کردین میتونین با اون دوتا غول تشن حریف شین  
و کشتی بگیرین؟

\_من قصد کشتی گرفتن با کسی رو نداشتم، گفتم شاید  
از کارمندها باشه در رو باز کردم. ممنون میشم اینقدر  
برای لحظات زندگی من تصمیم نگیرین. من خودم از  
پسش بر میام.

نگاه نه چندان دوستانه ای کرد.

\_اینکه من تلاش می‌کنم امنیت کارمندان رو حفظ کنم  
تصمیم گرفتن در مورد زندگیشون نیست.

\_\_به لیستتون پول ناهاری که من با دوستانم بیرون  
رفتم رو هم اضافه کنین. پول ناهار تمام وعده های  
دوستانه ی کارمنداهاتون رو حساب میکنین؟

واکنشی که نشان داد به شکلی بود که گویا متوجه نشد  
چه گفتم، کنی فکر کرد و بعد گفت.

\_\_شما از طرف دوقلوها دعوت شده بودین. پدرشون  
نبود و در زمان نبودش مسئولیتشون با منه، اون روز  
هر کس دیگه ای غیر شما سر اون میز با دوقلوها بود  
من همون کار رو میکردم.

18:16]

#ق\_87

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

یک 'واو' بزرگ از ذهنم عبور میکرد که ترجیح دادم  
بیانش نکنم. اگر تا آخر قرن بیست و یک هم فکر  
میکردم چنین چیزی به ذهنم نمی‌رسید. عصبانیتش کم  
نشده بود، سوتی بدی هم داده بودم باید جوری جمع و  
جورش میکردم. مشکل این بود ذهنم خالی بود.

\_من... یعنی بد برداشت کردم و...

\_چه برداشتی غیر از این میتونست داشته باشه.

خب هرکس با شرای خودش کلاه قضاوت سر میکرد و  
من هم مستثنی نبودم.



\_یعنی من... خب...

چشم هایش را بست.

\_بعدا در این مورد صحبت میکنیم فعلا باید این موضوع  
رو حل کنم.

روی را برگرداند.

\_آقای دکتر.

برگشت به سمت.

\_ولش کنین، یعنی خیلی مهم نیست مشخصه تعادل  
نداره و خب هیچ آدم نرمالی چنین برخوردی نداره و...

\_مشکل همین‌ه خاتم ، همین آنرمال بودن ممکنه باعث شه آسیبی به شما برسونه.

خواستم دوباره تکرار کنم میتوانم از خودم دفاع کنم اما ترجیح دادم با گفتنش دوباره از دستم عصبانی نشود. جسه ی مردهای همراهش بزرگ بود اما شبیه چند لات بی سر و پا بودند، شاید اگر دو ورزشکار حرفه ای با آن جسه بودند دکتر جم حق داشت و من واقعا فاتحه ام خوانده بود.

از اتاق شکه بیرون آمد کیفش در دستش بود.

\_دوباره تاکید می‌کنم تا آقای جهانی نیومدن در رو به روی هیچ کس باز نکنین.

چه میگفتم، لب‌هایم را به هم ماسیدم و سرم را تکان دادم. بعد از رفتنش به دفتر کارم رفتم، چایی ام را خوردم و بعد ساندویچم را همانطور که زل زده بودم به یک پاراگراف یاد "غول تشن" ی افتادم که دکتر جم به زبان آورد به نحوه ی بیان و صحبتش این کلمه نمی آمد هرچند همان را نیز خیلی جالب به کار برده بود.

خانه ی دوقلوها نرفتم، ترجیح دادم حالم کاملاً خوب شود بعد یه سراغشان بروم این بار دیگر حتماً مریض می‌شدند. قول یک خطاطی هم به هردو داده بودم و باید برایشان می‌نوشتم. هرچند دقیق نمیدانستم برای بچه هایی به سن و سال آنها چه می‌توان نوشت.

اگرچه در چند روز مرخصی اش سرکار میرفت فقط زندان نمیرفت، همین هم برایم جای تعجب داشت. گویا او نیز تازه برگشته بود، مامان بشقابی گر از لبو را جلویش گذاشته بود.

\_کلاس نرفتی؟

\_نه گفتم بچه های مردم مريض ميشن.

به اتاقم رفتم تا لباسهايم را عوض کنم به دنبالم آمد.

\_قضيه چيه؟ نميفهمم بچه های من کی ميخوان ياد  
بگيرن وقتی کاری ميکنن قبلش به من بگن، با من  
مشورت کنن.

\_چيشده؟

\_کلاس گيتار چيه برای آسمان؟

\_خب کلاس گيتاره مامان.

عصبانی نگاهم کرد.

\_مامان مریض بودم یادم رفته بهت بگم.

\_به پسر مردم میتونی بسپری برات کلاس و ساز پیدا  
کنه، یادت میره به من بگی..

18:16]

#ق\_88

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خب الان مشکل چیه مامان؟

مامان با عصبانیت نگاهم کرد. چقدر امروز همه  
عصبانی نگاهم می‌کردند.

آسمان: مامان من که گفتم اجازه ندی نمیرم.

تیز برگشتم سمت آسمان تا ساکت شود.

\_وقت نشده بگم، الان می‌گم، مامان جان آسمان به  
گیتار علاقه داره می‌خواه بره کلاس، اجازه میدی؟

\_نه اجازه نمیدم.

خواست از اتاق بیرون برود به سمتش رفتم.

\_چرا اون وقت؟

آدرخش: چیزی شده؟

نگاهی کردم و روی گرفتم.

\_مامان، خسته ام، مریضم خوب نشدم. توروخدا بمون  
یروزی که حال و حوصله داشته باشم تا دعوا کنیم.

آدرخش: میگین چیشده یا نه؟

\_چی شده؟ دخترام شدن سرخود شوهرم یه گوشه  
گوشت و استخون افتاده، آسو خانم فکر کرده هرکاری  
بخواد میتونه و اجازه داره. من نمردم آسو.

آدرخش : چیکار کردی؟

\_ آدم کشتم، چیکار کردم؟ مامان اونی که مسبب گوشت  
و استخون شدنه شوهرته اینجاست، جلوته. من نیستم.  
اونی هم که تاوان داره میدہ اون منم. بچه زندگیش شده  
دعواهای ما، قرض ها و بدهی ها. حالا دلش رو خوش  
کرده به چیزی چون مامانشی باید این حق رو ازش  
بگیری؟

\_ آسو ساکت باش.

و رو به آسمان گفت.

\_ اگر بری اون کلاس دیگه من مادرت نیستم.

از دست این بی منطقی های مامان گاهی دلم میخواست  
سرم را محکم به دیوار بکوبم.

آذرخش: چپ برو راست برو فقط به من تیکه بنداز.



\_اینو به مامان بگو چپ میره راست میره زندان بودن  
تو رو، گندهای تو رو به پای ما ننویسه.

آسمان کز کرده و در گوشه ای نشسته بود و گریه  
میکرد.

\_عزای چی رو گرفتی؟

\_هیچی.

احساس می‌کردم سرم در حال انفجار است. به سمت  
حمام رفتم، دوش آب را باز کردم و زیرش ایستادم شاید  
آرامم کند.

زیر آب گریه ام گرفته بود، دوبار جانم به خطر افتاده بود، چیزی نمانده بود شاید یا به من تجاوز شود یا ممکن جسما آسیبی برسد و حالا باید ساعتها با مامان بحث این را می‌کردم که خواهر کوچکترم دلش می‌خواهد سازی یاد بگیرد.

حوله ام را پوشیدم و به اتاق رفتم، دلم چای میخواست. آسمان خودش را زیر پتویش پنهان کرده بود، شاید هنوز داشت گریه میکرد.

\_بیداری؟

جوابم را نداد اما مطمئن بودم بیدار است.

\_گریه کردن راه حل هیچی نیست آسمان. اگر میخوای با گریه کردن این موضوع رو حل کنی دیگه از این به

بعد روی کن حساب نکن تا کمکت کنم یا پشتت  
وایستادم.

با حرص پتو را کنار زد.

\_چیکار کنم وقتی نمیذاره؟

\_وایستا پای چیزی که میخوای با منطق قانعش کن نه  
اینکه با اشک چشمهات کنار بکشی.

\_چجوری قانعش کنم وقتی نمیذاره؟

\_اینم من باید بگم؟ بشین فکر کن راه حل پیدا کن.

\_من نمیتونم مثل تو دعوا کنم.

\_دعوا نکن مثل خودت صحبت کن، منم کار خوبی  
نمیکنم که دعوا میکنم. لازم نیست الگوت من باشم.

لباسم را عوض کردم، موهایم را خشک کردن، نه نای  
مریض شدن داشتم نه وقت و حوصله اش را باید خودم  
مراقب خودم میبودم.

شام نخوردم، از صبح یک ساندویچ کوچکی که مامان  
برای ناهارم آماده کرده بود همان را خورده بودم اما  
حوصله ی غذا خوردن نداشتم.

صبح سریع آماده شدم، حسن زمستان آن بود  
می توانستم گاهی لباس مدرسه و شرکت را یکی کنم،  
هرچند اجازه ی آرایش نداشتم. در واقع حتی بعد از  
مدرسه برای شرکت نیز آرایش نکردم. بحث دیشبم با  
مامان شدیداً اعصابم را خورد کرده بود.

\_خاتم مهرپرور تموم شد داده های دیروزی؟

\_نه، یه بخشش مونده الان دارم کار میکنم.

\_دکتر جم گفتن امروز ساعت 5 جلسه هست. میتونین شرکت کنین؟

\_آره مشکلی نیست ممنون.

\_انگار خوب نشدین؟

\_چرا بهترم.

لبخندی زد و بیرون رفت، یکی از نمودارهای هرکاری میکردم درست در نمی آمد، دلیل اینکه برای امروز موکول شده بود هم همین بود. می دانستم باید با پیمان

هماهنگ شوم و این را نمیخواستم. اما هرچه کردم نتیجه نتوانستم بگیرم. با خانم پاینده تماس گرفتم و گفتم به کارخانه زنگ بزنند و مهندس خادمی را به اتاق من وصل کند. مسئله ی شخصی نبود کاری بود و مجبور بودم.

تلفن زنگ زد وقتی جواب دادم پیمان پشت خط بود، خیلی سرد و خشک جوابم را داد. مهم نبود، برایش توضیح دادم، نهایتاً گفت خب؟

\_خب؟ دارم ازت سوال میپرسم.

18:16]

#ق\_89

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چند ثانیه چیزی نگفت نفسش را محکم بیرون داد و بعد توضیح داد.

\_ همه این هارو انجام دادم.

\_ جواب نگرفتی؟

\_ نه.

\_ اومدم برای جلسه نگاه میکنم.

\_ دکتر نتایج رو میخواد.

\_ قراره برای من بفرسته منم در جریانم.

\_\_باشه.

باید میگفتم که نتوانسته ام به نتیجه برسم. اما خب بعد از دیروز و پیش دآوری ام حالا...

وارد دفترش که شدم نگاهی به من کرد و گفت بنشینم. نمی‌دانم چرا ناخودآگاه احساس کردم آقای داری شخصیت اصلی جین آستین در کتاب غرور و تعصبش مقابلم نشسته است. از حق که نمی‌گذشتی بی شباهت به توصیف های جین آستین از آن جنتمن مغرور خوش‌چهره و قدبلند و البته ثروتمند کم نداشت این دکتر جم.

\_\_نه ممنون ، فقط به خانم پاینده گفته بودین نتایج رو بیارم، متأسفانه دچار مشکل شده، یعنی یه نمودار نتیجه نمیده با مهندس خادمی تماس گرفتم ایشان هم از



پشت تلفن متوجه نشدن گفتن وقتی برای جلسه اومدن  
نگاه میکنم، منم گفتم قبل جلسه خبر بدم بهتون.

نگاهم میکرد تمام مدت که توضیح میدادم، جمله ام که  
تمام شد چند ثانیه چیزی نگفت و بعد فقط سری تکان  
داد.

\_مشکلی نیست.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم و من نیز سرم را تکان  
دادم.

\_میتونم برم؟

\_حالتون خوبه؟

\_بله؟

\_بخاطر ماجرای دیروز...

\_خوبم ممنون.

\_دختر نترسی هستین یا دوست دارین اینطور نشون  
بدین؟

تعجب کردم از سوالش اما جوابش را دادم.

\_هیچ کدوم.

کمی جدی تر نگاهم کرد و گفت.

\_به هر حال، موضوع رو حل کردم مشکلی پیش نمیاد  
شما هم از این به بعد در رو باز نکنین.

\_اگر حل شده باشه نیازی به قفل در نیست، ولی خب  
فکر میکنم مثل بار اول خیلی هم حل نشده، با اجازه.

\_صبر کنین.

وقتی برگشتم بلند شده بود و ایستاده بود.

\_متوجه منظورتون نشدم.

\_چون منظور خاصی نداشتم.

از میزش فاصله گرفت و به سمت من آمد. با فاصله  
چند قدم از من ایستاد. عصبانی شده بود، کاملاً مشهود

بود. اما من هم دروغ نگفته بودم. دفعه ی قبل کلی منت سر من گذاشته بود و مدعی شده بود 'حل شد' مسئله در صورتی که خودم از خودم دفاع کرده بودم و همین.

\_اون فرد تعادل درستی نداره و همین باعث شد ک...

\_و همین ممکنه باعث بشه دوباره و هرآن اینجا و خارج از این شرکت هر اتفاقی بیفته و من بلام و میتونم از خودم دفاع کنم. پس نیازی نیست شما کاری کنین چون یک بار امتحان کردین و دیدین که تاثیری نداشته.

بااینکه از نگاه عصبانی اش ترسیدم، اما ته دلم یک حس دلپذیری ایجاد شد، در این مدت با دلایل مختلف واقعا مرا عصبانی کرده بود. قصد انتقام نداشتم. اما فرصتی بود که پیش آمده، من فقط دم را غنیمت شمردم. در اوج اینکه از نگاهش ترسیدم خنده ام هم

گرفته بود، لب‌هایم را روی هم فشار دادم و از داخل دهانم گازش گرفتم تا جلوی لبخندم را بگیرم.

مطمعنا بخشی از جنتلمن بودنش بود که خودش را کنترل میکرد جوابم را ندهد.

\_با اجازه تون.

راستش فرار را به قرار ترجیح دادم.

مامان برایم ناهار آماده نکرده بود و از دیروز ناهار چیزی نخورده بودم، واقعا گرسنه بودم. تصمیم داشتم بروم و بیرون ناهار بخورم. امیدوار بودم خانم پاینده امروز هم دعوتم کند به همراهی اش اما امیدم به جایی نرسید وقتی از اتاق بیرون رفتم خانم پاینده نبود. بی میل به اتاقم رفتم، پالتوam را پوشیدم و کیفم را برداشتم، خرامان خرامان از شرکت بیرون زدم .

کمی قدم زدم، خیلی سردم نبود، میخواستم تایم ناهار را کامل بیرون باشم، اولین فست فودی که دیدم همانجا داخل رفتم و سفارش دادم. منتظر نشسته بودم که گوشی ام به صدا در آمد، خانه بود. یک خدا به خیر کنه ای گفتم و جواب دادم.

\_مامان رو راضی کردم آسمان بره کلاس.

پوزخندی زدم، به خودم نه به آذرخش. مامان حرف او را قبول کرده بود من را نه. آذرخش هم به خاطر خودش اینکار را کرده بود من اگر بیخیال شان می شدم و کمک نمیکردم شاید طولانی مدت قرار بود در زندان باشد دو شب پیش گفته بودم حقوقم خوب است قسط های آقای ملکی تمام شود بخش بیشتر حقوقم را می دهم پای بدهی های او. حالا مثلا میخواست بگوید کاری برایمان کرده است.

\_چه خوب، مرسی.

\_من امروز میرم، تا ساعت 4 مرخصیم.

\_به سلامت، مراقب خودت باش.

18:16]

#ق\_90

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

حالا دیگر اشتهایی برای خوردن مرغهای مقابلم  
نداشتم. دلم را زده بود؛ زندگی، ناعدالتی اش و زن  
بودنم!

\_آ، میتونم اینجا بشینم؟

سرم را بلند کردم و به پسر مقابلم نگاه کردم. بعد  
نگاهی به اطراف کردم. چند میز خالی وجود داشت.

\_میز و صندلی خالی هست.

\_خاتم زیبایی مثل شما سر هیچ کدوم نیست.

ذهنم درگیر مامان بود اصلا نمی توانستم واکنش خاصی  
نشان بدهم. از گنجی و منگی من استفاده کرد و روبه  
رویم نشست. به پسر جوانی که لباس یونیفورم سفید و  
سبزی به تن داشت و سفارش هارا سر میز می آورد  
اشاره کردم، به سمتمان آمد. خواستم بگویم غذایم را  
در یک ظرف یک بار مصرف بریزد تا ببرم. اما پسری  
که سر میزم نشسته بود سبقت گرفت و خیلی ریلکس  
برای خودش غذا سفارش داد و حتی منی که نوشیدنی  
سفارش نداده بودم برای من نوشیدنی سفارش داد با



تعجب نگاهش کردم. پسر جوان فکر میکرد نسبتی داریم یا آشنا هستیم چون خیلی جدی سفارش را گرفت و خواست برگردد که دوباره صدایش کردم.

\_غذای من رو بذارین تو یه یک بار مصرف میبرم. از طرف من هم به مدیریت بگین خیلی خوب میشه اگر یک محیط آروم و امن برای مشتری هاش آماده کنه، نه اینکه لات های چاله میدونی بیان بدون اجازه سر میز یک خاتم بشینن.

پسره بیچاره نگاهی به من و بعد نگاهی به آن پسر کرد. بعد از او پرسید بدون اجازه نشسته است، واقعا شک داشت؟! بلند شدم و گفتم دم صندوق منتظر غذایم می مانم. برای عذر خواهی با غذایم به سراغم آمد یک نوشیدنی را برای عذرخواهی و جبران داخل غذایم گذاشته بودند، برداشتم و پشش دادم.

\_نیازی نیست، روز بخیر.

دنبالم بیرون دوید.

\_خاتم یه لحظه.

\_بله ؟

\_من دوباره معذرت میخوام حتما دوباره تشریف بیارین  
دیگه همچنین اتفاقی نمیفته، قول میدم.

او هم اینجا یک کارگر ساده بود، من برای اینکه جواب  
آن پسر را داده باشم آنطور گفته بودم وگرنه آنها چه  
می دانستند من او را می شناسم یا نمیشناسم. نسبت به  
کارش شاید مسئولیت پذیر بود.

\_ممنون.

به شرکت برگشتم، آقای جهانی در شرکت بود. جالب بود که دکتر جم به آقای جهانی آنقدر اطمینان داشت که می‌گفت در صورت حضور او میتوانم در را باز کنم، در هرحالی که آقای جهانی هم سن و سالی نداشت. بزرگتر از من بود، شاید هم سن و سال خود جم یا یکی دو سالی بیشتر...

وقتی به سرویس بهداشتی رفتم و قیافه ای را در آینه دیدم، واقعا رنگ پریده و داغان بود. نگاهی به کیفم کردم تا ببینم لوازم آرایشم همراهم است یا نه.

کمی آرایش کردم. اگر چیزی نمی‌خورد وسط جلسه ممکن بود از گرسنگی بی‌هوش شوم. ظرف غذا را باز کردم و مقداری از مرغ های داخل ظرف را خوردم. خوشمزه بودند، بالینکه سرد شده بودند اما باز هم خوشمزه بودند.

دکتر جم به سراغم نیامده بود جوابم را بدهد یا کتکم  
بزند! همین جای شکر داشت .

داده هایی که دستم بود را برای جلسه آماده کردم، جز  
یکی که باید پیمان نگاهی میکرد.

مثل جلسات قبلی مهندس ها و مهیار جم حضور داشتند.  
از همان بدو ورود خنده ام گرفت، به اخم وحشتناک  
دکتر جم، همه حساب می بردند. چند نفر شدیداً دست و  
پایشان را گم کرده بودند و حتی جملاتشان رو پس و  
پیش می گفتند. نخندید واقعا کار سختی بود. اما حس  
میکردم حتی گوشه ای از لبخندم را هم ببیند همانجا مرا  
کتک می زند.

18:16]

#ق\_91

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پیمان برعکس بارهای قبل کاری به کار من نداشت، نه  
نگاه و حواسش به من بود و نه متلکی نثارم کرد.  
چقدر خوب بود اینطور بودنش.

بعد از جلسه من زودتر از بقیه خسته نباشید گفتم و به  
اتاق کارم رفتم، تقه ای که به در خورد حدس زدم پیمان  
باشد اما مهیار جم در را باز کرد.

\_اجازه هست؟

\_بله البته بفرمایین.

\_حالتون بهتره؟

\_بله یه سرماخوردگی ساده بود.

\_بچه ها گفتن چه بلایی سرتون آوردن.

\_شیطننت من هم دخیل بود.

\_خوبه، اونها طرف خودشون رو میگیرن شما هم  
طرف اونها رو، این وسط سر شما بی کلاه میمونه.

لبخندی زد.

\_چیزی میل دارین براتون...

\_نه ممنون، باید برم فقط...

چیزی به ذهنم نمی‌رسید منتظر ماندم خودش ادامه دهد.

\_شنیدم یکی از همسایه‌ها مزاحمتی براتون ایجاد کرده  
و گفتم حالتون رو بپرسم، دادیار گفت از شوکش مریض  
شدین.

من ممکن بود از شوک چیزی که الان شنیدم مریض  
شوم.

\_من ... یعنی...

\_نمی‌خواهم با یاد آوریش ناراحتتون کنم فقط...

نه نه، چیزی برای ناراحتی من نیست، برای آقای دکتر سوتفاهم ایجاد شده، بعد خوردن پنجاه و هفت تا گلوله ی برفی که یازده تاش مستقیم خورد به صورتم اون هم درحالی که هنوز سرماخوردگیم کامل خوب نشده بود مریض شدنم یه امر بدیهی نیست؟

مکثی کردم ببینم تایید می کند یا نه اما واکنشی نشان نداد.

حالا سو تفاهمی برای اون آقا ایجاد شد که من خودم جوابشون رو دادم. نمیدونم، برادر شما میخوان همه چیز رو ربط بدن به اون موضوع من میتونم از خودم مراقبت کنم.

لبخندی زد.



\_حتما همینطوره، دادیار کمی حساس هستش، یعنی  
اتفاقی هم که افتاده در این مورد حق داره حساس باشه  
حالا شاید در بقیه موارد دیگه یکم زیاده روی میکنه.

بعد از گفتن این جمله چشمکی زد. لبخندی زدم، از  
جایش بلند شد.

\_خب من دیگه برم، ولی...\_

نگاهش کردم .

\_واقعا پنجاه و هفت تا گلوله ی برفی خوردین؟ فکر کنم  
خیلی دردناک بوده که شمردینش.

خندیدم.

\_خیلی، خدا قسمت کسی نکنه.

به سمت در رفت دوباره برگشت.

\_جاشوا باهاتون قهره.

جان یکی دوباری در این چند روز زنگ زده بود اما  
جاشوا نه، پس قهر بوده. من فکر میکردم جان به  
نمایندگی صحبت می‌کند.

\_چرا؟

\_جان معلم نقاشیش که میاد، اون بیکار میمونه و همین  
باعث شده قهر کنه نقاشی ایده ی شما بود.

ابروهایم را با درد جمع کردم.

\_من واقعا متاسفم، فقط خواستم بخاطر تولدی که برام گرفته بودن تشکر کنم اصلا نمیخواستم شمارو هم تو دردسر بندازم.

\_راستش به من که لطف کردین، قرار بود ساعت‌هایی که خونم فقط صدای ساکسیفون جان رو بشنوم. نقاشی صدایی نداره.

چقدر مهربان بود، می‌دانم راضی نبود اما باز به رویم نمی‌آورد.

\_اومم، پس چطوره جاشوا به جای جان بره کلاس ساکسیفون؟

خنده ای کرد، همان موقع تقه ای به در خورد و مهیار خودش در را باز کرد. پیمان پشت در بود من خنده ام را جمع کردم. مهیار خواست رد شود اما قبلش گفت.

\_لطفا بین خودمون باشه. این کارو با من نکنین.

با خنده ای آرام سرم را تکان دادم.  
با بیرون رفتن او پیمان داخل آمد.

\_اگر دیرت نمیشه امروز کار کنیم.

نگاهی به ساعت کردم، دیر که بود اما چاره ای نبود.

\_نه مشکلی نیست.

رفتم سراغ لب تایم، پیمان روی صندلی نشست، بعد از  
ران کردن برنامه لب تاپ را به سمت پیمان چرخاندم.

گوشی ام به صدا در آمد، جزو معدود دفعات بود، پیمان  
حواسش به لب تاپ بود، جواب دادم .

آسمان بود ، مامان تازه خبر اجازه اش را داده بود و  
او از خوشحالی به من زنگ زده بود، آرام گفتم .

\_کار من نبود آسمان، آذرخش راضیش کرده.

\_چی؟

\_ميام خونه صحبت ميكنيم باشه؟

\_الان نميای؟

\_نه یکم کار دارم، یکی دو ساعت دیگه میام. چیزی لازم داری؟

\_نه.

پیمان: دیرت شده؟

\_نه.

\_آسو، آسمان، اسم داداشت آذرخشه؟

نگاهش کردم و جوابش را ندادم.

\_فهمیدی مشکل چیه؟

\_مشکل تو؟ نه راستش نتونستم بفهمم.

خیلی هم تلاش کردم اما نتونستم.

نفسم را محکم بیرون دادم. برای جلوگیری از هر نوع بحث و دعوا بلند شدم تا به بهانه ی آوردن چای برای خودم چند دقیقه بیرون بروم .

\_کجا؟

\_میرم برای خودم چای بیارم.

داشت نگاهم میکرد آن به حالتی که یعنی دروغ می‌گویی، مجبور برای عادی نشان دادن گفتم.

\_میخوری؟

\_اگر از اون بیسکویت های مزخرفت داری اره.

18:16]

#ق\_92

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مزخرف بود و میخواست! آقای جهانی گفت چرا تماس  
نگرفته ام بنده خدا خبر نداشت از خدایم بود چند دقیقه  
فاصله بگیرم از آن اتاق. سینی چای به دست بودم که  
خانم پاینده گفت بروم دفتر دکتر. سینی را روی میز  
گذاشتم و تقه ای به در زدم و داخل رفتم.

\_مهندس خادمی تشریف بردن؟



\_خیر تو اتاق من هستن دارن کار میکنن روی ...

نگاهی به ساعت کرد. شش و نیم بود.

\_بگید ادامه اش بمونه برای روز دیگه ای، دیر وقته  
شما و خانم پاینده هم میتونین تشریف ببرین.

چیزی نگفتم ترجیح میدادم حلش کنم و بعد بروم. با  
سینی چای سراغ پیمان رفتم حالا لب تاب خودش نیز  
روشن بود.

\_بیا این قسمت رو تو کار کن، بقیه اش رو من،  
نمی‌فهمم چرا ارور میده.

از کشوی میزم بیسکوئیت را برداشتم کنار چایی پیمان گذاشتم و لب تاپ به بغل روبه رویش نشستم.

\_دکتر جوادیان رو دیدم هفته ی پیش.

نگاهش کردم، استاد مورد علاقه ام بود در دوران کارشناسی.

\_پرسید ازت خبر دارم یانه، گفتم مشغول به کاری و میخوای ادامه بدی. خوشحال شد گفت تو دانشگاه خودمون منتظرته .

دوباره آن دانشگاه قبول شوم، بعد از این همه فاصله و تایم کم مطالعه؟! غیر ممکن بود. بی هیچ جوابی دوباره که سرم را مشغول کار کردم.

\_\_یه واکنشی نشون بده، بفهم شنیدی. اینم سخته؟

\_\_نه نیست. فکر کردم ممکن نیست اونجا قبول شدنم.

\_\_نسترن قبول شد تو نشی؟

با نهایت تعجب نگاهش کردم و گفتم .

\_\_نسترن؟

او نیز تعجب کرد.

\_\_نمیدونستی؟

خدای من باورم نمیشد!

خیلی آرام گفتم .

\_نه !

\_امسال قبول شد. بخاطر مراسم و عروسیش و اینها  
حتی خواست انصراف بده امید نداشت. مرخصی زد ترم  
اولش رو ولی الان میره سرکلاس هاش.

به سختی فقط سر تکان دادم. آب دهانم را قورت دادم و  
پرسیدم .

\_تو میدونی مشکل امید با من چیه؟

نگاهم کرد، داشت فکر میکرد یا داشت چیزی را بالا و  
پایین میکرد اما بالاخره گفت.

\_آره.

\_خب؟

\_خب؟

\_خب مشکلش چیه؟

\_چرا باید بهت بگم؟

نفس عمیقی کشیدم، حق داشت. چرا باید میگفت. سری  
برایش تکان دادم و به کارم ادامه دادم.

\_همین نمیخوای اصرار کنی؟

\_چرا باید اصرار کنم؟

\_کنجکاوی.

\_من از وقتی نسترن با امید دوست شد و بعد نامزد و ازدواج کنجکاو بودم بدونم، تمام این مدت هم کار خاصی نکردم. جز چندتا حدس، همین.

\_چی بوده؟ حدسهات؟

\_چه میدونم، تفاوت طبقاتی.

خندید خیلی بلند.

\_نسترن طبقه اش با امید یکیه؟

نمیدانم پوزخند زدم یا خندیدم .

\_من زیر خط فقر محسوب میشم. نسترن یه زندگی  
نرمال داشت.

\_توام داشتی.

راست می‌گفت، امید از همان اول از من خوشش نمی  
آمد.

\_نمیدونم... مهم نیست.

\_مهم هست که ذهنت رو درگیر کرده.

\_ذهنم بخاطر نسترن درگیر بوده. دوستیم باهاش بهم خورد، یا بهتره بگم فاصله ایجاد شد.

\_الان دیگه کامل بهم خورد، ارشددش رو لو دادم.

کمی فکر کردم ..

\_شاید... شاید فکر کرده من ناراحت میشم نگفته.

\_آسو در اوج باهوش بودن همون اندازه خنگی...

\_ت...

در بدون هیچ تقه ای باز شد. دکتر پشت در بود. بالخم نگاهی به من، بعد به پیمان و دوباره من را نگاه کرد.



\_فکر میکنم گفتم خدمتون تشریف ببرین بقیه اش  
بمونه روز بعد.

پیمان نگاهم کردم.

\_بله، یعنی... گفتم اگر حل بشه که...

\_ساعت هفت و نیمه خانم.

راه من بود، خانه ی من بود، هردو ماشین داشتند، به  
آنها چه ربطی داشت.

\_من مشکلی ندارم.

رو به پیمان گفتم.

\_ شما اگر دیرتون شده بمونه برای روز دیگه.

این وسط جمع بستم چه بود آن را هم نفهمیدم .

\_ نه دیرم نشده ولی بهتره بریم. مگه آسمان منتظرت نیست؟

با تعجب نگاهش کردم. چیزی نگفتم آرام لب تایم را بستم و بلند شدم پالتوام را بپوشم، هردو حاضر و آماده در اتاق من سرپا ایستاده بودند.

کیفم را روی دوشم انداختم.

\_ خسته نباشین.

در جوابم 'خسته نباشین' نگفتند همزمان گفتند.

\_تشریف بیارین بر ...

\_بیا برس...

نگاهی بهم کردند. نیازی نبود جملات کامل شود.

\_ممنون، خودم میرم خدانگهدار.

دم در رفتم و در را باز کردم و دکمه ی آسانسور را  
زدم. پشت سرم پیمان و جم ایستاده بودند. باهم سوار  
آسانسور شدیم. پیمان از رو نرفت دوباره تکرار کرد .

\_دیروخته، چله ی زمستونه بیا میرسونمت.

چله ی زمستان در وسط بیابان با هزار گرگ هم بودم،  
من دوباره سوار ماشین او نمی شدم. اما حضور دکتر  
جم باعث شد جوابش را ندهم.

از آسانسور بیرون آمدم، هردو مرد همراه با من قدم  
برمی داشتند، کار و زندگی نداشتند!

دوباره گوشی ام به صدا در آمد، باز خانه بود این بار  
شاید مامان بود هرچند خودش قهر بود شاید به آسمان  
گفته بود زنگ بزند. حدسم درست بود با این تفاوت که  
گفت امیر بیاید دنبالم. امیر بدبخت هم شده بود راننده ی  
خانواده ی ما. پسرک بیچاره اکثرا تهران نبود و چند  
روزی هم که می آمد باید رانندگی میکرد.

نه آسمان دارم میام، تا امیر برسه اینجا من رسیدم  
خونه.

18:16]

#ق\_93

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آسمان باشه ای گفت، دم در پیمان دوباره اصرار کرد  
اما قبول نکردم، دکتر در سکوت کنارمان ایستاده بود.  
پیمان مخالفتم را که دید بیخیال شد و رفت به سمت  
ماشینش.

\_بفرمایین سوارشین.

\_عرض کردم خ...

\_دیر وقته ، اجازه نمیدم تنها برین، نیازی به بحث نیست سوارشین لطفا.

\_آخه...

دوباره با اخم نگاهم کرد.

\_من یکساعت پیش گفتم تشریف ببرین، خودتون نرفتن پس الان جایی برای بحث نیمونه سوارشین.

آخرین زورگویی که دیده بودم در یک فیلم هندی بود،  
شخصیتی بود به نام جبارسینگ، هاله ای از آن  
جبارسینگ در این دکتر مدرن امروزی نیز وجود  
داشت.

خیلی ریلکس تکیه داده به در ماشینش و دستش را برده بود زیر چانه. راننده اش نیز در آرامش تمام داشت رانندگی میکرد. خوب بلد بود حرص بدهد به آدم، من شاید هر چند وقت یکبار یک اتفاقی میفتاد تا بتوانم جوابش را بدهم اما او گویا کار بلد بود. حالا از حرفهایی که به او گفته بودم بیشتر خوشحال بودم. حداقل میتوانست کمی آرامش بخش باشد.

\_متوجه شدین مشکل از کجاست؟

نگاه از خیابان گرفتم.

\_خیر.

\_بازم مشکل از داده هاست؟

\_نظری ندارم.

\_پ...\_

امروز صدای زنگ موبایلم واقعا اذیتم کرده بود.

\_آسمان دارم میام عزیزم.

\_کی نصفه شب؟\_

مامان بود نه آسمان، توپش یه اندازه ی کافی پر بود از  
دیروز حالا...

\_تو راهم.

\_چه راهیه که چند ساعته تمومی نداره؟\_



در سکوت ماشین، فقط می‌توانستم نذر و نیاز کنم دکتر  
جم صدای مامان را نشنود. حتی نمیدانست چه و چطور  
باید جوابش را بدهم.

\_یکم دیگه میرسم نگران نباش.

و قطع کردم، اگر کلمه ای شنیده بود ترجیح میدادم از  
شدت خجالت بمیرم.

\_خیلی دیر کردین.

\_نه، یعنی... راهم طولانیه طول میکشه خیلی هم دیر  
نیست.

\_تو این فصل هوا زود تاریک میشه، طبیعیه خانوادتون نگران شه.

خانواده ام؟! فقط ماما بود که اگر دلخور بود عصبانی میشد اگر دلخور نبود دل نگران میشد برای دیر کردم.

\_مشکلی نیست.

نگاهی به خیابان کردم.

\_بابام مشکلی نداره، ماما کم حساسه...

از یادآوری بابا، گریه ام گرفت. خیلی دلتنگ صدایش،  
کوه رفتن هایمان، قدم زدن ها، کتاب خواندن ها...  
دلتنگ تک تک لحظه ها بودم.

با انگشتم اشک دور چشمم را پاک کردم.

\_فکر میکردم پدرتون در قید حیات هستن.

برگشتم سمتم.

\_نه دور از جونش، نه زنده اس.

دگرباره صورتم را پاک کردم .

\_بعد از سخته ای که داشت... یعنی... نمیتونه صحبت  
کنه یا حرکت... دلم برای صداش تنگ شد یهو.

نمیدانم جمله ها و کلمات مناسب ادبیات این آقای  
داری رویه رویم بود یانه. خوشحال میشدم مثل

الیزابت بنت من هم غنی باشم از کلمات خوب تا بتوانم  
بهتر جوابش را بدهم اما...

18:16]

#ق\_94

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_امیدوارم هرچه زودتر سلامتیشون رو بدست بیارن.

نگاهش کردم. به نظرم جمله اش از ته دل بود. لبخندی  
به رویش زدم. چند تاتیه لبخندم را نگاه کرد و بعد روی  
گرفت.

خیره به خیابان در فکر در رفتن از زیر غره‌های مامان بود.

\_بازم ممنونم، زحمت شد و راهتون دور.

سری تکان داد و چیزی نگفت. خسته نباشیدی به راننده اش گفتم و پیاده شدم.

\_وای آسو.

\_این فوق العاده اس.

لبخندی به روی هردو زدم. حالا با هدیه ای که به هردو داده بودم، جاشوا دیگر قهر نبود. به اسمش روی صفحه ای که با قلم و مرکب نوشته بودم و قاب کرده بودم برایشان نگاه میکرد.

\_آسو نقاشی های منم باید ببینی.

\_حتما. دلم براتون یه ذره شده بود.

همزمان نگاهی به من کردند و بعد نگاهی بهم کردند.  
بعد قاب ها را کنار گذاشتند و پریدند روی من.

\_آخ لهم کردین.

خندیدند اما اقدام بعدیشان ناجوانمردانه تر بود. شروع کردند به قلقلک دادن من و بیخیال هم نمی شدند. از شدت خنده دیگر اشک از چشم هایم می آمد.

پلوهایم درد گرفته بود. هرچه قسم میخوردم بیخیال نشدند مجبور شدم از زور و بازوی خودم استفاده کنم و

کنارشان بزنم اما مثل ماهی لیز بودند فرصت ندادند من  
قلقلکشان بدهم.

\_آسو بریم تو حیاط برف بازی؟

\_وات؟ من تا آخر عمر دیگه برف بازی نمیکنم.

جان: چرا؟

جاشوا: چون مریض شد.

جان: اما من الان نمیخوام ریاضی بخونم. همه رو  
بلدم.

\_اومم، خب پس اگر همه رو بلد دیگه لازم نیست من  
پیام خونتون و بهتون ریاضی یاد بدم.

متوجه سوتی که داد شد و سریع گفت.

\_نه آسو من ممکنه بازم چهار بگیرم

جاشوا: آره آره قراره دفعه ی بعدی چها بگیریم.

خندیدم، سوتی هایشان برای رفع و رجوع کردن اولی بدتر هم می شد.

روی زمین نشستم پاهایم را جمع کردم و دستم را روی زانوهایم گذاشتم. هردو با تقلید از من همین کار را کردند.

\_خب پس دلتون میخواد بازی کنین؟



سرشان را تکان دادند.

\_اوکی.

\_ترسناک به نظر میای.

\_هومم، همینطوره.

\_خب چیکار کنیم؟

جاشوا سرش را برگرداند نگاهی به تابلو کرد و گفت.

\_آسو؟

\_جانم؟

\_میشه به منم یاد بدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_خطاطی؟

سرش را تکان داد. جان دوباره نگاهی کرد، شاید به تقلید از برادرش میخواست بگوید من هم. اما شاید به اندازه ی جاشوا برایش جذاب نبود. به همین دلیل دستش را خیلی با نمک زیر چانه اش گذاشت و جاشوا را نگاه کرد.

\_یادمیدی؟

\_اومم، نمیدونم عزیزم، فکر نمی‌کنم بتونم تا حالا این کارو نکردم.

\_اما تو معلمی.

\_من ریاضی تدریس میکنم قشنگم.

\_اما...

\_بهم وقت بده راجبش فکر کنم باشه؟

\_ده دقیقه کافیه؟

خندیدم.

\_تا جلسه ی بعدی که پیام خونتون.

ناامید شد، در چشم هایش ناامیدی را خواندم اما سرش  
را تکان داد.

جان: آسو تو میدونی آنتی اومده؟

\_کی؟

\_آنتی مهستی.

منظورش عمه اشان بود.

\_چشمتون روشن.

معنی اش را نفهمیدند، چشم هایشان را باز و بسته کردند. جان چشم هایش را جلو برد و جاشوا گفت .

\_روشنه؟

خندیدم.

\_کی اومد عمتون؟

\_اوه دیشب ما خواب بودیم.

\_الان خونه ی شماست؟

سرشان را تکان دادند، ندیده بودمش. شاید در خانه نبود یا در اتاقش بود. داشتند از مدرسه، همکلاسی ها و معلمهایشان میگفتن، بیشتر از میزان خنگ بودن

همه ی این آدم ها که تقه ای به در خورد و بعد در باز شد. خانم جوانی بود پشت سرش مهین خانم. حدس اینکه عمه مهستی بچه ها باشد کار سختی نبود، لباسی که تنش بود بی نهایت زیبا و شیک بود، صورت و آرایشش نیز.

\_ شما آسو هستین؟

بلند شدم و دستم را جلو بردم.

\_ بله، خوشبختم.

\_ منم مهستی آن، از صبح بچه ها هزار بار اسمتون رو گفتن، عکسهاات نم نشون دادن، حق دارن خیلی خوشگلین.

فرصت نداد جوابی بدهم یا واکنشی نشان دهم. رو به  
دوقلو ها گفت.

\_منم از خدام بود همچین معلمی داشته باشم.

بیشتر شبیه مهیار جم بود تا دادیار، البته منظورم  
برخوردن بود.

\_لطف دارین.

\_شمارو دیدم یاد وینسنت ونگو افتادم. میشناسین؟

\_بل ...

\_مثل شما اونم قرمز بود، وای بد برداشت نکنی عزیزم  
تو خیلی خوشگلی، یهو گفتم یاد ونگو افتادم ...

لبخندی زدم .

\_نه خواهش میکنم .

\_نقاش مورد علاقمه، به همین خاطر یادش افتادم و  
خب شباهنگ رنگ مو .

نمی دانستم باید برای اینکه یادآور وینسنت ونگو هستم  
از او تشکر کنم یا نه. به لبخندی اکتفا کردم.

\_برای میان وعده تشریف میارین پایین؟ بچه ها خیلی  
تعریف کردن ازتون گفتم کمی بیشتر باهاتون آشنا ب...  
خدای من...

همگی به مسیر نگاهش نگاه کردیم.



\_\_پسر ها این چیه؟

خطاطی نام پسر ها را میگفت، جان و جاشوا که دیدند،  
عمه مهسی اشان شدیدن خوشش آمده بادی به غیغ  
دادند و شروع کردن به تعریف و تمجید و خاص بودن  
هدیه ای که دریافت کرده اند.

\_\_شما براشون گرفتین؟ وای چه معلم خوبی.

جاشوا: آنتی، آسو خودش نوشته و قراره به منم یاد  
بده.

نگاهی به من کرد و باترید گفت.

\_\_اول فکر کنه بعد یاد بده.

18:23]

#ق\_95

#صدای\_بی\_صدا

#آسوی

لبخندی به رویش و تردش زدم، خم شدم گونه اش را  
بوسیدم. جان پرید جلو 'منم ببوس.'  
صاف که ایستادم دیدم مهستی داره با لبخند دلنشینی  
نگاهمان می‌کند.

\_میشه من و شما باهم عسرونه بخوریم؟ بچه ها تو  
اتاقشون؟

نگاهی به پسرها کردم و سرم را تکان دادم. تعارف کرد  
اول من رد شوم و بعد پشت سرم آمد. راهنماییم کرد به  
یک تراس بی نهایت زیبا و شیک و به مهین خانم گفت  
برایمان چیزی بیاورد تا روی دوشمان بندازیم تا  
سردمان نشود.

\_سردت که نیست؟

\_نه، من سرما رو دوست دارم.

\_چه خوب، منم عاشق برفم.

به چایی که روی میز بود اشاره کرد. خودش کمی مزه  
کرد.

\_دلم برای همه چیز تنگ شده بود حتی چایی، حتی این  
مهین خانم بد اخلاق.

خنده ی کوتاهی کردم بخاطر اشاره اش به مهین خانم.

\_میبینم از مرید های مهین خانمی.

\_شدیدا.

خندید.

\_وقتی او مدم علی رغم گفته های مامانم و حتی خود  
مهیار، منتظر بودم بچه ها رو در بدترین شرایط روحی  
ببینمشون. خصوصا که پرستارشون شده مهین خانم.  
اما واقعا خوشحال شدم، مدیون شمایم این حالشون  
رو.

کمی با تعجب نگاهش کردم. من کار خاصی برای بچه  
ها نکرده بودم سوای آنکه بچه ها برخورد بدی نداشتند  
که بگویم با حضور من تغییر کرده اند.

\_بچه ها مادرشون رو بد از دست دادن، مهیار هم زنش  
رو...\_

چشم هایش پر شد سریع بادیستش پاک کرد. لبخندی به  
من زد و دستم را گرفت .

\_اما الان خوبن.

\_خدا روشکر.

\_من زود صمیمی شدم اذیتت که نمیکنه، برخورد خوبی نیست از نظر مامانم و دادیار. تو با دادیار کار میکنی؟

\_بله تو شرکت ایشون.

\_همش به کارمندها دستور میده چی خوبه چی بده اینکارو بکن اونکارو نکن؟

\_نه، در واقع بدون دستور دستورشون رو به کرسی میشونن.

با شنیدن جمله ام بلند خندید. من هم خندیدم.

\_فکر کنم منم برم تو تیم پسرها و همش آسو آسو کنم اسمتم قشنگه.

\_اسم شما هم خیلی خاصه.

کمی خم شد به سمت و آرام گفت.

\_بابام عاشق مهستی بوده، بخاطر همین اسم من رو گذاشته مهستی البته به کسی نگفته یه رازه، مامانم اگر میفهمید اجازه نمیداد.

خندیدم.

\_وقتی مهستی مرده بابام چهل روز سیاه پوشیده.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. خنده ام قابل کنترل نبود حالا او به چهره ی من نگاه میکرد میخندید و من به او.

\_یواش یواش خفه میشین.

برگشتم سمت صدا مهیار بود. آدم به احترامش بلند  
شوم و خنده ام را قورت دهم وضعیت بدتر شد واقعا  
خفه شدم. به حدی که با دستم به سختی به پشتم ضربه  
میزدم.

مهیار به سمتم آمد و گفت

\_اجازه هست؟

سرم را که تکان دادم آرام چند ضربه به پشتم زد. کمی  
که آرام شدم دادیار را نیز جلوی در دیدم. خواستم سلام  
بدهم اما دوقلوها یهو به حالت از کنار پایش رد شدند و  
مقابل من ایستادند و همزمان گفتند .

\_آسو.



سرفه ی کوتاهی کردم و گفتم 'جانم'.

\_ما قراره تو املا چهار بشیم.

جاشوا: کله پوک ما نه فقط من.

جان نگاهش کرد و گفت .

\_آره آره جاشوا.

خواستم بپرسم چرا و یکهو یاد درخواست کلاس  
خطاطی اش افتادم و آرام آرام خندیدم.

مهستی: چرا قراره چهار شی؟

جان: آنتی لطفا الان چیزی نگو.

منتظر بودند خنده ی من تمام شود. خنده ام را قورت  
دادم. سمت جاشوا خم شدم .

\_اومم، چه بد متاسفم، فکر کنم ددی خیلی از دستت  
عصبانی بشه.

جاشوا عصبانی جان را نگاه کرد.

\_تو گفتی جواب میده، کله پوک.

و جان را پس زد و رد شد. جان سرش را خاراند و  
گفت.

\_اما باید جواب میداد.

و او نیز پشت سر برادرش رفت.

مهستی: چیشده قضیه چیه؟

مهیار: خانم ها سردتون نیست اینجا؟

\_نه اونقدر خندیدیم گرممون هم شد. بشینین شما هم.

سر جای قبلی ام نشستم، برادرها نیز روبه رویمان.  
مهستی منتظر جواب بود.

\_ریاضی‌شون تو مدرسه چهار بود، آقای جم براشون  
معلم ریاضی گرفتن، حالا فکر کردن اگر بگن جاشوا تو  
املا چهار میشه من بهش خطاطی یاد میدم.

مهستی با خنده یک عزیزم طولانی گفت.

\_وقت نمیکنی یاد بدی؟

\_راستش میدونین. من از بابام یاد گرفتم، از بچگی  
یعنی همش تقلید میکردم. آموزش خاصی جایی ندیدم  
که بخوام به جاشوا یاد بدم.

مهیاری: چهار ریاضیشون هم عمدی بود؟

سری تکان دادم.

\_اون موقع شمارو نمیشناختن.

\_از معلم مدرسه اشون بدشون میومد. بعدش بیست  
گرفتن که...

با خنده ادامه دادم.

\_شما منو اخراج نکنین.

مهستی خندید، مهیار دستی به چانه اش برد.

\_بچه های فسقلی سر منم کلاه گذاشتن.

مهستی: حالا جاشوا ول نمیکنه تا یادش ندی.

کمی از چایی ام خوردم و گفتم.

\_یکم بهش میگن، احتمالا حوصله اش سر بره، خیلی  
کار با هیجانی نیست خصوصا برای کسی هم سن و سال  
جاشوا.

\_ولی اسماشون رو خیلی قشنگ نوشتی.

مهیاری: کجا؟

\_آسو جان برای پسرها هدیه آورده، اسمشون رو  
نوشته و قاب کرده.

مهیاری: دیگه داریم خیلی مدیون شما میشیم. شما هدیه  
ی مارو قبول نمیکنین اما راه به راه به بچه ها هدیه  
میدین.

\_نگران نباشین ، مقابلش منم چیزی دریافت میکنم که  
این کارو میکنم.

18:23]

#ق\_96

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خواهر و برادر همزمان گفتند چی. انگار نه انگار که  
دادیار نیز برادر این دو نفر بود، خیلی فرق داشتند،  
حدس اینکه با توجه به گفته های مهستی این دو شبیه  
پدرشان باشند و با توجه به گفته های دوقلوها دادیار  
جم شبیه مادرشان کار سختی نبود .

\_وقت خوبی که باهاشون میگذروم. زمان طولانی بود  
این تجربه رو نداشتم.

گویا منتظر جواب دیگری بودند، مهیار سرش را تکان  
داد و مهستی لبخندی زد. مهین خانم برای برادرها چای  
آورد و چای ما را نیز عوض کرد هرچند من تقریباً همه  
را نوشیده بودم.

\_آسو جان یه سوال از وقتی عکست رو تو اتاق بچه ها  
دیدم تو ذهنمه.

\_جان؟

\_جینجری....

آرام خندیدم.



\_ایرانی ام.

او هم خندید.

\_نمیدونم، بابام مو قرمزه و اینجوری نسل در نسل شده  
اما چرا و چطورش رو نمیدونم.

\_مامانت؟

\_مامانم به قول ترکا عصمره.

\_عصمر؟

\_چشم و ابرو مشکى.

\_چه جالب. فقط تو جینجری؟

\_نه خواهر و برادرم هم.

\_ژن پدرت زرنگتر بوده.

لبخندی زد.

\_من دیگه مزاحمتون نشم، یا سری به بچه ها بزنم و  
رفع زحمت کنم.

\_وای نه کجا، یکم بمون.

جمع خانوادگی بود، آن هم بعد مدت ها خواهرشان آمده  
بود من کجا می ماندم.

مهیاری: بشینین الان جان و جاشوا با یه ایده ی جدید  
میان.

نگاهی زیر زیرکی به دادیار جم کردم، او به تعارف هم  
چیزی نگفت، حدس زدم شاید او دوست ندارد، اما برای  
اینکه بی احترامی نباشد تصمیم گرفتم کمی بیشتر بمانم.

گوشی مهیار جم به صدا در آمد.

\_آره خونه ایم.... حتما... منتظریم.

مهستی : کیه؟

\_شیما و شیلا دارن میان.

آب دهانم پرید به گلویم حالا رفتم واجب تر از قبل بود.

\_پس من دیگه برم مهمون هم....

\_مهیاری میگفتی خستم، من الان خواهرهای تناردیه رو  
نبینم نمیبرم.

به لقبی که به آنها نسبت داده بود آرام خندیدم اما تا قبل  
از اینکه دادیار جم هشدار دهد و اسمش را خطاب کند.

\_بله دادیار؟ خستم خب. اونها برای پرسیدن حال من  
نمیان اینو توام میدونی. مهیار اگر تو خونت مزاحمم  
میتونم برم هتل.

مهیاری: چرت نگو مهستی.

دادیار جم با عصبانیت خواهرش را نگاه کرد. مطمئناً دوست نداشت مسئله‌ی شخصی و خانوادگی‌شان پیش من بازگو شود.

سری تکان دادم و به سمت اتاق بچه‌ها رفتم، صدای مهستی را که بلندتر صحبت می‌کرد را شنیدم اما گوش نکردم که چه می‌گوید، مسائل خصوصی دیگران ربطی به من نداشت.

جان و جاشوا مشغول صحبت بودند، به نظرم در حال کشف و اکتشاف راه جدید بودند.

\_\_به نتیجه نرسیدین؟

جان: آسو چی میشه به جاشوا یاد بدی، لطفاً.

لبخندی زدم، چقدر خوب بود که اینقدر پشت هم هستند  
و هم دیگر را حمایت میکنند.

\_باشه بدو یه دفتر و خودکار بیار.

هیجان زده بلند شدند و ایستادند.

جان: راست میگی؟

جاشوا: اما من وسایل ندارم.

جان: من میرم به ددی بگم بریم بخریم.

\_وایسین وایسین. آره راست میگم. وسایل نمیخواه  
دفتر و خودکار کافیه.

باهم به سمتی رفتند و دفتر و خودکاری برداشتند و به  
 سمتم آمدند. نشستم روی زمین و میز کوچکشان را  
 جلویم کشیدم. جاشوا کنارم نشست منتظر نگاهم کرد  
 هیجان زده بود کاملاً مشخص بود. جان نیز سر پا بالای  
 سرمان با کنجکاوی نگاه میکرد.

سه تا از حروف الفبا را گفتم و بعد خودکار را دستش  
 دادم تا تمرین کند.

\_منم دفتر نقاشی مو بیارم تمرین کنه باشه؟

نگاهی به جان کردم و سری برایش تکان دادم. من کم  
 کم داشت دیرم میشد اما منتظر ماندم کمی جاشوا پیش  
 من تمرین کند.

\_اما ماله تو با ماله من فرق داره.

\_یکم با خودکار تمرین کن، بعد برات مرکب و قلم  
میگیریم. باشه؟

بیشتر حس میکرد شاید نظرش عوض شود به همین  
دلیل این پیشنهاد دادم.

\_بچه ها من میتونم برم؟

سرشان شدیدا گرم تمرین هایشان بود. جان بلند شد و  
آمد گونه ام را بوسید به معنی خداحافظی، جاشوا نیز  
همین کار را کرد.

بلند شدم پالتو و شالم را پوشیدم و به طبقه ی پایین  
رفتم. کمی اوضاع و جو بین خواهر و برادر ها متشنج  
به نظر می آمد. حالا در حال پذیرایی بودند.

\_من با اجازتون برم.



مهیاری جم معلوم بود حالش مثل همیشه نیست برخلاف  
اخلاق مهربانش اما باز تعارف کرد برای شام بمانم.

مهستی نیز به سمت آمد و دوباره تعارف کرد اما تشکر  
کردم.

دادیار جمی که کراواتش را شل کرده بود و کنار  
شومینه سیگار به دست سرپا بود. بعد از تمام شدن  
تعارف ها جمله ی مشهورش را ادا کرد.

\_راننده ی من شمارو میرسونه.

\_نیازی نیست ممنون.

با اخم وحشتناکی نگاهم کردم، خواست جوابم را بدهد  
اما مهستی پیشی گرفت.

\_چرا عزیزم دیر وقته...\_

\_خرید دارم یکم، ترجیح میدم یکم قدم بزنم.\_

دیگر فرصتی برای شنیدن جمله ی دیگری به کسی  
ندادم و بیرون رفتم. دم در با دیدن دخترخاله های  
خانواده جم در دل گفتم کاش مهین خانم باز به در پشتی  
من را راهنمایی میکرد.

نگاهم کردند و طرز نگاهشان باعث شد نیازی نبینم  
حتی یک سلام بدهم.

18:23]

#ق\_97

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

روی گرفتم و به راهم ادامه دادم. دلم برای بابا تنگ شده بود. در مورد خرید کردن دروغ نگفته بودم اما نظرم عوض شد و خودم را سریع به خانه رساندم. لباس عوض کردم، پیش بابا رفتم و کنارش دراز کشیدم.

\_دلم برات تنگ شده بود آق معلم. شعر بخونیم؟

لبخندی زد.

\_نیت کن آقا معلم نیت کن میخوام تفریحی بزنم به این حافظ ببینیم چه خبره تو این دلهامون.

برایش غزلی خواندم، آخر های بیت گریه ام گرفت، بی  
دلیل بود یا با دلیل خودم هم نمی دانستم بابا متوجه شد.  
سریع پاکش کردم.

\_یادته تولدم رو تبریک گفتی؟

آهی کشیدم و ادامه دادم .

\_اونقدر دلم میخواد اسمو صدا کنی، حد نداره.

با حسرت نگاهم کرد.

\_قراره خیلی زود این اتفاق بیفته درسته!

این دکتر رفتن بابا شده بود، مثل مراجعه پیش حضرت عیسی، فکر میکردم قرار است دستی به سر بابا بکشد و بگوید بلند شو بدو، دهان باز کن و با دخترت صحبت کن.

در درد و دل شبانه و غزل خوانی ام، کنار بابا خوابم برده بود. صبح متوجه شدم مامان در اتاق ما و در جای من خوابیده بود. آرام لباس پوشیدم تا بیدارش نکنم، لحظه ی آخر آسمان را بیدار کردم تا دیرش نشود، تا بیدار شد اول نگاهی به گیتارش کرد و بعد صبح بخیر گفت. شاید خواب دیده بود...

حق داشت در این زندگی عجیب و غریبان چنین چیزی مثل یک خواب بود.

تقه ای به در اتاقم خورد با بفرمایین گفتن من مهستی داخل آمد.

\_خوش اومدین.

\_مرسی عزیزم. چطوری؟

جلو آمد و خیلی صمیمی نه تنها دست داد بلکه  
روبوسی کرد .

\_من خوب، شما؟

\_وای توروخدا رسمی صحبت نکن. اومده بودم دفتر  
دادیار رو ببینم وقت داری بریم بیرون؟

نگاهی به ساعت کردم، چهار بود.

\_در واقع یکی رم میخواستم یکم باهاش برم بیرون  
بگردم، یادم بود تو اینجا کار میکنی .

\_مرسی .

کلاس داشتم اما می توانستم کنسل کنم. لبخندی به  
رویش زدم و گفتم

\_نه، کاری ندارم اما ساعت کاریم تموم نشده .

\_من مرخصی میگیرم از این داداش اخموم تو کاری  
نداری؟

\_باشه .

\_حله تو جمع و جور کن من برم اجازه بگیرم .

و درحال بیرون رفتن گفت.

\_چیه همه ی زندگیمون شده اجازه گرفتن از این مردها.

من به صرف جنسیت دکتر جم از او اجازه نمیگرفتم، رئیس بود. اما شاید از جای و کس دیگری یا موضوع دیگری دلخور بود که ربطش داد.

پالتوام را پوشیدم یقم را روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم، از خداخواسته منتظر بودم بیرون بروم، اتاق چند متری ای که برایم اما کرده بودند پنجره نداشت و این اذیتم میکرد. من عاشق پنجره و تماشا کردن بودم، حالا هر منظره ای که وجود داشت...

\_دکتر گفتن بریم تو اتاقشون.



چشم از گلدان گرفتم و خانم پاینده را نگاه کردم. عجب ریسکی کرده بودم. مردد ایستاده بودم که خانم پاینده دوباره جمله اش را تکرار کرد. کیفم را از روی دوشم برداشتم و روی میز خانم پاینده گذاشتم. تقه ای به در دفترش زدم و داخل رفتم.

سر پا کنار میزش بود و مهستی روی صندلی روی رویش نشسته بود. نگاهی به هردو کردم، از صورت هیچ کدام نتوانستم اشتراک بگیرم، دکتر جم با اخم و جدی، مهستی مهربان و با یک لبخند.

\_ شما گواهینامه دارید؟

\_ بله؟

\_ میتونین ماشین برونین؟

\_ مشکلی پیش اومده؟

مہستی خندہ ای کوتاہی کرد.

\_نہ، خان داداش دستور دادن یا با رانندہ یا با ماشین  
بریم. من نمیتونم رانندگی کنم. تو میتونی؟

با تعجب نگاہش کردم. این دیگر کہ بود.

\_دارم اما...

ہردو منتظر نگاہم کردند.

\_نمیتونم ماشین کس دیگہ ای رو بروم.

مہستی: خودت ماشین داری؟

نه.

راننده ی من میبرتتون.

رو به مهستی با صدای کمی آرامتری گفتم.

قرار جای خاصی بریم؟

نه بگردیم.

در اتاق فقط ما سه نفر بودیم. مطمئنا صدایم را  
میشنید. کمی به سمت مهستی ای که حالا سرپا بود  
رفتم. و دوباره آرام گفتم.

برای گردش پاهامون کافی نیست؟

مهستی بلند به جمله ام خندید. ادا برای خنداننش  
نگفته بودم. اما خب...

\_راست میگه دادیار، خودمون میریم، شب دیر شد قول  
میدم زنگ بزنم رانندتو بفرستی، حالا اجازه میدی؟

18:23]

#آسوی

#ق\_98

#صدای\_بی\_صدا

\_کارتون تموم شد زنگ بزنین.

\_چشم خان داداش.

دم در شرکت مهستی لحظه ای مکث کرد و گفت .

\_یادم نمیاد اصلا.

\_چی؟

\_آخرین باری که با یه دوست رفتم بیرون.

حال او بدتر از من بود. قدم زنان راه افتادیم.

\_ایران زندگی نمیکنی نه؟

به تلخی گفت .

\_نه، لندن.

جای قشنگی بود لندن به نظرم، هرچند فقط

عکس‌هایش را دیده بودم نه خودش را.

\_خب کجا بریم؟

\_من خیلی وقته نیومدم تهران تو بگو.

\_خرید یا گردش؟

\_هر دو.

باید می بردمش به پاساژهای که نسترن میرفت.

\_پس میبرمت جاهای مورد علاقه ی دوستم.

\_چرا دوستت؟ بریم جاهای مورد علاقه ی خودت.

\_حدس می زنم خوشت نیاد.

\_نه نگران نباش، بزن بریم.

نمیدانم رفتار صمیمی اش بود یا قلب مهربانش آنقدر  
خوش گذشته بود که حد نداشت. حتی تصمیم گرفتیم  
برویم شهربازی، من تماس گرفتم مامان اجازه دهد  
آسمان بیاید و مهستی به دوقلوها خبر داد.

آسمان میگفت تنهایی نمی تواند اما راضی اش کردم با  
آژانس بیاید و قول دادم در خیابان می ایستم و جلوی  
من پیاده می شود. نمی میخواست از این همه ترسو  
بودن دست بردارد، نظری نداشتم. باید برای خیلی  
کارهای دیگر مجبورش میکردم.

اما آمدنش با ماشین امیر به این نتیجه رساند که نه  
خیر راه طولانی در پیش است. دیگر زشت بود به امیر

بگویم برگردد به هر حال پسر پایه ای هم بود. دعوتش کردم همراهیمان کند.

گفت مزاحم نمی‌شود و جمع دوستانه ی ما را بهم نمی‌زند، اما هم من و هم مهستی گفتیم مشکلی نیست و واقعا هم نبود.

عجیب بود، این همه آدم نسبتا غریبه و ناآشنا کنار هم جمع شدیم و یک شب فوق العاده داشتیم. در جمع کسی نبود که به او خوش نگذشته باشد، چه بچه ها چه بقیه. \_مرسی آسو.

مهستی را نگاه کردم.

\_پیشنهاد تو بود، منم ممنونم خیلی خوش گذشت. امیر: من به نتیجه رسیدم کلا بزنم تو خط رانندگی، پلیس شدن خیلی هم مزیت خاصی نداره.

از وقتی آمده بودند وقت و بی وقت گفته بودم ببخشید توام شده ای راننده ی ما. حالا داشت با همان جمله ی خودم شوخی میکرد.

مهستی: البته فکر نکن هر وقت مسافر سوار میکنی  
قراره سه تا دختر خانم خوشگل مثل ما مسافرت باشن.  
امشب رو خوش شانس بودی.

امیر به جای مهستی زیرزیرکی آسمان را نگاه کرد.  
\_حتما همینطوره.

جان: امیر به منم رانندگی یاد میدی؟ بابا یادم نمیده.  
جاشوا روی پیشانی اش زد. خیلی این حرکتش را  
دوست داشتم، نمی دانم از چه کسی یا چه فیلم و  
کارتونی یادگرفته بود اما دوست داشتم.  
\_تو هنوزم بچه ای.  
\_من بچه نیستم.

باز بحث شیرین و همیشگی شان شروع شد، بلند شدم.  
\_خدایی دیگه من نمیخوام شاهد این بحث باشم. هفته  
ای دوبار با تمام جزئیات میشنوم.  
مهستی: بریم دوباره سوار بشیم اون...



خندیدم. جمله اش را تمام نکرد.

\_ساعت یازده، صبح بچه ها نمیتونن بیدار شدن، منم شامل بچه ها بدون.

\_راست میگی، خودم بیکارم یادم نبود.

امیر گفت مهستی و بچه ها را نیز می‌رسانیم. اما مهستی گفت بهتر است با دادیار تماس بگیرد. گویا از دادیار بیشتر از مهیار حساب می‌برد. چرا که قرار بود خانه ی مهیار برود و بچه های مهیار پیشش بودند اما مخاطبش دادیار.

من همچنان داشتم اصرار میکردم، ماشین خودم نبود و اینطور اصرار میکردم، اگر ماشین خودم بود چه میکردم؟!

نهایتا به خاطر اینکه تا راننده ی دادیار برسد دیر می‌شود، قبول کردند با امیر برویم. من در صندلی عقبی پیش مهستی و دوقلوها نشستم و آسمان کنار امیر.

دوقلوها دیگر در ماشین خوابشان برده بود. جان سرش را روی پای من و جاشوا روی پای مهستی گذاشته بود. مهستی با محبت نگاهشان میکرد.

دم در خانه ی مهیار که ماشین ایستاد، پیاده شدم تا یکی از بچه ها را بغل کنم. مهستی زنگ در را زد و با چند ثانیه فاصله مهیار و دادیار هردو دم در آمدند. آرام سلام و احوال پرسی کردیم تا بچه ها بیدار نشوند.

دادیار نگاهی به امیر کرد. امیر به سمتشان رفت و با هردو دست داد. مهیار بود که تشکر کرد و گفت زحمت شده است.

جان را به زور در آغوشم نگه داشته بودم و این ها نمیخواستند از تعارف های ایرانی خود دست بکشند. نهایتا دادیار به سمتم آمد و جان را از بغلم گرفت.

آرام یک سنگینه زیر لب گفت. در جوابش گفتم یکم. بعد از تمام شدن مراسم خداحافظی آسمان این بار رفت و روی صندلی عقب نشست. گفتم مشکلی نیست همانجا بنشیند اما گفت عقب راحتتر است.

امشب بیشتر حس کرده بودم که چیزی بینشان است حالا شاید در این بین قهر بودند یا از هم دلخور چون امیر دلخور نگاهی کرد. به هر حال کنارش نشستم و او نیز پشت فرمان نشست. از آینه تند تند آسمان را نگاه

میکرد. من از آینه کنار نگاهی انداختم آسمان نگاهش  
به بیرون بود .

\_آسمان صبح خواب نمونی خوبه.  
سرش را جابه جا نکرد، در همان حال گفت .  
\_نمیمونم.

نه گویا واقعا اتفاقی افتاده بود، اما در عرض چند ثانیه  
یا چند ساعت چه اتفاقی هیچ نظری نداشتم.

18:23]

#آسوی

#ق\_99

#صدای\_بی\_صدا

برایم دلنشین بود، به نظرم امیر پسر خوبی بود، اگر در این سن و سال خواهرم داشت چنین چیزی را تجربه میکرد، در واقع حمایتش میکردم.

چه خوب بود چنین حسی را در دوران نوجوانی اش نیز تجربه کند و به خاطر شناخت کم و بیشی که نسبت به امیر و خانواده اش پیدا کرده بودیم همین باعث میشد مخالفتی نداشته باشم.

من چنین فرصتی نداشتم، نمی‌دانم شاید پیش نیامد شاید نخواستم اما به هر رو رای منفی نداشتم اگر باهم در ارتباط بودند.

امیر برعکس شخصیت بینهایت پرحرف و شوخی که داشت تا خانه چیزی نگفت. دم در ماشین را نگه داشت و گفت شما پیاده شوید، خودش گویا قصد آمدن به خانه را نداشت.

داشتم در را باز میکرد آسمان به امیری که منتظر بود  
 ما داخل خانه برویم نگاه میکرد. سعی کردم حساسیت  
 نشان ندهم که فکر کند من متوجه چیزی شده ام.  
 مطمئنا برای آسمان گفتن حسش به من کار سختی  
 باشد.

\_بریم تو.

چشم گرفت و داخل رفتیم. دیگر حس و خوشحالی قبلی  
 را نداشت. بی حال گوشه ای بود. لباس عوض کردیم،  
 کرمی به دست و صورتم زدم، آسمان همانطور روی  
 تشکش نشسته بود، دراز نمی کشید.

\_خوبی؟

\_آرا، میشه گوشیت رو بهم بدی لازم داری؟

\_نه ميخوايم، تو كيفم بردار، فقط بذاري بالاي سرم  
صبح زنگ زد بيدار شم.

سري تكان داد، حدس اينكه با چه كسي ميخواهد  
صحبت كند خيلي هم براي سخت نبود.

با لبخندي به لب در جايم دراز كشيدم و كم كم خوابم  
برد. صبح با تكان هاي مامان بيدار شدم. صاف  
سرجايم نشستم.

\_چيشده؟

\_ساعت 8 و ربه.

\_چي؟ واي خدا.

نگاهی کردم، آسمان هم تازه بیدار شده بود، گوشی ام خاموش شده بود و او نیز خوابش برده بود. همین را کم داشتم.

سریع از جایم پریدم، مطمئناً از مدرسه تماس گرفته بودند، زنگ اول را تحت هیچ شرایطی نمی‌رسیدم اما در سریع‌ترین سرعت ممکن حاضر شدم. آسمان بیخیال شده بود و مدرسه نرفت. اما من این فرصت را نداشتم. با مترو نه بلکه مجبور شدم با تاکسی به مدرسه بروم.

هر توبیخی و حرفی نثارم می‌کردند واقعا حق داشتند، اما فعلاً ترجیح دادند بروم به کلاس و بعد صحبت کنند. این بار ناظم مدرسه مستقیم ارجاع داد به خانم مدیر. بعد از تمام شدن کلاسهای نزدیک یک ساعت نصیحتم کرد، برای یک ساعت خواب ماندنم. خوب بود یر به یر شد.

وقتی به شرکت رسیدم و روی صندلی ام نشستم نفس راحتی کشیدم، اما فقط برای چند دقیقه، چون پیمان زنگ زد به به کارخانه بروم. مشکل قبلی حل نشده مانده بود، پیمان برای سفر کاری رفته بود و گفته بودند بماند برای زمان دیگری.

حالا چرا باید این همه راه را تا آنجا میرفتم، هیچ نظری نداشتم. به خانم پاینده خبر دادم تا به دکتر جم بگویم و بعد از چند دقیقه خانم پاینده گفت راننده دکتر جم مرا تا کارخانه می‌برد.

چیزی نگفتم، تشکر کردم، حتی پالتوام را درنیاورده بودم. بخاطر خواب ماندم نتوانسته بودم آرای کنم، فقط آینه را برداشتم، در کیف دنبال یک مداد چشمی و رژی گشتم. پیدایش کردم. رژم کمی رنگش پررنگ بود.

اما چشمم آرایش نداشت، به نظرم خیلی با چشم نمیزد. اما وقتی رسیدم به کارخانه از نگاه هایی که به من



میشد متوجه شدم خیلی هم نظر درستی نداشته ام.  
محیط شرکت و اینجا متفاوت بود این من بودم که باید  
حواسم جمع میبود .

به دفتر کار پیمان راهنمایی شدیم و شروع به کار  
کردیم. سیستم موجود در اتاقش را در اختیار من  
گذاشته بود و خودش با لب تاپش کار می کرد .

\_ناهار خوردی؟

\_آره.

سری تکان داد و دوباره به کارش ادامه داد. مهندسی  
نماید که نیاید و سری به ما نزند.

\_خبرها زود پیچیده.

\_خبر چی؟

نگاهم کرد.

\_الان اینو از من بشنوی فکر میکنی با یه دلیل دیگه دارم میگم.

\_نه بگو.

\_خبر یه دختر مو قرمز با یه رژ پررنگ.

با تعجب نگاهش کردم.

\_اینجا تعداد گرگهای دنبال شئل قرمزی زیاده. فکر کردی خانم هایی که اینجان نمیتونن، مثل تو یه شال

سر کنن، هر جور خواستن آرایش کنن پاشن بیان  
سرکار؟

من به عمد اینکار را نکرده بودم، اما خب تیپ و قیافه  
ام هم چیز خارج از عرفی نبود، سوای آن قرار نبود به  
قول خودش بخاطر چند گرگ درنده من خودم را محدود  
کنم.

\_من مسئول چشم و نگاه بقیه نیستم.

\_نه نیستی اما میتونی رعایت کنی.

\_چرا همین رو از همکاران نمیخوای؟ چون هم  
جنستن؟ اونها هم میتونن رعایت کنن.

\_تو این چند سال فمنیست شدی؟

\_محض رضای خدا پیمان مثل آدم های بی سواد صحبت نکن، چه فمنیستی، زنیت خودم رو میشناسم و براش احترام قائلم. این هیچ اسمی نداره جز انسانیت و احترام.

خواست جوابم را بدهد اما حضور مهیار مانعش شد.

\_به جایی رسیدین؟

من که از بحث پیش آمده کمی عصبی بودم به کنایه گفتم.

\_بله البته، گرگ بودن همکارهای شما، شنل قرمزی بودن و البته فمנסیت بودن من.

و پیمان را نگاه کردم.

\_مهندس چیزی که جا ننداختم؟

18:23]

#آسوی

#ق\_100

#صدای\_بی\_صدا

نگاهم کرد، می‌توانستم نگاهش را بخوانم، اینکه گفته بود اگر جوابم را بدهد من بد برداشت خواهم کرد، اما برداشت من تفکر غلط او بود، نه جمله اش یا شنل قرمزی خطاب کردن من.

مهیاری با خنده گفت 'قضیه چیه؟' پیمان نگاه از من گرفت و یک 'هیچی' گفت.

\_داریم کار می‌کنیم تموم نشده.

\_مهستی رفته شرکت دنبال شما، فهمیده اینجا، تلفن پشت تلفن که تا کی اینجا.

با آمدن اسمش لبخندی زدم، نگاهی به ساعت کردم چهار و نیم بود. دیروز هم دور بر چهار بود که آمد.

\_الان زنگ می‌زنم بهشون، فکر نکنم امروز بتونم برم.

بلند شدم در کیفم دنبال گوشی ام گشتم و دیدم با خودم نیز تماس گرفته است. از اتاق بیرون رفتم، هرچند اصرار کرد که با مهیار یا دادیار صحبت می‌کند، اما بحث صحبت نبود، ترجیح میدادم زودتر حل شود و

دیگر مجبور نباشم به کارخانه بیایم. عذر خواستم اما  
قول دادم فردا که با دوقلوها کلاس دارم هرچه زودتر  
که بتوانم بروم پیششان، یا حتی اگر بخواهد برویم  
بیرون.

\_میخواهی کلاس این دوتا رو کنسل کنی؟ من رو  
میکشن.

وقتی برگشتم به اتاق ، چهره ی هردو جدی به نظر  
می رسید، مهیار جم به احترام من دوباره بلند شد اما  
پیمان نه.

\_راحت باشین.

\_دارم میرم، من تا آخر وقت انجام، کارتون تموم شد  
خبر بدین میرسونمتون.

\_آژانس نمیداد اینجا؟

\_بد میگذره با ما؟

\_نه نه، نمیخوام زحمت بدم.

\_زحمتی نیست راحت باشین.

با رفتن مهیار پیمان گفت.

\_خانواده ی جم یکم زیادی بهت توجه نشون نمیدن؟

نگاهش کردم اما نگاه او به من نبود به لب تاپش بود.  
کنایه میزد به همین دلیل جوابش را ندادم.



یکی دو ساعت بعد کاملاً دست خالی زل زده بودیم به سقف. هیچ کدام سر در نمی‌آوریم مشکل چیست، پیمان حتی با یکی از اساتیدمان تماس گرفت و توضیح داد، و او گفت درست است، داده هایتان را چک کنید، اما بارها چک شده بود. نتیجه‌ای نداشت. برای پیمان این کار گویا مهم‌تر از خانواده جم بود، ایده‌ی او بود و می‌خواست به خط تولید برسد اما در مرحله‌ی اولیه‌اش جواب نمی‌گرفت.

\_بفرستم برای مرحله‌ی آزمایشگاهی؟

نگاهی به ساعت کردم هفت بود.

\_نظری ندارم من برم، دیر وقته.

\_ببین اگر مهیار رفته باشه صبر کن میرسونمت.

\_نه لازم نیست.

\_فردا صبح بیا تمومش کنیم.

\_فردا؟ تعطیل نیستین؟

لبخند خسته ای زد.

\_نه، کارگراها و بخش فنی و اپراتور جمعه ها هم هستن  
چه تعطیلی.

فردا کلاس داشتم به مهستی هم قول داده بودم.

\_کار داری؟

\_کلاس دارم، ببینم چیکار میکنم.

\_باشه اذیت نکن خودت رو نهایتاً بمونه شنبه.

سری تکان دادم و بیرون رفتم، مهیار جم بیچاره منتظر  
من مانده بود، با لبخندی تا ماشینش همراهی ام کرد.

\_تموم شد؟

\_نه راستش مهندس گفتن فردا هم پیام اما...

\_کار دارین؟

\_کلاسها ام اکثر پنجشنبه اس.

\_ اذیت نکنین خودتون رو مشکلی نیست پیمان خیلی  
 اصرار داره روی این موضوع. فکر کنم دادیار هم  
 بیخیال بشه، اونم موافقت کرده بود باهاش.

لب‌هایم را روی هم فشار دادم، نظر خاصی نداشتم.

\_ شام رو مهمون ما باشین، مهستی و بچه ها هم  
 تنهان.

\_ ممنون، به مهستی جون قول دادم فردا میرم پیششون.

مخالفت نکرد، در نهایت آرامش و ادب مرا تا دم خانه  
 رساند و بعد رفت. به خانه که رسیدم آسمان را در حال  
 تمرین گیتار پیدا کردم. صبح بعد از رسیدن به مدرسه با  
 خودم گفته بودم فضولی کنم و گوشی ام را چک کنم  
 ببینم دیشب چه کرده است و چه گفته است اما تا رسیدم

خانه تازه یادم افتاد و مطمئنا فرصتی پیدا نکردم. چون  
تا رسیدم آسمان به سمت پرواز کرد.

\_آجی گوشیتو میدی؟

خنده ام گرفت، 'آجی!'

\_بذار برسم؟

\_نه دیشب، یعنی... خواب موندی ببخشید خوابم برد.

\_فدای سرت. گوشیم تو کیفمه بردار.

به سمت کیفم رفتم. لبخندی زدم، واقعا کار زشتی بود  
اما همچنان ته ذهنم میگفتم ای کاش نگاهی می انداختم

به پیام ها. اما مجموع این اتفاق به این نتیجه رسیدم  
باید برایش موبایل بخرم.

نمیدانم مامان قرار بود چه واکنشی نشان دهد اما بهتر  
بود تا استرس استفاده ی موبایل من و مامان را داشته  
باشد موبایل خودش را داشته باشد.

داشتم با بابا میوه میخوردم که یادم آمد بهتر است در  
مورد فردا از خود دکتر جم نیز بپرسم که آیا لازم است  
بروم یانه. بلند شدم گوشی ام را از آسمان خواستم و  
زنگ زدم. اما جوابم را نداد، داشتم گوشی را به آسمان  
میدادم که گوشی دستم لرزید، اسم دکتر جم روی صفحه  
بود.

\_خوب هستین؟ بد موقع تماس گرفتم ببخشین.

\_مشکلی نیست خانم، بفرمایین.

مشکلی نیست یعنی مزاحم بودم. ادبیاتش نیز جالب بود.  
درخواست پیمان را گفتم که خواسته فردا نیز به  
کارخانه بروم تا کار کنیم.

\_خیر نیازی نیست.

\_اوکی پس من شنبه مستقیم میرم کار...

\_عرض کردم دیگه نیازی نیست برین، لازم شد براتون  
ارسال میشه تو شرکت کار میکنین.

18:23]

#آسوی

#ق\_101

#صدای\_بی\_صدا

خواستم بگویم پیمان چند بار تاکید کرد اما خب رئیس  
من او بود نه پیمان.

\_باشه ممنون. بازم ببخشین بد موقع زنگ زدم شبتون  
بخیر.

چند ثانیه طول کشید تا در جوابم یک شب شما هم  
بخیری بگوید.

دیدم آسمان منتظر مرا نگاه می‌کند .

\_خوبه کلاس گیتارت؟

\_آره عالیه. مرسی.

با شیطنت گفتم .



\_باید از امیر تشکر کنیم که معرفی کرد تازه گیتارشم  
داده.

دست پاچه گفت آره.

\_ببین آسمان، حواست به نمره هات باشه. مامان بهونه  
نکنه گیتار رو بگه باعث شد درسش افت کنه.

\_حواسم هست.

\_خوبه، حواست خیلی خوب باشه برات یه عیدی خوب  
میگیرم.

تا عید هم چیزی نمانده بود، می‌توانستم موبایل را با  
عنوان عیدی برایش بگیرم.

\_چی؟

\_از همین که تو دسته و منتظری ازم بگیری.

با خوشحالی ازجایش پرید .

\_راست میگی؟

\_کی دروغ گفتم؟ اما خب شرطهام مهمه.

\_فقط درسمه باشه.

\_نه درست نیست. فقط من رو با مامان رو برو نکن.

گوشی را دستش دادم و رفتم پیش بابا. درس خواندن و  
نخواندن انتخاب خودش بود اگر دوست داشت می‌خواند  
اگر نه نمی‌خواند، ترس و بحث من مامان بود.

\_یادم رفته بود به دکتر خبر بدم، یکی از مهندس‌ها  
گفت فردا برم کارخونه اما دکتر گفت نرو.

با کمی مکث و لبخندی شیطانی گفتم .

\_بابا خبرهای باحال دارم، حیف فعلا نمیتونم بگم.

چشمه‌هایش خندید، منظورم آسمان بود اما مطمئنا تا  
خود آسمان نمی‌خواست من چیزی به کسی نمی‌گفتم،  
سواى آنکه به خود من هم چیزی نگفته بود. فقط  
می‌خواستم بابا را بخندانم همین.

\_خوش اومدی عزیزم.

\_مرسی، دوقلوها نیستن؟

\_فکر میکردن یساعت دیگه بیای، خوابیدن. البته خوب شد، یکم باهم میشینیم گپ میزنیم.

لبخندی زد. به سمت حال پذیرایی راهنمایی ام کرد.

\_دیروز چیشده بود تو کارخونه دادیار اونقدر عصبانی بود؟

باتعجب به سمتش برگشتم، دیروز مگر دکتر جم در کارخانه بود که عصبانی هم شود؟ !

\_نمیدونم، من ندیدمشون اصلا، نمیدونستم تو کارخونه ان.

\_نه مهیار اومد بهش گفت، اسم تو رو شنیدم دیگه نگفتن جریان چیه.

در دلم گفتم ای وای، یعنی چه خطایی کرده ام. هرچه فکر میکردم جز بدست نیاوردن جواب چیزی به ذهنم نمی رسید.

\_نمیدونم، راستش توی محاسبات یه چیزی رو نتونستم، بعد از یکی از مهندس ها کمک گرفتم که اونم نفهمید. دوتایی هم کار کردیم باز نتیجه نگرفتیم شاید از این عصبانی شدن.

\_نمیدونم، خیلی تو مسائل کاریشون نیستم. اما چون دادیار کم پیش میاد عصبانی بشه تعجب کردم.

دادیار کم پیش می آمد عصبانی شود؟! شاید دوری و زندگی در غربت باعث شده بود مهستی شناختی که روی بردارش داشت از بین رفته باشد. این بشر حالت عادی و نرمالش هم عصبانی بود چه برسد به اینکه کسی بگوید کن عصبانی می شود. هرچند گفتن همین هم به مهستی جرات میخواست که من نداشتم. لبخند مصنوعی به رویش زدم و روی صندلی نشستم.

\_میگم بچه هارم بیدار کنم بریم گردش، دادیار هم راننده اش را فرستاده گفت اگر جایی رفتیم با راننده اش بریم.

خنده ام گرفت. حس میکردم فوبیای تنهایی بیرون رفتن دارد که هم خودش بدون راننده جایی نمی رود و هم اینکه نزدیکانش را نیز بی راننده جایی نمیفرستد.

\_باشه برای من فرقی نداره.

مهستی با لبخندی بلند شد و گفت می‌رود بچه‌ها را  
بیدار کند. منتظر در فکر این بودم که چه اتفاقی ممکن  
است باعث عصبانیت دکتر جم شود که صدای مهین  
خانم را در حال خوش آمد به کسی یا کسانی شنیدم.

سری بلند کردم تا ببینم کیست که با دیدن نسترن و  
دخترهای خاله‌های جم با تعجب سرجایم ایستادم.

\_این جا چیکار میکنی؟ کلاس داری با بچه‌ها؟

سوال نسترن بود به جای سلام و احوال‌پرسی و اذعان  
خوشحالی برای دیدن آن هم بعد مدت‌ها!

دختر خاله‌ها نگاه غیردوستانه‌ای کردند و از مهین  
خانم سراغ مهستی را گرفتند.

\_تو اتاق دوقلوها، شما بفرمایین من صداشون میکنم.

هرسه به سمت مبل ها آمدند و راحت نشستند من سرپا ایستاده بودم، حالا دیگر نمی دانستم باید چکار کنم، منتظر مهستی بمانم یا به اتاق پسرها بروم. مهستی به من نگفته بود مهمانهای دیگری هم دارد هرچند دلیل هم نداشت بخواهد بگوید.

\_باشین آسو چرا سرپایی؟

\_نه میرم اتاق بچه ها شما راحت باشین.

با آمدن مهستی دخترخاله ها بلند شدند و با یک روبوسی مصنوعی عرض اندامی کردند.



\_از این ورا، خبر نداده بودین.

\_با مهیار صحبت میکردم گفت تو خونه تنهایی با شیما گفتیم یه سر بزنیم. نسترن هم با ما بود.

مهستی نگاهی به نسترن کرد گویا همدیگر را نمی شناختند، نسترن با لبخند منتظر بود با او دست بدهد و ابراز خوشحالی کند از دیدنش.

\_نسترن جان همسره امیده .

مهستی ابرویی بالا داد و خیلی دور از شخصیت و صمیمیتش یک "خوش اومدین" سرد گفت به نسترن که به نظرم نسترن بادش خوابید.

18:23]

#ق\_102

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چرا سرپایی آسو؟

\_مهمون داری من برم پیش دوقلوها بعدا باهم...

\_نه عزیزم چه مهمونی، صاحب خونه ان، در واقع من  
مهمونم اینجا.

متلک ریزی بود به دخترخاله هایش اما خودشان را از  
تک و تا ننداختند و جوابش را ندادند .

\_بشین آسو، پسرها هم الان میان.

معذب جای قبلی ام نشستم. تا چند دقیقه همه ساکت بودند کسی چیزی نمیگفت.

\_آسو جاشوا بیخیال نشد، همه تکلیف هایی که دادی رو انجام داد.

با تعجب گفتم 'واقعا؟'

\_آره، دادیار هم خیلی تشویقش کرد، دیگه انرژی گرفت، حالا چپ میره، راست میره به جان میگه کار منو عمو دوست داره.

جان عزیزم، در لفظ همیشه از جاشوا کم می آورد.

نسترن: چی یاد میدی؟

نگاهش کردم، همچنان منتظر یک سلام و احوال پرسی  
از جانبش بودم.

\_خطاطی.

\_به جاشوا؟

سرم را تکان دادم.

\_اون روز من گفتم بخاطر همونه.

لبخندی زدم، جوابی ندادم.

م هستی: میشناسین همو؟

نسترن: بله اتفاقا آسو رو امید و من معرفی کردیم به آقای جم.

من هم میخوام بگویم بله اما من میخوام بگویم دوستم است... چقدر جواب هایمان فرق داشت!

مهستی من را نگاه کرد. جمله ام را تغییر دادم.

\_دانشگاه همکلاسی بودیم دوره ی کارشناسی.

نگاه زل زده ی نسترن را روی صورتم حس کردم اما نسبت به چیزی که شنیده بودم نباید انتظار بیشتر از این را داشت.

صدای دوقلوها و دویدن هردو را شنیدم، همزمان بغلم کردند.

سعی می‌کردند هم دیگر را پس بزنند و خودشان راحت تر بغلم کنند.

\_احيانا دارين خفه ام ميکنين تو اين پروسه ی ابراز محبتتون.

با خنده جدا شدند نگاهی به مهمان های دیگر کردند، به شیدا و شیدا سلام ندادند که هیچ، حتی جان زبانش را هم برایشان درآورد. اما رو به نسترن گفتن اا شما!

در رستوران پیش من دیده نسترن را دیده بودند، شب عروسی هم در باغ. حالا در جای و مکان دیگر هم همدیگر را دیده بودند یا نه بیخبر بودم.

\_اما آنتی تو گفتی بریم بیرون !

\_میریم عزیزم، زنگ بزنم ببینم مهیار کجاست،  
مهمونهایش اومدن خودش نرسیده.

مهستی هم واقعا قابلیت طعنه زدن فوق العاده ای  
داشت. بی توجه به واکنش های دخترها بلند شد و  
گوشی اش را برداشت، دورتر نرفت همانجا ایستاد و  
مقابل دخترخاله هایش با برادرش تماس گرفت. من از  
جاشوا از تمرین هایش پرسیدم با خوشحالی گفت  
می رود بیارتش، جان نیز گفت 'من هم میرم نقاشی های  
جدیدم را بیاورم.'

نسترن: چه صمیمی شدی با همه.

نگاهش کردم.

\_او هوم.

'\_مهیاری مهمونهات رسیدن کجایی؟'

'\_من با آسو و بچه ها میریم بیرون، منتظر تویم،  
زشته تنها بمونن.'

'\_نمیدونم مهمون هات مهمون هم دارن به هرحال  
سعی کن تا یک ربع خودت رو برسونی.'

مهستی همین که تماس را قطع کرد، نسترن گفت گویا  
مزاحم شده است.

'\_نه عزیزم چه مزاحمتی.'

'\_یعنی یکم من بیخبر اومدم...'



\_گفتم که اینجا خونه ی من نیست منم مهمونم. مشکلی  
باشه با مهیار حل میکنی.

شیما: حالا که اومدیم بمون یروز دیگه نیری بیرون،  
یکم خانوادگی باهم وقت بگذرونیم.

18:23]

#آسوی

#ق\_103

#صدای\_بی\_صدا

مهستی پوزخند واضحی زد. دوباره همان سکوت  
آزاردهنده! نمیدانم بچه ها کجا ماندند حداقل سرم با آنها  
گرم میشد.

\_پیمان میگفت داری برای ارشد میخونی.

نسترن را نگاه کردم .

\_آره.

منتظر ماندم ببینم اشاره ای می کند به اینکه بی خبر از من آزمون داده، حتی قبول شده اما از من پنهان کرده است. اما چیزی نگفت. واقعا نسترن کی اینقدر عوض شده بود و متوجه نشده بودم.

\_فقط اینجا میای تدریس یا کلاسهای دیگه ات سرجاشه؟ حقوق شرکتت خوبه نیست مگه بخاطر چندرغاز دیگه اینقدر خودت رو اذیت نکن.

با تعجب نگاهش کردم، داشت چکار میکرد؟ قصدش مسخره کردن من بود، تحقیر کردنم یا چه؟ از شدت

تعجب خنده ام گرفت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و  
خندیدم.

\_چیه چرا میخندی؟

\_هیچ! امید چطوره؟

اخم کرد.

\_خوبه.

سرم را تکان دادم. واقعا نمی توانستم بیشتر از این این  
جمع را تحمل کنم.

\_من یه سر به پسر ها بزنم، ببینم کجا موندن.

مہستی لبخندی بہ رویم زد۔ بلند شدم و بہ اتاق پسرہا  
رفتم، صدایشان در سالن بالا بود۔ داشتند بحث  
می‌کردند۔ در را باز کردم، سر ہردو برگشت سمت من۔

\_\_چہ خبرہ؟

\_\_جاشوا اون مایع رو ریخت روی دفتر من، نمیخواست  
نشونت بدم۔

با تعجب نگاہش کردم، منظورش از مایع مرکب بود۔  
نتوانستہ بود صبر کند و گویا رفتہ بود مرکب خریدہ  
بود۔ اما اینقدرہا ہم بد جنس نبود کہ عمدا چنین کاری  
کند۔

\_\_عمدی نبود آسو، قسم میخورم۔

جان گریه اش گرفت. روی زمین نشستم و دفتر طراحی  
جان را برداشتم. فقط روی یکی از صفحه ها ریخته  
بود، بقیه تقریبا سالم بودند، نگاهی به فرش اتاقشان  
کردم. راستش اگر این اتفاق در خانه ی ما افتاده بود،  
همگی نگران فرش بودیم تا نقاشی ها.

\_ عزیزم فقط یکیش خراب شده بقیه اوکیه.

\_ اما همون مهم بود.

\_ مرکب قهوه ایه تقریبا دیده میشه. خیلی هم قشنگه  
کارت.

\_ دروغ میگی اونجا هیچی معلوم نیست.

\_من از دروغ گفتن خوشم نمیاد، بیا بشین بگم چی کشیدی.

نهایت تلاشم را کردم از زیر مرکب تشخیص دهم و  
برایش بگویم. جاشوا نیز نشسته بود. دستش را زیر  
چانه اش گذاشته بود و آرنجش را روی پایش. جان  
زیر زیرکی نگاهی به جاشوا کرد و او نیز دقیقاً دستش  
را به همان حالت گذاشت.

\_جاشوا اما بازم باید از جان معذرت بخوای.

\_من عمدی اونارو نکردن آسو.

\_غیر عمدی هم بوده باشه، خطای تو بود پس باید عذر  
بخوای.

کمی فکر کرد. گویا عذر خواستن سختش بود. اما نهایتاً عذرخواهی کرد. یک ببخشید آرام گفت. لبخندی به رویش زدم.

\_حالا تو بیار ببینم چیکار کردی.

دفترش را جلویم گرفت. خوب بود، کم و بیش ایراد داشت اما خوب بود. ایرادهایش را گرفتم و توضیح دادم و چند حروف دیگر را توضیح دادم. داشت تمرین میکرد که تقه ای به در خورد و مهستی داخل آمد.

\_آسوی جان مهیار اومد، ما میتونیم بریم.

به نظرم این رفتن خیلی جالب نبود، شاید مهستی با دخترخاله هایش رابطه اش خوب نبود و همین باعث میشد چنین واکنشی نشان بدهد اما کمی مناسب نبود.

\_امروز رو بنظرم با مهمون هات بمون، منم یه ساعتی  
پیش بچه هام بعدش میرم، روز دیگه میریم بیرون.

\_آسو واقعا من خبر نداشتم که...

\_نه نه، منظورم این نیست. من مشکلی ندارم. راحت  
باشین.

\_آخه...

\_من واقعا وقت گذروندن با بچه ها رو دوست دارم.

\_مطمئنم همینطوره.

جان بغلم کرد.



\_آسوی ماست آنتی.

جاشوا حواسش به تمرین هایش بود. متوجه نشد جان بغلم کرد. مهستی گفت پس کمی هم با ما بنشین.

\_باشه حتما.

هرچقدر که توانستم وقت بیشتری را با بچه ها گذراندم وقتی حس کردم دوقلوها نیز خسته شده اند دیگر بیخیال شدم، گفتم بهتر است بنشینند و کارتون مورد علاقه اشان را ببیند. در اتاقشان تلویزیون بود نیازی نبود به طبقه ی پایین بروند.

لباسهایم پایین بود، میخواستم لباس به تن کنم و فقط چند دقیقه بنشینم و بروم اما چاره ای نبود .

وقتی طبقه ی پایین رفتم، تعداد مهمان ها واقعا افزایش پیدا کرده بود. فقط مهیار نبود بلکه برادرش، امید و پیمان و یک پسر دیگری که نمی‌شناختم نیز طبقه ی پایین بودند.

نگاه جمع هم به من عجیب بود. مهیار جم قبل از همه به سمت اومد و خوش آمد گفت.

\_ممنونم من مزاحم جمعتون نشم، اومدم خداحافظی.

\_نه این چه حرفیه خاتم مهرپرور مهستی گفت خودتون گفتین یکم پیش بچه ها باشین بعد میان پیش ما .

شنیدم که شیما آرام به شیلا گفت 'خب معلمشون وظیفشه اینجا چیکار داره .'

گوش من زیادی تیز بود یا صدای او بلند؟ نظری  
 نداشتم. مهستی نیز شدیداً مخالفت کرد و همین باعث  
 شد با لبخندی بگویم باشه. اما نمیخواستم زیاد بمانم.

دادیار جم سیگار به دست کنار شومینه بود، گویا جای  
 و ژست مورد علاقه اش بود. وقتی من وارد سالن شدم  
 پیمان و آن پسر جوانی که نمی‌دانم کیست کنار دادیار  
 بودند.

راستش نه دادیار نه پیمان نگاه خوبی به من نکردند.  
 کنار مهستی روی صندلی نشستم.

امید بود که من را مخاطب قرار داد و پرسید اوضاع  
 خوب است. چنین سوالی از امید بعید بود.

\_مرسی.

18:23]

#آسوی

#ق\_104

#صدای\_بی\_صدا

پیمان : نسترن خبر ارشد خوندنت رو به بهترین دوست ندادی، اتفاقی از من شنید.

حالا همه ی نگاه ها برگشته بود سمت پیمان، در عجب بودم چرا مطرح کرد، میترسید من چغولی کرده باشم یا چه؟!

امید با تعجب گفت "نگفتی؟" نسترن دست پاچه شد .

\_چرا، گفتم یعنی شاید آسو یادش رفته .

پیمان پوزخند واضحی زد. چه خبر بود بین این آدم ها .

\_مگه همچین چیزی از یاد میره؟

نسترن روبه من گفت.

\_آسو نگفته بودم؟ صحبت کردیم راجبش.

نگاهش کردم، در یک قاب نگاه نگران نسترن به من و نگاه نسبتاً عصبانی امید به نسترن را می دیدم.

\_نمیدونم یادم نیست، تبریک میگم.

مهستی آرام دم گوشم گفت.

\_صمیمی هستین؟

مثل خودش جواب دادم.

\_فکر میکردم بودیم، گویا اشتباه کردم.

امید خواست چیزی بگوید اما صدای جیغی شنیدم. حس کردم یکی از دوقلوهاست، از جایم پریدم، پشت سرم بقیه نیز شنیدند من جلوتر از همه دویدم به سمت اتاقشان پشت سرم بقیه آمدند.

تا در را باز کردم دست جان غرق خون بود و با جاشوا همزمان داشتند گریه می‌کردند و داد می‌زدند. به سمتشان رفتم. کاتر روی زمین افتاده نشانه ی علت بود. سریع دست جان را بین دستم گرفتم با دست دیگرم بغلش کردم و بردمش به سمت دستشویی تا خون دستش را بشورم و عمق زخم را ببینم. چرا باید یک

کاتر در اتاق دو کودک هشت ساله بود برایم قابل درک نبود. در دستشویی توسط دادیار باز شد.

\_عمیقه؟

\_نه خداروشکر، شانس آوردیم.

جای زخمش را فشردم.

\_میشه بگین مهین خانم بتادین بیاره؟

\_می‌بریم بیمارستان.

\_عمیق نیست اما اگر می‌خواین مشکلی نیست، من جان رو میارم.

نگاهم کرد، شاید میخواست ببیند می‌تواند به من اعتماد کند یا نه.

خبری از مهیار نبود. مهین خاتم برایم بتادین و گاز آورد. هرچه تلاش میکردم جان آرام نمیشد و گریه میکرد. دادیار داخل دستشویی آمد و گفت اجازه بدهم او بغلش کند.

قبل ریختن بتادین سعی کردم کمی جان را آرام کنم، خیلی هم موفق نبودم.

\_دیدی خیلی میسوزه بازوی من رو گاز بگیر باشه؟

\_نمیخوام من میترسم.

\_چیزی نیست جان فقط یکم قراره بسوزه، خیلی آروم.



ریختن بتادین همان جیغ بلندی که جان کشید همان.  
 آرام سر جایش نمی‌ماند. به سختی با گاز دستش را  
 بستم و خواستم از بغل دادیار بگیرمش اما اجازه نداد.

\_بیارینش روی تختش بغلش کنم.

روی تخت نشستم و جان را در آغوش کشیدم. طفلکی  
 داشت هق میزد. پشتش را نوازش کردم و آرام برایش  
 از لالایی هایی که بابا برایم می‌خواند خواندم.

و گهواره وار تکانش دادم. آنقدرها هم کوچک نبود اما  
 خب باید جوری اینکار را انجام می‌دادم. نمی‌دانم چند  
 دقیقه گذشت دیدم که کم کم دارد چشمش سنگین  
 می‌شود. لالایی را قطع نکردم. دادیار جم هنوز در اتاق  
 بود، سر پا ایستاده بود و به ما زل زده بود.

وقتی مطمئن شدم جان خوابش برد روی تختش  
 گذاشتمش، اشک روی گونه اش را با انگشتم پاک  
 کردم. آرام سرش را بوسیدم. به دکتر جم اشاره کردم از  
 اتاق بیرون برویم. با بیرون رفتن از اتاق نفسش را  
 کمی بلند بیرون داد. کرواتش را باز کرد. نگاهی کردم.  
 لباسش خونی و بتادینی شده بود.

\_ممنون.

برخلاف قیافه ی اخمویش این تشکر از ته دل بود،  
 می توانستم از چشمهایش بخوانم. لبخندی به رویش  
 زدم.

\_جاشوا هم ترسیده بود .

اشاره کرد برویم طبقه ی پایین، جاشوا در آغوش  
 مهستی بود و نسترن، امید، شیما، شیدا و آن مرد

جوان دیگر با فاصله روبرویشان نشسته بودند. چشم  
های مهستی خیس بود. نمی‌دانم جاشوا بیدار بود یا  
نیمه خواب اما با دیدنم از جایش پرید. دوباره گریه اش  
گرفت.

\_آسو... جان ...

دستم را برای به آغوش گرفتنش باز کردم. به سمت  
دوید.

\_حالش خوبه. نگران نباش.

\_دستش ...

\_کوچولو بریده. الانم خوابید. بیدار شد میری پیشش  
باشه؟

سرش را که روی شانه ام بود تکان داد. مهستی از  
جایش بلند شد به سمتم آمد.

\_مرسی آسو، واقعا مدیونتیم.

لبخندی به رویش زدم. حس کردم جاشوا نیز خوابش  
می آید. دستش را گرفتم و گفتم میبرمش به اتاقش تا او  
نیز بخوابد. کنجکاو جان را نگاه میکرد. دست باند  
پیچی شده اش را دید. نگاهی به من کرد. چشم هایم را  
باز و بسته کردم تا خیالش را راحت کنم. کمک کردم  
روی تختش دراز بکشد و از اتاق بیرون رفتم.

با بیرون رفتن از اتاق پیمان از یکی از اتاق ها بیرون  
آمد نگاهی به من کرد.

\_خوبین؟

سرم را تکان دادم. عجیب بود مهیار نبود.

از پله ها پایین رفتم، پیمان نیز پشت سرم آمد. همه نگاه ها به سمت ما برگشت. لبخندی به روی مهستی زدم.

\_من اگر اجازه بدی دیگه برم.

\_نمیدونم چطور تشکر کنم.

\_نیازی نیست، جان و جاشوا برای من هم خیلی عزیزن. مراقب باشین، دیگه اینجور وسایل بریدنی نبرن اتاقشون.

همین جمله ام کافی بود تا دادیار جم خیلی خشن به  
مهین خانم نگاه کند. بعد رو به من گفت که راننده اش  
مرا می رساند .

پیمان: منم دارم میرم دادیار میرسونم آسو رو لازم  
نیست.

\_ممنون، خودم میرم نیازی به هیچ کدوم نیست.

18:23]

#ق\_105

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

هر دو به یک اندازه سمج بودند. سوای آنکه پیمان  
واقعا فکر میکرد من بار دیگر سوار ماشینش میشوم؟  
میخواست در جمع مطرح کند تا در رودربایستی با جمع  
نتوانم نه بگویم.

\_دیر وقته خانم، لباستونم کثیف شده.

مهستی: وای، آسوی بیا از لباسهای من انتخاب کن  
عوضشون کن.

\_نیازی نیست مهستی جان، دارم مستقیم میرم خونه.

\_لباس نو هم زیاد دارم، اگر...\_

\_نه واقعا تعارف نمیکنم. فقط اگر مهین خانم لطف کنن  
پالتو و کیف من رو بیارن.

دادیار به مهین خانم اشاره کرد. نسترن و امید نیز بلند شدند و امید به مهین خانم گفت کت او و پالتوی نسترن را بیاورد.

\_ماهم بریم، با سر و صدا بچه ها بیدار نشن. آسو اگر بخوای بیا میرسونیمت.

چه خبر بود! شبیه شام آخر بود، احوال پرسی امید، تعارف برای رساندن من! مگر میشد؟! باید بین بد و بدتر انتخاب میکردم.

\_ممنون، با راننده ی آقای دکتر میرم.

از این جمع به هرحال قرار بود با یکی بروم مطمئناً راننده ی دادیار جم الویت اول و آخرم بود.



نگاه پیمان خوش آیند نبود اما مهم نبود. تا دم در با  
نسترن و امید رفتیم. نسترن نگران و مضطرب به نظر  
می رسید.

خدا حافظ.

تنها چیزی بود که می توانستم بگویم. وقتی به خانه  
رسیدم از راننده تشکر کردم و پیاده شدم. تا در را باز  
کردم آقای ملکی پشت در بود. سلام و احوال پرسی  
کردیم. خسته نباشیدی گفت و بیرون رفت. مامان و  
آسمان و بابا داشتند تلویزیون می دیدند و یک ظرف  
تخمه جلویشان بود.

پالتوام را در نیاوردم تا مامان خون و بتادین روی لباسم  
را نبیند، مستقیم به حمام رفتم تا با دستم لباسم را  
بشورم.

لباس عوض کردم، چایی برای خودم ریختم و خودم را کنار بابا جای کردم.

\_اذیتش نکن بیا اینور بشین.

\_نه اینجا گرمه. اذیت میشی آق معلم؟

بابا لبخندی زد، حالت عادی بود مطمئنا یک پدر صلواتی نثارم میکرد.

خسته بودم، جایم گرم و نرم بود، خیلی سریع خوابم برد.

صبح نزدیک ساعت 9 بود بیدار شدم. همین که چشم باز کردم یاد جان افتادن، دنبال گوشی ام گشتم بالای سر آسمان بود و البته خاموش. بلند شدم به شارژ زدمش، مطمئن نبودم ساعت 9 صبح جمعه مهستی بیدار باشد یا نه. به همین دلیل پیام دادم هر موقع بیدار شد با من

تماس بگیرد، چرا که نگران جان هستم. ارسال شدن  
پیام همان به صدا در آمدن ویبره ی گوشی همان.

\_بیدارم عزیزم، دیروز خیلی اذیت کردیم.

\_نه این چه حرفیه، حال جان چطوره؟

\_خوبه، دارن صبحونه میخورن، البته بگم که جاشوا  
داره به داداشش صبحونه میده.

لبخندی زدم، از لحن مهستی معلوم بود که پیش بچه  
هاست.

\_جاشوا درست نگهش دار، الو آسو؟

\_قربونت برم، خوبی؟

\_اوهوم، یکم میسوزه آسو.

\_عزیزم، زود خوب میشه قول میدم.

\_آنکل دادیار و آنتی هم میگن.

پس پدرشان!؟

\_آره، منم میام بهت سر میزنم.

\_امروز بیا.

\_امروز جمعه است عزیزم، بمونه یه روز دیگه.

جاشوا از آن سمت گفت.

\_آره آسو بیا.

و مجددا صدای مهستی را پشت گوشی شنیدم.

\_آسو عزیزم، اگر کار خاصی نداری یه سر بیا، بعدش  
باهم میریم بیرون دیگه این بار قول میدم مشکلی پیش  
نیاد.

\_نه عزیزم، راستش تازه بیدار شدم، یه خبر بگیرم ببینم  
تو خونه برنامه ی خاصی نداشته باشن بهت خبر میدم.

\_باشه عزیزم منتظرم.

از اتاق بیرون رفتم، مامان بیدار بود، به او گفتم که  
صبحانه را من آماده میکنم.

\_معصومه خانم دیشب گفت ما برای صبحونه بریم  
پیششون.

پیشانی ام را خاراندم.

\_بابا رو بردن سخته اذیت میشه. کاش میگفتی اونها  
بیان پایین.

\_دفعه پیش اومدن خونه ما میخوان جبران کنن.

\_چه فرقی داره مامان من.

\_زشته دیگه دعوت کردن، پسر و دامادشون کمک میکنن.

\_باشه، فردا ساعت 5 وقت نوبت باباست؟

\_آره.

\_مرخصی میگیرم میام.

\_میبرمش لازم نیست.

\_نه میخوام خودمم باشم.

\_خونه ای امروز؟

\_کلاس ندارم، شاید با یکی از دوستانم بیرون رفتم.

\_نسترن؟

\_نه، دوست جدیدم هستی.

\_همچین میگی دوست، چند روز اینجاست بعد  
برمیگرده مملکت خودش .

\_برگرده لندن دیگه نمیتونه دوست من باشه؟

سری تکان داد.

\_چه میدونم. آسمان رو بیدار کن، چرا این همش خواب  
میمونه، برای مدرسه اشم من به زور بیدارش میکنم.



در دل گفتم خدا می‌داند تا چه ساعتی چت می‌کنند.

به اتاق رفتم، لباس بلند چهارخانه ای داشتم، خیلی وقت بود نپوشیده بودمش همان را انتخاب کردم، موهایم را از دو طرف بافتم و روی شانه ام انداختم، آرایش کردم، سعی کردم کمی لفت دهم فرصت بیشتری برای خواب به آسمان بدهم.

بعد از اینکه آماده شدم، بیدارش کردم. به قول مامان بیدار کردنش خیلی هم آسان نبود. گوشی ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، بابا روی ویلچرش در حال پذیرایی بود. به سمتش رفتم و گونه اش را بوسیدم. آنقدر لاغر شده بود که مامان به راحتی می‌توانست روی ویلچر بگذارتش.

\_خوشگل شدم؟

چشم زد.

\_دختر توام تئو ونگوی من.

18:23]

#ق\_106

#آسوی

#صدای بی\_ صدا

تئودوروس برادر وینست ونگوگ بود، وقتی کتاب  
"شور زندگی" را خوانده بودم و از میزان حمایت  
برادرش به او با خبر شده بودم به بابا میگفتم او  
همیشه برایم مثال تئوست، همیشه حامی همیشه نگران  
همیشه فداکار .

امیر و میلاد به سراغ بابا آمدند، امیر با چشم هایش  
اطراف را نگاه میکرد، دنبال خواهرم بود شاید. اما  
آسمان به زور بیدار شده بود و داشت آماده میشد.

آتنا و معصومه خانم با دیدنم کلی از من تعریف و تمجید  
کردند. این تعریف و تمجید از من حس کردم باعث  
ناراحتی آسمان شد. نمیدانم چرا... حسود نبود... شاید  
اقتضای سنی نمی دانم!

به مامان پیشنهاد دادم برویم پارک، اما گفت سرد است  
و پدرت سرما می خورد. به آسمان هم پیشنهاد دادم اما  
گفت امتحان دارد، کی قرار بود این امتحان های بی  
پایان او تمام شود!

\_چیکار کنم خب هر معلم میاد میگه جلسه ی بعدی  
امتحان میگیرم.

\_آقا معلم شما هم به وقتش دم به دقیقه از شاگردام  
امتحان می‌گرفتی؟ چه خبرا آخه، نوجونیمون با استرس  
امتحان های دبیرستان تموم شد رفت.

مامان چشم و ابرو آمد، میخواست جلوی آسمان نگویم  
که مبادا نظرش عوض نشود و بیخیال درس خواندن  
بشود.

\_دیروز خونه ی دوقلوها بودم، جان دستش رو با کاتر  
برید.

مامان و آسمان همزمان وای گفتند، بابا فقط نگاه کرد.  
بعد از شبی که آسمان و امیر نیز به ما ملحق شده  
بودند مامان کم و بیش جان و جاشوا را میشناخت،  
سوای قاب عکسی که از آنها و من در اتاقم بود.

\_خیلی عمیق؟

\_نه خداوشکر، همه ترسیدن .

\_تو ندیدی کاتر رو؟

\_نه من درس دادم تموم شد رفتم طبقه ی پایین که کم  
کم خداحافظی کنم پیام خونه، یهو صدای گریه و  
دادشون رو شنیدیم، مهمون هم داشتن، دیگه همگی  
دویدیم بالا و دیدم بله.

\_بردین بیمارستان؟

\_نه شستم خون دستشو دیدم عمیق نیست، ترسیده  
بودن بیشتر. با گاز بستم.

مامان آهی کشید.

\_بمیرم مادر ندارن. حواست بیشتر بهشون باشه آسو  
گناه دارن.

\_خانواده ی خوبی دارن مامان.

\_جای مادرشون رو نمیگیره.

\_درسته، هیچ کس نمیتونه، منم. من اندازه ای که  
دوستشون دارم حواسم هست اما از روی ترحم و  
کمبودهاشون نیست، خودم واقعا دوستشون دارم.

\_ان شاءالله خودت ازدواج میکنی چند بچه ی ترگل ورگل  
میاری.

با آسمان نگاهی به هم کردیم و بلند خندیدیم.

\_مطمئنی نمیای؟ میرم یه سر به جان بزnm بعد با  
مهستی بریم بیرون؟

\_نه، بخدا میترسم گفته سخت میگیره.

سری تکان دادم. مستاصل رو به مامان و آسمان گفتم .

\_چی بپوشم؟

\_پالتوی جدیدت رو دوست نداری؟

با شنیدنش چشم هایم برق زد. هفته ی قبل با آسمان  
پالتوی خریدم، اما نپوشیده بودمش. یعنی به کل  
فراموشش کرده بودم.

\_ایول، آره. عادت به لباس جدید ندارن، یادم رفته.

بافت موهایم مطمئنا به این پالتو نمی آمد، بازشان کردم  
و سریع فر کردم، پالتوام کمی کوتاه بود اما ترجیح دادم  
چیزی از زیرش نپوشم. از چهارچوب در آویزان شدم.

\_مامان من قدیما یه پوتین ساق بلند داشتم، آذرخش از  
ترکیه گرفته بود میدونی کجاست؟ یا انداختیم رفته؟

\_نه، تو کمد اتاق ماست، بالا.

\_آسمان، میاری برام؟

\_من؟



\_لباسمو پوشیدم، لطفا!

حتی اگر لباسم را هم نمیپوشیدم باز این کار را  
نمیکردم، کمد های بالای مامان، یک بازار سرپوشیده ی  
شلوغ بود، نمیتوانستی عملاً چیزی پیدا کنی. چند دقیقه  
بعد صدای بلند مامان و آسمان قابل شنیدن بود.

\_یواش آسمان می شکنیش.

\_مامان اگه شکستنیه چرا گذاشتی این بالا؟

جلوی بابا نشستم.

\_آق معلم خدا منو ببخشه، از تنبلی گفتم آسمان بده.

خندید. بعد از ده دقیقه داد و بیدادهای مامان و آسمان  
بالاخره پوتین های من پیدا شدند. دستم گرفتن و  
خداحافظی گفتم مامان پشت سرم آمد.

\_پالتوت کوتاه نیست؟

\_نه خیلی، سوار تاکسی میشم، پوتینم هم بلند.

بحث نکرد، عجیب بود اما بحث نکرد.

مهین خانم نگاهی کرد و یک خوش آمد گفت.

\_مهستی جون نیستن؟

\_تو اتاقشونن صداشون میکنم شما بفرمایین.

\_من یه سری به...\_

\_سلام.\_

سرم را برگرداندم و دادیار جم را دیدم. لبخند دیگری به او زدم.

\_سلام.\_

18:23]

#ق\_107

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

داشت کمی خیره نگاهم میکرد، کاش قدرت ترجمه ی  
اخم هایش را داشتم، می دانستم هرکدام معنی و مفهوم  
متفاوتی دارد اما نمیفهمیدم.

\_من یه سر به پسرها بزنم.

در همان حال سری تکان داد.

\_قربونت برم، خیلی میسوزه؟

\_یکم.

بغلش کردم.

\_زود خوب میشه قول میدم.

جاشوا با فاصله نگاهمان میکرد. لبخندی زدم و اشاره کردم او نیز به سمت بیاید. حالا در یک حلقه ی کوچیک همدیگر را بغل کرده بودیم.

با آمدن مهستی به اتاق بلند شدم و با او روبوسی کردم.

\_چه خوشگل شدی عزیزم.

\_لطف داری.

\_اما آنتی من و جاشوا هم بیایم لطفا.

\_نه عزیزم، انگشتت خوب نشده باید استراحت کنی.

\_پس ما فردا مدرسه نمیریم؟

خندیدم.

\_فرصت طلب.

\_بیا یه چایی بخوریم بیرون سرده بعد بریم.

دلم میخواست به کافه ای بروم و چند ساعتی بشینم.

\_بریم یه کافه ای جایی میشینیم یه قهوه میخوریم.

\_پس من آماده شم.

برای بچه ها کارتونی گرفته بودم.

\_این یه هدیه اس و ازتون میخوام وقتی ازتون خواستم  
بشینین کارتون ببینین دقیقا همون کار رو بکنین.

سرشان را پایین انداختند می دانستند منظورم چیست.

\_حالا بگید ببینم کاتر تو اتاق شما چیکار میکرد؟

همزمان تقصیر هم انداختند.

'\_همش تقصیر جانه.'

'\_همش تقصیر جاشواست.'

\_اصلا تقصیر منه، اما بگید ماجرا چیه؟

\_من میگم.

\_نه من میگم.

\_بچه ها.

\_من بزرگترم.

خندیدم، مگر چند دقیقه فاصله داشتند، خب برنده جان بود، چون بزرگتر بود.

\_ما با ددی رفتیم برای جاشوا از اون مدادها خریدیم، بعد به ما کاتر دادن گفتن سرش رو با کاتر تراش کنیم، اما ددی گفت بمونه آسوی میاد درستش میکنه و مهین خانم کاتر رو گذاشت توی کابینت آشپزخونه.



\_و شما دو تا پروفیسور نقشه ریختین و رفتین کاتر رو  
آوردین تا سر قلم نی رو تراش بدین؟

\_قلم چی؟

از جایم بلند شدم.

\_جاشوا من دیگه به تو خطاطی یاد نمیدم.

جاشوا نیز سریع از جایش پرید، در اتاقشان نیمه باز  
بود وقتی بلند شدم چشمم به دکتر جم خورد که پشت در  
بود.

\_اما آسو...

\_تو به حرف من گوش ندادی، غیر اون به خودتون هم  
آسیب زدین.

جان این بار مداخله کرد.

\_نه نه تقصیر من بود، به من یاد نده به جاشوا یاد بده.

واقعا خنده ام گرفته بود اما نهایت تلاشم را میکردم تا  
خودم را کنترل کنم.

\_من دیگه باید برم آنتی منتظرمه.

جاشوا ناراحت سرجایش ایستاده بود، جان پرید جلویم  
و هردو دستش را باز کرد تا جلوی رفتنم را بگیرد.

\_آسو لطفا، لطفا، لطفا...

\_اما خطرناکه، یبار مرکب ریخت روی دفتر تو دعوا  
کردین، اینم بار دوم.

\_هردوشون سرمن اومد.

حق داشت هردو را جان متحمل شده بود.

\_و ممکنه یه اتفاق بد دیگه بیفته.

\_آسو ما قول میدیم دیگه بدون اجازه دست نزنیم. لطفا.

نفس عمیقی کشیدم، از لای در دکتر را نگاه کردم، او  
هم به من نگاه میکرد.

\_نمیدونم باید راجبش فکر کنم، الان مطمئن نیستم.

آدم رد شوم اما از پایین پالتوام گرفتند، دکتر جم در را باز کرد، بچه ها با دیدنش دستشان را از پالتویم کشیدند.

\_آرسن داره میاد دیدنتون.

آرسن دوستشان بود که به همراه پدرش در برف بازی دیده بودمش.

\_خب خوش بگذره، به آرسن هم سلام برسونین.

'\_نمیخوام.'

'\_منم.'

لبخندی زدم دستی تکان دادم و بیرون رفتم. دکتر جم  
پشت سرم بود به احترامش ایستادم تا باهم برویم پایین.

\_جای خاصی میرین با هستی؟

نگاهش کردم.

\_نمیدونم، میریم ببینیم چی پیش میاد.

اخمی کرد.

\_به راننده خبر دادم، یکم طول میکشه تا برسه.

\_میخوایم قدم بزنیم نیازی نیست.

18:23]

#ق\_108

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_هوا سرده و فکر می‌کنم شما هم...

ابروهایم را بالا دادم و منتظر ماندم جمله اش تمام  
شود. با مکثی روی لباس هایم گفتم .

\_زود سرما میخورین.

\_نه ممنون بابت نگرانیتون. ولی اونطورها هم نیست.  
امروزم هوا خوبه خیلی سرد نیست.

خواست جوابم را بدهد اما حضور مهستی باعث شد  
چیزی نگوید.

\_خب من حاضرم.

\_پس بریم؟

\_بریم عزیزم، دادیار هستی دیگه؟

\_هستم، اما بهتر بود صبرکنین آقای جلالی برسونتون.

مهستی سوالی نگاهم کرد، با تکان دادن سرم، رد کردم.

\_آسو برعکس تو عاشق پیاده رویه گویا، ما رفتیم.  
خداحافظ.

\_شب خبر بدین که...\_

\_چشم چشم خبر میدم.\_

\_خداحافظ آقای دکتر.\_

نگاهی کرد، دوباره از سر تا پا و فقط سرش را تکان داد.

مهستی دستش را دور بازوی من حلقه کرد و صحبت کنان شاید کیلومترها راه رفتیم. سردمان بود اما صحبت ها آنقدر شیرین بود که به راهمان ادامه می دادیم.

\_آسو اونجا کافه است، بریم؟\_

نگاهی کردم.



\_آره، یخ زدیم.

کافه ی کوچک و نسبتاً خلوتی بود، چیزی که عاشقش  
بودم، کافه های خلوت، شلوغی بیش از حد کافه ها  
همیشه برایم آزار دهنده بود.

\_قهوه؟

\_آره عزیزم. تو؟

\_من هات چاکلت، به نظرم الان بیشتر مزه میده .

کمی فکر کرد، فکر کردنش مثل دوقلوها بود .

\_نظرم عوض شد منم امتحان میکنم.

سوالی که دو روز بود، ته ذهنم بود و ابدًا خارج نمیشد  
را بالاخره پرسیدم.

\_برای آقای مجد مشکلی پیش اومده؟ نیستن... یعنی...

\_نه خوبه، یعنی بهتره.

لبخندی زدم، شاید فضولی بود بیشتر از این پرسیدنش.

\_همسر مهیار... خودکشی کرد...

موهایم تنم سیخ شدند.

\_و مهیار... مهیار پیداش کرده بود غرق خون و...

بغض کرد، با دستمال کاغذی گوشه ی چشمش را پاک کرد.

\_نمیتونه خون رو ببینه، حالش بد میشه، خیلی سخت سرپا شد، دادیار نبود نمیتونست، اما... دادیار پشتش وایستاد.

نفس عمیقی کشید، کمی از هات چاکلتش خورد و زمزمه وار گفت .

\_مامانم با زندگی هممون بازی کرد.

بعد سریع به خودش آمد لبخندی زد و گفت.

\_راست گفتمی هات چاکلت بیشتر می چسبه.

لبخندی زدم دستم را از روی میز جلو بردم و روی  
دستش گذاشتم و فشردم. لبخندی به رویش زدم و او  
نیز به من.

اتفاقی به یک پاساژی رفتیم و با خنده ی فراوان چند  
لباس پرو کردیم، بیشتر شاید مسخره بازی در می  
آوردیم تا خرید .

\_خیلی وقت بود اینقدر از ته دل نخندیده بودم.

لبخندی به رویش زدم.

\_شام بریم بیرون؟

همان لحظه گوشی اش به صدا درآمد.

\_یه لحظه ببخشید.

'\_بله دادیار.'

'\_نه با آسوام، میخوایم بریم شام.'

'\_نمیدونم تصمیم نگرفتیم.'

'\_کجا؟ باشه.. نه نمیشناسم، یعنی یادم نیست، شاید  
آسو بشناسه وایسا پپرسم.'

بعد رو به من نام رستوران و خیابان را گفت.

\_میشناسی؟

\_آره.

'\_دادیار می... آره... باشه.'

\_خب بریم که آقا دادیار دعوتمون کرد به یه شام.

مردد بودم برای رفتن.

\_چیه؟

\_من مزاحم نشم، یه...

\_وای نه آسو. اگه بخاطر دادیاره بگم نیاد.

\_نه نه، نمیخوام مزاحم بشم.

\_نیستی ابداء، بریم.

ناچار باشه ای گفتم. من و مهستی قبل دادیار جم رسیده  
بودیم نمی دانستم تنها می آید یا به همراه برادر و  
دوقلوها، خیلی هم طول نکشید تا سوالاتم جواب داده  
شدند، دادیار جم در یک کت و شلوار بی نهایت شیک،  
با کراواتی زیباتر وارد شد.

\_عذر می خوام دیر کردم.

به احترامش هم من و هم مهستی سرپا ایستاده بودیم.

مهستی: پسرها؟

\_تنها نیستن. مادر اومد پیششون.

مادر؟! لب بالایم را محکم برای جلوگیری از خندیدن گاز گرفتم. واقعا به مادرشان مادر می گفتند یا اشتباهها گفت.

\_کاش میاوردیشون دادیار.

\_مهیار خونه است، نگران نباش.

مهستی سرش را تکان داد، از تنها ماندن بچه ها با مادرشان میترسید؟

\_آسوی خیلی دوست دارم بابات رو ببینم، منم عاشق بابام بودم، قدرش رو بدون هنوز داریش.



چشم هایش پرشد، حالا دادیار داشت خواهرش را نگاه  
میکرد.

18:23]

#ق\_109

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خدا رحمتشون کنه.

مگر میشد قدر بابا را ندانست؟! من عاشقش بودم،  
دیوانه وار.

\_آسو دادیار رو دیدنی یاد کی میفتی؟

آب دستم که در حال خوردنش بودم با شنیدن سوال  
مهستی پرید به گلویم.  
مهستی خندید.

\_خدا میدونه یاد کی میفتی.

\_نه، یعنی سوالت... نمیدونم.

\_یعنی باورکنم؟

نگاهش کردم خندیدم. میدانم اینکه به نظرم شبیه آقای  
داری بود چیز بدی بود یا خوب!

\_بگو کنجکاو شدم.

نگاهی به دکتر جم کرد، تلاش می‌کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد اما به نظرم چشم هایش کنجکاو بود .

\_میستر داریسی.

\_کی؟

\_اومم، یکی از شخصیت های کتاب جین آستین .

\_غرور و تعصب؟

سرم را تکان دادم. نگاهی به دکتر کردم، اخم کرده بود اما این اخمش شبیه به فکر بود، شاید داشت فکر میکرد تا به یاد بیاورد .

\_وای آره، من فیلمش رو دیدم .

\_من فیلمشو ندیدم .

مهستی بلند خندید. برادرش ساکت بود.

\_دادیار میشناسی؟

\_نه.

خدارا شکر کردم که نمی شناسدش.

\_میخوای بگم چرا میگه شبیهشی؟

سریع دستم را روی دست مهستی گذاشتم. لبخندی به  
رویش زدم .

\_چه... چه دستبند خوشگلی؟

مهستی دوباره خندید. لبخند کوچک و کنترل شده ی دادیار جم را هم دیدم. روی خوشش بود گویا امشب.

سر میز بیشتر صحبت ها را مهستی کرد، من و دادیار جم بیشتر شنونده بودیم، هرچند من هم به نسبت بیشتر از دادیار جم صحبت کردم، در واقع بخاطر حضور او معذب بودم. حالا نمی دانم او نیز معذب یا کلا آدم کم حرفی بود.

شام را سفارش دادیم، قیمت های باورنکردنی را در منو دیدم، اما چاره نبود رستوران انتخابی آنها بود.

\_دادیار تو میدونستی آسو تکواندو کاره؟

دادیار با دستمال دور دهانش را پاک کرد و مرا نگاه کرد، همانطور که نگاهی به من بود در جواب خواهرش گفت.

\_نمیدونستم، اما قابل حدس بود.

\_چرا؟

چرایش مشخص بود اما مهستی بیخبر بود. به جای جواب دادن، نگاهی به ساعتش کرد و گفت.

\_دیرشده، بهتره بریم.

انتظار داشتم مهستی بخاطر جواب نگرفتن از برادرش ناراحت شود اما با لبخند شیرینی موافقت کرد. من اگر جای او بودم حتما ناراحت میشدم! من عجیب بودم یا او؟!

18:23]

#ق\_110

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

م هستی گفت باید به سرویس بهداشتی بروم، برادرش  
گفت منتظر می ماند. بنده نیز در نقش کشک سر آن  
میز بودم. نگاه حسرت زده ی مرا به خودش که دید  
پرسید.

\_چیزی لازم دارین؟

چه چیزی می توانستم از صورت او لازم داشته باشم.

\_خیر، فقط میشه لطفا بگین یه ماشین برامن بگیرن.

اخم دیگری ارائه داد.

\_نیازی نیست، می‌رسونمتون.

\_نه واقعا دیروخته، چند ساعته که با مهستی جون  
بیرونیم، حتما خسته‌ان، من خودم برم بهتره، راهتون  
رو طولانی نکنین.

کمی به سمت خم شد.

\_چرا فکر میکنین این موقع شب اجازه میدم تنها برین؟

خودم را کنترل کردم، در مقابلش لبخندی زدم.



\_چون من نیازی به اجازه ی کسی ندارم.

با تعجب نگاهم کرد و چند ثانیه بعد خندید، باورم نمیشد خنده اش را می‌بینم. مگر میشد این آدم ربات وار بخندد. به علاوه جمله ام اصلا خنده دار نبود.

وقتی مهستی آمد و صورت پر خنده ی برادرش را دید. با لبخندی متعجب برادرش را بعد من را نگاه کرد.

\_چیشده؟

صدای شحتی خوشحال بود، مطمئن شدم نه فقط در مقابل من، بلکه در مقابل همه اینطور است که کم می‌خندد. با این سوال مهستی سریع خنده اش را کنترل کرد. از جایش بلند شد. دم رستوران منتظرش بودیم، یکی از آشنایانش را دیده بود و گویا آشنایش آشنایی پرچانه بود که دکتر را ول نمیکرد.

\_یخ زدیم، کاش سوئیچ رو میگرفتم.

لبخندی زدم.

\_تو سردت نیست؟

\_یکم، اما دوست دارم سرما رو.

\_دادیار چرا خندید؟

نگاهش از شیشه ی رستوران به دادیار جم کردم و  
گفتم .

\_نمیدونم، منم نفهمیدم.

\_دادیار خیلی اهل شوخی نیست.

در جریان بودم. مگر میشد نفهمید که اهل شوخی نیست.

\_معذرت میخوام، کمی صحبت شون طولانی شد.

دستهایم در جیبم بود، در جوابش دوست داشتم فقط شانه هایم را بالا بیندازم، اما چیزی نگفتم، خواهرش یک "اشکالی ندارد" گفت اما در ادامه "اما یخ زدیم" هم اضافه کرد.

\_فردا عصر شرکتی آسو؟

\_راستش اگر... یعنی میخوام مرخصی بگیرم اگر دکتر اجازه بدن.

مهستی با خنده ای گفت.

\_دکتر اجازه میدین؟

دکتر جم از آینه نگاهی کرد اما چیزی نگفت .

\_میام مرخصی میگیرم برات خوبه آسو؟

لبخندی زدم .

\_ممنون .

\_پس نیستی کار داری؟

\_راستش بابا وقت دکتر داره میخوام همراهشون برم.

\_آره عزیزم، حتما باید بری به نظرم. دادیار مرخصی  
نمیدی؟

\_نگاهی به آینه ی سمت چپ کرد، میخواست دور بزند.

\_مشکلی نیست. اگر خواستی فردا رو کلا مرخصی  
باشین.

\_نه ممنون، فقط عصر، صبح میام، مهندس خادمی هم  
احتمالا بیان روی داده ها کار کنیم.

\_نیازی نیست کنسل شد.

چرا پرسیدم کاملاً از دهانم در رفت. چنین قصدی نداشتم  
چرا که به من مربوط نبود. دوباره از آینه نگاهی  
انداخت اما چیزی در جوابم نگفت، سوال من نابه جا  
بود اما جواب ندادن او نهایت بی ادبی.

18:23]

#ق\_111

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستهایم را حلقه کردم و به صندلی تکیه دادم و از  
شیشه ی ماشین به بیرون خیره شدم، در دلم داشتم  
مرتبا 'بی ادب، غد، زورگو' نثارش میکردم. متوجه  
نشده بودم مهستی چند بار صدایم کرده است.

\_آسو؟

\_بله؟

\_کجایی دختر؟

\_ببخشید ذهنم... تو فکر بودم، جانم؟

نگاه دکتر جم را از آینه به خودم دیدم. اما سریع چشم گرفتم. دم در خانه که پیاده شدم مهستی نیز پیاده شد تا خداحافظی کند، در حال روبوسی بودیم که ماشین پلیسی نزدیک ماشین دکتر جم نگه داشت و امیر پیاده شد. با دیدن من و مهستی نزدیک آمد و سلام علیک گرمی کرد. دکتر جم نیز با دیدن امیر پیاده شد. امیر به سمتش رفت و دست داد.

\_با ماشین پلیس میارن دانشجو هاشونو؟

امیر لبخندی زد.

\_نه سواستفاده ی شخصی بود. دوستم بود منم رسوند.

بعد رو به مهستی گفت .

\_تشریف نمیاین داخل؟

\_نه، دیر وقته، ممنون آسو هم روز خوبی و هم شب خوبی.

\_برای منم.

امیر: پس با اجازه، بریم آسو سرده سرما میخوری.



امیر از وقتی که با آسمان در ارتباط بود و مثلاً من  
بیخبر بودم با من راحتتر بود، دیگر خانم آخر اسمم نمی  
آورد و فعل‌هایش را جمع نمی‌بست. اما همین راحتی  
بیان باعث شد دکتر جم با اخمی خاص امیر را نگاه کند.  
برای بار چندم بود داشتیم خداحافظی میکردیم نمی‌دانم  
اما بالاخره امیر در را باز کرد و داخل حیاط رفتیم.

\_اینجا چیکار میکنی تو این سرما؟

آسمان رنگ پریده نگاهی به امیر و بعد به من کرد.

\_درس میخواندم.

\_چله ی زمستون تو حیاط؟

دوباره نگاهی به امیر کرد و رو به من گفت.

\_آره، الان میرم.

سری تکان دادم، شب بخیری به امیر گفتم و در را باز کردم جلوتر از آسمان داخل رفتم، شنیدم که آرام از امیر پرسید "با آسو اومدین؟". خنده ام گرفت، به من حسادت میکرد؟! مگر میشد.

بهتر بود قضیه ی گوشی را هرچه زودتر حل کنم تا قبل از اینکه آسمان از این انتظارهای شبانه در زمستان مریض شود.

\_مامان؟

\_ساعت رو ندیدی؟

\_دیدم، ترافیک بود، بیا کارت دارم.

نگران نگاهم کرد، به سمت اتاقشان رفتم، پشت سرم آمد.

\_همزمان به دوتاتون هم میگم بعدا نگین به من نگفتی،  
میخوام اگر دوتاتون هم موافق باشین برای آسمان  
گوشی بخرم.

بابا که منتظر بود لبخندی زد. این یعنی مشکلی نیست.

\_گوشی میخواد چیکار تو این اوضاع؟

\_کدوم اوضاع؟

\_نمیبینی؟

\_پول گوشی رو بده یه قسط آذرخش، آسمان گوشی  
لازم نداره، همین کلاس گیتار کافیه.

عاجزانه بابا را نگاه کردم. رو به مامان صدایی  
درآورد. اما مامان دوباره رو به بابا نیز حرف خودش  
را تکرار کرد.

\_باشه، نمیخرم. گوشی خودم رو میدم بهش.

آسمان که بعد یک ربع تازه داخل خانه آمد مامان با  
شنیدن صدای در صدایش کرد.

\_کجا بودی؟

آسمان از ترس لرزید.

\_تو حیاط بود.

\_این موقع شب؟

\_نمیدونی درس حفظیاتی داشتی قدم رو میزنه.

آسمان آنقدر ترسیده بود که سرجایش خشکش زده بود.

\_تو گوشی میخوای؟ گوشی من که هست استفاده می‌کنی، خونه هم تلفن داره، مدرسه هم که اجازه نمیدن گوشی ببری.

\_مامان آسمان نخواسته من خواستم خوشحالش کنم.

\_نیازی به خوشحال شدن نداره .

از جایم بلند شدم .

\_مامان خوشحالی ما رو تو نمیتونی تعیین کنی .

\_باز با کی رفتی بیرون ...

\_مامان من نیاز ندارم با کسی برم بیرون، من برای  
خودم فکر، نظر و شخصیت دارم .

رویم را برگرداندم.

\_تا وقتی تو خونه ی منی حرف حرف منه، هر موقع  
ازدواج کردی رفتی خونه ی خودت فکر خودت رو  
داشته باش.

پوزخندی زدم برگشتم سمتش. چقدر پدر و مادرم  
متفاوت بودند!

\_تا نرم خونه ی شوهر باید مثل یه احمق زندگی کنم؟  
نه مامان جان نمیتونی از من این رو بخوای. همین  
مدرسه ای که میگی اجازه نمیدن گوشی ببرن، یروز با  
آسمان برو، تو کیف یکی از دخترها موبایل پیدا نکردی  
بیا تف کن تف صورتم.

\_دختر من مثل دخترهای خرا ...

\_مامان، نه تو پیغمبری نه بچه هات، حق نداری برای  
توجیح چیزی که منطق نداره به بچه های مردم توهین  
کنی. کاش پسرت مثل پسرهای خراب نبود و اینجور  
بدبختمون نمیکرد.

بلند شد به سمتم آمد، فکر کردم می‌خواهد چیزی بگوید، گفت اما به زبان بدن. سیلی اش محکم بود. پوست صورت نازک بود، میدانست حتی وقتی بچه بودم کسی صورتم را به شوخی میکشید قرمز میشد، گاهی هم کبود و حالا...

آسمان یک هین محکم گفت و دستهایش را به سمت دهانش برد، بابا شروع کرد به صدا درآوردن، سعی میکرد خودش را حرکت دهد، زود به سمتش رفتم.

\_بابا آرام خوبم، بابا تورو خدا حالت بد میشه خوبم.

گریه ام گرفت، پدر بیچاره ام... یک ساعت بعد ما در بیمارستان بودیم، آقای ملکی و پسرش نیز همراهمان بودند. ماسک اکسیژن روی صورت بابا بود، دست بردم و دستم را روی گونه اش گذاشتم، چشم باز کرد.



چرا این کارو با خودت میکنی؟ من میخوام زود خوب  
شی نه اینکه حالت بدتر شه. بابا لطفا...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد. از جایم  
بلند شدم و به حیاط بیمارستان رفتم، آرنج هایم را روی  
پاهایم گذاشتم سرم به دستاتم تکیه دادم.

18:23]

#ق\_112

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کی قرار بود تمام شود، هیچ نظری نداشتم، دست کم  
هفته ای یکبار با مامان جنگ و جدال داشتیم. شده  
بودیم بدتر از هووهای ناصرالدین شاه. بابا کم در این  
موقعیت آسیب دیده بود که حالا او دوباره راهی

بیمارستان شد. نشستن کسی کنارم را حس کردم، سرم  
را بلند کردم و آقای ملکی نازنین را دیدم.

\_خوبه نگران نباش.

دستی به زیر چشم هایم کشیدم و با لبخندی زورکی  
سری برایش تکان دادم.

\_دیر وقته فکر کنم ما تا صبح باشیم، شما و امیر  
برین، بی زحمت مامان رو هم ببرین.

لبخندی زد.

\_میدونی یبار به بابات چی گفتم؟

سوالی نگاهش کردم.

\_گفتم شیرزن بزرگ کردی.

اینبار لبخندم به تعریفش از ته دل بود.

\_حلال باشه شیر مادرت.

آخ! مادرم... باعث و بانی حضورمان. خواستم چیزی  
بگویم اما صدای گوشی ام را شنیدم. آسمان بود از  
خانه تماس گرفته بود، گریه میکرد، نامفهوم چیزهایی  
میگفت، اینکه دیگر گوشی نمیخواهد، هدیه و عیدی  
هم نمیخواهد و این قبیل جمله ها. دختر بیچاره  
نمیدانست درد گوشی نبود، درد چیز دیگری بود.

\_پاشو دخترم خواهرتم دل نگرانه با حاج خانم برگردین  
خونه، امیر میبره شمارو. منم مثل جفت چشم حواسم  
به بابات هست.

\_نه، نمیتونم لطفا. فقط مامان بره تا آسمان نترسه. من  
میمونم. شما هم برین شرمنده بخدا همش مزاحمتونیم،  
از شرمندگی نمیدونم چی بگم.

\_دشمنت دخترم، باشه هر جور صلاحه من اصرار  
نمیکنم میگم امیر حاج خانم رو ببره.

\_پس شما؟

شماتت بار نگاهم کرد.

\_فکر نمیکنی این موقع اینجا تنهاتون بذارم.

مامان راضی به رفتن نمیشد، نمیخواستم با او صحبت  
کنم اما قهر کردن شاید خیلی هم در ذات من نبود.

\_آسمان ترسیده نگرانه، برو آروم بگیر بچه.

حالا که این جمله را از من شنید نگاهم کرد. از ثانیه ای که حال بابا خراب شده بود، مطمئنا نگاهم را خوانده بود که کاملاً او را مقصر می‌دانستم. میدانست بابا خط قرمز من است همانطور که آذرخش خط قرمز او بود، مامان بود که چنین مرزهایی را بینمان اینجا کرده بود، او بود که خانه را تبدیل به بالا برره و پایین برره کرده بود پس نباید انتظار برخورد دیگری از ما می‌داشت. نهایتاً قبول کرد و به همراه امیر به خانه رفتند. ما باید صبر میکردیم، یکی دو ساعت بعد دوباره به آقای ملکی اصرار کردم برود اما قبول نکرد.

ساعت 8 صبح بود که بالاخره ترخیص شد، امیر دوباره آمده بود دنبالم، خانه که رسیدیم مامان و آسمان هردو بیدار بودند.

\_چرا مدرسه نرفتی؟

بابا را نگاه کرد، جوابم را نداد.

\_برو یونیفورمت رو بپوش میرسونمت.

\_آسو...

\_آسمان همین الان!

من واقعا کم عصبانی میشدم، بحث هایم با مامان یک طرف اما آدم عصبانی نیستم اما لحن دستوری ام باعث شد، بحث نکند. زندگی ما همین بود و باید کنار می آمدیم، میجنگیدیم برای کمی بهتر کردنش نه اینکه با شئون و زاری کار و بار را تعطیل کنیم.

کنارش نشستم.

\_بابا باید برم شرکت، برای دکتر هم ساعت سه اینها  
میام دیر نرسیم.

باچشم هایش اشاره کرد لازم نیست.

\_لازمه، دوتایی باهم میری گذر و دختری کلی هم خوش  
میگذره.

مخاطب این جمله ام مامان بود که بالای سرمان بود.  
میخواستم بگویم دوست ندارم او بیاید. هرچند حدس  
میزدم که قبول نکند. به اتاق رفتم، حس میکردم  
لباسهایم بوی بیمارستان می‌دهد، سریع عوضشان کردم  
و همراه آسمان از خانه بیرون رفتیم. یکبار آرام صدایم  
کرد، اما واقعا حوصله ی صحبت کردن نداشتم، خودم  
را به نشنیدن زدم.

داخل مدرسه اش رفتم، از ناظم مدرسه عذرخواستم و  
گفتم خواب مانده بود. بهتر از بیان کردن مشکلات  
خانوادگی‌مان بود. از همان دم مدرسه یک در بست گرفتم  
و به شرکت رفتم، دیر بود، قرار بود امروز مرخصی  
هم بگیرم اما چاره ای نداشتم.

خاتم پاینده عجیب نگاهم میکرد.

\_چیزی شده؟

\_حالتون خوبه؟

\_بله؟

\_صورتتون.



آخ، لعنتی، آرایشم را پاک کردم و هیچ کرمی نزدم،  
مطمعنا نمایی از تئاتر دیشب مامان روی صورتم بود.

\_خوبم چیز خاصی نیست، ممنون.

\_دکتر گفتن اگر تشریف آوردین اول برین به اتاق  
ایشون.

اگر تشریف آوردم؟! قرار بود تشریف نیاورم!؟

تقه ای به در زدم اما پشیمان شدم، کاش قبل رفتن به  
اتاقش به اتاق خودم میرفتم و کیفم را چک میکردم،  
شاید کیف لوازم آرایشم را به همراه داشتم. اگر خانم  
پاینده دیده بود پس ناظم آسمان هم دیده بود، حالا آقای  
دکتر داشت میشد نفر سوم.

با بفرمایدی که شنیدم در را باز کردم. پشت میزش  
بود، با کت و شلوار شیکی به تن.

\_روزتون بخیر، معذرت میخوام بابت تاخیرم.

سرش را بلند کرد، خواست جوابم را بدهد اما نگاهش  
به صورتم افتاد مکث کرد، چشم هایش ریز کرد گویا  
داشت دقیق تر نگاه میکرد و بعد اخم کرد اخم  
وحشتناکی کرد.

18:23]

#ق\_113

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

وقتی دیدم همچنان با اخم نگاه می کند و چیزی  
نمی گوید دوباره خودم گفتم.

\_با من کاری داشتین؟ یعنی خانم پاینده گفتن...

\_صورتتون ...

مکث کرد و بعد سریع پرسید .

\_کسی مزاحمتون شد؟

\_بله؟ خیر چیز مهمی نیست.

یک 'خودتی' را بی پرو برگرد می توانستم از چشمانش  
بخوانم.

\_چشم های قرمز و صورت کبود از نظر شما چیزی نیست؟

احتمالا در رودربایستی قیافه ی زار و خسته را جا انداخت.

\_بابام... دیشب حالش بد شد، تا صبح بیمارستان بودم کمی خستم.

\_دیشب؟

\_بله.

\_بهتون گفتم که امروز مرخصی هستین تشریف نیارین...

\_کار داشتم، ولی زودتر میرم، اگر کاری دارین  
بفرمایین تا برم سرکارم.

\_با این وضعیت فکر نمی‌کنم بتونین روی کارتون  
تمرکزی داشته باشین. تشریف ببرین منزل استراحت  
کنین تا وقت ویزیت پدرتون.

و بعد تلفنش را برداشت و با راننده اش تماس گرفت تا  
بیاید مرا به خانه برساند. واقعا این بشر من را هیچ  
حساب میکرد؟!!

\_آقای دکتر من حالم خوبه، میتونم روی کارم تمرکز  
کنم، نیازی نیست برم خونه.

از روی صندلی بلند شد به سمتم آمد.

\_مطمعنا اگر از حال و احوال خودتون باخبر بودین این حرف رو نمیزدین.

مگر نفهم بودم که از حال خودم بیخبر باشم.

\_ممنونم اما من ترجیح میدم الان به کارهام برسم.

با اخم و جدی نگاهم کرد. جدل بین چشم هایمان تا زمانی که تقه ای به در خورد و خانم پاینده در را باز کرد به پایان رسید. از فرصت استفاده کردم.

\_من میرم سر کارم با اجازه.

چیزی جلوی خانم پاینده نگفتم، اما این فکر اشتباهی بود که من نداشتم، سکوتش از این بود که راننده اش

نرسیده بود و نیم ساعت بعد خانم پاینده در اتاقم را باز کرد و گفت دکتر دستور داده اند با راننده اش بروم. چه گیر سه پیچی داده بود نمیفهمیدم. خسته بودم حالا که او اینقدر اصرار داشت چرا باید خودم را اذیت میکردم، دوباره پالتوam را پوشیدم و کیفم را برداشتم. خانم پاینده جور خاصی نگاهم میکرد، مطمئناً فکر میکرد این مرخصی آنی ربطی به کبودی خفیف روی صورتم دارد.

شاید دلش برایم سوخته بود که آنطور نگاهم میکرد. برای بار دوم بود که در ماشین راننده اش خوابم می‌برد و آقای جلالی بیچاره با خجالت نمیدانست چطور بیدارم کند.

وقتی داخل رفتم مامان در آشپزخانه بود، نگاهم کرد، سلام نکردم به اتاق بابا رفتم، خواب بود. نفسش و نبضش را چک کردم، دوشی گرفتم و خوابیدم. اما قبل از خواب ساعت را کوک کردم تا برای دکتر رفتن خواب نمانم.

اما سر و صدای آسمانی که از مدرسه برگشته بود  
فرصت نداد آنقدر که دلم میخواست بخوابم.

\_بیدارت کردم؟

\_نه.

چشم هایم را مالیدم و سرجایم نشستم.

\_بابا بیدار شده خوبه؟

\_آره بیداره، مامان بهش سوپ داد یکم.

\_چرا سوپ؟



\_گفت نمیتونه الان بجوئه. میرین دکتر امروز؟

\_آره. ناظمت چیزی نگفت؟

\_نه. مشاور مدرسمون صدا کرد.

\_مدرستون مشاور داره؟

\_او هوم.

\_چی میگفت؟ بخاطر دیر رفتن امروزت؟

\_من دیر رفتم بعد...

نگاهش کردم.

\_خب؟

\_منم تاصبح نخوایده بودم توام، چشمهام یکم قرمز بود ماله منم، فکر کرده بودن دعوایی چیزی شده.

حدسم درست بود، کبودی هفیف روی صورتم باعث شده بود، دست مامان واقعا سنگین بود، تا بحال کنک نخورده بودم از او در این ین کمی مسخره بود اما حداقل متوجه شدم چه زور و بازویی دارد.

\_منم حاضر میشم میام.

\_نه نمیخواد، خودم میبرمش.

نگران بود، نتوانسته بود خودش را کنترل کند  
 نمی‌توانستم زحمات این همه مدتش را پوچ کنم، اگر او  
 نبود نمی‌توانستم هم حواسم به خرج و مخارج باشد هم  
 مراقب بابا باشم. مراقبت کردن از یک بیمار کار آسانی  
 نبود.

\_نگران نباش، میتونم چند ساعت مراقبتش باشم. آسمان  
 آژانس چی شد؟

راننده کمک کرد تا بابا روی صندلی بنشیند، مامان با  
 دیدن این صحنه طاقت نیاورد، کیفش را روی دوشش  
 انداخت و همراهان شد. در لجبازی چیزی از هم کم  
 نداشتیم.

18:23]

#ق\_114

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دکتر امید زیادی به ما داد، از خوشحالی میخواستم  
گریه کنم، بعد از شب وحشتناکی که همگی گذرانده  
بودیم شنیدن تک تک جمله های دکتر برایمان لذت  
بخش ترین جملاتی بود که می توانستم بشنوم. جلوی در  
مطب روی سر بابا محکم بوسیدم.

\_دورت بگردم دیدی چقدر امید داد.

خوشحال به نظر نمی رسید. جلوی ویلچرش مقابلش  
نشستم.

\_چیه آقا معلم خوشحال نیستی؟

از من چشم گرفت، نمی‌دانم موضوع چه بود، از دیشب  
دلخور بود یا چه؟! حتی تمایلی به یک کمی گشتن در  
خیابان هم نشان نداد مستقیم برگشتیم به خانه. بابا  
چیزی نمی‌گفت، می‌دانم در حالت عادی هم صحبت  
نمیکرد اما این سکوت چیز دیگری، نوع دیگری بود.

\_چیزی شده؟ ماما که میگه دکتر خبر خوب داد.

\_آره.

\_خب پس؟

\_بابا یه جوری شد، نمیدونم چرا.

\_شاید از خوشحالیه.

\_نه بابا .

\_باید برین مطب خودش؟

\_آره خیلی مجهزه. هفته ای یه بار میره .

\_پولش زیاد نیست؟

همین سوال آسمان تلنگری بود برایم. بابا بخاطر هزینه اش بود... سریع از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم مامان و بابا در اتاق بودند.

\_چند دقیقه من و بابا رو تنها میذاری؟

خشمگین نگاهم کرد اما میخواستم دوتایی باهم صحبت کنیم. مطمئناً اتفاق دیشب نبود چیزی میگفت، اما

سکوت کرد و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. جلوی بابا نشستم.

\_بابا؟

نگاهم نکردم.

\_بابا از من نگاه می گیری؟ چرا؟

باز نگاهم نکرد.

\_بابا... من همه زندگیم رو برای تو، برای صدات میدم، بابا بخدا اینجا حقوقم خوبه، میرسونم.

نگاهم کرد، چشم های پدر من پر بود از اشک، با دیدنش قلبم به درد آمد، دستم را به سمت قلبم بردم.

\_بابا تورو خدا، بابا...\_

اشک های من نیز جاری شدند.

\_بابا میرسونم، باور کن کم نمیارم، آذرخش چوب بی  
عقلی خودش رو میخوره، تو برام الویتی، بعدشم  
آذرخش هم چیزی نمونده از بدهیش تا آخر سال بعد  
تموم میکنیم بدهیش رو، حتی شاید رضایت گرفتیم  
زودتر اومد بیرون، اون روز آقای ملکی میگفت میشه  
همچین کاری کرد.

تا یک ساعت بی وقفه برایش صحبت کردم، از حساب  
کتابهایم گفتم، حقوقم بدهی هایمان، تا می توانستم  
تلاش کردم تا قانعش کنم، که می توانم از پس هزینه اش  
بربیایم. اگر لازم بود شبانه جای دیگری هم کار پیدا



میکردم اما دیگر اجازه نمی‌دادم پدرم در این وضعیت  
بماند در حالی که راه چاره ای بود.

\_گوشیت چند بار زنگ زد.

\_کی بود؟

\_یبار مهستی خانم، یبار منزل جم، یبارم دکتر جم .

با خنده گفت .

\_در کل خانواده ی جم.

لبخندی زدم، گوشی ام را برداشتم اول با مهستی تماس  
گرفتم اما جواب نداد، منزل جم احتمالاً بچه ها بودند،  
اما ساعت از ده گذشته بود و حتما خواب بودند،

نمی‌دانستم باید با دکتر جم نیز تماس بگیرم یانه اما به هر حال زنگ نزدن هم زشت بود. او نیز جواب نداد. بیخیال شدم و گوشی ام را برای صبح کوک کردم و خوابیدم.

صبح دیدم مهستی دوباره تماس گرفته بود و پیام فرستاده بود میخواست به حال بابا را بپرسد، در مترو بودم که جوابش را دادم و گفتم همه چیز خوب پیش رفته است. امیدوار بودم برادرش از کیودی صورت دیروزم چیزی به مهستی نگفته باشد.

مدرسه روز سختی بود، بچه ها واقعا اذیتم کردند، یا شاید من روزهای خوبی رو سپری نمی‌کردم و همه چیز زود خسته ام میکرد.

دکتر جم به شرکت نیامد، خانم پاینده گفت از پشت تلفن دستورهایش را داد. با مهستی نیز دوباره تماس گرفته

بودم اما جواب نداده بودم. کمی نگران شده بودم اما دوست نداشتم فضولی هم کنم.

نتیجه ی این بی خبری ها دوشنبه در خانه ی جم برایم روشن شد، مهستی خیلی خوب به نظر نمی رسید و گفت دارد برمی گردد لندن، فقط توانستم بگویم 'چه زود؟!'. چشم هایش میگفت دوست ندارد برگردد اما چیزی در مورد زندگی اش نمی دانستم نمی توانستم قضاوت کنم، بغلم کرد.

\_خیلی بهت خو گرفتم آسو، امیدوارم دوستم بمونی حتی با اینکه دورم.

\_حتما.

\_من دوست واقعی هیچ وقت نداشتم.

لبخند کمرنگی زدم، فکر می‌کنم من هم مثل او بودم...  
دوستی نسترن...

دوقلوها نیز بخاطر رفتن عمه اشان ناراحت بودند،  
دست جان بهتر شده بود، اذیتش نمی‌کرد حالا تنها  
ناراحتیشان رفتن مهستی بود.

\_همش تقصیر گرندیه.

جاشوا نیز با سر تایید کرد.

\_آره، من دوستش ندارم.

چه می‌گفتم، حسشان به مادر بزرگی بود که  
نمی‌شناختمش، دوست داشتن و نداشتن او بستگی به  
برخورد مادر بزرگشان داشت.

\_میاد بازم بهتون سر میزنه.

\_اما دلمون براش تنگ میشه.

\_بابا همش نیست، آنتی همیشه پیشمونه.

من بعد از بریده شدن دست جان مهیار جم را ندیده  
بودم، یعنی هنوز حالش رو به راه نشده بود؟!!

بعد از تمام شدن کلاس با دوقلوها به سراغ مهستی  
رفتم، فنجانی چای باهم خوردیم و بعد به مهین خانم  
گفت بسته ای که در اتاقش بود را برایش بیاورد.

وقتی مهین خانم بسته را آورده مهستی با سمت من  
گرفت و گفت هدیه ای برای من گرفته.

\_ممنون، اما نیازی نبود.

18:23]

#ق\_115

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستش را روی دستم گذاشت. لبخندی زد اما لبخندی  
غمگین بود .

\_یه یادگاری کوچیک باشه از طرف من. لطفا رد نکن .

با لبخندی سرم را تکان دادم. دستکش های بینهایت  
زیبا و شیک بود. مطمئنا خیلی گران قیمت بود اما  
می دادم هدفش به رخ کشیدن ثروتش نبود.

\_خیلی خوشگلن ممنونم.

\_خوشحالم پسندیدی، مهیار گفت از هر هدیه ای  
خوشت نمیداد.

هر هدیه ای؟ مطمئنا آخرین ورژن یک برند موبایل  
ترند جهانی چیزی نبود که به راحتی از هرکسی قبولش  
کنم.

وقتی بغلش کردم تا خدا حافظی کنم گریه ام گرفت، مدت  
زمان زیادی نبود باهم آشنا شده بودیم اما اگر فرصتش  
بود مطمئنا دوستهای خیلی خوبی می شدیم علی رغم  
فاصله ی طبقاتی فاحشی که بینمان بود.

چیزی نگفت، به نظرم سعی میکرد خودش را کنترل کند تا گریه نکند، وقتی از آغوشش جدا شدم، برادرهای جم پشت سرمان بودند. مهیار جم مرتب و شیک مثل تصویری که قبل از آن اتفاق از او داشتم. چشم هایش ناراحت بود که بدون شک برای فراق خواهرش بود. دادیار جم نگاهی به من کرد، سری برای هردو تکان دادم. چهره ی او نیز گرفته بود، خیلی هم ربات نبود گویا! سریع از خانه بیرون زدم. فاصله چیز غریبی بود، با وجود همه ی تکنولوژی ها و پیشرفت ها مطمئنا دلتنگ هم می شدند. دور بودن از کسانی که آدم دوست دارد واقعا سخت است.

-----

بخاطر مرخصی های پیوسته ای که بخاطر مدرسه داشتم نمی توانستم برای ساعت ویزیت بابا مرخصی بگیرم، مامان همراه آسمان، و گاهی با امیر او را



می‌بردند کلینیک دکتر. به فکر گرفتن وامی بودم، از بدهی های آذرخش مبلغ زیادی نمانده بود، البته برای ما زیاد بود اما در مقایسه با بدهی اولیه چیزی نبود. در یکی از مرخصی هایی که آذرخش داشت با او صحبت کردم گفتم وام بگیرم با شاکی هایش صحبت کنیم بخشی را بدهیم بقیه را بیرون از زندان کار کند و پرداخت کند.

\_جدی این کارو برام میکنی؟

\_آره چرا نکنم؟ میتونی هم وام رو بدی هم قسط هات؟

\_آره، بخدا شبها هم کار میکنم، شبها مجبورم برم زندان به جاش کار میکنم.

خیلی به این حرفش اطمینان نداشتم اما میخواستم برای عید خیال مامان نیز راحت باشد. اگر مسئله آذرخش بود خیلی برای مامان فرق نمیکرد که من چقدر کار میکنم،

مهم این بود آدرخش زندان نباشد. هرچند اگر واقعا توانایش را داشتم هرگز اجازه نمی‌دادم به زندان برود.

برای وام گرفتن نیاز به ضامن داشتم. به مامان وقتی گفتم گفت یکی آقای ملکی دیگری دوست بابا. نه اسم عمو را می‌برد نه دایی و نه حتی شوهر خاله یا شوهر عمه ام را. هر دو نفر پیشنهادی اش هفت پشت غریبه بودند.

\_مامان به عمو و دایی بگو.

\_قبول نمیکنن.

\_چرا مامان مگه اون دفعه دایی مرتضی وام گرفته بود بابا ضامنش نشد؟ سند مغازه اش رو میدی با مدارکش.

مامان درمانده نگاهم کرد.

\_زنگ بزن سعی کن راضیش کنی. چیزی تا عید  
نمونده، اسفند نصف شده نشده مملکت خوابیده همه  
میگن آخر ساله بمونه سال بعد.

با عمو باید خودم صحبت می‌کردم، بابای من به وقتش  
دست همه را گرفته بود، از بچه تا بزرگسال در قوم و  
خویشان کسی نماده بود که کمک نکند، حالا حق داشتم  
که توقع داشته باشم چنین کاری برایم بکنند.

\_راستش رو بخوای دخترم من خودم بدجور دستم گیره.

\_عمو پول نخواستم که یه فیش کسر حقوقه با کپی  
شناسنامه ات.

\_آسو دختر با این درصد میخوای وام برداری ریسکه  
عمو جان، با من مشورت میکردی میگفتم نه. الانم دیر  
نشده کنسلش کن.

\_نمیشه عمو، شما لطف کن همین رو به عهده بگیر،  
نترسین اتفاقی نمیفته قسط هام رو به موقع پرداخت  
میکنم.

\_از کجا آخه دخترم نمی...

عصبانی شدم.

\_شما نگرانین بیفته گردن شما؟ عمو بابا کم به شما  
خوبی نکرده، حالا اینکه یه گوشه افتاده و برادر  
خودش دوساله یه خبر ازش نمیگیره به اندازه ی کافی  
ناراحت کننده است، این بین خودتونه، من دخالتی  
نمیکنم اما میدونم اینو میتونم ازت بخوام.

\_منم مشکلات زندگی خودم رو دارم، کم به داداشم سر  
نزدم که حالا تو برا من برادری رو یاد بدی؟

\_عمو شش سال پیش شما وقتی داشتی ماشین میخردی  
نصف پولش رو بابا داد، هیچ وقت پس نگرفت، یا اون  
پول رو با سودش پس بده بهم یا ضامنم شو.

\_تهدید میکنی؟ کدوم پول؟ چی میگی واسه خودت؟

\_حقم رو میخوام تهدید نمیکنم، تو این دوسال تا به  
امروز از هیچ کدومتون هیچی نخواستم. اما حالا حقم  
رو میخوام، تا فردا به ماماتم خبر بده پول رو پس  
میدین یا ضامن میشین. خداحافظ. راستی عمو برای  
پولی که قرض کردی و پس ندادی مدرک دارم، خاطرت  
باشه امضا کردیش دیگه خودت میدونی خداحافظ.

نتیجه ی صحبت هایمان تماس با مادرم و داد و بیداد  
های عمو پشت تلفن شد. هرچه به مامان گفتم گوشی را  
به من بدهد اما گوشی را کشید و دیگر اجازه نداد  
صحبت کنم.

\_دیوونه شدی؟

\_دروغ میگم مگه؟ پول ما پول نیست؟ حق ما حق  
نیست؟ یا ضامن شه یا پول رو بده.

بابا نگاهمان میکرد.

\_ببخشید بابا اما بیخیال نمیشم یا اون پول رو میگیرم یا  
مجبورش میکنم ضامن شه.

18:23]

#ق\_116

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

ناراضی نگاهم کرد، او مرا اینطور بزرگ نکرده بود،  
خوبی کردن را با انتظار به جبران نباید انجام داد. جمله  
ی همیشگی اش بود اما درسی که زندگی به من داده  
بود چیزی متفاوت تر بود.

نگاه ازش گرفتم، من اگر قرار بود طرف حسابم بابا  
باشد نجنگیده میباختم.

\_واقعا مدرک داری؟

نگاهی به آسمان کردم. منظورش بدهی عمو به بابا  
بود.

نه\_

پس چی گفتی؟

عمو یادش نمی‌ونه، خواستم بترسه.

آسمان با تعجب نگاهم کرد.

وای آسو.

جوابش را ندادم.

گوشیت رو میدی؟



\_تو که دیگه نمیخواستی؟

\_خب بگو نمیدم.

به قهر بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من یکی دو روز بعد آن ماجرا میخوامم برایش بخرم اما خودش گفت نمیخواهد، گفت حتی اگر بخرم استفاده نخواهد کرد. منظوری نداشتم اما زودرنجی اش باعث ناراحتی بی دلیلش شد. خواستم بلند شوم و گوشی را برایش ببرم اما تنبلیم شد، سرجایم دراز کشیدم و گوشی را روی بالشش گذاشتم اما صبح دیدم آسمان غد و یک دنده گوشی را سر داده بود روی فرش و دست نزده بود وگرنه مطمئناً خاموش بود، نگاهی به صورت غرق خوابش کردم نفسم را بیرون دادم چه کاری از دستم بر می آمد؟ !

\_حالتون چطوره خانم مهرپرور؟

دیدن مهیار در شرکت یعنی دادیار جم قرار نبود بیاید.

\_ممنون شما خوب هستید؟

سری تکان داد.

\_با اجازه تون توی جلسه میبینمتون.

\_بله.

ساعت یازده جلسه ای بود. اولین جلسه ای که بدون دادیار جم برگزار می شد. قبلترها فضول نبودم اما از وقتی به این شرکت آمده بودم گویا به این خصلت هم دچار شده بودم، کنجکاو بودم بدانم کجاست.

حتی در طول جلسه ای اشاره ای به اینکه دکتر جم کجاست نشد. جلسه بدون او و نگاه های خشمگین برگزار شد. گویا به نگاه هایش عادت کرده بودم جای خالی اش را واقعا حس کردم ، هرچند اگر این را میفهمید خشم و اخمش دو برابر میشد.

\_چطوری؟

\_ممنون، کاری داری؟

\_یه سوال میخوام ازت بپرسم.

\_باشه.

\_نشینم؟

حواسم نبود تعارف کنم.

\_چرا بیا بشین .

پشت میزم نشستم پیمان هم روبه رویم. کنجکاو و  
منتظر نگاهش کردم .

\_یه سوال ازت بپرسم؟

خنده ام گرفت.

\_برای سوال پرسیدن اومدی تو اتاقم.

\_آره، اما میشه لطفا راستش رو بگی. میدونم دروغ  
نمیگی در واقع میشه لطفا جوابم رو بدی؟

\_میشه لطفا تو اول سوالت رو بپرسی؟

\_سر اون داده هایی که قرار بود باهم کار کنیم.

\_خب؟

\_دادیار گفت ادامه ندی؟

مردد ماندم، نمی دانستم چه باید بگویم یا.

\_چیزی شده؟

\_نه فقط یه سواله.

\_بعد این همه مدت؟

\_ ندیده بودمت.

راست می‌گفت، من هم راستش را گفتم .

\_ نه چیزی به من نگفتن دکتر جم، فقط گفت بقیه اش  
رو تو شرکت ادامه میدیم، من نیام کارخونه، اما از توام  
خبری نشد.

\_ تو گفتی نمیخوای بیای کارخونه؟

\_ بیست سوالیه پیمان؟

\_ آسوی فقط یه سوال دارم ازت میپرسم بی هیچ بحث و  
دعوایی.

\_من بحثی ندارم، پرسیدی منم راستش را گفتم. حالا سوال دیگه ای داری باید دلیل این سوال ها رو بگی بعد بعدی رو بپرسی.

دستی در موهایش برد و بلند شد.

\_پیشنهاد من بود اون کار اما دادیار بعد روزی که تو اومدی کارخونه کنسلش کرد.

\_من نشانگر تاریخی شما شدم؟ خب جواب نگرفتی کنسل کرده.

\_اون جوری که دادیار پشت من وایستاده بود نمیشه که یهو اینطوری.... به هرحال.

شانه ای بالا انداختم چیزی نگفتم اما وقتی رویش را برگرداند تا از اتاقم بیرون برود چیزی به ذهنم رسید، سریع پرسیدم.

\_نکنه فکر میکنی من زیر آب زنی کردم؟

\_نه این فکر رو نمیکنم اما... گفتم شاید چیزی گفتی نظرش عوض شده.

\_چرا باید به خاطر حرف یه کارمند نظرش عوض شه؟  
بعدشم من تحلیل های نهایی رم نشستم دستی انجام دادم، تحت هیچ شرایط جواب نمی گرفتی. بعد اونم به این فکر کنم که خودت ی گفتی نظرش عوض شده، زبون خودت بدتر از زهر چندتا مار غاشیه اش. تو کور خودتی بینای مردم؟

با هیجان یک قدم به سمتم آمد.



\_واقعا انجام دادی؟

\_هان؟ آره.

\_کو؟

اینقدر هیجان داشت برای پیشنهادش، من فقط از سر کنجکاوی و اینکه وقتی چیزی میرفت به مغزم تا جواب نمیگرفتم نمیتوانستم آرامش داشته باشم خصوصا اگر عدد بود به همین دلیل انجام داده بودم.

\_ندارم تو خونه اس.

\_برام میفرستیش؟

\_گفتم جواب نگرفتم.

\_باشه میگردم علتش رو پیدا کنم.

دهانم را به پایین کشیدم و حالت به من چه ای نشان  
دادم.

\_فردا میارمش شرکت، میدم خانم پاینده هر موقع  
خواستی بیا بگیر.

جلوتر آمد دست راستش را روی بازوی راستم گذاشت.

\_مرسی آسو.

مطمئن بودم از سر تشکر و خوشحالی دستش را روی  
بازویم گذاشت و منظور دیگری نداشت وگرنه جور

دیگری برخورد میکردم. سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

\_میشه بین خودمون بمونه؟

\_پیمان چیکار میخوای بکنی؟

\_ببین قول میدم ضرری بهت ترسه، یعنی به هیچ کس ترسه. خیالت راحت، اما تا به نتیجه ی درست و صد درصد ترسیدم نمیخوام کسی بدونه روش کار میکنم.

18:23]

#ق\_117

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمی‌دانستم چه بگویم چه واکنشی نشان بدهم، پیمان را  
خیلی خوب نمی‌شناختم، در دنیای کار که اصلاً  
نمی‌شناختمش و حالا باید ریسک میکردم. حرفی بود که  
زده بودم و نمی‌توانستم زیرش بزنم.

\_\_باشه گفتم میدم به خاتم پاینده.

\_\_به کسی نمیگی؟

\_\_جز دکتر جم نه.

\_\_آسو، همه همه اس، استثنا نداره.

\_نمیشه پیمان من کارمند اونم و تو محیط کاری بخاطر  
اون با تو آشنا شدم ربطی به آشنایی گذشته ی ما نداره  
این همکار بودن.

دستش را لای موهای برد.

\_یک دنده ای آسو یک دنده.

\_لطف داری.

\_باشه بگو، تحلیل هارو فردا میام بگیرم.

چه توقعی از من داشت؟! گوشی ام را برداشتم تا با  
دادیار جم تماس بگیرم، به نظر امروز قرار نبود بیاید،  
فردا هم من صبح مدرسه بودم.

\_مشکلی پیش اومده؟

یک 'الو' ، یک 'سلام' ، یک 'من هم خوبم شما چطور'  
؟! اینقدر گفتن اینها سخت بود؟ به محض وصل کردن  
تماس جویای مشکل بود؟!

\_بد موقع مزاحم نشدم؟

\_خیر، چیزی شده؟

\_راستش مهندس خادمی برای جلسه اومده بودن  
شرکت.

مکت کردم اما چیزی نگفت دوباره خودم ادامه دادم.

\_در مورد داده ها، من تحلیلی دستی انجام دادم برایشون،  
فقط محض رفع کنجکاوی و وسواس فکری خودم،  
گفتن که نتیجه رو بدم بهشون، من... خواستم بپرسم از  
نظر شما که مشکلی نداره؟

\_نتیجه گرفتین؟

\_نه.

\_من با مهندس خادمی صحبت میکنم.

\_تحلیل هارو بدم بهش یا...

\_فردا بدین به خانم پاینده لازم نیست خودتون ببرین.

خواستم بگویم "نه بابا فکر کردی میبرم دم خونه اش."

\_بله همینکارو میخواستم بکنم.

واقعا قبل از خدا حافظی دوست داشتم بیرسم کجاست،  
عجیب ذهنم درگیر بود با این موضوع.

مهیاری جم من را به ناهار دعوت کرد. رد نکردم هرچند  
تعجب کردم.

\_چطور پیش میره؟

\_کار؟

\_همه چیز!

\_خوب ممنون.



\_مهستی گفت باهم در ارتباطین خیلی بابت این موضوع خوشحاله.

\_بله، البته بخاطر خوش صحبتی مهستی جون این اتفاق.

غذا را سفارش دادیم، بعد از آوردن غذاها گفت .

\_جاشوا واقعا کارش خوبه یا شما امید میدین که انگیزه بگیره؟

\_نه واقعا کارش خوبه، تابستون به نظرم با یه معلم خوب شروع به کار کنه .

\_نمیخواین شما یاد بدین؟

\_نه مسئله این نیست من اول کار هم گفتم هیچ وقت آموزش آکادمیک ندیدم، من از بابام یاد گرفتم که بابام هم از بابابزرگم یاد گرفته. یعنی حتی معلم هم آموزشش آکادمیک نبوده.

\_دنیا با کار کاربلدها پیشرفت میکنه نه درس خونده ها.

با لبخند و تعجب نگاهش کردم.

\_پدرم میگفتن، تحصیل کنی و دستت خالی باشه ارزشی نداره.

\_درسته، خدا رحمتشون کنه.

\_ممنونم. سرد شد بفرمایین.

قاشقی به دهان بردم.

\_با امید و پیمان تو یه دانشگاه بودین و البته خانم امید.

\_بله.

\_پیمان یک بار گفت درستون خوب بوده، چرا ادامه ندادین؟

چه هدفی داشت از این سوالش؟!

\_پیش نیومد.

\_الانم نیتش رو ندارین؟

\_تا چند لحظه پیش کاربلدها اداره گر بودن !

\_شما از محصل های دست خالی نیستین.

\_بهش فکر میکنم، یعنی به ادامه تحصیل، تدریس رو دوست دارم، بابام... معلمه یعنی بود، منم شاید به همین خاطر علاقه دارم.

\_الان که دارین تدریس میکنین تا جایی که خاطرمه.

\_دوست دارم تو دانشگاه درس بدم.

\_مطمعنا از پشش برمیاین.

\_ممنونم.

لیوان آب را برداشتم چشمم به گلدان بزرگ روی زمین بود.

\_شاید از دعوت ناهارم تعجب کردین امیدوارم معذبتون نکرده باشم.

لبخند کمرنگی زدم.

\_نه اختیار دارین باعث خوشحالیه.

\_دنبال فرصتی بودم بخاطر ماجرای جان و کمکتون تشکر کنم، راستش نمیدونستم هم چطور باید ازتون تشکر کنم، یکم با خانم هایی که ما می شناسیم متفاوتین، دعوت ناهار نهایتاً پیشنهاد دادیار بود، هرچی فکر کردیم نتیجه ای نگرفتیم.

خنده ی کوتاهی کردم.

\_ممنونم، نیازی نبود اما باز هم ممنونم.

\_من از شما ممنونم، حضورتون باعث کلی اتفاق خوب  
تو زندگی بچه ها شده.

18:23]

#ق\_118

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_پسرها واقعا فوق العاده ان، من تاثیر خیلی خاصی هم روشن نداشتم.

\_این دید شماست اما ما همگی متوجه تاثیر حضورتون هستیم. راستی خیلی امیدوار نبودم اما ...

به من امیدوار نبود؟

\_منظورم به خودم امیدوار نبودم نه شما.

بدون شک فکرم در چهره ام نمایان شد که سریع جمع و جورش کرد.

\_بعد از همسرم کمی دوران سختی رو گذروندیم، هم من هم بچه ها درواقع هیچ کدوممون هم عادت نکردیم اما...

\_خدا رحمتشون کنه.

\_ممنونم.

\_کار و لطفهای شما با چیزی قابل جبران نیست از نظر من با پول که به هیچ عنوان، برای همین خواستم بگم اگر جایی روزی یا هر موقع هر کمکی از دستم بر بیاد روی من حساب کنین، بدون هیچ تعارفی میتونین بهم بگین من با خوشحالی انجام میدم.

به نظرم انسان خوبی بود. من ممکن بود همینکارها را برای شاگرد دیگری نیز انجام دهم و پدر و مادرش بگویند وظیفه ام بوده و انجام داده ام. خیلی بی تجربه هم نبودم...



\_من واقعا دوقلوها رو دوست دارم، ییار دکتر جم بهم گفتن دارم بچه ها را به خودم وابسته میکنم اما در واقع عکسش داره اتفاق میفته. اما میتونم این اطمینان رو بدم هرکاری که کردم که بنظرم کار خاصی نبوده واقعا از ته دل بوده. انتظاری...\_

\_شکی ندارم، تربیت خوب خانوادگی شما قابل تحسینه.

\_لطف دارین.

حالا با خیال راحت میتوانستم ناهارم را بخورم، واقعا کنجکاو بودم بدانم دلیل این ناهار چه بوده و بالاخره مشخص شد.

\_مهستی جون دیر به دیر میان ایران؟\_

\_بخاطر شرایط کاری همسرش بله.

می‌دانستم همسرش یک جراح است. چند باری که تماس تصویری با مهستی داشتم متوجه شده بودم همسرش خیلی در خانه نیست و اغلب در بیمارستان است، به نظرم سخت بود اینکه در یک مملکت غریب باشی و همسرت هم بیشتر وقتش را سرکارش باشد.

\_دلتنگ شدین؟

\_دوقلوها زیاد سراغش رو میگیرن.

\_مدتی پیش مهستی زندگی کردن بهش عادت کردن.

\_عادت نکردن دوستش دارن.

لبخند جذابی زد و گفت منظورش همین است. فرق زیادی بود بین عادت داشتن و دوست داشتن اما چیزی در جوابش نگفتم.

من چند باری در این مدت زمانی که با بچه ها کلاس داشتم با مهستی تماس گرفته بودیم و یک ساعتی را همراه بچه ها با مهستی صحبت کرده بودیم و می‌توانستم بدون هیچ تردیدی بگویم چقدر مهستی را دوست دارند. هرچند مثل هر بچه مثل هر انسان دیگری که محبت و احساس را درک و حس می‌کند، آنها نیز حس و دوست داشتن مهستی را حس می‌کردند و این حس را به او داشتند. به خاطر مهربانی اش بخاطر حس مادرانه ای که نسبت به برادرزاده هایش داشت.

با مهیار به شرکت برگشتیم، شیلا روی صندلی اتاق انتظار بود، کمی عصبانی به نظر می‌رسید. نگاه بدی به من کرد و رو به مهیار گفت.

\_مهیار میدونی چند بار تماس گرفتم. چرا جواب ندادی؟

مهیار با تعجب دستش را داخل جیبش برد و گوشی اش را برداشت.

\_متوجه نشدم. خوبی؟ چیزی شده؟

\_لطفا تو افاق صحبت کنیم. منشیت نداشت برم داخل.

مهیار جم لبخندی زد و گفت.

\_چون افاق من نیست.

با دستش اشاره کرد تا شیما داخل دفتر دکتر جم برود و خود مهیار رو به من لبخندی زد و تشکر کرد برای

همراهیش. بااین تشکر شیما دوباره برگشت و من را نگاه کرد و چشمی ریز کرد و داخل رفت.

کاری از دستم برای حسادت های دختر خاله اش برنمی آمد. من هم تشکر کردم و به اتاق کارم رفتم.

وقتی شب به خانه رسیدم، عمو خانه ی ما بود. لبخندی شیطانی زدم مطمئن بودم کلی فکر کرده بود که آیا واقعا مدرکی دارم یا نه و به نتیجه نرسیده بود و به سراغ بابا آمده بود. کاش بابا بند را آب نمیداد.

وقتی داخل خانه رفتم همگی در اتاق بابا بودند فقط آسمان بود که در آشپزخانه بود.

\_عمو او آمده؟

با دلخوری یک اره گفت. گویا هنوز از دیشب قهر بود.  
این قهر کردن را هم از مامان یاد گرفته بود. داخل یک  
خانه بودن و قهر کردن چه بود؟! به اتاق رفتم.

\_خوش اومدین عمو.

نگاهم کردم. از طرز نگاهش هم می‌توانستم حرفهای  
نگفته اش را بفهمم.

\_زحمت شد برات عمو ببخشید.

تنها صفتی که می‌توانستم به خودم بگویم یک 'پرو'  
بود آن هم بی برو برگرد.

در مقابل حرفم پوزخندی زد.

کنار بابا نشستم مامان چشم و ابرو می آمد.

\_کو مدرکی که داری پاشو نشونم بده، زنداداش که خودش رو زده به اون راه. داداشمم که وضعیتش مشخصه.

\_میخواین پول رو بدین؟ اینقدر ضامن بودن سخته؟

\_الله اکبر، کدوم پول دختر؟ داداش چی میگه این دخترت؟

من پررو بازی در آوردم کاملاً در جریانش بودم اما عمویم دیگه آخر تمام پرروها و پررویی ها بود.

18:23]

#ق\_119

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پوزخندی زدم، به بابا نگاه کردم که یعنی تحویل بگیر.  
این هم برادری که دیشب بخاطرش مرا دلخور و  
ناراضی نگاه میکردی.

\_عمو بابام تازه حالش خوب شده، لطفا بیاین تو حیاط  
باهم صحبت کنیم.

\_بابات نباید ببینه دخترش چیا به من گفته؟

\_من بخاطر خودم نمیگم، میترسم حالش بخاطر داشتن  
برادری مثل شما بد بشه وگرنه من چیزی رو از بابام  
پنهون نمیکنم.



خواست چیزی بگوید، عصبانی بود.

\_عمو بابا چند روز پیش بیمارستان بود اینو میتونین  
درک کنین؟

در اتاق نمادم بیرون رفتم تا مجبور شود دنبالم بیاید.  
سرد بود اما به حیاط رفتم تا حد امکان بابا صدایمان را  
نشنود.

آنقدر بحثمان طولانی شد و البته صدایمان بلند بود که  
آقای ملکی از خانه بیرون آمد. می‌دانم فصول نبودند اما  
صدای بحث ما از حالت عادی خارج شده بود.

آقای ملکی خواست بحث را خاتمه بدهد اما عمو چنین  
قصدی نداشت، پیوسته از من بد میگفت اینکه بلد  
نیستم حرکت نگه دارم، از پررویی و بی‌حیایم. آقای

ملکی مردتر از خیلی از مردهایی بود که در زندگی ام دیده بودم، از همان ابتدا طرف من را گرفت. عکس جمله های عمو را گفت اینکه دختری به شجاعت من به شیر زنی من ندیده است.

عمو آنقدر کش داد که نهایتاً آقای ملکی گفت.

\_جناب مهرپرور از حق نگذیریم حق با دخترمونه.

\_آقای ملکی شما آدم دنیا دیده ای هستین، شما چرا؟ من ندارم، خودم دستم بنده کی از عزیزتر از برادرم؟

پوزخندی زدم.

نمیخواستم جلوی آقای ملکی زیاده روی کنم ولا غیر حتما میگفتم تا صبح یا مدارکت را بیاور یا پولمان...

اما نمیخواستم دید آقای ملکی را نسبت به خودم به خاطر او عوض کنم.

مامان بیرون آمد و به زور به من گفت بروم داخل. خسته هم بودم بیخیال شدم حداقل توانسته بودم کمی حرصش را درآورم هرچند نتوانسته بودم چیزی که می‌خواهم را بگیرم. راستش اصرار نکردن بیش از حدم به این دلیل بود که خانم پاینده امروز به من گفته بود از شرکت هم میتوانم وام بگیرم و این مرا خوشحال کرده بود. در این صورت دیگر نیازی به ضامن نبود. باید با حسابدار شرکت صحبت می‌کردم اما امروز زودتر از تایم کاری رفته بود و نتوانسته بودم و باید فردا صحبت می‌کردم. کمی معذب بودم اما خدا رو شکر طرف حسابم حسابدار بود نه دکتر جم وگرنه هرگز چنین درخواستی نمی‌کردم.

\_چرا نمیذاری سر سوزن برامون آبرو بمونه؟ نمیخواهم وامت رو هم نمیخواهم، این همه مدت موند تو زندان چند

ماه ديگه هم ميمونه. بيشتر از اين شرمنده دوست و دشمنمون نکن.

\_من؟

\_آسو، تمومش کن. يبار ديگه به عموت زنگ بزنی من ميدونم و تو.

\_باشه زنگ نميزنم. تو به دایی بگو.

\_کافيه آسو.

\_مامان من ضامن از زیر سنگ پيدا کنم؟

\_گفتم آقای ملکی و حاجی میان میشن ضامنت چرا ادا درمباری؟

\_مامان من به آقای ملکی بدهکارم بعد بهش بگم بیا  
ضامنم شو؟ مامان واقعا با چه رویی اینکارو بکنم؟ تو  
از داداش خودت این توقع رو نداری یعنی نمیتونی  
داشته باشی، از یه آدم غریبه میخوای بیاد ضمانت  
بشه؟ اینو کدوم منطق قبول میکنه؟ همینه دیگه  
آدرخش هم با همین منطق ها رفته جلو که الان گوشه  
زندانه.

البته که با برادرش صحبت نکرده بود و محال هم بود  
صحبت کند حالا که عمو اینطور برخورد کرده بود پس  
دیگر یک خط قرمز دور اسم دایی کشیده بود.

از صبح که در مدرسه بودم تند تند ساعت را نگاه  
میکردم میخواستم خیالم از بابت وام راحت باشد. دیشب  
بعد از آن جنگ آقای ملکی صدایم کرد و گفت خودش  
نمیتواند ضامنم شود چرا که فرد دیگری است اما  
دامادش است و مشکلی نیست. خودش کارمند بانک

است و دیگر نیازی به ضامن دیگری نیست. از شدت  
 خجالت میخواستم آب شوم. قبول نکردم اما اصرار کرد.  
 موضوع شرکت را گفتم، گفتم حدس می‌زنم اگر از  
 شرکت بتوانم بگیرم درصدش کمتر باشد و اگر نشد  
 نهایتاً به آقا میلاد زحمت می‌دهیم. مگر چاره‌ی دیگری  
 داشتم؟!

حسابدار شرکت گفت باید در لیست اسامی را بنویسم  
 مدتی طول خواهد کشید اما درصدش واقعاً کم بود و  
 ماهانه از حقوقم کسر میشد. به بانک ارجاع نمی‌دادند  
 تسهیلاتی بود که به کارکنانشان می‌دادند.

وقتی خواستم اسامی را بنویسم پرسیدم.

\_از این موضوع دکتر جم یا آقای جم یعنی آقای مهیار  
 جم با خبر میشن؟

با تعجب نگاهم کرد.

\_لیست رو براشون می‌بریم تا امضا کنن و تایید کنن.

منطقی بود، سوال من بود که کاملاً غیر منطقی بود.  
بیخیال شدم دقیقاً یک روز بعد از پیشنهاد کمک مهیار  
جم درخواست چنین وامی میتوانست خیلی معنی‌ها  
برایشان داشته باشد.

\_ممنونم.

\_منصرف شدین؟

\_خیلی هم واجب نیست بمونه برای بعد عید.

نگاه متعجبش پابرجا بود. بعد از آن سوال و منصرف شدن بهانه ی مزخرفی آوردم.

18:23]

#ق\_120

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

توضیح بیشتری ندادم ناامید به اتاقم برگشتم. کمی قدم رو زدم، چاره ای نبود باید پیشنهاد آقای ملکی را قبول میکردم هرچند خیلی خجالت میکشیدم. هنوز پانزده تومنش را کامل نداده بودم، در این مدت هم کم زحمت نداده بودیم.



خواستم دل را به دریا بزنم و یکبار هم با دایی تماس بگیرم ببینم قبول می‌کند یا نه اما مطمئنانه می‌شنیدم وضعیت مالی عمو از دایی بهتر بود و قبول نکرد...

در لج و لجبازی حتما دست از سر عمو برنمیداشتم اما این لجبازی معادل بود با یک جنگ اعصاب با مامان.

تحلیل‌ها را به خانم پاینده داده بودم تا اگر پیمان آمد تحویلش دهد، نزدیک ساعت 4 بود که صدایم کرد و گفت به دفتر دکتر جم بردم. نمی‌دانستم برگشته است سرکارش. وقتی در اتاقش را باز کردم پیمان نیز آنجا بود و کاغذ‌های من را در دست داشت.

\_سلام.

هر دو نگاهی به من کردند.

\_فرمایین بنشینین.

سری تکان دادم ، رفتم روبروی پیمان بنشینم که قبل از نشستن گفت.

\_مرسی آسو، خیلی دقیق و تمیزه. مثل جزوه های دانشگاهات.

در حیرت آسو خطاب شدم جلوی دکتر جم بودم که به جزوه هایم رسید. او از کجا میدانست جزوه های من تمیز و مرتب بوده؟! شاید کمی کودکانه بود اگر جلوی دکتر جم این را می پرسیدم.

\_با من کاری داشتین؟

قبل از دکتر جم پیمان گفت.

\_کمکم میکنی ایراد کارم رو پیدا کنم؟

نگاهی به دکتر جم کردم، با اخم جاودانی اش داشت من را نگاه میکرد، پیمان حواسش به کاغذها بود.

\_این بخشی از وظیفه ی منه یا صرفا یه کمک به مهندس خادمیه؟

\_نه من به عنوان دوتا همکار ازت کمک میخوام.

اجازه نمیداد دکتر جم جواب ، به نظرم یکبار دیگر جای او جواب میداد دکتر جم دستور اعدامش را میداد.

دوباره رو به دکتر جم گفتم.

پس میتونم رد کنم؟

این بار جوابهایشان هم زمان بود.

'بله'

'چرا؟'

نگاهی به هم کردند پیمان دوباره سوالش را پرسید.

وقت ندارم یه کار اضافیه برام و دلیلی نمیبینم وقتی  
جواب منفی گرفتم.

یدور بررسی کنیم ایرادش رو پیدا نمی‌کنیم.

\_از چیزی که از ریشه غلطه چه انتظار تصحیحی  
داری؟

دلخور نگاهم کرد.

\_اگر نمیخوای کمک کنی باشه حرفی نیست اما  
اینطوری روش نکن.

\_با دلیل ردش کردم نه بی دلیل.

\_من مطمئناً جواب میدم.

بحث نکردم، پیمان در دوران دانشجویی اش هم همین  
بود، چیزی حتی اگر با نظریه انشتین هم به قطعیت رد  
شود باز اصرار داشت که می‌تواند درست باشد.

\_اگر کار دیگه ای با من ندارین برم سر کارم.

گویا کار داشت اما جلوی پیمان نمیخواست بگوید.

\_میتونین تشریف ببرین.

دوگم در پیمان دوباره پرسید که آیا تمایلی به کمک ندارم. نگاهش کردم چیزی در جوابش نگفتم و به سراغ کارم رفتم. بعد از تمام شدن تایم کاری پالتوام را پوشیدم کیفم را روی دوشم انداختم، دستکش هایی که هدیه مهستی بود و در این روزها همیشه به دست داشتمشان را برداشتم.

تا در را باز کردم دیدم خانم پاینده سرپاست.

\_داشتم میومدم صداتون کنم دکتر کارتون داره.

حدس زدم حرفی که جلوی پیمان نگفته بود را  
 میخواست بگوید. خانم پاینده تقه ای به در دفتر دکتر  
 زدند و قبل از من وارد شد، برگه ای را داد تا امضا کند  
 اجازه گرفت و خداحافظی کرد که برود.

پشت سر خانم پاینده ایستاده بود با رفتش دکتر جم  
 اشاره کرد که بنشینم. اما باید میرفتم خانه ی شاگردم و  
 ترجیح دادم دیر نشود.

\_کلاس دارم باید برم، سرپا راحتم.

\_با دوقلوها کلاس دارین؟

مگر آنها تنها شاگردان من بودند؟!

\_خیر.

نگاهی به ساعتش کرد.

\_کمی دیر نیست تو این روزهای زمستونی؟

'به تو چه ربطی دارد' تنها جوابش بود. اما گفتنش جایز نبود.

\_من مشکلی ندارم. اگر میشه کارتون رو بگید که دیر نکنم. کمی حساس هستن به زمان.

\_راننده ی من شمارو میرسونه اما سعی کنین خیلی برای این زمان کلاس برندارین، دیر وقته هوا زود تاریک میشه، خطرناکه حالا هر اندازه ای که قدرت دفاع از خودتون هم داشته باشین.



با جمله ی آخرش خواست بگوید اینقدر به ورزشکار  
بودنت نیاز.

چیزی در جواب اظهار نظر غرایش نگفتم.

\_آقای مظاهری گفتن درخواست وام دادن.

حس کردم چیزی در وجودم به قعر چاهی افتاد. چه  
درخواستی؟! دوتا سوال کرده بودم و همان را هم آمده  
بود کف دستش گذاشته بود. او که دید با سوالی که  
پرسیدم نظرم عوض شده بود حالا این گزارش لحظه ای  
اش چه بود.

نمیخواستم دکتر جم بفهمد چون او از وضعیت مالی  
خانواده ام کم و بیش باخبر بود و از پیشنهاد کمک

برادرش وقتی حتی فکر دعوت به ناهار برای او بود  
مطمعنا از همه ی جزئیاتش نیز باخبر بود.

\_من.. اومم... نه یعنی... اومم... حرفش پیش اومد با  
خانم پاینده، یعنی نه... یه سوال بود درخواستی نکردم.

18:23]

#ق\_121

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نفسم بالا نیامد تا این اراجیف را کنار هم جمع کردم و  
مثلا جمله ای تحویلش دادم. خیلی دوست داشتم بروم  
یقه ی حسابدار را بگیرم و بگویم یعنی اینقدر کردن  
هستی که نفهمیدی به خاطر دکتر جم از درخواست دادن

منصرف شده ام و توام عدل رفته ای همه چیز را کف دستش گذاشته ای.

نگاهش را نمیتوانستم بخوانم، شاید استرس زیادم باعث می شد. قلبم تند تند میزد. تحقیر شدن جلوی آدمها مطمئناً حس شیرینی نیست خصوصاً که اگر مسئله مالی باشد. اغراق نبود اگر میگفتم چیزی نمانده بود که گریه کنم.

\_مطمئن هستین؟

-از چی؟... بله بله مطمئنم.

لبخند بی جانی زدم.

\_ممنون که پرسیدین.

\_بسیار خب، آقای جلالی دم دره شمارو میرسونه.

جای خوشحالی داشت که اصرار نکرد .

\_ممنون خیلی دور نیست خودم میرم.

\_پس بفرمایین همراهیتون میکنم.

راننده اش کم بود خودش هم میخواست اسکورت  
کند؟!خنده دار بود کمی. اما همینکه بحث وام را کش  
نداد خوشحال بودم. در آسانسور بودیم که آقای در یکی  
دو طبقه پایین تر سوار شد با دکتر جم سلام و احوال  
پرسی کرد و سری برای من تکان داد.

دوباره برگشت سمت من و نگاهم کرد این بار متوجه شدم که دکتر جم با اخم به او تکانی به خودش داد. اما اهمیتی به اخم و واکنش دکتر جم نشان نداد رو به من پرسید .

\_ببخشید فامیلی شما احیانا مهرپرور نیست؟

\_بله.

با خوشحالی گفت .

\_شما دختر شکیب مهرپرورید؟ از تشابهتون حدس زدم.

منظورش قرمز بودنمان بود. حالا اینکه بابا را از کجا میشناخت نظری نداشتم.

\_معلم بودن، یکی از بهترین معلم های زندگیم، چند بار رفتم مدرسه اما نبودن.

لبخند زدم لبخندم هم تلخ بود هم شیرین.

\_دیگه درس نمیدن.

\_میشه شمارشون رو بدین به من؟ شماره ای که من دارم خاموشه.

این حرف دیگه باعث گریه ام شد. لب هایم را روی هم فشار دادم تا جلویش را بگیرم.

\_استفاده نمیکنه.

تعجب را در چشمانش دیدم. دکتر جم نگاهش به من بود. آسانسور به طبقه ی هم کف رسید. جلوی ما بود، تعارف کرد من رد شوم اما دکتر جم با سر به او اشاره کرد خودش رد شود.

آن آقا بیخیال نمیشد دوباره کنار من ایستاد و همزمان با من قدم برداشت.

\_میشه شماره منزلتون رو بدین که من باهاشون صحبت ک...

سرجایم ایستادم او هم باتعجب ایستاد دکتر جم یکی دو قدم جلوتر بود برگشت و نگاهمان کرد.

\_پدرم سخته کردن قدرت تکلمشون رو از دست دادن برای همینه گوشیشون خاموشه چون نمیتونن صحبت کنن، فکر نمیکنم پشت تلفن یک مکالمه ی یک طرفه

خیلی جذاب باشه، اسمتون رو بفرمایین حتما به بابا میگم دیدمتون.

جاخورد شدیدا، کاملاً مشخص بود. بابا از این قبیل دانش آموزها زیاد داشت مگر میشد کسی بابا را بشناسد و عاشقش نشود. قبل تر ها خیلی به خانه ی ما رفت آمد داشتند تعدادی از شاگردانش اما کمی که من و آسمان بزرگتر شدیم مامان گفت بهتر است بیرون ببینتشان نه در خانه و همین باعث شد رفت و آمدنش به خانه کم شود اما در جریان دوره می هایشان بودم هرچند بعد از سخته ی بابا و اسباب کشی بی خبر ما دیگر ارتباط ها قطع شد چرا که گوشی بابا که یکبار خاموش شد هرگز روشن نشد.

\_ندیم.

\_بله؟



\_اسم، ندیم خیاط.

اسمش را از بابا شنیده بودم، اسم و فامیلی خاصی داشت و شاید همین باعث شده بود یادم بماند. مترجم بود، کتابی که ترجمه کرده بود را اولین نفر به بابا هدیه داده بود.

\_حتما، خوشحال شدم از آشناییتون.

سری تکان داد من هم مژگنم و به سمت دکتر جمی که با چند قدم ایستاده بود و نگاهمان میکرد رفتم. دم در ماشینش دوباره گفتم که خودم میتوانم بروم اما قبول نکرد.

\_شباهت زیادی به پدرتون دارین؟

چشم از خیابان گرفتم و به دکتر جمی که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم. شباهت به بابا؟! نمیدانم بابا در این مدت آنقدر لاغر شده بود که اگر شباهتی هم بود الان نمیشد متوجه اش شد.

\_رنگ موهامون شاخصه ی مهمی در شبیه بودنمون.

یک ابرویش را بالا داد، ابروی راستش را. دم در خانه ی شاگردم پیاده شدم او نیز پیاده شد خداحافظی کردم .

\_دیر وقته با آژانس برگردین منزلتون اگر بخوایین آقای جلالی هم میتو ...

حرفش را قطع کردم و سریع گفتم .

\_ممنونم حتما نیازی به اومدن آقای جلالی نیست.  
خدا حافظ.

دلم گریه کردن میخواست، قدم زدن تو یه خیابون با  
هوای پاییزی زیر یه بارون پاییزی. نفس کشیدم زیر  
باروم برای من یه حس دیگه داشت. حافظ به دست  
سراغ بابا رفتم.

\_امروز یه آشنایی دیدم.

نگاهم کرد، سر داستان عمو دلخور بود، می‌دانستم، از  
دلش درنیاورده بودم.

\_یکی از شاگردهای قدیمیت، تا منو دید گفت شما دختر  
آق معلم مایی. بابا این هویج بودن ما هیچ جا دیگه هم  
به درد نخورده باشه اینجا به درد خورد.

خندید، اینبار واقعا خندید. هویج را گیلبرت در خطاب آن  
شرلی گفته بود. کارتونش را با بابا دیده بودم. و سوال  
اولم همین بود که آیا من هم هویج هستم؟!

\_میدونی کی بود؟ تا اسمش رو گفت من فهمیدم کدوم  
شاگردته اما بهش نگفتم اسمشو ازت شنیدم.

18:23]

#ق\_122

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بابا هم آرام خندید.

\_ندیم خیاط، همون شاگردت که مترجم بود.

لبخند شیرینی که زد نشان از این بود که شاگردش را یا شاید مدرسه و شاگردانش از ذهنش گذشتند.

\_توی آسانسور دیدمش نمیدونم اتفاقی تو ساختمان شرکت بود یا تو یکی از اون شرکت ها کار میکنه.

\_بابا؟

نگاهم کرد.

\_شمارت رو خواست، گفت گوشت خاموشه. پرسید شمارت رو عوض کردی منم گفتم نه.

کنارش دراز کشیدم و سرم را روی شانه ی بابا گذاشتم.

\_گفتم با ما قهرش گرفته دیگه باهامون حرف نمیزنه.

یک قطره اشک از چشمم چکید و روی پیراهنش افتاد.

\_بابا آشتی کن باهامون.

دستم را بردم دور بدنش تا بغلش کنم.

\_اذیتش نکن.

با شنیدن صدای مامان سرجایم نشستم. سریع اشکم را پاک کردم.

\_اذیت میشی آقا معلم؟ قبلنا دوستم داشتی ها.

از جایم بلند شدم.

\_فکر کنم خانمت حسودی کرد وگرنه بحث اذیت کسی نبود. مطمئن بودم مامان هرچیزی که به دست دارد را می‌خواهد پرت کند به سمتم به همین دلیل سریع فرار کردم.

صبح چشمم با صدای پیامکی باز شد. از طرف بانک بود. بازش نکردم اما تا خواستم دوباره چشم ببندم عددی که دیدم بودم تصویرش جلوی چشمم نمایان شد. گوشی را برداشتم و نگاهش کردم. حس کردم چشم هایم اشتباه می‌بیند سرجایم نشستم چشم هایم را مالیدم، دوباره همان عدد بود. صفرهایش را شمردم، باز هم همان بود.

خندیدم، پول کدام بنده خدایی بود اشتباهی به حسابم ریخته شده بود.

\_به چی میخندی؟

\_از بانک اشتباهی به حسابم پول واریز شده.

کش و قوسی به گردنم دادم.

\_کاش ماله ما بود، فقط زحمتش موند برای من.

آسمان که گوشی ام را برداشته بود تا مبلغش را چک کند، مثل برق گرفته ها سرجایش نشست.

\_وای آسو پس نده.

خندیدم بلند شدم تا صورتم را بشورم.



\_آسو جدی میگم تو یه فیلمی دیدم از مهمان پیرس  
اونم دید.

\_چی؟

\_اشتباهی ریختن تو میتونی پس ندی حق ندارن دست  
بزنن به حسابت.

دیوانه شده بود، حق داشت چشمش را با چنین عددی  
باز کرده بود.

\_پاشو بچه مدرسه ات دیر نشه، منم برم بانک بعد برم  
شرکت.

\_تو میخواستی وام برداری میدونی چه شانسیه؟

\_خوب شد گفتی باید به آقای ملکی هم خبر بدم.

\_برنمیداری؟

\_چرا برنمیدارم، چاره ای نیست.

از کیفم یک کارت بانکی برداشتم و روی میز گذاشتم.

\_بیا اینو برای تو فعال کردم، هم ماهیانه ات رو واریز میکنم هم شهریه کلاس گیتارت. ببین دستم اومد کم و بیش میریزم کتابهایی که میخوای رو بخر. فقط یه جا نخر.

\_مرسی آسو.

سری تکان دادم، حاضر شدم. مدرسه نبود آرایش کردم، دلم رژ قرمزی خواست که کم کم داشت به زمان تاریخ انقضایش نزدیک میشد.

آسمان با دیدنم خندید، بخاطر رنگ گوستمان بیشتر رژ قرمز به چشم میزد. برای اینکه از صافی مامان رد نشوم صبحانه نخورده سریع از خانه بیرون زدم.

هیچ اشتباهی صورت نگرفته بود، مسئول بانک به من خندید، گفت اگر مسئولی اشتباهها این مقدار را واریز میکرد مطمئنا تا الان خودش را میکشت البته اگر قبلش سخته نمیکرد. مبلغ واریز شده از طرف شرکت بود، از همان حسابی که ماهیانه حقوقم واریز میشد.

باید حدس میزدم ادامه ندادن بحث دیشب خیلی خارج از شخصیت دکتر جم بود. نمیدانم اینها خانوادگی نسبت به همه اینطور بودند یا من را فرشته ی بی بال می دانستند.

درخواست جابه جایی و عودت پول را به همان حساب دادم. چون بانک ها مشترک بود سریع انجام شد، وگرنه باید مبلغ را نقد میگرفتم و می بردم به بانک دیگر و اگر لازم بود بدون شک همین کار را میکردم. فیش را از مسئول گرفتم و راهی شرکت شدم.

نفس های عمیق میکشیدم تا آرام شوم، تا سعی کنم خوب برخورد کنم و بحث طولانی اتفاق نیفتد. جلوی در شرکت بی هوا تنه ای به کسی زدم، ذهنم درگیر آماده کردن جملاتم بود.

خانم پاینده گفت بروم پیش آقای مظاهری، گفتم اول میخوام دکتر جم را ببینم.

\_تشریف نیاوردن.

طبیعی بود میخواست مرا سگته دهد از حرص بعد  
تشریف فرما شود. تا وارد اتاق آقای مظاهری شدم دیدم  
چند برگه را به سمت من روی میز قرار داده است  
مطمعنا میخواست برای پولی که واریز شده بود امضا  
بگیرد، کمی دیر بود.

میخواستم فیش را به دکتر جم تحویل بدهم. اما خب  
مجبور شدم به آقای مظاهری بدهمش.

\_من از شما چندتا سوال پرسیدم، تو عالم همکاری  
واقعا کارتون جالب نبوده که گزارش لحظه ها دادین به  
آقای دکتر و بی خبر از من هم حق نداشتین برای من  
پولی واریز کنین.

فیش را جلویش گذاشتم.

\_من وظیفه ام رو انجام دادم، هرکسی که درخواست بده  
باید به آقای دکتر بگ...

کمی عصبانی گفتم .

\_من درخواستی ندادم جناب مظاهری!

دنباله جمله ای بود، برای گفتن.

\_من کارمند دکتر جم هستم.

از روی عصبانیت به تمسخر گفتم.

\_چقدر شریف، به کارتون ادامه بدین کارمند دکتر جم.

و روی گرفتم و در اتاق را باز کردم. دکتر جم پشت در بود. خوب بود، آبرویم را در شرکت برده بود و حالا خیلی ریلکس یک دستش در جیب شلوارش جلویم ایستاده بود و داشت تماشای میکرد.

\_مشکلی پیش اومده؟

18:24]

#ق\_123

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کارآگاه کشف مشکلات به دنبال مشکل های جدید بود. خواستم فریاد بزنم خود تو و سوالهای مسخره ات و معذب کردن های آدم ها خودش مشکل است. اما نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. کارمندش گزارش لحظه

ها میداد. نیازی نبود من چیزی بگویم. چشم از او گرفتم و زمین را نگاه کرد .

\_میشه لطفا برین کنار تا رد شم؟

جوابم را نداد نگاهی به آقای مظاهری که پشت سر من بود کرد و بعد رو به من گفت.

\_تشریف بیارین دفتر من.

خیلی شیک رویش را برگرداند و به دفترش رفت. به اتاقم رفتم پالتو و دستکشی که هنوز به دست داشتم را در آوردم. دست هایم را روی شقیقه هایم گذاشتم. تحملش صبر ایوب میخواست .



وقتی به اتاقش رفتم قبل از من مظاهری بیرون آمد،  
کنار رفتم تا رد شود و من داخل رفتم و در را بستم  
خاتم پاینده با حیرت نگاه میکرد، حق داشت.

\_فرماین بشینین.

\_سریا راحتم.

نگاه طولانی کرد و گفت.

\_اون پول به عنوان وام درخواستی شما و...

\_من درخواستی ندادم آقای دکتر، ممنون از لطفتون اما  
میتونین این پول رو به کسانی که لازم دارن بدین، من  
نیازی به کمک یا... به هرحال.

\_یا؟

\_مهم نیست.

\_کامل کنین جملتون رو.

\_من یه خطایی کردم از وضعیت خانوادگی و اتفاقی که  
برامون افتاده بهتون گفتم. اما... من نیازی به ترحم  
کسی ندارم. اون پول به اندازه ای هم نیست که شما  
بخوایین به کسی صدقه بدین.

با بلند شدن سریع از روی صندلی، صدای بدی ایجاد  
شد. من که در نقش بیانیات خودم فرو رفته بودم با  
صدای صندلی از جایم پریدم.

\_متوجهید من رو به چی متهم میکنین؟

به چی؟! به دزدی متهمش کرده بودم یا به قتل؟!!

\_ شما قبل از انجام کاری نظر و شخصیت من رو در نظر میگرفتین اینطور برداشت نمیشد.

با انگشتش دستی روی پیشانی اش کشید و کمی ماساژ داد.

\_ بنده حس کردم چون آقای مظاهری گفتن باید تو لیست انتظار بمونه اسمتون شما فکر کردین زمان زیادی طول میکشه...

\_ آدم ها با منطق و افکار شما زندگی نمیکنن.

\_ من این برداشت رو نداشتم.

کمی کراواتش را شل کرد و دستی به پشت گردنش کشید. اما من سرجایم ایستاده بودم. به قول خودش جمله ی ناقصی گفته بود و باید کامل میکرد. تا اینجای قضیه که برداشت من درست بود.

آنقدر به هم نگاه کردیم که نهایتاً من بیخیال شدم. گویا جواب و حرفی برای گفتن نداشت، دلش سوخته بود، خواسته بود تحقیرم نکند از این زاویه شاید کارش ارزشمند بود اما در بدترین شکل ممکن تحقیر شده بودم.

\_\_ با اجازتون من برم سر کارم.

چیزی نگفت من هم به معنی موافقت تلقی کردم .

'آخ آذرخش... همیشه تو گند بزن من جمع کن، به  
ککتی نگزه چجوری چطوری جمع و جورش میکنم.'

چطور میخواستم به کارم ادامه دهم وقتی آقای مظاهری  
هم از ماجرا با خبر بود. چه داستانی بود کار در این  
شرکت نه از حقوق خوب و مزایایش میتوانستم دست  
بکشم، نه شرایطش راحت می گذاشت.

کلاس دوقلوها قطعا یک تراپی درمانی بود برایم  
خصوصا که ساعتی راهم با جاشوا خطاطی کار  
میکردیم، آهنگ های مورد علاقه ی خودم را پلی  
میکردم، جان یا تماشایشان میکرد یا او نیز گوشه ای  
نقاشی میکرد. هنوز با جاشوا وارد کار با قلم تی و  
مرکب نشده بودیم. کار با خودکار خوب پیش می رفت.  
من حتی نمی دانستم از چه سن و سالی و با چه روش  
اصولی خطاطی رذ یاد می دهند. سرمشق هایم حتی کمی  
سخت بود، کم کم حس کردم بهتر است تغییرشان دهم و  
جمله هایی بنویسم که معنی اش را می فهمد.

\_آسو درسته؟

\_نه ببين تو دو تا حرکت بنويسش.

\_يبار نوشتني راحتتره.

\_اما با دو حرکت نوشتني قشنگ تره.

جان: آسو؟

\_جانم؟

\_تو ايران سال نو چرا دير مياد؟

باخته گفتم 'راه دور است طول می کشد به اینجا برسد .

\_دیدی قول داده برای سال نو ما بریم پیش آنتی.

\_چه خوب.

\_تو ام میای؟ آنکل دادیار هم هست .

حتما، چه پیشنهاد سخاوتمندانه ای، یعنی اگر عمویشان  
نبود بدون شک حتی برای رفتن شرط حضور دادیار  
جم را هم می گذاشتم. اصلا بدون او مزه نمیداد!

\_آخ چه بد. اگر آنکل دادیار نبود حتما میومدم.

جاشوا: واقعا؟ خب نیاد.

جان : آره نیاد.

اوه چه جوابی داده بودم و چه چیزی شنیدم.

\_نه یعنی من کارمند عموی شمام، ایشون همراه شما  
میاد من باید بمونم جای ایشون کار کنم.

خوب که لحن تمسخر من را بچه ها نمی فهمیدند.

جان: به نظر منم تو بیا آنکل نیاد.

و آنکل من و این دوتا را داخل چرخ گوشت می انداخت  
و همانقدر نابودمان میکرد.



\_شوخی کردم عزیزم خانواده ام اینجا باید سال نو  
پیششون باشم.

\_اما آسو...

اما نداره، جاشوا زود بنویس باید برم.

18:24]

#آسوی

#ق\_124

#صدای\_بی\_صدا

\_شام رو بمون.

جاشوا با دست روی پیشانی اش زد.

\_جان آسو شامش رو با ددیش میخوره.

خندیدم، با تقه ای که به در خورد سرم را بلند کردم.

\_خوش اومدین.

\_ممنون خوب هستین؟

جان: ددی آسو گفت اگر آنکل دادیار نیاد با ما میاد  
لندن.

وات؟ من چه گفته بودم؟!

\_جان من همچین چیزی نگفتم.

\_گفتی.

\_شوخی کردم.

\_پس گفتین.

\_با حیرت مهیار جم را نگاه کردم.

\_نه باور کنین اصلا منظورم...

\_دادیار خیلی سخت میگیره؟

\_بله؟

خندید.

\_من دارم جایی میرم اگر بخوایین میتونم برسونمتون.

ویروس برادرش به او نیز انتقال پیدا کرده بود شاید...

\_ممنون، فکر نمی‌کنم هم مسیر باشیم.

\_تعارف نمی‌کنم اما اگر همراهی منم مثل دادیار دوست  
ندارین بحث دیگه ایه.

آخ از دست این دوتا وروجک.

\_باورکنین بد برداشت شد. یعنی... میتونم کامل توضیح بدم.

\_پس منتظر میمونم.

رو به بچه هایش گفت به حرفهای مهین خانم گوش کنند و اذیتش نکنند و بالبته به موقع بخوابند.

در ماشین چیزی نمیگفت موسیقی در دستگاه پخش میشد و حواسش به رانندگی اش بود.

\_آقای جم واقعا سوتفاهم شد من نمیخواستم... یعنی اصلا منظوری نداشتم.

لبخندی با شیطنت زد.

\_من برادر خودم رو بهتر از شما میشناسم. فکر می‌کردم فقط یه ماه پیشش دووم بیارین، حتی دوست داشتم بیاین کارخونه برای ادامه ی کار. اولشم به دادیار گفتم یمدت شرکت باشین بعد بیاین کارخونه اما موندگار شدین.

که اینطور بود ماجرا.

\_منشی هاشون فراری ان؟

خندید .

\_نه اتفاقا خانم اورامن مدت زیادی بود که با دادیار کار می‌کرد، اخلاقا مشکلی نبود، هردو جدی بودن کنار میومدن .

\_و من جدی نیستم حدس زدین ...

\_نه نه، منظورم از جدی اومم چطوری بگم. یه کوچولو عبوس و شما عبوس نیستین.

هومم، خوب بود، حالا حس میکردم گرو کشی کرده ام، قضیه شوخی لندن رفتن را اگر او به دکتر جم میگفت من هم لو میدادم که برادرش به او عبوس گفته است اما خب باید معامله میکردم، این بررسی و خط نشانم در ذهنم فایده ای نداشت. اما راهی برای گفتنش نبود.

\_کار با پسرها خوب پیش میره؟

\_خوبه.

\_مشکلی هست؟

ذهنم درگیر چیز دیگری بود، همین.

\_نه، همه چیز خوب پیش میره. من قبلا هم گفتم خیلی نیازی به معلم ریاضی ندارن.

\_وقت گذروندن با شما رو دوست دارن.

\_برای این نیازی به پرداخت هزینه ای نیست.

\_شاید اینطور باشه اما اینطوری یکم معذبتون میکنم.

با تعجب گفتم چرا؟

\_چون مجبور میشین هر هفته سر ساعت بیاین، در غیر این صورت هر موقع وقت داشته باشین میاین



پیششون و خب نتیجه ی این میشه کچل شدن من از طرف پسرها.

لبخندی زدم، حق داشت. وابستگی مالی بود یا نیازی مالی به انسانها فرصت کمتری میداد برای وقت گذراندن با عزیزانش.

\_حالا شوخی به کنار براتون ممکن اومدن؟ مهستی خوشحال میشه.

لبخندی زدم، دلش خوش بود.

\_نه، اما ممنون که پرسیدین.

سری تکان داد، من را جلوی در پیاده کرد اما همزمان با پیاده شدنم مامان و بابا نیز دم در بودند. مهیار جم

وقتی دید به سمتشان رفتم او نیز پیاده شد جلو آمد و سلام داد. مامان با تعجب نگاهش کرد، بابا با آرامش.

\_خوشبختم از آشناییتون جناب مهرپرور.

بابا لبخندی زد، مهیار دست بابا را در دستش گرفت و با او دست داد. دست بابا قدرت چندانی نداشت اما مهیار رفتار خوبی داشت، ممنون بودم. حال مامان را نیز پرسید، مامان تعارف کرد داخل بیاید اما در نهایت ادب تشکر کرد و رفت.

\_کی بود؟

\_بابای شاگردهام.

\_جوونه.

\_چون بابای شاگردهای منه باید پیر بود؟

\_بهش نمیداد دوتا بچه داشته باشه. چرا بااون اومدی؟

\_تعارف کرد برسونه، منم نه نگفتم.

\_زشته بد برداشت میشه، سوار ماشینش نشو.

\_چه زشت بود؟ خندیدم چیزی نگفتم.

\_چیه؟

\_داداش آدرخش بیاد کجا میمونه؟

\_تو کوچه.

\_جدی، اتاق نداریم.

\_حال پذیرایی.

\_عمرا قبول کنه.

\_من میرم حال پذیرایی تو و آذرخش اینجا باشین.

\_من بزرگ شدم.

خندیدم.

\_چیکار کنم؟ من و تو بریم حال پذیرایی آذرخش بیاد تو  
اتاق، بعدشم نه من خونم نه آذر، همش سرکاریم، چند  
ساعت میایم میخوابیم میریم خب.

سری تکان داد.

\_نگران کنکوری یا اتاقت؟

\_کنکورم. اگه داداش آذرخش خونه باشه همش سر و  
صدا میکنه.

\_آسمان؟

نگاهم کرد.

\_آدرخش داداش ماست. به نبودنش عادت نکن به  
بودنش عادت کن. مثل یه مزاحم بهش نگاه نکن.

\_نه بخدا من...

\_باشه درک میکنم اما نگران نباش. کنکور تو الویت  
همه ی ماست. بذار بیاد بیرون ببینیم میتونیم جمع و  
جور کنیم، شاید یه خونه بزرگتر تونستیم اجاره کنیم.  
شه هی کلاس گیتارت رو دادی؟

\_آره.

\_هر هفته میری؟

با ناراحتی سری تکان داد، نمیخواستم ناراحتش کنم اما  
فکر اینکه حضور آدرخش باعث می شود نتواند به

زندگی روتینش برسد دیگر کمی زیاده روی بود.  
آدرخش همیشه بود فقط این دو سال...

حالا برگشتنش قرار بود همه چیز تغییر کند، یا حداقل  
من این آرزو را داشتم.

\_بابا خوب بود؟ خسته شدی؟

18:24]

#آسوی

#ق\_125

#صدای\_بی\_صدا

معلوم بود خسته بود، هفته ی قبل هم خسته شده بود.  
اما دکتر میگفت لازم است.

\_آسو گوشیت.

\_ببین کیه.

آسمان گوشی به دست به اتاق آمد.

\_اسم نداره.

گوشی را گرفتم ساعت یازده شب بود. وقتی جواب دادم  
پشت خط صدای پیمان را شنیدم.

\_چیزی شده؟



\_آسو ببین میدونم بد موقع زنگ زدم. اما اگه کمک  
کنی جواب میگیرم. من فقط چند ساعت به ذهن محاسبه  
گر تو نیاز دارم همین.

\_ذهن من میگه جواب نمیگیری.

\_ببین من بررسی کردم کامل، تو فقط یک ربع به من  
وقت بده توضیح بدم...

\_پیمان میشه لطفا اینقدر لجبازی نکنی و قبول کنی که  
نمیشه.

پیمان گفتن من همزمان شد با آمدن مامان به اتاق.

\_میگم حساب کردم.

\_منم حساب کردم. تو داری روی تحلیل های خود من کار میکنی.

\_نه ببین یه تعدادش رو تغییر دادم.

دستم را روی سرم گذاشتم و موهایم را به هم ریختم.  
چرا اینقدر سر هرچیزی که گیر میداد ول کن نبود.

\_فردا بیار شرکت.

\_نه بیرون شرکت، موقع ناهار میان دنبالت میریم هم  
ناهارمیخور...

\_من کار دارم، اگر خواستی بیار شرکت اگر هم نه دیگه  
خودت میدونی خداحافظ.

\_این کی بود؟

این کی بود مامان معنی های مختلفی میتواند داشته باشد. یکی دوساعت بیشتر از دیدن مهیار جم نمی گذشت و حالا نام یک پسر دیگر را از زبان من شنیده بود.

\_همکارم.

\_همکارهات رو به اسم صدا میکنی؟

\_به کشور صدا کنم مارال خانم؟ چی میگه این خانمت آقا شکیب؟

بابا با همه ی خستگی لبخند زد.

از زمره اتفاق های بارز بعد از آن بحث نیمه کاره با  
 دکتر جم در مورد وام دیگر کمتر میدیدمش، حس  
 درونی ای میگفت سعی می کند خیلی با من روبه رو  
 نشود. تو نتوانسته بود دلیل کارش را توضیح دهد اما  
 همین که از واکنش های مهیار حس کردم از ماجرا خبر  
 ندارد برای من خوشحال کننده بود. حالا این کمتر روبه  
 رو شدن ها و دیدارها با حضور پیمان عملی کردنش  
 محال بود.

\_بیام تو؟

تقه ای به در زده بود و بدون اجازه باز کرده بود، حالا  
 دم در پیام تو گفتنش دقیقا چه معنی ای داشت؟!

\_آره.

کاغذها را جلویم گذاشته بود. حدسم درست بود  
نمی‌شود که نمی‌شود، اما مگر قبول میکرد. به جای حل  
مسئله باید به پیمان می‌فهماندم که نمی‌شود.

\_نمیشه.

\_نگاه نکرده میگی نمیشه؟

\_پیمان من سطر به سطر اون اعداد و ارقام و فرمولها  
رو میتونم از حفظ بهت بگم.

\_داری از لجت میگی آخه مگه میشه.

چه چیزی حتی در همان هجده نوزده سالگی باعث شده  
بود به پیمان بگویم نه؟ همین برخوردش که خس

میکرد همیشه حق با اوست، با منطق و بی منطق  
نمیتوانی حرف در سرش فرو کنی.

ضربه ای به در خورد و در باز شد. خانم پاینده بود.  
نگاهی به نو و پیمان کرد.

\_جانم کاری داشتین؟

\_دکتر فرمودن همراه مهندس خادمی برین اتاق ایشون.

کاغذها را روی میز جلوی پیمان انداختم. بلند شدم و  
گفتم.

\_جز دردسر خیری نداری.

با عجله کاغذهایش را برداشت و پشت سرم آمد. در  
زدم با شنیدن بفرمایید گفتنش در را باز کردم.

18:24]

#آسوی

#ق\_126

#صدای\_بی\_صدا

بدون شک پیمان یک دیوانه ی واقعی بود. نزدیک نیم  
ساعت در اتاق دکتر جم بودیم، هرچه می گفتیم قبول  
نمیکرد، از هر راه نقضش را میگفتم باز قبول نمیکرد.

\_پیمان کافیه.

پیمان نگاهی به دکتر جم کرد، چشم گرفت و من را نگاه کرد، فکر می‌کنم یک چیز را از چشم هردویمان خواند. کاغذها را روی میز انداخت و بلند شد.

\_اوکی، من میرم.

من بودم که فکر میکردم پیمان عوض شده است؟! فقط بعد از سالها دیده بودمش و ناخودآگاه یک حس غلط بود. پیمان همان پیمان ترم اول دانشگاه بود. حالا من و دکتر جم تنها در اتاقش بودیم.

\_میتونم برم اتاقم؟

\_مطمعنین جواب نمیده؟



\_من نظر خودم رو گفتم. پیمان خودش هم به نتیجه  
نمیرسه فقط حس میکنه من از روی لجبازی کمکش  
نمیکنم.

دستهایش را درهم گره کرد و روی میزش گذاشت و  
کمی به جلو خم شد.

\_چرا؟

\_بله؟

\_چرا لجبازی؟

نگاه گرفتم میز جلویم را نگاه کردم.

\_نه لږبازي نېست، برداشت پيمان دليش رو هم  
نميدونم.

دوباره راحت به صندلي اش تكيه داد و گفت.

\_مطمعنين؟

\_از؟

نميدانم چرا خنده اش گرفته بود. كاملا مشخص بود  
داشت كنترلش ميكرد .

\_كه نميدونين چرا پيمان اين برداشت رو داره؟

از جايم بلند شدم.

\_نظری ندارم و مهم هم نیست برام. با اجازتون.

بااینکه داشتم رد میشدم اما دیدم لبخندش بزرگتر شد، چیزی نگفت. برای شنیدن جمله ای دیگر هم مشتاق نبودم.

مشغول کار بودم که صدای گوشی ام را شنیدم، میلاد بود از بانک تماس گرفته بود. واقعا نمی دانستم کی و چطور میتوانم جبران کنم محبت های این خانواده را.

باید سراغ وکیل و در صورت لزوم بدهکارهای آذرخش میرفتم، هرچند بعد از پولی که وام میگرفتم، مبلغ زیادی از بدهی اش نمی ماند. حقوق بابا نیز سر جایش بود. خوشحال بودم یعنی میشد روی خوش زندگی دوباره به ما برگردد.

مامان از خوشحالی سر از پا نمیشناخت، خبر آمدن  
 آذرخش بینهایت خوشحالش کرده بود. خانه رنگ  
 زندگی گرفته بود. نشاط و شادی داشت به خانه ما  
 برمیگشت. حالا می‌فهمیدم این خاکستری بودن  
 زندگی‌مان از بی پولی نبود، از غم دل‌هایمان بوده، که  
 مرکز این غم بابا و مامان بودند. بابا که قدرتی برای  
 تکلم نداشت مامان نیز هم برای خودش و هم مرا حرام  
 دانسته بود شادی را، امید را و دلخوشی را.

\_یه آهنگ شاد بگیر دلمون شاد شه.

خندیدم، مامان بود که این را میگفت. آسمان نگاهم  
 کرد، لبخندم را قورت دادم.

\_برای عید چیزی میخوای آسمان؟

\_نمیدونم.

برای آزمون های آزمایشی ثبت نامش کرده بودم اما  
هنوز نگفته بودم. از عید میتوانست مثل هم سن  
سوالهای خودش در این آزمونها شرکت کند.

\_یه مانتو میخوام.

مامان: یونیفرم مدرسه ات خراب شده؟

\_برای بیرون میخوام نه مدرسه.

\_باشه ، هر موقع امتحان نداشتی بگو بریم خرید، فقط  
طولش نده تا شلوغ شه هرچند الانشم همه جا شلوغ  
بخاطر عید. مامان تو چیزی نمیخوای؟

\_یه چیزهایی میخوام برای خونه، میر سونی؟

\_یه مبلغی میدم، هرچی رسوندی بخر.

نگاهی به آسمان کرد و رو به من گفت.

\_آسو نظرت چیه یه گوسفند بگیریم.

گوسفند؟! مطمئنا برای بزرگ کردن و پرورش دادن  
نمیخواست بخاطر آزادی آذرخش بود.

\_نمیشه خروس بگیریم، ارزونتر تموم شه.

صدای بابا باعث شد نگاهش کنم. داشت می‌خندید.  
صدای خنده اش مثل صدای بیرون دادن صدای نفسش  
بیرون آمد. اما گویا این حرفم به مزاقش خوش آمده  
بود.

\_من جدی ام.

\_منم جدی ام مامان، الان گوسفند خدا تومنه.

\_بعد این همه مدت خوبه، شگون داره.

کشتن گوسفند بیچاره چه شگونی باید می داشت؟!!

قبل از خواب آسمان گوشی ام را داد و گفت همکارت  
پیام داده است، با تعجب نگاهش کردم.

وقتی گوشی را گرفتم دیدم پیام از جانب پیمان بود.  
خنده ام گرفت جلوی دکتر جم نتوانسته بود چیزی  
بگوید حالا نیاز داشته خودش را خالی کند.

'\_واقعا تو عالم، دوستی، رفاقت، همکاری و انسانیت  
یا هرچیزی که تو اسمش رو بذاری کار سختی نبود،  
چند ساعت وقتت رو بهم بدی. کاش می‌فهمیدم دلیل این  
همه لجبازیت با من چیه آسو.'

من لجبازی با پیمان نداشتم، واقعا صفر بود. برداشت  
انسانها میتواندست متفاوت باشد اما اینکه سرسختانه و  
کور کورانه به همون دید اکتفا کنی و جز آن قبول  
نکنی، این بود که زندگی را رابطه ها را سخت میکرد.  
رفتار منطقی یا غیر منطقی من برای پیمان یک رفتار  
لجوجانه تعریف شده بود و هیچ چیز دیگری را قبول  
نمیکرد.

خواستم جوابش را بدهم اما پیامی از طرف امیر آمد.

'\_آسمانم خوابیدی؟'



آسمانم؟! نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. کمی سرم را به سمت راست متمایل کردم تا آسمان نبیند. گوشه را سمتش هل دادم.

\_ولش کن دیوونه اس.

تا گوشه را گرفت و احتمالا پیام امیر را دید رو به من گفت.

\_کی؟

\_همکارم دیگه.

یک آهانی با ترس گفت. مطمئنا مردد بود که پیام را دیده ام یا نه. باید ماست مالی کند یا نه. شاید بی ادبی بود اما خنده ام دست خودم نبود.

\_دعوات شده؟

\_با کی؟

\_با همکارت.

\_نه.

\_آسو؟

\_هومم؟

\_خوابیدی؟

\_نه بگو.

18:24]

#آسوی

#ق\_127

#صدای\_بی\_صدا

\_من اگر یه چیزی رو بهت نگفته باشم، بعدا یعنی  
چیزی نیستا همینجوری میپرسم..

\_خب؟

\_بعدا بفهمی از دستم عصبانی میشی؟

\_\_ بستگی به چیزی که نگفتی داره.

می‌دانستم منظورش امیر است. خیلی راحت می‌توانستم بگویم از رابطه اتان خبر دارم اما نمی‌دانم نگفتم... قصد اذیت کردن نداشتم اما زبان نچرخید برای اشاره کردنش.

دلیل نگفتن و پنهان کردن آسمان مشخص بود. می‌ت رسید... در سن و سال خاصی امیر را دیده بود، امیر هم پسر خوش بر و رویی بود، طبیعی بود آسمان جذبش شود، شاید در این مدت خیلی ارتباطان با فامیل قطع نبود، شاید آذرخش خانه بود آسمان تا این حد در مورد جنس مخالفش کنجکاو نمیشد، هرچند همیشه هم کنجکاو نبود، حسی بود که شکل می‌گرفت... می‌توانست آینده ای داشته باشد می‌توانست با نام عشق نوجوانی یاد شود.

-----

خوشحالی و خوشبختی مامان با حضور آذرخش تکمیل شد. همان اول بسم الله مامان گفت کارش خوب نیست بهتر است بیخیال شود، تا عید اصلا لازم نیست سر کار برود و بعد از عید می‌تواند یک کار بهتر پیدا کند. وقتی این تصمیم را اعلام کردند آنقدر خندیدم که اشک از چشم‌هایم آمد. من و امی گرفته بودم تا او از زندان بیرون بیاید و ناراحتی مامان کم شود و حالا یک نون خور آورده بودم به خانه.

\_وامش رو میده؟ قسط‌هاش رو کی میده؟

\_قسطش که چیزی نمونده حقوق بابات کافیه.

\_وامش...

\_یه ماهه.

\_یه ماه قسط وام نمیدن؟ اونم ماه اول؟

\_از خرج خونه یکم کم میکنم من میدم.

\_خرج خونه رو من میدم، منم ندارم بدم. این ماه قراره  
گشنگی بخوریم، حالا قسط وام رو بده ببینم چطور  
میدی.

\_آسو چرا بالین بچه اینکارو میکنی؟

\_مامان آذرخش سن خر ملا نصرالدین رو داره، کجاش  
بچه اس؟ خبر داری آذرخش از من بزرگتره؟ در  
جریانی اون بچه ی ارشده؟ با خبری من تو معذورات  
قرار گرفتم آقا عید رو زندون نباشه، دل تو خون نشه؟  
بابا منم ببین محض رضای خدا. من دختر ناتنی ام خبر  
ندارم؟

\_آسو بچه نشو.

\_من بچه نشم اما آذرخش باشه؟

\_از بچگی حسود بودی.

برگشتم سمت آذرخش.

\_فکر نکن نمیتونم این وام رو کنسل کنم، دلت خودش  
نباشه همونطور که بیرون آوردمت دوباره  
برمیگردونمت تو زندون.

دستش را بی هوا به سمتم تکان داد و گفت.

\_برو بذار باد بیاد.

\_میرم، اما جرات داری سر کار نرو، بعد ببین چیکار میکنم. مارال خانم میدونی که سر حرفم میمونم. پس کاری نکن کلاهمون بره تو هم، سال نویی خون به پا نکن.

وقتی در اتاق بودم صدای آذرخش که بلند بلند صحبت می کرد را می شنیدم. گویا معتقد بود زیادی به من رو داده اند، پرو شده ام. خنده ام گرفته بود، آسمان بیچاره ترسیده بود با تعجب به خنده های من نگاه میکرد.

\_چرا میخندی؟

\_هیچی.

\_نمیترسی؟



\_از چی؟ آذرخش؟

سرش را تکان داد.

\_از چیش بترسم؟

\_دوستم میگفت تو زندان همه تو کدوم بند باشی  
اینجوری نیست که اونهایی که بدهی دارن یه بند باشن،  
اونهایی که دزدن یه بند.

خنده ام را قورت دادم و بدجنسانه پرسیدم.

\_کدوم دوستت؟ چه اطلاعات خوبی در مورد زندان  
داره.

\_نه، چيز... باباش پليسه.

\_با دوستات ميشيني راجب زندان صحبت ميكني؟

\_نه حرفش پيش اومد گفت، گير داديا آسو.

\_باشه.

امير ديوانه بود، نميديد اين دختر از همه چيز مي ترسد  
نشسته بود اين مزخرف ها را هم تحويلش داده بود.

\_خانم مهرپرور شما تموم كردي؟

\_بله مهمونها اومدن؟

\_نه هنوز اما دڪتر جم گفتن تشریف بېرین به اتاقشون.

\_با من کاری داشتین؟

\_بفرمایین بنشینین.

روبه رویش نشستم. مهیار جم نیز در اتاقش بود،  
لبخندی به رویم زد من هم متقابلاً لبخند زدن، برعکس  
برادرش که اخم میکرد و من هم متقابلاً اخم میکردم.  
منتظر نگاهش کردم تا ببینم چه کارم دارد .

\_شما احيانا ترکی بلد نیستین؟

\_ترکی؟

\_بله .

\_خیر بلد نیستم .

\_مهمانها ترک هستن، گفتم شاید بلد باشین، مترجمی  
که قرار بود بیاد، لحظه ی آخر خبر داد نمیاد .

مهیار: و البته حدس میزنیم رقبای کاری یه جورایی  
باعث شدن نیان.

با تعجب ابروهایم را بالا دادم.

\_نه متاسفانه.

مهیار با خنده گفت.

\_حدس من بود، همش حس میکنم یه کارهای عجیب از دستتون برمیداد.

\_ترکی بلد بودن عجیبه؟

\_نه نه. منظورم کارهایی که آدم از شما انتظارشون رو نداره.

\_جمله اتون نه تنها بوی تعریف نداره بلکه خیلی متفاوت هم میشه تلقی کرد اما ممنون.

خنده ای کرد و رو به برادرش گفت .

\_دادیار جمله ی من ایراد داشت؟

\_کافیه، الان میرسن بهتره بریم اتاق کنفرانس.

و خودش بلند شد و ایستاد. این یعنی اینکه ما هم به  
پیروی بلند شویم. وقتی خواستم رد شوم مهیار کنار  
گوشم آرام گفت.

\_برادر مون یکم تو کار جدیه به دل نگیرین حرفم معنی  
بدی نداشت.

خنده ام گرفت، اما دادیار جمی که با جدیت و نگاه  
غیرقابل انعطافی روبه رویمان ایستاده بود باعث شد  
قورتش دهم.

18:24]

#آسوی

#ق\_128

## #صدای\_بی\_صدا

جلسه ی بی نهایت حوصله سر بری بود. آقای پرحرفی که به زور انگلیسی صحبت می کرد و بیخیال هم نمیشد تا کمی ساکت شود، گویا مخاطبش برادران جم نبود خانم پاینده بود، دختر بیچاره زیر نگاه های آن مردک هیز پرچانه آب شد.

وقتی دیدم برادرهای جم کاری نمی کنند و چیزی نمی گویند در حالی که متوجه نگاه او به خانم پاینده بودند، من دست به کار شدم. نمی دانم شاید نهایتش به اخراج شدنم ختم میشد به هر حال زبان سرخ سر دهد بر دار. اما سکوتم ظلم به خودم و هم جنس هایم بود.

\_آقای دکتر خانم پاینده قرار بود نسخه ی جدیدی برای قرارداد آماده کنن اگر اجازه بدین تشریف ببرن تا پایان جلسه تمومش کنن.

اصلا مجال موافقت به دکتر جم را ندادم. سریع خانم پاینده را نگاه کردم که یعنی برود، مطمئنا فهمید بهانه ای آورده ام، اما خب حضورش در جلسه لازم نبود فقط باعث اذیتش بود. اما بعد از رفتن خانم پاینده متوجه شدم نوبتی بوده است و بعد از خانم پاینده که من تنها خانم جمع بودم نگاهش سر خورد سمت من.

با چنان اخمی نگاهش کردم که حساب کار دستش بیاید و نگاه بگیرد. مسخره بود نگاهش به چهره نبود، به اندام بود، کمی شالم شل رود و یقه ام دیده می شد و نگاهش به گردنم بود.

بار دوم که داشتم نگاهم میکرد پوزخند آرامی زدم و چشم گرفتم و با دکتر جم چشم تو چشم شدم. داشت مرا عصبانی نگاه میکرد! جلسه تمام شد با تد آرام به من گفت 'میتونین برین.'



با تعجب کمی سرم را جلو دادم و گفتم بله؟! مگه  
 مسابقه ی دو بود. در جواب نگاهم کرد محکم و  
 سرسختانه. ناخودآگاه چشمی برایش نازک کردم و از  
 اتاق کنفرانس بیرون رفتم.

بعد از جلسه خانم پاینده به سراغم آمد و گفت دکتر جم  
 گفت به اتاقش بروم و بیرون رفت! حتی لفظا تشکر  
 نکرد. نیازی به تشکرش نداشتم اما به رسم ادب شاید  
 لازم بود. حالا احتمال داشت دکتر جم بخاطر اینکه گفته  
 بودم خانم پاینده جلسه را ترک کند میخواست  
 بازخواست کند، خانم پاینده ای که انگار نه انگار.

پای رفتن به اتاقش را نداشتم، تا حد امکان کشش دادم.  
 اما گویا خیلی طولانی شد چون خانم پاینده دوباره به  
 سراغم آمد. با دکتر جم تلفنی هماهنگ میکرد نمی دانم  
 چرا همیشه حضوری مرا صدا میکرد، میترسید در اتاق  
 کار بدی انجام دهم؟!!

برادرش هنوز نرفته بود و در دفترش بود.

\_با من کاری داشتن؟

این بار صدایم با امیدی بود. اگر می‌توانستم می‌گفتم چه می‌خواهی دم به دقیقه صدایم میکنی؟!

\_خاتم مهرپرور میتونین تا عید برای کمک بیاین کارخونه؟

برگشتم و مهیاری که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم.

\_سرویس هست خیالتون راحت.

چرا فکر میکرد با بودن سرویس خیالم راحت می‌شود  
و مشکل حل می‌شود؟!!

\_برای کارخونه من مشکلم سرویسش نبوده، کلاسهام  
بوده.

\_نمیتونین کمی جا به جا کنین. واقعا تو این مدت  
نمیشه کسی رو آورد.

احتمالا از مهندس‌هایشان کسی استعفا داده بود. حضور  
در کارخانه به معنی دیدن پیمان و فضای عجیبی که  
داشت...

\_دادیار خیلی موافق نیست اما... چرا سر پایین  
بفرمایین بشینین.

رفتم و مقابلش نشستم، ذهنم درگیر بود، در واقع نوعی انتقال بود، برای بار دوم رد کردن درخواستشان شاید خیلی هم به نفعم نبود. حالا دادیار جم چرا مخالف زود نظرش نداشتم.

\_تا 27 ام. بعدش تا پنجم عید شما تعطیلین و از ششم میان شرکت.

سیزده روز تعطیل رسمی عید شامل آنها نمیشد. دو خبر بد را همزمان مهیار جم به من گفت، فقط کارخانه رفتن نبود، برنامه ی درسی ام برای عید هم یعنی پر.

\_من هفته ای سه روز میرم مدرسه، تحت هیچ شرایط نمیتونم زیرش بزنم. میمونه دو روز، اگر حضور دو روزه ام کمکتون میکنه من حرفی ندارم.

مستاصل برادرش را نگاه کرد و او جوری نگاهش کرد  
که یعنی من که گفتم نه!

\_بعد مدرسه نمیتونین تشریف بیارین کارخونه؟

دادیار تکانی روی صندلی اش خورد، مهیار نگاهش  
کرد اما چیزی نگفت و دوباره منتظر من را نگاه کرد.

\_باشه مشکلی نیست.

وقتی اینقدر اصرار میکرد چه میگفتم. مطمئن بود باید  
همه کلاسهای خصوصی ام را کنسل کنن، هم دیر میشد  
و هم بدون شک قرار بود آنقدر خسته باشم که نایی  
نداشته باشم برای درس دادن.

\_فردا مدرسه این یا بگم بچه از دم منزل برتون دارن؟

\_فردا پنج شنبه اس!

\_شرکت پنج شنبه ها تعطيله کار تو کارخونه زياده،  
شما تشریف بیارین اینجا بد عادت شدین.

گاهی حس میکردم لوس تر از این آقای جنتلمن  
خوشتیپ وجود ندارد.

\_من اجازه بدین فردا کلاسها رو برم یا جا به جا کنم یا  
خبر بدم که نمیتونم برم.

\_کنسل نکنین، پنج شنبه ها زود برمیگردین، تا ساعت  
یکه. برای بعد از ظهر میتونین کلاس داشته باشین ،  
کلاس دوقلوها هم که پنج شنبه عصرهاست. میتونه  
کمی دیرتر باشه از نظر من مشکلی نداره.

حس نمیکرد ممکن است از نظر من مشکلی داشته باشد.

\_شما اگر مشکلی دارید نیازی نیست بخاطر اصرار مهیار قبول کنید.

خدا را شکر برادرش حداقل این طرف قضیه را نیز میدید.

18:24]

#ق\_129

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_کمی بخاطر کلاسهای دو دلم نمیخواهم کنسلشون کنم،  
اکثرشون بچه کنکوری هستن.

\_نیازی نیست کنسل کنین.

دادیار را نگاه کردم، دو برادر با این حجم اختلاف مرا  
چرا آورده بودند وسط اختلاطشان. بی توجه به تو به  
مهیاری گفتم.

\_فردا رو اجازه بدین برم صحبت کنم، از شنبه در  
خدمتم.

همانطور که نگاهش به برادرش بود گفت .

\_نمیخواهم اذیت شین شما هم.



\_نه اذیتی نیست، یه ماهه، کمتر هم هست. اینجا یا  
کارخونه برام فرقی نداره دلیلی که دفعه ی پیش هم  
گفتم نه بخاطر کلاسها بود.

\_پس شما فردا تشریف آوردین منزل ما خبرش رو بهم  
بدین.

سری تکان دادم و بلند شدم تا به اتاق بروم، دکتر جم  
صدایم کرد.

\_نیازی نیست که خودتون رو اذیت کنین. میشه  
جایگزین پیدا کرد.

\_ممنون، فردا میگم به آقای جم.

نمی‌دانستم دقیقاً چکاری باید انجام دهم. دو راهی سختی بود. شب در خانه برای بابا گفتم، اما افسوس که نمیتوانست صحبت کند تا راهنماییم کند دقیقاً چکار باید انجام دهم. فقط نگاهم کرد.

\_برم کارخونه؟

چشم هایش را باز و بسته کرد.

\_کلاسهایم چی؟ کنسل کنم؟ دیگه نرم؟

نگاهم کرد، یا او نیز نظری نداشت یا نمیتوانست چیزی بگوید.

تنها کار این بود کلاسها را برای پنج شنبه بعد از ظهرها و جمعه ها هماهنگ کنم. باید ملایم دوقلوها را نیز تا عید کنسل میکردم. هرچند قرار بود تا دوهفته ی

دیگر بروند لندن، گویا آنها به همراه گرندیشان قرار  
بود زودتر بروند.

به دوقلوها خبر نیامدنش را داد و هردو شروع کردند  
به گریه کردن. با تعجب نگاهشان کردم.

\_بچه ها بعد عید خب شروع میکنیم، سرم شلوغه باور  
کنین.

\_تو میخوای دیگه پیش ما نیای.

\_نه عزیزم این چه حرفیه.

\_مامی هم گفت یه مدت، اما دیگه نیومد.

\_رفت بهشت.

چه خاطره ی تلخی داشتند، هرچند از دست دادن مادر  
خاطره ی شیرینی نیست اما برای اینها خیلی متفاوت  
بود.

کمی صحبت کردم سعی کردم متقاعدشان کنم که بعد از  
عید حتما پیششان خواهم بود، قول دادم وقتی پیش  
م هستی هستند هرروز تصویری صحبت کنیم.

\_آقا منتظر....

نگاه مهین خانم به دوقلوهایی که تازه اشکشان را پاک  
کرده بودند افتاد و جمله اش را نصفه گذاشت.

\_چرا بچه ها همیشه پیش شما گریه میکنند؟

از جایم بلند شدم و در حالی که به سمت پالتو و کلامم  
میرفتم گفتم.

\_چون با خودم اشک مصنوعی حمل میکنم. هر می با  
من هم صحبت میشه نیم کیلو میریزم کف دستش بماله  
به چشم هاش.

\_وقت شوخی نیست.

واقعا حس میکرد من با او شوخی میکنم؟

\_آقا منتظرتونن بفرمایین.

آقا؟! دوقلوها را بوسیدم و دنبال مهین خانم رفتم، دم در  
اتاقی گفت منتظر بمانم، اول خودش داخل رفت، وقتی  
بیرون آمد گفت داخل بروم.

منظورش از آقا، دکتر جم بود. نگاهی به اتاق کردم،  
تقریباً خلوت بود، یک میز، یک قفسه کتاب و دو  
صندلی و یک گرامافون قدیمی.

دکتر جم سرپا بود.

\_سلام.

وقتی داشتم اتاق را نگاه میکردم نگاهش به من بود،  
فضای اتاق ناخود آگاه توجهم را جلب کرده بود و همین  
باعث شد دیر سلام کنم.

\_سلام، بفرمایین بشینین.

بی تعارف نشستم او نیز پشت تنها میز موجود در اتاق  
نشست. بی هیچ تردیدی می توانستم بگویم شدیداً  
ریاست طلب است.

\_مشکلی پیش اومده بود ؟

\_چه مشکلی؟

\_دو قلوها داشتن گریه میکردن.

مهین خانم میتواندست رپورتر خوبی باشد تا پرستار  
بچه.

\_بله.

\_و دلایلش؟

\_مهین خانم نگفتن؟

\_اشک مصنوعی؟ فکر میکنم با مهین خانم شوخی کردین .

خنده ام گرفت واقعا مهین خانم آن را هم گزارش داده بود.

\_مهین خانم از قبل انقلاب اینجا کار میکنن یا بعدش؟

تعجب را در چشم هایش می توانستم ببینم .

\_بله؟



در فیلم های انقلابی که در تلویزیون پخش می شد، همیشه شخصیتی بود که برای پلیس های قبل انقلاب یا ساواکی ها خبر چینی می کرد، مثل فشفشه می آمد، خبرها را می داد و بعد میرفت برای پیدا کردن خبرهای جدید. شاید مهین خانم قبلا چنین شغلی داشته.

\_هیچی! خیر یعنی بله چیز خاصی نبود.

\_برای چیزی که خاص نبود گریه کردن؟

\_خب بچه ان، کاملاً طبیعی. شما بچه هم بودین برای چیزهایی منطقی و مهم گریه میکردین؟

هرچند اگر در جوابم یک "اره" ابداً تعجب نمی کردم. به نظرم او به همین شکل به دنیا آمده بود. محال بود او را به شکل و حال دیگری بتوانم تصور کنم. جوابم را نداد منتظر جواب سوال خودش بود.

\_بهشون گفتم تا بعد عید نمیام، گریه کردن.

\_بخاطر کارخونه؟

\_بله.

\_گفتم نیازی نیست.

\_نیازی نبود از اول پیشنهاد نمی‌دادین.

\_پیشنهاد مهیار بود.

\_با موافقت شما هرچند موافقت نصفه و نیمه هم بوده  
باشد. به هر حال مشملی نیست کلاسهایم رو جابه جا

مردم شما از طرف من به آقای جم بگین از شنبه در خدمتشونم.

\_عرض کردم نیازی نیست. من باچیزی موافقت نکردم پیشنهاد مهیار بود که مطرح شد و الزامی به قبولش نیست.

اگر یک بار دیگر کلاسهایم را جابه جا می‌کردم مطمئناً والدین شاگردانم موهایم را از ته تراش می‌کردند.

18:24]

#ق\_130

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اما من کلاسهایم رو جابه جا کردم دیگه نمیتونم تغییر بدم، اگر موافق نبودید باید... یعنی کاش دیروز قطعیتش رو میگفتین.

نگاهم کرد، چیزی نگفت از جایم بلند شدم. او نیز با کمی مکث بلند شد و به سمت من آمد.

\_اما من فکر میکنم دیروز گفتم نیازی نیست خودتون رو تو معذورات قرار بدین.

نمیدانم چرا حس کردم از حرفم لجش گرفته است و به همین دلیل اینطور گفتم.

\_مثل این میمونه که کسی رو بکشین و بگین من قصدش رو نداشتم.

چشم هایش رنگ تعجب گرفت .

\_قابل مقایسه ان؟

\_منظورم اینه کاری که از کار بگذره دیگه گذشته چه  
نیتی پشتش باشه چه نباشه و البته ...

مکت کردم، چه بحث بی خودی بود .

\_به هرحال ممنون که دوباره گفتین من مشکلی ندارم.  
با اجازه ...

\_و البته؟

\_مهم نیست .

\_اجازه بدین من مهم بودن و نبودنش رو قضاوت کنم .

نمیخواستم دوباره به لجش بیندازم یا عصبانی اش کنم،  
اما خودش میخواست اصرار کند.

\_مثل بحث الویته.

معلوم بود متوجه نشد، حق داشت، مگر داشتم واضح و  
روشن میگفتم که بفهمد.

\_اگر کاری یا فردی یا هرچیزی برای انسان الویت  
داشته باشه تحت هر شرایط انجامش میده اما در اولین  
الویت نباشه میگه دیگه شد، اتفاق افتاد.

\_و ربط این به کار شما؟

\_یعنی ته دلتون می خواستین من برم کارخونه برای  
کمک اگر الویتتون تو معذورات قرار ندادن من بود  
اصلا به مرحله پیشنهاد دادنش هم نمی رسید.

حالا کامل منظورم را متوجه شد، باید مثل خودش  
میگفتم من که خواستم بیخیال شوم و نگویم خودت  
اصرار کردی .

از چهره اش مشخص بود میخواست جواب بدهد، داشت  
دنبال جوابی می گشت اما پیدا نمیکرد .

\_میتونم برم؟

\_من قصدم تو معذورات قرار دادن شما نبود.

عصبانی بود، به نظرم از دست خودش شاید بخاطر  
 اصرارش. بدجنسانه بود اما عصبانی کردن این آدم لذت  
 بخش بود. خوش بحال کسی که دائما این فرصت را  
 داشت، ادامه داد.

\_کمی کارخونه دچار مشکل شده، مهیار اصرار کرد،  
 من به خاطر صمیمیتی که بینتون هست حدس زدم اگر  
 موافق نباشین راحت میتونین نه بیارین.

صمیمیت؟ صمیمیت که؟ من و مهیار جم؟! من چه  
 صمیمیتی با او داشتم که خودم بیخبر بودم.

حالا او بود که حس میکرد جوابم را داده است، بادی به  
 غیغ داده مقابلم ایستاده بود.

\_ببخشین متوجه منظورتون نشدم، چه صمیمیتی؟



باز از جایی که انتظار نداشت گل خورد. اما خودش را  
نباخت خیلی جدی و محکم گفت .

\_مهیاری شخصیت صمیمی با همه داری.

بی دلیل از جمله اش خوشم نیامده بود و حالا  
توضیحش قانع نکرده بود.

\_خدانگهدار.

\_صبر کنین.

برگشتم سمتش.

\_راننده ی من شمارو میرسونه.

\_نیازی نیست.

\_دیر وقته...

\_من میتونم از خودم دفاع کنم، تو شهر زامبی ها هم  
زندگی نمی‌کنیم.

یک قدم به سمت برداشت.

\_گویا خیلی از جامعه ای که توش زندگی میکنن  
بی‌خبرین و از شدت نا امنیش اطلاعی ندارین.

\_حتی اگر اینطور باشه عرض کردم خدمتتون میتونم  
از خودم دفاع کنم.

جوابم را نداد به سمت میز رفت و موبایلش را برداشت  
 حدس زدم با راننده اش تماس می‌گیرد. در آن واحد  
 گفت .

دلخوش فعالیت های ورزشیتون نباشین.

خواستم بگویم تو دلخوش چی هستی که اینقدر امر و  
 نهی میکنی یا حس میکنی میتوانی در مورد همه چیز  
 دستور دهی و امر کنی.

دلخوش چیزی نیستم، به اندازه ی کافی آدم واقع  
 گرایی هستم. زحمت ندین به رانندتون خودم میرم.  
 شبتون بخیر.

منتظر نماندم جوابم را بدهد از اتاق بیرون رفت، از پله  
 ها که پایین رفتم مهین خانم پایین پله ها منتظرم بود.

تا دم در همراهی ام کرد، تا در را برایم باز کرد آقای  
جلالی دم در بود. حتی در ماشین را نیز باز نگه داشته  
بود.

\_زحمت نکشین من خودم میرم.

\_اما آقای دکتر فرمودن...

\_منم به آقای دکتر گفتم نیازی نیست. بااجازتون.

صدایم کرد اما توجهی نکردم. نمیخواستم لجبازی کنم.  
اهل لجبازی کردن نبودم اما قابلیت این را داشت که لج  
آدم را در بدترین شکل ممکن داشته باشد. رئیس بود  
که بود.

صدای گوشی ام که به صدا در آمد نام دکتر جم را روی صفحه دیدم، جوابش را ندادم گوشی را سر دادم داخل کیفم.

اما آنقدر شلوغی مترو اذیتم کرد که تا دم در به خودم لعن و نفرینی نمودم که نثار نکنم که چرا سوار نشدم. آقای جلالی بود دیگر خود دکتر جم که نبود.

\_یکم زود نمیای خونه؟

\_من به موقع میام، تو که قرار بود برات وام بگیرم شیفِت شب هم کار کنی تو چرا خونه ای؟

نگاهی به خانه کردم مامان افتاده بود به جان خانه.

\_خیر باشه چه خبره؟

\_فردا مهمون داریم.

\_چه مهمونی؟

\_آزادی آذرخش.

در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفتم.

\_بذار بدهیش تموم شه بعد جشن آزادی بگیر الانم  
معلوم نیست دوباره برنگرده اون تو.

عصبانی جوابم را داد اما نشنیدم چه گفت.

\_علیک سلام آسمان خانم.

سلام آرامی گفت و دوباره سرش را سمت کتابش خم کرد.

\_چیزی شده؟

\_نه.

\_امتحان داری؟

\_نه.

\_چته پس؟

\_هیچی.

18:24]

#ق\_131

#صدای\_بی\_صدا

#آسوی

حدس زدم شاید با امیر دعوا کرده اند اما من هم خانه  
نبودم، چطور میتوانست با امیر صحبت کند.

\_آسمان چشه مامان؟

برگشت نگاهم کرد.

\_هیچی منتظر بهونه بود تا کمکم نکنه.



\_چه بهونه ای؟

\_هیچی آذرخش گفت دم عیده خطرناکه فعلا کلاس  
گیتارت رو نرو بهش برخورد.

مغزم ارور داد، آب جوشی که داشتم در استکان چاییم  
می‌ریختم روی دستم ریخت.

\_چی خطرناکه؟

\_ترقه میندازن .

\_مامان یه عمر تا چهارشنبه سوری مونده، تو چرا  
اجازه دادی؟

\_بدش رو که نمیخواد.

\_آذرخش خوبی بلده؟

چپ چپ نگاهم کرد، برای بابا نیز چای ریختم و به  
اتاقش رفتم. یک توپ مانندی دستش بود، دکتر برای  
ورزش داده بود داشت تلاش می‌کرد. خیلی هم موفق  
نبود.

\_چطوری بابا؟

با لبخند نگاهم کرد.

\_خسته ام، الان جاش بود یه دعوای اساسی را آذرخش  
داشته باشم اما اونقدر خسته بودم که نتونستم.

با چشم هایش دلایش را پرسید.

\_نذاشته آسمان بره کلاس، بابا گیتار زدن آسمان رو دیدی؟

مطمئنم ندیده رود، آسمان اعتماد به نفسش پایین بود  
جلوی من هم خجالت میکشید تمرین کند.

\_وایسا صداش کنم یکی دوتا آهنگ کوچیک یاد گرفته  
برامون بزنه، با چایی می‌چسبه.

هرچه به آسمان گفتم قبول نکرد.

\_بابا خوشحال میشه.

\_چیزی یاد نگرفتم که.

\_نگفتم که مثل فرامرز اصلانی بزن، همونی که بلدی  
بخاطر بابا.

\_غلط میزنم ،امروز نرفتم ایرادهام رو بگه.

\_بیا لوس نشو، هفته ی بعد جبرانی دو جلسه میری.

\_نمیش...

\_به آذرخش ربطی نداره بدو بیا بابا منتظره.

ده دقیقه بعد که از آمدنش ناامید شده بودم داخل اتاق  
آمد. بالا با دیدنش واقعا خوشحال شد. با استرس  
برایمان دوتا آهنگ زد. اولی را که از همان روزهای  
اول تمرین کرده بود خوب زد دومی را کمی با ایراد

حس کردم استرسش بیشتر باعث می‌شود نت‌ها را  
قاطی کند نه بلد نبودن.

برایش دست زدم بابا هم با لبخندی تشویقش کرد.

\_خیلی خوبه آفرین.

\_الکی نگو.

\_جدی میگم مگه نه بابا؟

در تایید حرفم چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

\_میدونی که بابا اصلاً دروغ نمی‌گه.

خوشحال شد.

\_باید همون موقع که آذرخش میگفت نرو زنگ میزدی  
بهم، هرچند دیگه اونقدر بزرگ شدی که اجازه ندی  
کسی بی دلیل و ناحق بهت زوربگه.

\_گفت خطرناکه منم ترسیدم.

\_تو خونه امروز چندبار صدای ترقه کشیدی؟ پرت  
نمیکنن که روت. با آژانس میرفتی، میپرسیدی پسر  
آقای ملکی اگه خونه بود میبردت.

جمله ی آخرم به صرف اذیت کردنش بود.

\_با امیرمسعود؟

\_امیرمسعود کیه؟

\_چیز... اسم پسر آقای ملکی امیرمسعود، امیر صداش  
میزنن.

\_چه جالب، تو از کجا فهمیدی؟

دست و پایش را گم کرد.

\_چیز... او مم شنیدم... فکر کنم خاله معصومه گفت.

پس خاله معصومه گفته بود. گوشی ام را برداشتم تا  
کوکش کنم برای صبح.

\_باشه اره همون امیر مسعودخان. من بخوابم صبح  
میرم کلاس.

تا قفلش را باز کردم گیامکی از طرف دکتر جم داشتم .

\_پس مهمونی؟

بی حواس در جواب آسمان گفتم .

\_مگه شب نیست؟

و پیام دکتر جم را باز کردم .

'\_دلیل لج بازیتون نمیدونم چی میتونه باشه، اما برای  
حفظ سلامتی خودتون بهتره لجبازی نکنین .'

آسمان: به هرکی یه وقت گفت خاله قراره ظهر بیا.



خنده ام گرفت. آسمان فکر کرد به جواب او میخندم .

\_نه، زود هم بیان کلاس دارم، دیر هم بیان کلاس دارم.

چرا فکر میکرد شبها تروریست ها در کمین هستند تا حمله کنند. نسبت به مهستی نیز همانطور بود، گویا شدیداً نسبت به خانم ها حساس بود، شاید هم از آنها بود که می گفت "چو زن راه بازار گیرد بزن". این دیگر کمی بی انصافی بود در حقش. نمی دانستم باید جواب دهم یا نه اما یکبار تماس گرفته بود و حالا پیام، دیگر زشت بود جواب ندهم .

\_هنوز در قید حیات هستم ممنون از نگرانیتون دکتر .

طعنه ی پیام پنهان نبود، کاملاً مشخص و واضح هم بود اما جواب دیگری به ذهنم نرسید .

تمایلی به شرکت در مهمانی نداشتم اما وقتی رسیدم  
خانه تقریباً همه رسیده بودند، به جز خانواده ی عمو  
اصغر، یا قرار بود دیرتر بیایند یا ترجیح داده بود  
نباشد، ته دل برای دونی دعا می‌مردم .

بقیه اقوامی بودند که مثلاً همگی خوشحال بودند از  
آزادی آذرخش و به به و چه چه هایی که تحویل ما  
می‌دادند و حس می‌کردند حالا با آمدن آذرخش قرار  
است به گنج قارون برسیم و در استخری از پول شنا  
کنیم.

\_تو ام میتونی یکم استراحت کنی.

واقعا این دو سال باعث شده بود شناختشان را از  
آذرخش فراموش کنند، آذرخش همان آذرخش تنبل و  
تن گرو رود، فقط زندان و هم صحبتی با آدم های  
مختلف باعث شده بود کمی اخلاقش تند شود. به

چیزهایی گیر بدهد که حداقل قبلا آنطور نبود. به جای بحث فقط یک انشاءالله در جواب همه دادم.

برای بار نمی‌دانم چندم بود که امروز گوشی ام را چک میکردم، از دیشب منتظر جواب دندان شکنی از طرف دکتر جم بودم اما خبری نبود. زیادی برخورده بود یا دیگر نیازی ندیده بود جوابم را بدهد.

\_آسو این سینی رو ببر برای معصومه خاتم اینها.

آسمان: من میبرم.

این یعنی امیر خانه بود.

18:24]

#ق\_132

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کارخانه رفتن برابر بود با چندین برابر کار و پیمان! به علاوه مقتعه سرکردن روزانه و طولانی مدت، موهایم زیر مقتعه اذیتم میکرد اما محیط آنجا طالب مقتعه بود، جنس زن بود که باید در مقابل تعدادی از مردنماها که کم هم نبودند سر خم میکرد.

مهیار واقعا هوایم را داشت اما وقتی به کارخانه رفتم متوجه شدم کاملا حق داشتند، چند تا از رقیب هایشان با پیشنهاد حقوق بالاتر مهندس هایشان را دزدیده بودند و چون آخر سال بود و همه جای کشور تق و لق نمی توانستند با این سرعت کسی را استخدام کنند، هرچند در جریان بودم که روزانه بیش از بیست سی نفر برای مصاحبه می آیند، قرار بود تعدادی استخدام

شوند و یک دوره آموزشی کوتاه و فشرده در بخش خود داشته باشند.

با قرار گرفتن یک ماگ روی میزم سرم را بلند کردم. مهیار جم بود. دوباره ماگ را نگاه کردم، از این لیوان های حرارتی بود که داشت عکسی رویش ظاهر میشد، تا ظاهر شدن عکس گفت.

\_هدیه دوقلوهاست.

دوباره نگاه کردم، عکس سه نفره ی مادر روز برف بازی بود.

\_خوشتون اومد؟

\_خیلی .

\_دوقلوها میخواستن عکس توی باغ باشه، با دادیار  
رفته بودن اجازه نداده بالاخره سر این عکس موافقت  
کردن، هرچند دادیار رو کچل کرده بودن.

لبخندم عمیق تر شد، خوب بود که اجازه نداده بود  
ترجیح میدادم همچین عکس خصوصی را در محیط  
کاری ام استفاده نکنم.

\_گویا حدسهای دادیار درسته تره.

\_در مورد؟

\_چیزهایی که ممکنه خوشتون بیاد.

هربار که بحثی پیش آمد بیشتر از قبل متوجه میشدم  
چقدر از پس دادن هدیه ام ناراحت شده است ولی حق

داشت پیشنهادهای دادیار جم بیشتر از پیشنهادهای او  
مورد پسند بود.

\_به نظرم برادرتون رابطه ی خوبی با خاتم ها دارن،  
حدس زدنش برایشون راحتتره.

شنیدن این جمله همان و خندیدنش همان.

\_اومم، نکته ی خوبی بود.

\_ممنون خیلی قشنگه، با اجازتون تو تایم کاریم زنگ  
بزنم از دوقلوها تشکر کنم.

\_بله بله، اتفاقا الان زنگ زده بودن که چرا آسو زنگ  
نزده بگه خوشحاله، گفتم یادم رفته لیوان رو بهتون  
بدم.

صحبت کردن با آنها واقعا انرژی زا بود، هرچند هدیه  
ی بی نظیرشان نیز لطف و محبت دیگری بود.

\_دلم براتون خیلی خیلی تنگ شده.

\_آسو ما قهریم اصلا تو نمیای دیدنمون.

کاش می توانستم بگویم چقدر سرم شلوغ است و غیر  
ممکن اما چه انتظاری داشتم وقتی چشم انتظار بودند.

\_امشب میام.

\_واقعا؟

\_آره.



همزمان یک 'اوه یه' گفتند. می‌توانستم چند دقیقه ای  
سری بزنم و سریع به خانه بروم. مامان که گله مند  
حجم کارم بود هرشب غر میزد، حالا امشب یکم بیشتر.

جلسه ی از قبل اعلام نشده ای آخر وقت تشکیل شد، به  
منزله ی اضافه کاری بود و دوقلوها منتظرم بودند.

در لیوان جدیدم برای خودم چای ریختم و رفتم پیش  
مهندس ها. در این جلسه دادیار جم نیز حضور داشت،  
از وقتی به کارخانه آمده بودم متوجه شده بودم  
عمویشان نیز سهمی دارد و در کارخانه کار می‌کند.

در طول جلسه تند تند ساعت را نگاه میکردم هر یک  
دقیقه یک ساعت بود برایم، این چک کردن های مکرر  
ساعتم از چشم های تیز دکتر جم و البته پیمان دور  
نماند.

اگر میخواستم با سرویس کارکنان برگردم دیر میشد،  
 حدس میزدم در این ساعت نتوانم ماشینی پیدا کنم، کمی  
 خجالت میکشیدم اما نهایتاً به اتاق مهیار رفتم تا ببینم  
 اگر به خانه می رود من نیز همراهش بروم، برادر و  
 عمویش در اتاق بودند پشیمان شدم و خواستم برگردم  
 که مهیار گفت.

\_دوقلوها گفتن تشریف میبرین منزل ما.

\_بله، خواستم پرسیم اگر خونه میرین منم همراهتون  
 پیام اما انگار هنوز کار دارین.

\_من هستم یکم، میتونین با دادیار برین، اون داره میره  
 خونه.

دیدم که دادیار جم طور عجیبی مهیار را نگاه کرد،  
 احتمالاً در عمل انجام شده قرارش داده بود. بعد از خانه  
 ی برادرش دیگر ندیده بودمش بعد از یک هفته امروز  
 اولین بار بود، جواب پیامم را هم نداده بود. اما حالا  
 باید با او میرفتم خانه ی دوقلوها، دیگر نمیتوانستم  
 بگویم نه.

تا کنار ماشینش با فاصله ی دوقدمی از من همراهیم  
کرد، در را باز کرد و اشاره کرد سوارشوم سری به  
معنی تشکر تکان دادم و نشستم، کنارم نشست.

باید تشکر میکردم هم بابت لیوان که ایده از او بود و  
هم این همراهی و رساندن.

\_ممنونم بابت ماگ، آقای جم گفتن پسرها شمارو به  
زحمت انداختن.

\_چیز خاصی نبود.

جمله اش تمام شد اما نگاه منتظرم را که دید ادامه داد .

\_خوشحالم خوشتون اومده .

به آن چهره خوشحالی نمی آمد اما چه میگفتم، لبخند  
مصنوعی زدم و دوباره گرفت .

\_زحمت شد، فکر کردم آقای جم تشریف میبرن منزل  
مزاحم شما نمی شدم.

\_مشکلی نیست اگر...

نگاهش کردم.

\_ شما مشکلی با ماشین من نداشته باشید.

لب هایم را روی هم فشار دادم، خنده تو باید کنترل میشد، من چه مشکلی می توانستم با مشکل او داشته باشم. چرا حدس نمیزد مشکلم با جمله ی امری اوست نه ماشینش. اعتماد به نفسش قابل ستایش بود، حتی قابل حسادت.

\_ من مشکلی با ماشین شما ندارم، یعنی اصلا چه مشکلی میتونم با یه ماشین داشته باشم؟

18:24]

#آسوی

#ق\_133

#صدای\_بی\_صدا

ابروهایش را بهم نزدیک کرد در تاریکی اتومبیل نگاهم میکرد.

\_پس؟

\_پس؟!

\_مشكلتون بامنه؟

\_نه، اصلا.

راضی نشد، قانع هم نشد.

\_اولا دوست ندارم زحمت بدم به کسی و اینکه... آدم  
بله قربان گویی نیستم.

\_من به شما دستور دادم؟

لبخندی زدم.

'\_راننده ی من شما رو میرسونه' توی دستور زبان فارسی که من خوندم یه جمله ی امری محسوب میشه.

\_با انگشت شصتش روی پیشانی اش را خاراند و گفت.

\_سوتفاهم شده براتون من اِدا منظورم به دستور دادن نبود.

چقدر این دکتر جم آدم دلپذیری بود! هیچ چیز را به خودش نمیگرفت، حتی دستور دادن او هم تقصیر من بود و من بودم که افکار آلوده ای داشتم و جمله ی امری او را بد برداشت کرده بودم.  
با خنده ای آرام به لب گفتم.

که اینطور.

که اینطور به حالتی بود که گویا مخاطبم جان یا جاشوا بود. باعث شد جوری نگاهم کند که با نگاه های قبلی اش فرق داشت، در تاریکی ماشین هم می توانستم تشخیص دهم چشمهایش جور دیگری نگاهم می کنند.

با خودم فکر کردم او روزی ازدواج میکرد یا دختری داشته باشد بی شک قرار بود هردو را دیوانه کند.

هنوز داشت نگاهم میکرد، در صورتم دنبال چه می گشت نمی دانم. من بودم که نگاه گرفتم خیلی نمیشد متقابل به مثل برخورد کرد و زل زد، نگاهش بانفوذ بود، خیلی زیاد...

در حالی که نگاهم به کیفم که روی پایم بود گفتم.

\_میشه لطفا جلوی یه کتاب فروشی نگه دارین برای  
پسرها میخوام کتاب بگیرم.

صدایش را شنیدم اما دیگر نمی دانستم نگاهش به کدام  
سمت بود .

\_فکر میکنم دیرتون شده بمونه برای دفعه ی بعد.

\_اما اونها امروز منو خوشحال کردن منم میخوام  
خوشحالشون کنم.

با صدای آرامی گفت 'دیدنتون خوشحالشون میکنه' و با  
صدای بلندتری رو به راننده اش گفت جلوی اولین کتاب  
فروشی نگه دارد.



برای جاشوا مثل همیشه میخواستم یک کتاب علمی  
تخیلی بگیرم اما برای جان کتاب طراحی، تا کارهایش  
را ببیند. معلم نقاشی اش گفته بود نقاشی و طراحی  
های مختلف را ببیند حتی از آنها کپی کند.

دستم را بلند کردم تا از قفسه کتاب را بردارم اما قدم  
نرسید. خواستم روی نوک پایم بایستم اما دستی از  
کنارم گذشت و کتاب را برداشت، رنگ کتی که در تنش  
بود آشنا بود. برگشتم و نگاهی کردم. دکتر جم بود،  
نگاهش به کتاب بود. صدایی از ته گلویم در آوردم و  
کمی فاصله گرفتم. کتاب را برداشت و درحالی که دستم  
میداد گفت .

\_این بود؟

\_بله ممنون .

نمیدانم چرا ناخودآگاه کمی خجالت کشید، رویم را برداشتم حس کردم صورتم کمی داغ شد و اگر اینطور بود سریع قرمز میشد .

برای جان نمی‌دانستم دقیقاً کتابی که انتخاب کنم تا طرحهایش برای او سخت نباشد .

\_اینو میخوانی؟

نگاهش کردم، چرا پیاده شده بود اصلاً .

\_معلم جان گفته از روی طرحها کپی کنه ولی اینها فیگورن اکثراً فکر کنم سخت باشه. نگاهی به کتاب دستم کرد و بعد قفسه ها را نگاه کرد، کتاب دیگری برداشت کمی ورق زد و دستم داد .

فکر میکنم این مناسب باشه .

فکرش درست بود. سری تکان دادم و یک بله گفتم، به سمت صندوق داشتیم میرفتیم، پشت سرم بود. بین کتابها چشمم به یک حافظ جیبی افتاد، حافظ من را جاشوا از من گرفته بود، خیلی اتفاقی دیده بود، از حافظ برایش سرمشق نوشته بودم و فکر کرده بود آن کتاب منبع سرمشق است. دل کردن از آن حافظ آسان نبود برایم چرا که بابا برایم گرفته بود اما بخاطر جاشوا از خیرش گذشته بودم. حتی وقتی به بابا گفتم جاشوا از من کتابم را گرفت لبخندی زده بود. میدانست آن حافظ میتوانست معجزه کند. تقریبا شبیه مال خودم بود. اما یادم افتاد دکتر جم پشت سرم است.

ببخشین دیرتون شد بریم.

خیر، راحت باشین.

مردد و معذب کتاب را برداشتم، خوب بود، خیلی شبیه  
 ماله خودم بود برش داشتم و مستقیم بدون نگاه کردن  
 به کتابی به سمت صندوق رفتم تا کتاب دیگری توجهم  
 را جلب نکند، هم وقت دکتر جم را نگیرم و هم خودم  
 بیشتر از این دیر نکم. فروشنده کتاب‌ها داخل کیسه  
 ای پارچه ای گذاشت و دستم داد. در حالی که دنبال  
 کیف پولم بودم پرسیدم .

\_ممنون، چقدر شد؟

عددش را شنیدم اما وقتی کارت بانکی ام را از کیفم  
 پولم بیرون آوردم دیدم فروشنده دارد کارت و رسید را  
 دست دکتر می‌دهد. باتعجب گفتم.

\_چرا شما؟

\_فرمایین بچه ها منتظرن.

نمیخواستم پول هدیه های من را کس دیگری پرداخت کند، دنبالش رفتم.

\_آقای دکتر یه لحظه.

برگشت سمتم.

\_من... یعنی نباید اینکارو میکردین. هدیه های من بود.

\_فکر نمیکنم دوتا کتاب نیازی به همچین بحثی داشته باشه.

\_اما کار درستی نیست.

دوباره ابروهایش را بهم نزدیک کرد به سمتم آمد در  
یک قدمی ام استاد، قدش از من بلند تر بود کمی خم  
شد به سمتم و گفت.

\_و از نظر شما اینکه خانمی که همراهه دست توی  
جیب کنه کار درستیه؟

خنده ام حالت هندل زدن بود، از حالت حیرت خارج  
میشدم و میخندیدم. مگه در این دور و زمانه این مهم  
بود؟!

چه چیزهایی برای این آقای دکتر مهم بود.

18:24]

#ق\_134

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_ شما قرار باشه با هر خانمی اتفاقی جایی باشین برای خرید نمی...

صاف ایستاد نگاهی به ساعتش کرد.

\_ من آدم اتفاقها نیستم، بفرمایین سوارشین.

متوجه نشدم چه گفت، او آدم اتفاقها نیست؟! نشستم اما ذهنم درگیر جمله ای بود که شنیده بودم که او آدم اتفاقها نیست. چند بار جمله ی خودم را در ذهنم مرور کردم و حدس زدم منظورش این باشد با هر خانمی اتفاقی بیرون نمی رود. بیرون رفتن هایش از قبل برنامه ریزی شده است؟! ممکن نبود من کاملاً اتفاقی سوار

ماشینش شدم و کاملاً اتفاقی درخواست کردم جایی  
برای خرید بروم.

آنقدر کلمه اتفاق و اتفاقی در ذهنم تکرار کردم که  
خسته شدم. با دقت که نگاه کردم دیدم چیزی تا خانه ی  
دوقلوها نمانده است. گوشی ام را برداشتم و شماره ی  
خانه را روی صفحه کلید نوشتم تا پیاده شدم به مامان  
خبر بدهم امروز یکی دو ساعتی دیرتر به خانه میرسم.

وقتی پیاده شدیم آقای دکتر هم هم قدم با من داخل آمد و  
فرصت تماس را گرفت. مهین خانم دم در منتظرمان  
بود.

\_خوش اومدین آقا.

دکتر جم نگاهش کرد و مهین خانم به من هم یک خوش  
آمد گفت، تا داخل رفتم پسرها دویدند سمت من، بغلشان



کردم. اما بالا پایین پریدن هایشان باعث شد نقش زمین  
شوم با خنده کمکم کردند سرجایم بشینم.

\_آسو من دلم خیلی برات تنگ شده بود.

جان: دروغ میگه من بیشتر دلم برات تنگ شده بود.

\_به نظر من هردوتون راست میگین اما من دلم خیلی  
خیلی بیشتر براتون تنگ شده بود.

بلند شدم تا به اتاقشان برویم دیدم آقای دکتر هنوز دم  
در است. عجیب بود اما داشت با لبخند نگاهمان میکرد.  
دست خودم نبود واقعا و کاملا یک لبخند در واکنش به  
لبخندش لبخندی به روش زدم. سریع چشم گرفتم تا  
واکنش چشم هایش را نبینم.

در اتاق دوقلوها بالاخره موفق شدم با خانه تماس بگیرم. آذرخش جواب داد.

\_این موقع کجایی؟

\_سر کوه بلند، به تو چه به مامان بگو دیرميام نگران نشو.

\_آدرس بده ميام دنبالت.

\_مباركه ماشين خريدى؟ چه بيخبر! خبر ميدادى گاوى گوسفندى قربونى كنيم براش.

\_آسو مسخره نشو بگو ميام دنبالت تو چيكار دارى چجورى ميام.

مطمئن بودم اگر آدرس را میگفتم از شدت تبلی و  
هزینه ی کرایه ی تاکسی نمی آمد. برای همین آدرس را  
برایش تکرار کردم.

\_باشه الان راه میفتم.

راه میفتاد که چه شود؟! من اگر از کار مادر و برادرم  
سر درمی آوردم دنیا برایم گل و بوستان میشد.

یکساعتی بود که خانه ی دوقلوها بودم، خبری از  
آدرخش نبود، البته با توجه به ترافیک این تایم طبیعی  
بود، زنگ زدم ببینم واقعا می آید یا نه و گفت دارد  
همراه امیر می آید. خب آنقدرها هم در شناخت برادرم  
ناتوان بودم. با ماشین امیر بوده وگرنه عمرا نمی آمد.  
با توجه به اینکه کجا بودن حدس زدم یک ساعت  
بیشتر شاید هم دو ساعتی طول بکشد تا برسند به خانه  
ی جم.

\_آسو میری؟

بلند شدم و خودم را روی تخت جان انداختم.

\_نه فعلا هستم داداشم داره میاد دنبالم تو ترافیک  
مونده.

جاشوا: کاش تا صبح ترافیک باشه.

خندیدم. آغوشم را باز کردم. هردو به سمتم دویدند، به  
زور خودمان را روی تخت تک نفری جان جا کردیم.  
یک دستم دور شانه ی جان بود دست دیگرم دور شانه  
ی جاشوا.

من در کمترین سرعت ممکن خوابم برده بود، اما دوقلوها را نمی‌دانم چقدر طول کشیده بود بخوابند. تقه ای به در اتاقشان خورد باعث شد کم کم چشم باز کنم اما قبل از اینکه من از جایم بلند شوم دکتر جم داخل آمد و من را به حالت دراز کش بین بچه ها دید. سعی کردم آرام بلند شوم تا بیدار شان نکنم. جان محکم دستم را گرفته بود به سختی دستم را از توی دستش بیرون کشیدم. حدس زدم آذرخش و امیر رسیده باشند که دکتر جم به سراغمان آمده. خیلی آرام گفتم .

\_آذرخش اومد؟

\_بله؟

کمی مردد نگاهی به پنجره کرده .

\_هوا صافه نسبتا فکر نمی‌کنم....

خنده ام باعث شد جمله اش را ادامه ندهد. خیلی سخت  
قورتش دادم تا هم بی ادبی نشود و هم بچه ها را بیدار  
نکنم.

\_آدرخش برادرمه، داشت میومد دنبالم فکر کردم  
رسیدم.

سوتی بدی داده بود، قیافه اش دیدنی بود. به در اشاره  
کرد که بیرون برویم. پالتو و کیفم را برداشتم مقتعه ام  
دور گردنم افتاده بود، روی سرم کشیدم و سعی کردم  
صافش کنم. از اتاق که بیرون رفتیم گفت.

\_خیر نرسیدن. یعنی زنگ در رو نزدن.

گوشی ام را چک کردم، تماسی نبود.

\_نرسیدن. ببخشید دیر وقته و هنوز ای...

\_مشکلی نیست من اومدم برای شام صداتون کنم که  
دیدم خوابیدین.

\_وای بچه ها گرسنه خوابیدن.

\_مهین خانم گفتن عسرونه ی مفصلی خوردن شما  
بفرمایین.

18:24]

#ق\_135

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه من مزاحم نمیشم یعنی الان ها دیگه میرسن.

\_تشریف بیارین سر میز هر موقع برادرتون رسیدن  
میتونین برین. جای خوشحالیه که برادرتون داره میاد  
دنبالتون .

\_چرا؟

\_چون نمیدونستم چطور باید متقاعدتون کنم تا با راننده  
ی من برگردین خونه.

لبخندی زدم ، یعنی حتی بعد از لجبازی بار قبل هنوز هم  
بیخیال نشده بود و اگر پیش می آمد قرار بود جمله اش  
را تکرار کند.



به میز اشاره کرد، روی میز پر بود از غذاهای رنگی و خوشمزه خصوصا از نگاه من گرسنه. وقتی پشت میز نشستم در جوابش گفتم.

\_من آدم وابسته ای نیستم، این حاصل تربیت پدرمه، همیشه دوست داشتم من رو جوری بزرگ کنه که نه وابسته باشم به کمک و حمایت کسی و نه کسی بتونه مزاحمتی برام ایجاد کنه.

\_شکی در این نیست، اما من مطمئنم پدرتون هم دوست نداره شما این وقت شب تنها برگردین به خونه، هر اندازه ای هم که بتونین از خودتون دفاع کنین ترجیح میده موقعیتی پیش نیاد تا در معرض خطر باشین.

نمیدانم نظری نداشتم، بابا قضیه را اینقدر جنایی نمیکرد و سوای آن قبل از این اتفاقها یک پراید دست

دومی داشتم که با آن رفت و آمد میکردم، مهم تر از اینها دانشجو بودم، هفته ای چند بار مگر میتوانست پیش بیاید که کلاس دیر تمام شود. آن هم نه اینقدرها.

\_مسئله ی پیچیده ای بود که هنوز دارین به جوابش فکر میکنین؟

لبه‌ایم بی دلیل کش آمد روی هم فشردم و گفتم.

\_نه در واقع جوابش رو نمیدونم، از زمانی که من اینقدر دیر برمیگردم خونه بابا تکلمش رو از دست داده.

\_امیدوارم هرچه زودتر سلامتی‌شون رو بدست بیارن.

ممنونم آرامی گفتم. اگر از دکتر جم خجالت نمی‌کشیدم  
بشقابم را پر میکردم از تمام غذاهایی روی میز بود اما  
افسوس که نمیشد.

\_اسم هاتون انتخاب پدرتونه؟ اگر درست خاطرم باشه  
اسم خواهرتون هم آسمان بود.

خیلی خوب خاطرش بود.

\_بله.

\_برادرتون هم از شما کوچکتر هستن؟

\_نه چند سالی بزرگتره.

\_چند وقت تکواندو کار کردین؟

چشم از بشقابم گرفتم و نگاه کردم، امشب پر حرف نشده بود؟!

\_از شش سالگی.

ابروی راستش کمی بالا رفت.

\_هنوز هم؟

\_چند سالی میشه کار نمیکنم.

\_بخاطر کار؟

\_نه بیشتر دانشگاه، فکر می‌کنم ترم پنج بودم به طور کامل رهاش کردم.

\_مشخصه رابطتون با پدرتون صمیمی تره.

قاشق و چنگال دستم را روی بشقابم گذاشتم. آرنجم را روی میز گذاشتم و دستم هایم را در هم قفل کردم.

\_هم پدرمه و هم دوستم، صمیمی‌ترین دوستم.

\_قابله حدسه.

\_چی؟

\_مهستی هم با پدرم رابطه ی خوبی داشت،  
برخوردهایی شبیه به رفتار و تعریف و تمجید شما از  
پدرتون.

\_صورت مودبانه مشخصه لوس پدرتون هستین جمله اتون .

لبخند خیلی شیرینی در مقابل حرفم زد. چیزی به سرش خورده بود یا فرصت نشده بود خیلی با او صحبت کنم و برداشت های من غلط بود؟!

\_مهستی خیلی خوشحاله دارین میرین پیشش، چند روز پیش صحبت کردیم.

کمی آب خورد، واقعا تمام حرکاتش شیک بود، هرچند خانوادگی اینقدر شیک بودند، چرا که مهیار و مهستی نیز همینطور بودند. با متانت خاصی غذا می خوردند به نظرم جور خاصی قاشق و چنگال شان را دستشان می گرفتند.

\_فکر می کنم شما برعکس مهستی خوشحال نشدین.

\_من؟ چرا؟

\_اگر من نمی رفتم می خواستین همراه دوقلوها برین.

وای ! تنها چیزی که میدش گفت یک وای بود آن هم  
وای بلند. چه کسی چغلی کرده بود، دوقلو ها یا  
پدرشان.

\_نه واقعا اینطور نیست، یه شوخی بود، یعنی بچه ها  
اصرار کردن فقط ذهنم دنبال یک بهونه گشت و...

\_و بهونه ی نیومدنتون حضور من بود !

تماس آذرخش در کل زندگیمان بهترین زمان ممکن  
بود. گفت دم در است، با امیر قبلا مهستی را رسانده

بودیم پس در خانه را می‌شناختند. با خوشحالی سریع بلند شدم.

\_من با اجازتون برم، ممنون بابت شام خوشمزه ممنون از لطفتون.

خنده اش گرفته بود، داشت مثل من با فشار آوردن به دهان و لب‌هایش جلویش را می‌گرفت اما موفق نبود. اما خنده اش به حق ترین خنده ی ممکن بود. خواست تا دم در همراهیم کند.

\_زحمت نکشین خودم میرم.

با دست اشاره کرد و یک بفرمایین گفت. در را باز کرد و تعارف کرد اول من رد شوم. ماشین امیر را دیدم با بیرون آمدن دکتر جم از خانه امیر و با مکث آذرخش پیاده شد. امیر به سمتش آمد و سلام و علیک گرمی



کرد، یک بار بیشتر ندیده بودش اما به نظرش حالا یک آشنا بود نه غریبه.

\_برادرم آدرخش، ایشون هم دکترجم.

آدرخش با اخمی که اصلا به قیافه اش نمی آمد دست داد و یک خوشبختی گفت.

\_بازهم ممنون، شبتون بخیر.

وقتی سوار شدم یادم آمد حافظی که برای خودم خریده بودم جا ماند، هرچند شاید چون پولش را خودم نداده بودم همین باعث فراموشی ام شد.

\_زنش نبود خودش تا دم در اومد؟

\_زن نداره، ببخشید امیر زحمت شد برای تو، بعد راه  
افتادنتون آذرخش گفت باتو میاد.

\_خواهش میکنم این چه حرفیه.

\_زن نداره میای خونه اش؟

18:24]

#ق\_136

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چی میگی آذرخش؟

امیر از آینه نگاهی به من کرد و سریع چشم گرفت.  
آذرخش واقعا متوجه نبود نباید جلوی یک غریبه شروع  
به بحث کند.

\_میگم تو...\_

\_کافیه آذرخش برسیم خونه صحبت میکنیم.

خوشبختانه به حرفم گوش کرد و دیگر چیزی نگفت.  
خسته بودم خیلی زیاد هرچند آن خواب چهل دقیقه ای  
در اتاق بچه ها نیز خوب بود برایم. تکیه دادم به  
صندلی و خوابم برد. در حیاط خانه بودیم که آذرخش  
صدایم کرد پیاده شوم. خواب آلود از امیر تشکر کردم و  
داخل رفتم.

به دنبالم به اتاق آمد.

\_وایسا کجا سرتو انداختی پایین میری تو اتاق.

خسته برگشتم سمتش.

\_بگو.

\_مامان میدونی دخترت خونه ی کی میره؟ اصلا میره  
اونجا واسه چی؟

چند ثانیه طول کشید تا معنی سوال آخرش را بفهمم.  
کیفم را زمین انداختم و لگد محکمی وسط قفسه ی  
سینه اش زدم، بی هوا بود نتوانست خودش را کنترل  
کند روی زمین افتاد مامان و آسمان جیغ زدند، به سمت  
آذرخشی که زمین بود رفتم.

\_خاک تو سرت کنن، من خواهرم کثافت خجالت  
نمیکشی؟ جرات داری دوباره مزخرفی که گفتی رو به  
زبون بیار.

مات نگاهم کرد، باید کتک می‌خورد تا میفهمید زورش  
به من نمی‌رسد بهتر است زبان به دهان بگیرد. چه سر  
خانواده ی من آمده بود؟! ما همیشه اینطور بودیم و من  
ندیده بودم یا چه؟ مادر و برادرم هر روز متحجرتر از  
دیروز می‌شدند.

به سمت اتاق مامان و بابا رفتم، مطمئن بودم بابا  
نگران شده است در را بستم، صدایی از خودش در  
آورد، کنار رفتم و دراز کشیدم.

\_چیزی نیست، آذرخش یمدت زندان بوده نمی‌فهمه چی  
میگه.

دیگر حتی صدایی هم از خودش درنیاورد، نفس عمیقی کشیدم. صبح وقتی بیدار شدم کنار بابا خوابیده بودم، مامان نبود.

بلند شدم، دیشب میخواستم دوش بگیرم اما فرصت نداده بودند، به سمت حمام رفتم دوشی گرفتم و نهایت تلاشم را کردم موهایم را با سشوار خشک کنم هرچند خیلی هم موفق نبودم.

حاضر نشسته بودم و منتظر سرویسم بودم، سرویس خاصی هم برای من نبود، گاهی خود مهیار جم و گاهی یکی از مهندس ها که نوبتی چند همکار با ماشین یکی میرفتند به کارخانه دنبالم می آمدند.

با صدای موبایلم بلند شدم، اما وقتی داشتم کفشهایم را میپوشیدم متوجه شدم تماس قطع نشد نگاهی کردم اسم دکتر جم روی صفحه ی موبایلم بود.

در خانه را بستم در حیاط دکمه ی سبز روی صفحه را زدم.

\_بله؟

\_صبحتون بخیر، من دم در خونتونم تشریف بیارین.

\_شما؟ چرا؟

\_نمیرین کارخونه؟

\_باشما؟

\_مشکلی هست؟

\_نه! بله الان میام.

مشکلی نبود اما جای تعجب داشت! وقتی بیرون رفتم  
خودش پشت فرمان بود، راننده اش همراهش نبود، در  
این مدت حتی فکر کرده بودم شاید خودش رانندگی بلد  
نیست که همیشه با راننده اش رفت و آمد می کند. از  
ماشین پیاده شد.

\_صبحتون بخیر.

نگاهی به چهره ام کرد و سری تکان داد.

\_بفرمایین بشینین.



وقتی در ماشین نشستم کمر بند را بستم. چوو موهایم  
کاملاً خشک نشده بود و کلاه نداشتم سردم شده بود،  
دستکشهایم را هم جا گذاشته بودم. دست هایم را روی  
هم مالیدم تا کمی گرم شوند و پرسیدم .

\_چرا شما زحمت کشیدین؟

بخاری را به سمت من تنظیم کرد و گفت .

\_مهیار تا دیر وقت سرکار بود، کمی دیر میاد امروز.

\_با آژانس میرفتم.

راهنما را زد و دور زد .

\_کار دارم تو کارخونه.

چیزی نگفتم ، فقط نمیخواستم باعث زحمت شوم، چیز  
بیشتری میگفتم فکر میکرد با ماشینش مشکل دارم!  
چیزی غیر این در مخیله اش جا نمیگرفت .

\_ شما خوبین؟

نگاهش کردم .

\_ من؟ خوبم. چیزی شده؟

\_ کمی... مساعد به نظر نمیاین.

چه آدم تیز و دقیقی بود. الکی که نبود ریاست همه چیز  
دست او بود تا برادر بزرگش یا عموش.

\_چیز خاصی نیست. شب راحت خوابیدم.

\_دیروز خسته بودین بچه ها هم خسته تون کردن.

\_نه ، وقت گذروندن با بچه ها را دوست دارم.

\_نگاهی کرد، چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه گفت.

\_داشبور رو باز میکنین؟

\_داشبور د؟

\_بله.

بازش کردم با باز کردنش چشمم به حافظ افتاد. دیشب  
جا مانده بود.

\_فکر میکنم اینو برای خودتون خریده بودین. مطمئن  
نبودم چون من پرداخت کرده بودم جا گذاشتین یا  
فراموش کردین.

\_فراموش کردم.

کتاب را برداشتم.

\_ممنونم.

دلم هوای غزلی کرد باز کردم .

\_خوشتون نیومد؟

سوالی نگاهش کردم.

\_از فالی که براتون اومد.

\_خیلی اهل فال نیستم ، بی دلیل باز کردم اما امروز  
حافظ همزبون من نیست .

برایش بیتی از غزل را خواندم .

\_دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب  
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

\_جالب بود.

\_واقعا؟

به او نمی آمد شعر دوست داشته باشد.

\_اهل شعرین یا بیت جالب بود؟

از آینه به ماشین پشت سری نگاه کرد و در جوابم آرام  
و با طمانینه گفت .

\_گارسیا لورکا، گاهی شاملو و خیام.

با دهانی باز اسم شاعرهاب که اسم برده بود را تکرار  
کردم.

\_لورکا؟ شاملو؟ خیام؟ شما؟

18:24]

#آسوی

#ق\_137

#صدای\_بی\_صدا

تک خنده ای کرد، نگاهی کرد و چشم گرفت.  
یعنی شاید کمی می توانستم لورکا را درک کنم، نه  
راستش هرچه تلاش میکردم اصلا اهل شعر بودن او را  
نمی توانستم باور کنم.

\_به من نمیاد؟

\_نه، یعنی... کلا من حس میکنم برداشتم از شما اشتباه  
بوده. یعنی... نمیدونم. اومم...

\_آدم ها رو از ظاهر قضاوت میکنین؟

\_نه، یعنی... در واقع.. اا شما شخصیت نفوذ ناپذیری  
دارین و خب یعنی...

چقدر توضیحش سخت بود.

\_نه که قضاوتتون کنم، ناخودآگاه یه برداشتی داشتم که  
خیلی... اوهم درست نیست، نبود .

به فکر رفت اما جواب نداد. احساس عذاب وجدان  
کردم. برای جبران شاید یا دقیق نمی دانم چرا قسمتی از  
یکی از شعرهای لورکا را زمزمه کردم .

\_دل من و این تلخی بینهایت، سرچشمه اش کجاست!؟



نگاهم کرد.

\_یه کوچولو حق نمیدین، بین شما و لورکا تفاوت  
زیادی ببینم؟

لبخندی زد.

\_قرار نیست شبیه شاعر مورد علاقه ام باشم. تشابه  
ای بین شما و حافظ هست؟

خندیدم، به نظر در عین درست بودن حرفش بانمک هم  
بود.

\_درسته.

سکوت تنها راه حل سوتی وحشتناک بود .

نمیدانم دکتر جم تا کی در کارخانه بود، چرا که صبح  
بعد از خداحافظی و تشکر برای رساندنم دیگر ندیدمش.  
بیشتر حس کردم سوتی بدی دادم و همین باعث شد  
دیگر برای خداحافظی سراغم نیاید، هرچند دلیلی هم  
نداشت که حتماً با من خداحافظی کند و برود.

\_تموم شد؟

نگاهی به پیمان کردم.

\_آره، الان میفرستم برات.

\_باشه، لیوانه قشنگیه.

\_مرسی.

\_اینقدر میونتون خوبه؟

\_با بچه ها؟ آره چطور؟

\_هیچ .

خیلی هم شبیه کسانی که هیچ بگویند نبود، اما من  
کنجکاو افکار پیمان نبودم.

\_مهیار خیلی نمیذاره با همه صمیمی شن .

نگاهش کردم .

\_باتو مشکلی نداره .

زل زدم به چشم هایش و جدی پرسیدم .

\_چرا باید مشکل داشته باشه؟

\_همینجوری منظوری نداشتم، گفתי مشکل یاد نستر  
و امید افتادم .

چه میگفت باز، چه ربطی به امید و نستر داشت .

\_دارن جدا میشن.

با حیرت نگاهش کردم.

\_چی؟

پوزخند مسخره ای زد.

\_به نظر منم دیرکردن باید زودتر این اتفاق میفتاد.

\_چی میگی پیمان؟ زده به سرت چرا؟ یک سال هم نشده ازدواج کردن.

\_من چرا؟ دوست احمقت که زندگیش رو با دروغ شروع کرد، بعدش هم با دروغ و کلک ادامه داد، فقط واسه چندتا مانتو و شلوار بیشتر تو کمدش باید فکر اینجارو میکرد.

چه میگفت؟! واقعا زده بود به سرش.

\_چی میگی؟

\_هیچی تو یکم زیادی تو قصر شیشه ای بودی، خبر نداری.

\_از؟

\_مهم نیست، خواستم فقط بگم شاید بری تسکینش بدی.

پوزخند دیگری زد.

\_البته واقعا برای تسکین دادنش بری به عقلت شک میکنم آسو.

\_منم به شعور تو شک دارم.

\_مشکلی پیش اومده؟

باورم نمیشد صدای دکتر جم بود، نمی‌دانم چرا با کمی ترس سرم چرخید به سمتش. داشت با اخم نگاهمان میکرد.

پیمان نگاهش کرد یک 'نه' در جوابش گفت نگاه دیگری به من کرد و رفت. جمله ی بدی در مقابل پیمان بکار برده بودم اما رفتارهای بچه گانه اش عصبانیم کرده بود.

دکتر جم به سمتم میزم آمد.

\_چیزی شده؟

آب دهانم را قورت دادم.

\_خیر، چیزی نیست.

جوری نگاهم کرد که یعنی خودتی. چه میگفتم وقتی خودم سر درنیاورده بودم، منظورش اگر بحثم با پیمان بود، ما کی بحث نمی کردیم که این بار دومان باشد.

چند ثانیه نگاهم کرد و منتظر ماند، دید جوابی نمی دهم، بی هیچ حرفی رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. دلیل آمدنش را هم نگفت.

واقعا نمی فهمیدم، هرچه فکر میکردم چیزی به ذهنم خطور نمی کرد که چرا نسترن و امید بخواهند از هم جدا شوند، نسترن چه کرده بود. نسترن از خانواده ی نداری نبود، درست بود که خانواده ی امید بی نهایت ثروتمند بودند اما چیزی که پیمان به نسترن نسبت داد در ذهن من جای نمی گرفت.



چند بار روی اسمش در مخاطب هایم مکت کردم، حتی  
یک بار تماس گرفتم اما قبل از اینکه بوق بخورد قطع  
کردم.

\_لعنت بهت پیمان.

\_باز چیکار کرده؟

صدای شاید مهیار بود. یعنی میدانست چقدر اذیتم  
می‌کند که این را پرسید؟!  
به احترامش بلند شدم. اما جوابش را ندادم.

\_تشریف نمیارن برای جلسه؟

\_نگاهی به ساعت کردم.

\_ببخشید یادم رفت چشم الان.

\_دادیار هم اومد صداتون کنه برگشت گفت یادش رفته .

نگاهی به اطراف کرد .

\_اینجاها اسپری فراموشی زدن؟

چرا اینقدر شوخی هایش بی نمک بود.

\_خوبین خانم مهرپرور.

\_خوبم ممنون الان میام.

\_وقتی حالتون خوبه لعنت میفرستین؟

18:24]

#آسوی

#ق\_138

#صدای\_بی\_صدا

خیلی جدی نگاهش کردم تا خودش بیخیال شود. نه  
ذهنم آزاد بود و نه حوصله ی شوخی داشتم.

\_شوخی کردم بفرمایین.

در طول جلسه نیز حواسم جمع نبود، این حواس پرتی  
دست خودم نبود واقعا. رابطه ی امید و نسترن آنی  
نبود. یادم است تند تند امید را در دانشکده می دیدیم.

نسترن میگفت به او پیشنهاد داده است و کمی طاقچه بالا می آید تا بعد قبول کند چرا که حس میکرد از او خوشش می آمد. خیلی من را در جریان جزئیات قرار نمیداد اما خوب رابطه ای که با علاقه شروع شده بود چطور میتواندست اینقدر زود به پایان برسد. اینها به کنار رفتارهای نسترن، پنهان کاری هایش، حتی یک بار تماس نگرفت توضیح بدهد که چرا نگفته بود قبولی اش را مگر چه اتفاقی می افتاد؟! او که ناراحت اسباب کشی ما و نگفتن من بود و خودش چنین چیزی را پنهان کرده بود واقعا ذهنم در حالت انفجار بود. به هر سمتی میرفتم در بسته بود.

\_خاتم مهندس، خاتم مهندس.

وقتی با صدای مهندس شاهی به خودم آمدم، متوجه شدم نگاه همه به من است. احساس خجالت کردم.

\_ببخشید یک لحظه حواسم پرت شد بفرمایین.

\_یک لحظه هم نبود، ده دقیقه است داریم صداتون میکنیم.

خب که چه؟! حواسم نبود درکش اینقدر سخت بود. چرا این آدم اینقدر بداخلاق بود و گاهی اوقات بی ادب .

\_تحلیل ها.

روی پروژکتور صفحه را باز کردم و شروع کردم به توضیح دادن. به جمع که نگاه میکردم هرکسی حواسش جایی بود، تعدادی حواسشان به تحلیل ها، تعدادی به صورت من، تعدادی هم معلوم نبود کجاها را سیر میکردند و حالا من را متهم می کردند که چرا حواسم نبود.

دکتر جم نگاهش در رفت و آمد بود، تکیه داده بود به  
صندلی و نگاهی به صفحه و نگاهی به من میکرد.

\_تموم میشه؟

\_منطق میگه نه.

پیمان: خط تولیدها همه فعالن چرا منطق باید بگه نه؟

\_من از روی برآورد و محاسبات گفتم.

\_یادت رفته حتما خط تولیدها چندتاس؟

حس کردم دارد مسخره ام می‌کند، او که میدانست حداقل  
در محاسبات محال است اشتباه کنم، جوابش را مثل  
خودش و با لحن خودش در جمع دادم.

\_بله، چون هفتاد و هشت سالمه و از بیماری آلزایمر  
رنج میکشم.

\_ت...

دادیار: کافیه، میمونه برای بعد از عید.

پیمان : اما دادیار م....

مهیار : پیمان من و دادیار چند روز دیگه میریم، منم  
ترجیح میدم زمانی شروع کنیم که حداقل یکیمون اینجا  
باشیم.

پیمان: به من اعتماد ندارین؟

مهیاری: ربطی نداره پیمان جان.

پیمان: باشه، پس فکر کنم جلسه تمومه.

از روی صندلی بلند شد و یک خسته نباشید گفت. رفتار بچه گانه ای بود، طبیعی بود که صاحب و رئیس کار بودند، یک محصول جدید میخواستند اضافه کنند و نهایتاً یک خط تولید جدید، چه کسی میخواست بدون حضور خودش این اتفاق بیفتد. انسان ها گاهی بخاطر رابطه ی دوستی بینشان همه چیز را شکل دیگری تصور می کردند .

مهندس ها نیز به نوبت بلند شدند تا اتاق را ترک کنند. من هم خواستم بلند شوم اما با دکتر جم چشم تو چشم شدم و ناخودآگاه مکث کردم .

\_کمک کنم بلند شین؟



با تعجب به کسی که این سوال را پرسیده بود نگاه کردم .

\_بله؟

خندید .

\_شوخی کردم خانم مهندس دیدم سختتونه بلند شین،  
خسته شدین .

از جایم بلند شدم، لبخند مصنوعی زدم .

\_آقای مهندس.

\_جانم؟

\_من با شما شوخی ندارم، تمایلی هم بهش ندارم.  
متوجهین که؟

کسانی که در اتاق مشغول صحبت بودند بخاطر جمله ی  
من سکوت کردند. کسی میخواست اذیتم کند این مشکل  
او بود، آبروی او بود چرا من باید سکوت میکردم و  
جوابی نمی دادم؟ چون زن بودم؟! نه من اینطور بزرگ  
نشده بودم. این آبروریزی برایش درس عبرت میشد.

بدون اینکه نگاهی به افراد حاضر در اتاق کنم از کنار  
مهندس حاتمی رد شدم.

چه بود واقعا، نگرانی هایم برای بابا یک طرف،  
جدلهایم با مامان یک سمت دیگر که آذرخش خان هم  
اضافه شده بود، تایم طولانی کارم، رو مخ بودن های

پیمان و حالا یک مزاحمت صرفاً به خاطر جنسیتیم.  
همین که دیوانه نشده بودم خوب بود.

با تمام شدن کارم سریع وسائلم را جمع و جور کردم،  
گاهی نوبت سرویس حاتمی هم می‌شد، باید به مهیار  
می‌گفتم که حذفش کند، ترجیح میدادم پول آژانس را  
خودم بدهم تا با ماشین او بروم.

نمیدانستم امشب با چه کسی قرار بود برگردم. از سوله  
که بیرون رفتم، راننده ی دکتر جم را کنار ماشینش  
دیدم، داشت با کسی صحبت می‌کرد.

کاش میشد بگویم او مرا برساند، مثل آدم های افسرده  
تکیه دادم به دیوار و چشم هایم را بستم.

\_خوبین؟

چشم باز کردم، دکتر جم بود. این را از او خواستن  
واقعا آسان نبود، منتظر بودم مهیار بیاید و از او  
بخوام من را برساند اما بین بد و بدتر او گزینه ی بد  
بود.

\_دارین تشریف میبرین؟

ابروهایش را بالا داد و دقیق تر نگاهم کرد.

\_میشه مزاحمتون بشم و منم تا یه جایی برسونین. تا  
دم در هم نشد مشکلی نیست. نگهبانی گفت آژانس و  
تاکسی نمیداد.

18:24]

#ق\_139

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بفرمایین سوارشین.

راننده اش با دیدمان به سمتمان آمد تا در را برایمان باز کند اما من گفتم نیازی نیست، خودم می‌توانستم در را باز کنم، بعد از من دکتر جم سوار شد و در را بست. دم نگهبانی با پیمان چشم تو چشم شدم. با دیدن من در ماشین دکتر جم سرجایش ایستاد و حرکتی نکرد و تا رد شدن ماشین زل زد به من.

\_شما خوب نیستین.

سرم را به سمت دکتر جم برگرداندم.

\_روز خوبی نداشتم.

\_چرا؟

\_نمیدانم، روز طولانی بود.

\_صبح هم مساعد نبودین.

یادم آمد امروز صبح هم با او سرکار آمدم. نمی‌دانم  
نشأت گرفته از بحث دیشب در خانه بود یا درگیر بودن  
ذهنم با نسترن.

\_میشه یه سوال بپرسم؟

سوالی نگاهم کرد.

\_ شما رابطه ی خوبی با امید و نسترن دارین؟

چند ثانیه مکث کرد شاید شناخت یا چه؟!

\_ خانواده ی امید از دوستان خانوادگی ما هستن، با  
مادرم و مهیار رفت و آمد بیشتری دارن، مشکلی  
هست؟

\_ پیمان گفت دارن جدا میشن خواستم ببینم درسته یا  
الکی یه چیزی گفته.

بعد از گفتنش زبانم را گاز گرفتم به او چه ربطی داشت،  
اصلا چه سوالی بود. ناچاری و فکر مشغولی آدم را  
وادار به چه کارها که نمیکرد.

\_ خیلی علاقه مند به روابط خصوصی آدم ها نیستم.

متلك زیبایی بود، در واقع شاید حقم هم بود سری  
تكان دادم. اما من نگران بودم، نسترن سال‌های طولانی  
دوست و همراه بود، سوای آن تمام اتفاق‌های عجیبی  
که برایم افتاده بود.

\_با پیمان سر همین موضوع بحث میکردین؟

نگاهش نکردم، همانطور که نگاهم به پنجره بود گفتم.

\_مهم نیست.

معلوم بود که برایش مهم نبود، فقط دیگر میل به  
صحبت با کسی را نداشتم. تا دم در چیزی نگفت، وقتی  
پیاده شدم همراه با من پیاده شد. خواستم خداحافظی کنم  
اما پیشی گرفت و گفت.



\_دلخوری هامون با خالی کردن سر دیگران از بین  
نمیره، تشدید میشه.

با تعجب نگاهش کردم. من دلخوریم را سر او خالی  
نکرده بودم. تا به خودم بیایم و جوابش را بدهم او  
سوار ماشین شده بود و راننده اش داشت دور میزد.

نتیجه ی تمام اتفاق ها این شد که با اصرار تمام آدرس  
سرویس کارکنان اداری را پرسیدم و هرروز صبح  
خودم را به یکی از مسیرها می‌رساندم تا به صورت  
عادی با بقیه به کارخانه بروم تا این یکی دو هفته نیز  
تمام شود. یکی دو بار سراغ پیمان رفتم تا ته توی  
ماجرای او در بیاورم اما با لجبازی جوابم را نداد. دکتر  
جم را دیگر ندیده بودم حرص این که جواب او را نیز  
نداده بودم خوره شده بود به جانم اما کاری از دستم  
برنمی آمد.

مهیاری پنج شنبه ای که سرکار بودم برای جمعه دعوتم کرد به خانه اش گفت شنبه پرواز دارند و قبل از رفتن پسرها را ببینم. اما خبر خوش دیگری به من داد گفت نیازی نیست دیگر به کارخانه بیایم. کارها خوب پیش رفته و کارکنان روتین دیگر کافی است. بخاطر زحمتی که داده بود تشکر کرد. هرچند شوخی هایش گاهی لوس و اصلا خنده دار نبود اما آدم خوب و در آن واحد مودبی بود.

با خبر خوبی که داده بود، دعوتش را قبول کردن و گفتم فردا بعد از ظهر به دیدن بچه ها می آیم. به ذهنم رسید برای مهستی هدیه ای بخرم و از طریق بچه ها برایش بفرستم. او قبل از رفتن برای من هدیه گرفته بود، اما هرچه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، هم خودش از خانواده ای ثروتمند بود و هم همسرش فرد ثروتمندی بود، به نظرم چیزی نبود که کم داشته باشد یا هرگز نداشته باشدش.

\_آسمان چیزی به ذهنت میرسه؟

\_دیگه میگی همه چی داره.

\_همه چی تمومه به نظرم.

\_بیخیال مجبور نیستی که.

\_گفتم خوشحالش کنم، عیدی محسوب میشه.

\_اون از تو بزرگتره.

\_کسی قسم نخورده برای عیدی دادن حتما باید بزرگتر  
از اون فرد باشی.

\_باشه نمیدونم خودت میدونی.

\_مرسی اینقدر راهنمایی میکنی، مامان و آدرخش  
کجان؟

\_نمیدونم نگفتن، رفتن بیرون باهم.

بلند شدم به سراغ بابا رفتم.

\_چطوری آقا معلم؟

لبخندی به قیافه ی خسته ام زد.

\_ورزش‌ها رو انجام میدی؟

پلک نزد کمی سرش را خم کرد. من هم خم شدم پیشانی  
اش را بوسیدم .

\_بابا باورت نمیشه، امروز آقای جم گفت دیگه نمیخواه  
بیای کارخونه، از خوشحالی داشتم میمردم تازه  
نمیتونستم خوشحالیم رو نشون بدم. تازه تا 5 فروردین  
شرکت هم تعطیله. باورت میشه این مدت یه صفحه  
درس هم نتونستم بخونم.

فرصت نمیدادم واکنش نشان دهد، جملات را پیوسته  
پشت سر هم تکرار میکردم.

\_بابا برای مهستی... مهستی یادته؟

این بار چشم باز و بست برای تایید.

\_میخوام هدیه بفرستم براش شنبه بچه ها میرن  
پیشش هیچی به ذهنم نمیرسه. نظری نداری؟

واکنشی نشان نداد، گویا داشت فکر میکرد. چه میگفت  
مرد بیچاره دوسال بود خانه نشین بود، اوج مسیرهای  
رفت و آمدش خانه و بیمارستان بود.

اشاره به حال پذیرایی کرد. با چشمک پرسیدم چه؟  
دوباره اشاره کرد.

\_میخوای بری حال پذیرایی؟

جوابش نه بود.

\_هدیه پیشنهادیت تو حال پذیرایی؟

18:24]

#ق\_140

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تایید کرد. وسائل خاصی نداشتیم چه چیزی را میگفت،  
با کنجکاوی بلند شدم، نگاهی به اطراف کردم چیزی  
ندیدم، خواستم برگردم پیشش چشم به تابلوی دیوار  
خورد. برگشتم سمت بابا.

\_شوخی میکنی؟ میدونی چند وقت کار کردم روش؟  
اصلا میدونی چند وقته ننوشتم.

نگاهش از آن نگاه های شیطون قدیمی بابا بود، که  
وقتی میخواست تو را برای کاری مثلا تشویق کند اما  
در واقع اجبار میکرد. تابلویی که روی دیوار بود،

مدت‌های طولانی برایش زحمت کشیده بودم، یک کار طولانی بود با خط، بابا عاشقش بود، با وسواس خاصی برده بود و قابش کرده بود و در حال پذیرایی خانه امان آویزان کرده بود هرچه گفته بودم 'بابا نکن، خیلی خوب نیست' قبول نکرده بود. تابلوی پرکاری بود، چیزی شبیه به آن اگر میخواستم انجام دهم عملاً نباید شب میخوابیدم و باز هم نمی‌توانستم خیلی امیدوار باشم که تمام شود.

\_فرضا کار کنم، یکم بد نیست؟ اومم، شاید فکر کنه...  
نمیدونم، میتونم یه چیز بهتر، یکم گرونتر بخرم.

اخم کرد. جمله ی بدی بود آن هم در مقابل بابا. کمی فکر کردم نهایتاً گفتم .

\_ببخشید، باشه برم ببینم مرکب و قلم و کاغذ دارم.  
اصلاً نمیدونم کجان.



با آسمان افتادیم به جان کدها تا پیدایشان کنیم،  
 نمیخواست کمک کند قول دادم تا فردا صبح می‌تواند  
 گوشی ام را داشته باشد وگرنه اجازه نمی‌دهم دست  
 بزند، دست من نبود، روش مرسوم بین خواهر  
 برادرهاست وگرنه به شکل دیگری راضی نمیشد.

نزدیک یک ساعت آماده کردن همه چیز طول کشید،  
 پشت میزم نشستم و خب رسیدم به سخت‌ترین مرحله،  
 چه چیزی بنویسم.

\_چی بنویسم؟

\_آسو توروخدا، ما این امتحان رو بدیم معلم ریاضیمون  
 گفته لازم نیست دیگه بریم مدرسه.

\_دارین یکی یکی راضی‌شون میکنین؟

\_آره.

دوباره سراغ بابا رفتم. اما وسط راه ایستادم، برادرش گفته لورکا، شاملو، خیام. شاید مهستی نیز خوشش می آمد.

'روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد .  
و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت  
روزی که کمترین سرود  
بوسه است  
و هر انسان  
برای هر انسان  
برادری ست  
روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند  
قفل افسانه ایست

و قلب

برای زندگی بس است

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی

روزی که آهنگ هر حرف، زندگی ست

تا من به خاطر آخرین شعر، رنج جستجوی قافیه نبرم

روزی که هر حرف ترانه ایست

تا کمترین سرود بوسه باشد

روزی که تو بیایی، برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم...

و من امروز را انتظار می کشم

حتی روزی

که دیگر

نباشم'

من عاشق این شعر شاملو بودم اما کمی طولانی بود.  
کاغذم هم کمی کوچک بود، یا باید بخش زیادی را حذف  
میکردم یا میرفتم کاغذ جدیدی میخریدم که حداقل بخش  
قابل توجهی را بنویسم. دومی بهتر بود بلند شدم تا  
حاضر شوم. در حیاط را تا باز کردم، مامان و آذرخش  
پشت در بودند.

\_کجا؟

\_میرم کاغذ بخرم.

\_الان؟

\_آره لازم دارم، چیزی میخوای؟

آذرخش : منم میام.

هنوز دلخور بود و سر سنگین، خیلی هم صحبت  
نمیشد. من هم کاری به کارش نداشتم.

\_باشه، بریم.

مامان به خاطر حضور آدرخش دیگر چیزی نگفت. در  
سکوت کامل کنار هم رفتیم کاغذ را خریدم، مسیر  
طولانی بود، من که راه رفتن را دوست داشتم، آدرخش  
هم صدایش در نیامد به همین دلیل سوار تاکسی نشدیم.  
وقتی داشتیم برمیگشتیم بالاخره به حرف آمد.

\_تو که یه جای ثابت کار میکنی چرا میری خونه ی  
مردم؟

نگاهش کردم.

\_نمیرم که دزدی، تدریس میکنم.

\_تو موسسه تدریس کن.

\_نمیشه، ساعت‌هایی که من میرم خیلی ساعت متعارفی نیست، سوای اون اینجوری برای من به صرفه تره.

\_پول لازمی؟

\_آدرخش واقعا فکر میکنی برای پرداخت اون وام روی تو حساب کردم؟ الان مطمئنم یک چهارم قسطشم نداری، چشم بسته نگرفتم وام رو، میشناسمت، فقط خواستم مامان خوشحال شه، ما آب هم میخوریم مامان فکر میکنه حرومه.

\_حسودیت...

\_چرت نگو آذرخش به چی حسادت کنم؟

\_من خودم وامم رو میدم، تو نمیخواه بری خونه ی کسی.

\_چیزی تا وقت قسط اولت نمونده، پرداخت کن باشه منم بهش فکر میکنم.

\_تو و بابا همیشه فکر میکنین من نمیتونم کاری کنم.

سرجایم ایستادم.

\_یه دونه، فقط یه مثال بزن که از پشش بر اومدی تا ماهم این فکر رو نکنیم؟ این مامان و تویین که سرتون

به سنگ نمیخوره. تو از اشتباه کردن مامان از باور  
اشتباه غلط به تو.

پوزخندی زدم.

\_میدونی مامان قبول نمیکنه اشتباه تو بود ورشکستگی  
میگه بچه امو چشم زدن.

\_راست میگه من...

\_بیخیال آدرخش.

چه فایده ای داشت وقتی نهایتاً حرف خودش را میگفت.

18:24]



#ق\_141

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تا صبح نخواستیدم، جرات نمی‌کردم شروع کنم، نمی‌دانم چرا به ذهنم نرسیده بود کاغذ را دوتا بخرم، فقط یکی داشتم و جای اشتباه وجود نداشت. فقط داشتم تمرین می‌کردم، آسمان انقدر به خاطر صدای قلمم غر زده که نهایتاً او تسلیم شد و بلند شد رفت در حال پذیرایی خوابید. بلند شدم و به حیاط رفتم، سرد بود اما کمی باد به کله ام می‌خورد خوب بود. صدای اذان صبح را شنیدم، نمی‌دانستم در نزدیکی مسجدی هست، اولین بار بود اینقدر واضح و بلند میشنیدمش، صدای موذن زاده بود. نفس عمیقی کشیدم، برگشتم به اتاق بسم الهی گفتم و قلم را برداشتم و بی هیچ مکثی شروع کردم به نوشتن.

#\_آسو... آسو.

\_هومم.

\_پاشو سرجات بخواب.

به زور چشم باز کردم، روی فرش بودم و دستم زیر  
سرم بودم، دستم خشک شده بود با آخی نشستم. خواب  
آلود گفتم.

\_دستم تکنون نمیخوره.

صدای خنده دار آسمان را شنیدم

\_برو سرجات خوب میشه، چیکار کردی خوش به حال  
مهستی ...

خوابم برد بقیه ی جمله هایش را شنیدم وقتی چشم باز کردم، تا چند ثانیه یادم نیم آمد کجا هستم. به خودم که آمدم سر جایم نشستم .

\_بالاخره بیدار شدم؟ چه واجب بود حالا، بیا ناهار .

نگاهی به مامان کردم، ساعت چند بود ناهار می خوردند .

\_ساعت چنده؟

\_سه.

\_وای دیرم شد .

تا کار را می‌بردم قابش میکردم، خودم دوش میرفتم  
واقعا دیرم میشد .

\_بیا ناهارت رو بخور دیر نیست .

\_مامان آذرخش خونه اس؟

\_جمعه اس بچه هم یه روز ا ...

\_کارش دارم مامان .

بی توجه به او بلند شدم و بیرون رفتم تا آذرخش را  
پیدا کنم. از او خواهش کردم کار را برای قاب کردن  
ببرد، مردد نگاهم کرد .

\_آذر تورورخدا تا دوش بگیرم دیر میشه .

\_من چه بدونم تو چه مدل میخوای .

\_سلیقه ات خوبه هرچی خودت پسندیدی.

واقعا هم سلیقه اش خوب بود، حتی می توانستم بگویم  
از من و آسمان خیلی بهتر بود، اغراق نکرده بودم.  
قبل ترها برایمان هدیه زیاد می گرفت محال بود نپسندیم.  
همین جمله کافی بود برای راضی کردنش. به اتاق  
برگشتم کارت بانکی ام را برداشتم و برایش بردم .

\_پول دارم .

\_میدونم، میخوام هدیه بدم، خودم باید پولش رو بدم .

وقتی کارت را از من گرفت فهمیدم دکتر جم واقعا یک  
جنتلمن واقعی است .

\_رمزش تاریخ تولد تو و آسمانه.

مطمئنم تعجب کرده بودند اما منتظر نماندم واکنششان  
را ببینم در حمام بودم که تقه ای به در خورد، مامان  
بود، کار را تازه دیده بود آمده بود برای راضی کردن  
من، که حیف است خیلی قشنگ شده است برای مهستی  
چیز دیگری بخرم و آن را نگه دارم. خنده ام گرفت،  
کاری که با نیتی برای کسی انجام داده بودم مادرم  
داشت چانه میزد حیف است زحمت کشیده ام، سری  
تکان دادم نه گفتم و در را بستم.

داشتم آرایش میکردم که آذرخش برگشت، خودم کار را  
قبل بردنش ندیده بودم، شب تا تمام کردم همانجا دراز  
کشیدم. واقعا خوب شده بود. از سر شب خجالت

میکشیدم حس میکردم هدیه ی خوبی نیست اما با دیدنش احساس رضایت کردم.

آسمان : خیلی قشنگ شده.

مامان : حیف زحمتت نیست؟

آذرخش : یارو همونجا گفت می خره ازم، قیمت خوبی هم گفت.

\_فروختیش باید شکر کنم.

\_نه، ولی سفارش گرفتم ازش.

با تعجب نگاهش کردم. لبخند دندان نمایی زد.

سه تا کار خواست، اینها شعرهاشم نوشت.

جدی جدی سفارش کار گرفته بود.

دیوونه شدی من و چه به سفارش گرفتن، کارم کلی  
ایراد داره.

اتفاقا باورش نمیشد گفتم خواهرم نوشته، میگفت کار  
یه استاد کار حرفه ایه که نصف عمرش رو برای خط  
گذاشته.

منم گوشام دراز شد، برو کنار به بابا نشون بدم.

بخدا سفارش گرفتم.

سفارشت رو نمیگم استاد کارو میگم.



رفتم به اتاق داشت قسم می‌خورد که واقعا کلی تعریف  
و تمجید کرده است. بابا نگاهش کرد، هیچ واکنشی  
نشان نمیداد فقط نگاه میکرد، خواستم بگویم بابا  
واکنشی نشان بده، اما دیدم چشم هایش خیس است.

\_بابا؟ قربونت برم چرا گریه میکنی.

تابلو رو کنار گذاشتم و جلویش نشستم.  
آب دهانش را قورت داد، انگار میخواست چیزی بگوید،  
مشتاق منتظر ماندم بعد از دقایقی تلاش طولانی متوجه  
شدم می‌خواهد بگوید 'دخترم'. لبخند زدم.

\_دختر توام نه؟

تایید کرد.

\_عاشقتم بابا. تو خوب میشی، بازم به من میگی  
دخترم، مطمئناً.

سریع اشکم را پاک کردم، تابلو را دست آدرخش و  
آسمان دادم تا کادو پیچ کنند و خودم لباس پوشیدم.

\_منم بیام؟

\_خونه ی مردم؟

\_آخه کدوم معلمی میره خونه ی شاگردش برای  
خدا حافظی؟

\_به عنوان معلمشون نمیرم آدرخش، با عنوان  
دوستشون میرم، ببین آدرخش نمیدونم اون تو با کیا

نشستی و برخاستی، مهم هم نیست، اما یادت نره ما کی  
هستیم و چطور بزرگ شدیم. پس زندگی رو برای هم  
جهنم نکنیم.

تابلو را برداشتم و در را باز کردم.

پس توام یادت باشه کاری نکنی شرمنده شیم و نتونیم  
سرمون رو بلند کنیم.

خواستم برگردم و بگویم کسی که باعث این حس شد تو  
بودی نه من، اما بیخیال شدم. چیزی نگفتم حتی  
برنگشتم نگاهش کنم از خانه بیرون رفتم و سوار  
ماشین شدم.

18:24]

#ق\_142

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در راه گوشی ام را چک کردم، تازه متوجه شدم از خانه جم ها شش تماس بی پاسخ داشته ام مطمئنا کار دوقلوها بود، یکبار هم خود جم تماس گرفته بود. با موبایل خودش تماس گرفتم، عذرخواهی کردم و گفتم در راهم.

\_آسو بازش کنیم.

\_عزیزم برای عمه مهستی نه شما.

جاشوا: اما ماهم میخواستیم ببینیم چیه.

\_هر موقع باز کرد شما هم میبینین، دارین میرین  
پیشش.

جان در گوش جاشوا گفت وقتی آسو رفت بازش میکنیم  
اما من هم شنیدم. خم شدم به سمتشان تا قلقلکشان  
بدهم.

\_میخورمتون.

خندیدند.

\_گرنده ی خونه ی ماست.

\_جدا؟

\_آره، اما نمیخواه تو رو ببینه.

\_چرا؟

جان برای درآوردن ادای مادر بزرگش از جایش بلند شد.

'\_من خستم، نیازی به دیدن معلم شما ندارم، مهین حواست باشه سر و صدا نکنن میرم یکم بخوابم' .

خندیدم.

\_کار شما زشته آقای جان که ادای همه رو در میاری.

کمی دیر آمده بودم، ترجیح دادم مزاحمان نشوم، یک ساعت بیشتر نماندم، بلند شدم و بچه ها را بغل کردم و صورتشان را بوسیدم.

\_کاش توام میومدی.

\_خوب استراحت کنین، تو هواپیما خسته میشین.

بیرون رفتم تا مهیار را ببینم، وقتی رسیدم فقط مهین  
خاتم به استقبال آمد و من را مستقیم به اتاق بچه ها  
برد. به سمت حال پذیرایی که صدای چند نفر را  
می شنیدم رفتم. رسیدن همزمان من به پذیرایی همزمان  
شد با دیدن مهین خاتم.

\_شما اینجا چیکار میکنین؟

چکار میکردم، آمده بودم خداحافظی.

\_آقا مهمون دارن، باید از در پشتی میرفتین.

\_مهین خانم ،خانم مهرپرور هم مهمون ما هستن، شما  
بفرمایین.

نگاهی به مهیار و بعد جمع پشت سرش کردم.  
دخترخاله هایش بود، همان مرد جوان قبلی که فهمیده  
بودم پسر عمویشان است و دکتر جم.

از جمعی که زل زده بودند به من چشم گرفتم.

\_ببخشید نمیدونستم مهمون دارین ، داشتم میرفتم  
خواستم قبلش یه زحمتی بدم.

نگاهی به ساعت کرد.

\_چقدر زود، تازه تشریف آوردین.



\_ممنون، میخواستم بچه ها رو ببینم که دیدم، یه هدیه  
ی کوچیک برای مهستی جون گرفتم، تو اتاق بچه  
هاست، اگر براتون زحمتی نباشه و مشکلی پیش نیاد  
براش ببرین.

\_حتما، ممنونم. مطمئناً مهستی خوشحال میشه. اما  
تشریف بیارین کمی هم با ما بشینین.

\_مزاحم نشم.

از جلویمن کنار رفت.

\_این چه حرفیه بفرمایین.

جلوتر که رفتم، پسرعمویشان به احترام من بلند شد،  
دکتر جم سرپا بود. سلامی کلی رو به همه دادم.

\_بچه ها اذیتتون کردن؟

\_نه ابداء، فعلا فکر و ذکرشون چیز دیگه ای بود، به فکر اذیت من نبودن.

\_چی؟

\_هدیه ی مهستی جون رو باز کنن.

جمله ام تمام شده بود یا نه صدای هردو را شنیدن که  
ددی گویان داشتند میدویدند. تا رسیدند به جمع و من را  
دیدند سرجایشان خشکشان زد.

\_اوه آسو.

\_نرفتی؟

\_چیکار کردین؟

همدیگر را نشان دادند و سریع گردن هم انداختند.

\_تقصیر جانه.

\_تقصیر جاشواست.

اخمی مصنوعی کردم و خم شدم سمتشان.

\_بازش کردین؟

هر دو سرشان را پایین انداختند، چانه اشان چسبید به  
قفسه ی سینه. خنده ام گرفت از شیوه ی ابراز  
تاسفشان. مهیار من را نگاه کرد، خنده ام را دید،

انگشتش را جلوی بینی اش برد به معنی 'هیس' تا  
نخندم. خودش نیز مثل من اخم مصنوعی کرد.

\_کارتون خیلی زشت بود، آنتی نمیخشتتون.

در همان حالت داشتند همدیگر را نگاه می کردند،  
مطمعنا دنبال راه حلی برای فرار بودند.

\_حالا چی بود؟

سوال ایلیا پسر عمویشان بود.

\_چیز خاصی نیست، یه یادگاری کوچیک .

ایلیا: کنجکاو شدم منم.

شیما: تو از اینا بچه تری، چی میخواد باشه.

هدف توهین، من بودم. با لبخند آرام و تن صدایی آرام در جوابش گفتم .

\_این رو به درخت میگن، بچه ها اسم دارن.

بچه ها که همینجوری فارسیان لنگ میزد با شنیدن این جمله با اخم شیما را نگاه کردند، نهایتا جان نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

\_ازت بدم میاد.

جاشوا خواست بگوید من هم اما مهیار فرصت نداد و این بار جدی و با هشدار اسم جان را به زبان آورد. ته دل حق را به جان و جاشوا میدادم اما خب جزویی از تربیت بچه ها بود هشدار او چه می توانستم بگویم.

هشدار مهیار خیلی هم تند نبود، اما جان برای لوس کردن خودش سریع به سمت آمد و خودش را در بغل جا کرد، پشت سرش جاشوا آمد، یک دستش را دور شانه ی جان و یک دستش را دور گردن من انداخت. صدای پوزخند شیما را شنیدم. نگاهش کردم، در مقابل پوزخندش آرام خندیدم و این باعث عصبانیتش شد.

\_گایز میخوایین خفه ام کنین، الکی دارین خودتون رو ناراحت نشون میدین.

وقتی صدایی از هیچ کدام نشنیدم شروع کردم به قلقلک دادنشان و چند لحظه بعد صدای خنده اشان بود و تلاششان برای اینکه آنها نیز من را قلقلک دهند.

18:24]

#ق\_143

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بقیه در حال تماشای ما بودند. این را نگاه نکرده هم می‌توانستم حدس بزنم، اما چند ثانیه بعد یک جو بسیار سنگین را احساس کردم، چشمم به یک خانمی افتاد کمی دورتر ایستاده بود، لاغر بود اما خیلی محکم ایستاده بود، موهایش خیلی شیک از پشت بسته شده بود، آرایش ملایمی داشت با رژ لبی قرمز رنگ. بچه ها وقتی دیدند من از حرکت ایستادم برگشتند به سمتی که آن خانم ایستاده بود. نگاهش به ما بود، شاید هم به من اما رو به مهین خانم پرسید.

\_مهین اینجا چه خبره؟

مهیار: مادر، خانم مهرپرور معلم ریاضی بچه ها و...

\_کمی ساعت برای حضور یک معلم دیر نیست؟

اصولا باید ناراحت میشدم، اما نمی‌دانم چرا خنده ام گرفت، مهین خانم من را برای دیدن یک نمونه ی دیگر از خودش آماده کرده بود. خنده ام را قورت دادم و از روی صندلی بلند شدم.

مهیاری: خانم مهرپرور لطفا بشینین.

و رو به مادرش گفت.

\_ایشون فقط معلم بچه ها نیستن دوست خوب خانوادگی مون هم هستن.



کمی لحن بیان حرص و عصبانیت داشت اما من واقعا  
از حرف مادرش ناراحت نشده بود. چشمم به دکتر جم  
خورد، مرا نگاه نمیکرد زل زده بود به پارکت خانه ،  
نمی‌دانم چرا حس کردم عمدا نگاه گرفته است.

\_نه واقعا دیر وقته من برم بهتره، شب همگی بخیر.

خم شدم گونه ی بچه ها را دوباره بوسیدم.

از جمع فاصله گرفتم تا به سمت در بروم داشتم از کنار  
گرندهی معروف و مهین خانم رد میشدم که صدای دکتر  
جم را بالاخره شنیدم.

\_چند دقیقا صبر کنین، راننده ی من شمارو میرسونه،  
تو راهه .

برگشتم سمتش حالا نگاه جدی اش به من بود.

\_ممنون نیازی نیست، سفر بی خطر.

رو گرفتم. من با آن گرندی آشنا نشده بودم، رسیده  
 نرسیده هم بیرونم کرده بود، به همین دلیلی چیزی به  
 او نگفتم، نگاهی کردم، مرا نگاه نمیکرد اما مطمئن  
 بودم زیر چشمی حواسش به حرکات من است. از خانه  
 بیرون رفتم در حیاط بودم که مهیار و بچه ها پشت  
 سرم آمدند، مهیار بابت رفتار مادرش عذرخواهی کرد و  
 گفت منتظر بمانم تا حداقل راننده ی دادیار برسد اما  
 دوباره تشکر کردم. بچه ها نیز ناراحت بودند گویا،  
 نمی دانم از دیدن مادر بزرگشان یا بیرون شدن من.

لبخندی زدم.

\_نه واقعا دير شده، راستش خواب موندم ظهر، ديشب  
نخوابيده بودم و هدف ديدن بچه ها بود كه ديدم.

مهيار به بچه ها گفت بروند داخل خانه، هرچند  
نمیخواستند اما با اйма و اشاره پدرشان برای بار سوم  
خداحافظی کردند و داخل خانه رفتند.

\_من واقعا معذرت میخوام تحت هر شرایطی دوست  
ندارم به مهمونم توهين بشه و...

از رفتار مادرش خجالت زده بود، كاملا مشخص بود،  
كمابيش حق داشت ولی خب من هم گاهی از برخورد  
های مادرم خجالت میکشيدم به همین دليل درکش  
میکردم.

\_آقای جم.

نگاهم کرد.

\_واقعا ناراحت نشدم چرا که ایشون رو نمیشناسم منم  
در هر صورت داشتم میرفتم خونه، خیلی ممنون از  
لطفتون.

با تشکر نگاهم کرد و سری تکان داد.

\_مهیار.

برگشتیم سمت صدا، دادیار بود. داشت مارا نگاه  
میکرد، نگاه جدی اش شبیه مادرش بود، او نیز به  
همین شکل نگاه میکرد.

\_چیزی شد؟

\_شیوا کارت داره برو تو من همراهشون میکنم.

من نیازی به همراهی کسی نداشتم چند قدم بیشتر تا در خروجی نمانده بود.

\_فکر نمی‌کنم نیازی باشه، راه رو میشناسم شما هم بفرمایین، زحمت نکشین.

به طبع که این بشر حرف گوش نمیکرد، نه تنها تا دم در آمد بلکه ماشینش که دم در بود درش را نیز برایم باز کرد. کار ما از تعارف گذشته بود، چرا که سوار شدن به ماشین او زوری بود. پس تلاشم قرار بود بی ثمر باشد.

\_واقعا نیازی نبود.

\_دیر وقته.

همه ی هم و غمش دیر وقت بودن بود. او مثل برادرش  
بخاطر برخورد مادرش عذرخواهی نمیکرد، از همین  
می توانستی خیلی راحت نتیجه بگیری او شبیه مادرش  
است اما مهستی و مهیار نه.

\_فقط قبل رفتن، بار قبلی برای شما سوتفاهم پیش  
اومد، سوال من نابجا بود، من بخاطر سوال غلط خودم  
و نگرانیم برای دوستم اون واکنش را نشون دادم، سر  
شما خالی نکردم چیزی رو.

دستش هنوز روی در ماشین بود، به جای جواب دادن  
زل زد به چشم هایم. هرچه منتظر ماندم چیزی نگفت.  
ابرویی بالا دادم و خواستم سوار شوم.

\_رک بودن شما...

مکت کردم و نگاهش کردم.

\_خصلت خوبیه در میون خیلی از تملق های رفتاری که  
وجود داره.

نفس عمیقی کشیدم.

\_سفرتون بی خطر آقای دکتر.

سری تکان داد.

وقتی سوار شدم از شیشه ی کنار اتومبیلش خم شد و  
نگاهم کرد.

\_نیازی نیست ششم برین شرکت تا 14 ام میتونین از تعطیلاتون استفاده کنین.

هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم. اگر اینطور میشد واقعا عالی بود، فرصت طلایی برای درس خواندن، حتی نپرسیدم چرا.

\_ممنون.

18:24]

#ق\_144

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا



تا عید تنها کارم مدرسه و کلاسهایم بود. مدرسه که  
 تق و لق بود اما خب حضور ما الزامی بود. اما باز  
 نسبتاً سرم خلوت بود. درس می‌خواندم واقعا زمان  
 زیادی را صرف میکردم و از نظر خودم رضایت بخش  
 بود. روزهایی که بابا باید میرفت پیش دکتر من و  
 آدرخش همراهیش میکردیم. مامان درگیر خانه تکانی  
 بود، برای مایی که چند ماه بیشتر نبود اسباب کشی  
 کرده بودیم نیازی نبود اما عادت بود که غیر قابل  
 اجتناب بود برایش.

\_آسو...

تصویر مهستی بود، کمی اینترنتم ضعیف بود،  
 نمیفهمیدم دارد گریه می‌کند یا می‌خندد.

\_جانم؟ خوبی مهستی؟

\_آسو این خیلی قشنگه واقعا ممنونم خیلی خیلی زیباست.

لبخندی زدم. کمی دیر بود تماسش، حس کرده بودم چون خوشش نیامده به همین دلیل پیامی نداده یا تماسی نگرفته.

\_برای چمدونها مشکل پیش اومده بود، یک ساعت پیش تحویل گرفتن، خیلی خوشحال شدم.

\_خوشحالم دوست داشتی.

\_آسو .

بچه ها بودند که در صفحه پیدایشان شدند.

یک گوشی بود و سه نفر، بین هر سه در حال چرخش بود. نمیفهمیدم هیچ کدام دقیق چه می گویند.

در یکی از چرخش ها پشت سر جان قامت بلند دکتر جم را دیدم. نگاهش به صفحه ی موبایل بود .

تابی به تن داشتم و موهایم دور شانه ام ریخته بود، داشتم درس می خواندم که مهستی تماس گرفته بود، حس کردم یقه ام کمی زیادی باز است، سعی کردم خیلی طبیعی و بدون جلب توجه یقه ام را مرتب کنم، حتی نمی دانستم باید سلام کنم یا نه، او هم زل زده بود و چیزی نمیگفت اما جاشوا گوشی را کشید و زاویه تغییر کرد و دیگر دکتر جمی در صفحه نبود.

جاشوا: آسو تو واقعا نمیای؟

خندیدم.

\_چرا عزیزم، خر ملانصرالدین دم درمون منتظر منه،  
دارم بار میبندم سوارش شم، تا سپتامبر میرسم.

جاشوا نفهمید چه گفتم، فقط با تعجب گفت "تا سپتامبر؟"

اما مهستی خندید.

\_آسو، واقعا فقط تو تواناییش رو داری این دادیار اخمو  
رو بخندونی.

پس داشت می خندید آقای کوه یخ.

\_سلام برسون خدمتشون، جاشوا گوشی رو کشید  
نتونستم سلام کنم.

\_وایسا.

و خیلی ریلکس رفت کنار برادرش ایستاد و گوشی را  
جلوی هردو گرفت. آخر چه می‌توانستم به برادر او  
بگویم، آن سلام برسان هم از سر تعارف بود.

\_خوب هستین؟

به چهره اش نمی‌آمد تا چند ثانیه پیش در حال خندیدن  
بوده باشد. در زندگی ام یکی از سخت‌ترین هم‌صحبتی  
ها بود \_ پشت یک تماس تصویری باید با رئیس  
می‌داشتم نه صمیمی بود و نه او آدم قابل نفوذی بود،  
مطمئنم با مهیار راحت‌تر بودم.

\_چه خبرا؟

\_درس میخونم.

\_آسو دانشجویی؟

\_نه عزیزم میخوام برای ارشد آزمون بدم.

\_چه خوب.

چه با حسرت گفت! نمی دانستم مهستی تحصیلاتش  
چقدر بود، دانشگاه رفته بود یا نه.

----

نتوانستم خودم را راضی کنم و برای عید برای آسمان  
گوشی خریدم. مامانم اخم و تخم کرد اما توجهی نکردم.  
آسمان علیرغم اینکه گفته بود نمی خواهد هرچند بخاطر  
بد شدن حال بابا اما از داشتنش بی نهایت خوشحال شد.

دوست داشتم موبایل خودم را نیز عوض کنم اما خب  
نمی‌توانستم ریسک کنم و بیشتر از این خرج کنم. برای  
عید غیر از خودم برای همه لباس خریدم، برای بابا،  
مامان، آسمان و حتی آذرخش.

مامان نیز غافلگیرم کرده بود وقتی دیده بود برای خودم  
نخریده ام او برایم هدیه ای گرفته بود. چهارشنبه  
سوری یکی از بهترین چهارشنبه سوری هایمان بود،  
به همراه خانواده ی ملکی بودیم. آذرخش و امیر و  
میلاد در حیاط آتش به پا کردند و همگی در حیاط  
بودیم. کسی نبود که نخندد، شاد نباشد. مامان خوشحال  
بود آذرخش پیشش بود. بابا خوشحال بود همگی بودیم.

\_خب حالا که آسمان خانم هم گیتار می‌زنن، یه دونوازی  
داشته باشیم امشب.

آسمان: نه من تازه دارم یاد می‌گیرم نمیتونم.

امیر: برو گیتارت رو بیار حالا یه چیزی میزنیم.

آسمان کمی عصبانی امیر را نگاه کرد امیر بیچاره  
زبان به کام گرفت.

\_برو دیگه آسمان، امیر میزنه توام ادای زدن دربیار.

جمع خندیدند، همگی دور آتیش بودیم مطمئناً واقعا  
میتوانست دلپذیر باشد. با دودلی گیتار را آورد، امیر با  
او هماهنگ کرد و دوتایی شروع کردند به نواختن، با  
یک نگاه میشد گفت قبلاً این آهنگ را باهم کار کرده  
اند. اما چیزی به رویشان نیاوردم. امیر برایمان خواند.  
بزرگترها زودتر از ما داخل رفتند و گفتند بهتر است  
جمع و جور کنیم و برویم برای شام. خانه ی آنها  
دعوت بودیم. اما دل کندن از حضور زیبایی که بود



سخت بود علی رغم صدای ترقه هایی که دیوانه وار  
شنیده می شد.

18:24]

#ق\_145

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آخر وقت وقتی به خانه برگشتیم، عزم را جزم کردم و  
پیامی برای نسترن فرستادم، چهارشنبه سوری و عید  
را تبریک گفتم. منتظر ماندم اما جوابی دریافت نکردم.  
بیخیال شدم و خوابیدم.

تا لحظه ی سال تحویل منتظر جواب نسترن ماندم اما  
جوابی نگرفتم. دوست داشتم با کسی در این مورد

مشورت کنم اما متاسفانه کسی نبود، شاید بابا اما نمیتوانست جوابی بدهد نخواستم حس بدی به او بدهم.

برعکس سال قبل امسال دید و بازدید داشتیم مامان به همراه آذرخش دیدارها را پس میداد اما بعد از اینکه یکی دوجا رفتند آذرخش گفت حاضر نیست همراهی اش کند، آنقدر که هرکه رسیده بود غر زده بود نصیحتش کرده بود، نه آذرخش اهل نصیحت شنیدن بود و نه حرف های آنها فایده ای داشت.

مامان یکی دوجا، آسمان را مجبور کرد همراهش برود اما آسمان نیز درس و گیتارش تمام وقتش را گرفته بود. البته بخش اعظم وقتش به چت کردن با امیر میگذشت. جای تعجب داشت که امیر از او نمیخواست با هم بیرون بروند، شاید هم درخواست میکرد و آسمان میگفت نه.

نه بخاطر عید بلکه بعد مدتها زمان طولانی در خانه ماندن اصلا برایم جذاب نبود، شدیداً حوصله ام سر میرفت. اما کاری از دستم برنمی آمد، روز سوم عید بود که تصمیم گرفتم صبح ها برای دوییدن بروم و همین کمی برایم لذت بخش بود. صبح ساعت 7 میرفتم یک ساعتی میدویدم و عصرها دوچرخه ی امیر را قرض میگرفتم و یک ساعتی دوچرخه سواری میکردم.

خانواده ی ملکی نیز عید را جایی برای مسافرت نرفتند تصمیم داشتند یکی دو روز مانده به سیزده بدر بروند شمال. خانم ملکی یکی دوباری به مامان گفته بود ما نیز همراهشان برویم، چرا که هم ماشین آنها جا داشت و هم ماشین دخترشان، میدیدم مامان ته دل خیلی هم بی میل نیست اما هم از اذیت شدن بابا میترسیدم و هم فرصت درس خواندنی که به طور معجزه آسا نصیبم شده بود. من هم مثل مامان ته دل بی میل هم نبودم، تنوع خوبی بود برای همه ی ما.

آسمان بخاطر امیر از خدایش بود و حالا انگار رئیس خانواده من بودم، همه منتظر تصمیم نهایی من بودند.

\_بوکس؟

\_آره.

آسمان : کلا ورزشهای خشن دوست داری.

لبخندی زدم. با امیر و آسمان در حیاط نشسته بودیم و حرف ورزش شده بود، آسمان گفته بود تکواندو کار می‌کردم و خودن در ادامه گفته بودم دوست داشتم بوکسر شوم اما فرصت نشده بود یاد بگیرم.

امیر: جالبه.

امیر از کلمه ای که گفته بود بخاطر نگاه آسمان  
پشیمان شد. حسادت های آسمان به من واقعا خنده دار  
بود.

\_آره، خیلی جذابه.

\_من یکی دوتا از دوستانم کار میکنن.

\_دخترن؟

اینکه جلوی خودم را بگیرم و نخندم آخرین کاری بود  
که می توانستم از پیشش بر بیایم. امیر با کمی خجالت  
بخاطر حضور من گفت .

\_نه پسر. اما میدونم زیر زمینی به دخترها یاد میدن.

نگاهش کردم، پیشنهاد بی نهایت جذابی بود. اما  
می‌دانستم نمیتوانم، یعنی از نظر زمانبندی در مضيقه  
بودم.

آسمان : رفتی توام؟

امیر عملا به غلط کردن افتاد. از جایم بلند شدم و لباسم  
را تکان دادم.

\_مرسی امیر پیشنهاد خوبی بود، اگر خواستم ازت  
آدرس میگیرم.

به بهانه ی تمرین گیتار روزی یکی دو ساعت در حیاط  
باهم وقت می‌گذرانند. عجیب بود که هیچ کدام از  
دو خانواده متوجه چیزی نشده بود ماما که اینقدر در  
مورد من حساسیت به خرج میداد.

\_چی شد تصمیم گرفتی؟

از بابا نگاه گرفتم و مامان را نگاه کردم.

\_نمیدونم، یکم بخاطر بابا و درسهام، یکم پولش.

\_با ماشین آقای ملکی میریم.

\_خب یه هتلی سوئیتی اجاره کنیم، خورد و خوراک،  
سفره دیگه جایی بریم و فلان.

مامان به فکر رفت.

\_پولی که آذرخش داد رو خرج کردی؟

آذرخش همانطور که حدس می‌زدم، نتوانست قسط اولش را برساند، یعنی کسر داشت، پول را داد دستم اما بعد از اینکه من واریز کردم.

\_پول آذرخش نیست، پول من بود ماما. بعدشم قسط فروردین رو قراره بدم من که نصف ماه تعطیلم، ممکنه آخر فروردین حقوق ها واریز نشه.

هرچند عیدی شامل حال شده بود و پول داشتم. اما ترجیح میدادم کمی محتاط باشم.

چیزی نگفت، بابا را نگاه کردم ببینم تمایلی دارد واکنش خاصی نشان نداد. اما آسمان وقتی فهمید علنا نه گفته ام، سراغم آمد و شروع کرد به خواهش کردن. احساسی برخورد کردنم قرار بود به ضرر خودم باشد، آخر سال درست بود تمام حساب کتاب‌هایم و حقوق‌هایم یک جا جمع شده بودند اما می‌ترسیدم.



\_نمیدونم آسمان...\_

\_تورو خدا آسو.\_

یک مسافرت مگر چه بود که اینقدر خواهش و التماس  
کند.

\_باشه.\_

\_وای راست میگی؟\_

\_آره.\_

آسمان دویید تا خبرش را به مامان بدهد اما مامان  
خیلی استقبال نکرده بود، ناراحت شده بود وقتی او

پرسیده بودم گفته بودم نه و حالا قبول کرده بودم. اما  
هرچه که بعد نهایتاً باعث راهی شدنمان شد.

18:24]

#ق\_146

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

هدفشان عوض کردن حال و هایشان بود، تصمیم  
داشتند به یک روستایی بروند نه شهر. سراغ آقای  
ملکی رفتم تا برای رزرو و خریدها با او حساب کتاب  
کنیم. با لبخندی شیرین نگاهم کرد. شاید منتظر بود  
آذرخش در این مورد با او صحبت کند اما مقابلش من  
بودم. گفت نیازی نیست، تعارف های مرسومیه که رد و  
بدل شد. اما من علل حساب مقداری به حسابش ریختم

و گفتم در طول سفر و یا بعد از برگشت بقیه را حساب کتاب میکنیم.

آسمان بینهایت خوشحال بود، روز سفر بابا کنار آقای ملکی روی صندلی جلو نشست، صندلی را تکیه دادیم تا راحت باشد، مطمئن بودم قرار بود اذیت شود اما حال و هوای او نیز عوض میشد.

مامان و خانم ملکی و من صندلی عقب نشستیم. پشت بابا نشسته بودم، غیر من کسی نمیتوانست آنجا بماند چرا که تکیه صندلی کاملاً به عقب بود. آذرخش و آسمان با میلاد و آتنا و امیر در یک ماشین بودند.

خانم ملکی تند تند میگفت کاش من هم آنجا بودم و اینجا حوصله ام سر می‌رود، اما ابداً اینطور نبود، آهنگی پلی کرده بودم، شیشه را پایین داده بودم و داشتم از هوا و فضا لذت می‌بردم. نیمه ی مسیر به

آقای ملکی گفتم اگر بخواهد و خسته شده باشد من  
برانم اما گفت راحت است .

ناهار را در رستورانی در راه خوردیم. حواسم بود تا  
حساب کتاب ها دستم باشد و بعدا شرمنده ی آقای ملکی  
نشویم، همین که لطف کرده بودند و ما را همراه خود  
می بردند بی نهایت جای تشکر داشت.

مازیچال، یک تکه از بهشت بود. باورم نمیشد همچین  
صحنه ای را می دیدم. حتی اسمش را هم نشنیده بودم،  
نمی دانم آقای ملکی و خانواده اش از کجا باین روستا  
آشنا شده بودند اما بی نهایت زیبا بود. جای بزرگی  
نبود، اما عالی بود. خوشحال بودم آسمان اصرار کرده  
بود، خوشحال بودم قبول کرده بودم و ریسک کرده  
بودم برای هزینه ها.

خانواده ی ما هر سال یک بار سفر میرفت، یا تابستانها  
یا عیدها، بستگی به کار بابا داشت. خیلی از شهرهای  
ایران را گشته بودیم اما اینجا نه.

\_خیلی خوشگله.

\_آره، منم بار اولمه.

\_اما آقای ملکی آشنا هستن با روستایی ها.

\_آره، از دوستهای قدیمیشه، برای همینه اصرار داشت  
بیایم، اما قسمت نمیشد. واقعا خیلی خوش میگذره  
مرسی که اومدین.

آتنا نیز شبیه پدر و مادر بود، این ما بودیم که باید  
تشکر میکردیم.

\_آسو میتونم یه چیزی ازت بپرسم.

نگاهش کردم.

\_اما واقعا منظور بدی ندارم میترسم بد برداشت کنی.

\_بپرسم عزیزم مشکلی نیست.

\_راستش...

کمی من و من کرد.

\_به نظر تو... یعنی خب توام شاید فهمیدی یا شاید...  
بین امیر و آسمان چیزی هست؟

کمی حس عجیبی داشت، مخاطب این سوال بودن.

نگاه گرفتم زل زدم به روبرو. تاریکی زیبایی بود .

\_چیزی نشنیدم ، اما منم مثل تو، یه حدس و یه حس.

نمی دانستم واکنشش چیست، بیشتر از این نمیتوانستم  
بگویم.

\_راستش من و مامان اوایل خیلی به تو فکر می کردیم.

\_چرا؟

\_یعنی فکر می کردیم با امیر...

آرام خندیدم، شوخی میکرد! من و امیر؟!

\_اما دیدیم نه امیر همچین مرامی نداره و خب تازگیا...

\_من با آسمان صحبت میکنم، بهش گوش زد می...

\_نه نه، من فقط کنجکاو شدم، آسمان دختر خوبیه، خب  
اگر باهم خوبن چرا باید ما دخالت کنیم نه؟

\_نمیدونم آتنا جان. منم حس کردم اما به روی آسمان  
نیاوردم، آسمان خیلی حساسه، زود ناراحت میشه،  
برای همین خواستم یه حدس بمونه.

دستش را روی ساق دستم گذاشت.



\_تو خواهر خوبی هستی و البته یه دختر بی نظیر.

\_اونقدرها هم نیست.

\_چرا هست، همیشه تو خونه حرفت هست. بابا همیشه  
ازت تعریف میکنه اونقدری که گاهی بهت حسودیم  
میشه، فکر کنم بابا همیشه دوست داشت من یه دختری  
مثل تو باشم.

\_مطمئنم هم آقای ملکی و هم خانم نامی به داشتنت  
افتخار میکنند.

لبخندی زد.

\_پاشو بریم بخوابیم، فردا تو و آسمان رو میارم این  
سبزه ها را گره بزنین.

خندیدم خیلی بلند.

مشکلی که با آن مواجه شدم این بود که همه ی حاضرین به نتیجه رسیدند که شب سیزدهم برگشتن کار عاقلانه ای نیست، جاده ها شدیداً شلوغ است، درواقع مراعات حال بابا را می کردند نه خودشان، اما من باید به شرکت میرفتم.

نمی دانستم چکار کنم، شب ساعت ده بود که به این نتیجه رسیده بودند، نمی دانستم باید به دکتر جم زنگ بزنم، اصلاً به ایران برگشته است یا نه.

سه چهار ساعتی با انگلستان اختلاف ساعت داشتیم و آنها عقب بودند پس می توانستم احوال پرسی را بهانه کنم و از مهستی خبر بگیرم ببینم که هنوز لندن هستند یا برگشته اند. مهستی از تماسم خوشحال شد، گفت

یکی دو روزی است بچه ها برگشته اند به ایران و او  
واقعا حوصله اش سررفته بوده.

18:24]

#ق\_147

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اونجا که تعطیلات نیست، زیاد بیرون نمیری؟

\_گه گاهی، نه خیلی زیاد.

نفس عمیقی کشید.

\_دوست دارم برگردم ایران.

ذهنم پر از سوال بود نمی دانستم پرسیدنش فضولی است یا نه .

\_همسرت متولد اونجاست یا باهم رفتین؟ اومم ببخشید شاید دارم یکم فضولی میکنم بیشتر قصدم شناخته.

لبخندی زد.

\_نه راحت باش. نه ایران به دنیا اومده اما خیلی ساله اینجاست.

\_پس کجا باهم آشنا شدین؟

\_دوست خانوادگی بودیم.

چقدر دوست خانوادگی داشتند !

\_بیشتر یه ازدواج از پیش تعیین شده و سنتی بود.

حدس نمیزدم، بیشتر حس میکردم از آن دوران طلایی  
که گذشته اند زندگی برایشان یکنواخت شده است.  
نیازی به شنیدنش از مهستی نبود، کاملاً مشخص بود  
خوشحال نیست از زندگی اش.

\_به چی فکر میکنی؟

چه میگفتم؟ !

\_اینکه دوری سخته، یعنی باید سخت باشه.

نفس عمیقی کشید، بیشتر شبیه آه کشیدن بود.

\_خیلی.

\_دیر به دیر میای ایران؟

عمیقاً در فکر بود با سوال من به خودش آمد و نگاهم کرد.

\_شاید به زودی برای همیشه پیام.

با خوشحالی گفتم .

\_چه خوب.

\_آره به نظر منم خوبه.

یک ساعتی باهم صحبت کردیم نمی‌دانم چطور اما سر صحبت کشیده شد سمت نسترن، راجبش گفتم، نیاز داشتم با کسی صحبت کنم.

\_و جواب نداد؟

\_نه، یکم نگرانشم.

\_بعد اون همه ماجرا؟

\_نسترن دوست خوبی برای من بود، شاید چیز خاصی باعث تغییرش شده.

\_من امید رو میشناسم، پسر بدی نیست، یعنی به نظر  
من نمیتونه به خاطر دلایلی که تو حدس میزنی از تو  
خوشش نیاد.

گفته بودم حس میکنم اختلاف طبقاتی باعثش شده  
باشد.

\_نمیدونم مهستی جان، پیمان هم جواب نمیده.

\_پیمان از بچگی همونطور بود. حرف فقط باید حرف  
خودش باشه وگرنه بازی نمیکرد.

\_پیمان چرا حرفش رو پیش کشید؟

\_پیمانه دیگه.



لبخندی زد.

\_آره.

\_دادیار تابلویی که برا من فرستادی رو خیلی دوست داشت، فکر کنم خودش رو کنترل کرد نگه تابلو رو بدم به اون .

وقتی دید با تعجب و خنده نگاهش میکنم گفت .

\_جدی میگم، هم از شعرهای مورد علاقه اش و هم اینکه واقعا زیبا نوشتی .

بلند شد جایی که نصبش کرده بود را نشانم داد، روبه رویش یک صندلی را نشان داد.

\_دائم اینجا می‌نشست کتابش رو می‌خوند، دقیقاً روبه  
روش، گه گاه هم زل میزد به تابلو. یکم سخت  
احساسش رو نشون میده ولی خب من و مهیار خوب  
می‌فهمیم حتی اگر بیان نکنه .

چه خوب، کاش برادر و خواهر من هم اینطور بودند .

\_حتی اینجا هم جاشوا رو مجبور میکرد تمرین کنه .

\_داره خوب پیش میره، اگر ادامه بده واقعا یه خطاط  
بی‌نظیر میشه .

\_مثل تو .

\_من خطاط نیستم. هرچقدر به آقای جم میگم بفرسته  
جاشوا رو کلاس قبول نمیکنه .

\_جاشوا و جان بینهایت با تو راحتن، خیلی به حرفت گوش میکنن، نگاشون نکن پیش تو بچه های خوبی ان، خیلی موقع ها حرف گوش کن نیستن .

\_بچه ان .

لبخند تلخی زد .

\_آره .

وقتی تماس را قطع کردم ساعت یازده و نیم بود، حتی اگر ذره ای قصد تماس داشتم الان دیگر واقعا زشت بود. صفحه ی پیامش را باز کردم و برایش نوشتم بخاطر بابا نتوانستیم شب حرکت کنیم و فردا ظهر میرسم شرکت.

چند دقیقه بعد جوابم را داد.

'\_نیازی نیست، میتونین تشریف ببرین منزل استراحت کنین.'

گویکشی را چند بار کف دستم زدم، حرفی برای جواب پیدا نکردم، به همین دلیل بیخیال شدم.

برایم عجیب بود بچه ها برگشته بودند تهران و خبری از آنها نبود تا همدیگر را ببینیم اما صبح سر ساعت 7 با زنگ زدن و بیدار کردنم من را از تعجب بیرون آوردند.

'\_آسو ددی گفت تا 14 نشه نمیتونیم بهت زنگ بزنیم چون تو تعطیلات بودی.'

پس دستور از ددی بود، اما خب چرا ساعت 7 !

\_داریم میریم مدرسه، امروز بیا پیشمون.

بعد از اینکه گرندی گرامشان با نهایت احترام بیرونم کرده بود، ترجیح میدادم خانه اشان نروم.

\_امروز سرکار نمیرم. زنگ میزنم از ددی اجازه میگیرم اگر اجازه دادن باهم میریم بیرون.

هر دو خوشحال شدند. مطمئنا بچه های هم سن آنها بیرون رفتن و بازی کردن را از خانه ماندن بیشتر دوست داشتند.

وقتی رسیدیم تهران، بعد از دوشی که گرفتم با مهیار  
تماس گرفتم، با خوشحالی و روی خوش استقبال کرد.  
اجازه گرفتم برای بیرون رفتن با بچه ها.

\_چند روز بود میخواستن باهاتون صحبت کنن، به زور  
جلوشون رو گرفتم.

\_نه مشکلی نبود، من واقعا دوستشون دارم.

دم خانه اشان رفتم برای بیرون رفتن، با دیدن ماشین  
دکتر جم و راننده اش همانجا خنده ام گرفت.

سری برای آقای جلالی تکان دادم و زنگ در را زدم.

\_بخاطر ما که اینجا نیستین؟

واکنش صورتش به معنی این بود که چرا اتفاقاً بخاطر  
شماست. در باز شد و بچه ها بیرون آمدند، چقدر  
دلتنگشان بودم، محکم بغلشان کردم. لباس های خیلی  
زیبایی پوشیده بودند هردو.

\_خب پیش به سوی گردش.

رو به آقای جلالی گفتم می شود که ما خودمان برویم.

\_اما آقا دستور دادن.

خب که چه به من چه ربطی داشت چه کسی چه  
دستوری داده بود. کاری از دستم برنمی آمد سوار شدم.

\_کجا برویم؟

\_شهربازی.

18:24]

#ق\_148

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_شهربازی؟! اوه پس قراره حسابی خوش بگذره.

من عاشق شهربازی بودم، مطمئن بودم بیشتر از  
دوقلوها قرار است به من خوش بگذرد. مجبور بودم  
رعایت سن و سال بچه ها را بکنم، هرچند اصرار  
میکردند که نمی ترسند و می توانند تک تکشان را  
سوار شوند اما مطمئنا من نباید گول میخوردم.



بعد چند ساعت بازی بستنی به دست گوشه ای نشستم،  
 زمانی که ما رسیدیم خیلی شلوغ نبود اما رفته رفته  
 شلوغ تر شده بود و کم کم حس میکردم بهتر است  
 برگردیم وگرنه میترسیدم گمشان کنم، هیچ کدام یک جا  
 بند نمی شدند.

تمام مدت حس میکردم چیزی روی پایم میلرزد اما فکر  
 کرده بودم بخاطر وسایل بازیست اما گوشی ام بود.  
 وقتی برداشتم سیل تماس های مهیار و دادیار جم بود.  
 خواستم شماره ی مهیار را بگیرم که اسم دکتر جم  
 ظاهر شد.

\_ شما کجایین؟

کمی تند بود سوالش !

\_ ببخشین من متوجه نشدم تماس گرفتین و...

\_الان کجایین؟

\_شهربازی.

\_میدونم دقیقا کجا؟

میدانست؟! حتما آقای جلالی گفته بود، بنده خدا گفته بود در ماشین منتظرمان می ماند .

\_ شما ا ...

صدای جان اجازه نداد جمله ام را کامل کنم.

\_آسو ماهم سوار شیم.

جاشوا: آره، آسو لطفا.

توجهی نکردم، یعنی جوابشان را ندادم دوباره رو به  
دکتر گفتم.

\_ شما اینجاين؟

و بله، در فاصله ی چند متريمان بوده؟! نزدیک یک  
ربع بوده که تماس می گرفته و پیدایمان نمی کرده.

نسبتا عصبانی بود، چرا که وقتی آقای جلالی گفته بود  
آمده ایم شهربازی باورش نمیشده.

\_ این موقع اون هم با دوتا بچه و تنها!

\_من اگر از آقای جم اجازه گرفتم، مطمئن بودم که  
میتونم مراقبشون باشم.

سر و صدا زیاد بود، روبروی پیست ماشین برقی هایی  
که پسرها سوار شده بودند ایستاده بودیم، مثلاً داشتیم  
آنها را تماشا میکردیم اما در آن واحد باهم بحث و جدل  
نیز داشتیم. کمی خم شدم به سمت گوشم و گفتم.

\_فکر میکنم متوجه شده باشین که بچه ها کمی  
شیطونن و اصلاً یک جا آروم نمیمونن.

می دانستم اما اگر تا این لحظه توانسته بودم تا آخرش  
می توانستم مراقب باشم. من همیشه آدم مسئولیت  
پذیری بودم و اگر چیزی به عهده ی من گذاشته میشد  
هرگز کم نمی گذاشتم.

\_من متوجه این موضوع هستم اما کاش شما هم متوجه میشدین من از زیر مسئولیتی که به عهده بگیرم در نمیرم و کم کاری نمیکنم. من اگر میدونستم آقای جم ذره ای تردید در این موضوع دارن هرگز پیشنهاد نمی‌دادم با بچه ها بیرون بیایم.

جان رفته بود آن سمت پیست با بهانه ی تماشایش از کنار دکتر جم فاصله گرفتم و رفتم دورتر از او ایستادم. حال خوبم را بد کرده بود، استعداد عجیبی در ضدحال زدن داشت.

چند لحظه ی بعد دیدم که دارد به سمتم می آید، اما دیگر جایی برای رفتن نبود.

\_قهر کردن هم بخشی از قبول مسئولیته؟

خودم را به نفهمیدن زدن.

\_متوجه نشدم.

چند ثانیه نگاهم کرد، لب‌هایش کش آمد، لب‌هایش را روی هم فشار داد، سرش را به حالت جذابی به سمت پیست چرخاند نگاهی به داخل کرد و دوباره من را نگاه کرد.

\_هوش شما چیزی نیست که بخوایم شکی توش داشته باشیم، اینطور نیست؟

این مرد خوب بلد بود متلک بیندازد.

\_تموم شد .

سوالی نگاهم کرد.

\_بازی بچه ها.

دوباره از کنارش رد شدم و رفتم سراغ پسرها.

\_خسته نشدین؟

همزمان گفتند 'نه'.

\_اما عموتون خسته شده اومده بودن که شمارو ببرن  
خونه. فردا هم مدرسه دارین.

جاشوا: اما آسو...

جان به انگلیسی گفت که " عمو لطفا، یکم بیشتر".  
امیدوار بودم بگویم نه، اما نگاهی به ساعتش کرد و  
گفت.

\_باشه، اما وقت شامه بهتره بریم شام بخوریم.

برای بچه ها گویا فرقی نداشت کجا، فقط میخواستند  
خانه نروند. چرا که سریعاً موافقت کردند. وقتی به  
سمت ماشین رفتیم، راننده اش نبود، خودش پشت  
فرمان نشست. بچه ها صندلی عقب نشستند و من کنار  
او.

\_جای خاصی مدنظرتونه؟

\_خیر.



دیدم که دوباره خنده اش گرفت، با صاف کردن صدایش  
و بردن دستش جلوی دهانش خواست پنهانش کند یا  
کنترلش نمی‌دانم، فقط هرچه بود مرا عصبانی میکرد.

جلوی رستورانی ماشین را پارک کرد، سریع پیاده شدم  
حتی قبل از بچه ها. جان و جاشوا به سمتم آمدند و  
دستم را گرفتند، دکتر جم نیز با قدمی فاصله از ما  
دنبالمان آمد.

\_آسو.

\_جانم جان؟

ترکیب اسمش و جانم را دوست داشت.

\_مدرسه ی ما یه جشن میخواد بگیره.

\_چه خوب.

جاشوا: اصلا خوب نیست.

جان با اخم رو به برادرش گفت 'نخیر خوبه' و دوباره  
من را نگاه کرد.

\_قراره نمایش بازی کنیم.

\_و توام قراره بازیگرش باشی.

وقتی ذوقم را دید او نیز ذوق زده سرش را تکان داد.

\_وای چقدر خوب.

جاشوا که ذوق و تشویق من را دید، حالا کمی  
کنجکاوتر نگاهمان میکرد.

\_توام میای تماشا؟

\_معلومه که میام، اصلا تا دم در مدرستون میدوم از  
خوشحالی.

پسرها به جمله ی من خندیدند و دادیار لبخند زد،  
نگاهش به ما بود، مطمئنا داشت با دقت تمام به مکالمه  
ی ما گوش میکرد.

\_کیه؟

\_باید تمرین کنیم آسو.

باخته گفتم .

\_خيله خب تمرين كنين جان.

18:24]

#ق\_149

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_شما هنوز دلخورين؟

دکتر جم را نگاه کردم.

\_از؟

\_سوء تفاهمی که پیش او مد.

\_منظورتون بی مسئولیت و دست و پا چلفتی بودنی که  
شما به من نسبت دادین.

حالا که او شکی به هوش من نداشت، چرا من لقمه را  
دور سرم می چرخاندم.

\_رک بودندتون قابل تحسینه.

به حالت مسخره ای لبخندی در مقابل جمله اش زدم.

\_اما من... من...

\_دادیار!

جان: 'ددی'؟

جاشوا: 'ددی'؟

با تعجب به مهیار و شیوایی که دستش دور بازوی  
مهیار حلقه شده بود نگاه کردم. چرا دقیقا این  
رستوران! دیدم که بچه ها دارند با اخم به دستهایشان  
نگاه می کنند، مهیار دست شیوا را از دور بازویش باز  
کرد.

\_فکر کردم رفتین خونه! خوبین خانم مهرپرور بچه ها  
که اذیت نکردن؟

دست و پاچه شده بود، کاملا از لحن و واکنشش  
مشخص بود، این دست و پاچگی بدون شک بخاطر من  
و یا برادرش نبود، حس کردم بخاطر پسرهایش است.

\_نه.

نگاه زیرزیرکی به دادیار کردم و گفتم.

\_خوشبختانه آقای دکتر مثل یه سوپرمن به کمکمون اومدن و همه چی خوب بود.

نگاه خیره ی دکتر را به خودم حس کردم اما کوچکترین تغییری در زاویه سرم ایجاد نکردم و همچنان مهیار را نگاه کردم، مهیار متوجه کنایه ی کلامم شد، خندید و رو به شیوا گفت بشیند.

\_مهیار اینجا؟

\_آره خب، بچه ها اینجان.

زیر لب به حالت غر زدن گفت 'قرار بود حرف بزنیم'.  
 اما روی صندلی ای که مهیار برایش کشیده بود  
 نشست. چند ثانیه خودش را کنترل کرد و رو به دادیار  
 گفت .

\_اگر اطلاع داشتم به شیما هم میگفتم بیاد.

دکتر جم واکنشی نشان نداد.  
 سکوت خیلی سنگینی حاکم بود، به خاطر حضور من  
 نبود، چیزی بین خودشان بود.

جان و جاشوا سفارش استیک داده بودند، پدرشان  
 بشقابهایشان را برداشت و استیک هردو را برایشان  
 قطعه قطعه برید و جلویشان گذاشت اما تمایل چندانی به  
 خوردن نشان نمی دادند.



\_چرا نمیخورین؟

جان: ما دوستش نداریم، اون بره.

مهیاری: جان!

کمی صدایش بلندتر از یک هشدار معمولی بود.

شیوا: تقصیر توا اجازه هم صحبتی با هرکسی را  
بهشون میدی مهیاری.

آن هرکس من بودم؟! چرا این جماعت جز خودشان  
همه را بد و سطح پایین می‌دیدند؟! پول مهم است  
میدانم، مهمتر از خیلی چیزها، اما همه چیز نیست، پول  
هرآنچه که برای تربیت ی یک بچه لازم باشد را دارا  
نیست، هرچند بدون پول هم زندگی کردن ممکن نیست.

اهمیتی ندادم، جوابش را هم ندادم. سمت بچه ها خم  
شدم و با صدای آرامی گفتم.

\_اگه غذاتون رو بخورین، قول میدم بریم پارک بستنی  
قیفی بخوریم.

\_واقعا؟

عاشق بستنی قیفی بودند.

سرم را تکان دادم، نگاهی به من کردند بعد نگاه چپ  
چپی به شیوا و بعد شروع کردند به خوردن. مهیار  
لبخند تشکر آمیزی به من زد. سرم را خفیف به معنی  
خواهش میکنم تکان دادم.

مهیار: تعطیلات خوب بود؟

\_بله خیلی.

\_تهران بودین ؟

\_هفته اول بله، هفته پیش چند روزی یه گردش کوتاهی داشتیم.

و رو به بچه ها گفتم.

\_سوغاتی هاتون جا موند، دفعه ی بعد براتون میارم.

جاشوا : ماهم برای تو خریدیم.

لبخندی زد.

\_مرسی نیازی نبود.

مهیاری: این بار پس نمیگیرم. هرچند هدیه ی قبلی هنوز دستم مونده .

\_فکر کنم ناراحت همین هستین که هربار بهش اشاره میکنین.

اگر کمی بیشتر صمیمی بودیم در عالم شوخی یک 'خسیس' نثارش میکردم.

شیوا: چرا؟ موضوع چیه؟

نگاهش کردم او و خواهرش عجیب مرا یاد ناخواهری های سیندرلا می انداختند، خنده ام گرفت واقعا.

می‌توانست با لحن ملایمتری موضوع شوخی‌مان را  
 بپرسد، اما خب خواهرهای ناتنی سیندرلا هم همین  
 بودند، دیدن آن شخصیت‌ها در دنیای واقعی بی‌نهایت  
 جالب بود. فکر نمی‌کردم در دنیای واقعی انسان‌هایی با  
 این شخصیت وجود داشته باشد.

\_چیز خاصی نیست.

با اخم آشکاری مهیار را نگاه کرد. نگاهی به دکتر جم  
 ساکت کردم، عجیب در فکر بود، فکر می‌کنم نگاهم را  
 حس کرد، چرا که چشم‌هایش به سمت من چرخید. چند  
 ثانیه چشم‌تو چشم‌شدیم این‌من بودم که نگاه گرفتم،  
 نمیشد طولانی به چشم‌هایش زل زد.

\_دادیار، شما گفت باید برای سفر کاری بره؟ میتونی  
 همراهش بری؟

مهیاری چیزی بین تعجب و خنده گفت .

\_دادیار بره؟

شیوا : آره، به هرحال نامزدشه.

نامزد! تعجب کردم، نه اینکه نامزد داشتن یا نداشتنش  
ربطی به من داشته باشد فقط نه وقتی که دیده بودمشان  
این حس را داشتم و نه هیچ وقت از جانب هیچ کس  
حرفش پیش آمده بود.

قبل از اینکه دکتر جم جواب بدهد مهیار خندید.

\_کی نامرد کردن منی که داداشتم بی خبرم؟

پس نامزدی یک طرفه بوده !

\_چی میگی مہیار؟

\_میگم لطفا توهم و افکارات مامان رو به پای ما  
ننویس، امشب هم میخواستم همین رو بہت بگم.

تا بہ حال اینقدر مہیار را جدی ندیدہ بودم. این بحث  
یک بحث خانوادگی بود، نہ من در آن جایی داشتم و نہ  
برای بچہ ہا خوب بود.

\_بچہ ہا اگر سیر شدین ما بریم.

از پدرشان و شیوا چشم گرفتند برای عادی نشان دادن  
جو چشمکی ہم زدم. سریع از روی صندلی ام بلند  
شدم.

18:24]

#ق\_150

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چند دقیقه تو ماشین تشریف داشته باشین میرسم خدمتون.

موقعیت خوبی برای چانه زدن نبود، دست بردم تا سوئیچ را بگیرم، انگشتش هایش کف دستم خورد. حس عجیبی به من دست داد.

در ماشین بچه ها در گوش هم چیزهایی می گفتند، چند بار گفتم به من هم بگویند اما به اتفاق نظر نرسیدند، آنقدر آرام پیچ پیچ می کردند که در سکوت ماشین هم متوجه نمی شدم.



\_بخشین معطل شدین.

\_مشکلی نیست، فقط پارکی اطراف باشه من برای بچه  
ها بستنی قیفی بخرم، دیگه بیشتر از این امشب وقت  
شمارم نمیگیریم.

\_بستنی قیفی؟

\_بله.

\_نباید بستنی قیفی بخورن؟

\_خیر، مشکلی نیست.

حواسش را به رانندگی اش داد. هوا واقعا خوب بود،  
جایی پارک کرد، همراه بچه ها به سمت پارک رفتیم و  
بستنی خریدیم.

\_ شما میل ندارین؟

مگر میشد بستنی میل نداشت اما جلوی چشم او لیس  
زدن به بستنی ام نه ممکن نبود

\_ نه ممنون، به خاطر بچه ها گفتم.

پول بستنی ها را حساب کرد و با فاصله ی چند قدمی  
پشت سر بچه ها رفتیم. جاشوا یک لحظه به عقب  
برگشت و نگاهمان کرد، مکثی کرد و به سمت آمد.

\_ آسو بستنی تو کو؟

لبخندی زدم.

\_میل نداشتم عزیزم.

جان: آنکل نخرید؟

با خنده و تعجب جان را و بعد دکتر جم را نگاه کردم،  
مطمئنا برای جان چیزی نخریده بوده که این فکر را  
کرده.

\_نه عزیزم خودم نخواستم، شما بخورین.

سری تکان دادند و جلوتر رفتند.

\_جان از شما چیزی خواسته که نخریدین؟

جوری با درد نگاهم کرد. جان انگار باعث شده بود  
مچش را کسی بگیرد.

\_داشت برای شما سوغاتی انتخاب میکرد و چیز  
مناسبی نبود.

انتظارش را نداشتم، اختلاف سر من بود!

\_باعث اختلاف شدم گویا.

\_کم نه.

سرم ناخودآگاه برگشت سمتش، داشت لبخند میزد. خنده  
ام گرفت. سر به سر من می گذاشت؟!

\_امیدوارم از اتفاقی که توی رستوران افتاد ناراحت نشده باشین.

\_من ناراحت شم؟ چرا؟

واکنش من کمی باعث دست پاچگی لش شد .

\_نه یعنی شامتون نصفه موند.

\_خیلی آدم شکمویی نیستم.

دوباره به رویم لبخند زد، ملاقات خواهرش تاثیری خوبی گذاشته بود اینقدر لبخند میزد یا در سال جدید تصمیم های جدید داشت؟!

\_فکر کنم بستنی بچه ها تموم شد بهتره بریم.

نگاهی به پسرها کرد، سر چرخاند زل زد به چشم های  
من و بعد موهای کنار صورتم، نمیفهمیدم چه می کند یا  
چه می خواهد بگوید. قصد جواب دادن هم نداشت.

\_جان، جاشوا.

برگشتند به سمتم.

\_برگردیم.

\_بازی نکنیم؟

\_امروز کلی بازی کردیم، دیر وقته بدوین.

صاف ایستادم و به دکتر جم گفتم 'بریم؟'

\_بفرمایین.

دیر وقت بود، پیدا کردن تاکسی سخت، اما باز هم به  
تعارف گفتم خودم بروم اما دکتر جم با اخم جوابم را  
داد، استثنا خودم هم ترجیح میدادم با او بروم برای  
همین واکنشی نشان ندادم.

\_بچه ها خواب آلودن، اگر مشکلی... یعنی دیرتون نشه  
اول بچه ها رو بذاریم خونه.

دیرم که نبود! فقط نگران مامان بودم، تا این ساعت هم  
زنگ نزده بود جای تعجب داشت.

\_مشکلی نیست، راحت باشین، ببخشین زحمت شد  
برای شما.

وقتی گوشی ام را چک کردم، دیدم مامان زنگ زده و کسی که جواب نداده من بودم. روی سایلنت نبود اما چطور نشنیده بودم عجیب بود. با آسمان تماس گرفتم برای جلوگیری از هر نوع واکنشی از سمت مامان چرا که در ماشین بلافاصله کم تر از یک متر از هم نشسته بودیم مطمئناً دکتر جم میشنید.

\_دیرتون شده؟

\_نه متوجه تماسشون نشدم.

نگاهی به ساعتش کرد.

\_کمی هم دیروخته، ولی گویا این عادت جواب ندادنتون به تلفن کلیه .



نه پس فقط برای تو بود.

\_نرماله متوجه نشم، برای شما هیچ وقت پیش نیومده؟

از گوشه ی چشمش نگاهی کرد، خواست جوابی بدهد  
اما بوقی که ماشین کناری زد باعث شد هم من و هم  
بچه ها از جایمان بپریم. سریع برگشتم به عقب و سعی  
کردم بچه ها را آرام کنم، چرا که تقریبا خواب بودند .

\_ششش، چیزی نیست بخوابین.

دم خانه ی مهیار ماشین ایستاد، گفت بچه ها را می برد  
و سریع برمی گردد، در خانه را زد، چند لحظه بعد  
مهیار دم در بود. دوبرادر هرکدام یکی از بچه ها را  
بغل کردند.

مهیاری سری برایم تکان داد، چندان مساعد دیده نمیشد.  
زل زده بودم به حیاط که دکتر جم پیدایش شد و دوباره  
سوار شد، این بار نه از روی تعارف بلکه واقعا گفتم.

\_اگر خسته این من میتونم با آژانس برم.

\_عرض کردم مشکلی نیست، میرسونمتون.

من گفتم، دیگر لبیک گفتن و نگفتنش به خودش  
بستگی داشت.

\_درسها خوب پیش رفت؟

درسهای من؟! !

\_بله، خوب، خداروشکر.

\_کيه آزمونتون؟

\_روز دقيقتش معلوم نيست ولي ماه بعد.

\_با کار ميتونين بخونين؟

\_ديگه شرايطم اين شکليه، کاريش نميتونم بکنم، قبول  
نشم ميمونه سال بعد.

\_ميتونين مدتي مرخصي بگيرين، م...م...

18:24]

#ق\_151

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه، برام ممکن نیست.

او از اجاره خانه، قسط بانک، هزینه ی دکتر بابا، خرج خانه و خورد و خوراک خبرنداشت که با خیال راحت همچین چیزی را پیشنهاد میداد.

\_چرا مشکلی هست؟

با لبخندی مصنوعی گفتم .

\_مشکلات همیشه هستن.

خواست دوباره جوابم را بدهد اما خیلی ناشیانه و مسخره تلاش کردم بحث را با گفتن اینکه خیابان را رد نکند عوض کنم. برگشتن سرش به سمت مطمئناً نشان از این بود که فهمید به عمد بحث را تغییر دادم، اما خب دوست نداشتم در مورد زندگی شخصی و خانوادگی ام چیزی به او بگویم یک بار این اشتباه را کرده بودم و نتیجه اش صدقه ای بود که تلاش کرده بود به من بدهد.

-----

\_آدرخش باز کن این درو.

گوش اش بدهکار نبود، زده بود به سرش باید می بردمش تیمارستان.

\_مامان بگو به زبون خوش باز کنه این درو.

مامان همیشه طرفدار او بود چه برسد الان. در اتاق  
مامان و بابا باز بود به سمتش رفتم و از لای در به  
بابایی که نگران نگاه میکرد گفتم.

\_چیزی نیست. میرم مدرسه بعدم شرکت چیزی  
میخوای؟

همچنان نگران نگاهم کرد.

\_من خوبم نگران نباش.

در اتاق را بستم به سمت آدرخش رفتم و گفتم کلید را  
بدهد، اما توجهی نکرد.

\_باتوام کری؟

\_هیچ جهنمی نمیری، بشین سرجات نمیخوام کار کنی.

\_مگه باید تو بخوای؟ آذرخش بده دیرم شد.

پوزخندی زد.

\_انداختم تو کاسه توالت.

با تاسف نگاهش کردم، همان نگاه را نثار مامان کردم،  
به سمت در رفت، خواستم لگد بزنم اما ترسیدم شیشه  
ها بشکنند و پایم زخمی شود نتوانم راه بروم، دستم  
زخمی میشد مشکلی نبود.

محکم در را کشیدم، صدای جالبی نداد، طبیعی بود اما  
نمیشد باید شیشه را میشکستم و از آن طرف قفل را

میشکستم، عصبانی بودم یا چه نمی‌دانم اما با دست  
 خالی مشت زدم به شیشه، حتی دردش را نفهمیدم. قفل  
 را شکستم و از در بیرون رفتم. مامان جیغ زد و  
 آذرخش از پشت آمد و از یقه‌ی مانتوam گرفت و  
 خواست بکشد داخل.

فرصت ندادم، با آرنج به شکمش زدم و بعد با لگد  
 انداختمش روی زمین.

\_آذرخش به جون بابا، ببین دارم چه قسمی میخورم به  
 سر بابا قسم، یبار دیگه برای من چاله میدون بازی  
 دربیاری از خونه پرتت میکنم بیرون، بعد مجبوری تو  
 خیابون بخوابی، شک نکن اینکار میکنم.

مامان که آمده بود بالای سرمان.



\_مارال خانم به ولله از خونه پرتش میکنم بیرون، پس  
به این مفت خورت بگو خفه خون بگیر یه گوشه  
غذاشو کوفت کنه با من کاری نداشته باشه.

دم در مکث کردم.

\_گردن غیرت وقتی زندگیمون رو به باد دادی میزد  
بیرون، وقتی مامان رو میفرستادی خونه مردم کلفتی  
میزد بالا، وقتی آسمان از گشنگی شبا با گریه خوابید  
میزد بالا، وقتی از شدت در بابا ضجه میزد با صدای  
نداشته اش ناله میکرد غیرتی میشدی. الان آقا بالاسر  
من شدی؟ تو گه خوردی. آذرخش من آسوی دوسال  
پیش نیستم به پر و پات نیچم اونم به خاطر مامان. تو  
غیرت داری قرض هاتو جمع کن بدبخت وامتم من دارم  
میدم، نون و آبتم من میدم. تو چه گهی میخوری صبح  
تا شب؟ فکر میکنی خبر ندارم نمیری سر کار؟ مارال  
خانم یه تک تومن از پولی که بهت میدم بدی به این  
آشغال حلال نمیکنم. کارت دزدیه میفهمی؟

با دست به پیشانی ام اشاره کردم.

\_به انجام رسوندین، هر روز یه معرکه، یه بار تو رو باید جمع کنم یبار پسرت رو. من هر موقع گه اضافی خوردم بیاین ازم حساب بخوایین، نه شماهایی که پروندتون بالاست، فکر میکنی میذاشتم تو اون لونه ی قبلی میموندی چی میشد؟ از اون خاله و خان باجی هایی که قلیون به دست میومدن خونه، دو روز دیگه تو به خود مواد، بابا و آسمان به بوش معتاد میشدین، مامان به روت نمیارم احترامها حفظ شه، تمومش کن بابا منم آدم. مگه چندساله مامان؟

داد میزد، این را سدش گلویم به من فهماند وگرنه خودم متوجهش نبودم.

بیرون رفتم، آقای ملکی، خانمش و امیر در حیاط بودند. احتمالاً بخاطر سرو صدای زیاد آمده بودند نه فضولی. قیافه ی ماتشان دیدنی بود. خجالت کشیدم با همه ی وجود، نگاهی به هرسه کردم خواستم رد شوم معصومه خانم گفت.

\_دخترم دستت.

نگاهی کردم ، پوزخندی زدم.

\_یه لات چاله میدون نشده بودم که اونم تکمیل شد.

چشم هایم پرشد، خیلی سخت کنترلش کردم.

\_شرمنده، مزاحم شما هم شدم. تا آخر ماه خونه رو  
تحویل میدم. نگران نباشین، دیگه بیشتر از این زحمت  
نمیدیم.

منتظر نماندم واکنش نشان دهند، چه واکنشی  
میخواستند بنده خداها نشان دهند. چه کسی یک بامبول  
جدید را در خانه اش میخواست. آن هم به چه جرمی،  
اینکه شب دیر آمده بودم، اینکه شب از ماشین یک مرد  
پیاده شده بودم.

از سوپر مارکت آب خریدم، خرده شیشه ها را بیرون  
آوردم و روی خون دستم ریختم، عجیب بود، قلبم به  
حدی به درد آمده بود که سوزش دستم را هم حس  
میکردم هم نه. نیاز به پانسمان داشت اما دیر شده بود.  
دستمال کوچکی که در کیفم بود را دور دستم بستم و  
خودم را به مدرسه رساندم. بچه ها پرسیدند چه اتفاقی  
افتاده است، بهانه آوردم و جواب درست حسابی ندادم.

18:24]

#ق\_152

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

موقع رفتن به شرکت از داروخانه وسایل پانسمان گرفتم، اگر عفونت میکرد ممکن بود خیلی بیشتر اذیتم کند. در آسانسور تکیه دادم به دیوار اتاقش و چشم هایم را بستم. چرا هر دقیقه یک اتفاق اجازه نمیداد از خوشی هایم استفاده کنم.

\_سلام، سال نو مبارک.

خانم پاینده را نگاه کردم، رنگ موهایش جدید بود، حتی آرایشش تغییرهای مشخ بود، خط چشمش را به

شکل دیگری کشیده بود، لباس زیبایی به تن داشت و  
از همه مهمتر لبخندش بود.

سخت بود اما سعی کردم من هم لبخند بزنم.

\_ممنون، سال نوی شما هم مبارک، سال خوبی باشه  
براتون.

\_همچنین عزیزم.

یک پوشه از روی میزش برداشت و دستم داد.

\_لیست تغییر ها و البته کارهای جدید.

چه آماده !

\_ممنون.

وقتی داشتم پوشه را می‌گرفتم چشمش به دستم و دستمال خونی افتاد، چند لکه خون بیرون زده بود.

\_\_چیزی شده؟

\_\_نه، یه خراشه کوچیکه. الان می‌شورم ببخشین.

پردنده را گرفتم و سریع به اتاقم رفتم، خراش کوچکی هم نبود، دستم در وضعیت جالبی نبود. آب زدم می‌سوخت، باید بتادین می‌ریختم اما مطمئن بودم دردش وحشتناک خواهد بود و خب همانطور هم بود، لبم را محکم گاز گرفتم تا صدایم در نیایم اما هم لبم را زخمی کردم هم از شدت سوزش اشکم در آمد. از دستشویی بیرون آمدم تا با گاز بیندمش، با دیدن دکتر جم مات سر جایم ایستادم. دو ثانیه طول کشید به خودم بیایم،

سریع اشک زیر چشمم را پاک کردم. دستم را پشت  
سرم قائم کردم.

\_سلام، چیزی لازم دارین؟

\_طوری شده؟

\_نه.

لبخند مزخرفی زدم.

\_همه چیز عالیه.

نگاهش دقیقاً به دستی بود که پشتم قایم کرده بودم،  
نگاه گرفت به وسائلی که از داروخانه گرفته بودم نگاه  
کرد.



\_تصادف کردین؟

\_نه، یعنی... باور کنین چیزی نیست یه چند دقیقه فرصت بدین میرسم خدمتتون.

اما توجهی نکرد به سمت میز آمد، گاز استیل را برداشت .

\_ببینم زخم روی دستتون رو.

شیشه هایش را تا در آورده بودم اما به نظر خودم مشخصی بود زخم شیشه است.

با اخم نگاه کرد، دستش را جلو آورد و دستم را روی دست خودش گذاشت. بدنم لرزید، انتظار این حرکت را

از او نداشتم، انتظار هیچ کاری نداشتم، لرزشم هم از  
کار عجیبش بود هم...

احساس کردم نفس کشیدن سخت شد، کمی تند تند نفس  
میکشیدم اما او در آرامش کامل همراه با اخمی روی  
پیشانی اش دستم را با دقت پانسمان کرد. انگار بار  
اولش نبود که این کار را میکرد.

وقتی کارش تمام شد با مکثی در نگاهم گفت .

\_مراقب باشین، خواستم بگم بریم بیمارستان، حدس  
زدم قبول نمی‌کنیم اما دقت کنین، زیاد آب نخوره و  
عوض کنین پانسمان رو هم.

دستم را آرام رها کرد.

\_مم....ممن..ون

نفسم درست بالا نمی آمد که درست حسابی تشکر کنم.  
چرا در اتاق من، چرا کمکم کرد، از خودم عصبانی  
بودم اجازه ی چنین کاری به او دادم.

کمی بیشتر نگاهم کرد، یعنی نگاهش را روی صورتم  
حس میکردم، اما نگاهم به میز بود، میخواستم بیرون  
برود، یا خودم بیرون بروم، فقط تحمل آن اتاق خفه و  
لرزش خفیف بدنم یا شاید هم قلبم اذیتم میکرد.

با رفتنش نفسم را بیرون دادم و روی صندلی ولو شدم.  
خیره بودم به سقف، فکر میکردم به صبح وحشتناک به  
اتفاق غیر قابل باور، به خانه ای که گفته بودم تخلیه  
میکنم و حالا....

قلبم تاب این همه اتفاق را نداشت، مطمئناً وقتی دکتر  
جم دستم را گرفت یک واکنش بخاطر اتفاق های امروز  
بود نه چیز دیگری. هرچند بار دوم بود و این بار کمی  
ریشترش بیشتر.

\_آقای دکتر گفتن آب قند رو براتون بیارم، حالتون  
خوبه؟

\_خوبم چیزی نیست. ممنون، نیازی نیست خانم پاینده  
خوبم میتونین ببرین.

\_اما...

\_خوبم، ببرین. راستی آقای دکتر با من چیکار داشتن  
نگفتن؟

\_نمیدونم، من رفته بودم اتاقشون گفتم تازه اومدین  
دستتون خون میومد، بعدش خودشون اومدن تو اتاق  
شما!

لعنتی که گفتم در دلم بود، خانم پاینده بیرون رفت، اما  
خدا میدانست چه فکری کرده بود و با چه قضاوتی  
بیرون رفت. بلند شدم پنجره را باز کردم و چند نفس  
عمیق کشیدم. نفس کشیدن سخت بود. من این نبودم  
این اشکهایی که دم به دقیقه سرازیر میشد شاید اشک  
تمام زندگی ام بود که همیشه جلوی خودم را گرفته  
بودم تا سرازیر نشود. زندگی ول نمیکرد، راحت  
نمیگذشت کمی فقط کمی لحظه های آرام و عادی داشته  
باشم. مگر چه چیز سختی میخواستم؟ !

دوباره به دستشویی رفتم، آبی به صورتم زدم، آرایش  
نداشتم، مدرسه رفته بودم و بعد مدرسه شرکت، حال  
خراب و زخم دستم اجازه نداده بود حتی به آرایش  
کردن فکر کنم چه برسد انجام دهم.

در آینه خودم را نگاه کردم، من... احساس پیری و  
خستگی میکردم، در 25 سالگی احساس پیری کردن  
حس غریبی است. از زندگی کردن خسته بودم، خیلی  
زیاد.

گوشی ام به صدا درآمد، آسمان بود.

\_چیزی شده آسمان؟

\_بابا.

\_یا خدا چیشده؟

نه نه حالش خوبه، غذاشو نميخوره، مامان ميگه  
هرچی از صبح بهش غذا داده دهنشو باز نکرده، قهر  
کرده.

18:24]

#ق\_153

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستم را دو طرف پیشانی ام گذاشتم، مرد بیچاره حق  
داشت چه میکرد، مادرم لقمه ای بود که دیگران برایش  
گرفته بودند و او نه نیاورده بود، هرچند چه میدانست  
قرار است چنین روزهایی را ببیند.

\_ببر گوشیت رو دم گوشش بذار.

دوباره پشت پنجره ایستادم، نگاهم به خیابان بود، آدم  
ها از این بالا خیلی کوچک بودند.

\_بابا، اونجایی؟... جوابمو نمیدی؟... جون آسو یه چی  
بگو، یه صدایی.

صدایی از خودش درآورد، از قسم جان من نمی‌گذشت.

\_بابا قهر نداشتیما، شما که معلم بودی، یه عمر به  
شاگردان گفتی قهر کردن کار زشتیه، شما چرا؟!!

چیزی نگفت، صدای نفس هایش را می‌شنیدم.

\_بابا باور کن آذرخش حالش نرمال نیست، تو نگران  
نباش، از یه دکتر وقت میگیرم شده با کتک میبرمش،



مامان هم نقطه ضعفش شاه پسرشه، چون آسو حواست  
به خودت باشه، من میگم همه تلاشت رو بکن زود  
خوب شی تو تازه قهر میکنی غذا و داروها رو  
نمیخوری؟ تو غمت نباشه من آذرخش رو حل میکنم به  
من اعتماد نداری؟

مکث کردم، خودم به خودم دیگر اعتماد نداشتم، شاید  
ته دل دوست داشتم بگویم او هم ندارد.

\_غذات رو بخور، من خوبم، الان شرکتم، بعدش  
مستقیم میام خونه. الو آسمان میشنوی؟

با یک ثانیه مکث که احتمالاً گوشی را دم گوش خودش  
گذاشت گفت.

\_آره.

\_\_یه امروز رو تو ناهار بابا رو بده باشه؟

\_\_باشه.

هیچ کس غیر مامان نمیتوانست مراقب بابا باشد، حتی اگر پرستار میگرفتم.

شاید کار و مشغله بهترین راه حل برای فراموش کردن است. فایلی که خانم پاینده به من داده بود را باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و شروع به کار کردم.

تا ساعت 5 پیوسته در حال کار بودم، گشنگی زیاد باعث شد یادم بیاید از صبح هیچ چیز نخورده ام، سوای آن کلی خون از دست داده بودم. چطور سرپا بودم از نظر خودم معجزه بود. با آقای جهانی تماس گرفتم برایم چایی با شکلاتی، شیرینی چیزی بیاورد.

چند دقیقه بود، یک بشقاب پر شیرینی جلوی رویم بود.

با یک چای خوش رنگ و عطر، یک غنچه ی گل  
محمدی هم داخل استکان چایی ام بود، همیشه چایی را  
در فنجان می آورد نه در استکان، استکان رابه سمت  
بینی ام بردم و بو کشیدم، بوی زندگی میداد.

\_اگر بدتون میاد...

\_نه ممنون آقای جهانی، لطفا از این به بعد همیشه  
چایی من رو همینطور بیارین تو همین استکان باشه.

با لبخندی از رضایت یک "نوش جان" گفت.

شیرینی ها زیاد بودند، اما گرسنگی من بیشتر بود،  
همه را خوردم، نمی دانستم دلیل وجود این همه شیرینی  
رنگی و زیبا من جمله ماکارونی ها در شرکت چه بود،  
اما اهمیتی هم نداشت ، فعلا سیر کردن شکم ام در  
الویت بود. ساعت کاری که تمام شد، سریع وسائلم را

جمع و جور کردم و برای روبه رو نشدن با دکتر جم از شرکت بیرون زدم.

نمیخواستم ببینمش نمیخواستم فعلا به او یا هرچیز دیگری فکر کنم. در مسیر برگشت در سایت های کاریابی ها دنبال کار جدیدی بودم، حس میکردم به زودی باید خداحافظی کنم. من...

\_غذاشو خورد؟

\_آره یکم.

\_قرصه‌هاش؟

\_آره.

\_ورزشش؟

\_نمیدونم چطوری فردا هم امتحان دا...

\_آسمان نمیمردی که، یه بار امتحانت رو کند میزدی  
مگه چی میشه؟ صبح تا شب گوشی به دستی، تا صبح  
در حال چتی نمیخوابی، یه ساعت برای بابا وقت  
گذاشتنی درس داری؟ امتحان داری؟

با تعجب نگاهم کرد، من اولین بار بود اینطور برخورد  
میکردم. شاید برخوردم بی مرتبط با اتفاق امروز نبود  
اما ناحق هم نبود.

چیزی نگفت، در مقابل حرف حق چه میتوانست  
بگوید؟! موهایم را به سختی با دست زخمی ام پشت  
سرم جمع کردم و به سراغ بابا رفتم.

\_بابا.

چشم باز کرد، خوابیده بود فقط چشم بسته بود.

\_خوبی؟

صورت من را نگاهم کرد، بعد پانسمان دستم را دید.  
مثل بچه های خطاکار پشت سرم قائم کردم همانطور که  
مقابل دکتر جم پشت سرم قایم شده بودم.

\_خوبم، ورزش کنیم؟

واکنشی نشان نداد.

\_خوبم بابا، واقعا خوبم....

\_بابا میدونی باید خونه رو تخلیه کنیم، من از آقای  
ملکی برای 4 نفر این خونه رو اجاره کردم حالا که  
آذرخش اومده خوبیت نداره، سوای اون، آذرخش  
ابرویی نداشته، دیگه بعد اتفاق امروز...

مشغول ورزش های بابا بودم که آقای ملکی به سراغم  
آمد و صدایم کرد به حیاط بروم.

آقای ملکی مردتر از این حرفها بود که اجازه ی این  
کار را به من بدهد، یک ساعت قبل به سراغم آمد در  
حیاط با من صحبت کرد و گفت نشنیده می گیرد حرفم را.  
گفت با آذرخش نیز صحبت کرده است و گفته است قدر  
من را بداند و با افکار مازوخیسمی اش آزارمان ندهد.  
چه خوب بود که اینقدر پشتم بود.

\_من شرمنده ی شما و خانوادتونم، واقعا...

\_حرفشم زن، توام مثل آتای من، خدا حفظت کنه برای  
پدر و مادرت، اولاد صالح نصیب هرکسی نمیشه دخترم.

من اولاد صالح نبود، حتی اگر بودم، آذرخش جوری  
 مرا حذف میکرد که تاثیر و حضور من مهم نبود. اما  
 بخاطر اضافه شدن آذرخش راضیش اش کردم اجاره را  
 کمی افزایش دهد، گفت بماند یک روز می‌رویم بنگاه  
 معاملاتی و همانجا طی میکنیم. حس کردم بیشتر  
 خواست من بیخیال شوم و اصرار نکنم.

18:24]

#ق\_154

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جز اینکه شرمنده اش باشم چه می‌توانستم بگویم. در  
 بین همه ی این اتفاق ها قهر آسمان واقعا برایم خنده  
 دار بود. در خانه همه باهم قهر بودیم. مسخره تر از  
 این مگر میتواندست باشد؟!!



\_آقای ملکی گفت نمیخواه برین. بابا کی میتونم جبران  
کنم این همه لطفشون رو؟

آه عمیقی کشیدم.

\_تو رو خدا خوب شو، زود خوب شو، همینکه حرف  
بزنی برای من کافیه بابا.

حرف من چشم های بابا را خیس کرد، نمیخواستم  
ناراحتش کنم اما به او نیاز داشتم خیلی زیاد.

\_دستتون بهتره؟

دستی که دوباره پشت سرم پنهان شد، چشمی که خیلی سخت به سمت چشم های او می رفت و منی که از نهایت قدرتم استفاده می کردم تا مقابلش صاف بایستم .

\_بله.

\_این هفته افتتاحیه خط تولید جدید هستش، شما هم باید حضور داشته باشید تو کارخونه.

\_یعنی از فردا برم کارخونه؟

\_خیر، منظورم اینه روز افتتاحیه.

\_بله چشم.

دوباره نگاهش به دستم رفت.

\_\_پانسمانش رو عوض کردین؟

\_\_خوبه.

\_\_بیرون اتفاقی براتون افتاد که...

\_\_واقعا چیزی نیست آقای دکتر ممنون از توجهتون اما دوست ندارم راجبش صحبت کنم.

با جدیت تمام نگاهم کرد، حق طبیعی من بود که نخواهم در موردش صحبت کنم، غیر از آن، من خودم را نمیفهمیدم، دقیقا دیروز از لحظه ای که دستم را گرفت دیگر خودم را، درون خودم را درک نمیکردم. تا صبح پهلوی به پهلوی شده بودم، این حس در من هرگز وجود نداشت، من قبلا دست مرد دیگری را هم گرفته بودم، خوانواده ی سختگیری نداشتم، هرچند خانواده ی من

را در این دو سال اصلاً نباید به حساب آورد هرچه بود  
برای گذشته بود...

\_که اینطور.

\_میتونم برم؟

\_بله.

دم در بودم که دوباره صدایم کرد.

\_خانم مهرپرور؟

به سمتش برگشتم.

حرفش نگاه بود؟! چیزی نمیگفت.

\_اوم، شما... امروز با با دوقلوها کلاس دارین؟ دوشنبه  
اس! قبل از عید به همین رو...

\_تا زمان آزمون مدتی کلاسها رو نمیروم.

برای اینکه دروغ نباشد اضافه کردم.

\_یه تعدادشون رو.

دستی به پیشانی اش برد و فقط سرش را تکان داد.

برای نفس کشیدن فرار کردم به اتاقم، پنجره را باز  
کردم و چند نفس عمیق کشیدم. دستم را روی شیشه  
گذاشتم. چشمم به پانسمان خورد، ماما حتی یکبار هم

نپرسیده بود دستت چطور است. نه تنها نپرسیده بود  
زیر لب غر زده بود تبدیل شدنم به یک لات بی سر و  
پا را کم داشته.

من این طغیان درونم را نمیخواستم، نتیجه اش یک  
گردباد وحشتناک بود، از این مطمئن بودم. چاره‌ای جز  
تغییر دادن کارم وجود ندارد. من از خودم میترسم، از  
خودم و همین ترسناک ترین است اینکه انسان از  
خودش بترسد!

حضورم در شرکت مثل سایه بود، علنا از دکتر جم فرار  
میکردم، خدا را شکر به خاطر خط تولید جدید او نیز  
بیشتر وقت در کارخانه بود، حتی اگر جلسه ای بود  
همانجا تشکیل می‌شد به شرکت نمی آمدند. تماس های  
بچه ها را چند خط در میان جواب میدادم، فعلا به مهیار  
نگفته بودم دیگر نمی روم، او هم بخاطر مشغله ی  
کاری اش تماس نگرفته بود که 'کجایی، چرا کلاس نمی  
آیی.'

مهستی دوبار تماس گرفته بود، اما نمی‌دانم چرا ترسیده  
 بودم جواب دهم، بار دوم پیام داد که مشکلی پیش آمده  
 است جوابش را نمی‌دهم. مشکل طغیان درون من بود،  
 می‌ترسیدم رو شود، چیزی که سعی در مهارش داشتم.

رویه ام را با مامان تغییر داده بودم، هنوز قهر بود، من  
 هم سراغش نمی‌رفتم، سراغ هیچکدام حتی آسمان که  
 اینقدر نمک شناس بود، کم بخاطر طرفداری از او از  
 مامان حرف نشنیده بودم و حالا...

حتی پول ماهیانه ای که وقتش شده بود را به او ندادم  
 نه او نه به مامان، مگر روی آذرخش حساب نمی‌کردند  
 و گفتند من سر کار نروم، مگر در را روی من قفل  
 نکردند؟ پس این گوی و این میدان خودشان هزینه  
 هایشان را پرداخت کنند ببینم چه می‌کنند.

اگر در خانه بودم یا درس می‌خواندم یا با بابا وقت می‌گذراندم، شامش را اکثراً خودم میدادم، روزهایش را اگر زود برمی‌گشتم خودم با او تمرین میکردم. برای دکتر رفتن نمی‌توانستم مرخصی بگیرم، مرخصی گرفتن سخت بود، مامان می‌برد. صبح ها قبل رفتن فقط هزینه ی ویزیت و کرایه تاکسی می‌گذاشتم.

\_مامان پس چیکار کنم؟

\_ندارم آسمان گفتم که، آذرخش تازه کار پیدا کرده بذار حقوقش رو بگیره.

پوزخندی زدم. موز را سمت دهان بابا بردم، دیگر لازم نبود برایش له کنیم، گاز کوچکی میتوانست به میوه هایی که نرم بود بزند. گاز کوچکی زد و نگاهم کرد.



\_با من قهره بابا. ازش دلخورم.... میدونم الان پول بدم  
آشتی میکنه اما فقط وقت پول دادن آبجی ام غیر اون  
آدم حسابم نمیکنه؟

نگاهش را خواندم .

\_بابا بچه نیست.

بابا خبر نداشت، اگر بچه بود چه میدانست عشق و  
عاشقی چیست که...

\_باشه، اگر خودش خواست میدم، اما انتظار نداشته  
باش ببرم بذارم زیر بالشش.

18:24]

#ق\_155

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمی‌دانستم پول را برای چه می‌خواهد به او قول داده بودم بعد از عید آزمون های کنکوری ثبت نامش کنم اما خب بااین برخوردها همان نیز کنسل شده بود، هرچند خودم را می‌شناختم اگر می‌خواست نه نمی‌آوردم. دیدم که در اتاق با حرص گیتار را در کاورش گذاشت .

حالا حدس زدم، احتمالا شهریه ی کلاسش را می‌خواست. او از من کوچکتر بود، خطا هم از او بود اما آنقدر مغرور بود که یک عذرخواهی نمی‌کرد و یک هفته بود با من قهر بود.

صبح واقعا یک دلم می‌گفت پول را برایش بگذارم یک دلم می‌گفت نه، اما نهایتا من بودم که مغلوب احساسات

خواهرانه شدم، چاره ای نبود. برایش پول را روی میز تحریرش گذاشتم. برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفتم، یخچال خالی بود! پوزخندی زدم آقا آذرخش این طور میخواست خرج خانه بدهد. پول را گذاشتم روی کابینت اما ترسیدم آذرخش بردارد، مامان یک دفترچه تلفن داشت، گذاشتم لای آن و گذاشتمش جلوی چشم تا ببیند.

غرور بیجا چیزی بود که خانواده ی من داشت. یا شاید من زود تسلیم شدم و اجازه ندادم به جایی برسد که به من التماس کنند. زندگی برای من آسان نبود گویا!

روز افتتاحیه قرار بود شلوغ باشد، باید لباس مناسبی میپوشیدم، لباس مناسب کاری و در عین حال شیک! اما نداشتم. تنهایی خرید کردن را دوست نداشتم اما چاره ای نبود، مامان پول را برداشته بود و خرید کرده بود اما هنوز قهر بود. آسمان از سر غرور دست به پول نزده بود. دلخوش آذرخش بود واقعا؟ آذرخش که

گفته بود کلاس نرود؟! شبش وقتی برگشتم دیدم پول روی میز است برداشتم و توی کیفم گذاشتم دقیقاً مقابل چشم خودش.

\_دلخوش آذرخشی؟ باش، اما یادت باشه دیگه خواهری به اسم من نداری. دلخوش آذرخش و پسر همسایه باش.

تا گفتم پسر همسایه سرش تیز برگشت سمت من، پوزخندی زدم.

\_دور روز دیگه مامان فهمید، آذرخش زیر کتک گرفتت بااین آدمی که اون تبدیل شده، التماس هم کنی کمکت نمیکنم.

حرفهایم از ته دل نبود اما فقط خواستم حرصم را خالی کنم. داشتم از اتاق بیرون میرفتم گفتم.

\_اون گوشی رم من گرفتم، اون کیف رو، کتونیت،  
یونیفرم مدرسه ات، کتاب‌ها، میخوای قهر کنی و چیزی  
از من نخوای درست قهر کن، همه رو پس بده.

من بدجنس بودن را نمیخواستم، اما به قول علیرضا آذر  
"من شیر پاک از مادرم خوردم، دنیا مجابم کرد بد  
باشم". حقیقت بود...

تتهایی خرید کردم، حوصله سر برترین کار ممکن بود،  
اما در گشت و گذار پاساژهای نزدیک شرکت خانم  
پاینده را دیدم، با دیدنم گفت آیا من هم برای افتتاحیه  
دارم لباس میخرم، لبخندی زدم، هردو موقع ناهار آمده  
بودیم برای رفع تکلیف، هرچند لباس‌های او همگی  
شیک بودند.

\_منم دعوت شدم، راستش یکم هیجان دارم بار اولمه.

مگر قرار بود او افتتاح کند که هیجان داشته باشد،  
سیاهی لشکر بودیم، یک گوشه قرار بود بایستیم.

\_اگر اشکالی نداره باهم نگاه کنیم، منم خواهر زاده ام  
قرار بود بیاد، یهو گفت نمیتونه، دیگه دیدم نمیشه  
واقعا، ناهار رو نرفتم خونه خرید کنم، شب تولد یه  
خواهر زاده ی دیگه امه.

اصلا حدس نمیزدم خانم پاینده پر حرف باشد. انتخاب  
لباسش خیلی زیبا بود.

\_من خیلی سلیقه ی شما رو دوست دارم، لباس هاتون  
طرز خاصی هستش.

لباس های من؟! چه جالب خودم در جریانش نبودم.

\_دستت خوب شده؟

دیگر چند چسب زخم میزدیم، آن هم وقتی بیرون بودم،  
تا جای زخم ها کسی را اذیت نکند.

\_آره خوبه، مرسی.

کنجکاو نگاه کردم، فکر کردم می خواهد بپرسد چه شده  
بود اما دارد خودش را کنترل می کند. دروغ شاید اینجا  
حناق نبود !

\_با داداشم شوخی میکردیم، اتفاقی شد، صبح مدرسه  
دیرم شده بود نتونستم برم دکتر، موقع برگشت به  
شرکتم دیدم چیزی نیست وسائل خریدم فقط خودم ببندم.

\_وای منم گفتم چیشده، دستمال خیلی تو وضعیت بدی بود.

\_نه از صبح مونده بود اونطور دیده می‌شد، خیلی هم چیز خاصی نبود.

واقعا ممنون بودم، در انتخاب لباس رسمی واقعا کمک کرد، خیلی خوشم نیامده بود، به قول او خیلی با طرز لباس من متفاوت بود اما خوب برای جو افتتاحیه مطمئنا خوب بود.

با هم به شرکت برگشتیم اجازه خواست خرید هایش را در اتاق من بگذارد. دختر مودبی بود واقعا.

گوشی ام روی میز بود، مهستی دوباره تماس گرفت، دیگر نمیشد جواب ندهم.



\_آسو دختر کجایی تو؟

\_خوبی؟

\_چیزی شده از من دلخوری؟

بنده خدا چه فکری کرده بود.

\_نه این چه حرفیه. سرم شلوغ بود یکم واقعا نشد دوباره تماس بگیرم.

\_منم گفتم از من دلخوری.

\_حق داری معذرت میخوام، خیلی ذهنم درگیر بود...

و در دلم گفتم هست!

\_چیزی شده؟

\_نه چیز خاصی، یکم تو خونه اوضاع خوب پیش  
نمیره.

گویا به خوبی درک میکرد، خیلی روی موضوع مانور  
نداد.

\_تو شرکتی؟

\_آره ، تازه رسیدم، با خانم پاینده خرید بودیم، اتفاقی  
همدیگرو دیدیم. برای افتتاحیه خبر داری؟

\_آره عزیزم. بهتون خوش بگذره.

18:24]

#ق\_156

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

گردش نبود که خوش بگذرد، افتخار آن هم برای  
خانواده ی او بود نه من. اما می دانستم دوست دارد  
واقعا برای من هم لذت بخش باشد.

روز افتتاحیه واقعا شلوغ بود، حتی شهردار و استاندار  
و کلی افراد دیگر حضور داشتند و من... در دورترین و  
کورترین نقطه ی ممکن ایستاده بودم. از دور نگاهشان  
میکردم، حضور من و امثال من خیلی هم معنی نداشت،  
شاید هم من زیادی از زندگی ناامید شده ام.

\_دور دورا وایستادی.

\_میومدم قیچی میگرفتم من افتتاح میکردم؟

\_به اونجا هم میرسی.

توجهی به حرفش نکردم.

\_اگر درست حسابی وقت میذاشتی الان این خط تولید  
بخاطر کار ما بود.

\_باورم نمیشه هنوزم حرف خودت رو میزنی، نرود  
میخ آهنی در سنگ.

یک قدم دور شدم ازش اما جمله ی بعدی اش باعث شد  
بایستم.

\_نسترن نیومد سراغت؟

به سمتش برگشتم.

\_چرا بیاد؟

\_امید ویش کرده به امون خدا رفته، گفتم شاید بیاد یه  
حلالیتی، یه اشک تمساحی تا بری واسش پیش امید  
وساطت کنی.

عصبانی رفتم جلو، این بار واقعا عصبانی بودم.

\_نمیدونم هدفتم از گفتن این مزخرفات چیه، نمیخوامم بدونم. اما لطف کن اینقدر دو رو بر من نباش، من مشتاق شنیدن اخبار مردم نیستم. ف...\_

\_چیزی شده؟\_

دستم را که به حالت اشاره به سمت پیمان گرفته بودم مشت کردم.

برگشتم به سمت دکتر جمی که با عصبانیت تمام داشت نگاهمان میکرد.

\_چیزی نیست.

باورش نشد، زبانش چیزی نگفت آن چشم ها گفت باورش نشده، اصلا از چه عصبانی بود .

\_پیمان برو پیش مهیار.

پیمان هم مرا چپ چپ نگاه کرد، چرا من مخاطب تمام نگاه ها بودم.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_عرض کردم خدمتون ن...

\_این تشنج همیشگی بینتون رو درک نمیکنم.

این را یکی باید به پیمان میگفت.

\_از جانب من نیست.

\_و مشکل مهندس خادمی با شما؟

\_نمیدونم آقای دکتر، اگر خیلی کنجکاوی از خودشون  
بپرسین. تبریک میگم بابت خط تولید جدیدتون میتونم  
برم؟

مطمعنا برخورد مودبانه ای نبود، اما هم از خودم، هم  
از پیمان هم از کنجکاوی های بینهایت خودش خسته  
بودم. از حس مبهم درون خودم...

کسی صدایش کرد، فرصت نکرد جوابم را بدهد، داشت  
چیزی آماده میکرد که جوابم را درست حسابی بدهد اما  
نشد.

رویم را از جمع گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم، نیاز  
داشتم به خودم بیایم، جمعه باید میرفتم کوه، شاید تنها



جایی بود که می‌توانست از من انرژی بگیرد و کمی مرا  
به حال خود بیاورد.

کم کم مهمان‌ها داشتند میرفتند، من مثل بچه‌های  
کوچک منتظر اجازه بودم برای رفتن.

\_خاتم مهرپرور.

\_بله؟

\_اومم، دونفر به من گفتن که شما با دیدنشون قراره  
خیلی خوشحال شین.

با قیافه‌ای به حالت نفهمیدن و خنده خاتم پاینده را نگاه  
کردم. خودش هم داشت می‌خندید.

\_کی؟

به دم در اتاق اشاره کرد، کسی را ندیدم. خواستم بپرسم  
چه خبر است دوقلوها همزمان پریدند جلوی در.

\_جان، جاشوا.

به طرفم که دویدند، خم شدم و بغلشان کردم، واقعا دلم  
تنگ شده بود.

\_شما از کجا پیداتون شد وروجک ها.

\_ددی قول داده بود.

\_آره، تازه قرار بود ما با قیچی ببریم اینطوری.

جان ادای بریدن روبان را در آورد.

\_اما خواب موندیم آسو.

خندیدم.

\_خب میخواین بریم یدور هم با من افتتاح کنیم، منم  
شلوغ بود، شما هم نبودین، دور دور بودم اصلا ندیدم  
چطور بریدن.

\_کول.

خاتم پاینده با خنده نگاهمان میکرد. دست هردو را  
گرفتم و به سمت جایی که مراسم افتتاحیه برگزار شده  
بود رفتم.

روبانی که بریده شده بود را یک قسمتش را برداشتم و گفتم.

\_اوکی با یه قسمتش جان افتتاح کنه، با قسمت دیگه اش جاشوا تو.

من و جاشوا روبان را نگاه داشتیم و جان خواست ببرد اما قبلش گفت.

\_فوتو!

\_اوپس. عکاس نداریم.

جاشوا: اونها اون دوربین داره.

دوید به سمت یکی از عکاس‌ها امیدوار بودم آن  
 عکاس بداند جاشوا پسر مهیار است و درخواستش را  
 رد نکند. دقیقاً نمی‌دانم آگاهانه بود یا غیر آگاهانه اما با  
 خنده به سمتمان آمد، جاشوا سرجایش ایستاد و جان با  
 ژست‌های با نمکی روبان را برید. جایش را با برادرش  
 عوض کرد.

\_بدون من دارین افتتاح میکنین؟

18:24]

#ق\_157

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

برگشتم سمت صدای بشاش مهیار که همراه برادرش به  
سمت ما می آمدند. نگاهم به دکتر جم خیلی سریع بود.  
رویم را برگرداندم سمت بچه ها.

\_ددی ما خواب موندیم، مهین خانم بیدارمون نکرده.

مهیار به روبان و قیچی اشاره کرد.

\_چیزی از دست ندادین، تازه اش هم دارین با یک آنه  
شرلی زیبا افتتاح میکنین نه با چند سیبیل کلفت زشت.

خودش باز به شوخی خودش خندید، پسرک عکاس هم  
خندی اما به نظرم از سر تعارف خندید، بچه ها هم که  
عملا نفهمیدند پدرشان چه گفت.

خواستم جایم را به مهیار بدهم، اما قبول نکرد. جاشوا  
نیز با خوشحالی روبانش را برید.

\_اوه یس.

بچه ها دویدند به سمت عکاس تا عکس هایشان را  
ببینند.

\_خاتم مهرپرور بگم برای شما هم روبان بیارن؟

\_خیر، اما اگر یه ماشین باشه که من هم برم، البته اگر  
کاری نباشه.

مهیار فهمید دیگر این شوخی اش اصلا خوب نبوده.

\_شوخی کردم، امیدوارم جدی نگرفته باشین .

\_نه، اما خب بايد برم.

\_بله ، البته، پسرها؟ خاتم مهرپرور دارن ميرن، ميرين  
يا ميمونين؟

جان و جاشوا كه در حال بحث درمورد عكسها بودند،  
جورى نگاه كردند كه انگار از جايي كه نبايد گل  
خوردند.

\_اما آسو ما تازه اومديم.

\_بعدا همو ميپنيم شما فعلا كلى كار دارين، بايد برين  
قرارداد امضا كنين.

\_من دارم ميرم شركت تشريف بيارين شمارم ميرسونم.



آخرین چیزی بود که در آن لحظه میخواستم از دکتر جم بشنوم.

\_مزاح...

در حال حرکت فقط گفت منتظرم. چه میگفتم پشت سرش درحالی که برادرش کنار من ایستاده بود، اصلاً حس مبهم من برای که بود این کوه یخ؟ این آدم نفوذ ناپذیر بداخلاق!

\_من فکر میکردم شما اینقدر آدم زود رنجی نباشین.

چشم از خیابان گرفتم و دکتر جمی را که تا اینجا در سکوت کامل آمده بود و حتی موسیقی ای در ماشینش پلی نکرده بود، نگاه کردم.

\_زودرنج؟

\_من فقط خواستم پیرسم...

کمی کراواتش را شل کرد.

\_این همه تنش های بینتون که باعث اذیتتون چیه و...

\_من قبلا بهش اشاره کرده بودم که نمیدونم، غیر اون شما ممکنه شناختی از من نداشته باشین اما مطمئنا پیمان رو خوب میشناسین پس جای هر سوالی رو میبنده اما من متوجه منظورتون در مورد زودرنج بودنم نشدم.

\_سوال من... فقط یک سوال بود اما شما ناراحت شدین.

\_خیر ناراحت نشدم.

خیلی بانمک نگاهم کرد اما من در مود خندیدن نبودم .

\_مطمعنین؟

\_در جای نامناسب و شخص نابجایی که ارزش سوال پرسیدین شاید باعث شده این حس رو داشته باشین.

حالا که جوابش را داده بودم می توانستم نفس عمیقی بکشم.

\_تو این مدت خوب به نظر نمی رسیدن.

\_بخاطر استرس آزمونمه.

حتی آزمون به یاد نمی افتاد چه برسد که برایش  
استرس داشته باشم. قبل از اینکه برسد سر کوچه گفتم  
نگه دارد، ممکن بود باز یک دعوای دیگر پیش بیاید  
این بار دیگر فقط دستم زخمی نمیشد.

\_من خرید دارم، باید خرید کنم.

\_میرس...

\_نه نه ممنون، کمی باید قدم بزنم.

\_تاریکه هو...

\_مشکلی نیست، مسیر طولانی ای هم نیست.

همانطور که هول کمر بند را باز میکردم از او برای رساندن تشکر کردم و سریع پیاده شدم، حیرت را به وضوح می توانستم در صورتش ببینم اما چه میکردم؟! -----

آتش بسی ناگفته در خانه اعلام شده بود، کمتر به پر و پای هم میپیچیدیم. شاید هم دلیلش فعلا پول بود، اینجا همگی به پول من احتیاج داشتند، چند روز تا آزمون نمانده بود. حتی امکان مرخصی گرفتن نداشتم، نه از شرکت، نه از مدرسه و نه از کلاسهای را که چیز زیادی هم به کنکور شاگردهایم نمانده بود.

در آن حجم زیاد کاری درس میخواندم، شبها تا دیروقت بیدار میماندم. فرصتی نبود که بخواهم از دست بدهم.

آسمان را برای کلاس کنکور ثبت نام نکرده بودم، هنوز  
 آنطور که میخواستم از دلم در نیاورده بود، فقط به  
 خاطر ترسش از اینکه به مامان یا آذرخش نگویم آشتی  
 کرده بود.

بعد آزمون راهی شرکت شدم، کسی خبر نگرفت چطور  
 بود، اما مطمئن بودم بابا نگرانش است. با گوشی  
 مامان تماس گرفتم و گفتم گوشی را دم گوش بابا  
 بگذارد.

\_خوب بود آقا معلم. نمیدونم قبول شم یا نه اما خوب  
 بود.

خندید صدای خنده اش را شنیدم. نه صدای خنده ی  
 معمولی مثل بقیه وقتی که می‌خندند اما خب من صدای  
 خنده ی او را نیز میشناسم.

\_چطور بود؟

\_خوب بود.

با خانم پاینده بعد خرید، رابطه ی بهتری داشتیم، هنوز  
با نام فامیلی همدیگر را خطاب میکنیم اما بیشتر باهم  
هم صحبت می شویم.

18:24]

#آسوی

#ق\_158

#صدای\_بی\_صدا

و از آزمون من بی خبر نبود. مشغول کارها بودم که اسم مهستی را روی صفحه ام دیدم، دیشب کلی برایم آرزوی موفقیت کرده بود، هرروز این موقع ها تماس می‌گیرد و کمی صحبت میکنیم چند باری به شوخی گفته ام بالاخره برادرش مرا اخراج می‌کند \_هرچند مدت زمان طولانی است که خودم نیز قصد رفتن دارم اما بخاطر آزمونم صبر کردم\_ و او هر بار می‌گوید یک زنگ تفریح است که اجازه اش را از دادیار گرفته است.

\_چطور بود؟ مطمئن نبودم تموم شده باشه.

\_خوب بود، نه شرکتم.

\_چه خوب.

چه خوش و حتی سوالش به شادابی همیشه نبود!



\_مهستی خوبی؟

\_آره عزیزم.

اما به هیچ عنوان خوب به نظر نمی رسید. با چرخیدن سرش کبودی روی صورتش باعث شد سریع سر جابم بایستم.

\_مهستی؟ صورتت چی شده؟

همین سوال کافی بود تا شروع کند همچون ابر بهار گریه کند. چیزهایی که می شنیدم خیلی با تصوراتم فرق داشت، باورم نمیشد یک جراح، یک انسان تحصیل کرده تا این اندازه عقب مانده و ابله باشد که دست روی زنش بلند کند و مهستی تنهایی که کسی را نداشت درد

و دل کند و نیاز داشت راز زندگی اش را به کسی  
بگوید .

\_عزیزم، آروم باش، تو باید شکایت کنی نباید اجازه  
بدی اینطور باهات برخورد کنه.

\_خسته شدم آسو، میخوام برگردم، برگردم پیش  
خونواده ام اما...

نگاهش کردم، چیزی نگفتم، تا اگر خودش خواست  
ادامه دهد.

\_من اینجا خیلی اتهام و خونواده ام پشتم نیستن. دستم  
به جایی بند نیست.

اشکش را پاک کرد.

\_مسخره اس نه؟ مادر خودم من رو تبعید کرده به این زندان، میدونه کتکت میزنه اما باز میگه صدات در نیاد .

دخترک بیچاره !

\_آقای دکتر یا آقای جم خبر دارن؟

جواب مثبت شنیدن ترک شرکت در همان لحظه بود، برادری که از چنین ظلمی به خواهرش خبر داشته باشد و کاری نکند، انسان نیست، چه برسد به اینکه من بخواهم برای چنین آدم هایی کار کنم. هرچند برادر خود من ...

\_نه، لطفا بین خودمون بمونه، چیزی نگو. بالاخره میام، برای همیشه.

تمرکز روی کار غیر ممکن بود، من صورت کبود،  
 اشک چشم هایش را دیده بودم، مگر میشد چیزی به  
 برادرش نگویم؟ مهستی نمیتوانست از خودش دفاع کند  
 و ممکن بود هر اتفاق دیگری نیز بیفتد. تصمیم آنی  
 بود اما به نظرم درست ترین تصمیم بود.

\_دکتر تشریف دارن؟

\_آره، خبر بدم؟

\_بی زحمت.

\_نمیشین؟ چیزی شده؟

پنج دقیقه بود که مثل کاج روبرویش ایستاده بودم، من  
 من کرده بودم و با انگشت های دستم بازی کرده بودم  
 و نتوانسته بودم حرفم را بگویم، پشیمان بودم نه از  
 تصمیمم برای گفتن ازاینکه چرا او را انتخاب کردم،  
 می توانستم به مهیار بگویم.

روی مبل چرم اتاقش نشستم حالا که آمده بودم، تحت  
 هر شرایط باید عنوان میکردم.

\_میخوام چیزی رو بهتون بگم ولی نمیخوام فکر کنین  
 دارم فضولی میکنم.

لبخندی به حرفم زد، نمی دانم حدسش چه بود یا چه  
 فکری میکرد اما...

\_ شما... ببینین میدونم شاید من یه غریبه ام و بگین  
اصلا به من ربطی نداره و یک مسئله ی خانوادگیه اما  
باور کنین از...

\_ خاتم مهرپرور ؟

\_ بله؟

\_ من چیزی نمیگم، شما برین سر اصل مطلب.

الان دیگه خبری از آن لبخند نبود، نگران بود.

\_ شما همسر مهستی جون رو چقدر میشناسین؟

فاصله بین پرسیدن سوالم و اخم وحشتناکش خیلی کم  
بود، خیلی در حد صدم ثانیه.

\_متوجه منظورتون نشدم.

\_منظوری نداشتم، یک سوال ساده بود.

\_و دلیل این سوال ساده؟

لب هایم را روی هم گذاشتم کمی فشار دادم و گفتم.

\_شما میدونین مهستی با همسرش اختلاف داره؟

از روی صندلی بلند شد، یک دستش روی میز بود. این  
عصبانیت بخاطر شنیدن اختلاف بود یا بیان شدنش از  
زبان من؟! هیچ نظری نداشتم.

\_منظورتون رو از این جمله ها میشه واضح تر بگین.

\_میشه اول شما آروم باشین، یعنی میشه بشینین.

دستی به پیشانی اش برد، نفس عمیقی کشید و چند لحظه بعد روی صندلی نشست.

\_منظورم فضولی و دخالت نیست، من... نیم ساعت پیش با مهستی جون صحبت می‌کردم، یعنی... فکر کنم میدونین گه گاه در ارتباطیم اما امروز... حالش خوب نبود...\_

\_خانم مهرپرور.

خانم مهرپرورش با هشدار بود! چشم هایم را بستم و تند تند گفتم .



\_صورتش کبود بود و... همسرشون کتکش میزنه.

یک 'چی'، یک 'بلند شدن ناگهانی' یک 'اخم وحشتناک'،  
 دو چشم عصبانی... مجموع اینها باعث بالا رفتن  
 تپش قلب من شد، حس کردم اشتباهها اعتراف کرده ام  
 که من مهستی را زده ام.

\_شما متوجه هستین چی میگین؟

من از صفحه ی تماسمان اسکرین شات گرفته بودم. با  
 لرز گوشی را برداشتم، جلو رفتم تا عکس را نشانش  
 دهم.

دستش از عصبانیت رعشه داشت، کاملاً مشخص بود،  
 رگهای پیشانی و شقیه اش را میتوانستم به وضوح  
 ببینم. از شدت عصبانیت گوشی من را پرت کرد روی

میز. صدایش باعث شد از جایم بپریم. به سمت گوشه  
خودش رفت.

\_فقط...

نگاهم کرد ، خیلی تیز.

18:24]

#ق\_159

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_متاسفم که این ها رو از من می شنوین اما نتوستم  
تحمل کنم و نگم، چون مهستی میخواد پنهون کنه از

شما و آقای جم یعنی همیشه پنهون کرده و بار اول  
نبوده !

نهایتا از شدت عصبانیت کتک هم میخوردم تعجب  
نمیکردم. اما باید میگفتم مادرشان خبر دارد، ممکن  
بود باز ماست مالی کند.

\_مادرتون اطلاع داره.

چی این بارش خیلی خیلی محکم تر از قبلی بود.

حالا چند دقیقه بود که در اتاقش تنها بودم، او با  
عصبانیت دفترش را ترک کرده بود و محکم در را  
کوبیده بود.

\_خاتم مهرپرور خوبی؟

نگاهی به خاتم پاینده کردم.

\_خوبم .

به سمت میز رفتم و گوشی را برداشتم، صفحه اش شکسته بود! هرچند چیز زوار در رفته ای بود اما کارم را راه می انداخت. انداختمش توی جیبم و به اتاقم رفتم.

نتیجه خبر دادن یا شاید فضولی و خبر چینی من این بود که نه دکتر جم بود روز بعدی نه برادرش، این را از دو قلوها شنیدم و نه من گوشی ای داشتم که با مهستی صحبت کنم، به زور قسمت تماسش کار می کرد که آن هم دو قلوها دور از چشم مادر بزرگشان به من زنگ می زدند. جان دلخور بود، چرا که مادر بزرگش

اجازه نمیداد سر تمرین های نمایشش برود و از من  
میخواست از مادر بزرگشان اجازه بگیرم.

احتمالا به چشمش من یک سوپر و من بودم. وگرنه  
محال بود بود به مادری که از کتک خوردن دخترش  
باخبر بود... هرچند مادر من هم....

مادرها مگر فرشته های بی بال روی زمین نیستند؟!  
پس چرا برخی از آنها خیلی متفاوت تر از این تصویر  
رویایی هستند؟

نمی توانستم به استرسم غلبه کنم، نهایتا با گوشی  
آسمان با مهستی تماس گرفتم اما جواب نداد، آنلین  
نبود، حتی آخرین زمان آنلین بودنش برای همان  
روزی بود که با من صحبت کرده بود.

شرکت میرفتم اما خب نمی دانستم چه کاری از دستم برمی آید.

و بعد از ده روز پر از استرس دکتر جم به شرکت آمد،  
خانم پاینده خبرش را داد. اما واقعا نمی دانستم رفتن و  
خبر گرفتن کار درستی باشد یا نه.

و خب خودش هم بیشتر مرا اذیت نکرد، یکی دوساعت  
بعد خانم پاینده گفت دکتر گفتند بروی به اتاقش.

وقتی در را باز کردم، دیگر از آن تصویر آخری که  
ازش داشتم خبری نبود، مثل همیشه خوش لباس، سر  
و صورت مرتب پشت میزش نشسته بود.

\_خوش اومدین بفرمایین بشینین.

تن صدایش هم خوب بود. در جایی که همان روز  
نشسته بودم دوباره نشستم امیدوار بودم یک دژاوو  
تجربه نکنم.

دستی به تیغه ی زیر بینی اش برد و انگشت هایش را  
روی میز به هم حلقه کرد.

\_من و خانواده ام یک تشکر به شما بدهکاریم.

\_مهستی جون خوبن؟

\_البته، ایران و فعلا خونه ی مهیار هر موقع دوست  
داشتین میتونین برین ببینیش.

\_از من دلخوره؟

لبخندی زد. لبخند شیرینی بود. چند ثانیه نگاهم کرد مثل نگاه محبت آمیز یک پدر به دخترش شاید...

\_میتونین باهاش صحبت کنین. اما قبلش ...

کشوی میزش را باز کرد و یک جعبه ی مستطیلی شکل کادو پیچ شده ای را روی میزش گذاشت. خیلی زیبا بود کاغذ کادویش، سرمه ای رنگ !

\_این برای شماست.

\_برای من؟

با همان لبخندش کمی شمرده تر گفت.

\_بله ، برای شما.



\_چرا؟ یعنی چیه که برای منه؟

\_یک جبران کوچیک بابت تلفن همراهتون فکر میکنم  
اون روز شکسته باشه.

در اوج عصبانیتش هم متوجه شد که موبایلم را  
شکسته؟! اما مهم نبود، یک گوشی قدیمی بود، عمرش  
را کرده بود، یکی دو روز دیرتر یا زودتر قرار بود  
بشکند.

\_نیازی نیست، گوشی من قدیمی بود، ربطی به شما  
نداره. یعنی منظورم اینه بخاطر شما نبود

نفس عمیقی کشید دست هایی که بهم گره کرده بود را  
جلوی دهانش برد. داشت به تلاش من به جمله بندی  
نگاه میکرد .

\_من دوست ندارم به کسی ضرری بزنم، چه مالی چه غیر، پس چیزی نیست که نیاز به تعارف و بحث داشته باشه.

\_اما....

از جایش بلند شد، جعبه را برداشت به سمتم آمد، من هم بلند شدم، به سمتم گفتم.

\_این فقط یک جبران برای ضرریه که باعثش من بودم .

اما من مطمئنم بودم مثل برادرش موبایلی که گرفته آخرین مدل یک برند به نام است و گوشی من یک هزارم آن ارزش نداشت.

\_یعنی عین موبایل خودمه؟

دست دیگرش که جعبه در آن نبود پشت گردنش برد.

\_من یادم نبود موبایل شما چی بود... فقط... اگر خیلی حساسید روش میگم براتون عین همون رو بگیرن.  
من... اوم.... اتفاقی این رو براتون انتخاب کردم.

او هم برایش جمله بندی سخت شده بود .

\_حساس نیستم اما ارزش موبایل من خیلی کمتر از چیزیه که داخل اون جعبه است.

\_ندید...

\_قابل حدسه، پس اجازه بدین قبول نکنم و م...\_

جعبه را کمی نزدیک تر به سمتم گرفت، جوری که  
مجبور شدم دستم بگیرم و او با خیال راحت برگشت سر  
جایش.

\_عرض کردم که یک جبران کوچیک بود چیزی نیست  
که بخواییم در موردش بحث کنیم.

18:24]

#ق\_160

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمی‌دانستم باید قبول کنم یا نه، در واقع دوست نداشتم.  
خیلی گران قیمت بود مطمئن بودم، شاید اگر تا این حد  
گران قیمت نبود حتما قبول میکردم اما این اختلاف  
چیزی نبود که قابل اغماض باشد.

به سمت میزش رفتم و جعبه را رویش گذاشتم. نگاهم  
کرد دوباره از روی صندلی بلند شد. خنده ام گرفت  
داشتیم یک نمایش مضحک بازی میکردیم.

\_قراره تا شب تعارف کنیم؟

\_من تعارف نمیکنم ، م...م...

\_این برای شما خریداری شده و دوست ندارم نه پس  
بفرستم نه اینکه به کس دیگه ای بدم. خانواده ی من  
به اندازه ی کافی مدیون شما هستن که به هیچ عنوان  
قابل جبران نیست، شاید این هدیه ی کوچیک یه حس

خیلی کمی به ما بده که جبران کردیم شما اینطور در  
نظر بگیرین.

\_نیازی به جبران چیزی نیست.

یک قدم به سمتم آمد، فاصله کم بود.

\_شما مطمئنا اینطور می‌گین، اما اجازه بدین من هم  
کمی خیالم راحت باشه.

به چشم هایش نگاه کردم، خجالت میکشیدم اما  
میخواستم ته چشمانش را ببینم و مطمئن شوم، حق  
داشت از ته دل بود، به نظر من اینطور بود. چشم  
هایش...

قبل از اینکه تپش های قلبم به هزار برسد فاصله گرفتم  
و یک ممنون گفتم و بدون اینکه نگاهش کنم جعبه را  
برداشتم و سریع از اتاقش بیرون رفتم.

سعی کردم جعبه را قایم کنم تا خانم پاینده نبیند. به اتاقم  
رفتم در را بستم، به در تکیه دادم و دستم را روی قلبم  
گذاشتم، چه خبر بود. چند مشت آرام به قفسه ی سینه  
ام زدم، جعبه را روی میز گذاشتم و با شماره ی  
مهستی تماس گرفتم.

\_الو آسو جان؟

\_مهستی؟ خوش اومدی، خوبی؟

\_خوبم خوبم. ببخش زنگ نزدم فرصت نشد.

\_مشکلی نیست، واقعا نگرانت بودم، الان از آقای دکتر شنیدم که رسیدین.

صدایی نشنیدم، یک الو گفتم باز جوابی نبود، نگاهی به صفحه کردم، خاموش شده بود. خندیدم، کمی خنده ی عصبی بود، دقیقا همین لحظه باید خاموش میشد.

دستم میرفت و نمی رفت به سمت هدیه اش اما خب من که قبول کرده بودم، حالا هرچه بادا باد.

بازش کردم، خیلی خوشگل بود خیلی زیاد. خیلی متفاوت از موبایل هایی بود که تا به حال دیده بودم، یک موبایل لمسی تاشو! حتی نمی دانستم همچنین چیزی وجود دارد.

سیم کارتم را برداشتم و در موبایل جدید جا دادم و روشنش کردم. سه سال پیش بابا برای مقامی که در



المپیاد آورده بودم برایم موبایل هدیه گرفته بود، خیلی طول نکشید که مجبور شدم بفروشمش اما دقیقاً همان حس را داشتم. این مرد اگر میخواست میتواندست خیلی راحت آدم را خوشحال کند همانطور که خیلی راحت عصبانی میکرد.

با روشن شدن گوشی ام مهستی سریع تماس گرفت. عذرخواستم گفتم گوشی ام خاموش شد. بخاطر کار نتوانستم خیلی صحبت کنم، گفتم بروم پیشش، گفتم اگر کاری پیش نیاید مرخصی میگیرم و میروم. هم می‌توانستم دوقلوها را ببینم هم مهستی را هرچند از آن خانه بیرون شده بودم اما خب گاهی آدم خیلی از هرگز هایش را مجبور به انجامش می‌شود.

به خانم پاینده گفتم فرم مرخصی بدهد پرکنم، زحمتش را به خودش دادم تا ببرد برای آقای دکتر.

قبول کرد؟

\_آره، ولی ساعتش رو تغییر داد.

\_هومم؟ چرا؟

برگه را به طرفم گرفتم، نیم ساعت دیرتر!

بیگ باس او بود، نه من. برگشتم به اتاقم، کارهایم را جمع و جور کرده بودم که بروم، کاری نبود برای انجام دادن، گوشی ام را برداشتم و کمی کندوکاش کردم.

نیم ساعت که تکمیل شد مثل فنر از جایم پریدم و بیرون رفتم. دم در شرکت دلیل این نیم ساعت تاخیر را به خوبی متوجه شدم، راننده اش با در باز منتظرم بود. چه می‌توانستم بگویم؟ برگردم بگویم تو دیگر که هستی یا چه؟! سوار شدم. بنده ی خدا تا اینجا آمده بود مگر میشد سوار نشد حالا دکتر جم به کنار.

حضور مهستی برای من واقعا خیلی عالی بود، هرچند علت این حضور کمی ناراحت کننده بود اما دوست و همراه خوبی بود. با رای زنی های مهستی کلاس خطاطی جاشوا را ادامه دادم و همزمان با جان و مهستی نیز وقت می‌گذراندم.

در این مدت صمیمیتان بیشتر شده بود از زندگی اش برایم گفته بود، اینکه ازدواجش انتخاب مادرش بوده، مرد دیگری را دوست داشته اما مادرش اجازه نداده بود با او ازدواج کند. می‌گفت اگر دادیار و مهیار از کتک همسرش با خبر نمی‌شدند باز همان آش بود و همان کاسه بود، خودش می‌ترسیده به برادرهایش بگوید کتک می‌خورد باز تغییری در حالش ایجاد نشود و کورسوی امیدش را هم از دست دهد. کارهایش در مراحل طلاقش بود، قرار بود ایران باشد و همسرش به ایران بیاید. به بهانه ی عمل‌های یا شاید هم واقعا فعلا خبری نبود.

\_هیچ وقت بدون عشق ازدواج نکن آسو جواب نمیده.

من حتی به ازدواج فکر نمی‌کردم، چه با عشق چه بی عشق.

\_کسی تو زندگیت نیست؟

لبخندی زدم.

\_نه.

18:24]

#ق\_161

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جان موهایم را کشید، سعی کردم کنترلش کنم.

\_آسو؟

\_جانم؟ جان نکن کنده شد.

\_امید برگشته.

دستم از حرکت ایستاد، جان که دید دیگر تقلا نمیکنم  
بیخیال شد .

\_پس واقعا رفته بود؟

\_آره.

\_چرا میدونی چشونه؟

\_نه اتفاقی دیدمش، گفتم یه چیزهایی شنیدم گفت دروغ نشنیدی.

\_چه بد.

\_آره ، اما فکر نمی‌کنم به تو ربطی داشته باشه.

\_اما... خب اول امید مخالف دوستی من و نسترن بود و  
بعدش نسترن...

\_چرا اینقدر ذهنت درگیرش؟

\_من نمیتونم مهستی جان، سالها دوستم بود، آخه بی  
دلیل و منطق...

\_مسیر زندگی آدمها تغییر میکنه، قرار نیست همیشه  
همه چیز مثل قبل باشه.

حق داشت اما برای من این موضوع ماجرایش متفاوت  
بود.

\_این دوتا وروجک امتحان هاشون هم تموم شد، صبح  
تا شب قراره من رو دیوونه کنن.

لبخندی زدم. نمی دانستم چرا خانه ی مادرش نمی رود،  
شاید دلخوری شاید هر چیز دیگری، خودش نمیگفت

من هم نمیپرسیدم به هر حال شخصی بود اگر خودش  
تمایل به گفتن داشت بحثش جدا بود.

\_ردیف کلاسه‌اشون به پاست.

\_آسو من قراره ساکسیفون یاد بگیرم.

\_چه خوب! من دیگه برم مهستی جان دیر وقته.

\_تازه 8!

\_نه تا برسم دیر شده، صبحم میرم شرکت، دیگه  
مدرسه نیست منم هرروز میرم شرکت.

\_اذیت میشی؟



نه، اتفاقا یساعت بیشتر هم میخوابم مدرسه 8 سر کلاس بودم.

در این مدت دنبال کار بودم، اما خیلی اتفاقی شرکت های رقیب خانواده جم بود، نمیخواستم برداشت بدی نسبت به من و این رفتن ایجاد شود، خنده دار بود موبایل هدیه ی خودش دستم بود و با همان دنبال کار جدیدی بودم. هرچند کم بخاطر آن موبایل حرف نشنیده بودم در خانه، اول آسمان دیده بود، پرسیده بود از کجا آورده ام، خودم هم مردد مانده بودم بگویم هدیه است یا خودم خریده ام، که به طبع زبانم به دروغ نچرخید و گفتم رئیس که موبایلم را شکسته بود برایم خریده است. آسمان کمی با آن کار کرد و گفت خیلی قشنگ است، اما حدس نمیزدم خبرچینی کند اما رفته بود و به مامان گفته بود.

در مقابل 'چرا گفتی؟' گفت 'نمی‌دونستم باید نگم'.

\_منم میرم در مورد آقا امیر میذارم کف دستش، آخه  
منم نمیدونم باید نگم.

تا بلند شدم پرید جلویم.

\_آسو تو رو خدا.

\_آسو تو رو خدا چی؟ اگه به درست و غلط از دید  
مامانه کار تو که غلط تره، میری چغولی من رو  
میکنی؟

\_بخدا چغولی نکردم فقط گفتم خوشگله.

\_نمیدونی؟ خبر نداری خون من رو کردن تو شیشه؟  
چی خوشگله؟ نمیفهمی اونی که به مشکل میخوری

کمکت میکنه فقط منم باید پشت من باشی؟ داری یه کار  
میکنی واقعا...

جمله ام را خوردم، گریه اش عصبانی ام میکرد  
نمیخواستم بیشتر از این من باعثش باشم.

پناهم فقط بابا بود همین!

\_بابا دکتر فعلا نگفته برای گفتار درمانی بری؟

سرش را به معنی نه تکان داد خیلی پیشرفت کرده  
بود، نه آن اندازه که مثل فیلم هندی ها از جایش بلند  
شود و شروع به دویدن کند و یا بلند بلند اسمم را صدا  
کند، اما همینکه وقتی میخواست یک نه و اره بگوید آن  
را با حرکت سر میگفت برای من کلی بود.

\_پس کی؟ ببینم این هفته اگر تونستم مرخصی میگیرم  
باهم بریم.

\_کجا بودی دیر کردی؟

مامان سینی به دست را نگاه کردم.

\_پیش مهستی.

\_بیارم اون بیاد خونه ی تو، چرا فقط تو میری؟

منظورش چیز دیگری بود اما راست می گفت من هیچ  
وقت دعوتش نکرده بودم.

\_نمیدونم تاحالا دعوتش نکردم، به ذهنم نرسیده،  
میخوای دعوت کنم این هفته؟

جوابم را نداد.

\_بده من میدم شام بابا رو.

\_نمیخوای آسمان رو برای آزمونها ثبت نام کنی؟

نگاهش کردم.

\_نمیخواه انگار.

\_میخواه روش نشده به تو بگه.

\_از کی تاحالا آسمان با من رودربایستی داره؟

\_حالا هرچی، چون پول میدی منت نذار سر بچه.

\_کم پولی هم نیست مارال خاتم، چرا به آدرخش  
نمیگی؟

\_آدرخش؟

\_آره، کرایه با منه، خرج خونه با منه، خرج همه چی  
با منه، یه آزمون آسمان هم باشه پای اون چیزی از  
داداش بزرگه بودنش کم نمیشه انشالله، دروغ میگم  
بابا؟

چه میگفت مرد بیچاره.

\_داره وامش رو میده، اندازه ی تو پول نمیگیره، باز با  
این بچه سر لج نیفت.

\_روزی که بینم طرف منم مثل آذرخش بگیری، همون  
روز حاضرم بمیرم اونم با خوشحالی، چون دیگه  
آرزویی ندارم.

18:24]

#ق\_162

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_حسادت بیخود میکنی فقط، از بچگیت.

بلند شد .

\_شام بابات رو دادی بیا خودت هم شام بخور.

نفس که نه آه عمیقی کشیدم .

\_بابا میدونی چند وقته دلم میخواد برم کوه؟ هر هفته میگم هفته‌ی بعد، اما دیگه این هفته میخوام برم.... تنها که... نمیدونم به مسهتی میگم، نمیدونم ورزش دوست داره یا نه. خوب شدی باهم میریم.

به زبان گفتم اما در دل خیلی هم مطمئن نبودم! از اینکه واقعا روزی ممکن است چنین چیزی را تجربه کنم.

\_اینهارم تموم کردم، خدمت شما.

\_بسیار خب، یک ساعت دیگه توی جلسه همین ها رو ارائه کنین.



\_حتما، مشکلی نیست.

به صندلی اش تکیه داد و من داشتم از روی میز برگه  
هایم را جمع میکردم.

\_نتایج آزمونتون نیومده؟

نگاهش کردم.

\_نه فعلا.

سرش را تکان داد. حس کردم می‌خواهد چیزی بگوید،  
بعد از جمع و جور کردن برگه ها منتظر نگاهش کردم  
اما چیزی نگفت به همین دلیل برگشتم سرکارم.

برای جلسه حضور ناگهانی امید عجیب بود. امید هم در کار خانوادگی خودش بود و مرتبط درس خوانده بود و حالا اینجا بودن در واقع برایم بی معنی بود.

که در طول جلسه متوجه شدم می‌خواهند ساختمان جدیدی را بسازند و شرکت را به آنجا انتقال دهند و خب طراحی و معماری ساختمان قرار بود با امید باشد، حالا چرا در این جلسه این موضوع باید بهتر میشد نظری نداشتم.

بعد از تمام شدن جلسه خواستم با او صحبت کنم اما به قول مهستی باید صبر میکردم، دخالت و کنجکاوی بیش از حد هم خوب نبود، اتفاقا بد هم نشد چون خود امید به سراغم آمد.

\_چه خبر؟

\_سلامتی، تو؟ نسترن؟

\_هستیم، میتونم بشینم؟

\_آره، حتما، چیزی میخوری؟

\_نه، یه چندتا سوال داشتم.

پشت میزم نشستم و منتظر ماندم.

\_پرهام یادته؟

\_کی؟

\_پرهام، پرهام جاهد.

کمی فکر کردم اما کسی به ذهنم نیامد.

\_نه، یادم نمیاد.

با دلخوری و اخم نگاهم کرد.

\_واقعا یادت نیست؟

\_کیه؟

پوزخندی زد.

\_نمیدونم دیگه باید کی رو باور کنم! پرهام بخاطر تو خودکشی کرد و تو حتی نمیشناسیش.

خیلی بی حس نگاهش کردم، خیلی زیاد، برایم خیلی بی مفهوم بود.

\_نمی فهمم امید و فکر...

\_منم نمیفهمم، نمیفهمم باید کسی که زنده، نزدیک ترین فرد به منه باید باور کنم یا تو رو؟ یا کی رو؟ تو نامه ها و هدیه های پرهام رو گرفتی و آخرش اونطور بازیش دادی؟

از روی صندلی بلند شدم.

\_ذره ای نمیفهمم حرفهات رو، بیشتر از این هم نمیخواهم گوش بدم، برو بیرون.

او هم از روی صندلی بلند شد.

\_آسو گوش کن، زندگی من با چی شروع شده من با کی ازدواج کردم؟ زن من چرا اینقدر به من دروغ میگه؟

کمی بلند در جوابش گفتم .

\_من از کجا باید بدونم امید؟

\_پرهام اومد به تو پیشنهاد داد، جلوی دانشکده جلوت رو گرفت، تو گفتی نه، دوباره اومد دوباره گفتی نه اینم یادت نیست؟

چطور باید میگفتم در آن چهار سال آنقدر پسرهای مختلف سر راهم را گرفته بودند آن هم فقط و فقط به خاطر رنگ موها و چشم هایم که کمی متفاوت بود، نه آنها من را می شناختند نه من آنها را، از کجا باید

می‌دانستم کدام یک پرهام است، اصلاً پرهام چه نسبتی  
با او داشت؟!

\_نمیدونم امید، چجوری بگم نمیدونم؟

\_نسترن گفت دوستش نداری، اما الکی کادوها رو قبول  
میکنی، گفت تو رو راضی میکنه اما نکرد، آخرش هم  
با پیمان دوست شدی!

نفسم را بیرون دادم.

\_نمی‌فهمم.

\_د لغتی شما صبح تا شب باهم بودین، نسترن چرا باید  
دروغ بگه؟ وقتی میگه پرهام رو دوست نداشته.

\_پرهام کیه امید؟

\_باید بگی کی بود؟ دوستم رفیقم، بخاطر تو مرد.

\_چرا آدمی که من نمیشناسم باید بخاطر من بمیره؟  
مگر اینکه روانی باشه.

به سمت آمد خیلی تند.

\_حرف دهنه رو بفهم آسو.

هلش دادم به عقب.

\_تو ام مراقب باش چطور باید با من حرف بزنی.



مطمعنا صداهايمان بيرون ميرفت كه دكتر جم در را باز  
كرد و داخل آمد و با اخمي پرسيد اين جا چه خبره.

\_داديار لطفا چند دقيقا بيرون باش.

بعد رو به من گفت.

\_تو مگه به پرهام نگفتي فعلا نميتوني اما بعد يه مدت  
قبولش ميكني؟ مگه نگفتي بابات متعصبه نميتوني با  
كسي دوست بشي؟ مگه كادوهايي كه پرهام از نستر  
برات ميفرستاد رو دونه دونه قبول نميكردى، فقط  
بخاطر پول، داشتنى تيغش ميزدى؟

18:24]

#ق\_163

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

باورم نمیشد چنین جملاتی را راجب خودم بشنوم آن هم  
مقابل دکتر جم !

\_امید واقعا نمیفهمم مزخرفهایی که میگی چیه و چه  
معنی میده، تمومش کن. من نمیدونم پرهام کیه، من از  
کسی هدیه ای پولی نگرفتم، نیازی هم بهش ندارم.

محکم روی میز من کوبید.

\_دروغ نگو.

\_باشه دروغ میگو، تموم کن برو بیرون.

خواست جواب بدهد، اما دکتر جم اجازه نداد.

\_امید کافیه.

\_دادیار من باید بفهم یانه؟ زندگیم شده جهنم، از دست زن خودم فراری شدم.

\_به من چه ربطی داره؟ مگه تو به نسترن نگفتی با من نگرده؟ خب؟ اصلا یادم نیست کی دیدمش. مگه من چسبیدم به شما؟

اومد جلو زل زد به چشم هام.

\_پرهام رو واقعا نمیشناسی؟

\_نه.

چشم هایش را بست اما با درد.

\_تو با یکی از همکلاسی هات دوست بودی؟ پیمان نه  
یه کی دیگه .

\_امید اصلا دلیل این همه سوال خصوصیت رو نمیف...

\_جواب بده آسو.

\_سر من داد نزن. تو حق این رو نداری، من از چیزی  
خبر ندارم، پرهام رو نمیشناسم، اصلا نسترن رو هم  
نشناختم، دوست من بوده رفیق من بوده، این همه  
پنهون کاری، موش و گربه بازی چیه؟ من نگرانش  
بودم، با همه ی رفتارهای عجیب و غریبش باز  
نگرانش بودم و حالا تو چی میخوای؟ پرهام کیه؟ اصلا  
به زندگی شما دوتا چه ربطی داره؟

دکتر جم به امید نزدیکتر شده بود. امید دستش را مشت کرد و روی پیشانی اش گذاشت، با عجز و التماس من را نگاه کرد، اما من دروغ نمیگفتم نمیشناختم نمیفهمیدم. روی صندلی نشست. دکتر جم با جدیت داشت نگاهم میکرد، کاش نمی آمد، کاش تنهایمان می گذاشت اما جوری که او ایستاده بود مطمئناً قصد رفتن نداشت.

\_ترم پنج، شش بودین ما سال آخر بودیم با پرهام، اومد گفت یه ومپایر مو قرمز دیده.

با گفتن جمله ی خودش لبخند غمگینی زد.

\_عاشق ومپایرها بود. فکر کردم یه چیزی حالا دیده، اما رفته رفته بدتر شد، همه جا دنبالت میکرد، کلا زیر نظرت داشت. براش جدی تر که شد بیشتر برام گفت.

یبار از دور نشونم داد تورو، راست می‌گفت جدی جدی  
ومپایر قرمز بودی.

نمیدانم چرا این لقب ومپایر ذره ای برایم جذابیت  
نداشت. دکتر جم هم در جایش جابه جا شد.

\_اومد سراغت بهت پیشنهاد داده بود بهش گفتی نه،  
داغون شد، گفتم نمیشناستت برو دوباره صحبت کن اما  
قبول نمیکرد معلوم نیست چی گفته بودی.

پوزخندی زدم، دوست او دیوانه بود، که چه؟ چون  
رنگ مویم قرمز بود و دیده و ندیده توهم عشق و  
عاشقی زده بود، من باید هرکسی که سر راهم سبز  
میشد قبولش میکردم؟!!

\_دیدم با نسترن برو بیا داری، رفتم سراغش گفتم کمک  
کنه، یکم باهم آشنا شین، قبول کرد.

با تعجب نگاهش کردم! نسترن بی خبر از من؟!!

\_شمارمو گرفت، چند تا پیغام پسغام، یادداشت و هدیه های پرهام رو برات آورد.

پوزخند زدم. سری تکان دادم، باورم نمیشد مگر میشد؟! نسترن! دکتر جم را نگاه کردم که به سمت دیوار روبه روی امید رفته بود، یک دستش در جیبش بود و مثل اشراف زاده های انگلیسی سرپا ایستاده بود. هر لحظه شبیه بودنش را به آقای داریسی بیشتر ثابت میکرد. به جای امید به من نگاه میکرد. زل زده بود به من منتظر چه جوابی بود.

\_تو برای پرهام نامه نوشتی و همون...

بغض کرد، باورم نمیشد امید بغض کند، واقعا داشت خیلی سخت جلوی گریه اش را می‌گرفت.

\_خودکشی کرد.

باید ناراحت مردن یک فرد بودم، اما پرهام یا هرکس دیگری را هیچ نامه ای، هیچ کلمه ای نمی‌تواند بکشد بلکه ضعف و افسردگی خودش بود که می‌توانست باعثش باشد.

کمی به خودش مسلط شد و نگاهم کرد.

\_من از چیزی خبر ندارم امید، من... من حتی باورم نمیشه نسترن همه ی این کارها رو بکنه و... یعنی... چرا باید این کارو بکنه، اون که به تو علاقه داشته...



\_کاش می‌فهمیدم آسو کاش می‌فهمیدم.

سرش را کمی محکم به دیوار پشتش زد و جایش بلند  
شد بیرون برود. دم در صدایش کردم.

\_امید.

برگشت و نگاهم کرد.

\_دوستت رو یادم نیست، براش متاسفم اما... دوست تو  
رو نامه و یادداشتی نمیتونه بکشه، هیچ انسان نرمالی  
بخاطر یه یادداشت یا دختری که یبار فقط با توجه به  
گفته هات هم کلام شده خودش رو نمی‌کشه. به اینم فکر  
کن.

شاید یادداشت از طرف نسترن نبود، اما نسترن چرا  
باید این همه بازی میداده همه را.

دکتر جم هنوز در اتاق کار من بود.  
دستم را به میز گرفتم چشم هایم را با درد بستم.

\_ شما حالتون خوب نیست؟

صدا خیلی نزدیکتر از آخرین تصویرش از کنار دیوار  
بود. چشم باز کردم درست شنیده بودم نزدیکم بود.

اینقدر نزدیک بودن! تحمل همین را هم نداشتم. قطره ی  
اشکی که روی صورتم افتاد دست خودم نبود، نمی دانم  
فشار حرفهای امید بود یا...

دهانم را نیمه باز کردم و زبانم را داخل دهانم گرداندم.

\_این اشک...

نی نی چشم هایم را به سمتش چرخاندم.

18:24]

#ق\_164

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نی نی چشم هایم را به سمتش چرخاندم.

دیدم که دستش بالا آمد و انگشت شصتش که به  
صورت من نزدیک شد، چهار انگشتش کنار صورت من قرار  
گرفت و انگشت شصتش روی صورت من، انگشتش را

خیلی آرام روی صورتم کشید. دوباره چشم هایم را بستم من تحمل این را نداشتم. برایم کمی زیادی بود. نفس عمیقی کشیدم اما درد این بود، بوی ادوکلن او را به وجود کشیدم. یک قدم به عقب رفتم، همانطور که نگاهش به چشم هایم بود دستش را پایین برد.

\_میتونم برم؟

\_میرسونم.

خیلی محکم و خیلی صریح، جایی برای هیچ اعتراضی نگذاشت. اما چه میخواست؟ بیرون رفت. الان چه اتفاقی افتاده بود؟ این چند دقیقه... امید و حرفهایش و دکتر جم... دکتر جم اخمو و جدی اشک صورت من را پاک کرد و بی هیچ حرفی بی هیچ واکنشی رفت. الان از من توقع داشت بروم و سوار ماشینش شوم و چیزی به رویم نیاورم؟! من صاحب قدرت ماورایی نیستم کاش

میفهمیدند کاش تک تک اطرافیان من میفهمیدند من هم فقط یک انسانم همین...

به زور هرچه که روی میزم بود پرت کردم داخل کیفم و سالانه سالانه راهی شدم. جلوی در شرکت حتی سرم را بلند نکردم ببینم دکتر جم آنجاست یا نه، میخواستم کمی راه بروم، کمی با خودم صحبت کنم. اما عمر این خواستن طولانی نبود، ماشین لوکس آقای دکتر چند قدم جلوتر ایستاد و جایی برای اینکه بگویم " ندیدم متوجه نشدم" باقی نگذاشت.

پیاده شد و روبه رویم ایستاد، چیزی نمیگفت اما دلخور نگاه میکرد، اما این حق را نداشت، داشت؟...

آنقدر بی هیچ حرفی زل زد که سرم را انداختم پایین و من بی هیچ حرفی سوار ماشینش شدم. نگاهی کرد و آمد سوار شد، کمربندش را بست و ماشین را روشن کرد، من نیز کمربند بستم شیشه را پایین دادم دستم را

به در تکیه دادم و چانه ام را روی دستم گذاشتم زل زدم  
به خیابان...

هوا گرفته بود حس کردم باران خواهد بارید، حسم  
درست بود چند دقیقه بعد با افتادن اولین قطره روی  
صورتم متوجش شدم، کم کم شدت گرفت و همین باعث  
شد دکتر جم از سمت خودش شیشه را بالا دهد. مثل  
دختر بچه های تخس با اخم نگاهش کردم.

\_سرما میخورین.

\_هوا سرد نیست.

با این حرفم، شیشه را خیلی کم، اندازه ی چند سانت  
پایین داد.

دوباره به همان موقعیت قبلیم برگشتم.

\_بهترین؟

تا قبل از اینکه دست روی صورتم بگذاری بهتر بودم  
میدانی با من چه کردی و چه میکنی؟

\_بله.

\_میخوایین ببرمتون پیش مهستی؟

نگاهش کردم.

\_برای چی؟

\_شاید دوست داشته باشین باهاش صحبت کنین،  
یعنی...

\_من خوبم، ممنونم.

پشت چراغ قرمز بودیم با خیال راحت برگشت سمتم.

\_اینقدر از هستون گفتن براتون سخته؟

\_اینطور نیست.

\_مطمعین؟

مطمعن بودم، من به راحتی از حس و احساسم  
می‌توانستم بگویم فقط این مدت...

\_بله.



بله ام کمی با لجبازی بود حتی در تن صدایم مشخص بود. دوست داشتم بگویم اصلاً به تو چه ربطی دارد، عصبانی بودم، از اینکه به من نزدیک شده بود عصبانی بودم، او از حس و حال من خبر نداشت و...

جایی نگه داشت و بدون گفتن حرفی پیاده شد، چند دقیقه بعد لیوان یخ در بهشتی در دستش برگشت به ماشین و دستم داد.

\_میخواستم چیز شیرینی براتون بگیرم، اما حدس زدم دوست داشته باشید.

حدسش درست بود اما دلیلش؟ چرا نیاز به چیز شیرینی داشتم؟! برای خودش نگرفته بود.

\_ممنون، نیازی نبود، خودتون؟

ماشین را روشن کرد و فقط یک نوش جان گفت.

\_پر هام.

نگاهش کردم.

\_پسر خاله و دوست بچگی امید بوده، رابطه ی خوبی  
با هم داشتن.

\_من واقعا نمیشناسم شون، یعنی نمی‌شناختم و...

\_پر هام...

دستش را به سمت پیشانی اش برد، چیزی که  
میخواست بگوید سختش رود.

\_بعد از فوتش گفتش درست نیست اما نمیخوام حس بدی نسبت به خودتون داشته باشین به همین دلیل میگم.

\_چیو؟

\_پرهام به... اعتیاد داشت.

حدس زدم چیزی غیرمعقول وجود داشت اما اعتیاد به ذهنم نرسیده بود.

\_قرص های مختلف، امید این رو قبول نمیکنه و دلیل فوتش رو...

\_من میدونه.

\_ شما اون نامه رو ننوشتین.

سوالی نبود، خوب بود، حداقل او باورش شده بود، اما  
آیا نسترن نوشته بود؟! چرا?!

\_ من کلی چرا توی ذهنم بود و با حرف های مبهم امید  
چند برابر شد.

\_ ذهنتون رو زیاد درگیرش نکنین، چیزهایی که گذشته،  
نباید اینقدر به موضوع وصل باشین.

\_ نسترن دوسته منه یا در واقع بود اما چرا باید...

\_ دلایل همه همیشه عیان نیست.

مثل خودش که با دلیلی پنهانی اشک صورت من را پاک کرده بود و یک لیوان یخ در بهشت دستم داده بود، شاید هم یک دختر بچه بیشتر من را فرض نمی کرد بعد از آن گریه، خوراکی خریده بود تا خوشحال شوم و گریه کردن را فراموش کنم. در چالش با فکرهای مختلف ذهنم بودم که موبایلم به صدا در آمد، لیوان را در جا لیوانی موجود در ماشین جای دادم و گوشی را پیدا کردم، مهستی بود. قبل از جلسه به او پیام داده بودم و پرسیده بودم دوست دارد جمعه با من بیاید برای کوهنوردی.

18:24]

#ق\_165

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خوبی؟

\_خوبم، جانم؟

\_کوهنوردی، الان دیدم پیامت رو با بچه ها بازی می‌کردم.

چه خوب بود که جان و جاشوا را داشت، مطمئناً حضورشان خیلی برایش دلگرم کننده بود.

\_پیشنهاد خوبیه، دوست دارم بریم، امیدوارم از پیشش بر پیام.

اگر می‌دانستم قرار است بعد جلسه چنین اتفاقی پیش بیاید برای مهستی پیام نمی‌فرستادم اما خب الان نمیشد زیرش بزنم.

\_نگران نباش من هستم.

\_میدونم، برای همین با خیال راحت میام.

چه خوب بود که روی من حساب میکرد. بعد از قطع کردن تلفن چیزی نگفتم، مطمئنا صدای خواهرش را شنیده بود.

\_جایی قراره برین؟

\_بله.

نگفتم کجا، میخواستم سکوت کنم، میخواستم سکوت باشد اما او این را نمیخواست.

\_کجا؟

\_کوه.

مطمئن بودم دوباره ادامه اش را خواهد پرسید به همین  
دلیل خودم ادامه دادم.

\_دقیق نمیدونم کدوم مسیر، باید هماهنگ کنم.

\_تنهایی؟

\_با مهستی جون.

\_دو تا خاتم باهم کوه؟



با گروهی میخواستم برویم اما باز هم فرقی نمیکرد.

\_مشکلی هست؟

\_البته، دوتا خانم تنها...

کامل برگشتم سمتش .

\_چرا اینقدر خانم ها رو ضعیف میدونین؟

\_من ایدا چنین فکری نمیکنم و حرفی که میزنم ربطی  
به جنسیت تون نداره.

\_پس به چی ربط داره وقتی میگین دوتا خانم تنها...

\_برمیگرده به آقایون که متاسفانه با دیدن خانم ها اون هم تنها ممکنه مزاحمتی براشون ایجاد کنن.

\_تعبیر هاتون از جمله های خودتون جالبه، غیر این همیشه برداشت دیگه ای از حرفهای شما داشت، حساسیت های عجیبتون و در محدودیت قرار دادن خانم های اطرافتون، برای من خوشایند نیست، بقیه رو نمیدونم، اما به هر حال اگر شما مخالفین و مهستی جون نمیخوان روی حرف شما حرفی بزنین بحثی نیست، من تنها هم میتونم برم، صرفا یه پیشنهاد بود گفتم شاید دوست داره حال و هواش عوض شه.

بی توجه به او پشت سر هم جمله هایم رو میگفتم.

\_من نگفتم مهستی نیاد، غیر اون من نه شما و نه خانم های اطرافم رو محدود نکردم. من ترجیح میدم برای خانم های اطرافم محیط امنی ایجاد کنم تا اذیت نشن

همین، این کوچکترین ربطی به دیدن ضعف در شما نداره.

نگاهش کردم، من حسم چرا در مورد این آدم این همه متلاطم بود، چه چیزی در او تپش های قلب من را به هزار می‌رساند، دیگر حتی نمی‌توانم این را در خودم انکار کنم. من خام تر، من بی تجربه تر از هر بچه ای هستم من نمی‌توانم حس خودم را بفهمم.

\_سکوت تون از موافق بودنت نه یا بخاطر مخالفتتون.

\_بعدا اگر فرصت شد یکبار راجب این موضوع در جای مناسب تری بحث میکنیم، من الان ذهنم درگیره ممکنه خیلی خوب نتونم منظورم رو برسونم و خیلی خوب منظور شما رو بفهمم.

\_بخاطر امید یا... پرهام؟

\_نسترن، ممنون من همین جا پیاده میشم.

نگاهی به اطراف کرد.

\_هنوز نرسیدیم.

\_یکم کار دارم و...

\_مشکلی هست؟

\_چه مشکلی؟

\_دفعه ی قبلی هم اجازه ندادین تا دم برسونم.

\_کار...\_

\_دروغگوی خوبی نیستین.\_

برگشتم سمتش

\_پس سخت نیست درک اینکه نمیخوام راستش رو بگم.\_

اخم کرد، جدی نگاهم کرد و بعد خیلی خشک گفت .

\_دیر وقته دم در پیداتون میکنم.\_

چرا اینطور با من برخورد میکرد؟! چشم هایم را بستم،  
دیگر هرچه بادا باد. تهش یا مرگ بود یا زندگی.

جو داخل ماشین شدیدا سنگین بود، دم در خانه ماشین را نگه داشت ، زل زده بود به دم خانه.

\_ممنون، شبتون بخیر.

جوابم را نداد، پیاده شدم او نیز پشت سرم پیاده شد. با حیرت نگاهش کردم داشت چکار میکرد؟!

\_چیزی شد؟

\_خیر، بفرمایین داخل.

\_نمیرین؟

\_شما بفرمایین داخل.

لجبازی اش گرفته بود؟ چه منظوری داشت؟! کلید  
انداختم داخل رفتم در حیاط چند ثانیه مکث کردم، صدای  
حرکت ماشینش را شنیدم، داخل خانه رفتم.

\_مامان جمعه میخواد مهمون دعوت کنه.

\_واسه چی؟

\_همینجوری دورهمی، لباس باید بگیریم نه؟

\_من نیستم، میرم کوه.

مردد نگاهم کرد.

\_مامان عصبانی میشه.

\_مامان کی عصبانی همیشه؟!\_

\_هفته ی بعد برو.\_

چوب خط تحملم پر شده بود، حوصله ی یک بحث دیگر را نداشتم، جوابش را ندادم، جایم را پهن کردم و دراز کشیدم. اما خوابم نمی برد، تک تک خاطرات دانشگاه، صحبت هایم را با نسترن مرور میکردم ، اما نمیفهمیدم، شاید من واحدهای بیشتری داشتم و کمی جدا افتادیم او ناراحت شده، شاید من نبودم نمی دانم قابل حل نبود . ساعت سه بود و من هنوز بیدار بودم. سرجایم نشستم گوشی ام را برداشتم و روی شماره ی نسترن مکث کردم . اینطور نمیشد ترجیح میدادم صحبت کنم و حل کنم.

'\_همیشه یکم صحبت کنیم؟'\_



18:24]

#ق\_166

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

انتظار اینکه ساعت سه نصف شب جوابم را بدهد بعید بود اما داد.

'\_بگو.'

نه سلام، نه احوال پرسی، بلکه یکک کلمه آن هم با لحنی امری!

'\_امید رو دیدم، یه حرفهایی زد، نمیفهمم میشه تو بگی؟'

خیلی طول کشید تا جواب پیام دوم را بدهد.

'\_نمیدونم چی گفته، مهم هم نیست، هر جور میخوای برداشت کن.'

واقعا از جوابی که شنیده بودم ناراحت شدم و عصبانی.

'\_هر جور میخوام برداشت کنم؟ نسترن تو از طرف من چیکار کردی؟ به چه حقی؟'

'\_من به تو ضرری نرسوندم آسو، زندگی من ربطی به تو نداره.'

واقعا کسی که پشت تلفن بود، نسترن بود؟ نمی‌توانستم  
 باور کنم. مگر میشد! حرفی پیدا نکردم برای جواب  
 دادن. او نمیخواست جواب بدهد.

-----

همچنان باورم نمیشد همراه ما آمده است! مهستی گفت  
 دادیار گفته است نیازی نیست با گروهی هماهنگ  
 شویم، خودش ما را می‌برد. مخالف بودم اما  
 نمی‌توانستم به مهستی چیزی بگویم دوست نداشتم  
 حساس شود و حالا که در ماشین دکتر جم نشسته بودم  
 باورم میشد واقعا دارم با او به کوه میروم، لباس  
 ورزشی اش نیز بی نهایت شیک بود، اما ماشینش  
 خیلی به کانسپتش و تیپش نمی‌آمد.

\_دو قلوها دیوونه ام کردن، میخواستن بیان.

خندیدم.

\_یکیش رو می‌بستم پای راستم یکیشم پای چپم  
میدویدم.

مهستی خندید.

\_چرا؟

\_همش فکر میکنن من یه نیروی فوق انسانی دارم. بار  
آخر جاشوا می‌گه میتونی از دیوار رد شی؟

مهستی بلند خندید. دکتر جم نگاهی از آینه به من کرد و  
لبخندی زد.

\_چرا؟

\_نمیدونم آقای جم یبار فیلم ومپایر دیدن سرعت دختره  
زیاد بوده، منم مثل اون میدونن.

\_میترسیدن از ومپایرها.

با دست به خودم اشاره کردم.

\_یه واقعیش رو دیدن فهمیدن بی آزاره.

با خنده ی مهستی سرم رو به سمت شیشه برگردونم،  
شیشه رو کمی پایین کشیدم تا باد بخوره. شالم رو سر  
دادم پایین تا به موهام هم باد بخوره فقط در دل دعا  
کردم دکتر جم بخاطر این کشف حجاب من جریمه نشود.  
من آمده بودم تا کمی ذهن و قلبم را خالی کنم و حالا  
باعث و بانی این اغتشاش درونی من داشت همراه من  
می آمد، چه اتفاقی قرار بیفت هیچ فکری نداشتم.

\_ خوابت میاد؟

چشمم را باز کردم مهستی داشت از آینه من را نگاه میکرد.

\_ نه، باد میخوره دوست دارم.

\_ اینجا میتونم ماشین رو نگه دارم؟

\_ اینجا هم میشه، یکم پایین تر هم، فرقی نداره.

من قرار بود لیدر این دو نفر باشم؟ چه اعتمادی داشتند که جانشان را کف دستشان گذاشته و آمده بودند؟

مسیر سختی نبود اما همان اول کار متوجه شدم برای  
مهستی واقعا سخت است.

\_برگردیم؟

دستهایش را روی زانوهایش گذاشت و نفس نفس زنان  
گفت .

\_نه بریم خیلی خوشگله.

دکتر جم: کمی استراحت کنیم؟

\_نه اگر مکث کنیم بدتر میشه نمیتونه راه بره.

دکتر جم سری تکان داد، به سمت مهستی رفتم و  
بازویش را گرفتم، کمی جلوتر که رفتیم در مسیری

کمک کردم مهستی رد شود اما ترسید و من را هل داد،  
دکتر جم اگر پشت سرم نبود بد جوری زمین می  
خوردم. با قرار دادن دستش روی کمرم مرا گرفت.

رنگ پریده با او چشم تو چشم شدم از افتادن نترسیدم،  
از نزدیکی ترسیدم، میخواستم همان لحظه برای خودم،  
برای حال خودم گریه کنم.

\_خوبین؟

مهستی: وای آسو خوبی؟

صاف سر جایم ایستادم. شالم از سرم افتاده بود،  
موهایم را پشت گوش دادم.

\_خوبم.



دستش هنوز روی کمرم بود، بر نمی داشت.

مهستی داشت چیزهایی میگفت، معذرت میخواست  
نمی دانم، نمیشنیدم، چون جز چشم های دکتر جم چیزی  
نمیدیدم. خیلی دقیق داشت نگاهم میکرد، شاید داشت  
نگاه میکرد که ببیند چه با حال و احوالم کرده است.  
چند ثانیه چشم بستم بعد مهستی را نگاه کردم و پریدم  
سمتش.

\_ اینجا بهشته.

در حالی که کوله پشتی ام را باز میکردم تا خوراکی ها  
را بردارم یک اره گفتم.

دکتر جم با فاصله سرپا بود.

انتظار این همه خاکی بودن را از دکتر جم نداشتم،  
اینکه روی زمین کنار من و خواهرش نشست و با ما  
چای کیسه ای خورد و مهم تر از این هم صحبت شد !

بحث از جاهای دیدنی ایرانی به خارج از ایران کشید،  
من تجربه ی خاصی نداشتم، یکی دوجا درمورد ترکیه  
بود صحبت کردم باقی را خواهر برادر توصیف کردند،  
قصد شوآف داشتند این از لحن هردو مشخص بود و  
همین تواضعشان برایم جالب بود.

\_یاد سفر الیزابت افتادم، با دایی و زنداییش.

با خنده و تعجب مهستی را نگاه کردم، مطمئن بودم  
منظور خاصی دارد از گفتن این حرف.

\_تازگیا خوندمش ، آخه اون دفعه که صحبتش شد من  
فقط فیلمش رو دیده بودم .

دفعه ی قبل نیز دکتر جم از شباهتش به او اخم کرده بود، البته نفهمیده بودم دلخور شده بود یا نه، اما خواهرش با غرض دوباره اشاره کرد امان از دست مهستی .

\_کتاب خوبیه .

\_آره ، عالی خصوصا آقای دارسیش.

بخاطر نگاه من خندید .

\_نه جدی واقعا باحاله .

کاش من هم می توانستم جدیتش را باور کنم .

\_بخش مورد علاقت چیه؟

\_هوم؟

\_از کتاب، جمله یا بخش مورد علاقه ات.

18:24]

#ق\_167

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

**\_ A lady's imagination is very rapid; it jumps from admiration to love, from love to matrimony in a moment.**

(تخیلات یک خانم بسیار سریع است، در یک لحظه از تحسین به عشق و از عشق به ازدواج میپرد.)

من از گفتنش پشیمان شدم، مهستی با غمی خیره شد به جایی و تایید کرد. نمیخواستم باعث ناراحتیش شوم یا چیزی را از که اذیت کننده بود به یادش بیاورم.

**\_ ازدواج با عشق باشه میتونه تخیل رو به واقعیت تبدیل کنه.**

اینکه چه منظوری داشت مثل روز روشن بود، اگر من جای برادرش بودم نزدیکش میشدم و بغلش میکردم. اما دکتر جم این کار را نکرد، متفکر خواهرش را نگاه

کرد، واکنشی نشان نداد. دستم را جلو بردم و روی  
ساق دستش گذاشتم.

\_زندگی ساکن نیست.

نفس عمیقی کشید.

\_آره، نیست، فکر نمی‌کردم یه روز برگردم ایران اما  
اینجام.

چقدر عذاب کشیده بود خدا میدانست. به برادرش نگاه  
کردم مگر بغل کردن خواهرش چه کار سختی بود؟ شاید  
خیلی کار خوبی نبود، اما آرام با سر و چشم به مهستی  
اشاره کردم، متوجه نشد ابروهایش را برای فهمیدن به  
هم نزدیک کرد اما گویا باز هم متوجه نشد. بار دیگر  
اشاره کردم اما جای او مهستی فهمید و بلند خندید.

\_میگه بیا منو بغل کن .

دوست داشتم یکی پس سرش بزnm و یک خنگ نثارش  
کنم. با خجالت مهستی را نگاه کرد. او به سمت آمد و  
مرا بغل کرد .

\_از این داداش من انتظار این کارو نداشته باش .

دکتر جم آرام به حرف خواهرش خندید یا شاید هم به  
اشاره ی من که متوجهش نشده بود، زیبا می خندید،  
برای اویی که خیلی کم لبخند میزد و می خندید به نظرم  
زیبا بود .

مهستی بلند شد و به سمت داداشش رفت و روی پا  
ایستاد و صورت او را نیز بوسید. او واقعا مهربان بود،  
وقتی خودم را با مهستی مقایسه میکردم من به اندازه  
ی او مهربان نبودم به قول مامان شاید خیلی کارها

برای خواهر و برادرم میکردم اما کافی بود عصبانی ام  
کنند با زبانم اذیتشان میکردم .

\_ولی اینجا حال میده با بچه ها وسطی بازی کنیم .

\_کی میخواد تا این بالا بیارتشون؟

\_راستش منم فکر کنم تا مدتها جرات نکنم .

\_یکم شاید عضله هات بگیره چند روزی .

\_تو چی؟

\_من؟ نه، یعنی برای من مسیر سختی نبود، وقتی مدت  
ها نمیام و مسیر سخت باشه .



\_زیاد میای؟

\_با بابا هر دوهفته یبار ولی بعدش نه راستش، بار  
دومه شاید این مدت که بابا ...

\_زود خوب میشه مطمئنم .

سرم را تکان دادم.

\_دکتر فائذی دوست دادیاره، دادیار میتونی راجب بابای  
آسوی بهش بسپری .

دکتر جم من را نگاه کرد، پزشک بود و کارش را  
میکرد، سپرده شدن و نشدن چه تاثیری میتوانست  
داشته باشد .

\_پزشک خوبی هستن، خیلی نیاز به توصیه نیست  
پیششون، تا اینجا که ما خیلی خوشحال و راضی  
هستیم.

من و مهستی بیشتر صحبت کردیم تا برادرش. بحث  
های مختلف میکردم، گه گاهی در تعدادی شرکت میکرد  
و در مورد تعدادی سکوت میکرد.

\_نمیخواهی امتحان کنی؟

\_حس میکنم خیلی بد بشه.

\_خیلی تیره نمیشی.

داشت میگفت برای سولاریوم پوست برویم، شاید  
زیادی در چشمش سفید بود.

\_اوکی اینقدر اذیت نکن اگر نمیخوای .

\_میت رسم شبیه عمو نوروز شم .

مهستی خندید، دکتر جم لبخندی به حرفم زد. نگاهی به ساعت کردم یک بود، به مامان گفته بودم تا رسیدم مهمانهای برمیگردم، سیندرلایی بودم که سر ساعت باید برمیگشتم اما برنگشتن من ختم نمیشد به تغییر لباس و کالسکه ام. اگر

عجله نمی کردیم برای برگشت با سرعت مهستی محال بود به موقع برسم.

دکتر جم: عجله دارین؟

مهستی نگاهم کرد .

\_نه.. یعنی... شب مهمون داریم به مامانم قول دادم  
برمیگردم به موقع.

مهستی: ای وای، عزیزم میگفتی میموند برای یه روز  
دیگه.

\_نه، پیشنهاد من بود احتیاج داشتم.

هرچند خیلی هم افاقه نکرده بود بلکه بدتر هم شده بود.

\_و مفید بود؟

به دكتر جم نگاه كردم ، من و مهستی در حال جمع و جور كردن كوله پشتی هایمان بودیم. به سمت آمده بود و نسبتاً آرام این سوال را پرسیده بود.

نگاهش كردم، نور خورشید باعث می شد رنگ چشمانش روشن تر دیده شود. لبخندی به زور زدم.

\_خوب بود.

\_مطمئن؟

\_چرا فكر میکنی من اینقدر به حرفها و كارهام شك دارم؟

صاف ایستاد.

\_خیلی با اطمینان جمله هاتون رو نمیگین.

18:24]

#ق\_168

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_من؟

با خنده ای آرام گفت.

\_بله شما.

\_نه، خیلی مطمئنم.

مطمعنن؟

باورم نمیشد اینطور سرکارم گذاشته بود. زل زدم به او، او نیز زل زد به چشمانم.

بریم؟

هر دو سرمان برگشت به سمت مهستی، حضورش را فراموش کرده بودم یا شاید فراموش کرده بودیم. مهستی به حالت بانمکی نگاهی به هردویمان کرد.

بریم.

----

چی میگی؟

\_چی بگم؟

\_به هر حال که باید ازدواج کنی.

\_الان وقتش نیست.

\_چرا؟

میخواستم بگویم شماها، اما خیلی به صداقت کلام  
اطمینان نداشتم.

\_نمیدونم مامان.

\_موقعیتش خوبه.



ندیده و شناخته بخاط...

خب میان که ببینیش.

یکی از همکارهای آقا رضا قصد ازدواج داشت، آقا رضا هم منت گذاشته بود و من را معرفی کرده بود. در همان شرکتی که آقا رضا کار می‌کرد او نیز مهندس بود. حالا که مطرح شده بود در خانه همه راضی بودند، بابا واکنش خاصی نشان نداد نه مخالفت نه موافقت. داشت به عهده ی خودم می‌گذاشت... منکه می‌دانستم و می‌دانم دکتر جم لقمه ی من نیست، هر حس مبهمی که باشد اولاً یک طرفه است دوماً سرانجامی ندارد. به جایی که بر نمی‌خورد اگر میدیدمش.

باشد.

\_باشه؟

خندیدم ، احتمالا خودش را برای یک جنگ و جدل آماده کرده بود.

\_آره باشه .

سرجایم دراز که کشیدم گردنبند دور گردن آسمان لحظه ای توجهم را جلب کرد.

\_تازه خریدی؟

با پرسیدنم سریع زیر بلوزش داد.

\_نه، آره.

\_امیر خریده؟

مردد نگاهم کرد.

\_آره.

شاید کار او خوب بود، میدانست حسی به کسی دارد و بالعکس.

\_آسو...\_

\_هومم؟

\_امیر به نظر تو چجور پسریه؟

\_یکم زود نیست و ایستا با برف سال بعد میپرسی.

\_نه خب... بگو خب؟

\_چیزی شده؟

\_نه، اما... نمیدونم.

روبه سقف بودم غلت زدم و نگاهش کردم.

\_حس میکنم یجور شده.

\_چجور؟

\_نمیدونم دقیق.

\_پسر بدی به نظر نمیاد، همون اولشم که چیزی بهت  
نگفتم حس کردم پسر بدی نیست.

\_میدونستی؟

\_تا صبح با گوشی من چت میکردی توقع داشتی  
نفهم؟! !

\_چرا نگفتی؟

\_وقتی خودت دوست داشتی پنهون کنی چی میگفتم؟

\_من... باید میگفتی.

\_تو باید بدونی نباید پنهون کنی نه من، حالا ولش کن  
چیشده؟

\_نمیدونم، همش بهم میگه به همه چی گیر میدی یعنی  
یه مدت میگفت. حالا هم...

\_گیر میدی؟

\_نه.

\_پس چی میگه؟

با کمی لجبازی گفت .

\_اون اونطور حس میکنه.

\_خب بی دلیل که نمیتونه این حس رو داشته باشه.

\_آسو طرف اون رو نگیر.

\_طرف کسی رو نگرفته فقط دارم میپرسم همین.

\_ول کن اصلا.

پشت به من دراز کشید. خودش هم نمیدانست فازش چیست. اما ناخودآگاه ذهنم درگیر شد که چه اتفاقی ممکن است بینشان افتاده باشد.

\_آتنا همش میگه بیاین خونه ی من، تو خونه نیستی به خاطر تو درست حسابی دعوت نمیکنه. نمیتونی یه روز مرخصی بگیری؟

\_پنج شنبه ها هستم خب.

\_همش با مهستی و دوقلوهای.

\_من پری روز خونه بودم آسمان.

\_امروز که با اونها بودی.

\_امروز استثنا بود. چیکار کنم برم بگم من امروز  
مرخصی میگیرم تورو خدا مارو دعوت کن خونت؟ حالا  
به تعارف یه چیز گفته.

\_تعارف نمیکنه اما بدون تو نمیگه.

\_چرا؟ منو میخواد چیکار صبح تاشب که با تو و مامان  
هستن.



\_نمیدونم.

حس کردم صدایش لرزید.

\_اگر نمیدونی پس چرا میگی؟

\_تو رو حتما مناسب امیر میدونن.

حالا دیگر مطمئن شدم، لرزش صدایش بخاطر گریه  
اش بود. خواهر کوچک من، به من حسادت میکرد.  
عشق و عاشقی باعث این میشد یا چه؟!

جوابش را ندادم. من هم پشت کردم تا راحت بخوابم.

\_جواب نمیدی؟

\_به یه مزخرف چه جوابی باید بدم؟

\_میدونستی از تو خوششون میاد؟

\_چرت نگو آسمان نصفه شبی.

\_چرا همش تو جلوی چشم همه ای.

بلند شدم و نشستم.

\_آسمان دردت چیه؟ امیر جوابت رو نمیده گیر دادی به  
من؟ به اون بدبخت هم همینطوری گیر دادی که نمیاد  
سمتت؟

او نیز بلند شد، حدس اینکه آسمان اینقدر میتواندست  
دیوانه باشد و من نفهمیده باشم برایم قابل باور نبود،  
جیغی کشید که از جایم پریدم. چند ثانیه بعد مامان و  
آذرخش در را باز کردند. معلوم بود ترسیده بودند.

\_چیشده؟

شانه ای بالا انداختم.

18:24]

#ق\_169

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مامان دوباره پرسید چی شده، با عصبانیت آسمان را نگاه کردم.

\_هیچی عنکبوت دید ترسید.

نمیدانم باورش شد یا نه اما در را بست بیرون رفت  
آدرخش همان لحظه که دید چیز خاصی نیست دیوانه ای  
نثار هر دویمان کرد و رفت.

\_چته؟ دیوونه شدی آسمان؟ به من حسادت میکنی؟ من  
خواهرتم.

دراز کشید لحاف را کشید روی صورتش.

\_درد منم همینه، کاش نبودى.

چه حرف تلخی، یک لحظه قلبم به درد آمد. حرفم را قورت دادم و جواب ندادم. شاید این خواستگار یک کمک بود از جانب خدا، خسته بودم از همه چیز، شاید راه فرارم بود کورسوی امیدی. حالا که خانواده ام به من احتیاج نداشت حالا که حضورم اینقدر باعث اذیت بود که تبدیل شده بودم به ای کاش نبودى....

خوابم نبرد، شبم را در حیاط صبح کردم، آنقدر به آسمان خیره شدم و فکر کردم که متوجه نشدم کی خوابم برد. بلند شدم داخل رفتم تا حاضرشوم به شرکت بروم، کوهنوردی و مهمانی بعدش خسته ام کرده بود یک بیخوابی هم به آنها اضافه شد دوست داشتم کمی هم راه بروم تا شرکت، علی رغم پیاده روی ای که داشتم باز زود رسیدم، حتی زودتر از آقای جهانی، کلید نداشتم دم در تکیه دادم به در و منتظر ماندم.

\_خاتم مهرپرور.

\_سلام.

\_چه زود اومدی؟

\_آره آقای جهانی نیست.

\_مرخصیه.

\_خبر نداشتم.

کنار رفتم تا خانم پاینده در را باز کند.

\_خوبی؟

\_آره کم خوابیدم مهمون داشتیم.

\_وای ماهم، خواهر برادر ام اومده بودن، بچه هاشون  
امون ندادن. خاتم پاینده دو خواهر و یک برادر داشت  
همگی ازدواج کرده بودند و چند بچه داشتند و او تنها  
فرد مجرد خانواده بود.

\_چایی میخوری یا قهوه؟

\_قهوه بی زحمت تا خوابم بپره.

\_باشه عزیزم.

فعلا ما دو نفر بودیم ، همانجا در سالن نشستم حوصله  
کار هم نداشتم فقط فرار از محیط خانه بود.

وقتی خانم پاینده فنجان قهوه را دستم داد کم کم  
کارمندهای دیگر پیدایشان شد.

\_برم تا رئیس نیومده.

\_آره، آرومه اما با پنبه سر میبره خیلی منضبطه.

آرام، آرام... صفتی که حس میکردم آسمان دارد، آرام  
و خجالتی اما...

تلفن مهستی در مورد خبر اعلام نتایج اولیه کنکور  
بود.

\_مرسی خوبه یادت بود.



\_نه از بس بیکارم فقط اخبار میخونم، زود نگاه کن  
خبر بده.

دوست داشتم حس کنم نابغه هستم یا خیلی باهوش اما  
شور و ذوقش را نداشتم. حتی رتبه ی پنجم هم این  
اشتیاق را در من ایجاد نکرد. بابا خوشحال میشد اما  
این صدا مطمئنا خوشحالی اش را از بین می برد.  
مهستی اینبار به صورت تصویری تماس گرفت.

\_چیشد؟

لبخندی زورکی زدم.

\_خوبه، فکر کنم قبول بشم.

\_راست میگی؟ وای آسو تبریک میگم.

\_مرسی عزیزم.

\_چرا خوشحال نیستی؟

\_نه چرا خوشحالم یکم کم خوابیدم.

\_خسته بودی؟

\_یکم.

\_من نمیتونستم راه برم، با مهیار رفتم دکتر بهم آمپول  
زدن.

خندیدم. با استراحت هم خوب میشد.

\_فکر کنم دیگه باهام نیای؟

\_نه خیلی خوب بود میام، منم نیام دادیار میاد. معلوم بود بهش خوش گذشته، باورت میشه برای اولین بار تو زندگیش خواب موند.

مطمئن کار دور از انتظاری از او بود که خواهرش اینقدر تعجب کرده بود.

\_رسیده شرکت؟

\_خبر ندارم.

\_آسو خوبی؟ انگار بیشتر از کم خوابی؟

\_نه خوبم، وقتی کم میخوابم کسل میشم.

\_کاش مرخصی میگرفتی میموندی خونه استراحت میکردی.

من از خانه فرار کرده بودم به شرکت و حالا از برادر او باید فرار میکردم به جای دیگری اما کسی را نداشتم.

\_باشه عزیزم ، مرخصی بگیر برو استراحت کن، بعدا حتما جشن میگیریم برای قبولیت.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. اما چیزی طول نکشید که بچه های دانشگاه که خبر را دیده بودند کم کم شروع کردند به پیام و تبریک.

خوشحال نبودم، واقعا خوشحال نبودم، دلم گریه  
میخواست، دلم قدم های طولانی در خیابون میخواست،  
دلم خیلی چیزهای دیگر میخواست که نداشتم و  
نمیتوانستم داشته باشم.

\_بله.

خاتم پاینده در را باز کرد.

\_وای الان اسمتو دیدم رتبه ی پنجم شدی.

لبخندی زدم.

\_اره.

\_من خواهرزاده ام هم هم رشته ی توا، رتبه ی اون خیلی خوب نشده، داشتم اونو چک میکردم دیدم. تبریک میگم.

سری تکان داد، فکر کنم فهمید خیلی هم ذوق و شوقش را ندارم، بار دیگر تبریک گفت و رفت.

18:24]

#ق\_170

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نه ساعت میگذشت و نه گذشتش خوشحالم میکرد!  
اینکه پیمان زنگ زده بود و برای تبریک قبولی ام  
برای شام دعوت کرده بود و من گفته بودم نه، دوباره  
چند جمله ی مزخرف بارم کرده و خداحافظی کرده بود

و خب در این روز واقعا جایش نبود. خاتم پاینده گفت  
بروم اتاق دکتر جم، مطمئنا نتایج داده ها را میخواست  
پرینت گرفتم و کاغذها را برداشتم.

\_بفرمایین.

نگاهی به کاغذها کرد، دست نزد. به من نگاه کرد، کمی  
مردد گفت .

\_تبریک میگم.

حدس اینکه تبریک قبولی ام بود سخت نبود.

\_ممنون.

\_خوشحال نیستین؟

نفس عمیقی کشیدم. نه خوشحال نبودم، اما چه می‌گفتم.

\_چرا، خیلی ممنون، نتیجه ها رو نمی‌خواستین؟

به جای جواب باز نگاهم کرد.

\_مهستی گفت می‌خواه برای شام دعوتتون کنه، به  
مناسبت قبولی، کارتون که تموم شد صبر کنین با هم  
میریم.

مهستی به من نگفته بود، میدانست حالم خیلی مساعد  
نیست، گفته بود روز دیگری می‌رویم.

\_میشه لطفاً بمونه برای یه زمان دیگه.



\_چرا؟

\_کمی خسته ام، کم خوابیدم. ترجیح میدم یه شبی باشه  
که سر حال تر باشم.

چیزی نگفت حس کردم موافقت کرد اما بعد از تایم  
کاری وقتی راننده اش گفت دکتر گفته منتظرش باشیم  
خب معنی موافقت نداشت و زور گویی عادی و  
همیشگی.

در ماشین نشستم و زل زدم به خیابان، با باز شدن در  
نگاه کردم که دکتر جم پشت فرمان نشست، راننده اش  
را مرخص کرده بود.

\_میخوایین همونجا بشینین؟

چه میخواست در این بلبشوی ذهنی، هرچند خب راننده  
ام نبود، زشت بود آنجا بشینم. پیاده شدم و کنارش  
نشستم و کمر بند را بستم، چیزی نگفتم مطمئن بودم  
تاثیری ندارد کار خودش را خواهد کرد. جلوی  
رستورانی که نگه داشت کمی با دلخوری نگاهش کردم.

\_گفتم مهستی و بچه ها شب دیگه ای باهاتون میرن.

\_پس؟

\_نمیخوایین شام بخورین؟

مرد حسابی میرفتم خانه و شامم را میخوردم.

\_مزاحم شما نمیشم، تو خو...

\_بفرمایین.

چرا دائما از دست این آدم میخواستم پایم را زمین  
بکوبم و گریه کنم. چطور می توانستم به او بگویم از  
دست خودت هم فراری ام. حتی برای فرار از تو به  
ازدواج با فرد دیگری فکر میکنم.

پشت میز نشان روبه رویم نشست.

\_چی میل دارین؟

\_خیلی گشتم نیست.

همانطور که نگاهش به منو بود گفت .

\_ناهار هم نخوردین.

او از کجا میدانست من ناهار نخورده ام؟! !

\_خیلی میل نداشتم و...\_

توجهی نکرد، گارسون که امد از طرف من هم سفارش داد. ممنون این همه احترامش بودم!

دستش را به هم گره کرد و روی میز گذاشت و نگاهم کرد. چیزی نگفت فقط نگاه کرد.

\_چیزی شده؟\_

\_شما باید بگین؟\_

\_من؟\_

\_این حالتون، شبیه یک بی خوابی نیست؟ یا بی خوابی  
دلیل ساده ای نداره.

مطمئنم میتوانست تعجب را در چشم هایم ببیند، این را  
لبخند روی لبش تایید میکرد.

\_فکر کردم با مهستی راحت باشین بخوایین به مهستی  
بگین اما چون پشت تلفن نگفته بودین حس کردم شاید  
نتوانستین.

نفس عمیقی کشیدم، متث خودش انگشت هایم را بهم  
گره کردم و گفتم.

\_چرا فکر میکنین با شما اینقدر راحتم که بتونم بگم؟

لبخندش بزرگتر شد.

\_من اشاره ای به راحت بودن نکردم، اما گاهی گفتن حرفها به آدم هایی که باهاشون صمیمی هستیم سخته .

حرفش بی منطق نبود، گاهی فهماندن برخی حرفها به نزدیکان خیلی سخت است خیلی زیاد... اما مهستی آن فرد نبود، فقط خجالت میکشیدم بگویم خواهرم از داشتن خواهری مثل من ناراحت است و آرزو می کند من خواهرش نبوم. چطور می توانستم بگویم....

سوپی برایمان آوردند، اشاره کرد بخورم، قاشقی به دهان گذاشتم، هم گرم بود و هم خوشمزه . واقعا از دیشب چیزی نخورده بودم، گرسنه بودم اما خودم خبر نداشتم. با ولع سوپ را خوردم، وقتی تمام شد دیدم دکتر جم با خنده نگاهم می کند.

\_بگم براتون بیارن؟

\_خجالت کشیده گفتم.

\_نه کافیه، ممنون.

\_با لبخند شیرینی سری تکان داد.

\_پدرتون خبر دارن؟

\_از؟

\_قبولیتون.

\_نه، میخواستم حضوری بگم.

ابرویی بالا داد، دروغ بود میخواستم به خودم بیایم و  
تظاهر به شاد بودن کنم.

\_دوست ندارین صحبت کنین.

\_از؟

\_چیزی که اذیتتون میکنه.

\_زندگیه دیگه آقای دکتر، مثل پیازه لایه های مختلف  
داره، هرکدوم به یه شکل با پستی و بلندی های مختلف  
تا آدم بیاد به بالا پایین هرلایه عادت کنه زمان میبره.

\_مثالتون به شما نمیاد.



\_پیار مگه به کسی میاد؟

با این سوالم بلند خندید جوری که باعث شد من هم بخندم. خیلی هم وقت گذراندن با او بد نبود، البته در شرایطی که خودش میخواست.

\_منظورم اینقدر تلخ به زندگی نگاه کردن بود.

\_چون تلخه. نیست؟

\_به زاویه دید آدمها بستگی داره.

\_این شعار نیست؟

کمی خم شد به سمتم.

\_من اهل شعار دادن نیستم.

جمله اش نشانه های از نارسیستی را در او نشان  
می داد.

18:24]

#ق\_171

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_من هم رویاپرداز.

\_رویا پردازی چیز بدی هم نیست.

\_نیست، اما...

با قاشقم برنجهای توی بشقاب را جابه جا کردم.

\_بد به آدم نشون میده. رویایی بودنش رو و دور از  
حقیقت بودنش رو.

\_بخاطر حرفهای امیده؟

امید؟ نه. او و نسترن حتی به ذهنم نمی‌رسیدند. آنقدر  
که خانواده با من بد تا میکرد، فرصتی برای دیگری  
نمی‌ماند.

\_نه، شبیه یه مسئله ی حل نشدنی قراره باقی بمونه.

\_حرفهای امید در مورد پدرام ممکنه تاثیر بدی روتون گذاشته باشه.

\_من دوست امید رو نمیشناسم ، مطمئناً از این بابت که اگر پیشنهادی از جانب کسی بوده باشه جوری جواب ندادم که باعث خودکشی فردی بشم.

\_یادتون نبود...

\_یادم نبود چون واقعا تعدادی کسایی که هرروز جلوم رو میگرفتن زیاد بود، اون هم صرفاً به خاطر رنگ چشم و موی متفاوتی که داشتم! پس طبیعی‌ه تک تکشون خاطر من نمونه اما از برخورد خودم مطمئنم.

بعد از جواب دادن حس کردم بد گفتم و ممکن است فکر کند دارم فخر فروشی میکنم به این موضوع اما چیزی نبود که هرگز ذره ای برایم اهمیت داشته باشد حتی

دوران دانشگاه میگفتم کاش موهایم به این رنگ نبود  
و اینقدر آدم های مختلف سرراهم سبز نمیشدند.

\_خاتم ها در مرکز توجه بودن رو دوست دارن.

\_همه دوست دارن، ربطی به جنسیت کسی نداره، فقط  
مرکز توجه نبود کمی آزار دهنده بود تا دلپذیر. مطمئناً  
شما خودتون هم دوست دارین نه؟

\_بحث امید و همسرش بود.

مثلاً میخواست سرحرف را عوض کند

\_بحث در معرض توجه بودن شما بود.

لبخندی زد، در واقع لب‌هایش کش آمد و حتی نتوانست  
جمعش کند.

\_چیزی بدیه؟

\_استغفرالله.

دوباره خندید.

\_من خواستم شما کمی سرحال شوید اما عکسش اتفاق  
افتاد.

من هم حس بدی نداشتم، اما وقتی این را گفتم یاد خیلی  
چیزها افتادم، حتی ناخودآگاه نسبت به خواستگاری که  
هنوز نه دیده بودم احساس عذاب وجدان کردم،  
من... من به این مرد علاقه مند شده بودم و اجازه داده

بودم مرد دیگری برای خواستگاری بیاید و حالا داشتم  
با خود او شام میخوردم. داشتم چه میکردم؟!

\_شده تا حالا با آقای جم یا مهستی جون اختلافی داشته  
باشین؟

جدی شد، قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

\_نه زیاد. چیزی خاطرم نیست.

چه خوب، اما نمیخواستم چیزی درمورد سوالم بپرسد  
به همین دلیل خواستم با یک شوخی بحث را عوض  
کنم.

\_این از اجتناب شما از بحث نشات میگیره یا خواهر و  
برادر مهربونی دارین؟

متوجه لحن شوخ کلامم شد.

\_و من نامهربونم؟

ابروی راستم را بالا دادم.

\_من همچین چیزی گفتم؟

گفته بودم، ناخودآگاه گفته بودم.

جوابش یک لبخند بود، چیزی نگفت. با تمام شدن شام  
از رستوران بیرون آمدیم.

\_دوست دارین کمی قدم بزنیم؟



چرا او مرا اینقدر خوب بلد بود.... دوست داشتم اما دیر بود.

\_ممنون اما کمی دیره.

با این حرفم نگاهی به ساعت کرد انگار خبر نداشت ساعت چند است.

\_بله، معذرت میخوام حواسم به ساعت نبود، بفرمایین می‌رسونمتون.

باید برای خانه شیرینی می‌گرفتم، بابا عاشق نان خامه ای بود، شاید کمی سخت بود خوردنش اما خب دست خالی اگر میرفتم می‌فهمید خوشحال نیستم. هرچند دست پر هم میرفتم می‌دانستم باز متوجه می‌شود.

\_بخشین میدونم زحمته، میشه یعنی خودم برم که...\_

\_چیزی شده؟\_

\_نه فقط میخوام کمی شیرینی بگیرم اما نمیخوام به شما زحمت بدم این همه راه من...\_

\_مشکلی نیست.\_

کمی بعد جلوی شیرینی فروشی نگه داشت خواست پیاده شود.

\_نه خودم میرم، زود میام بخشین.\_

اما توجهی به حرفم نکرد تا پیاده شدم او نیز پیاده شد.

\_آقای دکتر زحمت نکشین...\_

\_بفرمایین.\_

کنار من وارد شیرینی فروشی شدیم، به این شکل راه رفتن در کنارش حس متفاوتی بود، تفاوتی زیبا. چند نفری به او سلام کردند گویا می شناختندش، کمی معذب نگاهی به اطراف کردم، امیدوار بودم در این شیرینی فروشی نان خامه ای باشد. داشتم یکی یکی ویتترین یخچال ها را نگاه میکردم که از پشت سرم صدای دکتر را شنیدم.

\_خوشتون نیومد؟\_

برگشتم سمتش.

\_دنبال نون خامه ای ام.

لبخندی زد، به یکی از پسرها اشاره کرد و او نشان داد در کدام سمت است، خوب بود، به سمت یکی از فروشنده ها رفتیم و گفتم برایم کمی نان خامه ای جدا کند، حالا که نان خامه ای را پیدا کرده بودم، چشمم شیرینی های دیگر را دید، تنوع و زیباییشان واقعا جذاب بودند، من چیزهای شیرین دوست داشتم.

\_چیز دیگه ای نمیخواهین؟

\_نه همین کافیه.

دکتر همراه با فروشنده به سمت متصدی رفت من داشتم به کیک های تولد بانمکی که در یخچال بود نگاه میکردم، وقتی دیدم وزن کردن شیرینی تمام شد به سمتشان رفتم تا حساب کنم، هرچند خیلی مطمئن نبودم

اجازه دهد من خودم پول شیرینی هایم را حساب کنم.  
 حدسم درست بود. چپ چپ نگاهم کرد و فقط کارت  
 بانکی اش را به متصدی داد، جعبه را برداشت و از  
 مغازه بیرون رفتیم. جعبه ی بزرگی بود من این همه  
 شیرینی میخواستم چکار؟! !

\_مرسی، اما کاش اجازه میدادین خودم حساب...

18:24]

#ق\_172

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_فکر میکنم قبلا راجب این موضوع بحث کردیم.

\_اما نتیجه ای نگرفتیم.

\_به نظر من که نتیجه گرفتیم که اینجا ایم.

سرم ناخودآگاه برگشت سمتش، من کجا بودم؟! آب  
دهانم را قورت دادم.

دم در مرا رساند، جعبه را دستم داد، خواستم پیاده  
شوم.

\_به دل گرفتن از خواهر و برادر شاید به این راحتی ها  
نباشه، چون خیلی خوب میشناسیمشون و میدونیم شاید  
خیلی حرفها رو از ته دل نمیگن یا فقط یه واکنش لحظه  
ایه، این همه ناراحتی به شما نمیاد، اول مطمئن بشین  
حرف و حرکتی که دیدین و شنیدین از ته دل بود یا نه.

تمام مدت که داشت آرام و شمرده شمرده اینها را به من می‌گفت در تاریکی کوچه و ماشین زل زده بودم به چشم هایش. حرفی که از رستوران پی اش را نگرفته بود، حدس نمیزدم متوجه شده باشد منظورم چیست، کنجکاوی نکرده بود، خیلی هم خوب متوجهش بود. او آدم خوبی بود، می‌توانستم خیلی راحت این را بگویم. نمی‌دانم چرا داشت گریه ام می‌گرفت. کلامش، لحنش بی‌تاثیر نبود، آسمان دیشب ناراحت بود، داشت گریه میکرد شاید واقعا یک حسادت لحظه ای بود در سن حساسی بود من اینها را در نظر نگرفته بودم... خیلی راحت دلم شکسته بود همین...

پیاده شدم، در را باز کردم و داخل رفتم. مامان و آذرخش داشتند تلویزیون می‌دیدند، بابا داشت کتاب صوتی گوش میداد، تازگی ها برایش داندلود میکردم و هندزفری را در گوشش می‌گذاشتم تا راحت گوش کند. آسمان نبود. احتمالا در اتاق بود.

\_سلام.

زیر لب سلامی دادند، بابا با لبخند نگاه کرد و بعد  
جعبه را در دستم دید. نفس عمیقی کشیدم.

\_شیرینی گرفتم.

آذرخش که دراز کشیده بود برگشت سمتم، با دیدن جعبه  
ی توی دستم سرجایش نشست.

\_برای دیر اومدنته؟

\_نه.

بابا را نگاه کردم.



\_میتونی حدس بزنی برای چیه؟

چشم هایش برق زد، رفتم کنارش صورتش را بوسیدم.

\_رتبه ی 5 کشوری.

خندید، بابای من خندید، چشم هایش خیس شد اما از خوشحالی بود. از این خوشحالی که از صبح از او دریغ کرده بودم از دست خودم ناراحت شدم، او از موفقیت من بیشتر از من خوشحال میشد .

آذرخش: خدایی؟

نگاهش کردم، سرم را تکان دادم. حالا آسمان هم دم در اتاق بود، احتمالاً صداها را شنیده بود. مامان از دیر برگشتم دلخور بود، اما او نیز خوشحال شد، بلند شد و با من روبوسی کرد. آذرخش نیز مثل مامان...

بابت اتفاق قبلی از من عذر نخواستہ بود اما ترجیح  
 دادم به باد فراموشی بسپر مش، هر چند جای زخم های  
 سر جایش بود.

\_مرسی.

آذرخش: تو چرا اونجا وایستادی، نمیخواهی تبریک  
 بگی؟ یاد بگیر صبح تاشب سر کاره اما باز قبول شد.  
 وای به حالت تو قبول نشی.

میخواستم آشتی کنیم، میخواستم فراموش کنم اما این  
 بار آذرخش بود که بذر حسادت را در دلش کاشت.

\_میدونی تو کنکور کارشناسی چقدر شرکت کننده  
 هست؟ تو ارشد نصفشم نیست.

رویش را برگرداند و داخل اتاق رفت و من زل زدم به  
در بسته. آذرخش بلند بلند خطاب به آسمان گفت 'یادت  
بندازم توی کنکور کارشناسی هم رتبه اش تک رقمی  
بود؟'

چه شده بود آذرخش طرفدار من شده بود.

\_داد نزن آذرخش، استرس داره به اندازه ی کافی  
بیشترش نکن.

\_صبح تاشب سرش تو گوشیه چه استرسی، توام وقت  
گیر آوردی برای گوشی خریدن براش.

\_ربطی به گوشیش نداره، من و تو هم همسن آسمان  
بودیم گوشی داشتیم.

\_من که تکلیفم مشخص بود، توام از اول خرخون  
بودی.

مامان شیرینی ها را در بشقاب چیده بود و چایی آورده  
بود. وقتی به شیرینی ها نگاه کردم، باورم نمیشد  
ماکارونی هایی که آقای جهانی در شرکت به من میداد  
و تعدادی از کاپ کیک های خوشگلی که پشت ویتترین.  
توجهم را جلب کرده بودند. کی دیده بود؟ کی سفارش  
داده بود؟ اصلا از کجا فهمیده بود کدام را نگاه میکنم.  
چقدر با ملاحظه بود این آدم، چقدر خانواده ی  
خوشبختی بودند برای داشتن او .

\_بابا نون خانه ای ها مخصوص توا، من لباسمو عوض  
کنم.

مامان: آسمانم صدا کن.

ناچار سری تکان دادم. داخل اتاق رفتم، تکیه داد بود  
به دیوار و کتابش روی زانویش بود.

\_بیا شیرینی گرفتم، آذر هم منظوری نداشت استرس  
نگیر.

\_چرا باید استرس بگیرم؟ من درس خیلی از تو بهتره.

سرجایم ایستادم برگشتم و نگاهش کردم. کی او اینقدر  
تلخ شده بود؟!

\_چه خوب، خوشحالم.

\_نیستی، حتی چون حسودیت میشه منو ثبت نام نکردی  
تو آزمونها اما من خودم قبول میشم.

کیفم را روی زمین انداختم. با ساکت ماندن و جواب  
ندادن متوجه نمیشد باید میگفتم .

\_ثبت نام نکردم چون خودت نخواستی. ثبت نام نکردم  
چون بابت بی ادبی دفعه ی قبلت عذر نخواستی. حالا  
هم مثل ناخواهری های سیندرلا، حسودی کردن به من  
رو بذار کنار بیا پیشمون.

\_نمیخوام.

لباسم را عوض کردم، خواستم بیرون بروم اما دستم  
روی دستگیره ماند.

18:24]

#ق\_173

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_آسمان اینقدر دل من رو نشکن، نذار کار به یه جایی  
 برسه که هیچ وقت دلم باهات صاف نشه. من صبح  
 تاشب بخاطر شماها کار میکنم، جون میکنم، اینقدر  
 کارهایی که برات کردم رو بخاطر یه پسر پوچ نکن. تو  
 پشتت نمیتونه به اون گرم باشه، یه رابطه ی مخفی که  
 رو هواست، اما من خواهرتم. نذار به جایی برسه که  
 منم بگم کاش خواهرم نبود، چون خیلی دل آدم رو  
 میکشنه این جمله.

باید منتظر جواب می‌ماندم یا نه نمی‌دانم، باید از آسمان  
 انتظار تغییر و تحول داشتم؟ آن را هم نمی‌دانستم. غرق  
 خوشحالی بابا بودم، همین...

آسمان بیرون نیامد و وقتی برگشتم به اتاق خواب بود  
یا خودش را به خواب زده بود، کاش مامان بیشتر به  
او می‌رسید بیشتر برایش وقت می‌گذاشت...

دوست داشتم بابت شیرینی‌ها تشکر کنم، نمیشد تماس  
گرفت گوشی اهدایی خودش را برداشتم و برایش  
نوشتم.

"\_ممنون بابت شیرینی‌ها."

روی تشکم نشسته بودم منتظر بودم ببینم جواب می‌دهد  
یا نه. اما خبری نشد برای همین گوشی را کنار گذاشتم  
و دراز کشیدم اما با شنیدن صدای 'دینگ' سریع سر  
جایم نشستم.



"\_خواهش میکنم. امیدوارم به اندازه ی برق  
چشمهاتون موقع دیدنشون، موقع خوردن هم همون  
لذت رو براتون داشته " .

کی برق چشم های من را دیده بود، چیزی که حتی  
خودم متوجهشان نشده بودم .

"\_خوشمزه بودن، البته پولش رو خودم حساب  
میکردم . "...

دستم از تایپ ایستاد، دوباره گفتنش دیگر خوبیت  
نداشت، پاک کردم و فقط نوشتم .

"\_بله خوشمزه بودن، ممنون، شبتون بخیر ."

----

یک شام ساده نبود، مهستی رستوران را رزرو کرده بود، به همراه بچه ها و برادرهایش من را سورپرایز کرد، گفت میخواستہ آسمان را نیز دعوت کند اما شماره اش را نداشته. باورم نمیشد برای یک رتبه چنین جشنی برایم گرفته باشند. من را در جمع خانوادگیشان راه داده بودند و این برایم با ارزش بود.

\_آسو اما تو به ما گفتی نابغه نیستی.

خندیدم، آنها یک بار پرسیده بودند آیا درست است که عمویشان گفته من یک نابغه هستم.

\_دروغ نگفتم نیستم، خیالت راحت.

\_اما ددی گفت نابغه ای.

نگاهی به آقای جم کردم.

\_چرا اطلاعات غلط میدین به بچه ها.

خندید و شانه ای بالا انداخت. برایم کیک گرفته بودند و کلی هدیه. واقعا نمیدانم لیاقت این همه محبت را داشتم یا نه.

\_ممنونم واقعا نمیدونم چی بگم، اینها خیلی زیاده برای یک قبولی.

مهستی: ما واقعا از داشتنت خوشحالیم.

لبخندی به رویش زدم.

\_هدیه ها، اول هدیه ی من.

جاشوا: نه ماله من.

جدا هديه گرفته بودند؟!

مهستی : توافق نکردن، هرکدوم يه چيز گرفتن.

وقتي باز کردم ديدم هردو گل سر گرفته اند، بلند خنديدم  
واقعا بانمک بودند، با اختلافی ده يا پانزده ساله برای  
سن من.

\_خيلي قشنگن.

جان: ماله من قشنگتره.

جاشوا: اينطور نيست دخترها اينطوري دوست دارن.

کمی خم شدم به سمتش.

\_هومم، و جناب جاشوا خان بزرگ از کجا میدونه  
دخترها چه مدلی دوست دارن؟

جان: اوه، ماری از اینها داره.

به مهستی نگاه کردم و هردو بلند خندیدیم، درحالی که  
جاشوا با بردارش بحث میکرد که اینطور نیست و فرق  
دارد و اصلا او از ماری خوشش نمی آید. خنده ام قطع  
نمیشد واقعا بی نهایت بانمک بودند. مهیار برعکس  
همیشه خیلی نمیزندید با حالت خاصی پسرهایش را  
نگاه میکرد .

\_چقدر خوشبختین که این دوتا فرشته رو دارین.

سرش برگشت سمت .

\_اینطور فکر میکنی؟

\_شما چیزی عکسش فکر میکنی؟

دوباره پسرهایش را نگاه کرد .

\_دوست داشتم کسی که بچه ها رو به من هدیه داده  
خودش هم بود .

مطمعنا از همسرش صحبت می کرد .

\_حتی اگر نباشن، مطمعم خیلی بهتون افتخار میکنن،  
بچه ها، تربیتشون و برخوردشون حاصل بی توجهی  
نیست مطمعنا.

با تشکر نگاهم کرد، شاید او به عنوان یک پدر جوان  
مجرد نیاز به یک تایید برای انگیزه و تشویق داشت.  
سعی کرد به خودش مسلط شود و در قالب مهیار  
همیشه گفت.

\_این دفعه پس نمیگیرم.

خندیدم. به جعبه نگاه کردم اما در مسیر نگاهم، چشمم  
به دادیار جمی افتاد که زل زده بود به من، وقتی هدیه‌ی  
مهیار را باز کردم خنده ام گرفت این بشر دستش به کم  
نمیرفت، ساعت بینهایت زیبایی بود، اما مطمئن بودن  
چند میلیون قیمت دارد، مگر کسی بود این مارک را  
نشناسد.

\_اما آقای جم این...\_

به من نگاه نکرد، به برادرش نگاه کرد.

\_من از پیش برنمیام تو خودت متقاعدش کن.

پسرها به پدرشان خندیدند، اینکه دوباره هدیه اش  
مورد پسند واقع نشده بود. اما اینطور نبود، من  
نمی‌توانستم چنین چیز گران قیمتی قبول کنم، هنوز بابت  
موبایلی که دستم بود عذاب وجدان داشتم. استفاده  
می‌کردم و دائم خودخوری می‌کردم چرا.

\_میبینی این دو فسقلی هم به من می‌خندن.

\_این خیلی گرون قیمته من نمیتونم چ...

مهستی: آسو لطفا، مهیار این بار واقعا ناراحت میشه،  
تعریف کرده برام.



معذب بودم، خیلی زیاد دوست نداشتم در این موقعیت  
باشم اما....

\_ممنونم، اما لطفا دیگه اینکارو نکنین.

18:24]

#ق\_174

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مهستی برایم کیف گرفته بود، خانوادگی میخواستند من  
را به جنون برسانند، می توانستند چیزی برایم بگیرند  
که بتوانم جبران کنم اما این ها چیزی نبود که از پشش  
بربیایم.

خدارا شکر هدیه ی دیگری روی میز نبود، خوشحال  
شدم دکتر جم چیزی نگرفته، چون مطمئنا نمی دانستم  
با هدیه ی او چکار کنم.

موقع برگشت مهستی و بچه ها همراه مهیار رفتند چرا  
که خانه ی او بودند اما دکتر جم با اشاره به ماشینش،  
فهمیدم من هم همراه او باید بروم.

\_خیلی زحمت میدم ببخشین.

لبخندی به رویم زد. لبخندهای او بیشتر شده بود و  
دلشوره های من بیشتر .

\_داشبو...\_

صدای موبایلم باعث شد جمله اش را ادامه ندهد، اشاره کرد جواب بدهم بعدا می‌گوید.

\_کجایی؟

\_تو راهم دارم میام.

\_مامان عصبانی می‌گه فردا اونها میان نیومدی بری لباس بخری.

\_کی فردا میاد؟

\_همکار عمو رضا برای خواستگاری خب.

گوشی روی گوش چیم بود، نمی‌دانم چرا با هول و ترس گوش‌ی را به سمت گوش راستم بردم و صدایش را کم کردم.

\_تو راهم آسمان، یکم دیگه میرسم.

قلبم تالاپ تولوپ میزد، نمی‌دانم شنیده بود یا نه، اصلاً شنیده باشد به او ربطی نداشت پس این تپش‌های قلبم برای چه بود. سکوتش نهایت سکوت بود، یک سکوت معمولی نبود. حتی صدای نفس کشیدنش را نیز نمیشنیدم. باید چیزی میگفتم شاید کمی جو یخبندان را آرام میکرد...

\_شما چیزی گفتین، من گوشیم زنگ زد، حرفتون نصفه موند.

سرش را خیلی خفیف به سمت برگرداند، در حد یک ثانیه شاید هم کمتر نگاهی به انداخت و یک مهم نیست آرام گفت. در همان سکوت مرا رساند، در همان سکوت مرا تنها گذاشت و رفت... جعبه هدیه هایم در ماشینش جا ماند، اما مهم نبود، بود؟!!

چیز مهم دیگری وجود داشت، اینکه چرا عصبانی شده بود، اگر شنیده بود و او... مثل یک آدم سحر شده به خانه رفتم، هرکس یک چیز میگفت، نیاز داشتم تنها باشم، تنها جایی که می توانستم پناه ببرم حمام بود، در را بستم آب را باز کردم و زیر دوش فکر کردم، به این فکر کردم که دقیقا چه اتفاقی افتاد. او عصبانی شده بود و برای اولین بار از عصبانیت او خوشحال بودم. دیوانگی بود میدانم اما خوشحال بودم...

شاید میتوانست معنی داشته باشد، چه بد بود که کسی نبود، دوستی نبود از او راجبش کمک بگیرم مشورت کنم، شاید اگر نسترن بود... مهستی نیز خواهر دادیار

بود، این کار منطقاً یک دیوانگی محض بود. چشم هایم  
را می‌بستم، برخوردش را در ماشین گ سعی می‌کردم  
به یاد بیاورم.

"\_دیوونه شدم دیوونه."

\_لباس بپوش سرما میخوری؟

از فکر بیرون آمدم و آسمان را نگاه کردم.

\_باشه.

\_چیزی شده؟

\_چی؟ نه چرا؟

\_برای خواستگاری استرس داری؟

ذهنم آنقدر درگیر دادیار جم بود که برای این موضوع  
نتوانم استرس داشته باشم.

\_نه ذهنم درگیر چیز دیگه ای بود، فردا کی میان؟

\_عصر. میتونی مرخصی بگیری؟

\_باشه.

چقدر دلیل های بی خوابی هایم زیاد شده بود. چه باید  
میکردم، نظری نداشتم.

\_با امیر درست شد رابطتون؟

با تعجب نگاهم کرد.

\_چیه؟

\_خراب نشده بود.

\_منظورم این نبود، گفתי ازت دلخور شده.

\_چیزی نبود.

سری تکان دادم.

\_خوبه.

\_چی میخوای بپوشی؟



\_\_یه چیز میپوشم دیگه.

صبح من انرژی زیادی داشتم. حس دادیار به من فقط یک حدس بود اما این همه در من حس نشاط ایجاد کرده بود، هرچند ته دلم یک ترسی نیز وجود داشت حتی برای دو طرفه بودن این احساس. به مامان گفتم تاظهر میروم شرکت و بعد مرخصی میگیرم و می آیم خانه. وقتی به شرکت رسیدم به خانم پاینده گفتم برگه مرخصی بدهد و وقتی دکتر جم آمد برایم مرخصی بگیرد. نمی دانستم دقیقا باید به این خواستگار چه بگویم اما خیلی هم امیدی به فردی که آقا رضا معرفی کند نداشتم برای همین شاید خیالم نسبتا راحت بود، یا سعی می کردم خودم را متقاعد کنم به راحت بودنش. منتظر بودم خانم پاینده خبر مرخصی را بدهد اما خبری نشد. چیزی تا وقت ناهار نمانده بود بلند شدم و خودم بیرون رفتم تا بپرسم.

\_خاتم پاینده دکتر امضا کردن؟

\_وای عزیزم فراموش کردم معذرت میخوام. بیا بذار  
هماهنگ کنم خودت ببر.

انتظار این را نداشتم. نمی دانستم چکار کنم، اما در عمل  
انجام شده قرار گرفتم.

\_ببخشین من میتونم برای بعد از ظهر مرخصی بگی...

دستش را به سمت دراز کرد برای گرفتن کاغذ و همین  
باعث شدم کلمه ام نصفه بماند.

کاغذ را گرفت انگار داشت با دقت بیش از حدی  
می‌خواند. همچنان منتظر اجازه اش بودم اما چشم از  
کاغذ روبه رویش نمی‌گرفت.

\_آقای دکتر امضا نمی‌کنین؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

\_عجله دارین؟

\_بله، یعنی... اومم..

\_جایی تشریف می‌برین؟

\_بله؟

تکیه داد به صندلی اش و گفت.

\_دلیل مرخصی تون.

\_مهمون داریم. اگر همیشه مشکلی نیست برمیگردم سر کارم.

جوابم را که نداد هیچ، مستقیم زل زد به چشم هایم و بعد خودکار را برداشت و امضا کرد و کاغذ را سر داد به سمت من، جلو رفتم تا بردارم اما دستش هنوز روی کاغذ بود، با تعجب نگاهش کردم.

18:24]

#ق\_175

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_هدیه هاتون دیشب جامونده تو ماشینم .

\_مشکلی نیست یه روز دیگه میگیرم.

بحث هدیه ها نبود، کلافگی از صورت و چشم هایش می ریخت. اما چه میکردم من نمیتوانستم او را مجبور کنم حرفی بزند، من فقط حدس هایی داشتم از هیچ چیز مطمئن نبودم...

خواستگار معرفی شده توسط آقا رضا چیزی غیرقابل باور بود. تصورهایی من را بهم ریخت. در همان نگاه اول پسری معقول و مودب به نظر می رسید، با مادرش زندگی می کرد و در تمام مدت مکالمات چهل دقیقه ای که داشتیم، تنها شرطش این بود که اگر به نتایج مثبتی رسیدیم مادرش با ما زندگی کند.

نمی‌دانستم چه بگویم، تا به حال خواستگار نداشتم،  
یعنی به این شکل که بنشینیم و صحبت کنیم نداشتم، او  
حرفی را مطرح می‌کرد من پی اش را می‌گرفتم. با  
تحصیل و کار من مشکلی نداشت، محل زندگیمان قرار  
بود همان خانه ی مادری اش باشد که مادرش به نام او  
زده بود.

\_\_پس من منتظر خبرهای خوبم.

سعی کردم لبخندی بزنم، هرچند آسان هم نبود. با راهی  
کردن حامد و مادر و عمویش، همه منتظر و کنجکاو  
من را نگاه کردند. آقا رضا و خاله مریم نیز حضور  
داشتند. خاله گفت.

\_\_دهنمون قراره شیرین بشه یانه؟

\_نمیدونم خاله باید فکر کنم، بعدشم فقط یبار دیدمش.

رضا: قراره مگه چند بار ببینیش؟ من و مریم هم یبار دیدیم همو، الان چند وقت دیگه برای پسرمون باید زن بگیریم ، بد میگن مارال خانم؟

اینکه در جوابش میگفتم همین است که زندگی خاله مریم برایش حکم زندان دارد، مطمئنا موجب یک دعوای حسابی میشد. به همین دلیل چیزی نگفتم، از دست سوالهای جورواجورشان خلاص شدم و به اتاق رفتم، نگاه بابا میگفت می‌خواهد با من صحبت کند اما چیزی برای گفتن نداشتم حتی به بابا.

بعد از رفتن خاله و آقا رضا، مامان با سوالهای تمام نشدنی اش به سراغم آمد، جوابی برای هیچ کدام نداشتم.

\_برو پیش بابات حداقل، چشم انتظارته.

می‌دانستم اما.... بلند شدم به اتاقش رفتم و در را بستم،  
نگاهم کرد. جلوتر رفتم مقابلش نشستم زانوهایم را بغل  
کردم و سرم را روی ساق دستم گذاشتم.

\_نمیدونم بابا... پسر بدی به نظر نمی‌اومد...

نگاه دزدیدم این بار می‌ترسیدم، می‌ترسیدم بابا ته نگاه  
من را بخواند. بداند این آشفتگی از چیست. می‌ترسیدم...

\_میشه فکر کنم و... و بعدا صحبت کنیم؟

زل زد به چشم‌های من، او نیز می‌خواست تعبیر کند،  
اما فرصت بیشتری ندادم به اتاقم پناه بردم.



\_میخواهی بگی نه؟

\_گفتم که نمیدونم.

\_خب نمیدونم تو یعنی نه.

\_نمیدونم من یعنی نمیدونم آسمان، خسته ام.

\_دوست پسر داری؟

با تعجب نگاهش کردم، اگر با گوش خودم نمیشنیدم  
باورم نمیشد همچین سوالی را از طرف آسمان شنیده  
ام، نه اینکه سوالش بد باشد اما آسمان این نبود. چه  
اتفاقی داشت می افتاد؟!

\_نه.

\_دروغ نگو، بگو نمیخوام بگم چرا دروغ میگی؟

\_دروغی نیست آسمان خانم، اصلاً چرا باید دروغ بگم، اگر دوست پسر داشتن چیز بدیه پس خواهر کوچیکتر من چرا داره؟ اگر اجازه بدی میخوام بخوابم.

خواب؟ مگر ممکن بود. چشمم به گوشی بود، خیلی بی دلیل منتظر یک پیام، یک تماس بودم... اما خبری نبود، هیچ خبری.

"\_چرا باید به من پیام بده، توهم زدم توهم."

-----

\_خانم مهرپرور بدو، دکتر رفت اتاق کنفرانس .

شنبه ای که سرکار آدمم، دکتر نبود، پی تماس هایی که با مهستی داشتم فهمیدم برای یک سفر کاری رفته است. مهستی چند باری دعوتم کرد به خانه ی مهیار اما نرفتم، نرفتم از پرمشغلی ذهنم بود و حالا بعد از شش روز برگشته بود .

\_نظر شما چیه؟

مهیار را نگاه کردم .

\_نمیدونم آقای جم، نظر خاصی ندارم .

پیمان: تو کارآموزیت تو اون کارخونه نبود؟

\_چرا، اما ...

\_اما چی؟

نگاهم به جای پیمان به دکتر جم رفت که داشت با خودکار توی دستش بازی می‌کرد. در طول جلسه حس کرده بودم نگاه می‌دزد از من ...

\_اما چند سال پیش بود، خیلی چیز ها ممکنه تغییر کرده باشه و اینکه حتی اگر تغییر نکرده باشه بازم نمیتونم چیزی بگم .

\_چرا؟

\_من به طور موقت هم اونجا کار کرده باشم به هر حال از کارکنانشون بودم، این خیانت در اعتمادشون نیست؟

یکی از مهندس ها قبل از بقیه گفت .

\_خانم مهندس الان دنیا دنیای رقابت، چه خیانتی!

\_این برداشت شماست نه من، متاسفانه نمیتونم چیزی بگم .

پیمان: آس... خانم مهندس از خر شیطون بیا پایین .

داشت با لحن مسخره ای این را میگفت. اما من لبخندی زدم به نشانه ی مطمئن بودن از خودم و گفتم .

\_خر سواری بلد نیستم .

جمله ی من باعث خنده ی مهیار و تعدادی از مهندس ها شد اما نهایتا باعث شد دادیار نگاهم کند. هرچند

خیلی طول نکشید، من از او توجه میخوام اما او  
موظف به این کار نبود .

مهیاری: حق با خانم مهرپروره، نیازی نیست ایشون  
اذیت شن، طبق برنامه پیش میریم. دادیار توام موافقی؟

\_خوبه.

همین! از اول تا آخر جلسه فقط همین یک کلمه را به  
زبان آورد.

\_آسو واقعا...

18:24]

#ق\_176

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_مهندس خادمی خوشحال میشم تو محیط کاری من رو به اسم کوچیک خطاب نکنین، هرچند تو شرایط غیر کاری هم نیازی نیست با اسم کوچیکم خطاب کنین .

به حالت مسخره ای نگاهم کرد. جوابم را نداد، به اتاقم رفتم تا وسایلم را جمع کنم، تایم کاری تمام شده بود، قرار بود خانه ی یکی از شاگردهایم بروم و بعد بروم خانه ی مهیار با جاشوا خطاطی کار کنیم. دیگر نمی توانستم از زیر این کار هم در بروم غیر از آن می دانستم جاشوا چقدر منتظر هر پنج شنبه اس، چیزی هم تا شروع مدرسه هایشان نمانده بود نباید ناراحتشان میکردم .

\_صحبت کنیم یکم؟

\_اجازه ندادم بیای تو .

بیخیال و بی توجه به من آمد و روی صندلی نشست .

\_دست تو باشه که اجازه ی نفس کشیدن هم به من  
نمیدی .

\_پیمان نه وقت دارم نه حوصله .

\_امید گفت باهات صحبت کرده .

دستم از حرکت ایستاد اما کمی تند در جوابش گفتم .

\_خب؟



\_خوبی؟ گفتم عذاب وجدان میگیری ...

\_عذاب وجدان چی بگیرم؟ بی خبری؟

\_پرهام ر ...

\_پیمان از هر طرف نگاه کنی، با هر منطقی بسنجی این  
موضوع ربطی به تو نداره. تو چرا داری موش  
میدونی؟

\_چرا همه چی رو بد برداشت میکنی؟ چرا با من...

مکت کرد انگار چیزی فهمیده باشد ادامه داد .

\_نگو بی خبری، با پرهام هم همینطور برخورد کردی  
رفته خودش رو کشته؟ میدونی هر موقع امید گفت تو  
باعث مرگشی ساکت موندم ، چون تو این توانایی رو  
داری .

\_برو بیرون .

\_چیه تحمل شنیدن واقعیت رو نداری؟ حالت رو بهم  
میزنه؟ چی فکر کردی؟ وقتی 18 سالم بود بهت علاقه  
مند شدم هنوز دوست دارم؟ فکر میکنی هر جور  
خواستی میتونی باهام برخورد کنی و ...

فقط خودم را کنترل کردم که داد نزدم. او چرا اینقدر  
مایه عذاب بود، چرا همیشه ی خدا طلبکار بود و حالا  
این عصبانیت ...

\_پیمان برو بیرون .

\_هرموقع خواستم میام، هرموقع خواستم میرم .

\_از اتاق من برو بیرون .

\_شنیدن واقعیت حال ...

\_مزخرف نگو پیمان به اندازه ی کافی تحملت کردم، تو داری واقعیت رو میگی؟ تو یه پسر لوس از خودراضی؟ از وقتی دیدمت داری یا با لحت یا با نگاه هات تحقیرم میکنی، اما ذره ای برام مهم نیست.  
هرجور که دوست داری راجبم فکر کن، چه تو چه دوستات، برام مهم نیستین. من از تو چیزی نمیخوام، جز اینکه تا میتونی ازم دور باشی دور بمونی .

از جایش بلند شد .

\_منم از تو یه چیز میخوام فکر نکن تو پاک و من هی،  
فکر نکن فقط تو خوبی، فکر نکن برخوردها و  
اشتباهات به دیگران آسیب نمیزنه .

بیرون رفت، نگذاشت جوابش را بدهم، درمانده روی  
صندلی نشستم کیفم سرخورد و روی زمین افتاد و تمام  
وسایلش پخش شد. چرا با من اینکار را می‌کردند، چه  
از جان نداشته ام می‌خواستند .

چیزی که دم در شرکت میدیدم فراتر از هر نوع  
تصویری بود، مگر ممکن بود .

\_شما اینجا؟

\_از آقا رضا آدرس گرفتم امیدوارم ناراحت نشده  
باشین.

\_بیشتر... بیشتر تعجب کردم. مشکلی پیش اومده؟

\_یک هفته گذشت، خبری نشد از شما گفتم من...  
یعنی...

کمی اخم کردم، از آقا رضا، از بی ملاحظه بودنش، از اینکه بیخبر از من آدرس محل کارم را داده بود، اصلاً خودش از کجا گیر آورده بود آدرس من را .

\_نیازی نبود زحمت بکشین این همه راه رو بیاین.

\_شمارم دیدم، زحمتی نیست.

نمی‌دانستم در برابر این ابراز علاقه ای کاملاً غیر  
مستقیم چه باید بگویم، دکتر جم و بی توجهی اش از  
یک طرف، بحث نابهنگام با پیمان از طرف دیگر.

\_اگر اشکالی نداشته باشه، دعوتتون کنم برای ناهار.

\_معذرت میخوام من کلاس دارم و باید برم خونه ی  
شاگردم، یعنی اگر میدونستم تشریف میارین... یعنی  
خبر نداشتم وگرنه میگفتم زحمت نکشین.

دستی به پیشانی اش کشید و کمی معذب گفت.

\_جا نداره کنسل کنین؟

با تعجب نگاهش کردم، یک جلسه برای خواستگاری  
آمده بود، حالا بی اجازه آمده بود محل کارم و داشت  
همچنین چیزی را میخواست. مگر میشد؟!

\_بله؟

\_نه یعنی میدونم خواسته ی زیادیه، ولی چون... گفتم  
حالا که هردومون اینجا هستیم و....

نشنیدم بقیه ی جمله هایش را چرا که با دکتر جمی که  
به سمت ماشینش میرفت چشم تو چشم شدم، برگشته  
بود به من و حامد نگاه میکرد. متقابلا زل زدم به او با  
صدای حامد بود که به خودم آمدم.

\_آسو خانم...

\_ببخشید چی؟ یعنی نه من چیزه چندتا کلاس دارم  
نمیشه. باید از من...

نفس عمیق کشیدم، صدایم را صاف کردم و خیلی محکم  
گفتم.

\_باید به من خبر میدادین بعد میومدین.

\_من به خونه اتون خبر دادم.

با اخم نگاهش کردم.

\_من برای رفت و آمد و روابطم از کسی اجازه  
نمیگیرم. به خودم باید خبر میدادین نه خونه! با اجازه  
تون.



داشتم از کنارش رد میشدم سریع پرید جلوی من.

\_نه... من... بد برداشت کردین شماره ی خودتون رو  
نداشتم، کمی خجالت کشیدم از آقا رضا بگیرم، ایشون  
برای گرفتن آدرس تماس گرفته بود با مادرتون صحبت  
کرد گفتم دیگه اجازه هم بگیرن بد برداشت نکنن.

18:24]

#ق\_177

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آنقدر با عجله داشت توضیح می داد که باعث شد  
لبخندی بزنم. حالا دکتر جم در زاویه دید من نبود،  
نمی دانم هنوز آنجا بود یا نه اما خب اهمیتی نداشت،  
امروز به یقین رسیده بودم، حتی اگر او به من اهمیتی

نمیداد، ذهن و قلب من درگیر بود و تا مدت ها شاید هم  
برای همیشه نمی توانستم کس دیگری را در قلبم جای  
دهم.

\_واقعا کلاس دارم و الانم دیرم شده.

خیلی ناامید یک باشه گفت.

\_پس حداقل تشریف بیارین برسو نمتون.

\_ن...\_

\_خانم مهرپرور تشریف نمیارین؟

با تعجب برگشتم سمت صدا، دکتر جم بود! کجا قرار بود  
تشریف ببرم که خبر نداشتم. به جای من داشت حامد را

نگاه میکرد، نگاه دوستانه ای نبود. حامد هم کمی مردد  
او را نگاه میکرد. دکتر جم دوباره گفت .

\_جاشوا منتظرتونه.

حالا حامد منتظر یک توضیح از جانب من بود، این را  
از نگاهش خواندم و دکتر جم منتظر یک بله.

\_ممنونم آقای وکیلی که تا اینجا تشریف آوردین اما  
عرض کردم کلاس دارم، فکر نمیکنم هم مسیرمون یکی  
باشه.

قانع نشد، از من نگاه گرفت به دکتر جم نگاه کرد و با  
یک خداحافظ آرام فاصله گرفت و رفت...

\_تشریف بیارین میرسونمتون.

\_من الان خونه ی آقای جم نمیرم کلاس دیگه ای دارم.

\_میرسونمتون.

آنطور آمده بود وسط مکالمه ی من و حامد و حالا  
داشت دستور می داد.

\_ترجیح میدم کمی قدم بزنم.

دستی زیر تیغه ی بینی اش کشید.

\_تو این گرما؟

حق داشت خیلی گرم بود، اما گرما بهانه ی او بود نه  
دلیلش. برعکس همیشه دلم لجبازی خواست.

\_ لذت بخشه، گرما! با اجازتون.

رویم را برگرداندم و شروع کردم به راه رفتن، حس میکردم مثل تمام فیلم های عاشقانه قرار است به سمتم بیاید دستم را بکشد و مرا ببرد و سوار ماشینش کند اما این اتفاق نیفتاد، مسیر طولانی از شرکت دور شدم اما خبری نشد! نمیخواستم پیاده به خانه ی شاگردم بروم اما نهایتا از لجبازی مجبور شدم آن هم در گرمای طاقت فرسا.

\_ چه قرمز شدی.

\_ گرم بود.

\_ بیا بشین بگم مهین خاتم یه شربت بیاره.

\_پسر ها کجان؟

\_خوابن هنوز بیدار نشدن.

وقتی مهین خانم شربت را برایم آورد به جای خوردن  
لیوان را به گونه ام چسباندم. مهستی با خنده نگاهم  
کرد اما صدایی باعث شد لیوان را از صورتم دور کنم.

\_مهین خانم براشون غذا آماده کنین.

مهین خانم بیشتر از من تعجب کرد، مهستی اما پرسید.

\_ناهار نخوردی؟

ناهار نخورده بودم اما برادر او از کجا میدانست؟ اصلا  
اینجا چکار میکرد.

\_نه، اما ميل ندارم، گشنه ام نيست.

\_گرما زده نشي خوبه، مهين خانم آماده كن.

آه، گفته بودم گرما را دوست دارم و حالا او داشت جلوي برادرش اشاره ميكرد كه گرمم بوده! حتي اگر گرسنه بودم هم الان ديگر نمي توانستم چيزي بخورم.

\_نه مهستي جان واقعا ميل ندارم، يكم شيريني خوردم.

\_عزيزم جاي غذا رو نمي گيره، تعارف ميكني؟ بيا.

دستم را گرفت تا به سمت ميز غذاخوري ببرد، ليوان را روي ميز گذاشتم و همراهش رفتم. سرم را بلند كردم دكتر را نگاه كردم كه تكيه داده بود به ديوار دستهايش

را در هم گره کرده بود و داشت با خنده نگاهم میکرد.  
خواهرش خوب ضایع کرده بودم جلویش با آن جمله.

خواهر و برادر بالای سرم ایستاده بودند و انتظار  
داشتند من غذا بخورم؟! هردو را نگاه کردم. مهستی  
متوجه شد.

\_مهین خانم برای من کمی سالاد بیارین آسوی رو  
همراهی کنم تنها نباشه، دادیار اینجوری بالای سرش  
وایستا میخواد ناهار بخوره.

دادیار خواهرش را جوری نگاه کرد که انگار میخواست  
بگوید 'مگه من چیکارش دارم؟'. اما چند ثانیه بعدی  
سری تکان داد و فاصله گرفت.

\_چطوری؟ نیومدی چند روز رو.



\_ذهنم کمی درگیر بود.

\_چرا؟

لب‌هایم را روی هم فشردم، نمی‌دانستم بگویم یا نه.

\_اگر دوست نداری نگو.

\_نه نه، خیلی هم چیز مهمی نیست، خودمم نمیدونم چرا  
اینقدر ذهنم درگیر شد.

\_ازدواج؟

سری را تکان دادم. نفس عمیقی کشید.

\_کامیار هنوز ایران نیومده، داره به هرطریقی میتونه عذابم میده.

\_نمیتونی بدون حضورش طلاق غیابی بگیری.

\_چرا، اما باید به زمانی بگذره انگار، پروسه اش طولانیه. خوب فکر کن توام.

می دانستم تجربه ی بد و تلخش باعث ترسش از ازدواج شده است اما ذهن من خیلی دقیق هم درگیر ازدواج نبود، درگیر برادرش بود...

18:24]

#ق\_178

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_گفته بودی کسی تو زندگیت نیست اما...

\_نه، یه معرفی از طرف یکی از اقواممونه، ذهنم درگیر خود فرد نیست، یعنی کلیت ماجرا ذهنم رو درگیر کرده.

\_دوست داری با کسی ازدواج کنی که عاشقشی؟

دوست داشتن و خواستن من چه تاثیری در کل داستان داشت؟! خیلی با تردید و آرام پرسید 'کسی هست؟'.

قلبم ریخت نمیخواستم نمیتوانستم بگویم 'برادرت'، دوست نداشتم دروغ هم بگویم، صدای جاشوا که داشت صدایم میکرد از موقعیت پیش آمد نجاتم داد.

\_آسو دلم برات تنگ شده بود.

دستش را محکم دور گردنم حلقه کرده بود و کمی به سمت خودش کشیده بود، دردم گرفت اما چیزی نگفتم.

\_داداش تنبالت کو؟

\_خوابه، آسو من همه ی تکلیف هام رو انجام دادم.

آرام روی باسنش زدم.

\_آفرین به تو، بریم ببینم.

مهستی: آسو غذات.

لبخندی زدم و گفتم .

\_سیرشدم، ممنون.

جان از سر و صدایی که جاشوا راه انداخته بود بیدار شد، با دیدنم پرید به سمتم و بغلم کرد، اما هنوز خواب آلود بود، چند دقیقه بعد در همان حالت در آغوشم خوابش برد. آرام به جاشوا گفتم برویم و جای دیگری کار کنیم تا جان بخوابد اما مشکل این بود، جان سنگین بود، نمی توانستم بلندش کنم و روی تختش بگذارم.

\_آسو صبرکن.

از اتاق دوید بیرون و چند لحظه بعد با آنکل بزرگوارش آمد داخل اتاق. دکتر جم نگاهی به من و جان کرد، لبخندی که چند دقیقه پیش بخاطر سوتی ام

روی لبش بود، دیگر خبری ازش نبود. جلو آمد و خم شد تا جان را بغل بگیرد.

\_آروم بردارین بیدارنشه.

نگاهی کرد و بعد آرام جان را بلند کرد روی تخت گذاشت. دستم به سمت صورت جان رفتم، حس کردم کمی تب دارد، وقتی بغلش هم کرده بودم این حس را داشتم اما دستهایم آزاد نبود.

\_تب داره.

دکتر جم حرکت من را تکرار کرد.

\_الان زنگ میزنم دکتر موحد بیان.

سری تکان دادم. دست به گوشی از اتاق بیرون رفت، جاشوا صدایم زد مجبور شدم بروم بیرون، ما در حال پذیرایی مشغول کار بودیم که آقای که دکتر موحد بود بالاخره رسید. مهستی وقتی فهمیده بود جان تب دارد سریع به اتاقش رفته بود تا حواسش باشد.

با ورود دکتر موحد به حال پذیرایی از جایم بلند شدم تا من نیز همراهیشان کنم، دادیار من را به عنوان دوست خانوادگی شام معرفی کرد نه کارمند یا معلم بچه ها. هردو منتظر ماندند اول من رد شوم و بعد پشت سرم آمدند. وقتی دکتر داشت معاینه میکرد، من و دادیار بیرون اتاق ماندیم، فقط مهستی داخل اتاق بچه ها بود.

\_نگران باشین، سرماخورده حتما.

\_آخه تو تابستون، تو این گرما!

باز لبخندی زد.

\_گرما دوست داره جان هم، زیاد بیرون بوده.

خنده ام گرفت داشت به من متلک می انداخت. با بیرون  
آمدن دکتر از اتاق جان من داخل رفتم اما دادیار  
همراهی اش کرد. جان با دیدنم لبخند بی جانی زد و  
دستش را باز کرد تا بغلم کند.

\_چی گفت دکتر؟

\_گفت سرماخوردگیه، چندتا قرص نوشت برایش. جاشوا  
نباید امشب اینجا بخوابه.

جان: من تنها نمیخوابم.



مهستی: من پشت میمونم.

جان: آسو تو بمون.

چه کار سختی میخواست.

\_آسو آسو گوشت.

به جاشوا که با حالت دو گوشی ام را آورده بود نگاه کردم.

\_نیا جلو عزیزم، جان سرما خورده.

بلند شدم و گوشی را از او گرفتم از خانه بود! از اتاق بیرون رفتم و گوشی را روی گوشم گذاشتم الو نگفته صدای داد مامان را شنیدم.

خواستگار محترم، بند را آب داده بود! مگر چه دیده بود، چه گفته بود که مامان اینطور داد و بیداد میکرد. برای جلوگیری از هر نوع آبروریزی گفتم 'ميام خونه يکم ديگه صحبت ميکنيم' و قطع کردم. سريعاً گوشي را روی سايلنت گذاشتم تا دوباره به صدا در نیاید.

\_\_چیزی شده؟

با يک 'هين' به عقب برگشتم. دکتر جم بود، رنگم پريد نکند شنیده باشد؟!

\_\_نه، چیز فقط باید برم.

يک قدم خیلی کوچیک به سمتم آمد، حس کردم کمی سرش را خم کرد به سمتم.

\_مشکلی پیش اومده؟

با کمی مکث گفت.

\_حال پدرتون خوبه؟

با آن دادهایی که مامان میزد ممکن بود حال بابا هم بد شده باشد اما بیخبر بودم.

18:24]

#ق\_179

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه فکر نکنم، یعنی خوبه، اما باید برم.

منتظر نماندم چیزی بگوید سریع داخل اتاق رفتم و با سرعت تمام خداحافظی کردم. جان همچنان اصرار میکرد پیشش بمانم اما ممکن نبود، نه بخاطر تماس مامان تحت هیچ شرایط ممکن نبود، مگر اینکه از خانه پرت میشدم بیرون.

دادیار بیرون اتاق نبود، وقتی پایین رفتم دیدم کتش را پوشیده و دم در منتظر من است. میخواست مرا برساند، با او برگشتن دیوانگی بود! نمیخواستم اما او قبول نکرد، گفت باین حال اجازه نمیدهد تنها بروم. مگر چه حالی داشتم؟!

\_اتفاقی برای کسی افتاده؟

\_نمیدونم آقای دکتر... یعنی... یه سوتفاهم.

\_سوتفاهم؟

\_آقای وکیلی نمیدونم چی گفته، دقیق نمیدونم.

\_آقا وکیلی آقای که اومده بودن دنبالتون؟

\_بله.

\_آشنان؟

به نیم رخش نگاه کردم، یعنی نمیدانست؟ یعنی نفهمیده بود؟ چرا میپرسید.

\_همکار شوهر خاله ام.

\_آشناییت نزدیکی نیست برای اینکه دنبالتون بیاد به محل کارتون.

خواستم بگویم توام آشناییتی با من نداری که در مورد زندگی خصوصی ام کنجکاوی کنی. کاش می‌توانستم بگویم.  
جوابش را ندادم.

\_نگفتین؟

\_چی بگم؟

نگاه از جلو گرفت به من نگاه کرد چند ثانیه و دوباره به جلو خیره شد.

\_در مورد من چیزی گفتن که سوتفاهم پیش اومده.

\_گفتم که خبر ندارم.

\_اگر خبر ندارین پس دلیل این استرس و رنگ پریدتون چیه؟

دلیلش؟ خیلی چیزها، بی آبرویی، جنگ اعصاب در خانه، بد شدن حال بابا، احتمال درگیری حتی فیزیکی با آدرخش... هزار و یک دلیل داشتم نه حتی یک دلیل.

\_من خوبم.

دوباره نگاهی کرد و گفت

\_من اینطور فکر نمی‌کنم.

تنها چیزی که در ذهنم بود غیر از همه ی اتفاق هایی  
که ممکن بود بیفتد این بود که کاش با او برنمیگشتم.

\_اگر سوءتفاهمی که پی شاومده بخاطر منه، من میتونم  
بی...\_

\_نه آقای دکتر ممنونم، واقعا خودم هم دقیق نمیدونم،  
یکم حال جان بعد تماس یهویی نگرانم کرد وگرنه فکر  
نمیکنم چیزی باشه.

کاش خودم هم به حرفهایم ایمان داشتم. دم در خانه که  
نگه داشت خواستم پیاده شوم یک لحظه دستش را  
گذاشت روی ساق دستم مثل برق گرفته برگشتم سمتش.  
سریع دستش را برداشت.

\_چیز...\_



پیشانی اش را خاراند و گفت.

\_خواستم بگم به من هم خبر بدین، نگران نمونم.

نگران؟ نگران چه؟ که؟! سرم را تکان دادم پیاده شدم، کلید انداختم یک بسم الله زیر لب گفتم و داخل رفتم. در داخلی را که باز کردم، مامان و آذرخش سرپا بودند، بابا و آسمان کنار هم نشسته بودند، در واقع بابا دراز کشیده بود آسمان کنارش بود.

\_تشریف آورد خاتم. زود نیست؟ برو یه ساعت دیگه بیا.

توجهی به حرف آذرخش نکردم، بابا را نگاه کردم، چشم هایش نگران بود. اما گویا خوب بود یا سعی میکرد خوب باشد.

\_چه خبرتون؟ مامان میخواستی دوتا داد دیگه میزدی  
پشت تلفن.

آدرخش: روتو برم آسو.

باز اهمیتی ندادم، به مامان نگاه کردم.

\_چیشده؟

\_من با تو چیکار کنم؟ چی میخوای؟ چرا یه ذره آبرو  
برامون نمیذاری؟

\_باز چیکار کردم؟

\_نمیخوام دیگه کار کنی، نمیخوام تو نون بیاری برای این خونه.

آدرخش: این که پرید، بتمرگ بشین سرجات شاید یکی اومد گرفتت از دستت خلاص شدیم.

\_آسمان تو بگو چیشده؟

\_چرا از اون میپرسی؟ خودت خبر نداری چیکار کردی؟  
خبر نداری رسوای شهر شدی؟

بلند داد زدم.

\_چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم؟ چه غلطی کردم که همه خبر دارن جز خودم؟

صدایم بلند بود، خیلی بلند، حتی ته گلویم سوخت.

آذرخش: خفه شو آسو ما اینجا آبرو داریم، هرچند  
نمیفهمی، بالا سرتون نبودم یادتون رفته.

اول پوزخند زدم و بعد شروع کردم به بلند بلند خندیدن.  
او آقابالاسر ما بود!

18:24]

#ق\_180

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کیفم را انداختم روی زمین کنار پایم. نفس عمیق کشیدم  
و دوباره زل زدم به چشم های مامان. چیزی نگفتم

منتظر ماندم ببینم او چه می‌خواهد بگوید، او تا کی می‌خواهد نمک خورده و نمکدان بشکند. انگار حتی اگر من دستم را تا آرنج غسل میکردم و در دهان مامان می‌گذاشتم نتیجه همان آش و همان کاسه بود.

\_دیگه نمیخوام کار کنی شنیدی؟

\_باشه، دیگه کار نمیکنم، تمومه؟

با تعجب نگاهم کرد، آذرخش اما جوری نگاه کرد که انگار منتظر بود بعد این جمله ای چیزی اضافه خواهم کرد. حدس او درست بود، اول به آسمان نگاه کردم.

\_آسمان دیگه نمیتونم هزینه ی کتاب های کنکور، ثبت نام مدرسه ات، یونیفورم مدرسه ات، کلاس گیتارت، پول تو جیبیت رو بدم.

رو گرفتم بابا را نگاه کردم .

\_بابا... دیگه نمیتونم بفرستم این کلینیک که باعث شده  
انگشت هات رو تگون بدی، یکم سرت رو تگون بدی،  
شاید بتونی حرف بزنی، قرصهاتم نمیتونم بخرم.

چرخیدم، آذرخش را رد کردم مامان را نگاه کردم.

\_دیگه نمیتونم مایحتاج خونه رو بخرم، پول برق، گاز،  
آب و تلفن رو بدم.

و آذرخش را نگاه کردم.

\_نمیتونم اجاره خونه رو بدم، نمیتونم کسری بدهی هات  
که با حقوق بابا واریز میشه رو بدم، نمیتونم وامی که

خریت کردم برات گرفتم و سرجمع دوبار بیشتر ندادی  
رو بدم.

دوباره مامان را نگاه کردم.

\_کار نمیکنم دیگه کار نمیکنم. می کیم یه گوشه و  
سقف و دیوار و تو رو نگاه میکنم. چرا؟ چون مادر من  
به من اعتماد نداره، چرا؟ چون مادر من نمیتونه ببینه  
دختر جوونش پاسوز پسر احمقش شده داره از جوونش،  
داره از زندگیش، داره از لحظه لحظه ی جوونیش مایه  
میذاره براشون، چرا چون مادر من نمیفهمه این دختر  
هم بچه اش، یه دختر هم حق زندگی و نفس داره، چرا  
چون مادر من نمیفهمه به جای حرفهای خاله زنک این  
و اون باید دختر خودش رو باور داشته باشه. مامان  
چرا اینقدر با من بدی؟ چرا؟

بابا را نگاه کردم.

\_بابا من فقط دختر توام؟ دختر مامان نیستم؟ اگه  
 اینطوره به منم بگین. چرا منو نمیفهمین؟ چرا  
 نمیفهمین وقتی همتون تو خواب شیرینین من بلند  
 میشم میرم سر کار، از این سر شهر تااون سر شهر  
 چقدر سخته. چرا نمیفهمین من خیلی روزها صبح  
 تاشب هیچی نمیخورم، یا وقت نمیکنم یا نمیخوام پول  
 هدر بدم. مامان نمیبینی؟ نمیفهمی؟ هان؟ مامان چرا؟  
 چرا؟ چرا مثل همه ی مامان ها نیستی؟ چرا درک  
 نمیکنی؟ مگه چی ازت خواستم؟ فقط یه ذره درک. یه  
 ذره سر سوزنی درک ازت خواستم.

حرفهایی که داشت پشت سر هم بیرون می ریخت دست  
 من نبود، من دوست نداشتم اینها را پیش بابا به زبان  
 بیاورم اما دیگه جا نداشتم، از این همه ناعدالتی آن هم  
 از طرف مادرم. همگی داشتند با حیرت نگاهم می کردند.  
 بلند میگفتم، تک تک جملات را بلند و محکم میگفتم.



\_مامان تو این مدت فقط خون من رو کردی تو شیشه،  
 انگار من آذرخش رو بردم انداختم تو زندان. انگار من  
 دشمن خونی این خانواده ام. مامان کی اومد دم در  
 خونت بگه دخترت خرابه، دخترت بده، دخترت دزدی  
 میکنه هان؟ میدونی اون موقع که بدهکارهای همین آقا  
 میومد دم در، تو از ترس فشارت میفتاد، بابا که دیگه  
 قدرت تکون خوردن نداشت، آسمان میترسید گریه  
 میکرد، تو آسمان رو بغل میکردی من رو نگاه  
 میکردین برم دم در. مگه من چند سالم بود؟ اون موقع  
 دختر جوون نبودم؟ اون موقع چی؟ هان؟ اون موقع که  
 میخواستی بری زندان ملاقات شازدت، از ترس و  
 استرس نمیدونستی چطور بری منتظر من بودی، اون  
 موقع که داشتم دیوونه میشدم، دنبال کار بودم، دنبال  
 خونه بودم، دنبال وکیل بودم برای پسرت اون موقع  
 دختر نبودم؟ هان؟

هان آخرم بلندتر بود .

\_مامان نمیبخشت، نه بخاطر این ها... نه.

اشکام را با دستم پس زدم.

\_برای مادری نکردنت برای من، برای ندیدن من، برای  
نفهمیدن من نمیبخشت.

دستم را جلوی دهان و بینی ام گذاشتم نمیخواستم گریه  
کنم، نمیخواستم...

\_هم سن و سال های من می گردن، خوشن، ، میرن  
مسافرت، دغدغه هاشون رنگ مو و لاک ناخنشونه،  
من؟ من چی مامان؟ من دختر بودن، زن بودن، انسان  
بودن یادم رفته، بخاطر آذرخش، بخاطر شماها... حالا  
از من چی میخوای؟ با کی حرف زدم؟ کجا رفتم؟ چرا  
رفتم؟ آره؟ الان؟ الان که آذرخش پیشته؟ مامان... تو  
داشتی منو میفروختی به خا....

این حرفم باعث شد یک قدم به عقب برود حس کردم  
 کسی نفس نکشید، ادامه ندادم... شاید داشتم خطا  
 میکردم، آنقدرها هم از این مطمئن نبودم. خم شدم کیفم  
 را برداشتم و به اتاق رفتم. در بستم و پشت در سر  
 خوردم. با هر دو دستم صورتم را پوشاندنم. گریه هایم  
 تمامی نداشت. باید آنقدر گریه میکردم تا خالی میشدم،  
 باید آنقدر اشک می ریختم تا بلند شوم، سرپا بایستم.  
 صدای ویبره ی گوشی ام را داخل کیفم می شنیدم، اذیت  
 کننده بود، هر صدایی به غیر از صدای گریه ام برایم  
 اذیت کننده بود.

18:24]

#ق\_181

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

از شدت درد گردنم چشم باز کردم، همانجا پشت در خوابم برده بود، با همان لباسها. کیفم زیر سرم بود، انگار آسمان داخل اتاق نیامده بود. چند ثانیه طول کشید یادم بیاید چه اتفاقی افتاده است، نگران بابا شدم تکانی خوردم خواستم بلند شوم اما یادم افتاد اگر حالش بد میشد مطمئناً سر و صدایش را می شنیدم.

کار... حتی اگر خودم میخواستم باز نمی توانستند با پولی که آذرخش در می آورد زندگی کنند، نمی توانستم ریسک کنم و کارم را از دست دهم، بخاطر دانشگاه با مدرسه دیگر قرارداد نبستم، دل خوش شرکت بودم هرچند معلوم نبود تا کی بتوانم اینجا باشم. از کار بیرون آمدنم تا تمام شدن بدهی های آذرخش ممکن نبود، حداقل آن موقع می توانستیم به حقوق بابا اکتفا کنیم. گوشی را برداشتم تا برای چند روز مرخصی بگیرم، تا صفحه روشن شد، تعداد تماس هایی که از دادیار داشتم شدیداً باعث تعجبم شد. دیشب صدای ممتد ویبره را شنیده بودم، اما...

نمی‌دانستم زنگ بزنم یا نه، ساعت 8 بود. ممکن بود خواب باشد. تردید را کنار گذاشتم و تماس گرفتم، می‌توانستم مستقیم از خودش هم مرخصی بگیرم.

\_ شما معلومه از دیشب کجایی؟

انتظار داشتم یک "الو"ی خواب آلود بشنوم، نه یک صدای نسبتاً عصبانی و دلخور.

\_ من؟ خونه.

صدا، صدای خودم نبود. بیدار شده بودم و با کسی صحبت نکرده بودم و جیغ‌های دیشب هم گویا کار خودش را کرده بود.

\_قرار نبود یه من خبر بدین؟

چه خبری میدادم، تازه در آن بلبشو.

\_من... خوبم، ببخشین ندیدم تماسهاتون رو.

جوابم را نداد، فکر کردم قطع شده، صفحه را نگاه کردم  
قطع نشده بود.

\_چیشده؟ صداتون؟

\_خوبم، من... تازه بیدار شدم، خواب موندم میخواستم  
تماس بگیرم با خانم پاینده برای مرخصی، دیدم  
خودتون تماس گرفتین، میشه من چند روزی مرخصی  
بگیرم.

\_چند روز؟ چیزی شده؟

\_نه فقط... یعنی حس میکنم کمی سرماخوردم و ب...

\_آسوی...

من نفس کشیدن را فراموش کردم... من آن لحظه  
هرچیزی را که وجود داشت و نداشت را فراموش کردم.  
یک آسوی محکم، یک آسوی گفت... به سختی زمزمه  
کردم.

\_خوبم.

\_این صدا حال خوبته؟ جواب ندادن دیشبت از حال  
خوبته؟

چرا مفرد خطاب میکرد، چرا جوری میگفت که انگار  
من باید به او جواب پس میدادم، چرا ته صدایش نگران  
بود... چرا؟!

\_حاضرشو میام دنبالت باهم صبح...

نه ممکن نبود .

\_آقای دکتر!

سکوت کرد، صدای نفس هایش را شنیدم.

\_فقط به چند روز مرخصی نیاز دارم لطفا.

نفسش را بیرون داد.



\_فقط امروز رو.

زور میگفت مثل همیشه.

\_مطمئن نیستم بتونم پیام.

\_آسوی نمیخوای بگی چی شده؟

چه میگفتم.

\_گفتم که سر...

\_استراحت کن.

این یعنی باور نکرده بود. تماس را که قطع کردم، دوباره مرور کردم، تک تک لحظه های این مکالمه را، مرا به اسم خطاب کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کردم به اسم کوچک خطاب شدنم از جانب کسی اینقدر بتواند مرا خوشحال کند، اینقدر بتواند مرا به هیجان بیاورد... احمقانه بود شاید اما آنقدر خوشحال شده بودم که دیشب دیگر برایم مهم نبود، در کورترین نقطه ی ذهنم قرارش دادم. بالبخندی که کاملاً ناخودآگاهانه به لب داشتم بلند شدم، لباسهایم را عوض کردم. برای سرحال شدن دوش گرفتم و بالاخره از اتاق بیرون رفتم. آذرخش و آسمان در حال پذیرایی خواب بودند، این چه کاری بود که ساعت 9 و نیم، آذرخش هنوز خانه بود. به آشپزخانه رفتم، گرسنه ام بود، اما دلم بوی تلخ قهوه را میخواست، اهل قهوه نبودم، اما الان نیاز داشتم.

قهوه را در فنجان ریختم برگشتم برگردم به اتاق دیدم مامان پشت سر من است. معلوم بود الان بیدار شده، شاید ترسیده بود که سرکار رفته ام. نگاه از او گرفتم و آرام از کنارش رد شدم و به اتاق رفتم.

تا در را بستم پشت سرم او باز کرد. توجهی به  
حضورش نکردم یا سعی کردم توجه نکنم، به جای  
حافظ سراغ شاملو رفتم... کتاب را دستم گرفتم و  
گوشه ای نشستم. حس میکردم که زل زده بود به من.

\_دیشب هرچی خواستی داد و بیداد کردی بعدش هم  
خودت رو زندونی کردی تو این اتاق.

نگاهش کردم، چیزی نگفتم، منتظر ماندم ببینم  
منظورش چیست. شاید حق اعتراض هم نداشتم.

\_من نمیخوام بچه ام حرف این و اون بشه، من...

چشم هایش پر شد، اما از این ساعت به بعد دیگر فایده  
ای نداشت.

\_منو چی فرض کردی؟ من چی داشتم و دارم که ازش  
بخاطر شماها نگذرم؟

بخاطر ما نبود، به خاطر یک نفر بود "آدرخش".

مقابلم نشست، با گریه شروع کرد، از دوران بارداری  
اش گفت، وقتی من آدرخش یا آسمان را باردار بوده،  
از سختی های بزرگ کردن بچه گفت، از مادر بودن  
گفت. مگر من اینها را نادیده گرفته بودم؟ نه! باز  
اشتباه متوجه شده بود باز.... باز....

\_من یکم تو این خونه درک میخوام.

\_میدونی وقتی رضا زنگ زد گفت دخترت با اعیونها  
میگرده، با کیا رفت و آمد داره، دیگه چرا مارو علاف

خودش کرده؟ گفت این مدت الکی تو سر بچه اش  
میزده از آسو یاد بگیر، نگو آسو از یه جا دیگه...

جمله اش را ادامه نداد.

18:24]

#ق\_182

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_من از آقا رضا ناراحت نشدم، نمیشم. میدونی چرا؟  
چون میشناسمش، میدونم چه جور شخصیتی داره، حتی  
اگر بدتر از این میگفت. اما تو چی مامان؟ تو منو  
نمیشناسی؟ من رو...

من آنقدر مشعوف "آسوی" گفتن دادیار بودم که  
 نمیخواستم حس خوبش از بین برود، راستی چرا  
 "آسوی نه آسو."

به خودم آمدم مامان هنوز در اتاق بود زل زده بود.  
 منتظر بود حرفم را تمام کنم.

\_مهم نیست. تموم شد، منم تو خونه ام، نشستم  
 همینجا، هر موقع خواستی بیا نگام کن خیالت راحت  
 شه. چون چند روز دیگه هم قراره شروع کنی به گفتن  
 اینکه حتما معتاد شدم... یا هرچیزی.

دلخور نگاهم کرد، جوابم را نداد بلند شد، در را باز کرد  
 پشیمان شد انگار.

\_پاشو برو سر کارت تا دیر نشده .

پوزخندی زدم. کتابم را باز کردم.

"و چشمانت با من گفتند، که فردا روز دیگری است".

زل زده بودم به صفحه ی گوشه ی، نام دانشگاهم را در  
مقابل اسمم میدیدم. خبر خوبی بود یا نه؟! نمیدانم، ذهنم  
درگیر یک "آسوی" بود، از یک صدای معجزه آسا.

\_جوابها او مدن، نگاه کردی؟

آسمان را نگاه کردم، از صبح یکبار هم نیامده بود حالم  
را بپرسد...

\_آره.

\_قبول شدی؟

انتظار داشت با رتبه ی پنج کسی قبول نشود؟! !

\_خودت چی فکر میکنی؟

مطمعنا فکری نمیکرد که این سوال را میپرسید.

صدای زنگ موبایل باعث شد چشم از او بگیرم،  
نمی دانم چرا منتظر تماسی از جانب دادیار بودم اما او  
نبود، مهستی بود. بیخبر بود از نتایج فقط تماس گرفته  
بود که پیشنهاد دهد چند روزی برویم مسافرت. برایم  
ممکن نبود و نه گفتن به او هم آسان نبود. اما به هر  
سختی و جان کندی بود گفتم نه. اولش فکر کرد بخاطر  
مرخصی گرفتن از دادیار است.

\_نه ایشون که بنده خدا چیزی نمیگم اتفاقا امروز هم  
خونه ام.



\_چرا؟

\_یکم... خواب موندم، تنبلیم شد.

دومین دروغم در یک روز!

\_تو خونه واقعا حوصله ام سر میره، دوقلوها هم که  
برن مدرسه دیگه نمیدونم چیکار کنم.

\_چرا سرکار نمیری؟

\_سرکار؟

\_آره اگر بخوای، سرت گرم میشه.

یادم است گفته بود دوست داشته طراحی لباس بخواند  
 اما مادرش اجازه نداده بود، معماری خوانده بود گویا،  
 اما هیچ وقت کار نکرده بود. بلافاصله بعد از فارغ  
 التحصیلی اش ازدواج کرده بود و از ایران رفته بود و  
 همسر مثلاً متمدنش اجازه نداده بود آنجا کار کند.

\_نمیدونم.

نمی‌دانمش خیلی هم به نظرم از سر ندانستن نبود، از  
 تایید نشدن می‌ترسید، از اجازه. نمی‌دانم چرا اینقدر  
 منتظر اجازه بود. در این سن و سال شاید مشورت  
 گرفتن معقول بود اما اجازه نه!

\_راست می‌گی، باید با مهیار صحبت کنم، شاید بتوانم  
 برم شرکت امید.

امید... نسترن.

\_ازشون خبر داری؟

\_از کی؟

\_نسترن و امید.

\_نمیدونم، خیلی وقته امید رو ندیدم عزیزم. دیگه با  
نسترن صحبت نکردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_نه، یبار زنگ زدم اما جواب نداد.

\_بابا؟

سرش را بلند کرد. خجالت میکشیدم به خاطر گرد و  
خاک دیشبم. سرم را پایین انداختم و آرام گفتم  
'بخشید.'

نگاهم به دستهایش بودم دیدم سعی دارد تمامشان بدهد،  
حدس زدم می‌خواهد دستم را بگیرد. دستم را جلو بردم  
و دستش را در دستم گرفتم.

\_میبخشی؟

لبخند کم رنگی زد، از ته دل نبود اما بهتر از هیچ بود.  
جلو رفتم و صورتش را بوسیدم.

\_تو به من اعتماد داری بابا نه؟

داشت بابا به من اعتماد داشت، اگر همه ی دنیا هم  
پشت من بودند دلم میتوانست همیشه قرص باشد بابا به  
من اعتماد دارد. از قبولی ام گفتم تا خوشحالش کنم، تا  
جبرانی باشد برای دیشب اما نبود، آنطور که فکر  
میکردم و میخواستم نبود.

و دادیار... دیگر تماس نگرفت... تبریک نگفت...  
مطمئن بودم خبر دارد، مطمئن بودم مهستی گفته است  
اما ...

انتظار شاید تنبیه جهان باشد برای یک قلب عاشق.

---

رژ قرمز شاید از نتیجه ی شنیدن یک "آسوی" بود. شال  
سفیدم شاید نتیجه ی همان یک "آسوی" بود. خانم پاینده

قبل از سلام دادن چند ثانیه با تعجبی آشکار زل زد به من. می‌دانم کمی زیاد دی بود برای سرکار اما دست من نبود...

پشت میزم بودم، آمده بودم سرکارم، دوباره ...

مامان دیشب به زبان بی‌زبانی عذرخواسته بود، گفته بود از سرنگرانی اش بوده واکنشش. من عذرخواهی نمیخواستم فقط از ته دل آرزو کردم واقعا متوجه شده باشد که اشتباه از او بود و تکرار نکند.

چندبار در آینه خودم را نگاه کردم، مدتها بو چگونه به نظر رسیدم برایم آنقدرها در الویت نبود اما من در تمام زندگیم چنین "آسوی" ای از کسی نشنیده بودم.

این آدم میخواست اینقدر مرا منتظر بگذارد؟ یک تماس، یک خبر گرفتن، بعد از آن آسوی حق من بود. صدای

تلفن روی میز باعث شد از جایم بپریم. فکر کردم دادیار است، نبود... خانم پاینده بود، با خودم گفتم شاید بگوید بروم دفتر دکتر اما نگفت. او با من شوخی اش گرفته بود!

18:24]

#ق\_183

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

این بار صدای گوشی ام بلند شد، وکیلی بود. بالاخره شماره ام را پیدا کرده بود، دیروز پیام داده بود، همان لحظه جوابش را دادم، خیلی پرو پیمان، بعد از ارسال پیام تماس گرفت اما جواب ندادم ولی او نیز ول کن نبود از دیروز هزاربار زنگ زده بود، جواب نداده بودم، پیام داده بود، جواب نداده بودم. من تصمیم به نه

گفتن بود، بعد اتفاق های پیش آمده دیگر هر نوع تاملی  
 محال بود. این دیگر واقعا ربطی به حسم به دادیار  
 نداشت.

تا آخر وقت کاری دادیار را ندیدم. قطع امیدم کردم  
 کاملاً، شاید یک واکنش لحظه ای بود صدا کردن اسمم.

برای رژی که به لب زده بودم، برای وسواس شدیدی  
 که به خرج داده بودم برای لباس پوشیدن برای افکار  
 ساده لوحانه و قلب کودکانه ی خودم متاسف شدم. قبل  
 از بیرون رفتن از شرکت خواستم رژم را پاک کنم، اما  
 یک لجبازی مسخره، کودکانه نمی دانم حتی نمی دانم  
 لجبازی با که اما باعث شد، رژ لبم را از کیفم بردارم و  
 محکمتر و پررنگ تر روی لبم بکشم. خاتم پاینده  
 امروز با تعجب سلام داده بود با همان تعجب خداحافظی  
 کرد.



من حامد وکیلی را بعد از این همه کلافگی در مقابل  
محل کارم کم داشتم.

\_ شما اینجا چیکار میکنین؟ اینجا محل کار منه آقای  
وکیلی شما حق ندارین دم به دقیقه سر راه من  
ظاهر بشین.

اویی که حواسش بیشتر به صورت من بود تا حرفهایم  
بعد از تمام شدن حرفم با تته پته جوابم را داد.

\_ بل... نه... یع... من... شما...

سعی کرد به خودش مسلط شود و دوباره گفت.

\_ شما جواب ندادین، من نمیخواستم سوءتفاهمی که  
پیش اومده همچنان باقی بمونه، اونطوری که شما  
برداشت کردین نیست.

\_ مهم نیست، گذشت.

\_ برای من مهمه.

برای من مهم نبود، ابد.

\_ باورکنین فقط... آقا رضا تماس گرفت ببینه من شما را  
دیدم یا نه. منم گفتم کلاس داشتن گویا قرار بود برین  
خونه ی شاگردتون و با پدرشون رفتین همین. نمیدونم  
دقیقا چیشده آقا رضا چه برداشتی کرده و چه چیزی  
گفته .

حتی وقتی داشت برای من تعریف میکرد، قسمتی که مربوط به پدر شاگردم بود را با لحن خاصی ادا کرد. کاملاً معلوم بود در صحبت با آقا رضا هم این برخورد را داشته، حتی خیلی دقیق میخواستم به موضوع فکر کنم، می‌توانست با گفتن اینکه کلاس داشتم مکالمه را با آقا رضا تمام کند، اینکه من چطور رفتم سرکارم نه ربطی به آقا رضا داشت نه خودش. پس خیلی نمی‌توانستم به صداقت کلامش اعتماد کنم.

\_من نمیخواهم که...

\_آقای وکیلی حضورتون فقط باعث معذب شدن منه، سوءتفاهمی پیش نیومده بود که رفع شه، شما به عمد به آقا رضا اشاره کردین، قسمت پدر شاگردم رو...

خواست چیزی بگوید اما دستم را بالا بردم و خواستم سکوت کند.

\_این کارتون میتونسته از سر کنجکاوی بوده باشه نه  
صرفا خبرچینی اما تحت هر شرایط چیزی رو تغییر  
نمیده کار شما درست نبود.

از کنار دستش گذاشتم اما دوباره به سمت آمد و جلویم  
ایستاد.

\_باشه معذرت میخوام یه فرصت دیگه بهم بدین لطفا  
من... من واقعا به شما...

\_آسوی.

صدای دادیار بود، برنگشته مطمئن بودم، حتی از قیافه  
ی وکیلی برای نصفه نیمه ماندن ابراز علاقه اش هم  
معلوم بود باز دادیار را دیده است، نگاهش همان نگاه  
آن روز بود به دادیار.

خیلی آرام برگشتم به سمتش من از دیروز منتظر یک  
آسوی دیگه بودم.

دست راستش در جیبش بود و خیلی مطمئن داشت من  
و حامد و کیلی را نگاه میکرد. دو اتفاق همزمان! چیزی  
که از دیروز منتظرش بودم را دوباره شنیدم اما شک  
های و کیلی به یقین می پیوست و سوای آن قرار بود  
یک خبرچینی دیگر اتفاق بیفتد. دادیار به سمت آمد،  
کنار من ایستاد همانطور که به حامد نگاه میکرد خطاب  
به من گفت.

\_چیزی شده؟

18:24]

#ق\_184

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نگاهش کردم، همچنان نگاهش به من نبود اما منتظر جواب بود. وقتی از او نگاه گرفتم حامد وکیلی همچنان آنجا بود، انگار دست پاچه شده بود. من رفتش را میخواستم اما دوست نداشتم باعثش حضور دادیار باشد. با لحن آرامی برای اینکه سوتفاهم پیش نیاید گفتم .

\_آقای وکیلی من حرفهام رو گفتم، فکر نمی‌کنم لازم باشه بیشتر از این کش داده باشه.

نگاه گذرایی به من کرد و با نگاه به دادیار گفت.

\_بله، نیاز نیست بیشتر کش پیدا کنه.

همانجا ایستادم و دور شدن و سوار شدنش را به  
ماشینش تماشا کردم، حالا نگاه دادیار را روی خودم  
حس میکردم. اما دیگر این من بودم که جرات  
برگرداندم سرم را نداشتم.

\_\_بریم.

با 'بریم' گفتنش، نگاهش کردم و یک 'کجا'ی آرام گفتم،  
تا خواست جواب دهد، نگاهش به لبهای بی نهایت  
سرخم افتاد. او مثل حامد محو نشد، بلکه اخم کرد. چند  
ثانیه بعد با باهمان اخم و جدیت که نگاهش به لبهایم  
بود گفت .

\_\_ماشین کمی پایین تره .

\_\_جایی قراره بریم؟

جوابم را نداد فقط با دستش مسیر را نشان داد. دودل بودم اما جدیتش باعث شد که به راه بیفتم. عجیب بود اما در ماشین را برایم باز کرد، با تعجب و خنده نگاهش کردم اما تا دیدم نگاهم می‌کند سریع نگاه از او گرفتم و سوار شدم.

ماشین را به راه انداخت اما ساکت بود. نه می‌دانستم کجا می‌رود و نه اینکه چه می‌خواهد بگوید. با پشت انگشت شصتش روی پیشانی اش را خاراند. دیگر بیشتر از این نتوانستم طاقت بیاورم. صدایم را صاف کردم و دوباره پرسیدم.

\_چیزه... میشه... بگین... یعنی کجا میریم؟

نگاهی کرد و دوباره جلو را نگاه کرد.



\_مهستی میخواد سورپرایز کنه برای قبولیت.

همین؟! ناامید و دلخور نگاه گرفتم و به صندلی تکیه دادم، دستهایم را در هم گره کردم و مثل خودش به جلو خیره شدم و گفتم.

\_نیازی نبود به زحمت بیفته، خبر میداد خودم میرفتم برای شما زحمت شد.

نگاهش را روی صورتم حس کردم اما همانطور دلخور سر جایم نشستم و صورتم را حتی یک میل جابه جا نکردم.

مهمانی که مهستی گرفته بود در یک باغ رستوان بود، چقدر خوب بود که پول این امکانات را فراهم میکرد، می توانستی خیلی راحت حتی از جشن های لذت ببری. لباس های بی نهایت زیبایی به تن داشت، دوقلوها هم

لباس‌های خوشگلی پوشیده بودند. کم کم داشت این جمع شش نفره ی ما یک اکیپ ثابت و همیشگی میشد، شاید هم یک دوره‌می آخر بود...

\_خیلی خوشحالم، البته این جشن کوچیک هم برای قبولیته هم تشکر بابت ایده ای که بهم دادی.

سوالی نگاهش کردم.

\_در مورد کار با مهیار و دادیار صحبت کردم، هیچ کدوم مخالفت نکردن، با شروع مدرسه ی بچه ها منم میرم سرکار. خیلی هیجان زده ام آسوجان.

آسو، برادرش گفته بود آسوی. نه اشتباه نشنیده بودم مطمئناً گفته بود آسوی.

\_خیلی عالی، خوشحالم.

\_مرسی عزیزم. اگر کارهای طلاقم تموم میشد واقعا حس آزادی میکردم، شاید برات مسخره بیاد، اما تو زندگیم برای اولین بار قراره احساس آزادی رو تجربه کنم.

لبخندی به رویش زدم ، نمی دانستم چه بگویم.

\_خب خانم مهرپرور... اول یه چیزی بگم اشکالی نداره به اسم کوچیک صداتون کنم؟ با فامیلی دیگه خیلی طولانیه.

به اندازه ی کافی آشناییت و رفت و آمد داشتیم که این اجازه رو به او بدهم.

\_حتما، مشکلی نیست.

جان: ددی دیدی آسو قبول میکنه.

جاشوا: آره، آسو مهربونه.

از پسرهایش مشورت گرفته بود برای به اسم کوچک خطاب کردن من؟ و چه خوب از من دفاع کرده بودند. همانطور که نگاهشان میکردم لبم را برایشان به نشانه ی بوسه غنچه کردم. جان با دیدنش بلند شد میز را دور زد و گونه ام را بوسید منم هم بوسیدمش و مطمئنا جاشوا از این حرکت جا نماند.

دادیاری کل شب در دنیای دیگری بود، خیلی هم حضور نداشت، چند باری مهیار اشاره ای کرده بود اما واکنش خاصی نشان نداده و همین باعث شده بود من هم خیلی سر حال نباشم. حالا داشت مار سه نفر را نگاه میکرد. با لبخند.

جان: اوه صورتت عکس لب آسو افتاده.

جاشوا زود دست روی صورتش کشید و. در همان حال گفت.

\_ماله تو گنده اس.

جان هم مثل برادرش شروع کرد با پاک کردن. خندیدم خم شدم از روی میز دستمالی بردارم تا صورتشان را پاک کنم اما دادیار قبل از من دست به کار شده بود. دستمال جیبی خودش بود، قبلا دستش دیده بودم. بعد از پاک کردن در حال تا کردن دستمال نگاهی به من کرد، بعد دستشمالش را در جیب داخلی کتش قرار داد.

جشن و سرورمان داشت طولانی میشد و من می‌دانستم که دیگر باید برگردم. هنوز از تمام ماجراها و اتفاق ها خیلی نگذشته بود یا می‌توانستم بگویم اصلا نگذشته بود، امروز آذرخش خواسته بود باز قلدری کند، به اعتراض به مامان گفته بود چرا اجازه می‌دهد بروم سرکار، اما مامان برای اولین بار در زندگیمان به آذرخش گفت "توکاریت نباشه". آنقدر شنیدن این حرف

شوکه ام کرد که حتی جواب آذرخش را ندادم. حالا بهتر بود باعث نشوم این طرفداری مامان حتی اگر بخاطر گرد و خاک آن شبم هم باشد، خیلی زود تبدیل به دشمنی شود.

18:24]

#ق\_185

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_آسوی؟

\_جانم؟

کمی خودش را به من نزدیکتر کرد.

\_چیزی شده؟

\_من نمیخوام برم مدرسه.

با تعجب جاشوا را نگاه کردم. عاشق مدرسه نبودند می دانستم اما تا به حال اینطور هم نگفته بودند، یا من نشنیده بودم. اما حرفش را خیلی آرام می گفت تا کسی نشنود.

\_چرا؟

\_من مدرسه رو دوست ندارم. ددی می گه باید بری، آنتی هم می گه. تازه جان می گه اگر من نرم اونم نمیره. من نمیخوام برم.

از روی صندلی بلند شدم دستش را گرفتم و رو به جمع گفتم.

\_من و جاشوا یه دوری این اطراف بزنیم بیایم.

جان: پس من؟

\_تو دسرت رو بخور، برگشتم اگر بخوای با توام میریم باشه؟

جان موافقت کرد، گویا دسرش واقعا خوشمزه بود اما مهستی و مهیار و دادیار کنجکاو ما را نگاه کردند.

دستم را محکم گرفته بود. باغ زیبایی بود، گوشه ای پیدا کردیم. روی زمین نشستم به تقلید از من او هم رو به رویم روی زمین نشست و دستش را زیر چانه اش برد و آرنجش را روی پایش گذاشت. با لبخند نگاهش



کردم. آنها غریبه بودند به من نه ارتباط خونی بود نه قومی اما خدا میدانست چقدر دوستشان دارم.

\_خب ادامه بدیم؟

فقط سرش را تکان داد.

\_چرا نمیخواهی بری مدرسه، اونم یهویی؟

\_من مدرسه رو دوست ندارم.

\_میدونم، اما قبلا هم دوست نداشتم اما مدرسه میرفتی.

\_بچه ها...

دیدم نی نی چشم هایش لرزید و چشم های زیبایش پر شد.

\_همه با مامی هاشون میان، من نمیخوام با ددی برم، تازه ددی هم همیشه نمی بره مارو مدرسه.

دلیل کودکانه ای بود اما او نیز یک کودک بود. بغلش کردم، حقیقتاً وقتی در این سن اینقدر محتاج پدرم بودم طبیعی بود جان و جاشوا باهمه ی آدم های دور و برشان مادرشان را بخواهند. بغلش کرده بودم خیلی محکم و او داشت گریه میکرد، صدای قدم هایی باعث شد برگردم سمت صدا، کفش های بینهایت تمیز، از شدت تمیز بودن برق میزد، حدس اینکه صاحب کفش ها کیست سخت نبود.

سرم را که بلند کردم دیدم زل زده است به ما، با نگاهش پرسید چه شده؟ نگران بود، نمی دانم شاید هم

در دل داشت فکر میکرد چرا بچه ها همیشه پیش من  
گریه می کنند.

جاشوا را صدا کردم تا نگاهم کند، با دستم صورتش را  
پاک کردم و گونه اش را بوسیدم.

\_اگر قول بدم با من بریم چی؟

برای مطمئن شدن نگاهم کرد، شاید میخواست ببیند  
شوخی میکنم یا نه.

\_فکر کنم با یه ومپایر مو قرمز مدرسه رفتن خیلی  
باحال تر از اینکه که بقیه با مامی هاشون میان.

هیچ فرشته ای نمیتوانست جای مادر را برای فرزندش  
پرکند اما چیز بهتری به ذهنم نرسید.

\_دروغ نمیگی؟

\_معلومه که دروغ نمیگم.

قلقلکش دادم.

\_من کی بهت دروغ گفتم؟

خندید.

دستش را دور گردنم گره کرد. نه چشم هایم نگاه کرد.

\_آسو قول؟

\_قول قول قول.

موهایم روی صورتم بود با دستهای کوچکش کنارشان  
زد و بوسید. از روی پایم بلند شد.

\_میرم به جان بگم.

دوید، کمی بلند گفتم ندود، صبر کند باهم برویم اما  
عمویش با گرفتم بازوی من و نگاهش به جاشوا اجازه  
ی رفتنش را داد. بعد من را نگاه کرد.

\_دور نیست، خودش میتونه.

سرم را تکان دادم. منتظر بودم بازویم را رها کند اما  
ول نکرد. نگاهش کردم، داشت موهایم را نگاه میکرد.

\_دستمو ول نمیکنین؟

\_چی داره این موهای قرمز...

با من نبود فکر میکنم با خودش بود. بازویم را ول کرد  
انگشتش را نزدیک موهایم آورد و آرام آرام لای  
موهایم برد. کمی به عقب داد، من نفس کشیدن را  
فراموش کرده بودم، این همه نزدیکی، این لمس  
موهایم....

دستش را کشید، نگاهش به نگاه خیره ی من افتاد.  
لبخندی به نگاهم زد و همین لبخند باعث شد به خودم  
بیایم.

یک قدم به عقب رفتم، او با سکوتش و در آن واحد  
حرکت هایش عذابم میداد.

\_چیزه، من دیرم شده دیگه باید برم. ممنون بابت  
امشب.

چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد ناامید رویم را برگرداندم  
و خواستم بروم تا از بقیه هم خداحافظی کنم.

\_آسوی؟

قدمم روی هوا ماند. چشم هایم را بستم. نتوانستم به  
عقب برگردم. صدای قدم هایش را شنیدم که به سمت  
می آید. پشت سرم ایستاد دوباره صدایم کرد. آرام  
برگشتم، سرم را به سختی بلند کردم و چشم تو چشمش  
شدم. کمی خم شد به سمتم.

\_لازم نیست یکم صحبت کنیم؟

لازم بود. حتی من دیوانه وار منتظر این صحبت بودم  
اما واقعا امشب نمیشد، دیر بود. علیرغم میل عمل می  
کردم اما چاره ای نداشتم. آخر از جبر فرهنگی جامعه ی  
ما.... در این جامعه دختر بودن میتواندست گناه هم  
محسوب شود !

\_من... چرا... اما....

\_مشکلی هست؟

\_من واقعا دیرم شده.

\_تو خونه مشکلی داری؟ یعنی این مدت ...

انگشت شصتش را روی پیشانی اش کشید و گفت .



\_یعنی ...

نخواستم بیشتر اذیت شود. گفتنش شاید برای او سخت بود.

\_دیر رفتن هام...

\_مربوطه به اون آقا؟

مربوط بود... به خودش به خیلی چیزها... وقتی معلم را در جواب دادن دید، سری تکان داد.

\_میرسونمت.

دوست داشتم خودم بروم. نه اینکه کنار او بودن را نخواهم، اما ترسهای بیشتر و فراتر از این حرفها بود.

18:24]

#ق\_186

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پای راستم را روی چمن ها کشیدم.

\_میشه خودم برم؟

با اخم نگاهم کرد.

\_این موقع؟

\_من میتونم مراقب خودم باشم.

کمی بیشتر خم شد روی صورت.

\_از این بابت باید ممنون پدرت باشم.

او این همه سرش را پایین آورده بود و با هر کلمه و جمله اش تپش قلب من را بیشتر میکرد، بدون شک صدای قلبم را میشنید. به او گفته بودم پدر باعث شده بود ورزش رزمی انجام دهم؟! حتی یادم نمی آمد، قلب بی قرار اجازه نمیداد که فکر کنم. لب‌هایم را روی هم فشار دادم. نگاهی به این حرکت کرد و صاف ایستاد.

\_بریم تا بیشتر از این دیرت نشده.

خواستم دوباره اعتراض کنم، اما اجازه نداد.

\_اون روز اگر دنبالت نیومدم تا حتی شده به زور  
سوار ماشینت کنم بخاطر این بود که نمیخواستم جلوی  
شرکت معذب شی اگر کسی ببینه، اما دیگه همچین  
اتفاقی نمیفته.

در این چند روز، او مفرد خطابم کرده بود، نسبتاً  
راحتتر صحبت می‌کرد، اما تا این اندازه؟! نه واقعاً نه.  
به همان روزی که گرمای وحشتناک، حضور حامد  
وکیلی و مسیری که از سر لجبازی پیاده رفتم اشاره  
میکرد. عجیب یا شاید دیوانگی است اما این توضیح  
همراه با زورگویی اش هم برایم شیرین بود.

لب بالایم را گاز گرفتم، ابروهایم را بالا دادم لبخندی به  
رویم زد و با دست راست اشاره کرد به جلو و دست  
چپش را برد پشت سرم، هر لحظه منتظر برخورد  
دستش با کمرم بودم اما برخوردی نکرد. چند ثانیه بعد

همان دستی که پشت برده بود داخل جیبش بود، مشت کرده بود، کاملاً مشخص بود.

از مهستی تشکر کردم، دیگر تعداد این سورپرایزها و هدیه هایش از دستم در رفته بود. دوباره با بقچه ای پر از هدیه راهی ماشین دادیار شدم. هدیه ها را از من گرفت و روی صندلی عقب گذاشت. حتی برای هدیه هایم استرس داشتم، میترسیدم ببرمشان به خانه از طرفی خجالت میکشیدم به دادیار بگویم در ماشینش بماند. بار قبل واقعا فراموش کرده بودم این بار اما فکر نمی‌کنم چنین اتفاقی بیفتد، وقتی داشت باکسها را از من میگرفت با لبخندی گفت "این دفعه دیگه فراموششون نکن". حتی اگر من تظاهر به فراموشی میکردم او فراموش نمیکرد.

\_وضعیت پدرت چطوره؟ با دکترش صحبت کردم خیلی راضی بود.

با تعجب نگاهش کردم، با دکتر پدر من؟ می‌دانم مهستی  
درخواست کرده بود اما من گفته بودم نیازی نیست.

\_بهتره.

\_کمی زمان میبره اما حتما خوب میشه.

در مورد زمانش احتمالا دکترش به او گفته بود، آرام  
زمزمه کردم .

\_همه آرزویم این است.

نگاهی کرد و بعد به روبه رو خیره شد و او نیز مثل  
من آرام و زمزمه وار ادامه اش داد .

\_که ببینم از تو رویی.

این بار چشم هایم گرد گرد شد. اصلاً نمی‌دانم شعر از  
که بود. حتی باقی ابیاتش را هم نمی‌دانستم، از بابا  
شنیده بودمش.

ممکن بود کسی از شدت تپش های بی رویه ی قلبش  
بخاطر فردی دچار بیماری قلبی شود؟ نگران بودم، بی  
نهایت نگران قلب کوچکم بودم.

\_قبلاً هم حساس بودن خونوادت؟

نیم رخس را نگاه کردم .

\_درمورد؟

\_دیر رفتن.

نمیدانم. دیگر فراموش کرده بودم خانواده ام در اصل  
چطور بودند.

\_نمیدونم... بعد ورشکستگی آذرخش، هممون اونقدر  
تغییر کردیم که یادم نمیاد چطور بودیم و چطور شدیم.

\_یعنی از طلبکارها کسی مزاحمت میشه؟

چه برداشتی داشت از حرفم!

\_نه نه، دیگه چیزی نمونه از بدهی هاش، تموم میشه  
خیلی زود.

اگر آذرخش تنبلی نمیکرد، دل به کار میداد، شاید هم  
تمام شده بود تا الان.



\_\_پس؟

چه میگفتم. چه چیزی بدتر از اینکه خانواده ات یا فردی از اعضای خانواده ات باعث خجالتت شود.

\_\_تندتند خونه تغییر دادیم، جایی که قبلا بودیم، خب ما رو میشناختن... ماما کمی استرس این رو داره شاید...

\_\_که بد برداشت بشه؟

سری تکان دادم و یک. بله گفتم.

\_\_برای همین سرخیابون پیاده شدی؟

سوال میپرسید تا پازل های ذهنش را کامل کند! باید  
دروغ میگفتم یا سکوت میکردم؟! برای من سکوت  
گزینه ی بهتری بود.

با رسیدن دم در تشکر کردم، خواستم سریع پیاده شوم،  
صدایم کرد.

\_آسوی.

\_بله؟

\_فردا صحبت کنیم؟

لب بالایم را گاز گرفتم و سرم را تکان دادم. پیاده شد و  
باکس هدیه ها را دستم داد، در دل دعا کردم خدا به خیر  
بگذراند. در را باز کردم، تا داخل رفتن نرفت، حتی  
سوار ماشینش نشد، منتظر ماند و نگاهم کرد.

در خانه را باز کردم، آذرخش جلوی تلویزیون بود،  
سرش را برگرداند و نگاهی کرد، پوزخندی به من و  
وسایل دستم زد.

\_بیا مارال خانم دخترت دست پر اومده.

سری از تاسف تکان دادم اما مامان با شنیدن صدای  
آذرخش از اتاق بیرون آمد نگاهی به من و سائل دستم  
کرد.

\_اینها چیه؟

با لحن عادی پرسید یا سعی کرد بپرسد.

\_مهستی باز شرمندم کرده برای قبولی برای شام دعوتم کرده بود.

آدرخش: مهستی خیلی وقته زیر خاکه، نوه اش شاید شرمنده ات کرده.

\_چی میگی باز آدرخش؟

\_دارم میگم خر خودتی .

نفس عمیقی کشیدم. مامان از چشم های شمعلوم بود می خواهد حرفی بزند، چیزی بگوید اما تلاش می کند جلوی خودش را بگیرد .

\_بابا اتاقه؟

سرش را تکان داد.

18:24]

#ق\_187

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

به سمت اتاق رفتم، انگار مامان داشت شامش را  
می داد.

\_سلام بابا.

او نیز نگاهم کرد، اما خودم را نه وسایل دستم را. نگاه  
بابا تغییر نکرده بود، هنوز دلخور بود. اما خودش هم  
میدانست باید میدانست که نمیشد، پس چرا دلخور

نگاهم میکرد؟ اینکه من میگفتم نمیتوانم، اینکه من کار  
نمیکردم، گفتش هم دردی دوا نمیکرد، چرا از من  
برای سکوتم دلخور بود.

\_هنوز دلخوری؟

جوابی نداد، با هیچ واکنشی.

\_حق نمیدی یکم؟

نگاهم کردم.

\_تو اینجوری بودی بابا، آذرخش زندان بود، آسمان  
بچه بود، مامان هم نه کار خاصی از دستش برمیومد و  
نه اینکه میشد تو تنها بمونی، نه دلم میخواست بره  
خونه ی این و اون چیکار میکردم؟

چه تعبیر چشم هایش امشب سخت شده بود.

\_میدونم باید درد و دل میکردم، اما خب الان درد و دل کردم، حالا چه زود چه دیر. ببین مهستی و دوقلوها برام کلی کادو گرفتن.

هدیه ها را نگاه نکرد، چشم های من را نگاه کرد. چشم هایم پر از اشک شد، کاش میتوانست صحبت کند، کاش...

\_ببخشید باشه؟

نگاهش باشه نبود.

\_بابا...

قطره ی اشک روی صورتم ریخت... گریه ام از سر  
خیلی چیزها بود، از دلخوری او، از ترس... ترس  
آینده من را می ترسانید... چیزی که گذشته بود، گذشته  
بود. اما...

\_سخت گذشت... گفتنش فقط اذیت میکرد، اذیت رو  
یشتتر میکرد وگرنه اذیت که میشدی. بابا من... من  
نمیتونستم این کارو باهات بکنم. میدونی جونم به جونت  
بنده؟ تو این رو میدونی بابا. پس تا دنیا دنیاست اگر  
ازم دلخور باشی من از کارم پشیمون نمیشم.

دیگر نگاهش نکردم فقط سرم را روی سینه اش  
گذاشتم، تند تند داشت نفس میکشید.

\_مشکلی پیش نیومد؟



همین که از پیش بابا برگشته بودم به اتاق خودم،  
متوجه صدای گوشی ام شده بودم. ته دل دوست داشتم  
دادیار باشد و این بار به مراد دل رسیدم دادیار بود.

\_چه مشکلی؟

\_دیر کردی.

با خنده ای گفتم .

\_زنده ام.

\_یعنی اینقدر حساسن؟

من شوخی کرده بودم، او جدی گرفته بود! یا شاید  
شوخی ام خیلی دور از حقیقت هم نبود.

\_نمیدونم همیشه حساس بودن... یا این حس بعدا ...

ادامه ندادم، با دم دستی ترین سوال و تعارف ممکن  
حرف را عوض کردم .

\_شما رسیدین خونه؟ ببخشین برای شما هم زحمت شد.

او آدم باهوشی بود، مگر ممکن بود نفهمد دارم حرف  
را عوض میکنم؟!

\_خونه ام.

\_ا، آهان، باشه پس، مزاحمتون نباشم.

\_من زنگ زدم.

کف دستم را محکم روی پیشانی ام زدم و لبم را گاز گرفتم. این دیگر نهایت سوتی دادن بود.

\_نه، یعنی... ببخشین.

حس کردم لبخند به لب دارد، نمی دانم شاید دوست دارم اینطور حس کنم.

\_باشه، بخواب، صبح میام دنبالت.

\_نه ! یعنی... خودم میام چرا شما؟

\_صحبت کنیم.

\_خب میام شرکت.

دوباره مکت کرد، او حرفهایش، تک تک کلماتش را با فکر بیان می کرد اما من نه.

\_باشه، توی شرکت میبینمت.

حس کردم کمی ناراحت شدم، چاره ای نداشتم داشتم؟! به سمت کمد رفتم، مدارکم را آماده کنم، شنبه باید برای ثبت نام دانشگاه هم میرفتم. مدرکم اصلا نمی دانستم آماده است یا نه اما خب همان دانشگاه بود، مشکلی پیش نمی آمد.

\_آسمان شناسنامه ی من کو؟

\_میخواهی چیکار؟

با تعجب نگاهش کردم. یعنی چه!

\_یعنی چی میخوام چیکار؟

\_خب میگم چیکار داری؟

سرم را تکان دادم، در کمد را محکم بستم و از اتاق بیرون رفتم.

\_مامان شناسنامه ی من کو؟

آدرخش هم با لحن مسخره ای سوال آسمان را پرسید.

\_مامان؟

\_چیه؟

\_شناسنامه ی من تو کیف مدارکم بود، کجاس؟

18:24]

#ق\_188

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_شناسنامه میخوای چیکار؟

\_چگونه شماها، شناسنامه ی خودمم نباید دست خودم  
باشد؟

آذرخش: درست که نچرخ، نتیجه میشه همین.

\_آذرخش ببند دهنه رو تا اونقدر نزدمت ک...

مامان: بسه.

\_نمیشنوی چی میگه؟ هرچی از دهنش در میاد بهم  
میگه، صدای توام در نمیاد. خداروشکر دختر ناتنی این  
خونواده بودم و خبر نداشتم.

مامان: کافیه آسو، خستم کردی، شناسنامه اتم تو کیفته،  
کسی دست نزده.

\_نیست.

\_خبر ندارم.

\_مامان من شنبه بايد برم ثبت نام دانشگاه لازم  
دارم. تبریک و جشن رو غریبه ها برام میگیرین.  
شماها حداقل باعث و بانی نرفتم نشین.

آذرخش: مفت مفت برات کادو می‌خرن؟ تو صلیب سرخ  
فعالیت دارن؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدا بیرون دادم. آذرخش قرار  
نبود آدم شود، من چرا باید خودم را بخاطر مزخرفات او  
عذاب میدادم. دوباره به اتاق رفتم تا دنبال شناسنامه ام  
بگردم. اما نبود که نبود. دوباره مامان را صدا زدم، او  
هم آمد تک تک کمد هایمان را گشت، گویا واقعا خبر  
نداشت. آخرین بار یادم نبود کجا گذاشته بودمش. کارت  
ملی ام همیشه در کیف پولم بود، اما شناسنامه نه.

آسمان: مگه کپیش رو نمیخوان؟



با حرص گفتم .

\_نابغه باید خود شناسنامه باشه که کپی کنم.

\_کپیش رو نداری؟

\_چرا دارم، اما مرض داشتم خسته و کوفته دو ساعت دنبال یه شناسنامه ام.

\_چیه خب پرسیدم، فقط پاچه بگیر.

\_درست صحبت کن آسمان، من خواهر بزرگتم.

\_تو بزرگی احترام کوچتر نگه داشتی؟ یه سوال پرسیدم. الان مهستی پرسیده و بد میگفتی وای نه عزیزم. به ما میرسه فقط داد و بیداد میکنی؟

چه خبر بود در این خانه، یکی زندان رفته بود سیستم های عصبی اش بهم ریخته بود، یکی در دوران بلوغ بود، دیگری از بس در خانه بود. یا شاید هم حق با آنها بود من واقعا یک دردم بود.

آسمان گوشی و کتابش را برداشت با حرص از اتاق بیرون رفت.

\_یکم رعایت کن، کم بخاطر کنکور استرس نداره، مگه خودت نمیگفتی؟

\_مامان من ، مگه من چی گفتم؟ اوفف، از فردا رسیدم  
خونه لال مونی میگیرم تا خود صبح که باید برم  
سرکار.

\_بسه آسو، زندگی رو برای ما و خودت جهنم کردی.

کیفی که در دستش بود را پرت کرد روی زمین و از  
اتاق بیرون رفت. این زندگی، این خانه که دیگر جای  
من نبود. هرروز بدتر از روز قبل. چیزی تا جنون  
فاصله نداشتم...

\_آسو .

برگشتم سمت قدا، امیر بود، روی پله های ورودیشان  
بود.

\_سلام، خوبی امیر؟

\_خوبم، میری سرکار؟

سری تکان دادم.

به سمتم آمد.

\_تبریک میگم بابت قبولیت.

لبخندی زدم، مطمئنا از آسمان شنیده بود، اما خود  
آسمان یک تبریک خشک و خالی هم به نگفته بود.

\_مرسی.

\_منم دارم میرم بیا برسونمت.

\_نه زحمت میشه.

\_نیست تعارف نمیکنم. راستش...

دستی به گردنش کشید، در حیاط را باز کرد و گفت.

\_میخواستم باهات صحبت کنم.

\_در مورد؟

با سر به بیرون اشاره کرد و گفت میگم. ماشین آقای  
ملکی دم در بود. سوار شدیم منتظر بودم شروع کند به  
صحبت اما چیزی نمیگفت.

\_نمیگی؟

\_راستش دارم دنبال یه جای مناسب میگردم ماشین رو  
نگه دارم اینجوری نمیشه.

\_آهان، میخوای همون جلوی شرکت نگه دار.

\_آره، فکر خوبیه، حرفم طول کشید دیگه خیالم راحت  
دیرت نمیشه.

واقعا کنجکاو بودم چه می‌خواهد بگوید حدس می‌زدم  
در مورد آسمان باشد اما از طرفی فکر نمی‌کردم آسمان  
چنین اجازه ای با او بدهد که با من در موردشان  
صحبت کند مگر اینکه آسمان بیخبر بود یا اینکه  
موضوع چیز دیگری بود.

دستی را کشید، گفتم جلوی شرکت اما منظورم دقیقا  
جلوی در ورودی اش نبود.

\_دیرت که نیست؟

\_نه، وقت هست. نگران شدم چیزی شده؟

\_نه، یعنی... نمیدونم ببین آسو من نمیخوام بد برداشت  
کنی.

دوباره دستش را روی گردنش قرار داد. چشم دزدید و  
کمی سرش را خم کرد.

\_میدونم از... از رابطه ی من و... من و آسمان خبر  
داری.

خیالم راحت بود پس حدسم درست بود.

\_آره، خیلی با خبر نیستم، بی خبر هم نیستم.

\_من... یعنی... واقعا....

عرق کرده بود، پسر راحتی بود، حدس نمیزدم اینقدر  
خجالت بکشد.

\_میدونی... واقعا حسم جدی بود که...

خلاصه اش کردم، از جمله اش چیز دیگری نمیشد  
برداشت کرد.

\_الان دیگه جدی نیست؟



\_نه اینطور نیست، اما آسمان دیگه اون آسمان نیست...\_

چقدر با او موافق بودم، اما خواهرم بود، باید طرف خواهرم را می‌گرفتم نه؟!\_

\_من... یعنی دیدی که از آسمان داشتم یه دختر آروم و خجالتی بود، اما... اما الان....\_

\_نمی‌فهمم، قرار بود تا همیشه خجالتی باشه؟ خجالتی بودنش با غریبه هاست نه...\_

\_نه آسو جان منظورم این نیست... ببین میدونم خواهرش شاید... یعنی بد برداشت کنی. آسمان واقعا همون آسمان نیتس. نمیدونم اگر تغییری تو خونه حس نمیکنی پس... شاید با من... نمیدونم... واقعا گیج شدم نمیدونم چیکار کنم. هرکاری میکنم آسمان یه ایرادی

میگیره، دم به دقیقه قهر میکنه. اصلا یعنی واقعا یادم  
نمیاد یکبار بخاطر چیزی، سر مسئله ای قهر کرده  
باشه و...

\_امیر.

حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد.

\_آسمان چند سالشه؟

18:24]

#ق\_189

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_هوم؟

\_آسمان چند سالشه؟ اون حتی هجده سالش هم نشده،  
 ببین من با تصمیم هردوتون احترام گذاشتم، چیزی  
 نگفتم، آسمان شاید نیاز داشت تو نوجونیش این رو  
 تجربه کنه، منم به جاش نبودم نمیتونستم قضاوت کنم  
 بگم نکن یا هرچی. اما تو... تو نوجون نبودى و نیستى  
 ، خودت خواستى با يه دختر شانزده هفده ساله وارد  
 رابطه اى بشى.

\_ربطى ن...\_

\_چرا ربطى نداره. تو سن بلوغ و حساس نوجونيه،  
 کنکورش يك طرف. بيخبر نیستى از وضعيت  
 زندگيمون هم باخبرى، واقعا قبل اين براى بيشتر از يك  
 سال ما كجا زندگى كرديم شايد برات قابل تصور هم  
 نباشه. آره آسمان تو خونه هم عوض شده، اما من  
 ميذارم به پاى سن و سالش.

یک بخش حرفم درست بود، یک بخشش نه، اما آسمان  
خواهرم بود، با همه ی بدی و خوبی او خواهرم بود.

هر دو دستش را برد پشت گردنش و انگشت هایش را  
روی گردنش بهم گره زد.

\_نمیدونم دیگه چیکار کنم.

\_بنظر من میدونی.

با کنجکاوی نگاهم کرد، انگار یک راه نجات پیدا کرده  
بود.

\_میخواهی بهم بزنی اما معذب موندی، شاید چون ما  
اجاره نشین و همسایه اتون هستیم، زود گذشت چیزی  
نمونده یکسال بشه و م...\_

\_نه نه خواهش میکنم، واقعا من همچین منظوری  
ندارم. غیر از این مو خیلی تو خونه نیستم که این  
مشکل باشه من... من نمیخوام آسمان اذیت شه اما...  
نمیشه واقعا نمیتونیم.

ایستاده بودم بی دلیل و بی جهت به رد نیفتاده ی  
ماشین امیر نگاه میکرد، مسیری که او پنج دقیقه پیش  
از دید من کاملاً ناپدید شد.

\_چرا اینجا؟

صدای دادیار بود. برگشتم، سمت راستم ایستاده بود.

\_صبح بخیر.

مکئی روی صورت و چشم هایم کرد.

\_صبح بخیر. چرا اینجایی؟ چیزی شده؟

\_نه. داشتیم میرفتم داخل.

راه افتادم او هم همراه من با فاصله ی یک قدم کنارم  
آمد، سوار آسانسور که شدیم دوباره سوالش را تکرار  
کرد.

\_نه، چیز...

\_از صورتت مشخصه.

\_با یه آشنایی اومدم، حرفهایی گفت که سر صبحی کمی سنگین بود.

\_آشنا؟ همون آقای وکیلی نام؟

آوردن اسم وکیلی آن هم با آن لحن باعث خنده ام شد  
اما کنترلش کردم.

\_ایشون آشنا حساب نمیشن میشن؟

18:24]

#ق\_190

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخندی زد کمی به سمت خم شد، لبخندش بزرگتر شد.  
نگاهم می کرد، بی هیچ تعارف و خجالتی اما این نگاه  
خیره اش باعث خجالت من شد، حس کردم صورتم دارد  
کم کم داغ می شود و حتی شاید سرخ شد، از نگاهش  
این را خواندم، سریع چشم گرفتم، چند ثانیه بعد دیدم که  
فاصله گرفت.

چشمم به عدد طبقه ها بود تا ببینم کی می رسیم به طبقه  
ی شرکت.

\_ظهر اگر قراری نداری باهم جایی بریم .

سرم را برنگرداندم، در همان حالت پرسیدم، کجا؟!

\_میریم میبینی.



آرام سرم را تکان دادم به جای جواب فکر میکنم  
متوجهش نشد، چون همزمان در آسانسو باز شد  
خواستم بیرون بروم، ساق دستم را گرفت مجبور شدم  
برگردم سمتش، نگاهش کردم.

\_میریم؟

اینقدر تردید داشت؟!!

\_باشه.

\_خوبه.

دستم را ول کرد و اشاره کرد که رد شوم. خانم پاینده  
در شرکت را برایمان باز کرد، نگاهی به هردویمان  
کرد، صورت من هم احتمالاً سرخ بود و این ممکن بود  
تصویراتی را در ذهنش ایجاد کند.

به اتاقم رفتم، به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.  
 آسمان و امیر و حالا دادیار. برای حرفهایی که مدتها  
 بود منتظر بودم و قرار بود شاید امروز از دادیار بشنوم  
 باید خوشحال میشدم یا ناراحتی و دل شکستن  
 خواهرم....

در رابطه ی او و امیر نمی توانستم هیچ کدام را مقصر  
 ببینم. حتی هدف امیر را هم از صحبت کردن با من  
 دقیق و درست نفهمیدم. ترس این را هم داشتم که امیر  
 بگوید با من صحبت کرده است و آسمان بی دلیل من را  
 مقصر همه چیز بداند... نمیفهمیدم این همه تغییر  
 آسمان، به خاطر حضور امیر بود، تغییر های زیاد  
 مدرسه اش بود، دوستها و هم کلاسی های جدیدش بود  
 یا چه. قبل تر ها همیشه طرفدار من بود تا مامان، کنار  
 من بود تا آنها.

\_خاتم پاینده؟

\_جانم؟

\_من شناسنامه ام توی شرکت نمونده؟

\_نه، من ندیدم، گم کردی؟

\_راستش تو کیف مدارکم تو خونه نبود، یادم نمیاد  
آخ...

جرقه ای در ذهنم زد، وام آذرخش، آخرین بین مدارک  
بود تا کی بیگیرم و برای بانک ببرم. یا گم کرده بودم یا  
شاید هم در بانک مانده بود، یک احتمال خیلی مسخره  
ی دیگر هم وجود داشت دست آذرخش باشد اما  
شناسنامه ی من به چه دردش می خورد؟! هرچند دیگر  
هیچ چیز از این آذرخش دیوانه بعید نبود.

\_چیشد؟

\_یادم اومد کجا رفتم، یا گم کردم یا همونجا جا مونده،  
مرسی.

\_خواهش میکنم. امروز جلسه داریم عصر، مهندس ها  
میان شرکت.

\_چه ساعتی؟

\_پنج فکر میکنم.

دادیار با من قرار بود جایی برود، پس قرار بود زود  
برگردیم، تا به جلسه اش برسد! یک نتیجه داشت قرار  
نبود چیزی که منتظرش بودم را بشنوم. چرا هیچ چیز  
آنطور که میخواستم و انتظار داشتم پیش نمیرفت...

به آدرخش زنگ زدم تا از شناسنامه ام خبر بگیرم اما  
جوابم را نداد. برای من قیافه می‌گرفت.

مشغول کار بودم که تقه ای به در خورد، با بفرمایید من  
امید در را باز کرد. با تعجب نگاهش کردم.

\_میشه پیام تو؟

بار آخر بحث خوبی نداشتیم، خیلی خوش آیند هم  
بحثمان به پایان نرسیده بود.

\_چیزی شده؟

\_صحبت کنیم.

\_فکر کنم صحبت کر...

\_لطفا آسو...

تمایلی نداشتم اما چیزی دیگری نگفتم داخل آمد و در را  
بست و روی مبل نشست. حتی تعارف نکردم چیزی  
می‌خورد یا نه، تکیه دادم به صندلی ام و منتظر ماندم  
چه می‌خواهد بگوید.

\_راستش من... می‌خواستم ازت معذرت بخوام.

اینکه بگویم چشمهایم اندازه ی سکه های بیست و پنج  
تومنی قدیمی شدند اغراق نکردم. درست بود امید  
بخاطر حرفهای این و آن دید خوبی نسبت به من نداشت  
اما مغرور بودن به نظرم بخشی از شخصیت او بود،  
ربطی به برداشت منفی اش از کسی نداشت.

\_تو؟ از من؟

با انگشتم به خودم اشاره کردم. خنده اش گرفت.  
\_من از کسی عذرخواهی نمیکنم آسو، اما... تند رفتم  
و... نمیخواهم بگم حق داشتم اما توام هم شرایط با منی،  
البته خیلی بهتر از من، من زندگی که روش حساب  
کرده بودم رو باختم اما تو فقط یه دوست اونم...

هیچ وقت حدس نمیزدم امید اینقدر عاشق نسترن باشد.  
اما همیشه ظاهر قضیه نیست، باطن می تواند خیلی  
خیلی متفاوت باشد.

\_گذشت اما امیدوارم باور کرده باشی که...

تند تند سرش را تکان داد و همین باعث شد ادامه ندهم  
جمله ام را...

\_باهاش صحبت کردی؟

\_با نسترن؟

\_آره.

\_نه، تمایلی نداشت، کنجکاو بودم بدونم چرا اما...

پایش را روی پای دیگرش انداخت.

\_بهت حسادت میکرد.

\_به من؟

\_آره.

\_چرا؟

\_خوشگلی.

با تعجب نگاهش کردم، نسترن زیبا بود، نیازی به حسادت به زیبایی کسی نداشت.

\_نسترن چیزی کم نداره که بخ...\_



\_خوشگل بودند یک بخش، جذابی و البته این نشات گرفته از شخصیت هم هست، آدم ها جذب میشن، نسترن در معرض دید بودن رو دوست داره، چیزی که تو هم باظاهرت هم با برخورد و هم هوش میتونی آدم ها رو به خودت جذب کنی. حالا هر کس رو با یکی از این فاکتورها نسبت به خودت جذب میکنی.

لحن چقدر مهم است در گفتم حرفها و جملات. شاید هر مرد دیگری بود و اینهارو میگفت نمیدونم با توجه به لحن و بیان و نگاهشان حس میکردم می‌خواهد 'مخ زنی' کند، اما لحن امید این نبود.

18:24]

#ق\_191

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

داشت فقط آنچه را که میدانست و برداشت کرده بود را میگفت. اما خیلی هم نمیتوانستم به برداشت های امید تکیه کنم و بگویم حق با اوست.... این حق و حقیقت را فقط و فقط نسترن میتوانست به من بگوید که او هم تمایلی نداشت...

\_دوست بهتری به جای نسترن پیدا کردی، خیلی نباید غصه بخوری.

سوالی نگاهش کردم. از جیب کتش سیگاری بیرون آورد و روشن کرد، سیگار را که به سمتش لبش می برد گفت 'مهستی'.

با آمدن اسمش لبخندی زدم. درتس بود، به صمیمیت نسترن نبودیم، چرا که فرصتی نداشتیم به آن اندازه

باهم وقت بگذرانیم اما مهستی دوست و همراه خوبی بود...

\_الان بگم هرگلی بوی خودش رو داره؟

خنده اش گرفت و بخاطر وجود سیگار گوشه ی لبش به سرفه افتاد، سیگار را برداشت، هم سرفه میکرد و هم میخندید.

\_این رو پسرهایی که چندتا دوست دختر دارن میگن، نمیدونستم همچین نگاهی به زن من...

با گفتن کلمه ی "زن من" در یک آن چهره ی خندانش جدی و اخمو شد. من از خنده و شوخی اش تعجب کرده بودم چون از امید هیچ وقت ندیده بودم اما خب خیلی هم طول نکشید...

بلند شد، خم شد سیگارش را روی بشقابی که روی میز  
من بود خاموش کردم.

\_من دیگه برم. فقط لازم دونستم ازت معذرت بخوام...  
بابت همه چی.

دم در که بود صدایش کردم.

\_بخاطر دوستت متاسفم، نشناختمش اما...

با اسم دوستش غمی چشم هایش را گرفت. سرش را  
تکان داد.

\_میدونم... منم دنبال مقصر بودم شاید... تو راحتترین  
گزینه بودی، با این کار احمقانه گند زدم به زندگیم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_192

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

شنیدنش برایم خوش آیند نبود. درست بود حسی به امید نداشتم، حتی آن موقع ها که می دانستم از من خوشش نمی آید یا حتی متنفر بود، باز هیچ حسی نداشتم نه از او خوشم می آمد نه بدم می آمد.

به وقت ظهر نزدیکتر میشد، هرچه که به خودم میگفتم نباید امیدی داشته باشی، نباید توقع و انتظاری داشته باشی، باز ته دل مضطرب بودم، باز ته دل یک حس های خاصی بود که تمامی نداشت. به علاوه ی استرس های شدیدی که داشتم.

با خودکار روی میزم در حال جدل بودم که با صدای  
گوشی ام از جایم پریدم. دادیار بود.

\_بله؟

\_تو دفترتی؟

\_بله.

\_امید رفت؟

خبر داشت آمده است پیش من؟!

\_بله.

\_ناراحت کرد؟

ناراحت شده بودم اما حدس زدم منظور او نوع دیگری از ناراحتی است، بیشتر دلخور و رنجیده خاطر شدن.

\_نه.

خنده ی کوتاهی در مقابل جوابم کرد. چرا جواب های من به موقع و بی موقع او را می خنداند؟! البته الان به احتمال زیاد از بله و نه گفتن هایم بود.

\_اگر کاری نداری بریم؟

\_نه، من کاری ندارم فقط خاتم پاینده گفت جلسه داریم.

زبانم. را گاز کردم، آخ چه گفتم من، حس کردم  
می‌خندد. سوتی خوبی نبود.

\_برمیگردیم، اگر دوست نداشتی برگردیم کنسل میکنم.

همین بود، دقیقاً نمیخواستم این برداشت را داشته باشد  
اما بند را آب داده بودم، چه کاری از دستم بر می آمد.  
ساکت هم نماندم. چیزی هایی در جوابش گفتم.

\_نه، منظورم... یعنی منظورم این بود، شما خودتون  
کار دارین. چون کار دارین میگم که...

حس کردم فایده ای ندارد، بیخیال این تلاش بیهوده  
شدم.

\_منتظرم، وسایت رو بردار بیا.



خواستم بگویم باشه اما از شرکت تا ماشین او باهم  
میرفتیم، اگر کسی میپرسید کجا چه میگفتم.

\_میگم چیزه ، میشه من دم در منتظرتون بمونم؟

\_دم در؟

\_شرکت.

\_مشکلی هست؟

\_نه. مشکل که نه، میگم... چجوری بگم. ممکنه برای  
کسی سوتفاهمی پیش بیا...

حرفم رو قطع کرد و خیلی جدی گفت .

\_من نیازی ندارم به کسی چیزی رو توضیح بدم.

او نیاز نداشت اما من... نگاه معنی دار دیگران را دوست نداشتم. برای حسی که شاید یک طرفه رود، شاید بی نتیجه رود و همه ی این شاید ها. خیلی آرام گفتم 'باشه'.

از دفترم که بیرون رفتم کنار خانم پاینده زود، داشت با او صحبت می کرد، گویا در مورد جلسه رود، من برای تجدید آرایشم بیرون آمدم از اتاق طول کشیده بود.

\_فقط فراموش نکنین اگر مهندس خ...

تا نگاهش به صورتم افتاد، حرفش را ادامه نداد، زیاده روی کرده بودم؟

خانم پاینده که نگاهش به کاغذهای مقابلش بود، وقتی  
دبب دادیار جمله اش را نصفه گذاشت نگاهی به او  
کرد و بعد نگاهش را دنبال کرد و رسید به من...

هر دو نگاهم می کردند، چشم هایم بین هر دو رفت و آمد  
کرد، کم کم داشتم خجالت می کشیدن، سرفه ای مصلحتی  
کردم و همین باعث شد دادیار به خودش بیاید. واقعا  
اغراقی نکرده بودم، صبح هم مرا دیده بود. این نگاه  
چه حکمتی داشت، الله اعلم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_193

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

ادامه ی حرفش را به خانم پاینده گفت و بعد به سمت در اشاره کرد برای رفتن. خیلی محسوس و زیر چشمی خانم پاینده را نگاه کردم تا ببینم نگاهمان می‌کند یا نه، اما مشغول کارش شده بود، خدا حافظی گفتم و جلوتر از دادیار رفتم، در را باز کردم. منتظر آسانسور بودیم، دستهایم را در جیب مانتوم گذاشته بودم و مضطرب با پایم روی زمین ضربه می‌زدم. شاید آن نگاه نبود به این اندازه مضطرب نمی‌شدم اما نگاه هردویشان بیشتر معذبم کرده بود.

\_دوره؟

نگاهم کرد.

\_تقریبا.

\_می‌سین به جلستون؟

\_بدون ما برگزار میشه.

ابروهایم بالا رفت، این کار احتمال زیاد ماحصل  
برداشتش از حرف من بود. در آسانسور تکیه داده بودم  
به دیواره ی اتاق، در ذهنم کنسل کردن جلسه را بالا  
و پایین میکردم.

\_کیه زمان ثبت نام دانشگاهت؟

\_شنبه میرم.

سرش را تکان داد.

\_کارشناسی هم همین دانشگاه بودی؟

\_بله.

زل زده به صورتم سوالهای را میپرسید، ناخودآگاه به سمت آینه ی آسانسور برگشتم تا خودم را ببینم. متوجهش شد، تک خنده ای کرد. خجالت کشیدم و سرم را بیشتر به سمت آینه چرخاندم. اما او یک قدم به سمتم آمد، دستش را آرام آرام بالا آورد و زیر چانه ام برد، سرم را به سمت خودش برگرداند، کمی چانه ام را بالا داد تا نگاهش کنم. در این اتاقک کوچک صدای بلند قلبم قابل شنیدن بود حتی نفس هایم به شمارش افتاده بود. آب دهانم را قورت دادم. خیلی آران، خیلی شمرده صحبت کرد.

\_رو صورتت... جز زیبایی چیز دیگه ای نیست ...

لبخندی که به رویم زد بعد گفتن این جمله، زیباترین لبخندی بود که در تمام زندگی ام دیده بود. حسی غیر از این نداشتم. محو لبخندش بودم، که خانمی با صدای

ملايم گفت 'طبقه ی همکف'. با شنیدن صدایش به خودم آمدن، هول کردم، سریع یک قدم به عقب رفتم. دستی که به زیر چانه ام برده بود در هوا ماند، با لبخندی دستش را داخل جیبش برد، اشاره کرد رد شوم، دست را برد پشتم، اما اینبار دستش کمرم را لمس کرد. این دست، شاید یک حرکت ساده بود، شاید یک اتفاق بود لمس تنم با دست او، اما یک حس حمایت به من میداد... ما قبلا هم تماس فیزیکی داشتین، حتی چند دقیقه ی قبل آمد این...

راننده اش سوئیچش را سمتش گرفت، دادیار به سمت در فرمان رفت و راننده اش در را برای من باز کن کرد، معذب... معذب از همه ی اتفاق های چند دقیقه پیش، معذب از کنار دادیار بودن، نشستم و تشکر کردم. راه افتاد، به سمت مسیری که نمی دانم کجا بود، اما می دانم زمان زیادی منتظرش بودم. حالا داشتم با قلبم به سمت آن مسیر پرواز میکردم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_194

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

یک رستوران! نمیدانم چرا اما تصور چیز دیگری را داشتم. میتوانست بگوید برای ناهار بیرون برویم اما خب... با نگاهی به در ورودی پیاده شدم، قفل ماشین را که زد، سوئیچ را داشت داخل جیب کتش می گذاشت که نگاهی به من افتاد.

\_خوبی؟

\_بله.



\_بریم تو. اینجا رستوران یکی از دوستانم، به صورت رسمی افتتاح نشده فعلا، اما کارهایش رو تموم کردن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم.

\_چه خوب.

\_حدس زدم دوست داشته باشی.

چه چیز خاصی میتوانست یک رستوران داشته باشد که من خوشم بیاید؟! این فکری بود که قبل از ورود داشتم، چیزی که دیدم خیلی خیلی فراتر از یک رستوران بود. باورم نمیشد چنین چیزی را دیده باشم، یعنی انتظار چنین چیزی را در تهران نداشتم... در کیش دیده بودم، اما اینجا خیلی زیباتر، خیلی متفاوت تر بود... یک رستوران آکواریومی بی نظیر. آنقدر محو فضا، ماهی های شناور بودم که حواسم به جلوی پایم

نبود، چیزی نمانده بود با کلمه بخورم زمین که دادیار  
دستم را گرفت .

بازوی چپم در دستش بود، همانطور که داشتم اطراف  
را نگاه میکردم و این بار لبخندم از ته دل بود و واقعی  
گفتم.

\_خیلی قشنگه اینجا. حتی قشنگ خیلی براش کمه.

من که محو تماشای اطراف بودم، فکر کردم بازویم را  
رها کرد اما نه، بلکه دستش را پایین آورده بود، وقتی  
دستم را در دستش گرفت متوجه این شدم. سرم سریع  
برگشت به سمت دستان. نگاهی به دستان کردم و بعد  
دادیار را نگاه کردم.

\_حواست به اطراف، میترسم بیفتی.

همین؟ تنها دلیل و توجیح او برای گرفتن دست من این بود که می‌ترسید بی‌فتم؟! دستم را آرام از توی دستش بیرون کشیدم.

\_ممنون، حواسم هست، یعنی حواسم رو جمع می‌کنم.

کمی دلخور گفتم، اما قدم اول را برداشته برنداشته با خودم گفتم، دلیل نه، شاید تنها بهانه اش بود... من کمی زود حکم دادم. عجله کردم باز عجله کردم...

دیگر لذت تماشا از وجودم پرکشید در لحظه...

\_کجا میشینیم؟

چهره اش می‌گفت، ناراحت شده بود از اینکه دستم را کشیده بودم...

\_میتونی همه جا رو بگردی.

میخواستم، اما اول باید آن حس بدی که عجله ی من باعثش شده بود را هم از دل او هم از دل خودم رفع میکردم بعد این همه زیبایی را تماشا میکردم. با دیدن مکثم به سمت میزی اشاره کرد، در سالن تنها میز موجود بود! سالن بزرگ بود، می توانست حداقل چند میز با فاصله های زیاد از هم قرار بگیرند. شاید دادیار هماهنگ کرده بود...

گارسونی آمد و صندلی را برایم کشید تا بنشینم، منو را روی میز گذاشت و تنهایمان گذاشت.

سری چرخاندم، دادیار نگاهش به موبایلش بود. گوشی اش را که داخل جیبش گذاشت، نگاه من را به خودش دید.

\_انتخاب کردی؟

\_چی رو؟

به منو اشاره کرد..

\_نه.

بی حوصله منو را برداشتم و نگاهش کردم، گفته بود  
به طور رسمی افتتاح نشده است، پس ممکن بود همه  
ی غذاها نباشند.

\_خوشت نیومد؟

نه، گفتین به صورت رسمی افتتاح نشده گفتم شاید همه ی غذاها نباشن.

مشکلی نیست، هرکدوم رو خواستی انتخاب کن.

چیز خاصی هم دلم نمیخواست، اما به صورت رندوم انتخابشان کردم. دادیار رو به گارسون گفت سفارش های من را دو تا کند. فکر نمی کنم میخواست رمانتیک بازی در بیاورد، بیشتر برایم این حکم را داشت که در رستورانی که کامل افتتاح نشده، کارکنانش را با دو جور غذای مختلف اذیت نکند.

چهره ی جدی و متفکرش برایم حکم. پشیمان شدنش را داشت، پشیمان از اینکه من را آورده است ...

قشنگه.

\_حدس می‌زدم دوست داشته باشی.

صدایش جدی و معمولی بود ...

\_چجوری حدس می‌زدین؟

این سوالم توجهش را جلب کرد، لبخندی زد، آرنج  
هایش را روی میز گذاشت و دست هایش را بهم گره  
زد. اما بعد از کمی مکث گفت .

\_فقط یه حدس بود، مثل حدس دیگه ای که اشتباه از  
آب دراومد.

\_چی؟

به جای جواب دادن، نگاهش به سمت دستهایم رفت.  
 خجالت کشیدم، من واقعا نمیخواستم ناراحتش کنم...  
 هرچه فکر کردم چیزی بگویم اما ذهنم تهی بود، انگار  
 یک خلا بود هیچ جاذبه ای وجود نداشت و همه چیز  
 شناور بودند. از سوالی که پرسیدم خیلی هم مطمئن  
 نبودم، از درست و به جا بودنش اما پرسیدم...

\_دلیل خاصی داره این موقع اینجا اومدیم؟

چشم های زل زده اش به چشم هایم پر از حرف بود.  
 حرفهای زیادی که من قدرت تعبیرش را نداشتم.

نگاهرفت، کمی انگشت اشاره اش را روی میز کشید  
 دوباره نگاهم کرد.

\_گفتی خانواده ات دوست ندارن شب دیر برگردی  
 خونه.



آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_195

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

رعایت حالم را کرده بود و برای ناهار دعوت کرده بود.  
اما من دلیل دعوت را میخواستم. چند بار پرسیده بودم،  
حالا که نمیخواست چیزی بگوید، اصرار بیشتر بی  
معنی بود .

سرم را تکان دادم و با نگاه با اطراف سرم را گرم  
کردم. ماهی ها دورمان میچرخیدند، کاش دلفین هم بود،  
اما شرایط جوی خاصی لازم داشت نگه داری اش.  
ماهی ها را دوست داشتم، از 8 سالگی تا 13 سالگی  
کلی کتاب در موردشان میخواندم، کتاب های

تصویرداری که ویژه کودکان بود و بابا برایم میگرفت، سیزده سالگی خواستم من هم یک آکواریوم داشته باشم، بابا قبول کرد اما مامان مخالف بود و اجازه نداد، گفتم من نمیتوانم مراقب باشم و همه ی کارها و زحمت هایش میفتم گردن او، آذرخش هم از ایده ی داشتن آکواریوم خوشش آمده بود، طرف من را گرفت، گفتم او هم کمک می کند، اما مامان قبول نکرد گفت تو هم نمیتوانی، یادم است بابا را نگاه کردم اما بابا چیزی نگفت، بعدها فهمیدم هیچ وقت جلوی ما با مامان بحث نمی کرد، طرف کسی را هم نمیگرفت نه ما نه مامان، نگه میداشت برای خلوت خودشان، حالا در خلوتشان چقدر اصرار کرده بود بیخبر ماندم. اما همین شکست باعث شد دیگر در موردشان چیزی نخوانم، یاد نگیرم و کم کم فراموششان کنم....

\_حدس میزدم فشار و دوست داشته باشی...

دادیار را نگاه کردم، داشت خطاب به من می گفت.

\_انگار ماهی رو بیشتر دوست داری.

لبخندی زدم، ذهنم را خوانده بود... شاید...

\_بچه که بودم دوست داشتم آکواریوم داشته باشم، اما  
مامانم اجازه نداد، گفت مسئولیتش زیاده، از پیش  
برنمیام.

\_فکر میکنم حق با مادرت باشه.

نگاهی گذرا به اطراف کردم و گفتم.

\_از پیش برنمیام؟

\_منظورم به عنوان یه بچه اس نه الان.

\_الانم چیزی عوض نشده، من همون آسو هستم.

\_اگر اینطوره، پس مطمئنم همون موقع هم میتونستی.

جمله اش واقعی بود، حس نکردم به تعارف گفته باشد،  
لبخند روی صورتم یک واکنش ناخودآگاه بود، نشات  
گرفته از یک حس لطیف در درونم. غرق چشمانش  
بودم و او ناظر لبخند من که با آوردن غذاها به خودمان  
آمدیم.

سوپی که جلویم بود، بینهایت زیبا تزئین شده بود، اما  
مزه اش قابل باور نبود، همان قاشق اول باعث شد  
سرفه کنم، دادیار دستمالی دستم داد، دور دهانم را پاک  
کردم و سریع آب خوردم. هرچه آب میخوردم مزه ی  
بدش در دهانم بود، من تا به حال سوپ ماهی نخورده

بودم، از سر کنجکاوی سفارش داده بودم اما گاهی  
کنجکاوی انسان را به کجاها که نمی‌برد...

\_خوبی؟

صورت‌م در هم بود، بخاطر مزه‌ی سوپ بود نه سوال  
دادیار .

\_فکر نمی‌کردم مزه‌اش اینقدر وحشتناک باشه.

با این حرفم آرام آرام شروع کرد به خندیدن و خنده‌ی  
آرامش تبدیل شد به یک خنده‌ی بلند.

\_به چی می‌خندیدن؟

\_اگه صورتت رو خودتم میدیدی حتما می‌خندیدی.

صورت من سوژه ی خنده ی او بود...

قاشق را داخل کاسه رها کردم و به صندلی تکیه دادم.  
قابل خوردن که نبود، باید منتظر می ماندم غذا را برایم  
بیاورند. دادیار با نهایت تلاشش خنده اش را کنترل کرد  
و گارسون را صدا کرد و گفت سوپ هایمان را ببرد و  
به جایش چیز دیگری سفارش داد.

\_ شما که مزه هم نکردین، شاید دوست داشتین.

\_ مطمئنی موقع خوردن من حالت بد نمیشد؟

شانه ای بالا انداختم.

\_ من با شما چیکار دارم؟ !

لبخند شیرینی زد، مثل من به صندلی اش تکیه کرد و  
دقیقا دستهایش را دقیقا من بهم گره زد و زل زد به من.

\_خیلی کارها.

ابروهایم بالا رفت.

\_من؟

\_بله، تو! قضیه اون آقا حل شد؟

\_کدوم آقا؟

یک لحظه فکر کردم امیر را می‌گوید، اما صبح ندیده  
بودش. من فقط اشاره ای بی اسم کرده بودم.

\_وکیلی.

یک 'آهانی' در دل گفتم. لب هایم را روی هم فشار دادم،  
حس کردم بخاطر حرفش دارند بی دلیل کش می آیند و  
ممکن است تبدیل به یک لبخند شود .

\_به دست من حل نمیشد.

\_که اینطور.

که اینطور؟!

\_من...

نگاهش کردم.



\_فکر میکردم شاید زمانش باشه که باهم صحبت کنیم.  
امیدوارم عجله نکرده باشم.

سکوت کردم تا او ادامه دهد. اما او بین جمله هایش  
خیلی مکث میکرد، خیلی فکر میکرد برای هر جمله ای  
که بیان می کرد .

\_آسوی... میدونم متوجه نگاه من به خودت شدی.  
اونقدر باهوش هستی که متوجه نشدنیت غیرممکنه، اما  
به همون اندازه...

انگشت شصتش را روی پیشانی اش برد، با پشتش  
روی پیشانی اش کشید و دوباره ادامه داد.

\_به همون اندازه هم نیاز بود از خود من هم بشنوی.  
فقط... دوست نداشتم و نمیخوام عجله کنم، نمیخوام  
تحت فشار قرارت بدم.

از او نگاه گرفتم و به انگشتهایم نگاه کردم. از حسش  
هرچند سرپوشیده گفته بود، از برداشت درست من گفته  
بود، اما جمله ای که کنارش گفته بود، حس خوب بقیه  
جمله ها را از بین برده بود. 'عجله'... 'عجله'. چندین  
و چند بار در ذهنم تکرارش کردم.

\_آسوی.

از انگشتهایم چشم گرفتم و او را نگاه کردم.

\_تو... خوبی؟ رنگت پریده، گشنه ای؟

رنگم پریده بود! نه از گرسنگی نبود از ترس زود،  
حس میکردم چیزهایی خوبی قرار نیست بشنوم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_196

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستم را به سمت شالم بردم، موهایم را کمی تند، کمی  
خشن به عقب دادم.

\_خوبم.

حس کردم صدایم لرزید، صدایم را صاف کردم و دوباره  
گفتم.

\_خوبم.

دستش را جلو آورد، تا دستم را که روی نیز بود بگیرد، اما ناخودآگاه دستم را عقب بردم. متوجه شد برای همین دستش از حرکت ایستاد.

گارسون دوباره آمد، با سوپ جدیدی، اما الان حتی اگر سوپ خوشمزه بود، من میلی نداشتم.

\_میشه بریم؟

منتظر جوابش نماندن، از روی صندلی بلند شدم، کیفم که آویزان صندلی کرده بودم برداشتم، خواستم روی دوشم بندازم اما افتاد. دادیار به سمت آمد، هردو دیاس را روی بازوهای من گذاشت و مجبورم مرد صاب

سرجایم بایستم. چشم های متعجب و نگران بود، اما نه من... و برداشت ها و تعبیرهای غلط من...

\_چیشد؟ من حرف بدی زدم؟ چیزی گفتم که نباید میگفتم؟

گفتنش نه، بلکه نگفتنی هایش من را ناراحت کرده بود.

-نه، من.. یعنی بهتره...

\_آسوی!

این آسویش خیلی محکم و جدی بود. چه توقعی از من داشت؟ بگویم از اینکه چیزی که نمیخواستم را نشنیدم حالم بد است؟! از اینکه در واقع شاید دل من تو را تحت فشار قرار داده نه تو من را؟!!

\_لطفا بشین، چند دقیقه بشین صحبت کنین، من حرفهام  
تموم نشد اصلا.

\_من متوجه... متوجه منظورتون شدم.

\_به هیچ عنوان این برداشت رو ندارم، لطفا بشین .

نمیخواستم بشینم، نمیخواستم چیز بیشتری هم بشنوم،  
از جایم تکان نخوردم و همین باعث شد بگوید .

\_باشه همینجا میگم. اما قبلش لطفا دلیل این برخورد  
رو بهم بگو، من... یعنی... آسوی من حس کردم  
توام... فقط بخاطر برداشتی که از شرایط خونوادت  
داشتم...

دست راستش را از روی بازویم ب است به سمت  
پیشانی اش برد، انگشت‌های را چند بار روی شقیقه  
اش کشید. نگاهم کرد، زل زد به نی نی چشم هایم...  
چند لحظه بعد دست چپش را نیز از روی بازویم کشید،  
یک قدم به عقب رفت. دست چپش را داخل جیب چپ  
شلوارش برد.

\_فکر میکنم کمی عجله کردم.

عجله عجله، این عجله ی لعنتی چه بود که مکرراً  
تکرارش میکرد.

\_بهتره بریم.

جلوتر از من راه افتاد، من را تا اینجا کشاند، تا حالم را  
دگرگون کند و برگردد. هدفش همین بود؟! مثل جوجه

اردک زشت سلانه سلانه دنبالش راه افتادم، قفل ماشین را که زد، عزمم را جزم کردم و گفتم، که خودم میروم.

\_منم دارم میرم شرکت.

\_اگر اجازه بدین من دیگه شرکت نیام.

\_چرا؟

دوست داشتم بگویم "حالم خوب نیست، میخواهم از تو دور باشم، از تو دوری کنم." اما نتوانستم.

\_من.. ی... کمی کار دارم.

\_میرسونمت.



حتی نمیخواستم خانه بروم، مسخره بود اما همراه  
خودش راهی خانه ی برادرش شدن، گفت مهستی  
امروز سرکار نیست... دوستی عغیر از مهستی  
نداشتم، شانس بد من بود که خواهر دادیار بود، اما  
هرچه که بود، نیاز به یک دوست داشتم و او تنها  
دوستم بود...

\_چیشده عزیزم؟

صورتم غمگینم... رنگ پریده ام خودش نشان از حال  
بدم بود، نیازی نبود بگویم که حال خوب نیست.  
سوالش باعث شد چشم هایم پر شود. به سمتم آمد و  
بغلم کرد همین باعث شد گریه ام شدیدتر شود. چیزی  
نگفت فقط با مهربانی مرا در آغوشش نگه داشت و  
سعی کرد آرام کند با حضورش، با مهر و محبتش...

نمیدانم چقدر در آغوشش گریه کردم، وقتی جدا شدم، با  
محبت نگاهم کرد.

\_خوبی؟

سرم را تکان دادم.

\_ببخشید تورم...

\_هیش نشنوم، هر موقع که بخوای من انجام، پاشو تا تو آبی به صورتت بزنی من یه چیز شیرین برات بیارم.

بچه ها گویا نبودند، خبری از هیچ کدامشان نبود، به سمت دستشویی رفتم، در آینه چشمم به خودم و حال زارم افتاد... من عاشق شده بودم، حس میکردم این عشق من را به دنیایی فراتر از دنیای زمینی میبرد، اما به چه حال و روزی افتاده بودم. نمی دانم خامی و بی تجربگی من بود، عاشقی بلد نبود من بود یا چه؟! شاید عشق همین بود... فقط سوختن، بی هیچ وصالی...

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_197

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دوقلوها خانه بودند، وقتی من گریه میکردم آمده بودند  
طبقه ی پایین، انگار مهستی با ایما و اشاره گفته بوده  
برگردند به اتاقشان و حالا هردو از هر طرف بغلم کرده  
بودند و سعی داشتند آرامم کنند.

\_آسو تو چرا گریه میکردی؟

بوسه ای روی سر هردو زدم.

\_هیچی عزیزم. یکم دلم گرفته بود.

\_دلت برای مامیت تنگ شده بود؟

دلم؟ دلم به حال خودم، به پای حسم و بی تجربگی ام  
سوخته بود. من عشق و عاشقی را از کتاب‌ها و شعرها  
بلد بودم و تپش‌های بی قراره قلبم، جز این چیزی  
نمیدانستم و حالا در چه وادی بودم نمی‌دانم...

مهستی همراه مهین خانم پیشمان آمدند، مهین خانم  
شربت‌ها را تعارف کرد و تنهایمان گذاشت.

مهستی: بهتری عزیزم؟

\_خوبم ببخشید تورم...

\_نه این چه حرفیه، نگران شدم، دادیار تماس گرفت  
گفت تو رو اون رسونده. اونم نگران بود، چیزی شده؟  
با دادیار بح...\_

سریع جوابی دادم تا ادامه ندهد، فعلا دوست نداشتم در  
مورد دادیار بشنوم .

\_خوبم خوبم ، ایشون هم به زحمت افتادند.

یا من بد حرفش را قطع کردم یا او متوجه یزی شد،  
چرا که ادامه نداد و فقط سرش را تکان داد و گفت  
شربتتم را بخورم.

شاید بعد از بیرون آمدن از دستشویی دوقلوها نمی  
آمدند، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و سر دلم را  
با مهستی در میان می گذاشتم اما حضور آنها باعث شد  
برخوردم مسلط شوم و خودم را کنترل کنم.

\_کارت خوبه؟

\_آره، فعلا زیاد نمیرم، بچه ها برن مدرسه، بعدش شروع میکنم، الان فقط میرم تا چیزهایی که یادم رفته... همه ی این سالها... کم کم یادم بیفته.

\_کار با امید خوبه؟

در فکر بود، با سوال من به خودش آمد نگاهم کرد، لبخند آرام و شیرینی زد.

\_از دست دادیار خسته شدی میخوای بیای پیش ما؟

مطمئنم وقتی نگاهش کردم، نی نی چشم هایم لرزید و او هم دید. اما سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم.

لبخند مصنوعی زدم، هرچند امیدوار بودم از پشش  
برآمده باشم و به زبان شوخی گفتم.

\_چرا که نه، کار باتو باید خیلی لذت بخش باشه.

\_دادیار هرگز اجازه نمیده، کار با تو رو دوست داره.

کاش بودن با من را دوست داشتن نه کار! بیان حسش  
به من \_ اگر حسی بود \_ یک عجله نامیده بود...

\_جاشوا میشه امروز کار کنیم تمرین های خطاطیت رو  
من دیگه فردا نیام.

جان: فردا هم بیا، بازی کنیم.

\_هفته ی بعد بازی میکنیم.

\_اما ما میریم مدرسه.

\_مدرسه؟ مگه چنده؟

مهستی: مدرسه اشون گفته زودتر شروع میکنن، دیگه  
مثل قدیما نیست منتظر یک مهر باشیم.

یک مهر! یک مهرهایی که دست در دست بابا به  
مدرسه رفته بودم، حتی تا سال آخر دبیرستان.

\_آسو فردا هم بیا!

\_قول نمیدم جان، ببخشید، جاشوا برو آماده من وسایلت  
رو منم میام.



جاشوایی که با تازگی عینکی شده بود و نگه داشتنش هم برایش سخت بود، عینکش را کمی بالا داد و بلند شد، جان هم به حالت قهر با من دنبال جاشوا رفت.

\_هنوز به عینکش عادت نکرده.

مهستی نگاهی به بچه ها کرد و رو به من گفت.

\_نه، آسو؟

\_جانم؟

\_اگر بخوای صحبت...

\_واقعا خیلی آروم شدم، ممنونم، شاید... شادی تو یه فرصت دیگه.

از جایم بلند شدم که من هم به اتاق بچه ها بروم اما  
سوالی پرسید که سرجایم میخکوب کرد.

\_حال الانت، حال این چند وقت ربطی به دادیار داره؟

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_198

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمی توانستم برگردم سمت مهستی، آب گلویم را قورت  
دادم، اما انگار این کار هم از دستم برنمی آمد، انگار  
راه گلویم بسته بود. این سوال را شنیدن آسان نبود، اما  
جوابی که نمی توانستم بدهم سخت تر بود.

صدای پایش را شنیدم، از جاش بلند شده بود داشت به سمت می آمد، آمد مقابلم ایستاد. مُصِرّ بود برای گرفتن جوابش.

دستش را جلو آورد و دست چپم را گرفت، بین هردو دستش نگه داشت.

\_دستات یخ شده آسو جان .

چشم دزدیم، نمی دانم چرا اما خجالت میکشیدم... از مهستی برای حسی که نسبت به برادرش داشتم خجالت میکشیدم.

\_مجبور نیستی چیزی رو برای من توضیح بدی و یا جواب بدی، فقط...

نگاهش کردم، داشت با محبت و لبخندی آرام نگاهم میکرد. داشت به من اطمینان، حس امنیت میداد.

\_من به اندازه ای که خواهر دایار هستم دوست توام  
هستم این رو فراموش نکن.

سرم را تکان دادم، دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و به سمت اتاق بچه ها رفتم.

\_آسوی سرمشق جدید نمیدی؟

از قاب عکس روی میز جان که همراه دایار و مهستی بود چشم گرفتم و جاشوا را نگاه کردم، با عینک بانمکش که روی صورتش بود.

\_چرا عزیزم، اون قلم بزرگت رو برام بیار.

نمیدانم کجا و از کدام شاعر این را خوانده بودم، اما  
برایش نوشتم .

"بی تو با قافله غصه و غم ها چه کنم  
تار و پودم تو بگو با دل تنها چه کنم....؟ "

مخاطب این بیت درس امروز جاشوا بود یا چه؟  
نمیدانم! اما نوشتم. برایش کمی سخت بود، این را  
نگاهش نکرده هم میدانستم. کارش خوب بود، اما این  
بیت آسان نبود برایش.

\_بذار عوض کنم، فکر کنم این برات سخته.

\_نه نه، می نویسمش.

\_ عزیزم، بمونه، بعدا کار میکنی، بذار یه دونه آسونش  
رو...\_

\_ نه نه آسو میتونم.

خطای من بود، بخاطر خطا و اشتباهم نخواستم  
ناراحتش کنم و حس بد را در او ایجاد کنم که نمی تواند.  
نسبت به سن و سالش و حتی بازه ی زمانی که شروع  
کرده بود، کارش خوب که نه بی نظیر بود. شاید او هم  
نیاز به کمی چالش داشت...

\_ باشه عزیزم. من دیگه برم؟

\_ با ما بازی نمیکنی؟

\_دفعه ی بعد، باشه؟

\_مدرس...

\_الکی بهونه نیارین ، شما موقع مدرسه هم همش بازی میکنین.

به این حرفم خندید. آرام گونه اش را کشیدم و بلند شدم، شالم را سر کردم. مهستی و جان پایین بودند، داشتند کارتون مورد علاقه ی جان را می دیدند.

\_تموم شد عزیزم؟

\_آره، من دیگه برم، امروز...

\_بیا دیگه صحبت نکنیم تا وقتی که تو بخوای... دادیار  
رانندش رو فرستاده، میرسوننت.

\_وای نه، من خودم میرفتم.

دستش رو روی بازویم گذاشت.

\_مشکلی نیست عزیزم.

با هر سه روبوسی کردم و از خانه بیرون زدم، راننده  
و ماشینش دم در بودند، در را برایم باز کرد.

از او و احساسم به او فرار کرده بودم به آوش  
خواهرش و حالا داشتم با راننده و ماشین او برمیگشتم  
به خانه!



پشت چراغ قرمز بودیم، دخترکی گوشه ی خیابان بود،  
 روسری قرمز کوچکش را روی سرش بود اما گره اش  
 به جای زیر چانه اش روی گونه اش، گل نرگس دستش  
 بود، دست دیگرش بی دلیل روی هوا، به جایی زل زده  
 بود، مسیر نگاهش را نگاه کردم، به پسر دیگری که  
 چند سال از خودش بزرگتر بود و داشت روی شیشه ی  
 ماشین ها دستمال میکشید نگاه میکرد. شاید دوستش  
 بود شاید برادرش...

پسرک به سمت ماشین آمد، خواست دستمال را روی  
 شیشه بکشد، راننده خواست بگوید نه، اما سبقت  
 گرفتم.

\_اجازه بدین بکشه، اگر کثیف شد میبرین کارواش.

سری تکان داد، شیشه را پایین دادم و از کیفم یک  
 اسکناس ده هزار تومانی برداشتم و به سمت پسرک

گرفتم. این ده هزار تومان دردی از دردهای آنها دوا  
نمیکرد اما ...

\_خدا بده برکت .

لبخندی به رویش زدم، فقط روی یک بخش شیشه  
ماشین دستمال کشیده بود، کثیف نشده بود اما دوباره  
پیشنهاد کارواش را دادم و گفتم پولش را از من بگیرد.

\_نیازی نیست، به آقا میگم، اگر خواستن میفرستم  
کارواش.

خواستم بگویم مرد حسابی من مگر قصه ی شب گفته  
ام، من این همه گفتم که تو به آقای نگویی و حالا...

با ذهن پر از اتفاق امروز باید با آسمان صحبت  
می کردم. چطور و به چه زبانی نمی دانم. به امیر گفته

بودم بهتر است آسمان از مکالمه ی ما بیخبر باشد. اما  
فکر می‌کنم آسمان حس دارد که بداند امیر دنبال یک  
راه در رو برای بهم زدن بااوست آن هم در شرایطی که  
وجدان خودش را آرام کند...

نمیدانم تقصیر کدام است، اصلا مقصری هست یا نه،  
هیچ فکری در مورد مقصد و آینده ی این رابطه نداشتم  
اما این را هم تصور نمی‌کردم، تغییر بیس از حد آسمان،  
بد بودنش با من و حالا امیری که...

آسمان در اتاق بود، داشت درس می‌خواند، وقتی داشتم  
لباس عوض می‌کردم، نگاه گاه و بی گاهش را به  
موبایلش میدیدم. نگاه منتظرش... حالا دیگر این نگاه  
را خوب می‌شناختم. ذهنم پر بود اما همه چیز غیر  
آسمان را پس زدم، تا بتوانم بدون ایجاد هر نوع  
سوء تفاهمی با او صحبت کنم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_199

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_یکم صحبت کنیم؟

نگاهم نکرد. فقط گفت 'درس دارم.'

\_من یه سر به بابا بزنم برگردم، توام تموم کن یا یکم  
استراحت کن که صحبت کنیم.

سرش را بلند کرد، اما قبل از اینکه حرفی بزند که دلم  
بشکند و دستم سرد شود از صحبت از اتاق بیرون  
رفتم.

\_چطوری آقا معلم؟ میدونی چند وقته پدر و دختر  
اختلاط نکردیم؟

سرش را آرام تکان داد، سرش انگشت هایش در  
صورتی که فشار زیادی وارد نمیشد میتوانست تکان  
بدهد، لذت می‌برد، از تماشای تکان انگشت هایش.

سرش را تکان داده بود، اما شم هایش نگران نگاهم  
میکرد. مثل همیشه مقابل نگاهش نشستم، زانوهایم را  
در آغوش گرفتم سرم را به سمت چپ متمایل کردم و  
نگاهش کردم. بابا هیچ وقت به من یاد نداده بود، اگر  
روزی عاشق شدم باید چکار کنم، چه بگویم، چه  
نگویم... کاش میتوانست تک تکشان را بگوید.

\_من خوبم، تو چطوری؟

\_امروز... امروز کلی اتفاق افتاده برام، صبح یکی و دیدم و چیزهایی شنیدم که سنگین بود، بعد ناهار رو با کسی خوردم که ناهار هم برام سنگین بود، رفتم خونه ی دوقلوها، مهستی کلی آروم کرد بابا، خیلی ماهه باید ببینیش. اونم خیلی دوست داره تو رو ببینه.

دوباره سرش را تکان داد، چشمهایش نگران بود. به هراندازه ای که من از چشمهای او می توانستم حرفهایش را بخوانم، او هم دست کمی از من نداشت!

کمی برایش از مهستی و پیشرفت جاشوا گفتم، حتی گفتم دفعه ی بعدی از کارهای جاشوا برایش می آورم تا ببیند. داشتم با صحبت با بابا وقت می خریدم که وقتی رفتم پیش آسمان بدانم چه بگویم، چه نگویم، کمی آرام باشم، زود نرنجم و زود ناراحت نشوم، امشب را باید هرچه از آسمان می شنیدم ناراحت نمیشدم. باید انتظار هر طوفانی را داشتم.

\_بابا، یکم نگران آسمانم... میرم باهاش صحبت کنم،  
برام دعا کن، این مدت خیلی میونش باهام خوب  
نبوده... نگران نباش، اگر به حرفم گوش بده یا باهام  
صحبت کنه مشکلی پیش نمیاد.

البته امیدوار بودم که نیاد! برای ه دویمان چای ریختم  
و به اتاق رفتم. لیوان چای را روی میز کوچکی که  
جلوش بود گذاشتم.

\_چیشده آسو؟

\_چیه آسمان؟ میخوام صحبت کنیم.

\_یهو مهربون شدی میخوای صحبت کنیم؟

\_کی نامهربون بودم؟

\_کی نبودی؟ همین چند وقت پیش بخاطر یه بحث ساده  
میخواستی هرچی برام خریدی رو پسیری، پول  
آزمونم رو به زور دادی.

نفس عمیق کشیدم و مکث کردم، اگر من هم مثل او  
طلبکارانه و با تشر جواب میدادم، نتیجه ی تصمیم یک  
جدل میشد نه چیزی که میخواستم.

\_الان که میخوام صحبت کنیم، الان تو نمیخوای؟

\_چی میخوای بگی؟

\_میخوام تو بگی، خودت، مدرسه درسها، دوستات،  
آزمونت، همه چی.



\_برای چی میخوای بدونی؟

\_آسمان من خواهرتم نه دشمنت.

دستهایش را بهم گره کرد و رو گرفت. مثل بچه ها قهر میکرد.

\_تو چرا اینقدر با من لجی؟ قبلا اینطوری نبود، یادته به من میگفتی شاید ما بچه های واقعی مامان نیستیم، یهو چیشد که من فقط شدم. خواهر ناتنی؟

\_خودت خواستی، از وقتی با مهستی میگردی ما به کلاست نمیخوریم، اصلا از وقتی میری به این شرکت دیگه مثل قبل نیستی.

\_آسمان کارم زیاده، هزار جا میدوئم، خرجمون با  
 بیشتر شدن حقوق من کم نشده بیشتر هم شده، قسط  
 آذرخش، دکتر بابا، بخاطر شرکت لباس‌های خودم،  
 هزار تا چیز دیگه، از مدرسه برمگردی خونه خسته  
 نمیشی؟ من همزمان با تو میرم، چند ساعت دیرتر  
 برمگردم؟ تو پنج شنبه ها مدرسه ات تعطیله. من برای  
 چند صد تومن بیشتر پنج شنبه ها و خیلی از جمعه  
 هارم کار میکنم. کی هستم که اصلا با شما مثل قبل  
 باشم و نباشم؟ فقط نیستم، شب به شب میام این خونه،  
 که اونم یه خط در میون در حال دعوا کردنیم. از وقتی  
 آذرخش از زندان اومده بیرون کن بلا کشیدم؟

کف دستم را مقابلش گرفتم.

\_اینو میبینی؟ تا آخر عمر قراره بمونه، کدوم دختری  
 دوست داری همچین زخمی روی بدنش باشه؟ میتونی  
 قبول کنی؟ میتونی تحمل کنی؟ اونم برای گناه نکرده؟

حرفهایم کمی نرمش کرده بود، نه کائل، هرچند جز  
حقیقت چیزی نگفته بودم، نمیخواستم نرمش کنم،  
میخواستم با واقعیتی که عین روز مرخصی بود، اما  
نمیدید آشنا شود. شاید ته دلش دوست داشته باشد او  
هم یک قدم به سمت من بیاید.

\_باشه ما نمیگیم که تو زحمت نمیکشی اما همش منت  
میداری؟ مگ...

\_چه منتهی گذاشتم آسمان؟ من ازت چی شنیدم بعدش  
اون حرفها رو زدم؟ همون هارو من، مامان، بابا یا  
آدرخش بهت بگن ناراحت نمیشی؟ دلت نمیشکنه؟

ادامه ندادم چشم هایم را بستم و باز کردم.

\_حالا حرفم گله نیست، فراموش کنیم، از این به بعد که  
میتونیم مثل قبل باشیم نمیتونیم؟ من میخوام تو

نمیخوای؟ نمیخوای من خواهرت باشم؟ هنوزم میگی  
کاش من خواهرت نبودم؟

\_من عصبانی بودم، تو بد برداشت کردی.

\_هیچ وقت توضیح ندادی که بد برداشت کردم، دادی؟  
اگر میگفتی منم بخاطر برداشت بدم ازت معذرت  
میخواستم...

جایی برای عذرخواهی کن وجود نداشت، اما اگر با  
گفتن این حرف به او حس خوبی میداد، چرا دریغش  
میکردم؟!

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_200

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_تو مگه منو نمیشناسی؟

\_آسمان خبر داری چقدر تغییر کردی؟

\_کی به کی میگه؟!

\_باشه منم تغییر کردم، کار زیاد، از یه طرف کنکورم،  
کلی قرض و بدهی باعث شد من تغییر کنم، تو چی؟ چی  
تو رو عوض کرد؟

\_من عوض نشدم، فقط بزرگ شدم، توام نبودی ببینی  
بزرگ شدم، شاید هم نمیخواهی ببینی.

این همه نفرتش از من بخاطر چه بود؟ بخاطر اینکه خواهر و مادر امیر روزی روزگاری فکر کرده بودند من گزینه ای مناسب برای امیر هستم، فقط از ذهنشان عبور کرده بود، چطور و چگونه به گوش آسمان رسیده بود جای سوال داشت .

حقیقت این بود برای امروز، حداقل امروز، کشش ناز کردن های آسمان، پرخاش های بی دلیلش را نداشتم، اما هرچه که بود، هر اتفاقی که می افتاد آنها خانواده ی من بودند، نباید دست میکشیدم.

\_آسمان عوض شدی، هممون عوض شدیم، اما این تغییر تو نگرانم میکنه.

\_چراش...

\_چون حس میکنم اذیت میشی، به خودت آسیب میزنی.  
 بخاطر خودت می‌گم نه خودم نه هیچ کس دیگه فقط تو،  
 آسمان تو خواهر منی، لطفا جوری برخورد نکن که  
 فکر کنم دشمنتم.

\_تو خودت نخواستی باشی، تو بهترین خواهر دنیا  
 بودی اما دیگه نیستی، کارت شده فقط خودت و خودت،  
 پنهون کاری، بد اخلاقی. تو هر جور بخوای میتونی  
 بپوشی، هر جا بخوای میتونی بری، من برای بیرون  
 رفتن با دوستانم میدونی چند روز به مامان التماس  
 میکنم اما نمیداره، بذاره هم می‌گه پول نمیدم. اما تو  
 چی؟ چون کار میکنی خرجمون رو میدی، هر چی بگی  
 باید بگیرم چشم؟

\_من چی بهت گفتم؟ چیه بهت زور کردم؟ یدونه مثال  
 بزن؟

\_تو زور نکنی ماما زور میکنه، میگه نمیخواه من  
شبیه تو بشم، به من چه که تو معلوم نیست چطور  
میگردی و...\_

آنقدر عصبانی و خشمگین نگاهش کردم که خودش  
حرفش را خورد، از شدت عصبانیت و خشم نفس نفس  
میزدم. من با همه ی خستگی ذهن و جسم، با همه ی  
دردی که در دل و قلبم بود، باز برای او وقت گذاشته  
بودم، باز او را الویت قرار داده بودم و حالا او...\_

دیگر نتوانستم. بیشتر از این نتوانستم، با همان  
عصبانیت از جایم بلند شدم.

\_چجوری میگردم؟ تعارف نکن بگو! میدونی مشکل  
مامان نیس، ماما خیلی وقته این شکلیه، از وقتی  
بخاطر رفتارهای بدش دیگه پشتت وایستادم، نداشتم  
مامان یه کلمه بهت بگه، هرچی فحش و بد و بیراه بود  
به جون خریدم تا تو اذیت نشی، نتیجه اش این شد،



شدم اینجا بلاکش، اگر فحش و کتک بخورم، جای تو هم بخورم خواهر خوبیم غیر اون خواهر بدی هستم. تو که الان کلی دوست و رفیق داری میخوای باهاشون بری بیرون، از یکیشون فقط یکیشون پیرس ببین همه ی خواهرهای بزرگ مثل منن؟ تو یه کوه میخواستی بری، من تو این خونه دعوا راه انداختم، فقط و فقط برای اینکه بری لذت ببری، حتی اینکه خودم فرصت نمیکنم بگردم میگم تو اینطور نباشی، بعد الان چی میگی؟ آخه احمق من از خرچمالی کردن وقت دارم که بد بگردم؟ وقت دارم که خلاف کنم، دردتون دوتا مانتویه که برای شرکت گرفتم، شاید شما فراموش کردین. اما اینجا گدای شهر رو راه نمیدن تو شرکتشون کار کنه، آدم بد بودم، خواهر بد بودم، میرفتم رابطه ات با امیر رو میذاشتم کف دستشون، نه اینکه برات یه گوشی بخرم بگم بذار نوجوانی کنه، بذار لذت ببره از زندگیش.

واقعا عصبانی بود، در تمام این مدت که با خانواده ام بارها دعوا کرده بودم، بحث کرده بودم، حتی وقتی

بخاطر آذرخش دستم برید، هیچ کدامشان با این اندازه  
عصبانی نشده بودم، فقط ناراحت شده بود، به حالمان  
غصه خورده بودم اما من با نیتی خوبی به سمتش رفتم  
او چه کرد؟!

مات و متحیر نگاهم میکرد، او هم بلند شده بود، همان  
اول بلند شده بود تا جوابم را بدهد اما شدت عصبانیت  
یا شاید به حق بودن حرفهایم را که دید سکوت کرد...

\_همینجا، همین امروز دیگه برام تموم شدی آسمان،  
من هرچی خواستین گفتین سکوت کردم، من گاردم رو  
پایین گرفتم، ببینم چجوری میخوای از این به بعد با  
مامان و آذرخش کنار بیای، باشه شبیه من نشو، ببین  
اینها باز آروم میگیرن! ببین مامان...

با انگشت به سقف اشاره کردم منظورم طبقه ی بالا و  
خانواده ی ملکی و پسرشان بود.

\_بفهمه چیکار کردی، باز فقط بهت میگه با دوستات  
بیرون نرو شبیه آسو میشی.

اگر عصبانی نمی شدم هیچ کدام از این حرفها را نمیزدم،  
هیچکدامشان، نه خانواده امان خانواده ی عادی و  
نرمالی بود و نه اینکه آسمان در موقعیت خوبی بود،  
کنکور، سن حساس بلوغ و نوجوانی و رابطه ای که  
می دانستم شکر آب است...

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_201

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با همه ی حرص و عصبانیتیم صدایم را بالا نبردم، تا  
 در دسر جدید درست نکنم، مامان پیش بابا بود، آذرخش  
 جلوی تلویزیون فقط دعا میکردم او هم نشنود.

آسمان خواتس جواب بدهد، توجهی نکردم به سمت  
 کیفم رفتم گوشی ام را بردارم برای صبح آلازمش را  
 فعال کنم. در همان حال گفتم.

\_امروز امیر اومد سراغم، میخواد باهات بهم بزنه اما  
 میگه تو نمیذاری، میدونی باز طرف تو رو گرفتم  
 پیشش، چون اون لحظه که داشتم از تو طرفداری  
 میکردم خواهرم بودی، خانوادم بودی، نمیدونستم  
 تقصیر تو یا اون، مهم نبود، پشت تو بودم.

گوشی ام را پیدا نمیکردم، کیفم را با حرص رها کردم و  
 نگاهش کردم، حالا چشم هایش که پر شده بود داشت  
 اشک می ریخت.

\_اما این بود دستمزد من، میبینی، که هرچی از دهن  
در میاد بهم بگی، اما دیگه تموم شد، اره راست میگی  
چون خرجتون رو میدم مجبور نیستی هرکاری میخوام  
انجام بدی.

پوزخندی زدم.

\_از این به بعد فقط خرجتون رو میدم، اما اونم فقط و  
فقط بخاطر بابا، هیچ چیز دیگه ای وجود نداره،  
هیچی...

خم شدم و دوباره کیفم را برداشتم بالاخره گوشی را پیدا  
کردم. کاش یک اتاق دیگه داشتیم میرفتم توش و در را  
قفل میکردم و چند ساعت تنها بود...

گوشی را در دستم فشردم و از اتاق بیرون رفتم، با باز شدن در آذرخش برگشت نگاهی کرد، نگاهی به اطراف کردم، هیچ کنج دنجی نبود، به آشپزخانه رفتم تا به بهانه ی چای خوردن کمی آنجا تنها باشم. چای نداشتم در سماور آب ریختم و تکیه دادم به دیوار آشپزخانه و آرام آرام روی زمین نشستم.

گوشی را با هر دو دستم نگه داشته بودم و مچ دستهایم را به زانویم تکیه داده بودم، خیره شده بودم به سماور. نمی دانستم کار درستی کردم یا نه، اما دیگر نتوانستم، اینکه با نیت کمک و صحبت و بهتر کردن رابطه اما رفتم سراغش و حرفهایی شنیدم که نباید واقعا عصبانی ام کرد. گوشی در دستم لرزید به خودم آمدم، اسم دادیار روی صفحه بود. تعجب کردم اما نه میخواستم جواب بدهم و نه می توانستم. وقتی قطع شد دیدم دوبار دیگر هم تماس گرفته است. هم کنجکاو بودم بدانم چکار دارد هم مهم نبود بدانم. حس بدی بود حتی این تناقض...

\_ اینجا چرا نشستی؟

مامان را نگاه کردم.

\_ چایی میخوام منتظرم آب جوش بیاد. مامان شناسنامه  
ی من پیدا نشد؟

\_ نگاه نکردم.

\_ آخرین بار برای کار وام آذرخش همراهم بود، یعنی تو  
بانک مونده؟ آخه تو بانک بمونه زنگ میزنن، تحویل  
میدن پستی جایی نه؟

\_ نمیدونم، برو بپرس.

\_ فردا قبل شرکت میرم اگر برسونم.

\_صورت چرا قرمز شده؟

چرا؟! از عصبانیت...

\_گرممه یکم، میخوری توام چای؟ دم کنم، میخواستم  
چای کیسه ای بخورم.

\_نه، چند وقته معده ام اذیت میکنه.

\_چرا؟

\_چه میدونم ، اینقدر که من حرص میخورم از دست  
شماها.



پوزخند آرامی زدم، خطابش مامان نبود، خطابش  
زندگی‌مان بود.

\_چرا اینجوری شدیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم.

\_شاید هم بودیم و خبر نداشتیم.

مامان هم نشست روبروم به کابینت تکیه داد. گویا او  
هم پر بود از حرف...

\_شنبه اس ثبت نامت؟

\_اگر شناسنامه امو پیدا کنم، مامان فردا توام ییار دیگه بگرد، کپش هم باشه کافیه، بعدا میرم المثنی میگیر...  
تو شرکت دارم کپی، مدارک دارم، از شرکت برمیدارم.

\_صبح بانک هم برو، ببین گم کرده باشی المثنی است، اینجا نه یه جا دیگه به دردت میخوره.

سرم را تکان دادم.

\_با خاله صحبت کردی؟

\_راجب اون پسره؟

\_نه اون که تموم شد قضیه اش تموم نشد؟

\_آبرومون پیش رضا رفت...

\_چرا چون دختر ندادین آبرتون رفت؟

\_معلوم نیست پسره چیا گفته...

\_هرچی که گفته، شخصیت خودش رو نشون داده.  
پاشده بی اجازه اومده دم شرکت، چند دقیقه مگه من  
رو دیده که پاشه بره پشت سرم حرف بزنه؟ اصلا مگه  
چیکار کردم که بخواد؟ دکتر جم گفت میرسونتم خونه ی  
جاشوا، که اصلا اونجا کلاس نداشتم خونه ی یه شاگرد  
دیگم بود، خودم رفتم بعدش رفتم خونه ی دوقلوها.

\_چرا به وقتش نگفتی؟

\_مامان من شما به من اعتماد نداری چی بگم؟ این همه  
سال چی دیدی؟ چه خطایی کردم که بهم بی اعتمادی؟  
بی اعتمادی تو باعث میشه آذرخش و آسمان هم فکر

بد راجبم بکنن، میترسم میترسم بابا هم کم کم بیاد تو  
جبهه ی شما...

چشم هایم پرشد، تصورش هم برایم قابل تحمل نبود. با  
صدای لرزانی گفتم .

\_اونوقته که من میمیرم.

مثل بچه های خطاکاری که پدر مادرش در حال شماتت  
و نصیحتش بودند نگاهم کرد.

\_میدونی آسمان دومین باره داره به من میگه فاحشه!

'چی' اش بلند و خیلی محکم بود.

\_خود کلمه رو نمیگه اما منظورش همینه، میدونی چرا؟ تو و آذرخش باعششین. مگه آذرخش نگفت؟ نگو که نفهمیدی اون روز منظورش چی بود.

کف دستم را مقابلش گرفتم.

\_میبینی مامان، این دیگه هیچ وقت ردش نمیره.

غمگین نگاهی به کف دستم کرد، حالا که ناراحت میشد از زخم کف دستم، یعنی خیلی هک از دلش من را بیرون نکرده بود، فقط شاید الویت نبودم...

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_202

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_برو لیزر کن.

\_نمیره، میمونه جاش. بچه بودم میفتادم زمین زود کرم  
میزدی میگفتی جاش نمونه، یه دختر خوب نیست رو  
بدنش جای زخم باشه. اینو ندیدی ماما، ندیدی.

آسمان با من چه کرده بود، من اینطور نبودم که بنشینم  
گریه کنم و گله کنم، گریه و بخواهم کمی خالی شوم. با  
همه ی بدیهای ماما در حق من باز نمیخواستم  
ناراحتش کنم، می دانستم این حرفهایم حتی اگر برای  
مدت کوتاهی باشد باز ناراحت خواهد کرد.

این را که گفتم دیگر طاقت نیاورد و شروع کرد به گریه  
کردن، من گریه اش را نمیخواستم، مادر بودنش را،  
مرهم زخم بودنش را نمیخواستم، من امروز دلم شکسته

بود برای اولین بار دلم برای مردی لرزیده و شکسته  
 بود، اما نمی‌توانستم در موردش با مادرم صحبت کنم و  
 از درد عجیب و عمیقی که روی قلبم داشت برایش  
 بگویم، امروز حس کرده بودم خواهرم را برای همیشه  
 از دست داده‌ام و حالا....

دیدم سماور به جوش آمده است، به بهانه‌ی چای بلند  
 شدم تا چشم بگیرم از چشم‌ها و اشک‌هایش، چای را  
 دم کردم همانجا سرپا داغ داغ خوردم نمی‌خواستم دوباره  
 بشینم، به اتاق رفتن هم سخت بود...

در یک کوچه‌ی خلوت بودم، حس می‌کردم کسی دارد  
 به دنبال من می‌آید، نمی‌دیدمش اما می‌ترسیدم و هراسان  
 فرار می‌کردم، یکهو سر کوچه یک ماشین سیاه جلویم  
 ایستاد، با ترس ایستادم، راننده پیاده شد، راننده‌ی  
 دادیار بود. گفتم "شما؟" اما به سمت در رفت و در را  
 باز کرد، دیدم که دادیار پیاده شد. عصبانی داشت نگاهم  
 میکرد، به سمت من آمد صورتش عصبانی‌تر میشد

و قلب من تند تند میزد، به سمتم آمد، باز هایم را  
گرفت، چشم هایش، سفیدی چشم هایش داشت کم کم  
قرمز میشد انگار خون بود، شروع کرد به صدا کردنم،  
بلند بلند میگفت آسو، هراسیده و ترسیده پریدم از  
خواب. مامان، آسمان آذرخش بالای سرم بودند. داشتم  
سخت نفس میکشیدم، مامان آسمان را کنار زد و لیوان  
آب را جلوی دهانم گرفت. کم کم کرد آرام آرام کمی آ  
خوردم. ترسیده بودم خیلی ترسیده بود. دست به  
صورتم که زدم خیس بود... کی گریه کرده بودم؟!

\_ خواب بد دیدی نترس، بخواب.

\_ نه، دیگه نمی خوابم.

مامان کنارم نشست و من را بغل کرد. یادم نبود آخرنی  
بار کی بغلم کرده بود. چقدر خوب بود... چقدر آغوش  
یک مادر شیرین بود... همانجا خوابم برده بود، وقتی  
بیدار شدم مامان نشسته خوابش برده بود، آسمان هنوز



خواب بود، نگاهی به ساعت کردم، نه و نیم بود. یک  
وای شرکت آرام گفتم اما مامان بیدار شد با صدایم.

\_چیشد؟

\_دیرم شده، نه و نیمه.

\_نرو امروز مرخصی بگیر.

دست برد به پیشانی ام.

\_تا صب تب داشتی تازه قطع شده.

تازه چشمم به حوله ی کنار بالشم افتاد.

بلند شدم، در آینه نگاهی به خودم کردم، قیافه ام قابل  
نگاه کردن هم نبود. به سمت گوشی هم رفتم، خانم  
پاینده دوبار تماس گرفته بود، حدس زدم مامان قطع  
کرده باشد صدایش را. چون آسمان خواب بود، همزمان  
با گرفتن شماره ی شرکت از اتاق بیرون رفتم.

\_خانم پاینده ببخشید من خواب موندم، الان بیدار شدم،  
فکر کنم تا برسم دیر بشه.

\_نگرانست شدیم عزیزم.

\_شرمنده.

\_خوبی همه چیز خوبه؟

خواستم بگویم کمی ناخوشم، اما احتمال داشت به دادیار  
خبر بدهد به همین دلیل به دروغ گفتم خوبم. با قطع

کردن تلفن به سراغ بابا رفتم، بیدار بود، معلوم بود  
نگران بود، از چشم هایش معلوم بود...

\_خوبم بابا، نگران شدی.

به سمتش رفتم بوسیدمش، دیشب با او صحبت کرده  
بودم، شاید فکر میکرد بخاطر آسمان و حرفهایم با  
اوست، بی ربط نبود، حال و احوالم بی ربط به هیچ چیز  
و هیچ کس نبود، همه چیز دست در دست هم داده بودند  
و این شده بود نتیجه و حالم...

دروغ گفتن به بابا هم سخت بود هم نمیخواستم، اما  
نمیخواستم مرگان شود و فکر کند اتفاقی برای آسمان  
افتاده است، گفتم که از نامهربانی اش دلخور شدم، از  
اینکه عوض شده است و من را خواهر خود نمی‌داند.  
بخشی از حقیقت را گفتن بهتر از دروغ گفتن و چشم  
نگران گذاشتنش بود...

دوش آب گرم، بعد همه‌ی ماجراها دلچسب‌ترین اتفاق  
بود...

مامان: چای گذاشتم، بیا صبحونه بخوریم.

\_باشه.

حوله را آویزان کردم، آسمان پشت سرم پشت میزش  
روی زمین نشسته بود، جلوی آینه داشتم موهایم را  
مرتب میکردم، رنگ و رو رفته بودم، ریمیل را  
برداشتم و به مژه هایم کشیدم. حواسم بود که آسمان  
نگاهم می‌کند اما توجهی نکردم، یک کلمه حرف هم با  
او نزدم، یا تنبیه میشد، یا...

\_میخواستم برم بانک اونم موند.

\_بگم آذرخش بره؟

با بیرون آمدن آذرخش از دستشویی با تعجب نگاهش کردم.

\_سرکار نمیره؟

\_چرا یکم دیر میره.

آذرخش آمد به سمتمان، کنار دستم نشست و یک تکه نان برداشت.

مامان: آذرخش برو بانک خبر بگیر ببین شناسنامه ی آسوی تو بانک مونده؟

آذرخش نگاهی به من کرد بعد مامان را نگاه کرد.

\_تو بانک بمونه، هزار بار خبر میدن.

حق داشت، من خودم هم اینطور فکر میکردم.

مامان: حالا یه سر بزن.

\_نه مامان، منم این فکر میکنم، زنگ میزنم خانم پاینده  
با آژانس بفرسته یه کپی.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_203

#صدای\_بی\_صدا

#آسوی

مامان سری تکان داد، آذرخش میرفت هم، حتی اگر در بانک بود، فکر نمی‌کنم به او تحویل می‌دادند. بعد از رفتن آذرخش بلند شدم تماس بگیرم که چشمم به تشکچه افتا\_ مامان یک تشکچه ی کوچک داشت خودش درستش کرده بود. فکری به ذهنم رسید اول یک زیر انداز انداختم در حیاط بعد تشکچه را، به سراغ بابا رفتم، با کمک مامان بردیمش به حیاط، هوا خوب بود. هوای شهریوری دلپذیری بود.

\_بشین آقا معلم که امروز پدر و دختری خوش می‌گذرونیم.

این کارم خوشحالش کرد، چمش های نگرانش کم کم داشت رفع میشد...

به اتاق رفتم چندتا از کتاب‌های شعری که مورد علاقه  
 ی من و بابا بود را برداشتم، چون از حمام بیرون آمده  
 بودم، شال بافت تخت قدیمی ام را، از زمانی که مجبور  
 نبودیم تخت‌هایمان را بفروشیم مانده بود... یاد است  
 چقدر دوستش داشتم، آخرین زمستانی که در آن خانه  
 بودیم خریده بودمش...

برداشتن روی دوشم انداختم، کتاب‌ها را کنار پای بابا  
 گذاشتم، چای ریختم و رفتم کنارش نشستم. نمی‌دانم  
 خانواده‌ی ملکی خانه بودند یا نه، مهم هم نبود، کار  
 بدی نمی‌کردیم، کار پر سر و صدایی هم نمی‌کردیم.

\_من یه زنگ به خانم پاینده بزنم، بعد برات امروز کلی  
 شعر میخونم.

با خانم پاینده تماس گرفتم و خواستم لطف کند و برایم  
 بفرستم، باشه ای گفت و من برگشتم پیش بابا. دوره‌می  
 دو نفره‌ی من و بابا با شعرهای حافظ و شاملو، گه گاه



سرزدن سراغ عطار دلچسب و شیرین پیش می‌رفت  
تا اینکه در خروجی توسط آقای ملکی باز شد. با دیدن  
ما لبخند صمیمی ای زد.

\_چه خلوت کردی با دخترت مرد، چی لذت بخش تر از  
این برای یه پدر.

لبخندی به رویش زدم و تعارفش کردم، داخل رفتم تا  
برایش چای ببرم، مامان پشت تلفن بود و آسمان گویا  
همچنان دراتاق بود...

در استکان ها چای ریختم وقتی برگشتم دیدم آقای  
ملکی نیز تفالی به حافظ زده و دارد برای بابا غزلی  
می‌خواند. من هم گوش سپردم به غزل، اما لرزش  
گوشی ام باعث شد حواسم پرت شود، حدس زدم خانم  
پاینده باشد، چون گفت وقتی کپی را داد به راننده  
آژانس به من خبر می‌دهد. اما با دیدن نام دادیار، آن

آرامشی که در این چند ساعت با بابا و شعر سعی کرده  
بودم حفظش کنم پرکشید.... در ثانیه ای پرکشید...

چیزی به ذهنم می‌رسید، اینکه ممکن بود کپی را دادیار  
آورده باشد، اما در آن واحد سعی می‌کردم این فکر را  
از ذهنم دور کنم....

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_204

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

از جایم بلند شدم کمی از بابا و آقای ملکی فاصله گرفتم  
و با دست لرزان دکلمه ی سبز را زدم.

\_بله؟

\_چه عجب!

چه عجبش کمی با حرص بود یا شاید باز من عجله کردم و...

صدایم را صاف کردم و گفتم .

\_سلام، خوب هستید؟

\_اینو من باید بپرسم، اما همه ی تماس هام بی جواب موندن ...

ادامه نداد .

\_کپی شناسنامه ات رو آوردم، دم درم، لطفا جوری  
لباس بپوش که بریم جایی صحبت کنیم.

\_من... من نمیتونم.

\_چرا؟

\_کمی تو خونه کار دار...

\_آسوی...

آسوی را تند گفت اما باز ادامه نداد...

\_منتظرم.

امری بود، خیلی آمرانه! بعد گفتن منتظرم قطع کرد!

گیج و منگ وسط حیات دور خودم میچرخیدم،  
نمی‌دانستم بروم یا نه، نمی‌دانستم به مامان چه بگویم  
برای این رفتن، اصلاً با این قیافه ی زار کجا میرفتم  
نمی‌توانستم یک ساعت دم در مجبورش کنم منتظرم  
بماند تا من آماده شوم!

\_\_چیزی شده دخترم؟

به آقای ملکی که این سوال را پرسید نگاه کردم، دیدم  
بابا هم من را نگاه می‌کند. سعی کردم لبخند بزنم.

\_\_نه نه، من شناسنامه ام رو گم کردم، یعنی نمیدونم کجا  
گذاشتمش، به همکارم گفتم از شرکت یه کپی برایم  
بفرسته از مدارکم.

خب این همه توضیح جواب سردرگمی ام نبود. واکنش  
 هردو کاملاً طبیعی بود...

\_زحمت کشیدن آوردن، خبر ندادن رسیدنش رو، من  
 زود حاضر شدم تا زشت نشده.

خودم هم نفهمیدم چه گفتم، انگار در یک امتحانی که  
 جواب سوالش را نمی‌دانستم فقط جای خالی را روی  
 کاغذ پر کردم!

سریع داخل رفتم، به اتاق رفتم، پتو را از روی دوشم  
 برداشتم، پانچویی که دم دستم بود را پوشیدم، شالم را  
 عوض کردم، دیر بود و آسمان زل زده بود به من...  
 ریمیلی که صبح زده بودم را تجدید کردم و یک رژ! در  
 آینه به خودم نگاه کردم، حس کردم دیگر دلیل ندارد با  
 این هیجان بخاطر او رژ بزنم، دستمال مرطوب را  
 برداشتم و رژم را پاک کردم. آسمان همچنان نگاهم

میکرد، اما حالا متعجب. این اضطراب و عجله ی من  
تعجب هم داشت ...

\_جایی میری؟

سرسری نگاهش کردم اما جوابش را ندادم، زود بود  
برای آشتی و صحبت زود بود...

از اتاق بیرون رفتم مامان که همچنان داشت با تلفن  
صحبت می کرد در آشپزخانه بود.

\_همکارم کپی شناسنامه ام رو آو... داره میاره میرم  
بگیرم برگردم.

مشغول تلفن بود فقط سری تکان داد، بیست سوالی  
هایش را نپرسید. کفش هایم را پوشیدم، سری برای بابا  
و آقای ملکی تکان دادم، قبل باز کردن در مکث کردم،

دستم را روی قلبم گذاشتم. چند نفس عمیق کشیدم و در  
را باز کردم.

جلوی در نبود، کمی آن طرف تر ماشین پارک شده اش  
را دیدم، داخل ماشین بود، شیشه را پایین داده بود،  
دست چپش انگار به در تکیه داده بود و روی پیشانی  
اش گذاشته بود، یک قدم که بیرون گذاشتم من را دید.  
نفس عمیقی کشیدم، در ماشین را باز کرد، میخواست  
پیاده شود اما با دست اشاره کردم پیاده نشود، کمی  
قدمم را تند کردم و به سمتش رفتم، سوار شدم اما  
دیگر نگاهش نکردم. او اما زل زده بود به من... شاید  
هم نه... کمی بعد ماشین را روشن کرد و فقط گفت '  
کمر بند رو ببند.'

اطاعت کردم اما در آن واحد گفتم.

\_من باید زود برگردم.



جوابی نداد، از کوچه گذشت، چند خیابان بالاتر رفت،  
بالاخره در گوشه ای نسبتاً خلوت ماشین را کنار  
کشید...

آنقدر سکوت کرد و چیزی نگفت تا من از زانوهایم  
چشم گرفتم و نگاهی به او کردم. به سمت من برگشته  
بود و زل زده بود به من. آب گلویم را قورت دادم.

\_ز... ح... مت شد... ب.. براتون.

هیچ واکنشی نشان نداد. چند لحظه بعد بالاخره زبان باز  
کرد و گفت .

\_چرا جواب تلفن هام رو ندادی؟

دوباره سرم برگشت سمت زانوهایم و چشمم قفل  
زانوهایم شد .

\_مساعد نبودم.

\_این همه ساعت؟ این همه مدت؟ چرا شرکت نیومدی؟

\_خ... خواب موندم آقای دکتر من به خانم پا...

\_من قبل از خانم پاینده باهات تماس گرفته بودم.

\_من... خب به ایش...

دستش را زیر چانه ام حس کردم، ناخودآگاه عقب رفتم.

\_لطفا نگاهم کن و اینقدر شمرده شمرده حرف نزن.

خودم را آنقدر عقب بردم تا بین دستش و چانه ام  
فاصله ایجاد شود.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_205

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کلافه دستش را عقب کشید.

با سه انگشتش روی پیشانی اش را ماساژ داد و گفت.

\_مهستی گفت دیروز... فکر نمیکنی کمی عجله کردی  
و...\_

حرفش را قطع کردم و کمی تند گفتم .

\_بله من عجله کردم، راجب همه چیز و نمیخوام این  
بحث طولانی شه. به نظرم کافیه. اگر لطف کنین اون  
برگه رو بدین به من ، برمیگردم خونه.

دلخور نگاهم کرد .

\_عجله کردی اما... نمیدونم ، شاید هردو عجله بودیم !

کسی که این وسط مطمئن نبود او بود نه من. من خیلی  
وقت بود که حسابم با خودم و دلم پاک بود. منتظر  
ماندم، من برای دیروزی که با آن کلمه خرابش کرد

مدت طولانی منتظر مانده بودم. هیچ دختری دوست ندارد اگر قرار است ابراز علاقه ای بشنود، کنارش آن حس، آن اعتراف با کلمات دیگری تعبیر و تفسیر شوند، از من چه انتظاری داشت؟ وقتی سرآغاز بیان احساسش را با 'عجله' شروع میکرد، آغازی که همیشه همه می‌گویند زیباترین بخش یک رابطه، دوران طلایی و هرچیز دیگری که اسم می‌برند و او... واکنش من، واکنش قلب من، حس من بود... هر دختری دوست دارد وقتی اعترافی می‌شنود، او را به اوج ببرد نه به فرش ...

او هم ساکت و صامت من را نگاه میکرد، من هم زل زده به گوشه ای غرق در افکار خودم بودم.

نهایتا ماشین را روشن کرد و مرا تا دم خانه برد، دستش را دراز کرد و از روی صندلی عقب برگه را دستم داد.

شنبه هم قرار بود برای ثبت نام بروم، باز میگفت زنگ  
زدم جواب ندادی، یا شاید گفتم بهانه ای نباشد برای  
زنگ زدنش ...

\_اینطوری مرخصی گرفتن درست نیست، اما شنبه باید  
برای ثبت نامم...

با اخم روی صورتش سرش تکان داد و من هم بیشتر  
توضیح ندادم.

\_ممنون بابت برگه.

در ماشین را باز کردم و خواستم پیاده شوم اما دستش  
را روی مچ دستم حس کردم. برگشتم به سمتش.

\_من... من مطمئنم که هر دومیون نیاز داریم صحبت کنیم، باشه اگر فکر میکنی الان نه، اما دیر و زود باید اتفاقا بیفته تا زمانی که تو حاضر باشی من صبر میکنم.

به نی نی چشم هایش نگاه کردم که عیار غم اخم صورتش، خیلی ثابت و محکم زل زده بودند به چشم های من و نگاهم می کردند، چشم هایش جدی بودند... رنگ جدیت به خودش گرفته بودند. کاش جدیتش را با واژه ی بهتری تعبیر میکرد تا قلب من هم آنطور به تپش نیفتاد، نشکند...

جوابش را ندادم، دستم را رها کرد، به حالت دو رفتم سمت در!

نمی دانستم دلتنگ دانشگاه بوده ام یا نه، نسبت به همه چیز بی احساس شده بودم... یک بی حس تمام و کمال، حتی دیشب بالاخره آسمان شروع کرد به حرف زدن،

وقتی سرجایم دراز کشیدم گفت کمکش کند، در مورد  
امیر! پرسید چه کنم؟!

"\_به نظرت چه کاری میتونی انجام بدی وقتی تمایلی  
نداره به این رابطه؟"

"\_من..."

سکوت و سکوت و سکوت... آنقدر منتظر ماندم که  
داشت خوابم می برد دوباره گفت.

"\_تو یه خونه داریم زندگی می کنیم."

"\_اگر مشکلات خونه اس چیزی نمونده از وقتمون،  
تمدید نمی کنیم میریم."



"به مامان و آدرخش چی میگى؟"

تد برگشتم سمتش.

"بابا رو چرا از قلم انداختى؟ آسمان بابا نکرده زنده اس، نمیتونه صحبت کنه، اما میفهمه و میشنوه!"

"من منظ..."

"تو هیچ وقت هیچ منظور بدی نداری، هرچی میخوای بگو، انتظار داشته باش از حرفهای بدت هم خوب برداشت کنیم."

رویم را برگرداندم و خوابیدم، عصبانیت از حال و روز خودم بود، از دست کارهایش بود... نه واقعا نبود... از نادیده گرفتن بابا عصبانی شدم.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_206

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اینم پرکن. این فرم هارو میتونستی از سایت دانشگاه  
بگیری.

حق داشت ولی حواسم نبود، چک نکرده بودم! در  
جوابش لبخندی زدم. فرم را گرفتم و گوشه ای نشستم  
تا فرم ها را پرکنم.

\_به به ببین کی اینجاست.

سرم را بلند کردم و دلارام را دیدم. بلند شدم و با او  
روبوسی کردم.

\_قبول شدی؟

\_آره.

\_وای ایول، البته خودت خریت کردی.

منظورش این بود با توجه به معلم بدون کنکور هم  
می توانستم همان موقع ادامه دهم.

\_دیگه شد دیگه.

\_فدای سرت، شنیدم وارد کار شدی. من الان یه فارغ  
التحصیل بیکارم تو استفاده کردی.

یکی به نعل میزد یکی به میخ. دختر شیرینی بود، خیلی صمیمی نبودیم، سال بالایی بود، در واحدهای اضافه ای که برمی داشتم با او آشنا شده بودم.

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

\_بابا این دفاع من شده دفاع مردم شهر تروی.

\_چی؟ چرا؟

\_یعنی از الان بهت میگم آخرین رو استاد راهنما برنداریا، پدرمو درآورده آسو، به من میگم دانشگام بلند میشم میام، آقا میگن کاری پیش اومد نیومدم.

به سمت صندلی رفتم تا همانطور که به حرفهای دلآرام  
گوش میدادم فرم هایم را کامل کنم.

\_خب مرد حسابی یه خبر بده من رو تا اینجا میکشونی.  
برگشته می‌گه شماریت رو نداشتم. می‌گم استاد من روزی  
17 بار به شما زنگ می‌زنم. می‌گه هفده تا دانشجوی  
دیگه هم تماس می‌گیرن هیچ کدوم سیو نیستن. می‌بینی  
تو رو خدا؟

\_خب چرا با دکتر آخربین برداشتی؟

\_چه میدونم، اونقدر دست دست کردم استاد دیگه ای  
نموند.

\_سبب خیر شد، منم دیدمت.

\_آره راست میگیا، کاری نداری بعد ثبت نامت بریم  
بگردیم؟

\_ببخشید من مرخصی ساعتی رگفتم باید برگردم  
سرکارم.

\_نه بابا من بیکارم همه رم بیکار فرض میکنم. فعلا  
هستم یه مدت این دور و برها، می بینیم همو.

خداحافظی کرد چند قدم جلو رفت و دوباره برگشت  
سمتم.

\_راستی؟

نگاهش کردم.

\_اون دوستت بود، اسمش چی بود؟

اون دوستت! معلوم بود که چه کسی را می‌گوید :  
نسترن.

\_نسترن؟

\_آره آره، خبر داری ازش؟

\_چه خبری؟

\_یعنی در ارتباطین؟ اون اینجاست.

\_آره میدونم.

یکم جلوتر آمد خم شد و آرام گفت.

\_راسته میگن با آخرین تیک میزنه؟

چشم هایم گرد شد، نسترن و دکتر آخرین؟! مگر میشد؟! نه هم سن و سال هم بودند و نه... هرچند بهتر بود بیشتر از این، این فکر را نداشته باشم، نسترن آنی نبود که من می‌شناختم.

\_نمیدونم دلآرام.

\_منم نمیخوام گنااهش رو بشورم، همه بچه ها میگن از کارشناسی ها بگیر تا بچه های خودمون. گفتم اگر در ارتباطین بهش بگی.

\_ندیدمش خیلی وقته.



همین جمله به نظرم کافی بود تا منظورم را برساند.  
 سرش را تکان داد و گفت نشنیده بگیرم. دوست داشتم  
 نشنیده بگیرم اما ناخودآگاه تصویر نسترن، دکتر  
 آخرین و امید به ذهنم می آمد....

کارهای ثبت نامم که تمام شد به سمت شرکت رفتم، به  
 دادیار نگفته بود چند ساعت، شاید فکر کرده بود کلا  
 نمی روم اما کارهایم عقب می افتاد، برای خودم سخت  
 میشد. هرچند حضور در شرکت هم آسان نبود...

\_خوش اومدی.

\_مرسی، رفته بودم برای ثبت نام، به دکتر گفته بودم.

\_دکتر گفتن، تموم شد؟

\_آره آره، کلاسهام رو چک میکنم میگم چه روزهایی،  
اون روزها رو نمیتونم پیام.

\_میدونم آقای دکتر گفتن باهات هماهنگ کنم، گفتن اگر  
اومدی بری اتاقش، گفتن احتمالا نیایی.

جناب دادیار خان هم که همه چیز را میدانسته و اطلاع  
داده، تکرار مکررات میکردم !

\_نه زود تموم شد، بذارم اینهارو بذارم اتاقم.

داخل اتاق کارم که رفتم یاد بانک و شناسنامه ام افتادم،  
با خودم گفتم کاش میرفتم و یک سری هم به بانک  
میزدم هرچند خیلی هم امیدوار نبودم آنجا باشد.

در اتاق دادیار را زدم، دستم را روی قفسه ی سینه ام  
گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. داخل رفتم  
سرش در لب تابش بود .

\_سلام .

با سلامم سریع سرش را بلند کرد، خاتم پاینده خبر نداده بود میروم داخل؟! چرا اینقدر تعجب کرد .

\_فکر کردم خاتم پاینده اس، نرفتی ثبت نام؟

اینقدر صمیمی و راحت برخورد میکرد، انگار نه انگار که در این چند روز چه چیزها پشت سر گذاشتیم، یا من کارمند او هستم و او رئیس .

\_رفتم، تموم شد کارم.

\_میتونستی بری خونه، البته خوب هم شد اومدی، جلسه ی چهارشنبه رو نبودى.

چهارشنبه؟! چهارشنبه آتشی به جانم زدی که اگر  
میخواستم هم نمی توانستم بیایم!

\_سریع انجام میدم کارهام رو.

لبخندی به رویم زد.

\_باشه، اما امروز دوباره جلسه هست، لطفا قبلش بیا تا  
موضوع قبلی رو باهم مرور کنیم که توام امروز اذیت  
نشی طول جلسه.

به اندازه ای که او زل میزد من چشم میگرفتم .

\_اگر گزارشش رو بهم بدین میخونم.

\_نه! یعنی گزارشی ندارم، خودم توضیح میدم.

چرا؟ چرا اذیتم میکرد؟!

\_باشه. میتونم برم؟

نگاه کرد جای جواب... نگاه هایی که دیگر جواب هیچ  
علامت سوال ذهنم نبودند... هیچ کدام.

\_آره.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_207

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

توضیح توضیح... هر لحظه میگذشت به زمان اینکه  
 باید میرفتم به اتاقش و برایم از جلسه ی قبلی میگفت  
 نزدیک تر میشد... تیک تیک ساعت را می شنیدم.  
 عقربه ی ساعتی که در اتاقم بود صدایی نداشت اما من  
 می شنیدم صدای 'تیک تاک تیک تاک'.

برای ناهار نرفته بودم، واقعا حجم کارهایم زیاد بود،  
 غیبتم زیاد هم نبود، اما نمی دانم چرا این همه کار...

تلفن به صدا در آمد، حتما زمان رفتن به اتاق دادیار  
 رسیده بود و حدسم درست بود، خانم پاینده فگت دکتر  
 گفته یادآوری کند که قبل جلسه بروم پیشش، گفتم الان  
 می آیم.

لب تابش را برداشته بود، روی مبل روبه روی میزش  
 نشسته بود، با تعجب نگاهش کرده بودم اما او خیلی  
 راحت گفته بود بروم کنارش بنشینم. مثل بچه هایی که  
 چیزی را نمیفهمند روی سرم را خاراند و آرام به  
 سمتش رفتم، چشمش به لب تاب بود، صفحه ی  
 پاورپوینت و برنامه ها روشن بود. خب همین هارا  
 میتوانست بدهد به خودم. با فاصله نشستم، پاهایم را  
 جفت کردم و دستم رو بهم گره زدم روی زانویم  
 گذاشتم.

از صفحه ی پاورپوینت خارج شد، تا برنامه ی دیگری  
 را باز کند چشم افتاد به عکس روی صفحه ی لب  
 تابش!

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_208

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در طول جلسات مختلف عکس روی صفحه لب تاپش را دیده بود، عکس یک ماهی قرمز بود اما الان ...

عکس یک نوشته بود، "آن منی کجا روی!"

یک بخش از یکی از مصرع های شعر مولانا بود، "بی همگان به سرشود بی تو به سر نمی شود"، شعرش را هم اگر بلد نبودم، با صدای استاد شجریان بارها رو بارها همراه بابا قبل از مدرسه بااین آهنگ صبحانه خورده بودیم .

از صفحه چشم گرفتم، دادیار دستش روی پد لب تاپش بود اما صفحه ی دیگری باز نمیکرد، داشت چیزی را به من ایما و اشاره میکرد؟ پس عجله ای که گفته



بود؟! من عجول نبودم، عجله نکرده بودم از این بابت مطمئن بودم، من یک اعتراف یک حس در مقابل حس خودم آرزو کرده بودم، همین. شاید زبان حرفهایمان متفاوت بود، شاید هم نه. ولی دیگر باید یک احمق بودم اگر متوجه نبودم که عملاً و علناً مکشش برای این است که من عکس روی صفحه را ببینم و بخوانم.

سرم را برگرداندم و دیوار روبه رویی را نگاه کردم حرکت دستش را حس کردم دوباره صفحه را نگاه کردم. بالاخره شروع کرد به توضیح دادن، دیگر نگاهش به صفحه هم نبود به من بود.

\_\_همین؟

\_\_آره، امروز هم ادامه ی همینه.

نگاهش به ساعتش کرد.

\_نیم ساعت وقت هست، میتونی فکرهات رو جمع و جور کنی و ایده ات رو بگی.

\_خیلی به بحث کار من مربو...\_

لب تاپش را به سمت کشید و از روی صندلی بلند شد.

\_ایده هات قابل فکر کردن هستن، پس اینقدر خودت رو دست کم نگیر.

بحث دست کم گرفتن خودم نبود... نمی دانم چرا لب تاپش را چرا جلوی من هل داد، اما همانطور که دادیار به سمت میزش میرفت من هم بلند شدم به اتاقم بروم.

\_من برم پس ب...\_

برگشت ستم.

\_میتونی از لب تاپ من استفاده کنی لازم ندارم.

بازی جدید بود؟ داشت چکار میکرد؟ هدفش واقعا چه بود؟! اما دیگر نه، نه قرار بود خودم را مشتاق نشان بدهم و نه واکنش خاصی نشان دهم. سکون و سکوت، فعلا تصمیم من این بود.

\_میرم اتاق کارم مزا...

\_مزاحمتی نیست، به هر حال الان میریم اتاق کنفرانس.

زل زده بود به من و دستوری نگاهم میکرد. ناچار  
سرجایم نشستم.

انتظار این که در مقابل چشم هایش و در نزدیکی او  
فکرهایم را جمع و جور کنم و نظر دهم واقعا انتظار  
زیادی بود...

\_کلاسهایت کیه؟

نگاهش کردم، منتظر فرصتی بودم سرم را برگردانم و  
نگاهش کنم. هیچ کاری نمیکرد، اینطور به نظر  
میرسید، تکیه داده بود به صندلی اش، کمی فاصله  
داشت با میزش و منتظر نگاهم میکرد تا جوابش را  
بدهم.

\_چک نکردم.

چشم گرفتم و دوباره به صفحه نگاه کردم، 'آن منی تو'،  
از آن کسی بودن واقعا چه حسی میتوانست داشته  
باشد؟ آن هم فردی مثل دادیار...

\_دیگه مدرسه نمیری؟

\_خیر.

\_چرا؟

جواب سوالهایی که میدانست را چرا می پرسید؟!

\_نمیرسونم، یعنی فکر کردم که نمیرسونم با شرکت و  
کلاسها، کلاسهای دانشگاه.

\_به جای رفتن خونه ی شاگرد هات، مدرسه رفتن بهتر نبود؟

تا از چه زاویه ای به این موضوع نگاه کنی، برای من الویت پول بود، که خب مطمئنا قابل قیاس با پولی که از مدرسه می‌گرفتم نبود، غیر از آن اگر هدفم یاد دادن بود، باز برایم فرقی نداشت، در مدرسه باشد یا بیرون از مدرسه، دست و بالم بیرون از مدرسه بازتر هم بود.

\_چرا؟

صندلی اش را به میزش نزدیک کرد و دست هایش را بهم گره زد و روی میزش قرار داد.

\_خب یه جای ثابتی مجبور نیستی از خونه ی این شاگردت بری خونه ی یکی دیگه.

\_خونه ی آقای جم رفتنم اذیتتون میکنه؟

اخم کرد.

\_حرف من تدریسهایی تو بود، فکر میکردم رابطه ی تو و بچه ها از حالت معلم و شاگردی خارج شده.

\_اگر اینطور بود پس آقای جم نباید همراه به بهانه ی تدریس اونقدر پول واریز کنن به حساب من.

بارها به مهیار گفته بودم اما قبول نکرده بود و گفته بود به هر حال وقت می‌گذارم و آموزش میدهم، هرچه گفته بودم نه من سواد درستی در خطاطی دارم و نه کلاسمان واقعا یک کلاس است، سوای آن من آنقدر بچه ها را دوست دارم که اصلا با آنها بودن مثل مدیتیشن است برایم و اساسا من باید جبران کنم اما قبول نکرده بود...

نتوانست جواب حرفم را بدهد، صدایش را صاف کرد و گفت.

\_به هرحال من منظورم بقیه کلاسها بود نه کلاست با دوقلوها.

\_فرقی نداره، بقیه کلاسها هم مثل کلاس دوقلوها با شاگردهام رابطه ی خوبی داریم.

این کمی اغراق بود!

\_که اینطور.

هم صحبتی با او شیرین بود، جوابش را آنطور که قلبم میخواست ندادم اما هر دیالوگی که بینمان رد و بد میشد



بیشتر به من اطمینان میداد، بااین مرد می‌شود  
ساعت‌های طولانی صحبت کرد و خسته نشد، ساعت  
های طولانی سکوت کرد و خسته نشد....

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_209

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

گفته بود خیلی زود جلسه شروع می‌شود اما خبری از  
کسی نبود، خانم پاینده خبر نمیداد مهندس ها آمده اند یا  
نه. چاره ای که نبود، از سکوت و نگاه های خیره ی  
دادیار بهتر بود، ایده ای که به ذهنم رسیده بود را گفتم.

دو انگشت وسطش را روی پیشانی اش کشید.

\_فکر خوبیه، هفته ی قبل پیمان هم یه چیزی مشابه  
نظر تو گفت.

\_پیمان ؟

سرش را تکان داد.

\_آره، گاهی نظرهای مشابه زیاد داریم.

حس خاصی نداشتم، هم نظر بودن یا نبودن با پیمان  
ممتنع ترین حس ممکن در جهان بود برایم، اما حس  
کردم دادیار هم با منظور خاصی این حرف را زد.

\_شاید چون یه جا درس خوندیم، استادهامون یکی  
بودن.

\_استادها ایده تو ذهن ایجاد نمیکنن.

\_اینم فقط یه نظر بود در مقابل نظر شما.

از جایش بلند شد، آرام آرام به سمت آمد، پشت مبلی که  
رو به رویم بود ایستاد. دستش را روی مبل گذاشت،  
باز بهم گره زد دستهایش را و گفت.

\_خوبه، اما بیشتر توجیح بود.

خواستم بگویم چه توجیحی اما او قبل از من جوابم را  
داد.

\_از اینکه گفتم با پیمان هم نظری خوش نیست نیومد،  
خواستی دلیلی برای تشابه پیدا کنی.

ابروی راستم ناخودآگاه کمی بالا رفت .

کمی... نه در واقع خیلی مطمئن به خود صحبت می‌کرد.  
مثل خودش راحت به مبل تکیه دادن، پایم را روی پای  
دیگرم انداختم و دقیقا مشابه او دستهایم را روی پایم  
قرار دادم. نیمچه لبخندی به حرکت زد.

\_پیمان دوست خوبیه، من خوشحال میشم برای هم نظر  
و هم فکر بودن باهاش، غیر از این خیلی هم باهوشه،  
که اینم یه امتیاز محسوب میشه، اینطور نیست؟

خندید به حرفم، این بار بلند و ممتد و من محو شدم در  
خنده ی او. احمقانه بود؟ من نیم ساعت بود با او هم  
صحبت شده بودم و حالا قلبم فقط سرشار بود از حس،  
پر از محبت. انگار نه انگار که از او دلخور نبودم،  
انگار نه انگار که از رفتارش حس سرخوردگی به من  
دست داده بود. حالا فقط و فقط به صحبت با او حتی  
اذیت کردنش، لبخند زدنش فکر میکردم. چه شد در این

نیم ساعت؟! چه عجیب بود حس و حال عاشق بودن...  
چه متفاوت بود...

\_که اینطور.

مبل را دور زد و آمد روبه رویم نشست.

\_پیمان از شنیدنش خوشحال میشه.

اما این جمله اش را با خنده و لبخند نگفت. همانطور  
که داشت عکس میکرد آرام و با طمأنینه گفت.

\_پس نشنوه لطفا.

او با همان حالت ادامه داد

\_فکر میکردم هیچ وقت نتوانستین دوست باشین باهم.  
بیشتر در جدل بودین.

حالا جدی برخورد میکرد با قضیه، جایی برای ادامه ی  
شوخی ندیدم.

\_من هیچ وقت نیتی به دوست بودن با پیمان نداشتم،  
اونم، نیتی به بحث هم باهاش نداشتم.

\_اما اون داشته.

\_نمیدونم، بگیم بیشتر سوتفاهم بینمون زیاد بود.

کمی بدنش را جلو کشید، بیشتر به من نزدیک شد با آن  
که آن طرف نیز بود.

\_دوستی نبوده اما سوتفاهم بوده؟

\_شناخت سوتفاهم نمیاره؟ میاره؟ و هر دوستی نباید  
دوستش رو بشناسه؟

با به یاد آوردن نسترن نفسی کشیدم و گفتم.

\_هرچند ممکنه آدم در شناختش هم دچار سوتفاهم  
بشه، اما نتیجه اش به نظرم بحث و جدل نیست، حس  
احمق بودن به آدم دست میده.

ابروهایش را بهم نزدیک کرد، جدید و در فکر بودنش،  
تلاشش برای حل و فهم چیزی را نشان می داد این  
حرکتش.

\_متوجه منظورت نشدم.

با لبخندی مصنوعی گفتم.

\_مهم نیست.

\_مهم نبود این واکنش رو نشون نمیدادی.

\_یاد نسترن افتادم.

حالا که متوجه شد ابروهایش از هم فاصله گرفت، به معنی فهمیدن هردو ابروهایش را بالا داد و پایین آورد، خیلی بانمک بود، تمام واکنش هایش در قسمت پیشانی اش بود. با ابروهایش بازی می کرد، اخم میکرد، انگشت هایش را روی پیشانی اش میکشید... چقدر من روی رفتارهای این آم دقیق شده بودم... چقدر هر حرکتش را تجزیه میکردم... نگاهی به ساعت کردم.



\_جلسه کنسله؟

\_نه.

بلند شد.

\_تو اتاق کنفرانسن، بهتره ماهم بریم.

خبرداشت؟ از کجا؟ مطمئنم نه کسی زنگ زد و نه خانم پاینده آمد خبری بدهد! تعجبم را پنهان نکردم، اما حاصلش جواب یا توضیحی از طرف دادیار نبود، فقط یک لبخند و خیلی مودبانه صبر کردن برای رد شدن من. در را برایم باز کرد و دستش را برد به پشتم، فاصله اش را رعایت کرد، انگشتش را روی کمرم حس نکردم، به هر حال اینجا محل کارمان بود. هرچند نگاه خانم پاینده تعبیر دیگری داشت. ورودمان به اتاق کنفرانس باهم بود، باز هم اول اجازه داد من رد شوم.

حتی وقتی نگاه بقیه را هم که دقیقا مشابه نگاه خانم  
پاینده بود دیدم، حس کردم این تاملش، این صبر  
کردنش با برنامه بود، حتی نگه داشتن من در اتاقش...

معذب از نگاه ها روی اولین صندلی خالی که پیدا کردم  
نشستم... اما کاش با دقت بیشتری انتخاب میکردم،  
دقیقا سمت راستم پیمان نشسته بود...

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_210

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_لازم نبود اینقدر تابلو بخوایین بگین باهم رابطه  
دارین.

سرم تیز برگشت سمت پیمانی که زمزمه کنان این حرف  
را گفته بود. من و دادیار را میگفت.

\_چی؟

پوزخند مسخره ای زد.

\_منم تو رو نشناختم.

\_چه خوب، به این نشناختنت ادامه بده.

رویم را برگرداندم و دیدم دادیار نگاهش به هردوی  
ماست. تقصیر او و برنامه ریزی های عجیب و غریبش  
بود که پیمان اینطور برخورد میکرد.

اما پیمان بیخیال نمیشد... نیتی برای بیخیال شدن  
نداشت...

\_یکم با زن های دیگه ای که تو زندگی دادیار بودن  
فرق داری.

سرم را به سمتش برنگرداندم، اگر بگویم جمله اش  
حسی در من به وجود نیاورد دروغ بود، اما سعی کردم  
خونسردی ام را حفظ کنم، با همان لحن ادامه داد.

\_خواستی بیا مشاوره میدم چجوری باید باشی.

سخت بود، اینکه بخواهم برگردم لبخندی مصنوعی بزنم  
و تلاش کنم واقعی به نظر برسد، سخت بود، چرا که  
جوابی که میخواستم بدهم کمی... کمی دردناک بود، در  
حالت عادی به هیچ کس این حرف را نمی گویم ، اصلا  
نمی توانم چنین چیزی به زبان بیاورم اما شخصیت

پیمان را می‌دانستم اگر میدانست پس کشیدم، اگر  
میدانست مغلوب متلک های او میشوم، بدتر ضربه  
میزد بیشتر طعنه میزد به همین خاطر همه ی تلاشم را  
کردم تا پیمان را ساکت کنم. حتی با وجود بد بودن  
جوابم...

سرم را برگرداندم نگاهش کردم، لبخندی زدم و سعی  
در حفظش کردم، نمی‌دانم چقدر موفق بودم !

\_تو اگر مشاوره دادن بلد بودی زندگیت بهم نمی‌خورد،  
من برای خمیر دندون خریدن هم از تو مشاوره نمی‌گیرم  
پیمان چه برسه باقی مسائل...

به وضوح در فضای نیمه تاریک و روشن اتاق دیدم که  
نه تنها پوزخندش محو شد بلکه رنگش هم پرید... از  
جای بدی زدم، ضربه زدن از زخم و شکست های  
انسان ها کار زشتی است... حتی از حرفم پشیمان  
شدم... ازاینکه برای راحت کردن خودم از شر متلک

های پیمان، این روش را انتخاب کردم از خودم متنفر  
شدم... این من نبودم... من هیچ وقت یاد نگرفته بودم  
از نداشته های کسی، از زخم های کسی به او ضربه  
بزنم، متلک یا طعنه ای بزنم...

از پیمان روی گرفتم دست راستم را روی صورتم  
گذاشتم و با انگشت هایم هردو چشمم را بستم...

تنها چیزی که در ذهنم جولان میداد این بود که باید  
عذرخواهی میکردم، پیمان هرچقدر هم حرفهای زننده  
ای میزد، هرچقدر هم بلد بود آدم ها را با حرفها و  
رفتارش دیوانه کند، او بود و شخصیتش. من نباید  
کاری خارج از شخصیت و تربیت خودم انجام میدادم...

شاید باورپذیر نباشد اما گاهی انسان خودش هم از  
کارهای خودش در حیرت می ماند... انگار که خودش  
آن کار را، آن حرکت را انجام نداده است... شخص

دیگری مجبورش کرده است، یا در آن لحظه جسم و  
روحش در تسخیر دیگری بوده.

حتی ایده ام را به زبان نیاوردم، شنیدم که دادیار گفت  
من هم نظری شبیه به پیمان داده ام، حتی نگاهش را  
روی خودم حس کردم اما سرم را هم بلند نکردم  
نگاهش کنم، کلمه ای هم از زبان پیمان نشنیدم، هردو  
سکوت کرده بودیم آن هم خیلی بد... بدون شک نه تنها  
دادیار بلکه همه متوجه شده بودند چیزی این وسط  
میلنگد...

با "پس خسته نباشید" ی که از زبان مهیار شنیدم، به  
سمت پیمان برگشتم اما او هم منتظر تمام شدن جلسه  
بود، چون سریع از جایش بلند شده بود، اولین نفر او از  
اتاق کنفرانس بیرون رفت، دنبالش رفتم... در واقع  
دنبالش دویدم، مهم نبود بقیه چه فکری می کنند،  
نمی توانستم با حس نفرت نسبت به خودم زندگی کنم...

\_پیمان یه لحظه، وایسا.

با مکت ایستاد برگشت سمت، عصبانی به نظر  
می رسید.

\_الان نه وقت و نه حوصله گو...\_

\_معذرت میخوام.

عصبانیتش، دلخوری اش و یا هر حس دیگری که  
داشت در لحظه جایش را به تعجب داد. من شاید از سر  
غرور بود یا از سر تلاش برای اشتباه نکردن بود،  
هرکدام که بود واقعا در زندگی ام به اندازه ی انگشت  
های یک دستم از کسی عذرخواهی نکرده بودم آن هم  
به این شکل... حق داشت تعجب کند، برای خودم هم  
عجیب بود... اما وجدان آسوده ام برایم مهم تر از  
غرورم بود...



با همان تعجب نگاهم کرد، کمی خم شد و صورتش را  
مقابل صورت من و هم قد با من نگه داشت و کم کم  
خنده جای تعجب را گرفت، آن هم نه یک خنده ی  
معمولی و آرام خنده ی بلند... آنقدر خندید که از شدت  
خنده اش دستش را روی شکمش گذاشت...

داشتم پیمان را نگاه میکردم که مهیار کنار ما ایستاد.

\_همیشه به خنده، بگو ماهم بخندیم.

پیمان سعی کرد کمی خنده اش را کنترل کند تا جواب  
مهیار را بدهد.

\_باورت نمی... نمیشه...

دوباره بلند خندید...

\_آسو مهرپرور همین الان از من عذرخواهی کرد.

آسوی [15.01.21 20:55] ,

#ق\_211

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمیفهمیدمش... از حرف من دچار شوک عصبی شده بود که این طور برخورد میکرد یا از عذرخواهی ام. مهیار هم انگار متوجه نشده بود، او هم داشت با تعجب پیمان و من را نگاه میکرد .

ناگهان خنده اش قطع شد صاف ایستاد رو به مهیار  
گفت .

\_تو شاید نفهمی مهیار .

دوباره من را نگاه کرد .

\_اما خاتم مهرپرور هر اشتباهی هم بکنه اهل  
عذرخواهی نیست، این لحظه قابل ثبته در تاریخه اما...

خیره شد به چشم هایم... داشت با من بازی می کرد؟! یا  
جدی بود در برخوردش!؟

\_یه چیزهایی با عذرخواهی حل نمیشن، حتی اگر  
عذرخواهی از طرف کسی باشه که اهل عذرخواهی  
کردن نیست آسو خاتم!

کاش مهیار نمی آمد پیش ما... پیش او معذب بودم  
برای جواب دادن، اما چاره ای هم نداشتم.

\_جواب من خلاف شخصیت من بود، عذرخواهیم از این  
بابت بود. حرف ها، طعنه های تو تمومی نداره، جواب  
من بد بود. عذر میخوام بابتش، اما این یه جواب همین  
یدونه باشه در مقابل همه ی متلک ها و اذیت های تو.

دوباره عصبانی شد، اما من صدای نفس ها و عطر کس  
دیگری را هم حس کردم، بدون شک دادیار بود که  
پشت سرم ایستاده بود... در زندگی همه این همه اتفاق  
پشت اتفاق پیش می آمد؟ یا کائنات، جهان و انسان ها  
به من حمله ور شده بودند؟!

آسوی [15.01.21 20:56] ,

#ق\_212

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_تو کی جواب ندادی؟

دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را به طرفم  
گرفت و تکان داد.

\_محض رضای خدا آسو کی من رو بی جواب گذاشتی؟

\_کافیه!

بالاخره صدای دادیار درآمد، نفس های عصبانی که  
میکشید از پشت سرم، بالاخره تبدیل به یک صدا به  
یک کلمه شد. اما حتی دادیار هم نتوانست جلوی پیمان

را بگیرد، زده بود به سیم آخر، با همان انگشتی که به سمت گرفته بود کمی به سمت خم شد.

\_ناجیت رسید، قبلنا پشت کسی قایم نمی‌شدی.

دادیار: پیمان فکر میکنم من رو به وضوح شنیدی.

پیمان نگاه آخری به من انداخت، پوزخند دیگری زد، چشم گرفت و دادیار را نگاه کرد و صاف سرجایش ایستاد.

\_بله رئیس شنیدم.

جواب دادیار را هم با تمسخر میداد، من نگاهی به مهیار کردم، حس کردم مثل یک مامور آتش نشان آماده به خدمت سرپا منتظر است، نگاهش بین دادیار و پیمان در رفت و آمد بود، من هم آرام آرام به سمت دادیار

برگشتم، چشماهش خشمگین بود... زل زده بود به  
پیمان...

مهیاری خیلی آرام اسم هردو را زمزمه کرد، از کنار شانه  
ی دادیار دیدم که همه ی مهندس ها زل زده اند به ما.  
از شدت خجالت دعا کردم زمین دهن باز کند، قصد  
بلیعدنم را هم اگر نداشت خودم داوطلبانه می پریدم...

داغ شدن سریع صورتم را حس کردم. تقریباً بین هر  
سه محاصره شده بودم نمی توانستم رد شوم و سریع به  
اتاقم بروم. اما خدا خیرش بدهد، مهیار متوجه حال و  
خجالتم شد، با دستش به سمت میز خانم پاینده اشاره  
کرد، به سمتش رفتیم.

میخواست فضا را عادی نشان دهد، یا حتی اگر چیزی  
باشد نان دهد بین پیمان و دادیار است. خانم پاینده  
شاهد کل ماجرا بود. اما یک نفر بهتر از 6 نفر بود...

دستم را به میز تکیه دادم، نه بد بودنم مثل همه ی آدم های بد بود... نه عذرخواهی به روالی که باید میبود...

صدای در را شنیدم، فکر می کنم اول پیمان بود که از شرکت بیرون رفت و کم کم خداحافظی بقیه مهندس ها، من همان جا سر جایم ایستاده بودم. بیچاره خانم پاینده هم نگاهی به من بود، نمیدانست چکار کند...

هر دو برادر پشت سرم بودند .

مهیار: دادیار...

\_بعدا مهیار ، خانم مهرپرور تشریف بیارین اتاقم.



ندیدم، صورتش را ندیدم، فقط با عصبانیت به اتاقش  
رفتن را دیدم. به سمت مهیار برگشتم. نگاهم میکرد،  
شاید دلش برایم میسوخت...

آب گلویم را قورت دادم و یک ببخشید آرام زمزمه  
کردم... در شرکت آنها باعث دردسر شده بودم.

دستش را روی بازوی چپ گذاشت، تعجب کردم از  
حرکتش، هیچ وقت تماس فیزیکی با من برقرار  
نمیکرد، فاصله اش را حفظ میکرد، همیشه.

\_ما همگی پیمان و واکنش های آنیش رو می شناسیم،  
تقصیر تو نیست.

این دو برادر باهم تصمیم گرفته بودند اینقدر صمیمی  
برخورد کنند، هرچند دادیار مدتی بود اما بعد ماجراهای  
پیش آمده دیگر این توقع را نداشتم و حالا برادرش...

نه اینکه نحوه ی صحبت یا حرکت دست مهیار حس  
بدی به من بدهد نه، بیشتر تعجب کردم، چون کاملاً  
لحنش دوستانه بود و برای آرام کردن و خیال آسوده  
کردن من بود...

لبخند تصنعی کوچکی زدم...

\_بهتره من برم.

\_به نظرم اول یه سری به دادیار بزن.

آسوی [15.01.21 20:56] ,

#ق\_213

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نظرم عوض شد، مهیار بخاطر رفتار پیمان آرامم  
 نمیکرد، داشت من را میفرستاد به اتاق برادرش و با  
 آن عصبانیت دادیار حتما حدس میزد که طوفانی به راه  
 است !

با تاکید دوباره ی مهیار دیگر جایی برای تعلل و نرفتن  
 وجود نداشت، سرم را تکان دادم و آرام آرام به سمت  
 اتاق دادیار رفتم. پشت در ایستادم، بالینکه پشتم به  
 خام پاینده و مهیار بود اما مثل روز برایم روشن بود،  
 هردو زل زده بودند به من.

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در اتاقش زدم. چیزی  
 نگفت، صدای بفرمایدی نشنیدم اما در را باز کردم و  
 داخل رفتم. پشت میزش نبود، جلوی پنجره ایستاده بود،  
 پشت به من. دو قدم داخل اتاق رفتم و در را بستم،  
 جلوتر نرفتم بلکه کمی هم نامحسوس به سمت در عقب  
 عقب رفتم.

کمی منتظر ماندم، دیدم چیزی نمی‌گوید، حتی  
بر نمی‌گردد به سمتم! مجبور شدم خودم بپرسم.

\_با من کاری داشتین؟

برنگشت به سمتم فقط در همان حالت گفت 'بشین'.

\_من... داره دیرم میشه، اگر م...\_

جوری برگشت به سمتم که خودم زبان به کام گرفتم.  
نگاهم کرد بعد با برداشتن قدم های بزرگ به سمتم آمد.  
مقابلم ایستاد.

\_این کشمکش بین تو و پیمان چیه؟ تو چه کاری در  
حق پیمان کردی که اونطور دوییدی وسط شرکت ارزش

عذرخواهی میکنی؟ نمیدونی اون... برای چی باهات  
بحث میکنی وقتی میشناسیش؟

تا به حال او را اینطور ندیده بودم، عصبانیتش را دیده  
بودم اما هیچ وقت از سر عصبانیت اینطور جمله ها و  
سوال هارا کنار هم ردیف نکرده بود طلبکارانه پرسد.

خنده ی کوتاهی کرد، اما خنده ی شادی نبود، از سر  
عصبانیت و تمسخر.

\_این بود دوست خوب؟

همین یک ساعت پیش در لج و لجبازی با حرفهای او  
گفته بودم پیمان دوست خوبی است! پیمان هم که لطف  
کرد و در سریعترین زمان ممکن این را اثبات کرد.

\_نمیخواستم مشکلی تو شرکت پی...

\_آسوی متوجهی من چی پرسیدم؟ یا بازم...

حرفش را خورد و ادامه نداد و رویش را برگرداند،  
شاید داشت تلاش می کرد بر خودش مسلط شود، اما من  
کنجکاو شدم .

\_یا بازم چی؟

سریع برگشت سمتم .

\_بازم میخوای تو ذهنت برای خودت ببری و بدوزی و  
نتیجه بگیری و ببری؟

\_من کی....

\_وقتی هنوز یک هفته از سر این موضوع نگذشته  
تلاش نکن انکارش کنی، اما فعلا بحث من پیمانانه ن....

\_مشکل من و پیمان مشکل من و پیمانانه و فکر...

جلو آمد، ناخودآگاه من عقب رفتم به در چرمی اتاقش  
چسبیدم. دست راستش را بلند کرد و کنار سرم من  
گذاشت روی در، خودش در میلی متری من ایستاد،  
سرش را خم کرد، فاصله ی بین نوک دماغمان شاید به  
ضخامت یک کاغذ هم نبود... زل زده بود به چشم هایم،  
نفس هایش نشان از عصبانیتش داشت. بعد از چند  
ثانیه یا شاید چند دقیقه یک نفس عمیق کشید و چشم  
هایش را چند ثانیه بست، صورتش را دوست داشتم،  
صورت مردانه و جذابش را... داشتم چشم چرانی  
میکردم میدانم اما نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.  
چشمش را باز کرد و دستش را از روی در برداشت،  
یک قدم به عقب رفت.

\_به پیمان چی گفتی که نیاز به عذرخواهی داشت؟

چرا پیله کرده بود؟! با کمی دلخوری جوابش را دادم،  
نمی‌دانم دلخوری ام از او بود از خودم بود یا از پیمان!

\_حتما حرف بدی زدم که معذرت خواستم.

\_و این حرف بد؟

از او چشم گرفتم و انگشت‌های دستم را درهم گره کردم  
و به آنها نگاه کردم. کمی بعد گره انگشت هایم را باز  
کردم و دستم را بالا آوردم روی چشمم کشیدم.

\_میشه برم؟

\_جوابم رو بده بعد.



\_جوابی ندارم.

دوباره جلو آمد. خیلی جدی نگاهم کرد.

\_آسوی جوابم رو بده.

من هم در جوابش یک قیافه ی جدی گرفتم و گفتم.

\_اسم من آسو نه آسوی.

از جواب تعجب کرد و کم کم لبخند جای تعجب را گرفت.  
از آن لبخندهای ملیح، زیبا و جذابش...

انگشت اشاره ی راستش را به سمت پیشانی اش برد و  
روی پیشانی اش نزدیک موهایش کشید، حرکت جذابی

بود یا شاید دل من آنقدر برای این مرد لرزیده بود که  
هر حرکتش زیبا و جذاب بود برایم.

به جای جواب دادن با همان لبخند، با چشم های نه  
خشمگین بلکه آرام و مهربان نگاهم میکرد.

\_باشه آسو خانم جواب من رو بده.

این بار لحنش خیلی آرام بود، حتی کلماتش را خیلی  
شمرده شمرده عنوان کرد و همین باعث شد بالاخره  
جوابش را بدهم.

\_باهم رفتیم یعنی با شما رفتیم اتاق کنفرانس، پیمان بد  
برداشت کرد چیزی گفت جوابش رو دادم اما پشیمون  
شدم از جوابم برای همین عذرخواستم.

دوباره اخم سرجایش برگشت.

\_چی گفت؟

\_چه فرقی میکنه آقای دکتر، تموم شد رفت، من بخاطر  
خودم و شخصیت خودم باید معذرت میخوام که  
اینکارم کردم.

\_برای من فرق داره.

\_خطابش بیشتر به من بود نه شما نگران نباشین.

سرش را رو دوباره خم کرد.

\_و همین باعث میشه برام فرق داشته باشه و مهم  
باشه بدونم چی گفته.

دوباره، دوباره و دوباره او توانست تپش قلب من را  
 بالا ببرد، جوری که دیوانه وار به قفسه ی سینه ام  
 بکوبد. می توانستم به وضوح صدای قلبم را بشنوم...  
 تند... محکم...

آسوی [15.01.21 20:56] ,

#ق\_214

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لب هایم را روی فشردم، حس کردم همه ی وجودم  
 می لرزد، پشت این جمله خیلی حرفها بود، این را به  
 عنوان رئیس من نمیگفت، نمیتوانست بگوید!

خیلی آرام لب زد "آسوی". نفس نفس زدم از این همه  
حسی که با همه ی وجودم حسش میکردم. نزدیک آمد،  
دوباره چسبیدم به در و او بیخیال نشد جلو آمد، سرم را  
پایین برده بودم با دستی که زیر چانه ام برد سرم را  
بلند کرد. صورتم را نگاه کرد، از چشم هایم چشم گرفت  
و لبهایم را نگاه کرد.

در این موقعیت همچنان منتظر بود بشنود پیمان چه  
گفته است؟

خیلی نزدیک ایستاده بود، معذب بودم، نمی توانستم  
تکان هم بخورم، او مصمم سرجایش ایستاده بود،  
نهایتاً من تسلیم شدم حرف پیمان را بگویم، دیگر هرچه  
بادا باد.

یکم دیر رفتیم به اتاق کنفرانس، یعنی باهم رفتیم  
پیمان بد برداشت کرد، در مورد من یعنی ما .

سرش را کمی دیگر جلو آورد، دستش هنوز زیر چانه  
 ام بود. هر مرد دیگری بود و به خودش اجازه داده بود  
 اینقدر نزدیکم شود همانجا کارش را تمام میکردم، اما  
 دادیار...

\_از برداشت بد پیمان ناراحت شدی؟ یا از واقعی نبودن  
 برداشتش؟

متوجه منظورش نشدم، خیلی دقیق به صورتش نگاه  
 کردم تا شاید از چشم هایش منظورش را بخوانم اما در  
 همین فاصله دوهزار ام افتاد و فهمیدم منظورش از  
 سوالش چه بود، اخم کردم، خواستم یک 'گستاخ'  
 نثارش کنم اما فرصتش را پیدا نکردم چرا که صورت  
 دادیار در نزدیکترین فاصله ی ممکن با صورتم قرار  
 گرفت، نفسش روی پوست صورتم می خورد، با دستی  
 که زیر چانه ام بود سرم را کمی به سمت چپ خم کرد و  
 صورت خودش را عکس و لب هایش... لبایش را آرام

روی لب هایم گذاشت... همه ی اینها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. میدیدم چشم هایش بسته بود، مکث کرده بود، اینجا نبود، او روی زمین نبود، کنده شده بود... من... من هم در آسمان هفتم بودم...

لبهایش را کمی محکم روی لب هایم فشرد و فاصله گرفت، فاصله اش به اندازه ی برداشتن لب هایش از روی لب هایم بود... همچنان نفسش به صورتم می خورد، من انگار پا در هوا مانده بودم و نمی دانستم کجایم، چه میکنم و چه میخوام همانطور زل زده بودم به او.

دستش را از زیر چانه ام برداشت و از لای شالم برد به پشت سرم و روی گردنم گذاشت. گردنم کوچکتر از دور یک دست او بود.

'دادیار مرا بوسید'، تنها جمله ای بود که در ذهنم و  
قلبم خودش را به دیواره ها می‌کوبید. 'دادیار... مرا...  
بوسید'...

از اولین بوسه ها بسیار خوانده بودم، از اولین بوسه  
ها... پس راست بود، راست بود که شاعر گفته بود  
'یک بوسه یک زندگیست'...

من غرق چشم هایش بود، لبخندی زد به شیرینی یک  
زندگی...

\_دوست داشتم با کلمات بگم، دوست داشتم حسم رو با  
حرفهام انتقال بدم.

خنده ی کوتاه و آرامی کرد.



\_عجولی، نشد، یا من نتونستم.

دست چپش را هم برد کنار دست راستش هردو دستش دور گردن من بودند.

\_اینطوری هم بد نشد، شد؟

با لحن شوخی این را پرسیده بود اما "شد؟" آخر، شوخی نبود، بلکه منتظر شنیدن جوابش بود از من... نمی‌دانم اما من به زیباترین شکل ممکن ابراز علاقه ی این مرد را شنیدم، هیچ کلمه ای نمیتوانست حس او را به این اندازه زیبا، به این اندازه لطیف به من انتقال بدهد.

لب هایی که بوسیده شده بودند و همه ی تنم به آن لبها حسادت می کردند، روی هم فشردمش، وقتی نگاهش کردم ناخودآگاه لبخندی زدم. لحظه ای از او چشم گرفتم

و چشمم به ساعت روی دیوار اتاقش افتاد، یک وای  
 آرام زیر لبم گفتم. ناخودآگاه دست هایم را بالا آوردن،  
 روی قفسه ی سینه ی دادیار گذاشتم تا عقب برانمش،  
 با هول و عجله گفتم .

\_من باید برم دیرم شده.

خنده ای کرد، دست هایش را از دور گردنم برداشت  
 فکر کردم می خواهد فاصله بگیرد اما نه... دستهایش را  
 دور بدنم حلقه کرد و روی کمرم گذاشت، این همه  
 راحتی از کجا به سراغ این مرد آمده بود؟ !

\_کجا سیندرلا؟

آسوی [15.01.21 20:56] ,

#ق\_215

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

به ساعت نگاه کرده بودم و گفته بودم دیر است باید بروم، به همین خاطر داشت به من می‌گفت سیندرلا. خنده ام گرفت، خجالتم بابت موقعیتی که در آن بودم سرجایش بود اما باز خندیدم.

\_یه لنگه کفشم رو جا بذارم تو اتاقتون؟

خندید، خیلی بلند، خوشحال و سرخوش. دست راستش را از روی کمرم برداشت، طره ای از موهایم را در دست گرفت. چشمهایش به موهایم بود، آرام زمزمه کرد.

\_سیندرلای مو قرمز من.

خجالت زده لبم را گاز گرفتم، کمی سرم را پایین انداختم  
و گفتم.

\_شخصیت کارتونی دیگه ای نمونده به من نسبت نداده  
باشین....

با بردن دستش زیر چانه ام برای بلند کردن سرم جمله  
ام ناقص ماند، نگاهش کردم و ادامه ی جمله ام را  
گفتم .

\_خانوادگی.

چه مهیار باشد چه پسرهایش، من را شبیه یک  
شخصیت کارتونی دانسته بودند و حالا دادیار...

از نگاهش خجالت میکشیدم، نمی‌توانستم مثل او بی  
پروا زل بزنم به چشم هایش اما چشم گرفتن از او هم  
به همان اندازه سخت بود .

\_چون دوست داشتی هستی، مثل همه ی شخصیت  
های کارتونی که بچه ها عاشقش میشن.

لبخندم دیگر قابل کنترل نبود، گونه هایم... به داغی یک  
تتور بودند. اگر کمی دیگر ادامه می‌داد بدون شک غش  
میکردم. فکر می‌کنم متوجه شد، با لبخند آرامی قدمی  
فاصله گرفت، به ساعت روی مچ دستش نگاه کرد.

\_بریم برسونمت، فردا صحبت میکنیم.

بی هیچ حرفی برگشتم تا در را باز کنم اما دستش را  
روی شانه ام گذاشت، برگشتم سمتش...

\_صحبت میکنیم؟

چشم های منتظرش را نگاه کردم.

\_صحبت میکنیم.

دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره و وسطش گونه  
ام را آرام کشید. خندیدم... خندید....

در ماشینش نشسته بودم، برای اولین بار با خیالی  
راحت، بی هیچ حس مزاحم بودنی برای کسی سوار  
ماشینش شده بودم .

داشتم خیابان را نگاه میکردم که دست دادیار را روی  
دستم حس کردم، دستم را در دستش گرفت. به سمتش  
برگشتم لبخندی به رویم زد و بعد به خیابان خیره شد.

حرف خاصی نزده بودیم، هیچ دوستت دارمی بینمان رد  
و بد نشده بود اما... این اطمینان و اعتماد از کجا آمده  
بود که اینقدر راحت اجازه میدادم به من دست بزنند؟  
جوابی برایش ندارم. حس کرده بودم... فقط همین...  
حس...

\_من اینجا پیاده شم؟

\_چرا نمیذاری تا دم در برسونمت.

قبلا هم این سوال را پرسیده بود، جوابی داده بودم اما  
نهایتاً کار خودش را کرده بود.

\_بخاطر پسر همسایتونه؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_امیر؟

باز داشت جدی نگاهم میکرد، خیلی آرام سرش را تکان داد.

\_چه ربطی به امیر داره؟

از من نگاه گرفت، دستش را روی ابرویش کشید، باید فکر میکردم چرا در مورد امیر این فکر را می‌کند اما تنها چیزی که به ذهنم می‌رسید این بود که چرا هر حرکتش اینقدر جذاب است؟!

\_پس چرا نمی‌داری دم در برسو نمت؟



شاید قبلا میخواستم از زیرش در بروو، اما الان نگفتم  
شاید پنهان کردن واقعیت‌هایم بود... خانواده ام...

\_بخاطر امیر نیست، بخاطر آدرخشه.

\_داداشت؟

لب پایین را گاز گرفتم و سرم را تکان دادم.

\_چرا؟

خجالت میکشیدم، از این که خانواده ام... با شرمندگی  
سرم را پایین انداختم و گفتم .

\_بهت... بهتون گف...

\_\_بهت!

با تاکید تصحیح کردن من باعث شد نگاهش کنم .

\_\_جمع نبند.

\_\_جمع بستن من از سر احترامه نه حس غریبگی.

کمربندش را باز کرد، کمی سرش را جلو آورد.

\_\_من جای احترام یه حس دیگه از تو می خوام، اما فعلا  
آذرخش رو بگو.

چه میدش اگر فراموش میکرد. نمی دانستم چه بگویم،  
می گفتند جز راست نباید گفت هر راست نشاید گفت.

حالا من مردد مانده بودم راست گفتنش جایز است یا نه؟! !

\_گفته بودم ورشکست شد.

\_یادمه .

لب هایم را روی هم فشار دادم، نفس عمیق کشیدم، هنوز سرش نزدیک سرم بود .

\_بخاطر بدهی هاش یمدت زندان بود.

جان کردم تا گفتمش، از زندان رفتن آذرخش هیچ وقت خجالت نکشیده بودم، نه اینکه کار خوبی باشد اما اتفاقی بود که افتاده بود، اما می دانم مقابل دادیار خجالت کشیدم...

حتی خجالت کشیدم نگاهش کنم تا واکنشش را ببینم.

آسوی [15.01.21 20:56] ,

#ق\_216

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_این چه تاثیری روی رفت و آمد تو داره؟

سوالش فقط یک سوال بود، نگاهش کردم، نگاهش همان نگاه همیشگی اش بود و همین به من جرات و قدرت داد .

\_نمیدونم اون تو با کیا دم خور شده و خب....

تااین را شنید صاف روی صندلی اش نشست و من هم ادامه ندادم، فقط نگاهش کردم. دستی به چانه اش برد.

\_باید در موردش فکری کنیم، دیرت شد فعلا برو خونه فردا صحبت میکنیم.

واکنشش خیلی بهتر از چیزی بود که تصورش میکردم.

\_ممنون.

دستم را گرفت، با لبخند و نگاه زیبایی به من بوسه ای روی دستم زد. چقدر شیرین بود ...

\_من ممنونم ازت پرنسس.

اگر خجالت نمی‌کشیدم من هم گونه اش را میبوسیدم اما  
نتوانستم. فقط کمی با خجالت سرم را خم کردم و  
پرسیدم .

\_چرا؟

\_حضورت.

مگر لبهای من جز لبخند میتوانست شکل دیگری به  
خودش بگیرد؟ هرگز!

تا دم در آرام با ماشینش پشت سرم آمد، گفته بود  
می‌داند حرکت خوبی نیست اما نمیخواست این موقع من  
تنها تا دم در بروم و او نگران برگردد. حرفهای من  
بابت اینکه میتوانم مراقب خودم باشم هم فقط لبخند به

لبش آورد، اعتنایی نکرد یا باور نکرد، نمی‌دانم... قبل  
از بستن در مکث کردم، نگاهی کردم و در را بستم...

\_بابا؟

نگاهم کرد، مطمئن بودم با یک نگاه متوجه حجم  
خوشحالی ام است.

\_خیلی خوشحالم، خیلی.

نمیدانم، میخواستم فریاد بزنم عاشق شده ام عاشق  
دادیار، اما... کنجکاو نگاهم میکرد، شاید حدس هایی  
داشت شاید نداشت. همیشه فکر میکردم روزی عاشق  
شوم خیلی راحت به بابا می‌گویم، با بابا در موردش  
صحبت میکنم. اما و الان که به حقیقت پیوسته بود  
سخت بود... گفتنش برایم سخت بود.

\_من...

نمیدانم از خوشحالی بود، از خجالت بود... از هیجان بود چشم هایم ناخودآگاه پر از اشک شد.

\_بابا من خیلی خوشحالم.

چشم هایم را بستم قطره ی اشکی روی صورت افتاد.  
بابا... بابای نازنینم حتی اگر خیلی ضعیف هم باشد کمی  
دستم را فشرد، نگاهش کردم، چشم هایش را با اطمینان  
با خوشحال بست و باز کرد... نگاه او، طرز نگاه او  
برایم مهمترین بود در این دنیا، در این کره ی خاکی و  
من چیزی جز رضایت ندیدم.

نتوانستم آنطور که تصور می کردم آزادانه و سرخوشانه  
بگویم عاشق شده ام، شاید زمان لازم بود برایش...



00:20]

#آسوی

#ق\_217

#صدای\_بی\_صدا

\_چیزی شده؟

آسمانی را که هنوز با او سر سنگین داشتم نگاه کردم.

\_چیشده؟

\_خوشحال به نظر میای.

یک 'خوشحالم' بی رمق در جوابش گفتم و گوشی ام را برداشتم اما او بیخیال نشد .

\_چرا؟

گوشی ام را در دستم تکان دادم نگاهش کردم، میخواستم بفهمم از اینکه من خوشحالم خوشحال است و به همین دلیل دارد می پرسد یا دنبال بهانه ای برای یک بحث و دعواست... در کند و کاوش بودم برای فهمیدن که صدای گوشی ام بلند شد، نگاه کردم، دادیار بود، باید اسمش را تغییر میدادم....  
چه می گذاشتم نمی دانم.... اما دیگر دکتر جم نبود...

نگاهی به آسمان کردم، پیش او نمی توانستم جواب بدهم، در حال پذیرایی مامان و آذرخش بود! هرچه فکر کردم جایی نبود، مگر حیاط که آن هم باید یک طومار دلیل می آوردم برای به حیاط رفتم.

صدای گوشی را قطع کردم، فعلا که نمیشد جواب بدم.

\_نمیگی؟

\_چیزی نیست، خوشحالم فقط.

\_بخاطر دانشگاهته؟

دادیار... فکر دادیار و حضورش باعث شده بود  
دانشگاه را فراموش کنم.

\_آره.

\_میخواهی همش قهر باشی؟

\_یه کار نکن که قهر کنم.

به سمد کمد رفتم اما حرفی که گفت باعث شد بایستم.

\_با امیر بهم زدیم.

نگاهش کردم، خوشحال نبود، ناراحت هم نبود. به نظر می آمد هیچ حسی ندارد...

\_نمیدونم چی بگم.

\_مگه نمیخواستی؟

کلافه سرم را تکان دادم .

چرا باید همین چیزی بخوام؟

جوابی نداد، من هم به سمت اتاقم رفتم، دوست داشتم  
بغلش کنم و بگویم پیشش هستم، مطمئناً باز هم تجربه  
خواهد کرد، دقت کند انتخاب بهتری داشته باشد،  
رفتارهای سنجیده ای داشته باشد اما خب...

باینکه از آسمان دلخور بودم از اینکه من امروز رابطه  
ام با دادیار درست شده بود و خبر جدایی او را شنیدم  
واقعا ناراحت شدم...

قبل از برداشتن لباسم برای دادیار پیامی فرستادم.

"\_ببخشید نتونستم جواب بدم" .

لباسم را عوض کردم، تا صدای پیام را شنیدم با فکر  
اینکه دادیار است شیرجه زدم به سمت موبایلم، اما  
دادیار نبود، نسترن!

"\_تبریک میگم بالاخره قبول شدی، تو دلت مونده بود  
من قبول شدم تو نه، برای همین بهت نگفته بودم، تا  
میبینی کسی از چیزی خوشش میاد میخوای برای  
خودت باشه."

از پیام دادنش به اندازه ی کافی تعجب کرده بودم اما  
متن پیام بیشتر حیرت زده ام کرد و خنده ام گرفت، از  
ته دل شروع کردم به خندیدن.

\_چیه؟

\_هیچی، نسترن پیام داده.

\_جوک. فرستاده.

نشستم و یک آره گفتم. صدای پیام دیگری بود .

"\_باشه عزیزه دلم، فردا صحبت میکنیم" .

00:20]

#آسوی

#ق\_218

#صدای\_بی\_صدا

عزیزه دلم؟! زیر لب آرام عزیزه دلم را تکرار کردم.  
این مرد گفته بود نمیخواهد عجله کند! و حالا اینطور با  
کلماتش، با حرفهایش قلب من را ویران می کرد. نور  
گوشی کم میشد سریع صفحه را لمس میکردم تا از

جلوی چشم ناپدید نشود... عزیزه دلمی که نثار من  
شده بود. باید حک میشد، در ذهن، در قلبم، چشم  
هایم ...

حالا نسترن و پیامش مهم نبود... هیچ چیز مهم نبود.  
دنیا به چشم عاشق جور دیگری است...

\_چی میخواد نسترن؟

مرا از فضای شیرینی که در آن بودم خارج کرد. غرق  
عزیزه دلمی که خطابش من بودم... داشتم تصور  
می کردم با صدای دادیار بشنوم، اما آسمان فرصت نداد.

\_تبریک میگه، دانشگاه رو.

\_پس چرا خندیدی؟



\_همینجوری.

\_قهرین باهم؟

\_قهر؟ نه کم کم ارتباطمون از بین رفت.

\_ازدواج کرد، نخواسته با دوست های مجردش بگرده.

خندیدم.

\_چه ربطی داره؟

\_یه سری ها خوششون نمیومد.

\_نه، نسترن از من خوشش نمیومده.

تعجب را در چشم ها و نگاهش میشد به راحتی دید.

\_چرا؟ دعو...\_

\_نه کلا، از اول، من نفهمیده بودم!

\_یعنی ازت بدش میومده برای همین باهات دوست شده؟

\_نمیدونم آسمان، یعنی دقیق نمیدونم.

نگاهش کردم، خیلی کنجکاو بود، شاید این موضوع و صحبت در موردش باعث می شد دوباره باهم خوب باشیم... هر دویمان...

\_جدا شده.

\_نسترن؟

یک وای آرام گفت و دست هایش را برد سمت  
لب هایش.

\_اختلاف، نمیدونم. خانواده ی امید از دوستهای  
خانوادگی خانواده ی جم هستن.

سرش را تند تند به معنی آره میدونم تکان داد و در  
همان حالت نشسته کمی به سمت من آمد. خنده ام گرفت  
اما سریع جمع و جورش کردم. نمیخواستم ناراحت شود  
و باز بحث دیگر و دعوای دیگر.

\_آره، از اون طریق شنیدم جدا شدن.

\_شاید افسرده شده، بخاطر همین باهات قهر کرده.

\_نه، قبلش بود مشکلش.

\_چرا؟

ناخودآگاه زل زدم به گوشه ای و گفتم .

\_کاش منم می فهمیدم.

اینبار صدای گوشی بود مرا به خود آورد نه آسمان،  
دوباره دادیار بود. پیام را نخوانده لبخندی کنج لبم  
کاشته شد.

"\_ خوابیدی؟"

محو عزیزه دلمش شدم و جوابش را ندادم و بعد  
صحبت با آسمان.

\_ "بیدارم، باشه فردا صحبت میکنیم".

آسمان: میمونیم تو این خونه؟

می دانستم منظورش چیست.

\_ اذیت میشی؟

\_ فعلا که همش تو اتاقم اما خب... نمیدونم. دوست  
ندارم دیگه ببینمش.

مدت زیادی هم نمانده بود تا تمام شدن قرارداد. اما  
 راحت بودیم همگی... از خیلی جهت ها خیلی مزایا  
 داشت از طرفی دلم آفت نمی آورد اذیت شود... هرچند  
 کم و بیش مطمئن بودم امیر خیلی خودش را جلوی  
 آسمان آفتابی نخواهد کرد. نه خودش معذب شود و نه  
 آسمان.

00:20]

#آسوی

#ق\_219

#صدای\_بی\_صدا

\_من میتونم جای دیگه رو بگیرم، پیشی که دست آقا  
 ملکی داریم کم نیست، قسطهایش تموم شد، بدهی ها و  
 وام هم که همیشه بود، یکم میذارم روش، اما نمیدونم  
 به مامان اینها چی بگم.

آسمان قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت.

\_مامان قبول نمیکنه، اینجا همه راحتیم.

من بیشتر از همه راحت بودم.

\_کاش میتونستیم خونه بخریم، اون بهونه ی خوبی بود.

\_نمیشه؟

خندیدم.

\_چرا نشه عزیزم، پولمون کجا بود؟ یادت نره تا یسال  
پیش کجا زندگی می کردیم.

\_اینجا به شرکت تو نزدیک نیست.

\_نزدیک شرکت هم نمیشه، اونجا پول اجاره و رهن به  
اندازه ی خرید خونه این وراست، خیلی فرق ندارن.  
بذار فکر کنم ببینم چیزی به ذهنم میرسه. مدرسه ات  
نزدیکه اینجا آره؟

سرش را تکان داد .

راستش می توانستم بهانه ای بیاورم و گردن بگیرم اما  
چشم از آسمان ترسیده بود، قدرشناس نبود...

با بوق ماشین قدم رفته را عقب رفتم، ذهنم مشغول بود  
حواسم به ماشین نبود، اما خواستم یک چشم غره به



راننده هم بیایم. با دیدن دادیار نطقم بسته شد، فقط چشم  
هایم گرد شد. فاصله اش با من خوب بود، من فقط  
حواس پرت بودم که ترسیده بودم. پیاده شد.

\_اینجا؟

\_اومدم دنبالت، حواست کجا بود؟

جلوتر آمد، من هم به سمتش رفتم. دستش را دراز کرد  
تا با من دست بدهد و منتظر جواب ماند.

\_داشتم به چیزی فکر میکردم. نگفتی میای.

نگاهی به اطراف کرد، زود بود و خلوت... سری را  
کمی خم کرد.

\_نباید میومدم؟

سر خیابان اصلی بود، همینکه دم در نبود، مشکلی نبود  
و حضورش، خوشحالم میکرد؟ مگر دیوانه بودم که  
خوشحال نشوم. لبخندی زدم.

\_نه مشکلی نیست.

دستش را دور شانه ام برد.

\_پس بشین، صبحونه که نخوردی؟

لبم را گاز گرفتم و آرام با تکان دادن سرم گفتم نه،  
انتظار دیدنش را نداشتم این یک بخش قضیه بود،  
اینقدر شاد و پرانرژی دیدن او هم یک بخش دیگر  
قضیه بود.

\_خوب خوابیدی؟

بعد از اتفاق دیروز و عزیزه دلمش، انتظار داشت راحت بخوابم؟ تا من در ذهنم جمله ای پیدا کنم در جوابش بگویم او دست من را در دستش گرفت، آرام بوسه ای روی دستم زد.

\_امروز قراره سکوت کنی؟

نه چنین قراری نبود، اما فرصتی هم نمیداد تا صحبت کنم. تمام تلاشم به این ختم شد که یک 'خوبم' آرام بگویم.

خندید. دستم را رها کرد بینی ام را بین دو انگشتش گرفت و کشید.

\_من فعلا حالت رو نپرسیدم.

میدانست خجالت میکشم داشت اذیتم میکرد و از این کار هم لذت می برد.

بینی ام را از لای انگشت هایش بیرون کشیدم. لبم را گاز گرفتم.

\_خب چی بگم؟

لحرم لوس بود، خیلی زیاد، اما ناخودآگاه بود.

با خنده و سرخوشانه دوباره دستم را در دستش گرفت.

\_شما هرچی دوست داشتی بگو، قبوله خانم مهندس.

\_اذیت میکنی؟

\_یکم، اجازه اش رو دارم دیگه ندارم؟

خیلی جای زیبایی بود، میز صبحانه ای هم که جلویمان  
چیده شده بود زیباتر بود. انتخاب های فوق العاده ای  
داشت.

\_بخور و بینش بگو ذهنت درگیر چی بود که متوجه  
ماشین نشدی.

\_فاصله داشتی.

\_ماشین رو نگاه کردی اما ندیدش.

یادم نبود که نگاه کرده باشم، پس واقعیت بود، دیدن با نگاه کردن فرق می‌کند.

\_چیز مهمی نیست.

\_بیا از چیزهای غیر مهم بیشتر باهم صحبت کنیم.

حق داشت، آدم فقط با عزیزترین هایش می‌تواند همان غیر مهم‌ها را صحبت کند.

مشکل من، درگیری ذهن من خانه، آسمان و امیر بود.  
این را چطور و چگونه به او انتقال میدادم؟  
نمی‌دانستم...

تکه ای از نان را که رویش کمی از نیمرو را گذاشته بود به سمت دهانم گرفتم، حس کردم دارم خواب می‌بینم.

دکتر جم داشت با دست خودش به من غذا میداد. با  
خجالت نان را به دهان گرفتم.

\_حالا بگو.

\_یکم ذهنم درگیر خونه بود.

\_مشکلی هست؟

\_مشکل که... برای من نه.

\_پس؟

\_آسمان.

\_آبجیت اسم قشنگی داره.

لبخندی به تعریفش زدم.

\_ممنون.

\_البته باید بگم به پای اسم تو نمیرسه.

خندیدم، نمی‌دانم حس کرد ممکن است حسودی ام شود  
این را گفت یا از ته دل بود. اما مشکلی نبود، من هم  
اسم آسمان را دوست داشتم، حسادتی نبود.

00:20]

#ق\_220

#آسوی



#صدای\_بی\_صدا

از او چشم گرفتم و خیلی بی ربط گفتم.

\_خوشمزه اس، سرد میشه.

متوجه شدم که خیره نگاهم می‌کند، نمیخواستم  
ناراحتش کنم اما اینکه قوی بدهم و نتوانم نگهش دارم  
این ناراحت کننده تر بود.

\_بهم اعتماد نداری؟

\_نه واقعا بحث این نیست.

\_من... فرصت نشده از حسم بهت اونجور که میخوان  
بگم، هربار خواستم منتظر یه فضای مناسب یه جای

مناسب باشم نشده، انگار باید تو بی ربط ترین جای  
ممکن از حسم بهت بگم.

هیچ چیز نمیگفتم فقط ساکت منتظر ماندم.

\_من از حسم مطمئنم خیلی زیاد، اینو تو چشم هامم  
میتونی بخونی آسوی، درسته؟

چشم هایش... آره مثال زیباترین و امن ترین چشم ها  
بود برایم... من می توانستم ساعت ها در آن چشم ها  
غرق باشم. می توانستم شبهای زیادی را در آن چشم ها  
سحر کنم.

هر دو دوستم را بین دستهایش گرفت، من فقط لب هایم  
را روی هم فشار دادم و گفتم.

\_من نمیدونم چی بگم.

حس میکردم از حرفم دلخور شود، اما نه، دلخور نشد،  
 با لبخند بسیار زیبایی نگاهم کرد، خیلی زیبا، خیلی  
 مهربان. اگر دوربینی دستم بود این لبخند این نگاهش  
 را ثبت میکردم، سعی کردم در ذهنم حکش کنم.

دستهایش را از روی دستم برداشتم.

\_چیزی نگفته هم عزیزی.

سرش را جلو آورد، متعجب نگاهش کردم، ناخودآگاه  
 سرم کمی عقب بردم، خنده ای کرد دستش را پشت  
 گردنم برد، سرم را به خودش نزدیک کرد و روی  
 شقیقه ام را بوسید.

چقدر یک انسان میتواند احساس خوشبختی و  
 خوشحال کند. من نهایت این حس ها را داشتم. در

همین لحظه در همین کافه ی کوچک و بانمکی که من  
برای خوردن صبحانه ای آورده بود. او میدانست، خیلی  
خوب میتوانست چطور یک زن را خوشحال و خوشبخت  
کند.

من حدس میزدم او فرد بی نظیری باشد، اما اینکه  
اینقدر حواسش بود، اینقدر صبر و حوصله به خرج  
میداد حقیقتاً تااین اندازه تصور نکرده بودم. طولانی  
مدت بود که چنین صبحانه ی دلچسبی نخورده بودم،  
نه به صرف چیزهایی که روی میز بود، بلکه بخاطر  
شخصی که کنارم بود.

با انگشت شصتش گوشه ی لبم را پاک کرد، حس کردم  
چیزی نبود، بهانه اش پاک کردن کنج لبم بود.

\_بریم؟

سرم را تکان دادم و گفتم بریم. گفته بود صحبت  
 میکنیم، نمی‌دانم من تصور دیگری داشتم یا او خیلی از  
 چیزهایی که باید را نگفت. اما ترجیح دادم کمی صبور  
 باشم.

[00:20]

#ق\_221

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

داشت چکار میکرد؟! او دیوانه بود؟ یا چه؟ !

همیشه در نظر من دادیار آدم محتاطی بود، اما اینکه  
 وقتی داشتیم وارد شرکت میشدیم دست من را در  
 دستش گرفت از نظر من فرقی با دیوانگی نداشت. سعی  
 کردم دستم را از دستش بیرون بکشم اما اجازه نداد،

نگهبان سلامی کرد، نگاهش به دستان افتاد، جلوی او نتوانستم به تقلایم ادامه دهم. چند قدم که فاصله گرفتیم باز تلاش کردم برای بیرون کشیدن دستم، آرم گفتم.

\_زشته.

با اخم مصنوعی بانمکی نگاهم کرد.

\_چی زشته؟

کشمکشان تا داخل آسانسور ادامه داشت، دوباره گفتم.

\_دادیار لطفا زشته اینجوری بری....

جوری به سمت آمد و من ترسیده به دیوارک آسانسور چسبیدم که جمله فراموشم شد. دستم هنوز در دستش

بود، حتی محکمر از قبل گرفته بود. سرش در میلی  
متری ام بود. سرش را خم کرد، زبانش را روی لبش  
کشید و گفت.

\_دوباره بگو.

من حیرت زده از رفتارش گفتم 'چیو؟'.

\_جمله ات رو، از اول.

نمیفهمیدم چه می گوید. عقب که نمیرفت، جلوتر می  
آمد، خجالت میکشیدم و هم میترسیدم. در آسانسور  
دوربین بود، ممکن بود کسی ببیند، کم کم نگرهبانی.

\_دادیار دوربین هست تو آسانسور.

چشم هایش را بست، نفس عمیقی کشید، سرش جلوتر  
 آبوم لب‌هایش را آرام روی پیشانی ام گذاشت و بوسه  
 ای آرام زد. دوباره نگاهم کرد.

\_یه اسم، یه لحن میتونه اینقدر جادو کنه؟

اسمش... اسمش را گفته بودم، آقای دکتر نگفته بودم.  
 خدا می‌داند چقدر منتظر بوده که به اسم کوچک خطابش  
 کنم که باعث شد چنین واکنشی را نشان دهد.

لرزیدم اما نه از ترس و خجالت از حس خوبی که به  
 من منتقل کرد. اما در آن حال با همه ی خوشحالی ام  
 دوباره آرام زمزمه کردم 'دوربین'.

فاصله گرفت ولی با اطمینان گفت 'نگران نباش'.  
 دستش را دراز کرد دستم را بگیرد اما سریع هردو  
 دستم را بردم پشت سرم، خندید.



\_\_من چیزی برای پنهون کردن ندارم.

\_\_بحث پنهون کردن نیست.

\_\_پس بحث چیه؟

خواستم جوابش را بدهیم که آسانسور ایستاد، اشاره ای به در کردم که یعنی دیگر رسیدیم، اول من رد شدم. قبل از دادیار هم تقه ای به در زدم تا خانم پاینده در را باز کند. حدس می‌زدم صورتم قرمز شده باشد، در ذهنم دنبال دلیلی می‌گشتم برای قرمزی صورتم، برای دیر آمدنم و برای همزمان رسیدنم با دادیار. شاید راهکار دادیار بهتر بود، مفید و مختصر، دستی که در دست او بود یک معنی می‌توانست داشته باشد، دیگر لازم نبود هزار و یک بهانه پیدا کرد.

هرچند نه خاتم پاینده چیزی پرسید که احتمالا بنده خدا  
 حدس هایی میزد، نه من چیزی به ذهنم رسید که  
 بگویم، فقط سلام و احوال پرسی کردم و سریع به اتاق  
 کارم رفتم حتی برنگشتم دادیار را نگاه کنم. پشت میزم  
 نشستم چند نفس عمیق کشیدم و شروع به کار کردم،  
 هرچند ثانیه به ثانیه صبح از ذهنم میگذشت، مگر  
 میشد فراموش کنم. آرنجم را روی میز گذاشتم و به  
 فکر رفتم، وقتی با صدای موبایلم به خودم آمدم دیدم  
 یک ساعتی هست در رویا سر میکنم.

گوشی ام را از داخل کیفم برداشتم، مهستی بود!  
 نمی دانستم دادیار چیزی به او گفته بود یا نه، هرچند  
 قبل دادیار او متوجه خیلی چیزها شده بود.

\_آسو، چطوری دختر؟

\_خوبم عزیزم، تو؟

\_ماهم خوبیم و کلی دلتنگ، کجایی شرکتی؟

نمیدانم، آدم وقتی به خودش شک دارد، یا برای یزی و  
کاری استرسی دارد، هر حرف، هر کلمه ی دیگران را  
به منظور دیگری میگرد. آرام گفتم .

\_آره.

\_خوبه، پس امروز یه یکساعتی زودتر تموم کن کارت  
رو که کلی کار داریم.

با استرسی آشکار پرسیدم.

\_چه کاری؟

خندید.

\_برای این دوقلوهای شیطون میخوایم جشن بگیریم،  
همه ی دوستهاشونم قراره دعوت کنن، من که تنهایی  
از پس این همه بچه برنمیام. توام باید باشی.

اگر قبلتر ها بود مهستی نظرم را می پرسید، اینکه آیا  
میتوانم و یا دوست دارم شرکت کنم یا نه. شاید هم  
برداشت من این بود...

\_باشه، یعنی چه خوب پس میبینمت.

\_آره عزیزم.

\_کجا ببینمت؟

هماهنگ کرد و بعد قطع کرد. حالا دیگر بیشتر مطمئن  
 شدم باخبر است، در مورد مرخصی ها همیشه خودش  
 با دادیار هماهنگ میکرد. می گفت لازم نیست من  
 بگویم. اشاره نکردنش به این موضوع یعنی با خبر  
 بود... یعنی یک خرید ساده نبود.

00:20]

#ق\_222

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمی توانستم به خانم پاینده بگویم و بروم به اتاق  
 دادیار. من با این همه خجالتم قرار بود چه کنم؟

گوشی ام را برداشتم و با دادیار تماس گرفتم با خنده  
جوابم را داد. مطمئناً فهمیده بود به جای رفتن به  
اتاقش تماس گرفته ام.

\_جانم عزیزم؟

چه زود جانم هایش را نثار میکرد، یا بهتر بود بگویم  
چه راحت. خوب که فکر میکردم خیلی هم زود نبود.

\_چرا میخندی؟

\_هیچی عزیزم، چیزی شد؟

\_نه، فقط... مهستی زنگ زد بریم خرید میتونم یه  
ساعت زودتر برم؟

\_اینجوری مرخصی میگیرن؟

\_به خانم پاینده بگم؟

\_نخیر، تشریف بیار اتاقم لطفا.

\_نه نه خجالت میکشم، ندیدی خانم پاینده چجور نگاه  
میکرد؟

\_نه ندیدم، نگاه من به شما بود که روت رو برگردوندی  
رفتی اتاق.

منتظر بوده نگاهش کنم...

\_ببخشید.

من حتی از پشت تلفن لبخندش را حس کردم.

\_نیازی به عذرخواهی نیست، ولی در این مورد هم باید  
باهم صحبت کنیم. برای خرید هم میتونی بری.

داشتیم یک لیست بلند بالا آماده میکردیم برای صحبت  
کردن. کی این صحبت ها قرار بود انجام شوند.

\_مرسی.

\_مراقب باشی.

\_دادیار.

نفس بلندی کشید .



\_قرار زمان بیره عادت کنم به این صدا کردند.

به شوخی گفتم.

\_بگم آقای دکتر؟

\_فکرشم نکن، جانم؟

\_مهستی چیزی میدونه؟

\_در مورد چی عزیزه دلم؟

متوجه منظورم شده بود، اما نمی دانم چرا باز پرسید.

\_ما.

\_نگران چیزی هستی؟

\_نه، فقط... حس کردم میدونه.

\_فکر میکردم با مهستی راحتی.

چرا لقمه را دور سرش می چرخاند، چرا نمیگفت.

\_نه منظورم این نیست با مهستی راحت نیستم.

\_من چیزی مستقیم نگفتم عزیزم اگر منظورت از سوال  
هات اینه.

\_باشه.

\_آسوی؟

خواستم مثل او بگیرم جانم... نگفتم.

\_بله؟

\_تو... مشکل منم؟

\_نه نه باور کن، تاحالا هیچ وقت تو همچین موقعیتی  
نبودم نمیدونم واقعا. لطفا بد برداشت نکن.

\_باشه عزیزم. من چیزی رو بد برداشت نمیکنم فقط  
دوست ندارم از چیزی که خجالتی نداره اینقدر خودت  
رو اذیت کنی.

حق با او بود، من خودم حق را به او میدادم. شاید فقط مدت کمی به زمان نیاز داشتم برای آداپته شدن، شاید خیلی های دیگر اگر جای من بودند، خیلی راحت فریاد میزدند از حسی که بین آنها و دادیار بود، از رابطه ای که بینشان بود. شاید دادیار هم این توقع را از من داشت...

00:20]

#ق\_223

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تا تمام شدن پایان کارم دادیار سراغم نیامد، حتی برای ناهار. خودم باعثش بودم. خودم گفته بودم خجالت میکشم و معذبم، پس طبیعی بود که او هم پیدایش نشود.

نگاهی به ساعت کردم، وسائلم را برداشتم، روی میزم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. خانم پاینده پشت میزش بود. در یک تصمیم آنی پرسیدم که دادیار هست و آیا تنهاست.

\_آره عزیزم تو اتاقشونن.

دست نبرد سمت گوشی تا به دادیار خبر بدهد، من هم این را نخواستم به سمت در رفتم، تقه ای زدم، اجازه که صادر شد در را باز کردم.

سرش با اخمی به لب تایش بود و فنجانی کنارش احتمالاً داشت قهوه می‌خورد. لحظه ای سرس را بلند کرد تا کسی که وارد اتاقش را ببیند و دوباره چشم به صفحه بدهد، نگاهش به افتاد و خواست برگردد سمت صفحه کنترلشان کرد، لبخندی زد.

\_ عزیزم.

من هم لبخندی در مقابل عزیزمی که شنیده بودم زدم.  
عزیزم... عزیزه دادیار بودن خیلی شیرین بود.

\_ میخواستم برم، گفتم... یه سر بزنم بهت.

از جایش بلند شد، به سمتم آمد. دستش را دور شانه ام  
انداخت.

\_ کار خوبی کردی بشین، الان به رانند...

\_ خودم میرم.

اما توجهی نکرد، من را به سمت صندلی ها هدایت کرد  
و خودش به سمت تلفن رفت. کنار مبل ایستادم اما  
ننشستم، دادیار که تلفن را قطع کرد گفت.

\_چرا سرپایی، بشین، اینجاست نگران نباش.

\_مهستی منتظره، میتونستم خودم برم واقعا نیازی به  
راننده نیست.

\_نمیخوام اذیت شی.

\_اذیت نمیشم.

مقابلم ایستاد، دستش را بالا آورد و موهایم را که روی  
پیشانی ام بود کمی عقب داد.

\_حتما چیزی بخوری، ناهار نخوردی.

دلیلش را می دانستم اما باز گفتم.

\_منتظر تو بودم.

جا خورد.

\_عزیزم من... من فکر کردم دوست نداری توی شر....

واقعا باورش شد! خندیدم جمله اش را ادامه نداد.

\_شوخی کردم.



دستش را دوباره به سمت صورتم آورد و بینی ام را کشید.

\_برم، کاری نداری؟

\_نه، فقط خیلی مراقب باش و حتما چیزی بخور.

سرم را تکان دادم. به سمت در رفتیم یاد نگاهش به لب تاپش با آن جدیت و اخم افتادم.

\_راستی.

نگاهم کرد.

\_جانم؟

\_چیزی شده؟ چند دقیقه قبل خیلی با اخم صفحه رو نگاه میکردی.

در عرض همین چند ثانیه فکرش جای دیگری پرکشیده بود، چون متوجه سوالم نشد و سوالی نگاهم کرد. دوباره تکرار کردم.

\_نه عزیزم. چیز نگران کننده ای نیست.  
اگر میگفت نگران کننده نیست، پس حتما نبود.

راننده اش دم در بود، در را برایم باز کرد، تشکر کردم و سوار شدم. زیادی عجله کردم مهستی نه تنها به موقع نیامد بلکه دیر کرد. اما دیر آمدنی که باعث تعجبم شد. همراه امید آمد...

امید همزمان با او پیاده شد به سمتم آمد دستش را دراز کرد برای دست دادن و سلام و احوال پررسی گرمی

داشت. در یک جا کار می‌کردند درست بود، آشنایی  
شان برای امروز و دیروز نبود این هم درست اما  
چیزی این وسط درست نبود... در واقع عادی و مثل  
همیشه نبود.

\_ما بریم امید ممنون که رسوندی.

امید چشمکی به مهستی زد و دستی برای هردوی ما  
تکان داد و به سمت ماشینش رفت.

\_خب بریم که دوقلوها دوتا لیست بلند بالا بهم دادن.

لبخندی زدم، علامت سوالی که در ذهنم بود سرجایش  
بود اما نمی‌توانستم بپرسم.

\_اوضاع خوبه؟

\_خوبه. جشن گفتی برای چیه؟

\_دو قلوهان دیگه دنبال بهانه ان عزیزم، دلشون هم  
برات تنگ شده.

\_منم خیلی.

\_از این به بعد دیگه بیشتر میبیننت نه؟

حدس من درست بود.... لبخند خجولی زدم در جوابش.

\_پس بالاخره این آقا دادیار یه کاری کرد. من و مهیار  
که دیوانه شدم.

\_چی؟

فقط مهستی نبود، مهیار هم میدانست؟!

\_من و مهیار دادیار رو بیشتر از این ها می شناسیم  
عزیزم که متوجه توجه خاصش به تو نشیم.

\_نه، یعنی اونطوری ها هم نیست.

\_دقیقا همونطوری هاست، هرچی با مهیار فکر  
میکردیم چیکار کنیم این قفل زبون دادیار باز شه، به  
نتیجه نمی رسیدیم. اما خب بالاخره...

نگاه بانمکی به من کرد که بیشتر باعث خجالتم شد.

\_خیلی بهم میاین، خیلی زیاد.

مرسی گفتن شاید بی معنی بود، به همین دلیل ساکت ماندم.

لیست دوقلوها دیوانه کننده بود، باورم نمیشد دو بچه همچنین چیزهایی را نوشته باشند. در رقابت باهم دو لیست جدا نوشته بودند، مهستی میگفت با توافق نرسیدند، تا لحظه ی آخر هم لیستهایشان را از هم پنهان کرده بودند.

مهستی: من دیگه نا ندارم، از صبح هم سرپا بودم.

\_چند روزه نوشتن اینهارو؟

\_اون دوتا فسقلی بیشتر از این هم میتونم، من دیگه به زور ازشون لیست رو گرفتم. تازه میگفتن باهم بریم.

\_تا صبح تموم نمیشد.

نگاهی به پاکت ها کرد و لیست مچاله شده ای که در  
دستش بود بود. با ناامیدی گفت .

\_هنوز هم تموم نشده.

00:20]

#ق\_224

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مهستی: ولی دیگه کافیه، بریم شام بخوریم بریم خونه.

\_میشه من برم خونه، یه فرصت دیگه.

\_اما این همه اذیت کردم، شام رو حداقل باهم باشیم  
یکم صحبت کنیم.

صحبت کردن با مهستی را دوست داشتم، حتی اگر  
بحثمان باعث خجالتم بود اما باز دوست داشتم اما  
خانه...

\_دیرت میشه؟

خواستم جوابش را بدهم، صدای گوشی ام را شنیدم،  
دست بردم و برداشتمش، دادیار بود. اما الو نگفته  
شاکی پرسید کحامی و چرا جواب نمی‌دهم.



\_خریدیم.

\_موقع خرید یکی از دو نفر نمیتونین جواب بدین؟

\_نشیدیم.

مهستی با اشاره پرسید کیه؟ به جای اینکه بگویم  
دادیار است صفحه ی گوشی را نشانش دادم. هنوز آقای  
دکتر بود.

\_به منم زنگ زده؟

\_الو آسوی؟

\_بله اینجام ، ما خریدمون الان تموم شد، میخوایم بریم.

\_کجا؟

\_شاید شام بخوریم بعد...

\_دارم میام دنبالتون.

از اینکه آنطور با من صحبت کرده بودم دلخور بودم. داد نزده بود اما حتی لحن شاکی اش باعث ناراحتی ام شده بود. نمی دانم چرا بی دلیل به مهستی گفتم دم در مجتمع خرید منتظر بمانیم دارد می آید. اما خبری از آمدن دادیار نبود، ماشین های دیگر بودند که یکی پس از دیگری بوق می زدند تازه آن موقع یادم افتاد که دادیار نگفت چقدر طول می کشد فقط گفت می آید دنبالمان.

ماشین آخری سمج تر بود، بیخیال نمیشد، چیزهایی میگفت اما گوش نمی‌دادم. آنقدر مزخرف تحویل داد که مهستی هم خسته شد.

\_چی میخوای برو دیگه.

\_سوار شین باهم بریم بالین همه خرید عزیزم خسته میشین، نیومد یارو سوار شین پشیمون نمیشین.

واقعا چه فکری می‌کردند این جور آدم ها، نگاه گرفتم، پاکت های دستم را روی زمین گذاشتم تا به خواسته ی مهستی با دادیار تماس بگیرم. مهستی همچنان در حال جدل با آن پسرک مو بلند بود که بیخیال نمیشد. بالاخره گوشی ام را پیدا کردم، شماره دادیار را شنیدم اما زنگ موبایلش را هم شنیدم...

سرم را چرخاندم دیدم دارد می رود سمت راننده ی ماشینى که ده دقیقه بود یاوه گویى اش تمام نمىشد.

مهستى هم متوجه داديار شد، راننده شايد نگاه هردوى ما را به يك نقطه ی مشخص دید که سریع نگاهى به آينه كرد و گاز داد. داديار عصبانى هردوى ما را نگاه كرد. به اندازه ی كافى بخاطر تماسش عصبانى بودم. ديگر حق نداشت بخاطر مزاحمت كس ديگرى اينطور نگاهمان كند.

\_\_چرا اينجا وايستادين؟

من جوابش را ندادم، اما مهستى گفت فكر كرديم زود مى رسد. به سمت ما آمد تمام خريد ها را از هردويمان گرفت. آن هاى كه دست من بود روى زمين بود، با يك قدم فاصله ايستادم.

دلم میخواست یک ماشین دربست بگیرم و به خانه بروم، اما پیش مهستی کار درستی نبود. به سمت ماشینش رفتم. مهستی جلوتر از من بود و رفت صندلی عقب نشست، مگر میشد من هم بروم کنار او بشینم؟! باید کنار دست دادیار می‌نشستم.

دادیار رفت خریده‌ها را در صندوق عقب ماشینش بگذارد.

\_چرا رفتی عقب نشستی؟

\_تو پیشش باشی بهتره.

بهتر نبود، از نظر من که نبود. حالا مهستی دوست داشت اینطور فکر کند. دادیار پشت فرمان نشست، چیزی نگفت فقط ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. چند ثانیه گذشته بود که گفت.

\_این همه خرید تا این موقع اینقدر واجب بود؟

00:20]

#ق\_225

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

من جوابی ندادم. حس کردم مکث مهستی هم به این دلیل بود که منتظر بود من جواب دهم.

\_تموم هم نشد، نمیدونم این دوتا ووروجک چجوری اینهارو نوشتن.

\_مجبور نبودین خودتون بخرین.

چه میدانست مهستی بیچاره هم خواسته بود کاری انجام دهد هم بامن صحبت کند. حالا نه خرید درست و حسابی انجام شده بود ، نه صحبت کرده بودیم و بدتر از همه دادیار داشت مواخذه میکرد.

متوجه سکوت طولانی من شده بود، تند تند زیر چشمی نگاهم میکرد اما اهمیتی ندادم، متوجه شدم دارد به سمت خانه ی ما می‌رود. با مهستی قرار بود شام بخوریم دادیار به انتخاب خودش آن را هم حذف کرد.

مهستی: دادیار کجا میری؟

\_آسوی رو برسونم.

\_شام بخوریم بع...

\_آسوی دیرش میشه.

نمی‌دانستم از سر عصبانیتش است این را می‌گوید یا  
از سر ملاحظه اش چرا که میدانست وقتی دیر میکنم  
پشت سرش در دسری وجود دارد...

مهستی یک باشه ی بی میل گفت بعد رو به من پرسید  
که فردا میروم کمکش یانه؟

\_مگه فرداست مهمونی؟

\_آره، پس فردا میرن مدرسه.

روز دوشنبه، وسط هفته و میهمانی؟!!

\_بعد شرکت میام.



مهستی خندید.

\_وقت همیشه دختر خوب، دوست هاشون فکر کنم  
ساعت چهار بیان.

نمیخواستم به دادیار بگویم دوباره مرخصی میخواهم.  
قبل از اینکه من در جواب مهستی چیزی بگویم دادیار  
خطاب به من گفت.

\_صبح میام دنبالت میرسونمت.

مهستی لبخندی زد، من اما دادیار را نگاه نکردم،  
برگشتم سمت مهستی و او را نگاه کردم.

\_آسمان رو هم بیار.

\_بهش میگم، نمیدونم بیاد یا نه.

شاید بخاطر بودن مهستی بود که تا دم در رفت، مهستی  
پیاده شد هم با من خداحافظی کند و هم جلو بنشیند،  
دادیار هم پیاده شده بود. مهستی قبل از او روبوسی  
کرد و در ماشین نشست.

\_نگام نمیکنی، جواب منو نمیدی، فکر نکن متوجه  
نشدم.

\_من برم تو.

کمی... خیلی نامحسوس به سمتم آمد، می دانستم دارد  
مراعات می کند بخاطر اینکه دم خانه ی ما بودیم.

\_نگران شدم عزیزم، بعدشم توقع نداری که...\_

ادامه نداد.

\_برو تو، صبح میام دنبالت.\_

\_خودمم میتونم برم.\_

\_برو تو آسوی.\_

نگاهی کردم و به سمت در رفتم، منتظر ماند در را باز  
کنم و داخل بروم.

باید لباس مناسبی انتخاب میکردم برای مهمانی، لباسی  
که برای عروسی نسترن پوشیده بودم دیگر نمیتوانستم

دوباره همان را بپوشم، هرچه کدم را بالا پایین کردم  
چیزی چشمم را نمیگرفت.

\_جایی میری؟

\_فردا خونه ی دوقلوها مهمونی هست، مهستی تورم  
دعوت کرد.

\_چه مهمونی؟

\_دوقلوها دوستهاشون رو دعوت کردن، چندتا بچه  
شیطون میان بازی کنن. میای؟

\_نه، نمیام. بمونم درس بخونم بهتره.

نهایتاً بین لباسهایم چیزی انتخاب کردم، وسائلم را هم آماده کردم و از اتاق بیرون رفتم تا شام بخورم. بقیه شامشان را قبل از رسیدن من خورده بودند.

\_سرد شده؟

\_نه خوبه، میخورم.

\_باز دیر کردی.

\_آذرخش هم نیست.

\_اون پسره.

\_من دخترم آدم نیستم؟

\_نگفتم آدم نیستی آسو باز شروع نکن، نصف شبی  
امن نیست.

\_مامان آذرخش نمیتونه در مقابل من از خودش دفاع  
کنه، اینجوری باشه که باید نگران اون باشی نه من.

خواست جواب بدهد، اما قبل از جلوگیری از هر نوع کل  
کل سریع گفتم.

\_رفتم کمک مهستی، برای دوقلوها میخوان جشن  
بگیرن قبل اینکه برن مدرسه، یکم خرید داشت.

\_غیر تو کسی رو نداره؟

\_خب دوستمه مادر من. آدم با دوستهایش میره خرید.  
چه میدونه مامان من وایمیسته دم در ساعت ورود  
خروج میزنه. آذر کجاست؟

\_رفته پیش یکی از دوستهایش.

از دوستهای قدیمی او کسی دیگر سراغش را  
نمی‌گرفت. یعنی دوست درست حسابی هم نبودند، هر که  
بود یند پول و کار و بارش بود که مدتی رونق پیدا  
کرده بود و آن هم کنسل شد، یک دوست دیگر از  
دوران دبیرستان داشت که همیشه پیشش بود آن هم  
بعدها معلوم شد بنده خدا یک دل نه صد دل عاشق من  
شده است. وقتی بابا به او گفت نه دیگر قید دوستی اش  
با آذرخش را هم زد.

\_کدوم دوستش؟

\_یکی از دوستهایش، انگاری از زندان آزاد شده.

\_تو زندان دوست شدن.

\_آره فکر کنم.

\_خدا بخیر کنه.

\_دیگه سرش به سنگ خورده.

من خیلی هم مطمئن نبودم. ابرویی بالا انداختم و چیزی نگفتم. هنوز در آشپزخانه بودم، حدس می‌زدم دادیار و مهستی به خانه رسیده باشند، اما خبری از دادیار نبود. انتظار داشتم تماس بگیرد به همین دلیل گوشی به دست آمده بودم تا شام بخورم.



گوشی را آنقدر باز و بسته اش کردم که دیگر حس کردم پیچ هایش از جا در می آید. یک دل میگفت خودم زنگ بزنم یا پیام بدهم یک دل میگفت نه. اما نهایتاً به این نتیجه رسیدم در خانه نمیتوانم راحت صحبت کنم و پیام، دادیار معلوم بود اهلش نیست.

با ذهن درگیر خوابیدن هم کار آسانی نیست، تا صبح پهلوی به پهلوی شدن و به امید یک پیامک ماندن هم کار آسانی نیست. اما نهایت تلاش خودم را کردم.

صبح قبل از همه بیدار شدم، آذرخش برنگشته بود. از نبودنش استرس گرفتم... نه اینکه نگران شوم. اتفاقی برایش افتاده باشد... نه از این نگران شدم که ممکن است طوفان دیگری را راهی زندگیمان کند.

00:20]

#ق\_226

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بالاخره پیامی از دادیار گرفتم، گفت سر خیابان منتظرم است. اگر میخواستم آرایش کنم خیلی زمان می برد... زود آمده بود! وسائلم را برداشتم و بی هیچ آرایشی بیرون رفتم.

سرخیابان که رسیدم با دیدن من و وسایل توی دستم سریع پیاده شد به سمتم آمد، نگاهی به صورتم بود، وسایل را از من گرفت و گفت بنشینم. کیفم را در صندلی پشتی گذاشت. با آن تیپ و قیافه ای که آمده بود، از عجله کردن و آرایش نکردن خودم پشیمان شدم. حتی ادکلنش را نیز از قلم نینداخته بود.

پشت فرمان نشست، یادم افتاد نه 'سلام' گفتم نه 'صبح  
بخیر' ، جواب پیامش را هم نداده بودم. او هم چیزی  
نگفت فقط ماشین را به حرکت در آورد. بعد از چند  
ثانیه پیش قدم شد .

\_هنوز قهری شما؟

نگاهش کردم.

\_قهر نبودم.

\_تو که راست میگی !

دستش را آورد و دست من را توی دستش گرفت.

\_دلم برات تنگ شده بود.

همین جمله، همین یک جمله کافی بود تا دلخوری ام از  
دیشب پر بکشد و برود.

\_امروزم که شرکت نیستی.

\_تو نمایای مهمونی؟

با لبخند بانمکی نگاهم کرد.

\_خودت چی فکر میکنی؟

خودم؟! در ذهنم هم نمی توانستم تصور کنم که دادیار  
حم با آن همه بچه بخواد جمع شود و بازی کند. سوال  
مسخره ای بود. اما جوابم چیزی بود که فکرش را  
کردم.

\_من فکر میکنم یک بار میتونی امتحان کنی.

آرام خندید.

دادیار: بابت دیروز دوست داری صحبت کنیم؟

\_راجع به چیش؟

\_دلیل دلخوری شما.

\_رفتارت کمی تند بود، ما تقصیری نداشتیم.

\_عزیزم من چه رفتار تندی داشتم؟

\_رفتار تند که نباید حتما داد و بیداد باشه.

\_حق نمیدی؟

\_نه.

\_نه؟

\_بله، نه!

\_میتونستین تو مجتمع خرید منتظر بمونین.

\_پشت تلفن هم خوب صحبت نکردی و من فکر کردم  
زود میرسی.

\_ عزیزم نگران بودم، بهم حق بده، میدونی چند بار زنگ زدم.

\_ عمدا که بی جواب نداشتیمت .

\_ من ترسیدم اتفاقی براتون افتاده باشه.

\_ چه اتفاقی؟ دوتا خانم عاقل و بالغ باهم بیرون بودیم، این همه خانم دارن تو همین شهر کار میکنن، بیرون میرن، خرید میکنن، اونم تنها.

\_ من کاری به ب...

\_ کاری به بقیه هم نداشته باشی، اطرافیان رو محدود میکنی.

\_نگران بودن محدودیت؟

\_تو بخاطر جنسیت من نیست که این برداشت رو کردی  
که ممکنه اتفاقی بیفته؟ من مرد بودم هم این برداشت  
رو میکردی.

سعی کردم دستم را از توی دستش بیرون بکشم، اما  
اجازه نداد.

\_من فقط نگران شدم همین، باشه شاید یکم زیادی بود.

\_شاید نه، حتما. من دارم تو این جامعه زندگی میکنم،  
دوست ندارم رفت و آمدهام رو کنترل کنی.

\_آسوی کی گفته من میخوام کنترلشون کنم؟



\_تو اسمش رو چی میداری؟

\_نگرانی، احتیاط، اینکه دوست دارم حواسم جمع  
زندگیم و کسایی که برام مهم هستن باشه.

\_پس لطفا جوری واکنش نشون بده منم این برداشت  
رو داشته باشم، حس نکنم تو چهارچوب قرار میگیرم.  
منم مثل میلیاردها زن دیگه تو این جهان دارم زندگی  
میکنم.

جوابم را نداد، ساکت ماند.

\_نمیخوای چیزی بگی؟

\_دارم فکر میکنم.

نگاهی کرد و چشم گرفت، پشت فرمان بود به هرحال.

\_چرا از حرفها و نگرانی های من این برداشت رو کردی.

\_تو واقعا بخاطر زن بودن من اونقدر نگران نشدی؟

بااین سوالم ماشین را کنار کشید. کامل چرخید به سمت من حتی کمر بندش را باز کرد .

\_باشه، انکار نمیکنم بی تاثیر نیست اما...

\_اما؟

\_برای محدود کردنت نیست.

دوست داشتم باور کنم. اما این تنش های تندی که از او  
حتی قبل از آن که رابطه ای بینمان باشد دیده بودم  
اجازه نمیداد...

هر دو دستم را در دستش گرفت.

\_بگو منم بشنوم به چی داری فکر میکنی عزیزم.

\_به حرفت.

با ناامیدی گفت .

\_باورم نداری؟

\_بحث این نیست، میترسم.

\_از من؟

\_این یه حساسیت ساده و بی اهمیت نیست دادیار.

خودش را کمی به سمت من کشید، دست هایم را  
محکمتر نگه داشت.

\_عزیزم، عزیزه دلم...

حتی بااین بحث جدی بینمان دسوت داشتم بغلش کنم و  
ادامه ی حرفهایش را در آن حالت بگوید...

\_من ذره ای دوست ندارم حس بدی به تو منتقل کنم. تو  
خیلی بیشتر از اون چیزی که تصور کنی خودت رو تو  
دل من جا کردی.

لبخندی زدم. ابراز علاقه هایش هم با ادبیات و شیوه ی  
خاص خودش بود...

00:20]

#ق\_227

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستش را جلو آورد چانه ام را بالا داد، چشم هایم را  
نگاه کرد، آنقدر صبر کرد تا چشم هایم مستقیم در چشم  
هایش گره بخورد.

\_میدونی اینو مگه نه؟

می دانستم؟!!

فقط نگاهش کردم، چند ثانیه بعد جلو آمد و پیشانی ام را آرام و طولانی بوسید. آب دهانم را قورت دادم، لب‌هایم را روی هم فشار دادم، و دست‌هایم را در هم گره کردم، بعد بستن کمر بندش و به حرکت در آوردن ماشین، گره دستم را باز کرد، دوباره دستم را در دستش گرفت.

جلوی در خانه ی مهیار ماشین را نگه داشت.

\_مواظب خودت باش، خودت رو هم خسته نکن، خوش بگذره هرچند...

نگاهش کردم تا ببینم ادامه ی هرچندش چیست.

\_نمیدونم با چندتا بچه ی شلوغ و شیطون چطور میخواد به تو و مهستی خوش بگذره.

\_من وقت گذروندن با دوقلوها و دوست دارم. چندان از  
دوست هاشون رو هم میشناسم نگران نباش.

روی دستم را بوسید.

\_باشه عزیزم، شب میبینمت.

\_میبینمت .

پیاده شدم، نفس عمیقی کشیدم، زنگ در را زدم، دادیار  
هنوز منتظر بود تا من بروم داخل، برگشتم و دستی  
برایش تکان دادم، لبخند زد، چقدر لبخندهایش را  
دوست داشتم. چقدر راحت بخشیدمش، چقدر راحت  
دلخوری بینمان حل شد...

منکر این نمی‌شوم که ته دلم بخاطر این حساسیت  
 هایش استرس داشتم. اما هیچ انسانی کامل نیست، باید  
 میدیدم من چقدر میتوانم خودم را با این شرایط وفق  
 دهم.

از چیزی که به دادیار گفتم پشیمان شدم. نزدیک بیست  
 بچه بودند، تعدادی از بچه ها مادرهایشان نیز  
 همراهشان بود. اما این مهم نبود، چرا که بی نهایت  
 غیرقابل کنترل بودند. دست تنها نبودیم همان اول صبح  
 که وارد خانه شدم دیدم چند خانم در هر حال کار و بدو  
 بدو هستند، مهستی گفت دادیار با شرکت های خدماتی  
 و کترینگ هماهنگ کرده و گفته نیازی نیست ما کاری  
 کنیم.

ماهم واقعا تا آمدن مهمان ها کاری نکردیم بازی با  
 دوقلوها، آماده کردن آن دو و خودمان. مهستی با  
 آرایشگرش هماهنگ کرده بود و او به خانه آمده بود.  
 به من هم گفت اجازه بدهم نیلو مرا آرایش کند. مخالفتی



نکردم آنقدرها هم در آرایش کردن متبحر نبودم. چنین فرصت خوبی را نباید از دست میدادم. چیزی که از مهستی پیشنهاد شده بود بی منت بود، از این مطمئن بودم.

بعد از تمام شدن کار نیلو و لباس پوشیدنم مهستی مثل نه یک خواهرشوهر بلکه یک مادرزنی که از عروسش تعریف می‌کند، از من تعریف کرد. ناگفته نماند که خودم هم راضی بودم. حتی دوست داشتم به نیلو بگویم به خودم هم یاد بدهد که چطور اینطور آرایش کنم.

\_آسو جان شما مجردین؟

\_بله.

مادر یکی از پسرها بود، که از وقتی مهستی من را به عنوان دوست خودش و دوست خانوادگی‌شان معرفی

کرده بود، چشمش به من بود و لبخندهای زیبایی میزد  
و حالا فرصت شده بود و کنار هم نشسته بودیم.

\_دانشجو هستین؟ یا فارغ التحصیل شدین؟

\_قراره به زودی شروع کنم.

با تعجب پرسید مگر چند سالم است، گفتم که برای  
ارشد نه کارشناسی.

\_موهات رو واقعا پسندیدم، کار کدوم سالنه؟

سالنی نمی‌شناختم که موهایم کارش باشد!

\_نچرالِه.

تعجب کرد، اما مهستی همراه یک خانم دیگر به سمتان آمد و حرف من را تعریف کرد، هردو شروع کردند به تعریف از رنگ موهایم و چند دقیقه نگذشته حالا هر هشت خانمی که در سالن حضور داشتند خبر داشتند موهایم رنگ طبیعی خودش است و شروع کرده بودند به تجزیه و تحلیل این موضوع.

\_ عزیزم کسی تو زندگیت هست؟

به زور کمی از یکی را که به دهان گذاشته بودم را قورت دادم و با تعجب یک 'بله؟! ' گفتم.

\_ من برادر همسرم مجرده، به نظرم خیلی بهم میاین، از وقتی اومدم همش دارم به این فکر میکنم.

پس لبخندهایش بی دلیل نبوده. نمی دانستم بگویم کسی  
در زندگی ام است یا بگویم نه! معذب مانده بودم برای  
جواب که جان نجاتم داد.

\_آسو بیا.

نگاهش کردم.

\_بیا کارت دارم.

مهم نبود چه کار داشت، مهم این بود فرصت فرار داد.  
شاید در خانه ی برادر دادیار نبودم، شاید اگر صاحب  
مجلس خواهر دادیار نبود راحتتر جواب آن خانم را  
میدادم.

جان از من میخواست به دوستانش بگویم که او به  
خوبی ساکسیفون میزد، و در کارش بی همتا است.

خنده ام گرفت. به شکلی که جان میخواست نتوانستم  
بگویم اما واقعا از کارش تعریف کردم .

نزدیک ساعت 7 بود که کم کم ها دیگر همه ی  
مهمانها رفته بودند. با مهستی روی مبل وا رفته بودیم.

\_روز عروسی خودم با اون همه استرس اینقدر خسته  
نشده بودم.

نگاهش کردم، نمی دانستم این را با غم گفت یا همینطور  
بی دلیل به عنوان یک مثال. نمی دانستم کارهای طلاقش  
به کجا رسیده است. تند تند نمی پرسیدم تا با یادآوری  
اش ناراحتش نکنم .

\_چیشد کارهای...

صاف روی مبل نشست. متوجه شد منظورم چیست این  
را از نگاهش فهمیدم .

\_چیزی نمونده، خیلی خوشحالم دادیار و مهیار هستن،  
ممنونم ازت.

من هم می‌دانستم برای چه تشکر می‌کند از من اما به  
شوخی گفتم.

\_برای بودن آقا مهیار و دادیار باید ممنون پدر  
مادرت باشی.

آرام خندید .

\_لباسهامون رو عوض کنیم شام بخوریم.

نه!

00:20]

#ق\_228

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

این نه از طرف جاشوا بود.

\_چرا نه؟ جان کجاست؟

\_رفت دستشویی، اما خوشگل شدین.

از جایم بلند شدم.

\_من که با پیژامه های خرسیم هم خوشگلم.

\_برمنکرش لعنت، مگه نه اخوی؟

برنگشته تشخیص صدای مهیار کار سختی نبود، لحن شوخ و اخوی گفتنش هم یعنی دادیار هم با او بود. میخواستم قبل از آمدن مهیار لباس عوض کنم و حتی اگر ممکن باشد به خانه بروم اما...

مهستی به برادرهایش داشت خوش آمد می گفت من هنوز برنگشته بودم به سمتشان. تا آخر عمر که نمی توانستم پشت به آنها بایستم. برگشتم و سلام کردم. نگاه دادیار به من بود، وقتی برگشتم دیدم دارد من را نگاه می کند. جواب سلامم را مهیار داد اما باز با شوخی.



\_به به، آسو خانم خوش اومدين.

قرار بود ديگر خانم مهرپرور نگويد، من به لطف او با  
برادرش آشنا شده بودم، به لطف او الان داديار را  
داشتم، اما خجالتم را نمى دانستم چه كنم؟ !

من جواب نداده خودش دوباره گفت .

\_البته صاحب خونه اين.

لبخند خجولى زدم. آنها از همه چيز خبر داشتند، داديار  
از چيزى خجالت نمى كشيد اما من و باز من...

به سمتم آمد، تپش قلبم چندبرابر شد، نه اينكه نزديك  
بودنش را كنارم بودنش را دوست نداشته باشم اما در  
جمع...

بی هیچ خجالتی از خواهر و برادرش، حتی برادرزاده  
اش مقابلم ایستاد، من چشم دزدیدم اما او دستش را زیر  
چانه ام برد و سرم را بلند کرد.

\_خوشگل شدی عزیزم.

خجالتم چندین برابر شد با شنیدن این جمله از دادیار.  
آتشی از گونه هایم شعله ور شد.

مهستی: شام که نخوردین، میگم میز رو بچینن.

مهیار هم با خنده ای که تلاش می کرد پنهانش کند دست  
جاشوایی که با کنجکاوی من و دادیار را نگاه میکرد  
گرفت و دنبال مهستی رفتند. با دور شدنشان سریع به  
دادیاری که حتی یک میلیمتر از جایش جابه جا نشده  
بود گفتم.

\_خجالت کشیدم.

بااین حرفم تازه به خودش آمد، لبخندی زد. دستش را جلو آورد و مچ دستم را گرفت و کشید .

\_کجا؟

جوابم را نداد، به جای مچ دستم، دستم را در دستش گرفت و از خانه بیرون رفتیم .

در حیاط کمی از خانه دورتر شدیم. او پشت به ساختمان و من مقابلش ایستادم .

\_سردته؟

هوا خوب بود، خنک بود، اما نه آن میزانی که سردم  
شود با آنکه شانه هایم برهنه بود .

\_نه خوبم، چرا اومدین بقیه ...

\_گفتی خجالت کشیدی، اومدیم اینجا راحت نگات کنم،  
توام خجالت نکشی لپ هات قرمز شه !

لبخندی زدم. جلوتر آمد دستهایش را دور کمرم حلقه  
کرد، چسبیدم با او. اغراق نمیکنم اگر بگویم نفس گیر  
بود و نفسم رفت...

\_خیلی زیبا شدی عزیزم.

\_مرسی.

\_چشم هات...\_

خم شد و روی چشم چیم را بوسید.

\_آسمون زندگیم رو روشن میکنن این چشم ها.

شنیدن حرفهای عاشقانه خیلی زیباست اما شنیدن اینها  
از کسی که اصلا انتظار نداشتی چنین چیزهایی را بلد  
باشد، لذتش را برایت چند برابر می کند.

من هم باید چیزی میگفتم، من هم باید از این حسی که  
به او داشتم در کلماتم نشان میدادم. تا خواستم لب باز  
کنم و جمله ای در برابر این همه ابراز علاقه اش  
بگویم باز او پیشی گرفت.

\_دوست دارم.

دوستت دارم! شنیدمش بالاخره این جمله دو کلمه ای را  
 از مردی که عاشقش شده بودم شنیدم. از شدت  
 خوشحالی چشم هایم پر از اشک شد، با اولین پلکی که  
 زدم قطره ی اشکی روی صورتم افتاد، دادیار با آرامش  
 خم شد روی صورتم و قطره ی اشکم را بوسید.  
 صورتش آنقدر نزدیک بود و من غرق بودم در چشم  
 هایش، چشم های مهربان و جذابش. آرام پلک روی هم  
 گذاشت و لب هایم بود که شکار لب های او شد.

در این شب، در این هوای خنک، در میان گل های  
 زیبایی که در حیاط خانه ی مهیار بود، برای بار دوم  
 توسط عاشقانه ترین مردی که می توانستم بشناسمش  
 بوسیده شدم.

بوسه ای که خیلی فرق داشت با بار اول چرا که چند  
 ثانیه بعد من هم همراهی اش کردم، نتوانستم بگویم من  
 هم او را دوست دارم، اما حداقل می توانستم با این

همراهی نشانش بدهم. وقتی دید من هم دارم همراهی  
 اش میکنم، خیلی مشتاق تر، خیلی محکم تر مرا  
 بوسید، یکی از دستهایش از دور کمرم به پشت گردنم  
 برد. غرق بودم در فضای شاعرانه ی بینمان. برایم  
 طعم شیرین اما گس خرما لو را داشت... برایم سرمست  
 کننده بود ...

یک لحظه فقط برای یک لحظه حس کردم کسی از پشت  
 پنجره دارد ما را نگاه می کند، دید چندانى نداشتم فقط  
 وقتی دادیار داشت سرش را می چرخاند یک لحظه  
 نگاهم به پنجره افتاد. ناخودآگاه عقب کشیدم دادیار با  
 تعجب نگاهم کرد. ابروهایش بهم نزدیک شد.

لب هایم را روی هم فشار دادم، نفس عمیقی کشیدم و  
 گفتم.

\_فکر کنم کسی پشت پنجره بود.

دستهایش روی شانه هایم گذاشت و با انگشت شصتش  
روی گونه هایم کشید.

\_مهم نیست.

برای او مهم نبود، اما برای من مهم بود، من با این  
حجم خجالت نمی توانستم با آنها سلام و احوال پرسی هم  
کنم. حالا اگر من را در حال بوسیدن دادیار  
می گرفتند دیگر باید می مردم!

سرش را جلو آورد دوباره بوسه ای به رویم لبم زد و  
فاصله گرفت. لبخندی زدم.

00:20]



#ق\_229

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_منو میرسونی؟

\_من که در خدمتتم اما فکر نکنم مهستی قبل شام بذاره  
بری .

حق داشت. البته فقط مهستی نبود شامل جان و جاشوا  
هم می‌شد. دستم را در دستش گرفت و باهم برگشتیم  
داخل خانه، میز چیده شده بود.

جان و جاشوا به من و دادیار دست در دست هم به طرز  
با نمکی نگاه می‌کردند. دیگر در این دوره و زمانه

نمیشد گفت بچه است و نمیفهمد، بلکه آن ها تیزتر و باهوش تر بودند.

سر میز شام با شوخی های مهیار، صحبت های شیرین دوقلوها گذشت، دادیار تقریباً سر میز ساکت بود، اما حواسش بود، دقیق گوش میکرد. این وسط فقط مهین خاتم بود که نگاه خوبی به من نداشت، حتی وقتی با دادیار وارد خانه شدم، چپ چپ به دست های ما نگاه کرد، گذاشتم به پای این که از من خوشش نمی آمد.

دوقلوها خواستند امشب با من به اتاق بروند برای خواب، و برایشان قصه بگویم. با خوشحالی استقبال کردم، ته دل برای دیر شدن استرس داشتم اما استرس نیم ساعت دیگر را هم می توانستم به جان بخرم. خسته بودند، زود خوابشان برد، دیگر نیازی نبود همه ی قصه را بشنوند، بلند شدم، آرام صورت هردو را بوسیدم و از اتاقشان بیرون رفتم، تا در را باز کردم با

دادیار رو در رو شدم. لبخندی به رویش زدم. در را  
بستم دستم را گرفت.

\_اومدم ببینم تموم شده باشه بریم.

\_میخوای بیرونم کنی؟

اخمی کرد.

\_این چه حرفیه، حس کردم دیرت شده.

\_شوخی کردم، لباسهامو بپوشم بریم واقعا دیر شده.

\_باشه عزیزم، بقیه ی قصه رم بعدا برام بگو.

با تعجب برگشتم سمتش، از اولش پشت در بوده؟! با خنده ی آرامش فکری که به ذهنم رسیده بود را تایید کرد.

\_مهمونی خوب بود؟

به دادیار در حال رانندگی نگاه میکردم که با سوالش من را به خودش آورد.

\_خوب بود، بیست تا بچه ی خسته گی ناپذیر. جان و جاشوا هم که تا تونسستن از من مایه گذاشتن.

با خنده گفت چرا؟!!

\_هرچی میگفتن باید حتما تایید میکردم که درست میگن، ومپایر بازی هاشون هم من بودم.

با گفتن ومپایر اخمی کرد.

\_باید در این مورد باهاشون صحبت کنم.

\_در مورد؟

\_دوست ندارم کسی بهت بگه ومپایر.

\_بچه آن!

\_فقط بچه ها نمیگن.

خواستم بپرسم دیگر چه کسی میگوید، یاد امید و دوستش افتادم. دادیار هم آن روز در اتاق بود و

حرفهای امید را شنید. موضوع را ادامه ندادم، بلکه ترجیح دادم موضوع صحبتمان را عوض کنم.

\_میتونم یه چیزی بپرسم؟

دستم را در دستش گرفت، بوسه ای زد.

\_بپرس.

\_مهین خانم از من خوشش نمیاد؟ یعنی میدونن خوشش نمیاد، میدونی چرا؟

\_چرا این فکر رو میکنی؟

\_خب از برخوردش مشخصه.

\_مہین خانم برخورد صمیمی با هیچ کس نداره.

\_میدونم، یعنی معلومه اما... مهم نیست.

\_نه نه لطفا ادامه بده، برخورد بدی باهات داشته؟  
چیزی گفته؟

\_نه ایدا ، کلا برخورد خاصی باهم نداشتیم، اما خب  
قابل حس کردنه. فکر می‌کنم توام میدونی.

بنظرم میدانست ، حالا چه اصراری دانش انکار کند  
نمی‌دانم...

\_اینطور نیست عزیزم، اما اگر برخوردی دیدی که  
ناراحتت کرد حتما بهم بگو، باشه؟

سری تکان دادم.

\_دست‌ها را چرا اینقدر سرده؟

از استرس بود. هر متری که با خانه نزدیک می‌شدم  
استرسم بیشتر می‌شد.

\_سردم نیست.

نگاهی کرد.

\_خوبی آسوی؟

لبخندی زدم. خوب بودم تا وقتی که او "آسوی" خطابم  
میکرد خوب بودم.



\_خوبم.

دم در نگه داشت، این موقع شب خودم را هم میکشتم  
قبول نمیکرد سر کوچه پیاده شوم.

\_توخونه مه مشکلی پیش نمیاد؟

به شوخی گفتم.

\_باید برم خونه بعد بدونم.

\_بهت زنگ میزنم.

یک آبروریزی دیگر این بود که باید میگفتم نمیتوانم در  
خانه صحبت کنم! گفتنش آسان نبود... برایم آسان نبود

به هیچ عنوان. اینجا پای غرور مطرح بود نه فقط  
خجالت...

00:20]

#ق\_230

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جوابی ندادم، فقط سریع خداحافظی کردم و پیاده شدم.

\_بیا مارال خانم بالاخره دخترت اومد.

اینکه حتی برای یک بار هم که شده دعوایی پیش  
نیاید، بحثی پیش نیاید با وجود آذرخش برایم شده بود  
یک امید واهی، یک آرزوی محال.

\_با این ریخت و قیافه کجا تشریف داشتین؟

\_به تو چه ربطی آذرخش؟

پوزخندی زد.

\_هیچ ربطی، فردا دوستم و خانواده اش میان واسه خواستگاری، فردا رو تو خونه تشریف داشته باشین، بعد میگم چه ربطی بهم داره.

اول تعجب کردم ولی بعدش خندیدم. میخواست من را شوهر بدهد؟ !

\_حتما، امر دیگه؟

\_باز افتادین به جون هم؟

مامان را نگاه کردم، دم آشپزخانه بود .

\_نه پسر ت دیوونه شده، البته دیوونه بود دیگه کلا رد داده.

آدرخش خواست جواب بدهد اما مامان اجازه نداد، گفت خودش با من صحبت می‌کند. نکته‌ی بانمک این بود که آدرخش سکوت کرد و مامان پشت سرم تا اتاق آمد.

\_کجا موندی باز عصبانیش کردی؟

\_مامان چرا فکر میکنی من برای دیر کردنم باید به آدرخش جواب پس بدم؟

در واقع میخواستم بگویم چرا باید به کسی جواب پس بدهم، حالا آن چه آذرخش باشد چه خودش.

واکنش خاصی نشان نداد، مسئله چیز دیگری بود، مامان به اندازه ی آذرخش دلخور و عصبانی نبود! بدون شک بخاطر آن خواستگار مذبور بود.

چشم از مامان گرفتم میخواستم بفهمد موضوع ذره ای برایم اهمیت ندارد. رو به آسمان گفتم.

\_باید میومدی خوش گذشت.

\_درس داشتم.

\_حال و هوات عوض میشد. مامان الکی اینجا زل زن به من، من بخوام ازدواج کنم صد سال سیاه با آدمی که آذرخش معرفی کنه ازدواج نمیکنم. بابا بیداره؟

\_چرا؟

\_مامان این دوست درست و حسابی ش کجا بود؟ تازه  
میپرسی چرا؟

\_رامتین رو دیده.

\_رامتین؟!

قبل از اینکه مامان جواب بدهد یادم آمد.

\_آهان، همونی که چسبیده بود به آذرخش بخاطر من،  
بابا گفت نه دیگه دوستی و رفاقت یادش رفت.

\_هرچی تو آیندت...

پریدم میان حرفش.

\_مامان به کسی که یک بار من گفتم نه، بابام گفته نه  
من چرا باید دوباره قبولش کنم؟ چرا الان فکر کرده  
چون ورشکست شدیم بابا هم مریضه، دوباره بیاد جلو  
ما از خدامونه؟ ما که میگم منظورم تو و پسرتی وگرنه  
شامل من نمیشه. تازه اون یه ایرادی داشت که بابا  
خودش از اول مخالف بود. نظرم رو پرسید چون برای  
نظر من احترام قائله.

\_بابات مخالف نبود، ت...

\_مامان گفتم نه، اینقدر هم حضور بابا رو تو این خونه  
نادیده نگیرین. آرزو به دل موندم یه شب بحث و جنجال  
نباشه تو این خونه.

در بی هوا و محکم باز شد.

\_مثل بچه ی آدم بری و بگردی ماهم آرامشمون  
سرجاش میمونه. از خداتم باشه رامتین داره میاد  
بگیرتت، قبلی رو اومد سرکارت فهمید چیکاره ای که  
ولت کرد.

آنچنان لگد محکمی به قفسه ی سینه اش زد که پخش  
زمین شد. بعد از افتادن به خودش آمد و جیغ و مامان  
و آسمان قطع شد. او شروع کرد به فحاشی، بلند شد تا  
به سمت حمله کند اما مامان جلویش را گرفت و به زور  
بیرون فرستاد. هرچند آذرخش میدانست جلو هم بیاید از  
پسش برنمی اید بیرون رفت، خودش را با داد و بیدادها  
و فحش هایش خالی کرد. میخواستم سرم را محکم  
بکوبم به دیوار. اگر بابا نبود، اگر دادیار نبود واقعا این  
کار را میکردم.

\_چرا نمییریم راحت شیم.



سرم را که روی زانویم گذاشته بودم با شنیدن جمله ی  
آسمان بلند کردم. مامان همراه آذرخش بیرون رفته  
بود، به احتمال زیاد داشت گل پسرش را آرام میکرد.

خیلی بی دلیل، خیلی ناراحت، خیلی افسرده در جواب  
آسمان گفتم.

\_شاید مرگ هم واسه ما زیاده.

نمیخواستم دخترک بیچاره را ناامیدتر کنم از دهانم در  
رفت.

\_با امیر دوست شدم فکر کردم میتونم از این خونه برم.

تعجب کردم، نه انتظارش را داشتم که در مورد امیر  
چیزی بگوید و نه انتظار چنین دلیلی را... تعجبم را  
سعی کردم پنهان کنم با تن صدای آرامم پرسیدم .

\_فقط بخاطر رفتن؟

\_اولش آره اما بعدش...

نگفت بعدش چه اما حدس زدنش هم برایم کار سختی  
نبود.

\_ندیدین همو؟

\_صبح تا شب تو اتاقم.

\_بخاطر او...

\_نه!

خواستم بپرسم که هیچ پیامی به او نداده است اما  
مامان در را باز کرد.

\_کبود شده قفسه ی سینه اش.

خواستم بگویم به درک... یک بار خودش به خاطر پول  
و پسرش میخواست به زور شوهرم بدهد حالا  
پسرش...

\_مامان دلت برای من و آسمان هم بسوزه. چرا فقط  
آذرخش، خسته شدیم ماهم خسته شدیم. از حرفهاتون،  
از برخوردها تون از تکرار همه ی اینها خسته شدیم.

نشست، بین من و آسمان با کمی فاصله.

\_چیز بدی نمیگه که خو...\_

\_بیار رد شده، یکبار گفتیم نه. بابا خوابه؟ با صدای  
اون بیدار نشده؟\_

\_خوابه.\_

مگر میشد با آن داد و فحش های آذرخش. بلند شدم از  
جایم تا سری بزنم.

\_خوابه آسو.\_

\_بالین صدا؟\_

\_تو گوشش صدای کتابش بود بلند بود، همونطور  
خوابش برده، بیدار نشده.

این بار باورم شد، لباسم هنوز به تنم بود، حالا که بلند  
شده بودم درش آوردم.

\_بذار بیان بعد نخواستی بگو نه، اینطوری آذرخش هم  
آروم میگیره.

\_سر سوزن آرامشش برام مهم نیست.

00:20]

#ق\_231

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

از وامی که برایش گرفته بودم، از اینکه زودتر از زندان خلاصش کرده بودم پشیمان بودم، خیلی زیاد...

\_پسر خوبیه، شرکت باز کرده، الا...

\_مامان ولم کنین، راحتم بذارین.

محکم کوبیدم روی پیشانی ام.

\_دیوانه ام کردین، به یه جا رسوندین به خودکشی فکر میکنم. مامان میشنوی؟ میفهمی؟ من اینقدر خوار و ذلیل شدم دارم به خودکشی فکر میکنه؟ چرا فقط از دست تو و آذرخش، نه ورشکستی، نه حال بابا، نه بی

پولی، نه صبح تا شب سگ دو زدن، نه هیچ چیز دیگه  
فقط رفتارهای تو و آذرخش، تموم کنین.

با همه ی داد و بیدادها و دعوایمان تا به حال اینطور  
به مامان نگفته بودم. میدانست بلوف نیست. میدانست  
دروغ نمی‌گویم. بی هیچ حرف دیگری، حتی یک کلمه  
بیرون رفت...

دوست داشتم بروم بیرون و ساعت ها قدم بزنم...  
ساعت های خیلی طولانی.

آسمان خودش را جمع کرده بود و گریه میکرد، بی  
پولی مشکل ما نبود... جهل بود و جهل و جهل...

خوابم نبرد... حتی یک ثانیه... زل زدم به سقف...  
ساعت شش بود که بلند شدم، دوشی گرفتم تا بخاطر بی  
خوابی ام کمی سرحالم کند، موهایم را درست و حسابی

خشک نکردم. لباس به تن کردم و از خانه بیرون زدم.  
زود بود اما میخواستم تا شرکت قدم بزنم... چیزی که  
از دیشب خواسته بودم اما یک دعوای دیگر را بابتش  
به جان خریده بودم.

گوشی ام را چک نکرده بودم، مطمئناً دادیار تماس  
گرفته بود اما من چک نکرده بودم. توانایی حرف زدن  
نداشتم... مطمئناً متوجه حالم میشد. ر چقدر می توانستم  
با دروغ قانعش کنم.

نمیدانم چقدر راه رفته بودم، چقدر در دنیای ذهنم رها  
شده بودم، چقدر فارغ بودم از این جهان که صدای  
گوشی ام را شنیدم. ته کیفم داشت خودش را میکشت.

حدس اینکه دادیار است سخت نبود، دست در کیفم کردم  
و بیرون کشیدمش. قطع شده بود، صفحه را باز کردم  
تماس بگیرم دوباره زنگ زد.



\_بله؟

\_آسوی من به تو چی بگم؟

\_سلام.

صدای من آرام بود، از حد معمولی هم پایین تر بود.  
صدای او کمی از حد معمولی اش بالاتر بود. با سلامم  
نفسش را بیرون داد .

\_کجایی؟ یا باید بپرسم کجا بودی از دیشب؟

\_دارم میرم شرکت.

\_دارم میام دنبالت.

\_خونه نیستم .

صدای ترمز را شنیدم . پشت فرمان بود .

\_کجایی؟

\_بیرونم، دلم پیاده روی میخواست، میرسم سر ساعت.

کلافه گفتم .

\_این همه راه پیاده! بگو کجایی؟

\_دادیار میشه وقتی رسیدم شرکت صحبت کنیم؟

نه!

یک نه ی محکم، یک نه ای که قابل اعتراض نبود.  
ناچار آدرس دادم و گفتم در همان مسیر به راهم ادامه  
می‌دهم تا رسیدن او. حالا استرس این را داشتم که باید  
چه بگویم. من حرف‌هایم را جمع و جور نکرده بودم که  
تو رسید، سوار ماشین شدم سلام آرامی گفتم جوابی  
نداد حرکت هم نکرد.

ناخودآگاه شروع به شکستن انگشتانم که دستش را  
روی دستم گذاشت.

نمیخواهی بگی؟

چی بگم؟

\_دیشب کجا بودی؟ این موقع صبح چرا پیاده راه افتادی  
بیای شرکت؟

\_خونه بودم.

\_چرا جواب ندادی؟

چشم هایم را با درد روی هم گذاشتم، خجالت میکشیدم  
از گفتنش شرمنده بودم...

\_مشکلی پیش اومد؟

\_یکم تو خونه بحثم شد ببخشید نتونستم جواب بدم.

\_بخاطر دیر رفتنت.

\_نه دقيقا.

مثل هميشه دست برد زير چانه ام برد .

\_سرت رو بلند كن، درست بگو.

چه ميگفتم برادر ديوانه ام حالا تصميم گرفته بود من را  
شوهر دهد؟!

\_چيز...

\_آسوي!

\_بيين اختلاف بين من و آذرخش ديگه تبديل شده به يه  
اختلاف تفكر، نميدونم انگار از دنياهاي متفاوتيم.

\_موضوع اصلی رو بگو.

\_چیز غیرقابل حلی نیست، یعنی در واقع حلش کردم  
دیشب.

هرچند خیلی هم از این بابت مطمئن نبودم.

انگشت اشاره اش روی فرمان زد به حالت در زدن  
روی در.

\_همون رو بگو، همونی که حلش کردی.

\_دادیار!

\_آسوی چیه که از گفتنش اینطور داری فرار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدم با همان شدت بیرون دادمش و  
گفتم.

\_دوست آذرخش میخواد بیاد خواستگاری.

00:20]

#ق\_232

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

انگار یک شوک الکتریکی به او وارد شد، حدس می‌زدم  
از شنیدنش خوشحال نشود ولی تا این اندازه شوکه شدن  
را از دادیار انتظار نداشتم. حتی در چشم هایش خواندم  
از اینکه نمی‌داند باید چکار کند، چه بگوید.

من هم نمی‌دانستم او از نهایت این رابطه چه می‌خواهد،  
 نمی‌خواستم برای چیزی کاری او را مجبور کنم،  
 نمی‌خواستم بد برداشت کند اما دیگر تمام این نخواستن  
 ها مهم نبود چرا که در این موقعیت، در این لحظه همه  
 را زیر پا گذاشته بودم.

سرش را به سمت پنجره چرخاند و دوباره برگشت به  
 سمتم.

\_متوجه نمیشم، الان....

ادامه نداد. چند دقیقه ای در سکوت نشستیم. نمی‌دانستم  
 باید چیز دیگری بگویم، باید توضیح دیگری بدهم یا  
 نه؟! اما دیگر دادیار هم فرصتی نداد بعد از آن سکوت  
 طولانی ماشین را روشن کرد.  
 داشت به سمت شرکت میرفت.



ماشین را نگه داشت، سوئیچ را به نگهبان داد برای  
پارک کردنش، کنار هم در سکوت تا داخل شرکت  
رفتیم، در باز بود، صبر کرد اول من رد شوم. بی هیچ  
حرفی به سمت اتاقش رفت حتی در جواب سلام خانم  
پاینده فقط سرش را تکان داد.

به در بسته ی اتاقش نگاه کردم. واکنش او طبیعی بود؟  
یا گفتن من غلط بود؟ هرچند که با اصرار شدید خودش  
جوابش را داده بودم. دیگر کاری از دست من برنمی  
آمد، جز صبر کردن.

سرم را با کار گرم کردم. از ذهنم دور نمیشد اما تنها  
انتخاب موجود بود. تند تند گوشی ام را هم چک میکردم  
به امید پیام و تماسی... اما هیچ خبری نبود.

صبحانه نخورده بودم، شدیداً احساس گرسنگی میکردم  
در آن واحد میل به غذا هم نداشتم. تقه ای به در خورد  
و خانم پاینده گفت که برای ناهار نمی‌رود، قرار بود

یک جلسه ی فوری باشد، گفت دادیار گفته است کسی برای ناهار نرود. میخواست ناهار سفارش دهد برای همه، می پرسید چه میل دارم.

در دل سعی کردم به خودم امید بدهم شاید بخاطر شلوغ بودن سرش نتوانسته است خبری بگیرد یا حرفی بزند. به خانم پاینده گفتم میل ندارم. نیازی نیست برای من چیزی سفارش دهد. اما حدودا چهل دقیقه بعد آقای جهانی با ظرف غذا به اتاقم آمد.

\_من چیزی سفارش نداده بودم آقای جهانی.

\_نه خانم پاینده گفتن برای شماست.

چیزی دیگری نگفت بیرون رفت. نگاهی به ظرف کردم کنارش کاغذ کوچکی دیدم از سر کنجکاوی دستم گرفتم وقتی بازش کردم یادداشت بود، با دست خط آشنا!

## غذات رو بخور!

دستور میداد؟! محبت میکرد؟! قهر بود؟! این چه واکنشی بود. مگر تقصیر من بود که قهر کند، میخواست محبت کند، صدایم میکرد به دفترش تا باهم ناهار بخوریم نه اینکه اینطور برایم غذا بفرستت و فقط یک جمله ی امری بنویسد. ظرف غذا را هول دادم به آن طرف میز، حالا حتی اگر بخاطر بوی غذا وسوسه شده بودم که بخورمش از لجبازی نمیخواستم دست بزنم به غذا.

خاتم پاینده من را در جزئیات جلسه گذاشته بود، بنده خدا حتما حدس میزد دعوا کردیم، خبر نداشت دعوا نکرده آقا دادیار قهر کرده بود، چرا؟ چون دوست برادرم میخواست بیاید خواستگاری، بی معنی ترین واکنش ممکن بود.

مهندس خادمی هم هستن تو جلسه؟

\_بله.

ته دل یک فکر شیطانی میگفت میتوانی با استفاده از  
پیمان تا میتوانی دادیار را حرص دهی. اما ارزش  
برداشت بد پیمان را نداشت. چرا که بعدش باعث می‌شد  
اعصاب خودم خورد شود.

\_خانم مهندس، تشریف آوردن.

بلند شدم اما مکث کرد. رو به خانم پاینده گفتم الان می  
آیم. به سمت آینه رفتم و قیافه ام را نگاه کردم. صبح  
آرایش نکرده بودم، نه انگیزه ای داشتم نه حالی. داخل  
کیفم را نگاه کردم ببینم کیف لوازم آرایشی ام همراه  
است. بعد از جلسه ی آخر که همراه دادیار به اتاق  
جلسه رفته بودم و ممکن بود بقیه مهندس ها هم مثل

پیمان برداشت دیگری داشته باشند، نمیخواستم حالا که دادیار تنه‌ایم گذاشته بود بد بنظر بیایم.

نمیدانم چقدر آرایش کردنم طول کشید که نهایتاً مهیار دنبالم آمد.

\_نمیای؟

\_چرا ببخشین.

دم در اتاقم بود نگاهی به بیرون کرد یک قدم داخل آمد و در را هم بست. با تعجب نگاهش کردم لبخندی زد.

\_میخواستم یه چیزی بپرسم.

\_بفرمایین.

\_اولا دیگه لطفا جمع نبند.

این را گفت و یک چشمک زد.

\_این داداش ما چشه؟

\_چیشده؟

با ته مایه ی شوخی گفت .

\_در حالت عادی هم میدونم اخلاق نداره، اما الان دیگه  
نمیشه از یه متریش رد شد، این جلسه هم یهویی  
دستورش رو داده.

پس درخواست جلسه از جانب دادیار بوده. الان باید به  
 مهیار میگفتم برادرت فهمیده است من یک خواستگار  
 دارم و با من قهر کرده است و من حتی الان نمی‌دانم به  
 خاطر من است این برخوردش یا از جای دیگری دلخور  
 و عصبانی است. اما خب... نهایتاً گفتم.

\_ندیدمش از صبح.

با گفتن این جمله حالت صورتش جدی شد. دیگر چیزی  
 نگفت سری تکان داد، در را باز کرد و تعارف کرد اول  
 من رد شوم.

این بار با مهیار وارد اتاق جلسه شدم... اگر قرار بود  
 این مهندس ها هر بار یک برداشتی داشته باشند...  
 دادیار در اتاق کنفرانس نبود. مهیار صندلی را برای من  
 کشید، با خجالت تشکر کردم و نشستم.

00:20]

#ق\_233

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نباید این کار را میکرد، این جماعت مثلاً تحصیل کرده  
منتظر فرصتی بودند که داستانی در ذهنشان شکل دهند.

همه گویا از این جلسه ی یکهویی احساس ترس کرده  
بودند، فقط من بودم که آنقدر که باید و شاید در  
جریانش نبودم. نگاهی به اطراف کردم پیمان نبود. چند  
ثانیه بعد ظاهر شدنش به همراه دادیار علت نبودنش را  
مشخص کرد.



نگاهی به جمع کرد، اما نگاه مجزایی به من نداشت...  
 به بقیه هرطور نگاه کرد به من هم... دلم شکست، بعد  
 از این من دیگر طاقت بی توجهی او را نداشتم...

حس کردم قلبم به درد آمد، دستم را مشت کردم و سعی  
 کردم کمی به خودم مسلط شود. نگاهش نکردم تا از  
 نادیده گرفته شدنم داغون نشوم.

وقتی شروع به صحبت کرد متوجه شدم حق با مهیار  
 بود، مثل همیشه نبود، کمی بد اخلاق به نظر می‌رسید.

در بین جلسه سوالی خطاب به من پرسید، جوابش را  
 بدون نگاه کردن به او دادم. اما در این پروسه نگاه  
 پیمان هم به من بود. نگاه گرفتم... بعد از جوابم دادیار  
 چند ثانیه ای مکث کرد و چیزی نگفت در حالی که همه  
 منتظر جواب او بودند، باز هم نگاهش نکردم... نهایتاً  
 گلایش را صاف کرد و ادامه داد. با تمام شدن جلسه

بلند شدم سری برای مهیار تکان دادم تا به اتاقم برگردم ، در دور لجبازی و قهر بی دلیل بودیم.

ساعت شش بود، وسائلم را جمع کردم تا به خانه بروم. خواستم از خانم پاینده خداحافظی کنم اما گفتم دادیار گفته است قبل رفتن سری به او بزنم. چون رئیس بود داشت سو استفاده می کرد...

تقه ای به در زدم با بفرماییدش داخل رفتم. هنوز پشت میزش بود، سرش در لب تایش بود، در پی جلسه متوجه شدم خیلی هم از سر عصبانیت نبود درخواستش برای تشکیل جلسه، معلوم بود کار زیاد است خصوصا با مشکلی که ایجاد شده بود.

نمی دانستم حالا که قهر است باید مفرد خطابش کنم یا جمع... چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاید. بالاخره سرش را از لب تایش جدا کرد، نگاهم کرد، آنقدر زل زد که از نگاهش معذب شدم و چشم گرفتم. ناگهانی از

جایش بلند شد و به سمت آمد و در حرکتی پیش بینی  
نشده بغلم کرد، خیلی محکم...

نفس عمیقی کشید، روی سرم را بوسید و در همان حال  
گفت.

\_دلم برات تنگ شده، از صبح چجوری طاقت آوردم.

واکنشی نشان ندادم، نه متقابلا بغلش کردم و نه چیزی  
گفتم. باید توضیح می داد، باید دلیل این برخوردش را  
توضیح میداد.

کمی فاصله گرفت هرچند هنوز هردو دستش دورکمرم  
بود.

\_هنوز قهری؟

\_مطمئنی اونی که قهر کرده من بودم؟

\_معذرت میخوام نیاز داشتم فکرم رو جمع کنم.

دلخور نگاهش کردم.

\_با قهر کردن فکرت رو جمع و جور میکنی؟

\_قهر نکردم عزیزم فقط اون لحظه چیزی به ذهنم  
نرسید.

دستم را بردم به پشت تا گره دستهایش را باز کنم اما  
ذره ای تکان به دست هایش نداد.

\_خوشگلم اون لحظه چیزی به ذهنم نرسید، رسیدم  
شرکت اون خرابکاری رو دیدم، هردو واقعا باهم قاطی  
شد.

\_و راه حلت فرار از من بود.

\_نبود، نیست، فرار نکردم. چرا این فکر رو میکنی.

\_راستش نمیدونم از برخوردت چه برداشت دیگه ای  
باید داشته باشم. یا از بی توجهیت، یا از پیام  
دستوریت.

\_چی میگی؟ چه بی توجهی؟ کدوم دستور؟

\_مهم نیست، میشه ولم کنی باید برم.

ول که نکرد هیچ حلقه ی دستش را محکم تر کرد.

\_مهمه، درست بگو تا متوجه منظورت بشم.

\_دادیار تو به اندازه ی کافی باهوش هستی که متوجه بشی منظورم چیه.

\_عزیزم، خانم پاینده گفت گفתי میل نداری، فقط خواستم گرسنه نمونی، مطمئناً صبحونه هم نخورده بودی.

\_با دستور دادن؟

یک دستش را از دور کمر برداشت، بالا آورد و پشت دستش را روی گونه ام گذاشت.

\_دستور ندادم، خواهش کردم.

\_یادداشتت روی میز مه میتونی بری مجددا بخونی ببینی خواهش یا دستور.

حالا که یک دستش پشت کمرم بود با خودم گفتم احتمالا بتوانم کنار بزنمش به همین دلیل دوباره امتحان کردم، موفق نشدم!

\_آسوی، یه لحظه، من معذرت میخوام، عزیزم سرم واقعا شلوغ بود، خودت که دیدی چیشده، با عجله نوشتم.

\_گفتم که مهم نیست.

\_وقتی اینطور ناراحت و دلخوری چطور میتونه مهم نباشه؟

\_باید برم دیرم شده.

فقط و فقط برای اذیتش یا شاید این بار برای دیدن  
واکنشش گفتم.

\_مهمون داریم.

تااین را شنید اخم کرد، خیلی جدی.

\_مهمون؟

\_آره، حالا اجازه میدی؟

\_چجور مهمونی؟



به چشم هایش نگاه کردم، چشم هایی که برایم قابل نفوذ نبود، نمی توانستم بخوانمش.

\_صبح بهت گفتم.

دستش شل شد. کمی نفس کشیدنش تند شد. یک قدم به عقب رفت. خیلی خشک در جوابم گفت .

\_صبح گفتم حلت کردی!

جوابش را ندادم، کیفم را روی دوشم مرتب کردم.

\_من برم خداحافظ.

برنگشته دستش را روی ساق دستم گذاشت. نگاهش  
کردم، این دلخوری این کشمکش بیخود بینمان...

چیزی نمیگفت فقط تند تند نفس می کشید.

\_شماره داداشت رو بده.

چشم هایم گرد شد! شماره ی آذرخش را به او میدادم؟!  
آخرین کاری بود که در این جهان می توانستم انجام  
دهم.

00:20]

#آسوی

#ق\_234

#صدای\_بی\_صدا

\_برای چی؟

\_فکر میکنم لازمه باهاش صحبت کنم.

\_دادیار.

دستم را کشید دوباره روبه رویش ایستادم دست  
راستش را روی شانه ام گذاشت.

\_چرا هم خودت رو اذیت میکنی هم من رو؟

\_من همچین قصدی ندارم.

\_ عزیزم من... میدونم باید با خانوادت مطرح کنیم این رابطه رو، میخواستم... یعنی حدس میزدم دوست داشته باشی اول با پدرت صحبت کنم.

وقتی این را شنیدم... وقتی چنین چیزی از زبان او جاری شد، قلبم پر شد از محبت، پر از عشق... چقدر بزرگ بود که او مثل اعضای خانواده ام بخاطر وضعیت بابا او را نادیده نگرفته بود، چقدر با درک بود، چقدر دقیق بود که متوجه بود من چنین چیزی را ته دل بخواهم.

\_ میخواستم ازت خواهش کنم یه فرصتی رو ایجاد کنی که من پدرت رو ببینم، هرجوری که تو راحت باشی اما الان...

ناخودآگاه دستم را به سمت گردنش بردم، روی پنج های پاهایم ایستادم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. معلوم بود انتظارش را نداشته، چون چند ثانیه ای طول

کشید تا دستش را بالا بیاورد و روی کمرم بگذارد. کمی محکم تر بغلم کرد و زمزمه کرد "عزیزترینم."

نفس عمیق و آسوده ای کشیدم. چه می توانستم بیشتر از این دنیا بخواهم. جدا شدم لبخندی به رویش زدم. از چشم هایش معلوم بود دوست داشت بیشتر بغلش کنم.

در این چند دقیقه اخم کرده بودیم، لبخند زده بودیم... این بود خاصیت عشق؟

\_حداست درسته.

دستم را بالا بردم، مثل خودش که روی گونه ام می گذارد روی گونه اش گذاشتم.

\_صحبت با آذرخش فایده ای نداره.

خواست جوابم را بدهد اما فرصت ندادم.

\_لطفا، بهم اعتماد کن! فقط یکم گفت بده با بابا صحبت کنم بعد میریم بیرون باهم.

کمی فکر کرد، این را از سکوت و چهره ی متفکرش حدس زدم، نهایتا سرش را پایین آورد پیشانی ام را بوسید.

\_هرجور تو بخوای.

دماغم را آرام کشید.

\_همیشه به روم لبخند بزن، اخم نکن خانم خانما.

لب پایین را گاز گرفتم و با شیطننت گفتم.

\_نظرت چیه تو باعث نشی که من اخم کنم.

خندید. با چشم هایی غرق محبت نگاهم کرد، آرام گفت .

\_میدونستی این زبونت از باعث بانی های لرزیدن دل منه.

من بیشتر از مامان شنیده بودم، زبانم تلخ است، زبانم باعث رنجش است اما حالا چیز دیگری، چیزی عکس می شنیدم. دادیار عاشقی بلد بود، من نه... باید یاد میگرفتم از خودش. تحت هیچ شرایط نمی خواهم دادیار را از دست نمی دهم پس باید یاد بگیرم.

\_بریم برسونمت، هرچند خیلی هم دلم نمیخواد امشب  
بری خونه.

با خنده و تعجب نگاهش کردم حس کردم منظور خاصی  
دارد ....

\_چرا؟

\_مهمون دارین!

قدم اول را به سمت میزش برنداشته بود که ایستاد  
برگشت سمت کمی هم شد.

\_تو چه فکری کردی؟



من؟ من از فکر خودم لپ هایم گل انداخت. اما جواب او  
را ندادم. هلش دادم به سمت میزش تا وسائش را جمع  
کند برویم.

با خنده به سمت میزش رفت اما بیخیال نشد.

\_حتما راجب فکرت صحبت میکنیم عزیزم.

\_دادیار اذیت نکن.

\_فعلا که ناخدا شمایی.

به سمتش رفتم تا کمکش کنم، تصویر روی صفحه ی  
لب تاپش را عوض نکرده بود!

\_مخاطب این شعر منم؟

\_شک داری؟

\_نه!

حالا که باهم بودیم دوست داشتم جای آن شعر عکس  
خودم را روی صفحه ببینم اما بیشترین استفاده اش در  
محل کارش بود، مطمئنا این کار را مناسب نمی‌دید.

\_کلاسهای مشخص نشد؟

\_فرصت نکردم ببینم، در واقع اصلا یادم نیفتاده.

وقتی هرروز در خانه ی یک برنامه ی جدید هست،  
چطور یادم بیفتد.

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#آسوی

#ق\_235

#صدای\_بی\_صدا

باز میخواست دستم را بگیرد و از اتاق بیرون برویم  
نمیخواستم اجازه بدهم .

\_بد برداشت نکن دادیار اما واقعا خجالت میکشم.

\_از با من بود...

\_نه نه، نمیدونم چرا این برداشت رو داری... ما تو  
ایران زندگی می‌کنیم حس میکنم این رو گاهی نادیده  
میگیری.

دستم را رها کرد، اما نفهمیدم از ناراحتی بیخیال شد یا  
متوجه منظورم شد. سکوت بیش از حدش در ماشین  
این حس را به من القا کرد که ناراحت شده است.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_ناراحت شدی؟

\_از چی عزیزم؟

به جای جواب فقط نگاهش کردم. نگاهی گذری کرد،  
دست چپم را در دستش گرفت.

\_نه عزیزم دارم به چیز دیگه ای فکر میکنم.

\_وقتی فکر میکنی اینطور سکوت میکنی؟

خنده ی آرامی کرد.

\_تو فکر کردنی حرف میزنی؟

حق داشت حرفم بی منطق بود.

\_نه منظورم این نیست، منظورم اینه که یعنی... خیلی بد سکوت میکنی، همین بیست دقیقه پیش من کلی برداشت بد از سکوت امروز صبح داشتم و حالا...

دستم را کشید، به سمت صورتش برد و بوسید.

\_حق داری معذرت میخوام. سعی می‌کنم این اتفاق نیفته، اما توام یه قولی بده.

\_چی؟

\_قبل از اینکه برای خودت تعبیر کنی و کلی فکر های عجیب کنی ازم بپرس.

\_سعی میکنم.

منطقی اش هم همین بود اما گاهی واقعا از دست آدم در می رود...

\_حالا به چی فکر میکردی؟

با لبخندی گفت .

\_به تو.

\_من اینجا ، حضورم رو نادیده میگیری تا به من فکر کنی.

\_من هیچ وقت حضورت رو نادیده نگرفتم خوشگلم، اما منظورم به دوست داداشت بود.

\_چرا اینقدر توجهت رو جلب کرد من که گفتم...

\_طبیعیه نگران باشم، نیست؟

\_به دوست رامتین بابا چهار سال پیش هم گفتم نه، حالا نمیدونم از کجا پیداش شده دوباره، اما...

\_خیلی وقته بهت علاقه داره؟

من میخوامم نگرانی بی موردش را رفع کنم، نمی دانم  
چرا قضیه برعکس شد.

\_نمیدونم.

\_یعنی چی؟

\_همه ی خواستگاری ها در این جهان براساس علاقه  
شکل نمیگیره.

\_سفسطه نکن آسوی.

\_چرا به من میگی آسوی؟



به جای زبانش با نگاهش جوابم را داد.

\_شاید داشته...

\_و داره!

\_دادیار تو از جواب من مطمئنی پس چیزی نیست که  
نگرانش نباشی.

\_لطفا هر چه زودتر با پدرت صحبت کن که ببینمش.

سرم را تکان دادم، همچنان نگران، همچنان در فکر  
خداحافظی کرد و رفت. عجیب بود، دیشب آذرخش گفته  
بود امشب می آیند به خواستگاری اما امروز از صبح  
کسی با من تماسی نگرفته بود! معجزه ی حرفهایم با  
مامان بود شاید... هرچند امروز دیر هم نکرده بودم.

تا در حیاط را باز کردم امیر را دیدم. اخم کردم  
ناخودآگاه بود. سلام داد، من هم خیلی سرد و خشک  
مثل دادیار جوابش را دادم، حتی حالش را نپرسیدم.

\_آسو ببخشید.

برگشتم سمتش.

\_چیز... آسمان... خوبه؟

\_چرا بد باشه؟

\_نه منظو... امیدوارم که خوب باشه.

\_هست نگران نباش.

دوباره رویم را برگرداندم تا به داخل خانه بروم.

\_خواستگاری برای آسمان؟

با تعجب نگاهش کردم، دوباره سرم را برگرداندم و به ورودی خانه نگاه کردم، چند جفت کفش جلوی در بود... آه مامان... آه آذرخش... در جواب امیر گفتم.

\_برای تو چه فرقی داره؟

\_نه! نمیخوام بخاطر من... زود نیست؟ از لج من ممکنه...

به سمتش رفتم. همچنان فکر میکردم پسر خوبی است  
اما بخاطر خواهرم هم که بود نمی‌توانستم مثل قبل  
برخورد کنم.

\_باور کن آسمان اینقدر سرگرم درسه‌اشه که تو یادش  
هم نمیفتی چه برسه به اینکه بخواد از لج تو ازدواج  
کنه. پس نگران نباش در آن واحد لطفا کنجکاو هم  
نباش. دیگه تموم شد، با انتخاب خودت پس...

\_نمیخواستم فضولی کنم.

سرم را تکان دادم و به سمت در رفتم، نفس عمیق  
کشیدم، تا در را باز کردم رامتین و مادرش را دیدم.  
جای بابا را هم در پذیرایی انداخته بودند، آسمان روبه  
روی همه نشسته بود، آذرخش کنار دوستش که خیلی  
هم عوض شده بود، حتی به حدی که اگر بیرون  
میدیدمش نمی‌شناختمش.

نگاه دلخوری به مامان کردم، بابا هم معلوم بود خیلی  
از شرایط راضی نیست.

\_ماشالله آسو خانم چقدر تغییر کردی.

یکی دوبار بیشتر در کل زندگیم همدیگر را ندیده بودیم،  
چطور فهمید اینقدر تغییر کرده ام. به هر حال باید حفظ  
ظاهر میکردم.

\_خوش اومدین.

به پسرش چیزی نگفته، جمله ام خطاب به هردو بود  
البته در ظاهر نه قلبا. کنار آسمان نشستم. به احترام  
من بلند شده بودند، حس کردم بی ادبی است اگر  
مستقیم به اتاق بروم. تا نشستم مامان سریع گفت.

\_آقا رامتین و مادرشون زحمت کشیدن اومدن عیادت  
پدرت.

پوزخندی زدم اما در جواب 'زحمت کشیده اند' گفتم. با  
دست گل و شیرینی آمده بودند عیادت بابا!

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_236

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آسمان چشم و ابرویی آمد. آرام پرسیدم کی آمدند.

\_بیست دقیقه!

ناامید شدم از اینکه احتمالاً به این زودی ها نمی‌روند.  
متوجه نگاه رامتین به خودم بودم، نگاه هایش من را  
یاد پیمان می‌انداخت.

\_حاج خانم گفتن برای ارشد قبول شدی، تبریک میگم.

به مامان گفت حاج خانم؟! مامان آنقدرها هم مسن نبود.

\_ممنونم.

رامتین هم به دنبال مادرش تبریک گفت در مقابل  
تبریک او سرم را تکان دادم. فقط منتظر بودم نمایش  
مسخره تمام شود.

دوباره رو به آسمان پرسیدم که کی می‌روند.

\_نمیدونم.

نگاهش کردم، زیر چشم هایش گود افتاده بود و سیاه شده بود، نمی‌دانم باید ربطش میدادم به امیر یا درس خواندنش. اینکه میگفتم امیر در موردش کنجکاوی کرد حدس زدم باعث شود باز فکر خیالهایی بکند، دو سه روز دیگر میرفت به مدرسه، بهتر بود دوباره ذهنش درگیر نشود.

\_فردا بریم وسائل مدرسه ات رو بخریم.

با تعجبی آشکار نگاهم کرد. بعد بحث و اولتیماتوم هایم دیگر برایش چیزی نخریده بودم بجز پرداخت هزینه ی آزمون هایش.

\_چیه؟



\_بعدا پشیمون میشی چرا خریدی.

\_تو بد برخورد نکنی من پشیمون نمیشم، اگه دوست داری با مامان بری پول میدم برین.

\_شنبه میرم مدرسه دیگه الان دیره.

\_قحطی که نیومده تو بازار.

مامان: آسو پاشو یه چایی دیگر بیار.

رامتین: نه زحمت نکشین ایشون هم از سرکار اومدن.

آذرخش: اختیار داری چه زحمتی، دیگه بعد این همه سال دوست قدیمیم رو پیدا کردم. خاطرت بیشتر از اینها برای ما عزیزه.

سر چایی آوردن من اینقدر تعارف میشد. با ابروهایم با  
آسمان اشاره کردم که به جای من او بلند شود، از  
ترس آذرخش با بالا بردن ابروهایش گفت نه اما چشم  
غره آمدم که بلند شود.

\_آبجی خسته اس من میارم.

خدارا شکر به ذهنش رسید که این را بگوید. لبخند به  
خود مطمئنی زدم و زل زدم به آذرخش. با عصبانیت  
نگاهم کرد اما یک میلیمتر تغییر در جهت نگاهم ایجاد  
نکردم.

امشب حتما باید با بابا در مورد دادیار صحبت می‌کردم.  
نمی‌دانم چه واکنشی نشان می‌داد آنقدرها هم دلم قرص  
نبود. می‌دانم به من، به تصمیم هایم همیشه احترام  
می‌گذاشت اما دوست داشتم راضی هم باشد.

تا دم در به زعم تعارف رفتم تا کفششان را پوشیدند  
برگشتم و کنار بابا نشستم.

\_بابا باید باهات صحبت کنم.

نگران شد چشم هایش.

\_نگران نباش، در مورد اینها نیست. آذرخش واسه  
خودش بریده و دوخته.

مامان : یه چای می آوردی چی میشد؟

مامان را نگاه کردم، آرام پرسیده بود، اگر داد میزد و  
بلند می پرسید آماده بودم من هم متقابل برخورد کنم.

\_آسمان آورد خب چه فرقی داره. آسمان برو ویلچر بابا  
رو بیار ببرمش اتاق.

مامان: بمونه شامش رو بدم بعد.

\_کارش دارم، ما تو اتاق شام میخوریم.

مامان مشکوک پرسید چه کاری؟

\_راجب چیزی باید باهاش مشورت کنم.

\_ما غریبه ایم؟

\_چه ربطی داره مادر من؟ من با شما حرف میزنم بابا  
هم بگه من غریبه ام، هر کدوم در جای خودتون.

آسمان ویلچر را آورد، خواستم بابا را بلند کنم ماما  
اجازه نداد.

\_کمرت درد میگیره برو کنار.

در همین اثنا آذرخش برگشت داخل. نگاهی به ما کرد.  
توجهی نکردم تا ماما بابا را روی ویلچر گذاشت  
سریع پشت سرش رفتم و حرکتش دادم.

آذرخش: آسو کارت دارم بیا.

برنگشتم سمتش همانطور گفتم .

\_بذار با بابا صحبت کنم.

\_کارم واجبه.

\_کار من واجب‌تر.

دم در اتاق بودیم میخواستم چرخ ولیچر را رد کنم که دوباره گفت .

\_فکر نکن اینطوری میتونی از زیرش دربری.

پوزخندی زدم، داخل اتاق رفتم و در را بستم. لباسهایم را هم عوض نکرده بودم، اما حالا که جرات کرده بودم باید صحبت میکردم.

\_خوبی بابا؟

چشم بست و باز کرد.

\_سرم شلوغه چند وقته حواسم بهت نبوده ببخش. با  
دکترت خوب پیش میره؟

چشمش را به سمت دستش برد، دستش را نگاه کردم.  
انگشت اشاره اش را تکان داد. میخواست بگوید خوب  
پیش می‌رود و تاثیر دارد. سرم را خم کردم و روی  
دستش را بوسیدم.

\_قربونت برم من. یمدت دیگه دستت رو بلند میکنی و  
میکشی روی سرم. آخ که چقدر دلتنگشم بابا.

کمی فاصله گرفتم، هنوز روی صندلی بود، روبه رویش  
نشستم. منتظر نگاهم کرد.

\_یادته چند وقت پیش ها یه چیزی بهت گفتم، یعنی  
خواستم بگم اما نتونستم.

دفعه ی قبلی هم تلاش کرده بودم و خجالت کشیده بودم  
اما این بار باید میگفتم... این بار دلم قرص تر بود  
برای گفتن چون دادیار خواسته بود.

\_من... بابا...

نمی توانستم به چشم هایش نگاه کنم، اگر میتوانست  
صحبت کند و خودش قبل از گفتن من حدس بزند و  
بگوید برایم راحتتر بود، اما الان وظیفه ام دوبرابر بود.

\_یکی هست که میخواد باهات صحبت کنه بابا.

یک نگاه خیلی سریع به چشم هایش کردم تا ببینم  
متوجه منظورم شد... به نظر متوجه شده بود، وقتی  
دوباره چشم گرفتم صدایی درآورد تا نگاهش کنم.



\_سخته بابا نمیتونم تو چشم هات نگاه کنم، نه اینکه  
کار بدی کرده باشم نه، فقط... فقط خجالت میکشم ازت.

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_237

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نفس عمیقی کشیدم.

\_بابا مرد خوبیه، میدونم الان نگرانی، کلی نگرانی  
اومد سراغت... اما... میخواد باهات صحبت کنه.

دوباره صدایی کرد، به هرسختی به هرجان کندن بود  
نگاهش کردم. میخواندم سوال ته چشم هایش را...

چشم هایم پرشد، تا پلکی زدم قطره ی اشکی افتاد روی صورتم. خیلی آرام زمزمه کردم .

\_دوستش دارم بابا.

لبخند زد، لبخند زد و خندید، از سر خوشحالی خندید. سرم را روی پاهایش گذاشتم. احساس سبکی، احساس راحتی میکردم.

غذای بابا را داده بودم، آسمان در اتاق نبود، نشسته بود پای فیلم، آذرخش بعد بیرون آمدن از اتاق بابا دیگر حرفش را نزد، یا راه و روشش را تغییر داده بود یا تنبیه مامان بود. از نبود آسمان استفاده کردم و گوشی ام را برداشتم و با دادیار تماس گرفتم.

\_عزیزم؟

چه شیرین میگفت "عزیزم"، خواستم به جای سلام  
بگویم دوباره زنگ بزنم و او دوباره همینطور به من  
عزیزم بگوید.

\_سلام.

\_سلام خوشگلم، چیزی شده؟

\_او هوم.

\_چی؟

لبم را گاز گرفتم، او با نگرانی منتظر بود و من با  
بدجنسی لبخند به لب کشش میدادم.

\_با بابا صحبت کردم.

نفسش را خیلی محکم بیرون داد.

\_اذیت میکنی، نوبت منم میشه.

خندیدم.

\_صدای خنده ات رو دوست دارم.

و همین باعث شد خنده ام بلندتر شود. او دوست داشت  
و من چرا باید دریغ میکردم...

گفت هر روزی که برای من و بابا مقدور باشد همدیگر  
را ببینیم. به آسمان قول خرید داده بودم، کارهای او را  
حل میکردم، شاید جمعه به بهانه ی هوایی تازه کردن  
می توانستم با بابا و دادیار بیرون برویم.

\_فردا کی بریم؟

\_با من میای یا با مامان میری؟

\_باتو. مامان هرچی ارزونه میخره نه چیزی که  
پسندیدم.

خندیدم.

\_باشه، میتونی بیای دم شرکت؟

\_تا اونجا پیام؟

\_قبلا اومدی، میشناسی.

\_آره.

\_اینقدر خودت رو حبس نکن آسمان، اینقدر هم برای  
بیرون رفتن به مامان وابسته نباش، یه شهر دیگه  
قبول شی میخوای چیکار کنی؟

\_مامان نمیذاره برم.

\_چرا؟

\_میگه نمیذارم دور باشی.

\_اولا تو تلاش بکن همینجا قبول شی، نه بخاطر مامان  
بخاطر اینکه دانشگاهش بهتره، دوما تربیت معلم اگر

بخوای فکر کنم بومیه اصلا جای دیگه نمیتونی، حالا  
اینم نباشه از هرجا قبول شی میری، اگر خودت بخوای.

سرش را تکان داد و پشت میز کوچکش نشست. امیر  
روی او اینقدر تاثیر منفی گذاشته بود؟! به نظرم ممکن  
نبود.

\_\_یه چیز بپرسم راستش رو میگی؟

\_\_در مورد امیره؟

\_\_نه، یعنی نمیدونم سوالم کلیه، جواب تو میتونه مربوط  
باشه یا نه.

\_\_پرس.

\_یمدت خیلی عوض شده بودی، حس نمیکنم بخاطر  
امیر باشه، یعنی نمیدونم...

\_تو عوض شدی نه من.

\_من عوض شدم، اما تو چی؟ تغییری نکردی؟ خودت  
حس نکردی؟

چشم گرفت و کتابش را نگاه کرد. در واقع فرار کرد از  
جواب.

\_اگر نمیخوای بگی اصراری نمیکنم. فردا چهار شرکت  
باش.

بلند شدم، جایم را پهن کردم و دراز کشیدم که نهایتاً  
جوابش را شنیدم.



\_با چند تا از دخترهای مدرسمون دوست شدم، خواستم کمک کنن.

به سمتش برگشتم.

\_چه کمکی؟

\_نمیدونستم با امیر چطور برخورد کنم، اونها دوست پسر داشتن گفتم میتونن کمک کنن.

\_مگه چه برخوردی باید داشته باشی، هرجور که هستی میبودی همین.

\_پسرها فرق دارن.

درست بود فرق داشتند اما قرار نبود بخاطرش کسی  
خودش را عوض کند.

\_فرق دارن اما...\_

\_توام میدونستی و پنهون کردی ازم به جای اینکه بهم  
کمک کنی.

\_من... فقط نخواستم معذبت کنم آسمان. حس کردم  
نمیخواهی بدونم.

با خودکار روی کاغذ داشت خط می کشید.

\_خجالت کشیدم، ترسیدم به مامان بگی.

شاید حق با او بود، من خطا کرده بودم... من از او  
بزرگتر بودم، من باید بیشتر ملاحظه میکردم، من باید  
درک میکردم.

\_معذرت میخوام.

سرش را خیلی محکم بلند کرد، چشم هایی که پر بود از  
اشک حالا از تعجب گرد شده بود. بلند شدم و سرجایم  
نشستم.

\_اون موقع حس کردم اگر بهت بگم معذب میشی،  
خجالت میکشی، یا اصلا نمیخوای بدونم... حس کردم  
اینکه فقط بدونم و چیزی نگم بهت کمک میکنه،  
نفهمیدم صحبت کنیم برات بهتره. اما آسمان منم از  
روی حسادت یا هیچ چیز دیگه این کارو نکردم. من  
هیچ وقت به تو حسادت نمیکنم. خوشحالت خوشحالم  
میکنه.

\_دوستهام میگفتن که...\_

بلند شدم به سمتش رفتم و بغلش کردم. خیلی وقت بود  
همدیگر را بغل نکرده بودیم... راتس میگفت آن خانم  
روانشناسی که در موقع مشکلاتان هم دیگر را بغل  
کنید، با هم صحبت کنید و سعی کنید گروهی مشکلاتان  
را حل کنید نه تنهایی...

در بغلم گریه کرد... ما عجیب بار آمده بودیم یا تبدیل به  
آدم های عجیبی شده بودیم. سخت گریه میکردیم، چه  
من چه خواهرم...

\_هنوز با اون دوستهات در ارتباطی؟\_

بینی اش را بالا کشید و گفت 'نه'.

حرف زدن باعث آرامش است... حالا دیگر مطمئن  
بودم. چقدر حرف زدن می تواند معجزه کند...

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_238

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بعد از مدت ها صبح با حس بهتری بیدار شدم، با حس  
و حال بهتری آرایش کردم و آماده شدم. مطمئن بودم  
دادیار به دنبالم آمده است. او در نود درصد مواقع با  
راننده اش رفت و آمد میکرد اما در این مدت همیشه  
خودش مرا می رساند خودش به دنبالم می آمد.

نگاهی به خط چشمم کردم، می دانستم کمی برای سرکار  
زیاد است اما واقعا از سر خوشحال بود. به موهایم

روغن زدم تا فرهایش مرتب دیده شود. حتی لباسهایم  
را با وسواس تمام انتخاب کردم. در خانه را که باز  
کردم باز با امیر روبه رو شدم، نگاهی به من کرد. اگر  
این اتفاق نیافتاده بود حتما شوخی ای میکرد.

\_صبح بخیر.

کفشم را پوشیدم و جوابش را دادم.

\_میری سرکار؟

\_آره.

\_دارم میرم نون بخرم، تا سرکوچه باهم بریم؟

دادیار پیام داده بود سر کوچه است. نمیخواستم دادیار  
را ببیند.

\_لطفا آسو نمیخوام بینمون دلخوری باشه.

\_میدونی که خواه و ناخواه این اتفاق افتاده.

در را باز کرد صبر رد اول من رد شوم.

\_من نمیخواستم اذیتش کنم. واقعا نمیخواستم.

\_میدونی مشکل کجاست؟

نگاهم کرد.

\_درسته خیلی ازش بزرگتر نیستی، اما دوره ای که  
توش هستین باهم فرق داره، آسمان نوجونه، اما تو یه  
آقا پسر جوان. اون هنوز تو مدرسه اس تو تو  
دانشگاه، خواه و ناخواه این ها تاثیر میذاره.

\_آخه اص...\_

\_محیط بی تاثیر نیست امیر، همیشه از همه انتظار  
داشت خیلی قوی و محکم باشن تا محیط اطرافشون  
روشون تاثیر نذارن.

\_آسمان یهو خیلی عوض شد!

آخ از دوستانی که انتخاب کرده بود تا راهنمایش کنند.

\_همه عوض میشن.



نگاهی کردم ماشین دادیار را دیدم. او هم من را دید  
 نگاهم به او بود، حواسم به راهم نبود، پاشنه بلند  
 پوشیده بودم، سنگی که جلویم بود را ندیدم و نمی‌دانم  
 چه شد باعث شد پاکی پیچ بخورد اما امیر سریع ساق  
 دستم را گرفت تا نیفتم. من هم از ترس چنگ زدم به  
 دست های او. سرم را که بلند کرد و صاف ایستادم دیدم  
 دادیار از ماشین پیاده شده است و دارد به سمتان می  
 آید، آن هم با اخمی غیر قابل برای اول صبح.

مشکلم اخم و آمدنش نبود... برداشت امیر...

\_خوبی؟

امیر تا صدایش را شنید و برگشت نگاهش کرد، از  
 دیدنش تعجب کرد. انتظارش را نداشت، معلوم بود.

\_خوبم.

نزدیکم ایستاد بازوی راستم را گرفت، ساق دست چپم  
هنوز در دست امیر بود، با حرکت دادیار رهایش کرد و  
یک قدم فاصله گرفت.

\_خوبی؟

در جواب امیر هم یک خوبم گفتم.

\_شما خوبین آقای دکتر؟

خب همدیگر را دیده بودند. دادیار دستم را در دستش  
گرفت و یک ممنونمی گفت اما حال او را نپرسید.

امیر دستی به گشت گردنش کشید و گفت .

\_خب من دیگه برم.

دیگر به این واضحی بود، مگر میشد نفهمد چیزی بین من و دادیار است .

تا قدم برداشت یادم آمد بخاطر کمکش تشکر نکردم.

\_مرسی امیر.

\_مراقب باش.

تا این را گفتم شنیدم که دادیار نفسش را محکم بیرون داد. چیزی نگفتم راه افتاد به سمت ماشین، دست من دستش بود به همین دلیل مجبورا به دنبالش رفتم.

\_یکم آروم دادیار، کفشم راحت نیست.

به حالت نسبتاً خشک و زمختی گفت .

\_چرا پوشیدی؟

با ناراحتی کفشم را نگاه کردم .

\_قبلاً راحت بود، اذیت نمیکرد.

\_صبر کنم بری عوض کنی؟

\_نه بریم.

در را او برایم باز کرد، سوار شدم و در را بستم.  
مشغول بستن کمربندم بودم که سوار شد. چیزی نگفت

ماشین را راه انداخت. اینقدر علنا حسادت میکرد.  
لبخندی زدم.

\_صبح بخیر.

نگاهی کرد، انگار تازه صورتم را دیده بود، سرش که  
ناخودآگاه برمبگست به سمت جلو، نگهشش داشت و  
مکت بیشتری کرد روی صورتم. نگاه گرفت باز چیزی  
نگفت.

\_این همه بداخلاقی این صبح قشنگ رو مدیون چی  
هستیم آقای دکتر؟

\_دوست ندارم بهم میگی آقای دکتر.

\_خب چیکار کنم بداخلاقی، وقتی بداخلاقی و اخم میکنی  
میشی آقای دکتر.

\_نمیدونستم اینقدر صمیمی هستین.

\_باکی؟

\_پسر همسایتون.

حتی اسمش را هم نمیگفت، پسر همسایه! لبخندم را  
قورت دادم.

\_ای بگی نگی.

فکرش را نکردم اینقدر حسود باشد. راحت سر جایم  
نشستم، به روبرو خیره شدم و با خنده گفتم .

\_دادیار و این همه حسادت؟!\_

جوابم را نداد، دستم را روی ساق دستش گذاشتم که  
روی فرمان بود.

\_امیر آخرین نفریه که میتونی بهش حسادت کنی.\_

\_حسادت نمیکنم فقط...\_

خنده ی من را که دید، نفسش را بیرون داد.

\_صبحونه خوردی؟\_

\_نه! آماده شدنم طول کشید، اما انگار خیلی مورد پسند  
قرار نگرفت.

بالاخره کوتاه آمد، دستم را در دستش گرفت.

\_قبول کن خیلی دور و برته.

\_خب داریم تو یه خونه زندگی می‌کنیم.

\_این همه آدم تو آپارتمان و برج زندگی میکنن، باهم  
رفت و آمد میکنن؟

\_امیر پسر خوبیه. دوستهای خوبی برای هم بودیم.

\_بودین؟

\_به من اعتماد نداری؟



\_بحث این نیست.

\_خب امیر پسر همسایه اس، تو چرا به پیمان حسادت  
نمیکنی؟

\_پیمان؟

هرچند به پیمان هم بارها حسادت کرده بود، اما علنا  
چیزی نگفته بود.

\_دادیار بین چقدر هوا خوبه، حیف نیست صبحمون رو  
اینطور خراب کنیم؟

حتی این حرف و جمله ام تاثیری نداشت.

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_239

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کنار کشیدن و نگه داشتن ماشین، یک آلام قرمز بود.

انگشتش را به صورت دورانی تکان داد و گفت .

\_دوباره بگو.

\_چیو؟

\_آسوی!

\_خب چی بگم؟ اول صبح آوردیم برای بازپرسی، میشه  
بپرسم به چه اتهامی؟

کمی دلخور، کمی عصبانی نگاهم کرد، من هم متقابلاً  
زل زدم به چشم هایش دقیقاً مثل خودش.

\_اوکی.

همین اوکی؟! ماشین را روشن کرد و به سمت شرکت  
رفت، حس کرده بودم قرار است باهم صبحانه بخوریم  
اما گویا آقا دادیار باز سکوت را به صحبت و وقت  
گذراندن با من ترجیح داد. بی تجربگی های من و این  
عصبانیت ها و سکوت های دادیار نتیجه اش قرار بود  
چه باشد؟!!

در آینه ی آسانسور نگاهی به خودم کردم دیدم دادیار هم از گوشه ی چشمش دارد من را نگاه می‌کند. وقتی دید متوجه نگاهش شده ام نگاهش را مستقیم از آینه به من داد.

تا در باز شد خواستم رد شوم اما دستم را گرفت. برگشتم سمتش و با نگاه دلخورم نگاهش کردم. چند ثانیه ای زل و چیزی نگفت.

\_اگر نمیخواهی چیزی بگی دستم رو ول کن برم.

سرش را آرام به معنی نه تکان داد.

\_گرسنه ای؟ می‌خواستیم صبحونه بخوریم!

کمی دیر نبود برای این سوال.

\_نه ممنون، حرفها و برخوردت سیرم کرد دیگه جا  
برای چیز دیگه ای ندارم.

\_آسوی!

\_چیه دادیار، چرا همش جوری برخورد میکنی انگار  
من هر لحظه در هر حال خطا و اشتباه کردم.

\_من کی همچین کاری کردم.

\_برای فهمیدن جوابش یکی از سکوت هایی که در  
مقابل من اختیار میکنی رو استفاده کن تا به جواب  
برسی.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و داخل رفتم خانم پاینده پشت میز نبود، مستقیم به اتاق کارم رفتم و در را بستم، چند نفس عمیق کشیدم. بی دلیل و بی خود همش در چالش و بحث بودیم. کل حس خوبی که دیشب بخاطر صحبت با بابا و آسمان داشتم در عرض یکساعت پرکشید و رفت... حتی به این فکر میکردم که از الان حوصله خرید ندارم و به آسمان قول دادم، هرچند دیگر نمی‌توانستم زیرش بزنم.

تلفنم زنگ زد، خانم پاینده گفت مهندس خادمی است، گفتم وصل کند هرچند امروز صبح نام او نهایتاً بحث من و دادیار را به جایی که نباید رسانده بود.

\_تحلیل های آخری رو چرا نفرستادی؟

میخواستم بگویم سلام اما سوالش آن هم با لحنی که پرسید فقط یک پوکر فیس نصیبم کرد.

\_فرستادم.

\_جدا؟ پس چرا نیومده دستم؟ کلاغه بردتش؟

\_نمیدونم چرا نرسیده دستت اما تحویل دادمش به دا...  
دکتر جم.

\_هنوز یاد نگرفتی باید برای من ارسال کنی نه دکتر  
جم.

\_الان چرا داری داد میزنی؟

\_برای اینکه حواس پرتی خاتم باعث شده گند بخوره به  
کارم. همین الان برام بفرستشون.

تا جمله اش تمام شد تلفن را قطع کرد. شعور آخرین چیزی بود که از نظرم پیمان صاحبش بود!

باید از دادیار می پرسیدم چرا نفرستاده بود، دیروز گفته بود خودش حضورا میبرتشان برای همین گفت نیازی نیست که ایمیل کنم. تمایلی برای رفتن به اتاقش نرفتم به همین دلیل از خانم پاینده خواستم تا تلفنم را به اتاق دادیار وصل کند.

\_آسوی؟

\_سلام، تحلیل های دیروز رو برای مهندس خادمی نفرستادین؟

یک صدایی در واکنشش شنیدم احتمالا یادش رفته بود!

\_فراموش کردم عزیزم.



من جمع بسته بودم فعلم را و او عزیزم خطابم کرده بود!

\_زنگ زده بود، عصبانی شده انگار کارشون لنگ مونده.

با کمی مکث و با صدای زمختی گفت.

\_برای الان نبوده که کارشون عقب بیفته.

\_نمیدونم. من بفرستم یا...

\_خودم حلش میکنم، تو به کارت برس درضمن.

جوابی ندادم تا خودش ادامه دهد.

\_برای ناهار باهم میری...

\_من نمیتونم.

\_آسوی!

\_با آسمان قراره جایی برم، تایم ناهارم رو میمونم تا  
کارهام رو تموم کنم.

\_نیازی نیست...

\_بمونه برای یه روز دیگه دادیار فکر میکنم برای ا...

\_تا نزدیک یک کارهات رو جمع و جور کن بعدش  
میریم، فعلا کار دارم عزیزم، میبینمت.

وقتی او هم فرصت نمیداد حرفم را بگویم و قطع کند  
دیگه برخوردش چه فرقی با پیمان داشت. اما حداقل  
این تلاشش برای صحبت و حل کردن موضوع را حتی  
در اوج زورگویی نباید نادیده میگرفتم.

بیشتر از برخورد دادیار ذهنم درگیر جمله ای بود که  
گفت، الان به تحلیل ها نیاز نداشتند، پیمان حرص چه  
چیزی را داشت خالی میکرد؟!

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_240

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

تا نزدیک یک تمام کردن کارم ممکن نبود، مطمئن بودم که دادیار هم بیخیال نمی‌شود و حرف حرف اوست. حدس می‌زدم اگر باهم برای ناهار برویم دیگر فرصت نشود برگردم به شرکت هرچند به آسمان هم گفته بودم بیاید شرکت.

جوری محو کار شدم که با به صدا در آمدن در اتاقم و باز شدنش به خودم آمدم، دادیار بود، از نحوه ی تکیه دادنش به در و دست به جیب بودنش حدس زدم کسی در شرکت نباشد.

\_تموم نکردی؟

\_یکم مونده.

\_بریم، صبحونه هم نخوردی.

چشم غره ی مصنوعی و لوسی برایش آمدم.

\_بنظرت تقصیر کیه؟

لبخندی زد .

\_بریم که جبران کنم.

سیستم را خاموش کردم کیفم را برداشتم، از داخلش  
آینه ی کوچکم را برداشتم تا چک کنم اشتباهها با  
خودکار روی صورتم نکشیده باشم یا آرایشم بهم  
نخورده باشد، متوجه شدم بخش اعظم رژم را خورده  
ام، عادت بدی بود که ترک نمیشد. خواستم بروم به  
دستشویی برای تجدید رژم اما بخاطر نگاه خیره ی

دادیار نظرم عوض شد. می‌دانستم دارم بدجنسی میکنم  
اما دلم خواست شیطننت کنم.

رژم را برداشتم و مثلاً خیره به آینه اما در هر حالی که  
همه ی حواسم به دادیار بود، رژ را روی لبم دوبار  
کشیدم وقتی در رژ را بستم نگاهی مستقیم به او کردم،  
حالا دست هایش را به هم گره کرده بود و تکیه به در،  
به تماشا ایستاده بود.

خواستم خیلی عادی به نظر بیایم، آینه و رژ را در کیف  
گذاشتم و کیفم را روی دوشم انداختم، یکی دو قدم به  
سمتش رفتم و ایستادم.

\_بریم؟

دستهایش را از هم باز کرد و به سمتم آمد. در فاصله  
ی یک قدمی ایستاد. به چشم هایم نگاه نمیکرد به

لب‌هایم خیره بود، کم کم داشتم بخاطر شیطنتم پشیمان  
میشدم، کسی هم در شرکت نبود !

\_خودت چی فکر میکنی؟

\_فکر میکنم با عجله ای که داشتی باید بریم.

با مکث طولانی از لب‌هایم چشم گرفتم و چشم‌هایم را  
نگاه کرد.

\_نظرم عوض شد، میتونیم همینجا هم ناهار بخوریم.  
هرچند...

دوباره لب‌هایم را نگاه کرد.

\_اگه فرصت بشه.

دست پاچه شدم جلو رفتم و سعی کردم کنارش بزنم و  
رد شوم اما دستش را سریع برد دور کمرم و اجازه  
نداد.

\_کجا خانم؟

\_من گشتمه دادیار.

\_تا چند دقیقه ی قبل که داشتی با ناز برام رژ میزدی  
احساس گرسنگی نمیکردی؟

\_نه چه نازی، من عادت دارم رژم رو میخورم.

با لبخندی دوباره لب‌هایم را نگاه کرد و بعد چشم‌هایم.



\_که اینطور!

چه گفته بودم! میخواستم یکی محکم بزنم روی پیشانی  
خودم.

\_میشه بریم؟

در جوابم فقط سرش خم شد به صورتم و من تا جایی  
که ممکن بود و جا داشت سرم را به عقب بردم.

\_دادیار اذیت نکن.

خندید، دستش را به پشت گردنم برد و اجازه نداد سرم  
عقب تر برود، با خنده روی گونه ام را بوسید.

\_یکی طلبت خانم خانما بریم.

جلوتر از من به سمت در رفت، نفسم را عمیق بیرون  
دادم. باید پشت دستم را داغ میکردم و دیگر چنین  
خطایی نمیکردم. گونه هایم گل انداخته بود، از نگاه ها  
و خنده های در آسانسورش هم باعث تشدیدش شد.

\_خوبه اینجارو دوست داری؟

\_آره، قشنگه.

هر بار من را به یک رستوران جدید می برد!

\_دو قلوهارم چند روزه ندیدم، تو رفتی دیدنشون؟

نگاهی به ساعتش کرد و سرش را تکان داد.

\_کلاس خط جاشوا رو نمیخوای ادامه بدی؟

\_دادیار واقعا من چیز زیادی بلد نیستم، یعنی بازم ادامه میدم اما بره پیش یه استاد کار کشته براش بهتره.

\_من به تابلویی که برای مهستی آماده کرده بودی...

منتظر نگاه کردم، یک ابرویش را بالا داد.

\_حسادت کردم.

تا گفت خندیدم.

\_چیه؟

\_خوشحالم که قبول داری آدم حسودی هستی .

من به شوخی گفته بودم اما او در جوابم جدی گفت .

\_اگر موضوع بحث تو باشی، شک نکن.

آسوی [15.02.21 20:22] ,

#ق\_241

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستش را به سمت آورد و دستم را در دستش گرفت.

\_بابت صبح... یکم زیاده روی کردم.

سری تکان دادم و نفسم را بیرون دادم.

\_چرا از امیر بدت میاد؟

\_بدم نمیاد.

با تعجب پرسیدم .

\_بهش حسادت میکنی؟

دست آزادش را به سمت صورتش برد و انگشت هایش  
را کنار بینی اش کشید.

\_زیاد میبینمش.

خندیدم.

\_از دیدنش ناراحت میشی؟

بخاطر آسمان باید اسباب کشی میکردیم، اگر این حرف  
خیال او را نیز راحت میکرد بهتر بود بداند.

\_چیزی نمونده تا قراردادمون تموم شه خونه رو  
عوض میکنم.

\_چرا؟ راحت نیستین؟

\_چرا اتفاقا، تو این مدت که اجاره نشین بودیم،  
راحتترین جا بود.

اگر میدانست کجا بودیم !

\_\_پس؟

\_\_یکم آسمان راحت نیست.

قیافه ای متفکر گرفت .

\_\_باشه عزیزم، میگم دنبال یه جای دیگه بگردن  
براتون.

چقدر خوب بود که کنجکاوی نمیکرد، چقدر خوب بود  
که میدانست اگر مربوط به من نیست و در مورد  
خواهرم است نباید کنجکاوی کند، بی آنکه من بگویم.  
اما چرا او باید دنبال خانه برای ما بود؟ !

\_تو چرا؟ ما خودمون میگردیم.

\_بسپر به من.

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و این بار من  
دستم را روی دست او گذاشتم.

\_من از پشش برمیام دادیار، لطفا این تصور رو نداشته  
باش که نمیتونم، غیر از این الان دیگه آذرخش هست،  
خودش میره دنبال کارها.

\_میدونم میتونی شکی ندارم.

چشم هایش این اطمینان را می داد که از ته دل می  
گوید.



\_کی پدرت رو ببینم؟

\_به زودی.

غذاهایمان را آوردند، با رفتن گارسون دادیار بی مقدمه گفت .

\_باید با مادر منم آشنا بشی.

دیدار اولیه ی خوبی نداشتیم و همین باعث شد با شنیدن این جمله از دادیار استرس بگیرم. فکر می‌کنم متوجه ری اکشنم شد، لبخندی زد و پرسید چیشد؟!

\_باشه.

\_چیزی هست؟

نه، فقط دیدار اول خوبی نداشتیم به نظرم.

نگران نباش، مطمئنم از پشش برمیای.

به حالت شوخی گفتم مگر قرار است جنگ و دعوا کنیم.

یکی دیگه از دلایلی که بهت علاقمند شدم رو دوست داری بشنوی؟

نمیدانم چرا به جای جواب سوالم این را گفت اما خب کدام زنی است که از شنیدن جواب این سوال فراری باشد؟!

چی؟

\_البته دلیل زیاده.

\_خب؟

انگشتهایش را بهم گره رو و روی میز گذاشت، نگاه  
جدی اش را دوخت به من.

\_ساکت نمیمونی.

\_هان؟

با هان من بلند بلند خندید، از آن خنده های بلند نایاب.

14:09]

#ق\_242

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

وقتی خنده اش قطع شد گفت.

\_منظورم اینه، بلدی از خودت دفاع کنی، حرفت رو نگه نمیداری، مثل خیلی ها با طعنه و کنایه صحبت نمیکنی، راحت و مستقیم حرفت رو میگی.

\_این از نظر تو حسن محسوب میشه؟

\_آره.

\_جواب کی رو دادم؟

لبخند بزرگی زد.

\_واقعا داری این سوال رو میپرسی؟

کمی فکر کردم .

\_منظورت دخترخاله هاته؟

\_شامل اون ها هم میشه.

\_دیگه نمیان دیدنت.

\_کی؟

دختر خاله هات.

خودش یادم آورد، خودش باعث شد که ناخودآگاه باعث شد حسادت کنم و او هم که باهوش‌تر از این حرفها بود، سریعاً متوجه حسادت من شد. به جای جواب تکه ای از سالادش را به چنگالش زد و به سمتم گرفت، با لبخند سرم را جلو بردم و به دهان گرفتم. اما سوای شوخی هایمان دادیار کم و بیش به من داشت اولتیماتوم میداد در مورد مادرش، اینکه باید جوابش را بدهم؟! اما خب واقعا مگر میشد، شاید نسبت به بقیه راحت می‌توانستم حرفم را بزنم اما مادر او. از طرفی کمی هم به این اشاره اش به او حق میدادم، مادری که با دختر خودش آبش در یک جوب نمیرفت، با اینکه میدانست شوهر مهستی دست به زن دارد اما باز گفته بود تحمل کند؟! قرار بود با من چه برخوردی داشته باشد.

فکر میکنی مامانت مخالف باشه؟

مخالف چی؟

مخالف چه؟! دادیار خواستگاری نکرده بود، هرچند این تلاشش و خواستمش برای دیدن بابا همین معنی را داشت اما علنا و مستقیماً نگفته به همین دلیل من هم از واژه ی "ازدواج" استفاده نکردم.

در مورد ما، من و تو؟

چنگالش را کنار بشقابش گذاشت، داشت فکر میکرد، بالا و پایین میکرد تا شاید بتواند جواب مطمئنی بدهد.

راستش جواب سوالت رو نمیدونم، مادرم کمی... شاید کمی طرز فکرش متفاوت از ما باشه.

در مورد ما؟

\_منظورم از ما هممون هستیم، مهستی، مهیار و من.

چه چیزی در صورتم دید که از جایش بلند شد، و  
صندلی کناری ام را کشید و رویش نشست. دستش رو  
روی دستم گذاشت.

\_عزیزم چیزی برای نگرانی وجود نداره، من فقط  
خواستم کمی در جریان باشی همین.

\_من قبل گفتن تو هم نگران بودم، دیدار اول خوبی  
نداشتیم و خب...

دستم را کمی فشار داد.



\_من مطمئنم با شناخت هم، از همدیگه خوشتون میاد، اونقدرها هم که فکرش رو میکنی سختگیر نیست. فعلا تو نگران مادر من نباش، من باید نگران واکنش پدرت باشم.

خودش هم خیلی به چیزی که گفت ایمان نداشت، تلاش می کرد من را دلگرم کند اما مثل همیشه مطمئن حرفش را نمیزد.

\_میتونم یک چیزی بپرسم؟

ده دقیقه ای بود هردومان در سکوت و فکر داشتم  
غذایمان را می خوردیم.

\_پرس.

\_پیمان!

\_خب؟

\_یعنی...

\_قبلا در موردش پرسیدی دادیار.

\_قبلا فرق می‌کرد.

\_چه فرقی؟

\_فقط رئیسست بودم و شاید دوست نداشتی در موردش  
\_بهم...

\_من دروغ نگفتم.

\_منظورم این نیست عزیزم.

\_دوران دانشگاه چند بار بهم پیشنهاد داد منم گفتم نه،  
بعدشم ازدواج کرد از ایران رفت، خیلی اتفاقی تو یه  
دور همی با بچه ها دیدم برگشته، اینجا هم اتفاقی باهم  
روبرو شدیم، همین.

\_نگاه های پیمان...

\_نمیدونم، مهم هم نیست برام، من مسئول نگاه دیگران  
نیستم.

\_باشه عزیزم.

سرم را تکان دادم.

\_با آسمان میرین خرید؟

میخواست موضوع را عوض کند؟!

\_آره.

\_نمیای شرکت؟

نگاهی به ساعت کردم.

\_ميام، قراره بيدار دنبالم.

\_شبیه هستین.

\_من و آسمان؟

\_آره.

\_بخاطر رنگ موهامون.

\_نه چهره اتون هم. اين رنگ مو از پدرته؟

\_آره. ميدونی آسمان بار اول تو رو دید از تو خوشش  
نيومد.

لبه‌هایش نه چشم‌هایش خندید.

\_چرا؟

14:09]

#ق\_243

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با خنده گفتم .

\_حالا خیلی هم اونجوری نه، ولی یکم.

متوجه شد بیشتر دارم شوخی میکنم خندید.

\_نگفتی چرا؟

\_بار اول که دیدیش خیلی صمیمی برخورد نکردی، کلا  
تو صمیمی برخورد نمیکنی.

\_و شما من رو تشبیه کردی به آقای داریسی.

\_ناراحت شدی اون روز؟

\_نه، جالب بود، بعد اینکه تو گفتی کتابش رو از  
مهستی خواستم و خوندم.

\_تشابهی حس کردی؟

\_شیطون نشو، غذات رو بخور.

\_جدی میپرسم دادیار.

\_اونجا هم اونی که بد برداشت کرده بود الیزابت بود نه ویلیام.

تحت هیچ شرایط این بشر نمیتوانست این را قبول کند.

\_من با آدم هایی که نمیشناسم نمیتونم صمیمی برخورد کنم.

چجوری توجهش به من جلب شده بود، هنوز هم برایم عجیب بود.

\_بخشیدی؟

\_چیو؟



\_صبح...\_

\_مهم نیست، اما حسادت نکن و اینکه سکوتت ناراحت  
میکند.

\_عزیزم من فقط ترجیح میدم اون لحظه حرفی نگم که  
ناراحت کنه.

\_ولی اون سکوت مطلق هم خودش ملی حرف توشه،  
منم شروع میکنم به تعبیرشون.

\_اونم در بدترین شکل.

\_نه حالا در اون حد.

به همین راحتی مشکل را حل کرده بودیم و با صورت  
 هایی که لبخند از روی لبش کنار نیمرفت برگشته بودیم  
 به شرکت، دادیار اصرار کرد من را تا جایی برساند و  
 بگویم آسمان بیاید، اما نهایتاً مجبور شدم بگویم خودم  
 به عمد خواسته ام آسمان تا شرکت بیاید، تا کمی  
 مستقل شود.

\_ شخصیتش با تو خیلی فرق داره؟

\_ آسمان؟

\_ آره عزیزم.

\_ تقریباً آره، تو خونه من بیشتر از همه با بابا دمخور  
 بود، م بیشتر خصیلت های بابا رو من دارم، آذرخش هم  
 نورچشمی مامان بود، البته هرکاری هم که میکرد از

بچگی مامان طرفدارش بود، همین باعث می‌شد خودش  
بیشتر بخواد با مامان باشه.

\_خواهرت؟

\_آسمان...

کمی فکر کردم.

\_آسمان یکم توداره، شاید با همه و هیچ کدوم. تو سن  
حساسی بابا خب تو وضعیتی که... منم بیشتر زمانم رو  
سر کارم، گاهی سوتفاهم های خیلی عجیب بینمون پیش  
میاد.

دستم را در دستش گرفت.

\_من مطمئنم تو یه خواهر فوق العاده ای.

---

\_بیا تو؟

\_رئیس چیز ی نگه؟

لبخندی زدم، خانم پاینده خبر داده بود آسمان رسیده  
است. من غرق کار بودم از ساعت بیخبر...

\_چی میخواد بگه، بیا وسائلم رو جمع کنم بریم. راحت  
رسیدی؟

\_قبلا اومده بودم.

\_یادمه، برای همین میپرسم این دفعه راحت اومدی.

روی صندلی نشست نگاهی به اطراف کرد.

\_آره، قبلا جای اون خانم بودی؟

\_آره، جای من اومد، من به عنوان مهندس شرکت الان کار میکنم. خب من یه سر برم پیش رئیسم بگم میخوام زود برم، بریم. چیزی میخوری؟

\_نه.

میخواستم فقط از دادیار خداحافظی کنم، به خانم پاینده گفتم خبر بدهد اما گفت نیازی نیست میتوانم داخل بروم. شانه ای بالا انداختم تقه ای به در زدم. تا سرش را بلند کرد، لبخندی زد و پرسید که میروم؟

\_آره، کاری نداری؟

از جایش بلند شد به سمت آمد و آرام بغلم کرد. نفس عمیقی کشید.

\_نه مراقب باش.

\_چشم.

جداشد و با چشم های متعجب نگاه کرد.

\_چیه؟

\_تو چشم گفتن هم بلدی؟

خندیدم، امروز علی رغم صبح توانسته بود روز فوق  
العاده ای را برایم بسازد.

\_یونیفورم مدرسه ات رو از جای خاصی باید بگیریم؟

\_آره، آدرس دادن.

\_باشه فکر کنم طرف های خودمون باشه، بریم اینجا  
بین کوله پشتی و کفش پسند میکنی.

\_اینجاها گرونه.

\_اشکالی نداره، بیا یه نگاه بنداز.

بیشتر از انتخاب برای اینکه گفته بودم، می‌تواند به  
هر قیمتی که خواست انتخاب کند، برای همین هیجان  
زده بود، من هم ته دل دعا میکردم، کوله گشتی هایی  
که اتیکت قیمت چند میلیونی به آنها وصل بود را  
انتخاب نکند، اما حرفی بود که زده بودم و نمی‌توانستم  
زیرش بزنم. از حق نگذریم با انصاف بود، نهایت  
تلاشش را کرد تا رعایت کند.

\_اولین ساله وسائل مدرسه ام رو پسندیدم.

\_سال‌های قبل نمی‌پسندیدی؟

\_اینقدر از ته دل نه.

\_مبارکت باشه، بریم لوازم تحریرت رو هم بخر هرچی  
میخوای بعد بریم برای یونیفرم تا دیر نشده.



دلم میخواست خانوادگی باهم به رستورانی برویم برای  
 شام، اما با آدرخش هنوز رابطه امان شکرآب بود، با  
 این وجود با مامان تماس گرفتم و پیشنهاد دادم، اما  
 گفت خاله مریم را دعوت کرده است برای شام. از نظر  
 من که این دعوت یکهویی بی دلیل نبود، آسمان هم با  
 من موافق بود. هرچه بود، گفتم شام درست نکند ما سر  
 راه می‌خریم.

\_خوبه؟

\_آره ، اون یکی رنگش هم قشنگه، یعنی چی شده  
 دعوتشون کرده؟

\_بخاطر دوست داداش آدرخش نباشه؟

\_چه ربطی داره؟

شانه ای بالا انداخت، دفتر کلاسور انتخابی اش را  
برداشت.

\_نمیدونم ولی من خونه بودم مامان نگفت میخواد  
دعوتشون کنه.

14:09]

#ق\_244

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

از من بعید آنقدر حضور خاله مریم را تجزیه تحلیل  
کردم و سوالهای عجیب و غریب از آسمان پرسیدم که  
نهایتا عصبانی شد.

\_آسو توروخدا ول كن، خب ميريم مي فهميم. چته؟

چه ام بود؟! قبلتر داديار نبود، اما الان داديار بود و حضورش مهم بود، خيلي زياد. ترس از كارهاي آدرخش داشتم، ترس از طرفداري هاي بي دليل مامان داشتم...

پول غذا را كه حساب كرديم، دم در رستوران يك دريست گرفتيم تا به خانه برويم. حقوق اين ماهم را كامل خرج كرده بودم آن هم در يك خريد ناچيز و جزئي، خوب بود كه هرماه كمی پس انداز ميكردم، وگرنه براي اجاره دستم خالي مي ماند.

\_كلي خرج كردي.

\_اشكالي نداره. به جاش از رشته اي كه ميخواي قبول شو.

وقتی رسیدیم خانه خاله مریم تنها بود، آقا رضا نبود،  
پسرش هم نبود. کنار صورتش هم کبودی بود که داشت  
خوب میشد کم کم به زردی میزد. با آسمان همزمان  
پرسیدیم 'چیشده؟'

مامان شم و ابرو آمد که چیزی نگوییم و برویم  
لباسهایمان را عوض کنیم.

\_چیشده؟

\_رضا زده؟

آسمان یک 'هین' در مقابل سوالم گفت.

\_آقا رضا نمیزنه.

\_از او هیچ چی بعید نیست.

آسمان قبل از من از اتاق بیرون رفت، خواست خرید  
هایش را ببرد به مامان نشان بدهد اما گفتم بماند برای  
بعد، اما همینکه بیرون رفته بود، مامان گفته بود ببرد  
تا نشانش دهد.

گوشی ام را از کیفم برداشتم یک پیام از دادیار بود  
"عزیزم رسیدی خونه به من یه خبر بده."

نگاهی کردم، آسمان مشغول صحبت با خاله و مامان  
بود، در اتاق را بستم و شماره ی دادیار را گرفتم.

\_جانم؟ رسیدی؟

\_سلام، آره خونه ام.

\_خریدت تموم شد؟

\_من خریدی نداشتم، خرید وسایل های مدرسه ی  
آسمان مونده بود، که اونم با خوشحالی تمام کارت  
خواهرش رو خالی کرد برگشت.

خنده ی کوتاهی کرد.

\_تو یه خواهر فوق العاده ای.

هرآنچه از دل برآید، بردل نشیند! این یک حقیقت  
محض بود، آنقدر خالصانه و صمیمی گفت این جمله را  
که باعث شعف من بود.

\_ممنونم، من برم، فقط زنگ زدم خبر بدم رسیدم،  
مهمون داریم.

در جوابم با عجله و تند پرسید کی؟ با تعجب علت  
سوالش را پرسیدم.

\_نه عزیزم، همینجوری.

\_آهان، خاله ام خونه ی ماست.

\_چه خوب!

مشکوک میزد، اما ترسیدم آسمان به اتاق بیاید به  
همین دلیل سریع مکالمه ام را تمام کردم.

\_خوبی خاله؟

\_خوبم عزیزم ، دستت درد نکنه، بعد کار رفتی برای  
آسمان هم کلی خرید کردی.

لبخندی به رویش زدم، این تشکر، یا حداقل این محبت  
و فهم را از مادرم انتظار داشتم تا خاله ام.

\_صورتت چیشده؟

مامان دوباره چشم و ابرو آمد اما توجهی نکردم.

\_چیزی نیست، خوردم زمین، داره خوب میشه.

\_زمین؟ اونجای صورتت چطوری میتونه بخوره زمین؟

مامان: آسو بیا کمک سفره بچینیم، مریم آقا رضا میاد؟



\_نمیدونم آجی.

نگاهی به مامان و خاله کردم. مامان همچنان بالای  
سرمان ایستاده بود تا من بلند شوم.

\_خسته ام مامان، آسمان پاشو کمک مامان.

مامان میخواست من را دور کند، وگرنه واقعا کمک  
نمیخواست. تا دور شدند خیلی رک و مستقیم از خاله  
گرسیدم که آیا کار آقا رضاست؟ دستپاچه شد اما در  
جواب انکار کرد و گفت نه.

\_آسو بیا کمک.

بلند شدم به آشپزخانه رفتم.

\_چیه مامان چيو دارين مخفی میکنين؟

\_اذیتش نکن، هی یادش میندازی.

\_چیو؟ رضا زده؟

\_نه.

\_پس چيو یادش میندازم؟

\_چه میدونم بیا برو پهن کن اینو.

نگاهی به آسمان کردم، شانه ای بالا انداخت و اظهار  
بی اطلاعی کرد.

14:09]

#ق\_245

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تا آخر شب هم خبری از آقا رضا و آروین نشد، فقط  
آذرخش آمد، نمی‌دانم خبر داشت که از صورت خاله  
چیزی نپرسید یا برایش مهم نبود.

شام بابا را من دادم، با چشم هایش از من می‌پرسید که  
کی! مطمئناً در مورد دادیار بود.

\_هفته ی بعد میریم خوبه؟

پلک زد برای توافق، باید با دادیار هم صحبت می‌کردم،  
که چه روزی برای او راحتتر است.

از اتاق بابا که بیرون رفتم، جلسه‌ی سه نفری تشکیل  
داده بودند.

\_آسمان اینها دارن یه کار میکنن، من مطمئنم.

\_شاید در مورد خاله است، ندیدی سر و صورتش رو.

\_چرا از ما پنهون میکنن؟

\_من که بچه ام به نظر اونها.

\_منم آدم نیستم؟

\_نه نمیدونم، از خودم گفتم.

حق داشت، خیلی هم بی راه نمیگفت، من را آدم حساب نمی‌کردند آسمان را بچه می‌دیدند. یک به من چه اصلاً نثار خودم کردم و به سمت گوشی ام رفتم، تا کلاس هایم را چک کنم، به تعداد تار موهایم دادیار در موردش پرسیده بود و هربار گفته بودم نگاه نکرده ام.

\_آسو.

همانطور که چشمم به صفحه بود یک 'هوم' گفتم.

\_امیر رو دیدم.

از صفحه چشم گرفتم و آسمان را نگاه کردم.

\_کجا؟

\_داشتیم میومدیم سرکوچه بود.

\_ندیدم من.

ندیدم، چون چشم هایم دنبال کسی نمیگشت.

\_من نفهمیدم آسمان، تو واقعا از امیر خوشت میومد یا  
از ما فرار میکردی به اون.  
موهایش را پشت گوشش داد.

\_هردوش.

\_اما دیگه گذشت.

\_خوب که فکر میکنم...

کنجکاو تر نگاهش کردم. نی نی چشم هایش تند تند بالا  
و پایین میشد.

\_تقصیر منم بود.

\_مگه میشه فقط تقصیر یه نفر باشه، معلومه هردوتون  
مقصر بودین.

\_اون فکر میکنه فقط من مقصرم.

\_برای راحت کردن عذاب وجدان خودش اونطوری  
میخواه فکر کنه وگرنه اونم درست و حسابی فکر کنه  
میفهمه.

\_تو از کجا میدونی؟

\_چیو؟

\_که تقصیر هردومون؟

\_یه رابطه ی دو طرفه اس! آسمان هی میخوام فکر  
نکنم اما نمیشه، کل ذهنم پیش اون سه نفره.

آسمان به جای من به در نگاه کرد.

\_برو ببین میتونی سر در بیاری موصوع چیه؟

\_من؟



\_آره دیگه، من میرم ساکت میشینن، پاشو آسمان،  
پاشو خواهر قشنگم بدو.

به زور آسمان را فرستادم، اما تا برگشتنش جان دادم،  
دور تا دور اتاق را بارها قدم زدم، صدایی هم نمیشنیدم.  
بیش از نیم ساعت طول کشید برگشتنش.

\_کجا موندی؟

\_مامان گفت چایی دم کن، تا جوش بیاد موندم تا بشنوم  
چی میگن.

\_خب؟

\_آقا رضا رفته.

\_کجا؟

\_با خاله دعواش شده، با آروین پاشدن رفتن، امروز  
هم اومده تا آدرخش زنگ بزنه ببینه کجان.

شنیدنش همان خندیدم همان، از شدت مسخره بودن و  
باور پذیر نبودن چیزی که شنیده بودم داشتم میخندیدم،  
خنده ای از ته دل نبود.

\_چرا میخندی؟

\_یعنی چی رفته؟ همین یکارش موند، زن بیچاره رو  
کتک زده و آروین رو برداشته رفته؟ آروین از کی  
بابایی شده؟

\_نمیدونم، منم همینقدر فهمیدم، آذرخش هم زنگ زده،  
گفتن همدانن، چند روز دیگه برمیگردن، تازه گفته،  
خوبه انگار خاله ات عقلش سر جاش اومده.

یکی به پیشانی ام زدم.

\_خدایا، اینها چیه خلق کردی. سر چی دعواشون شده؟

\_به نظرت آقا رضا سر چی دعوا راه میندازه؟

\_پول! اون آروین نمک. شناس کجا رفته؟ خاله کم  
طرفداریش رو کرده. حالا چرا به من و تو نمیگن؟

\_نمیدونم آسو، تست هام موند برو کنار.

حسی جز تاسف نداشتم، تاسف برای حال خودم، این همه وابستگی خاله، این همه عجز و ناتوان بودنش... ترکش کرده بود و او دنبالش هم می‌گشت! نتوانستم طاقت بیاورم بلند شدم و به حال پذیرایی رفتم، آذرخش زیر لب چیزی گفت و خودش را به سمت تلویزیون کشید و روشنش کرد.

\_خب خاله چه خبرها؟

خاله مریم مامان را نگاه کرد ک و رو به من گفت سلامتی.

\_حال سلامتیت این شکلیه خاله؟ نمیخوام بازم بگی چیشده؟

آذرخش: تو رو سننه!

\_\_به تو هم ربطی نداره از تو مگه پرسیدم.

مامان : آسو!

\_\_مامان من به پسرت بگو، من حال خاله رو پرسیدم.

خاله مریم: من خوبم خاله چیزی نیست.

\_\_پاشو خاله، بیا اتاق من کارت دارم.

آذرخش: خاله بشین سرجات میبره شستشوی مغزیت  
میده، این دختر عقل نداره.

بازوی خاله دستم بود، برگشتم سمت آذرخش.

\_نه تو عقل داری، نمیبینی حال و روزمون رو؟ عقل  
شعور تو مارو آورد اینجا، بابارم خونه نشین کرد. کی  
از عقل واسه من میگه؟

سر جایش نشست تا جوابم را بدهد اما ماما به سمتش  
رفت تا جلوییش را بگیرد، خاله مریم ام از ترس اینکه  
ممکن بود، داد و بیدادی راه بیفتد خودش در اتاق را  
باز کرد و داخل رفت.

\_چیکارش داری خاله میبینی که سرش درد میکنه  
برای دعوا.

\_خاله من کاریش ندارم، هم مقصر اونه، هم زبونش  
درازه ماما هم طرفداریش رو میکنه نتیجه اش میشه  
این.

رو به رویش نشستم.

\_ول کن آذرخش رو، ماجرای تام و جری دعوای من  
و اون. تو بگو چیشده؟

\_چی بگم...

\_آقا رضا رفته؟ چرا؟

خاله دلخور آسمان را نگاه کرد.

\_من زورش کردم آسمان تقصیری نداره.

با ناراحتی نگاهم کرد.

\_خب تو که میدونی.

14:09]

#ق\_246

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چرا رفته؟

\_نمیدونم، اصلا سر هیچی بحثمون شد.

\_آروین هم طرفداری آقا رضا رو کرد.

\_صبحش با آروین بحثم شده بود، شب هم با رضا، از  
لج من طرف اون رو گرفت، رضا بدتر کرد، آخرش هم  
که...



\_الان دنبالشون میگردی که چی بشه؟

\_یعنی چی؟

\_خاله ترک کرده رفته، دنبال چی میگردی دنبال کی میگردی؟

\_چیکار کنم؟

\_برو. پی زندگی خودت.

\_مادرنشده نم...

\_خاله ی من نگفتم که آروین رو نبین، درد تو آقا رضا، آقا رضا بوده، چرا خودت رو عذاب میدی.

\_عذاب ندم چیکار کنم خاله؟ کی پشتمه؟ من اگه کسی داشتم که به وقتش ازش جدا میشدم، نه اینکه بچه دار هم شم. الان بعد این همه سال تو این سن...

کمی خودم را جلو کشیدم تا نزدیکش بروم.

\_خاله مگه چند سالت؟ چه سنی؟ باشه کسی پشتت نبود، نتونستی اما الان بهترین فرصته.

\_نمیشه.

مامان در اتاق را باز کرد و داخل آمد.

\_چیکار داریم میکنین؟ مریم بیا برات جا انداختم.

\_با ما می‌خوابه.

\_آسو!

\_چیه مامان؟ توام به جای اینکه بهش بگی ول کن اون  
رضا رو، بدتر آذرخش رو مجبور کردین زنگ بزنه؟

مامان انگشتش را به معنی یواش به سمت بینی اش  
برد و در را بست.

\_چیکار کنه پس زن تنها؟

\_مامان ولش کرده، این همه ساله اذیتش میکنه،  
عذابش میده، الان کتکش هم زده، شاید قبلا هم زده.

خاله را نگاه کردم، از من چشم گرفت، حدسم درست بود پس.

\_چرا باید تحمل کنه؟

\_کجا بره؟ کجا بمونه؟

\_مهریه اش رو میگیره، یه خونه میگیره میره زندگیش رو میکنه.

خاله مریم : نمیشه آسو، این کار رو باید بیست سال پیش میکردم نه الان.

\_خاله اون برگرده بدتر میکنه میدونی؟

هرچه گفتم، هرچه اصرار کردم، دو خواهر فقط حرف  
خودشان را گفتند.

\_خاله طلاها ت که ماله خودته، میفروشی، با پولش  
نمیتونی به خونه بگیری؟ تازه مهر و نفقه ات هم  
هست.

مامان: رضا یه سکه سیاهی هم نمیده.

\_مهم نیست اصلا.

از نظر من مهم نبود، اما از نظر هردوی آنها مهم  
بود... شاید بیشتر از دو ساعت با هردو چانه زدم و  
سعی کردم قانعشان کنم، اما موفق نبودم، خستگی هم  
فشار می آورد، کم کم دیگر داشتم عصبانی میشدم،  
نهایتاً من بیخیال شدم، جایم را پهن کردم و خوابیدم.

انتخاب خودش تو سری خور بودن بود، چه می‌توانستم  
 بکنم؟ قبلا فرصت نداشت، الان بهتری فرصت بود، اما  
 توجه نکرد، حتی گفتم می‌تواند مدتی را پیش ما بماند،  
 باز افاقه نکرد...

پنجشنبه بود، می‌خواستم بعد از شرکت برگردم و به چند  
 بنگاه سر بزنم، فعلا باید سعی می‌کردم قیمت‌ها دستم  
 باشد تا ببینم چند خیابان اینورتر می‌توانستم خانه  
 بگیرم. اما در راه شرکت دادیار گفت قبل از من برای  
 بعداز ظهرمان برنامه ریزی کرده است. برنامه اش را  
 بهم نردم.

\_برنامه ی خاصی که نداشتی؟

\_نه عزیزم، ولی میگم میشه دوقلوها و مهستی هم  
 بیان؟

\_برای شام دعوت کردن.

\_منو؟

\_قراره مهستی بهت زنگ بزنه، دوقلوها باهات قهرن؟

\_چرا؟

\_نرفتی دیدنشون!

\_دو روز پیش جشن گرفته بودن اونجا بودم.

\_و بینهایت زیبا.

تعریف و تمجیدهایش همیشه باعث خوشحالی و شغف میشد.

\_خیلی دوست دارن، دلشون تنگ میشه.

\_منم دوستشون دارم.

بعداز ظهر برنامه ریزی کرده اش یکی از بهترین ساعت هایی بود که گذراندم. توجهش به چیزهایی که دوست دارم، قدم زدنمان در پارک، بستنی که برایم خریده بود، تابی که در آن پارک خلوت رویش نشستم و او آرام هول داد. همگی همینقدر ساده، همینقدر زیبا بود.

سرم را برگرداندم سمتش.

\_مرسی دادیار.



تاب را نگه داشت، از پشت سر سرش را خم کرد و  
گونه ام را بوسید. اما سرش را عقب نکشید.

\_چه بویی خوبی میدی، من از تو ممنونم عزیزم. اما  
هنوز معتقدم یه اتفاقی افتاده، از چیزی ناراحتی.

ذهنم ناخودآگاه درگیر خاله میریم بود، از صبح چند بار  
پرسیده بود اما چیزی نگفته بودم.

\_خوبم عزیزم، چیزی نیست. کی میریم پیش دوقلوها؟

\_خسته شدی؟

\_نه، همینجوری پرسیدم.

از روی تاب بلند شدم، به سمتم آمد، کیفم روی دوش  
او بود، به نظرم بانمک می آمد، فهمید لبخندم بخاطر  
کیف روی دوشش است، کیف را برداشت و روی دوش  
من انداخت.

\_مهستی امید رو هم دعوت کرده، از نظر تو اشکالی  
نداره؟

14:09]

#ق\_247

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

این دعوت از نظر من یک مهر تایید بود به رابطه ای  
بین مهستی و امید.

\_نه عزیزم.

\_مطمئنی؟

سرم را تکان دادم.

\_آره، تازه عذرخواهی هم کرد بابت همه چیز، اونم  
بیخبر بوده به نحوی.

از روی تاب بلند شدم به سمت آمد و دستم را در  
دستش گرفت.

\_هنوزم به اون قضیه فکر میکنی؟

\_امید و نسترن؟

\_دوست امید!

نفس عمیقی کشیدم، دستم را از توی دستش بیرون  
آوردم، سرش چرخید سمت من، دستم را دور بازویش  
حلقه کردم، لبخندی از رضایت زد.

\_نه راستش، هنوز هم نمی‌فهمم کاری که نسترن کرد  
رو، ولی در مورد اون پسر واقعا خبر نداشتم، تو  
دانشگاه هم...\_

\_هم؟

\_بگم حسودی میکنی، بداخلاق میشی.

\_نمیشم عزیزم بگو.

هرچند با این میزان از حسادتی که از او سراغ داشتم  
بعید بود اما گفتم.

\_رنگ موهام متفاوت، باعث می شد خیلی ها بهم  
پیشنهاد بدن.

\_میدونم.

سرم به سمتش برگشت، از من بلندتر بود، مجبور شون  
کمی بالاتر نگاه کنم تا صورتش را ببینم.

\_از کجا؟

\_قبلا اشاره کردی، متوجه شدم.

\_آهان اون روز تو شرکت.

\_و من فهمیدم این دختر خانم کم خاطرخواه نداره.

\_و حسودی نمیکنی؟

سرجایش ایستاد، دستم را از دور بازویش جدا کرد و روبه رویم ایستاد.

\_من به ذره ی هوایی که میکشی درونت هم حسادت میکنم.

دلم لرزید از این جمله اش، دست او بالا آمد و موهایم را به عقب راند، اما من از جایم تکان نخوردم، باید آن لحظه و جمله را ثبت میکردم، با تمام جان و دل.

\_آخ، چقدر دلم براتون تنگ شده تو این چند روز.

جان: آسو چرا دیگه نمیای.

\_من تازه پیشتون بودم.

جاشوا همچنان دستش دور گردنم بود، مهستی و دادیار بالای سرم بودند، جان که دید جاشوا هنوز ولم نکرده است او هم دستش را از روی دستهای بردارش دور گردنم حلقه کرد.

با خنده گفتم .

\_بچه ها الان دارین خفم میکنین، نه محبت.

مهستی به حرف من خندید اما دادیار به سمتان آمد تا  
جدایمان کند اما با ابرو اشاره کردم نه!

\_خوش اومدی آسو.

نگاهم را به پشت سر مهستی دادم مهیار بود، مثل  
همیشه بی نهایت شیک و لبخند به لب.

\_مرسی، خوبین؟

\_پسرها کافیه دیگه، هیمنکارو میکنین بعد میگین چرا  
آسو نمیاد.

همین که مهیار این را گفت، جان و جاشوا بلافاصله از  
من فاصله گرفتند، همزمان به انگلیسی گفتند 'واقعا؟'!



بوسه ای به گونه ی هردو زدم.

\_نه عزیزای من، آقای جم شوخی میکنن.

مهرستی به سمتم آمد تا روبوسی کنیم، دوقلوها فرصت  
نداده بودند.

\_خوش اومدی.

\_مرسی.

مهیاری: بیاین تو، امید هم اومده.

مهرستی: اون که فقط پای گوشیه.

\_آخری بود دیگه قول میدم.

صدای بشاش امید بود، نگاهی کردم، نگاهش به  
 مهستی بود، تا مهستی نگاهش کرد نگاه گرفت و به  
 من و دادیار سلام داد. با دادیار دست داد اما من دست  
 دوقلوها رو گرفته بودم. در پروسه ی طلاقش خیلی  
 لاغر کرده بود، شر و وضعش تغییر کرده بود، حالا  
 هربار که می دیدم خیلی بهتر به نظر می رسید.

مهیاری: مهستی مهین خاتم رو مرخص کرده، شام امشب  
 رو هم خودش زحمتش رو کشیده.

دروغ نیست اگر بگویم تعجب کردم، انتظار نداشتم خیلی  
 اهل آشپزی باشد، خصوصا در فضای خانواده ای که  
 بزرگ شده بودند و همیشه کسی بوده که این کارها را  
 برایشان انجام دهند.

مانتو و شالم را هم مهستی از من گرفت دم در، پس آن  
هم بخاطر نبودن مهین خانم بوده.

\_باید میگفتی میومدم کمکت.

\_کار خاصی نکردم، اما امیدوارم دوست داشته باشین،  
از آخرین باری که آشپزی کرده خیلی میگذره.

امید با لحن خاصی گفت.

\_مطمئنم بی نظیره، خصوصاً که شام آزادی محسوب  
میشه.

سوالی دادیار را نگاه کردم، اما فقط نگاهم کرد در  
جوابم چیزی نگفت.

مهستی: آره، بالاخره و برای همیشه راحت شدم.

حالا دیگر همه متوجه چشم هایم پرسوالم بودند.

مهستی: کارهای طلاقم تموم شد، تمام و کمال.

برای او خوشحال شدم، از اینکه دیگر راحت شده بود و آزاد، اما از این که دادیار چیزی به من نگفته بود... انتظارش را نداشتم. حتی به این شدت ناراحت شدم نه قابل حدس بود برایم نه قابل کنترل، به زور لبخندی به روی مهستی زدم.

\_تبریک بگم؟

قبل از مهستی امید گفت.

\_شک نکن، برای تموم شدن زندگی هایی مثل زندگی من و مهستی، باید تبریک گفت، جشن گرفت. من که گفتم یه جشن درست حسابی هم بگیره گوش نکرد.

پس از قبل دلیل این جشن و دورهمی هم مشخص بود، اما باز دادیار چیزی به من نگفته بود. نمی دانم از قبل دانستنش چه تاثیری داشت اما ناخودآگاه از او انتظار داشتم.

جاشوا: آنتی خوشحاله.

\_چه خوب، پس توام خوشحال باش.

مهستی: من برم یه نوشیدنی بیارم.

\_بیام کمک؟

\_نه عزیزم.

سری تکان دادم، پای راستم را روی پای چپم انداخته  
 بودم، دوقلوها نزدیک کن بودند، داشتند با من صحبت  
 می‌کردند اما خیلی حواسم به صحبتشان نبود، آن طرف  
 هم مهیار و امید و دادیار مشغول صحبت از کار بودند،  
 من فقط تمام تلاشم را میکردم با دادیار چشم تو چشم  
 نشوم. نمیدانم متوجه شده بود یا نه.

14:09]

#ق\_248

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مهستی شربت ها را اول سمت بچه ها گرفت، خم شدم  
 کمکشان کنم، که از کنار دست مهستی نگاهم به سمت  
 دادیار رفت، زل زده بود به من. از قیافه ای که گرفته  
 بود معلوم بود متوجه نگاه گرفتم شده بود. داشت  
 تلاش می کرد علتش را بفهمد، سریع چشم گرفتم لیوان  
 شربتی هم برای خودم برداشتم و راحت به مبل تکیه  
 دادم در زاویه ای که سرم به سمت او برنگردد.

\_خبرقبولیت رو شنیدم، تبریک میگم.

اینکه امید به من نگاه کرد و این جمله را گفت به معنی  
 این بود که مخاطب جمله من بودم و بدون شک  
 موضوع دانشگاه بود.

\_ممنون.

\_نسترن هم دیدی؟

مهستی که داشت می آمد کنار دست من بنشیند با این  
سوال امید لحظه ای مکث کرد، اما سریع خودش را  
کنترل کرد و کنارم نشست.

\_فقط برای ثبت نام رفتم.

\_تا میتونی ازش دوری کن، مثل سم میمونه اون دختر،  
هرچند دیر فهمیدم.

صدای فندکی شنیدم، مهیار و امید نبودند، دادیار بود.  
در این مدت هیچ وقت پیش من سیگار نکشیده بود،  
حدس میزدم خیلی کم سیگار می کشد، شاید هم فقط در  
خانه! چرا که بیشتر اوقات او را بیرون از خانه میدیدم.

از جایش بلند شد و خطاب به جمع گفت می رود آن  
طرف تر سیگارش را بکشد بخاطر بچه ها.



شاید هم عمدا این کار را کرد تا به بهانه ای بروم  
پیشش اما چنین نیتی نداشتم، به هم صحبتی با بقیه  
ادامه دادم، حتی وقتی مهستی برای آماده کردن میز بلند  
شد خواستم برای کمک بروم اما امید اجازه نداد و گفت  
خودش می‌رود به کمک مهستی، دادیار همچنان آن  
طرف پذیرایی بود، احتمالا کنار شومینه اما از این  
قسمت دیدی به آن سمت نبود.

جاشوا: آسو، کار جدیدم رو میخوای ببینی؟

\_سرمشق آخرت؟

با اشتیاق سرش را تکان داد.

\_آره بریم نشونم بده.

سری برای مهیاری که با کنجکاوای نگاهم میکرد \_ به  
احتمال زیاد بخاطر رفتن دادیار به آن سمت \_ دست  
دوقلوها را گرفتم و به اتاقشان رفتیم. کوله پشتی  
هایشان روی زمین بود، آنها یک هفته ای قبل از یک  
مهر مدرسه را شروع کرده بودند. جاشوا به سمت  
میزش رفت و برگه ی گلاسه ای که تمرینش را روی  
آن نوشته بود را برایم آورد. هر بار بیشتر از قبل  
مطمئن میشدم این بچه واقعا استعداد عجیبی در این هنر  
دارد.

\_خیلی عالیه جاشوا.

خوشحالی اش از چشم هایش قشنگش که پشت عینکی  
بودند هم مشخص بود. جان هم جلو آمد و دوباره کار  
برادرش را نگاه کرد با تعریف من لبخند عمیقی زد،  
حتی می توانستم بگویم از جاشوا هم خوشحال تر بود.  
رابطه ی خیلی خوبی باهم داشتند، از لج و لجبازی های

کودکانه اشان که فاکتور میگرفتی واقعا و عمیقا  
همدیگر را دوست داشتند. تعرف و تمجید باعث شد تا  
جاشوا اصرار کند یک سرمشق جدید برایش بنویسم.

\_بریم برای شام بعدش مینویسم برات.

\_نه الان.

دلش را نشکستم، روی زمین نشستم و او گلاسۀ و قلم  
و دولت را آورد، مثل همیشه هردو با اشتیاق بالای  
سرم ایستادند تا نوشتنم را تماشا کنند. نفسی عمیق  
کشیدم و نوشتم.

"شهریارا گو دل از ما مهربانان مشکنید  
ورنه قاضی در قضا نامهربانی می کند."

سرم را که بلند کردم تا نتیجه ی کار را ببینم، یک جفت پای دیگر هم دیدم، فکر کردم مهیار است اما سرم را که بلند کردم دادیار را دیدم، او هم مثل بچه ها بالای سرم ایستاده بود، متوجه آمدنش نشده بودم. تمام حواسم به نوشتنم بود، غرق بودم.

چشم هایمان در هم قفل شد، چشم های زیبایش... من هر اتفاقی هم که می افتاد این چشم ها را دوست داشتم، در خودم توانایی دریغ کردن خودم را از آن چشم ها نمیدیدم.. با کشیده شدن کاغذ از زیر دستم به خودم آمدم و همینطور دادیار، رو به بچه ها گفت.

\_\_برین پایین، عمه منتظرتونه.

با دستور او بچه ها اطاعت کردند، جاشوا کاغذ را روی میزش گذاشت و با هم از اتاق بیرون رفتند، من هم بلند شدم تا به دنبال بچه ها بروم اما دادیار از کنار من رد شد و به سمت میز جاشوا رفت، نگاهش کردم، پشتش

به من بود نمی‌دانم میخواست آن بیت را دوباره بخواند  
یا کارم را ببیند.

به سمت برگشت، به میز تکیه داد و دست هایش را در  
هم گره زد.

با اینکه به من در مورد مهستی نگفته بود ناراحت  
شده بودم و ناخودآگاه واکنشی نشان داده بودم اما  
نمیخواستم چیزی هم بگویم یا در موردش صحبت کنم،  
شاید خیلی هم من را محرم نمیدانست تا حرفهایش را  
بگوید و من نمی‌توانستم به زور یا با دلخوری چنین  
چیزی از او بخواهم. در مقابل نگاه متمرکز او دستم را  
بالا بردم و موهایم را خیلی گوشم دادم.

\_\_بریم پایین مهستی منتظره.

تا گفتم قدمی برداشتم و خواستم از کنارش رد شوم و  
اما دست راستش روی پهلوی چپم قرارگرفت و بعد  
حلقه شد دورم.

سرش را هم نزدیک صورتم آورد، نفس عمیقی کشید .

\_دادیار پایین منتظرن.

سرش را روی پیشانیم گذاشت و خیلی آرام و زمزمه  
وار لب زد .

\_منم چهل دقیقه ای هست منتظرم ببینم چرا ازم چشم  
میدزدی؟

14:09]

#ق\_249

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستم را روی شانه های پهنش گذاشتم تا خودم را عقب  
 بکشم اما اجازه نداد. حلقه ی دستش را محکم تر کرد و  
 دوباره سوالی گفت.

#هوم؟

\_چیزی نیست، تو اونطور حس کردی، بریم ممکنه بچه  
 ها بیان بالا.

سرش را پایین آورد، مطمئن بودم می‌خواهد من را  
 ببوسد اما سرم را به سمت راست چرخاندم، نه اینکه  
 بوسه اش را نخواهم، نه. فقط جایش نبود، از سر

دلخوری و قهر نبود. اما این حرکت من باعث شد دست  
دیگرش را بالا بیاورد و سرم به سمت خودش بچرخاند.

\_چیشده عزیزم؟

\_چیزی نشده.

به در نگاهی کردم.

\_میترسم یکی بیاد تو.

اخم کرد حس کردم حرفم را باور نکرد، با همان اخم  
نگاهم کرد. رهايم کرد تا برويم پيش بقيه اما در راه پله  
گفت.

\_بالاخره میفهمم که چیشد !



\_چیزی نشد.

\_فکر میکنم به اندازه ی کافی ازت شناخت دارم که  
متوجه این بشم اتفاقی افتاد! بخاطر حضور امید اذیت  
میشی؟

سرجایم ایستادم، تقصیر من و واکنش نابهنگام بود  
باید، خودم جمع و جورش میکردم. با ایستادنم او هم  
ایستاد، دستم را روی بازویش گذاشتم.

\_چیزی نشد عزیزم، ذهنم بی دلیل سمتی رفت که نباید،  
پس لطفا فکر نکن با حضور امید مشکلی دارم.

دوباره نزدیکم آمد و دستش را این بار روی پهلوی  
راستم گذاشت و من را به خودش نزدیک تر کرد.

\_درگیر چیشد؟ اونقدر مهم هست که ازم رو میگیری و اجازه نمیدی ببوسمت.

در یک تصمیم آنی روی پنجه ی پایم ایستادم و بوسه ای خیلی کوتاه به لبش زدم.

\_واقعا ترسیدم کسی بیاد.

'بوسه' کار خودش را کرد، لبخندی زد، سرش را پایین آورد و خیلی آرام گفت 'اینجا که بیشتر در معرض دیده خوشگلم'.

خواستم بگویم چون تو بد برداشت کردی، خواستم بگویم چون نخواستم ناراحتت کنم، خواستم بگویم چون میخواستم بفهمی از سر دلخوری نبود اما هیچ کدام را نگفتم چرا که از طرف دادیار فرصت گفتن داده نشد.

مرد بیقرار من همانجا در راهروی خانه ی برادرش داشت من را می‌بوسید. به حدی ترس و استرس آمدن کسی را داشتم که به اندازه ی او غرق در این لذت و اشتیاق نبودم. فارغ از جهان روی زمین بود تا متوجه اضطرابم شود. وقتی فاصله گرفت حس کردم لب‌هایم متورم شده اند... نفس عمیقی کشیدم، با لبخند نگاهم میکرد اما من نه! دوست نداشتم این کار را بکند، اگر کسی میدید واقعا یک "آبروریزی" برایم محسوب می‌شد.

\_بریم؟

\_بریم اگر کار دیگه ای نمونه.

قدم اولم را هم برداشته بودم اما دستم را کشید چیزی نماند بیفتم زمین.

\_دادیار چیکار میکنی؟

کمی بلند گفتم. اما دست خودم نبود .

منظورت چی بود؟

منظورم این بود یکم منم در نظر بگیری بد نیست .

دستم را این بار مصمم از دستش بیرون کشیدم و منتظر  
نماندم و سریع از پله ها پایین رفتم. روز خوبی بود،  
اما شب خوبی نبود. خودم هم نفهمیدم چطور تا آخر  
شب ماندم، غذاهای مهستی فاجعه بود اما خیلی هم مهم  
نبود، نهایتاً دیگر اشتباهی نداشتم. صحبت ها و خنده  
هایشان هم سر میز تاثیری در حال و احوال من نداشت  
و فقط من نبودم، شامل دادیار هم می شد، با چنان اخمی  
سر میز نشسته بود که مهیار هم میترسید به حرف  
بگیرتش، من را هم که به کلی نادیده گرفته بود ....

بدتر از همه این بود که باید با او برمیگشتم و من این را نمیخواستم حداقل برای امشب این را نمیخواستم.

اتفاق مسخره تر شب این بود که دادیار در سکوت مطلق من را تا خانه رساند. دم در فقط یک 'مراقب باش' آرام گفت و من آرام تر از او زمزمه کردم 'مرسی'.

نمیدانم بی دلیل و بی جا بود اما کاری بود که اتفاق افتاده بود....

خاله مریم هنوز خانه ی ما بود، پسر و همسرش برنگشته بود و او فقط منتظر بود، باعث می شد حتی ذره ای غرور هم نه احترامی برای خودش قائل باشد.

-----

روز جمعه میتوانست فرصت خوبی باشد برای ملاقات بابا و دادیار، اما از طرفی ما تقریباً قهر بودیم، نه من تماسی گرفته و پیامی داده بودم نه او، و به این شکل اولین قهرمان شکل گرفته بود! هرچند اگر قهر هم نبودین چون خاله خانه ی ما بود مامان بدون شک مخالفت میکرد با بابا تنها بیرون برویم.

\_تاریخ قسط و امت فرداس؟

\_آره.

\_برو حضوری پرداخت کن شناسنامه ی منم بپرس.

\_چه گیری دادی به این شناسنامه.

\_بدون شناسنامه مگه میشه؟ چی میگی؟ یه کار ازت خواستم .

\_من نوکر تو نیستم، به جای اینکه نصفه شب از این گورستون و اون گورستون بری برگردی برو خودت بپرس.

\_تقصیر منه که آدم حسابت کردم.

مامان: میبینی زندگیمون شده همین.

داشت خطاب به خاله میگفت.

آذرخش: دخترت حرف نمیفهمه مارال خانم.

مامان: اون نمیفهمه تو بفهم.

به خاله مریم نگاه کردم و هردو به این حرف مامان  
 خندیدیم، بنده خدا آنقدر همیشه پشت آذرخش بود که  
 حتی اگر میخواست خوبی کند و دفاعی از من بکند، به  
 بدترین شکل ممکن این کار را میکرد.

مامان هم فهمید سوتی داده است اما فقط خندیدم چیزی  
 نگفتم.

\_خاله چایی میخوری؟

\_نه خاله.

آذرخش پوزخندی زد.

14:09]



#ق\_250

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میبینی خاله، برایش خواستگار جور کردم میزونه  
میزون، مُرد حتی یه سینی چایی بیاره.

جوابش را ندادم. استکان چای را برداشتم تا اتاق پیش  
بابا بروم، با حضور آذرخش که نمیشد در حال پذیرایی  
نشست. اما خاله رو به من گفت بروم پیش آنها.

آذرخش: حرف حق شنید، حالش بهم خورد، کلا  
سیستمش همینه. حرف درست رو نمیشنوه، نمیفهمه.

\_حرف درست دوست دیلاق تو؟

\_همون دوست دیلاق من شاید تو رو جمع میکرد، کمتر  
آبروی مارو میبردی.

\_آبروی ما وقتی رفته که تو دودمانمون رو به باد  
دادی. آذرخش واقعا گاهی حیرت زده میمونم، چی باعث  
میشه اینقدر پررو باشی؟ اینقدر پرتوقع باشی. خاله تو  
بگو دروغ میگم یا نه؟ زندگی ما مشکلی داشت؟

منتظر نماندم تا خاله واقعا جواب بدهد خودم ادامه دادم.

\_نه والا. کی کند زد توش؟ این جناب، حالا واقعا این  
همه اعتماد به نفس از کجا میاد؟

\_دزدی کردم؟ آدم کشتم؟ ورشکست شدم.

\_اصلاح میکنم، ورشکستمون کردی، تو چی داشتی که ورشکست بشی.

کنار خاله که نشسته بودم فشاری روی ران پایم آورد تا ادامه ندهم. اما توجهی نکردم، در واقع دور از همه ی بحث و دعوایمان این حجم از توقع را درک نمیکردم.

05:08]

#ق\_251

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_موقعی که کارم گرفته بود از این زرها نمیزدی، پز لباسهات رو به دوستهات میدادی، داداشم از دبی آورد، از ترکیه آورده.

من هرگز چنین کاری نکردم، اینها چیزهایی نبود که  
هیچ وقت ذره ای برایم اهمیت داشته باشند که بخواهم  
پز بدهم.

\_بسه، آذرخش، آسو، تموم کنین.

مادر رنگ پریده ام را نگاه کردم.

\_رنگ به رو نداره مادرت، دلتون براش بسوزه، وضع  
زندگی از یه طرف، پدر مریضتون از یه طرف دیگه،  
دعواها و داد و بیداد های شما دوتا هم که تموم نداره.

مامان با این حرف خاله آه عمیقی کشید.

\_شب و روزم همینه.

از جایم بلند شدم.

\_شب و روز خونه نیستم من مامان. خاله ببخشید اما  
اگر همین مامان آذرخش رو پررو نکنه مشکلی پیش  
نمیاد، آذرخش زندان بود چرا این در دسر ها نبود.

\_من زیادی ام تو این خونه؟ خاله زندگی که بدتر از  
جهنمه به درد نمیخوره، کار درست رو آقا رضا کرده،  
منم نشستم به پای اینها یه مرد بالاسرشون باشه.

مامان ترسید، خاله ناراحت شد اما من خندیدم، بلند بلند  
خندیدم.

\_تو بخاطر ما موندی نه بخاطر تار عنکبوت های ته  
جیبیت؟ مرد؟ تو مردی که بالای سر کسی باشی، نترس

من پیش خانواده ام هستم، تو هر جا خواستی برو کسی اینجا به آقا بالاسر مفت خور نمیخواهد.

با این حرفم آذرخش از جایش بلند شد و پشت سرش خیلی سریع مامان و خاله مریم هم بلند شدند .

مامان فرصت نداد آذرخش جوابی بدهد و به من گفت سریع به اتاق بروم. به اتاق رفتم، نه از ترس آذرخش، فقط برای ادیت نکردن مامان و خاله مریم.

\_باز چیست؟

\_بحث و دعوای کلاسیک خونه ی ما!

بحثمان فرصت خوبی بود، می توانستم با بابا بیرون بروم، مهم نبود که با دادیار قهریم. مامان الان از خدایش هم میبود من خانه نباشم.

\_باز کجا؟

\_با بابا بریم بیرون، میای؟ بیرون ناهار میخوریم.

\_کجا؟

\_فرقی نداره، هر جا بخوای.

تا این را گفتم، تکانی خورد.

\_یه رستوران هست دوستانه میگفتن خوبه میتونیم؟ با بابا میشه؟

دلش را نشکستم، یک رستوران رفتن چیز خیلی مهمی هم نبود که این ذوق را از او بگیرم .

\_چرا نشه؟ من غذاشو میدم، نگران نباش، پاشو لباس  
بپوش من به بابا بگم.

برخلاف تصورم مامان مخالف بود، میگفت نمیتوانم بابا  
را جابه جا کنم و مراقبش باشم، آذرخش هم خانه نمانده  
بود، بیرون رفته بود، به همین دلیل به مامان و خاله  
هم گفتم حاضر شوند تا همگی باهم برویم.

\_یه چیزی درست میکنم میخوریم بعدازظهر میریم  
پارک.

\_آسمان دلش میخواد، یه بار ورشکستم نمیکنه، آماده  
شین.

عجیب بود، بیشتر از بابا و آسمان یا حتی خودم، حال و  
هوای مامان و خاله تغییر کرد. خاله مریم که انگار جان



دوباره گرفت، در این دو روز به زور چند بار لبخند زده بود، اما بیرون که بودیم خندید، خنده های واقعی، کبودی صورتش کمرنگ شده بود، قبل از بیرون رفتن هم مجبورش کردم آرایش کند، هم او هم مامان و این آراستن خواهرانه برای هردو لذت بخش بود. رستوران مد نظر آسمان کمی با ما فاصله داشت، جای خوبی بود، دنج، گران بود، اما نه به گرانی رستوران هایی که با اعضای خانواده ی جم رفته بودم.

صندلی بابا را پشت میز به کمک یکی از کارکنان رستوران درست کردم و رفتم دستهایم را شستم و سر میز برگشتم.

\_خودمون رو زندونی کردیم تو خونه.

آه عمیقی کشید.

\_جوونیم تو خونه ی رضا تباه شد.

نگاهی به آسمان کردم که داشت با بابا سلفی می گرفت،  
مجبورش کرده بود او را نگاه کند و بابا نهایت تلاشش  
را میکرد. رو به خاله گفتم.

\_هنوزم میگم دیر نیست، فرصت دستته.

\_به وقتش باید این کارو میکردم، تو به آذرخش گوش  
نده با چشم باز انتخاب کن.

رو به مامان هم با تشر گفتم، 'مجبورش نکن، میخوای  
بشه من.'

یک پیاده روی و بستنی قیفی همچنین تاثیر مثبتی روی  
خاله گذاشته بود، اگر تا آخر شب به این گشت و گذار

ادامه می‌دادیم شاید می‌توانستم رایش را بزنم و باعث  
شوم تصمیم درستی بگیرد.

\_آسو بیا با توام عکس بگیریم.

\_کجا بیام؟

\_پشت سر من و بابا ایستا.

بلند شدم و پشت سرشان ایستادم، از روی صفحه ی  
گوشی دیدم بابا لبخند زد، سرم را خم کردم و گونه اش  
را بوسیدم. آسمان همان لحظه را نیز ثبت کرده بود،  
عکس واقعا زیبایی شده بود، بعد از عکسی که با  
دو قلوها گرفته بودم، یادم نمی آمد عکس درست و  
حسابی داشته باشم، عکسهای خط جدید کارخانه را هم  
ندیده بودم و به این فکر کردم عکسی دونفره با دادیار  
ندارم!

فاز عکس گرفتن آسمان تمامی نداشت، این همه عکس  
 را میخواست چکار نمی‌دانم، مامان تشری زد اما من  
 گفتم کاری به کارش نداشته باشد. خاله هم حرف من را  
 تایید کرد به همین دلیل دیگر چیزی نگفت. مادر من  
 انگار نیاز به تایید داشت، دو سه نفری اگر کارش را  
 تایید می‌کردند از نظرش کار درستی بود.

برای حساب غذا که رفته بودم، ناامیدانه دست به  
 گوشی ام بردم، حدس نمیزدم تماسی بگیرد، اما امروز  
 برای بار چندم بود نمی‌دانم اما حدسم اشتباه بود. زنگ  
 زده بود، دوبار!

[05:08]

#ق\_252

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

فاصله داشتم با بقیه، نمی‌دانم چرا تپش قلب داشتم برای  
این تماس، دیشب شاید من هم کمی زیاده روی کرده  
بودم اما دادیار هم دست کمی از من نداشت. بوق اول  
کامل هم نخورده بود که جواب داد.

\_جواب ندادی .

\_بیرونم ندیدم.

\_کجایی؟

\_الان رستوران. با بابا و بقیه برای نهار اومدیم.

\_فکر کردم امروز پدرت رو میبینم.

دلم میخواست بگویم 'مگر نظرت عوض نشده!' اما  
شاید حرف مناسبی نبود.

\_میتونی؟

\_من همیشه برای تو وقت دارم.

لبخندی زدم.

\_بهت خبر بدم؟ باید ببینم بقیه میرن خونه یانه.

\_باشه عزیزم من منتظرم.

عزیزم، هنوز میگفت عزیزم. شاید هردو بد برداشت  
کرده بودیم، او هم عزیزه من بود خیلی زیاد ...

برای مشکوک نشدن مامان باید جوری میگفتم که  
متوجه نشود کاسه ای زیر نیم کاسه دارم.

\_خب من و بابا به پیاده رویمون ادامه میدیم، شماها هم  
میاین؟

آسمان : بازم؟

\_منکه خسته نشدم، بابا تو؟

بابا هم با ایما و اشاره یک "نه" گفت. این بار به خال  
زدم، نه فقط آسمان بلکه مامان و خاله هم تمایلی نشان  
ندادند و همین شد که راهمان را جدا کردیم، وقتی سوار  
تاکسی شدند، رو به بابا گفتم که دادیار می‌خواهد بیاید  
دیدنش، باید اجازه می‌داد تا به دادیار خبر میدادم. بابای  
نازنینم نه نگفت، صورتش را بوسیدم، هیجان زده

بودم، مگر میشد نباشم، رای و نظر بابا برایم مهم بود،  
خیلی زیاد .

برای یک ساعت دیگر قرار گذاشتیم، گفت بیاید دنبلمان  
اما مخالفت کردم. یک در بست گرفتم و راهی شدیم.

دادیار زودتر از ما رسیده بود، بی نهایت هم شیک شده  
بود، کت و شلوار فوق العاده اش با کروات متناسب با  
آن. از دور که دیدمش اختلاف طبقاتیمان بیشتر به چشم  
می آند، من اگر قرار بود روزی با او ازدواج کنم، شاید  
حتی نمی توانستم برایش یک دست کتک و شلوار برای  
مراسم عروسی بخرم و حالا پدرم را آورده بودم برای  
آشنایی با او.

ویلچر را نگه داشتم جلوی بابا رفتم و نشستم، نگاهم  
کرد .



\_بابا همون مرد روبروییهِ ، حاضری؟

واقعیت این بود که انگار من آماده نبودم و این را از بابا میخواستم تا به من قوت قلب بدهد. اما او با چشم هایش تایید کرد، سرجایم ایستادم، پشت به دادیار بود، تمام تنم لرزید، احساس کردم وجودم یخ کرده است اما راه برگشتی هم نبود. لاک پشت وار پشت صندلی بابا قرار گرفتم و آرام آرام به سمت دادیار رفتم اما او هم سرجایش نایستاد به سمتان آمد. سرعت من هرچقدر هم که کم میبود، فایده ای نداشت، چرا که قدم های او بزرگ، محکم و راسخ بود.

\_سلام.

حتی سلام دادنش هم محکم و مطمئن بود. اما من زیر لب یک سلام آرام گفتم. نگاهی به من کرد و رو به بابا گفت.

\_دادیار جم هستم، خوشحالم از ملاقاتتون.

صورت بابا را نمیدیدم، نمی‌دانم چه واکنشی نشان داد.  
اما دادیار کمی به راست متمایل شد و گفت "از این  
طرف". صندلی را جلو بردم، با دو قدمی که برداشتم  
حالا من مقابلش بودم.

\_اجازه بده من...

\_نه، راحتم.

لب زد "خوبی؟". نمی‌دانستم جوابش را نمی‌دانستم. به  
سمت جایی که دادیار رزرو کرده بود رفتم، میزهای  
کناری هم خالی بود، از او بعید نبود کل باغچه را رزرو  
کرده بود. برای خودم و بابا سفارش چای دادم، او هم  
گفت چای اما می‌دانستم چای دوست ندارد!

\_سردتون که نیست؟

روی سوالش هم به من بود هم بابا. من سردم بود. هوا سرد نبود اما سردم بود... شاید بیشتر بخاطر من پرسید.

\_جناب مهرپرور، بنده قص...\_

بابا صدایی کرد. دادیار سکوت کرد و من بابا را نگاه کردم با تعجب و نگرانی.

\_بابا خوبی؟

خوب بود فقط داشت تلاش می کرد بفهماند تا من تنهایشان بگذارم. اصرار کردم بمانم، حتی بهانه آوردم

دادیار نمی‌تواند بفهمد او چه می‌گوید اما این بار  
تصمیمش قابل بازگشت نبود. دادیار هم با چشم و ابرو  
اشاره کرد که تنهایشان بگذارم. این به من استرس  
میدادم، اما نمی‌توانستم هم علیرغم خواسته ی بابا عمل  
کنم.

05:08]

#ق\_253

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مضطرب از دور نگاهشان میکردم، نیم رخ هردو را  
می‌دیدم. دادیار بود که پشت سرهم صحبت می‌کرد،  
گاهی خیلی کوتاه مکث میکرد، شاید منتظر ایما و  
اشاره ای از طرف بابا بود. چایی های مقابلشان سرد

شده بود، بابا به تنهایی نمیتوانست دادیار هم یا از صحبت کردن بود یا از سر ادب دست نمیزد.

من صبرم کم بود، یا صحبت های آنها طولانی نظری نداشتم. به حدی بی قرار بودم که بلند شدم کمی سرپا تماشايشان کردم، کمی قدم زدم و بالا و پایین رفتم. به میزهای خالی اطراف نگاه کردم. دیگر میخواستم به سمتشان بروم و بگویم چه میگویید که اینقدر طولانی شد، دادیار تمام این مدت این همه با من صحبت نکرده بود، کل مکالماتمان را هم جمع میکردی باز این همه نمیشد اما صدای موبایلم اجازه نداد که بروم.

آسمان بود و می‌گفت با مامان خاله به جای خانه سر از بازار و خرید درآورده اند و یک مانتو فروشی تخفیف قابل توجهی به کارهایش داده است و مامان برای من پسندیده. حالا آسمان زنگ زده بود بپرسد که بخرند یا نه. خدا میدانست مامان چه چیزی پسند کرده بود که آسمان با این لحن و صدا زنگ زده بود تا خبر بدهد.

اما در موقعیت من مهم نبود. فقط گفتم 'مهم نیست هر کاری میخواین بکنین' و قطع کردم.

چیزی تا مرز دیوانگی نمانده بود که دیدم دادیار بلند شد و به سمت من می آید، حتما میخواست صدایم کند، فرصت ندادم او به من برسد من به سمت آنها پرواز کردم. چهره ی دادیار گرفته بود. بابا که نمیتوانست جوابی بدهد، این ناراحتی از چه بود؟ زل زدم به چشم هایش نگاهم کرد اما چیزی نگفت. لب زدم 'خوبی؟'. در جوابم با مکت چشم بست و باز کرد. دادیار گفت می رود به گارسون بگوید چایی ها را عوض کنند، به بابا نگاه کردم ببینم او هم ناراحت است یا نه اما او اشاره ای کرد که یعنی برویم. دادیار را صدا کردم به دنبال کسی نرود.

\_ما بریم، بابا هم انگار خسته شده.

نگاهی به بابا کرد و سری تکان داد. گفت ما را می‌رساند، گفتم زحمت نکشد با آن قیافه ای که هر دو گرفته بودند، خواستم که همانجا جدا شویم اما دادیار اصرار کرد\_ البته به راه و روش خودش چرا که اصرارهای او با خواهش و التماس نیست\_ و بابا هم مخالفتی در این زمینه نشان نداد به همین دلیل قبول کردم.

دم ماشین وقتی دید می‌خواهم بابا را بغل کنم و روی صندلی جلو بنشانم اجازه نداد و جای من او اینکار را کرد، ویلچر را به سمت صندوق عقب بردم، با بستن در سمت بابا به سمت آمد.

\_چیزی شد دادیار؟

\_نه عزیزم، صحبت کردیم.

\_آخه...

صندلی را برداشت، در صندوق گذاشت و درش را بست.

\_تو نگران نباش، بشین.

چطور می‌توانستم نگران نباشم مگر ممکن بود. در ماشین جز سکوت و سکوت و صدای نفس های بابا هیچ صدای دیگری نبود. خم شدم به جلو و رو به بابا گفتم "راحتی؟". مثلاً خواستم فضا را کمی لطیف تر، کمی صمیمی تر کنم، سر صحبت باز کنم اما تاثیری نداشت. دوباره به حالت قبلی خودم برگشتم و سر جایم نشستم. دادیار جلوی در خانه ی ما نگه داشت و حتی قبل از من پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت، کمک کرد بابا روی ویلچر بنشیند، بعد در نهایت ادب و احترام از بابا و بعد از من خداحافظی کرد و رفت. دعا دعا میکردم خرید مامان و بقیه طول کشیده باشد و



هنوز برنگشته باشند با خانه. باید با بابا صحبت می‌کردم، همین که تا اینجا طاقت آورده بودم خودش خیلی بود.

\_کجا بودی مرد، با دختری رفتی گردش؟

آقای ملکی را همیشه دوست داشتم، همیشه احترام زیادی برایش قائل بودم بی هیچ ریایی و همیشه از هم صحبتی اش لذت می‌بردم، اما امروز در حیاتی ترین نقطه ی زندگی ام سر راهم سبز شد و گفت بابا را داخل خانه نبرم، کمی در حیاط بنشینند و صحبت کنند. امروز همه مشتاق صحبت با بابای من بودند، فقط فرصت نصیب من نمیشد.

گوشی را برداشتم تا از دادیار بگرم شاید او بگوید، شاید او حرفی بزند، اما لحظه ی آخر پشیمان شدم، اول باید بابا را می‌شنیدم. مثل بچه هایی که عروسکشان را به زور از او گرفته باشند ناخودآگاه با اخم از پنجره به

آقای ملکی نگاه میکردم آنقدر گرم صحبت بود که به این زودی ها بیخیال نمیشد. آمدن آذرخش را کم داشتم که تو و پشت سرش امیر به آن جمع اضافه شد. حالا بابا و صحبت با بابا یک طرف، آمدن آسمان و دیدن امیر یک طرف دیگر، ترس این را هم داشتم که نتیجه ی این دورهمی بشود یک دعوت شام حالا چه خانه ی ما چه آنها.

05:08]

#ق\_254

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

عجیب ترین روز زندگی ام بود انگار، حالا که روی مبل خانه ی خانواده ی ملکی نشسته بودم. صورت گرفته ی خواهرم را می‌دیدم و اضطراب درونی ای که بخاطر

صحبت بابا و دادیار داشتم. عجیب و طولانی بود و تمام  
نمیشد... تمامی نداشت...

آسمان ناراحت بود، اما امیر هم با نگاه های گاه و بی  
گاهش این حال گرفته را تشدید میکرد. خودش خواسته  
بود بهم بزنند چه میخواست از دختر بیچاره.

آتنا: کم پیدا شدی آسو جان؟

\_کار فرصت نمیده، تو چه خبر؟

\_شکر منم خوبم. چند بار سراغت رو گرفتم اما سرکار  
بودی. خونه ی منم نیومدین.

\_فرصت نشد عزیزم. تو بیا چه فرقی داره؟

\_من که همش انجام، طبقه ی بالا و پایین نداره.  
تبریک میگم بابت قبولیت هم. خیلی خوشحال شدم  
مامان گفت.

\_ممنونم.

نگاهی به آسمان کرد، آسمانی که ترجیح میداد با هیچ  
کس چشم تو چشم نشود. نمی‌دانم دلیل این همه معذب  
بودن چه بود. شاید هم حق داشت... اما خوشحالی اش  
از رفتن به آن رستوران، همگی پر کشیده بود.

\_آسمان جان هم چیزی نمونده تا کنکورش نه؟

آسمان جوابی نداد، مجبور شدم خودم جوابش را بدهم.  
آتنا از رابطه ی آسمان و امیر باخبر بود، بدون شک از  
بهم خوردنش هم بی خبر نبود.

\_کاش تند تند دور هم جمع بشیم.

مامان حرف خانم ملکی را تایید کرد. آسمان همین را کم داشت.

آتنا: بعد شام بریم باز آتیش درست کنیم، اون شب خیلی خوش گذشت. دیگه فرصت نشد.

آقای ملکی: زندگی تکرار همین لحظه های خوشه، برین دخترم. آقا شکیب جوون ها باید لذت ببرن از جونیشون.

اغراق نمی‌کردم اگر میگفتم چیزی نمانده بود آسمان گریه اش بگیرد.

\_راستش اگر اجازه بدین بمونه برا یه فرصت دیگه.  
 ماامروز از صبح بیرون بودیم، من و آذرخش هم صبح  
 باید بریم سرکار، آسمان هم روز اول مدرسه اشه.

مامان با شماتت نگاهم کرد، اما برای جمع کردن  
 اوضاع سریع گفت.

\_کاش میدونستیم و اینبیرون رفتن رو میذاشتیم برای  
 یه روز دیگه. خواهرم چند روزی مهمونه دیگه بچه ها  
 گفتن استفاده کنن.

من بد نگفته بودم، درست است آتنا از جوابم ناراحت  
 شد. اما قصدم ناراحتی او نبود، او هم می‌توانست درک  
 کند که شاید آسمان و امیر نتوانند کنار هم قرار بگیرند.

خاتم ملکی: نه عزیزم این چه حرفیه، آسو جان هم حق  
 داره. انشالله تو یه فرصت دیگه.

گویا نه فقط به آتنا بلکه به کل خانواده نه آوردن من  
 برخورده بود، چون بعد از آن فضا کمی سنگین شد.  
 حتی خانم ملکی و آتنا اجازه ندادند برای پهن کردن  
 سفره کمکشان کنیم. من هم اصرار نکردم، نمیخواستم  
 معذبشان کنم. شام خورده نخورده همگی بلند شدیم و  
 خداحافظی کردیم. دم در وقتی خواستم کفشم را بپوشم  
 آذرخش تنه ی محکمی یه من زد. شانه ام درد گرفت  
 اما خودم را کنترل کردم.

ویلچر بابا دستم بود داشتم می بردمش داخل اتاقش که  
 صدای آذرخش را در حال مسخره کردن خودم شنیدم.

\_من و آذرخش باید بریم سرکار آسمان مدرسه داره.  
 میکردی یساعت بشینی آبرومون رو نبری؟

خاله: آدرخش، خاله جان، زشته این موقع دعوا راه  
نداز صدا میره، بخاطر تو و آسمان گفت.

\_بزرگترش اونجا نشسته اون چه گهی میخوره؟ من  
مگه سیب زمینی ام؟

میخواستم برگردم سمتش جواب بدهم اما بابا روی  
صندلی تکان خورد، داشت تلاش می کرد صندلی را  
بچرخاند، عصبانی شده بود. بابا واقعا خیلی کم پیش می  
آمد عصبانی شود، ربطی به وضعیت جسمانی اش  
نداشت. بخشی از شخصیتش بود. وقتی صندلی را  
چرخاندم دیدم که زل زد به آدرخش، دیدم که آدرخش  
حتی از چشمهای خیره ی بابا ترسید. ساکت شد، نه  
فقط او، همگی مان.

من هم بیکار ننشستم نگاهی از تاسف به آدرخش کردم  
و گفتم.



\_من پدر دارم، مادر دارم، اگر قراره بزرگترم رو به کسی معرفی کنن پدر و مادر منن نه تو. آذرخش دست از سر من بردار، هرچی بلا آوردی سرمون برای ما کافیه.

خاله به سمتم آمد و گفت بابا را ببرم با اتاقش. پا در هوا مانده بودم، با بابا بخاطر رفتار آذرخش صحبت کنم، در مورد دادیار صحبت کنم یا بروم سراغ خواهرم که آنقدر اذیت شد بخاطر امیر.

\_خوبی بابا؟ ولش کن میدونی که آذرخش، قبل زندان اخلاق درست حسابی نداشت، بعدش بدتر شد.

واکنشی نشان نداد، نمیخواست صحبت کند، حتی با سکوتش هم نمیخواست صحبت کند. تنهایش گذاشتم تا

بروم سراغ آسمان، چرا اینقدر در دسرها و مشکلات  
زیاد بود که فرصتی برای من باقی نمی ماند.

آسمان را زیر پتو پیدا کردم. حدس زدم دارد ریه می کند،  
کنارش نشستم پتو را کنار نکشیدم.

\_میخوای صحبت کنی؟

جوابی نداد.

\_نمیخوام مجبورم کنم، اما اگر حس میکنی حرف زدن  
آروم می کنه من اینجام، هر وقت که بخوای.

چیزی نگفت، کنارش آرام دراز کشیدم، دستم را روی  
شکمش گذاشتم، منتظر ماندم، آنقدر منتظر ماندم تا

چیزی بگوید که در همان حال خوابم برد. با تکان خاله  
مارال چشم هایم را باز کردم.

\_گردنت خشک میشه، پاشو جات رو پهن کردم.

\_مرسی خاله. بابام خوبه؟

\_آره مامانت گفت خوابش برده، نگران نباش.

05:08]

#ق\_255

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

شالم هم هنوز به سرم بود، خواب آلود از سرم باز  
 کردم و دکمه های مانتوم را باز کردم. خاله آرام و زیر  
 لب داشت خطاب به آدرخش غر میزد که دختر بیچاره  
 دروغ نگفته، آنقدر خسته است که سرجایش خوابش  
 برده است. خاله ی بیچاره ی من چه میدانست که ما  
 چه ها کشیدیم... او هم دور بود از ما، هرچند باعثش  
 همسرش بود اما خب دور بود و بی خبر، این فقط  
 گوشه ی کوچکی بود از تمام اتفاقات اطرافمان.

خیلی شیرین خوابم برده بود، خاله که بی‌دار کرد خوابم  
 پرید، دیگر خوابم نمی‌برد.

خاله خوابیدی؟

آه عمیق و بلندی کشید.

بیدارم.

\_خاله به نظرت چی میشه؟ این حال ما، این زندگی ما.

\_حل میشه عزیزم، همه چیز حل میشه.

خودش هم خیلی مطمئن نبود، زندگی خودش هم خوب  
پیش نمیرفت اما باز تلاش می‌کرد به من روحیه بدهد.

\_میدونی خاله...

نگاهی به آسمان کردم تا مطمئن شوم خوابیده است.

\_خسته شدم دیگه، میدونی از چی میترسم... همه ی  
این اتفاق ها تو روح و روانم ن تاثیر میذاره خاله، کی  
قرار خودش رو نشون بده نمیتونم. فقط میترسم. از هر  
ثانیه جلوترم میترسم.

\_زندگی همین‌ه خاله، زندگی همه مشکل داره، فقط ماها نیستیم.

فقط ماها نبودیم، اما زندگی همه دیگر این همه درام، این همه مصیبت یکی پشت دیگری نداشت، داشت؟! فقر و بی پولی بود باعثش؟ درماندگی؟ یا چه؟!

\_عقل باشین، تو و آسمون، انتخاب خوبی داشته باشین، با یکی ازدواج کنین نجاتتون بده از این زندگی.

در اوج بی حالی خنده ام گرفت. همه ی انسان ها یا مردهای جهان کار و بارشان را ول کرده بودند می‌خواستند من و آسمان را نجات دهند. کاش من هم می‌توانستم به او بفهمانم ازدواج راه حل نیست. ازدواج راه فرار نیست... من اگر نمی‌توانستم من اگر بلد نبودم ناجی زندگی خودم باشم، کس دیگری هم نمیتوانست.

\_آسو کسی هست؟

\_کجا؟ آذرخش مگه تو حال نیست.

خندید.

\_نه تو زندگیت.

\_چیشد؟ چرا یهویی این سوال؟

\_هیچی همینجوری.

\_همینجوری هم نیست، ماموریت از طرف مارال خانمه  
نه؟

\_نگرانته آسو. با آذرخش هم آبتون تو یه جوب نمیره.

\_مثل همیشه، به جای حل میخواد صورت مسئله رو  
پاک میکنه. به جای اینکه آذرخش رو تغییر بده، من  
رو میخواد از این خونه زندگی دور کنه؟

\_اینطور نیست آسو.

\_پس چطوره خاله؟ غیر این نیست. اگر توام نمیدونی و  
نفهمیدی، بدون که دقیقا همینطوره.

05:08]

#ق\_256

#آسوی



#صدای\_بی\_صدا

\_مامانت دوست داره آسو.

چند بار تکرار کردم "مامانم دوستم داره". اما جوابم  
ذهن و قلب من یک قطره اشک بود که از گوشه ی  
چشمم راه باز کرد و آروم آروم روی گونه ام لغزید .

\_اما آذرخش رو بیشتر دوست داره بیشتر از هممون،  
نمیبینه خاله، خطاهاش رو اشتباهات آذرخش رو  
نمیبینه.

\_بچه ی اولشه.

اگر بچه ی اول، اگر بچه ی پسر نبودیم باید محکوم  
می شدیم به...

\_تو نبودی خانواده ات از هم می‌پاشید، تو نبودی مارال نمیتونست تنهایی بابا و آسمان رو جمع کنه.

\_خاله من برای همینم بازخواست میشم، میدونی آدرخش به من گفت دختر خراب؟ میدونی مامان فقط سکوت کرد؟ خاله کار الانم خیلی برام راحت، اما بود روزهایی که 5 و نیم 6 صبح میزدم بیرون، چندبار از این سر شهر تا او سر شهر میرفتم، خیلی روزها حتی ناهار نمی‌خوردم، میگفتم پول جمع کنم کم نیاریم. نتیجه ی همه اش این شد، خراب گفتن بهم، نتیجه اش شد یه رد زخم بزرگ کف دستم، چرا چون دخترم؟

خاله جوابی نداد، فکر کردم خوابش برده است اما وقتی بینی اش را بالا کشید متوجه شدم گریه می‌کند. با بغض گریه گفت 'بمیرم برای مهربونیت.'

\_بخواب خاله تورم ناراحت کردم.

بیدار بودم و مطمئن بودم خاله نیز بیدار است اما سکوت را ترجیح دادم و دیگر چیزی نگفتم. نمی‌دانم کی خوابم برد فقط با لگد شدن پایم توسط آسمان بیدار شدم، دیرش شده بود برای مدرسه .

چشمه‌ان پف کرده اش نتیجه ی گریه های دیشبش بود. صبحانه نخورده، با عجله فقط لباس‌هایش را پوشید رفت. دیگر ذوق کوله پشتی و کفشش را نداشت، ذوق هیچ کدام را.

بابا بیدار بود قبل از اینکه بروم سرکار اما نمی‌خواستم من هم دیر کنم، شاید خیری بود در این که فرصت نمیشد صحبت کنیم.

دادیار نبود، شرکت خلوت بود، کارها در حال انجام.  
 خبر داشتم کارخانه بود، قبل از رفتن در راه تماس  
 گرفته بود، عذرخواهی کرده بود نمی‌تواند دنبالم بیاید  
 گفته بود راننده اش را می‌فرستد اما من قبول نکرده  
 بودم، نیازی نبود.

\_ عزیزم دارم میام دنبالت بریم ناهار.

\_ تموم شد کارت؟

\_ آره. بیا دم شرکت.

کیفم را برداشتم و طبقه ی پایین رفتم. خودش پشت  
 فرمان بود، خبری از راننده اش نبود. سوار شدم  
 لبخندی به رویم زد و ماشین را به حرکت درآورد.  
 جالب بود اینکه با او یک جا کار میکردیم، فکر کردم

زوج هایی که محل کارشان هم یکی است باید حس خوبی داشته باشند.

\_به چی میخندی؟

\_نخندیدم.

با انگشت اشاره اش به لبم اشاره کرد.

\_پس این چیه؟

\_لبخند.

او به جواب من خندید.

\_به تو لبخند میزنم اجازه ندارم.

\_شما صاحب اختیاری، با پدرت صحبت کردی؟

\_نه.

\_نه؟

\_باورت میشه فرصت نشد؟ تا رسیدیم خونه آقای ملکی  
بابا رو به حرف گرفت، بعدش رفتیم خونه ی اونها،  
بعدش با آذرخش بحثم شد، بعدشم که دیگه نصف شب  
بود، صبح هم ترسیدم شرکت دیرم ....

\_با داداشت چرا بحث شد؟

ناخودآگاه بود که پشت سر هم دلیل اینکه نتوانسته بودم  
با بابا صحبت کنم را می‌شمردم و اصلاً متوجه نشدم کی  
گفتم با آذرخش بحث کرده‌ام. او بود که با سوالش  
حرفم را قطع کرده بود.

\_چیز مهمی نبود.

\_در مورد ما بود؟

ما؟! آذرخش اگر در مورد من و او می‌فهمید خدا  
میدانست چه قیامت جدیدی به پا میکرد.

\_نه، واقعاً نه.

\_نمی‌خواهی در موردش بگی؟ قبلاً هم اشاره کرده بودی  
باهش بحث کردی.

دیگر کار همیشگیان شده بود کی با آذرخش بحث  
نمیکردم.

\_از وقتی از زندان آزاد شده، تقریباً کار روتینمونه  
بحث کردنمون.

میخواست ماشین را نگه دارد اما گفتم ادامه دهد، وقتی  
رسیدیم در رستوران صحبت میکنیم.

05:08]

#ق\_257

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا



\_خب؟

لېځندی به جدیتش، به مهم بودنم برایش زدم. دیروز از  
اختلاف طبقاتیمان ترسیده بودم، هنوز هم میترسیدم، اما  
بدون او من نمی توانستم.

\_خب؟

\_میدونی منظورم چیه.

\_آذرخشه دیگه، نمیدونم چی بگم، اختلاف سنیمون کمه  
از بچگی تو سر و کله ی هم میزدیم.

\_فکر نمی کنم بحث های الانتون شبیه بچگی هاتون  
باشه.

نبود...

\_میشه تو اول راجب صحبتت با بابا بگی؟ چرا دوتاتون  
هم اونقدر اخمو و جدی بودین؟

نگاه جدی اش میگفت بیخیال نشده است و من اول باید  
جواب او را بدهم .

\_از دیروز دارم از استرس میمیرم.

این را که گفتم نگاهش کمی نرم شد.

\_پدرت چیزی نگفت، یعنی...

\_میدونم نمیتونه صحبت کنه.

\_اما واکنش مثبتی هم حس میکنم نشون نداد.

\_چرا مگه چی گفتی؟

\_چیزی نگفتم عزیزم ، از خودم، از تو، از علاقم به تو گفتم.

با گفتن کلمه ی علاقه ی ناخودآگاه لبخندی زدم و همین باعث شد دستش را جلو بیاورد و آرام انگشت شصتش را روی دستم بکشد و زمزمه وار بگوید .

\_گفتم چقدر خاطر دخترش برام عزیزه، چقدر تصور زندگی بدون دخترش برام غیر ممکنه، چقدر غرق میشم تو نگاه دخترش، چقدر رنگ موهاش رنگی کرده زندگیم رو، دنیام رو.

او نمیتوانست اینهارا به بابا گفته باشد. داشت تک  
تکشان را به من می گفت. زیباترین جملاتی بود که در  
وصف خودم و ظاهرم شنیده بودم. همانطور با لبخند  
زل زدم به نی نی چشم هایش.

\_شاید پدرت ترسیده.

\_از چی؟

\_منم بودم و دختری مثل تو داشتم به کسی نمی دادم، به  
هیچ کس. حتی هیچ کس رو لایقش نمیدونستم. حق  
داره بترسه.

کمی خودش را جلو کشید.

\_دختر ما هم همیشه دختر ما میمونه، من به کسی  
نمیدمش. خصوصاً که مطمئنم شبیه مادرش میشه.

گونه های گل انداخته ی من توجهش را جلب کرده بود،  
زل زده بود به گونه هایم. دلم میخواست در جواب این  
همه ابراز علاقه اش، رویا پردازی اش بگویم 'دوست  
دارم'، خیلی سخت جلوی خودم را گرفتم. خودم هم  
نمی دانم چرا اینکار را کردم مگر فریاد دوست داشتن  
چه گناهی داشت؟!

\_چون از علاقت به بابا گفתי ناراحت شد؟

جدی شد، به صندلی تکیه داد و دستهایش را در هم  
گره کرد.

\_نه وقتی از خودم گفتم.

بیقرار پرسیدم .

\_مگه چی گفتی؟

\_چیزهایی که توام میدونی.

چیزهایی که من می دانستم و چیزی که در صدر بود  
'پول.'

\_اختلاف طبقاتی مون.

سکوت و نگاهش نشان می داد حدس من درست بود.  
بابا از اختلافمان فهمیده بود. از فاصله ای که فرسخ ها  
بود. من به بابا نگفته بود، تقریبا هیچ چیز نگفته  
بودم...

دستش را روی دستم که مشت شده بود گذاشت.

\_آسوی م...\_

\_میدونی منم بهش فکر میکنم.

حرفش را قطع کرده بودم، ادامه نداد، ساکت ماند تا من ادامه دهم.

\_چیزی نیست که نادیده گرفته بشه، شاید خانوادت...  
اونها هم خب...\_

\_تو با خونواده ی من آشنا شدی آسوی، فکر نمی‌کنم رفتاری داشته باشن که تو حس بدی داشته باشی،  
سوای اون بی نهایت دوست دارن، حتی اگر متوجهش نباشی.

در صدر آن خانواده مادرش بود، نادیده می‌گرفت یا  
سعی میکرد فراموش کند؟!!

\_آسوی.

\_من مامانت رو ندیدم و فک...

\_خیلی زود میبینیش، نگران چیزی نباش، تا وقتی من  
هستم نگران نباش. هیچ کسی حق نداره انتخاب من رو  
زیر سوال ببره، حتی خانواده ام.

من تا مادرش را نمیدیدم نمیتوانستم با این اطمینان  
چیزی بگویم... نفس عمیقی کشیدم، چشمم به زوجی  
افتاد که چندمیز آن طرف تر نشسته بودند، چهره ی  
دختره من را یاد دختر خاله ی دادیار انداخت.



\_میتونم یه چیزی بپرسم؟

\_البته عزیزم.

\_تو با دختر خالت نامزد بودین، یا میخواستین که...

\_کی گفته؟

\_چه فرقی داره؟

انگشتش را روی ابرویش کشید.

\_فرقی نداره، نه چیزی نبود .

\_آخه...

\_چیزی از جانب من نبود.

پس از جانب که بود؟! به پیوست این سوال حتی یاد  
حرف پیمان افتادم، دادیار و رابطه هایی که داشته.  
شاید در مورد دختر خاله اش خیلی راحت پرسیدم، اما  
پرسیدن از گذشته ها و رابطه های قدیمی اش چه فایده  
داشت. مگر تمام نشده بودند؟ اما امان از کرم های  
درون ذهنت... اجازه نمی دهند آرام باشی.

\_به چی فکر میکنی؟

\_بیار پیمان چیزی در موردت گفت، یاد اون افتادم.

\_پیمان؟

سرم را تکان دادم و یک "او هوم" گفتم.

\_چی؟

\_شنیدنش خوشحالت نمیکنه.

\_لطفا بگو.

"\_یکم با زن های دیگه ای که تو زندگی دادیار بودن  
فرق داری." اینو گفت.

اخم... فقط اخم نبود. عصبانیت... شاید فقط عصبانیت  
هم نبود. اما این چهره را یکبار هم دیده بودم، وقتی  
اوایل استخدام، همان مردک همسایه هیز در ساختمان  
شرکت وقتی من تنها بودم آمده بود سراغم، گویا با کس

دیگری اشتباه گرفته بود مرا با هر چیزی، آخرین بار  
این چهره را همان موقع دیده بودم.

چیزی نگفت، کمی آب خورد. سعی کرد به خودش  
مسلط شود، نهایتاً پرسید.

\_و تو چه فکری کردی؟

\_یادم رفته بود، الان یادم افتاد.

\_چی باعث شد؟

\_ذهنه دیگه پرواز میکنه به هر سمت.

\_تو از اینکه رابطه ات با من جدی تر شه می ترسی؟ از  
کنار من بودن؟ این بی اعتمادی از چیه؟

05:08]

#ق\_258

#صدای\_بی\_صدا

#آسوی

\_نه بحث بی اعتمادی نیست بد برداشت کردی.

\_اول شیما و شیدا حالا...

\_فقط یادم افتاد دادیار، این عصبانیت برای چیه؟

\_از اینکه چه رفتار نادرستی در من دیدی که همچین برداشتی کردی؟ یا چه رابطه...

\_داری بزرگش میکنی، یادم افتاد، پرسیدی جواب دادم  
 همین. اینکه ذهنم به سمتش رفت ناخودآگاه و کمی  
 طبیعی بود، حق بده همین جمله رو در مورد من  
 میشنیدی کمی کنجکاو نمیشدی چرا کسی همچین حرفی  
 زده باشه؟

\_چرا اتفاقا منم خیلی کنجکاوم بدونم پیمان چرا این رو  
 گفته، و به چه اجازه ای به خودش حق دخالت تو  
 زندگی من رو داده.

داد نمیزد، اما فکر می‌کنم اگر داد میزد بهتر بود.  
 اشتباهی نمانده بود که بخواهیم غذا بخوریم، همینطور  
 بی دلیل نشسته بودیم و زل زده بودیم به غذاها، چرا  
 سر هر وعده ی ناهار ما یک اتفاقی می افتاد؟!!

چانه ام را روی دستم گذاشته بودم و زل زده بودم به بیرون.

\_غذات رو بخور.

سرم را بلند کردم .

\_میل ندارم.

\_نباید عصبانی میشدم، معذرت میخوام.

فقط سرم را تکان دادم. دستم را گرفت .

\_میدونم با گفتن اینکه بهم اعتماد داشته باش اعتمادی به وجود نمیاد. اما باور کردن حرف هرکسی که...

\_دادیار من باور نکردم، باور نکردم که اینجام، حتی  
فراموش کرده بودم، نمیدونم فقط کمی کنجکاو شدم چرا  
همچین چیزی راجب گفته.

و در دلم گفتم شاید حسادت... نمی دانم پیمان مگر قابل  
پیش بینی بود؟!!

\_بیخیال فراموش کن.

\_نه نمیخواهم هیچ شک و شبهه ای تو دل و ذهنت  
بمونه، من همونی ام که خودت شناختی، من تظاهر بلد  
نیستم عزیزم، این رو حتما متوجه شدی تو این مدت.  
درسته نیاز داریم بیشتر هم رو بشناسیم اما به نظرم  
این شناخت شناختی از جزئیات، چیزهایی از هم بدونیم  
از خلق و خوی هامون. این شناخت کلیمون رو از هم  
خدشه دار نمیکنه.



فقط نگاهش کردم در جوابش خودش باز ادامه داد.

\_من دوست ندارم همچین برداشتی از من داشته باشی.

\_یعنی داری میگی که هیچ وقت هیچ کس تو زندگیت نبوده؟

\_من همچین حرفی نزدم اما هیچ وقت به شکلی هم نبوده که...

دستش را به پشت گردنش کشید.

\_باورم نمیشه دارم راجب همچین چیزی باهات صحبت میکنم.

\_چه اشکالی داره؟

تنها اشکالاش حس حسادتى بود که ته دل من ايجاد شده  
بود اما دليل داديار چه بود، کنجکاو بودم.

\_اشکالاش همین نگاهت. باور نکردن و تو شک بودنته  
عزیزم .

چند نفس عمیق کشیدم، بوی غذاهای روی میز حالم را  
به هم میزد و همینکه جمله هایمان درست تعبیر نمیشد از  
جانب همدیگر .

\_میشه بریم؟

\_آس...

\_نه ، بوی غذا اذیتم میکنه.

دم در رستوران منتظرش بودم، دیوانگی بود اگر  
میگفتم بیخیال ماشینش شود و باهم قدم زنان برگردیم  
به شرکت؟ اصلاً قبول میکرد؟!!

05:08]

#ق\_259

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_لازمه بریم دکتر؟

\_نه خوبم، بریم.

برگشتم از روی جوب پیرم، اما ساق دستم را گرفت.  
نگاهش که کردم به پل اشاره کرد، لبخندی زدم.

\_خودم خواستم پیرم.

\_بریم جای دیگه صحبتمون رو ادامه بدیم؟

کمی فکر کردم.

\_میشه امروز عصر بعد کار کمی قدم بزنیم و صحبت  
کنیم؟ به جای اینکه با ماشین بریم؟

\_اگر تو اینطور میخوای.

برای تایید دوبار سرم را تکان دادم. این فاصله فرصت  
خوبی بود هم او کمی آرام شود، هم من کمی فکر کنم.

حالا متوجه شده بودم وقتی ناراحت و عصبانی میشد  
چرا سکوت میکرد. به خودش فرصت می‌داده آرام شود  
و بعد صحبت کند، شاید کار او خوب بوده، اصرار من  
برای سکوت نکردنش غلط بوده... همیشه که پیش  
بینی‌ها و ادعاهایمان درست از آب در نمی‌آید. این  
همه نمونه‌ای بود برای من تا متوجه شوم بخاطر  
خودم نباید سعی کنم آدم‌ها را تغییر دهم... همیشه  
نتیجه‌اش مثبت نیست.

\_خاتم مهرپرور میتونین تموم کنین تا عصر؟

نگاهی به فایل ارسالی کردم.

\_سعیمو میکنم، تا تموم نشد نمیرم، آقای دکتر خبر  
دارن؟

\_بله خودشون دادن، گفتن شما شروع کنین بعدا میان توضیح میدن، فعلا مهمون دارن.

\_مهمون؟ کی؟

خانم پاینده از سرعتی که برای پرسیدن این سوال به خرج دادم، خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد تا نخندد.

\_مادر آقای دکتر اینجان.

تا خانم پاینده این خبر را داد حس کردم تمام تنم لرزید. این ترس من از مادر دادیار چه بود. هرچند تکلیفم با بابا هم مشخص نبود، احتمال اینکه خیلی قاطع نه بیاورد وجود داشت.

\_آهان، ممنون خانم پاینده.

\_میخواهی بری دفتر آقای دکتر خبر بدم؟

دیوانه شده بود؟! هرچه دیرتر مادر دادیار را می‌دیدم  
بهتر بود.

\_نه نه، من بهتره اینهارو هرچه زودتر تموم کنم.

چشمم به صفحه بود، ذهنم هم درگیر اعداد و ارقام و  
هم مادر دادیار. در تمام مدتی که اینجا شروع به کار  
کرده بودم این اولین بار بود که شنیده بودم او به  
شرکت آمده است. حسی درونم میگفت شاید مربوط  
باشد به من. اما به نظر هم نمی‌آمد دادیار چیزی در  
مورد ما و رابطه امم به مادرش گفته باشد، شاید هم  
چیزی در موردش به من نگفته بود...

گوشی را برداشتم به آقای جهانی بگویم برایم چای  
 بیاورد، اما با خودم گفتم خودم بروم شاید کمی بتوانم  
 این استرس و کنجکاوی حضور مادر دادیار را هم آرام  
 کنم. شاید رفته بود شاید هم هنوز در اتاق پسرش بود.  
 تا در را باز کردم، از لای در دادیار را دیدم که پشت به  
 در من ایستاده بود، در را باز نکردم همانطور نگه  
 داشتم، صدای مادرش را شنیدم.

\_من حرف آخر رو زدم، و به هیچ عنوان دوست نداریم  
 چیزی غیر این بشنوم.

دادیار چیزی نگفت، صدای قدم های مادرش و بعد  
 خارج شدن دادیار از دید من. سریع در را بستم، ممکن  
 بود دادیار ببیند، شاید هم می آمد به اتاق من و می  
 خواست از این "حرف آخر" مادرش با من صحبت کند.

اما این اتفاقا نیفتاد، چرا که خبری نشد، من چایی ام را  
 هم از آقای جهانی خواستم. اگر خودم از اتاق بیرون



میرفتم ممکن بود نتوانم جلوی خودم را بگیرم و به  
سراغ دادیار بروم و این نهایت فضولی محسوب می‌شد،  
کاملاً معلوم و مشخص می بود که بخاطر مادرش رفته  
ام.

\_خوبی آسوی جان؟

\_ممنون شما خوبین؟

\_آره، میخواستم بپرسم دادیار داد بهت پوشه رو شروع  
کردی؟

از تماس مهیار تعجب کرده بودم، با سوالش در مورد  
کار تعجبم بیشتر شد، دادیار هم میتواندست از من این را  
بپرسد .

\_بله، الان مشغولم.

\_امیدوارم بتونی تموم کنی، زنگ زدم دادیار جواب نداد  
گفتم با خودت تماس بگیرم گفتم شاید پیش توا.

پس به دادیار دسترسی نداشت، اما دادیار باید در اتاقش  
می بود.

\_نه ندیدم، یعنی ناهار رو باهم خوردیم اما برگشتیم  
شرکت ندیدمش.

زیر لب نه خطاب به من گفت 'کجاست پس.'

\_با خانم پاینده تماس بگیرین وصل کنه.

\_باشه، پس تو فعلا تمومش کن، من دادیار رو پیدا  
میکنم.

خواستم بگویم مادرتان اینجا بود، اما ترس اینکه بگوید  
 "خب که چه، ما رمان است و شرکت پسرهایش" باعث  
 شد چیزی نگویم. مطمئناً با این لحن نمیگفت اما خب  
 من خودم باید متوجه میشدم.

05:08]

#ق\_260

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کار من تمام نشده بود، خاتم پاینده خداحافظی کرده بود  
 و رفته بود. از حضور دادیار بیخبر بودم. استرسی  
 وجودم را گرفته بود، میترسیدم، میترسیدم خطاب جمله  
 های مادرش من باشم، موضوع بحث من باشم. و این  
 غیبت دادیار دامن میزد به افکارم. به مامان خبر داده

بودم کارم طول می‌کشد، دیر می‌آیم به خانه  
نمی‌توانستم استرس آن را نیز تحمل کنم در این بلبشوی  
قلب و ذهنم.

\_تموم نکردی؟

جوری از روی صندلی پریدم که موقع فرود آمدن دیگر  
نشستم روی صندلی نبود بلکه روی زمین افتادم. در  
باز شده بود و من نشنیده بودم؟!!

صدای دادیار و آمدنش را به سمت خودم شنیدم.

\_خوبی؟

آرنجم خیلی بد به زمین خورد، اصلاً نفهمیدم لیز خوردم  
یا افتادم، نتوانستم خودم را کنترل کنم. با دست راستم،

آرنجم گرفته بود، دادیار صندلی را عقب کشید و کنارم نشست.

\_خورد زمین؟ می‌تونی تکنون بدی؟

\_اصلا متوجه نشدم کی درو باز کردی.

\_در باز بود، چند دقیقه ای بود وایسته بودم نگات میکردم. متوجه نشدی، نمیخواستم برسونمت.

پس خانم پاینده در را کامل نبسته بوده وقتی آمد برای خداحافظی، هرچند تقصیر او هم نبود من غرق بودم... خیلی زیاد.

نگاهی به صورتش کردم، چشماهایش غمگین بود. بی اراده گفتم 'خوبی؟'

لبخندی زد، انگار در آن لحظه سخت بود برایش لبخند  
زدن. مثل من راحت روی زمین نشست، دستش را بالا  
آورد و روی گونه ام گذاشت.

\_خوبم عزیزم. میخوای بریم دکتر؟

امروز بار دوم بود که می‌گفت برویم دکتر، اما دکتر حال  
من خودش بود نه دیگری.

\_نه خوبم، یکم دردم گرفت. کجا بودی؟

داشت موهایم را مرتب میکرد، در همان حال گفت.

\_تو دفترم بودم کمی کار داشتم.

\_ماله منم کم مونده الان تموم میکنم.

خواستم بلند شوم اما اجازه نداد، با ورفتن ساق دستم  
مجبورم کرد بنشینم. من با کنار روی زمین نشستن او  
برایم جالب بود. نگاهش کردم و او هم نگاهم کرد.

\_میدونستی رنگ چشم هات خیلی خاصه؟

اجازه نداده بود بلند شوم تا در مورد رنگ چشم هایم  
بگویم، آن هم بی مقدمه؟! اما به همان هم ختم نشد،  
سرش را جلو آورد و روی چشم هایم را بوسید، هردو  
را.

دستش هنوز کنار روی شانه ام بود و کف دستش دور  
گردنم. دستم را بالا بردم و مچ دستش را گرفتم.

\_خوبی دادیار؟ خوب به نظر نمیای .

سرش را خیلی محسوس جلوتر آورد .

\_خوبم عزیزترینم خوبم.

نگاهش را از چشم هایم گرفت، به صورتم نگاه کرد  
نهایتا به لب هایم. زمزمه وار گفت "دلم میخواد  
بیوسمت'!

بار اولی هم که مرا بوسیده بود از من اجازه نگرفته  
بود و حالا... بیشتر از اینکه اجازه اش خوشحالم کند،  
مرا می ترساند. جوابی ندادم بلکه فقط نگاهش کرد،  
نفس عمیقی کشید، سرش را برگرداند و نهایتا بلند شد،  
دستش را دراز کرد تا کمک کند من هم بلند شوم. بعد  
از بلند شدنم دستش دور کمرم نگه داشت.

\_چیزه، اگر خسته ای تو برو من تموم کنم میرم خونه.



\_بمونه برای فردا.

\_مهیار تماس گرفت گفت خیلی واجبه تا صبح لازم دارن.

انگشت شصتش را روی پیشانی اش کشید.

\_باشه، منتظرم .

\_خسته ای دادیار برو .

\_خوبم عزیزم، تو به کارت برس.

بیرون نرفت، روی مبل موجود در اتاقم نشست، من هم پشت میزم. حواسش به من نبود، در گ دنیای دیگری

داشت سیر میکرد. کارم که تمام شد برای خود مهیار  
نتیجه را ارسال کردم، سیستم را خاموش کردم و بلند  
شدم. حتی متوجه بلند شدنم نشد.

\_تموم شد. بریم؟

با صدای من به خودش آمد، دوباره خودش را مجبور  
کرد لبخند بزند، کاملاً حسش کردم.

\_آره.

قرار بود قدم بزنیم، دیر شده بود اما مشکل این بود او  
کاملاً فراموش کرده بود.

\_اگر دیرت نیست، شام بخوریم، ناهار هم نخوردی، باید  
گرسنه باشی.

\_نه دير ميشه، توام خوب به نظر نميای حالا هرچقدر  
هم که بگی خوبی.

دستم را در دستش گرفت.

\_خوبم عزيزم، خوبم. رفتی خونه ميشه با پدرت صحبت  
کنی؟

جوابش را می دانستم، اما باز پرسیدم 'در مورد؟'

\_ما.

\_اگر بيدار باشه صحبت می کنم.

و در دلم گفتم 'تو کی قراره بگی که چی شده؟!'

دم در خانه ماشین را نگه داشت، نمی‌دانستم آذرخش خانه است یا بیرون، اما سریع خواستم پیاده شوم، اما برای لحظه ای دو انگشت دستش را روی پایم گذاشت و وقتی برگشتم سمتش دستش را برداشت.

\_قول پیاده روی داده بودم، معذرت می‌خواهم.

\_مشکلی نیست یه فرصت دیگه.

\_دلخور نباش.

\_نیستم.

دلخور نبودم، چون فکرهایم فرصتی نمیداد برای دلخور شدن، سکوت دادیار فرصت نمیداد.

\_ خاله کو؟

\_ رفت خونه اش.

\_ مگه برگشتن؟

\_ آره.

\_ چه ظلمی به خودش میکنه بااین کار.

\_ چیکار کنه زن بیچاره؟ شام خوردی؟

\_ نه، ناهار هم نخوردم، خیلی گرسنه ام.

\_چرا نخوردی؟

چرا؟ چون فهمیدم کسانی در زندگی دادیار بوده اند،  
چقدر مهم، چقدر پررنگ نمی‌دانم... چون ته دلم  
حسادت کرده بودم ...

\_فرصت نشد، کارم زیاد بود. بابا بیداره؟

05:08]

#ق\_261

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نمیدونم.

\_باشه تا تو شام رو برام بذاری اومدم.

با سمت اتاق بابا رفتم، بیدار بود، رادیوی کوچکش هم روشن بود، کنار بالشش.

\_سلام، بیداری؟

لبخندی به رویم زد و به رادیو اشاره کرد، خاموشش کردم.

\_حوصله داری صحبت کنیم؟

میدانست برای چه و در مورد چه چیزی میخواهم صحبت کنم.

دوباره چشم بست به معنی موافقت.

\_دیروز فرصت نشد...\_

چشم گرفتم از بابا، نخ های ریش ریش شالم را به دستم گرفتم.

\_یعنی... خیلی خوشحال هم به نظر نمیرسیدی، از دادیار خوست نیومد؟\_

با خجالت چشم هایم را به سمت صورت او چرخاندم، گفت نه! پس حدس من درست بود، اختلاف طبقاتی!

\_میدونم چیزی راجبش نگفتم، خواستم اول خودش رو ببینی، بعد...\_



منتظر نگاهم کرد. برای اولین بار حس کردم کاش با مامان به اندازه ای صمیمی بودم که این ها را به مامان میگفتم و او به بابا انتقال میداد. نمی دانم... شاید هم به مامان هم میخواستم بگویم همینقدر خجالت میکشیدم.

\_فکر کنم فهمیدی که با آقای جمی که خونشون میرفتم برای درس دادن نسبت داره، برادرشه و رئیس شرکتی که توش دارم کار میکنم.

به چشم هایش نگاه میکردم، نمیخواستم چیزی ببینم، نمیخواستم برای تک تک جمله هایم عکس العملش را ببینم.

\_بابا نمیدونم چه فکری میکنی، خودمم نمیدونم چطور شد.

با یاد آوردی گذشته ها و حسی که اوایل به دادیار  
داشتم ناخودآگاه لبخندی زدم.

\_حتی من ازش بدم میومد، اون حسمم تقریبا بی دلیل  
بود، اما تا به خودم اومدم دیدم...

آب دهانم را قورت دادم.

\_اختلاف طبقاتیمون زیاده، میدونم، منم... منم میترسم  
از این بابا. همه ی وجودم رو ترس گرفته.

کمی نفس نفس میزد، میخواستم بگویم اما عشق  
دادیار هم همزمان همه ی وجودم را گرفته است.

\_من...

به هر جان کنونی بود، دوباره نگاهش کردم.

\_بابا من... دادیار برام خیلی مهمه. بدون رضایت تو  
من کاری نمیکنی، اما فقط اینو خواستم بدونی.

چشم هایش... نمی دانم شاید هم خوشحال بود هم  
نگران. در اوج خوشحالی از دل باختن دخترش  
دلواپسش هم بود. کدام پدری این نگرانی ها را  
نداشت...

\_از خانواده ی دادیار فقط برادرش و خواهرش خبر  
دارن، اونم میخواد من رو با مادرش آشنا کنه، اما  
قبلش اجازه و رضایت تو رو میخوام.

دستش را در دستم گرفتم.

\_صبر می‌کنم، برای اینکه راضی بشی.

\_سرد شد که این شام، چی میگی به بابات؟

سرم را برگرداندم سمت صدا.

\_الان میام.

سریع خم شدم بوسه ای به گونه ی بابا رفتم و عملا در رفتم.

\_لباس عوض کن بعد.

\_نه خیلی گشتمه، با خاله صحبت کردی بعد رفتنش؟  
مشکلی پیش نیومده؟

\_زنگ زد گفت رسیدن، چیز خاصی نگفت.

در آشپزخانه روی زمین نشسته بودم و مثل کسانی که  
چند روزی است لب به غذا نزده اند مشغول خوردن  
بودم، تند تند قاشق بود که پر میکردم و به دهان  
می‌بردم.

\_میخواهم به چیزی ازت بپرسم.

لیوان آب را برداشتم و فقط سرم را تکان دادم.

\_امروز خانم ملکی رو دیدم، یکم صحبت کردیم.

\_گفت تونه رو خالی کنیم؟

\_چرا خونه رو خالی کنیم؟

\_صاحب خونه اس دیگه، اولین چیز این به ذهنم اومد.

\_نه یه اشاره هایی میکرد.

\_به چی؟

\_به امیر.

موضوع جدی شد. بشقاب را روی زمین گذاشتم تا با  
دقت بیشتری گوش دهم.

\_خب؟

\_اولش فکر کردم منظورش تویی، اما بعدش فهمیدن  
آسمان رو میگه.

\_چی آسمان رو میگه؟

\_تو لفافه آسمان رو برای امیر میخواست.

مثلا کاراکتر کارتون ها وقتی تعجب می کردند دهان و چشم هایشان تا حدقه باز می شد، من هم دقیقا همان شکلی شدم. این پسر چرا اینطور میکرد، نه به آن بهم زدن بی دلیل و یهوئی اش نه این خواستگاری کردنش... داستان چه بود.

\_تو چی گفتی؟

\_منم مثل خودش تو لفافه گفتم، آسمان بچه اس، تازه آسو بزرگتره و مجرده هنوز.

\_مجرد بودن من مشکلی نداره ولی آره، آسمان مدرسه  
اش رو هم تموم نکرده چه ازدواجی.

آسمان اگر میشنید... نمی‌توانستم حدس بزنم چه  
واکنشی نشان می‌داد.

\_به آسمان هم گفتی؟

\_نه دم کنکور شه، گفتم ذهنش رو مشغول نکنم. تا  
حرفش رو شنیدم و منظورش رو فهمیدم با خودم گفتم  
خوب شد دیشب نداشتی برین دور هم جمع شین، این ها  
منظوری داشتن. نکنه از اول هم...

\_مامان! زشته آدم های خوبی ان. حالا اتفاق دیگه،  
اتفاق بدی هم نیست که. اما خب آسمان سنش مناسب  
ازدواج نیست.



05:08]

#ق\_262

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چه میدونم به ذهنم اومد.

\_توام جوابش رو دادی.

\_خواست باشه به آسمان نگی.

آسمان شاید حق داشت که از این موضوع خبر داشته  
باشد اما قبلش دوست داشتم با امیر صحبت کنم و بفهمم  
هدفش از این کار چیست. شامم را که خوردم خواستم

ظرف را بشورم اما مامان اجازه نداد، چون خسته بودم  
از خدا خواسته قبول کردم و به اتاق رفتم.

\_چطور بود روز اول مدرسه؟

\_مثل همیشه، مدرسه اس دیگه.

سرم را تکان دادم و برای اینکه از جمله ام بد برداشت  
نکند با لحنی آرام گفتم .

\_مواظب باش دوستهات مثل همیشه نباشن.

\_حواسم هست.

خوب بود که حواسش بود. داشتم لباسم را عوض  
میکردم که چشمم خورد به دیوان حافظم، مدتی بود که

سراغش نرفته بودم. کتاب را برداشتم و با خستگی  
روی زمین نشستم و تکیه دادم با دیوار، با مکثی  
صفحه ای را اتفاقی باز کردم .

\_فاش می گویم و از گفته خود دلشادم  
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض  
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست  
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت  
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق  
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزااست  
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک  
ور نه این سیل دمامد ببرد بنیادم

دیوان را بستم و با خودم زمزمه کردم ' تا شدم حلقه  
به گوش در میخانه عشق  
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم.'

فکر و ذهنم پیش دادیار و مادرش بود... می دانستم تا  
نخواهد نمیتوانم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم،  
بهترین راه حلی که به ذهنم می رسید به دیدن مهستی  
رفتن بود. پیام دادم آدرس محل کارش را خواستم و  
گفتم برای ناهار میروم به سراغش تا فردا باهم ناهار  
بخوریم. استقبال کرد، دقیق نمی دانستم چطور باید از او  
بپرسم، اصلاً مستقیم بپرسم یا نه. اما راه حلی بود  
ممکن بود جواب بگیرم یا بلعکس.

تعداد کسانی که باید با آنها صحبت می کردم زیاد بود، به  
امیر هم پیام دادم، تا ببینم اگر هنوز تهران است در  
اولین فرصت صحبت کنیم، گفت فردا بعد از کارم  
می توانیم هم را ببینیم. شاید با دادیار جایی میرفتیم اما  
پیشنهاد امیر را قبول کردم، فقط امیدوار بودم دادیار باز

حساس نشود... شدیداً روی امیر حساسیت به خرج میداد.

---

\_این هارم.

\_اینهارو نباید مهندس خادمی انجام بدن؟

\_انگار استعفا دادن.

فایل هایی که بغلم بودند از دستم افتادند، خبر شوکه کننده ای بود، نه اینکه حضور و عدم حضور پیمان برایم مهم باشد نه اما اولین چیزی که به ذهنم می رسید این بود که دادیار اخراجش کرده است؟ اما کودکانه نبود فقط به خاطر یک جمله او را اخراج کند؟! حقیقتاً انتظار چنین چیزی را نمیتوانستم از دادیار داشته باشم حتی

اگر واقعا حدسم درست بود، شناختم از او مرا دچار  
تردید میکرد ...

\_چرا؟

\_نمیدونم.

چرا همه چیز اینقدر قر و قاطی میشد، دادیار صبح به  
دنبالم آمده بود، جز صبح بخیر حرفی نزده بود، من هم  
که ذهنم درگیر جمله ی مادرش بود حرفی نزده بودم  
جز تشکر برای اینکه دنبالم آمده و تا رسیدیم به شرکت  
مستقیم رفت به دفتر کارش. نه چیزی از پیمان گفت، نه  
رفتنش نه اخراجش نه استعفایش... نه حتی اشاره ای  
کرد که در مورد آن موضوع با پیمان صحبت کرده است  
یا نه.

\_میشه لطفا به آقای دکتر خبر بدین، کارشون دارم.

خانم پاینده گوشی را برداشت تا به دادیار خبر بدهد،  
می‌توانستم از چشم هایش بخوانم که می‌خواست بگوید،  
'چه کاری است تو که میدانی نه نمی‌گوید.'

در را بسته و نبسته مستقیم رفتم سر اصل مطلب.

\_دادیار پیمان استعفا داده؟

سرش را بلند کرد اما فقط نگاهم کردم.

\_جواب نمیدی؟

با مکثی فقط گفت 'آره.'

\_چرا؟



\_چرا استغفای پیمان برات مهمه؟

\_استغفای پیمان برام مهم نیست دلیل این استغفا مهمه.

\_دلیلش هم فکر نمی‌کنم...

ادامه نداد، برگه ای دست بود را روی میز انداخت و  
نگاهم کرد، جلوتر رفتم.

\_فکر نمی‌کنی چی؟ به من مربوط نیست؟ بقیه ی جمله  
ات اینه؟

\_آسوی، عزیزم ، الان کار دارم بعدا صحبت میکنیم.

\_من یه سوال ساده پرسیدم.

از جایش بلند شد، مقابلم ایستاد. انگشت شصتش را  
روی پیشانی اش کشید .

\_مشکل چیه؟

\_این استعفا ربطی به بحث دیروز مون داره؟

\_خودت چی فکر میکنی؟

\_ترجیح میدم از تو بپرسم و فکری نکنم.

\_چی میخوای بشنوی؟

\_تو اخراجش کردی؟

جلوتر آمد، نوک کفشش با نوک کفش های من خورد،  
نگاهم کرد، حتی پلک نزد، من هم زل زدم به چشم  
هایش تا جواب سوالم را بشنوم .

\_نه!

\_نه؟

\_آره نه.

\_پس چرا؟

\_فکر میکنم گفתי حضور پیمان برات مهم نیست.

[05:08]

#ق\_263

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مهم نبود، ذره ای مهم نبود، من فقط میخوام بگویم بدانم  
قضیه چیست، حق داشتم که مشکوک باشم.

\_من فقط نمیفهمم، بی دلیل و یهو اون هم دقیقا  
مصادف با بحث ما.

نگاهی کرد اما نگاهش دوستانه نبود و دوباره به سمت  
صندلی اش رفت و روی آن نشست. خودکار را به  
دستش گرفت و کمی بی اهمیت گفت .

\_داره از ایران میره.

\_تو ازش پرسیدی در مورد حرفی که زده بود؟

این بار خودکارش را روی میزش آرام کوبید.

\_آسوی. میشه لطفا دقیقاً بگی منظورت از این حرفها  
چیه؟

\_تو کاملاً متوجه منظورم شدی پس لطفا خودت رو به  
اون راه زن.

\_من کسی رو اخراج نکردم اگر این چیزیه که میخوای  
بشنوی.

\_اما راجبش باهاش صحبت کردی.

\_معلومه که صحبت کردم.

\_و چقدر این صحبت تو استعفا دادنش سهیم بوده؟

این بار عصبانی از جایش بلند شد.

\_چی میخوای بشنوی؟

05:08]

#ق\_264

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چیزی که لازمه.

\_فکر میکنم جوابت رو دادم.

ناخودآگاه ساق دستش را گرفتم.

\_دادیار!

نفس عمیقی کشید، دستم را گرفت و کشید، با تعجب  
نگاهش کردم اما او نگاهم نمیکرد. هردو دستم را در  
دستش گرفت.

\_باور نمیکنی حرفم رو.

\_تو حرفی نزدی که من باور کنم یا نه.

\_خودش خواست بره.

\_بی دلیل.

\_خیلی هم بی دلیل نبود.

ناخودآگاه به دستهایم که در دستش بود فشاری آورد.

\_شاید اینبار کاملاً از تو قطع امید کرد.

خشک و جدی گفت این جمله را، متوجه منظورش  
شدم، نمی‌توانستم بگویم حرفت را نمی‌فهمم.

\_فکر میکنم جوابت رو گرفتی.

دستهایم را رها کرد و برگشت پشت میزش. کمی سرم  
را خم کردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.



\_من میرم کارخونه، اینهارو نمیتونم اینجا انجام بدم.

سرش را از روی برگه های بلند نکرد اما حرکت  
دستش ایستاد.

\_کمی منتظر بمون، میگم راننده بیاد.

\_خودم م...م...

\_کافیه آسوی.

سرم را تکان دادم و به سمت در رفتم... نمیخواستم  
دلخور باشیم از هم، هنوز هم از حرفهایی که به پیمان  
گفته بود مطمئن نبودم اما... سرم را برگرداندم نگاهی

کردم، او نگاهم نمیکرد... چیزی نگفتم فقط بیرون رفتم.

نیم ساعت بعد خانم پاینده از رسیدن راننده ی دادیار خبر داد، سری تکان دادم و بلند شدم وسائلم را جمع کردم. بین رفتن و نرفتن پیش دادیار مردد بودم که نرفتن را ترجیح دادم. سرم را تکیه دادم به شیشه ی ماشین و چشم هایم را بستم... ذهنم پر بود، از دادیار، مادرش، پیمان، مامان، آذرخش، بابا، آسمان حتی امیر. فقط برای خود بینوای م هیچ جایی نبود در این افکار سرگردانم. مهیار به استقبال آمد. من خبری نداده بودم حدس زدم کار دادیار باشد... من را به دفتر خودش راهنمایی کرد و گفت فعلا آنجا شروع به کار کنم تا جایی را برایم آماده کنند، اما گفتم میروم سراغ سیستم پیمان، آنجا به همه چیز دسترسی دارم.

\_اومم، اینجا هم میتونی.

\_چرا مشکلی هست؟

\_مهندس‌های دیگه هم اونجا هستن.

\_خب باشن.

تقریبا با مخالفتش رفتم به دفتر کار پیمان که سه تا از  
مهندس‌های دیگه کارخانه آنجا بودند، هر سه آقا  
بودند، به مهیار نمی آمد حساسیت روی همچین چیزی  
داشته باشد، به احتمال زیاد دستور اکید دادیار بود...

\_خوش اومدین خانم مهندس.

\_ممنونم.

\_بالاخره شما هم به جمع ما اضافه شدین.

مهندس جاهد بود که در ادامه گفت.

\_خاتم مهندس منتظر بود پیمان بره، دیگه جایگاهی که  
لایقشونه بدست بیارن و بیان، مثل ماها که به هر سمت  
ساده ای راضی نمیشن.

پوزخندی زدم. نمی توانستم جواب نداده به کارم ادامه  
دهم، من کار غلطی انجام نداده بودم که لایق متلک  
کسی باشم. زل زدم به چشم هایش و در جوابش گفتم .

\_نگران نباشین، فقط امروز رو انجام کارهای مهندس  
خادمی رو انجام بدم. شما نهایت تلاشتون رو بکنین تا  
بر اساس لیاقت جایگاهتون رو بدست بیارین.

بی هیچ حرفی پشت میز پیمان نشستم و شروع به کار  
کردم، بی وقفه مشغول بودم، صدای گوشی ام بود که

دست از کار بکشم. در دل دعا کردم دادیار باشد، اما  
 مهستی بود. با دیدن اسمش محکم به پیشانی ام کوبیدم  
 و این باعث شد سه مهندس دیگر نگاهی از سر تعجب  
 به من بیاندازند. از جایم بلند شدم تا بیرون بروم در  
 همان حالت دکمه ی سبز را زدم.

\_وای مهستی معذرت میخوام.

خندید.

\_یادت رفت؟

\_آره، و اینکه شرکت نیستم، اومدم کارخونه.

\_بخاطر پیمانہ؟

\_خبر داری؟

\_آره، مهیار گفت.

\_میدونی چرا؟

\_انگار با دادیار یه بحثی داشتن و بعدش اونم گفته  
دیگه نمیاد، مهیار فکر میکرد از روی عصبانیت، اما  
انگار جدی بوده که الان تو اونجایی. پس شام رو باهم  
بریم بیرون؟

خواستم بگویم باشه اما یادم افتاد با امیر هم قرار  
ملاقاتی دارم.

\_مهستی جان من بهت خبر میدم، قرار بود کسی رو  
ببینم، باهاش تماس بگیرم بهت خبر میدم.

با امیر هم تماس گرفتم، حوصله پیام دادن نداشتم، گفت مشکلی نیست و می آید کارخانه به دنبالم، گفتم نیاید خودم تا رستوران میروم اما گفت کاری ندارد. فقط به مهستی خبر دادم که امشب هم نمیتوانم، همه چیز یکهو بهم گره خورده بود. یک جا نمیتوانستم گره همه چیز را باز کنم.

خواستم در را باز کنم که در توسط مهندس جاهد باز شد. عرق رفتم تا رد شود. پشت سرش مهندس جوربانیان هم بیرون آمد.

\_وقت ناهاره، میریم سالن غذاخوری شما هم تشریف بیارین.

\_شما برین من یکم دیگه میرم ممنون.

اما برای یکم دیگه هم مهیار فرصتی نداد، به دنبالم آمد  
تا باهم برای ناهار برویم. نمی‌دانستم جو کارخانه  
چطور بود و اگر با او برای ناهار بروم، چه واکنش  
هایی خواهم دید.

\_چیزه...\_

برگشت و نگاهم کرد. مثل پسرهایش لبخند میزد، در  
واقعا پسرهایش مثل او لبخند می‌زدند.

\_چیزی شده؟\_

\_میگم اشکالی نداره من با شما ناهار بخورم؟\_

\_چه اشکالی؟\_



محال بود متوجه منظورم نشده باشد.

05:08]

#ق\_265

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بیا که دادیار سپردت دست من، الانم بفهمه با اون  
سه تا یه جا دارین کار میکنین...

خنده ای کرد و گفت.

\_خدا به دادم برسه.

مگر من بچه بودم که من را به کسی بسپارد. اخم  
 بخاطر دادیار بود نه مهیار اما فکر کرد از حرف او  
 ناراحت شدم و سریع عذرخواهی کرد.

\_اگر معذبی مشکلی نیست من سر یه میز دیگه میشینیم  
 اما به هرحال تا سالن که باید بریم.

در مسیر تا سوله ای که سالن غذا خوری بود، در مورد  
 کار صحبت کردیم. دسوت داشتم جوری حرف را به  
 پیمان و رفتش برسانم اما انگار دادیار هشدار لازم را  
 به مهیار داده بود، چون اجازه نداد بحث به آن سمت  
 برسد.

\_نمیای دیدن دوقلوها، بفهمن اینجایی بدو بدو میومدن.

لبخندی زدم .

\_شرکت نمیان.

سینی اش را برداشت تا در صف بایستد برای غذا، او از خیلی جهت ها مثل دادیار برخورد نمیکرد، خیلی خاکی تر، خیلی فروتن... از خانمی که غذایم را برایم کشید تشکر کردم، هردو سینی به دست وسط سالن بودیم، مهیار به یکی از میزها اشاره کرد که دو خانم دیگر مشغول غذا خوردن بودند، به احترام مهیار خواستند بلند شوند اما او گفت نیازی نیست و بعد اشاره کرد به صندلی تا من هم بنشینم. خودش هم سینی را روی میز گذاشت و صندلی اش را کشید.

داشت زیر زیرکی به آن دو خانم نگاه میکردم که مهیار گفت.

\_از ترس عموشون.

\_چی؟

\_گفتی شرکت نمیان، دادیار اجازه نمیده وگرنه هرروز بعد مدرسه میومدن پیشت.

\_نمیدونستم بخاطر دا... دکتر جمه.

خندید، به اینکه خواستم بگویم دادیار و سریع تغییرش دادم به دکتر جم.

\_آره بخاطر جناب دکتر جم.

\_خوش اومدین خانم مهندس.

نگاهی به مهندس کرامتی کردم، اپراتور خط تولید جدید بود. در طول جلساتی که در شرکت برگزار می شد و

همچنین زمان افتتاح چند باری باهم هم صحبت شده  
بودیم. پسر خوب و معقولی به نظر می‌رسید.

\_ممنونم.

صندلی را کشید و کنار من نشست.

\_یه چیزی بگم شاید باورتون نشه.

سوالی نگاهش کردم.

\_همکلاسی شدیم.

\_همکلاسی؟

\_بله... شما تشریف نیاورده بودین، ما یک جلسه ای رفتیم و تقریبا باهم آشنا شدیم، اسمتون خاصه، همینکه دکتر نجفی اسمتون رو خوند شک نکردم که خودتون باشین.

واقعا حق داشت، چون تعجب کردم.

\_نمیدونستم شروع شده.

\_از بچه ها یکی دونفری هم رو میشناختن، هماهنگ کردن، باهم رفتیم سر کلاس، من شماره ی شما رو نداشتم اد میکنم تو گروه.

سریع گوشی اش را برداشت و صفحه کلیدش را باز کرد و به سمتم گرفت.

\_شماره اتون رو بدین ادتون کنم.

گوشی را گرفتم، در آن حال مهیار اشاره کرد که چه اتفاق خوبی و البته از مهندس کرامتی تعریف کرد و گفت جوانترین نیرویشان است و آینده ی روشنی را برایش تصور می کند.

\_چه خوب.

\_من خیلی خوشحال شدم همکلاسی هستیم، الانم که دیگه تشریف میارین کارخونه، میتونیم باهم بریم و برگردیم. آدم تنهایی این همه راه رو تنبلیش میشه.

مهیار به من نگاهی کرد، سری تکان داد و لبخندی زد، حرکتش یه خاطر دادیار بود مطمئن بودم.

\_من امروز رو اینجا هستم.

\_من فکر کردم به جای مهندس خادمی شما میاین.

\_نه.

چند قاشق بیشتر نتوانستم غذا بخورم، مزه اش خوب بود، اما من میلی نداشتم، فکرم پیش دادیاری بود که خبری از او نبود. گوشی ام را برای بار هزارم در طول ناهار چک کردم.

\_آسوجان بچه ها قراره اردویی از طرف مدرسه داشته باشن، من احتمالا سفر باشم، میتونی همراهیشون کنی.



نگاه مهندس کرامتی بین من و مهیار رفت و برگشت.  
مطمئننا روز افتتاحیه دیده بود من دوقلوها را می‌شناسم  
اما شاید متوجه میزان صمیمیتان نشده بود .

مهستی هم میتواندست همراهشان برود... چرا به من  
می‌گفت؟ !

\_من؟

\_آره اگر مشکلی نباشه.

\_مشکلی که نیست، مهستی جون هم میان؟

\_نه، همراه دیگه ای برات مد نظر دارم.

با چند ثانیه نگاه کردن به حالت صورتش حدس زدم  
همراه دیگر دیدار است. به هیمن دلیل داشت به من  
می‌گفت.

\_مشکلی نیست ، مدرسه اشون تازه شروع شده چه  
اردویی؟

\_برنامه دارن قبل از اینکه هوا سرد بشه ببرتشون.

مهیار تشکر کرد، با به صدا در آمدن گوشی اش بلند  
شد، خواست سینی اش را ببرد اما گفتم من میبرم،  
تشکری کرد و رفت. سینی ها را روی هم گذاشتم،  
مهندسی کرامتی هم بلند شد و این بار به جای مهیار او  
همراهی ام کرد. بالاخره نتوانست طاقت بیاورد تا از  
سالن بیرون آمدم پرسید.

\_خانواده ی جم رو از قبل میشناسین؟

نگاهی کردم، خیلی قدش بلند بود، این را حالا که  
مجبور شدم سرم را تا این اندازه بلند کنم تا صورتش را  
ببینم متوجه شدم.

\_منظورم قبل از کار...

\_بله. به سبب آشناییمون مشغول به کار شدم اینجا، اگر  
منظورتون اینه.

\_نه نه، اختیار دارین. چون پسرهای آقای جم رو  
میشناسین گفتم.

توضیح بیشتری نداشتم، سری تکان دادم و از کنارش  
رد شدم، یه هرحال محل کارم دقیقا هم یک جا نبود...

05:08]

#آسوی

#ق\_266

#صدای\_بی\_صدا

متلک های مهندس جاهد تمامی نداشت، خطاب  
مستقیمش به من نبود، مثلا داشت با همکارهای  
دیگرش صحبت می کرد. اما دقیقا روی حرفهایش به من  
بود.

گوشی ام را برداشتم، هندزفری را وصل کردم و در  
گوشم گذاشتم، اگر میخواستم به هر جمله اش جواب  
بدهم، کارهایم عقب می ماند، ترجیح میدادم کارها را حل  
و فصل کنم تا دوباره به کارخانه نیایم و اصلا نبینمش  
تا اینکه جوابش را بدهم.

صدای محسن چاووشی که به گوشم خورد با تعجب به  
 پلی لیستم نگاه کردم، من چنین آهنگی نداشتم، چطور  
 در پلی لیستم بود نمی دانستم اما عجیب حرف دلم را زد  
 "دلتنگم و با هیچکس میل سخن نیست. کس در همه  
 آفاق به دلتنگی من نیست". واقعا دلم برای دادیار تنگ  
 شده بود. یکجا کار کردنمان حتی اگر در یک اتاق  
 نبودیم این اندازه مرا دلتنگ نمیکرد...

گوشی را دوباره برداشتم، صفحه ی پیام را باز کردم  
 و نوشتم "دلتنگتم". گوشی ام را قفل نکرده بودم که  
 جوابش به دستم رسید.

'\_دارم میام.'

ترجیح میدادم یک 'منم' ببینم تا این جمله.

'\_بعد کار با کسی قرار دارم، اگر میخوای دنبالم بیای  
نیا.'

برای بیشتر از این حوصله نمیکرد، جوابم دیگر در  
قالب پیامک نبود، تماس گرفت. از جایم بلند شدم و  
هندزفری را درآوردم تا جوابش را بدهم، پایم را بیرون  
اتاق گذاشته بودم که جاهد گفت.

\_ساعت کار هم عوض شده، ما خبر نداشتیم.

از عصبانیت لحظه ای چشم هایم را بستم، نفس عمیقی  
کشیدم و بیرون رفتم.

\_سلام.

\_با کی قرار داری؟

یک سلام مگر چند ثانیه وقت می برد؟ یک احوال پرسى  
چند دقیقه وقت میبرد که به جای اینها فقط می پرسید با  
که قرار دارم؟

\_سلام جواب نداره؟ احوال پرسیدن نداره؟

در دلم گفتم، دلم برات تنگ شده جواب نداره؟!

\_همین مهمه که با کی قرار دارم؟

از جاهد عصبانی بودم یا از دادیار نمی دانم؟ فقط میدانم  
عصبانی بودم.

\_چیشده عزیزم؟

به عزیزم پوزخند زدم، بیشتر حس کردم برای خر کردن من استفاده شد تا اینجا واقعا بخاطر عزیز بودنم خطابش کند .

\_تازه میپرسی چیشده؟ از دیروز من رو نمیبینی، انگار یه جا دیگه ای، اون از برخورد اول صحبت، بعد اون بحث مزخرف، بعدش متلک بقیه و حالا اینم واکنش تو.

بغض کردم.

\_من چه گناهی دارم؟ مگه من گفتم با پیمان بحث کن؟ مگه من اخراجش کردم؟ مگه من باعث حال بد تو و بقیه ام، چرا فقط از من جواب میخوای؟ همه چیو باید بگم، از هر لحظه ام گزارش میخوای، اما...

\_عزیزم، عزیزه دلم. آروم باش، من بخاطر چیز دیگه ای پرسیدم. آروم باش. الان میام پیشت.



\_نمیخواد، خداحافظ.

منتظر جوابش نماندم، گوشی را با عصبانیت تا کردم و اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم. از این همه انتظار اطرافیان خسته بودم. باید نفسی تازه میکردم بیرون رفتم تا کمی در محوطه بایستم. چند نفس عمیق کشیدم، چشم هایم را بستم، نسیم ملایمی به صورتم خورد.

\_مشکلی پیش اومده؟

کاش مردم ما می فهمیدند گاهی لازم است انسان ها را تنها بگذاریم، الزاما همیشه حرف زدن و جویای احوال شدن جواب نیست، کمک نیست. صدا صدای مهندس کرامتی بود، به سمتش برگشتم.

\_خیر.

باور نکرد، اما باور او آخرین مسئله ی غیر مهم  
زندگی ام هم نمیتوانست باشد.

\_ادتون کردم به گروه جواب ندادین، گفتم شاید اشتباهی  
کس دیگه ای رو اد کردم، عکسی هم روی پر فایلتون  
نبود، اومد بپرسم.

کاش همه ی درد و مشکل زندگی من همین بود.

\_نگاه نکردم، شماره ام رو هم خودم براتون تایپ  
کردم، چند درصد احتمال خطا وجود داره؟

از لحن و جوابم جا خورد، این بنده خدا که تقصیری  
نداشت...

منظورم اینه خیالتون راحت درسته، من خیلی اهل گوشه‌نویسی نیستم، ندیدم. ممنون بابت گروه.

خواهش میکنم آرامی گفت و با اجازه ای دیگر پشت سرش و رفت. بی دلیل پسر بیچاره را ناراحت کردم اما انرژی ای برای دلجویی نداشتم. برگشتم سر کارم، البته با پخش موسیقی با بلندترین صدا در گوشم برای نشنیدن صدای افراد حاضر در اتاق.

چشمم به مهندس جوربنیان افتاد که سر پا ایستاده بود و به سمت در نگاه میکرد و بعد دیدم مهندس جاهد و توانمند هم سرپا هستند، سرم ناخودآگاه سمت در چرخید. هیبت دادیار را دیدم با اخم دائمی روی صورتش... به احترام او بلند شده بودند پس. به تقلید از آنها هندزفری را از گوشم برداشتم و من هم بلند شدم.

مهندس جاهد: خوش اومدین آقای دکتر. امری داشتین؟

نگاهم به دادیار نبود، اما حس کردم به جای او من را  
نگاه کرد. صدای قدمش را شنیدم. کفشش را دیدم به  
سمت من آمد .

\_خیر به کارتون برسین، خانم مهرپرور چند دقیقه  
تشریف بیارین کارتون دارم.

کارش کاری نبود، من این را خوب می دانستم. اما چون  
لحنش جدی و محکم بود بقیه فکر کردند حالت تویخ  
دارد. حتی شاید ته دل خوشحال هم شدند .

\_کارم رو تموم نکردم، تمومش کنم تحویل میدم، چیزی  
نمونده ک...

دوباره به سمت آمد و همین باعث شد حرفم را قطع  
کنم. وقتی مطمئن شد که با او چشم تو چشم شدم، رو  
گرفت و با گفتن 'منتظرتونم' بیرون رفت.

05:08]

#آسوی

#ق\_267

#صدای\_بی\_صدا

نسیم تبدیل شده بود به باد. فکر می‌کردم برود به اتاق  
مهیاری اما بیرون رفته بود، با کمی فاصله از سوله‌ها  
ایستاده بودیم در محوطه. موهایم را باد به اجبار به  
رقص درآورده بود.

\_آسوی.

مثل خودش جدی گفتم .

\_چرا اینجاایم، من کارم تموم نشده، دوست ندارم کسی ببینمتون.

ابرویش بالا پرید .

\_کسی؟ متوجه نشدم.

\_نمیخوام کسی از کارکنان ببینه. از صبح به اندازه ی کافی بخاطر پیمان متلک و توهین شنیدم. کارت رو بگو برم سرکارم.

جلوتر آمد.

\_بخاطر پیمان؟ کی چی گفته؟

سرم را كاملا بلند كردم و چشم هایش را نگاه كردم.

\_برای یه بازجویی دیگه اومدی؟

\_چی میگی؟ چه بازجویی؟ حق ندارم بدونم کی به تو  
چی گفته؟ و به چه جراتی؟

\_دادیار کار دارم و اصلا رو مود صحبت هم نیستم.

خواستم از کنارش رد شوم که ساق دستم را گرفت.

\_وسایلت رو جمع کن بریم جایی صحبت کنیم.

\_گفتم من قرا...\_

\_کنسلش کن.\_

\_چرا؟ چون تو دستور میدی؟\_

چشم هایش را بست. فشار دستش کمی بیشتر شد.  
محکم تر ساق دستم را گرفت .

\_من دستوری نمیدم .

نفسش را بیرون داد .

\_خواهش میکنم... و فقط دارم از تو خواهش میکنم .



در این مورد شکی نداشتم، او آدمی نبود که از کسی  
خواهش کند اما مشکل این بود حتی بلد نبود چطور باید  
خواهش کرد که این لحن و بیانش را خودش به پای  
خواهش کردن می گذاشت .

نگاهی به ساعتش کرد.

\_صحبت کنیم بعد خودم میرسونمت تا سر قرار.

این بار ملایم تر و آرام گفت. سری را خیلی محسوس  
تکان دادم و خیلی آرام گفتم .

\_کارم رو تموم کنم...

شک داشتم با صدای باد شنیده باشد اما شنیده بود .

\_مهم نیست.

\_نمیخواهم دوباره فردا پیام اینجا.

\_لازم نیست، وسایلت رو جمع کن.

سرم را تکان دادم، اما تصمیم نداشتم به حرفش گوش کنم، به بهانه ی جمع کردن وسائلم می توانستم کارم را تمام کنم، بعد از ناهار با سرعت خوبی پیش رفته بودم، شاید از شدت عصبانیت از خودم و اطرافیان فقط و فقط روی کار تمرکز کرده بودم.

مهندس جوربنیان: مشکلی پیش اومده خانم مهندس؟

\_خیر.

نیم ساعت از گفتن وسائلت رو جمع کن از طرف دادیار  
گذشته بود. نه به سراغم آمده بود نه کسی را دنبالم  
فرستاده بود. دلم نیامد بیشتر ناراحتش کنم، در اوج  
ناراحتی باز دوست نداشتم منتظر بگذارمش... پیام  
فرستادم یک ربع از کارم مانده است و بعد می‌توانیم  
برویم.

تا تمام شد به حالت دو از جایم بلند شدم و به سمت  
دفتر مهیار رفتم، هردو مشغول کار بودند، سرشان  
شلوغ بود، علی رغم کارهایش آمده بود سراغم. تا در  
را باز کردم هردو برادر سرشان را بلند کردند، مهیار  
لبخندی به رویم زد و به کارش ادامه داد، دادیار از  
روی صندلی بلند شد و خطاب به مهیار گفت 'برمیگردم  
تموم میکنیم.' مهیار سرش را تکان داد .

\_اگه کار داری ب...

نزدیک آمد .

\_نه، بریم.

خدا حافظیمان با مهیار طول نکشید، شنیدم که مهیار  
آرام به او گفت 'نگران نباش، همچین کاری نمیکنه.'

نمیدانم مخاطب این جمله ی مهیار من بودم یا  
دیگری....

\_کجاست قرارت؟

تازه یاد امیر افتادم .

\_قرار بود بیاد دنبالم، زنگ میزنم بگم نیاد.

مطمئنم خیلی دلش می‌خواست بپرسد که اما جلوی خودش را گرفت. اما خب تحت هر شرایط داخل ماشین با آن فاصله صدای امیر را از پشت تلفن میشنید و من هم به عمد اسمش را خطاب کردم.

\_امیر جان ببخشید، من خودم دارم برمیگردم، بگو کجا میریم میام اونجا.

\_اگه کار داری میخوای بمونه برای فردا؟

از دیروز بار سوم بود داشتم برنامه ام را عوض میکرد، بنده خدا حق داشت.

\_نه نه میام.

\_با امیر قرار داری؟

\_آره.

\_پسر همسایه اتون؟

با تاکید خاصی این نسبت را پرسید .

\_آره.

صدای نفسی که بیرون داد را شنیدم.

\_اگه میشه همین جاها نگه دار صحبت کنیم، فکر نکنم وقت بشه جایی بریم.

\_اینقدر این قرارت مهمه؟

\_مهم نبود اینقدر جا به جاش میکردم بهش برسم.

ماشین را کنار کشید.

\_تو حرف من رو بد برداشت کردی.

برگشتم سمتش.

\_من باز چیو بد برداشت کردم دادیار؟

\_من منظورم گزارش گرفتن از تو نبود.

\_جدا؟

\_آسوی...\_

مکت کرد، دستم را در دستش گرفت.

\_همه ی این سوتفاهم هایی که بینمون ایجاد میشه از صحبت نکردن یا نصفه موندن حرفهامونه.

\_من اینجا، الان حرف بزنیم. نصفه هم نداریم. از کدوم بگیم؟ اخم و عصبانیت هات؟ پیمان؟ زن هایی که تو زندگیت بودن و نبودن؟ یهو ساکت موندن هات؟ بابام؟ مادرت؟ گزارش لحظه ای گرفتن هات؟ کدوم؟

نگاهم کرد به جای جواب دادن. خودم هم نمی دانستم کدام زخم چرکین یک هو سر باز کرد. باز بی دلیل چشم هایم پر شد.... چشم بستم و خواستم صاف سرچایم بشینم اما دادیار دستم را کشید، پرت شدم به آغوشش. دستش را دور بدنم حلقه کرد. آنجا خوب بود... وقتی



بغلم کرد نه غمی بود نه دردی، نه مشکلی... آنقدر در  
 آغوشش ماندم که آرام شدم. فاصله گرفت، نگاهم  
 کرد... چشم هایم را.... پیشانی ام را بوسید.

05:08]

#آسوی

#ق\_268

#صدای\_بی\_صدا

\_میدونی وقتی خوندم نوشتی دلت برام تنگ شده، چقدر  
 حس خوبی گرفتم، بین اون همه کاری که داشتم چقدر  
 دلم خواست پرواز کنم پیام پیشت، بغلت کنم.

تعجب کردم... من چیز دیگری برداشت کرده بودم ...

\_این ناراحتیت، هیچ وقت نمیخوامش، تحملش رو ندارم، باعثش هرکسی که باشه...

قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد، دست راستم رویش بود.

\_نگرانت میشم قشنگم، بهم حق بده. یکم تو این قضیه شاید خیلی مدرن واکنش نشون ندی، اما دست خودم نیست. نمیتونی فقط این بدونه رو اینطور قبول کنی؟

آب دهانم را قورت دادم.

\_کسی تو زندگیم نیست... غیر تو هیچ کس... با کسی هم رابطه ای به شکلی که نمیدونم فکر میکنی نداشتم.... دوست دارم.

لرزیدم، از حس خوبی که این جمله به من داد لرزیدم.

\_تنها زنی هستی که تو زندگیم این جمله رو از من شنیده...\_

گوشه ی لبش کمی کش آمد.

\_شاید هم تنها فردی هستی که تابحال این رو از من شنیده، و خواهد شنید تا هرزمان که نفس بکشم.

خجالت کشیدم. از قطع کردن تلفنم، از بد صحبت کردنم،  
از واکنش هایم... از همه خجالت کشیدم. من باید این  
زود قضاوت کردن را در خودم تغییر میدادم. این  
اختلاف ریشه در برخورد من داشت... اصل اصلش به  
من برمیگشت.

از خجالت سرم را خم کردم و یک 'ببخشید' آرام گفتم.  
خم شد و گونه ام را آرام بوسید.

\_پیمان رو من اخراج نکردم، بحثی داشتیم در مورد  
حرفش به تو و مدت طولانی بود بحثی در مورد کار  
داشتیم. نهایتش خودش گفت دیگه نمیخواه ادامه بده.  
من پیمان رو خیلی ساله میشناسم، از این کارش تعجب  
نکردم، نه من نه مهیار، تو دل خودش خواسته انتقام  
بگیره با این کارش اما واقعا من اخراجش نکردم.  
نمیدونم شادی با ابراز علاقه ای که پیشم در موردت  
داشت میتونستم یه واکنش بد نشون بدم، اما قبل این  
خودش گفت دیگه نیست، دیگه نمیاد.

پیمان به او گفته بود به من علاقه دارد، چه مرضی  
داشت این بشر.

\_حرفم رو باور کن.

باور میکردم اما خجالت میکشیدم نگاهش کنم. صدای  
پوزخند زدنش را شنیدم .

\_اون دوران دانشجویی از لج تو، برای انتقام از تو  
ازدواج کرده و به نتیجه نرسیده و تو رو کم و بیش  
مقصر میدونه .

سرم از شدت تعجب بالا رفت .

\_من؟

سرش را تکان داد .

\_نمیخواستم بگم اما... فقط خواستم بدونی که همه چیز  
علیه من نیست .

\_من... متا ...

اجازه نداد جمله ام را کامل کنم .

\_کل اینها هم به معنی این نیست که کسی رو بخاطر  
اخراج نکنم. امروز کی بهت متلک انداخته؟ کی توهین  
کرد؟

ناخودآگاه خنده ی آرامی کردم.

\_اول مشکل بین خودمون رو حل کنیم بعد برسیم به  
بقیه.

\_من با تو مشکلی ندارم. تو؟

\_من؟

\_پرس هرچی که میخوای رو، و اینکه به مادرم اشاره کردی ...

با نگرانی پرسید 'چیزی گفته به تو؟'

\_قرار بود چیزی بگه؟

نوک بینی ام را کوتاه بوسید.

\_سوال و با سوال جواب نمیدن.

\_نه، همینجوری گفتم.

\_خوبه، به زودی میبینیش نگران نباش.

خواستم بگویم تو نگرانی... خسته بود... حالا که با  
دقت نگاهش میکردم انگار دیشب خوابیده بود.

\_خسته به نظر میای.

\_یکم کارهام زیاد شده. اما دلیل همیشه وقتی تو بگی  
دلتنگمی نیام پیشت. به اینم شک نکن.

\_ببخشید، واقعا ببخشید، نمیدونم چی بگم، از هرطرف  
بهم فشار میاد، خونه، کار، دانشگاه، همه چیز،  
وضعیت بابا، اختلاف با آذرخش، نگرانیم برای آسمان،  
مامانم. این اخیرا خاله ام. همه چی دست به دست هم  
میده. گاهی حس میکنم مغزم میخواد منفجر بشه.  
تعدادشون اونقدر زیاده که وقتی میرسم به تو، یه



تجزیه تحلیل درست، یه برداشت ساده رو هم نمیتونم داشته باشم.

دستش را دو طرف صورتم گذاشت.

\_من اینجا، همیشه پیشتم، هر لحظه که بخوای، هرچی ناراحتی و مشغله داری بیار پیش من.

با لبخندی به شوخی گفت.

\_دعواها و عصبانیت هم ماله من، فقط هیچ وقت به حسم به خودت شک نکن، هیچ وقت.

\_من کی دعوا کردم؟

بینی اش را به بینی من چسباند.

\_امروز یه خانم بینهایت خوشگلی گوشی رو رو من قطع کرد.

از خجالت و خنده لب پایین را گاز گرفتم، نگاهش افتاد.  
با انگشت شصت دست راستش لبم را کشید تا گازش  
نگیرم. نگاهش میخ لب‌هایم بود. ترسیدم بخواهد  
ببوسم، جای خوبی نبودیم، خیلی اتفاقی اگر یک گشت  
رد میشد آن موقع کارمان با کرام الکاتبین بود.

\_تقصیر جاهد بود.

جمله ام باعث شد حواسش از لب‌هایم پرت شود و چشم  
هایم را نگاه کند.

\_جاهد؟ چرا؟

\_یجوری برخورد میکرد انگار من پیمان رو فرستادم تا  
پیام جاش.

به شوخی ادامه دادم .

\_به اونم انگار باید این هارو توضیح بدی در مورد  
پیمان .

اخم کرد.

\_مهیار گفت خودت اصرار کردی بری اونجا.

\_گفتم فرقی بین من و بقیه نباشه که اونم...

رهايم كرد و صاف نشست و كمر بندش را دوباره بست .

\_حرف گوش نميكني.

قبل از حرکت گفتم .

\_داديار تو كار داري ، ميخواي برگرديم من با آژانس  
ميرم پيش امير .

اسم امير دوباره اخم به رويش آورد .

\_ميرسونمت.

\_چرا از امير بدت مياد؟

05:08]

#ق\_269

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_یادم نمیاد گفته باشم بدم میاد؟

\_واکنش هات به این معنی نیست؟

\_دلیل این همه دیدار رو نمیفهمم.

\_کدوم همه؟

جوابم را نداد، دستم را گرفت.

\_برای خاله ات چه مشکلی پیش اومده؟ و اینکه دلیل  
نگرانیت برای آسمان چیه؟

\_آسمان؟ تو سن حساسیه، تو سن بدی وضعیت ما  
اینجوری شد. آسیب پذیره.

\_تو چی؟

\_من خوبم. از پشش براومدم. مگه نه؟

لبخند اطمینان بخشی به رویم زد .

\_شک نکن.

\_امیر مادرش رو فرستاده برای خواستگاری یعن...

چنان ترمز وحشتناکی کرد که خدارا شکر کردم کمر بندم  
را بسته بودم و خدارا شکر رده بودم هنوز سرعتش  
خیلی بالا نبود .

\_چی گفتی؟

\_چیکار میکنی دادیار؟

\_چیکار کرده؟

من هم مثل خودش اخم کردم .

\_مامانش رو فرستاده با مامانم صحبت کنه، میخوام  
ببینم هدفش چیه از این کار.

تعجب را آشکار میشد در صورتش دید. ضربه ای روی فرمان زد .

\_نمی فهمم، داری میری ازش بپرسی که چرا ازت خواستگاری کرده؟

پس مشکل این بود. من که قبلا چیزهایی را در مورد امیر و آسمان اشاره کرده بودم.... به جای جواب خندیدم. سرم را جلو بردم، لبخند شیطننت باری زدم. دستم روی ران پایش گذاشتم و با انگشت اشاره خطوطی رویش کشیدم.

\_خیلی حسودی.

تغییری در صورتش ایجاد نشد.

\_جواب من این نبود.



لحنش جدی و محکم بود، این یعنی شوخی نداشت.

\_منم در جمله ام نگفتم خواستگاری من.

ابروهایش را برای فهمیدن منظور من بهم نزدیک کرد.

\_پس؟

با لبخند دیگری گفتم .

\_آسمان.

خیلی ناگهانی شاید زیر یک ثانیه، سرش را جلو آورد و  
یکهو لب‌هایم را شکار کرد. از ناگهانی بودن حرکتش  
تپش قلب گرفتم. اما او در همان حالت کمر بندش را به

سختی باز کرد و خودش به سمت من کشید. لب پایینم را به دندان گرفت. تابحال اینطور من را نبوسیده بود. کمی فاصله گرفت، نگاهی به چشم هایم کرد، چه دید نمی‌دانم اما دوباره بوسید. این بار دست من هم که روی ران پایش در حال حرکت بود، چرا نمی‌دانم اما انگار به این کار نیاز داشتم، یک واکنش بود به بوسه ی محکم او... اما کمی بعد دستش را روی دستم گذاشت و اجازه نداد، دوباره فاصله گرفت. نفس زنان لب زد.

\_تا همین جا هم سخت خودم رو کنترل میکنم، سختترش نکن برام.

با خجالت دوباره لبم را گاز گرفتم اما او باز با انگشتش لب و دندانم را از هم جدا کرد، لب هایم را سهم لب و دندان خودش میدانست. وسط یک جاده، در بین صدای بلند باد داخل ماشین در حال بوسیدن و بوسیده شدن بودیم.

به همان اندازه که ناگهانی من را بوسیده بود به همان  
اندازه ناگهانی رهايم کرد، سر جایش صاف نشست.  
کمر بندش را بست و سریع ماشین را روشن کرد، چیزی  
نمیگفت. نگاهش کردم انگار که کار خطایی کرده باشد  
نگاهم نمیکرد... بارها من را بوسیده بود... اما این  
واکنش برای بار اول بود...

\_دادیار...

[05:08]

#ق\_270

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخند مصنوعی زد .

\_دیرت شد؟

خوب میدانست منظورم این نیست.

\_خوبی؟

\_خوبم عزیزم. حالا چی میخوای به امیر بگی؟

\_چیزی شد؟

نگاهی کرد و دستم را در دستش گرفت، بوسه ی آرامی  
روی انگشت های دستم زد.

\_نه عزیزم، یکم زیاده روی کردم. معذرت میخوام.

برای بوسیدنم معذرت میخواست؟! مگر بار اولش بود؟! چیزی نگفتم. بحث را مثل خودش سوق دادم به امیر.

\_امیر میدونه آسمان موقع کنکورشه. نمیخوام تحت فشار قرار بده.

\_کمی زود نیست برای آسمان؟

\_آره به نظر منم خیلی زوده.

دم در رستوران که ماشینش را نگه داشت گفت منتظر می ماند تا بعد از صحبت هایمان من را به خانه برساند، یادآوری کردم که با امیر هم مسیر هستیم و نیازی نیست. کلی کار داشت و باز میخواست منتظر من بماند تا تنها برنگردم.

\_آسوی؟

سرم را خم کردم تا از شیشه ی پاشین کشیده شده ی  
ماشین ببینمش.

\_بله؟

فقط نگاهم کرد چند ثانیه ای و نهایتاً لبخند زد. در  
جوابش لبخندی زدم.

امیر: چه خبرا؟

\_خبرها پیش توا.

\_میدونم بخاطر مامان اینجایی. من...

\_خوبه حداقل دیگه لازم نیست حرف رو دور سرمون  
بچرخونیم. دقیقا هدف و منظورت چیه؟

\_من خبر نداشتم.

\_و مامانت بی دلیل...\_

\_بی دلیل نیست از علاقه ی من به آسمان خبر داره.

کمی خم شدم به سمتش.

\_چه علاقه ای امیر؟ دقیقا کدوم علاقه باعث میشه...\_

مکت کردم و نفس عمیقی کشیدم.

\_مگه تو نیومدی به من گفتی به خواهرت بگو دست از سر من برداره.

خیلی تند واکنش نشان داد و گفت .

\_من اینو نگفتم.

\_مخلص کلام همین بود. امیر از این ماجرا آسمان خبر نداره، نمیخواهم خبردار بشه. امروز هم اومدم اینو بگم. هم خودت مراقب رفتارت باش و نزدیکش نرو و هم لطفا اینو از خانوادت بخواه، دارم دنبال خونه میگردم به زودی ما اسباب کشی می...

\_چی میگی... آسو...



\_حرف من مشخصه، دارم از خواهرم دفاع میکنم.

\_من آسیبی به آسمان نمی‌زنم.

\_این خیال خوش و باطلی بود که من داشتم و وقتی  
همون اوایل متوجه رابطتون شدم دخالت نکردم و  
سکوت کردم، چون فکر کردم آسیبی بهش نمی‌زنی.

کمی داشتم اغراق میکردم، ماجرای امیر جنبه‌های  
مثبت و منفی برای آسمان داشت، حقیقت این بود،  
خوشحال بودم که تجربه‌ای بدست آورده، هرچند کمی  
سخت گذشت برایش...

\_ببین واقعا نمیدونم... آسمان یهو عوض شد، فکر  
کردم باهم نمیشه... اما...

\_امیر خواهر من کسی نیست که تو آب نمک  
بخوابونیش، هر موقع عشقت ک...

\_بخدا اینطور نیست، به جون خودش اینطور نیست.

\_من نمیتونم ریسک کنم و خواهرم رو فدای احساس  
های لحظه ای تو بکنم، غیر از این هم کنکور داره هم  
شدیدا زوده براش. پس این بحث همین جا تمومه. من  
گشنه ام نیست، اگر اشکالی نداره بریم.

خواستم بلند شوم اما خواهش کرد.

\_مامانم عجله کرده، من... من فقط گفتم به آسمان  
علاقه دارم و بخاطر کنکور و سنش فعلا نمیتونم تا  
بیخیال شه و دست از سرم برداره از این همه اصرارش  
برای ازدواج.

\_آسمان رو...\_

\_نه، واقعا راست گفتم. منظورم اینه دلیل اینکه به  
مامانم گفتم اینه.

نفسم را بیرون دادم. چیزی نگفتم تکیه دادم به صندلی  
و نگاهش کردم.

\_خونه رو عوض نکنین.

\_نمیشه، آسمان خیلی داره اذیت میشه، تو سن  
حساسیه، دیدن تو اذیتش میکنه، خواه و ناخواه  
غرورش رو جریحه دار کردی.

\_من...\_

\_هیچ تضمینی وجود نداره آسمان دوباره قبولت کنه.

\_من واقعا... دوستش دارم.

\_اون...

\_آسو باورکن راستش رو میگم خیلی عوض شد، یهو انگار یه آدم دیگه شد .

\_و تو به جای حل مشکل فرار کردی.

جوابم یک جواب آنی بود اما جواب خودم باعث شد در فکر فرو روم، حقیقت همین بود. او فرار کرده بود...  
نخواستنه بود درگیر مشکلات یا حتی تنش های ذهنی  
آسمان باشد. حالا حس میکرد آسمان آن دوره را طی کرده است دوباره داشت می آمد سراغش ..

\_این از خودخواهی توا، شاید خودخواه بودن همیشه  
هم خصلت بدی نباشه، من کاری به این ندارم. اما  
آسمان تو سنی نیست که با یه آدم خودخواه بخواد وارد  
رابطه ای بشه و مراقب خودش باشه.

از جایم بلند شدم، حالا دیگه تمایلی هم به برگشتن به  
خانه با او نداشتم. تصمیمم برای عوض کردن خانه  
مصمم تر شد همین !

\_خونه ای؟

\_یکم مونده.

\_طول کشید صحبت هاتون؟

\_نه ، دارم پیاده برمیگردم.

یک 'چی؟' و صدای کشیده شدن صندلی.

\_چرا؟

\_حرفهای خیلی شیرینی بینمون رد و بدل نشد، ترجیح  
دادم خودم برگردم.

\_چرا خبر ندادی؟

\_که اون همه راه بیای من رو برسونی؟ من خوبم.

05:08]

#ق\_271

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میگفتم راننده بیداد.

\_خوبم من نگران نباش، چیزی نمونده. تو خوبی؟  
کارت زیاده؟

\_خوبم عزیزم، رسیدی خونه بهم خبر بده.

از خوبمش خیلی هم مطمئن نبودم اما ...

تا رسیدم در حیاط برای دادیار پیامی فرستادم، ماشین  
آقای ملکی در حیاط بود، این یعنی امیر قبل از من  
رسیده بود. هرچقدر هم که امور خانه دست من بود،  
بدون گفتن به مامان و بابا نمیتوانستم اقدام کنم برای

خانه. داخل که رفتم آذرخش جلوی تلویزیون لم داده بود و مامان هم کنارش نشسته بود، گفتم برود پیش بابا میخوام با هردو صحبت کنم. شنیدم که آذرخش به مامان گفت 'باز حتما یه گندی بالا آورده'. مگر در این خانه غیر او کس دیگری گند بالا می آورد؟ !

مامان با نگرانی پرسید .

\_چیشده؟

\_هیچی چیزی نشده، میخوام راجب یه چیزی باهاتون صحبت کنم .

\_چی؟



\_خونه. چیزی تا وقت قراردادمون نمونده، شما هم موافق باشین میخوام عوض کنم.

\_چرا؟ ماکه اینجا راحتیم.

\_برای من خیلی دوره، اندازه دو خیابون هم اونورتر بتونیم بگیریم خیلی برام راحتتره.

\_بخاطر آسمانه؟

بابا نگاهی به مامان کرد تا بفهمد منظورش چیست.

\_خانم ملکی تو لفافه گفت آسمان رو برای امیر میخوان.

بابا اخم کرد. معلوم بود که قبول نمی‌کند کسی خواهان دختر نوجوانش باشد.

\_اونم تاثیر داره، به هر حال تو یه حیاطیم، جدا هم نیستیم. دیگه اینها بخوان جدی تر مطرح کنن، نه ما راحت میتونیم اینجا بمونیم نه اونها. بهتره همین اول کاری راهمون رو جدا کنیم.

\_پول؟

\_پیشمون دست آقای ملکی، یه چندتومنم من جمع کردم. نهایتش از شرکت وام میگیرم.

از شرکت نمی‌توانستم وام بگیرم، این میشد معادل پول گرفتن از دادیار، اما فعلا مهم بود راضی شوند.

\_چی میگین؟ مامان؟ بابا؟

بابا سرش را به معنی رضایت تکان داد.

\_بذار به آذرخش هم بگم.

\_چیو؟ در مورد امیر و خواستگاری و فلان چیزی نگو.

\_چرا؟

\_مامان آذرخش رو نمیشناسی، مثلاً غیرتی، آبرومون  
رو میبره. فقط در مورد خونه بگو.

سری تکان داد.

حالا که مطرح کرده بودم با همه به آسمان هم گفتم، او خوشحال شد و استقبال هم کرد. واقعا برایش اذیت کننده بوده اینجا بودن...

مامان گفت آذرخش می‌گوید خودش دنبال خانه می‌گردد و خودش با آقای ملکی مطرح می‌کند، اما من هیچ وقت قبول نمی‌کردم روی دیوار آذرخش یادگاری بنویسم. در اتاق را زد و خطاب به مامان گفت .

\_مامان بهش بگو نره سراغ آقای ملکی، خودم حلش میکنم.

مامان نگاهی به من کرد. سری تکان دادم، فعلا باید میرفتم بنگاه و قیمت میکردم ببینم چقدر کم داریم .

\_پیدا نمی‌کنیم؟

\_نمیدونم، فکر نکنم دیگه آدم خوبی مثل آقای ملکی پیدا بشه که بتونیم یه مقدارش را قسطی بدم بهش.

\_پس؟

\_نمیدونم، بذار برم بنگاه ببینم چه خبره بعد.

\_آدرخش نمیره؟

\_واقعا تو میتونی روی حرف آدرخش حساب کنی؟  
خودم باید برم.

صبح وقتی بیدار شدم سرکار بروم، آدرخش بیدار بود و داشت در حال پذیرایی قدم رو میرفت. در آشپزخانه سریع چیزی به دهان گذاشتم و بیرون رفتم. دم در که داشتم کفشم را میپوشیدم چشمم به پنجره ی خانه ی

ملکی خورد که لحظه ای کنار رفت. داشتم آنجا را نگاه میکردم که آدرخش سریع پرید بیرون.

\_چیکار میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم. با اشاره به کفشهایم گفتم .

\_بنظرت دارم چیکار میکنم؟

نگاهی به بالا کرد، کاملاً مشکوک به نظر می رسید. تا کفشم را پوشیدم بی توجه به او از خانه بیرون زدم.

دادیار تا دیر وقت در کارخانه با مهیار مشغول کار بودند، به همین دلیل گفته بودم دنبالم نیاید اما با باز کردن در و دیدن ماشینش هم تعجب کردم هم ترسیدم اما راننده اش پشت فرمان بود. خواست پیاده شود اما سریع رفتم و سوار شدم. فرقی نمیکرد چه خودش چه

راننده اش، اگر کسی میدید چه میگفتم؟! کدام رئیسی  
راننده ی شخصی اش را میفرستاد دم در خانه ی  
کارمندش.

\_آقا گفتن سر خیابون منتظر بمونم، اما چند دقیقه  
وایستادم ندیدمتون، ترسیدم نبینمتون اومدم دم در.

خب حداقل دادیار حواسش بود به این موضوع.

\_نیازی نبود، ممنونم.

به دادیار پیام دادم به جای زنگ زدن، تا بیدارش نکنم.

'چرا من نمیتونم برای چیزی تو رو قانع کنم، باز کار  
خودت رو میکنی، ممنون بابت راننده ات، راستی  
صبحت بخیر'

یک استیکر قلب هم کنارش گذاشتم و برایش ارسال کردم. معمولاً پیام هایم را خیلی سریع جواب میداد، چون کسی نبود که به او پیام بدهد. جواب ندادنش به معنی در خواب بودنش بود.

وقتی رسیدم به شرکت متوجه برداشت اشتباهم شدم، دادیار در شرکت بود. چهره اش خسته چشم هایش قرمز بود. جلوی میز خانم پاینده داشت با او صحبت می کرد. تعجب را در چهره ام دید. صبح بخیری رو به هردو گفتم و خواستم بروم به اتاقم اما دادیار گفت بروم پیش او.

وقتی وارد اتاقش شدم گوشی اش در دستش بود.

\_الان دیدم پیامت رو، بشین.



\_کی اومدی؟

\_اول من رو رسوند شرکت بعد اومد دنبالت.

\_نخوابیدی اصلاً؟

05:08]

#ق\_272

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_یکم خوابیدم عزیزم، کارم زیاده.

مگر رفتن پیمان چقدر میتوانست روی آنها تاثیر بگذارد که اینطور پریشان بودند. ترجیح دادم با آوردن اسم پیمان اوقاتش را تلخ نکنم، به همین دلیل سوالم را نپرسیدم.

\_میخواهی امروز هم برم کارخو...\_

از جایش بلند شد به سمتم آمد و دستم را در دستش گرفت.

\_نه عزیزم، همینجا به کارهات برس.\_

از چشم های خسته اش چشم گرفتم و به سرشانه ی پهنش نگاه کردم. حس میکردم فقط کار نیست چیز دیگری او را اذیت می کند و او قصد گفتنش را ندارد.

\_مهیاری گفت دوقلوها اردو دارن، خودش قراره سفر  
بره خواست من و تو بریم.

دستش را بالا برد یقه ی پیراهنش را کمی کنار زد و  
انگشت شصتش را روی گردنش کشید .

\_احتمالا وقت نکنم.

\_باشه.

\_ناراحت که نش...

\_نه نه. مهیار دیروز گفت الان یادم افتاد. احتمال  
ناراحت شدن دوقلوها وجود داره، دعا کن کچلت نکنن .

لبخند خسته ای زد .

\_من امروز ناهار رو میرم پیش مهستی اگر کارام رو  
تموم کنم. توام موقع ناهار برو خونه یکم بخواب، خیلی  
خسته به نظر میرسی.

دستم را بالا برد و روی گونه اش گذاشت.

\_خوبم، وقتی تو کنارمی من خوبم.

کمی به جلو رفتم و دست راستم را که آزاد بود بند جیب  
کوچک روی کتتش کردم.

\_حس میکنم یه چیزی داره اذیتت میکنه و تو بهم  
نمیگی.

\_خوبم عزیزم، کارهام زیاده تو نگران چیزی نباش.

سری تکان دادم و لبخندی به صورت خسته اش زدم.

\_من میرم سرکارم توام به کارهات برس.

میترسیدم دوباره با مهستی هماهنگ کنم و باز اتفاقی بیفتد. تصمیم گرفتم بدون خبر دادن به او بروم سراغش. وقتی رسیدم دم شرکت امید نگاهی به ساختمان کردم، دست کمی از دادیار نداشت. طبقه ی آخر بودند... دوباره پله ها را به آسانسور ترجیح دادم. دوست داشتم در طول بالا رفتن از پله ها کمی هم فکر کنم.

هرچه به طبقه ی آخر نزدیک تر میشدم صدای داد و بیداد می شنیدم. داد و بیداد یک زن که عجیب صدایش آشنا بود.

با دیدن نسترن وسط سالن و مقابلهش امید ایستاده بود،  
 با کمی فاصله مهستی که صورتش کاملاً قرمز شده بود  
 و شالش کمی نامرتب بود و با ناراحتی داشت آنها را  
 تماشا میکرد. خانم دیگری پشت میز بود، او هم سر پا  
 بود. احتمالاً منشی امید بود. یک قدم که به سمت داخل  
 برداشتم چند نفر دیگر را هم دیدم که به تماشا ایستاده  
 بودن، اول نگاه امید به من افتاد، پشت سرش مهستی  
 و دیدم که نسترن هم برگشت سمت من و با دیدنم  
 پوزخندی زد.

به مهستی نگاه کردم و با نگاهم پرسیدم داستان  
 چیست؟! اما فرصت نشد او جوابی بدهد یا اشاره ای  
 بکند.

\_الان تکمیل شد، خانوووم همه چی تموم هم رسید!  
 کور خوندی آقا امید، کور خوندی.

منظورش از خاتم همه چی تمام منظورش من بودم؟! به ظاهر آمده بود برای آبروریزی، دوباره برگشت سمت من.

\_چیه اومدی خیانت شوهر من رو ببینی؟

شوهر؟ خیانت؟ من واقعا این دختر را شناخته بودم؟! چند ثانیه نگاهش کردم... دیگر در تله ی او نمی افتادم، اجازه نمی دادم این اتفاق برای اطرافیانم هم بیفتد. بدون توجه به او رو به امید خیلی محکم گفتم.

\_امید جان وقت ناهار، فکر می کنم کارمندهات دیگه میتونن برای ناهار برن.

بنده خدا کمی مضطرب و گیج نگاهم می کرد. امید اهل دست پاچه شدن نبود، چیزی هم به نسترن بدهکار نبود، این به ریختنش باید دلیلی دیگری داشت. متوجه

شد که می‌خواهم کارمندهایش را بفرستم، گلویش را  
 صاف کرد و رو به همه گفت می‌توانند بروند. نسترن  
 اما دوباره صدایش را بالا انداخت که چرا دارد  
 مرخصشان می‌کند، چرا اجازه نمی‌دهد همه شاهد  
 خیانت شوهرش باشند! تا این را گفت مهستی چشم  
 هایش را با درد بست.

به سمتش رفتم، محکم بازویش را گرفتم، یک آخ گفت  
 اما توجهی نکردم.

اتاق کجاست؟

امید با انگشت به سمت مهستی اشاره کرد. دری پشت  
 سر او باز بود، پس او جلوی اتاق امید بود. نسترن را  
 محکم به سمت آن اتاق کشیدم، خواست دستش را  
 بکشد، حتی فحش داد اما اهمیتی ندادم، بعد آن همه  
 کاری که در حقم کرده بود، من هم حق این را داشتم که  
 اینطور برخورد کنم.



\_وحش...\_

\_خفه شو نسترن.\_

تعجب کرد، تا به حال چنین چیزی را از من نشنیده بود.  
خودم هم نشنیده بودم، در بحث هایم با آذرخش ممکن  
بود هر چیزی بگویم و بشنوم اما به غیر از او با کس  
دیگری هرگز.

\_چی فکر کردی که اومدی اینجا صدات رو انداختی رو  
سرت؟\_

امید که از این حرکت من و حرفهایم کمی به خودش  
آمده بود جلو آمد.

\_چی میخوای اینجا؟ فکر میکنی این حق رو داری که  
بیای اینجا؟

عصبی خندید.

\_اومدم دیدم یه زن کثیف داره شوهر من رو میبوسه،  
اومدم دیدم اون تو بغل شوهر منه.

خواست به سمت مهستی برود اما امید بازویش را  
گرفت. پلکش از عصبانیت پرید.

\_کی؟ نشنیدم شوهر؟

دست نسترن را داشت محکم فشار میداد همین باعث  
شد نسترن یک آخ بگوید. به سمتش رفتم دستم را روی  
ساق دست امید گذاشتم تا رهایش کند. امید دست او را

با انزجار رها کرد. نگاهی به نسترن کردم که داشت  
دستش را می‌مالید.

\_اینجا چیکار داری نسترن؟

05:08]

#ق\_273

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_به تو چه ربطی داره؟ تو کی هستی؟

\_درست صحبت کن.

اهمیتی به حرفم نداد رو به امیدی که حالا کنار مهستی  
ایستاده بود و دستش را دور شانه ی او انداخته بود تا  
آرامش کند گفت.

\_از هردوتون شکایت میکنم. بخاطر این زنیکه ولم  
کردی؟ دیدم داشتی لب هاشو...

جلویش رفتم و با فاصله ی کم مقابلش ایستادم.

\_بهتره بیشتر از این خودت رو تحقیر نکنی. تو نسبتی  
با هیچ کس اینجا نداری، اونی که میتونه ازت شکایت  
کنه، امید و مهستیه نه تو. حتی منم بخاطر تهمت هایی  
که بهم زدی میتونم ازت شکایت کنم، کلی شاهد هست،  
اما ارزشش رو نداری، ارزش اینکه وقت بذارم برات  
حتی برای شکایت.

آب دهانش را قورت داد. بالاخره با نفرت حرفهایم را  
گفتم و کمی خودم را خالی کردم. دوباره آب دهانش را  
قورت داد و چون جوابی برای گفتن پیدا نکرد رو به  
امید گفت قسط های مهریه اش را پرداخت نکرده است.  
مگر مهریه ی او چقدر بود که امید قسط بندی کرده  
بود؟!

\_من پولمو میخوام.

حسادت با نسترن چه کرده بود؟! یا او همیشه همینقدر  
شخصیتش را پوچ میکرد ...

امید با عصبانیت و لحن بدی گفت .

\_کور خوندی، هرچی دادم از سرتم زیاده، یه هزار  
تومنی هم نمیدم، گمشو بیرون.

\_ازت شکایت میکن...\_

\_هر غلطی خواستی بکن، گمشو بیرون.\_

حالا انگار به خودش آمده بود، اینکه موقع بوسیدن  
 مهستی، نسترن مچشان را گرفته بود، احتمالا از همان  
 هول کرده بود، نه بخاطر خودش بیشتر شاید بخاطر  
 وضعیتی که برای مهستی پیش آمده بود. خیلی راحت  
 دست نسترن را گرفت و بردش بیرون، در واقع داشت  
 پرتش میکرد بیرون.

\_خوبی؟\_

تا این را پرسیدم، مهستی سریع بغلم کرد. داشت گریه  
 میکرد. دستم را بالا بردم و چند بار آرام به پشتش زدم  
 تا آرام شود.

\_مهستی، عزیزم من رو ببین.

امید کلافه بود، کنارمان ایستاده بود و اینها را آرام خطاب به مهستی میگفت. خیلی آرام خطاب به او گفتم کمی تنهایمان بگذارد.

دست مهستی را گرفتم و کمکش کردم روی صندلی بنشیند، بطری آب روی میز بود، داخل لیوان ریختم و دستش دادم.  
با کمی حق حق گفت .

\_واقعا اونطور نیست آسو.

\_عزیزم، نسترن نمیفهمید چی داره میگه، اون و امید نسبتی ندارن. شما دوتا هم تو سنی هستین که خودتون برای زندگیتون تصمیم بگیرید.

دستم را در دستش گرفت.

\_باور کن اولین بار بود ک...

چرا فکر میکرد باید در این مورد توضیح بدهد. چه بار  
اول چه بار هزارم، هر دو انسان هایی آزاد بودند.  
تعهدی به کسی نداشتند.

\_آروم باش. نستر از همه ی دنیا طلب کاره.

من هم بدی در حقش نکرده بودم ...  
با گریه کردن خودش را خالی کرد و کمی که آرام شد و  
به خودش آمد پرسید .

\_تو اینجا چیکار میکردی؟



\_دیروز نتونستم پیام گفتم امروز به قرارمون برسیم  
که...\_

دیدم هاله ای از غم دوباره چشم هایش را گرفت.

\_پاشو آبی به دست و صورتت بزن، من امید رو هم  
برای ناهار دعوت کنم سه تایی بریم.

تا در اتاقش را باز کردم اویی که به شופاژ ی موجود  
در سالن تکیه داده بود از جایش پرید.

\_مهستی؟\_

\_اومده بودم با مهستی بریم ناهار، توام بیا.

\_خوبه؟

\_آره الان میاد.

دستش را عصبی داخل موهایش فرو برد.

\_نمیخواستم اینطور بشه.

جوابی ندادم. چیزی برای گفتن به او نداشتم.

مهمان من بودند، اما با ماشین امید به رستوران  
انتخابی او رفتیم، مهستی ساکت بود و حرفی نمیزد و  
همین امید را عصبانی تر میکرد. دست برد به جیبش و  
سیگاری روشن کرد.

\_چه خبرا؟ دوقلوها خوبن؟

نیمچه لبخند مصنوعی زد و گفت 'خوبن'.

\_باید پیام دیدنشون، دلم براشون تنگ شده.

وقتی واکنشی نشان نداد ناامید امید را نگاه کردم.  
سیگارش را سریع خاموش کرد و دست مهستی را که  
روی میز بود گرفت.

\_مهستی جان، عزیزم، ما کار اشتباهی نکردیم. دوست  
داشتن تو اشتباه نیست. ازدواج با اون زن اشتباه بود و  
تو خودت خوب میدونی و میفهمی این رو.

برعکس لحن خشنی که با نسترن داشت، لحنش با  
مهستی خیلی نرم و لطیف بود. شستن دستهایم را بهانه  
کردم و از سر میز بلند شدم، تا کمی باهم راحتتر  
صحبت کنند.

دستهایم را شستم، بیرون که آمدم چشم به تابلویی که  
 به دیوار رستوران نصب بود جلب شد. جلوتر رفتم تا با  
 دقت بیشتری ببینم. نقاشی مریم مقدس بود اگر اشتباه  
 نمی‌کردم، باتوجه به شال و نور دور سرش و بچه‌ای  
 که به آغوش داشت. آنقدر جلوی آن تابلو ایستادم تا  
 مهستی سراغم آمد.

\_چه غرق شدی؟

\_یه آرامش خاصی به آدم میده.

\_غذات سرد شد، ببخشید...

دستش را فشردم تا ادامه ندهد... قرار بود مهستی را  
 ببینم و در مورد مادرش و دادیار صحبت کنم اما قسمت  
 نشد. در مورد او امید و نسترن صحبت شد. بعد از

ناهار خواستند من را تا شرکت برسانند اما مخالفت کردم. آنها حرفهای بیشتری داشتند تا به هم بزنند. اگر شرکت کارم زیاد نبود بقیه ی روز را مرخصی می‌گرفتم و دنبال خانه می‌گشتم.

----

\_دکتر رفتن؟

\_خیر تو اتاقشونن اما مهمون دارن.

\_خیلی طول میکشه؟

\_تازه اومده مهمونشون.

[05:08]

#ق\_274

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نگاهی به ساعت کردم، داشت دیر میشد، اگر منتظر می ماندم نمی توانستم به املاکی سر بزنم.

\_پس من میرم، شما بگید عجله داشتم نتونستم اینهارو خودم بهشون بدم .

خانم پاینده سری تکان داد و من در جستجوی یک خانه ی جدید راهی شدم.

قیمت ها نسبت به سال قبل به شکل نجومی افزایش پیدا کرده بود. وقتی مبلغی که دستم داشتم را گفتم، خیلی مطمئن گفت با آن پول نمیتوانم خانه ای پیدا کنم و اصلا به خودم زحمت گشتن و پرس و جو کردن ندهم.

من نمی‌توانستم وام دیگری از بانک بردارم، در حال حاضر هم مشغول قسط‌های وام آذرخش بودیم، گه گاه که دیر میشد خودم مجبور میشدم پرداخت کنم. پس اندازم هم کفایت نمی‌کرد، مبلغ خاصی هم نبود. چیزی هم برای فروختن نداشتم. حسابدار دادیار هم بدون اطلاع دادن به او به من وام نمیداد. مشکلی با دانستن دادیار نداشتم اما با شناختی که از او داشتم حدس می‌زدم مستقیم آن پول را به حسابم واریز کند و هیچ وقت پس نگیرد.

\_کجایی عزیزم؟ چند بار زنگ زدم.

\_ببخشید الان دیدم، بیرونم، کار داشتم نتوانستم منتظر بمونم.

\_چرا با راننده رفتی؟

\_کار داشتم جایی.

\_کجایی؟

\_دارم میرم سمت خونه، چیزی نمونده. خانم پاینده گفت  
مهمون داری .

\_چیزی هست که من خبر ندارم؟

\_نه نه. نگران نباش، تو کارت تموم شد.

\_هنوز شرکتم.

\_خیلی خودت رو خسته میکنی.



نفسش رو بیرون داد.

\_و من میخوام این خستگی رو با خیره شدن به چشم های یه خانم زیبا رفع کنم که اونم گذاشته رفته.

آنقدر جمله اش حس لطیفی به من انتقال داد که ناخودآگاه لبخند زدم. دیگر نمی توانستم به خانه بروم، همانجا ایستادم و نفس عمیق کشیدم و در جهت عکس و به سمت شرکت راهم را تغییر دادم. از کافه ای نزدیک شرکت قهوه خریدم و کیک. نگهبان با دیدنم تعجب کرد، حتی پرسید مشکلی پیش آمده است؟!

در شرکت بسته بود، در را زدم اما کسی باز نکرد، دادیار پشت تلفن گفته بود یکی دو ساعتی هم کار دارد. ترسیدم نکند رفته باشد و این همه را بی دلیل آمده

باشم. دستم را بالا بردن یکم بار دیگر زنگ در را فشار  
دهم که در باز شد.

با چنان تعجبی یک 'عزیزه دلم' زمزمه کرد که لبخندی  
زدم. دستم را روی دست گذاشتم، روی پنجه ی پایم  
ایستادم و بوسه ای به گونه اش زدم. لبخند به لب گفتم  
'سلام'. دستم را کشید و داخل برد، در را بسته و نسبت  
محکم بغلم کرد.

\_چقدر خوشحالم کردی عزیزترینم.

چانه ام را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و سرم را  
بالا بردم. لب پایین را را گاز گرفتم.

\_دلم نیومد خسته بمونی.

و یک چشمک زدم. گونه ام را بوسید کمی محکم،  
صدای بوسه اش در فضای خالی و ساکت شرکت  
منعکس شد و باعث خنده امان شد.

دست چپم را بالا بردم.

\_برای قهوه گرفتم.

همانطور که دستم راستم در دستم بود، به سمت اتاق  
کارش رفتم. روی مبل نشستم و من کنارش قهوه ها را  
روی میز گذاشتم و جعبه ی کیک را باز کردم.

\_فکر میکنم خیلی شیرینی دوست نداری اما فکر کنم  
بچسبه با قهوه ات.

همانطور که نگاهش به صورتم بود گفت .

\_با تو هرچیزی دلپذیر.

\_کارهات تموم نشد؟

جوابم را نداد، نگاهش کردم، هنوز زل زده بود به صورتم. کمی به نی نی چشم هایم نگاه کرد و گفت "دوست دارم."

نفسم به شمارش افتاد، قلبم... چه کوبش دلانگیزی را تجربه کرد. ناخودآگاه کمی به سمتش متمایل شدم و زمزمه کردم "دوست دارم". چشمهایش جوری درخشید که انگار در آن لحظه ماه کامل شد. لبخندش... چقدر زیبا بود. به سمت هم کشیده شدنمان دست خودمان نبود، به اندازه ای که سر او به سمت من می آمد، تمام وجود من هم به سمت او میرفت. نوک بینی اش را روی بینی من گذاشت.

\_تو بهترین اتفاق زندگیم .

نمی‌توانستم با بینی ام نفس بکشم یاری نمی‌کرد، از دهانم کمک می‌گرفتم و نفسم به صورتش می‌خورد.

\_عمر من وصل شده به این هرم نفس هات.

05:08]

#ق\_275

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

شاید بیشتر از نیم ساعت بود که من را روی پاهایش نشانده بود و من تیغه ی بینی ام را به گردنش تکیه

داده بودم. با دستش آرام پشتم را نوازش میکرد. چیزی  
نمیگفتم، همان سکوت بینمان زیباترین حرفه‌ای  
عاشقانه بود. قهوه‌هایی که خریده بودم سرجایش بود،  
سرد شده بودند مطمئناً اما مهم نبود.

\_آسوی؟

\_سرم را پایین تر بردم و حالا شقیقه‌ام روی شانه‌اش  
بود.

\_جانم؟

\_بیار دیگه میگی؟

سرش را برگرداند به سمتم و باعث شد تا مجبور شوم  
سرم را از روی شانه اش بردارم. لبخندی به رویم زد و  
لبخندش باعث شد متوجه شوم منظورش چیست.

\_شنیدی خب.

\_سخته گفتنش؟

سرم را جلو بردم. لب پایینم را گاز گرفتم. خیلی آرام  
شاید زمزمه وارانه گفتم.

\_نه، دوست دارم.

لبخندش بزرگتر و عمیق تر شد.

\_منم عزیزه دلم، منم خیلی دوست دارم.

نگاهی به ساعت روی دست دادیار کردم .

\_فکر کنم داره دیرم میشه. ببخشید که نمیتونم بیشتر  
منتظر بمونم .

بوسه ی آرامی به گونه ام زد .  
...فعلا چاره ای نبود.

نفسش را بیرون داد .

\_بهتره خیلی زود با مادرم آشناتون کنم و مراسم  
خواستگاری انجام بشه.

آشنا شدن با مادرش مشکلی نداشت اما خواستگاری...  
که حالا داشت اینطور مستقیم مطرحش میکرد... باید



موکول میشد به بعد از اسباب کشی ما به خانه ی جدید.  
نمی توانستم هم برای خواستگاری خودم را آماده کنم هم  
دنبال خانه و اسباب کشی باشم.

\_کسی از من خواستگاری نکرده .

با انگشتش روی بینی ام زد .

\_هرچیزی به وقت خودش خوشگلم، پاشو بریم  
برسونمت .

\_من میتونم باآژانس یا رانندت برم، تو به کارت برس.

\_راننده رو مرخص کردم، الانم دیگه نمیتونم کار کنم  
بهتره تو رو برسونم.

\_چرا نمیتونی کار کنی؟

من را از روی پاهایش بلند کرد و خودش هم ایستاد.  
مقابلم ایستاد و دست برد سمت موهایم و از صورتم  
کنار زد. مهربانترین نگاهی را به چشم هایم دوخت.

\_بااین تپش قلبی که ایجاد کردی، با ابراز احساساتی که  
داشتی، انتظار داری الان عظم سرجاش باشه و کار  
کنم؟

05:08]

#ق\_276

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

داخل آسانسور که بودیم، با کمی من من کردن گفتم.

\_دادیار؟

\_جانم عزیزم؟

\_میشه اگر من یه کاری کردم و کسی اومد بهت خبر داد... کاری نکنی... یعنی نشنیده بگیری؟

منظورم به وامی بود که میخواستم از شرکت بگیرم و عین کف دست مطمئن بودم حسابدارش به او اطلاع خواهد داد. اخمش زیر صدم ثانیه جای آن لبخند را گرفت.

\_چی دقیقاً؟

خندیدم.

\_خب چون نمیخوام بگم دارم اینجوری بهت میگم.

و سریع در ادامه ی جمله ام گفتم.

\_چیز نگران کننده ای نیست.

\_پس چرا ازم پنهون میکنی؟

\_بخاطر اینکه حدس میزنم واکنش چی باشه.

دستم را کمی محکم فشار داد.

\_متوجه نمی...\_

آسانسور ایستاد، دستم را کشید تا بیرون برویم، تا زمانی که سوار ماشین شویم نه دستم را رها کرد و نه چیزی گفت.

\_درست بگو تا متوجه بشم.

\_هیچی مهم نیست اصلا.

کمربندم را بستم.

\_بریم.

وقتی واکنشی نشان نداد سرم را به سمتش چرخاندم، زل زده بود به من بی هیچ انعطافی.

\_نمیریم؟

\_جوابمو نمیدی؟

پشیمان شدم، می‌توانستم این را از مهیار هم درخواست کنم، مطمئناً او مثل دادیار آن پول را سریعاً واریز نمیکرد به حسابم و همه چی پروسه‌ی عادی خودش را طی میکرد.

\_نباید میگفتم.

\_چرا باید پنهون کنی؟

\_چون مسئله‌ی مهمی نیست.

دستش را بین هردو دستم گرفتم.

\_واقعا مهم نیست، اصلا ارزش نداره همچین لحظه ی  
خوبی بینمون رو خراب کنیم. باشه؟

باشه ام را کمی با لحن لوس و کودکانه گفتم، باعث شد  
لب هایش کش بیایند. اگر من دادیار را شناخته بودم  
بیخیال این موضوع نمیشد اما فعلا کوتاه آمد.

\_نرو داخل کوچه.

\_دیر وقته !

\_چرا اینقدر حساسی روی دیروقت بودن؟

\_چون هوا تاریکه، خیابون ها خلوته، دید کمتره و  
ممکن هر اتفاقی بیفته.

\_تو میدونی من میتونم از خودم دفاع کنم.

\_میدونم عزیزم، اما اجازه بده من هم تاجایی که ممکنه  
حواسم باشه تو موقعیتی قرار نگیری که نیاز به دفاع  
از خودت داشته باشی.

برای من شاید کمی خنده دار بود اما خب برای او مهم  
بود.

\_من برم، روز طولانی داشتم امروز، فردا میبینمت.

تا خواستم در را باز کنم مچ دستم را گرفت، برگشتم  
سمتش.

\_تمام روزت طولانی و خسته کننده بود؟



به جای استفاده از کلمات بوسه ی کوتاه و سریعی به گونه اش زدم. دیدن لبخندش و درخشش چشم هایش در آن تاریکی به معنی این بود که جوابش را گرفته است...

\_تااین موقع برای چی موندی این املاکی اون املاکی،  
نرو از فردا آذرخش میره.

شام نخورده بودند و منتظر من مانده بودند، حالا دور سفره بودیم، داشتم غذای بابا را هم من میدادم. قاشق را در دهان بابا گذاشتم و در جواب مامان گفتم .

\_نمیرم، نمیخواه آذرخش هم بره.

مامان با تعجب و آسمان با هیجان همزمان پرسیدند '  
پیدا کردی؟'

نه قیمت ها دستم اومد، با این پولی که دست آقای  
ملکی داریم نمیشه، باید یکم جور کنم .

آذرخش: داریم مثل آدم با آرامش زندگی می‌کنیم اینجا،  
بهتر! واسه چی اصلا باید خونه عوض کنیم.

بی توجه به حرفش رو به مامان گفتم.

خونه ی قبلی خودمون رو هم اجاره میدن.

سوسو زدن چشم های مامان را به وضوح دیدم، ابتدای  
زندگی اش، عروس شدن و مادر شدنش در آن خانه  
بود، هیچ وقت دوست نداشت خانه اش را عوض کند،  
آن زمانی که کار و بار آذرخش گرفته بود، پیشنهاد داده  
بودیم برویم جای بهتری، هرچند آنجا هم بد نبود، اما  
مامان قبول نکرده بود.

آسمان: دلم برای اتاقم تنگ شده.

لبخند مهربانی زدم. چشمم به بابا که افتاد دیدم او هم دست کمی از مامان و آسمان ندارد.

\_فردا باید تو شرکت صحبت کنم ببینم میتونم وام بگیرم، اگر تونستم خدارو چه دیدین شاید خونه ی خودمون رو اجاره کردیم.

هرچند که خانه ی ما نبود اما همچنان ناخودآگاه میگفتم 'خونه ی خودمون.'

05:08]

#ق\_277

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

صحبت وام از شرکت بود این موضوع باعث پکر شدن بابا شد. میدانست حالا من چه رابطه ای با رئیس شرکت دارم. جلوی بقیه نمی توانستم بگویم میخواهم تلاش کنم تا دادیار نفهمد، اصلا از او پول نمیگیرم، مثل بقیه کارمندا، یک امتیاز برای همه است نه فقط من.

آدرخش: چقدر بهت وام میدن؟

\_نمیدونم، احتمالا یه سقفی داشته باشه نپرسیدم.

\_بگیر اونو بده من یه کاری باهاش شروع کنم، یسال هم اینجا بمونیم، سال دیگه خونه ی خودمون رو میخریم.

اولش ناخودآگاه پوزخند زدم و بعد بلند بلند خندیدم.

\_زهرمار چیه؟

\_چی باعث شده فکر کنی من رو دیوار تو یادگاری  
مینویسم؟

مامان: همین کارگاهی که میری خوبه، از دستش نده  
آدرخش.

\_همینو میگم، الان یادگرفتم، کلی هم آشنا دارم. خودم  
میتونم یه کارگاه باز کنم، اما دستم خالی، شما اگر کمک  
کنین هم به نفع شماست هم من.

بی اهمیت به او سفره را جمع کردم، میخواستم بابا را  
به اتاق ببرم، در مورد وام بگویم و بخواهم، از شدت

خستگی داشتم بیهوش میشدم. مامان همچنان داشت با او بحث میکرد، چقدر ساده بود این زن.

ظرف ها را که شستم و اشپزخانه بیرون آمدم اولین جمله ای که از زبان آذرخش شنیدم این بود.

\_باشه پول وام دخترت رو نخواستم، پول پیش این خونه رو بگیرم، یمدت یه جا پایین تر بشینیم، بعدش من سر یه سال قول میدم خونه ی خودمون رو بخرم.

جوری برخورد کردم که انگار نه انگار شنیده ام.

\_بابا ببرمت اتاقت؟ میوه بیارم اونجا بخوریم.

مامان: همیشه آذرخش، مدرسه ی آسمان نزدیکه، آسو محل کارش از اینجا خیلی دوره.

بابا با چشم اشاره کرد یعنی آره.

آذرخش: آسمان رو خودم میبرم و میارم، آسو هم نمیخواد بره سرکار، من کارگاه رو باز کنم وضعمون توپ میشه.

مامان مستاصل نگاهم کرد، خوب بود حداقل سرش به حدی به سنگ خورده بود که درجا نمیگفت 'باشه'.

با کمک آسمان بابا را روی ویلچر گذاشتیم.

\_اونجوری نگام نکن مامان، دفعه ی قبل هم تو باعث شدی بابا همه چی رو بده دست آذرخش، من تورم مقصر میدونم، من مخالف بودم، بابا هم دوباره این اتفاق نمیفته، بابا دلت رو نشکست این حال و روزشه، ببخش مامان من اینکارو نمیکنم، دلت هم ازم بشکنه،

با آینده آسمان و خودم و بابا حتی خودت این کارو  
نمیکنم.

آذرخش : به تو چه ربطی داره؟

\_کل پول پیش رو من دادم، اجاره رم من دارم میدم،  
برو از هرجا خواستی پول پیدا کارگاهت رو باز کن.  
روی ما و آینده ی ما حساب نکن.

ویلچر رو چرخوندم و به اتاق بردمش، مطمئن بودم بابا  
هم به اندازه ی من از دست این نادانی های آذرخش  
ناراحت بود.

\_واقعا خسته ام کرده بابا. نمیدونم دیگه چیکار کنم از  
دست فکرها و ایده های...



نفسم را محکم بیرون دادم. کمی چیزی نگفتم، تا بالاخره در مورد وام گفتم و متقاعد کردم، اطمینان دادم که این پول را مستقیم از دادیار نمیگیرم، حتی نمیتوانم هم چنین چیزی را قبول کنم.

دراز کشیده بودم و داشتم به مهستی و امید فکر میکردم، مهستی قبلها اشاره کرده بود به کسی علاقه مند بوده اما مادرش مجبورش کرده ای بود با همسر سابقش ازدواج کنه، اون فرد نمیتوانست امید باشد، امید از خانواده ی ثروتمندی بود، چیزی از خانواده ی جم کم نداشت. مادری که به دختر خودش اجازه نداده با مرد مورد علاقه اش ازدواج کنه به دادیار اجازه میداد؟ تازه مادر دوقلوها هم... مرگ او را از چشم مادرشان می دیدند این را چندبار شنیده بودم.

امشب به دادیار اعتراف کرده بودم، هرچند میدانست، اما گاهی شنیدن "دوستت دارم" حس دیگری به آدم میدهد. میتوانستم این دوستت دارم را برایش بنویسم و

بهش هدیه بدم... دست خط من را دوست داشت. من  
نمیدانستم تولدش کی بود، اما مهم نبود، هدیه ای که ته  
دل باشد شاید خیلی هم نیاز به مناسبت ندارد. با فکر  
خوشحال کردن او به خواب رفتم.

----

محکم بغلشان کرده بودم.

\_خدا میدونه چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

\_قهریم تو دیگه دوستمون نداری.

گازی از گونه ی جان گرفتم.

\_مگه میتونم؟ ببخشید میدونم دلخورین اما من فکرش رو کردم و اینم راه جبران.

به جعبه های پیتزایی که دست مهین خانم داده بودم اشاره کردم. هردو همزمان "آخ جون پیتزا" گفتند و به سمت مهین خانم رفتن.

\_بهتری؟

مهستی روبوسی کرد، امروز شرکت بودم زنگ زد گفت سرکار نرفته است و خواست بعد از کار پیام بپیشش.

05:08]

#ق\_278

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دوقلوها مشغول پیتزاهایشان بودند، توجهی به ما نداشتند.

\_بهتری؟

\_نه، باورم نمیشه همچین اتفاقی افتاد، انگار یه دختر نوجوونم که قایمکی با کسی قرار گذاشتم.

\_ام...

\_نسترن به مهیار گفته.

\_چی؟ چی گفته؟

\_نمیدونم مهیار دقیق نگفت، مهیار به روم نمی آورد  
ولی در جریان بود فقط بخاطر نسترن گفت مواظب  
باش، یه تجربه‌ی تلخ دیگه رو نمیتونی هضم کنی!  
دادیار بفهمه قرار نیست واکنشش مثل مهیار باشه.

\_نمی‌فهمم چرا؟

\_دادیار هزارتا تجزیه و تحلیل قراره داشته باشه.

دادیار با من در ارتباط بود، بارها من را بوسیده بود،  
اگر این کار را کار زشتی تلقی می‌کرد که نباید  
خواهرش انجام می‌داد، به طبع خودش هم نباید چنین  
کاری می‌کرد .

\_چه تحلیلی؟

\_اینکه چون تازه طلاق گرفتم، شاید یه جورایی به امید پناه احساسی بردم و امید هم به من پناه آورده، تحلیل‌های عجیب و غریبی که ممکنه داشته باشه چون نمیتونه به حس من اعتماد کنه. مثل چند سال پیش.

پس منظورش این بود، حالا اعتماد به نفس بیشتری داشتم برای حرف زدن.

\_چند سال پیش شاید بیشتر سن و سال تو رو در نظر گرفتن و البته تاثیر بیشتر مادرتون روی دادیار و مهیار اما الان شرایط فرق داره.

\_تو اینطور فکر میکنی؟

\_چرا رابطه رو با امید پنهون میکنی؟

\_باور کن رابطه‌ای نبوده، یعنی یه جرقه‌های احساسی  
اما...

\_عزیزم من حرفت رو باور می‌کنم و مطمئنم برادرهات  
هم قبول میکنند، هردو آدم‌های تحصیل کرده و روشن  
فکری هستن، سوای اینها هم درک بالایی دارن هم  
علاقه‌ی زیادی به تو دارن. فکر نمی‌کنم به خودشون  
این حق رو بدن که تصمیم‌های تو رو زیر سوال ببرن.

\_خسته شدم از بس برای دیگران و بخاطر دیگران  
زندگی کردم، حس می‌کنم با امید خودمم.

\_اگر با گفتنش به دادیار و مهیار حس بهتری داری  
بهشون بگو، نیازی به پنهون کردن نیست.

\_مادرم نگرانم میکنه. هرچقدر هم که در تلاشم دور از اون زندگی کنم اما باز تاثیری نداره، تلاشش رو میکنه برای کنترل زندگی هممون .

با کمی تردید پرسیدم .

\_چرا؟

نگاهم کردم جای جواب داد، داشت به چیزی فکر میکرد.

\_دادیار به من گفت قراره به زودی آشنامون کنه.

\_بهتره آماده باشی براش.

\_قبولم نمیکنه؟



آه عمیقی کشید .

\_اون هیچ کس رو قبول نداره، دادیار دوست داره، اینو  
تو چشم‌هاش میبینم میخونم، وقتی اسمت میاد هم  
نمیتونه لبخندش رو کنترل کنه، شما کنار هم یه زوج  
فوق العاده این، اجازه نده مادرم تاثیری روی رابطتون  
داشته باشه.

05:08]

#ق\_279

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میترسم.

نمیخواستم اما ناخودآگاه به زبان آوردم.

\_از کی؟ مامان؟

هر اندازه ای هم که با مادرش اختلاف داشت باز  
مادرش بود نمی‌توانستم تا این حد بی ادب و بی شعور  
باشم.

\_نه، از اینکه رابطمون... از جدایی میترسم. راستش  
بابای من هم از ته دل رضایت نداد، اگر مادر شما هم  
مخالف باشه این...

نفس عمیقی کشیدم.

\_دادیار از تو نمیگذره.

نگاهش کردم.

\_محاله، از هرچیزی هم بگذره از تو نمیگذره.

\_میشه یه چیزی بپرسم؟

سرش را تکان داد.

\_کسی تو زندگی دادیار بوده؟

با تعجب نگاهم کرد.

\_پیمان گفت.

تعجبش بیشتر شد.

\_دادیار یه مدتی فرانسه بود، با یه دختر فرانسوی آشنا شده بود.

همین جمله تمام وجودم را پر از حسادت کرد.

\_اما هیچ چیزی بینشون... یعنی تا جایی که من میدونم به یه رابطه نرسید که بخوای اسم دوست دختر روش بذاری. اون دختر از دادیار خوشش میومد، زیاد دور و برش بود، فکر می‌کنم دادیار هم...

\_بدش نیومد؟

با لبخندی به لحن حسودم.

\_نه اما توام يه خواستگار داشتني ممكنه بهش فكر  
 كني و كمى بالا پايين كني و بعد جواب بدى، بيشتر  
 همچين حالتى داشت. غير اين ديگه خبرى ندارم. اما  
 اين چيزى نيست كه پيمان ازش باخبر بوده باشه.

\_يعنى كس ديگه اى هم بوده؟

\_فكر نمى كنم. اگر جدى بود ما مى فهميديم. من و مهيار  
 قبل اعتراف داديار از حسش به تو، از جنس نگاهش به  
 تو، از حسش هم خبر داشتيم، فكر ميكنى اگر اين حس  
 رو قبل تجربه كرده باشه نمى فهميم؟ اينها مهم نيست ،  
 گذشته اس اون الان عاشقته.

داديار به من دوستت دارم گفته بود، اما هيچ وقت  
 نگفته بود عاشقم است و حالا خواهرش به جاى او  
 داشت اين را ميگفت.

\_چه وضعی شده نشستیم غم عشق میخوریم، پاشو  
سرمون رو گرم کنیم.

انگار نه انگار که همان مهستی بود که چشم هایش پر  
از اشک بود، به سمت سیستم صوتی رفت و آهنگ  
شش و هشتی پخش کرد، پسرها با شنیدنش هرکدام  
یک تکه پیتزا به دست با صورتی پر از سس آمدند  
سمتشان و شروع به رقصیدن کردند. جان آنقدر با نمک  
دستهایش را تکان میداد که من و مهستی از شدت خنده  
خم شده بودیم.

\_از کجا یاد گرفته اینو؟

\_یه آهنگ هندی تو ماهواره پخش میشد، ادای اون  
پسرا رو داره در میاره.

رقص خوب بود، تاثیر خوبی روی روحیه امان داشت.  
کنار دست جاشوا نشسته بودم و داشتم به نوشتنش  
نگاه میکردم.

\_به نظرت خودم با دادیار صحبت کنم یا به اون بگم؟

جلوی جاشوا اسم امید را نیاورد.

\_من جای دادیار باشم ترجیح میدم اول از خودت  
بشنوم.

سرش را تکان داد، همان لحظه پیامی از دادیار آمد  
"عزیزم دارم میام دنبالت". لبخندی زدم، چه حس خوب  
و شیرینی داشت، لحظه ای خودم را متاهل حس کردم و  
این را تصور کردم که این دنبال من آمدنش مسیرش به  
خانه ی خودمان باشد، فکرش هم، زیبا بود.

مهستی تعارف کرد بمانم اما حقیقتش ترجیح میدادم قبل از اینکه به خانه بروم یک ساعتی را با دادیار بگذرانم. پیاده نشد اما در را از داخل برایم باز کرد، سوار شدم و سلامی کردم.

\_سلام عزیزم، خوش گذشت؟

\_آره با مهستی و بچه ها همیشه خوش میگذره.

\_با عموی بچه ها چطور؟

با تعجبی همراه با خنده به او بخاطر سوال بانمکش نگاه کردم.

\_هومم...



دستم را در دستش گرفت همانطور که رانندگی میکرد  
چندبار نگاهم کرد، واقعا منتظر بود که جواب بشنود. به  
عمد بحث را عوض کردم.

\_خسته به نظر میای میخوای من رانندگی کنم؟

\_بلدی رانندگی کنی؟

\_چرا بلد نباشم؟

اینکه وضعیت مالی ما خوب نبود باعث میشد فکر کند  
من رانندگی هم بلد نیستم.

\_نمیدونم عزیزم، حس میکردم چیز جذابی برات نیست.

\_چجوری باید نشون میدادم که جذابه برام؟

متوجه لحن دلخورم شد.

\_این لحنت امیدوارم به خاطر این نباشه که سوالم را  
جور دیگه ای تعبیر کرده باشی.

سکوتم را که دید متوجه شد، که در سرم چیز دیگری  
می‌گذرد.

\_به اندازه ی یه قهوه خوردن وقت داری؟

\_آره، مهستی اصرار کرد بمونم اما....

\_اما؟

\_خواستم با تو باشم.

کف دستم را بوسید. جلوی یک کافه نگه داشت، کافه  
 هایی هم که انتخاب میکرد، خیلی بیشتر مناسب حال و  
 احوال و تیپ خودش بود، چیزی در تناقض با پرستیژ  
 نبود. تا نشستیم در مورد رانندگی ام گفت.

\_هیچ وقت درموردش صحبت نکرده بودیم، ناخودآگاه  
 فکر میکردم بلد نیستی. حتی اخیرا تصمیم داشتم برات  
 ماشین بخرم اما گفتم قبلش درمورد گواهینامه ات ازت  
 بپرسم.

با تعجب نگاهش کردم، دیگر جمله ی قبلی اش را  
 فراموش کردم، او چرا باید برای من ماشین میخرید.

\_ماشین؟ برای من؟ چرا؟

\_برای اینکه شما یکم حرف گوش نمیدی، کارهای منم  
زیاد میشه گاهی نمیتونم برسونمت، با راننده ی بیچاره  
ی منم که مشکل داری کلا.

05:08]

#ق\_280

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جمله ی آخرش را با لحن شوخی و لبخند گفت.

\_نه آقای مودبیه، کلا میدونی...

\_میدونم، پس یه ماشین راه حله.

\_خودم بعدا میخرم...

\_چه مشکلی داره من بگیرم؟

خیلی مشکل ها داشت اما دم دستی ترین بهانه را  
انتخاب کردم، البته دلیل مهمی هم بود اما خب چیزهای  
دیگری در ذهن من بود.

\_تو خونه بگم حاجی لک لک با عمو پورنگ برای من  
ماشین آوردن؟

آرام خندید.

\_عمو پورنگ کیه؟

با تعجب نگاهش کردم، او عمو پورنگ را نمیشناخت.

\_من کم کم دارم به ایرانی بودن شک میکنم، تو عمو  
پورنگ رو نمیشناسی؟

خنده اش طولانی تر شد، ابرویی بالا برد.

\_مجری برنامه کودکه.

تا این را گفتم کمی صدای خنده اش اوج گرفت، اما  
سریع کنترل کرد و خم شد سمت من.

\_ایرانی های هم سن من برنامه کودک میبینن عزیزم؟

گردنم را تابانی دادم و به حالتی مثلا مغرورانه و توام با  
شوخی طبعی گفتم .

\_من که میبینم.

اما او به جای خندیدن، با مهربانی نگاهم کرد و لبخندی زد.

\_تو کوچولوی منی.

خون به صورتم پاشید، روز به روز ابراز علاقه های بیشتر و متفاوتی داشت.

\_صورتت که این شکلی میشه... دوستش دارم.

کمی نگاهم کرد، خواست چیزی بگوید قهوه و کیک را آوردند، منتظر ماند، بعد رفتن پسر کافه چی، کیک را که در وسط میز بود به سمت من هل داد. من خیلی میل نداشتم برای همین یک کیک سفارش دادیم، بیشتر دوست داشتم با او در یک بشقاب یکم را سهیم شوم.

حتی جوری با اشتیاق کودکانه ای گفته بودم که 'برای  
دوتامون یکی بگیریم. باشه؟' که با لبخندش موافقت کرده  
بود.

\_در مورد ماشین هم، به زودی رابطه ی ما علنی میشه  
و دیگه نیازی نیست به کسی چیزی رو توضیح بدی.

\_اما من ترجیح میدم خودم بخرم.

خیلی جدی گفت .

\_زمانی که همسر من باشی باید کمی ترجیحات رو  
تغییر بدی.

همسر! هم غریب بود هم شیرین. اما متوجه منظورش  
نشدم.



\_یعنی چی؟

\_یعنی تمام مسئولیت های شما به خصوص مسئولیت های مالی به عهده ی منه.

\_چرا چون خانواده ی من ورشکسته شدن؟

امروز از لحظه ای که دیده بودمش به نحوی با موضوعی این را برای من یادآوری کرده بود. دیگر نتوانستم نگویم. اخم شدید کردی .

\_این چه حرفیه؟ این موضوع کمترین تاثیری رو حرف و تصمیم من نداره.

\_چطور باور کنم؟ آدم تحصیل کرده ای مثل ت...

این بار دلخور گفتم .

\_این موضوع ربطی به تحصیلات نداره عزیزم.

\_حتما بعد ازدواج با تو من نباید کار کنم! دادیار من  
خرج خانواده ام رو میدم و این هیچ وقت تغییر  
نمیکنه .

\_من همچین حرفی نزدیم، تو شغل خودت رو داری و  
مطمئنم پیشرفت های خوب دیگه ای هم در انتظارته،  
در مورد موضوع دوم هم، من هیچی حقی برای دخالت  
و نظر دادن ندارم. کاملا دست خودته. نمیدونم از من  
چه تصویری تو ذهنت ساختی.

هیچ تصویری نساخته بودم اما... دستم را در دستش  
گرفتم.

\_من محدودت نمیکنم آسوی من، تو هر جور که دوست داشته باشی زندگی میکنی، اما ایجاد رفاه این زندگی دوست دارم دست من باشه.

میخواستم و دوست داشتم حرفش بپذیرم، اما چیزی ته دلم میگفت حسابدارش از درخواست وام امروزم به او چیزی گفته، و تمام این جمله ها نمیتوانست اینقدر اتفاقی باشد! جرات نکردم برای پرسیدن، به حسابدارش گفته بودم، من هم مثل همه ی کارمندهای دیگر اسمم را در لیست نوشته بود، گفته بودم نیازی به عجله نیست و او گفته بود معمولاً روزانه نهایتاً دو روزه بررسی می‌شود و برای تایید می‌رود به دست آقای دکتر. من امروز موقع رفتن خانه ی مهیار موضوع را با حسابدار مطرح کرده بودم، نمی‌دانم چند درصد احتمال داشت که حسابدارش خبر داده باشد.

\_چرا چیزی نمیگی؟

\_نمیدونم چی بگم، برای همه ی این حرفها باید مادرت  
رو ببینم، اونم من رو قبول کنه، بعدش م...\_

\_تو انتخاب منی، این دیدار برای آشنایی نه تایید  
گرفتن.

اگر برای تایید گرفتن نبود، او میتواندست مستقیم برای  
خواستگاری بیاید! چه نیازی بود تا من و مادرش  
اینطور آشنا شویم. در جواب او فقط سرم را تکان دادم.  
چنگال را برداشتم تکیه ای از کیک را با آن جدا کردم و  
به سمت او گرفتم. دیدم که زیرزیرکی نگاهی به اطراف  
کرد، باورم نمیشد اما خجالت می کشید !

---

\_مامان خاله خوبه؟ امروز زنگ زدم جواب نداد.  
نیومده یا نرفتی دیدنش .

\_تلفنی صحبت کردیم.

\_خوب بود؟

\_میگه خوبم.

آذرخش از وقتی آمده بود، حواسش به من و مامان  
بود، شبیه کسانی بود که میخواست چیزی بگوید، چند  
باری هم دیدم که با چشم و ابرو به مامان اشاره کرد.

\_وامت چیشد؟

پس درد وام بود.

\_امروز درخواست دادم، ببینم تایید میشه.

آدرخش دیگه طاقت نیاورد سریع پرسید 'چقدره؟'.

\_چطور؟

تکیه داد به پشتی، مثلاً خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد.

\_هیچی، گفتم ببینم ارزش داره اصلاً یا نه.

05:08]

#ق\_281

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

جوابش یک نگاه بود با معنی 'خودتی'! پنجاه میلیون بود، نمی‌توانستم از پس بیشتر از این بر بیایم؛ می‌دانستم تأیید می‌شود اما چطور و چگونه نمیدانم؟!

یا دادیار حرفم را گوش داده بود و نمی‌خواست به رویم بیاورد یا حسابدار هنوز لیست را برایش نبرده بود، از صبح دو بار دیده بودمش، دنبالم آمده بود و یک بار هم به اتاقش رفته بودم، صدایم کرده بود و من تا برسم و بدانم چه می‌خواهد و چه می‌گوید فشارم افتاده بود !

اما رفتارش مثل همیشه بود و اشاره‌ای به پول و وام نکرده بود، بلکه موضوع کاری را بیان کرده بود.

وقت ناهار بود و دوباره به اتاقش صدا شدم، حس کردم می‌خواهد بگوید برای ناهار بیرون برویم اما این بار حسم کاملاً غلط بود .

سرپا کنار میزش بود، یک دستش در جیبش و دست دیگرش روی میز روی کاغذی بود و نگاهش هم به همان! البته با کمی اخم، کمی هم به سمتش خم شده بود؛ در را کامل بستم.

\_کارم داشتی؟

نگاهم کرد.

\_آره بشین.

لحنش خشک و سرد بود، حتی اگر در مورد مسائل کاری می‌خواست صحبت کند، همیشه لحن ملایم و



مهربانی داشت؛ مثل بچه‌های خطاکار به سمت مبل رفتم و نشستم؛ حتی دست‌هایم را درهم قفل کردم و روی زانوهایم گذاشتم؛ برگه را دستش گرفت و به سمت آمد و روی میز گذاشت. نشست همانجا سرپا بالای سرم ایستاد.

\_میشه لطفاً بهم بگی این دقیقاً چیه؟

نیازی نبود برگه را نگاه کنم اما برای اینکه تماس چشمی با دادیار نداشته باشم، به برگه‌چشم دوختم؛ فاصله گرفت و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد؛ عصبانی بود؛ داشت تلاش می‌کرد که خودش را کنترل کند؛ سکوت من کلافه ترش کرد...

\_نمیخواهی چیزی بگی؟

با ترسی فاحش گفتم...

\_چی بگم؟

\_چرا این رو کارمند من باید به من خبر بده؟

باز جلو آمد، روی من خم شد و همین باعث شد کاملاً به پشتی مبل بچسبم و دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام بیاید.

\_آسو من کی ام؟

دیگر نگفت آسوی! قبلاً هم بارها از دستم عصبانی شده بود اما همیشه "ی" آخرش را حفظ می‌کرد، "ی" ای که هنوز نپرسیده بودم حکمتش چیست و انگار قبل از هر پرسشی داشت حذف می‌شد.

\_یکم آروم...

\_چطور آروم باشم، فکر میکنی کسی تو این شرکت از رابطه‌ی من و تو خبر نداره؟ فکر میکنی این کارت....

دستی به صورتش کشید.

\_فقط یه دلیل منطقی میتونه آروم کنه.

\_من... آخه الان تو از چی عصبانی هستی؟

نمی‌دانم تا به حال شاهد ریخته شدن بنزین روی آتش  
بودم یا نه اما در این لحظه نه تنها دیدمش بلکه گرمای  
شدیدش را نیز حس کردم.

دستش را که بالا آورده بود، مشت کرد؛ رویش را  
برگرداند و چند نفس عمیق کشید؛ پنهان کردنم کار  
جالبی نبود، اما انتظار این همه عصبانیت را هم نداشتم،  
دیگر می‌ترسیدم از این شدت عصبانیت خدایی نکرده  
سکته کند! بلند شدم آرام به سمتش رفتم و از پشت  
سر، دستم را دور کمرش حلقه کردم؛ متوجه تعجبش  
شدم، حتی چند ثانیه‌ای نفس نکشید و بعد از لحظاتی  
نفسش را بیرون داد؛ صورتم را به پشتش تکیه دادم،

کمی پایین تر از کتفش؛ چند دقیقه‌ای همانطور در سکوت ماندیم تا بالاخره حلقه‌ی دستم را باز کرد؛ برگشت به سمتم و دست چپش را دور کمرم حلقه کرد و دست راستش را بالا آورد، شالم را کامل باز کرد و دستش را لای موهایم برد.

\_چرا اینقدر اذیتم میکنی؟

دلخور این را گفت...

\_من هیچ وقت نمیخوام اما...

\_من جایی تو زندگیت دارم؟

\_معلومه که داری، این چه حرفیه، من...

سرم را پایین انداختم.

\_فقط خجالت کشیدم، میدونستم بهت بگم درجا اون پول  
رو حتی چند برابرش رو واریز میکنی به حسابم، اما  
من این رو نمیخوام.  
\_حتی به قیمت غرور من؟ حتی به...

سرم را بالا آوردم...

\_قصدم این نبود، تو اینو خوب میدونی.

بغلم کرد، سرم روی قفسه‌ی سینه اش بود، قلبش خیلی  
محکم می‌زد، محکم و تند!

\_همینه عزیزه من، قصدت همینه. من رو اونقدر به  
خودت نزدیک نمیبینی و نمیدونی که...

حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد.

\_اون پول رو میخوای چیکار؟

خجالتم چند برابر شد، برای او ۵۰ میلیون شاید خرج  
چند دست کت و شلوارش بود اما برای ما نوآور یک  
خانه‌ی جدید...

\_میخواستم...

فاصله گرفت و نگاهم کرد، دست بردم و حلقه‌ی دستش  
را باز کردم و برگشتم سرجایم و روی مبل نشستم.  
کنارم نشست.

\_میخوام خونه رو عوض کنم، یکم کم داشتم،  
میتونستم صبر کنم اما نخواستم آسمان بیشتر از این  
اذیت شه.

دستی به کل صورتش کشید. از واکنش بعدی اش  
می‌ترسیدم.

\_چرا به خودم نگفتی؟

این شدت از خجالت و شرمندگی در وجودم، داشت  
نابودم می‌کرد؛ منسوب به کدام بزرگ بود که گفته بود  
'فقر نشانه‌ی جهل است'؟! موافق بودم، همین بود،  
جهل برادرم ما را در این وضعیت قرار داده بود، حالا  
من خجالت زده درمقابل مردی که عاشقش بودم، آن هم  
بخاطر پول، آن هم بخاطر جهل برادرم!

01:06]

#ق\_282

#صدای\_بی\_صدا

#آسوی

\_چون... من... من از بانک یه وام گرفتم، نمیتونستم دوباره یه وا...\_

\_سوال من این نبود.

\_جواب این سوالت رو دادم چون تو اون پول رو به من میدادی .

\_معلومه که اینکارو میکنم!

نگفت "این کار را میکردم" ، بلکه از "حال استمراری" استفاده کرد.

\_من نمیتونم قبول کنم، این وام از شرکت، اگر از تسهیلات شرکت برای همه‌ی کارمندا نبود م...\_

به صورتم براق شد...



\_چرا؟

\_من نمیتونم ازت پول بگیرم دادیار.

\_یه دلیل منطقی بیار.

پول گرفتن از خودش را کاری منطقی تلقی می‌کرد؟ !

\_تو اینکارو منطقی میدونی؟ چرا باید از تو پول بگیرم؟

نزدیک شد، صورتش را خم کرد و ساق دستش را روی  
پایم گذاشت؛ صورتش خسته بود، چشم هایش هم...

\_من کی ام آسو؟

\_چرا مکرراً داری این رو تکرار میکنی؟

\_چون شک دارم جوابش رو بدونم.

آب دهانم را قورت دادم.

\_دادیار... تو...\_

نفس نفس می‌زدم، انگار کیلومترها در یک دوی  
ماراتون با سرعت زیاد و مسافت زیاد دویده بودم اما با  
یک خطای کوچک، با یک نفس کم آوردن دوم شده  
بودم.

\_من چی؟\_

من از حسم به او گفته بودم، حالا از من چه  
می‌خواست؟

\_تو از حس من خبر داری.\_

\_از هست خبر دارم، اما به اندازه‌ی اون حس برات  
ارزش دارم؟ کجای زندگیت؟ باشه رابطمون برای بقیه  
رسمی اعلام نشده، اما بین خودمون، بین خودمون  
هم...\_

\_تو داری جور دیگه...\_

تلفنش روی میز زنگ خورد، بلند نشد، آنقدر صبر کرد  
تا قطع شود، اما دوباره زنگ خورد مجبور شد بلند  
شود، کمی تند یک 'بله' گفت.

\_بگید ده دقیقه دیگه بیان داخل.

مهمان داشت... آرام بلند شدم.

\_بعداً صحبت میکنیم، مهمون داری.

جوابی نداد، فقط نگاهم کرد، چشم گرفتم و آرام از  
اتاقش بیرون رفتم. حتی سرم را بلند نکردم تا مهمانش  
را ببینم. سالانه سالانه به سمت اتاق کارم رفتم و خودم  
را همانجا حبس کردم.

پشت در روی زمین نشستم، دست‌هایم را روی  
شقیقه‌هایم گذاشتم، حرف‌هایش را، حرف‌هایمان را  
مرور کردم، دوباره و چند باره! من سعی کرده بودم  
غرور خودم را حفظ کنم اما از نظر او به قیمت غرور  
او بود...

مدت زیادی روی زمین نشستم، وقتی بلند شدم و پشت  
میز نشستم، کامپیوتر ساعت ۴ را نشان می‌داد؛ همان  
لحظه آقای جهانی با ظرف غذا به اتاقم آمد و گفت آقای  
دکتر گفته است برای من غذا بگیرد؛ او هیچ چیز را  
فراموش نمی‌کرد، در اوج دلخوری هم باز فراموش  
نمی‌کرد.

\_آقای دکتر شرکتن؟ یعنی برگشتن؟

\_تاجایی که من میدونم نرفتن.

با تشکری راهی اش کردم؛ از اینکه به فکرم بود  
ممنون بودم، از اینکه غذای مورد علاقه‌ام را سفارش  
داده بود ممنون بودم، اما اشتهایی نداشتم؛ دوست  
داشتم صحبت نصفه نیمه مانده را تمام کنیم، اما او  
دیگر چنین قصدی نداشت؛ حتی بعد از کار خودش مرا  
رساند اما در سکوت! بارها خواستم به زبان بیاورم که  
"نمی‌خواهی چیزی بگویی؟" اما نتوانستم و جمله‌ام در  
نطفه خفه شد!

سر کوچه که نگه داشتم، آرام یک 'مرسی' زمزمه  
کردم، نگاهم کرد، بعد از چند ثانیه فقط سرش را تکان  
داد.

نتیجه‌ی آن بحث نصفه نیمه مانده، کم حرف شدن دادیار  
شد، کنارم بود، اما نبود، حتی با هم می‌رفتیم و  
برمی‌گشتیم ولی حرفی نمی‌زدیم.

وام از طرف حساب شرکت و دقیقاً همان مبلغ به حسابم  
واریز شد و از طرف حسابدارش به من خبرش داده  
شد. مطمئن بودم از واریزش خبر دارد، اما چیزی به  
زبان نمی‌آورد. شاید هم منتظر من بود...

\_الو آسو؟

خواستم بگویم جانم اما فرصت نشد، چون جان گوشی  
را از جاشوا گرفت و او نیز تکرار کرد، "الو آسو".  
بیش از شش بار این کار را کردند تا نهایتاً صدای  
خندان مهیار را شنیدم که گفت فرصت بدهد بزند روی  
اسپیکر تا هردویشان بتوانند صحبت کنند و قبل از  
پسرها خودش احوال پرسى کرد.

\_خوبین؟ کارها خوب پیش میره؟  
\_خوبه، جات خالیه دیگه نمیای پیش ما.

همان یک روز کافی بود...

جان: آسو با ما بیا اردو.  
جاشوا: آره ما میخوایم با تو و آنکل دادیار بریم.

اینکه اینقدر اصرار داشتند با من و دادیار بروند، کمی  
برایم مشکوک بود.

\_عزیزای دلم آنکل دادیارتون کار داره.

در یک تصمیم بی دلیل گفتم...

\_میشه من و آنتی مهستی بیایم؟  
جان: نه آنکل تو بگی قبول میکنه .

تعجب کردم! دوباره صدای خنده‌ی مهیار را شنیدم،  
خطاب به او پرسیدم داستان چیست که این دو وروجک  
اصرار می‌کنند با دادیار بروند!

\_همه‌ی معلم‌ها و مدیر مدرسه‌شون از دادیار حساب  
می‌برن، خدا میدونه میخوان اونجا رو رو سرشون  
بذارن.

خندیدم، بچه‌های این دور و زمانه، چطور می‌توانستند  
اینقدر زیرک باشند؟!

\_میدونن بدون تو دادیار نمیره.



خجالت کشیدم. این را دیگر حتما خودش به بچه ها گفته بود.

نزدیک نیم ساعت جان و جاشوا پشت تلفن اصرار و خواهش کردند، مجبور شدم قول بدهم تا به دادیار زنگ می‌زنم و سعی می‌کنم راضی اش کنم. با توجه به فضای سرد و یخ بینمان در این چند روز کار آسانی نبود، اما نمی‌توانستیم که تا آخر عمر اینقدر از هم دلخور باشیم.

01:06]

#ق\_283

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خونه ای؟

نگران و با عجله گفت .

\_آره، چیزی شده؟ برگردم؟

یک ساعت پیش من را به خانه رسانده بود.

\_نه دوقلوها زنگ زدن.

انگار که خیالش راحت شده و باشد، نفسش را راحت بیرون داد. کمی من من کردم و نهایتاً پرسیدم .

\_فردا کار داری؟

فهمید منظورم پیک نیک است .

\_دوست داری بری؟

زمزمه کردم "دوست دارم بریم". با او و همراه او  
دوست داشتم بروم. شنید مطمئنم که شنید از نفسی که  
بیرون داد متوجه شدم که شنید.

\_صبح میام دنبالت.

جدی گفت، محکم گفت، اما باز دوست داشتم داد بزنم  
"ایول" اما خودم را نگه داشتم تا با دوقلوها ابراز  
خوشحالی کنیم. لبخند زدم، اینکه دلم را نشکست برایم  
بی نهایت باارزش بود.

به مامان گفتم صبح با دوقلوها می روم پیک نیک و از  
صبح زود با هیجان بیدار شدم، موهایم را روغن زدم تا  
فرش بیشتر شود، می دانستم دادیار دوست دارد، چشمم  
را آرایش کرد، چون همیشه با دقت به چشمم نگاه

میکرد، دوست داشتم زیباتر دیده شود، نهایتاً کلاهی گذاشتم و برق لبی زدم و بیرون زدم.

دوقلوها در صندلی عقب بودند، نشستم سلامی به هر سه کردم، نگاهی به آن دو وروجک کردم، که لباس‌های یکسان و بانمک با کلاه‌های خوشگل آن پشت نشسته بودند. نگاهم به دوقلوها بود، اما متوجه نگاه دادیار به صورتم بودم، کلامم را برداشته بودم.

\_کی خوشحاله میره پیک نیک؟

جان: می! (من)

جاشوا: می! (من)

با حرکت ماشین سرجایم نشستم و دوباره کلامم را سرم گذاشتم.

\_کمر بندت رو ببند.

یادم بود اما منتظر ماندم تا او تکرار کند و من صدایش  
را بشنوم.

\_خوبی؟

نگاهی کرد و دوباره چشمش را به جلو دوخت، اما در  
همان حالت دستش را دراز و کلاه را از روی سرم  
برداشت و روی پایم گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

\_خوبم، تو؟

هیچ چیزی در مورد اینکه مرا کلاه را برداشت نگفت.

\_خوبم منم.

برگشتم سمت بچه ها و پرسیدم که صبحانه خورده اند  
و گفتند قرار است همه ی گروهشان باهم صبحانه  
بخورند.

خنده ام گرفته بود، دادیار شدیداً داشت جلوی خودش را  
می گرفت تا صحبت نکند، به عمد برمیگشتم سمت بچه  
ها، با آنها صحبت می کردم و میخندیدم، چند بار خواست  
چیزی بگوید اما منصرف شد.

\_اینجاست؟

دادیار نگاهی به اطراف کرد و بعد بار دیگر جی پی اس  
را چک کرد.

\_ماشین بابای ارسن.

آرسن و پدرش را به خاطر آوردم، بااین رصد پسرها همگی پیاده شدیم. شالم را از دور گردنم باز کردم و فقط کلاهم را روی سرم گذاشتم. دوقلو ها دست من را گرفتند و ما جلوتر از دادیار به سمت مسیری که نشانه گذاری کرده بودند رفتیم. اردو مخصوص کلاس آنها بود. از دور جمعیتی از بچه ها و خانواده هایشان به چشم می خورد، همه با لباس ورزشی، دادیار لباس ورزشی نپوشیده بود، مثل شرکت و همیشه هم لباس رسمی تنش نبود اما خب کمی متفاوت از بقیه بود.

یک خانم و آقا به استقبالمان آمدند در واقع به استقبال دادیار آمدند و سلام و علیک گرمی با او کردند، این صمیمیت بیشتر از جانب آنها بود، چون دادیار مثل روزهای اولی که من در شرکت کار میکردم جواب آنها را میداد. سرد، رکس، خشک ...

دوقلوها دست من را رها کرده و به سمت دوستهایشان دویده بودند، من هم به اجبار نزدیک دادیار ایستاده

بودم، وقتی آقای که داشت با دادیار صحبت می‌کرد  
نگاهش به سمت من افتاد، دادیار برگشت و نگاهی  
کرد، انگار متوجه رفتن پسرها نشده بود.

\_رفتن پیش دوستهاشون.

سرش را تکان داد .

\_ایشون پرستار جدید دوقلوها هستن آقای دکتر؟

دادیار کاملاً خشن آن مرد را نگاه کرد، مرد بیچاره  
حرف در دهانش ماسید. پرستار بودن کار بدی نبود که  
دادیار آنطور او را با نگاهش تنبیه کرد. اما جوابی که  
در مقابل او داد، نفس من را برد و اجازه نداد بیشتر به  
آن شغل حرفه فکر کنم.

\_نامزدم هستن.



من در عالم دیگری بودم که آن تبریک گفتند و هزار و یک جمله ی دیگر که من نشنیدم. داشتم مرد جدی کنار دستم را نگاه میکردم و جمله اش را در ذهنم تکرار میکردم. دیدم که از ما فاصله گرفتند، دادیار قدمی به سمتم آمد، او هم نگاهش را جدا نکرد، دستم را در دستش گرفت.

\_بریم پیش بقیه.

دستهایم سرد بود، نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم، خوشحال باشم نباشم، از اینکه بدون اجازه ی من همچنین حرفی زد ناراحت باشم یا چه. هرچه که بود با نزدیک شدن به جمع خودم را مجبور کردم لبخندی هرچند مصنوعی تحویل همه بدهم، طولی نکشید که من به عنوان نامزد دادیار از جانب همه شناخته شدم، نگاه های کنجکاو را روی خودم حس میکردم، این جماعت

همگی همدیگر را می‌شناختند، طبیعی بود در مورد  
دادیار و همسر آینده اش کنجکاو باشند.

پدر ارسن با خوشرویی به سمت آمد، دادیار کمی آن  
طرف تر داشت با آقایی که لباس ورزشی نسبتاً  
مضحکی پوشیده بود صحبت می‌کرد. میدیدم که گاه  
نگاهش به سمت ما برمی‌گردد .

\_عجیبه.

از دادیار چشم گرفتم و او را نگاه کردم.

01:06]

#ق\_284

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چی؟

\_دفعه ی قبل به عنوان معلم بچه ها آشنا شده بودیم،  
الان به عنوان نامزد آقای دکتر.

\_چیش عجیبه؟

\_روابط آدم ها، خیلی زود، خیلی راحت میتونن تغییر  
کنن.

منظورش را متوجه نمیشدم.

\_و این چیز بدیه؟

\_نه، دوقلوها خیلی دوستون دارن، راستش برام قابل  
حدس بود، رومنس کلاسیک اتفاق بیفته، اما چون معلم  
بچه ها بودین، حدس من مهیار بود نه دادیار.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت.

\_جین ایر رو که خوندین؟

جوابش را ندادم، نگاهش کردم، شوخی بی مزه ای بود  
از نظر من.

\_بالجازه.

\_یه لحظه لطفا.

برگشتم سمتش .

\_شوخی کردم ناراحت شدین؟

\_چیشده؟

صدای دادیار را دقیقا از پشت سرم شنیدم، یک ثانیه  
بعدش حتی جوری ایستاد که انگار نیم تنه ی راستم از  
پشت به او تکیه داشت.

\_نه نه، من فقط شوخی کردم، اما انگار ناراحت شدن.

و رو به من عذرخواهی کرد و از ما فاصله گرفت.

\_چه شوخی ای کرد؟

برگشتم سمتش و یک 'مهم نیست' گفتم. ساق دستم را گرفت اما قبل از اینکه چیزی بگوید، چشمم به جان افتاد که تکه ای چوب دستش بود و به حالت شمشیر نگه اش داشته بود و پسر دیگری که کمی از او بلندتر بود هم مقابلش با همان ژست، ک. تکه هایی چوب هایی که برداشته بودند، نوکشان تیز بود، اگر به سر و صورتشان می خورد حتما زخمی می شدند .

دایار با دیدن نگاه خیره ام برگشت به سمت بچه ها، من سریع ساق دستم را از دستش بیرون کشیدم و به حالت نیمه دویدن به سمتشان رفتم .

با نزدیک شدنم به آنها جان به من نگاه کرد و دوستش از فرصت استفاده کرد و خواست مثلاً خلع سلاحش کند اما تیزی چوب دقیقاً داشت به سمت صورت جان میرفت، نفهمیدم چطور خودم را پرت کردم سمت جان و نوک چوب به پشت من فرو رفت، با وجود جسه ی

کوچکش ضربه اش محکم بود، سوزش شدیدی را  
روی کمرم حس کردم.

سعی کردم به روی خودم نیاورم، از جان فاصله گرفتم.

\_این چه کاریه؟ نمیبینی نوک چوب‌ها تیزه؟

به سمت دوستش برگشتم.

\_داشتی میزدی به صورت جان، این چه بازی و شوخی  
بدی بچه‌ها.

با نزدیک شدن چندتا از معلم‌ها و والدین سمت ما،  
بیخیال شدم و ادامه ندادم، دادیار نزدیک ما رسیده بود.

\_خوبی؟

قبل از من کس دیگری از پشت سر گفت 'خو.. خو...  
 خون'. با تعجب برگشتم سمتش اما خونی ندیدم، نگاه او  
 به من بود، دستش که روی کمرم قرار گرفت بدون  
 شک دست دادیار بود .

کمرت زخمی شده.

اینقدر زخمش عمیق بود که خون از لباسم بیرون  
 بزند؟! دوباره نگاهی به آن چوب کردم، میخی از یک  
 سمتش رد شده بود، حتما کار آن میخ بود.

جان و جاشوا به پشت سرم رفتند و با دیدن خون،  
 صدایی درآوردند چند ثانیه بعد جان به سمت آن پسرک  
 دوید و خیلی سریع هولش داد و او به زمین افتاد، پشت  
 سرش جاشوا هم به سمتشان رفت، جیغی شنیدم احتمالا  
 مادر پسرک بود. دادیار به سمتشان رفت، جان را با



دست راست و جاشوا را با دست چپش از روی زمین بلند کرد. و کنار من رهایشان کرد، رفت تا به پسرک کمک کند. پدر و مادر پسرک به سمتش آمدند، داشتند چیزی به دادیار می‌گفتند اما نشنیدم چون با همه ی زورم جان و جاشوا را از آنجا کمی دور کرده بودم.

چند دقیقه بعد دوقلوها با هشدار شدید دادیار ساکت شدند، روبرویم نشسته بودند روی زانوهایشان و سرشان پایین بود، اما زیر زیرکی همدیگر را نگاه می‌کردند و چیزهایی می‌گفتند. پدر ارسن و دادیار پشت سرم بودند، نمی‌دانستم او یک پزشک است، داشت زخمم را ضد عفونی میکرد، با زدن بتادین چون حواسم نبود جیغ خفه ای کشیدم و سریع دستم را روی دهانم گذاشتم. دادیار کنارم آمد و دستم را گرفت. چشم های نگرانش روی صورتم بود. میدیم که نگران است، هرچند سعی میکرد ظاهرش را حفظ کند. دستم را خیلی محکم نگه داشته بود.

\_تا فردا شب حموم نرین، به زخمتون هم دست نزنین  
اجازه بدین خودش خوب شه، روش رو نکنین.

\_جاش میمونه؟

یک جای زخم روی کف دستم بود، شاید همین باعث  
شد با حساسیت بپرسم، وگرنه جایی نبود که به آنجا دید  
داشته باشم. لبخند آرامی زد.

\_فکر نمی‌کنم، براتون یه کرم مینویسم، اگر حس کردین  
خوب نشد یکی دو جلسه برای لیزر برین.

\_ممنون.

سرش را تکان داد.

\_حالا که ممنونین به جاش بخاطر شوخیم ببخشین.

دادیار با اینکه کنارم بود اما باز یک قدمی جلوتر آمد، مطمئنا هنوز کنجکاو بود بداند چه شوخی کرده است، اما خطاب به او چیزی نگفت فقط از او تشکر کرد و او تنهایمان گذاشت.

جان: آسو درد میکنه؟

\_نه اما میدونی اگر به صورتت میخورد چی میشد؟ عینک هم نداشتی ممکن بود چشمت هم آسیب ببینه، اونطوری دردش برای من هزار برابر بود.

تا به حال بااین لحن با هیچ کدامشان صحبت نکرده بودم، سرشان را پایین انداختند، حس کردم به اندازه ی کافی تنبیه شدند چون دادیار هم باآنها سرد و محکم صحبت کرده بود.

\_برید بازی کنید اما دیگه همچین شوخی نکنید، اوکی؟

سرشان را تکان دادند، اول چند قدم آرام برداشتند بعد شروع کردند به دویدن.

01:06]

#ق\_285

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خوبی؟ میسوزه؟

\_یکم، دادیار اگر نمیدیدم خدایی نکرده واقعا ممکن بود به صورت و چشمش بخوره .

دستم را گرفت و هدایتم کرد روی نیمکت موجود، کنارم  
نشست و دستم را در دستش گرفت .

\_مهیاری مطمئناً این لطفت رو فراموش نمیکنه.

دست آزادش را بالا آورد، موهایم را پشت گوشم داد.  
کلاهم روی سرم نبود، نمی‌دانم کجا انداخته بودمش ،  
خیلی آرام زمزمه کرد .

\_منم.

سرم را تکانی دادم.

\_رنگت پریده، نگران نباش، جاش نیمونه.

\_نه اصلا جایی نیست که دید داشته باشم، ناخودآگاه  
زخم دستم باعث شد اون سوال رو بپرسم.

کف دستم را باز کرد. کمی نگاه کرد، بالا برد و بوسه  
ای زد. در این چند روز دستم را هم نگرفته بود، حالا  
بوسه اش حس خوبی میداد .

\_هیچ وقت نگفتی چیشد.

\_شیشه رفت توش.

\_کی؟ کجا؟

\_تو خونه، اتفاقه دیگه، پیش اومد.

حرفم را باور نکرد اما نمیتواستم بگویم برادر دیوانه ام  
حبسم کرد و...

\_باهات چه شوخی ای کرد؟

\_چرا به همه گفתי نامزدتم؟

اخمش بیشتر شد.

\_چی باید معرفیت میکردم؟

نفس عمیقی کشیدم، نگاهی به بچه ها کردم، داشتند  
بازی می کردند .

\_نمیدونم، دوستت !

دستم را کمی فشار داد .

\_تو دوست من نیستی آسوی، کسی هستی که میخوام  
باهاش ازدواج کنم.

\_اگر مادرت مخالفت کنه و اتفاق نیفته اون موقع آبر...

\_کسی نمیتونه با خواسته ی من مخالفت کنه، پس اینو  
تکرار نکن .

اجازه نداد جواب بدهم، یا موضوع کش پیدا کند، دوباره  
پرسید .

\_چه شوخی باهات کرد که دوبار معذرت خواست؟



نگاه نفوذناپذیرش باعث شد نتوانم از زیرش در بروم  
و شوخی او را تکرار کردم. اخم وحشتناک دادیار،  
تماشایی نبود، دستش را فشردم.

\_مهم نیست.

\_برای من مهمه !

سعی کردم لبخند بزنم .

\_بریم با بچه ها والیبال بازی کنیم. بلدی؟

شوخی من هم اخمش را باز نکرد.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_مهم نیست، واقعا مهم نیست.

\_چرا نمیتونم مراقبت باشم؟

\_چون من میتونم از خودم مراقبت کنم.

بلند شدم اما سرم کمی گیج رفت، متوجه شد و بلند شد  
و دستم را نگه داشت.

\_فشارت افتاده؟

\_نه یهو بلند شدم، بریم بازی کنیم.

\_\_بهتره برگردیم تهران.

دستم را روی بازوش گذاشتم و سریع گفتم .

\_\_نه لطفا ! اینجا قشنگه . من پیک نیک دوست دارم .

\_\_هفته ی بعد باهم میریم ، قول میدم.

قبول نکردم، خودم را برایش لوس کردم و دوباره  
تکرار کردم نه و نهایتاً لبم را گاز گرفتم، نگاهی کرد و  
با لبی که داشت به لبخند باز می شد اما جلوییش را  
می گرفت سرش را تکان داد. دستم را در دستش گرفت  
و به سمت بچه ها رفتیم.

بیشتر از معلم هایشان با آنها بازی کردم. نهایتاً فوتبال  
هم بازی کردیم. تنها خانمی که در بین دو تیم بود من  
بودم، حس میکردم دادیار مخالفت کند، اما فقط با لبخند

تماشایم میکرد، راست می‌گفت محدودم نمیکرد، اینجا خیالش راحت بود مراقب من است، حواسش به من است، پس مشکلی نبود، این مرد حساسیت عجیبی داشت، حس میکرد وقتی او نیست در خطرم.

ته دل دعا میکردم با این همه شیطنت و شلوغ بازی کودکانه آبرویش را نبرم. تیم ما به لطف گل های من برنده شد.

جان و جاشوا و کسانی که در تیم ما بودند از خوشحال روی پای خود بند نبودند خصوصا پسری که کمرم را زخمی کرده بود در تیم مقابل بود. ارسن در تیم ما بود و پدرش در تیم مقابل.

\_تاحالا با یه خانم فوتبال بازی نکرده بودم.

کمی نفس نفس می‌زدم، حالا که بدنم داشت خنک میشد  
سوزش زخم را حس می‌کردم.

\_دادیار خودت افتخار ندادی اما نامزدت حریف قدریه.

به سمتان آمده بود، حالا که دادیار از شوخی او خبر  
داشت به اندازه او گرم و صمیمی برخورد نکرد. آب  
معدنی را دستم داد، فکر می‌کنم او متوجه شد و از ما  
فاصله گرفت.

\_آبروت رو که نبردم؟

لبخند شیرینی زد. کمی خم شد به سمت صورتم.

\_فعلا دلم رو بردی.

ناخودآگاه خندیدم، انتظار شنیدن همچین چیزی را از او  
نداشتم، کمی مناسب پرستیش نبود.

\_خنده هات رو دوست دارم.

صدایمان کردند برای ناهار. دست پسرها را گرفتیم و به  
سمت میز چیده شده رفتیم. یک مدرسه چقدر امکانات  
فراهم کرده بود برای یک پیک نیک!

\_من این همه عرق کردم، چطور تا فردا شب حموم  
نرم!

مخاطب این حرفم بیشتر خودم بودم اما دادیار مجددا  
تاکید کرد که نباید بروم.

\_فردا میام سرکار، نمیتونم حموم نرم. تازه نمیتونم  
خودمو تحمل کنم.

\_یه روزه عزیزم.

با خنده گفتم 'بخاطر بوی بدم مردم از یه فرسخیم فرار  
میکنن، شبیه اون گداهای پزشک فرعون میشم.'

آرام در گوشم گفت.

\_من همیشه کنارتم، هرجوری که باشی .

لبخندی زدم، جمله ی ساده ای بود، اما این مرد که  
تعارف بلد نبود، بگویم در تعارف با من در مقابل جمله  
ی من چنین چیزی گفته باشد .

صاف سرجایش نشست و در حالی که دست جان را گرفته بود، تا قاشق های یک بار مصرف را از نایلونشان باز نکند با صدای معمولی در مورد پزشکی فرعون پرسید.

لبخندی به این تغییر موضعش زدم و جوابش را دادم.

01:06]

#ق\_286

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دوستان فایل سکوت پر صدا آماده اس، آما عیارسنجش رو براتون گذاشته ☺ بازنگری آخرش واقعا زمان و انرژی زیادی (چشمهام کاملا کاسه خون ☺) بی هیچ



اغراقی) برد برای همین خودمم با تاکید دارم بهش  
اشاره می‌کنم 🦋.

\_تو کتاب سینووه، پزشک فرعون نوشته اولین بار که  
جراحی میکرده، از مردم شهر اون گداهای که مدت  
زیادی تو خیابون بودن و حتی چند سال بود حموم  
نمی‌رفتند، میگفت بالای سر مریض بشینن.

\_چرا؟

\_باعث قطع خونریزی میشده.

با تعجب نگاهم کرد. شانه ای بالا انداختم.

\_والا تو کتاب بود.

-----

بعد از ناهار چادرهای کوچک دو نفره و سه نفره ای  
 برای بچه ها مستقر کرده بودند، دوقلوها همراه ارسن  
 داخل چادرشان رفته بودند، نمی‌دانم خوابیده بودند یا  
 داشتند بازی می‌کردند، اما من دست دادیار را گرفته  
 بودم تا کمی باهم قدم بزنیم. وقتی کمی فاصله گرفتیم،  
 به جایی اشاره کردم و باهم نشستیم، دستش را دورم  
 حلقه کرد و من سرم را روی شانه اش گذاشتم. بوسه  
 ای رو موهایم زد. ساکت بودیم، صدای پرنده ها دلنشین  
 بود.

\_مرسی برای برای وام.

\_تسهیلات کارمند هاست.

کمی با دلخوری و سردی گفت. خنده ام گرفت، سرم را بلند کردم و چانه ام را جایش گذاشتم.

\_دلخوری ازم؟

خیلی کم سرش را به سمتم برگرداند.

\_نباشم؟

بوسه ای سریع به گونه اش زدم.

\_الان چی؟

دیدم که لبخندش را کنترل کرد.

\_اجازه بده من براتون خونه پیدا کنم.

\_نه، نمیتونم و البته، خیلی نمیگردیم، خونه ی قبلی  
خودمون... یعنی قبل ورشکستگی، شنیدم اونجارم  
گذاشتن برای اجاره، همونجا رو میگیرم.

\_پولت کافیه؟

\_آره، یکم دست آقای ملکی داریم.

\_چرا اجازه نمیدی کمکت کنم؟

\_همین وام یه کمک بزرگه. بیشتر از این رو نمیتونم  
لطفاً قبول کن.

چانه اش را روی سرم گذاشت. نفس عمیقی کشید،  
بوسه ی دیگری به سرم زد و دوباره چانه اش را روی  
سرم گذاشت.

\_بچه ها نگرانمون نشن؟

\_خوابشون برده بود.

\_منم خوابم میاد.

دست راستش را هم به سمت آورد، حاله كاملا احاطه ام  
كرده بود.

\_بخواب.

\_دادیار بو نمیدم ؟

جواب نداد مجبور شدم نگاهش کنم. چینی به بینی اش داد.

\_یکم.

خجالت زده خواستم فاصله بگیرم که بلند خندید. مشت آرامی روی رانش زدم.

\_بدجنس.

در حالی که واقعا داشت خوابم می برد. گفتم همراهم عطر و ادکلن ندارم، گفت در داش بود ماشین باید داشته باشد. همانطور که مست خواب بودم گفتم یادش باشد بهم بدهد.

با حس چیزی روی گونه ام کم کم پلک باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت آرام و لبخند به لب دادیار بود. با انگشتش آرام داشت گونه ام را لمس میکرد .

\_بیدار شدی عزیزم.

\_وای چقدر خوابیدم؟

\_نزدیک یساعت .

دستش را به سمت موهایم بود و دور انگشتش پیچید.  
نگاه گرفت و لبهایم را نگاه کرد، ترسیدم بخواهد ببوستم، ممکن بود کسی ببیند. سریع گفتم .

\_فکرکنم بچه ها هم بیدار شدن، بهتره بریم پیششون.

سریع از جایم پر یدم، او خندید و زخم کمرم سوخت.

\_آروم، دردت گرفت؟

لباسم را تکان دادم و غر زدم چرا زودتر بیدارم نکرده  
است، هردو بازویم را گرفت.

\_اگه بدونی چقدر ناز و آروم خوابت برده بود. من  
تا آخر عمرم هم میتونستم بی هیچ شکایتی همینجا تو  
بغلم نگه دارمت و بشینم.

خجالت زده لبخند زدم و در جوابش یک مشت نه چندان  
محکم به بازویش زدم.

به یقین می توانستم بگویم به من بیشتر از پسرها و  
هرکس دیگری در آن جمع خوش گذشته بود. وقتی در  
گوش دادیار گفته بودم که دلم چای آتیشی می خواهد



سریع به سمت معلم جان رفته بود، بعد از چند دقیقه دیدم چند نفری مشغول درست کردن آتش هستند، و همین باعث شده بود پسر بچه ها هیجان زده شوند و دنبال چوب خشک بگردند. در عرض ده دقیقه ی کوه بزرگ از چوب های خشک را داشتیم، پدر آرسن خندیده بود و از دادیار بخاطر پیشنهاد چای تشکر کرده بود اما دادیار همچنان با اخم نگاهش میکرد. مرد بدی به نظر نمی آمد، برای پسرش وقت صرف میکرد، حداقل پدر خوبی بود، میشد این را با اطمینان گفت .

چایی که دم شده بود، دادیار گفت نمی خورد لیوان خودم را به زور به سمتش گرفتم تا بجشد، زبانش سوخته بود، چیزی نگفت جز لبخند و من خندیدم، لبخند او عمیق تر شد .

نگاهی به صندلی عقب کردم، هردو خوابشان برده بود، سر جاشوا روی شانه ی جان بود ، و سر جان روی سر او. گوشی ام را برداشتم و عکس آخر را هم

ثبت کردم. امروز کلی از هردو عکس های زیبایی گرفته بودم. حتی یک عکس سلفی نیز با دادیار گرفتم، بخاطرش بی نهایت هیجان زده بود، پیش خودش خجالت کشیده بودم نگاهش کنم، منتظر بودم برسم خونه و تماشايش کنم.

دستم را در دست گرفت و کف دستم را بوسید .

\_خوش گذشت؟

\_عالی بود، برای تو؟

\_برای منم. کمرت؟

\_خوبه، گاهی میسوزه .

لب برچیده و کودکاته، دوباره گفتم .

\_اما من میخوام برم حموم !

\_لازمه پیام خونه بسپریم اجازه ندن بری حموم؟

بیشتر بهانه ای شده بود برایم تا خودم را برای او لوس کنم.

دستی برایش تکان دادم و او دور شد.

\_کی بود این یارو؟

01:06]

#ق\_287

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با صدای آذرخش از جایم پریدم.

\_ترسیدم.

\_کی بود؟

\_عموی دوقلوها.

\_ا، با عموی دوقلوها تشریف بردی پیک نیک، اینجا  
بای بای میکنی باهاش؟

جوابی ندادم، در دل استرس داشتم اما سعی کردم خودم  
را آرام نشان دهم. در را باز کردم، پشت سرم آمد و در  
حیاط بازویم را گرفت.

\_با توام.

\_کور بودی بچه ها رو ندیدی من چیکار کنم؟

\_خودتی، برای همین...

\_ولم کن هر تحلیل و فکری داری برای خودت انجام  
بده.

اما او مگر ول میکرد. به خانه نرسیده بحث ما شروع  
شده بود.

\_باز چیشده؟

\_از دخترت پیرس کجا بوده، ماشین مرد غریبه واسه  
چی سوار شده؟

مامان با تعجب نگاهم کرد.

\_عموی دوقلوها بود ، منو تا اینجا رسوندن.

اخرخش: دوقلوهاش هم تو توهمشون بود.

\_ولم کن آخرخش، دست از سرم بردار.

\_ولت کردم که آبرو برامون نداشتی.

صدای بحثشان می آمد، مامان و او. آذرخش داد میزد  
 حرفهایش را می شنیدم اما مامان را نه. گوشی ام به  
 صدا درآمد، دعا کردم دادیار نباشد، دادیار نبود، اما  
 مهیار بود. نمیتواستم جواب بدم، هر آن ممکن بود  
 وارد اتاق شود و داد بزند و آبرویم را ببرد.

\_حموم نمیری؟

\_نه خسته شدم، بیشتر از اون بچه ها من بازی کردم.

هر دو انگار نه انگار که آذرخش در حال پذیایی دارد  
 داد و بیداد میکرد رفتار کردیم. گویی صدایی نمیشنیدیم.  
 حتی چند از عکسها را نشانش دادم و از امکاناتی که  
 مدرسه ایجاد کرده بود صحبت کردم.

\_میدونی اونها الان چقدر شهریه میدن، از پول  
 خودشونه.

راست می‌گفت، مطمئناً برای همین پیک نیک هم مبلغ  
قابل توجهی گرفته بودند. مامان در را باز کرد،  
صورتش قرمز بود .

\_دیگه دیوونه شدم از دست شما دوتا .

شانه ای بالا انداختم .

\_کجا بودی؟

دقیق روی عکس دست جمعی بودم. گوشی را  
برگرداندم سمتش.

\_بیا مامان خاتم، ببین. کجا بودم؟ پارتی بودم داشتم  
مواد میزدم. یعنی چی کجا بودم؟



چشم از گوشی گرفت.

\_تنهایی برمیگشتی.

نفس عمیقی کشیدم. شاید وقتش بود .

\_مامان من دادیار رو دوست دارم.

نه تنها مامان بلکه آسمان خشکش زد، هردو نگاهم  
می‌کردند، پلک هم نمیزدند، حتی انگار نفس  
نمی‌کشیدند. داشت خنده ام می‌گرفت.

آسمان: کدوم دادیار؟ دادیار جم؟

سرم را تکان دادم. مرگ یک بار شئون یک بار. او در مقابل آن همه آدم مرا نامزد خودش معرفی کرده بود، دیگر دلیلی نداشت من از خانواده ی خودم پنهان کنم.

\_به زودی میان خواستگاری، یعنی منتظرن ما خونه رو عوض کنیم، یعنی من گفتم منتظر بمونن.

همچین قراری نداشتیم اما تنها بهانه ای بود که داشتم.

\_میزاشتی بعد او مدن بهم میگفتی.

\_چیکار کنم مامان من، وقتی اندازه ی سر سوزن به من اعتماد نداری. چیکار میکردم؟

\_سرخود...

\_ سرخود نبود بابا خبر داره.

این بار سوای تعجب عصبانی هم شد.

\_ فقط من آدم نیستم.

\_ اینطور نیست. اما خودت باعث شدی نتونم بگم.

چشم هایش پر شد. چقدر زودرنج شده بود.

\_ مامان...

بلند شد و به قهر بیرون رفت چقدر از این قهر کردن  
هایش بدم می آمد.

\_واقعا با اون؟

آسمان را نگاه کردم. هنوز شوکه بود، انگار جن دیده بود.

\_اولا اون اسم داره، دوما مشکل چیه؟

\_نمیدونم.

\_باهاش آشنا بشی ازش خوشت میاد. یکم دیرجوشه.

\_شبیه آدم های عصبانیه.

\_نیست، جدیه، اما خیلی مهربونه.

مهیاری دوباره زنگ زد، اینبار جواب دادم، میخواست بابت اتفاق امروز تشکر کند و حالم را بپرسد. گفتم خوب هستم، مهستی هم گوشی را گرفت، هم تشکر کرد و هم حالم را پرسید، و البته تاکید که دادیار میگوید حمام نروم. لبخندی زدم.

\_اونجاست؟

\_آره عزیزم. میخوای باهاش صحبت کنی؟

\_نه، سلام برسون به همه.

تا تماس را قطع کردم آسمان کنجاو پرسید.

\_چیشده مگه؟

\_چیزی نیست، جان داشت با دوستش بازی می‌کرد،  
پریدم جلوش، چوب خورد به کمرم.

\_رفتی دکتر؟

\_نه بابا، چیزی نیست. اونجا پزشک هم بود. گفت تا  
فردا حموم نرو. ولی حس میکنم بو میدم.

اسپری را از روی میز برداشتم و به خودم زدم. مامان  
را در آشپزخانه پیدا کردم. بخاطر آذرخش مجبور بودم  
با پچ پچ کردن صحبت کنیم که خدا را شکر با تماس  
کسی از خانه بیرون رفت.

\_مامان چرا عین بچه ها قهر میکنی؟

\_چه مامانی، این تو اونم بابات، برو برا بابات درد و  
دل کن .

\_الان داری حسودی میکنی؟ به بابا؟ به شوهر خودت؟

\_منو آدم حساب نمی...

\_اینطور نیست. به خدا اینطور نیست.

\_پس چیه؟ اصلا کیه؟ دوبار رفتی به بچه برادرش  
درس یاد دادی...

مکت کرد.

\_چشت پول و خونشون رو گرفت؟

چه تصور زشتی بود از من داشت.

\_دستت درد نکه.

\_نمیدونه تو کی هستی؟ ننه بابت کی ان کجا زندگی  
میکنی؟ چرا؟

\_چی چرا؟

\_اونها یه چیزی هم بیشتر از گنج قارون دارن، مگه  
خودتون نگفتین؟

منظورش از خودش من و آسمان بودم .

\_چی از تو میخواد؟



\_ همه چی پوله؟

\_ نیست؟

بود، اما خب...

\_ آسمان برو تو اتاق.

01:06]

#ق\_288

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نه تنها آسمان بلکه من هم تعجب کردم. با دلخوری  
داخل اتاق رفت و در بست. مامان نزدیکم آمد.

\_بیتون چیزی شده؟

گیج سرم را تکان دادم 'چی مثلاً؟'

نفسش را با حرص بیرون داد.

\_بهت دست درازی کرده که حا...

آنقدر بلند جیغ زدم 'مامان' که از جایش پرید.

\_میبینی، برای همین بهت نگفتم، حالا فهمیدی؟ چطور  
میتونی همچین چیزی راجب من بگی؟ مامان...

ادامه ندادم، به اتاق برگشتم، شالم را برداشتم و به حیاط رفتم. میخواستم با آقای ملکی صحبت کنم، وام خیلی زودتر از تصورم در حسابم بود، باید به او هم میگفتم، به احتمال زیاد زمان می برد تا پول پیش را پسم بدهد، و حتی اگر طول می کشد، به احترام اینکه او برای ما صبر کرده بود و قسطی قبول کرده بود، من هم باید صبر میکردم. چند نفس عمیق در حیاط کشیدم، دیگر برای این حرفهای مامان و آذرخش نباید گریه میکردم، من نمی توانستم آنها را تغیر بدهم، آنها نیتی به تغیر هم نداشتند .

\_خوبی دخترم؟ بابا خوبه؟

چه در صورتم دیده بود بنده خدا.

\_بله، خوبم، بابا هم خوبن شکر خدا. یه چند دقیقه میخواستم وقتتون رو بگیرم.

دمپایی های پلاستیکی اش را پوشید و از پله ها پایین آمد.

\_کار و بار چگونه؟

\_خوبه خداروشکر، مزاحم شدم بگم، چیزی تا قرارداد ما نمونده، بابت این یسال بابت همه چیز ممنونم ازتون، خیلی هوامون رو داشتین هم شما هم خانوادتون، اگر اجازه بدین ما تمديد نمی‌کنیم قرارداد رو و زحمت رو کم میکنیم.

\_چرا دخترم مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده که ...

\_نه نه ، راستش اینجا به محل کار من دوره یکم، و اینکه فهمیدم خونه ی قدیمی مارو دارن اجاره میدن، هممون دلتنگشیم، خداروشکر کم و بیش دستم پول

هست، برای همین تصمیم گرفتیم اگر خدا بخواد یکی  
دوسالی هم اونجارو اجاره کنیم. امیدی ندارم به این  
زودی ها بشه خونه خرید، شاید کم کم یکم بتونیم به  
محل کار من نزدیکتر شیم.

\_چی بگم دخترم هرچی صلاحه.

\_ممنونم، واقعا بابت همه چیز، البته شما عجله نکنین  
برای پول پیش، گفتم که من مبلغی دسته، برای  
قرارداد میدم دست صاحب خونه...

حس کردم وقتی این را گفتم کمی با تعجب نگاهم کرد.  
چشم هایش کمی دو دو زد. من ادامه دادم به حرفم اما  
حواسم به حالت او بود. با مکث نسبتا طولانی گفت،  
"نگران نباش دخترم حلش میکنیم."

\_ممنونم. دیر وقته دیگه بیشتر از این وقتتون رو  
نگیرم.

از رفتن ناراحت شده بود، یا از خواستن پول، اما  
لحنش، لحن همیشگی اش نبود .

\_برو به سلامت دخترم.

— — — —

با املاکی صحبت کرده بودم، گفته بود حتما برایم حل و  
فصل می‌کند، من نمی‌شناختمش اما او بابا را می‌شناخت  
و چند بار حالش را پرسیده بود، گفته بودم قرار را  
جلوتر ببندیم، من مبلغی از پول پیش را قبل از اسباب  
کشی میدهم، باقی را زمان اسباب کشی.

قرار بود با صاحب خانه صحبت کند و خبر بدهد، در مقابل تشکر هم گفته بود در عالم همسایگی این وظیفه است، همسایه ی همسایه هم نبودیم، اما در یک محل بود.

برای حرکت قهرمانانه ام برای شام دعوت شده بودم، امروز تا رسیده بودم شرکت، دادیار بی هیچ تعارف و خجالتی، لباسم را بالا زده بود و زخمم را نگاه کرده بود. با خنده گفتم که حمام نرفته ام تا خیالش راحت باشد. انگشتش را دور زخم کشیده بود و پوستم را لمس کرده بود. لرزش خفیفی زیر دستش کردم. دستش را برداشت و مانتوam را مرتب کرد.

پس حموم نرفتی؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم نه. ما هرروز بیشتر از روز قبل به هم جذب میشدیم!

\_کلاسهای شروع شدن؟

\_آره، ولی نرفتم.

\_چرا؟

\_فرصت نشد، این هفته میرم.

سرش را تکان داد، معلوم بود داشت حواس خودش را  
پرت میکرد، حالا به هربهانه ای.

فرصت نشده بود و اینکه قرار بود، زمان های زیادی  
را در آزمایشگاه صرف کنیم، واقعیت، کمی مرده شده  
بودم. نمی دانم دنیای کار باعث می شد رغبتم برای درس  
خواندن کم شود یا نیاز مالی. فکر می کردم یکی دو



روزی سر کلاس بروم و برگردم اما تصور غلطی بود،  
حداقل برای رشته ی تحصیلی من.

\_برای این هفته با مادر هماهنگ میکنم، چه روزی  
برای مناسبه؟

پس بالاخره!

\_آخر هفته خوبه؟

\_خوبه.

و همین شده بود مکالمه ای که من را به استرس بی  
نهایتی دچار کرده بود. صبح حتی دیدم از شدت استرس  
جوش زده ام، صورت من اصلا جوش نمیزد اما این  
دیدار.

\_قهري هنوز؟

\_صبحونه ات رو بخور.

\_شب براي شام دعوتم، دير ميام.

نگاهي به لباسهايم كرد. اما لباس هاي روتينم بود،  
همراه لباس ديگري برداشته بودم موقع رفتن عوض  
كنم. من شانس اينكه برگردم خانه و لباس عوض كنم و  
بروم را نداشتم، نه بخاطر فاصله، يا نه فقط بخاطر  
فاصله، بخاطر دروس هاي ديگرش.

\_كجا دعوتي؟

\_مهيار، داداش ديار دعوتم كرده شام، ميريم رستوران.

به تلخی پرسید .

\_به چه مناسبت؟

نمیدانم آسمان در مورد زخم کمرم گفته بود یا نه، من  
هم اشاره ای نکردم .

\_تشکر برای اینکه با دوقلوها رفتم پیک نیک.

[01:06]

#ق\_289

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

خانم پاینده قبل از اینکه بفهمد رابطه ای بین من و دادیار است، سعی میکرد کم کم به هم نزدیک شویم، اما در این مدت کاملاً در جریان بودم که به عمد فاصله می‌گیرد. دادیار نبود و به او پیشنهاد دادم باهم ناهار بخوریم، قبول کرد، اما کاملاً در رودربایستی.

\_همین رستوران نزدیک شرکت خوبه؟

\_آسو!

نگاهی به ورودی کردم، پیمان! نزدیک تر آمد، قبل از او خانم پاینده سلام و احوال پرسی کرد.

\_کارت دارم، میشه صحبت کنیم؟

\_پس من برمیگردم شرکت، همونجا سفارش میدم  
ناهار.

بنده ی خدا آنقدر از همراهی من برا ناهار معذب بود،  
که از خداخواسته، پرواز کرد به سمت شرکت.

\_میخواستین ناهار بخورین؟

\_اینجا چیکار میکنی؟

\_اومدم خداحافظی. بیا همینجا هم ناهار بخوریم هم  
صحبت کنیم.

دو قدمی برداشت وقتی دید سرجایم ایستاده ام برگشت  
سمتم.

\_من فکر نمی‌کنم حرفی برای گفتن به همدیگه داشته باشیم.

\_آسو لطفا.

پیمان و خواهش! می‌دانستم دادیار خیلی خوب استقبال نخواهد کرد اما رفتم. ناهار را سفارش دادیم. چیزی نگفت، به جایش با گوشی اش بازی میکرد.

\_منو صدا کردی پیام با گوشتیت بازی کنی؟

\_نه، ببخشید واجب بود. خوبی؟

واکنشم جوری بود که بفهمد، شاید پلی بینمان نمانده است که بخواهیم حال هم را پرسیم.

\_میدونم با دادیار رابطه دارین .

پوزخندی زد.

\_خیلی خوب توجیح کرد. هرچند هنوز هم معتقدم لقمه  
ی تو نیست ، اما یه سری چیزها رو آدم تا خودش  
تجربه نکنه نمیتونه قبول کنه.

نگاهم کرد، به چشم هایم شاید دنبال تاثیر حرفهایش  
بود .

\_دارم میرم آلمان.

خبر داشتم.

\_به سلامت.

تا این را گفتم شروع کرد به آرام آرام خندیدن، نهایتاً  
خنده اش بلند شد.

\_هیچ وقت نفهمیدم چرا از من بدت میاد.

\_من از تو بدم نمیاد.

\_خوشتم نمیاد.

جواب ندادم، درست بود، خوشم نمی آمد، اما نفرت  
نبود.

\_همونه.



\_همون نیست، اما اگر دوست داری یکی بدونی ،  
اصراری نمیکنم .

این بار خیلی تلخ پوزخند زدی .

\_همیشه همین بودی. مغرور، از خودراضی، غیر  
خودت کسی رو نمیبینی. راستش گاهی به نسترن حق  
میدم .

\_من حق نمیدم، من خودراضی و مغرور بودم، نباید با  
من دوست میشد، مثل یه آدم نرمال از من فاصله  
می گرفت، نه اینکه بهم تهمت بزنه و هزار کار پشت  
سرم انجام بده. در مورد توام...

\_من فاصله گرفتم، اما نتیجه اش چی شد؟

\_چی شده؟

کمی روی میز خم شدم به سمتش.

\_پیمان تمام اون صفت هایی که نسبت دادی به من،  
برمیگرده به خودت، چون از من خوست میومد باید  
قبولت میکردم؟ تو، نسترن، آدم هایی مثل شما منت  
احساس هاتون رو سر آدم میذارین. من هیچ وقت به  
نسترن نگفتم دوست من باش، نگفتم دوستم داشته  
باش، از توام نخواستم. حرکتی هم در این زمینه نکردم.  
حساب چی رو از من میگیرین؟

پوزخندش عمیتر ، حسرت چشم هایش بیشتر شد .

\_آره تو لوندی نمیکردی، ناز و قمیش نداشتی، همین  
باعث می شد ...

\_ب ...

\_اروم باش گوش کن.

دستم را بالا بردم تا ساکت شود.

\_نه تو گوش کن. اولاً دوست ندارم حتی به تعریف در  
مورد کسی اینطور صحبت کنه، دوما نمیگم من بی  
ایرادم، حتی خیلی هاش رو خودمم در جریانشونم، در  
تلاشم برای بهتر کردنش اما در مورد تو و نسترن  
مشکل از طرف من نیست. من نمیگم دوست خوبی  
برای نسترن بودم، نه، با وجود همه ی این اتفاق ها  
بابت خیلی چیزها هنوز هم از نسترن ممنونم، شاید  
نیتش چیز دیگه ای بود، اما خیلی به من کمک کرد،  
خصوصاً بعد ورشکستگی ما، اون موقع ها به من این  
حس رو میداد که با نیت بدی...

\_اون موقع ها امید رو داشت، امید رو به اندازه ی  
کافی ازت متتفر کرده بود، نه تنها امید بلکه هرکسی که  
تو دانشگاه میدونست از تو خوشش میاد.

دوباره پوزخندی زد.

\_در مورد برادران جم هم با توجه به ثروت و  
اموالشون حدس نمیزد، ولیعهدی مثل دادیار جم به  
سیندرلا نگاه کنه و دنبال صاحب کفش بگرده. مطمئن  
باش اینکارو نمیکرد.

آه تلخی کشیدم، شنیدنشان قلبم را به درد می آورد .

\_به هرحال خواسته و ناخواسته...

\_برات یه موقعیت خوب درست کرد.

سرد و یخ نگاهش کردم. هرچه میگفتم باز میخواست  
حرف خودش را بگوید.

\_از لج تو ازدواج کردم.

تعجب کردم، خبر نداشتم، در این مدت کوتاه دوباره  
ازدواج کرده اما "تبریک میگم" ای گفتم.

خیلی تلخ خندید.

\_خنک نبودى! الان نه، همون موقع، از سر لج با تو،  
باهاش دوست شدم، میخواستم بهت ثابت کنم با هرکى  
بخوام میتونم داشته باشم، خوشگل بود، از خانواده ی  
اسم و رسم دار.

پوزخند تلخش عمیق تر شد.

\_اما تو توجهی نکردی، فقط جریان زندگی من بی دلیل  
جلو رفت و به ازدواج و مهاجرت رسید.

\_و الان من رو مقصر می...

\_نه، کسی رو مقصر نمیبینم.

\_پس اینجا چی میخوای؟

چند دقیقه ای چیزی نگفت، ناهارمان روی میز بود،  
داشتند سرد می شدند نه من دست میزدم نه او، زل زده  
بود به بیرون و من داشتم گوجه های گیلانی سالاد را  
میشمردم.

01:06]

#ق\_290

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_با من ازدواج کن.

چشم هایم تا جایی که امکان داشت باز شدند، دیگر  
داشتند از حدقه می زدند بیرون.

\_میدونم دوستم نداری، یعنی شاید ازم خوشتر نیاید ،  
من... من خودم رو درست به تو نتونستم بشناسونم، یه  
فرصت میتونه... اما...

دستش را روی میز گذاشت و خم شد.

\_این ازدواج به نفع توام هست، ببین من مادر دادیار  
رو میشناسم، سرش بره نمذاره تو با دادیار ازدواج  
کنی، با من میتونی بیای بریم آلمان.

دیوانه شده بود.

\_اونجا موقعیت کاری خوب زیاده دانشگاه های خوب  
هم هست، چند برابر ایران درآمد داری، میتونی برای  
خانوادت بفرستی.

پیمان من را چه تصور کرده بود؟! من با دادیار در  
ارتباط بودم و او از من میخواست باو بروم، برفرض  
که مادر دادیار اجازه نمیداد، چرا من باید به احساس  
خودم چنین خیانتی میکردم؟!



\_اگر نخواستی، اگر نتوانستی باهام زندگی کنی، طلاق  
میگیریم اونجا، من اقامت دارم با من راحت و بی  
دردسر میتونی بیای.

تنها حسی که از حرفهایش زدم، حالت تهوع بود. همین  
پیشنهاد او برایم حکم یک پیشنهاد شرمانه بود. انگار  
که در گوشه ی خیابان ایستاده بودم راننده ماشین بی  
هیچ خجالتی گفته بود 'شبی چند؟' دوست داشتم بلند  
شوم و مشت محکمی به صورتش بزنم.

\_ببین آسو ...

از جایم بلند شدم. ترسیده نگاهم کرد. داشت زهرش را  
می ریخت به جان دادیار یا به من علاقه ی وافر داشت  
که .. گزینه ی دوم برایم باور کردنی نبود، هیچ علاقه  
ای نمیتوانست باعث شود انسان دیگری را به خیانت  
تشویق کند !

\_الان تنها حسی که دارم اینه که بزnm دندونات رو  
خورد کنم، فکر هم نکن از پشش برنميام. خیلی خوب  
میتونم اینکارو بکنم، الانم گمشو به درک، سعی کن تا  
آخر عمرم هیچ وقت نبینمت.

او بیخیال نمیشد، ساق دستم را گرفت، نگاه چند نفر  
برگشت سمت ما، بخاطر رفت و آمد هایمان چند نفری  
آنجا مارا می شناختند.

\_ولم کن تا دستت رو نشکستم.

\_وایسا، حرفهام رو گوش کن، یبار یبار محض رضای  
خدا به حرفهام گوش بده، باشه ازم خوشت نمیاد ، باشه  
جواب منفی میدی، اما حداقل یبار که میتونی گوش  
بدی.

ننشستم، همانجا ایستادم تا تمام کند حرفهایش را.

\_بشین.

\_میگی یا برم؟

\_به نفعت، میدونم... میدونم دادیار رو دوست داری،  
اما همه چی دوست داشتن نیست. من میخوام کمکت  
کنم.

\_چرا میخوای کمک کنی؟ چرا اجازه میدی ازت استفاده  
کنم، من حتی اگر پیشنهادات رو قبول کنم، مطمئن باش  
اولین کاری که میکنم طلاقه. اینها رو برای ثوابش  
نمیکنی.

خیلی جدی گفت 'نه'.

\_با ویزای ازدواج میای، چندماهی روباید پیش من  
زندگی کنی، و اون برام فرصته تا تو رو به خودم علاقه  
مند کنم.

با گذشت ثانیه ها بود که متوجه منظورش شدم و  
خندیدم، بلند بلند.

\_تو یه احمق پیمان.

برخوردش طبیعی بود، به من هم اگر کسی میگفت  
احمق ناراحت میشدم، اما خودش به مرزی رسانده بود  
که جز "احمق" کلمه ی دیگری پیدا نکردم.

ساق دستم را بیرون کشیدم و راهم در ادامه دادم، دم  
در بودم که به حالت دو رسید به من. شاید جایش بود با  
چیز دیگری تهدیدش کنم.

\_دست از سرم بردار پیمان، میدونی دادیاری که ادعا  
میکنی چقدر خوب میشناسیش اگر این پیشنهاد  
مزخرفت رو بشنوه چه بلایی سرت میاره؟ تو ک...

\_چه پیشنهادی؟

صدا را مگر میشد شناسم، این صدا، روزها بود، ترانه  
ی زندگی ام شده بود، اما این لحن، این مچ گیری. به  
من تهدید کردن هم نمی آمد، سرم برگشت سمتش،

دست راستش در جیبش بود. کتش کنار رفته بود ،  
دست دیگرش گوشه‌ی بود. عینک آفتابی به چشم داشت،  
چشم هایش را ندیدم. بهتر هم بود.

\_هیچی، یه پیشنهاد کاری بود، باشه پس من میرم.

اگر دادیار نبود، واقعا میخندیدم، پیمان از دادیار حساب  
میبرد، فقط حساب بردن نبود، میترسید...

رفت، خیلی سریع، نفهمیدم اصلا کدام سمت رفت...  
برای خدا حافظی آمده بود اما... حتی قسمت مسخره‌ی  
ماجرا این بود، که یکی کارکنان رستوران دم در آمد و  
گفت میز حساب نشده است. میز دست نخورده بود.  
پیمان هم دنبال من دویده بود، فرصت نکرده بود. حالا  
دادیار عینکش را برداشت. نگاهی به من کرد اما چیزی  
نگفت، از کیف پولش کارت بانکی اش را برداشت و با  
اخمی تحویل آن مرد جوان داد.

\_اومده بودم دنبالت بریم ناهار، که شما ناهارت رو خوردی.

چیزی نخورده بودم، لب نزده بودم....  
حتی کنجکاوی به خرج نداد که بگوید برویم به اتاقش  
و حتی شده با داد و بیداد از من بپرسد، پیمان چکار  
داشت و چه پیشنهادی داده!

خاتم پاینده بیچاره در حالی که قاشق برنج را به دهان  
برده بود، پشت میزش غذا بخورد ما سر رسیده بودیم،  
از خجالت غذا پریده بود، به گلایش.

سریع برایش آب آورده بودم حالا روبه رویش نشسته  
بودم، زل زده بودم به ناکجا آباد. ناهار امروزش را  
زهرمار کردم.

\_میخورین شما هم؟

به خودم آمدم.

\_نه نوش جان، ببخشید، امروز...

\_خواهش میکنم. مشکلی نیست.

بلند شدم بروم به اتاق کارم، اما می‌دانستم عصبانیست.  
از اینکه ناخواسته اینقدر عصبانی اش میکردم از خودم  
دلخور بودم.

01:06]

#ق\_291

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

تقه ای به در نزد، فقط بازش کردم، نه پشت میزش بود، نه جلوی پنجره، سرم را بیشتر داخل بردم، دیدم روی مبل دراز کشیده است، دست راستش روی پیشانی اش بود، پای چپش را هم خم کرده بود. داخل رفته و در را بستم. حتما فهمیده بود من هستم که تکان نخورد، خانم پاینده بدون در زدن داخل نمی‌رفت.

## \_خوابی؟

جواب نداد. جلوتر رفتم و دستم را روی زانوی چپش گذاشتم، چشم هایش باز بودند، نگاهش به من نبود.

## \_دادیار.

کلافه دستش را برداشت، نگاهم کرد.



\_قهري؟

نگاه كرد، جوابم را نداد. چقدر سكوتش اذيتم ميكرد.  
دستش را گرفتم چند ثانيه بعد دستم را كشيد. ترسيدم،  
يه "هي" آرام گفتم و افتادم بغلش. دستش را دور كمرم  
برد و محكم نگه داشت.  
نگاهم نميكرد فقط همانطور نگه داشته بود.

\_داشتم با خانم پاينده ميرفتم براي ناهار، يهو سر  
راهمون سبز شد، گفت كارم داره ميخواه خداحافظي كنه،  
جلوي خانم پاينده نئونستم چيزي بگم.

تند تند نفس مي كشيد، هم حسش ميكردم و هم  
مي شنيدم.

\_نمیدونستم چی میخواد بگه، باور کن.

حالا نگاهش به من برگشت، اخم کرده و کنجکاو گفت .

\_مگه چی گفت؟

زبانم را گاز کرد، آنقدر واکنش بدی نشان داده بود که  
حس میکردم، خبر دارد. حس کرده بودم چیزی  
عصبانی اش کرده است.

\_تو چرا عصبانی شدی؟

\_چی گفت آسو؟

دستش روی زخمم بود، میسوخت، اخم کردم، او فکر کرد شاید به خاطر سوالش است. چشمم را با درد بستم و آرام گفتم.

\_دستت روی زخممه دادیار یکم دستت ر...

دستش را برداشت، میخواست بلند شود، بلند شدم نشستم تا او هم کنارم نشست

\_خیلی میسوزه؟

\_نه، یکم. اومده بود خدا حافظی واقعا.

\_همین؟

\_نه، یکم راجب دانشگاه، نسترن و این چیزها صحبت کردیم.

دادیار دیگر زنده اش نمیگذاشت اگر میگفتم که به من گفت با من بیا! حتی اگر به قول پیمان مادر دادیار هرگز من را قبول نمیکرد، باز من چنین کاری نمیکردم.

\_الان چرا قهری؟

\_قهر نیستم. چه پیشنهادی رو میگفتی؟

\_ناهار نخوردی؟

حرف را عوض کردم، چه ناشیانه!

\_میخواستم با تو بخوریم.

\_منم نخوردم.

\_چرا؟

\_چی چرا؟

دستش را روی بازوهایم گذاشت.

\_برای ناهار رفتن و ناهار نخوردی، یجوری از  
رستوران بیرون اومدین که حساب نکردین، پیشنهاد  
داده، اما نمیدونم چی که چیزی نمیگی، توقع داری فکر  
کنم صحبت هاتون اینقدر عادی بوده که این اتفاق ها  
افتاده؟

\_تو به من اعتماد نداری.

\_لطفا بحث رو نبر جایی که نباید. این دو موضوع هیچ ربطی به هم ندارن.

\_دارن، دارن که اینجوری داری ازم حساب میگیری.

\_حساب نمیگیرم، اما من به پیمان گفته بودم نزدیک تو نیاد.

\_چرا؟

از جایش بلند شد، کتش را پوشید و پشت میزش نشست.

\_فکر کنم دلایلش رو توام فهمیدی.

میدانست... او میدانست به این شکی نداشتم.

-----

\_خب یعنی به دادیار نگفتی؟

\_نتوانستم بگم. عصبانی بود.

\_خیلی نسبت به تو حسوده.

با لبخند مهستی را نگاه کردم.

\_جدی می‌گم آسو، بچه‌ها حتی وقتی ازت تعریف میکنند، با حسادت بهشون نگاه می‌کنه، بهت حق میدم که حدس زدی رفتار خوبی با پیمان نداشته باشه.

رفتار بد! به نظر من جان پیمان هم میتواندست در خطر باشد.

\_در مورد امید صحبت کردی؟

با لبخندی عمیق سرش را تکان داد، معلوم بود، این صحبت ها به جای خوبی ختم شده بود که اینطور لبخند میزد.

\_م هستی میتونم یه چیزی بپرسم؟

\_حتما.

\_دادیار یه مدته از چیزی ناراحته، یا فکرش شدیدا درگیرش، خودش میگه مشغله ی کاری و یهو رفتن پیمان اما اینطور نیست.



انگشتم را تا کردم.

\_راستش اون روز که اومدم بریم ناهار میخواستم  
همین رو بپرسم اما فرصت نشد.

از سوالم دست پاچه شد، مهستی احساسش در چشم  
هایش بود، از حالت چشم ها و صورتش مشخص بود،  
چیزی هست.

\_نه عزیزم، فکر می‌کنم همونه.

همان نبود... مطمئن بودم. قرار آخر هفته ی مادر او به  
جایی نرسید. خبری نشد، حتی دادیار به رویش هم  
نیاورد که با من هماهنگ کرده است. من اخم و تخم  
مامان را تحمل میکردم، قهرش اما دادیار واکنشش  
سکوت بود و سکوت.

\_اگر میرین شرکت برسونمتون.

به مهندس کرامتی نگاه کردم که امروز وقتی دیده بود  
برای اولین بار اومدم کلاس خیلی ریلکس اومده بود و  
صندلی کناری من نشسته بود و حالا تعارف میکرد تا  
برسونتم.

\_خیلی ممنون، مسیرمون یکی نیست و م...

\_من کار دارم اون سمت ها، بعدش میرم کارخونه،  
تشریف بیارین، تعارف نکنین.

میخواستم قدم بزنم. اما حالا که اصرار میکرد و البته  
بخاطر من مسیرش را تغییر نمیداد قبول کردم.

\_من گفتم شما میان کارخونه دیگه همکلاسی هم شدیم  
باهم رفت و آمد میکنیم.

\_مسئولیتش زیاده از پیش برمیام، مطمئنا مهندس  
های با سابقه ای مثل شما و بقیه دوستان بهتر از  
پیش برمیاین.

01:06]

#ق\_292

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پست بالا مطالعه شود لطفاً

\_من که به کارهای بخش اداری علاقه ای ندارم. باز مهندس جاهد رو بگید یه حرفی، که ایشونم دکتر جم قبول نمیکنه.

با تعجب پرسیدم .

\_چرا؟

\_راستش کار پیمان خیلی خوب بود، اخلاق های خاص خودش رو داشت اما چون آلمان هم تقریبا همین کارها رو تو یه کارخونه انجام می داد، کاربلد بود. من جای دکتر جم یا مهندس جم بودم، هرگز پیمان رو از دست نمی دادم. حالا اون روز شما اومدین باز کارها رو جا به جا کردین، الان باز کارها روی هم جمع شده.

دلیل رفت و آمدهای مکرر دادیار به کارخانه این بود؟!!

\_احتمالا باز از شما کمک بخوان، چون واقعا هرروز  
داره کارها بیشتر میشه.

دادیار هیچ چیز به من نگفته بود، میدانست اگر  
میگفت، اگر میخواست هرگز به او نه نمیگفتم.

\_حالا بین خودمون باشه این حرفها، شما باهاشون  
رفت و آمد هم دارین، گفتم احتمالا خبر داشته باشین.

\_حرف خاصی هم نیست که بخواد بینمون باشه، همه  
خبر دارن.

\_درسته.

\_فردا هم آزمایشگاه داریم، اگر بخوایین من میتونم پیام  
شرکت دنبالتون.

\_نه نیازی نیست.

\_تعارف نمیکنم.

من هم تعارف نمی‌کردم، دلیلی نداشت. جلوی در شرکت ماشین را نگه داشت، راننده ی دادیار هم دم در بود یا دادیار را رسانده بود یا منتظر دادیار بود. با سر سلامی دادم و رفتم به شرکت. منتظر آسانسور بودم، تا باز شد، خواستم داخل بروم، دیدم دادیار مقابلم ایستاده است. با دیدنم لبخندی زد.

\_خوب بود کلاس؟

\_بد نبود.

\_چرا نگفتی راننده ام رو بفرستم؟

\_مهندس کرامتی رسوند من رو.

اخم ریزی کرد.

\_مهندس کرامتی؟

سری تکان دادم.

\_آره همکلاسی هستیم، گفت کار داره این طرف، بعدش  
میره کارخونه، منم رسوند. جایی میری؟

\_میرم کارخونه عزیزم.

از کنارم رد شد، قبل از اینکه پایم را در آسانسور  
بگذارم برگشتم سمتش.

\_میخواهی پیام؟

با خنده پرسید کجا؟

\_چرا میخندی؟

\_مثل دختر بچه هایی که باباشون میره سرکار، اونهام  
میخوان باهاشون برن.

چشم غره ای با عشوه آمدم برایش، لبخندش را تبدیل  
به خنده ی آرام کرد.



\_پیام کارخونه، برای کمک، میدونم کسی جای پیمان نیومده .

\_مهندس کرامتی تو مسیر این همه اطلاعات داد ؟

\_جای بعضی ها.

\_متلك انداختن هم یادت داده تو راه.

\_دادیار جدی ام.

نفس عمیقی کشید.

\_به یه شرط.

منتظر نگاهش کردم.

\_تو اتاق مهیار کارت رو انجام میدی.

مگر میشد سیستم را جا به جا کرد، همه چیز آنجا بود، به جای جواب دادن از کنارش رد شدم و قبل از او با سمت ماشینش رفتم، راننده در را باز کرد و نشستم، کنارم نشست. قبل از سوار شدن راننده اش درحالی که موهایم را زیر مقنعه ام جابه جا میکردم آرام گفتم.

\_کاش یه شال برمی‌داشتم، بدم میاد از این مقنعه.

موهای فر را زیر مقنعه نگه داشتن سخت بود، لبخندی به حرکت زدم. گوشی ام به صدا درآمد، خانم پاینده بود، درحالی که من جواب خانم پاینده را میدادم او هم به راننده اش دستور حرکت و مسیر داد گویا. اما وقتی جلوی یک مرکز خرید ماشین ایستاد با تعجب به

ورودی مرکز خرید و بعد دادیار نگاه کردم که بدون  
مکت پیاده شد و در را باز نگه داشت .

\_کجا؟

\_پیاده شو عزیزم .

خجالت زده از عزیزمی که در حضور راننده اش گفته  
بود، پیاده شدم. دستش را روی کمرم گذاشت و به  
سمت مرکز خرید هدایت کرد. باورم نمیشد من را برده  
بود تا شالی بخرم، هرچه اصرار کردم نه اما قبول  
نکرد، حتی با دقت تمام شالهایی که انتخاب میکردم را  
نگاه میکرد و نظر میداد. نهایتاً با انتخاب من و تایید او  
شالی برایم خرید. به جای شال مقنعه ام را داخل پاکت  
گذاشتند .

\_میرفتم کارخونه میبافتمش، لازم نبود .

دستم را در دستش گرفت .

\_هیچ چیز ارزش اذیت شدنت رو نداره.

لبخندی از ته دل زدم، اگر در مکان عمومی نبودیم،  
حتما بوسه ای به گونه اش میزدم. به کارخانه که  
رسیدیم، با حفظ یک قدم از او شروع کردم به راه  
رفتن.

\_چرا فاصله میگیری؟

\_دوست ندارم کسی برداشت بدی بکنه.

\_نزدیک بودننت به من برداشت بده؟

حتی اگر رابطه ی ما یک رابطه ی رسمی بود، باز قرار بود کلی حرف و حدیث به وجود بیاید، به خاطر اختلاف طبقاتیمان، و بدون شک در مورد این رابطه حرف های پشت سر بیشتر می شد.

\_جوابم رو ندادی!

\_رابطه ی ما یه رابطه ی رسمی نیست، و خب...  
یعنی...

اخمش بیشتر شد و گفت متوجه شدم. دلخور شد، اما باید شرایط من را در نظر میگرفت، تمامی پیکان ها به صرف جنسیت به سمت من بود، خواسته و ناخواسته.

مهیار به اندازه ای از حضور من خوشحال شد که حد و اندازه نداشت. معلوم بود کارهایشان عقب افتاده است.

\_خب من برم سرکارم.

\_قرار شد ب...\_

\_من جوابت رو ندادم.

\_شرط حضورت رو شنیدی.

\_من رفتم.

اما او به جای من رو به برادرش گفت تنهایمان  
بگذارد، مهیار با خنده از اتاقش بیرون رفت.

\_دادیار چیکار میکنی؟\_

\_تو چرا با من لج میکنی؟

\_دارم میرم سرکارم، میخوام کمکت کنم نه لج کنم.  
مشکل چیه؟

01:06]

#ق\_293

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اون اتاق مناسب تو نیست، تا یه دفتر کار مناسب  
برات آماده کنن پیش مهیار باش.

\_میدونی چقدر ممکنه پشت سرم حرف باشه؟

\_مهم نیست.

\_اما برای من مهمه، ما داریم ایران زندگی می‌کنیم،  
تمام برداشت های زشت قرار راجب من باشه دادیار.

یک قدم به سمتم آمد.

\_کسی جراتش رو نداره.

\_تو نمیتونی، یعنی قدرت کنترل ذهن آدم هارو نداری.  
رابطه ی ما یه رابطه ی نامعلومه، به هردلیلی اگر  
نشه، به هردلیلی اگر من دیگه پیش شما کار نکنم یا  
حتی کار کنم باید بتونم ادامه بدم یا نه؟

چشمش پرید، نزدیک تر آمد، خوشحال بودم اتاق مهیار  
با بیرون دید ندارد.



\_متوجه نشدم، چی نشه؟

نفس عمیقی کشیدم. مثل خودش سفت و محکم نگاهش کردم، اویی که از یک آشنایی ساده بین من و مادرش در فرار بود، چطور میتواند این رابطه را رسمی کند.

\_میدونم داری تلاش میکنی، میدونم میخوای همه چیز علنی بشه و میبینی نمیشه.

بازویم را گرفت.

\_و کی گفته نمیشه؟

\_کور که نیستم دادیار، مامانت مخالفه، ندیده میدونم مخالفه، مخالفه که یه آشنایی ساده این همان زمان

میبره، اینکه صداشم درنمیاری، حس میکنی با سکوتت  
 من فراموش میکنم، منی که چون راجبت به مامانم  
 گفتم، روزی هزار تا حرف می‌شنوم، هزار حرفی که  
 چرا تویی که اینقدر ثروتمندی باید به دختر یه معلم  
 ساده که حالا ام گوشه ی خونه اس دل ببندد، یا اینکه  
 چرا نیستن، چرا اگر قصدشون جدیه، جلو نمیان. که  
 میبینم خیلی از حرفه‌اش درسته.

\_آسوی.

\_حالا نه تو میتونی هر دقیقه و هر لحظه ازم مراقبت  
 کنی و نه من نیازی دارم. هرچند الان تو زندگی هم در  
 موقعیتی نیستیم که همچین حقی هم داشته باشیم.

جوابی نداد به همین دلیل من هم در سکوت بیرون  
 رفتم، مهیار بیچاره دم در بود، با دیدنم لبخندی زد، اما  
 مصنوعی بودن لبخندش به این معنی بود که حرفه‌ایم  
 را شنیده است.

اهمیتی ندادم، یک هفته بود تک تک آن حرف ها را  
قورت داده بودم تا نگویم اما دیگر نمی توانستم.

مهندس جاهد از دیدنم واکنش خوبی نشان نداد، اما به  
او هم توجهی نکردم، پشت میز نشستم و شروع به کار  
کردم.

برگشتم با مهیار بود. خیلی تعارف کردم با سرویس  
برمیگردم اما قبول نکرد، این بار نگفت، دادیار سفارش  
کرده است، فقط با اصرار زیاد، سوار ماشینش شدم.

\_زخمت چطوره؟ امیدوارم جاش نمونده باشه.

انقدر جای دور و گنگی بود که اصلا خبر نداشتم.

\_خوبه، نه.

\_آسو.

نگاهش کردم.

\_قصد دخالت ندارم، راستش یکم از حرفهاتون و شنیدم، و البته به تو حق میدم.

نفس کشیدم فقط همین...

\_دادیار یکم الان تحت فشار، شاید گفتنش خوب نباشه اما مادر ما کمی روحیات خاص خودش رو داره، این به تعویق انداختنش به خاطر این نیست که نیتش جدی نیست، به این دلیل که داره نهایت تلاشش رو میکنه تو

اذیت نشی، یعنی بدون هیچ ناراحتی و دلخوری همه  
چی پیش بره.

\_من چیزی رو به دادیار تحمیل نمیکنم.

\_هرکاری میکنه بخاطر علاقه و عشقش به تو، نه  
اجبار تو. میدونم چون من برادر دادیارم فکر کنی دارم  
طرفداریش رو میکنم. اما واقعا داره تلاشش ور میکنه.  
دادیار زندگی من و مهستی رو دیده، هردو شکست  
بزرگی داشتیم.... بهش حق میدم تلاش کنه هیچ کدوم  
از اون اتفاق ها بیفته.

لبخندی به قیافه ی در فکرم زد.

\_دادیار تو رو از دست نمیده، از این مطمئنم، به اندازه  
ی منم... مثل من نیست دادیار و میدونم که از پیشش  
برمیاد، فقط یکم بهش وقت بده.

سری تکان دادم، چه بود این مادر... نزدیک های خانه  
بودیم که گوششی اش به صدا در آمد و چون وصل بود  
به ماشین جواب داد، دادیار بود و صدای خسته اش.

\_مهیار رسوندیش؟

مهیار لبخند با نمکی زد و چشمکی به من زد.

\_تو راهیم.

دادیار که از پخش شدن صدایش خبر نداشت دوباره  
گفت.

\_اگر سر خیابون پیاده شد آروم دنبالش برو ببین میره  
تو خونه، مهیار آروم برو متوجه نشه، ناراحت میشه  
بفهمه.

قلبم به درد آمد، به جای خوشحالی به درد آمد. او هم  
مثل من در پیچ و تاب گره خانواده گیر کرده بود.

\_صدام رو که نمیشنوه، خوبه حالش؟ هنوز ناراحته؟

مهیار دیگه لبخند نمیزد، چشم هایش هم نميخندید، در  
جواب برادرش فقط یک خوبه گفتم.

قطره ی اشک مزاحم گوشه ی چشمم را پس زدم.  
بیخیال از واکنش آذرخش یا هرکس دیگری اجازه دادم  
مهیار من را دم در برساند.

قبل از اینکه پایم را داخل خانه بگذارم، فقط یک  
"بخشید" برایش ارسال کردم. نفس عمیقی کشیدم و  
داخل رفتم.

بخشیدم کار خودش را کرد. گفت فردا صحبت میکنیم،  
گفتم به کارخانه میروم و او گفت خودش می‌رساند.

\_مامان از آقای ملکی خبری نشد؟

\_چه خبری؟

\_پول پیش، به من نگفت کی میتونه بده. اما یه هفته  
گذشت خبری نیست.

\_شاید نداره.



\_کاش میگفت کی میتونی بده، یا حداقل چقدرش رو.  
من با اون املاکيه هماهنگ کردم، پول هم دادم.

آسمان: کی اسباب کشی میکنیم؟

\_اجاره نشین داره، دارن خالی میکنن، فکر کنم تا یکی  
دو هفته. اما خبری هم از آقای ملکی نیست.

آسمان با نگرانی دوباره پرسید .

\_اگر نده؟

01:06]

# ق\_294

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در واقع این موضوعی بود که من هم نگرانش بودم، اگر  
امیر به نحوی پدرش را راضی کند که مثلاً بگوید  
ندارم، آن موقع چه میکردم؟! آقای ملکی چنان لطف  
بزرگی در حق من و خانواده ام کرده بود که بدون شک  
نمی‌توانستم بگویم نه.

مامان: میدان، خوش حسابین.

این را می‌دانستم اما دل پسرش گیر بود... دلی که  
مشخص نبود کوک سازش چیست.

\_آذرخش کجاست؟

\_سرکار.

\_این موقع؟

\_آره، میخواد کارگاه رو باز کن، صبح تا شب سر کاره.

چقدر غیرقابل باور بود.

\_مامان یه مدت میرم کارخونه.

\_چرا؟

\_یکی از مهندس ها استعفا داده، فعلا کسی جاش نیومده، هم رشته ی منه، ساعت کارم تغییر میکنه.

\_دیرتر میای؟

\_نمیدونم، فعلا برای من سرویس رو هماهنگ نکردن،  
فقط میدونم زودتر میرم.

\_ناهار؟

در طول مدتی که در شرکت بودم من ناهار نداشتم و  
تایم ناهارم به هر نوع عجیب و غریب سپری میشد،  
یکبار هم نپرسیده بود ...

\_سالن غذاخوری دارن. دکتر نگفت بابا کی میتونه کامل  
دستش را تگون بده؟

انگشت هایش را جدا جدا تکان میداد .

\_گفت معلوم نیست، به روحیه ی خودش بستگی داره.

\_هرروز برین بیرون، یکم قدم بزنین، حال و هوای  
دوتاتون هم عوض شه.

\_من خیالم از تو و آذرخش راحت باشه حال و هوام  
سرجاشه.

\_باز رسید به من، میرم بخوابم صبح باید زود بیدار  
شم. فردا اگر خانم ملکی یا خود آقای ملکی رو دیدی،  
یه اشاره بکن ببین چی میگن.

داشتم دراز میکشیدم که آسمان به سراغم آمد نگاهی به  
در اتاق کرد و آرام گفت.

\_امیر پیام داده بود.

دراز کشیدم و گفتم چیکار داشت.

\_گفت میخواد باهام حرف بزنه .

\_جواب دادی؟

\_نه.

\_خودت میدونی آسمان، ولی شما دوتا یه دور امتحان کردین نشد، نمیگم همیشه، شاید تو این سن و سال همیشه، برای همین میگم از اینجا بریم. ممکنه تو چند سال دیگه اصلا از امیر خوششت هم نیاد، شاید هم بیاد اما باز بهت نمیگم نه.

دیدم همانجا سرپا در حال فکر کردن است، او به امیر فکر میکرد من به آزمایشگاهی که فردا داشتم، اینکه

اول بروم دانشگاه بعد کارخانه! نیاز داشتم با کسی در  
مورد انصرافم صحبت کنم.

\_خیلی بد باهام بهم زد.

نگاهش کرد.

\_چطور؟

\_گفت من اونیکه فکرش رو میکرد نیستم.

چه تلخ گفته بود... چه رک گفته بود.

\_نمیتونی ببخشی؟

\_نمیخوام ببخشمش.

سرم را تکان دادم.

\_گفتی مقتعه اذیتت میکنی چرا سرکردی؟

\_تو کارخونه، خانم ها همگی مقتعه به سرن.

\_نیازی نیست عزیزم، نباید خودت رو اذیت کنی.

\_خوبه، موهام رو بافتم.

\_اول صبحونه بخوریم بعد بریم.

\_سرویس رو برای من هماهنگ نمیکنن؟



\_مگه میخوای دائم بری؟

\_یمدت تا کسی رو استخدام کنین.

زود بود، اما او میدانست کی به کجا برود. روی نون  
تست کمی مربا زدم و گرفتم سمتش.

\_مرسی عزیزم.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_بابت دیرو...\_

\_بعدا راجبش صحبت میکنیم، باشه؟

نگاهش کردم، موکول میکرد به بعد، چرا؟!

\_پس میشه لطفا راجب چیزی بهم مشورت بدی.

لبخندی زد و سرش را تکان داد.

\_میخوام انصراف بدم.

\_از کجا؟

\_دانشگاه.

لبخندش اخم شد.

\_چرا؟

\_وقت نمیکنم، با وجود کارم خسته میشم و حس میکنم  
از وقتی شروع کردم به کار دیگه انگیزه ی قبل رو  
ندارم برای ادامه ی درس. نظرت چیه؟

\_کاملاً مخالفم.

بادم خوابید!

\_چرا؟

\_بعد از اینهمه تلاش و وقت گذاشتن، میخوای همچین کاری بکنی؟ روزهایی که کلاس داری لازم نیست بیای سر کار.

الان چطور میگفتم که همین حالا هم کلاس دارم اما...

صدای گوشی ام بلند شد، با تعجب در کیفم جستجو کردم، متعجب از اینکه این موقع صبح کیست؟!

\_کیه! وای بابام!

با این اظهار نگرانی دادیار هم نگران به من نگاه کرد، تا گوشی را گیدا کنم و اسم مهندس کرامتی را روی صحنه ببینم نفسم رفت. چه کار داشت این موقعه صبح!

دادیار با اخم جدیت به مکالمه ی ما گوش یک و من با تعجب. چه دلیلی داشت این موقع صبح با من تماس

بگیرد و هماهنگ کند بعد از آزمایشگاه باهم برویم  
کارخانه و حتی گفت می‌تواند بیاید به دنبالم تا باهم  
برویم دانشگاه!

خیلی رک در جوابش گفتم.

\_چرا من باید با شما برم دانشگاه؟

جواب رک من گرهی از گره‌های پیشانی دادیار را باز  
کرد اما نه کامل.

\_نه. خب اخه.. یعنی گفتم.

\_مهندس فکر میکنم براتون سوتفاهم پیش اومده،  
دیروز اصرار کردین و گفتین هم مسیر هستین بنده

زحمت دادم، اما من دنبال راننده یا همراه برای رفت و  
آدم هام نیستم.

\_نه خانم مهندس شما بد برداشت کردین.

من برداشت اشتباه کرده بودم امیدوار بودم اینطور  
باشد.

\_چی میگه؟

\_بیام بریم دانشگاه!

لبخندی زدم سرم را کمی جلو بردم و به شوخی گفتم.

\_آقای دکتر چرا همیشه به این هم جنس های شما رو  
داد؟

و نهایتاً یک چشمک زدم، لبخندی زد.

\_باز هم میگم این اخلاقت رو خیلی دوست دارم.

\_چی؟

\_خیلی رک حرفت رو میگی.

01:12]

#ق\_295

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخند زدم.

\_کلاس داری؟

سرم را تکان دادم.

\_میرسونم....

\_نه میرم کارخونه.

دستش را دراز کرد و دستم را در دستش گرفت.

\_عزیزم، اینکه اینقدر حواست بهم هست میخوای کمک  
کنی واقعا بابتش ازت ممنونم، اما دوست ندارم از  
دانشگاه بگذری.



\_منکه مطمئن نیستم بخوام دانشگاه رو ادامه بدم یا نه.

\_اما من مطمئنم، اجازه نمیدم انصراف نمیدی. حتی باید به دکترا هم فکر کنی.

چشم هایم گرد شد و خیلی سریع گفتم .

\_نه!

با خنده ای کوتاه گفت .

\_بله. الانم پاشو تا کلاست دیر نشده.

\_دادیار تا ظهر طول میکشه، کارها...

دستش را روی کمرم گذاشت .

\_بهونه نداریم خوشگلم، ظهر هم با مهندس کرامتی  
برنگرد، راننده رو میفرستم فکر نکنم خودم وقت کنم.  
تو کی وقت داری بریم ماشین انتخاب کنی؟

\_با مهندس کرامتی برنمیگردم اما نمیخواه راننده ات  
رو بفرستی خودم میرم.

دستم را در دستش گرفت و محکم نگه داشت،  
می دانستم قبول نمی کند. وقتی داشتیم سوار می شدیم  
پرسید "خانه چه شد؟!"

\_بیعانه دادم، اجاره نشین داره، فکر کنم دارن خالی  
میکنن.

\_و این نگرانی ته نگات؟

با تعجب به اوپی که داشت کمر بندش را می بست نگاه کردم.

\_کمر بندت رو ببند و اینکه فکر نکن من نمیتونم چشمهای قشنگت رو بخونم.

\_که اینطور، آقای دکتر در زمینه چشم خوندن هم تخصص دارن.

\_خصوصا دوتا چشم های رنگی.

\_همیشه دوست داشتم چشمهام آبی باشه.

خندیدم گفتم.

\_هیچ وقت به هیچ کس نگفتم اما بچه که بودم، آسمان  
هم تازه به دنیا اومده بود بخاطر رنگ چشم‌هاش بهش  
حسودیم میشد.

با این حرفم خندید.

\_فقط کافی بود بابا قربون صدقه اش بره و از رنگ  
چشم‌هاش تعریف کنه، دیگه دیوونه میشدم.

\_من حس میکنم پدرت با تو صمیمی‌تره.

\_آره خب آسمان فرصتش رو نداشت، تو این سن و  
سالها کم کم میتونست با بابا دوست و رفیق شه که  
وضعیت بابا...

\_اما میدونی خاص ترین رنگ چشم دنیا رو داری.

خندیدم، از تعریفش...

\_اینطوری ها هم نیست.

\_هست عزیزم.

کمر بند را کشیدم به در ماشین تکیه دادم و تماشایش کردم.

\_اینطوری نگام میکنی نمیتونم تمرکز کن، احتمالش هست تصادف کنیم.

\_اغراق نکن.

دستم را گرفت.

\_اغراق؟ تو از تاثیری که روی من میذاری خبر نداری  
که فکر میکنی اغراق.

لبخندم بزرگتر شد.

\_نگفتی نگرانی ته نگات چیه؟

\_آقای ملکی پول پیش رو نداده، میترسم نده.

جدی شد .

\_چرا؟ زمان خواسته؟

\_نه، خب... نمیدونم فکر هم نمیکنم امیر همچین کاری  
بکنه، اما میگم شاید بخاطر امیر... تا یه جوری مارو  
مگه دارن.

\_بخاطر خواهرت؟

سرم را تکان دادم.

\_میدونی میتونی روی من حساب کنی؟

می دانستم اما نمیخواستم.

\_بیعانه از پولی که تو به من دادی.

\_اون یه وام بود، برای همه کارمندها.

\_به مامانم گفتم امروز اگر شد صحبت کنه، نمیدونم باید ببینم چی میشه.

\_عزیزم، همیشه و همیشه میتونی روی من حساب کنی، نیازی نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی.

\_همینکه هستی خودش برام قوت قلبه .

جلوی ورودی دانشگاه مرا پیاده کرد، چندین بار سپرد که با مهندس کرامتی برنگردم و راننده اش حتما قبل از تمام شدن کلاس من جلوی ورودی خواهد بود .

اما نکته ی پیش بینی نشده این بود که کلاس نزدیکه یازده تمام شد و من به دادیار گفته بودم تا نزدیک یک. اگر تماس نگرفته میرفتم دوباره یک دعوی دیگر اتفاق می افتاد. همان لحظه که شماره ی او را گرفتم



مهندس کرامتی پیدایش شد، وقتی دید تلفن به گوشم  
است، قدم هایش را با من هماهنگ کرد .  
اما دادیار جواب نداد. حتی یک بار دیگر تماس گرفتم.

\_تشریف می برین کارخونه دیگه؟

ایستادم ، مقابلش و نگاهش کردم. فکر می کنم نگاهم  
کار خودش را کرد.

\_صبح سوتفاهم شد، بنده گفتم خبر بدم شما دیگه با  
کارخونه برای اینکه سرویس رو بفرستن دنبالتون،  
هماهنگ نکنین.

\_مهندس از کی برای کسانی که دیر میکنن یا مرخصی  
ساعتی میگیرن سرویس جدا ارسال میشه؟ اصلا کجای  
جهان این اتفاق میفته؟

\_نه منظور....

دستی به گردنش کشید.

\_واقعا بد برداشت کردین.

\_مگه شما میدونین من چه برداشتی کردم؟

\_الان میدونم فکر میکنین من نیت بدی دارم یا قصد مزاحمت و....

\_من فکری ندارم آقای کرامتی، فقط اگر اجازه بدین الان برم ممنون میشم به اندازه ی کافی دیرم شده.

\_خب ما که مسیرمون یکیه تشریف بیارین  
برسونمتون.

\_نه ممنون.

\_باور کنین...

\_مهندس به نظرم دلیلی نداره اوقات هم دیگه رو تلخ  
کنیم، برای چیزی که ارزشی نداره.

\_آخه الان به نظرتون درسته وقتی ما مسیرمون یکیه  
من اجازه بدم شما تنها برین؟

چه میخواست این مهندس جوان! دیگه کمی حس کردم  
شورش را درآورده.

\_من دوست ندارم با شما پیام.

با نهایت تعجب نگاهم کرد.

\_پس لطف کنین اصرار نکنین.

همانجا مات و مبهوت ایستاد و من راهم را ادامه دادم.  
باید حتما آنقدر اصرار میکرد که مجبور شوم اینطور  
صحبت کنم؟!!

وقتی رسیدم کارخانه دادیار تماس گرفت، گفت متوجه  
تماسم نشده است.

01:12]

#ق\_296

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چجوری رفتی؟

باخنده گفتم 'باخر ملانصرالدین'. خندید.

\_نه منظورم...

\_نخیر جناب حسودخان، تنها خودم برگشتم.

\_حق دارم حسادت کنم، نمیتونم اصلاً تنهات بذارم،  
کافیه یه مردی ببینه تنهائی.

خندیدم.

\_من دیگه برم سراغ کارها.

\_خسته نکن خودت رو.

\_چشم.

\_چشمت بی بلا، میان دنبالت در ضمن.

\_جانم.

\_دلم برات تنگ شده. وقتی اینجا نیستی، اذیت میشم.

لبخندی زد.

مهم کارها بود نه برخورد و رفتار کسی به همین دلیل نهایت تمرکز هم روی کارها بود، مهیار موقع ناهار پیشنهاد داد اگر اذیت میشوم به اتاق او بروم اما وقتی گفتم "شک ندارم پیشنهاد دادیار و مجبورت کرده بگی" خندید و گفت خوب است که برادرش را می‌شناسم.

'خوشحالم که اینقدر چیزی رو کش نمیدین'. اشاره اش به نیمچه قهر دیروزمان بود، خبر نداشت که رابطه‌ی ما پر بود از این قهر و آشتی‌ها، انگار دیگه در این زمینه کار بلد شده بودیم.

مهندس کرامتی را در سالن غذاخوری دیده بودم، با دیدنم قیافه گرفته و در دورترین میز موجود نشسته بود. نمیخواستم دلخوری ایجاد شود اما در وضعیت پیش آمده کاری از دستم برنمی‌آمد.

\_خاتم مهندس ماشاالله حرف شما برو داره من چندوقته یه وامی میخوام موافقت نمیشه شما یه وساطتی بکن.

سرم را بالا بردم و مهندس جاهد را نگاه کردم .

\_چرا مگه کارخونه به نام منه که حرف من پرو داشته باشه؟

دو مهندس دیگر حواسشان جمع مکالمه آغاز شده از طرف همکارشان شد.

\_شما نیازی ندارین که کارخونه به نامتون باشه.

\_کت جادویی تنمه یا عصای سحرآمیز تو دستم مهندس؟

\_اینجا کسی نیست که از ارادت برادران جم به شما بی خبر باشه بالاخص همین مهندس جم خودمون.



مهیارشخصیت مهربانی داشت ، باهمه نه فقط من اما  
بخاطر دادیار و رابطه ی ما کمی صمیمیتر با من  
برخورد میکرد.

\_مهندس جاهد میشه یه سوال بپرسم.

با اعتماد به نفسی بالا که مثلاً یه هدف زده است در  
جوابم گفت.

\_البته !

\_من چه رفتاری داشتم که...

مکت کردم هر سه را نگاه کردم، مطمئن بودم حدسشان  
این است که خواهم پرسید من چه رفتاری داشتم که  
فکر کرده اند با برادران جم روابط حسنه ای دارم اما  
من چنین نییتی نداشتم. این سوال من نبود.

\_که شما فکر کردین من بخاطر شما از کسی چیزی  
میخوام؟

قیافه ی آویزانش نشان از حدس درست من بو، دو نفر  
دیگر هم دست کمی از او نداشتند.

\_از آشناییت من با خانواده ی جم همه خبردارن این  
چیزی نیست که من از کسی پنهون کنم که شماها هم  
فکر کنین نقطه ی ضعفه، اگر الان فکر میکنین که  
بخاطر این آشناییت شروع به کار کردم این هم کاملاً  
درسته. بار قبلی اگر متلک بارونم کردین و جوابتون رو  
ندادم به خاطر حال نامساعد خودم بود نه اینکه بلد  
نباشم جواب کسی رو بدم.

سرم را برگرداندم سمت مانیتور اما دوباره چیزی به  
ذهنم رسید.

راستی به چیز دیگه این جایگاه برای من نیست چون نمیخواهمش اما اگر در شما توانایی لازم رو میدیدن حتما تا به امروز شروع به کار میکردین چون من نمیخوام، وگرنه به پاس همون آشنایت تا حالا حتما این کار رو خودم به عهده میگرفتم.

یادم بود یک بار در رادیو روانشناسی میگفت اگر آدم ها چیزهایی دارند که از ان علیه شما و به عنوان نقطه ی ضعف شما برای ضربه زدن استفاده میکنند تا در تصورشون به شما آسیب بزنند ، رو دست بزنید ، قبول کنید 'بگین آره من این خصلت رو دارم و باخبرم ازش' ؛ این باعث میشود آنها بفهمند شما از این موضوع اذیت نمیشوید که اینقدر راحت دارید بیانش میکنید پس میروند سراغ موضوعی دیگر.

این از واقعیت های تلخ موجود در جامعه است و من دقیقا از همون راه و روش استفاده کردم. غیر از آن،

اینکه سرکار آمدنم به پاس یک نیمچه پارتی داشتن بود  
را هم قبول داشتم.

عجیب دلم هوس آش رشته های خاله مریم را کرده  
بود، خاله مریمی که از وقتی رفته بود به خانه ی  
خودش جواب تلفن های من را نمیداد. به آسمان پیام  
دادم به مامان بگوید خاله مریم را دعوت کند تا باهم  
آش بپزند به این بهانه میتوانستم بفهمم حال و احوالش  
در چه حال است. ما بی کسی و تنهایی را تجربه کرده  
بودیم دوست نداشتم خاله هم همچین حسی داشته باشد.  
گوشی ام که به صدا در آمد فکر کردم آسمان جوابم را  
داده اما مهستی بود.

"\_خبر داری دادیار یه مهر ماهیه؟"

نمیدانستم... البته که نمیدانستم.

"\_شوخی میکنی؟"

"\_گفتم بگم از غافله عقب نمونی، بیست و نه مهر"

هیچ وقت فکر نمیکردم برای تولد کسی استرس داشته باشم اما برای تولد دادیار استرس تمام وجودم را گرفت. من چه هدیه ای میتوانستم برای او بگیرم ، اویی که به من اصرار میکرد بی هیچ مناسبتی برایم ماشین بخرد برای همچین آدمی چه هدیه ای میتوانست مناسب باشد؟! خوب که فکر میکردم او همیشه برای من، با مناسبت و بی مناسبت هدیه ای میگرفت اما من !

میدانستم دست خطم را دوست دارد میتوانستم برایش شعری بنویسم و قاب کنم اما کم بود، نمیتوانست جبران این همه هدیه های فوق العاده ی او باشد حتی گوشی دستم هدیه ی او بود.

01:12]

#ق\_297

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اینکه بی هیچ اغراقی فکر هدیه ی دادیار باعث شد  
تمرکز کم شود و بازده همیشه را در کار نداشته باشم  
دست خودم نبود.

نیم ساعتی بود آمده بود و در دفتر مهیار منتظرم بود ،  
تمام کردن کارم را بهانه کردم تا بقیه سوار سرویس  
شوند و بروند. میخواستم کمترین تعداد ممکن من و  
دادیار را ببینند. اما آنقدر این را کش دادم که بالاخره  
خودش به سراغم آمد.

\_سلام.

لبخندی زد داخل آمد و در را بست.

\_میخواهی تا دیر وقت به کارت ادامه بدی؟

\_من گفتم نرم دانشگاه تو قبول نکردی .

سری تکان داد و نزدیک تر آمد چشمم به مانیتور بود  
اما زیرچشمی حواسم بود چه می کند. کاملاً که نزدیکم  
ایستاد خم شد سمت من ناخودآگاه سرم را عقب بردم تا  
ببینم چه میکند اما او به مسیرش ادامه داد و لب هایش  
را روی گونه ام گذاشت و بوسه ی طولانی به گونه ام  
گذاشت. صاف نایستاد در همان حالت زل زد به چشم  
هایم.

\_این چشم ها غیر من حواسش کجاست؟

لبخندی زدم.

\_تو ساعت کاری دارین کارمندتون رو میبوسین آقای  
دکتر میتونم ازتون برای آ...

اویی که داشت با لبخندی شیرین به من نگاه میکرد و  
گوش میداد اجازه نداد جمله ام را کامل کنم. لب هایم را  
به کام گرفت. داشت آرام مرا می بوسد، با دستش چانه  
ام را گرفت روی اما نهایتا با بوسه ای محکم فاصله  
گرفت و صاف ایستاد.

منی که غرق بودم با این حرکتش انگار بی هوا از  
بهشت برین مرا کشیدند به این دنیای زمینی ، لبخندی  
به حالت زده. دستش را به سمت گونه ام برد و با  
انگشت نوازش کرد.

\_تا برای تخلف های دیگه اینجا هردومون رو دستگیر  
نکردن بهتره بریم.



خجالت ها و سرخ شدن های من پایان نداشت مثل  
شیطننت های دادیار که در ظاهر محال بود بتوانی حدس  
بزنی.

\_شام رو میشه در خدمت باشیم خانم خجالتی؟

\_همش اذیتم میکنی .

خندید.

\_امشب نمیشه.

\_چرا؟

\_خاله ام رو دعوت کردم برام آش رشته بپزه.

\_دوست داری؟

سرم را تکان دادم و یک خیلی کشدار گفتم.

\_تو؟

با لبخندی جوابم را داد .

\_نه خیلی اهلش نیستم.

لبخندهایش حکم عاشقانه هایی را داشت. او این لبخند  
را نثار کسی نمیکرد، می دانستم برای من است،  
می دانستم مخصوص من است و از این بابت خوشحال  
بودم. او باعث می شد حس خاص بودن کنم، حس  
متفاوت بودن .

خاله مریم آمده بود ، وضعیت جسمی اش مساعد به  
نظر میرسید اما حال و احوالش نه، آش را برایم پخته  
بودند. حتی خانم ملکی را نیز دعوت کرده بودند برای  
هم صحبتی بیشتر تا کمک.

\_این موقع کی آش رشته میپزه؟

\_هوس کردم مامان تازه شما عصر پختین من الان  
اومدم.

قاشق قاشق بود که آش را به دهان میبردم و از خاله  
تشکر میکردم.

\_بابا خورده؟

\_آره یکم، آش های مریم رو دوست داره.

\_ خاله کجا؟

\_ الاناست که رضا میرسه.

-شب رو بمون.

\_ برم بهتره.

\_ چرا؟

\_ شام نذاشتم براشون برم شامشون رو هم آماده کنم.

بلند شدم و مقابلش ایستادم.

\_آش بیشتر بهانه بود تا بیای باهم صحبت کنیم.

\_یه فرصت دیگه عزیزم.

\_خاله خوبی؟

\_خوبم خاله.

\_بخدا داری در حق خودت ظلم میکنی.

سری چرخاند...

با رفتنش رو به مامان گفتم .

\_مامان چرا یکم تشویقش نمیکنی به فکر راه چاره  
باشه؟

\_چاره اش طلاق نیست.

\_باشه طلاق نیست اما مطمئنم از وقتی از خونه ی ما  
رفته اولین باره از خونه اومده بیرون، هر روز یکی دو  
ساعتی برین بیرون، باهم برین.

\_بابات رو چیکار کنم؟

\_یه وقتی برو که آسمان خونه اس بابا که کاری به  
کسی نداره یه گوشه دراز کشیده بنده خدا وضعیتشم  
جوری نیست که حتما یه پرستار بالای سرش بخواد.

\_چی بگم، بهش میگم.

\_راضیش کن برای خودش هم خوبه. راستی خانم ملکی  
اومد پول پیش رو نپرسیدی؟

\_چه پول پیشی؟

01:12]

#ق\_298

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تارسیده بودم رفته بودم سراغ آش و اصلا خبر نداشتم  
که آذرخش خانه است در اتاق بابا بود. من جوابش را  
ندادم اما مامان جوابش را داد.

\_نمیخواه شما چیزی بگین من خودم باهاش صحبت میکنم.

منی که کاسه آشم را دستم گرفته بودم تا یه اتاقم بروم با این جمله ی او ایستادم.

\_خبریه؟ تو چرا گیر دادی به این پول پیش؟ مگه تو قرارداد بستی که تو صحبت کنی؟

\_مگه مامان قرارداد بسته که مامان رو میفرستی؟

\_باشه خودم میرم.

\_من نبودم تو قرارداد بستی الان لازم نیست دارم خونه میگردم.



\_من خونه گرفتم نمیخواه تو زحمت بکشی کاری هم به  
آقای ملکی و حساب کتاب ما نداشته باش.

\_چه خونه ای گرفتی؟ ماما خانم من رو آدم حساب  
نمیکنی؟ چرا من خبر ندارم.

عجیب بود که ماما به او نگفته بود.

\_خونه ی قبلی خودمون رو گرفته.

\_پول از کجا؟

\_وامش درست شد بهش دادن، بیعانه داده منتظر بقیه  
اشه از آقای ملکی بگیره.

\_چه خبره این همه عجله ، برو کنسلش کن، میریم یه جای درست حسابی رو میگیریم.

\_آدرخش باز چه ریگی به کفشته؟

\_خونه ی کلنگی رو بهت انداختن. ریگه به کفش اون هاست دیدن دختری ، بچه ای سرت کلاه گذاشتن.

\_تو کاریت نباشه بذار سر من کلاه بذارن.

\_منم دارم تو این خونه زندگی میکنم.

\_مگه بیرون رفت کردیم؟ اگه روی اون پول پیش حساب باز کردی باید بگم کور خوندی.

و رفتم داخل اتاق، یک لحظه ترسیدم نکند آقای ملکی پول پیش را به آذرخش داده باشد، اما نمیشد قانونا هم حق این کار را نداشت. حال و احوال ما را هم خوب می دانست باعث و بانی اش آذرخش است پس اینکار را نمیکرد. نمیدانستم به پول پیشم فکر کنم یا به تولد دادیار.

\_به چی فکر میکنی؟

\_تولد دادیاره نمیدونم چی بخرم.

آسمانی که هنوز قبول رابطه ی من و دادیار برایش سخت بود نگاهی کرد و چند ثانیه بعد پرسید کی؟

\_نمیدونی چی دوست داره؟

\_نه، بدونم میترسم پولم براش کفاف نکنه.

\_قرار نیست که حتما گرون باشه.

\_قرار نیست ولی خب... نمیدونم گاهی این فاصله ی طبقاتیمون تا مرز جنون من رو میبره.

\_از یه جهت هایی خوبه از یه جهت نه.

\_از چه جهتی خوبه؟

\_همیشه هر چی بخوای رو میتونی داشته باشی، الان یه هفته اس بخاطر پول پیش استرس داریم ، دیگه همچین چیزهایی رو تجربه نمیکنی.

لبخندی زدم انکارش ابلهانه بود وقتی حرفش درست بود. خصوصا با طرز فکر دادیار، خواستم بگویم من

هیچ وقت شما را رها نمیکنم و در هر حال و شرایطی  
باشم باز پیش آنها خواهم بود اما خب نکته ی مهم  
دیگرش این بود که آیا من و دادیار میتوانستیم آینده ای  
کنار هم داشته باشیم یا نه؟

آرام پرسیدم .

\_جواب امیر رو دادی؟

\_نه .

\_نمیخواهی جواب بدی، تصمیمت قطعی؟

سرش را تکان داد .

\_چیزی به فکر میرسه برایش بگیرم؟

\_نمیدونم بذار تو اینترنت چک کنم.

هر چیزی را که او پیشنهاد میداد جذابیتی برایم نداشت  
میخواستم چیزی باشد متفاوت، میخواستم خوشحالش  
کنم خیلی زیاد. آسمان معتقد بود وقت بسیار است اما  
من این نظر را نداشتم.

"\_ عزیزم فردا برای ناهار میریم بیرون ، لازم نیست  
بری کارخونه بمون حاضر شو میام دنبالت."

پیامک در اوج فکرهایم برای هدیه اش عجیب بود،  
نمی‌پرسد دوست دارم بروم یانه، نوشته بود می‌رویم !

"\_ جای خاصی میریم؟"

"\_آره."

\_چیه؟

\_دادیاره میگه فردا نرو سرکار نهار میریم بیرون.

آسمان لبخند بانمکی زد.

\_شاید میخواد خواستگاری کنه.

او میخواست با خانواه های هم آشنا شویم، شبیه کسانی  
نبود که قبل از آشناییم با مادرش بخواهد از من  
خواستگاری کند. تنها احتمال موجودی که به ذهنم می  
رسید، دیدن مادرش بود.

مگر میشد از استرس خوابم ببرد. میتوانستم بخوابم؟  
 محال بود. از این پهلوی به پهلوی دیگر شدن تنها کاری  
 بود که از پشش برآمدم. میدانستم حرفهایم در دفتر  
 مهیار باعث شده است با این عجله و سرعت بخواهد  
 این ملاقات اتفاق بیفتد اما انتظار این همه زود و بیخبر  
 بودنش را نداشتم، خصوصا که هماهنگی هفته ی قبل  
 به دلیلی نامعلوم به هم خورده بود.

آن قدر نپرسیده مطمئن بودم که این ناهار ملاقاتی با  
 مادرش است که به فرضیات دیگر اصلا فکر نمیکردم.  
 وقتی دیدم خوابم نمیبرد رفتم به سراغ دیوان حافظ،  
 شاید حافظ آرامش بخش ذهن و قلب مشوشم بود.

"زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست



نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان

نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین

گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند

کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آن چه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم

اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست"

دیوان را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

[01:12]

#ق\_299

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

صبح کنجکاوی های مامان درمورد اینکه چرا سر کار  
نرفته ام تمامی نداشت، البته اینکه من هم مثل مرغ  
پرکنده شده بودم بی تاثیر نبود در شدت کنجکاوی اش.  
تا اینکه مجبور شدم راستش را بگویم.

\_چرا بیرون ببینیش؟

\_پس کجا؟

\_بیان خواستگاری تو خو... نکنه خجالت میکشی از  
خونه زندگیمون؟

\_اولا الان دیگه چه دوره زمونه ایه؟ دوما خواستگاری  
نیست فقط آشنا میشیم اونم با بابا آشنا شد، سوما هم  
اینکه مادر من تحت هرشرایط میان این خونه.

\_نمیفهمم آسو نه تو رو میفهمم نه آدرخش رو، خسته  
ام کردین.

\_آدرخش چیکار کرده؟

\_چه میدونم هرکدوم یه جور دارین عذابم میدین.

آدرخش کاری کرده بود این کلافگی مامان، رفتار  
مشکوک دیشبش، هردو مطمئنم می کرد اما الان درد  
دیگری داشتم. باید آماده میشدم. دقیقا سه بار آرایشم را  
عوض کردم. دور چشمم آنقدر مدل خط چشمم را عوض  
کرده بودم قرمز شده بود.

\_روز عروست قراره چقدر لغتش بدی؟

\_بد شدم؟

مامان نگاهی کرد.

\_نه خوبی.

\_چی میپوشی؟

\_اینهارو.

\_چرا سفید مگه داری میری محضر؟

\_مامان میشه یکم مهربونتر برخورد کنی؟ کم مونده  
بیای من رو بزنی.

\_چون حرف تو سرت نمیره نمیگه این دختر بی کس و  
کاره؟ پدر و مادرش کجان؟

\_مادر من یه آشنایی ساده اس ، الان دیگه مثل قدیم ها  
نیست .

سری تکان داد و رفت. از صبح خبری از دادیار نبود  
یک صبح بخیری گفته بود و دوباره قرار ناهار را  
یادآوری کرده بود. همین که صدای گوشی ام را شنیدم  
به سمتش حمله کردم. گفت دم در است. رفتم پیش بابا  
، نگاهم کرد و لبخندی زد.

\_خوبم؟

تایید کرد. خم شدم سمتش و در گوشش گفتم "دعا کن  
غش نکنم دام میمیرم از استرس."

تا دستم را گرفت.

\_ عزیزم چرا دستهای اینقدر سرده ؟

\_ استرس.

\_ چه استرسی؟

\_ نگی هم متوجه شدم میخوای بریم دیدن مادرت.

\_ چون یه ملاقات معمولیه ، الان این استرس برای  
چیه؟

خودم هم نمیدانستم.

\_اگه مامانت از من خوشش نیاد یا قبول نکنه خب  
ما ...

\_همچین اتفاقی نمیفته و دوباره می گم یه معرفی ساده  
و معمولی برای تایید و رد نمیریم پیش مادرم.

کاش اینطور بود... کاش...

\_الانم نگران نباش، هیچ اتفاقی نمیفته .

جلوی رستورانی که نگه داشت خودش خبر از یک  
اتفاق بزرگ بود. حالا هراندازه که دادیار میگفت نه!  
دستم را در دستش گرفت نگاهش کردم با نگاهم پرسیدم



که اشکالی ندارد دست در دست هم برویم اما او لبخندی زد.

\_چقدر خوشگل شدی، حالا من چطوری چشم بگیرم از تو.

لبخندی به تعریف قشنگش زدم و نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتیم. اما تعریفش هم چیزی از استرسم کم نمیکرد، اینکه ما قبل از مادرش در رستوران بودیم، نمیدانستم از این بابت خوشحال باشم یا ناراحت؛ خوشحال از اینکه هنوز کمی وقت داشتم و میتوانم خودم را آماده کنم، ناراحت از این بابت که هر لحظه به غش کردنم از شدت استرس نزدیکتر میشدم.

بالاخره دیدمش مثل بچه مدرسه ای ها از جایم پریدم انگار که مدیر بداخلاق مدرسه را دیده باشم. باپریدن من از جایم دادیار نگاهی به آن سمت کرد و خیلی آرام از جایش بلند شد و کنارم ایستاد دوباره دستم را در

دستش گرفت دیدم که نگاه مادرش به سمت دستهایمان رفت اما نمیتوانستم دستم را عقب بکشم. وقتی رسید به ما نگاهی به صورت پسرش کرد، مکالمه ای بینشان رد و بدل شد اما نه با کلمات بلکه با نگاه، با مکت طولانی نگاهی به من کرد که آرام گفتم سلام.

\_معرفی میکنم مادرم ، ایشون هم آسوی، همسر آینده ام.

کی خواستگاری کرد کی قبول کردم که الان همسر آینده لقب گرفتم. آن هم با این اطمینان و لحن. چه کسی دختر مورد علاقه اش را به مادرش با لقب همسر آینده ام معرفی می کند که دادیار همچین کاری کرد. شاید هر دختر دیگری جای من بود از این نوع معرفی خوشحال میشد، قند در دلش آب میشد اما من به شدت اضطرابم اضافه میشد. مادرش فقط نگاه کرد چیزی نگفت. با راننده ی دادیار آمده بود. او بود که صندلی را برایش کشید و او هم نشست. دادیار اشاره کرد که من هم

بنشینم . دست هایم را روی پاهایم گذاشته بود و درهم قفل کرده بودم و به هم فشار میدادم که دادیار دستش را روی دست هایم گذاشت و قفلشان را باز کرد و دست راستم را در دستش گرفت. در سکوت غذا سفارش داده شد تا آمدن غذاها هم سکوت بود نگاهم میکرد خیلی مستقیم اما چیزی نمیگفت.

پس همه ی تصمیمات رو گرفتم.

چیزی نمیخوردم داشتم با محتوای موجود در بشقابم بازی میکردم که این جمله از جانب مادر دادیار ادا شد. متوجه منظورش نشدم و سوالی نگاهش کردم.

خانوادت چقدر در جریان این رابطه هستند؟

صدایم را صاف کردم.

\_کم و بیش .

چقدر صدایم می‌لرزید، از آخرین باری که از شدت  
استرس صدایم لرزیده بود خیلی می‌گذشت خیلی زیاد،  
شب‌هایی که بابا سخته کرده بود و ما در بیمارستان بودیم و  
باید با دکترش صحبت می‌کردم .

\_دادیار با پدرم ملاقاتی داشته برای آشنایی!

[01:12]

#ق\_300

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_و حضور تو اینجا به معنی موافقت پدرته؟

سوالش نه بیشتر لحنش خوب نبود .

\_مادر!

مادرش تند نگاهش کرد.

\_دختر کناریت رو داری به عنوان همسر آینده ات به  
من معرفی میکنی و البته چند روز قبل به عنوان  
نامزدت به اطرافیان معرفی شده در حالی که من حتی  
با او آشنا نشدم .

\_امروز به همین خاطر اینجاییم که باهم آشنا بشین و  
دیگه پسوند آینده کنارش قرار نگیره فکر میکنم در این  
مورد به اندازه ی کافی صحبت کردیم.

شاید او زبان مادرش را بهتر از من بلد بود، جو بین مادر و پسر شیرین نبود، آرام نبود، مثل همه ی مادر و پسر ها نبود. حداقل متفاوت بود از رابطه ی مادر و پسری که من می دانستم و می شناختم.

مادرش دیگر چیزی نگفت و این آشنایی و دعوت ناهار در مسخره ترین حالت خودش به اتمام رسید. مادرش رفت ماهنوز در رستوران بودیم.

\_غذات رو بخور، دستها ت خیلی سرده مطمئنم فشارت افتاده.

از وقتی مادرش رفته بود سعی میکرد با من چشم تو چشم نشود شاید میدانست میخواهم بپرسم 'خب که چه این دیدار این حرفها؟ این حجم از سکوت چه معنی دارد؟'

\_اگر غذات رو نخوری مجبورم ببرمت بیمارستان تا فشارت رو بگیرن.

\_نمیخواهی چیزی بگی؟

بالاخره نگاهم کرد، کلافگی را در چشم هایش دیدم.

\_چی بگم عزیزم؟

به چشم هایش نگاه کردم. خم شد زیر صندلی ام را گرفت و به سمت خودش کشید. ترسیدم زود بازویش را گرفتن چرا که حس کردم می افتم. دستم را در دستش گرفت کمی دیگر خم شد ، آرنجش روی پاهایش بود و صورتش نزدیک به دستانهایم چشم هایش قفل در چشمان من.

\_بهت گفتم این فقط یک آشنایی بود من به تایید کسی  
نیاز ندارم. لازم بود مادرم تو رو ببینه که دید ، موند  
باقی که همه رو حل میکنم تو نگران چیزی نباش.

\_مادرت معلومه با من....

\_اون جمله رو کامل نکن، به من اعتماد کن، اعتماد  
نداری؟

صورتتم را نزدیک تر بردم.

\_بحث این نیست.

نمیدانم لجبازی اش گرفته بود یا از نداشتن هیچ چاره و  
راه حلی اینطور برخورد میکرد.



\_عزیزم اگر کارم زیاد نبود از تماشا کردن ت سیر نشدم  
خصوصا که این همه زیبا شدی اما مجبورم. بعدا جبران  
میکنم، برسونت خونه؟

\_نه.

برگشت نگاهم کرد دست چپش روی فرمان بود.

\_پس؟

\_برسونم خونه ی دو قلوها تا مهستی برگرده یکم  
باهاشون وقت میگدرنم دلم براشون تنگ شده.

میتوانست حدس بزند که بخاطر دیدار با مادرش دارم  
میروم سراغ مهستی. وقتی که او چیزی نمیگفت باید  
میرفتم. مهستی شاید بیشتر من را درک میکرد .

قبل از پیاده شدنم دستم را گرفت نگاهش کردم.

\_به چیزی فکر نکن، میشه؟

\_خودت چه حدسی میزنی؟ واقعا ممکنه؟

\_عزیزه من...

کمی دیگرمی ماندم گریه میکردم. وقتی مهین خانم در  
را باز کرد، نگاه صمیمی ای نداشت. کارکنان خانه  
اشان هم من را نمیخواست...

\_بچه ها برگشتن از مدرسه؟

\_خوابن.

\_مشکلی نیست. میتونم پیام داخل؟

\_باید با آقا هماهنگ کنم.

پوزخندی زدم نه به او بلکه به خودم. داشتم خودم را  
وارد خانه و خانواده ی چه کسانی میکردم. در را بسته  
بود، مثلاً رفته بود تا به مهیار زنگ بزند، بی‌خوابی،  
استرس، گرسنگی و افت فشار و حس غم بزرگی در  
قلبم. مهین خانم توقع زیادی از من داشت، سرپا  
ایستادم در آن وضعیت توقع زیادی بود از من. گوشی  
ام به صدا در آمد، دادیار بود.

\_عزیزم؟

\_بله؟

\_با مهستی هماهنگ کردم، یکم دیگه میرسه، حدس  
زدم بچه ها خواب باشن، برای همین گفتم خبر بدم  
منتظر بمونی. اونجایی هنوز؟

\_دم درم.

\_چرا نمیری داخل؟

\_مهین خانم گفت باید از مهیار اجازه بگیره تا رام بده.

\_چی؟

و بعد صدای ترمز شنیدم. نمیخواستم در حق مهین خانم  
بدجنسی کنم ، کاری که او نسبت به من کرد اما نای  
سریا ایستادن نداشتم و او هم قصدی برای راه دادنم  
نداشت. دادیار تلفن را رویم قطع کرده بود. می توانستم  
همانجا منتظر مهستی بمانم، تا با مهستی صحبت

نمیکردم امروز خانه نمیرفتم. اما به جای مهستی دادیار بود که ماشینش سرعت وحشتناکی پیدایش شد و صدای مهیب ترمز کردنش... وقتی نگاهش کردم متوجه شدم که چیزی از خشم یک اژدها کم ندارد. نمی‌دانم شاید او هم نیاز داشت این همه عصبانیتش را از مادرش از زندگی سر کسی خالی کند.

\_چرا برگشتی من منتظر م...\_

دستش را بالا آورد چیزی نگویم، زنگ در را زد. خبری نشد. دوباره، سه باره، چهار باره... خبری نبود. به سمت ماشینش رفت و با دست کلیدی برگشت و در را باز کرد. حتی در اوج عصبانیت هم مبادی آداب بود، ایستاد اول من رد شوم. پشت سرم آمد و در را محکم کوبید.

\_آروم دادیار بچه ها خوابن.\_

مهین خانم جلوی آیفون تصویری ایستاده بود، با دیدن من تعجب اما با دیدن دادیار پشت سرم وحشت کرده بود. من جلوی دروبین بودم او به دادیار دید نداشت برای همین دادیار را ندیده بود. زن بیچاره ترسیده بود، ترس را در چشم هایش خواندم. اگر چند نسل قبل بود میگفتم از ترس کتک خوردن از اربابش است اما...

\_برو پیش بچه ها.

دستم را روی ساق دستش گذاشتم.

01:12]

#قسمت\_301

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_لطفا دادیار، مسئولیت بچه ها دستشه، حق داره  
هرکسی رو راه نده.

با همان عصبانیت رو به من گفت .

\_و کی گفته تو هر کسی هستی؟

نفس عمیقی کشیدم. ترس زن بیچاره باعث شده بود  
اینطور بخوام میانجی گری کنم. درست بود حسی به  
او نداشتم، اما دلم نمی آمد اتفاقی بیفتد و این عصبانیت  
دادیار یک طوفان بزرگ به همراه داشت.

\_مرگ من.

فکر میکردم این قسم کار ساز باشد؟ نه نبود بلکه بدتر کرد، عصبانی تر شد. از نفس هایش می فهمیدم حتی اگر چشم هایش را نمیدیدم.

دستش را مشت کرد جلوی صورتم و انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویم تکان داد.

فقط یکبار دیگه این جمله رو بگی...

ترسیدم ، واقعا از شدت عصبانیتش ترسیدم. انگشتش را تا کرد و دستش را پایین برد. نفس عمیقی کشید و گفت .

برو پیش بچه ها، میگم برات چیزی بیاره بخوری.



حالا دیگر من هم ترس جانم را داشتم، همه ی تلاشم را برای مهین خانم داشتم، بیشتر از این از دستم برنمی آمد.

پسرها هرکدام روی تخت خودشان خوابیده بودند. به سمتشان رفتم و بوسه ای به سر هردو زدم. اما وقتی جاشوا را بوسیدم بیدار شد. تا چشم باز کرد و مرا دید اول گفت 'مامی'. کنار تختش نشستم تا بخوابانمش اما بیشتر چشم باز کرد. لبخند غمگینی زد و گفت 'آسوی'. من را دوست داشت اما در آن لحظه دیدن مادرش بیشتر خوشحالش میکرد، خودش را در بغلم جای کرد.

دلم مامی رو میخواد.

حالا دیگر جان هم بیدار شده بود، از دیدنم جا خورد. بلند شد به سمتمان آمد. دست راستم را باز کردم تا او را هم بغل کنم. دست هایش را دور گردنم حلقه کرد.

قدشان بلند شده بود و وزنشان بیشتر نمیتوانستم هر دو را در بغلم جاکنم.

\_نظرتون با یه خواب مدل کمپینگ چیه؟

سرشان را بلند کردند و کنجکاو نگاهم کردند. جدایشان کردم و بلند شدم. رو تختی جاشوا را روی زمین بین دو تخت پهن کردم ، بالش هایشان رو برداشتم و روی زمین گذاشتم.

پتوی جان را برداشتم و نگاهی به آن دو وروجک کردم که روی تخت جاشوا نشسته بودند و جان دستش را دور شانه ی جاشوا انداخته بود.

\_بپرین، یکی راست یکی چپ.

هرکدام سمت تخت خودشان دراز کشیدند و من بین  
 هردو. پتو را سعی کردم روی هرسه تایمان بکشم. یکی  
 دستش را دور شکم حلقه کرد دیگری گردنم. بوسه ای  
 به سر هردو زدم و برایشان لالایی انگلیسی مورد  
 علاقه اشان را خواندم. خوابشان برد از صداس نفس  
 های منظمشان مشخص بود.

نمیدانم چقدر گذشت که در اتاق باز شد، دادیار بود با  
 یک سینی در دستش وارد شد. وقتی ما را در آن حالت  
 دید لبخندی زد. سینی را روی میز گذاشت. بالای  
 سرمان ایستاد، آرام گفت.

\_کاش یه چیز میخوردی.

\_خوبم.

نفسی کشید.

\_حاضر بودم نصف عمرم رو بدم و الان من جای این  
دوتا باشم.

خنده ام گرفت نفهمیدم شوخی بود یا جدی اما ...

داشت با محبت نگاهمان میکرد. صدایی از پایین نشنیده  
بودم نمیدانم با مهین خانم چه کرده بود. گفت میرود و  
من هم تا آمدن مهستی بخواهم. دستم دور بچه ها بود ،  
لب هایم را غنچه کردم و بوسی برایش فرستادم. چشم  
هایش ... چشمهایش ستاره باران شد.

\_شانس آوردی بچه ها اینجان.

و رفت.، نمیدانم از بیخوابی بود یا از گوش دادن به  
صدای نفس های منظم بچه ها بود که خوابم برد.

کسی به پایم خورد سخت چشم باز کردم و دیدم مهستی  
است با یک دوربین در دستش و لبخندی به لب داشت  
از ما عکس میگرد.

\_بیدارت کردم؟

لبخندی زدم و خیلی آرام دست هایم را از دور بچه ها  
باز کردم .

\_خیلی خوشگل خوابیده بودین نمیخواستم بیدارتون  
کنم.

\_خیلی وقته اومدی؟

\_نه نیم ساعتی میشه، ناهار نخوردم بخوریم؟

\_سفارش دادیاره؟

خندید، خنده اش از ته دل نبود. پس میدانست...

مهین خانم در سکوت میز را برایمان چید و رفت.

\_بابت رفتارش من معذرت میخوام.

\_این چه حرفیه، مشکلی نیست.

\_البته که هست. نگران نباش به زودی قراره بره.

\_بخاطر من...

\_نه من و مهيار هم خيلى وقت بود به فكرش بوديم.

بايد باور ميكردم؟ !

\_بخاطر من از كارت موندى.

\_رئيسم دوست پسر مه پسر مشكلى نيست.

لبخندى زدم، تاجايى كه ميتوانستم كمى از غذا خوردم  
نه به خاطر خودم به خاطر داديار كه ميدانستم چقدر  
ميتواند نگران باشد.

\_صحت كنيم؟

سرى تكان دادم به سالن رفتيم روى مبل پاهاييم را جمع  
كردم.

\_میدونم حس خوبی نداری هرچی من بگم شاید تاثیری نداشته باشه.

\_نمیدونم مهستی تقریبا چیز خاصی نگفتن اما...

\_دادیار خیلی نگرانته، هممون ، مامان مخالفتش به نوعی عذاب میده و...

\_و؟

\_مهییار هم با مخالفت مامان ازدواج کرد چون همسرش دختر کدوم وزیر و نتیجه ی کدوم شاه نبود. تو آلمان باهم آشنا شده بودن، یه دختر فوق العاده بود، خیلی پرانرژی .



نفسی کشید.

01:12]

#ق\_302

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_مهیار برای اینکه مامانم اذیتشون نکنه نخواست  
ایران زندگی کنه. لندن زندگیشون رو شروع کردن. اما  
چون من هم اونجا بودم مامان هم بهونه ی بیشتری  
برای رفت و آمد داشت. بارداری سختی رو گذرونده  
بود و به دنیا اومدن بچه ها خیلی جسمی و ذهنی بهش  
فشار آورده بود. ایراد گرفتن های مامانم تمومی  
نداشت، تو همون موقع ها برای آروم شدن رو آورد به  
الکل. مهیار دیر متوجه شده بود. بردش برای ترک،  
شده بود یه الکی واقعا نیاز داشت ترک کنه.

چشم هایش پرشد.

\_تو وان حموم پیداش کرد، رگ های هردو دستش رو زده بود .

دستم را جلوی دهانم گرفتم. مهستی اشک هایش ریخت. وجودم لرزید .

\_دادیار نبود ، بچه ها نبودن مهیار نمیتونست خودش رو جمع کنه. دادیار مسئولیت همه ی ما رو به دوش کشیده دادیار هر جور که مامان خواسته زندگی کرده تا جایی که ممکنه اون رو از ما دور کنه و حالا... دادیار میترسه ، اتفاقی برای تو بیفته... آسو میدونم این خواسته ی بزرگیه اما میشه فقط به حس و احساس دادیار اعتماد کنی و روش حساب کنی. مادر من قرار نیست هیچ وقت باهات مهربون باشه چون اصلا

مهربون بودن رو بلد نیست. من و مهیار دوست داریم  
دادیار رو کنار تو ببینیم توی زندگیش اولین باره داره  
این همه برای خودش برای چیزی که خودش میخواد  
تلاش میکنه .

بلند شد و آمد کنار من نشست. دستش را روی دستم  
گذاشت.

\_میتونی؟

اشک روی صورتم را پاک کردم .

\_نمیدونم مهستی، من و دادیار خیلی باهم فرق داریم  
اما در آن واحد بین همه تفاوت باهم خوبیم ، گاهی سر  
چیزهای مسخره دعوامون میشه من حتی اونهارم  
دوست دارم. تا یک سال پیش اگر کسی میگفت قراره  
روزی عاشق شم قرار روزی دلبسته ی یه مردی بشم

بهش میخندیدم ، چون وقتی نداشتم براش اما الان حتی  
اگر دیوانه وار سرم شلوغ باشه هزار تا مشغله داشته  
باشم یه نگاهش برام کافیه.

داشت مهربان نگاهم میکرد.

\_بابام همیشه میگفت عاشق شدن ، عاشق بودن لیاقت  
میخواد نصیب هرکسی نمیشه. حالا چه به اون عشق  
برسی چه نرسی. در اینکه عاشق دادیارم شکی نیست.  
اما...

\_اما؟

\_نمیخوام همه ی زندگیش با بحث با مادرش بگذره با  
نگرانی برای من بگذره، من مشکلات خونوادگیم خیلی  
زیاده نمیدونم روزی تموم میشه یا نه اما نمیتونم  
رهاشون کنم و...

\_تو با مشکلات خانوادگی خودت دست و پنجه نرم کن  
دادیار هم با خانواده ی خودش، لازم نیست بار دو  
خونواده رو به دوش بکشین.

مگر میشد؟!!

\_مگه میشه؟

\_میشه ، دادیار بیخیال تو نمیشه، این رو مطمئنم تا دنیا  
دنیاست بیخیالت نمیشه. به نظر من توام نمیتونی  
میتونی؟

نمیدانستم... بیخیال عشق او ... نه هرگز ... اما بخاطر  
او از او گذشتن...

بازی با بچه ها یکی از بهترین تفریبات های موجود در جهان بود، آن دو خدا خواسته برای فرار از تکالیف مدرسه و من و مهستی بخاطر کمی آرامش.

نگاه نگران دادیار را میدیدم. با مهیار برگشته بود، زود آمده بودند میدانستم بخاطر من است. چشم هایش هر حرکت را دنبال میکرد. گوشی ام را برداشتم به مامان بگویم شام را به خانه نمیروم. به حیاط رفتم نمیدانم برای فرار از نگاه دادیار بود یا...

مامان راضی نبود ، غر هایش را زد و قطع کرد. روی تپ موجود در حیاط نشستم.

\_خوبی؟

سرم را برگرداندم، مهیار بود.

\_خوبم.

کت دادیار دستش بود به من داد.

\_دادیار میخواست بیاره نداشتم ، بنداز روی دوش  
سردت نشه.

سرد نبود کت را گرفتم اما در دستم نگهش داشتم.  
نفس عمیقی کشیدم بوی عطرش را حس کردم.

\_نگرانته.

\_من خوبم .

\_این رو منم باور نمیکنم چه برسه دادیار.

لبخندی زدم آمد کنارم بنشیند کمی فاصله گرفتم، تا  
بنشیند.

\_میدونی به اندازه ای که از مادرم دلگیرم به همون  
اندازه از مری دلگیرم. برای من برای زندگیمون برای  
بچه ها ننگید .

خواستم بگویم بابتش متاسفم اما مگر کم میکرد از درد  
غم بزرگی که داشت.

من اندازه ای که این سه خواهر و برادر فکرش را  
میکرد قوی نبودم.

\_تو میتونی آسو .

تا مهین خانم میز شام را بچیند جان و جاشوا دوباره  
من را روی زمین نشاندند بافت موهایم را باز کردند و



هرکدام بخشی از موهایم را دست گرفت. مهستی با خنده گفت بخاطر این دو وروجک است که موهایش را بلند نمیکند. امیدی که به دعوت مهستی برای شام به جمعمان پیوسته بود کنار مهستی بالای سرمان ایستاده بود چیزی در گوش مهستی گفت که لبخند عمیق مهستی را در پی داشت. به نظر باهم خوب بودند، من این همه اشتیاق این همه خوشحالی را در چشم های امید زمانی که با نسترن بود ندیده بود .

دادیار بود که من را از دست بچه ها نجات داد فرستادشان برای شستن دستهایشان، جلویم نشسته بود و با دستش موهایم را مرتب میکرد. نگاهش به موهایم بود نه من. سرم را جلو بردم و چانه اش را بوسیدم با تعجب کمی فاصله گرفت و تگاهم کرد.

\_خوبم اینقدر نگران من نباش.

دستش را بالا آورد و گونه ام را لمس کرد.

01:12]

#ق\_303

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میتونم نگرانت نباشم؟ همه ی وجود منی ، میتونم؟

در اوج همه ی گرانی ها در اوج همه ی اتفاق های  
عجیب و غریبی که در طول روز برایم اتفاق افتاده بود  
بالاخره هدیه ای که باید به او میدادم به ذهنم رسید.

-----

\_چیشد؟

کاش مامان بغلم میکرد خیلی احتیاج داشتم ؛ به آغوش  
مادرم.

\_نمیدونم.

\_قبولت نکرد؟

در جوابش جوابی که از صبح دادیار بارها گفته و خودم  
باورش نکرده بودم را به مامان گفتم.

\_کی میان خواستگاری؟

\_اسباب کشی کنیم. مامان؟

نگاهم کرد.

\_دوست داری ببینیش؟

\_برای چی؟

\_نمیخوای قبل اینکه بیان خواستگاری ببینیش و  
باهاش آشنایی؟

\_آشنایم و بگم نه قبول میکنی؟

جوابی ندارم او هم جوابی نمیخواست.

\_خوب نبود؟

\_او مد زل زد بهم رفت.

\_چرا؟

\_نمیدونم عجیبه.

آسمان با خنده ای گفت.

\_عجیب تر از مامان خودمون؟

خندیدم.

\_همه ی مامان ها یه نیمچه عجیب بودن رو دارن نه؟

سرش را تکان داد. چشمم به گیتارش افتاد. خیلی وقت بود که گیتار امیر را پس داده بود و حالا گیتار خودش را داشت.

\_چرا کلاس گیتارت رو ادامه نمیدی؟

\_کنکورم.

\_لازم نیست این همه خودت رو عذاب بدی یکم هم به خودت برس، روحیه داشته باش.

\_وقت میگیره.

\_مطمئنی فقط بخاطر کنکوره؟

\_آره.

\_پولش فکر نکنم خیلی فرق داشته باشی اسباب کشی  
کردیم هماهنگ مکنم معلمت بیاد خونه.

\_بجاش...

نگاهش کردم.

\_به جاش میشه یه کلاس دیگه برم؟

\_چه کلاسی؟

\_عربی.

نگفته بود !

\_اگر نیاز داری آره. همین جایی که برای تست میری  
داره کلاس؟

\_آره، اذیت نمیشی بخاطر پولش؟

\_فکر نکنم.

\_تولد دادیار.

\_پیدا کردم چی بگیرم پول زیادی نمیخواه.

با هیجان گفت چی؟

\_سورپرایز باشه برا توام.



برای خودم هم این کار یک چالش بزرگ یک انتخاب بزرگ شاید کمی هم دیوانگی در درون مایه اش داشت.

روزها تا رسیدن به تولد دادیار به سریعترین شکل ممکن میگذشت، املاکی خبر داده بود مشکلی برای اجاره نشین پیش آمده خواهش کرده است کمی دیرتر خالی کنند من که پولی از آقای ملکی نگرفته بودم از خدا خواسته قبول کردم .

تابلویی را برای دادیار نوشته بودم و هدیه ی اصلی اش را هم آماده بود، مهستی خندیده بود و گفته بود دیوانه شده ای. گفته بود دادیار ممکن هست به جای خوشحال شدن عصبانی شود. اما تصمیم من قاطع بود درد شدیدی را تحمل کردم تلاشم برای اینکه کسی در خانه متوجه نشود هم یک درد دیگر بود.

با رایزنی های فراوان با مهستی تصمیم گرفتیم یک تولد در خانه ی مهیار بگیریم. مهستی در ابتدا میگفت

خصوصی باشد فقط من و دادیار. اما بعدا گفته بود  
 بهتر است رابطه ی من و دادیار علنی تر شود یک  
 تاکتیک دیگر مقابل مادرشان. گذاشتم به حساب اینکه  
 او مادرش را بهتر از من میشناسد. برای خرید لباس  
 من را به یک مزون لباسی بود. دوستی بود که از زمان  
 اقامتش در لندن میشناخت و مدتی بود در ایران فعالیت  
 میکرد. لحن و لهجه ی بانمکش مرا به خنده می  
 انداخت. همانجا به من پیشنهاد همکاری در مزونش به  
 عنوان مدل کارهایش را هم داد.

لباس پیشنهادی اش آنقدر زیبا بود که اصلا نتوانستم  
 بگویم دیگر چه؟! اما قیمت لباس حقوق دوماه من بود.  
 همان لحظه که میخواستم بگویم نمیخواهمش گفت اگر  
 اجازه دهم چند عکس با آن لباس از من بگیرد میتوانم  
 به عنوان هدیه داشته باشمش، مهستی خندید.

\_دادیار جفتمون رو هم دار میزنه.

دخترک نگاهم کرد.

\_پارتتر دادیار؟ اوه الان باید بدترین لباس مزونم رو  
بهت بدم چون چند بار خواستم قاپ دادیار رو بدزدم اما  
بهم رو نداده.

من با تعجب نگاهش کردم اما مهستی با خنده گفت.

\_مگه لباس بد داری؟ به نظرم اگر این کار رو بکنی  
فرصت طراحی لباس عروس ، عروس دادیار رو از  
دست میدی.

دخترک تعجبش بیشتر شد.

\_نامزد دادیاره.

\_اوه گاد. اوکی به شرط طراحی لباس عروسیت میتونی  
این کار رو داشته باشی.

به چه شکلی میگفتم پولی ندارم، حالا که او زمانی به  
دادیار هم نخ داده و...

همه چیزش عجیب بود، پول نگرفت نه برای لباس من  
نه لباس مهستی در عوض گفت برای مهمانی تولد او  
هم باید بیاید.

\_دونت واری برای از راه به در کردن دادیار نمیام،  
برای تبلیغ میام. با لباس شما دوتا من دست کم ده تا  
سفارش میگیرم. به این میگن یه معامله ی وین وین.

مهستی نگاهم کرد تا ببیند موافقم یا نه.

\_بخاطر یه حسادت زنونه اصلا این فرصت رو از دست نده.

حتی میدانست حضورش ممکن است باعث حسادتم شود؟! شانه ای بالا انداختم، مهستی هماهنگ کرد تا لباسها را بفرستند به خانه ی آنها. یاد آسمان افتادم باید اوهم شرکت میکرد.

\_چی شد؟

\_برای یه دختر خانم هفده ساله هم لباسی دارین؟

بشکنی مقابل صورتم زد و رو به مهستی گفت.

\_خوب معامله میکنه.

متوجه منظورش نشدم ، با لباس عروسی بانمکی  
برگشت. با مهستی تایید کردم وقتی خواستم پولش را  
حساب کنم گفت به پای همان معامله ی قبلی و تازه  
متوجه شدم چه میگفت از اینکه خوب معامله میکنم  
هرچند نیتم این نبود.

\_کارش خوبه یکم پرچونه اس.

01:12]

#ق\_304

#آسوی

خواستم جوابش را بدهم اما تماس دادیار اجازه نداد. به  
سمت ماشین رفت تا من راحت صحبت کنم.

\_جانم؟

\_ عزیزم شما کجایی؟ اومدم کارخونه دیدم نیستی.

\_ مهستی اومد دنبالم بیرونیم.

\_ چه خبره شما چند روزه همش با مهستی بیرونی؟

\_ اینجا یه آدم حسود هست.

\_ حق ندارم حسادت کنم؟ بیشتر از من با خواهرم وقت میگذرونی.

خندیدم.

\_ کجایی پیام دنبالت؟

\_ دادیار با مهستی ام، نمیشه.

\_ که اینطور، باشه عزیزم.

در نهایت تعجب من خدا حافظی کرد و قطع کرد. خندیدم و سری تکان دادم.

\_ تا تو بیای من آرایشگر رو هم هماهنگ کردم. کارهای پذیرایی هم امید گفت دوستی داره که شرکت برگزاری مراسم داره اون حل میکنه، دیگه چی؟

از ته دل یک مرسی گفتم شاید بیشتر این تلاشش برای  
برادرش بود اما من را هم بی نصیب نمیگذاشت.

\_خب بریم برای شام؟

\_زود نیست؟

\_پاییزه زود تاریک میشه تا ما برسیم تایم شام شده.  
شانه ای بالا انداختم. جلوی رستوران نگه داشت گفت  
من پیاده شوم تا او پارک کند گفتم منتظر می مانم باهم  
برویم اما گفت هوا سرد است. تداخل رستوران رفتم  
یکی از پیش خدمت ها به سمت من آمد .

\_خاتم جم؟

مهستی را میگفت متوجه نشده بودم که جایی را رزرو  
کرده باشد. سرم را تکان دادم و گفتم الان میاد.

\_پس شما من رو همراهی کنین .

سالنی که راهنمایی شدم گوشه ی دیوارش علامت وی  
آی پی را دیدم.



وقتی داخل رفتن با دیدن دادیار در روبه رویم پشت یکی از میزه، همانجا ایستادم با ایستادن من پیشخدمت بیچاره هم ایستاد. دیدم که دادیار اشاره کرد به او که میتواند برود. بلند شد ایستاد و با لبخند نگاهم کرد.

\_خواهر و برادر سرم کلاه گذاشتین .

جلوتر آمد و چانه ام را بین انگشت هایش گرفت.

\_آخر عاقبت نادیده گرفتن من.

\_من کی نادیده گرفتمت؟

صندلی را برایم کشید تا بنشینم. او هرگز چنین کاری را برای کسی انجام نمیداد همیشه دور و برش پر بوده از کسانی که این وظیفه را به عهده بگیرند.

\_مرسی.

از پشت صندلی خم شد سمتم، کمی برای وقت شام شاید زود بود که کسی در آنجا نبود.

\_بالینکه باید تنبیهت کنم اما وقتی داری اینطوری برام ناز میکنی، چطوری دلم راضی شه برای تنبیه؟

مشعوف از نزدیکی اش و لحن دوست داشتنی اش،  
 سعی میکرد خنده اش را کنترل کند و صحبت کند.  
 داشت اذیت میکرد، آن هم با این همه نزدیکی و لحن و  
 صدایش. شقیقه ام را بوسید، نفس عمیقی کشیدم. و  
 رفت روبه رویم ایستاد. نگاهش کردم و لبخندی زدم.  
 من هم می‌توانستم اذیتش کنم. شاید فکر میکرد  
 نمیتوانم. کمی روی میز خودم را جلو کشیدم و گفتم.  
 \_چه خوش تیپ شدی امروز.

اویی که داشت کراواتش را نگاه میکرد با تعجب نگاه  
 کرد اما وقتی قیافه ام را دید و حدس زد دارم سربه  
 سرش می‌ذارم.

\_اینطور فکر میکنی؟

سرم را تکان دادم، پایم را از زیر میز بلند کردم و ساق  
 پایم را به کنار ساق پای او کشیدم. لحظه ای چشم  
 بست.

\_نکن!

\_چی نکنم؟

\_خوب میدونی انتقام من میتونه بدتر باشه .

حق داشت، تهدیدش را جدی گرفتم و پایم را کشیدم .

\_امروز یه خانمی میگفت سعی کرده قبل مخ تو رو بزنه.

زل زده بود به من با این حرفم چشمهایش واقعا در واکنش به حرفم دیدنی بود.

\_چیکار کنه؟

\_مخ بزنه.

باخنده گفت "یعنی چی؟".

\_نمیدونی معنیش رو؟

\_نه عزیزم.

\_یعنی قاپت رو بدزده، توجه تو رو به خودش جلب کنه.

\_و این محبوبیت من بین خانم ها تو رو ناراحت میکنه؟

\_نه عزیزم.

ابرویی بالا داد و گفت .

\_که اینطور !

\_مهم محبوبیت اون خانم تو دل شماست دکتر جم.  
خنده ای کرد.

\_میدونی اونقدر دکتر صدام میکردی، از گرفتن دکتر  
پشیمون شده بودم.  
خندیدم.

\_اصلا نمیتونم تو رو تو قالب یه دانشجو تصور کنم.  
\_هیچ وقت دوران کارشناسی رو دوست نداشتم. یکی  
دو تا دوست بیشتر نداشتم. دو دوره ی بعدی خوب بود.  
\_تو از اون پسرهای خوش قیافه بودی که برای دخترا  
قیافه می گرفت؟

\_نگو که دوران دانشگاه دنبال پسرهای خوش قیافه  
بودی؟

از حرف های هم، از سوتی های هم برای اذیت هم  
داشتیم استفاده میکردیم.

\_من؟ بابام میگفت پسری اومد سراغت، حواست باشه  
چطور نگاه میکنه، چی میگه، چجوری جمله هاش رو  
کنار هم میچینه.

ابروهایش بالا رفت.

\_بابات در مورد این چیزها باهات صحبت می‌کرد؟  
سرم را تکان دادم.

\_آره، همین باعث می‌شد اعتماد به نفسم بالا باشه، نه  
اینکه خودم رو بهتر و برتر بدونم از بقیه، بفهمم کجام  
تو چه موقعیتی ام. من از تک تک پسرهایی که بهم  
پیشنهاد میدادن به بابام میگفتم، بابام هم همه رو  
اصلاح میکرد، میگفت من اگه جای این بودم اینطوری  
میگفتم جای اون یکی بودم اونطوری میگفتم.  
با یادآوری خاطراتی لبخندی تلخ اما بزرگ زدم.

\_دوست داشت عاشق شم، میگفت عشق رو تجربه کن،  
بین و بچش که عشق با انسان چیکار میکنه، سه  
حرف بیشتر نیست. اما وای از کلمه ی سه حرفی.  
نگاهش کردم دیدم زل زده است و با دقت گوش می‌دهد.

\_رابطه ی پدرم با مهستی خوب بود، اما فکر نمی‌کنم  
هیچ وقت در مورد این چیزها باهم صحبتی کرده باشن.  
وقتی دخترمون به دنیا اومد باید از بابات خیلی کمک  
بگیرم.

01:12]

#ق\_305

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

گفتن این حرف همان، آبی که داشتم میخوردم، پریدنش  
به گلیم همان. با خنده دستمال روی بشقابش را  
برداشت و دستش را دراز کرد به صورتم بکشد.

\_چیه عزیزم؟ دوست نداری مادر شی؟

جوری گفت وقتی دخترمان به دنیا آمد، که انگار من  
باردار بودم .

\_دادیار!

خندید.

\_جانم؟ مگه مادر شدن چیز خجالت آوریه؟

سرم را از روی تاسف تکانی دادم و چپ چپ نگاهش  
کردم.

\_یکم عجله نداری؟

\_برای بچه دار شدن؟

\_دادیار لطفا.

خندید.

\_من منتظر شمام خوشگلم، میدونم دارین خونه رو  
عوض میکنین، فکر نکن، چیزی رو دارم حذف میکنم.

خوب بود که میدانست حرفم چیست...

\_برنمیگردی شرکت؟

خودش هم خوب میدانست بازدهم در کارخانه بهتر است  
و کارها خوب جلو می‌رود .



\_اگر موافقت کنی با انصرافم از دانشگاه برمیگردم.

\_من اگر موافقت کنم، پدرت؟

\_قهر میکنه! بد قهر میکنه.

\_مثل دخترش.

\_من؟

\_بله شما!

شانه ای بالا انداختم.

\_آخر هفته وقت داری؟

آخر هفته تولدش بود...

\_جمعه؟

\_پنج شنبه؟

\_چطور؟

\_جایی بریم .

جایی برویم؟! و ما همه ی برنامه ریزی هایمان بهم  
بخورد؟!!

\_فکر نکنم ، میشه بمونه جمعه؟

\_چرا کار خاصی داری؟

سرم را تکان دادم. پرسید چه اما نفهمیدم چطور زیر سیبیلی از جواب دادنش در رفتم.

شب بی نظیری را با او گذراندم. ته دل کمی از اینکه مهستی قالم گذاشت و اینطور من را پیش دادیار برد ممنون بودم.

\_پنج شنبه تولد دادیار.

\_هنوز نمیخواهی بگی کادوت چیه؟

\_نه، اما برای تولدش دعوتی .

\_کجا؟

\_خونه ی مهیار.

\_من نمیام .

با تعجب نگاهش کردم .

\_لباس ندارم خجالت میکشم.

لبخندی زدم.

\_برات خریدم.

\_کو؟

\_میفرسته خونه ی مهیار از مزون دوست مهستی  
خریدیم.

دیدم هنوز هم مردد است.

\_چیه؟

\_اونها خیلی پولدارن.

\_خب؟

\_چجوری پیام مهمونیشون؟

\_قبل ورود حساب بانکیمون رو چک نمیکنن آسمان.

\_فکر میکنی از ظاهرمون مشخص نیست؟

کلافه نفسم را بیرون دادم.

\_تو الان چون اونجا بقیه بیشتر پول دارن تو نه  
نمیخوای بیای؟ چرا این همه اعتماد به نفست پایینه؟  
باشه از یه خانواده ی ثروتمند نیستیم هیچ وقت نبودیم،  
دلیل همیشه نتونیم زندگی کنیم.

\_کبوتر با کبوتر باز با باز.

دستم را کوبیدم روی پیشانی ام.

\_این رو از روی تعداد صفرهای توی حسابت نمیگن،  
برای برخورد، اخلاق، منش میگن. بعدشم تو یه دانش

آموزی به وقتش سعی کن پولدار باشی الان کسی از تو  
توقعی نداره.

چیزی نگفت کمی منتظر ماندم جوابم را بدهد، برای من  
در مورد چنین چیزهایی همیشه بابا راهنمایی ام کرده  
بود من نمیتوانستم مثل بابا باشم.

\_از من خجالت نمیکشی؟

چشم هایم از حدقه بیرون زد .

\_چرا باید خجالت بکشم؟

\_صورتم پر جوشه! اصلا خوشگل نیستم، نمیدونم تو  
جمع چطور برخورد کنم، ساکت میمونم بعد همه فکر  
میکنن خجالتی ام.

\_صورتی که جوش داشته باشه باعث خجالته؟ بخاطر  
 سننه اما اگر اینقدر اذیت میشی هفته ی بعد میریم دکتر  
 تا باز همچین فکری نکنی. تو خوشگل نیستی دیونه  
 ای؟ بعدشم تو مگه دوستهات رو اطرافیان رو از روی  
 قیافشون انتخاب میکنی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد، به معنی نه .

\_نمی فهمم، آسمان من چرا باید از تو خجالت بکشم.  
 نمیتونی تو جمع چطور برخورد کنی؟ چون همش خونه  
 ای جایی نمیری، میریم اونجا دقت کن معاشرت کن و کم  
 کم یاد بگیر. با تو خونه نشستن که آدم برخورد یاد  
 نمیگیره.

\_مامان نمیذاره.



\_تولد رو؟

\_بیرون برم.

\_یادته یه زمانی مامان میبردت مدرسه؟ چرا؟ چون خودت میترسیدی و احساس نیاز میکردی الانم مامان حس میکنه تو هر جا بری باید با خودش بری، باید پیشت یکی باشه. اگر بری، اگر نترسی یا حداقل سعی کنی این ترسه بریزه دیگه این شکلی نمیشه.

\_توام که میری همش دعوا میکنه باهات.

\_اون بحثش یه چیز دیگه اس من رو ول کن، مامان تو یه خانواده ی بسته بزرگ شده، حس میکنه دختر باید محدود باشه اما بابا هیچ وقت این رو به من یاد نداده. از نظر مامان یه پسر حق داره هرکاری بکنه اما یه دختر نه. همین میشه باعث دعوای ما. میدونی وقتی

فهمیدم با امیر در ارتباطی یکی از دلایلی که ساکت  
موندم و چیزی نگفتم چیه؟

منتظر نگاهم کرد .

\_فکر کردم یکم جسورترت میکنه این رابطه، میدونم  
ازم بابت سکوتم دلخوری اما...\_

\_من اون شب عصبانی بودم و...\_

\_مهم نیست اما الان دارم فکر میکنم تو شاید چون امیر  
تو این خونه بود باهاش دوست شدی، اگر بیرون بود  
... نمیدونم .

او هم ساکت ماند و چیزی نگفت.

به هرحال این تولد رو میای .

من کادو ندارم.

یه چی میخریم.

باید یه چی باشه خجالت نکشم تو جمع.

01:12]

#ق\_306

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بچه که نیست، کادوی همه رو اونجا باز کنه. اومم  
کراوات خوبه؟ براش کراوات میگیریم.

سرش را تکان داد. فقط خدا خدا میکردم حرفهایم  
تاثیری هرچند کم رویش داشته باشد.

دادیار چند بار با تاکید در مورد پنج شنبه پرسیده بود و  
اصرارش هم تمامی نداشت. حتی برای عادی جلوه دادن  
خواستم پنج شنبه سرکار بروم وقتی دادیار که با کلی  
اخم من را رساند به کارخانه، مهیار با تعجب تمام راه  
رفته ام را برگرداند. گفت اگر مهستی بفهمد سر او و  
دادیار را میکند، گفت نگاه به این برخوردهای خانمانه  
اش نکن پاش برسد چه ها که نمی کند.

به خانه برگشتم دوش گرفتم و آسمان را راهی حمام  
کردم.

\_وقتی نمیخواه بیدار چرا به زور میبری؟

\_تا کی مامان من؟ بذار یاد بگیره تو جمع بودن رو.

-همین که تو توی جمعی برامون کافیه.

سری تکان دادم و به بابا نگاه کردم و چشمکی زدم،  
خندید .

\_بابا کار بدی میکنم میخوام خواهرم تو جمع بودن یاد  
بگیره؟ به خدا خودش هم دوست داره فقط میترسه،  
قول میدم تنهاش ندارم.

حالا که موضوع دادیار علنی شده بود مامان راحت تر  
در موردش میگفت.

\_اینها یه خواستگاری نیومدن این خانم داره میره  
تولدش .

برای اذیت کردنش گفتم.

\_دارم میرم راضیشون کنم بیان دختری رو بگیرن. نه  
که دستت موندم راحت شی از دستم.

مامان چپ چپ نگاهم کرد، بابا خندید. به سمتشان رفتم  
هر دو را بوسیدم هرچند مامان سعی کرد با دستش دورم  
کند. شنیدم که به بابا گفت ببین برای تولد پسر مردم  
چقدر خوشحاله.

\_مامان احتمالاً دیر بیایم، تلفنمون هم دم دست نباشه،  
اگر زنگ زدی جواب ندادیم یک نگران نشو، دو فحش  
بارونم نکن.

\_چطوری برمیگردین شب؟

\_یکی از اون جماعت مارو میرسونه ، راننده ی دادیار هم هست نگران نباش.

آسمان مضطرب بود، قصدم اذیتش نبود فقط میخوامم کمکش کنم. مهستی به گرمی از آسمان استقبال کرد. در خانه بل بشویی بود بیشتر از ده نفر در حال کار و تلاش بودند و آن وسط جان و جاشوا داشتند کشتی میگرفتند. دستشان را در دست آسمان بند کردم البته همان اول پرسیدم دوست دارد اول او موهایش درست شود و آرایشی داشته باشد یا آخر، دوست نداشتم حس کند بخاطر سنش یا چون تولد دادیار است او را نادیده بگیرم. خودش گفت بعد شما.

\_دادیار ازم دلخوره.

\_بهتر بیشتر سورپرایز میشه.

\_مهمونها زیاده؟

\_نه عزیزم، یه جمع بیست سی نفره.

\_امیدوارم فکر خوبی باشه.

\_بیشتر اطرافیان ما فکر میکردن دادیار و مهیار قراره  
با شیما و شیوا ازدواج کنن ، هرچند کم و بیش در  
جریانن که این اتفاق نمیفته اما بهتره به وضوح ببینن،  
تازه ...

منتظر نگاهش کردم.



\_من و امید هم میخواییم رابطمون رو امشب علنی کنیم.

با لبخند گشادی گفتم واقعا؟

سرش را تکان داد.

\_منم استرس دارم، مامانم امروز دوتا شوک رو تحمل میکنه.

\_با امید هم مخالفه؟

\_از مامانش خوشش نمیاد.

خندیدم چه دلیل محکمی داشت.

\_دادیار نره کارخونه؟

\_مهیار حلش میکنه.

آسمان با دیدن لباسش، آسمان چشم هایش ستاره باران شده بود. آرایشگر مهستی یک آرایش ملایمی روی صورتش انجام داد هرچند تاکید آسمان فقط به جوش هایش بود و میگفت فقط جوش ها را پنهان کن.

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم.

آسمان: خودت رو ندیدی.

لبخندی زدم ، ظاهرش کمی به او اعتماد به نفس داده بود.

مقابل آینه نگاهی دیگر به خودم کردم، دوست داشتم،  
از نظرم همه چی خوب بود هرچند من بیشتر از هرکس  
دیگری استرس داشتم.

دوقلوهای نازنینم که حسابی خوش تیپ شده بودند با  
دیدن ما سه نفر همزمان سوت زدند. بدون شک این  
کار را از مهیار یاد گرفته بودند.

\_اوه پسر.

خندیدم بوسه ای به هردو زدم. دستشان را گرفتم و در  
حال پذیرایی کمی از مهستی و آسمان فاصله گرفتم و  
آرام از هردو قول گرفتم آسمان را در طول مهمانی تنها  
نگذارند. اگر دیدند تنهاست حتما پیشش بروند. جان با  
تعجب پرسید چرا؟

\_اینجا دوستی نداره، تنها بمونه حوصله اش سر میره.

موافقت کردند هرچند لطف بزرگ دیگری میکردند  
اگرکف دست آسمان نمی گذاشتند.

مهمان ها کم کم پیدایشان میشد، حضور مادر دایار با  
شیما و شیوا بود. یاد نامادری سیندرلا و دخترهایش  
افتادم. لبهایم را روی هم فشار دادم تا نخندم. سلامی به  
هرسه کردم اما تقریبا از جانب هرسه بی جواب ماند.

\_دایار با مهیار میاد؟

مهستی سرش را تکان داد. امید با خواهرش آمد.  
میشناختمش در عروسیشان دیده بودم قبل از آن هم  
عکسهایش را دیده بودم البته او هم من را شناخت.  
وقتی با مهستی رو بوسی کرد و چشمش به من افتاد با  
اخم گفت.

-ایشون دوست نسترن نیستن؟

مهستی: دوستم آسو.

دوست نسترن هم که میبودم من باعث طلاقشان نشده بود که با همچین لحنی من را مورد خطاب قرار میداد. مهستی دستش را گرفت و جلوتر رفتند.

\_دلخور نشو نسترن با خانوادم بدتر از من بود، دست خودشون نیست چیزی که کمترین ربطی به نسترن داشته باشه باعث واکنششون میشه.

01:12]

#قسمت\_307

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

منطقی نبود اما فقط سرم را تکان دادم.

همان لحظه آسمان به سمتم آمد تا چیزی بپرسد که به  
امید معرفی کردم. امید خیلی مودب با او دست داد و  
ابراز خوشحالی کرد.

\_آسو میتونم چیزی بپرسم؟

آسمان قبلا عکسهای امید را دیده بود، به احتمال زیاد  
زل زدنش بخاطر تلاشش بود برای به خاطر آوردن  
اینکه او کیست.

\_حتما.

\_واقعا شما ایرانی هستین؟ کلا خانوادتون جینجر و چشم رنگی؟ باز تورو یه جور میتونم قبول کنم اما خواهرت.

خندیدم، شوخی میکرد شاید باهم صمیمی تر شویم؟! یا برخورد خواهرش را فراموش کنم...

\_قیافه اش آشنا بود.

\_همسر سابق نسترن.

با تعجب برگشت یکبار دیگر به امید نگاه کند .

\_زشته اینطوری نگاه نکن حواست باشه با مهستی دوستن ، نری سوتی بدی. جانم چیکار داشتی؟

از امید که کنار خواهرش و مهستی بود چشم گرفت .

\_اون سه تا زن چرا اینطوری به تو نگاه میکنن؟

نپرسیدم کدام زن ها...

\_یکیش مادری دادیاره دوتای دیگه اش دخترخاله هاش  
که قرار بوده یکیش با مهیار ازدواج کنه اون یکی با  
دادیار.

با تعجب نگاهم کرد.

\_اینهارو بهت گفتم، اما حق نداری بری کف دست  
مامان بذاری.



سری تکان داد. مهمانی تولدشان خیلی متفاوت بود از مهمانی تولدهایی که من میدانستم. آهنگ لایتنی پخش بود ، پذیرایی ها انجام میشد و هرکس در گوشه ای با کسی صحبت می کرد. ماریا دوست مهستی هم از جمعی به جمع دیگر سر می خورد، و از لباس هایش تعریف و تمجید میکرد، با لحن بانمکی جملاتش را شروع میکرد و با گفتن اینکه طرح اوست مکالمه را تمام میکرد .

شاید بیشتر از همه فقط به دوقلوها خوش میگذشت و آسمانی که غرق در آدمها بود. گفته بودم در جمع باش و یاد بگیر و حالا در رفتار هر فرد چند دقیقه ای تمرکز میکرد تا یاد بگیرد، در دل دعا کردم آخر و عاقبتش شبیه آن کبک شعر جامی نباشد که خواست زاغ را تقلید کند راه و اسلوب زاغ را یادنگرفت که هیچ ، راه و روش خودش را هم فراموش کرد ، که به قول جامی "کرد فرامش ره و رفتار خویش ماند غرامت زده از کار خویش."

مهستی آمد سراغم و گفت مهیار پیام داده است که در  
 راهند. خب تا الان نگاه ها به من به عنوان یک مهمان  
 بود و قرار بود چند دقیقه ی دیگه این نگاه ها تغییر  
 کند .

کیک را تا نزدیکی های در بردند و مهستی همه را  
 دعوت کرد تا جمع شوند، چراغ ها خاموش شد. تا در  
 باز شد بوی عطرش به مشام رسید. او همیشه خوش  
 پوش و خوش عطر بود. صدایش را شنیدم که خطاب به  
 مهیار پرسید 'مهستی و بچه ها کجان؟'

با روشن شدن چراغ و تولدت مبارکی که سروده شد با  
 تعجب جمع را نگاه کرد تا چشمش به من افتاد که با  
 تپش های محکم قلبم نگاهش میکردم. لبخندی زد ،  
 درواقع خنده اش گرفت دیدم که سعی دارد کنترلش کند.  
 دستش را دراز کرد تا بروم کنارش، نه که نخواهم  
 خجالت میکشیدم اما مهستی هولم داد، دستش را دور

کمرم حلقه کرد ، نگاهم به او بود نه جمع اما میتوانستم  
حس کنم تعجب کرده اند.

\_که کار مهم داری .

خندیدم ، خندیدم تا بر استرسم غلبه کنم ، خندیدم تا  
خجالتم را پنهان کنم، خندیدم سرخوش از نگاه با  
عشقش به خودم. در همان حال آرام لب زدم " تولدت  
مبارک عزیزترینم " ، عزیزترینم لبخندش را بزرگتر  
کرد، پیشانی ام را بوسید ، آن همه آدمی که ایستاده  
بودند و مارا تماشا میکردند ... نگاهی کرد و تشکر  
کرد، برای حضورشان و سورپرایز.

کم کم فاصله گرفتند و کیک برده شد به جایی که تعیین  
شده بود. آسمان سر جایش ایستاده بود نمیدانم بابت  
حلقه شدن دست دادیار بود، بوسه اش به پیشانی ام یا  
دیدن دادیار. دادیار چشمش به آسمان افتاد.

\_خواهرته؟

سری تمان دادم کمی از او فاصله گرفتم و به سمت آسمان رفتم دستم را دراز کردم و دستش را در دستم گرفتم.

\_معرفی میکنم آسمان خانم يدونه خواهر من ، ایشونم دادیار البته قبلا هم رو دیدین.

دادیار لبخندی زد و دستش را به سمت آسمان دراز کرد. و در نهایت تعجب من چه برسد به آسمان خم شد و بوسه ای به گونه ی آسمان زد. نگاهم را که دیدگفت.

\_به نظرم به نفعمه با آسمان رابطه ی خوبی داشته باشم تا طرف من باشه.

و با چشمتی از آسمان پرسید اینطور نیست. تاثیر  
سورپرایز تولدش بود یا امروز از بس از دست من  
حرص خورده بود که سیم پیچی های مغزش سوخته  
بود و اینطور برخورد میکرد!

دوقلوها با هیجان آمدند و خواستند دادیار بیاید برای  
فوت شمع و بریدن کیک. دادیار با لبخندی پرمهر به  
من دوباره دستش را دور کمرم انداخت و هدایت کرد،  
دست آسمان را گرفتم تا تنها نماند اما جاشوا به سمت  
آمد و دست آسمان را گرفت لبخندی به رویش زدم جان  
با دیدن او به سمت دیگر آسمان رفت و دست او را  
گرفت.

\_چی شده؟

سوال دادیار بود.

\_بهشون گفتم حواسشون به آسمان باشه تنها نمونه.

\_شما هم دعا کن امشب با من تنها نمونی.

آرام خندیدم.

\_چرا؟

\_خودت خوب میدونی و...

\_و؟

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم ، به یقین رسیدم که واقعا  
آدم خوش شانسی ام.

01:12]

#قسمت\_308

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اعتماد به نفسش ستودنی بود. پشت کیکش ایستاد،  
خواستم تنه‌ایش بگذارم اما اجازه نداد. دستش همچنان  
دور کمرم بود، یک نیمچه سخنرانی داشت و از من،  
مهستی و مهیار تشکر کرد.

\_آنکل دادیار ما هم کمک کردیم.

دادیار لبخندی به جان زد.

مهیار: من که میدونن چقدر پسرهای حرف گوش کنی  
بودین و اصلا آنتی و آسو رو اذیت نکردین. نخواسته  
به کیک دست برد بزنین، خواستون به همه چی بوده .

لحن کنایه ای مهیار برای من مشخص بود نه آن دو،  
چون مدهوش بودند از تعریف پدرشان در جمع.

دادیار خواست شمع ها رو فوت کند هرچند میدیدم خیلی  
از این کار خوشش نمی آید .

\_بذار دوقلوها هم بیان از صبح روش حساب کردن  
اونها هم فوت کنن .

سعی میکردم به نگاه های جمعیت متعجب نگاهی نکنم.  
جاشوا جلوی من و جان جلوی دادیار ایستاد. دستم را  
روی شانه های جاشوا گذاشتم جاشوا دست هایم را  
گرفت وجلوی قفسه ای سینه اش نگه داشت جان با



دیدنش حرکت را تقلید کرد و شمع تولد فوت شد و سیل  
تبریک ها آغاز. دخترخاله هایش به سمتش آمدند خودم  
را مشغول درست کردن کراوات جان نشان دادم اما همه  
ی حواسم به آنها بود. دیدم که با دادیار روبوسی  
کردند. حسادت؟ مگر میشد حسادت نکنم. وقتی دادیار  
را نگاه کردم به نظر متوجه حسادت شد که داشت خنده  
اش را پنهان میکرد.

مادر دادیار سرجایش بود این دادیار بود که به سمتش  
رفت و صحبتی کرد، روبوسی نکردند...

یکی از پسرهای جوان در جمع گفت " حالا وقته  
رقصه". چند نفری در وسط داشتند خیلی آرام  
میرقصیدند ، دادیار با جام شرابی که در دستش داشت  
به سمت آمد و دستش را دورم حلقه کرد.

\_این همه مدت برای تولدم مشغول رفت و آمد بودی با  
مهستی؟

\_بله !

قیافه ی مطمئنی به خودش گرفت و گفت.

\_ولی اگه بدونی بخاطرش چی رو از دست دادی.

با تعجب گفتم چی؟

\_هومم! به نظرت الان کی حسوده؟

خواستم بگویم هومم یعنی چی، یا اصلا به چه حسادت کردم، اما جان اجازه نداد دستم را گرفت تا برقصیم جاشوا هم همان کار را نسبت به آسمان کرد. بیشتر به حرکاتشان میخندیدم تا رقصیدن. آهنگ لایتی که پخش شد باعث شد مهیار بیاید و دست جان را بگیرد، 'بیا

بچه الان آنکل دادیار پخ پخت میکنه' . خندیدم، دادیار  
به سمتم آمد. با حلقه شدن دستش دور کمرم باورم  
نمیشد بخواهد برقصد آن هم دادیار.

\_اونجوری نگام نکن.

\_بهت نمیاد، انگار امشب خودت نیستی؟

من را به خودش نزدیک تر کرد.

\_به نظرت کی باعثشه؟

\_من؟

نوک بینی اش را به بینی ام زد .

\_بله شما.

چشمم به مهستی و امید افتاد که مشغول رقص بودند  
اما با فاصله ی چند قدم آسمان با پسری شاید هم سن و  
سال های خودش داشت میرقصید آنقدر متعجب نگاه  
کردم که دادیار خندید.

\_نخند کیه اون پسر؟

\_نوه ی یکی از دوستان خانوادگی ما. خواهرت  
خوشگله.

\_چشماش قشنگه نه؟

\_من این طوسی چشم های تورو بیشتر دوست دارم.

\_\_پسر خوبیه اذیتش نکنه؟

دادیار خندید، وقتی داشت آنطور از من و زیبایی من  
می گفت نرمال بود که انتظار داشته باشد یک حرف  
عاشقانه بزنم.

\_\_نگران نباش، منم حواسم هست شما حواست روبه من  
بده.

همان کار را کردم و غرق شدم در او و آغوشش و نگاه  
زیبایش.

دادیار داشت با آقای صحبت می کرد، آسمان هم با همان  
پسر در حال صحبت بودند نتوانسته بودم به سراغش  
بروم مهستی کنار گوشم گفت.

\_مامانم زیادی ساکته .

نگاهش کردم.

\_تو و بعد من ، اگر من مامانم رو میشناسم نمیتونه  
اینقدر آروم باشه ، حداقلش یه حرفی کنایه ای تلاشی  
برای تحقیر کردن.

\_امیدوارم جلوی آسمان این کار رو نکنن.

مهستی خندید.

\_برای بعدش آماده ای؟

\_سعی میکنم زره بپوشم.

داشتیم با مهستی غیبت مادرش را میکردیم که مهیار به سمتش آمد در گوشش چیزی گفت و مهستی یک 'وای' گفت.

\_تو میدونستی؟

\_نه!

نمیخواستم فضولی کنم اما نگران شدم.

\_چیزی شده؟

\_نه عزیزم. اومم به نظرت شام بخوریم؟

جان: کادوها؟

\_ عزیزم آنکل عجله داره. باید جایی بره .

با تعجب مهستی را نگاه کردم.

\_ کجا؟

\_ کاری پیش اومده براش.

ابروهایم بالا رفت دقیقا وسط مراسم؟! مگر میشد؟!!

جان و جاشوا بیخیال نشدند و اصرار کردند هدیه ها را باز کنند. هدیه اشان باور کردنی نبود، عکسی که مهستی موقع خواب از ما سه نفر گرفته بود. خیلی باتمک بود و دلپذیر.



\_ عزیزم این هدیه رو باید به من میدادین نه آنکل دادیار.

پیشنهاد مهستی بود ، بدون شک. مهستی برایش ساعت و مهیار یک پیپ بسیار خوشگل که احتمال کار طراح و سازنده ی به نامی بود گرفته بود. نمیدانستم پیپ میکشد. آقای گفت " با این اثر فاخر کلکسیونت تکمیل میشه آقای دکتر"، او کلکسون پیپ داشت؟

به قول آسمان هدیه ام یا حتی هدیه هایم در مقابل چیزهایی که اهدا میشد چیزی نبود که بتوانم به او بدهم. اما قبل از اینکه مهستی به هدیه ی من اشاره کند مادرش سکوتش را شکست.

\_دوست دارم من هم هدیه ام رو بدم. البته هدیه ی من برای هر دو پسرم هستش.

01:12]

#قسمت\_309

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مهستی نگران مادرش را نگاه کرد و مهیار با اخم اما دادیار تغییری در چهره اش ایجاد نشد .

\_سهم خودم رواز شرکت تمام و کمال زدم به نام نوه هام و تا هجده سالگیشون کارها رو از این به بعد خودم به عهده میگیرم .

میدانستم سهمی در کارخانه و شرکت دارد. در واقع بین هر چهار نفرشان بود. بین مهستی ، مهیار و دادیار به اندازه ی یکسان برای او کمتر از سه نفر بود. اما این

حاتم بخشی اش در جمع آن هم در تولد دادیار یک معنی داشت ، تحقیر کردن دادیار.

مهیاری با شنیدن جمله ی مادرش پوزخندی زد. مهستی دیدم که به سختی آب دهانش را قورت داد. برای دادیار ناراحت شدم اما نه بخاطر اینکه داشت بخشی از ثروتی که ممکن بود روزی به او برسد را از دست می داد، از تحقیر شدنش توسط مادرش در جمع، آن هم بخاطر من! بی هیچ شک و شبهه ای میتوانستم حدس بزنم که این اتفاق ارتباط مستقیم دارد با حضور من در زندگی دادیار.

دادیار با شناختی که از او داشتم فرد پول پرستی نبود اما وجهه اش برایش مهم بود، مادرش دست گذاشت روی همین. پس حق با مهستی بود زیادی ساکت بودنش سکوت قبل از عصیان بود. مهیار خواست چیزی بگوید اما مهستی جلویش را گرفت. دادیار نگاهی به من کرد.

\_ عزیزم میتونم هدیه ات رو باز کنم؟

لبخند زورکی به لب داشت اما چشم هایش... به تقلید  
لبخندی زدم و گفتم هدیه ی خیلی گرانبهایی نیست.  
بازش کرد، از دوست داشتن دست خطم مطمئن بودم اما  
الان در وضعیتی نبود که برایش خوشحال شود. صدای  
پوزخندی شنیدم وقتی تابو را رو به جمع گرفت.  
دخترخاله اش بود. دادیار برای تشکر شقیقه ام را  
بوسید.

مهستی با لبخند، لبخندی کاملاً مصنوعی گفت.

\_ هدیه ی اصلیش این نیست.

دادیار نگاهم کرد، لب زدم و گفتم بعدا. دیگر تمام  
لبخندها مصنوعی بود، حس واقعی بودن نداشت. بقیه

هدیه هایش را باز نکرد همگی دعوت شدند برای شام  
اما دادیار سمت آسمان رفت و با او هم قدم شد. دیدم  
چیزی به او میگوید و آسمان معذب سرش را تکان  
میدهد. آسمان نگاهی در آخر به من کرد لبخندی زد و  
سرش را تکان داد.

\_برو لباس بپوش بریم.

با تعجب نگاهش کردم.

\_کجا؟

دستش را روی کمرم گذاشت.

\_برو عزیزم.

این جماعتی را که بخاطر او اینجا بودند را رها میکرد  
که کجا برویم؟ اما باید مراعات حالش را میکردم ؛ به  
احتمال زیاد به آسمان هم همین را میگفت.

در ماشین در سکوت رانندگی میکرد، به جای اینکه  
دستش روی دست من باشد روی دنده بود. دستم را  
روی دستش گذاشتم.

\_عزیزم.

به خودش آمد و نگاهی کرد.

\_میخوای من بروم؟

لبخند زد. دستم را در دستش گرفت و بوسه ای رویش  
زد.

\_نه چيزی نمونه.

\_کجا ميريم؟

\_شام بخوريم، باهم.

با تعجب نگاهش کردم در خانه هم داشتند همین کار را  
میکردند.

\_زشت نشد مهمونهایتون موندن خونه ما...

\_تو نگران این چیزها نباش خوشگلم ، امشب با این  
همه زیبایی دل من رو نداشتی آروم یه جا بمونه.

یک رستوران باغ بود، از قبلی که باهم رفته بودیم  
زیباتر بود. وقتی داخل رفتیم کمی دورتر یک میز بود و  
میز و صندلی دیگری نبود. جلوتر که رفتیم روی میز  
گل، نوشیدنی، ظرف سرویس بود.

\_سردت نیست؟

\_نه.

\_پس مانتو و شالت رو در بیار.

\_اشکالی نداره؟ چیزی نگن؟

\_نه عزیزم.



کمکم کرد مانتوام را در بیاورم سریع عقب کشیدم تا  
وقتی پشت سرم ایستاد سورپرایزم را نبیند.

پسری آمد از نوشیدنی های روی میز برداشت ، خیلی  
حرفه ای درش را باز کرد و در جام هایمان ریخت.  
اینها اجازه ی سرو شراب داشتند در رستورانشان!؟

\_شامپاینه ، تلخ نیست میتونی یکم امتحان کنی.

میدانست تا به حال هیچ وقت مزه نکرده ام. تلخ نبود  
اما چیزی نبود که من هم دوست داشتم باشم.

\_آب پرتغال رو ترجیح میدم .

تا این را گفتم خندید خیلی بلند.

همه چیز از قبل آماده شده به نظر میرسید ، بدون  
پرسیدن از ما غذایی برایمان آوردند. دادیار چیزی  
نمیگفت ، آرام غذایش را میخورد و گه گاهی به رویم  
لبخند میزد.

\_خوبی؟

\_خانمی به این زیبای جلوم نشسته مگه ممکنه بد  
باشم؟

خودش فرصتی داد تا بتوانم شوخی کنم.

\_فقط وقت های که خانم های خوشگل جلوت میشینن  
حالت خوبه؟

لبخندی به شوخی ام زد و سرش را تمان داد.

\_سعی کن همیشه پیشم باشی ، جلوی چشمم باشی تا  
حالم خوب باشه.

این جمله اش دیگر با شوخی نبود، جدی گفت خیلی  
جدی. میز را جمع کردند برایمان دسر آوردند، کاپ  
کیک های زیبایی بودند.

\_دادیار؟

\_جان دادیار؟

\_من ... دوست ندارم بخاطر من اذیت بشی و...

از جایش بلند شد و به سمتم آمد، دستم را گرفت تا بلند  
شوم. مقابلش ایستادم.

\_تو...\_

دستم را روی قلبش نگه داشت.

\_تو شدی دلیل این تپش ها، و حالا داری میگی  
بخاطرت اذیت میشم؟ مگه مهمه؟

آنقدر جدی، آنقدر محکم حرف دلش را میگفت که  
نمیتوانستم جوابی بدهم چون من را غرق میکرد در  
دنیای عشق.

\_اینجا رو برای امشب روزه بوم تا باهم بیایم.

پس حدسم درست بود.

\_میخواستم روز تولدم چیزی ازت بخوام ، هدیه تولد.

01:12]

#قسمت\_310

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخندی زد فاصله گرفت. از روی میز کنار گل ها جعبه ای برداشت ، اصلا ندیده بودمش. جعبه را باز کرد و من انگشتر درخشان داخلش را دیدم، با تعجب نگاهش کردم.

\_دوست دارم این رو میدونی، امروز امروزی که روز تولد منه میخوام که با من ازدواج کنی، بدون تو نمیخوام باشم که روز تولد دیگه ای رو داشته باشم.

نفس کم آوردم از درخواست و بیان نفس گیر او،  
پرشدن چشم هایم دست خودم نبود.

\_دادیار ... من...

نزدیکم آمد.

\_با بودن اینقدر بده که داری گریه میکنی؟

با لبخند شیرینی گفت در میان آن گریه خندیدم، نبود با او بودن بهترین حسی بود که میتوانستم تجربه کنم.  
یک حس بی نظیر؛ فوق العاده. با او بودن حسی به من میداد که در تمام زندگی ام هرگز چنین چیزی را تجربه

نکرده بودم. سکوتم که طولانی شد با نگرانی دوباره پرسید.

\_نمیخواهی جواب بدی آسوی من؟

شاید وقتش بود وقتش بود من هم هدیه ی اصلی تولدم را به او بدهم و همان میتوانست جواب سوالش باشد. رویم را برگرداندم میتوانستم حدس بزنم تعجب کرده است. سرم را به سمت راست متمایل کردم و آرام موهایم را از روی گردنم کنار زدم و روی شانه ی چپم انداختم، یقه ی لباسم از پشت باز بود، میتوانست خیلی راحت ببیند آنچه که نیتش را داشتم ، اسم خودش بود که کمی پایین تر از گردنم حک شده بود .

سکوتش نشان از این بود که دیده است. با مکثی بسیار طولانی انگشتش را رویش کشید. کف دستش را تکیع به بدنم ، انگشتش را مرتب روی اسمش میکشید.

\_آسوی این واقعیه؟

لبخندی زدم.

\_به اندازه ی حقیقت حضور تو تو ی زندگیم.

چند ثانیه بعد دستش کشیده شده دور گردنم ، گردنم کامل در احاطه ی دستش بود. نفسش را که به پشتم میخورد را حس می کردم و بعد بوسه ای که دقیقا روی تتوی اسمش زد. چشم هایم را بستم ، از حس حضورش ، از حس خواستش، بوسه اش آرام بود اما گردنم را خیلی محکم با دستش گرفته بود.

دستش را روی بازوهایم گذاشت و برگرداند.



\_بار آخرته به بدنت آسیب میزنی. چطوری تحملش کردی؟

این بار من بودم که نزدیکتر رفتم. دستم را روی شانه اش گذاشتم.

\_بخاطر تو...

نگاهم کرد چشم هایم را خیلی طولانی ، نفس هایش کم کن داشت به صورتم میخورد حسش میکردم و رفته رفته خیلی بیشتر و بیشتر می شد و نهایتا لبهایی که روی لبهایم ایستاد، مکث کرده بود ، نمیبوسید فقط لبهایش را روی لب هایم گذاشته بود. چند ثانیه بعد فاصله گرفت. دست خودم نبود اما دلخور نگاهش کردم خندید. انگشتی را که با جعبه اش روی میز گذاشته بود برداشت.

\_من هنوز بله ام رو نشنیدم.

لبخندی زدم.

\_بله.

با لبخندی انگشتی را در انگشتم انداخت، و خیلی ناگهانی دست را روی کمرم گذاشت و من را به خودش چسباند.

\_حالا وقتشه .

تا به خودم بیایم داشت من را می بوسید. بوسه ای به مناسبت جواب بله ای که گرفته بود و بوسه ی من برای حضورش، برای بودنش بود. طولانیترین بوسه ای بود که تا به حال داشتیم، سیر نمیشدیم از هم، این را میدانستم دیگر این بوسه ها کفاف حال و بیان

حسمان نبود اما باید بیشتر صبر میکردیم. فاصله گرفت  
اما بیخیال نشد، دوباره خم شد برهنگی گردنم و قفسه  
ی سینه ام را بوسید .

\_قراره دیوانه ام کنی.

نفس نفس میزدم سعی می کردم کمی آرام شوم. دستش  
هنوز روی پایم بود که موقع بوسیدنم بالا آورده بود و  
من مجبور شده بودم بیشتر به او بچسبم و به میز تکیه  
کنم. دست هایم روی قفسه ی سینه اش بود نگاهم  
میکرد، نگاهش در نوسان بود از چشم هایم به لب  
هایم. کمی هولش دادم تا فاصله بگیرد.

\_کسی مارو نمیبینه؟

\_نه!

کمی بعد که به خودمان آمدم دستش را گرفتم و سمت درختی رفتیم، مجبورش کردم روی زمین بنشینم کتش را در آورده بود و پهن کرده بود روی زمین تا من روی آن بنشینم. دستی که انگشتی اش را در دست داشتم به دست گرفته بود و لمس میکرد و من راحت تکیه داده بودم به او.

\_امشب بهترین شب تولدیه که تو زندگیم داشتم.

لبخندی به این حس خالص و صادقش زدم.

\_دوست دارم تولد تو عقد کنیم.

خندیدم.

\_داری سرم کلاه میداری.

باتعجب نگاهم کرد.

\_میخواهی هدیه ی تولدم و سالگرد عقدمون رو باهم  
میکس کنی؟

تا این را گفتم بلند خندید، چقدر دوست داشتم خنده  
هایش را. شانه ام را گرفت برم گرداند و بوسه ای  
روی تتویش زد.

\_من قول میدم هر چقدر که دلت میخواد برات کادو  
بگیرم.

\_دادیاری؟

کمی مرا به خودش فشرد.

\_جانم؟

\_تو ... واقعا مشکلی با خونواده ی من نداری؟

سرش برگشت سمتم.

\_خب... نمیتونیم منکر این تفاوت فاحش طبقاتی بشیم.  
تو میتونی با یه دختر هم سطح... منظورم ثروتمند  
ازدواج کنی، فکر میکنم تو موقعیت اجتماعی تاثیر  
زیادی داشته باشه.

جواب نداد فقط نگاهم کرد. سکوتش آنقدر طولانی شد  
که دلخور گفتم.

\_نمیخواهی چیزی بگی؟

نفس عمیقی کشیدو از من چشم گرفت و آسمان را نگاه کرد.

\_چی بگم عزیزم وقتی اینقدر راحت داری خودت رو از زندگی من حذف میکنی.

01:12]

#ق\_311

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_حذف نمیکنم دادیار دارم واقعیت هایی که ممکنه چشم ببندی رو یادآوری میکنم؟

سرش را برگرداند سمتم ، دلخور و جدی زل زد به چشم هایم.

\_و ادا به این فکر نمیکنی که چرا دارم نادیده میگیرم؟

خواستم جواب بدم اما فرصت نداد.

\_من میگم عزیزم، چون برام مهم نیست. چون من یه زندگی میخوام با تو ، چون این نگاهت ، لبخندت برای من کافیه، چون من زن معامله نمیکنم، ازدواج میکنم تا آرامش داشته باشم ، داری این حضور رو از من میگیری که با ازدواجم با فرد دیگه به شکل دیگه ممکنه چی بشه؟ آسوی من هرچیزی رو که بخوام میتونم بدست بیارم نیازی ندارم کسی چیزی به من بده، چیزی به من اضافه کنه.



حق داشت ، اما چه کنم من هم ترس های خودم را  
داشتم. زل زده بودیم بهم مثل فیلم هایی که صحنه ی  
آخرش با زل زدن یک زوج به هم تمام میشود.

سرش را جلوتر آورد، نفس عمیقی کشید .

\_بهتره بریم خواهرت منتظره .

سرم را تکان دادم .

نخوابیده بودند بلکه همگی منتظر بودند، منتظر ما و  
شاید جواب من ، چراکه دیگر خبر داشتند. ما در  
سکوت برگشته بودیم ، هیچ حرف دیگری نگفته بودیم  
اما چهار نفریکه با لبخند ما را نگاه میکردند سکوت  
مارا نمیخواستند. دستم را بالا آوردم و انگشتری را  
نشانشان داد.

مهستی: عزیزای من .

او اولین نفر بود که به سمتان آمد هردویمان را بغل کرد. پشت سرش آسمان هرچند برای بغل کردن دادیار معذب شد و فقط با او دست داد. اما مهیار هردوی مارا بغل کرد، خیلی برادرانه. امید با هردویمان دست داد. با اینکه دیر وقت بود اما مهستی گفت باید هم از کیک تولد بخوریم و همین که کمی صحبت کنیم.

\_چیزی شده؟ دادیار چرا کلافه به نظر میاد؟ بخاطر تتو؟

\_نه چیزی نیست.

آسمان: تتو؟

او هم چند روزی بود منتظر هدیه ی سورپرایزی من بود. مهستی لبخندی زد و جلوتر رفت، من پشت کردم به آسمان و و موهایم را کنار زدم و نشانش دادم.

\_وای !

برگشتم نگاهش کردم میدانستم تعجب میکند اما بیشتر ترسیده به نظر می آمد.

\_چیه؟

\_اگه مامان و آدرخش بفهمن...

عصبانی نگاهش کردم تا جمله اش را ادامه ندهد. هرچد کار از کار گذشت و دادیار چیزی که نباید را شنیده بود.

با عصبانیت دست آسمان را کشیدم. حالا دیگر کم و بیش ما سه نفر دماغ بودیم و به اندازه ی سه نفر دیگر با انرژی نبودیم. به آسمان گفتم برو لباس بپوشد تا به خانه برویم. مهستی گفت شب را بمانیم اما نمیشد.

دم در وقتی خواستیم پیاده شویم لحظه ای دستش را روی دستم گذاشت تا آسمان پیاده شود ، میخواست چیزی بگوید .

\_جانم؟

\_مواظب خودت باش.

لبخندی زدم داشتم میرفتم به خانه، مراقب چه میبودم؟!

\_به چیزهای منفی فکر نکن. بعدا راجبشون صحبت میکنیم و دونه دونه حلشون میکنیم.

سرم را تکان دادم.

\_دوست دارم.

لبخند زدم و جواب دادم.

\_دوست دارم.

بالاخره دوباره یک لبخند واقعی روی صورتش دیدم. هم در او و هم درمان او حمایت ما دو نفر بود ...

وقتی در را که نیمه باز بود، کامل باز کردم، دیدم آسمان با چند قدم فاصله از در ایستاده است و امیر

روبه رویش روی پله های جلوی در خانه اشان. آسمان  
لباس مهمانی اش تنش بود، میدانستم میخواهد به  
مامان نشان دهد و به همین دلیل عوض نکرده است.

\_چرا وایستادی دیروفته برو تو.

و برای امیری که به نظر به اجبار حضور من از آسمان  
چشم گرفته بود سری تکان دادم و آسمان را هول دادم  
سمت در. مامان بیدار بود چون تا ما به اتاق رسیدیم  
آمد به سراغمان.

\_میموندین صبح میومدین.

آسمانی که در هیروت بود توجهی نکرد داشت مسخ،  
لباس هایش را در می آورد این نمیتوانست بخاطر دیدن  
امیر باشد بی شک چیزی گفته بود به او.

\_چرا دیر کردین؟

\_چون مهمونی بود مامان، گفتم که دیر میکنیم .

\_شما زود برمیگشتین حتما باید میموندین همه ی  
مهمون ها رو راهی کنین برگردین؟

آسمان آتشفشان وارانہ توپید .

آسمان: یبار هم ما مثل آدم رفتیم یه جا، یه بارم مارو  
آدم حساب کردن ، یه بار هم کسی به ما نگفت دست  
نزن، نگاه نگو، نخند فقط بتمرگ بشین سرجات، اینم  
نمیشه؟

امیربه این دختر چه گفته بود؟ مامان به جای آسمان به  
من توپید .

\_میبینی سوغاتی توا، همین مونده بود این بچه رم  
لنگه خودت کنی.

آسمان: آره چون تازه فهمیدم اونی که مقصره تویی  
مامان .

آسمان کمی دیگه ادامه میداد مامان نصف شب یک  
دعوای بزرگ راه می انداخت.

\_کافیه آسمان، لباس عوض کن ، اگه میخوای دوش  
بگیر بخواب.

دست مامان را گرفتم و به آشپزخانه بردم.

\_من چه گناهی کردم، جواب کدوم گناه منین؟



\_مامان من جواب هیچ گناهی نیست قبول کن زندگی  
دیگه ای هم هست. مدل دیگه ای هم میشه زندگی کرد .

\_حق نداری باز جایی ببریش و هوایش کنی .

لیوانی آب برداشت و رفت، میخواستم بگویم امشب از  
من خواستگاری شد مامان، میخواستم بگویم جواب  
مثبت دادم، میخواستم حلقه ام را نشان دهم اما...

نمیدانم چقدر در آشپزخانه ایستادم زل زدم به خانه و  
زندگیمن به خودم و حال و احوالم...

01:12]

#ق\_312

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

بیدار شده بودم، آسمان خواب بود یا شاید میخواست  
 فکر کنیم خواب است. دستم را بلند کردم و به انگشتر  
 در دستم نگاه کردم. زیبا بود، دیشب فقط هیجان  
 خواستگاری و سورپرایز داشتم نتوانسته بودم آنطور  
 که باید و شاید نگاهش کنم. باسلیقه بود خیلی زیاد. در  
 این مسائل آدمی نبود که از کسی کمکی بگیرد، خودش  
 به تنهایی و خیلی خوب از پیشش بر می آمد.

دیشب مامان فرصت نداده بود نشانش دهم و راجبش  
 صحبت کنم اما شاید بابا از دیدنش خوشحال میشد. بلند  
 شدم انگشتری را در آوردم و روی میز گذاشتم.

\_با یه پیاده روی صبحگاهی چطوری آق معلم؟

سری تکان داد، ساعت هشت بود، آذرخش هنوز در  
حال پذیرایی خواب بود. به سمت بابا رفتم تا کمک کنم  
لباس تن کند، برای عوض کردن شلوارش همیشه با ما  
معذب بود از مامانی که زل زده بود به ما و چیزی  
نمیگفت خواهش کردم .

تا پایم را از اتاق بیرون گذاشتم چیزی خطاب به بابا  
گفت و به نظرم در مورد من .

\_خوبی بابا؟ سرد نیست.

جواب نه ای که داد باعث شد بروم و روبه رویش  
بنشینم.

\_بابا؟

دوست داشتم یک جانم بشنوم. اما نی نی چشم هایش  
بود که زل زده بود به چشمم. انگشتی را از جیبم  
درآوردم و نشانش دادم.

\_دیشب... دیشب دادیار ازم خواست باهاش ازدواج کنم.

نگاهش حالا به انگشتی بود.

\_بابا؟ یکم میترسم...

من را نگاه کرد، نگرانی را در چشم های خواندم.  
گاهی برخی مسائل را انسان با مادرش بیان کند اما  
مامان اجتناب میکرد، باید به بابا میگفتم، به پدری که  
توان صحبت هم دریغ شده بود از او.

\_بهش گفتم میتونه با یه دختر پولدار اسم و رسم دار  
ازدواج کنه؛ گفت من چیزهایی که میخوام رو به دست

می‌ارم ، نیازی ندارم کسی بیاد اینها رو به من بده.  
گفت یه زندگی آروم و با عشق می‌خواد.

صدایی نشنیدم ازش، اما ادامه دادم .

\_دوستش دارم بابا... اما نمی‌خواهم خودخواه باشم و  
آینده اش رو خراب کنم. تو جای من باشی چیکار  
میکنی؟

تا این را پرسیدم لبخندی زد. شاید می‌خواست بگوید من  
نمی‌توانم جای دیگری باشم. آهی کشیدم و از مامان  
شکایت کردم .

\_دیشب خواستم به مامان نشون بدم اما اینقدر دلخور و  
عصبانی بود از دیر برگشتنمون که نتونستم .

مکت کردم.

\_گاهی دلم نصیحت مادرانه میخواد اما مامان دریغ  
میکنه ازم.

نگاهش کردم.

\_اجازه میدی دستم کنم؟

نگاه کرد، نگاهم کرد و نهایتا با چشم هایش اجازه داد.  
لبخندی زدم و انگشتی را دستم کردم کمی خودم را  
بالا کشیدم و بوسیدمش.

\_بریم یه جا صبحونه بخوریم؟

قبول کرد اما صدایی از خودش در آورد نگاهش کردم  
متوجه نشدم چه میگوید؟

\_جانم؟ نریم؟ بریم خونه؟

گفت نه.

\_جای خاصی میخوای بریم؟

باز گفت نه و اشاره کرد به انگشتی ام.

\_درش بیارم؟

جوابش دوباره نه بود، پس یک احتمال دیگر میماند.

\_بگم دادیار هم بیاد؟

تایید کرد، خندیدم.

\_میخواهی برایش شاخ و شونه بکشی؟

باخنده و اشاره چشمی گفت آره، گوشه را برداشتم و  
شماره اش را گرفتم.

\_عزیزم؟

عزیزم هم دلنشین بود.

\_صبح بخیر، خواب نبودی؟



\_نه بيدارم چيزی شده؟

\_نه با بابا داريم ميريم صبحونه بخوريم گفت به تو هم  
بگم، فکر کنم ميخواه دعوات کنه بدون اجازه اش از  
دخترش خواستگاری کردی.

میتوانستم لبخندش را از پشت تلفن هم حس کنم.

\_من همون روز اجازشون رو گرفتم.

بابا آن همه به من اخم کرده بود و سکوت کرده بود در  
حالی که به دادیار اجازه داده بود؟! اصلا چه اجازه ای  
داده بود که دادیار هم عجیب و غریب رفتار میکرد .

\_کجایین؟

با صدای دادیار به خودم آمدم و از بابا چشم گرفتم.

\_اومدیم پیاده روی.

دادیار گفت می آید دنبلمان اما تا می آمد دیر میشد  
مخالفت کردم. نکته ی با نمک این بود که وقتی رسیدیم  
تنها نبود، مهستی، مهیار و دوقلوها هم همراهش  
بودند. تا ما را دید از جایش بلند شد بقیه هم پشت  
سرش، جان و جاشوا دویدند سمت ما.

\_آسو.

\_جانم؟

بابا لبخندی به آنها زد.

\_بابا این گل پسر جان ایشون هم قل دیگه اشون جاشوا .

جان: این کیه؟

با خنده گفتم 'ددی من . '

دادیار هم به ما رسید و با بابا سلام و احوال پرسی گرمی کرد. نگاهی به من کرد و لبخندی زد، آرایشی به صورت نداشتم، فکر نمی‌کردم مسیرمان به دادیار و خانواده اش برسد... نگاهی به دستم کرد، می‌خواست مطمئن باشد دستم است. خواستم ویلچر بابا را هول بدهم اما اجازه نداد و او جای من را گرفت. مهستی و مهیار هم قدمی جلو آمدند، معرفیشان کردم به بابا.

مهستی: بی دعوت اومدیم اما تا دادیار گفت شما هم حضور دارین راستش از فرصت استفاده کردم خیلی

تعریفتون رو از آسو شنیدم و دوست داشتم از نزدیک  
ببینمتون.

بابا لبخندی زد مهیار هم حرف او را تایید کرد.

\_ددی منم از ماشین ددی آسو میخوام .

دیدم که بابا خندید. صندلی اش را پشت میز تنظیم کردیم  
و کنارش نشستیم، جاشوا آمد به سمت من و دست  
انداخت دور گردن من.

\_جانم؟

01:12]

#ق\_313

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در گوشم آرام گفت، 'ددی تو میتونه گرندی من باشه؟'  
 پرسیدم 'چرا؟' ، گفت 'چون مهربونه و لبخند میزنه'.  
 خندیدم و جمله اش را به بابا گفتم ، بابا تایید کرد.  
 جاشوا خوشحال از دستاوردهش سرجایش نشست. داشت  
 پزش را به جان میداد آن هم به حالت پچ پچ کنان اما  
 مطمئن بودم چه می‌گوید، که بالاخره جان دلخور به من  
 گفت "آسو منم! مگه نه؟" خندیدم.

\_بله هردوتون مگه نه بابا؟

بابا همیشه رابطه ی خوبی با بچه ها داشت... او  
 مطمئناً اگر نوه دار میشد بی نهایت خوشحال میشد..

هم مهیار و هم مهستی خیلی صمیمی برخورد میکردند  
و بابا آرام به حرفهایشان گوش میکرد.

\_راستش آقای مهرپرور الان که فکر میکنم احساس  
میکنم شما معلم من هم بودین.

با تعجب نگاه کردم. بابا هیچ وقت مدرسه ی غیردولتی  
تدریس نکرده بود و به خانواده ی جم نمی آمد که بچه  
هایشان را مدرسه ی دولتی بفرستند.

بابا زل زد به او تا به یادآورد.

\_آقای شکوری نامی بودن معلم ادبیات تو مدرسه  
نواوران، تصادف کردن و شما چندماه آخر رو به جای  
ایشون اومدین مدرسه ی ما. اما من همون موقع ها از  
ایران رفتم چند هفته بیشتر تو کلاستون نبودم.

بابا تایید کرد. با تایید بابا مهیار مشعوف از کشف بزرگش ما هم متعجب از اتفاق.

\_چه جهان کوچیکه.

یکی از شیرین ترین وعده های صبحانه ی زندگی ام بود. شاید من هم نیاز داشتم بدانم این تفاوت طبقاتی شاید جایی میتواند مطرح باشد که کسی با شخصیت مادر دادیار خودش را بخاطر ثروتش خیلی دست بالا بگیرد و یا مادر خودم که خودش را خیلی دست پایین می‌گیرد فقط و فقط بخاطر ثروتمند نبودن ...

جان و جاشوا داشتند با حرکت دادن ویلچر بابا بازی میکردند و دادیار بلند شده بود تا حواسش باشد بچه ها بلایی سر بابا در نیاورند هرچند حتی اگر کاری هم میکردند بابا هرگز اعتراضی نمیکرد، نه بخاطر اینکه نمیتوانست صحبت کند، نه ، چون او هرگز دل بچه ای را نمیشکست.

\_آسو میخواستم در مورد موضوعی باهات صحبت کنم.

با این حرف مهیار مهستی لبخندی زد و با گفتن برم  
ازبچه ها چندتا عکس بگیرم تنهایمان گذاشت. احتمالا  
میدانست موضوع چیست.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_نه، در مورد دیشب و...

منتظر نگاهش کردم.

\_کار مامانم.

\_کدوم کار؟



\_سهم ارثی که با جان و جاشوا داد.

این موضوع چه ربطی به من داشت که میخواست در  
موردش با من صحبت کند؟

\_میخوام که نگران این موضوع نباشی، من...

\_ببخشید میون کلامت اما چرا این موضوع باید من رو  
نگران کنه؟

لبخندی زد.

\_منظورم اینه روزی تو و دادیار و البته مهستی قراره  
بچه هایی داشته باشین و این ارث...

\_من در مورد دادیار یا مهستی نمیتونم نظری بدم اما در مورد خودم این موضوع حتی آخرین چیزی هم نمیتونه باشه که در این جهان هستی برام مهم باشه، شاید اختلاف طبقاتی بین من و شما این حس رو ایجاد کرد...\_

\_نه نه آسو جان حرف من این نیست ، واقعا بد برداشت کردی تو داری زن داداش من میشی و مطمئنا تو و دادیار قراره بچه دار شین خب این یه حق طبیعیه که...\_

\_من از اتفاق دیشب ناراحتم اما برای غرور دادیار که میدونم حس کرده جلوی اون آدم ها خدشه دار شد و احتمال دلیل این کار مادرتون بخاطر حضور من تو زندگی دادیاره، اما واقعا من چنین چیزی رو برای دادیار نمیخواستم و نمیخوام، کاش کاری از دستم برمیومد .

لبخندش عمیق تر شد.

\_دادیار گفت در موردش باهات صحبت نکنم. اما من اصرار داشتم که بگم هم به تو وهم به امید. میبینم که کاملاً حق با دادیار بوده.

در واقع تصور او غلط بود که حس میکرده باید در این مورد چیزی را به من یا امید توضیح دهد. دیدم که دادیار دارد مارا نگاه میکند، حواسش به ما بود...

جان و جاشوا بیخیال بازی با بابا نمیشدند انگار عروسک تازه ای پیدا کرده بودند و حالا میخواستند تا نا در بدن داشتند با عروسکشان بازی کنند اما من میخواستم به خانه بروم و با آسمان هم صحبتی داشته باشم. ظهر بود که داشتیم برمیگشتیم مهستی پیشنهاد ناهار داد اما من گفتم نه.

\_پس آقای مهرپرور انشاالله روز خواستگاری  
میبینیمتون، خبر روز و تاریخش از شما.

ما را دادیار رساند، گاهی از آینه نگاهی میکرد و  
لبخندی میزد، با کمکش بابا را روی ویلچرش گذاشتیم،  
از بابا خداحافظی کرد و خطاب به من گفت میبینمت.

\_صحبت کنیم یکم؟

\_راجب چی؟

\_دیشب.

\_تولد؟

\_نه، اونم صحبت میکنیم اما خیلی مهم نیست .

مکثی کردم، نگاهش کردم. فهمیده بود منظورم چیست .

\_مهم وقتییه اومدیم خونه اس، امیر یزی گفت درسته؟

کمی نگاهم کرد و بالاخره سرش را تکان داد.

\_دوست داری راجبش صحبت کنیم، بهم بگی؟

سرش را به معنی نه تکان داد.

\_نمیخوام مجبوریت کنم، نمیخوام ناراحت باشم.

\_کی میریم؟

\_فردا حتما زنگ میزنم به املاکی خیالت راحت، اگر  
دیدم خیلی طول میکشه کنسل میکنم، جای دیگه ای رو  
میگیریم، خوبه؟

با سر تایید کرد.

\_کلاس عربیت رو ثبت نام کردی؟

\_آره، مامان راجب دیشب می پرسید.

\_چی میگفت؟

01:12]

#ق\_314

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چیشد، چطور بود، کی بود، کی نبود؟ ناراحت بود .

\_چرا؟ چون دیر برگشتیم؟

\_نه اگه خونواده ی دادیار بودن ما چرا نیستیم.  
اگرخواستگاری از مد افتاده چرا مارو قایم میکنه .

\_کیو قایم کردم؟ بهش گفتم معرفیت کنم اما نخواست،  
ببین تو رو خدا. خسته شدم دیگه.

کف دستهایم را روی صورتم گذاشتم. من و مامان قرار  
نبود هیچ وقت کنارهم باشیم، بی هیچ حرف و گله گی،  
این را در سن پایین هم میدانستم و حس میکردم اما ان

زمان ها به اندازه ای حضور بابا پررنگ بود که به این  
اندازه شاید باعث عذابم نمیشد.

\_صبح بخیر.

\_صبح بخیر عزیزم.

کوچه خلوت بوسه ای تند به گونه اش زدم.

\_به نظر روز خوبی قراره باشه.

لبخندی زدم.

\_خوب خوابیدی؟



دیشب کمی باهم به صورت پیامکی صحبت کرده بودیم  
آنقدر بخاطر دیرتایپ کردنش دیر جوابم را داده بود که  
خوابم برده بود. باخنده در جوابش گفتم.

\_ببخشید اما خیلی دیر جواب میدادی اصلاً نفهمیدم کی  
خوابم برد.

\_من هم مثل پسر بچه ها با هیجان نشسته بودم پشت  
گوشیم و نهایت تلاشم رو میکردم تندتر تایپ کنم.

خندیدم.

\_خونه همه چی خوبه؟

حس کردم یک سوال معمولی نیست و منظور خاصی  
دارد.

\_یعنی چی؟

راهنما زد و دور زد.

\_آسمان گفت مادر و برادرت از دیدن تتوت...

نمیدانستم از آسمان عصبانی باشم یا از طرز فکر  
مامان .

\_بدن منه دادیار.

\_اما...

\_امایی وجود نداره!

\_من با یه دکتر صحبت کردم.

\_در مورد؟

\_پاک کردنش.

\_خونم به جوش آمد.

\_نگه دار ماشین رو.

\_آسوی گوش کن.

\_نمیخوام گوش کنم نگو دار خودم میرم.

نگه داشت اما سریع ماشین را قفل کرد.

\_ عزیزم، یک لحظه گوش کن من فقط نمیخوام اذیت  
شی و تو خونه بخاطر من مورد مواخذه قرار بگیری  
همین.

\_ واین باعث میشه هر جور بخوای راجب بدن من  
تصمیم بگیری؟ در این صورت تو چه فرقی با مامان و  
آدرخش داری؟ من خودم هیچم؟ نظر و انتخاب من مهم  
نیست؟

\_ منظورم من این نیست.

\_ پس چیه؟ تو نبودی میگفتی چطوری تحملش کردی،  
میدونی ریموش چقدر درد داره؟ مهم نیست نه، چون تو  
معتقدی باید پاک شه و باید پاک شه. به درک نمیخوام،

به درک بدن منه، به درک انتخاب منه، به درک درد  
داره.

دستم را گرفت اما پس زدم، اما اجازه نداد محکم گرفت  
و بغلم کرد. تند تند قفسه ی سینه اش بالا و پایین  
میشد، عصبانی بودم، از خودم، از او، از جهان، از  
مردمانی که فکر می‌کنیم اینقدر راحت می‌توانیم انتخاب  
های همدیگر را مورد سوال قرار دهیم.

\_معذرت می‌خوام عزیزم.

فاصله گرفتم اما هنوز دست هایش روی بازوهایم بود.

\_من نگران بودم عزیزه دلم، فقط نگران، نخواستم  
حقی رو ازت بگیرم.

رهايم كرد ماشين را روشن كرد و جلوى يك فروشگاه  
نگه داشت و پياده شد. يك ديوانگى پس ذهنم ميگفت  
پياده شو و برو. در جنگ بين عقل و ديوانگى ام داديار  
پيدايش شد. آب معدنى را باز كرد و دستم داد.

\_نميخوام.

\_بخور صحبت كنيم.

\_توضيحي هم نيست.

دوباره زل زد به چشم هايم خيلي جدى.

\_معذرت ميخوام، چيزى كه گفتم اصلا از ذهن من  
نگذشته بود اونقدر كه فقط نگرانت بودم تو خونه برات  
مشكلي پيش بياد.

این چشم ها دروغ نمیگفت، اما دوست نداشتم خیلی  
زود ببخشمش.

\_داره دیرم میشه.

آب معدنی را دستم داد و ماشیم راروشن کرد.

\_نرو داخل.

\_فاصله زیاده، سگها هم احتمالاً بازن.

در محوطه چند سگ بود. مهیار سگ های سرگردان را  
اجازه میداد در محوطه بمانند و به آنها غذا میداد و  
جایی درست کرده بود سردشان نشوند.

\_نمیتروسم .

اما قبول نکرد، نگهبان ادای احترامی به دادیار کرد و نگاهی به من کرد. دیگر رفت و آمدم با دادیار بسیار زیاد شده بود، احمق که نبود میفهمید چیزی بینمان است.

\_میام دنبالت عصر.

مثل پسر بچه ها شده بود. خطایی کرده و پشیمان و شرمنده حالا دقیق نمیدانست چطور جبران کند .

\_با سرویس یا مهیار برمیگردم.

پیاده شدم، صدای حرکت ماشینش را نشنیدم اما برنگشتم به عقب. گفته بود دوست دارد وقتی که بعد از



پیاده شدنم از ماشینش برمیگردم و نگاهش میکنم و  
دستی تکان میدهم و من از سر لجبازی برنگشتم .

\_خاتم مهندس خبریه؟

سرم را بلند کردم و مهندس فاتح را نگاه کردم، متوجه  
منظورش نشده بودم.

\_متوجه نشدم!

به انگشتی ام اشاره کرد. حالا متعجب نگاهش کردم  
اگر میخواستم علنی کنم یک جعبه شیرینی میگرفتم و  
اعلام میکردم؟!!

\_خبری باشه با جعبه ی شیرینی میام جناب مهندس.

نگاهشان نکردم، حالا چه نگاه هایی بینشان رد و بدل شد، نمی‌دانم سعی کردم بیخیالش باشم.

\_الان باید زن داداش صدات کنم؟

با لبخندی گفتم "زود نیست؟"

ادای جان و جاشوا را درآورد و روی پیشانی اش زد .

\_اوه پسر، معلومه این داداش ما به این زودی دلت رو زده.

01:12]

#ق\_315

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

خندیدم. شاید خبر داشت صبح با خوشی و خوشحالی سرکار نیامده ام. به صدا در آمدن گوشی ام باعث شد از مهیار چشم بگیرم، دادیار بود. صدایش را سایلنت کردم. دیدم مهیار خیلی شدید در حال کنترل خنده اش است یکی میگفت "پق" بلند خنده اش را رها میکرد، نگاهش به سینی غذایش بود نه من.

\_راحت باش بخند، اما به چی میخندی؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع کرد به خندیدن. آنقدر خندیده بود که اشک از چشمش آمد، من هم خنده ام گرفته بود.

\_چیشد؟

در حال خندیدن جوابم را داد.

\_بخشید... معذرت میخوام... ولی...

ادامه نداد تا خنده اش قطع شود در این فاصله دادیار  
مجدد تماس گرفت.

\_اصولا کسی جرات نداره جواب دادیار رو نده.

لبخندی زدم.

اشاره کرد به صفحه ی گوشی ام.

\_اونم کسی نیست که اینقدر پیگیر باشه، حالا داره  
منت کشی میکنه؟

لبخندی زدم، حق داشت حدس این شخصیت دادیار کار سختی نبود.

\_ حالا قابل بخشش نیست که بیخیال نمیشی؟

\_دیگه مجازات هر گناهی یکسان نیست.

لبخندی زد. نمیدانم چرا حس کردم امروز سرناهار به من و مهیار به حالت خاصی نگاه میکردند، یا من شدیداً حساس شده بودم اما در این مدت من معمولاً با مهیار ناهار میخوردم و این بار اول نبود.

دادیار بیخیال تماس هایش نمیشد، بعد از بیرون آمدن از سالن غذاخوری جوابش را دادم.

\_ عزیزم چرا جواب نمیدی؟

\_داشتم ناهار میخوردم.

\_دلخوری هنوز؟

جواب نداد، نفسش را بیرون داد.

\_من که معذرت خواستم لازم باشه مجددا معذرت  
خواهی میکنم عزیزه دلم، باور کن منظور من چیزی  
نبود که گفتم.

\_باشه.

\_با این لحن باشه رو چجوری باور کنم؟

\_بهم حق نمیدی؟

\_میدم که دارم این همه منتت رو میکشم.

لبخندی زدم این اعترافش، برایم شیرین بود.

\_به یه شرط میبخشم.

\_هرچی که باشه.

خیلی مطمئن گفتم هرچی که باشه و من هرچه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید، که در مقابل آن اطمینان چیز سختی باشد به همین دلیل گفتم الان نمیگویم بعدا. باید فرصت می خریدم تل کار سختی پیدا کنم.

\_من تا اون موقع چطوری منتظر بمونم؟

\_با آرامش.

صدای کوبیده شدن به در را شنیدم "عزیزم یه لحظه"  
و بعد صدای محکمش که گفت 'بفرمایین.'

\_آقای دکتر نگهبانی خبر دادن مادرتون تشریف آوردن.

پس داشت واقعا هدیه اش را عملی میکرد .

\_عزیزم من قطع کنم؟ عصر میام دنبالت صحبت  
میکنیم.

یک باشه ی آرام از من و یک خداحافظی سریع از او،  
این زن داشت با بچه هایش چه میکرد؟

\_چیزی شده؟



نگاهی به مهیار کردم.

\_مادرتون رفتن شرکت.

گویا او هم انتظار نداشت مادرش تا این حد حرفش را عملی کند. سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد اما مگر میتواندست.

عصر دادیار نیامد راننده اش آمد. خبر هم نداده بود که نمی آید، نگهبانی به من خبر داد که دم در منتظرم هستند با فکر اینکه دادیار است رفتم دم در، اما ماشین او راننده اش را دیدم. پرسیدم دادیار کجاست گفت شرکت. یک دلم میگفت تماس بگیرم و یک دلم میگفت به نمایش مسخره‌ی دلخور بودنم ادامه دهم اما جایش نبود.

\_ عزیزم؟

\_ خودت نیومدی !

\_ معذرت میخوام کاری پیش اومد، جبران میکنم باشه؟

با ترس گفتم.

\_ چیزی شده؟

او هم با من گفت نه.

\_ نگران نباش، امشب رو فکر نمیکنم برسونم اما فردا  
حتما صحبت میکنیم هر تنبیه ای هم بگی من قبول  
میکنم.

-----

\_\_کجا؟

\_\_پیش آقای ملکی.

سریع از جایش بلند شد .

\_\_نمیخواه تو بری خودم میرم.

\_\_بذار خودم باهاش حرف بزنم، ببینم دقیقا کی میتونه.

در حالی که داشت چیزی پایش میکرد با عجله گفت 'من  
حرف میزنم.'

\_مامان تو میدونی داستان چیه؟ آذرخش دردش چیه؟

\_چه میدونم.

\_مارال خاتم به شما نمیاد ندونی.

\_مگه بچه های من به من میگن چیکار میکنن؟ منو  
محرم میدونن؟ تو میگی که توقع داری آذرخش بگه.

\_من چیو پنهون کردم؟ تو رو خدا مامان بس من دیگه،  
خسته شدم. الانم بگم بفهمم باز پسرت گندی زده راهش  
نمیدم خونه.

\_رفتی خونه ی خودت راش نمیدی، هنوز زنده ام.

پوزخند زدم. خانه؟ او خانه ای داشت؟ مگر همین  
 پسرش به بادش نداده بود. بیخیال نشدم دنبال آذرخش  
 رفتم کنار باغچه ی کوچک نشسته بودند و داشتند  
 صحبت میکردند. در واقع آقای ملکی بود که داشت  
 صحبت میکرد، آذرخش سرش را پایین انداخته بود و  
 داشت گوش میداد. تا من را دید بلند شد و به سمتم آمد  
 بازویم را گرفت. زیر لب یا عصبانیت غرید.

\_برای چی اومدی، گفتم که حلش میکنم برو تو.\_

بازویم را دستش بیرون کشیدم و بی توجه به او رفتم  
 سمت آقای ملکی. نگاهی به آذرخش کرد و گفت "حل  
 میشه دخترم، با داداشت صحبت کردم". ناچار سری  
 تکان دادم، تا داخل رفتیم آذرخش شروع کرد به غز  
 زدن و داد و بیداد که آبرو برایشان نمی گذارم و وقتی  
 گفته صحبت میکند یعنی صحبت میکند .

\_بابا این مشکوک میزنه به خدا. نمیدونم میترسم ...

بابا هم انگار با من موافق بود، رنگ چشم هایش این  
را میگفت.

01:12]

#ق\_316

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دادیار فردای روزی که مادرش به شرکت  
رفته بود سراغم آمد سرکار رساندم و دوباره گفت تنبیه  
اش را بگویم، اما درگیری هایم زیاد بود که چیزی به  
فکرم برسد و بخواهم به او بگویم .

حالا نزدیک یک هفته بود روزهایمان در پی هم میگذشت، ساعت های طولانی کلاسهای دانشگاهم، درگیری ذهنم برای پول پیش و رفتار عجیب آذرخش، کارهای زیاد کارخانه که به دلیل اینکه ساعت هاس طولانی را در دانشگاه بودم زمان کم می آوردم برای کارهای کارخانه، مجبور میشدم بیشتر بمانم، همه ی این ها یک طرف، دیگر از درخواست های مکرر دادیار برای برگشتنم به شرکت خبری نبود و این یک معنی داشت و آن هم حضور مادرش بود. حالا پچ پچ های تمام کارکنان کارخانه، نگاه های نه چندان دوستانه اشان که معلوم بود داستانی جدید برایم در پی دارد هم اضافه شده بود به سالاد قاراش میش زندگی ام.

دستم را که در دستش گرفت به خودم اومدم.

\_دوست داری آخر هفته بریم جایی؟ خسته به نظر میرسی.

\_نمیدونم میتونی؟ سرت شلوغه.

بوسه ای به دستم زد و گفت نه هردو نیاز داریم.

\_باشه.

----

صبح علی الطلوع حاضر و آماده دم در ایستادم تا  
برسد، با دیدنم لبخندی زد .

\_عزیزم نگفتم خونه منتظر بمون .

نپرسیدم کجا می‌رویم، شاید لازم بود برویم جایی که باد  
ما را میبرد ...



نمیدانم باد بود یا سلیقه ی بی نظیر دادیار که مارا  
همچین جایی آورده بود. یک سیر پیک نیک فوق العاده  
هم آماده کرده بود، هرچند وقتی پرسیدم کار توست با  
خنده گفت، ایده اش کما بیش برای او بود .

لیوان کاغذی دستم بود و داخلش چای .

\_خونتون چیشد؟

تکیه ام را از او گرفتم و نگاهش کردم.

\_نمیدونم، منتظرم، چطور؟

\_دوست دارم این مراسم فرمالیته زودتر تموم شه،  
رابطمون علنی بشه .

\_چیزی شده؟

لبخندی مصنوعی زد.

\_چی عزیزم؟ تو نمیخوای؟

\_نه منظورم این نیست...

دوباره خواستم تکیه بدهم اما چانه ام را گرفت تا  
نگاهش کنم.

\_بگو عزیزم.

\_نمیدونم اخيرا تو کارخونه همه عجیب و غریب نگام  
میکنن، تو...

\_من؟

\_دیگه نمیگی برگردم شرکت، حس میکنم چیزی شده.

دستش را از زیر چانه ام برداشت و دستش را دور  
شانه ام انداخت.

\_در مورد کارخونه بهش رسیدگی میکنم اطلاعی  
نداشتم، احتمالاً مهیار هم متوجه اش نشده، درمورد  
نیومدنت به شرکت، مهیار خواهش کرد مدتی رو به  
کارت ادامه بدی، پسر یکی از دوستان خانوادگیمون به  
زودی قراره برگرده ایران و کار تو رو ادامه بده و تو  
برگردی شرکت پیش خودم. میدونم کارت بیشتر شده و  
اذیت میشی.

در همان حال گفتم.

\_مادرت؟

\_مادرم چی؟

\_میدونی منظورم رو دادیار .

\_میشه در این مورد فقط بهم اعتماد کنی و اجازه بدی  
خودم حلش کنم.

\_فکر میکنی نمیتونم کمکت کنم، یا حداقل درد و دل  
کنی، آروم شی.

روی سرم را بوسید.

\_همه چی خوب میشه قول میدم.

این یعنی از زیرش در می رود و نمیخواهد بگوید  
داستان چیست. اما حداقل پیک نیک خوبی بود مارا  
کمی رها کرد از بخشی از انرژی های منفی...

\_خوبی دخترم؟

دم در با دادیار خداحافظی کرده بودم و در تلاش بودم  
در حیاط را که قفلش گیر کرده بود، درست کنم و ببندم  
که صدای آقای ملکی باعث شد برگردم عقب.

\_سلام، ببخشین متوجه حضورتون نشدم، شماخوبین؟

\_شکر، اگه وقت و حوصله داشته باشی میخوام چیزی  
بگم.

لبخندی زدم.

\_بله البته.

ناراحت به نظر میرسید. باعث شد نگران شوم. به کنار  
باغچه اشاره کرد بشینیم.

\_چیزی شده؟

\_دخترم همون روزهای اول که اومدین دیدم چقدر  
ماشالله دختر و خوب و نون حلال خورده ای هستی،  
سخت کوشی و تلاشت هم برای پدر و مادرت و  
خانوادت ستودنیه، همیشه تو خونه ی ما ذکر و خیرته.

این تعریف و تمجیدها قرارنبود به جای خوبی برسد این  
را کاملاً حس میکردم. اما به زعم تعارف گفتم.

لطف دارین.

فرقی هم با آتنای خودم نداری چه خودت چه آسمان  
خاتم، با آقا شکیب هم یه رفاقت خوبی بینمون شکل  
گرفته خداروشکر، همسایه و اجاره نشین نبودین تو  
این یه سال دوست و فامیل و خانواده شدین.

چرا با این مقدمه چینی اش داشت بیشتر و بیشتر ته  
دلم را خالی میکرد.

من کاری کردم شرمنده ی تو و پدرتم. والا یه مدته  
شب و روز ندارم، نمیفهمم سرنمازم آیه ها رو درست  
میخونم یا نه! هر نمازم رو دوبار بیشتر میخونم بس که  
شرمنده ام.

چه کرده بود؟ با التماس نگاهش کردم، چیزی به ذهنم  
میرسید که با همه قدرت میخواستم پیش بزنم.

\_چند وقت پیش آذرخش اومد سراغم...

وای... وای... وای... ذهنم آنچه که نباید را شنیده  
بود.

\_گفت میخواد کاری شروع کنه دیگه نذاره تو اینقدر  
اذیت شی صبح تا شب بری سرکار گفت غیرتش قبول  
نمیکنه.

لعنت به آذرخش و غیرتش.

\_گفت دست و بالش تنگه و داره قسط های وامش رو  
میده، پول پیش رو خواست...



01:12]

#ق\_317

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دستهایم را روی سرم گذاشتم و یک وای بلند گفتم.  
دیگر نه در دلم بلکه بلند و رسا... بار دیگر با ناله گفتم  
وای ...

بیشتر چه میگفتم به مردی که یکسال پیش وقتی با  
عجز و نگرانی دنبال خانه بودم و پول کم داشتم کمک  
کرد، چند نفر در این شهر قبول میکردند مارا با آن  
شرایط؟ که من الان ناسپاسی کنم، اویی که گول برادر  
خودم را خورده بود.

\_نمیدونستم خبر نداری، فکر میکردم خودت در  
جریانی، شبی که اومدی گفתי میخوایین اسباب کشی  
کنین متوجه شدم.

این یعنی آذرخش به این بنده خدا گفته من خبر دارم.

\_میدونم قانونی بخوای اقدام کنی حق باتوا... حلالم کن  
دخترم این مدت آذرخش هربار قسم داده و گفته حل  
میشه اما وبال این گناه داره من رو میکشه ...

\_کاش همون شب بهم میگفتین.

با صدایی گرفته و تحلیل رفته فقط همین را گفتم، غیر  
از این چیزی نداشتم.

\_تا هر موقع بخوایین قدمتون روی چشم ماست ترس  
خونه نداشتن اذیت نکنه، من شرمندتم روی نگاه کردن  
به چشم آقا شکیب رو هم ندارم.

\_شما مدرکی چیزی از آذرخش گرفتین وقتی پول رو  
پس دادین؟

\_رفتیم املاکی اونجا امضا کرد.

\_آخه...

\_شناسنامه ات دستش بود، والا گفت امضای تو رو بلده  
چیز خیلی هم مهمی نیست و شما خودت وقت نمیکنی  
بیای.

از شدت عصبانیت ، حس بیچارگی خنده ام گرفت. خنده  
ی هیستریک و عصبی. شناسنامه ای که ماه ها بود گم  
شده بود دست او بوده، آقای ملکی ترسیده نگاهم کرد.

میتوانست حدس بزند حالم خوب نیست خنده ای از سر  
جنون است وگرنه باید به این حال ما ساعت ها  
گریست. نمیدانم چه گفتم نمیدانم چه جوابی دادم فقط  
آنجا تنهایش گذاشتم و به خانه رفتم. مامان و آسمان در  
حال پذیرایی بودند .

\_خاتم بالاخره تشریف آوردن.

\_بابا کو؟

آسمان که از چهره ام فهمید چیزی شده است با دست  
اشاره کرد به سمت اتاق.

\_برو پیشش هندزفری رو بذار تو گوشش صداش رو زیاد کن. درم قفل کن هر صدایی هم شنیدی بیرون نمیای.

نگران پرسید چیشده، پشت سرش مامان همان سوال را تکرار کرد. با عصبانیت گفتم.

\_برو آسمان .

اطاعت کرد. کیفم را روی زمین انداختم و منتظر ماندم تا مطمئن شوم در لیت فاصله هندزفری در گوش بابا گذاشته. صدای چرخش کلید را که شنیدن به مامانی که سرپا داشت نگاهم میکرد نگاه کردم.

\_میدونستی؟

رنگش پرید، حدس میزد، اما انگار او هم خدا خدا میکرد که واقعیت نداشته باشد، کمی بلندتر گفتم.

\_میدونستی مامان؟ دلت نسوخت؟

نگاهم کرد با ترس.

\_مامان برای من، بابا، آسمان و خودت دلت نسوخت؟  
مامان تو هند جگرخواری؟ مامان چرا؟

چرای آخرم با جیغ بلندی بود. هیتسریک بود  
رفتارهایم. به سمت آشپرخانه رفتم، بزرگترین چاقوی  
ممکن را برداشتم و به سمتش رفتم.

\_بیا بگیر، بیا بگیر بکش و راحت شو، اول منزو بعد  
آسمان و بابا رو، تو بمون و پسرت بعد هرجور  
خواستین زندگی کنین.

جیغ زدم بگیر، شنیدم آسمان قفل را باز کرد.

\_آسمان بیای بیرون میزنم، بمون سرجات.

\_نمیدونستم.

مامان را نگاه کردم حالا داشت نگاهم میکرد اما با  
گریه، چاقو را از دستم گرفت و برد پشتش.

\_نمیدونستم... خانم ملکی چند وقت پیش گفت.

\_چند وقت پیش گفت و باز صدات در نیومد؟ ماما باید گوشه ی خیابون بخوابیم؟ ماما من از کجا پول بیارم؟ من چند ساله ماما؟

\_گفت ... گفت جور میکنه.

\_توام باور کردی؟ گه خورد .

\_غیر باور کردن چاره ی دیگه ای داشتم؟

دستم را مشت کردم و کوبیدم وسط پیشانی ام خیلی محکم، حتی دردش را ذره ای حس نکردم. ضربه ام آنقدر محکم بود که نگران قدمی به سمتم آمد.



\_هیچ وقت نمیخشتت مارال خاتم، هیچ وقت  
نمیخشتت، دیگه مادر من نیستی، هیچ وقت نبودی ،  
اما الان تو همین لحظه همه چی تمومه.

رنگش بیشتر پرید... هرچه قدر هم دعوا میکردیم من  
احترام مادر بودنش را همیشه حفظ میکردم.

\_برو پیش آسمان ، بیرون نیا.

\_آسو.

\_کافیه مامان امشب یا من میمیرم یا پسرت. خسته شدم  
مامان دیگه نمیکشم، نمیکشم. من یه خوشی داشته  
باشم تو زهرمارم میکنی، زندگیم رو تو و آذرخش  
زهرمار کردین، جهنم کردین، آخه تو چجوی مادری  
هستی؟ مگه من رو تو به دنیا نیاوردی؟ چرا دلت برای  
من نمیسوزه؟

گریه اش بیشتر شد و نشست روی زمین ، چنگ زد به صورتش ، کوبید به سر و صورتش اما جلوییش را نگرفتم. از فلک، از دنیا، از خدا از همه کس و همه چیز گله کرد. حتی گوش ندادم. منتظر بودم تا آذرخش بیاید. این گریه ی مامان آن شرمندگی آقای ملکی یعنی اینکه آذرخش پول را هپلی هپو کرده بود، اگر به کاری زده بود اینها حالشان این نبود.

بالاخره صدای در را شنیدم مامان در همان حال گریه بود اما با صدای در از جایش پرید، جلوی من ایستاد.

\_نکن تو رو جون شکیب نکن ، سیاه پوشم نکن.

\_چی میگی مامان بیا برو کنار، من مثل تو و پسرت شمر نیستم، اما باید جواب پس بده. قرار باشه کسی

بمیره اونم منم، برای منم سیاه نپوش هیچ وقت، چون  
دیگه دختری نیستم.

01:12]

#ق\_318

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آذرخش تا در را باز کرد مامان را کنار زدم و رفتم  
سمتش و یک سیلی محکم خواباندم در گوشش.

\_تف به شرف و غیرت نداشتت آذرخش، تف به تو .

یقه اش را گرفتم.

\_بی شرف دلت نسوخت؟ آخه آشغال ما در به در شدیم  
بس نبود؟ بابا گوشت شده گوشه خونه بس نبود؟ کثافت  
هر گهی خوردی بس نبود؟

پرتش کردم روی زمین، تا جایی که نا داشتم زدمش ،  
فحش دادم و داد زدم . صدایش در نمی آمد، برعکس  
همیشه که زبانش هم دراز نبود.

نمیدانم چقدر گذشته بود از داد و بیدادها و کتک من که  
اقای ملکی در را باز کرد و پشت سرش پسرش و  
همسرش داخل آمدند. سر و صداها مگر میشد بیرون  
نرود؟!

\_ای خدا، ای خدا چیکار کنم؟!

امیر به سمتم آمد دستم را گرفت و از خانه بیرونم برد.  
زمین و آسمان دور سرم میچرخید.

\_آروم باش بیا اینو بخور.

کی رفته بود و کی برایم آب آورده بود؟! نشستم روی  
کاشی ها تکیه دادم به دیوار.

\_آسو بخور اینو.

چند ثانیه بعد آسمان پیدایش شد رنگش پریده بود چشم  
هایش پر از آب بود.

\_آسمان بیا اینوبده بخوره، فشار افتاده انگار.

آسمان کنارم نشست و دستش را دور گردنم برد،  
احساس خفگی میکردم جدایش کردم.

\_بابا؟

\_خوبه.

\_شنید؟

\_نمیدونم.

امیر: آروم باشین، ...

آسمان: همش تقصیر توا، اگه تو نبودی من هیچ وقت  
نمیگفتن از این خونه بریم، اگه اذیتم نمیکردی اینو  
نمیخواستم و اینطوری هم نمیشد.

آسمان با گریه میگفت، امیر با تعجب نگاهش کرد و بعد  
با ناراحتی .

هرکسی به نحوی خودش رو مقصر میدانست.

\_بسه آسمان گریه نکن سرم داره میترکه.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش را نشونم. شبمان در حیاط صبح شد. نمیدانستم بقیه در داخل خانه در چه حال و روزی اند، اما ما در حیاط نشسته بودیم، آسمان خوابش برده بود و سرش را روی شانه ام گذاشته بود، امیر رفته بود داخل خانه اشان و پتویی آورده بود کشیده بود رویش. و روی پله ها نشسته بود. شاید درگیر حرف های آسمان بود.

وقتی دیدم هوا به اندازه ی کافی روشن شده است از جایم بلند شدم، آسمان را بیدار کردم برود در اتاق بخوابد، داخل رفتم. بابا و آقای ملکی انگار در اتاق بودن. مامان و خانم ملکی کنار هم و با کمی فاصله آذرخش، دیدم که بتادین و گاز و چسب در کنارش بود.

دیشب متوجه نشده بودم اما حالا که میدیدم معلوم بود  
بد کتکش زده ام.

با دیدنم صاف نشسته مامان و خانم ملکی با ترس به  
سمتم آمدند.

\_پاشو شناسنامه ام رو بیار، پول رو به کی دادی؟

دیشب در بین کتک ها گفت که دوستش سرش کلاه  
گذاشته پول را گرفته و در رفته است.

\_با توام؟

با صدای من آقای ملکی از اتاق بیرون آمد.

\_دخترم...



\_آقای ملکی میدونم به اندازه ی کافی به من و خانواده  
لطف داشتین اما اجازه بدین خودم حل کنم. در سریع  
ترین زمان ممکن خونتون رو خالی میکنم خیالتون  
راحت.

و دوباره رو به آذرخش گفتم، اسم دوستش را تکرار  
کرد.

\_مدرک گرفتی ازش پول دادی؟

سرش را به معنی نه تکان داد .

\_پول رو چطوری بهش دادی از بانک؟

\_نقدی.

او یک احمق بود...

\_کسی رو شاهد داری؟

جواب نداد، داد زدم.

\_باتوام؟

\_نه .

میدانستم معلوم بود.

\_برو شناسنامه ام رو بیا.

به سمت کیفم رفتم همه داشتند سرپا حرکات من را  
تماشا می کردند. میخواستند بدانند چه میکنم. کیف پولم  
را برداشتم، هرچه پول نقد داشتم دستم گرفتم.  
شناسنامه را از دستش بیرون کشیدم، پول را پرت کردم  
سمتش.

\_این آخرین لطف من به توا، برش دار از زندگیمون  
برو بیرون. هیچ وقت نمیخوام ببینمت.

برگشتم سمت مامان.

\_یا ما یا پسرت. انتخاب دیگه ای وجور نداره، تو  
انتخابت هم آزادی نترس نمیگیم مادر بدی بود رفت  
دنبال پسرش.

پوزخندی زدم. شناسنامه را در کیفم گذاشتم ، دیروز از  
راه رسیده بودم و باهمان لباس ها شب را سپری کرده

بودم، آن هم چه شبی! به کیفم چنگ زدم به آسمان گفتم  
مراقب بابا باشد و بیرون رفتم از خانه.

نمیدانستم چکار کنم ، در ایستگاه اتوبوسی نشسته بودم  
و زل زده بودم به رفت و آمد ماشین ها... صدای گوشی  
ام را میشنیدم شاید دادیار بود شاید مامان شاید آسمان  
نمیدانم اما دستم نگرفتمش. به سمت امکلاکی رفتم و  
پول بیعانه ای که داده بودم را درخواست کردم. تا چند  
روز پیش بچه ی یک محل بودیم و خاطر پدرم عزیز  
اما الان حساب حساب بود، به شرط کسر برای فسخ  
قرار داد پول را میداد. من تقریبا جهنمی ترین دوازده  
ساعت زندگی خودم را گذرانده بودم. پس دیگر از نظرم  
آب از سرم گذشته بود .

\_\_به قرارداد باشه دوهفته قبل ما باید تو اون خونه  
بودیم پس اول شما قرارداد رو فسخ کردی نه من.

\_\_ببین دختر خانم ش...

از جایم بلند شدم روبه روی میزش ایستادم، چند نفر از  
کرکناشان نگاهمان کردند.

کف هر دو دستم رو روی میزش گذاشتم کمی خم شدم  
سمتتش، با موهای قرمز، چشم های طوسی به خون  
نشسته، رنگ پریده، به نظرم هیچ دست کمی از یک  
زامبی یا خون آشام نداشتم، حق داشتم کمی به صندلی  
اش بچسبید.

01:12]

#ق\_319

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_\_ببینید من نه الان حال و احوالش رو دارم نه وقتش  
 رو که شما دنبال هزار راه بگیری و بخوای از زیرش  
 دربری یا فکر کنی چون زنم صدا کلفت کنی ازت  
 میترسم. من همین دیشب داداش یک و نود سانیتیم رو  
 با نود کیلو وزن سیاه و کبود کردم. نه بیسوادم نه  
 احمق که بخوای سر من کلاه بذاری، حالا به نفعتی با  
 سلام و صلوات پول من رو بدی یا همون پولی که  
 میخوای از من برای فسخ بگیری رو مجبوری خودت  
 به من بدی.

دوباره روی صندلی نشستم، پایم را روی پایم انداختم  
 منتظر ماندم. نگاهم کرد با عصبانیت اما اهمیتی ندادم  
 بلند شد سمت همکارش رفت. من در این مدت چم و خم  
 یاد گرفته بودم، متأسفانه تا میدیدند طرف مقابل یک زن  
 است حس می‌کردند با تند و تلخ صحبت کردن و تهدید  
 و داد بیداد می‌توانند هرکاری خواستند بکنند. به قول  
 یکی از همکلاسی های دبیرستانم این ها نمی‌دانستند  
 'بچه تهران' بودن یعنی چه !

چند دقیق بعد با چند کاغذ و یک چک برگشت سمتم. با این پول نمیتوانستم در تهران خانه که سهل است لانه بگیرم. باید به شهرها و شهرستان های اطراف فکر میکردم.

صدای گوشی ام آنقدر دیوانه کننده بود که دستش گرفتم، شماره را نمیشناختم. جواب دادم گفتم شادی از خانه با گوشی کس دیگری تماس میگیرند تا جواب دهم.

"\_بله؟"، "بفرمایین."

برایم باور پذیر نبود که یکی دو ساعت پیش توسط مادر دادیار دعوت شده بودم به رستوران، آن هم در چنین روزی، اولش نمیخواستم قبول کنم، به آن زن نمی آمد برای چاق سلامتی دعوتم کرده باشد. اما خب من هم فکری داشتم شاید حداقل خیال این بنده ی خدا را راحت میکردم مثل من در برزخ زندگی نمیکرد. با

چهره ای خسته ، رنگ پریده، چشم های گود شده و  
صدایی گرفته بخاطر دادهایی که زده بودم رفتم  
سراغش... این بار من دیر کردم و او قبل از من در  
رستوران بود. از دیدن حال و احوالم تعجب کرد این را  
میشد در چشم هایش خواند اما چیزی نگفت، حتی حال  
را نپرسید.

\_از طولانی شدن مکالمات خوشم نمیاد میرم سر اصل  
مطلب.

خوب بود، چون من هم برای مکالمات طولانی نایی  
نداشتم.

\_مهیاری با انتخاب غلطش به اندازه ی کافی در حق  
خودش و خانوادش اجحاف کرده و من این اجازه رو به  
دادیار نمیدم.



پوزخندم دست خودم نبود. اگر این مکالمات شاید یک روز قبل بین من و او رد و بدل میشد، من این واکنش را نشان نمیدادم یا حتی بخاطر دیدنش با کلی استرس و ترس می آمدم اما در این لحظه...

\_زندگی مهستی انتخاب شما بود.

نیازی نبود بیشتر توضیح دهم تا متوجه شود انتخاب های او هم خوب نبوده. من الان بدترین حس ممکن را به همه ی مادرها داشتم ... کاش زمان دیگری را انتخاب میکرد برای صحبت.

\_میبینم که صورت واقعیت رو داری نشون میدی، پسر من به اندازه ای کور شده که نمیتونه ببی...

\_ببینید خانم جم من نه شرایط جسمانی مساعدی دارم نه شرایط روحی، اگر میخواین صورت واقعی من را در

مورد حقیقت های زندگیتون بیشتر از این نبین بهتره  
برین سر اصل مطلب .

با این حرف، نگاه چندشناکی به من کرد به راننده ی  
دادیار که همراه ش بود اشاره کرد و چند ثانیه بعد  
دست چکی بود که مقابلم روی میز بود.

\_چقدر میخوای؟

اول تعجب کردم در واقع نفهمیدم منظورش چیست، چند  
ثانیه بعد به لطف نگاه های سرد و نفوذ ناپذیرش  
دو هزار ی ام افتاد. اما خندیدم ، دیشب فهمیدم نیمچه  
سرمایه ی خانوادگی ام که آن هم برای اجاره سقفی  
بالای سرمان بود به هوا رفته و حالا او داشت پیشنهاد  
پول میداد به من.

\_بگو، هر چقدر که میخوای مینویسم برات ؛ اما از زندگی پسرهام برو بیرون.

میتوانستم نام دادیار را پشتم نگه دارم، این پول را بگیرم و خودم و خانواده ام را نجات دهم و بگویم گور بابای انسانیت گور بابای عشق و عاشقی. گور بابای همه چیز ...

من چیزی نگفتم تا بالاخره چیزی نوشت و دستم داد. در واقع یک چک سفید امضا بود! حتی او هم می دانست من آنقدری ظرفیت ندارم که به اندازه ای بنویسم که حسابش خالی شود... چک سفید امضای او به من شبیه صدقه دادن به یک گدا بود .

از جایم بلند شدم چک هنوز روی میز بود. با جهنمی که آذرخش برای من ساخته بود بدون آن چک هم من باید به دادیار میگفتم خداحافظ، مادرش عجله کرده بود.

\_آسو!

برگشتم سمت صدا، دادیار بود، خسته و کمی پریشان به  
 نظر می آمد، کراواتش را شل کرده بود، شاید از صبح  
 دنبال من بود، شاید سرکار برایش مشکلی پیش آمده  
 بود و حالا به احتمال زیاد راننده اش خبر داده بود که با  
 این حال و روز با این عجله آمده بود اینجا. مادرش با  
 دیدنش از جایش بلند شد و طلب کار من را نگاه کرد.  
 دادیار عصبانی نگاه میکرد هم من را هم او را.

\_خوب موقعی اومد.

چک را برداشتم.

\_مادرت یه چک سفید امضا داد بهم. البته هنوز  
نمیدونم چقدر باید بنویسم. میدونه ظرفیت پول زیاد رو  
ندارم راحت سفید داده.

داشت با جدیت و اخم نگاهم میکرد. حرفم را کاملا  
نادیده گرفت .

\_این چه سر و شکلیه؟ کجایی تو از صبح؟

01:12]

#ق\_320

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_صورت واقعیمه، مگه نه خانم جم؟ الان خیالتون راحت صورت واقعیم رو به پسرتون هم نشون میدم.

چک را تا کردم و در جیبم گذاشتم. دست بردم سمت انگشتری و درش آوردم ، تعجب شدید دادیار را دیدم. نمیخواستم به این شکل خداحافظ بگویم شبیه فیلم ها اما زندگی من هم فیلمی بود برای خودش.

از رستوران بیرون آمده بودم دادیار آنقدر تعجب کرده بود که نتوانسته واکنشی نشان دهد، اما بی هوا بازویم کشیده شد، دادیار بود.

\_ولم کن.

\_سوار شو تا من تکلیف این حال و جمله های شما رو مشخص کنم.

به تندی دستم را بیرون کشیدم.

\_مشخصه ندیدی؟ پول گرفتم و تمام! چیزی بین ما  
نمیمونه.

دوباره محکم دستم را گرفتم.

\_آسو تا بیشتر از این عصبانیم نکردی سوارماشین  
شو.

جنون و ضربه ی آخر...

\_دارم با پیمان میرم آلمان.

دیگر لازم نبود دستم را از دستش بیرون بکشم، دستش  
ناخودآگاه شل شد...

داشتم نامردی میکردم او بی گناه ترین فرد در بین این  
کشمکش ها بود. از دیدن قیافه ی رنگ پریده اش قلبم  
درد گرفت. اما فقط کافی بود اندازه ی چند قدم تحمل  
کنم، همین !

در اولین جای خلوتی که پیدا کردم روی زمین نشستم.  
دلم میخواست زار زار گریه کنم اما نمیتوانستم دقیقا  
مثل همان شبی که بابا سخته کرد بود، آن شب هم باید  
قوی میبودم چون باید دنبال خانه و کار میگشتم. باید  
هوای خواهر و مادرم را داشتم، امروز هم، امروز هم  
در لب بی خانمان شدن بودیم، و من کسی را که اولین  
تپش های قلبم را با او حس کرده بودم، کسی که لذت  
داشتن یک بوسه، یک آغوش را با او چشیده بودم و  
نامش که قرار بود تا ابد روی جسم و جانم حک شده  
بماند را پس زدم. به همین راحتی دادیار را از دست  
دادم ...



چک را از توی جیبم درآوردم و شروع کردم به پاره کردنش کاغذ را تقریباً در دستم پودر کردم. نمیدانم چه کرده بودم زندگی بدون دادیار... فکرش هم ترسناک بود... شاید باید تحمل میکردم... تاب می آوردم.

برای رفتن به املاکی در شهر دیگر جانی نداشتم باید تا فردا صبر میکردم. میل رفتن به خانه را نداشتم اما کمی بیشتر میماندم همانجا وسط خیابان بیهوش میشدم.

وقتی به خانه رسیدم، مامان در حال پذیرایی بود، مثل ماتم زده ها و دستش را روی سرش گذاشته بود و تکیه داده بود به زانویش. نگاهی به اتاق بابا کردم، خواب بود یا او هم خودش را به خواب زده بود نمیدانم.

\_چیزی میخوری بیارم؟

\_نه میخوابم، رفت؟

اسم نبردم، او هم اسم نبرده میدانست چه کسی را  
میگویم.

\_فکر کنم.

خوابم برد اما خواب نه کابوس دیدم با جیغ اسم دادیار  
از جایم پریدم. عرق کرده بودم در خواب داشتم دنبال  
دادیار میدویدم، دستش را به سمتم گرفته بود اما هرچه  
میرفتم هرچه میدویدم نمیرسیدم. که در یک لحظه همه  
جا تاریک شد و دورم پر شد از گرگ، به من حمله  
کردند که از خواب پریدم. آسمان برایم آب آورد.

\_خوبی؟

لیوان را دستش دادم اما برای گرفتنش مکث کرد دیدم  
دستم را نگاه میکند.

\_فروختیش؟

در این اوضاع نا به سامان مالی اولین چیزی بود که به  
ذهنش میرسید طبیعی بود...

\_پسش دادم برو به مامانت بگو خوشحال شه اونم از  
زندگیم رفت، همونجور که میخواستن دارم هرروز  
بدبخت تر از روز قبل میشم بگو تا خوشحال شه.

هرچند خودم از شدت عصبانیت آنقدر بلند میگفتم که  
نیازی نباشد آسمان چیزی را تکرار کند. به سمت حمام  
رفتم.

01:12]

#ق\_321

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آقای ملکی اجازه نداد خانه را خالی کنم. با قسم و آیه و مطرح کردن نگه داشتن احترام ریش سفیدش خواست بمانیم. این شاید دیگر لطف نبود عذاب وجدان بود. هرچه که بود برای مدتی قبول کردم چرا که بابا هم این را میخواست.

چکی که از املاکی گرفته بودم را به او دادم، قبول نمیکرد اما من هم اصرار کردم، کم بود اما خب شاید این بار باید بیشتر صبر میکرد برای باقی...

بعد از دو روز بیخبر سرکار نرفتن به کارخانه رفتم، در آن دو روز بارها مهستی و مهیار تماس گرفته بودند، جواب نداده بودم. خبری از دادیار نبود... البته جایی

نگذاشته بودم که بخواهد خبری بگیرد... مهیار با دیدنم  
متعجب نگاهم کرد ، گفت صحبت کنیم شاید میخواست  
اخراج کند، به هر حال در چشمشان کسی بودم که یک  
چک سفید امضا از مادرشان گرفته بودم.

\_آسوجان واقعا از تو انتظار نداشتم.

پس حدسم درست بود، آن جان کنار اسمم هم شاید به  
عادت بود، نه واقعی و از ته دل.

\_دو روزه نه سرکار میای نه جواب تلفن میدی حال  
دادیار هم که... چتون شده شما دوتا؟

\_ببخشین ... من ... داد ...

مکت کردم لایق صدا کردن اسمش نبودم. نباید به خودم  
این اجازه را میدادم .

\_آقای دکتر گفتن پسر یکی از دوستانتون قراره بیان  
جای من، من تا او مدن ایشون میمونم البته اگر اجازه  
بدین و بخواین، بعدش ادامه نمیدم ، یعنی استعفا میدم  
و اینکه من یه وامی گرفته بودم از...\_

\_آسو! میشه به جای اینها به من بگی چیشده؟ آقای  
دکتر چیه؟ شما چتونه؟ مامان چی میگه؟

مادرش هم گفته بود.

\_هرچی مادرتون گفته درسته.

کلافه دستی در موهایش برد.

\_الان انتظار داری باور کنم تو به خاطر پول به دادیار  
نزدیک شدی و مادر من بایه چک سفید امضا مشکل  
رو حل کرده؟ این چیزیه که مامان من گفته، پس حقیقت  
ماجرا اینه؟

نمیتوانستم نگاهش کنم، آب هانم را قورت دادم و سرم  
را تکان داد.

\_بخاطر پول به دادیار نزدیک شدی، باشه اما من؟  
مهستی؟ بچه ها؟ ماهم؟ چته تو آسو لطفا از من انتظار  
نداشته باش این مزخرفات رو باور کنم چون به شعورم  
توهین میشه.

\_آقای جم...

\_چی میگی دختر؟ چه آقای جمی تا همین دو روز پیش  
من مهیار بودم و برادر نامزدت، برادر شوهر آینده ات  
حالا ...

خم شد سمتم.

\_مامانم تهدیدت کرده؟ چیزی گفته ترسیدی؟

\_نه.

\_پس چی؟

من حس میکردم مهیار احساسی تر است و دادیار  
منطقی اما قانع کردن دادیار راحتتر بود تا مهیار، شاید  
بخاطر رشته ی محبت بینمان بود که در مورد دادیار ...



\_من و دادیار مناسب هم نیستیم، من این رو دیر فهمیدم  
این ربطی به مادرتون نداره، چک رو گرفتم اما فقط  
خواستم خیالشون رو راحت کنم سمت دادیار نمیرم.  
پاره اش کردم فکر نمیکردم برگردم کارخونه وگرنه  
نگهش میداشتم میدادم به شما.

\_چیشد دقیقا با دیدن مامان من متوجه شدی تو و دادیار  
به درد هم نمیخورین؟

\_قبل دیدن ایشون متوجه شدم فقط ایشون عجله کردم  
وگرنه من خودم به دادیار میگفتم.

گیجش کرده بودم این را میدانستم... یک جمله ی  
درست و حسابی تحویلش نداده بودم این را هم  
میدانستم. اما فعلا برای خودم هم نمیتوانستم درست و  
حسابی شرح کنم چه برسد ...

شنیده بودم آدم ها می‌گویند فلانی یک شبه زندگی اش  
را باخت من برای دومین بار یک شبه زندگی ام را  
باختم ...

دوباره در مورد وام به مهیار در مورد اینکه بعد  
استعفایم چطور باید قسطش را پرداخت کنم، چون در  
حال حاضر ماهیانه از حقوقم کسر میشد .

به اندازه ی کافی از دست من کلافه بود .

\_نمیدونم باید با خود دادیار هماهنگ کنی وقتی شرکت  
بودی گرفتی نه تو کارخونه.

این بود تمام مکالمات من با خانواده ی جم، دیگر حتی  
مهستی هم تماس نگرفته بود .

نباید انتظار تماسی هم می‌داشتم من هم بودم تماس نمی‌گرفتم.

یک هفته بود که می‌آمدم سرکار، اما فقط کار بود و کار و کار. به اجبار به سالن غذا خوری می‌رفتم اما نهایتاً یک قاشق و گاهی هم دست نرده سینی را پس میدادم، نگاه مهیار یا بقیه را به خودم حس می‌کردم، دیگر پیش مهیار ناهارم را نمی‌خورد بلکه تنها.

دانشگاه نرفته بودم و تصمیم داشتم دیگر نروم. فقط یک روز برای دکتر بردن بابا مرخصی گرفتم البته به اسم دانشگاه. من در این یک هفته حتی با بابا هم صحبت نمی‌کردم، با هیچ کس. دیوانه وار دلتنگ بودم دلتنگ آدمی که هرروز نامش را روی بدنم برای رفع دلتنگی لمس می‌کردم. خودش نبود... حضورش نبود... عطرش نبود... میدیدم حالا همگی نگران من هستند اما... نمیدانم گاهی برخی آدم‌ها به برخی چیزها محکوم هستند...

مامان یا شاید آسمان دست به دامن خاله مریم شده بود،  
آمده بود با من صحبت کرده بود، اما نه گوش داده بودم  
و نه فهمیده بودم، نگاه های خیره ی بابا هم... بابا  
هیچ چیز نمیگفت، به نظر نمی آمد اگر توان صحبت  
کردن هم داشت بخواهد چیزی بگوید. سکوت بود حتی  
در چشم هایش ...

آذرخش نبود، واقعا یک هفته بود که نبود. احمقانه بود  
اما من احمق گاهی نگرانش میشدم بلایی سر خودش  
نیاوردم، خودم بیرونش کرده بودم اما...

01:12]

#ق\_322

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نمیدانم مامان خبر داشت کجاست یا نه، ته دلم دعا  
 میکردم بیخبر نباشد. با همه ی بدی هایش با همه ی  
 حماقت هایش با همه ی عذاب هایی که به من داده بود،  
 با همه ی خشم و نفرتم باز میخواستم خوب باشد، دور  
 باشد از من اما خوب باشد .

\_درست حساب نکردین خانم مهندس، ای بابا اینجا شده  
 خونه ی خاله.

چشمم را از صدای داد جاهد بستم. خواستم تبلت را از  
 دستش بگیرم اما صدایی که گفت 'موضوع چیه؟' همه  
 ی وجودم را لرزاند. قلبم ...

میشنیدم که جاهد دارد برایش از من گله میکند اما من  
 با به نفس کشیدن بوی عطرش سعی میکردم به خودم  
 مسلط باشم. باید از پس این هم برمی آمدم ...

وقتی برگشتم داشت به جاهد گوش میکرد و نگاهش به تبلت بود، مثل همیشه خوش لباس... مثل همیشه خوش پوش... من در این یک هفته آنقدر وزن کم کرده بودم که شلووارهایم هرروز گشادتر میشد و یک سوراخ کمربند را تنگ تر می‌بستم، اما او خودش بود خود خودش. چه خوب که خودش را نباخته بود چه خوب که حالش خوب بود، من از خوب بودن حالش ناراحت نشدم. بدی من نامردی من چیزی نبود که بخواهد عزادار من باشد.

چرا آمده بود، او که به واسطه ی برادرش حتما خبر داشت هنوز اینجام، هنوز با پول اوست که دارم امرار معاش میکنم. اما حق پرسیدن و دانستن این را هم نداشتم، نبودش در این یک هفته در کارخانه باعث شده بود فکر کنم بخاطر من نیامده است اما حالا.... نمیتواست بخاطر من آمده باشد.

بالاخره نگاهم کرد... خیلی سرد مثل همان روزهای  
اولی که او را در خانه ی مهیار دیده بودم.

\_ شما محاسبه کردین؟

همین! دقیقا هشت روز بود ندیده بودمش و اولین جمله  
اش...

\_یه...

صدایم وحشتناک لرزید .

دست را مشت کردم، تا هر چه نیرو در بدن داشتم را  
جمع کنم، دوباره امتحان کردم.

\_یه بخشش رو.

دست لرزانم را جلو بردم تا از جاهد تبلت را بگیرم.  
 محال بود در محاسباتم اشتباه کنم، روزها بود با این  
 فکر که اینها برای دادیار است با تمرکز و وسواس  
 بیشتری کارم را انجام میدادم.

کمی که بالا پایین کردم دیدم کسی که اشتباه کرده است  
 خود جاهد است نه من، دادیار هنوز ایستاده بود شاید  
 میخواست با پیدا کردن خطایم کمی شمام کند و دلش  
 خنک شود، نمودم خطاب به کدامشان اما گفتم .

\_درستش میکنم.

\_نمیشه که خانم مهندس شما هی خراب کنی ما چند  
 ساعت معطل شما شیم بلد نیستی به عهده بگیر. آقای  
 دکتر باور بفرمایین یه دور نیاز به بررسی کارکنان  
 دارین، میدونم شما و آقای مهندس با انصاف تر از این  
 حرفهایین که بخوایین کسی رو تعلیق کنین از کار اما  
 این وضعیت هم نمیشه .



دادیار بی توجه به او گفت مشکل کجاست؟

نگاهش نکردم ، بار اول هم مراعات جاهد را نکرده  
بودم بلکه بخاطر دادیار چیزی نگفته بودم.

\_یه اشتباه ساخ تو ضرب.

جاهد به خیال اینکه خطای من است یک پوزخند زد .

\_تو کار ما ساده ترین اشتباه بزرگترین اشتباه خانم  
مهدی، هنوز دستتون نیومده این موضوع.

من هم می توانستم تک تک اینها را وقتی گفتم خطا  
خطای توست تحویلش بدهم اما حوصله نداشتم .

دادیار دوباره پرسید .

\_بخشی که شما انجام دادین؟

\_خیر، مهندس جاهد.

و با نشان دادنش به جاهد گفتم.

\_یک دهم ضربدر یک و شش، شانزده صدم میشه نه  
یک و شش .

جاهد رنگ پریده تبلت را از من گرفت و نگاه کرد، اگر  
حدس میزد خطای خودش است حداقل در مورد تعلیق و  
هزار و یک چرت و پرتی که گفت رعایت میکرد، اینقدر  
پیاز داغش را بیشتر نمیکرد. اما مهم نبود، من قرار  
نبود برای همیشه اینجا بمانم. خواستم فاصله بگیرم اما  
همان لحظه زنی دادیار را صدا کرد. من قبل از دادیار

پشت سر او را نگاه کردم تا ببینم کیست که او را به اسم کوچک صدا می‌کند آن هم در محل کارش.

شیما بود، او اینجا؟! وقتی رسید به ما با دیدن من پورخندی زد و سریع دستش را دور دست دادیار حلقه کرد.

دادیار برای نشان دادن شیما به من آمده بود اینجا؟ چطور میتواند... کار من بد بود، نامردی بود اما این خیلی بیشتر از کاری که من کرده بودم نبود؟ اصلا قابل مقایسه نبود... شکستم ... از درون متلاشی شدم... نگاه کردن از آن صحنه از آن دست های در هم حلقه شده سخت بود ...

یک صحنه ی رقت انگیز با ملودی دلخراش صدای جاهد، داشت به جای من از دادیار عذرخواهی میکرد اما من... منی اصلا نمانده بود که بخواهد اصلا از من عذرخواهی کند، بر فرض که آدمی بود که شعوری خرج کند و بخواهد واقعا عذرخواهی کند .

اگر یک ثانیه دیگر انجا میماندم جلوی شیمایی که با آن  
لبخند موفق به من نگاه میکرد از هوش میرفتم...

لبخندش به جا بود، کسی که میخواست را به دست  
آورده بود، دادیار قبل از حضور من هم در زندگی اش  
او را داشت، شاید من بودم که جای او را گرفته بودم.

01:12]

#ق\_323

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اینجا دیگر جای من نبود نمیتوانستم بیشتر از این در  
این کارخانه کار کنم، اشتباه کرده بودم در این مدت

دنبال کار نبودم، هرچند شرایط مساعدی هم برای این جستجو نداشتم اما حالا مجبور بودم.

چه سخت بود من حتی فرصت زاری، فرصت عزاداری برای عشقی که از دست داده بودم را نداشتم ...

قدم برداشتن برایم آسان نبود، به سختی قدم ها را برمی داشتم، یکی پس از دیگری تا کمی دوشوم از آنها. به دم اتاق کارم که رسیدم چند نفس عمیق کشیدم، همکارهای داخل بودند، باید سعی می کردم به خودم مسلط باشم. باید همه ی تلاشم را می کردم.

پشت میزم نشسته بودم و سرم را روی دست مشت شده ام گذاشته بودم. می خواستم به استعفا و اینکه کجا دنبال کار بروم فکر کنم اما دست شیمایم و دادیار بود که جلوی چشمم ظاهر میشد و این اجازه را نمیداد. چشم های شیمایم بود که انگار هنوز مقابل من ایستاده بود و زل زده بود به من .

چشم هایم را روی هم فشار دادم تا دور کنم آن صحنه را، می توانستم دوباره تدریس کنم اما درآمدش کم بود، می توانستم بروم سراغ چند کارخانه ی دیگر، کم و بیش تجربه ای به دست آورده بودم، هرچند این همه به لطف جم ها بود .

\_حالا خانم مهندس من چیزی نگفتم که ناراحت شدین، تو عالم همکاری پیش میاد .

با شنیدن صدای جاهد سرم را از روی دستم بلند کردم، جاهد را دیدم، متوجه نشدم کی برگشته بود سرجایش. چقدر این آدم پررو بود، نه بخاطر خودم اما اگر جای دادیار بودم بی وقفه اخراجش میکردم، هرچند مشکل او هم با دادیار و کارخانه نبود، با من بود، به هزار دلیل نامعلوم برای من و معلوم برای خودش .

\_راستش رو بخوای خانم مهندس آقای دکتر و مهندس  
جم به صرف آشناییتون خیلی با شما خوب برخورد  
میکنن. حالا تو عالم همکاری هم به عهده می‌گرفتن  
چیزی بدی نبود .

او چرا در عالم همکاری صدایش را در نیاورده بود؟!  
چشمکی به همکارهای دیگرش زد.

\_شما که به نحوی یه حالی به اون دو نفر میدین، حالا  
ما اونجوریش رو نخواستیم هوامون رو نگه میداشتین.

من حالی به این دو برادر میدادم، چند بار این جمله را  
در پس ذهنم تکرار کردم تا متوجه شم منظور او از این  
حرف چیست، صدای خنده اش آنقدر اذیت کننده بود  
که زمان بیشتری اجتناب داشتم برای متوجه شدن اما  
آنها هر سه در حال خندیدن بودند چند ثانیه بعد که خنده  
هایشان ناگهانی قطع شد در واقع در صورتشان ماسید

بینگو فهمیدم منظورشان چه بود. خواستم با عصبانیت جواب بدهم اما صدایی گفت "متوجه نشدم؟".!

این صدا می‌شناختم این صدا صدای عصبانی دادیار بود و سوالش به معنی این نبود که واقعا متوجه نشده باشد. بلکه داشت شدت عصبانیتش را نشان می‌داد، نمی‌دانم آن سه متوجه شدند یا نه اما منی که او را می‌شناختم فهمیدم... هر سه از روی صندلی بلند شدند.

\_آقای دکتر ب...\_

برگشتم و من هم دادیار را نگاه کردم، داخل آمده بود اما جلوی در بود، با کمی فاصله از من. نگاه او به جاهد بود، حتی از چشم هایش هم آتش بیرون میزد. با تحکم و حفظ صدایش برای بالا نبردنش رو به جاهد گفت.



\_جملتون رو یک بار دیگه بدون کسر کلمه ای تکرار کنین.

\_آقای دکتر باور کنین مزاح کر...

دادیار اجاره نداد او جمله اش را کامل کند به سمتش رفت، جاهد ترسید. حق داشت من هم حس کردم هر لحظه ممکن است او را بزند. اما در فاصله ی خیلی کمی از از جاهد استاد، دستهایش بالا نرفت، شاید کلام و نگاهش برای درس ادب دادن به جاهد کافی بود. اما چه درس ادبی؟ نمیتوانست این عصبانیت بخاطر من باشد، شادی از توهینی که به خودش و برادرش شده بود ناراحت بود، حق هم داشت .

اما چیزی که به جاهد گفت خیلی فرق دات با فکر من .

\_و کی به تو گفته اجازه داری با نامزد من شوخی کنی؟

شنیدن کلمه ی نامزد از او دوباره تمام وجود من را به لرزه انداخت. چشم هایم گرد شد، حتی واقعا چند ثانیه یادم رفت نفس بکشم.

من امروز بعد از هشت روز او را با شیما دیده بودم، آن هم دست در دست هم، الان بخاطر من جوش می آورد؟ برای حفظ موقعیت اجتماعی خودش و برادرش داشت همین چیزی را میگفت؟ مگر میشد بخاطر من با این لحنی که از او بعید بود با کسی صحبت کند.

\_هر سه تون فردا صبح تشریف ببرین حسابداری، الانم وسائل شخصیتون هم چیزی نمونه اینجا.

جاهد چیزی نگفت مثل من نای حرف زدن نداشت. اما دونفر دیگر تا خواستند حرفی بزنند که با یک نگاه دادیار ساکت شدند. هر سه خوب می دانستند حتی اگر

الان داد و بیداد کنند به ضررشان است، الان شادی با  
 اخراج تمام می‌شد و میرفت اما این عصبانیت ممکن  
 بود باعث شود آن‌ها دیگر نتوانند در زمینه‌ی کاری  
 خودشان جایی استخدام شوند، نفوذش را داشت، انگیزه  
 اش را هم.

به سمت من آمد، به جای نگاه کردن به من، نگاهی به  
 اطرافم کرد. دنبال چیزی می‌گشت.

01:12]

#ق\_324

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

وقتی مکث کرد و به سمتم آمد و برداشت، متوجه شدم  
 دنبال کیفم بود، گوشی ام را هم از روی میز برداشت،

داخل جیب کتش سرش را داد، و دست منی که با حیرت تمام داشتم نگاهش میکردم را گرفت و کشید. نگاه سه نفر موجود در اتاق را دیدم، نمی دانستند به حال زار خودشان گریه کنند، از اسمی که دادیار به نسبت من و خودش نام برده بود متعجب باشند یا حالا دستی که توسط دادیار گرفته شده بود .

داشت چکار میکرد نمیفهمیدم! خواستم صدایش کنم و بگویم حداقل یکم آرام تر دستم را بگیرد، چون درد گرفت. اما مهیار و شیما بیرون در محوطه دیدم کنار هم ایستاده بودند، با دیدن ما به خصوص دست در دست هم، با تعجب نگاه کردند، که خیلی سریع "لبخند" جای "تعجب" را در صورت مهیار گرفتم و "اخم" جای تعجب را در صورت شیما. دادیار مکث نکرد در همان حالت خطاب به مهیار گفت .

\_من کار دارم مهیار بی زحمت شیما رو برسون .

و به همان حالت کشان کشان راهش را ادامه داد. فکر نمی‌کنم کسی ماند که ما را دست در دست هم ندید، اما ظاهراً دست در دست بودیم عملاً دادیار داشت من را مثل یه بادبک با خودش می‌برد به این سمت و آن سمت.

تا در ماشین را باز کند و مجبورم کند بنشینم دستم را رها نکرد.

با عصبانیت در عقب را باز کرد و کیفم را پرت کرد روی صندلی، سوئیچ را از راننده اش گرفت و با همان عصبانیتی که ذره ای کم نشده بود شروع به رانندگی کرد، نمی‌فهمیدم... کجا میرود نمیدانستم اصلاً چرا گفت نامزدم متوجه آن هم نبودم. بعد از هشت روز مگر بخاطر اینکه حرف های من را باور کرده بود و سراغی از من نگرفته بود؟! پس حالا، حالا داشت چه میکرد؟!

میترسیدم از عصبانیت زیادش میترسیدم. از اینکه  
تصادف کنیم و اتفاقی برایش بیفتد...

چشم هایم را بستم چون از سرعت زیادش میترسیدم و  
نمیدانستم چه باید بگویم، هر کلمه ای از دهان من  
خارج میشد ممکن بود عصبانیتش را چند برابر کند.

نمیدانم چقدر گذشت که ماشین ایستاد، تا من چشم باز  
کنم گفتم "پیاده شو" و خودش قبل از من پیاده شد.

چاره ی دیگری داشتم؟ حتی اگر قرار بود دعوایم کند،  
حتی اگر قرار بود آخرین روز زندگی ام باشد دوست  
داشتم کنار او باشد... من در این هشت روز زندگی  
نکرده بودم... فقط نفس کشیده بودم که آن هم عمل  
بیولوژیک بدنم بود.

وقتی پیاده شدم دیدم جلوی در یک خانه ایستاده است و در باز است. با دست اشاره کرد که داخل بروم، نظری نداشتم که کجاست، خانه ی که بود نمیدانم اما حیاط زیبایی داشت، با اینکه پاییز بود اما درخت ها همه مرتب بودند. چشمم افتاد به یکی از درخت ها یک تاب وصل بود، مطمئنا تاب خوردن روی آن لذت بخش بود. سر چرخاندم دیدم در ایوان ورودی میز و صندلی بود. اما من با چند قدم فاصله از در ورودی همانجا ایستاده بودم و داشتم حیاط را تماشا میکردم، از من جلو زد و به سمت داخل رفت. حتما باید به دنبالش داخل میرفتم، گزینه ی دیگری وجود نداشت.

خانه دوبلکس بود، بسیار مدرن و زیبا. همه چیز خیلی نو به نظر میرسید. سوئیچش را روی میز پرت کرد، دیدم که کراواتش را شل کرد و کتش را درآورد و صاف ایستاد و نگاهم کرد. آنقدر زل زد به من که من نتوانستم تاب بیاورم و نگاه گرفتم از او، بالاخره به حرف آمد.

\_این حالیه که داری؟ وقتی میخوای با پیمان بری  
آلمان؟ این حالیه که داری وقتی چک سفید امضا  
میگیری؟ این حالیه که داری وقتی به این نتیجه میرسی  
که من و تو به دردم نمیخوریم؟ آره؟

آره اش محکم کشیده، بلند و عصبانی بود.

اکسیژن ... تند تند سعی میکردم ببلعمش اما سخت  
بود.

\_میدونی اینجا کجاست؟

دوباره در همان حال نگاهی به اطراف کردم.

\_اینجا خونمونه، قرار بود خونمون باشه! دقیقا همون  
شنبه ی لعنتی که جواب تلفنم رو ندادی و از صبح



نگران همه جا دنبالت بودم ، همون روز برای صبحونه  
قرار بود بیارمت اینجا تا نشونت بدم.

داشت بد مجازات میکرد اما حقم بود... حقم بود و باید  
آنقدر صبر میکردم تا او خالی شود این را به او  
بدهکار بودم.

\_چی نصیبم شد اون روز؟ یه حلقه که بهم پس داده شد  
و...\_

پوزخندی زد .

\_شنیدم با پیمان داری میری.

جلو آمد و دوباره دستم را گرفت و کشید جلوی آینه ای نگهم داشت. شالم را که دور شانه ام افتاده بود را کشید و روی زمین انداخت، یقه ی مانتوam را با دستش پایین کشید، تتوام را نشان داد .

\_اینو چی؟ اینم با خودت میبردی آلمان؟

سمت راست بدنم مقابل آینه بود.  
سرش را جلوتر آورد و در گوشم گفت.

\_آره آسو خانم؟

دیگر چیزی نشنیدم دیگر چیزی نفهمیدم...

وقتی چشم باز کردم سرمی در دستم بود. دادیار داشت  
با مردی صحبت میکرد که کیفی در دست داشت. هردو  
سرپا بودند. دادیار با دیدن چشم بازم به سمتم آمد.

\_خوبی؟

دیگر لحنش عصبانی نبود، نگران بود .

خواستم بلند شوم و بنشینم اما اجازه نداد.

\_استراحت کن الان میام.

01:12]

#ق\_325

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

بلند شد، به سمت آن آقا رفت تا بدرقه اش کند. نشستم  
 سرجام ، مسخره بود که بپرسم چه شده است، معلوم  
 بود از هوش رفته ام... اما کنار شقیقه ام هم میسوخت  
 انگار چیزی رویش بود دست آزادم را بلند کردم و دستم  
 را روی شقیقه ام گذاشتم یک پارچه زبر بود.

\_دست زن.

با صدایش از جایم پریدم.

\_چرا هیچ وقت حرف گوش نمیدی؟ نگفتم بلند نشو؟

به سمتم آمد و دستم را گرفت و آرام هولم داد تا دراز  
 بکشم .

آب دهانم را قورت دادم، آن آقای که احتمالاً دکتر بود،  
 رفته بود چه کسی قرار بود سوزن را از دستم بیرون  
 بکشد تا به خانه بروم؟ حس میکردم که زل زده است  
 به من اما من نگاهش نمیکردم، نه اینکه دلخور باشم  
 نه اصلاً چنین حقی نداشتم، از سر خجالت بود.

\_چرا اینقدر لاغر شدی؟

چرا؟ ماهها بود که دو وعده ی غذایی ام را با او و زیر  
 نظر و نگاه او میخوردم و دست کم هفته ای یکبار با او  
 شام میخوردم. الان؟ آخرین وعده ی غذایی که خورده  
 بودم یادم نبود.

نگاهش کردم اما چیزی نگفتم، بلند شدم دوباره!

\_داری با کی لجبازی میکنی؟

\_میشه اینو در بیاری؟

عصبانی نگاهم کرد اما سرم چیزی در تهش نمانده بود  
که اینطور عصبانی شود.

\_میخوام برم دستشویی، چیزی هم ازش نمونده.

نگاهش کمی نرم شد، خیلی با سلیقه سوزن را بیرون  
کشید و پنبه را رویش گذاشت و خودش فشرد. خواستم  
بگیرمش اما اجازه نداد.

چرا اینقدر زل میزد به من، تا چسب را زد از جایم  
پریدم.

\_دستشویی کجاست؟

نشانم داد. در آینه ی دستشویی دیدم که سرم بانداژ شده است، احتمالا زمانی که افتادم شقیقه ام به چیزی خورده بود، دست که رویش زدم کمی سوزش داشت. شاید بخیه خورده بود... از روی چسب و گازی که رویش بود متوجه چیزی نشدم. قیافه ام واقعا ترحم برانگیز بود، عجیب بود، نمی دانم در این جهان چند نفر می توانستند حس من را داشته باشند اما من دلم برایم خودم میسوخت... دلم میخواست برای خودم زار زار گریه کنم، خودم را بغل کنم و کمی فقط کمی نوازشش کنم ....

وقتی بیرون آمدم چشم به قاب عکس های روی میز افتاد، پر بود از عکس های من و دادیار ، بچه ها، مهستی مهیار تمام عکس های این یک سال حتی آنهایی که مربوط به زمانی بود که او آقای دکتر بود برایم، عکس های عروسی نسترن و امید، عکس های شب تولد خودش که من هیچ کدام را ندیده بودم. حتی عکس هایمان در رستوران وقتی از من خواستگاری

کرده بود، کی و چه کسی از ما عکس گرفته بود؟!  
 چقدر همگی زیبا بودند، چقدر زیبا بودم در کنار دادیار  
 اما الان... اشک روی صورتم را پاک کردم. دست  
 کشیدم روی صورتش در یکی از عکس‌هایش. یاد  
 عکسی که برای تولدش از بچه‌ها گرفته بود افتادم،  
 نگاهی دیگر کردم اما نبود.

به سمت کاناپه‌ای که روی آن دراز کشیده بودم رفتم  
 اما آنجا نبود، از سمت دیگری صدا می‌آمد، به دنبال  
 صدا رفتم، در آشپزخانه بود.

\_بیا به چیزی بخور.

\_میل ندارم.

\_باشه به زور بخور.



\_گفتم که...

سریع برگشت سمتم.

\_چی گفتم؟ یک ساعت پیش که نتونستی حرفهای خودت رو تحمل کنی و از هوش رفتی! کافیه آسو به نظرم به اندازه ی کافی عصبانیم کردی، بشین!

مگر جرات سرکشی داشتم؟ اینجا مگر زندگی میکرد که همه ی این چیزها بود؟ روی میز پر بود، مربا، ژامبون، پنیر، ماست، بیسکویت و چند مدل نان و چیزها مختلف دیگر.

\_یکم بخور برای شام زوده، یکم دیگه سفارش میدم بیارن، زنگ زدم گفتن آماده نیست.

چرا داشت اینکارها را میکرد هیچ نظری نداشتم اما  
تکه ای از باگت را دستم گرفتم و کمی از ژامبون را  
لایش گذاشتم و گاز کوچکی زدم تا بیخیال شود اما نشد  
اشاره کرد تا ته بخورم.

گاز بعدی باعث به گلویم بیپرد در لیوان آب ریخت و  
دستم داد. لیوان را روی میز گذاشتم جرات نداشته ام را  
جمع کردم و پرسیدم.

\_من چرا اینجام؟

\_نمیدونم مگه پیمان رفت؟

شمشیرش را از رو بسته بود، برای شکنجه اگر آورده  
بود این چه شکنجه ای بود که دکتر بالای سرم می  
آورد؟!

\_نگفتی؟

\_چی بگم؟

\_شاید از برنامه هاتون.

\_من میخوام برم.

\_به اون قسمت هم میرسیم، فعلا لقمه ات رو تموم کن.

مجبور بودم به خوردنش... چند گاز بیشتر نتوانستم  
بزنم.

\_دیگه نمیتونم.

\_ژامبون مورد علاقه.

میدانستم، ژامبون مرغ و قارچ بود! اما خب میل نداشتم .

\_تو حیات صحبت کنیم یا تو خونه؟

آرام گفتم یکم سردمه.

مانتوام را از تنم درآورده بود و من یک تی شرت به تن داشتم. قهوه ریخت و دستم داد، به سمت کاناپه رفتم و او با یک پتو برگشت سمتم و پتو را انداخت دورشانه ام خواست مرتب کند اما اجازه ندادم. خودم را عقب کشیدم تا خودم مرتبش کنم.

ماگش را دستش گرفت و روی مبل تک نفره ی سوزن دوزی شده ای نشست. یکبار در یکی از رستوران هایی

که رفته بودیم دیده بودم و گفته بودم کارهای سوزن  
دوزی دوست دارم.

\_خب تو شروع میکنی یا من؟

\_چپو؟

01:12]

#ق\_326

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اینکه الان چرا من دقیقا هشت روز بود نامزدم رو  
ندیدم و از اون بدتر آخرین جمله ای که ازش شنیدم چی  
بود و چرا همچین چیزی شنیدم؟

سرم را کمی خم کردم و دستم را روی گردنم کشیدم.

\_جواب هایی که میدونی رو...\_

\_آسو !\_

\_آره باکسی جایی نمیرم. اما ... من و تو برای هم نیستین.

\_درسته، موافقم.

انتظار؟! نه نداشتم نه انتظارش را، نه آمادگی شنیدنش را از دادیار نداشتم. آن هم به این صراحت. چشم هایم به فاصله ی کمی پرشد سرم را پایین انداختم تا نبیند .

\_اما بهتره دليل هاى همدیگه رم بشنویم تا بدونیم چرا فکر میکنیم به درد هم نمیخوریم ، من شروع میکنم .

نگاهش کردم زل زد به نی نی چشم هایم و گفت .

\_چون به من اعتماد نداری و نمیتونی اعتماد کنی، چون اون حلقه برات واقعی نبود .

سرم را پایین انداختم بحث اعتماد نبود اما او اینطور برداشت کرده بود ...

\_واقعی نبود که اونقدر راحت از دستش در آوردی، واقعی نبود که حس کنی وقتی اتفاقی میفته و حتی برادرت کاری میکنه و تو دردرس میفتی...

برادرم؟ سرم خیلی تیز دوباره بالا آمد. اما او در همان حالت ادامه داد.

\_باید به من زنگ بزنی، باید از من کمک بخوای، باید من رو کنارت داشته باشی نه اینکه بیخبر از من بلند شی بری سراغ مادرم که میدونی چه خصوصیت اخلاقی داره و دیدی چند ماهه چقدر در تکاپو بودم تو رو از از هر آسیب لفظی و شخصیتی که ممکنه بهت بزنه محافظت کنم.

کمی جلوتر آمد.

\_تازه به اینم ختم نمیشه با اسم یه عاشق قدیمی و دیرینه ات جدا میشی ازم، با خودم میگم یه چیزی گفت که بذارم بره اما دقیقا یکی دو ساعت بعدش خواهرم میگه پیمان واقعا همچین پیشنهادی بهت داده و من خبر نداشتم! چرا چون ازت شنیده بودم فقط یه پیشنهاد کاری داده نه ازدواج! و همه ی این ها باعث میشه



فکر کنم آره شاید اونقدر که دوستش دارم دوست نداره،  
 شاید تو اشتباه کردی، مجبورش کردم! حالا این حالت  
 چیه؟ این نصف شدنت تو یه هفته چیه؟ مگه به نتیجه  
 نرسیدی به درد هم نمیخوریم؟ مگه انتخابت جدا شدن  
 از من نبوده؟

انتخاب؟ علی رضا آذر بود که نوشته بود "من زندگی  
 را سخت مجبورم" وصف حال من بود. من انتخابی  
 نداشتم من مجبور بودم به همه چیز...

\_حرفهای من جواب نداره آسو خانم؟

کمی محکم تر پتو را دور خودم پیچیدم.

\_قهوه ی تو شیرینه یکم ازش بخور.

\_راجب آذرخش از کجا فهمیدی؟

به مبل تکیه داد و خیلی ریلکس گفت .

\_دیدمش.

بیشتر تعجب کردم.

\_کجا؟

\_تو خونتون.

چشم هایم تا حدقه باز شد.

\_یعنی چی؟

\_سوال من این نبود .

از جایم بلند شدم و گفتم سوال من این بود اما نفهمیدم  
گوشه ی پتو چطور به ماگ خورد و افتاد و محتوای بی  
نهایت داغش روی پایم ریخت، چشمم را از در بستم  
اما آخ نگفتم.

سریع بلند شد ماگ خودش را روی میز گذاشت و به  
سمتم آمد.

\_چیکار کردی؟

اما عقب رفتم.

\_جواب من رو بده.

\_ پات سوخته بذار تمیزش ک...\_

داد زدم 'نمیخوام'.

\_ نمیخواهی؟ چی میخوای؟\_

داد زدم، بلند بلند جوابش را دادم .

\_ آره من بدم، من بدترین آدم روی این کره ی خاکی ام،  
دروغ گفتم تا تو رو از زندگی نکبتی که آدرخش  
برامون ساخته دور کنم، لاغر شدم چون بدون تو  
نمیتونم، نمیتونم نفس بکشم اما حق مردن هم ندارم  
چون پدرم ، مادرم و خواهرم حتی اون آدرخش بدون  
من نمیتونن زندگی کنن، من زندگی رو فقط و فقط از  
خودم دریغ کردم دادیار نه از تو نه هیچ کس دیگه.

دادم تبدیل شد به گریه به مشت های محکم به قفسه ی  
سینه ام، به لرزش چانه و دست هایم.

\_فقط خودم! تو خوبی همه خوبن، مامان دو روز بعد به  
حالت عادیش برگشت آسمان هم بابا هم که... منم که  
رو زمینم و نیستم.

دوباره خواستم بگویم اما مشتم را گرفت .

\_منم که مرده ام اما حتی مرده ام محکومه به زندگی.

اویی که در طول تمام داد و بیدادهایم فقط داشت نگاهم  
میکرد دستم را کشید و محکم بغلم کرد. دیگر پشش  
نزدم نیاز داشتم به اکسیژن حضورش نیاز داشتم.  
نمیدانم چقدر گذشت بلندم کرد و روی مبلی که دقایقی  
قبل خودش نشسته بود من را نشانده .

با دستمالی روی پایم را پاک کرد و رفت و با کرمی در  
دستش برگشت کمی روی انگشت های دستش ریخت و  
خیلی آرام روی پوست پایم کشید. میسوخت از درد لبم  
را گاز گرفتم.

\_باورم نمیشه اینقدر به بدنت آسیب میرنی.

این اولین جمله اش بعد از آن نطق غرای من و بغل  
محکم خودش بود.

\_میسوزه؟

\_مهم نیست.

\_اینجا تو بغلم میشینی؟ یا اونجا تو بغلم دراز میکشی؟

01:12]

#ق\_327

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با تعجب نگاهش کردم. چه میگفت؟! لبخندی به تعجبم زد یک دستش را زیر زانویم و دست دیگرش را به پشتم برد.

\_چیکار میکنی؟

تا این را گفتم، گفتم "نظرم عوض شد". به سمت پله ها رفت هرچه گفتم بگذارتم زمین اما اعتنایی نکرد. به اتاق خواب رفتیم. من را روی تخت دو نفره ی زیبایی که بود گذاشت.

\_دادیار چیکار میکنی؟

کنارم نشست دست انداخت دور شانه ام و مجبورم کرد  
دراز بکشم کنارش. شوخی اش گرفته بود؟! آرام در  
گوشم گفت.

\_کاناپه کوچیک بود برای دوتامون.

تلاش کردم بلند شوم اما دست دیگرش را هم درو حلقه  
کرد و اجازه نداد، در واقع زورم نرسید.

\_ولم کن.

\_صحبت کنیم برای شام بریم پایین.



\_چه صحبتی؟ من حرفهام رو زدم.

پیشانی اش را تکیه داد به شقیقه ام.

\_من نه.

\_اینجوری همیشه صحبت کرد .

\_آره، برام سخته اینطور نزدیک باشم و فقط حرف  
بزنم اما چاره ای نیست تا ازت فاصله بگیرم یه جوری  
به خودت آسیب میزنی، اینجا امنه .

بدون او سخت بود... دردناک بود... إزار دهنده بود...  
درست بود حرفهایش .

اما به تقلایم برای بلند شدن ادامه دادم اما هرچه هم  
تلاش میکردم زورم نمی‌رسید، بیخیال شدم تا ببینم چه  
میگوید.

\_اون روز هرچی زنگ زدم جواب ندادی فکر کردم  
ازخستگی گردش روز قبل خواب موندی.

پوزخندی زدم خواب؟ خواب نمانده بودم در خواب بودم  
آن شب، در کابوس زندگی کردم آن شب را.

\_رفتم شرکت اما تا ده که خبری نشد نگرانت شدم  
دوباره زنگ زدم، اونقدر که اومدم دم در خونتون.

در خانه ی ما؟ !

\_امیر درو باز کرد با تعجب من رو نگاه کرد، پشت سرش آسمان رو دیدم، دعوتم کرد داخل. برادرت هنوز خونه بود، سر و وضعش...

با درد چشم هایم را بستم، خجالت کشیدم، بدترین زمانی بود که میتوانست به خانه ی ما برود، اما چرا هیچ کس به من چیزی نگفته بود؟!

\_چرا به من زنگ نزدی؟

لبم را با دندان محکم گاز گرفتم. وقتی با این اطمینان می پرسید یعنی خبر داشت .

\_چی میگفتم؟ داداشم دوباره ...

گریه ام گرفت. حالا که میدانست حالا که دیده بود  
می توانستم راحت بگویم، گریه کنم، شاید کمی درد و  
دل، شاید منی از ترسهایم بگویم .

\_نمیخواستم برگردیم به خونه ی قبلی، تو ندیدی،  
نمیدونی، حتی نمیتونی تصور کنی، اما اونجا... آسمان  
اونجا حتی برای راه رفتن از کوچه هاش میترسید...

وقتی دید گریه میکنم بغلم کرد، خیلی محکم ، تا چند  
لحظه پیش فقط نگه ام داشته بود تا بلند نشوم. آنجا در  
آغوش او من ترسی نداشتم اما دیگر برای من نبود...

\_هیش آرام عزیزم.

برای عزیزم گفتن هایش دلتنگ بودم خیلی زیاد... اما  
مگر باز عزیز بودم که میگفت عزیزم، چه بد تنبیهم  
میکرد؟!

کمی که آرام شدم گفت .

\_هرچی بعدش زنگ زدم جواب ندادی، که راننده ام  
خبر داد پیش مادر می، چرا رفتی؟

\_چون میدونستم چی میخواد بگه و خودمم تصمیم اون  
بود رفتم خیال اونم راحت کنم.

\_اینقدر راحت من رو حذف کنی .

\_به نظرت راحتته که...

ادامه ندادم.

\_میدونی این یه هفته چرا نیومدم سراغت؟

مگر بخاطر چک و حرفهایم نبود؟!

\_ازت دلخور بودم. به مشکلی که برمیکوری دوست دارم اولین نفری که بهش اعتماد میکنی ازش کمک میخوای من باشم نه اینکه حذفم کنی، خیلی از دستت عصبانی بودم .

سرش را جلو آورد، گونه ام را محکم بوسید و بینی اش را روی گونه ام گذاشت و چند بار عمیق بو کرد.

\_و دلتنگ! حتی دلتنگت بودم. دلتنگ چشم هات، نگاهت، صدات، حضورت و حتی بوی پوستت .

نفس عمیقی کشید .

\_یکم از کارهای خونه مونده بود میخواستم تکمیلش کنم و باهات فردا صحبت کنم نه امروز، مهیار میگفت یکم تو خودتی فکر نمیکردم ...

\_صحبت چی؟

دست چپش را که رویم بود با هردو دستم کنار زدم، خودش نتیجتاً دستش را کشید، بلند شدم و نشستم. با دلخوری یا در واقع حسادت گفتم .

\_صحبت اینکه مناسب نیست؟ که این خونه شاید یه روز قرار بود برای من و تو باشه الان برای تو و شیماست؟

با اخم او هم نشست.

\_شیما؟

\_مگه دست تو دست هم نیومدین به من...

لبخندی زد، آرام گونه ام را کشید .

\_من فقط دست تو دست با یک نفر اونجا رفت و آمد  
کردم که فکر میکنم هوش زیادی نیاز نداره بدونی اون  
فرد کیه؟!

رو گرفتم ازش .

\_شیما برای کاری بامهیار امروز اونجا بود، کاملاً  
اتفاقی، نمیدونستم اونجاست، تو کارخونه هم دیگه رو  
دیدیم. تورم نمیدونستم اونجایی امروز مگه دانشگاه  
کلاس نداری؟



\_دادیار چی میگی؟ نمیفهمم، من...\_

ناگهانی، خیلی خیلی ناگهانی وسط حرفهایم گفت .

\_دوست دارم.\_

منی که میخواستم از تخت پایین بروم با این حرف او  
میخکوب شدم سرجایم.

\_دوست دارم، من بیخیال تو نمیشم ، ازت دست  
نمیکشم، ازت دلخور و عصبانی بودم اما شاید کمی هم  
بهت حق میدادم خواستم یکم راحت باشی ذهنت خالی  
شه دور باشی و فکر کنی ، حدس هم نمیزدم در عرض  
هشت روز تو این حال و روز ببینمت.

مگر میشد... ترس وجودم را برداشت... به سختی  
گفتم.

\_اگه میخوای... انتقام کاری که باهات کردم رو باهام  
بکنی، من... من به خدا...

01:12]

#ق\_328

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_هیشش بیا اینجا ببینم.

گریه امان نمیداد، بغلم کرده بود. من این همه عذاب  
کشیده بودم برای هیچ.

\_من از مامانت بخاطر به هم زدن باهات چک سفید  
امضا گرفتم .

\_الان دست چکم رو میارم همه ی صفحه هاش رو  
امضا میکنم میدم بهت.

سرم را از روی قفسه ی سینه اش بلند کردم.

\_یعنی چی؟

\_یعنی میدونم کل صفحه ها هم امضا شده دستت باشه  
یک ریال هم از اون حساب کم نمیشه.

دوباره لبخند شیرینی زد، این بار بینی ام را کشید .

\_انتخاب بدی بود، باید سعی میکردی با چیز دیگه ای  
قانع کنی.

\_باور نکردی؟

\_خودت چی فکر میکنی؟

\_اما...

\_حرفی که در مورد پیمان زدی رو دوست نداشتم.  
خوب میدونی چقدر نسبت بهت حسودم.

دست انداخت دور شانه ام دوباره دراز کشیدیم.

\_اما درک میکنم مسئولیتی که به عهده گرفتی برای تو  
که اینقدر کوچولویی چقدر سنگینه اما تا همین جاشم  
خیلی خوب از پیشش بر اومدی.

\_دادیار من... من دوست ندارم مشکلات خانوادگی من  
رو تو حل کنی من برای پر کردن کمبودهام با تو نبودم  
ک ...

\_من فقط میخوام کنارت باشم، باشه کمک نمیخوای  
قبول اما میتونم کنارت باشم. بدون تو نمیتونم اصلا  
زندگی بدون تو رو نمیخوام. به توام فرصت دادم تا  
امتحان کنی ببینی میتونی بدون من زندگی کنی یا نه،  
حذف من چیزی رو حل نمیکنه عزیزم.

نمیشد نمیتوانستم قبول کنم.

\_نمیشه دادیار.

\_تو مجبوری با من ازدواج کنی. حالا میتونیم این کار رو در آرامش انجام بدیم یا...\_

\_دادیار متوجه نمیشی که چ...\_

\_کافیه آسوی من همه چی رو میدونم، از پدرت هم اجازه گرفتم زود عقد کنیم. اگر حالت مساعد بود همین امروز میرفتیم تا تو اینقدر از من فرار نکنی ، شاید اگر اسمم تو شناسنامه ات باشه دیگه حذف کردنم اینقدر راحت نباشه برات.

شناسنامه... شناسنامه ی پر دردسر من...

انگشتش را روی قسمت برهنه ی بازویم دایره وار میکشید. حرکت دستش باعث میشد احساس خواب آلودگی کنم. هیچ کدام از این اتفاق ها واقعی به نظر

نمیرسید. انگار در خواب بودم یک خواب شیرین با حضور دادیار، اگر چشم هایم را میبستم و باز میکردم دیگر قرار نبود دادیار را ببینم، کم کم چشم هایم سنگین شد...

وقتی چشم باز کردم در همان اتاق بودم. چشمم به توری سفید بالای تخت افتاد. کنارم را نگاه کردم دادیار نبود اما عطرش را حس میکردم.

نگاهی به روبرو کردم از آینه ی مقابلم میتوانستم خودم را ببینم نگاهی به اطراف کردم به جز تختی که در اتاق بود بقیه چیزها را دوست نداشتم، برایم بی روح بود وسائل خاصی هم نبود، برای این بخش شاید به اندازه ی کافی وقت نگذاشته بود. روی تخت نشستم و فکر کردم چه باید بکنم بروم طبقه ی پایین و جوری برخورد کنم که انگار نه انگار و تمام آن یک هفته ی رویای پوچ بود؟ گفت از پدرم اجازه گرفته من توهم زده بودم یا واقعا؟ چرا کسی به من نگفته بود ان روز

دادیار به خانه ی ما رفته. حجم این سوالها من را تا  
مرز دیوانگی میبرد...

وقتی به طبقه پایین رفتم دادیار نبود از پنجره دیدمش  
که در ایوان دارد با تلفن صحبت میکند. به آشپزخانه  
رفتم تا کمی آب بخورم دیدم ظرف غذاها روی میز است  
و بویش هم بدجور اشتهايم را تحریک کرد.

به جای آب دست بردم و ظرف را باز کردم، نگاهی به  
کابینت ها کردم یکی یکی کشوها را باز کردم تا یک  
قاشق پیدا کنم امانبود. دوباره به ظرف نگاه کردم و  
بادست از گوشه ی کبابش کندم و در دهان گذاشتم از  
طعم گرم غذا و خوشمزگی اش چشم هایم را بستم.

\_\_بیدار شدی؟



هینی گفتم و برگشتم. یک تکه ی کباب دستم بود ، مثل  
 بچه هایی که بدون اجازه ی مادرشان میروند سر  
 یخچال بستنی بردارند و کسی مچشان را می گیرد  
 نگاهش کردم، با دیدنم لبخندی زد.

\_گرسنه ای؟

با خجالت لب هایم را روی هم فشردم و سرم را به  
 معنی نه به چپ و راست تکان دادم د دستی که تکه ی  
 گوشت در آن بود را پشت سرم قایم کردم.

بلند خندید و سمتم آمد، جلویم ایستاد و خنده اش را  
 قورت داد. هرچند خیلی هم موفق نبود. دستش را پشت  
 سرم برد و دستم را جلو آورد. با لبخند دستم رو جلوی  
 صورتم تکان داد و دستم را به سمت دهان خودش برد  
 و گوشت را به دندان گرفت و گاز کوچکی به انگشتم  
 زد.

با این کارش انگار به خودم آمدم من اینجا دقیقا داشتم  
 چکار میکردم؟ من یکبار با این مرد خواسته و  
 نخواستہ بازی کرده بودم و حالا ایستاده بود اینقدر  
 راحت من را بخشیده بود؟ دستم جلوی دهانش بود  
 پایین برد و مچ دستم را گرفت ، زل زده بود به من،  
 تاب نگاهش را نداشتم ... سرم را پایین بردم اما اجازه  
 نداد با دست دیگرش چانه ام را گرفت و بالا برد.  
 نگاهش... من این نگاه را میشناختم سرش داشت کم کم  
 به صورتم نزدیک میشد که خودم را عقب کشیدم .

\_دادیار لطفا.

به خودش آمد، اخم کرد. چانه و دستم را رها کرد.

\_بشین غذا بخوریم.

\_من باید برم ساعت چنده هوا تاریک شده.

\_غذات رو بخور میبرمت نگران نباش خانوادت میدونن  
پیش منی.

\_میدونن؟ چی میگی دادیار از وقتی اومدیم من...

01:12]

#ق\_329

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_از وقتی اومدی چی؟ متوجه نیستی چرا اینجاایی؟

\_نه.

\_نه؟

\_نه داديار، من ...

برگشت مقابلم.

\_فکر کردی من حرفهات رو باور کردم؟ از تو دست  
کشیدم؟ هوم؟

دستش دوباره بالا آمد، موهایم را آرام پشت گوشم برد.

\_اذیتم نکن، نمیذاری بهت نزدیک شم پس اینقدر  
سوالهای عجیب هم نپرس غذات رو بخور.

\_تو نمیبینی ، نمیفهمی با تو چیکار کردم؟

با پشت دستش روی گونه ام را نوازش کرد.

\_عاشقم کردی خیلی بد خیلی زیاد .

نفس عمیقی کشید.

\_تو یبار به من جواب مثبت دادی هیچ چیزی ، تاکید  
میکنم آسو هیچ چیزی نمیتونه این رو تغییر بده.  
میخوای نازکنی؟ باشه من که خریدارشم تو ناز کن.

من ناز نمیکردم، چیزی برای ناز کردن نبود. اصلا اگر  
قرار بود کسی نازی بخرد و منتهی بکشد این وظیفه ی  
من بود.

پشت میز نشسته بودم، علاوه بر قاشق کلی چیزهای  
دیگر هم آورده بود بر سرمیز. حالا که دقت میکردم  
لباسش را عوض کرده بود. یک تی شرت آستین کوتاه  
تنش بود، تا به حال ندیده بودم.

\_چه چیز بازو هام برات جذابه؟

ناخودآگاه زل زده بودم.

\_اینجا زندگی میکنی؟

\_هشت روزی هست .

هشت روز...

\_فردا شب میایم برای خواستگاری، برای پس فردا  
صبح هم وقت آزمایشگاه گرفتم.

قاشق را روی بشقاب گذاشتم و جدی نگاهش کردم. چه  
میگفت؟!

\_دادیار!

\_بله؟

\_نمی فهممت.

\_چیو نمیفهمی عزیزم مگه من از شما خواستگاری  
نکردم؟ جواب مثبت به من ندادی؟

\_چرا دار...

\_با پدر و مادرت هماهنگ کردم.

\_کی هماهنگ کردی که من خبر ندارم؟ چرا از من  
پنهون کردین؟

\_نیاز داشتی.

\_به عذاب کشیدن؟

\_من این رو نخواستم، اما با لجبازی که تو داری  
بیخیال نمیشدی برای همین باید یکم فاصله ایجاد میشد.

\_مادرت...

\_نمیخوام راجب این موضوع صحبت کنم.



\_مگه ميشه؟

\_ميشه، شب كه نميموني پيش من ؟

من ديوانه شده بودم يا او؟ همه چيز به اين راحتی  
مگرميشد فراموش شود !

\_نميشه داديار، زندگي كه فيلم نيست سيندرلا شاهزاده  
اش رو پيدا ميكنه همه چي به خوبي و خوشي تموم  
شه .

\_اشتباهت همين جاست.

سوالي نگاهش كردم.

\_این شاهزاده بود که سیندرلا رو پیدا کرد .

یا حرف من را نمیفهمید یا میخواست نشنیده بگیرتش،  
هیچ کدام ممکن نبود.

\_میشه من رو برسونی یا زنگ بزنی به آژانس.

\_غذات رو بخور، برای فردا شب میخوای با مهستی  
بری خرید؟

صندلی را کشیدم و بلند شدم .

\_نمیفهمی یا نمیخوای بفهمی نمیدونم، اما نمیشه.

قاشقش را در بشقابش رها کرد، به صندلی تکیه داد و  
دست هایش را به هم گره کرد.

\_چی نمیشه؟

\_من و تو.

نفس عمیقی کشید.

\_به نظر من که زوج فوق العاده ای هستیم.

\_دادیار؟

\_چند درصد احتمال میدی من اجازه بدم به مرد دیگه  
ای فکر کنی چه برسه اینکه بخوای با کس دیگه ای  
ازدواج کنی.

\_من جایی نمیرم و فکر نمیکنم اما...

\_خب با من ازدواج کن.

بی توجه به او رفتم دنبال مانتو و شالم، آرام به سمت آمد. آنقدر آرام و ریلکس ایستاده بود و نگاهم میکرد. این بیشتر عصبانیم میکرد.

\_اینجوری نگام نکن.

\_چجوری؟

\_خودت خوب میدونی.

\_من الان فقط دارم به این فکر میکنم که چه بهونه ای برای خانوادت بیارم و شب نگهت دارم، هنوز دلتنگیم رفع نشده.

\_کیفم کو؟

\_تو ماشینہ عزیزم.

به سمت در رفتم، در حیات چند نفس عمیق کشیدم.  
نگاهی به تاب کردم صدایش را از پشت سرم شنیدم.

\_میخواهی روش بشینی؟

کمی سرم را به سمت او چرخاندم. سرش را هم پایین  
آورده بود. با چرخاند سرم بوسه ی دیگری به گونه ام  
زد.

سریع فاصله گرفتم. قبل از اینکه قدمی بردارم دستم را  
در دستش گرفتم. خواستم دستم را بکشم اما اجازه نداد.

در سکوت کامل در ماشینش نشستم ، چند بار چیزهایی  
گفت اما جوابش را ندادم. او درست و حسابی جوابم را  
نمیداد باید میرسیدم به خانه. باید از آسمان و بقیه  
میرسیدم داستان چیست، قصد اینها از این کارها چه  
بود؟

01:13]

#ق\_330

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

وقتی ماشین را نگه داشت در نهایت تعجب من از  
ماشین پیاده شد. کیفم را از صندلی عقب برداشت و به  
سمت در خانه اشاره کرد.

\_کجا؟

لبخندی زد.

\_نمیخواهی دعوتم کنی؟

با ترس نگاهش کردم.

\_برو تو صبح میام دنبالت.

\_نیا.

خنده ی کوتاه دیگری کرد.

\_برو تو عزیزم .

-----

چیزهایی که از آسمان شنیده بودم باورکننده نبود. بعد از تمام شدن حرف هایش عصبانی شدم از او از مامان حتی از بابا، حق نداشتند اینها را از من پنهان کنند.

\_میخواستی هوای پسر تو داشته باشه آره؟ وگرنه من که مهم نیستم برات تا دو روز پیش اون یه پولدار بود که میخواست ازم سواستفاده کنه؟ چی شد پس؟

رو به بابا کردم.

\_بابا تو چرا؟ تو چرا چیزی نگفتی؟



گریه ام گرفت، زندگی ام شده بود چشم های پر از  
اشک، دادیار برای من و حتی برای خانواده ام بیش از  
اندازه خوب بود.

\_داداش دادیار نداشت بهت بگیم .

با چشم های گرد شده او را نگاه کردم ، به او میگفت  
داداش، در این یک هفته !

\_نمیفهمی چه اتفاقی افتاده؟ ما الان عملا صدقه گرفتیم  
از دادیار؟ این به کنار آبرومون... بعد من انگار نه  
انگار برم باهاش ازدواج کنم؟

\_دوست داره.

\_درد منم اینه.

\_بخاطر تو اینکارو کرد.

\_کجا فرستاده آذرخش رو؟

\_دبی.

دیوانه شده بودند، بابا چطور میتواندست با همچین چیزی موافقت کند. بعد از آمدن دادیار به خانه ما آسمان همه چیز را گذاشته کف دستش. او هم با سرعت تمام کنترل همه چیز را به عهده گرفته آذرخش را برای کار فرستادت به دبی پیش یکی از دوستانش برای کار، آسمان گفت حتی با آقای ملکی هم صحبت کرده بود. هرچند به گفته ی آسمان همه ی این ها را بعد از صحبت با بابا و اجازه گرفتن از او انجام داده بود، مشکل و تعجب من هم همین بود. بابا چرا اجازه داده؟! !

در خانه قدم میزدم در حیاط قدم میزدم، نمیفهمیدم باید  
 چکار کنم. آن ها مگر نگران من نبودند چرا از من  
 پنهان کردند؟ مگر نمیدانستند درد من چیست، یا اصلاً  
 خود دادیار، او هم میدانست دروغ گفته ام. او هم باور  
 نکرده بود پس چرا با من اینطور تا کرد. میتوانست به  
 من بگوید مگر نمیخواست از من جدا نشود. مهستی هم  
 نبود، مهیار هم نمیگفت؟! من در جهنم واقعی زندگی  
 کرده بودم و همه ی اینها برای درس دادن به من بود؟  
 همین؟ انتظار داشتند اینقدر راحت من این را قبول کنم؟

حتی نمیدانستم باید سر کار بروم یا نه، اما حتی اگر  
 میخواستم با توجه به اتفاق های دیروز به کار کردن  
 ادامه ندهم باید کاهایم را جمع و جور میکردم بعد. تا در  
 را باز کردم صدای صبح بخیر سرحالش را شنیدم.

\_اینجا چیکار میکنی؟

به سمتم آمد.

\_انتظار یه بوسه داشتم برای صبح بخیر داشتم. به سرویست گفتم نیاد ، میخواستم امروز نری کارخونه و استراحت کنی برای شب اما کسی که قرار بود جای تو بیاد کارخونه رسیده. امروز رو چند ساعتی با اون باش و کارها رو بسپر دستش بعد از ظهر مهستی گفت خودش...

\_کافیه دادیار، من عروسک خیمه شب بازی نیستم.

\_برگشتیم پله ی اول؟

\_پله ی اول سطر اول هرچیزی که اسمش رو میذاری برام فرقی نداره تو خونواده ام همتون بفهمین حق ندارین زندگی من رو کنترل کنین.

\_من زندگی تو رو کنترل میکنم؟

\_نمیکنی؟

\_نه! اگر کنترل میکردم که این نبود حالت .

بی توجه به او از کنار رد شدم اما بازوم را گرفت.

\_ولم کن.

\_هیچ وقت این اتفاق نمیفته، باشه فعلا نمیخوای حرف  
بزنی مشکلی نیست. سرکار که میری بشین تا  
برسونمت.

\_نمیخوام.

\_بشین آسو تا عصبانی نشدم.

نمیخواستم اما در جدل بین ما در باز شد و آقای ملکی با  
تعجب به ما نگاه کرد. دادیار دستم را رها کرد و با  
آقای ملکی سلام و علیک گرمی کرد اما گرمی سلام و  
علیکش در ظاهر بود مطمئن بودم از دستم عصبانی  
است اما برای اولین بار بود شاید نه از عصبانیتش  
میترسیدم و نه مهم بود، چون من هم به همان اندازه  
عصبانی و دلخور بودم. جلوی آقای ملکی بیشتر از آن  
نتوانستم با او یکه به دو کنم و مجبور شدم سوار  
ماشینش شوم.

\_معلومه داری چیکار میکنی؟

\_این رو باید به خودت بگی من نمیخوام با تو برم، نگه  
دار خودم برم.

با عصبانیت کشید کنار.

\_چته تو؟ دیروز ما اون همه صحبت کردیم اینه نتیجه اش؟

\_چه صحبتی کردیم؟ تو گفتی مگه...

حرفم را ادامه ندادم.

\_من هر کاری کردم برای آرامش و راحتی تو کردم نه چیز دیگه ای .

پو زخندی زدم .

\_بعد میگی کنترلی روی زندگی من نداری؟

جوابم را نداد داشت فقط نگاهم میکرد. میدانستم بخاطر من بوده اما چرا نمیفهمید باعث میشد من احساس حقارت کنم، حتی وقتی مادرش خواست من را با پول بخرد اینکه اینقدر من را آدم پست و زبون تصور کرده بود، حتی وقتی من چک را برداشتم و نگاه پیروزش را دیدم باز این اندازه احساس حقارت نکرده بودم.

ماشین را بی هیچ حرف اضافه ای روشن کرد. داخل محوطه رفت و خودش هم پیاده شد. خوب میدانست خبر نامزدی من و او که دیروز گفته بود پخش شده است حالا میخواست شاید این را اثبات کند. مهیار با دیدنمان لبخندی زد.

01:13]

#ق\_331

#آسوی



#صدای\_بی\_صدا

\_کبوتر جلد به تو میگن.

\_لطفا !

\_باور کن من گفتم تو عصبانی میشی حرف گوش نکرد.

پس همگی خبر داشتند.

\_حالا دادیار به کنار هر روز بامن ناهار میخوردی اونم...

\_باعث شد راجبم چه حرفهایی که...

\_دادیار جواب همه رو خوب داده نترس. نصف  
کارمندان رو بخاطر تو اخراج کرده.

باورم شد با حیرت نگاهش کردم .

\_شوخی میکنم. حالا چرا مگسیه؟ به ما که گفت امشب  
خواستگاریه.

\_از عروس مردگان؟

بلند خندید دادیار برگشت و عصبانیتش از من را با  
نگاهش سر برادرش خالی کرد.

\_پسر خوبیه این داداش ما چرا قبولش نمیکنی؟

\_ مشکل از منه نه پسر شما.

\_ سخت میگیری به خودت، راستی دوقلوها دلتنگتن شدید. یعنی اگه دادیار اولتیماتوم نداده بود تا الان تا دم خونت دوییده بودن.

\_ میخواست بهم نشون بده خیلی راحت میتونه کسایی که دوستشون دارم رو هم ازم دور کنه؟

کمی بلند گفته بودم این جمله ام را و دادیار شنید. نگاهم کرد اما با ناراحتی خیلی زیاد .

مهیار با صدای آرامی گفت.

\_ ما همگی بخاطر رفتار مامان شرمنده بودیم و دادیار فکر میکرد نیاز داری ماها ازت کمی فاصله بگیریم تا

آروم شی، رفتار غلط مامان چیزی نبود که هیچ جوره  
 بشه جمعش کرد. دادیار اونقدر دوست داره که نخواد  
 کوچکترین آسیبی به نوک انگشتت برسه.

نفسم را بیرون دادم باید از خودم عصبانی میبودم یا  
 او .

بالاخره پسر دوستشان آمد پسر بی نهایت قد بلندی بود  
 با هیکلی ورزشکاری. خودم را در قیاس با او مثل یک  
 مورچه در مقابل فیل حس میکردم. دادیار هم قد بلند  
 بود اما او بلندتر بود اختلاف قدم با دادیار خیلی نرمال  
 بود. با لهجه ی شدیدی فارسی صحبت میکرد. بعد  
 آشنایی که بلند شدیم برویم تا من کارها را تحویلش دهم  
 مهیار آرام و به شوخی گفت.

\_یکم فارسی یادش یده.

واقعا هر سه مهندس نبودند جایگرین پیمان را به سختی پیدا کرده بودند حالا میخواستند چه کنند؟! دادیار تا اتاق کار با ما آمد، نگاهم کرد خواست چیزی بگوید اما حرفش را خورد. به مازیار گفتم منتظر بماند دنبالش رفتم.

\_واقعا اخراجشون کردی؟

دلخور نگاهم کرد شاید انتظار داشت در مورد خودمان چیزی بگویم.

\_فرستادمشون جای دیگه برای کار.

سرم را تکان دادم.

\_میرم سرکارم.

\_آسو .

\_بله؟

\_شب...\_

\_یکم بهم زمان بده.

\_زمان بدم که باز مثل ماهی لیز بخوری و بری؟

\_نیاز دارم من هنوز هضم نکرم هیچ کدوم این اتفاق ها  
رو.

\_دادایار پارتترته؟

نگاهی به مازیار کردم موهایش بلند بود دم اسبی بسته بود .

در جوابش سرم را خیلی خفیف تکان دادم. چون جوابش را دیگر خودم هم نمیدانستم.

ناهار را با مهیار و مازیار خوردم با اعلام بلند بالای دادیار حالا دیگر ناهار خوردن من با مهیار به عنوان برادر نامزد مشکلی نداشت. من ساکت بودم بیشتر داشتم به اتفاق ها به دادیار و خودم فکر میکردم. مازیار و دادیار از کار می‌گفتند .

دادیار تماس نگرفت اما مهستی زنگ زد و خواست باهم صحبت کنند اما برای امروز نه، واقعا نیاز داشتم که کمی موضوع را درک کنم .

مازیار کاربلد بود فقط لازم بود سیستم کار در ایران  
دستش بیاید نیازی به حضور مجدد در کارخانه نبود  
شماره ام را دادم و گفتم در صورت نیاز تماس بگیرد.  
آخر وقت برای تشکر سراغ مهیار رفتم.

\_نگو که اومدی خداحافظی؟

\_یه جورایی!

\_سکته نده این داداش مارو.

\_نه، یعنی چون دیگه کارخونه نمیام.

\_آهان تو شرکتی دیگه.

\_شاید نرم.



از روی صندلی اش بلند شد و خواهش کرد بنشینم.

\_مشکل چیه آسو جان؟ من نه به حس و احساس تو  
شکی دارم نه به حس دادیار. دادیار مردیه که خوب  
میدونه چی میخواد از بچگی همینجوری بود. من و  
مهستی تا برسیم به رستوران یا بستنی فروشب مورد  
علاقمون اسم ده طعم مختلف رو میگفتیم اما اون  
همیشه سر تصمیم هاش میموند نه اینکه از سر غرور  
و کله شقی باشه نه، تکلیفش با خودش مشخص بود.

\_مشکل اینه من تکلیفم با خودم مشخص نیست.

\_فکر نمیکنم اینطور باشه.

\_مهیاری من نمیتونم اینقدر خودخواه باشم دا...

\_ هفته ی خوبی رو نگذرونده دعواش با مامانم که  
 میتونم به جرات بگم دومین بار بود تو زندگیش با  
 مامانم دعوا میکرد. اولین بار سر مهستی بود و حالا...  
 تو متوجه اخلاق و برخوردهای خاص مامانم شدی ،  
 جان و جاشوا سنی ندارن ولی با اون سن کمشون هم با  
 مامان بحث میکنن اما دادیار هیچ وقت، پس مطمئن  
 باش اگر مهم نبودی اگر میتونست نداشتنت رو تحمل  
 کنه به اون مرحله نمیرسوند کار رو.

\_ حضور من این دعوایها رو بیشتر میکنه.

\_ از نظر یه مرد می ارزه بهش.

گوشی اش به صدا درآمد ، با دیدنش صفحه را به من  
 نشان داد و به اسپیکر زد.

\_مهیار آسو کجاست؟ سرویس رفت آسو رو ندیدم  
سوار شه. دیشب نخوابیده، هنوز مشغول کاره؟

\_کجایی؟

\_کارخونه ام.

\_کار آسو هم تموم شد اومده پیش من خداحافظی بیا  
برسونش حالا که تا اینجا اومدی.

----

01:13]

#ق\_332

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

برگشته بودم به شرکت، دوهفته ای بود که از زیر از عقد و عقدخوانی که دادیار گفته بود در رفته بودم. چون باید کل ماجرا را درک میکردم. دوهفته بود مثل قبل ها می آمد به دنبالم و برم میگردداند به خانه ولی حرفی نمیزدیم. من فرصت خواسته بودم و او موافقت کرده بود.

در این میان مهیار مهستی و آسمان بود که بیخیال نمیشدند و هر بار من را میدیدند اصرار بود پشت اصرار.

چند روزی هم بود که مهستی به دوقلووها گفته بود باید من را زن عمو خطاب کنند چون دارم با دادیار ازدواج میکنم. جان خوشحال بود جاشوا نه، میگفت زن عمو گفتن سخت است و من بهتر است با عمویش ازدواج نکنم تا همان آسو خطابم کند.

مامان که حالا میدانست از جای آذرخش با خبرم با خیال راحت با او در ارتباط بود.

بابا... چند بار با اشاره ی چشم خواسته بود باهم صحبت کنیم اما همان اندازه که از دادیار فراری بودم از او هم .

از آسمان پرسیده بودم دادیار پولی به آقای ملکی داده است؟ میگفت نه اما من باز به سراغش رفتم تا مطمئن شوم، او هم جواب آسمان را داد و البته کلی از دادیار تعریف کرد، برای او و من آرزوی خوشبختی کرد، اما خب تکلیفمان مشخص نبود.

در این اوصاف طولانی شدن تصمیم گیری من، مهستی خبر داد امید از او خواستگاری کرده و او قبول کرده است خواست حتما در مراسم شرکت کنم.

نمیخواستم به نظر من نیازی به حضور من نبود اما  
مهستی بیخیال نمیشد.

\_بله؟

\_آسو.

حس کردم بخاطر مراسم فرداست که تماس گرفته چون  
گفته بود باهم به خرید برویم، اما صدایش این را  
نمیگفت.

\_نسترن بهم زنگ زد اصرار داره من رو ببینه، میتونی  
باهام بیای؟

چرا باید نسترن میخواست او را ببیند. سعی کردم او را  
منصرف کنم از رفتن اما اصرارش باعث شد حس کنم  
شاید نسترن چیزی گفته است که او حس میکند حتما

باید برود. خدا میدانست باز چه کاسه ای زیر نیم کاسه  
ی نسترن بود .

باید مرخصی ساعتی می‌گرفتم. در این دو هفته به اتاق  
دادیار نرفته بودم ، او نخواستہ بود، صدایم نکرده بود  
برای من هم اگر کاری پیش نیامده بود، حتی اگر کاری  
هم بود تلفنی حلش کرده بودم.

\_هستن؟

\_بله.

نگفت قبل از رفتنم باید تماس بگیرد، من هم نخواستم.

\_بیا تو.

بیا تو یعنی میداند من پشت در هستم؟!  
از لب تاپ چشم گرفت و نگاهم کرد، طولانی. دلم  
برایش در کنارش تنگ میشد. در این مدت حتی دستم را  
هم نمی‌گرفت، به احترام من بود این را می‌دانستم.

\_چیزی شده؟

\_مرخصی ساعتی می‌خواستم.

\_جایی میری؟

\_بامهستی میریم بیرون.

می‌دانستم فکر میکند می‌خواهیم برای خرید برویم چون  
فقط سرش را تکان داد و چیز بیشتری نگفت و نپرسید.



بلند شد به سمت کتش رفت از جیبش چیزی برداشت و  
به سمتم آمد .

\_راننده ام مرخصیه، خودت زحمت رانندگی رو بکش.

من که میدانستم حتی اگر بگویم لازم نیست باز اصرار  
خواهد کرد فقط سرم را تکان دادم. سوئیچ را که از  
روی کف دستش برمیداشتم دستم به دستش خورد و او  
انگشت هایش را روی دستم گذاشت. جای انگشتی  
اش روی انگشتم خالی بود. پسم نداده بود... حق  
داشت...

\_مواظب باش.

دوباره سرم را تکان دادم.

دستش را باز کرد و من سوئیچ را برداشتم. مهستی  
خانه بود وقتی سوار شد کاملاً آشفته به نظر میرسید.

\_ممنون که اومدی.

\_چیزی شده؟ نشترن چرا میخواد ببینت؟

\_نمیدونم.

حرکت نکردم.

\_مهستی...

\_میگه امید هنوز دوستش داره و از لج اونه که میخواد  
با من ازدواج کنه.

\_و تو باور کردی حرفش رو؟

\_حرف اون رو نه.

\_پس...

\_یه ویس برام فرستاد صدای امید رو ضبط کرده.

با دستی لرزان و چشم های پر از اشک برایم پلی کرد.  
صدای امید و نسترن بود درحال بحث که امید گفت "آره  
از لج تو" اما صدا همان جا قطع شده بود، این جمله  
میتوانست قسمت اول هر جمله ای باشد، چیزی که نه  
ابتدایش مشخص بود نه انتهایش نمیشد به آن اعتماد  
کرد.

\_قطع شده، شاید داشته اون لحظه حرف نسترن رو  
تکرار میکرده. جمله اش کامل نشده.

\_اما...

\_امایی نداره به نظر من. برای اینکه خیالت راحت باشه  
بگو کجا قرار گذاشتین بریم. با اطمینان میتونم بگم  
داری بیخودی خودت رو اذیت میکنی. حداقل این دلیل و  
سندش نیست.

گرگ درون نسترن عجیب پرطمع بود، و من تمام آن  
سالها چقدر کور بودم.

\_با خودت بادیگارد آوردی؟

منظورش من بودم.

\_چرا من رو تا اینجا کشوندی؟

\_قرار بود باهم صحبت کنیم.

\_اونقدر بهت اعتماد نداره که تنها بیاد.

\_چرا مگه من قاتلم؟

\_بعید نیست اون همه سال ندیدم و نشناختم دیگه هیچی  
از تو بعید نیست.

زندگی من به تو ربطی نداره آسو.

\_زندگی امید و مهستی هم به تو.

\_امید هنوز عاشق منه.

من پوزخند زدم اما مهستی لرزید.

\_فرضا که اینطور باشه، معتادها هم وابسته ی  
موادشونن اما دلیل نمیشه این چیز خوبی باشه، با یه  
اراده ی عظیم میشه ترک کرد و این اراده من تو امید  
میبینم، توام میبینی که مهستی رو تا اینجا کشوندی.

01:13]

#ق\_333

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مہستی ساکت بود، حالش مساعد نبود کہ بتواند با  
 نسترن یکی بہ دو کند. البتہ در کل چنین شخصیتی ہم  
 نداشت. من از سر بحث ہای وقت و بی وقتم با مامان  
 و آذرخش در این زمینہ آب دیدہ شدہ بودم .

\_من مدرکم رو برات فرستادم.

\_ارہ دارم بہ از لج تو ازدواج میکنم، درست فرستادی  
 اما ادامہ داشت.

منی کہ بہ امید خبر دادہ بودم از شنیدن صدایش جا  
 نخوردم اما مہستی و نسترن ہردو جا خوردند.

امید جلو آمد کنار میزمان ایستاد و بہ مہستی نگاہ کرد  
 و گفت.

\_تو اینطور فکر کن، ادامه اش این بود.

و دلخور نگاهش کرد. در راه فکر کرده بودم نه من و نه مهستی نمیتوانیم جواب نسترن را جوری بدهیم که دست از سرشان بردارد به همین دلیل عاقلانه بود خود امید هم باشد ...

\_حرف این رو باور کردی ؟ کسی که با دروغ یه زندگی رو ساخته؟

مهستی: امید من...

دست مهستی را گرفتم و به امید اشاره کردم اول موضوع نسترن را حل کند. سریع اشاره ام را گرفت.

\_چی میخوای؟



نسترن فکرش را هم نمیکرد برنامه اش به هم بخورد،  
حالا کم آورده بود نمیدانست چه بگوید.

\_امید من...\_

\_کافی نیست؟ تمومش کن، من اگر بخوام میتونم بد  
حالت رو بگیرم این رو توام خوب میدونی.

نسترن خواست جواب بدهد اما امید فرصت نداد.

\_یکبار دیگه نزدیک مهستی یا یکی از اعضای خانوادم  
شی از زندگی کردن پشیمونت میکنم.

\_تو نمی...\_

با دست به سمت در اشاره کرد .

\_خیلی هم خوب میتونم، خوش اومدی.

نسترن به من و مهستی نگاه کرد.

\_من به امید خبر دادم نه مهستی.

\_قابل حدس بود.

\_چه خوبه که تو من رو شناختی اما من هیچ وقت  
نتونستم.

از جایش بلند شد و خطاب به امید و مهستی گفت.

\_ هیچ وقت خوشبخت نمیشین این رو مطمئن باشین.

امید پوزخندی زد و به حالت مسخره ای گفت.

\_ آره، فقط هرکی باتو باشه خوشبخته.

نسترن با امید زیادی آمده بود برای اینکه جلوی این ازدواج را بگیرد اما با سری به جبین و دست خالی رفت .

نگاهی به مهستی کردم داشت گریه میکرد، این از دل نازکی او بود، حس کردم باید برایش توضیح دهم تا دچار سوء تفاهم نشود.

\_ من حس کردم امید حق داره بدونه، غیر از اون نسترن ممکن بود خیلی چیزها بگه و مایی که خبر

نداریم راحت باور کنیم قصد سواستفاده از اعتمادت  
نبود.

مهستی در میان گریه اش لبخندی به رویم زد و دستم را  
فشرده.

\_ممنون .

با سری که از خجالت پایین افتاده بود از امید معذرت  
خواهی کرد. امید داشت با محبت و عشق نگاهش  
میکرد هرچند مهستی نمیدید.

\_یه چیزی رو اینجا حل کنیم برای همیشه.

مهستی نگاهش کرد.

\_نسترن خیلی قبل تر از اینکه تو وارد زندگی من بشی  
تموم شده بود. انشاالله که من رو اهل خیانت نمیدونی؟

لحن سوال امید شوخ بود اما مهستی با شنیدنش خجالت  
کشید.

\_من الان باید برم؟

امید خیلی راحت گفت "آره" اما مهستی گفت نه. امید رو  
به او گفت .

\_من که از کار زدم با خودم بریم خرید.

\_آسو هم خرید داره.

\_آسو هم با داداش شما میره خرید مگه نه؟

با این سواالش لبخندم کم کم محو شد هرچند سعی کردم  
حفظش کنم.

\_تو برو من با آسو م ...

\_نه عزیزم فکر کنم لازمه باهم صحبت هم بکنین.

با مخالفت مهستی از آنها خداحافظی کردم. امید تا  
ماشین همراهم آمد و از من تشکر کرد.

\_دارم هربار بیشتر بهت بدهکار میشم.

چشمکی زدم.

\_برای مهستی بود نه تو.

خندید .

نگاهی به ساعت کردم تا من به شرکت میرسیدیم زمان  
پایان کاری بود. اما خب باید ماشین دادیار را پس  
میدادم. راننده اش هم نبود، او بدون ماشینش تا  
سرکوچه هم نمیرفت.

\_آسو خوبی؟

سه هفته بود یک بار هم گوشی من شماره ی او را  
نگرفته بودم، تماس باعث نگرانی اش شد تا  
خوشحالی .

\_آره منم کارم تموم شد میخواستم ببینم اگر شرکتی پیام  
ماشینت رو بدم.

\_چه زود؟

خب چون خرید نرفته بودیم، وگرنه قرار نبود به این زودی ها تمام شود .

\_امید اومد بقیه اش رو با امید میرن.

مکشی کرد و گفت .

\_منتظرت میمونم.

\_باشه.

خواستم قطع کنم اما صدایم کرد.



\_بله؟

میخواستم بگویم جانم اما نمیدانم چرا زبانت گفت بله؟!!

\_مواظب باش.

با تکان شدیدی که ماشین خورد به خودم آمدم، پشت چراغ قرمز بودم، از آینه نگاهی کردم ماشین قرمز رنگی بود پشت سرم، لاینی که من ایستاده بودم خلوت بود با چه سرعتی آمده بود که نتوانسته بود سرعتش را کنترل کند. تازه به خودم آمدم و گفتم وای ماشین دادیار، آنقدر در فکر غرق بودم که حس میکردم پشت پراید قدیمی خودم هستم. پیاده شدم، پسرک راننده و دختر کناری اش هم پیاده شدند. کمی عادی به نظر نمی آمدند، یا کم و بیش مست بودند یا چیزی مصرف کرده بودند.

01:13]

#ق\_334

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نگاهی به ماشین کردم ضربه محکم بود سپر آسیب دیده بود. حتی نمیدانستم چه چیزی باید به آنها بگویم، کار از کار گذشته بود.

\_زنگ زن به پلیس خسارت هرچی باشه میدم.

مشکل این بود نمیدانستم خسارت چقدر بود سوای آن پول را میگرفتم چکار میکردم میبردم میدادم به دادیار؟

او هم بدون شک گول را می‌گرفت و حتما می‌شمرد تا  
کم و کسر نباشد؟! !

صدای گوشی ام باعث شد از سپر و صدای بوق ماشین  
ها چشم بگیرم به سمت ماشین بروم، تا من گوشی ام  
را بردارم و به خودم بیایم دیدم دختر و پسر سوار شدند  
و گاز دادند و رفتند. آنقدر سرعتشان زیاد بود که از  
صدایش ترسیدم. گوشی ام قطع شد و چند ثانیه بعد  
دوباره به صدا درآمد اما در آن حجم بوق ها و فحش  
های لطیفی که تعدادی از رانندگان نثارم می‌کردند،  
نتوانستم جواب بدهم و سوار شدم تا جایی نگه دارم و  
جواب دادیار را بدهم.

حس میکردم دادیار بعد از آن روز ترامای جواب ندادن  
گوشی من را طی میکرد هر موقع دیر جواب میدادم  
نگران میشد شدیداً تا من نگه دارک و جواب دهم  
نزدیک 5 بار تماس بگیرم.

\_آسو کجایی چرا جواب نمیدی؟

\_ببخشید ، تصادف کردم.

\_چی؟ کجایی؟

\_خوبم نگران نباش سپر ماشینت داغون شد.

\_به درک خودت کجایی؟

\_ناشین رو کشیدم کنار جواب بدک. دادیار فرار کردن  
اونهایی که زدن.

نفسش را بیرون داد.

\_کجایی؟ الان میام.

\_نه چیزی نمودم به شرکت تا تو بیای پایین منم  
میرسم.

\_خوبی؟ میتونی رانندگی کنی؟

\_خوبم.

از اینکه این همه او را نگران خودم میکردم واقعا  
خجالت میکشیدم. نُقْتی من رسیدم دم در بود با دیدنم  
سریع به سمت آمد و قبل از من در را باز کرد. نگاهی  
به من کرد.

\_خوبم!

وقتی پیاده شدم و خیالش راحت شدم حالت فیزیکیام  
خوب است گفت.

\_چرا نمیتونم یه ساعت تنهات بذارمت؟

مثل بچه ها لب گزیدم کمی سرم را کج کردم و آرام  
گفتم.

\_باور کن تقصیر من نبود.

\_فعلا شما جلوی شرکت اینطوری دلبری نکن، بشین  
بریم.

\_نمیخواهی ببینی چیکار کردم؟

\_من دستی تو تعمیر ندارم برو، فدای سرت، تو سالم باش ماشین من داغون هم بشه من شکایتی ندارم.

وقتینشستیم داشت کمر بندش را میبست که پرسیدم.

\_چرا اینقدر خوبی؟ فکر میکنی لیاقتش رو دارم؟

\_مطمئنم خوبم؟

با تعجب نگاهش کردم. اما او خیلی جدی نگاهم کرد.

\_پس چرا حلقه ام رو پس دادی؟ چرا باهام ازدواج نمیکنی؟

\_خودت جوابش رو میدونی.

\_نه نمیدونم، نمیدونم چرا داریم اینطوری زندگی میکنیم  
نمیدونم چرا به این نقطه رسیدیم که کنار می اما حتی  
جرات نمیکنم دستت رو بگیرم چون حس میکنم اذیتت  
میکنه! نمیدونم چرا حلقه ی تو سه هفته است تو جیب  
کت منه.

در جواب حرفها و سوالهایش فقط نگاهش کردم.

\_کمر بندت رو ببند، اگر برای فردا شب لازمه خرید کنی  
بریم بعد برسونمت خونه.

در حالی که ماشین را خلاص میکرد گفت.

\_هست مگه خانمی که به خرید بگه نه.



کار را به جایی رسانده بودم که دیگر منتظر جواب هم  
نمیمانده. ماشین را پارک کرد و ما تا طلقه ی اول مرکز  
خرید رفتیم. کنارم راه میرفت اما دستم را نمیگرفت .

\_خوبی؟

سرم را تمان دادم خواست قدمی بردارد که به سمتش  
رفتم و دستم را دوز دستش حلقه کردم مکشش را دیدم،  
نگاهش را هم اما خودم را مشغول دیدن ویتترین نشان  
دادم.

\_مهستی قبول نمیکنه من نیام .

او که خوشحال از حرکت من بود. گفت.

\_چرا نیای؟

\_خب... خواستگاری معمولاً خصوصیه و خانواده ها حضور داره.

\_توام جزو این خانواده ای حتی اگر خودت قبول نداشته باشی.

\_منظورم این نبود.

دستش را روی کمرم گذاشت.

\_چطوره؟

نگاهی به لباسی که نشاتم داد کردم. خوب بود اما لباس بغل دستی اش زیادی مینی و باز بود ، هوس کردم اذیتش کنم .

\_خوبه. دست چپیش بهتر نیست.

چیزی نگفت نگاهش کردم.

\_خوبه بریم هردو رو امتحان کن.

با تعجب داخل رفتم. در مورد لباس خیلی آدم متعصبی نبود اما این را حدس نمیزدم قبول کند. با حیرت و کمی خنده به اتاق پرو رفتم و اول همان لباس رو پوشیدم. به سراغم آمد تا در تنم ببیند. همچنان باورم نمیشد. تگاهی کرد. دامنش هم زیادی کوتاه بود سوای تاپ میتی و یقه ی هفت بازش. من در مقابل دادیاز معذب بودم چه برسه فردا در جمع.

\_خوبه، اون یکی رم امتحان کن.

همان نظر را در مورد لباس دوم هم داد .

\_کدوم رو بردارم؟

به جای من به فروشنده گفت هردو.

\_پس تاپ دامن رو فردا شب بپوشم.

ایستاد و نگاهم کرد.

\_چیه؟

\_تاپ و دامن؟

سرم را تکان دادم.

\_پس برای همین خانم یک ربه داره با حیرت و خنده نگاه میکنه. خیر چون پسندیدی خریدیم.

بلند خندیدیم پس منظورم را نگرفته بود. دستش را دوباره پشتم گذاشت.

\_البته بی نهایت زیبا موند تنت، نبر خونه بده من ببرم، خونه ی خودمون لباس نداری.

خونه ی خودمون؟ یعنی هنوز هم آنجا بود؟! بی خبر بودم .

کلی برایم خرید کرد و گفت همه را میبرد خانه.

01:13]

#ق\_335

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_صحبت کنیم؟

باباجوری نگاهم کرد که یعنی الان؟

\_میدونم منتظر بودی زودتر صحبت کنیم اما بابا واقعا گیج شده بودم. انتظار نداشتم ازم پنهون کنین، به خصوص تو.

سرش را آرام میتوانست تکان دهد ، یعنی اشکالی ندارد؟! امشب بعد از مدت های چند ساعتی را کنار

دادیار گذرانده بودم، سعی کرده بودم کمی مثل همیشه با او برخورد کنم، سعی کردم یکی دو ساعتش را زهرمارش نکنم و عذابش ندهم و بعد از اینکه مرا به خانه رساند بالاخره تصمیم گرفتم با بابا صحبت کنم .

\_چرا کمک دادیار رو قبول کردی؟ چی گفت راضی شدی؟

من پدرم را میشناختم او کسی نبود که از هر کسی کمک قبول کند، در جوابم به من اشاره کرد.

\_بخاطر من قبول کردی؟

چشم بست.

\_بابا من... نمیدونم ... دارم دادیار رو اذیت میکنم اما  
...

دیدم گوش نمیکند دارد به چیزی اشاره میکند. نگاه  
کردم اطرافش را، نگاهش و اشاره اش به پلیر  
کوچکش بود. برش داشتم! میخواست بروم؟

\_اینو بذارم برات؟ برم؟

نه اینطور به نظر نمی آمد، همچنان اشاره اش به آن  
بود، کمی پلی لیستش را بالا پایین کردم، شانس پلی  
کردم چندتایی را و دیدم چندتا از آن ها صدای من بود  
وقتی برایش شعر خوانده بودم. تا اینکه دوهزاری ام  
افتاد. او مکالمه ی خودش و دادیار را ضبط کرده بود.  
باورم نمیشد انگار یک چیز خیلی خیلی مهم را کشف  
کرده بودم یا شاید گنج بزرگی پیدا کرده بودم. با چنان  
حسرت، ذوق، تعجب و هیجان گفتم "ضبط کردی بابا؟"  
که خنده اش گرفت .



سرش را تکان داد. به حس های قبلی ام ترس هم  
وجودم را گرفت بالاخره پیدایش کردم، بالاخره پلی  
کردم.

من سرتاسر حرفهای دادیار اشک ریختم. از من گفته  
بود... از حسش به من، از حس خوبی که به من  
داشت... از حضور من در زندگی اش گفته، از مادرش  
از مشکلاتی که ممکن بود در زندگی من و او باشد،  
گفته بود به همه واقف است اما وقتی نبود من را که  
تصور میکند اینها هیچ کدام چیزی نیست که نتواند از  
پیش بربیاید...

آنقدر محکم و مقتدر گفته بود که به بابا حق میدادم، هر  
چیزی که دادیار گفته یا هر کمکی که کرده را قبول کند.  
شاید این ها را کم و بیش به خودم هم گفته بود، اما  
اینکه با همان اقتدار و اطمینان بتواند به پدرم بگوید،  
بی نهایت برایم باارزش بود.

نمیدانم چقدر گریه کردم نمیدانم چندیار گوش کردم،  
 بابا در سکوت تماشا می کرد نهایتاً خودم را به زور در  
 بغل بابا جا کردم و مثل کودکی هایم که خیلی دور شده  
 بود از من و از ذهنم تا صبح همانجا خوابیدم ...

صبح وقتی بیدار شدم دیگر آن حس بد را نداشتم ، حالا  
 دیگر سردرگم نبودم. حالا تصمیم مشخص بود... خیلی  
 واضح من اگر دل این مرد را میشکستم اگر از او دوری  
 میکردم سوای بدی و نامردی یک احمق بودم یک  
 احمق واقعی... او شاملوی من بود و من آیدای او.  
 شاید زبان او یا شاملو فرق داشت شاید نمیتوانست مثل  
 شاملو بگوید اما حرفهای او چنان قوت قلبی به انسان  
 میداد که با تمام وجودت میتوانستی احساسش کنی .

"و چشمانت با من گفتند فردا روز دیگری است"

لباسهایم را که برای مهمانی خریده بودیم را برداشتم،  
بقیه را همه دادیار برده بود، لوازم آرایشی را در کیسه  
ی لباس گذاشتم.

برای رفتن به شرکت آماده شدم و منتظر ماندم تا  
دادیار تماس بگیرد. اینکه جلوی خودم را بگیرم و نپرم  
بغلش آسان نبود. اینکه نبوسمش این هم آسان نبود اما  
باید کمی خودم را کنترل میکردم تا در فرصتی مناسب  
صحبت کنیم.

\_اینها چیه؟

\_لباسهام برای شب، دیگه برگردم خونه و بریم دیر  
میشه. خونه ی مهیاره مراسم؟

\_آره.

\_من تو شرکت آماده شم؟ فکر کنم شلوغ باشه اون  
ساعت نمیشه برم اونجا هم آماده بشم... اصلا باید  
میموند میومدم خونه.

داشتم از قصد میگفتم میخواستم بگویم میرویم 'خونه  
ی خودمون.'

\_میریم خونه منم باید لباس عوض کنم.

خوب بود، خنده ام را قورت دادم.  
تا شرکت من در حال برنامه ریزی برای نحوه ی حرف  
زدنم با دادیار بودم اما او جور دیگری برداشت کرده  
بود چون در آسانسور گفت اگر اینقدر اذیت میشوم  
نیازی نیست شرکت کنم در مراسم امشب .

\_نه مهستی ناراحت میشه.

\_باهاش صحبت م ...

\_میام.

ساعت نمیگذشت، از هیجان بی وقفه منتظر بودم  
ساعت بگذرد اما لاک پشت وار جلو میرفت، مازیار چند  
باری تماس گرفته بود نفهمیده بودم اصلا چه گفته ام  
در جوابش.

دادیار گفته بود موقع ناهار میرویم دیگر لازم نیست  
برگردیم شرکت وقتی صدای صحبتش را با خاتم پاینده  
شنیدم از جایم پریدم، کیفم را برداشتم و سریع بیرون  
رفتم.

\_ا، اینجایی؟ میخواستم پیام بگم داره دیر میشه من  
خودم برم.

نگاهی کرد و سرش را تکان داد، حرفش که تمام شد  
گفت بریم.

در آینه مشغول تماشای او بودم ولی در ظاهر داشتم با  
ابرویم بازی میکردم.

\_خوبی؟

\_آره، چطوری؟

سری چپ و راست کرد.

\_هیچی.

01:13]

#ق\_336

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دم خانه که نگه داشت خواستم وسائلم را از روی  
صندلی بردارم، گفت او میاوردشان .

صبح دیدم که سپرش سالم و صاف بود. عوضش کرده  
بود! در را باز کرد داخل رفتم، حیاط مثل همان روز  
بود، تاب سرجایش بود. در ورودی را که باز کرد  
ایستاد اول من داخل بروم .

\_من باید یه دوش بگیرم.

\_منم.

سرش با تعجب برگشت سمت، شانه ای بالا انداختم .

\_چیه؟ من نمیتونم دوش بگیرم؟

دستی به گردنش کشید.

\_نه نه، اومم برو از حموم اتاق استفاده کن.

چه فکری کرده بود که آنطور نگاهم کرد؟! اتاق هم به مرتبی دفعه ی قبل بود. همانجا ایستاده بودم که داخل آمد.

\_چیزی میخوای؟

\_لباس، فقط چند تانیه.



\_ اینجا میمونی کلا؟

\_ اغلب.

به سمت کت و شلوارهایش که رفت گفتم من انتخاب میکنم. جلوی کمد با ژست خیلی شیکی برگشت سمت من.

\_ باشه.

بیرون رفت. داشتم چه میکردم؟ خودم هم دقیقاً نمیدانستم. معلوم بود به اندازه ای که فکر میکردم نتوانسته بودم حالت عادی و معمولی خودم را حفظ کنم.

در حمام دوشی گرفتم ، تازه متوجه شدم حوله ندارم و در حمام فقط دو حوله ی کوچک تمیز بود. بدنم را شاید می توانستم کاری کنم اما موهایم را نه. پشت در ایستادم و دادیار را صدا کردم. با ترس و حوله به تن آمد به اتاق .

\_چیشده؟

\_حوله نیست.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت. دیدن او حوله به تن میتوانم بگویم بانمک ترین صحنه ای بود که می توانستم شاهدش باشم .

\_فکر کردم اتفاقی افتاد، الان میارم.

\_سردمه بدو.

\_برو زیر دوش.

دستم را از در بیرون بردم و حوله را از او گرفتم و سریع پوشیدمش. اما خجالت کشیدم بیرون بروم ترسیدم هنوز در اتاق باشد.

این بار آرام صدایش کردم تا مطمئن شوم که بیرون رفته است صدایی نشنیدم. حوله ست هم رنگ حوله ی خودش بود .

حس خوبی داشت اگر هرچه اتفاق افتاده بود را فراموش میکردم، حس شیرینی بود اینجا بودن در کنار دادیار بودن. سریع لباسم را عوض کردم. باید اول موهایم را خشک میکردم، به سمت دستشویی رفتم انجا سشوار دیده بودم. موهایم را که خشک کردم بیرون آمدم دیدم او در اتاق است و دارد کراواتش را میبندد .

خجالت زده از اتفاق چند دقیقه پیش به سمت آینه رفتم  
کنار رفت و من روی صندلی نشستم تا آرایش کنم. او  
کراواتش را بست پشت سرم روی تخت نشست و زل زد  
به من. اگر نگشتم از آینه نگاهش کردم و گفتم .

\_میخواهی همونجا بشینی؟

\_مشکلی هست؟

\_میخواهم آرایش کنم .

\_مشکلی هست وقتی نگات میکنم؟

\_معذب میشم.

نفسش را بیرون داد.

\_باشه پس میتونی بهم بگی امروز چته که نیاز نباشه  
من اینطور بهت زل بزنم تا بفهمم چی شده.

\_چمه؟

\_نگو که متوجه رفتارهای عجیب نیستی؟

01:13]

#ق\_337

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با لجبازی شانه ای بالا انداختم و شروع کردم به آرایش کردن، داشتم سایه میزدیم که بلند شد به سمتم آمد از آینه نگاهش کردم. موهایم را از پشت کنار زد خم شد بوسه ای به تتوام زد، لرزیدم اما فقط گفت پایین منتظرم است.

\_چیشد؟

دم در از آستانه در نگاهم کرد، فقط نگاه کرد و رفت. نخواسته شاید باز ناراحتش کرده بودم.

طبقه ی پایین که رفتم داشت قهوه میخورد.

\_من حاضرم.

فنجان را روی میز گذاشت و بلند شد. نگاهم کرد لبخندی زد و کتش را برداشت بپوشد. دلم میخواست

بگویم انگشتری ام را بدهد تا دستم کنم اما خجالت کشیدم.

در راه بودیم که مهستی تماس گرفت خیلی هم دیر نبود اما هیجان زده بود. دم در که ماشین را نگه داشت خواستم پیاده شوم اما دستم را گرفت.

\_میشه ازت چیزی بخوام؟

سرم را تکان دادم. جعبه ی انگشتری را از جیبش بیرون آورد و چشم هایم برق زد.

\_امشب مادرم هم هست میشه چند ساعتی دستت باشه؟

من از خدایم بود و او داشت بابتش خواهش میکرد.

\_باشه.

ممنون بود که خواهشش را قبول کرده ام. جعبه را باز کرد. به سمتم گرفت اما من هم دستم را به سمتش گرفتم تا انگشتی را دستم کند، نی نی چشم هایش لرزید کاملاً دیدمش. نفس عمیقی کشید و پیاده شد.

\_آسو.

\_جانم؟

\_آنتی میخواد مری کنه، ( don't want it امن نمیخوام ).

جاشوا وقتی عصبانی یا ناراحت بود نمیتوانست راحت فارسی صحبت کند.



\_چرا؟

\_دیگه پیش ما نمیمونه .

\_منم پیش شما نیستم اما همدیگه رو میبینیم.

\_نه خیلی زیاد، تو کم میای پیش ما.

\_اما آنتی تند تند میاد من قول میدم. میدونی الان چقدر  
آنتی ناراحته تو اینجا؟

تا رسیده بودیم مهستی گفته بود جاشوا قهر کرده است  
و در اتاق را قفل کرده است. حتی هر چقدر هم جان ،  
مهیار و او صدایش کرده بودند او توجهی نکرده بود.  
حالا من با هر زبانی که میتوانستم پشت در راضی اش

کرده بودم در را باز کند اما گفته بود فقط من اجازه ی ورود دارم .

بااینکه از لحظه ی ورودم نگاههای مادر دادیار اذیتم کرده بود، اما برای جاشوا و مهستی باید این کار را میکردم.

\_آنتی مهستی بدون موافقت تو ازدواج نمیکنه، اما میدونی آنتی امید رو دوست داره؟

سرش را روی سینه ام گذاشت ، بغلش کردم. این دو کمبود مادرشان را در من و مهستی میگشتند، چقدر سخت بود...

با بیرون رفتن من و جاشوا مهستی و جان سریع بغلش کردند. مهیار با سر تشکر کرد و دادیار دستم را گرفت.

مادرش نگاهی به ما کرد و پایین رفت. مهستی بغلم  
کرد و تشکر کرد.

\_مادرت...\_

\_خیلی زیبا شدی.\_

خندیدم.

\_از خونه تا اینجا بامن بودی !

لبخندی زد.

\_هرچیزی به وقتش قشنگ تر نیست؟\_

دستم را بالا بردم و انگشتم را جلوی او تکان دادم.

\_این جمله ات رو فراموش نکن.

انگشتم را گرفت و دستم را بالا برد و بوسه ای زد.

\_نیاز به یادآوری نیست دارم زندگیش میکنم.

با لبخند سرم را تکان دادم.

حالا همگی در طبقه ی پایین نشسته بودیم و منتظر  
امید و خانواده‌اش بودیم.

\_فکر میکنم چک سفید کاف...

مهیار: مامان !

مهستی: مامان لطفا!

لبخندی زدم.

\_مشکلی نیست.

دادیار نگران نگاهم کرد اما من با لبخند مادرش را نگاه کردم.

\_به موقع ازش استفاده میکنم، اگر کم اومد ازتون میگیرم.

مهیار و مهستی خندید اما دادیار با اخم نگاهم کرد.  
مادرش در جوابم چیزی زیر لب گفت اما متوجه اش

نشدم، خیلی هم برایم مهم نبود. تصمیم من این بار  
قطعی بود، دیگر کسی نمیتوانست جلویش را بگیرد.

به جاشوا اشاره کردم بیاید سمتم، روی پایم نشاندمش،  
جان هم به سمتم آمد.

خندیدم.

\_برو بغل عموت توام روی پای من بشینی که من فلج  
میشم.

مهیار خندید.

\_عموشون یه مونث خوشگل نیست.

خندیدم، دادیار با اخم نگاهش کرد و من بلندتر خندیدم.

امید و خانواده اش تا رسیدند واقعا جمع شور و هیجان خواستگاری را گرفت. مادر دادیار و مادر امید به طرز خنده داری برای هم چشم و ابرو می آمدند.

مهرین خانم مدت زیادی بود که دیگر در خانه ی مهیار مشغول کار نبود اما برای امشب به کمک آمده بود .

مشغول پذیرایی بود. که مادر امید حرف اصلی را مطرح کرد، هرچند که یک مراسم فرمالیته بود. اما خوب صورت فرمالیته اش را حفظ کردند. منتظر بودم مادر دادیار چیزی بگوید که نباید و خیلی منتظرم نگذاشت. حق طلاق، مهریه ی بی نهایت هنگفتی که مطرح کرد خودش نشان از آن بود.

مهرستی مخالف بود اما امید با خیال راحت قبول کرد، دادیار و مهیار چیزی نگفتند، نمیدانم شاید آن ها هم تضمین خاصی برای خواهرش می خواستند. تجربه ی خوبی را هیچ کدام سپری نکرده بودند. شاید از خانواده

ی به نام و البته دادیار نبود طلاق مهستی سخت تر از این ها و طولانی تر از این حرفها تمام می شد.

01:13]

#ق\_338

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

امید گفت نمیخواهد این نامزدی طولانی باشد و به اندازه ی محیا کردن تدارکات برای عروسی باشد. دادیار قبل از مادرش موافقتش را اعلام کرد، از دل خواهرش باخبر بود و به این طریق مراسم خواستگاری به اتمام رسید و به یک مهمانی خانوادگی شروع شد.



امید جام شرابی در دست چپش به سمت ما آمد و دست  
راستش را دور کمر مهستی حلقه کرد و رو به من و  
دادیاری که کنار هم ایستاده بودیم گفت .

\_ شما کی میخوایین عروسی بگیرین؟

عروسی؟! !

\_ نظرتون در مورد یه مراسم دابل براید اند گروم چیه؟

دادیار جوابی نداد، من شانه ای بالا انداختم و با لبخند  
و به شوخی گفتم .

\_ ما اونقدرها هم عجله نداریم.

مهستی: چرا؟

\_دارم پله های ترقی رو بالا میرم.

بجز دادیار همه خندیدند.

\_بعدشم من دوست دارم عروسیمون تو کوه و جنگل،  
تو دل طبیعت باشه، شما فکر نکنم همچین نیتی داشته  
باشین.

دادیار سرش را نزدیک آورد و به حالتی که فقط من  
بشنوم گفت .

\_اگر خواستگاری ای اتفاق بیفته.

خندیدم، اما از سر حقیقت تلخ بودنش !

\_ شما اصالتا ایرانی هستید؟

سوال مادر امید همان ، خنده ی بلند امید همان.

\_ ایرانیه مادرم ایرانیه.

\_ آخه...

\_ ارثیه رنگ مو و چشم هامون، تا چند نسل اخیرمون  
از ایران بوده اما خیلی قبل ترش رو هم نمیدونم.

خواهر امید گفت "بچه هاتون اگر به تو برن خیلی  
قشنگ میشه."

لبخندی زدم، هیچ وقت نگفته بودم به دادیار ولی  
همیشه دوست داشتم تعداد بچه هایمان زیاد باشد این را

فقط یک بار به مهستی گفته بودم و او میگفت بعد از به دنیا آمدن بچه ی اول مطمئنا نظرم عوض خواهد شد، بزرگ کردن بچه آسان نیست.

\_ مهیار تو قصدی نداری برای ازدواج؟

پرسیده شدن این سوال همان ، ایستادن ناگهانی جان و جاشوا از بازی همان. خیلی اخمو دقیقا مثل دادیار برادر امید را نگاه کردند و به سمت مهیار رفتند.

من در مورد زندگی کسی نمیتوانستم نظر بدهم اما اگر مهیار میخواست ازدواج کند باید زودتر اقدام میکرد، از این به بعد پیدا کردن کسی که بچه ها بپذیرند واقعا آسان نبود. حالا با این بخش که مهیار هم تمایلی به این کار دارد یا نه هیچ نظری نداشتم.

مهیار هردو دستش را دور پسرهایش حلقه کرد.

\_من که دوتاش رو دارم.

لبخندی به هردو زدم. این حس تملکشان به مهیار  
عجیب بود، نمیدانم شاید هر فرزندی کسی را جای  
مادرش نخواهد...

مهمانی خواستگاری با رقص دو نفره ی مهستی و امید  
تمام شد، مهستی رفته بود کمی با امید قدم بزند،  
دو قلوها را من بردم تا بخوابند، برایشان قصه گفتم تا  
بالاخره خوابشان برد. داشتم از پله ها پایین میرفتم که  
صدای مادر دادیار را شنیدم.

\_باورم همیشه بعد گرفتن اون چک هنوز هم راش  
میدین تو این خونه.

مهیار: کافیه مامان.

\_ شما دوتا کی قراره تموم کنین این آبروریزی هارو؟  
 رفتی با یک دختر الکلی ازدواج کردی اینم نتیجه اش  
 که برای بزرگ کردن بچه هات نمیدونی چیکار کنی؟  
 فکرمیکنی کسی که هنوز اتفاقی نیفتاده یه چک سفید  
 امضا گرفته برای بعدش نقشه ای نداره؟

\_ کافیه مامان اینقدر پرونده های قدیمی رو باز نکن.  
 زن من از دست تو الکلی شد، چند بار بگم آسو اون  
 چک رو پاره کرد.

عجیب بود دادیار ساکت بود و چیزی نمیگفت تمام مدت  
 مهیار بود که داشت دفاع میکرد.

\_ و شما اینقدر ساده این که باورتون شده؟ باورم نمیشه  
 بچه هام اینقدر بتونن با آینده اشون اینقدر راحت بازی

کنن، از تو انتظار نداشتم دادیار. شیما و شیوا بخاطر  
شما دوتا ازدواج نمیکنن و...

\_من میرم بخوابم، حوصله ی بحث های تکراری رو  
ندارم.

\_حقیقت هایی که داری چشم میبندی روشن، این بچه  
ها رو میخوای همینجوری بزرگ کنی؟

من جای خوبی نایستاده بودم در واقع عملا فالگوش  
ایستاده بودم. مهیار هم گویا بی توجه به حرف مادرش  
به راهش ادامه دا و من را روی پله ها دید، خجالت  
کشیدم اما او واکنش بدی نشان نداد دستش را روی  
شانه ام گذاشت سری تکان داد و بالا رفت. دو باره  
صدای مادرشان را شنیدم.

\_تمومش کن دادیار، من نمیتونم اجازه بدم باهاش ازدواج کنی، نمیتونم آبروی خانوادگیمون رو به خطر بندازم، میتونی یه مدت باهاش باشی، میدونم به زودی دلت رو میزنه نمیتونه برای همیشه نقش بازی کنه اما یادت باشه شیما منتظرته.

چرا دادیار چیزی نمیگفت؛ چرا این همه سکوت. کمی ایستادم تا شاید جوابی بدهد اما به جای دادیار مادرش گفت.

\_نمیخوای جواب بدی؟ این خونه ترک کردنت مثل بچه های دبیرستانی رو اصلا مناسب تو نمیبینم دادیار.

خانه را ترک کرده بود؟ پس حدسم درست بود آنجا زندگی میکرد.

\_آسوی نمیای پایین؟



چشم هایم را بستم، دیده بود روی پله هایم؟! باورم  
نمیشد مچم را بگیرد آن هم برای چنین چیزی! آرام از  
پله ها پایین رفتم، بی توجه به مادرش گفتم.

\_بریم؟

فقط سرم را تکان دادم. رو به مادرش گفتم راننده دم در  
است اگر قصد ماندن دارد به او خبر بدهد تا منتظر  
نماند. دست من را گرفت و از بیرون زد.

\_معذرت میخوام نمیخواستم فالگوش وایستم.

\_مهم نیست.

\_ناراحت شدی؟

01:13]

#ق\_339

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه عزیزم. من از تو ناراحت نمیشم، در مورد مادرم  
هم چیزی نیست که ازش بی اطلاع بوده باشی.

لب هایم را روی هم فشار دادم، میخوام بعد از مراسم  
با او در مورد خودمان صحبت کنیم، اما ناراحت شدنش  
یا از حرکت من یا حرفهای مادرش باعث شد دیگر در  
مود حرف زدن نباشم. هرچند حرفهای مادرش روی من  
هم بی تاثیر نبود.

\_من چند روزی باید برم مسافرت.

مسافرت! چه بی خبر .

\_کجا؟

\_اصفهان.

\_زیاد میمونی؟

نفس عمیقی کشید.

\_نه، چند روزی. فردا صبح راننده ام میاد دنبالت .

دستی به گردنش کشید .

\_ماشینم رو نمیبرم، اگر بخوای یعنی قبول کنی بمونه دستت.

\_باز میترسم تص...

\_مهم نیست فقط مراقب خودت باش.

او به من اهمیت میداد، این از از سر اهمیت و نگرانی هایش بود، رد کردنش فقط ناراحتش میکرد، سرم را تکان دادم، میخوام کلید خانه را از او بگیرم اما باز خجالت کشیدم، من آدم خجالتی نبودم اما چرا برای هرچیزی اینقدر معذب بودم با دادیار؟! کاش خودش پیشنهاد میداد.

\_باشه.

\_صبح ماشین رو برات میاره .

\_صبح میری؟ نمیای شرکت؟

\_نه، پرواز دارم.

سرم را تکان دادم، خداحافظی ما فقط باید ختم میشد به  
اینکه بگوییم خداحافظ؟ ساکت و صامت در ماشین  
جلوی خانه ی ما نشسته بودیم، قصد حرف زدن  
نداشت .

\_ممنونم بابت همه چی .

نگاهم کرد.

\_تَشکر خدا حافظیه؟

\_نه، بابت... آذرخش و ... و همه چی.

\_همه اشون برای تو بود .

میدانستم، دستم را روی دستش گذاشتم .

\_زود برگرد زیاد نمون .

لب هاش کش آمد، دست را بالا آورد و بوسه ی آرامی  
رویش زد.

\_برو تو دیروفته.

یک آغوش گرم از او میخواستم تا بروم داخل. اما به طرز عجیبی دریغ کرد.

آسمان از دیدن دوباره ی انگشتی در دستم تعجب کرده بود. پس نگرفته بود اما خب حرفی هم نگفته بودیم به هم. من هم از خدا خواسته نگهش داشته بودم.

صبح راننده اش آمد، او هیچ وقت زیر حرفش نمیزد. دم در شرکت پیاده شدم و سوئیچ را داد دستم. مهیار جای او آمده بود به شرکت.

تماسی نگرفته بود، حرفهای مادرش تاثیر گذاشته بود یاچه؟ گوشی را برداشتم و بعد از چند بار تماس و قطع کردن، با او تماس گرفتم، اما جواب ندادنش دلیل مردد بودنم را مشخص کرد. شاید تماس نگرفتنش دقیقه ها و ساعت ها بعد از تماس نشان دیگری بود.

\_آسو؟

\_بله؟

\_خوبی؟

\_آره آره ببخشید میشه دوباره تکرار کنی؟

\_چیزی شده؟

\_تو با دادیار صحبت کردی؟

لبخندی زد.



\_چندتا جلسه پشت سر هم داشت شاید وقت نکرده  
زنگ بزنه.

پس با او صحبت کرده بود فقط برای من وقت نداشت.

همرا مهیار مشغول کارهای شرکت و کارخانه بودیم،  
نزدیک ظهر آمده بودیم به کارخانه و داشتیم کارها را  
جمع و جور میکردیم برگردیم شرکت .

در کمال تعجب من دادیار وقتی پیش مهیار بودم به او  
زنگ زد، مهیار وقتی قیافه ی دلخورم را دید به دادیار  
گفت .

\_آسو داره چپ چپ نگاهم میکنه جواب تماسش رو  
ندادی !

نمیدانم دادیار چی گفت اما مهیار گوشى را سمت من گرفت.

\_میگه متوجه تماسست نشده.

گوشى را نگرفتم.

\_مشکلى نیست این یعنى نیتی برای زنگ زدن نداشته.

مهیار خندید، به گوشى اشاره کرد که نمیگیری با ابرو گفتم نه.

\_دادیار نمیخواه باهات حرف بزنه، برگشتى منت کشى میکنی.

در دل گفتم یعنی تا برگشتنش نمیخواهد تماس بگیرد؟!  
اما تماس گرفت دقیقاً بعد از اینکه با دادیار حرف زد  
گوشی ام به صدا در آمد. مهیار بلند شد و از دفتر  
بیرون رفت. گوشی را برداشتم و به سمت پنجره رفتم  
سگ ها مشغول بازی بودند .

\_ عزیزم ندیدم زنگ بزنی.

چیزی نگفتم.

\_ من بخاطر خودت تماس نگرفتم مگه زمان نخواستی؟  
وقتی تهرانم خیلی باهام صحبت نمیکنی.

\_ باشه.

\_ باشه یعنی چی؟

\_وقتی بهونه ی خودت رو داری چی بگم؟

\_بهونه...

\_اینجا حرف نمیزنیم اما همو نمیبینیم؟ احوال پرسى  
نمیکنیم؟ اینها به کنار دلت تنگ...

گریه ام گرفت برای حرف زدن از احساسک گریه ام  
گرفت. نتوانستم جمله ام را کامل کنم.

\_عزیزم؟

\_میشه بعدا صحبت کنیم؟

\_نه، من دو روز دیگه برمیگردم .

\_ ما بیشتر از این از هم دور بودیم پس...

\_ عزیزم لطفا.

مقصر اولیه این داستان من بودم، شادی من نباید  
بیشتر از این موضوع را کش میدادم.

\_ باشه، اومدی صحبت میکنیم و این موضوع رو حل  
میکنیم.

\_ یه راه حل داره.

\_ چی؟

\_ باهام ازدواج کن.

نفس عمیقی کشیدم.

\_باشه.

\_آس... چی؟

لبخندی زدم.

\_گفتم باشه.

\_یعنی...

\_آره یعنی! منتظرتم.

حسم وقتی به سمت کارخانه میرفتم با وقتی داشتیم  
برمیگشتم به شرکت زمین تا آسمان فرق داشت. پایان  
این عذاب ازدواج ما بود، باقی را باهم حل میکردیم.

01:13]

#ق\_340

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

سه روز بعد خواستگاری که مدت زمان بسیار طولانی  
برایش صبر کرده بودیم اتفاق افتاد، اما با کم و  
کسرهای بسیار زیاد.

اول از همه نبودن مادر دادیار، در رخت خواب بودن  
پدر من، سکوت مادرم! خاله مریم به همراه آقا رضا  
آمده بودند، هرچند من سکوت آقا رضا را ترحیح

میدادم. تنها افراد خوشحال و سرحال جمع دوقلوها بودند. نمی‌دانم هرکسی که در جمع بود به نوعی و نحوی معذب بود، آسمان از خانه و زندگیمان خجالت می‌کشید و تا آنها برسند بیش از ده بار گفت چطور می‌خواهیم اینجا از آنها پذیرایی کنیم ما حتی مبل های زوار دررفته ای هم نداریم. آنقدر گفت که هاله مریم با ترس و لرز از آقا رضا گفت کاش ما زودتر می‌گفتیم و او مبل هایش را برایمان می آورد. عجیب بود اما آقا رضا در تعارف تایید کرد، اما دادیار پس و پیش من را میدانست، بودن چند دست مبل یا نبودنش فرقی با حال من نمیکرد، از نظر مالی اگر می‌خواستیم مقایسه کنیم آنقدر فاصله زیاد و مشهود بود که نیازی به بودن و نبودن مبل نبود.

مهیار بود شروع کرد به حرف زدن، بهانه ای آورد برای نبود مادرش که تقریباً همه می‌دانستند فقط بهانه است و بهانه! اما بعد از چند جمله ای که گفت دادیار خودش مجلس را دستش گرفت، هم جسارتش را داشت هم توانایش خیلی نیاز نداشت کسی از جانب او حرفی



بزند صحبتی بکند. امروز صبح از اصفهان رسیده بود،  
 چهار روز بود کخ ندیده بودمش و شدیداً دلتنگش بودم،  
 هرچه گفتم استراحت کند خواستگاری بماند روز  
 دیگری، قبول نکرد، میترسید باز اتفاقی بیفتد یا نظر  
 من عوض شود. دم را غنیمت می‌شمرد، نمی‌دانم حس  
 میکرد فرار من به این خاطر بود که اسمش در  
 شناسنامه ام نبود. در نهایت صحبت هایش بابا را  
 مخاطب قرار داد و گفت .

\_جناب ادیب من میدونم نظر شما برای آسوی چقدر  
 مهم و در الویته، من بابت این اجازتون هم بینهایت  
 ممنونم و هم در این جمع یک بار دیگه قول میدم آسوی  
 تا با منه زندگی که دوست داره رو داشته باشه و در  
 آرامش زندگی کنه .

پدرم پلک زد، صدایی در آورد، به پای بله گذاشتیم،  
 لبخندی به رویش زدم .

آقا رضا بود که با سوال مسخره مهریه، توجه ها را به خودش جلب کرد، مهر من خوشبختی ما بود. مهر من داشتن دادیار بود. اما سریع گفتم.

\_این رو اگر اجازه بدین خودم انتخاب کنم.

همه منتظر ماندند من برای اینکه دادیار چیز هنگفتی پیشنهاد ندهد گفته بودم، چیزی مد نظرم نبود.

میدانستم یک سکه را قبول نمیکند، شاید می توانستم رایش را بزنم و همان چهارده سکه بای ما معمول بود را قبول کند. برای در رفتن از نگاه ها فقط گفتم بعدا با خود دادیار مطرح میکنم. بقیه را کنجکاوتر کردم اما در آن لحظه تنها کاری بود که به ذهنم رسید.

بعد رفتن آنها بود که مامان بالاخره به حرف آمد.

\_مادرشون نیومده؟ چه زندگی میخوای شروع کنی  
وقتی مادر پسره راضی نیست؟

\_نمیدونم وقتی داشت آذرخش رو میفرستاد دبی  
پرسیدی مادرش راضیه یا نه؟

\_صدام در نیومد چون خسته شدم از دست دعواهاتون  
هرکدوم یه گوشه باشین شاید راحت بگیرین .

\_حتما دلیلش همین بوده مامان. الان چیکار کنم، حالا  
پسرت خوبه، دیگه دادیار شد اخ، بهش بگم نه؟

\_مارال بذار آسو خودش انتخاب کنه .

مامان چشم هایش پر از اشک شد .

\_مگه من دشمنشم، من فقط نگرانشم. مادرش وقتی  
نمیاد خواس ...

\_مادر دادیار یکی مثل خودت، تو وقتی فهمیدی پسرت  
چه گندی زده مگه صداش رو درآوردی؟ لاپوشونی  
کردی .

\_اینها یکی نیست، میگفتم چیکار میکردی؟

\_با همی ...

آقا رضا: دیگه این بحث ها تمومه، به نظر من که مرد  
خوب و معقولی، آسو توام یک مهریه خوب تایین  
کن ...

در دلم پوزخند زدم فقط و فقط بخاطر خاله مریم، تا  
وقتی برگشتند باز خونش را در شیشه نکند. بوی پول  
به مشامش خورده بود، پس ما قرار است عزیز شویم !

\_نمیگی چی تو فکرته؟

\_چهارده تا سکه .

چشمش پرید .

\_خوب شد تو جمع نگفتی، چهارده تا هم ش ...

\_مهریه ی منه، بیشتر یه سکه در نظرم بود اما میدونم  
دای ار قبول نمیکنه .

\_کمه، حبیب تو یه چیزی بگو، الان دیگه نمونه ای نیست که دختر رو با همچین چیزی بفرستیم خونه ی بخت.

اعتبار خانه ی بخت من به تعداد سکه های مهریه ام بود؟! دادیار آنقدر داشت که چه چهارده بود چه صد و چهارده یا هزار و چهارده تاثیری در او نداشت.

\_من انتخابم رو کردم، فکر نکنم بابا هم مخالف باشه، بابا مخالفی؟

بابا نه گفت، برای بحث بیشتر صبر خرج نکردم .

قرار یک عقد گذاشتیم بدون هیچ جشنی تا به وقتش مراسم عروسی بگیریم. عقد هم میتوانست بماند برای همان موقع مثل مهستی و امید اما دادیار گفت نه، که برای من دلش قابل حدس بود.

01:13]

#ق\_341

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

حالا فقط لازم بود برای عقد همه چیز محیا شود، خرید  
هایی که مهستی و آسمان دیوانه ام کردند، آرایشگری  
که مهستی خودش هماهنگ کرد. و من... آماده بودم  
برای همسر دادیار شدن آماده بودم. هرچند خواسته ی  
دادیار ناخواسته اتفاق افتاد، عقدمان قرار بود سی آذر  
باشد و روز تولدم ...

'مرا به جلو بران! فقط با لب‌های، فقط با لبخندت، فقط  
با آغوش پرمهرت. با نگاهت با ملاحظت، لبخند بزن!  
همیشه لبخند بزن\* '.

نکته\* از کتاب مثل خون در رگ های من اثر احمد شاملو در واقع نامه های احمد به آیداست در قالب یک کتاب جمع آوری شده است\*

-----

عاقده برای بار سوم پرسید وکیلیم ، خواستم بگویم بله اما چشمم خورد به خانم لاغر اندام و قد بلندی که دوماه ماه قبل چک سفید امضایی را به من داده بود و گفته بود از زندگی پسرش بروم بیرون .

کسی که برای مراسم خواستگاری نیامده بود و حالا این حضور نابهنگامش یک معنی بیشتر برایم نداشت، او برای آرزوی خوشبختی کردن نیامده است !

دادیار، دادیار بی نهایت جنتل من که منتظر بود بگویم "بله" نگاهم کرد و بعد مسیر نگاهم را دنبال کرد به



مادرش رسید. قدمی به سمت ما برداشت ترسیدم...  
واقعا ترسیدم از اینکه هر اتفاقی بیفتد. برای دادیار  
ترسیدم نه خودم.

قبل از رسیدنش سریع گفتم.

\_با اجازه پدرم...

نگاهش کردم لبخند داشت.

\_و مادرم و بزرگترها...

نفسی کشیدم او داشت نزدیکتر میشد.

\_بله.

'بله' ام محکم بود، 'بله' ام بلند بود، 'بله' ام از ته دل بود و 'بله' ام برای دادیارم بود .

ایستاد، حالا فقط صدای هل کشیدن مهستی و آسمان بود. دست دادیار بود که دستم را گرفت و فشرد.

چشم هایم را بستم و با خودم گفتم 'من زن دادیار شدم'. دیگر هرچه که بود باید دست در دست هم از پیش برمی آمدم .

بابا نمیتوانست به سمت ما بیاید من رفتم و بوسیدمش. دادیار دستش را گرفت و فشرد.

مادرش... بعد از تمام شدن روبوسی ها و عکس گرفتن ها به سمتمان آمد. کاغذ زرد رنگی دستش بود، به سمتم گرفت و گفت هدیه ی ازدواج است برای من!

خانمی که کارمند دفتر ازدواج بود دادیار را صدا زد،  
دادیار دو دل من و مادرش را تنها گذاشت. مادرش  
اشاره کرده تا هدیه اش را باز کنم.

راستش توقع چیز خوبی را از او نداشتم و خب حدسم  
به یقین تبدیل شد، هدیه اش تاثیری روی من موات اما  
نمی‌دانم شاید دادیار را ناراحت میکرد. چرا که او را از  
ارث محروم کرده بود. چیزی که من می‌دانستم دادیار  
ثروت خانوادگی اش را داشت اما خب خودش هم  
درآمدی داشت و اندوخته ای، نمی‌دانم محروم شدنش از  
دارایی های مادرش چقدر میتواند روی او و کارش  
تاثیر بگذارد. اما در مقابل مادرش خودم را نباختم،  
نگاهش کردم، لبخندی زدم.

\_ممنونم، خیلی با ارزشه.

تا دادیار آمد سمتمان برگه را سر دادم داخل پاکتش  
دادیار خواست نگاه کند اما اجازه ندادم، گفتم برای من

است. برای من نبود اما بخاطر من بود. هرچه دیرتر  
میدید بهتر بود، حداقل روز عقدمان نابود نمیشد.

حالا حلقه های مشترکمان در دست چپ و حلقه ی  
پرردسری که دادیار برایم گرفته بود در دست راستم  
بود. دادیار همه را برای شام دعوت کرده بود به  
رستوران. هم به مناسبت عقد و خم به مناسبت تولد  
من، مادرش هم هدیه اش را داده بود نیازی ندید برای  
آمدن...

\_خوبی عزیزم؟

\_آره.

\_در مورد هدیه ی مادرم شب رفتیم خونه ی خودمون  
صحبت میکنیم.

\_خونه ی خودمون؟

\_نگو که اولین شب عقدمون میخوای تنهام بذاری.

خنده ام گرفت.

\_شوخی میکنی؟

دستم را گرفت .

\_معلومه که نه، میدونی چقدر زیبا شدی، باید بشینم به تماشا یا نه.

به پای شوخی گذاشتم حرفش را، کمی فقط کمی همه چیز را به بعد موقوف کردم و تلاش کردم از همین جمعی که بود از حضور دادیار لذت ببرم. خاتم و آقای

ملکی هم برای شام آمده بودند در واقع خودم دعوت کرده بودم. ما به اندازه ی کافی زحمت داده بودیم به آنها. اگر آدم های خوبی نبودند اینقدر زود گول آذرخش را نمیخوردند.

\_کیک کو؟

مهیاری: الان میارن .

کیک بانمکی بود، به شکل حلقه، داشت به هر روشی این ازدواج را به اثبات می‌رساند. با دیدنش خندیدم، فهمید به چی میخندم لبخندی زدم .

\_چه بلاها که به سرم نیاوردی .

لبم را گاز گرفتم .

\_ببخشید .

با محبت نگاهم کرد. چشم هایش را بست و باز کرد .

\_تو خونه حرف میزنیم.

کیمی حالا مقابلمان بود .

\_جدی نیستی؟

\_کاملا جدی ام عزیزم .

دیگر فرصت نشد برای جواب دادن. دوقلوها آمدند و شمع ها فوت شد. از خستگی، استرس، خوشحالی روز بود، خیلی هم میلی به کیک نداشتم، اما قاشقی به دهان

گذاشتم تا طعمش را فراموش نکنم. کلی هدیه برایم  
گرفته بودند، سوای هدیه های نفیسی که سر عقد گرفته  
بودم. جاشوا برای تولدم برایم خطاطی کرده بود. آنقدر  
دگاز دیدنش سر ذوق آمدم که دادیار با حسادت گفت  
برای هدیه ی او اینقدر خوشحال نشده ام.

\_حسود نباش.

\_کاری نکن حسودی کنم خوشگلم.

01:13]

#ق\_342

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا



کادوها تعدادشان زیاد بود ، جایش هم نبود من بازشان  
کنم. یکی از کارکنان رستوران انتقالشان داد به ماشین  
دادیار و روز عقد، تولدم و شب یلدايمان با خواندن  
غزلی از حضرت حافظ به پایان رسید.

\_خب ما هم دیگه بریم.

دوقلوها دستم را گرفته بودند میگفتند حالا که من و  
دادیار ازدواج کردیم پس بهتر است دیگر با آنها زندگی  
کنیم. مهیار با هزار دوز و کلک سوار ماشینشان کرد.

\_چیزی جا نموند عزیزم؟

\_نه.

و به عمد گفتم.

\_منم برسونی خونه تمومه.

\_بله، شما سوار شین هستم خدمتون.

خندیدم. دیگر مطمئن بودم قرار نیست من را به خانه  
ببرد وقتی همانطور رک گفت مهیار خانواده ی من را  
برساند که البته با خاله مریم و آقا رضا برگشتند، و  
نگاه شیطونی که خاله مریم نثارم کرد بیش از پیش  
مطمئنم کرد از تصمیم صد درصد او .

دم ورودی خانه ایستادم، نگاهم کرد.

\_چیه؟

\_تو فیلم های آمریکایی، دامادها عروشان رو بغل  
میکنن میبرن تو خونه.

تکیه داد به دیوار، ابروهایش را بالا داد.

\_که اینطور.

دست هایش را به هم تا کرد و در همان حالت ماند.  
باورم نمیشد از او خواستم بغلم کند و حالا او...

چشمی برایش نازک کردم و خواستم قدمی به سمت  
داخل بردارم که سریع خیز برداشت و به سمتم آمد و  
خیلی سریع از روی زمین بلندم کرد، جیغ خفیفی زدم.

\_آروم عزیزم، مگه خودت نخواستی؟

\_نگفتم سگته ام بده.

خندید. عجیب بود اما من تا به حال دادیار را اینقدر خوشحال ندیده بودم. یک خوشحالی یک بشاشی خاصی در حالت ها و رفتارهایش بود.

در را باز کردم و او داخل رفت، وسط حال پذیرایی ایستاده بود. زمین نمیگذاشت من را فقط تماشا میکرد از همان فاصله.

\_هیچ جای دنیا رسمی وجود نداره که عروسون را تا صبح ایستاده تو بغلشون نگه دارن.

لبی تر کرد و گفت.

\_عروس من شبیه هیچ عروسی تو این دنیا نیست.

لبخندم بزرگتر و عمیق تر شد، آرام خندیدم. دستم را دور گردنش بردم و بینی هم را به گردنش تکیه دادم، بوی خوبی میداد .

\_نخوابی خوشگلم.

\_چرا؟

-امشب خواب نداریم.

در همان حالت یک هومم آرام گفتم، به سمت اتاق خواب رفت. کنار تخت روی زمین گذاشت .

\_تخت اونجاس چرا زمین؟

در حالی که داشت کراواتش را باز میکرد، خم شد  
بوسه ای سریع به روی بینی ام زد .

\_باید بیدارشی یا نه .

روی تخت نشستم و دست هایم را تکیه دادم و  
تماشایش کردم. داشت با خنده نگاهم میکرد، چشم هایش  
میخندید.

\_چیه عزیزم؟

\_خوش تیپی.

بلند خندید. کتش را درآورد. همراه با کراواتش روی  
صندلی انداخت. به سمت آمد و کنارم روی تخت  
نشست، دستم را برداشتم. او در دستش گرفت و بوسید.  
دست دیگرش را جلو آورد و روی گونه ام گذاشت.

همانطور که داشت صورتم را کاوش میکرد زمزمه کرد.

\_خیلی زیبایی .

امشب قرار نبود این لبخندها از لبهایمان پاک شود.  
بوسه ای به کف دستش زدم. جلوتر آمد. من هم خودم  
را به سمت او کشیدم. صورتمان خیلی نزدیک و  
روبروی هم بود، دستش روی گونه ام.

\_خیلی دوست دارم آسوی.

\_منم.

سرش نزدیک تر آمد، جمله اش را دوباره در ذهنم  
مرور کردم گفت 'آسوی' من هنوز هم نپرسیده بودم  
داستان این 'ی' چیست. صورت او داشت نزدیک و

نزدیک تر میشد اما با سوالی که پرسیدم متعجب نگاهم کرد و سرش را عقب کشید.

\_چرا به من میگی آسوی؟

اولش با خنده و تعجب نگاهم کرد و کم کم شروع کرد به بلند بلند خندیدن. مشت آرامی به بازویش زدم .

\_چیه؟ خب کنجکاو بودم همیشه.

بلندتر خندید.

\_و الان جاش بود بررسی؟

و باز خندید، حق داشت. دستش را دور شانه ام انداخت. بوسه ای به شقیقه ام زد.



\_جواب نمیدی؟

نفسش را بیرون داد، رهایم کرد و روی تخت دراز کشید. برگشتم سمتش و دستم را روی شکمش گذاشتم.

\_اا دادیار!

دست چپش را زیر سرش گذاشت. چقدر آرام آسوده به نظر میرسید.

\_جانم؟

دستم را از روی شکمش برداشتم و بوسه ی دیگری روی انگشت هایم زد. دستم را کشیدم.

\_اگه نگی قلقلکت میدم.

با این حرفم بلندتر خندید. اما من دستم را واقعا بردم به سمت پهلویش تا قلقلکش بدهم و واقعا خنده اش گرفت. قلقلکی بود و معلوم بود خیلی حساس است، باورم نمیشد دادیار قلقلکی باشد، و در چه زمانی هم آتو داد دستم. من فقط زیرپاهایم حساس بودم و شدیداً قلقلکی ولی خب جایی نبود که بتواند به این زودی ها کشفش کند.

\_آسوی!

[01:13]

#ق\_343

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

دست هایم را گرفت و من را کشید سمت خودش، افتادم رویش. پاهایمان از روی تخت آویزان بود. حالا دیگر نمیخندیدیم نه او نه من. زل زده بود به چشم هایم. بیشتر من را به سمت خودش کشید و من کمی بالاتر رفتم و این مغناطیس بسیار جذب بینمان فاصله را صفر کرد. من بودم که لب هایم را روی لب های او گذاشتم. او بود که محکم به کامش گرفت. بالاتر کشید من را، لباسم راحت نبود و دوست داشتم دوشی بگیرم، میدانستم امشب چه چیزی انتظار ما را میکشد. چیزی نبود که فقط دادیارخواستارش باشد، من هم میخواستم. اما این کشش مگر اجازه میداد لحظه ای فاصله بگیرم. در همان حالت غلتی زد و حالا او روی من بود. دستی به گردنم بود و دست دیگری که داشت تلاش میکرد دامن بلند لباس را بالا بزند. دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرد. با کمی آزرده گی گفت.

\_جانم؟

\_من یه دوش بگیرم.

چانه ام را بوسید.

\_نمیخواه عزیزم.

خندیدم او داشت صورتم را می بوسید.

\_لطفا.

\_هومم، نمیخواهم.

کمی دیگه اصرار میکردم قبول میکرد !

دوباره با همه ی زوری که داشتم کنارش زدم و سریع  
از روی تخت بلند شدم. روی تخت افتاد دستش را روی  
شکمش گذاشت و دست دیگرش را زیر سرش.

\_در برو آسوی خانم.

حرف "ی" آسوی را کشیده تر گفت.

\_تا کجا میخوای در بری؟

\_اندازه ی یه دوش گرفتن، تا نامزدم خوبم یه چای  
برای هردومون بذاره من برگشتم.

او خندید و من داخل حمام رفتم، استرس داشتم اما  
نمیخواستم از زیر چیزی در بروم. از صبح بدو بدو  
داشتیم، بدنم تمیز بود اما کمی عرق کرده بودم .

حوله ای که بار قبل به تن کرده بودم در حمام آویزان بود، از همان استفاده کردم. در آینه نگاهی به خودم کردم. نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم، در اتاق نبود.

به سمت کمدش رفتم و تی شرتی برداشتم، حوله را از تنم در آوردم و تی شرت او را پوشیدم. لباس زیری همراهم نبود، من در بلبشوی استرسم برای امروز به ذهنم خطور نکرد که ممکن است شب به خانه ی خودمان بیاین و شب را اینجا بمانم، اما حالا قصدی هم برای پوشیدن لباس زیری نداشتم. تی شرت دادیار کمی برایم بلند بود و خب این مشکل را حل میکرد دیگر نیازی به لباس دیگر نبود.

موهایم هنوز نیمه خیس بود ، ترجیح دادم وقتم را برای خشک کردنش صرف نکنم. هر ثانیه بیشتر پیش دادیار طی میشد لذت بهش تر بود .

پایین که رفتم دیدم لباس عوض کرده است؛ معلوم بود  
دوش گرفته است. موهایش را شانه کرده بود. امروز  
بعد از آرایشگاه قیافه اش دیدنی بود .

بوی قهوه می آمد، پس چای دم نکرده بود.

\_قرار شد چای دم کنی.

نگاهم کرد با دیدن تیپم ابروهایش بالا رفت و خنده ای  
به لب و چشم هایش آمد، لب هایش را کنترل کرد اما  
چشم هایش را نه.

\_بلد نیستم عزیزم، قهوه درست کردم.

جلوتر رفتم پایین پیراهنش را کمی پایین ترکشیدم و لب  
پایینم را گاز گرفتم، میدیدم که چقدر مشتاق دارد به هر  
حرکتم نگاه میکند.

\_دلم چایی میخواست.

فنجانش را روی میز گذاشت و به سمتم آمد .

\_فکر کنم برای هیچ کدوم دیگه نیازی نباشه.

تا بگویم چرا دستش را روی کمرم گذاشت من را به خودش نزدیک کرد و لب هایم را بوسید. همه ی اینها شاید در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد .

چایی که خواستارش بودن، تبدیل شد به شهدی بینهایت خوشمزه که از لب های دادیار میچشیدم. میبوسید و کم کم من را به عقب هدایت میکرد. نمیدانم چطور اما لحظه ای رهايم نکرد، تک تک پله ها را هم در حال بوسیدن بالا رفتیم. ندیدم اما حس کردم و شنیدم که به



هرچیزی که خوردیم افتاد روی زمین اما هیچ کدام  
اهمیتی نداشت در آن لحظه .

کنار تخت که رسیدیم تی شرتی که به تن داشتم را با  
یک حرکت از تنم بیرون آورد. داشت گردنم را میبوسید  
که دستم رفت به سمت تی شرتش. فاصله گرفت تا  
بیرون بکشمش، کمک کرد و بعد آرام من را انداخت  
روی تخت. خودش همانجا ایستاد. من کاملاً لخت بودم  
و او داشت تماشا می کرد، معذب شدم از نگاهش  
خواستم دست هایم را پوشش کنم به روی بدنم اما  
اجازه نداد.

من وارد دنیایی جدید شدم، دنیایی که در اوج ناشناخته  
بودنش طالب دیدن و چشیدنش بودم. دنیایی که برای  
حضور در آن دادیار را میخواستم ، فقط دادیار، چون  
میدانستم هیچ کس غیر از او نمیتواند ... غیر از او  
نمیتواند چنین لحظات زیبایی را برایم رقم بزنم و من....  
نهایت تلاشم را کردم تا او هم این حس را داشته باشد.

برای من باهم بودن جسم هایمان نبود، این روح ما بود  
 که در هم تنیده شد و ریشه زد. ریشه ای محکم که با  
 هر لحظه گذشتنش با تمام وجود حس میکردم هیچ چیز  
 و هیچ کس نمیتواند تبر به این ریشه بزند. حالا  
 میفهمیدم دادیار درست میگفت ما به این پیوند نیاز  
 داشتیم هردویمان.

بوسه ای به گردنم زدم و در گوشم گفتم "خوبی؟" به  
 جای جواب به این سوال گفتم "دوستت دارم". جواب او  
 بوسه ای به کنار گوشم بود و تکرار جمله ی جادویی  
 که هر اندازه میشنیدمش برایم تکراری نمیشد.

01:13]

#ق\_344

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_ عزیزم خوبی؟

\_ با تو همیشه خوبم.

در آغوشش گرفت من را، خیلی محکم.

\_ از اینکه دارم خیلی به خودم میبالم، خیلی خوشحالم، ممنونم ازت.

پشتم به او بود، بوسه ای به شانه ی برهنه ام زد .

\_ بعد اون همه اذیتی ک...

\_من تا آخر عمرم منتت رو میکشم برای داشتنت، برای  
یه لبخندت، برای حضورت.

دوباره گردنم را بوسید خیلی طولانی، دستم را روی  
سرش گذاشتم و آرام چرخیدم سمتش ...

-----

\_امروز واقعا سر کار نمیریم؟

\_نه عزیزم. شما به جای نگرانی برای کار بگو خوبی  
یا نه؟

\_خوبم چرا اینقدر میپرسی؟

گونه ام را بوسید. صبح وقتی بیدار شدم در اتاق نبود  
 برایم لباس گذاشته بود، معلوم بود برنامه ی همه چیز  
 را از قبل ریخته است. دوشی گرفتم و لباس ها را  
 پوشیدم و آرایش کردم. شدیداً احساس گرسنگی و  
 ضعف داشتم. پایین که رفتم میز صبحانه ی مفصلی  
 چیده شده بود. گونه ام را بوسیده و صبح بخیری گفته  
 بود.

حالا روی کاناپه ی موجود در سالن نشسته بودیم،  
 پتویی روی پاهایم انداخته بود، یک دستش دور بدنم و  
 فنجانی قهوه در دست دیگرش بود .

\_دوست داری جایی بریم؟

\_کجا؟

\_هرجا که تو بخوای.

دستم را بالا بردم و گردنبندی که دیشب به عنوان هدیه  
ی تولدم داده بود را لمس کردم.

\_نمیدونم، این پیشنهاد به عنوان ماه عسل محسوب  
میشه؟

خندید .

\_نه عزیزم. یه استراحت کوچیک و یه فاصله از همه  
چی.

آب دهانم را قورت دادم.

\_نمیخواهی در مورد هدیه ی مادرت پرسی.

باخته گفت.

\_میتونم از پس هزینه های یه سفر دو نفره ببریم،  
نگران محروم شدنم از ارث نباش.

با تعجب برگشتم سمتش.

\_میدونستی؟

سرش را تکان داد، با خجالت و شرمندگی گفتم .

\_ببخشید.

\_برای؟

\_دیشب با خودخواهی تمام نگفتم تا...\_

قهوه اش را روی میز گذاشت و چانه ام را گرفت.

\_چیزی بین من و تو تغییر نمیکنه هیچ وقت .

جلو رفتم و بوسیدمش، راه دیگری برای تشکر بلد نبودم. فاصله که گرفتم چشم هایش بسته بود. لب هایش را فشرد روی هم و چشم باز کرد، با شیطننت نگاهم کرد.

\_بودم خدمتتون .

خندیدم.

\_برو کادو هام رو بیار میخوام بازشون کنم.



\_ همه رو؟

سرم را تکان دادم، چیزی به ذهنم رسید.

\_نگو که کادوهای تولدت رو باز نکردی؟

قیافه اش نشان از حدس درستم بود.

\_دادیار؟ واقعا؟

\_خیلی علاقه ندارم به این چیزها.

به تقلید از جان یکی به پیشانی ام زدم.

\_اوه پسر.

خندید و گونه ام را کشید.

\_شیطنت نکن .

شانه ام را بالا انداختم .

\_هدیه ی منم نیاوردی اینجا! دوست نداشتی؟

\_تو اتاقیه که اونجا میخوابم.

همه جای خانه را هنوز ندیده بودم، دفعه قبل در حال  
خوبی نیامده بودم، دیشب هم که فرصتی نبود، بلند  
شدم.

\_من میرم همه جای خونه رو ببینم توام برو هدیه های  
من رو بیار.

دستم را گرفت .

\_مطمئنم بدون من خونه گردی لذتی نداره.

بوسه ای در هوا برایش فرستادم .

\_من از پیشش برمیاوم عزیزم.

اولین اتاقی که به سمتش رفتم اتاقی بود که میدانست  
در این مدت آنجا بود. یک تخت کوبین بود، یک آینه  
تمام قد سمت راست تخت و هدیه ی من روبه روی  
تخت به دیوار بود، لبخندی زدم.

روی میز کوچکی که کنار تخت بود، دو قاب عکس بود جلوتر رفتم تا عکسها را ببینم، یکی هدیه ی بچه ها به او در تولدش دیگری... بار اول بود من این عکس را میدیدم، عکس من بود در عروسی نسترن اما تنها بودم... بچه ها کنارم نبودند داشتم بی حواس و با خنده چیزی به کسی میگفتم و دستم را دراز کرده بودم به سمت دوربین اما مطمئنم این کار را نسبت به دادیار نکردم، شادی داشتم بچه ها را صدا میکردم، یادم نبود اما او این عکس را گرفته بود، بی خبر !

\_چی شده؟

برگشتم و نگاهش کردم زل زده بود به من در حالی که دست هایش را به هم تا کرده بود ، تکیه داده بود به چهارچوب.

\_این رو تو گرفتی؟ کی؟

لبخندی زد.

\_دستم خورده بود.

ابرویم را بالا دادم.

\_دستت؟!

به سمتم آمد و دستش را دور کمرم انداخت و قاب  
عکس را از دستم گرفت و نگاهش کرد.

\_واقعا دستم خورده بود اما...

نگاهش کردم.

\_نمیدونم چرا نتونستم پاکش کنم.

با خنده گفتم "به دختر مردم چشم داشتی؟".

بلند خندید.

\_فکر کنم، هیچ وقت همچین تجربه ای نداشتم.

صورت تراش شده اش را بوسیدم.

\_خوشحالم که این تجربه با من بوده .

لبخندش واقعی بود.

\_دادیار؟

\_جانم؟

دستم را گرفت تا از اتاق بیرون برویم.

\_من اتاقم رو دوست ندارم .

\_چون اونجا اتاقم نیست.

با تعجب پرسیدم.

\_نیست؟

\_نه.

\_كجاست؟

\_اين سيكرته عزيزم.

دستم را بيرون آوردم تا به سمت اتاقی بروم که هنوز  
ندیده بودم، اما اجازه نداد.

\_فعلا نه.

\_چرا؟

\_هدیه ی عروسیمون.



\_دادیار لطفا اصلا معلوم نیست ما کی عروسی کنیم  
توقع داری تا اون موقع منتظر بمونم؟

با کشیدن دستم افتادم بغلش، دست هایش را دورم حلقه  
کرد و در گوشم گفت " بهتره طولش ندی."

[01:13]

#ق\_345

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

با دلخوری مصنوعی از او فاصله گرفتم.

\_اصلا تو بدون من چرا خونه رو چیدی؟ من جهیزیه ام  
را کجا میذارم؟

دستم را دوباره کشید .

\_جهیزیه؟ نیازی نیست .

نیازی نیست؟ این را بخاطر وضعیت خانوادگی من  
میگفت؟ شاید برای همین بود که خانه را از قبل چیده  
بود !

\_بیا مگه نمیخواستی هدیه هات رو باز کنی.

در واقع دیگر تمایلی به این کار نداشتم. این شکاف  
طبقاتی شاید قرار بود روز به روز بیشتر و بیشتر در  
زندگیمان خودش را نشان دهد. نفس عمیقی کشیدم و  
دنبالش رفتم. همه را مرتب روی میز چیده بود .

\_اول ماله کی رو باز میکنی؟

\_مگه یادت مونده کدوم ماله کیه؟

نگاهم کرد، ابروهایش را به هم نزدیک کرد، نحوه ی تمرکزش بود برای فهمیدن چیزی.

\_چی شد؟

سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم.

\_هیچی.

یکی از جعبه ها را برداشتم اما دستم را گرفت.

\_نمیخوام چیزی رو ازم پنهون کنی.

\_چیزی رو پنهون نکردم.

\_بخاطر اتاقه؟ فقط میخوام سورپرایزت کنم.

\_مشکلی نیست .

\_من فقط میخوام خوشحالت کنم، نمیخوامم بدون  
نظر تو خونمون رو بچینم. هرچیزی رو دوست نداشته  
باشی عوضش میکنیم عزیزم، این چیزی نیست که  
بخوای بخاطرش خودت رو ناراحت کنی .

این نبود، چیزی که ناراحتم میکرد این نبود. چیزی  
نگفتم بی توجه به نگاهش در جعبه را باز کردم، یکی  
پس از دیگری. اگر قبل از مکالمه ی چند دقیقه ی

پیشمان بازشان کرده بودم مطمئناً از گرفتن چنین هدیه  
هایی بینهایت خوشحال میشدم. اما الان به نظرم  
هدیه هایی که از خانواده ی او گرفتم خیلی متفاوت بود  
از چیزهایی که از طرف خانواده ی خودم گرفتم. اینجا  
هم این شکاف به چشم می آمد. دادیار کنارم ایستاده  
بود، هنوز خیر نگاهم میکرد، موهایم را پشت گوشم  
داد

\_عزیزم.

\_یکیش موند، از طرف کیه؟

چرا بغض کرده بودم، حس میکردم میخواهم گریه کنم .

\_من!

نگاهش کردم، او هدیه اش را داده بود !

\_تو؟ چندتا هدیه قرار بود بگیری.

کلامم ناخودآگاه طعنه داشت. جعبه را از دستم گرفت و انداخت روی میز.

\_اگر نمیخوای لازم نیست بازش کنی.

نمیخواستم ناراحتش کنم، مشکلات مالی خانوادگی من ، او مسئولش نبود .

\_میخواهم ناهار سفارش بدم، چی میخوری؟

\_فرقی نداره.

و آرام جعبه را برداشتم و باز کردم؛ یک سوئیچ بود.  
 پس بالاخره کار خودش را کرده بود. روی صندلی  
 نشستم و پیشانی ام را روی دستم گذاشتم. من در نقطه  
 ی درستی بودم؟ دوستش داشتم؛ عاشقش بودم شکی  
 در این نبود؛ اما دنیاهايمان شبیه نبود، از چند  
 کیلومتری یکدیگر هم نمیگذشت.

نمیدانم کجا بود، شنیدم که غذا سفارش داد اما بعدش  
 نبود. متوجه نشدم کجا رفت. پتویی که روی مبل بود را  
 روی دوشم انداختم و به حیاط به سمت تابی که دوست  
 داشتم بار قبلی که آمده بودم یک بار رویش بنشینم  
 نشستم.

کمی تکانش دادم و زل زدم به درخت ها. میتوانستیم در  
 این حیاط روزها و شب هایمان را بگذرانیم، بازی کردن  
 بچه هایمان را تماشا کنیم. شاید این من بودم که باید با  
 همه چیز کنار می آمدم، در نقطه ای نبودم که زیر  
 چیزی بزنم و البته نمیخواستم هم ...

من وامی داشتم از شرکت ، حالا در فکر این بودم وام دیگری بگیرم برای جهازی هرچند ناچیز و حالا... داشتم دیوانه میشدم، اینها هیچ کدام ممکن نبود. کسی نبود با او مشورت کنم، پدرم قادر به حرف نبود، مادرم همیشه طلبکار .

\_سرده چرا اینجایی؟

سرم را برگرداندم.

\_خوبه.

پشت سرم ایستاد بوی سیگارش را حس کردم. معمولاً کم میکشید متوجه شده بودم وقتی فکرش درگیر چیزی می‌شود سیگار میکشد و خب الان دلیل کافی داشت برایش.



\_یکم هولم میدی؟

با یک دستش خیلی آرام به پشم تکیه داد و هولم داد.  
چیزی نمیگفت من هم کمی بالا میرفتم و پایین، به  
درخت ها نگاه میکردم.

صدای زنگ در ما را به خودمان آورد. به سمت در  
رفت. حتما ناهارمان را آورده بودند. پلاستیک غذا  
دستش بود ، چقدر محکم قدم برمیداشت .

\_بریم تو غذا بخور.

\_خیلی هم میل ندارم.

دستش را به سمتم دراز کرد. از روی تاب بلند شدم ،  
دستم را در دستش گرفت، گرم بود دست او، اما دست  
های من سرد.

غذاها را به بشقاب انتقال داد، مقابلم گذاشت. نه او  
میخورد نه من هردو داشتیم با غذاها بازی میکردیم.

\_چرا نمیخوری؟

\_تو ام نمیخوری .

نگاهم کرد، دنبال جمله ای بودم برای گفتن اما صدای  
گوشتی ام شنیدم. از دیشب نمی دانستم کجا گذاشته اش،  
به نظر کسی هم تماس نگرفته بود. دنبال صدا رفتم و  
کیفم را روی جا کفشی پیدا کردم، تا جواب دهم قطع  
شد. آسمان بود.

\_جانم؟

\_سلام خوبی؟

\_آره، خوبم، تو؟ بابا خوبه؟

\_آره، تازه از مدرسه اومدم، مامان گفت صبح نیومدی  
یه زنگ بزنم ببینم سرکاری یا...

\_خودش نمیتونست زنگ بزنه؟ گناهه به من زنگ  
زدن؟

جوابی نداد. چه میکرد خوب میدانستیم که دلش  
چیست، مقصرش آسمان نبود.

\_پیش دادیارم، یکم دیگه میام خونه.

چیزی شده؟

برگشتم سمت دادیار .

نه آسمان بود، میگفت کجایی.

01:13]

#آسوی

#ق\_346

#صدای\_بی\_صدا

گفت حاضر شوم تا من را به خانه برساند، یک دو  
ساعت قبل می گفت برویم ولی حالا نظرش تغییر کرده  
بود.

به اتاق رفتم و لباس پوشیدم، نمیخواستم با حس بدی  
از هم جدا شویم.

\_حاضری؟

\_مگه نگفتی بریم...

ادامه ندادم، نگاهم کرد و جلو آمد.

\_سر حرفم هستم تو...

\_باشه بمونه برای بعد.

دستم را گرفت و آرام دستش را دورم حلقه کرد. سرش  
را پایین آورد و شالم را کنار زد و گردنم را بوسید.

\_حرف بزن، به جای اینکه تو دلت نگره داری بهم بگو.  
هرچی فکر میکنم چی گفتم ناراحت شدی، کدوم حرفم  
رو بد برداشت کردی به جواب نمیرسم، بخاطر ماشینه؟

\_نه، ولی نباید همچین چیز گرون قیمتی رو برام  
میخریدی.

\_چرا؟

\_چی چرا؟

حلقه ی دستش را محکم تر کرد و دست دیگرش را هم  
حلقه رد.

\_چرا نباید برات میخریدم؟ چرا قیمت چیزی که میخرم  
برات مهمه؟

نفس عمیقی کشیدم. دستم را بالا بردم و روی ساق  
دستش که یکی روی شکم بود و دیگری روی قفسه  
ی سینه ام بود گذاشتم.

\_چون نمیتونم جبران کنم برات.

برم گرداند.

\_چی رو برام جبران کنی؟ اصلاً کی گفته نیازی به این  
هست؟ آسو تو همسر منی، الان همسر منی. بین من و  
همسرم چیزی به این اسم وجود نداره.

\_اما...

\_کافیه لطفا، باورم نمیشه برای همچین چیزی ناراحت  
شدی و اینطور برخورد میکنی.

\_شاید از نظر تو مهم نباشه ...

\_از نظر تو هم نباشه.

پیشانی ام را بوسید.

\_کجا بریم؟

کمی من باید کوتاه می آمدم، کمی او .

\_هرجا بگم؟



سرش را تکان داد.

\_بریم پارک.

\_پارک؟

دوباره سرم را تکان دادم.

\_آره، بریم پارک یکم قدم بزنیم، بعد... اومم بریم خرید  
کنیم بیایم دوتایی شام درست کنیم.

\_شام درست کنیم؟

\_همه ی زوج های جوان از این کارها میکنن آقای  
دکتر شما که قصد نداری از زیرش در بری؟

دستم را گرفت از اتاق بیرون رفتیم.

\_من یه برنامه ی دیگه پیشنهاد بدم خانم آقای دکتر؟

خندیدم به لقبی که نثارم کرد.

\_بفرمایین.

\_بریم پارک بعدش بریم دنبال آسمان و دوقلوها باهم  
شام بخوریم.

\_آسمان؟

\_آره، دیشب پیشش خوابیدی، تاجایی که یادمه گفته  
بودی هم اتاقی هستین، فکر کنم ناراحت باشه از این  
بابت.

با تعجب نگاهش کردم، من... من به ذهنم خطور نکرده بود همچین چیزی و او! او خیلی خوب بود خیلی خوب.

\_اوکی، خوبه.

دستم را در دستش گرفته بود و داشتیم در پارک قدم میزدیم، هوا سرد بود، خیلی شلوغ نبود. اما شک داشتم قبلا این کار را کرده باشد.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_نظرت راجب چیزی که به امید گفتم چیه؟

نگاهم کرد.

\_کدوم حرفت عزیزم؟

چرا او همیشه عزیزم را در تمام یا بیشتر جملاتش داشت، من دریغ میکردم نه؟! الگوی من باید مادرم می بود اما او هم چنین حرفی به بابا نمیزد، بابا همیشه میگفت مارال جان، گاهی خاتم جان و هزار لقب و صفت زیبای دیگر اما مامان نه !

\_اینکه گفتم ما عروسیمون رو تو طبیعت میگیریم؟

ابروهایش بالا رفت و خنده اش گرفت.

\_توقع که نداری ببریم تو جنگل و کوه عروسی بگیریم؟

با شیطنت سرم را تکان دادم.

\_خیلی قشنگ میشه.

خندید.

\_اولا که فکر میکنم قانونا مشکل داشته باشه دوما، مگه میشه؟

\_کسی نمیفهمه که بخواد قانونی مشکل داشته باشه.

\_نمیشه عزیزم، یعنی... مگه اینکه ایران نباشه.

\_بردن مهمونها به خارج از ایران آسونتره یا جایی از ایران؟

\_پدرت رو در نظر نمیگیری؟ مطمئنم چیزی که تو تو فکرت داری، یه ده ساعتی کوه پیمایی یا جنگل گردی میخواد تا بهش برسیم.

خندیدم حق داشت.

\_سعی میکنم جایی رو پیدا کنم که شباهتی داشته باشه به چیزی که تو تصویرته.

همین که ناامیدم نمیکرد خودش جای تشکر داشت.

\_میخوام چیزی بگم، اما نمیخوام جبهه بگیری و...

\_در مورد؟

\_خونتون.

اخم ناخودآگاه بود، به نیمکت اشاره کرد تا بنشینیم.

\_میخواستی بخاطر پسر صاحب خونتون خونه رو  
عوض کنی ...

\_فعلا نمیشه.

\_اجازه میدی که من...

\_نه، لطفا.

دستم را جلو بردم و روی دستش گرفتم.

\_خواهش میکنم، شاید از نظر تو مشکلی نداشته باشه،  
اما من همین الانشم هرکسی نگاهمون میکنه دختری ام  
که بخاطر پول باهات ازدواج کردم.

\_نظر بقیه برام مهم نیست و....

\_برای من هم اما نمیتونم به طور کامل نادیده بگیرم.  
غیر از اون بابا قبول نمیکنه، من حلش میکنم تا  
همینجا هم من بودم و من، حلش کردم.

نفس عمیقی کشیدم.

\_چیزی تا تموم شدن وام آذرخش نمونده، میتونم یه  
وام دیگه بردارم و خب...



\_حداقل از شرکت...

\_خوب میدونی فرقی نداره با از تو پول گرفتن.

\_مشکل اینکه از من پول بگیری چیه؟

\_مشکلی نداره، اما... نمیدونم چطور توضیح بدم برات.

آب دهانم را قورت دادم.

01:13]

#آسوی

#ق\_347

#صدای\_بی\_صدا

\_در مورد مادرت گفتی تو از پشش برمیای و من دخالت نکنم، میشه راجب خانواده ی هردومون اینطور باشه؟

\_اذیت میشی، داری کار میکنی، دانشگاهت و نمیخوام ترکش کنی و...

\_ادامه میدم.

حالا که با او ازدواج میکردم، حداقل می‌توانستم از نظر سطح تحصیلات در جایگاهی باشم که شاید کمی موجه باشد در کنارش بودن. زمانی بود دوست داشتم مثل پدرم تدریس کنم اما در دانشگاه، بعد از کار در شرکت و کارخانه ی دادیار نمی‌دانم کدام میتوانست برایم الویت

داشته باشد اما فعلا این ادامه ی تحصیل بیشتر شاید  
برای دادیار بود تا خودم.

\_دانشگاه رو ادامه میدم، قول، که البته تو باید بیشتر  
بهم مرخصی بدی.

دستش را دور شانه ام انداخت.

\_چرا نمیذاری کمکت کنم؟

توضیحات من او را قانع نمیکرد .

\_فعلا کمکی به شکم کن، ناهار نخوردیم، گشتمه.

بلند شد، آرام گونه ام را کشید.

\_فکر نکن متوجه نشدم میخوای حرف رو عوض کنی.

شانه ام را بالا انداختم.

\_اوه پسر من واقعا گشمنه.

آسمان نمی دانم چه سری بود، اما رابطه اش با دادیار خیلی خوب بود، علیرغم اینکه قبلا میگفت خیلی آدم جدی ای است.

وقتی به مهیار گفتم می رویم دنبال دوقلوها از خوشحالی بال درآورد. گفت مهستی امروز سرکار بوده و بعد با امید و از وقتی او بعد از یک روز کاری طولانی که دادیار هم نبوده برگشته واقعا سر و کله زدن با بچه ها برایش سخت بوده.

\_چی بخوریم؟

\_پاستا.

\_لازانيا!

\_پیتزا!

نگاهی به دادیار کردم.

\_فکرکنم خودت فهمیدی باید کجا بری.

\_قبل پرسیدنت هم میتونستم حدس بزنم.

دادیار از آسمان در مورد کنکور سوال کرده بود و  
آسمان گفته بود دارد همه ی تلاشش را می کند تربیت  
معلم قبول شود.

\_پس دوست داری معلم شی.

\_فکر کنم ارثیه از بابا، آسو هم دوست داره.

سر دادیار با تعجب برگشت سمت من.

\_نمیدونستم. البته میدونم تدریس میکردی بیشتر حس میکردم ...

ادامه نداد، اما خب حسش درست بود، کار نبود و پول لازم بودم، به هرچیزی چنگ میزد، علاقه ام مهم نبود. آشنایی ام با خانواده ی آنها ما را نجات داد از خیلی چیزها .

\_به اون شکل آره خیلی مشتاق نبودم، یه زمانی دوست داشتم تو دانشگاه تدریس کنم.

\_الان؟

\_نمیدونم، از کار فعلیم راضی ام. میتونم دوتاشم داشته باشم.

ابروهایش بالا رفت.

\_کم نباشه شما میخوای اینقدر کار کنی؟ منم ماهی یکبار ببینی کافیه؟

خندیدم.

\_فقط خودت رو در نظر میگیری؟

\_در مورد تو من خودخواه ترین مرد جهان میتونم باشم.

سرم را نزدیکش بردم و آرام گفتم .

\_و من خوشبخت‌ترین برای داشتنت تو زندگیم.

چشم هایش برق زد. برای شیطننت چنگالم را بردم به بشقابش و از پاستای کمی برداشتم و به دهان بردم. داشت با لبخند نگاهم میکرد.

\_میخوری سفارش بدم؟

\_ناخونک زدن بیشتر حال میده.

او خندید، و من غرق در خنده ی او شدم.

\_آسو لطفا شب بیا پیش ما.



\_ عزیزای من، قول میدم میام، اما امشب نمیشه.

چه شده بود که این دو اینقدر اصرار میکردند،  
میخواستم حتی پیشنهاد بدهم آنها شب را پیش من  
بمانند، اما خانه ی ما مساعد حال و راحتی آنها نبود.  
به علاوه میترسیدم مهیار راضی نباشد و در  
رودربایستی نتواند نه بگوید.

\_ ما میخواییم امشب بیای.

آسمان: شما بیاین شب پیش ما بمونین.

با تعجب به آسمان نگاه کردم. بچها نگاه به هم کردن و  
گفت عالییه. اما... نمیشد. دادیار را نگاه کردم او هم  
خیلی مطمئن نبود نگاهش.

\_فکر نکنم مهیار دوست داشته باشه...

\_پیش توان عزیزم اما من ترسم اینه ممکنه اذیتتون کنن.

\_پسرها مجبورین روی زمین بخوابین، اینجا تختی برای شما نداریم .

\_اوه، کول .

انگار داشتند میرفتند به پیک نیک که اینقدر خوشحال می شدند.

\_میای توام؟

لبخندی زد.

نه عزیزم، فردا نیا شرکت.

چرا؟

یه نصفه روزه بمون استراحت کن، پسرها هم مدرسه ندارن، فکر نکنم بذارن بیای.

01:14]

#آسوی

#ق\_348

#صدای\_بی\_صدا

باشه پس، مواظب خودت باش.

\_شب بدون تو چطوری بخوابم؟

خندیدم.

\_به سختی.

\_تو؟

\_من... اومم، با بچه ها فکر نکنم بد بگذره.

\_که اینطور.

پسرها انگار نوشیدنی انرژی زا خورده بودند، نه  
بیخیال بابا می شدند نه بیخیال صندلی اش. ماما چپ  
چپ نگاهم میکرد، نگفت چرا آوردنشون اما حس کردم

بیشتر خودش را کنترل کرد. داشتم در آشپزخانه  
برایشان شیر گرم میکردم شاید باعث شود کمی آرام  
شوند و بخوابند.

\_عقد کرده و نکرده باید میرفتی خونه اش؟

\_به نظرم حالم رو بپرسی بهتر نیست؟

\_سر چی نظر خواستی که، این همه خودسر بودن...

\_مامان دادیار همسر منه، شرعا قانونا، الان دیگه  
مشکل چیه؟

کف دستم را به سمتش گرفتم.

\_سر تهمت آذرخش و تو مگه کف دست من اینطوری  
نیست؟ اندازه ای که غریبه ها برای من ارزش قائلن تو  
ارزش قائل نیستی.

\_بچه ی من برای من...\_

\_برو بخواب مامان ، بیخیال من خوبم ممنونم. همه چی  
عالیه، خوشحالم همین که عقد کردم رفتم خونه اش،  
حتی در سریعترین زمان ممکن برای همیشه میرم خونه  
اش.

تا رفت دستم را مشت کردم و روی دیوار گذاشتم و  
پیشانی امر ا رویش گذاشتم. رفتارهای گاهی به چپ  
گاهی به راست میزد، کاش کسی حق میداد، تحمل این  
همه آسان نبود.

با صدای سر آمدن شیر به خودم آمدم، به حالت دو رفتم  
سمت شیردوش اما دستم سوخت. زیر گاز را بستم،  
دستم را زیر آب سرد گرفتم. میسوخت، نمی‌دانم درد  
سوزش انگشتم بیشتر بود یا قلبم.

\_\_پسرها دیگه کافیه بابا باید بخوابه. بدویین به گرندی  
شب بخیر بگین بریم بخوابیم.

بابا با آنها خوشحال بود، هر دو رفتند گونه ی بابا را  
بوسیدند، چشم های بابا درخشید.

\_\_منم ببوسم پس وقتی آق معلم اینقدر خوشحال میشه.

مطمئنم در دل یک پدر صلواتی نثارم میکرد.

\_بدوین هردو لیوان شیرها بالا، بعدش میریم  
دستشویی بعدش خواب.

آسمان برای هرچهار نفرمان جا پهن کرده بود. برای  
دستشویی بردمشان اما هردو گفتند خودشان تنهایی از  
پسش برمی آیند، امیدوار بودم سر و پایشان را خیس  
نکنند. هردو همزمان رفتند و بیرون آمدند.

دراز که کشیدم یکی سمت راستم دیگری سمت چپم  
دراز کشید. دستهایم را باز کردم و بغلشان کردم. بوسه  
ای به سر هردو زدم. خوابشان که برد آسمان را صدا  
کردم.

\_بیدارم.

\_همه چی خوبه؟



\_یه شب خونه نبودى.

\_منظورم خونه نيست، امير!

\_بخاطر من همه ي اينها شد.

\_اين چه حرفيه! ميدونم قول دادم...

\_مهم نيست، تو ديگه دارى ميرى خونه ي خودت.

\_قرار نيست شما رو ول كنم و برم، نميپينى سوغاتى  
هم آوردم.

اشاره ام به بچه ها بود.

\_نگران نباش، وام آذرخش رو تموم کنم، از بانک  
برمیدارم.

\_زندگیت شده وام دادن.

\_من مشکلی ندارم.

\_جهیزیه ات رو چیکا...

\_خونه ی دادیار همه چی داره، نیازی به چیزی نداره  
که بخرم، تازه چیده شده.

\_مگه میشه؟

\_اگر نشه هم آپشن دیگه ای وجود نداره. از کجا بیارم؟  
خونه اش بزرگه. میدونی چند صد میلیون میخواد

وسایل خریدن برای اون خونه؟ من حتی اگه بخوام  
جهاز ببرم نهایتش اندازه ی یه اتاق بتونم وسایل بچینم.

اینها حرفهای من بود، حرفهای واقعی بود، از حرف  
دادیار ناراحت شده بودم اما وقتی خوب فکر کرده بودم  
به این نتیجه ها رسیده بودم. دادیار قبل از من شاید  
فکر این ها را کرده بود.

\_مامان میگه آذرخش کارش خوبه، درآمدش خوبه.

پوزخندی زدم .

\_حتما میخواد برای من جهاز بخره؟

\_مامان دیگه.

\_تو روی کنکورت تمرکز کن، با این چیزها کاری نداشته باش.

خوب بود که دادیار گفت سر کار نروم، چون بچه ها بودند که من برا بیدار کردند. نگاهی به ساعت کردم ده بود. هردو معلوم بود خیلی وقت است بیدار شده اند. و وقتی داشتند با موهایم بازی می کردند بیدار شده بودم.

\_چیکار میکنین؟ میخورم جفتونم.

جاشوا خم شد و گونه ام را محکم بوسید.

\_قربونت برم من.

جان هم پشت سرش. سر جاسم نشستم و شروع کردم به قلقلک دادم هردو، در حال خندیدن بودیم که صدای

گوشی ام را شنیدم. دادیار بود، تماس تصویری گرفته بود، اولین بار بود.

\_سلام، صبح بخیر.

\_منم میگم این خانم کجاست از صبح جواب پیاممو نداده.

\_الان بچه ها بیدارم کردن، آخ... جان نکش.

\_بیدارن؟

\_دادیار من از دست این وروجکها میرم موهام رو از ته میزنم.

هر دو قبل از دادیار جواب دادند و گفت 'نه'. جان بلند شد و سرم را در آغوش گرفت.

\_نو وی، من نمیذارم.

\_زن عموتون رو اذیت نکنین.

با تعجب دادیار را نگاه کردم.

\_کی رو؟

خندید. دوقلوها را بیرون فرستادم، گوشی را جلوی آینه گذاشتم و برسم را برداشتم.

\_که زن عمو.

\_دیشب واقعا راحت خوابیدم، امشب بیا خونه ی  
خودمون.

\_چشم امر دیگه؟

\_شما همسر من نیستی؟

\_بر منکرش لعنت اما خب هرچیزی یه اصولی داره  
آقای دکتر، اول عروسی.

باخنده اضافه کردم .

\_تازه اونم تو دل طبیعت.

01:14]

#آسوی

#ق\_349

#صدای\_بی\_صدا

مامان علرغم اوقات طبعی شب قبلش امروز صبح برای بچه ها صبحانه آماده کرده بود. گاهی برای بابا فرنی درست میکرد، جویدن نداشت و خوردنش راحت بود، حالا بچه ها برای اولین بار در زندگی شان فرنی دیده بودند و وقتی مامان به بابا فرنی داده بود، هردو با دهانی که آب از آن چکه میکرد نفری یکی سهم خود را گرفته و داشتند با لذت تمام و ملچ و ملوچ جلوی من میخوردند .

بماند که جان یکی بیشتر خواسته بود، جاشوا هم برای کم نیاوردن گفته بود کن هم، اما مشکل این بود، جان خوش اشتهای از جاشوا بود. بشقاب دوم جان تمام اما



برای جاشوا همه باقی مانده بود. شنیدم جان به جاشوا گفت.

\_تو برو پیش ددی من اینجا پیش گرندی و آسو زندگی میکنم.

جاشوا قبول نکرد.

\_تو برو پیش ددی.

بلند خندیدم، بخاطر یک بشقاب فرنی داشتند پدرشان را می فروختند.

\_اولاد همینه.

طعنه داشت کلامش اما به شوخی گرفتم، کاری که بابا همیشه نسبت به مامان میکرد.

\_دست پخت تو نمک داره مارال خانم. کس میاد فوتبال بزنیم؟

داشتم با دو پسر پر سر و صدا و شر و شیطون در حیاط فوتبال بازی می کردم، سر و صدایمان باعث شد آقای ملکی به سراغمان بیاید.

\_ببخشید صدامون اذیت کرد.

\_نه دخترم، حس زندگی داد. از آخرین باری که همچین سر و صدایی رو تو حیاط خونمون شنیدم خیلی سال میگذره.

لبخندی زدم. دوقلوها را دیده بود میدانست پسرهای  
 مهیار هستند، نیاز به معرفی نبود. فقط به هردو گفتم به  
 آقای ملکی سلام بدهند. نه تنها لفظا بلکه به سمتش  
 رفتند و با دست دادند.

\_آسو دخترم بابات رو هم خبر کن، بگو بیاد ما  
 بازنشسته ها هم بشینیم یه چای بخوریم و شما رو  
 تماشا کنیم.

بابا را با صندلی چرخدار آوردم به حیاط تا من با چای  
 برگردم هردو حمله کرده بودن به بابای بیچاره ی من و  
 داشتند با صندلی اش بازی می کردند.

\_بله؟

\_سلام زنداداش.

بلند به زن داداش گفتن مهیار خندیدم.

\_سلام، خوبی؟

\_من که خوبم، اون بچه هیا ناخلف انگار خیلی بهترن  
یه حالی از پدرشون نمیگیرن.

\_راستش مهیار دارن دعوا میکنن، جان میگه تو برو  
پیش ددی بمون من اینجا میمونم جاشوا میگه تو،  
خلاصه به یه فرنی مامانم تو رو فروختن.

\_پس حتما خوردن داره.

\_نگو که مثل پسرهای توام تاحالا فرنی نخوردی؟

میگم بیا مکالمون رو همینجا تموم کنیم گوشی رو  
 بده به او فرزندان ناخلف من.

با خنده گوشی را به سمت جان و جاشوا گرفتم و گفتم  
 ددی است. انگار بیش از یک هفته بود خانه ی ما  
 بودند، آنقدر با هیجان به پدرشان می گفتند از چیزهای  
 مختلفی که من سالیان طولانی بود در زندگیمان داشتم و  
 متوجهشان نبودم به حیرت آمده بودم. اینها رفته زندگی  
 خودشان را نهایتاً سه روز فدای این زندگی می کردند.  
 بحث ناراضی و ناسپاس بودنم نبود، واقعیت آدمی زاد  
 بود.

دادیار بود که آمد دنبال بچه ها اما با دعوت مامان و  
 بابا برای ناهار ماند. مادر من هم امشب عجیب و  
 غریبی ترین غذاها را داشت نثار میکرد، البته می دانستم  
 وقتی از دوقلوها گفت چه می خورید و آسمان به شوخی  
 گفت آبگوشت آن دو هم تایید کردند و گفتند همانی که  
 آسمان گفت.

\_کيه؟

\_مهياره.

وقتی جواب دادم متوجه شدم دادیار که در حیاط با  
مهیار صحبت کرد و گفت برای ناهار آبگوشت داریم و  
گسرها حاضر نیستند بخاطر آبگوشت به خانه برگردند  
زنگ زده بود ببیند خودش هم می‌تواند مهمان این  
آبگوشت مامان باشد یا نه!

مادر این دو پسر اگر میدید پسرهایش آمده اند در کلبه  
ی درویشی ما آن هم دور یک سفره برای یک کاسه  
آبگوشت نشسته اند همانجا سکتہ میکرد، می‌توانستم با  
اطمینان این را بگویم. مهیار میگفت عاشق دیزی  
است، دادیار یواشکی گفت دوست ندارد و برای اینکه  
پیش مامان زشت نباشد یکی دو لقمه برایش گرفتم. اما

دوقلوها بی نهایت راضی و خوشحال بودند و هرچقدر  
جا داشتند نوش جان کردند.

سن آخر هم با هنر نمایی جاشوا تمام شد که برای بابا  
و مامان با قلم نوشت "گرن دی ها دوستتان دارم." و  
جان قول داد دفعه ی بعد با ساکسیفونش بیاید و  
برایشان ساز بزند.

\_تو ام میری؟

\_یه دوری با دادیار میزنم میام.

و رو به بابا پرسیدم.

\_بابا اشکالی که نداره؟

با سر گفت نه.

\_کجا میریم؟

\_خونه.

\_خونه؟

\_آره، شامی که دیشب نتونستیم باهم درست کنیم،  
امروز در خدمتم.

خندیدم.

\_نکنه تا صبح نخوابیدی تمرین آشپزی کردی؟



\_راستش رو بخوای یکم سرچ کردم اما تمرین نه.

خنده ام بیشتر شد، برایم قابل باور نبود، دادیار با آن تیپ و پرستیژ سری به وب سایت های آشپزی بزند.

\_پس میشه اول بریم فروشگاه.

\_فکر کنم هرچی لازم بود خریدم.

\_نه این رو محاله خریده باشی.

میخواستم برایش پیشبند و کلاه بخرم، حالا که میخواست آشپزی کند محال بود دیدن همچین صحنه ای را از دست دهم.

01:14]

#آسوی

#ق\_350

#صدای\_بی\_صدا

\_تو اینجا منتظر بمون تا پیام.

\_چرا؟

سرم را خم کردم و با لحنی لوس گفتم.

\_لطفا!

خنده اش گرفت.

\_من که میدونم چیزی تو ذهنت حالا چی نمیدونم، ولی  
باشه دیر نکن، مواظب خودت هم باش.

لبم را با شیطننت گاز گرفتم و پیاده شدم. با هیجانی زیاد  
بین پیش بندها در رفت و آمد بودم، یکی طرح میکی  
موس داشت، حتی اگر خودم را میکشتم محال بود این  
را ببندد، هرچند بدون شک خیلی بانمک میشد. بعد از  
بررسی های طولانی نتوانستم شیطننت درونم را کنترل  
کنم و همان ست میکی موس را خریدم. خدا میدانست  
قرار بود چه واکنشی نشان دهد.

\_خریدی؟

\_آره بزن بریم.

\_چیکار کردی اینقدر هیجان زده ای؟

\_برسیم میبینی. و!

\_و؟

\_جواب نه رو قبول نمیکنم به هیچ عنوان .

نگاهی به صندلی کرد .

\_مگه چی خریدی؟

\_سورپرایز عزیزم .

از خوشحالی من خوشحال بود. دستم را گرفت و با  
صبوری منتظر ماند. این صبرش قابل ستایش بود، باید  
از او یاد می‌گرفتم. ماشین را داخل پارکینگ برد گفتم  
مگر قصد ندارد من را به خانه برگرداند با خنده به تقلید

از من گفت سورپرایز. دستش را گرفتم و روی پنجه ی  
پایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم. سریع دستش را  
دور کمرم انداخت و هدایت کرد به سمت داخل، خانمان  
را دوست داشتم خیلی زیاد الان راحت می توانستم بگویم  
خانه ما !

\_من میرم لباس عوض کنم .

سرش را تکان داد، دیدم که گوشی اش را برداشت. چند  
دست لباس زیبا در این خانه داشتم، همانی که برای  
اذیتش گفته بودم برای خواستگاری نسترن بپوشم و او  
متوجه نشده بود منظورم چیست، همان تاب و دامن را  
پوشیدم. کسی هم نبود هرچقدر دوست داشتم میتوانستم  
برای او زیبا باشم. آرایشم را بیشتر کردم، رژهای رنگ  
روشن و جیغ باعث جلب توجهش میشد وقتی برگشتم  
پیشش در آشپزخانه بود نگاهم کرد ابرویش را بالا داد  
و دست هایش را در هم تا کرد و به کانتیر تکیه داد. یک  
پایم را جلوی دیگری گذاشتم، جوری نگاه میکرد

احساس خجالت کردم هرچند که او مرا برهنه دیده  
بود ...

\_چیه؟

\_خیلی خوشگلی عزیزم .

لبخندی زدم .

\_مرسی.

جلوتر آمد.

\_و داشتم فکر میکردم...

کنجکاو نگاهش کردم میدانستم برای کنجکاو کردنم به عمد دارد با مکت حرفش را می گوید. همیشه همینکار را میکرد. جلویم ایستاد و سرش را کمی پایین آورد و سرش روبروی صورتم نگه داشت.

\_و داشتم فکر میکردم این همه زیبایی برای منه؟ و چقدر ...

این بار من جلوتر رفتم. لبم را گاز گرفتم او نگاه خیره اش را به لب هایم داد و گفت .

\_و چقدر من خوش شانسم .

جمله اش که تمام شد لبم را روی لب هایم گذاشتم، منتظر بود. دستش به دور کمر رفت و کمی من را بالا کشید تا هم قد شویم. دست هایم را دور گردنش بردم. چشم هایم را بستم، نمیدانم چقدر گذشت که جدا شد. دلم

نمیخواست جدا شود. متوجه شد که لبخندی زد و بوسه ای دیگری به لب‌هایم. گونه ام را که بوسید لبخندی زدم و گفتم .

\_اومم الان وقتشه؟

\_وقت چی عزیزم؟

دستهایش را از دور کمرم باز کردم و به سمت خریدهایم رفتم.

\_این برای شماست آقای دکتر .

کنجکاو نگاهش کرد، دستش دادم تا بازش کند، بعد از دقایقی که صرف باز کردن نایلکش کرد به سمت من گرفت و گفت .



\_شوخی میکنی؟

مثل بچه های تخس ابروهایم را بالا بردم .

\_نه عزیزم. کاملاً جدی ام.

جلو رفتم تا پیش بند را برایش ببندم اما قدمی عقب رفت.

\_آسوی این نه! هرچی که بخوای ولی این نه .

\_چرا؟ مگه پیش بند بستن کار زشتیه؟

\_نیست عزیزم ولی من مطمئنم مناسب من نیست.  
خصوصاً با این طرح ...

نگاهم کرد، اخمی کرد نه از عصبانیت از سر دقت  
کردن .

\_به عمد این طرح رو انتخاب میکردی، از اون  
درخواست برای تنها رفتن به خرید و نگاهت فهمیدم  
خبریه .

جلوتر رفتم. کمی خودم را به مظلومیت زدم .

\_من فقط خوشم اومد خریدمش.

گونه ام را آرام کشید .

\_این نه! هرچی که بخوای به روی چشمم، اما این نه .

لب بر چیدم، دنبال راه حل بودم، محال بود بیخیال شوم،  
 با آن همه شوق و نقشه های شیطانی اینها را خریده  
 بودم. حتی میخواستم کلی عکس بگیرم و چاپشان کنم،  
 باید زمانی به بچه هایمان ثابت میکردم که پدرشان  
 خیلی کارها برایم کرده من جمله پیش بند میکی موس  
 بستن. اما مظلوم نمایی جواب نداد، پس می ماند تیر  
 آخر، نزدیکتر رفتم و دستم را بالا بردم.

\_جون من دادیار

تا این را گفتم اخم کرد، بی هیچ حرفی سرش را خم کرد  
 و اشاره کرد تا بیندازمش دور گردنش. سریع بوسه ای  
 به پیشانی اش زدم .

\_دوست دارم .

چشم هایش نزدیک بود، به وضوح برق زد، درخشید،  
مثل ماه شب چهاردهم.

\_دیگه برای هرچیزی جونت رو قسم نده لطفا .

\_خب تو اگه به حرف من گوش بدی که من همچین  
کاری نمیکنم .

کلاه را که برایش آوردم بلند خندید.

\_کلاه دیگه برای چی؟

دستش دادم .

\_فکر کنم اینو بلد باشی خودت بذاری سرت.

\_میدونی بعدا انتقام اینهارو ازت میگیرم.

\_شما جون من رو بگیر آقای دکتر اگر اعتراضی داشته باشم.

[01:14]

#ق\_351

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

کلاه را گرفت دست چپش را دوباره دور کمرم برد و من را خیلی سریع به سمت خودش کشید. ترسیده دستم را روی قفسه ی سینه اش گذاشتم.

\_قصد جونم رو کردی؟ یکم دلت برای این قلب من  
بسوزه.

لبخندی زدم.

\_من که جز دوست داشتنت کاری نمیکنم.

نفس عمیقی کشید و بینی اش را به بینی ام زد.

\_قراره دیوونه شم. من عادت به این حرفها ندارم  
خوشگلم .

\_عادت کن، قراره همیشه بشنوی .

\_راستش اعتراضی هم ندارم. بیا ببینم چه بلایی  
میخواهی سرم بیاری.

با اینکه راضی نبود اما مجبورش کردم با آن لباسها  
عکس بیندازیم. مطمئن بودم دیگر هرگز اینها را به تن  
نخواهد کرد و الان نمیتوانستم همچین فرصتی را از  
دست دهم.

بی استعداد ترین فرد در آشپزی را میتوانستم معرفی  
اش کنم. با وجود توضیحاتم باز نمیتوانست حتی پیازی  
پوست بگیرد. هرچه گفتم را آنقدر خراب کرد که مجبور  
شدم دوباره خودم انجام دهم. اما خندیدم از ته دل و  
زیاد. بارها بغلم کرد، بوسیدمش و بوسیده شدم.  
هرچقدر که در آشپزی استعداد نداشت اما در عاشقی  
کارش رو خوب بلد بود. ماحصل کارمان را روی میز  
گذاشتم.

\_فرمایید این هم شام ما.

\_هومم بد به نظر نمیرسه.

\_بعد اون همه خرابکاری تو! همینم جای شکر داره.

گونه ام را آرام کشید، پشت میز نشستم.

\_واقعا دادیار چطور ممکنه هیچ وقت تو زندگیت  
آشپزی نکرده باشی؟

\_شیطونی نکن غذات رو بخور.

چنگال را که به دهان بردم، دیگر نتوانستم بیرون  
بکشم. غذا به معنی واقعی کلمه قابل خوردن نبود. مدت  
خیلی زیادی بود آشپزی نکرده بودم و البته من دست  
پختم هیچ وقت به خوبی مامان یا آسمان نبود. اما هیچ  
وقت اینقدر افتضاح هم نبود. داشت همه ی تلاشش را  
میکرد تا نخندد.



\_نخند. خیلی وقت بود آشپزی نکرده بودم بعدشم تو  
همش خراب کردی به فکر جمع و جور کردن  
خرابکاری تو بودم.

خنده اش را رها کرد و بلند قهقهه زد و شام پردردسر ما  
نهایتا به پیتزا ختم شد که برامون آوردن و دادیاری که  
آنقدر خندیده بود و اشک از چشم هاش اومده بود و من  
جوری اخم کرده بودم انگار باعثش فقط او بود .

پیتزایمان را در مقابل تلویزیون در حالی که فیلم غرور  
و تعصب را گذاشته بودم پخش شود می خوردیم. دست  
راستش روی پهلوی من بود و با دست چپش می خورد،  
اهل فست فود نبود، اما چون من فگتم دلم پیتزا  
می خواهد همان را سفارش داد. گازی به تکه ی پیتزایم  
زدم و مقابلش گرفتم تا او هم گاز بزند .

\_پس من شبیه این آقام؟

منظورش آقای داری بود .

\_خدایی شباهت دارین.

\_ولی تو هیچ شباهتی به الیزابت نداری.

برگشتم نگاهش کردم .

\_خیلی زیبایی، خیلی زیاد .

و خم شد و بوسه ای به لبم زد .

\_داره دیر میشه من رو نمگیری خونه؟

نه.

نمیشه که هر شب اینجا باشم.

نکته ی خوبی بود، بیا زودتر عروسی بگیریم.

خندیدم.

میگن دوران نامزدی یه شش هفت ماهی باشه بهتره.

با لبخندی لبش را تر کرد.

رابطه ی ما شبیه دوران نامزدیه؟

\_نیست؟

\_شما رسماً همسر بنده هستی از هر زاویه که بخوای  
بررسی کنی عزیزم. فقط داریم جدا زندگی میکنیم.

\_جدا هم نیست، یک در میان اینجام اونجوری که از  
شواهد امر پیداست .

کنترل تلویزیون را برداشت و خاموش کرد. همانطور  
که در بغلش بودم بلندم کرد .

\_ادامه این فیلم جذابیت بمونه برای بعد.

بغلم گرفت و بلندم کرد خندیدم و دستم را دور گردن او  
حلقه کردم، گردنش را بوسیدم .

تجربه ی رابطه ام با دادیار زیبا بود و جذاب اما بار  
 قبل ترس واسترسی برای بار اول بودن همراهم بود اما  
 این بار! سرخوشی بود، لذت بود؛ حس خوب همراهم  
 بود. دوست داشتم همه ی من را داشته باشد و او هم  
 به همان اندازه لذت ببرد.

\_من خوبم دادیار لازم نیست اینقدر ملاحظه کنی.

چانه ام را بوسید و بعد جای جای صورتم را...

----

01:14]

#ق\_352

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

اصرار های دادیار برای اینکه زودتر عروسی کنیم  
 تمامی نداشت هرچند که تقریباً داشتیم با هم زندگی  
 میکردیم اما از طرفی مادرش هم راحتش نمیگذاشت.  
 کارهایش زیاد شده بود و سخت. نه خودش حریف  
 مادرش بود نه برادر و خواهرش. چیزی نمیگفت اما  
 میدانستم اذیت میشود، تنها کاری که میکردم همراهی  
 کردنش بود. دلم نمیخواست دلش را بشکنم. حرفی  
 بگویم که این همه تلاشش را نادیده بگیرم.

آسمان گفت آذرخش خبر داده است برای عید می آید،  
 نمیخواستم وقتی می آید خانه باشم. در این مدت من  
 کمترین ارتباطی با او نداشتم.

\_میری پیش دادیار؟

\_آره. حواست به درست باشه ها دیگه چیزی هم  
نمونده. چیشد بعد عید میرین مدرسه؟

\_یه روز میگن اره یه روز میگن نه.

\_دادیار هم میگه عروسی عید باشه اما نمیخوام تو از  
درست بمونی.

\_من که کاری نمیکنم.

\_نمیدونم.

واقعا هم نمیدانستم برنامه ی امید و مهستی مشخص  
بود میخواستند خرداد ماه عروسی کنند و برای یک  
تعطیلات طولانی بروند. هرچند آنها هم با دردسرهایی  
که نسترن برایشان ایجاد میکرد دست و پنجه نرم

میکردند. اما به هر حال تصمیمشان سرجایش بود در  
مورد زمان عروسی شان .

\_باید با بابا هم در موردش صحبت کنم .

بابایی که در این چندماه خیلی حالش بهتر شده بود.  
حرف نمیزد اما حرکت هرچند آرام انگشهای دستش  
برایمان لذت بخش بود. دکترش قول داده بود اگر  
روحیه اش خوب باشد هردو دستش را کامل میتواند  
تکان دهد البته با مرور زمان و قول داده بود خواهد  
توانست خودش با دست های خودش غذایش را بخورد.

رژ لبم را زدم و برگشتم سمتش .

\_امیر چی میگفت؟

با تعجب نگاهم کرد.



\_از کجا فهمیدی؟

\_دیدم دیروز تو حیاط جلوت رو گرفت.

\_مهم نیست.

سرم را تکان دادم. به زور نمی‌توانستم از زیر زبانش  
حرف بکشم شاید نیاز به زمان داشت برای گفتن.

\_من برم مهستی منتظره.

ماشین اهدایی دادیار همیشه زیرپایم بود. مهستی به  
رانندگی علاقه نداشت. بیشتر مواقع یا با امید جایی  
میرفت یا من.

\_خوبی؟

\_آره، پس حامله نیستی؟

خندیدم. دو هفته پیش حس کرده بودم عادت ماهیانه ام عقب افتاده است و واقعا استرس این را داشتم که نکند حامله باشم، هرچند سعی میکردم مراقبت و پیش گیری های لازم را داشته باشم اما خب واقعا استرسی شدید وجودم را گرفته بود. غیر از مهستی هم کسی نبود در موردش به او بگویم اما آنقدر تابلو بازی درآورد که دادیار فهمید. بماند که دادیار بخاطر استرس من کلی اخم و تخم کرد، هرچه توضیح میدادم که خجالت میکشم قبل از اینکه رسماً رفته باشیم سر خانه و زندگیمان همچین اتفاقی بیفتد برایم خجالت آور است در کتش نمیرفت.

بی بی چک را خودش برایم خرید، منفی بود اما راضی نشد به دکتر بردم و آزمایش دادم. انگار که او ته دل

دعا دعا میکرد من باردار باشم و با دیدن جواب منفی  
 کاملاً حالش گرفته شد و اصرارهای تمامی ناپذیرش هم  
 برای ازدواج در مقایسه با قبل از سر همین اتفاق بود.  
 میگفت نمیخواهم بی دلیل سرهمچین چیزی استرس  
 داشته باشی. اما متوجه نبود که در فرهنگ ما این  
 چیزی بی اهمیتی هم نبود. اما حرفهایش برای من بوی  
 دیگری هم داشت، بچه! چیزی که متوجه شدم او دوست  
 دارد ما زودتر بچه دار شویم اما من... فکر نمی‌کنم  
 زمان طولانی در خودم بتوانم این آمادگی را حس کنم.

\_دادیار رو انداختی به جونم.

\_یه مراسم خب بگیریم براتون تموم شه بره.

\_نمیدونم منم دارم کم کم به همین نتیجه میرسم.

\_قبل از اینکه باردار بشی...

\_مهستی !

خندید.

\_نذار دعا کنم برای خودت اتفاق بیفته.

\_اوه شما عقد کردین برای ما یه نامزدی خشک و  
خالیه همچین اتفاقی بیفته برای ما آبروریزیه.

رابطه ام با مهستی خیلی بهتر از قبل شده بود به حدی  
که راحت از رابطه هایمان هم با هم صحبت میکردیم.  
بیشتر من نیاز داشتم تا راهنمایی ام کند، مادرم نبود...

\_مادرت بیخیال نشد؟

مهستی با تاسف سرش را تکان داد "نه."

\_آسو میدونم دادیار بهت نگفته اما...

نگاهی کردم.

\_چیشده؟

\_مامان میخواد برای شام دعوتت کنه خونه اش، دادیار مخالفه.

\_چرا؟

\_میگه حتما برنامه ای داره.

حق داشت که اینطور فکر کند .

\_من مشکلی ندارم.

\_راستش من و مهیار هم فکر میکنیم حدس دادیار  
درسته اما ته دلم میخوام یکم امیدوار باشم.

\_باهاش صحبت میکنم.

قبل از رفتن داخل آرایشگاه دادیار تماس گرفت، مهستی  
داخل رفت.

\_جان دلم؟

\_دلم برات تنگ شده.

\_هومم! داشتیم با مهستی برنامه ی سفر میریختیم  
قراره یه هفته نبینی من رو.

\_و کی گفت همچین اجازه ای میدم؟

\_یعنی نمیذاری برم سفر؟

\_بدون من؟ هرگز.

\_اما سفر بدون حضور آقایون میخواییم.

\_لذت میبری از اذیتم نه؟

\_نه به اندازه ی دوست داشتنت.

میتوانستم لبخندش را از پشت تلفن حس کنم.

\_امشب بیا پیش من.

\_نه چند روز دیگه آذرخش میاد یه هفته پیشتم، البته  
ارو سفر نباشم .

\_نمیخوای با داداشت آشتی کنی؟

\_اون باید بخواد.

\_یه فرصتی میتونی بهش بدی نه؟

01:14]



#ق\_353

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مکتم در جواب دادن طولانی شد.

\_عزیزم هستی؟

\_آره میشنوم ، مهستی منتظرمه.

\_کجایی؟

\_آرایشگاه.

\_بعدا صحبت میکنیم، سعی کن شب بیای.

او دیگر با مادرش نبود همیشه در خانه ی خودمان.  
 وقت هایی هم که من نبودم در اتاق مهمان میماند، نه  
 در اتاق مشترک فعلیمان چرا که هنوز در آن اتاق  
 اسرارآمیز برایم بسته بود.

من کار خاصی نداشتم دادیار با تغییر رنگ موهایم  
 مخالف بود، کوتاه کردنش هم که میگفت اصلاً 'حرفشم  
 زن' می ماند گاهی برای ناخن هایم و مراقب های  
 پوستی با مهستی می آمدم. وقتی رفتم داخل دیدم  
 مهستی دست به کار شده و دارند موهایش را رنگ  
 میکنند.

\_مهستی این موها دیگه داغون شد.

\_امید خوشش نیومد از رنگش نتونستم طاقت بیارم.

سری تکان دادم، من برای پاکسازی صورت آمده بودم و سالن آرایشی از تمام مدرسه های دوران تحصیل من بزرگ تر بود باید میرفتم به بخش دیگر .

بعد از دانشگاه آمده بودم ، در این مدت دیگر دادیار اجازه نمیداد روزهایی که دانشگاه داشتم برگردم به شرکت و مهستی هم از فرصت استفاده میکرد باهم به خرید میرفتم بی دلیل میگشتیم و از زندگی لذت میبردیم. پیشنهاد سفر هم دروغ نبود با این تفاوت که مهستی میگفت هرچهارنفرمان باهم برویم. برای زمانی که آذرخش اینجا بود میتوانست ایده ی خوبی باشد البته اگر مراسم عروسی نمیخواستیم برگزار کنیم .

زندگی با دادیار برای من بسیار خوب بود بزرگترین حسنش این بود که هر اتفاقی می افتاد خیالم راحت بود دادیار پشت من است. البته مشکلی هم به جز پول هایی که به عنوان خرجی به حسابم میریخت اتفاق یا مسئله ای پیش نیامده بود. سر این خرجی بسیار بحث کرده بودیم، احساس کرده بودم بخاطر وضعیت خانوادگی ماست، هرچه گفته بودم او گفته بود نه و من همسر او

هستم و او موظف است به این کار، گفته بودم کار میکنم و نیازی نیست باز گفته بود فرقی ندارد. سر این بحثان ماجرا را به مهستی گفته بودم و او گفته بود امید هم همینکار را میکند. راستش وقتی مهستی این را گفت دیگر بیخیال شدم و گرنه دو روز تمام خون دادیار را در شیشه کرده بودم که نمیخواهم و همین شد تمام حقوقم را برای خانواده ام ذخیره میکردم و تمام خرج خودم با پولی که دادیار برایم واریز میکرد. مبلغ زیادی بود حتی میتوانستم با خرجی که دادیار به من میداد در عرض یک سال برای مامان و بابا و آسمان یک خانه ی خوب اجاره کنم اما نمیخواستم خانواده ام زیر منت دامادشان باشند؛ دادیار آدمی نبود که منتی بگذارد این ها وسواس فکری من بود.

\_بله؟

\_آسو؟ منم جاشوا.

\_جانم چیشده؟

\_جان چیزیش نشده.

لبخندی زدم معلوم بود ناراحت و عصبانی است آن هم از دست جان که جانم من را تصور کرد احوال پرسى از برادرش است.

\_بگو عزیزم.

\_من با ددى و جان قهرم میخوام پیام پیش تو زندگى کنم.

پیش من؟ چطور همچین چیزی به ذهنش رسیده بود که فکرمیکرد میتواند خانواده اش را ترک کند و پیش کس دیگرى زندگى کند .

\_ عزیزم من یکم دیگه میام پیشت صحبت میکنیم باشه؟

\_ زود بیا!

بلند شدم صورتم کمی قرمز شده بود ، سراغ مهستی  
رفتم کارش تمام نشده بود.

\_ چیشده؟

\_ جاشوا زنگ زده انگار با جان دعوا کردن میگه  
میخوام پیام پیشت .

\_ صبرکن تموم شه کارم.

\_ برم ببینم چیشده میام دنبالت کار تو طولانیه.

ناخت؟

خیلی هم مهم نیست.

با این واکنشم. نگران شد و حتی خواست کار خودش را نینه بذارد خندیدم و گفتم، "این بار امید از سر خوشش نیومدن با ریش تراش خودش موهات رو از ته میزنه". خیالش راحت شد که اتفاقی نیفتاده فقط بخاطر تماس جاشوا میروم بیخیال شد. به مهستی نگفتم اما حرفی که جاشوا زده بود حرف الکی نبود که راحت بتوان از کنارش گذشت.

در را که زدم مهتاب خانمی که مدتی بود در خانه ی مهیار مشغول کار بود در را برایم باز کرد. بچه ها چند پرستار در این مدت داشتند اما هیچ کدام را قبول نکرده بودند. همان روز اولی چنان اذیتشان میکردند که

پرستارها خودشان نخواهند ادامه بدهند و من معنی حرف مهیار را که بار اول با من تماس گرفته بود و تعجب کرده بود بچه ها من را نرانده و تعریف کرده اند را فهمیدم. هرچه با هر دو صحبت کرده بودم قبول نکرده و کار خودشان را کرده بودند. با اینکه معمولاً به حرفهایم گوش میکردند اما در این مورد حرف های من هم افاهه ای نکرده بود. مهتاب خاتم هم جوان بود اما تحصیلاتی نداشت و مهیار ترجیح میداد پرستار بچه ها فردی تحصیل کرده باشد تا در درسهایشان هم کمک حال او باشند. از تظلم مهتاب کمی نسبت به بچه ها بی تفاوت بود اما دادیار میگفت موظف نیست با اینکه بچه ها را بزرگ کند، دقیقاً منظورم این نبود اما نمیتوانستم هم منظورم را انتقال بدهم.

\_بچه ها کجان؟

\_جان تو اتاقه، جاشوا تو شیرونی که...



\_متوجه شدم.

اول سراغ جان رفتم در حال تمرین ساکسیفونش بود،  
صدایش را از طبقه ی پایین هم شنیده بودم. با دیدنم هم  
خوشحال شد هم تعجب کرد.

[01:14]

#ق\_354

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_آسو؟!

\_سلام.

آمد به سمتم بغلم کرد.

\_چیشده عزیزم؟ با جاشوا دعوا کردی؟

و بالاخره متوجه داستان شدم که جان امروز بی حواس  
پایش به مرکب جاشوا خورده و ریخته بود روی کارش  
و مہیاری که برای ناهار آمده بود چون عجله داشته بی  
توجه به گله و شکایت جاشوا گفته شب صحبت میکنیم  
و دیگر فرصت حرف زدن بیشتر به جاشوا نداده. بعد  
از آن هم که جان با صدای دلنواز ساکسیفونش جاشوا  
را عصبانی کرده و داستان به آن تماس ختم شده بود.

من موقع خطاطی عادت داشتم روی زمین بنشینم و میز  
کوچک زمینی جلویم باشد تا روی صندلی بنشینم و  
پشت میز. وقتی دیدم جاشوا هم کار من را تقلید میکند  
برای اذیت نشدن آرنجش با دایار برایش میز کوچکی  
خریدیم حالا جان به حضور آن میز در اتاقشان عادت  
نکرده بود و این میشد باعث و بانی حادثه!

به سراغ جاشوا رفتم. ناراحت بود و سرش روی  
زانویش و عینکش روی زمین بود.

\_چیشده عزیزه دلم؟

چانه اش لرزید و آرام آرام شروع کرد به گریه کردن.  
بغلش کردم خودش را در آغوشم جا کرد. نوازشش  
کردم و سعی کردم آرامش کنم. شقیقه اش را بوسیدم.  
دلم برای همه ی بچه هایی که مادرشان نبود سوخت...

\_من دیگه نمیخوام اینجا باشم، ددی همش میره سره  
کار من رو هم دوست نداره، جان رو دوست داره.

\_اینطور نیست عزیزم.

\_چرا همینه. توام من رو نمیخوای؟

\_این چه حرفیه عزیزم اما تو دلت برای جان و ددی  
تنگ نمیشه؟

با لجبازی سرش را تکان داد و گفت نه.

\_باشه اما قول بده باهم صحبت میکنیم؟

سرش را تکان داد. دستش را گرفتم تا برویم پایین.  
جان گفت من باید او را هم ببرم. اما جاشوا گفت  
نمیخواهد با او برود. جاشوا را به طبقه ی پایین  
فرستادم و به جان گفتم برادرش نیاز دارد کمی تنها  
باشد و دلش زود برای او و ددی تنگ می شود و به  
خانه برمیگردد.

با مهیار تماس گرفتم و گفتم جاشوا را با خودم میبرم و او گفت کار دارد و من هر جور صلاح میدانم عمل کنم. شنیدن این جمله از او همان عصبانیت شدیدی همزمان. خودم باورم نمیشد با همچنین لحنی با مهیار صحبت کنم چه برسد به خود مهیار. مادر این دو بچه نبود معلوم بود که باید مهیار به اندازه مادر و پدرشان برایشان وقت بگذارد. دیگر جاشوا نبود به سراغ جان هم رفتم و گفتم حاضر شود و هردو را با خودم ببرم. با مهستی تماس گرفتم گفتم بعد از تمام شدن کارش بیاید خانه ی ما.

مهیار گویا با دادیار تماس گرفته بود چون دادیار کاملاً با خبر با من صحبت میکرد حتی حس کردم از عصبانیت من خنده اش گرفته است و دارد کنترلش میکند.

\_دادیار داری میخندی؟

\_نه عزيزم.

اين را كه گفت بيشتر مطمئنم كرد كه دارد به من  
ميخندد.

\_واقعا كه آقا داديار...\_

تا اين را گفتم خنده اش را رها كرد .

\_شما هم لطفا شب بريد خونه ي برادرتون حق ندارى  
بياي خونه.

او خنده اش بيشتر شد و من عصبانيتم. تماس را قطع  
كرد و هرچه زنگ زد ديگر جواب ندادم. براى بچه ها  
پاستا سفارش دادم و بعد از آن خيلى جدى با هردو  
صحبت كردم .

قرار شد دیگر هیچ کدامشان در اتاقشان تمرین نکنند.  
 جاشوا قول داد در اتاق طبقه ی هم کف خانه اشان  
 تمرین کند و جاشوا وسائل خطاطی اش را انتقال دهد به  
 همان اقامتگاه مخفی اشان. برای مدتی موضوع به این  
 شکل حل میشد.

مهرستی با امید رفته بود جایی، گفت دیر می آید ولی  
 دادیار خودش دیر کرده بود. فکر کرده بودم حرفم را  
 جدی گرفته و رفته است خانه ی مهیار که بالاخره با  
 شنیدن صدای خودش و مهیار از در ورودی فهمیدم  
 هردو به اینجا آمده اند. بچه ها در اتاقی که من و دادیار  
 می ماندیم خواب بودند .

جلوی در که رفتم قیافه ی هردو دیدنی بود. دادیار  
 داشت با دقت نگاهم میکرد و مهیار با خنده ای کنترل  
 شده. دست گلی دست مهیار بود که به سمتم گرفت.

\_تقديم به زنداداش عصبانی.

گل را گرفتم.

\_نیازی نبود.

\_سلیقه ی شوهر خودته امیدوارم دوست داشته باشی.

کنار رفتم تا داخل بیایند.

برایشان چای آوردم ، هرچند دادیار سرپا بود و از دور داشت نگاهم میکرد اما چیزی نمیگفت.

\_خب من در خدمتم زن داداش که حکم اعدام اعلام بشه !



\_مهیار من واقعا شوخی نداشتم سر تک تک حرفهام هستم.

جدی شد فنجانش را روی میز گذاشت.

\_نمیگم شوخی کردی اما...

\_امایی وجود نداره، مادر این بچه هانیست به هر دلیلی، تو باید جای هردوتون رو براشون پرکنی تا هر اندازه که از دستت برمیاد. اما تو تو بخش خودت هم کم کاری میکنی چه برسه به پر کردن جای مادرشون.

\_منم انسا...

\_این رو باید قبل بچه دار شدن بهش فکر میکردی. تو  
تا هجده سالگیشون حتی حق نداری به همچین چیزی  
فکر کنی چه برسه به زبون بیاری.

\_این همه آدم بچه دارن به کارشون هم میرسن حرفی  
که میگی درست نیست.

01:14]

#ق\_355

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_مگه من گفتم کار نکن؟ بچه ها نصف روز رو مدرسه  
ان بعدش هم میان ناهار و استراحتشون. تو این بازه  
های زمانی بودنت خیلی هم مهم نیست. داری بهونه

میاری. میسپریشون دست مهتاب خاتم که ... هنوز یه پرستار هم نداری براشون.

کلافه از سکوت طولانی دادیار گفتم.

\_تو چرا چیزی نمیگی؟

دادیار باز نگاهم کرد اما مهیار قبل از دادیار گفت.

\_آسو خودت که دیدی چقدر دنبال پرستارم این دوتا وروجک هرکی میاد اونقدر اذیتش میکنن که بیا و ببین تازه مهتاب هم سنش بالا نیست میتونه بهشون برسه.

\_داری کم کاری میکنی.

\_تو داری بزرگش میکنی، ببین بابت همه چیز ممنونم  
اما اونها بچه ان ، من جلسه ی مهمی داشتم نمیتونستم  
بخاطر یه دعوای بچه گونه ...

\_دعوای بچه گونه اشون باعث شد تا جاشوا به من  
زنگ بزنه و بگه دیگه نمیخوام با ددی و جان زندگی  
کنم و میخوام پیام پیش تو. چطور ممکنه همچین چیزی  
اینقدر راحت به ذهنش خطور کنه؟

ساکت شد و چیزی نگفت ، کمی با عصبانیت حرف زده  
بودم اما هیچ کدام از حرفهایم اشتباه نبود. از جایم بلند  
شدم و فاصله گرفتم از هردو .

در حیاط روی تاب نشسته بودم صدای قدم هایش را  
شنیدم.

\_قهری باهام که از وقتی اومدی حرف نمیزنی؟

\_نمیدونم وقتی همسرم تلفن رو به روم قطع میکنه  
چیکار باید بکنم؟

\_از این ناراحتی؟ بهم خندیدی و منم... عصبانی بودم.  
کار توام جالب نبود به عصبانیت من میخندی.

جلویم ایستاد و باعث شد تاب را نگه دارم. دستش  
هایش را روی بند های تاب گذاشت و سرش را خم کرد  
به سمتم.

\_معذرت میخوام.

\_منم.

\_از دستم دلخوری که با مهیار...

دستش را دراز کرد و دستم را در دستش گرفت.

\_با تک تک جملات موافق بودم که ساکت موندم  
خودت حرفت رو بگی.

\_باور کن نگران بچه هام اینطوری نمیشه، مدتی  
مهستی بود اما به زودی میره سر خونه و زندگیش و  
...

بلندم کرد و بغلم کرد.

\_دلم برات تنگ شده بود، از صبح ندیدمت.

\_منم.

فاصله گرفت و آرام گونه ام را بوسید.

\_از یه طرف به مهیار حق میدم مسئولیت سنگینی  
روی دوششه و...

\_دادیار یه روز من بمیرم...

\_درست صحبت کن.

\_جدی میگم، واقعا بچه یا بچه هامون رو اینطور ول  
کنی نمیبخشم.

\_بی انصافی میکنی مهیار اونقدرها هم...

\_من اوایل که اومده بودم برای تدریس پیش دوقلوها  
هم سر این موضوع بحث داشتین، با فاصله ی کمی

مهستی اومد و مسائل بزرگ نشد اما الان که داره نقش  
مهستی کم رنگ میشه باز روز از نو روزی از نو  
میشه.

دستم را در دستش گرفت و گفت برویم داخل. مهیار در  
حال سیگار کشیدن بود. با دیدن ما خاموش کرد.

\_بچه ها خوابن؟

\_آره.

\_بیدارش...

دادیار: بذار بخوابن.

مهیار سرش را تکان داد.



\_\_پس من میرم.

ناراحتش کرده بودم، می‌دانستم خودخواهانه این کار را نمی‌کند اما باید سعی میکرد بهتر مدیریت کند.

\_\_بمون، شام بخوریم. دادیار از کجا سفارش بدم؟

\_\_من سفارش میدم عزیزم.

دادیار به سمت تلفن رفت و مهیار روبه رویم روی مبل نشست.

\_\_من بدشون رو نمیخوام.

\_میدونم، منظورم این نبود، اما... بادی یکم بیشتر  
مدیریت کنی مهیار.

\_نمیرسونم آسو، من... راحتترین راه برام ازدواج  
کردن و راحت کردن خودم از این کارها بود اما نمیخوام  
نامادری بالا سرشون باشه.

\_کسی باید همراهشون باشه.

\_مهتا...

\_مهتاب یه غریبه اس که نمیشناسیمش من اصلا...

\_نه نه بگو لطفا چند دقیقه پیش هم اشاره کردی بهش.

\_حرف خاصی نیست، می‌بینم نمیتونه با بچه‌ها ارتباط  
برقرار کنه. این اصرار که میخوای بسپری دستش خیلی  
هم درست نیست.

\_تو راه حلت چیه؟

دادیار آمد به سمتمان و کنارم نشست.

\_یکم از تایم کاریت کم کن.

\_نمی...\_

\_نیروی بیشتر استخدام کنین.

دادیار را نگاه کردم.

\_نمیشه؟

دادیار نگاهی به مهیار کرد و سرش را تکان داد.

\_صحبت میکنیم راجبش.

\_فقط لطفا طولش ندین، مثل رفتن پیمان و جایگزینش نشه.

مهیار به شوخی گفت.

\_تو پت پره.

خندیدم.

\_\_به قول شاعر که می‌فرماید اینکه میگم حقیقته حقیقت.

برای شام مهستی و امید هم آمدند، البته آن دو شام  
خورده بودند، کمی شام ما سه نفر دیر شده بود. دادیار  
ساکت بود، یک معنی داشت سکوت زیادش بخاطر  
مهیاری و بچه‌ها یا حتی تلفن من نبود. حتی سیگار  
دومش بود که روشن کرده بود بعد از شام.

داشتم لباس خوابم را میپوشیدم که داخل آمد، سیگار  
دیگری دستش بود، نگاهی کرد و به سمت پنجره رفت.

به سمتش رفتم و دستم را روی بازویش گذاشتم.

\_\_شما امشب زیاد نکشیدی؟

نگاهم کرد و دستش را دورم انداخت پوک دیگری به  
سیگارش زد.

\_دوست نداری؟

\_چیو؟

\_که سیگار بکشم؟

\_میدونم زیاد نمیکشی، امتحان کنم منم؟

به سیگارش اشاره کرد و برای تایید سرم را تکان دادم .

\_بذار یکی دیگه روشن کنم برات .

\_نه همین خوبه، فقط میخوام امتحان کنم.

سیگار را به سمت لبم گرفت دسم را روی مچ دستش  
نگه داشتم، سیگارش را بین هردو لبم گذاشت و گفت  
نفسم را به داخل دهانم بکشم.

مزه اش تلخ بود، دستش را هل دادم و او با لبخند  
دستش را کشید عقب.

01:15]

#ق\_356

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خوبی؟

\_آره، بد مزه اس.

خندید.

\_شکلات نیست که عزیزم .

راست می گفت .

\_حالا که هم پایه ی سیگارت هم شدم نمیخوای بگی  
چیشده؟

مویم را با انگشت به پشت گوشم برد .

\_چیزی نیست عزیزم، برو بخواب منم الان میام.



\_یعنی نمیخواهی بگی؟

چانه ام را در دستش گرفت.

\_چیزی نیست که ذهنت درگیر بشه عزیزه دلم.

\_همین که تو اینجا نیستی خودش باعث میشه ذهنم درگیر بشه.

خواست بغلم کند اما قدمی به عقب برداشتم.

\_بخاطر مادرت؟

اخم کرد.

\_میدونم دعوتمون کرده.

\_مهستی!

\_در صورتی که تو باید میگفتی.

\_چیز مهمی نبود که بخوای متوجهش بشی .

\_چرا؟

\_فکر میکنم به اندازه ی کافی مادرم رو شناختی.

\_من نمیخوام تو اذیت شی.

\_من خوبم.

\_این حال خوبته؟ شاید من تو رو به اندازه ی کافی  
نشناختم.

از او فاصله گرفتم میخواستم از اتاق بیرون بروم و  
سری به بچه ها بزنم به سمتم آمد و دستم را گرفت.

\_کجا میری؟

\_یه سری به دوقلوها بزنم .

نگران شده بود شاید فکر کرده بود میخواهم جای  
دیگری بخوابم، سرش را تکان داد. هردو خواب بودند  
بوسه ای به سرشان زدم جاشوا دستم را گرفت و گفت  
مامی. این صحنه بار اول نبود که اتفاق می افتاد.  
چیزی به ذهنم رسید پیش دادیار رفتم روی تخت بود.

\_خوبن بچه ها چیزی شده؟

\_خوبن، میشه بریم پیش بچه ها بخوابیم؟

تعجب کرد.

\_لطفا.

سری تکان داد و دستش را گرفتم و به اتاق رفتیم. جای زیادی را در تخت نگرفته بودند، من سمت جاشوا و او سمت جان خوابید. آن دو بین ما بودند دستش را دراز کرد و دستم را گرفت، نگاهش کردم آرام گفت.

\_دوستت دارم.

لبخندم عمیق تر شد .

\_منم.

چیزی به صورتم خورد با دست کنارش زدم اما دوباره  
تکرار شد و با پس زدن من صدای خنده شنیدم. چشم  
که باز کردم دیدم جان و جاشوا دارند پری را روی  
صورتم حرکت میدهند. خیز برداشتم به سمتشان  
جیغشان باعث شد دادیار از خواب بپرد. جوری  
نگاهمان کرد که هر سه ساکت و ترسیده سر جایمان  
خشکمان زد. نگاهی زیر زیرکی به بچه ها کردم و بعد  
گفتم حمله.

به سمت دادیار رفتم و قلقلکش دادم واقعا خنده اش  
گرفت و پشت سر من جان و جاشوا هم جرأتی گرفتند و  
به سمتمان آمدند و با دست های کوچکشان شروع به  
قلقلک کردند.

\_بسه دیگه آنکل دادیار مارو میخوره.

خندیدم و خودم را روی تخت رها کردم اما دوقلوها از فرصت استفاده کردند و سعی کردند که من را قلقلک بدهند. با هشدار دادیار بیخیال شدند .

\_برید دست و رو بشورین که صبحونه به کسی که دست و روش رو نشوره نمیدیم .

با رفتن دوقلوها دادیار به سمتم آمد و محکم بغلم کرد، گردنم را بوسید .

\_اگه قراره بچه دار شیم بیان بین من و زنم نمیخوام.

\_حسود.

\_عید عروسی بگیریم؟

ما که عملاً باهم زندگی می‌کردیم چرا طولش میدادم .

\_باشه.

دو ثانیه بعد از شنیدن باشه ام از جایش پرید.

\_چی؟ باشه؟

\_شنیدی.

با خوشحالی سر جایش نشست و دستم را گرفت تا من هم بنشینم .

\_آسوی واقعا؟

سرم را تکان داد، بغلم کرد .

\_چه صبح دلچسبی.

خندیدم.

\_پاشو که برای دوتا بچه ی دلچسب هم باید صبحونه  
آماده کنیم.

با مهیار تماس گرفتم و گفتم برای صبحانه بیاید پیش ما  
برای آشتی کنون با پسرها. عجیب بود که هنوز نرفته  
بود به شرکت.



\_ددی هم داره میاد.

جاشوا اخم کرد. اما جان لبخندی زد. صبحانه را در  
ایوان چیدیم با کمک دادیار. دوقلوها خوشحال از اینکه  
مدرسه نرفتند داشتند باهم بازی میکردند. مهیار با  
هدیه آمد، اول صبحی آن اسباب بازی ها را از کجا پیدا  
کرده بود نظری نداشتم.

\_حالا آشتی؟

\_ددی همیشه ما با آسو و آنکل زندگی کنیم؟

\_من چیکار کنم؟

\_تو با مهتاب زندگی کن.

چشم هایم گرد شد. دادیار و مهیار هم تعجب کردند.  
حرف ساده ای نبود، مثل درخواستش برای زندگی با  
ما! خم شدم سمت جاشوا و نانی که رویش ریخته بود  
را تکان دادم.

\_چرا این حرف رو زدی؟ تو میخوای ددی با مهتاب  
زندگی کنه؟

سرش را به معنی نه تکان داد.

\_خب؟

\_ددی مگه نمیخواد با مهتاب عروسی کنه؟

جانی که خبر نداشت هم متعجب برادرش را نگاه کرد.

\_ددی تو میخوای عروسی کنی؟

مهیاری از روی میز به سمت جاشوا خم شد.

\_کی همچنین حرفی زده؟

جاشوا دستش را روی دهانش گرفت ، این یعنی  
نمیخواهد چیزی بگوید. دستش را گرفتم و آرام کشیدم.  
چشم هایش لرزید، ترسیده بود؟ اما از چه از ازدواج  
مهیاری؟

\_عزیزه دلم تو تا هروقت بخوای میتونی پیش من و  
آنکل بمونی پس نگران نباش و بهم بگو چیشده.

سرش را به معنی نه تکان داد .

دستش را در دستم گرفتم .

\_تو به من اعتماد نداری؟

پدرش و دادیار را نگاه کرد .

\_مهتاب گفت اگر بگم قلم های خطاطیم رو میشکته  
نمیداره ددی برام بخره .

آنقدر متعجب نگاهش کردم که قابل وصف نبود. مهیار  
بدتر از من بود، دادیار واکنشش با اخم بود، و یکی از  
وحشتناک ترین اخم هایش را دیدم. این حرف یعنی  
مهتاب علنا بچه را تهدید کرده بود اما چرا؟! !

\_چرا؟

01:15]

#ق\_357

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_میخواد با ددی عروسی کنه.

چه هه به این بچه گفته بود؟ !

از روزی که آمده بود حس خوبی به برخوردار سردش با  
بچه ها نداشتم اما چیزی هم ندیده بودم که بخوام با  
اطمینان حرفی بزنم. اما حالا دلیل حس بی دلایم را  
متوجه شدم .

مهیار با عصبانیت گفت "چرا همه ی اینها برای من و  
پسرهام پیش میاد". دوقلوها را فرستادم داخل بازی

کنند. حالا فقط مهیار عصبانی نبود بلکه دادیار هم ولی  
 بخاطر حضور بچه ها خودش را کنترل میکرده. دادیار  
 به مهیار گفت کاری نداشته باشد امروز را پیش بچه ها  
 باشد او در مورد مهتاب رسیدگی های لازم را انجام  
 میدهد.

\_میخواهی چیکار کنی؟

\_نمیدونم عزیزم. امروز نیا شرکت بمون پیش بچه ها  
 میدونم مهیار نمیمونه.

\_خب باهم برین که خیالت هم راحت باشه.

\_مهیار احساسی برخورد میکنه بهتره من حل کنم  
 موضوع رو.

مهستی پیش ما آمده بود باورش نمیشد مهتاب چنین حرفی زده باشد، میگفت دیده نسبت به مهیار گاهی بیش از آنچه که باید واکنش نشان می‌دهد اما گذاشته به پای جذابیت های مهیار که برای یک خانم می‌تواند جذاب باشد

خدارا شکر می‌کردم بچه ها را فیزیکی اذیت نکرده بود بعد از رفتن دادیار و کمی بعد مهیار، با هردو دقیق صحبت کردم و متوجه شدم فقط لفظا چند باری جاشوا را تهدید کرده بود. آن هم با وسائل خطاطی اش اما جان گفت چیزی به او نگفته. جاشوا از جان وابسته تر بود حتی به خود جان یا به من ، به پدرش هم. شاید همین باعث میشد مهتاب در وهله ی اول جاشوا را مورد اثابت حمله هایش قرار دهد.

\_باورت میشه همچین کاری کنی؟

\_نمیدونم مهستی باورت میشه ته دلم فقط خدا رو شکر  
میکنم به بچه ها آسیب فیزیکی نرسونده؟

\_منم این مدت یا سرکار بودم یا با امید... نبودم و  
خب...

چیزی نبود که بخواهد بخاطرشان عذاب وجدان بگیرد.

\_تو با دادیار صحبت کردی چیکار کردن؟

\_زنگ زدم ج...

گوشیم به صدا در آمد با امید اینکه دادیار است دست به  
گوشی شدم از خانه بود حدس زدم آسمان باشد اما  
مامان بود .



\_عروسیتون رو گرفتن ما بیخبریم که خونه نمیای؟

حالا که عقد کرده بودیم حالا چه میگفت؟!

\_دیروز گفتم شب اینجا میمونم.

\_نگفتی میخوای همه ی شب ها بمونی.

\_باز چیشده مامان زنگ زدی حرصت رو سر من خالی کنی.

\_زنگ زدم یادت بندازم بی کس و کار نیستی که اینطوری بری سر خونه و زندگیت.

دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و فشار دادم .

\_میام خونه صحبت میکنیم .

\_آره پشت تلفن خانم برای ما وقت ندارن ، موقع اومدن هم وقت ندارن ، اصلا میای که...

اصلا متوجه نشدم کی قطع کردم .

\_آسو خوبی؟

\_آره خوبم من یه زنگ به دادیار بزنم.

دادیار جواب داد اما گفت سرش شلوغ است و وقتی برگشت خانه صحبت میکنیم. باید میرفتم به خانه اما در این حال و وضعیت هم نمیتوانستم تنهایشان بگذارم.

برای بچه ها عصرانه درست کردم حالا در حیات داشتند بازی میکردند .

\_امیده گفتم بیاد اینجا.

لبخندی زدم.

\_خوبی؟

\_آره خوبم .

نبودم، مادرم را میشناختم باز چیزی شده بود که حرصش را با اولین کسی یا چیزی که در دسترسش بود خالی میکرد. حالا داستان چه بود نمیدانم...

دادیار و مهیار دیر کرده بودند، حتی بچه ها خواب بودند و مهستی و امید خانه ی ما بودند واقعا نمیتوانستم تصمیم بگیرم که بروم به خانه یا بمانم. سه بار بیشتر با دادیار تماس گرفته بودم جواب نداده بود و همین استرسم را بیشتر کرده بود. بالاخره امید با خبر نحسی که داد دلیل تمام استرس هایم را مشخص کرد، تصادف کرده بودند. مهستی گفت نمی تواند طاقت بیاورد و منتظر بماند ، بچه ها تنها بودند، نمیشد تنهایشان گذاشت و من... به عهده ی من ماند این انتظار و دلواپسی از دور. همه ی وجودم میلرزید و نشسته بودم روی پله و گهواره وار خودم را تکان میدادم انقدر استرس داشتم که نمیتوانستم از جایم تکان بخورم حتی ناخودآگاه از دست مهستی عصبانی بودم که از من انتظار داشت من منتظر بمانم.

\_برو داخل .

با شنیدن صدای مهستی از جایم پریدم چیزی نمانده بود  
 کله پا شوم. با دیدن دادیار که سالم و سلامت رو به  
 رویم است پاهایم لرزید دیگر توان مقاومت نداشت روی  
 زمین افتادم، دیگر کسی و چیزی را ندیدم چرا که  
 نتوانستم سرم را بلند کنم، احساس حالت تهوع شدید  
 داشتم. از صبح چیزی نخورده بودم. دادیار به حالت دو  
 به سمتم آمد.

\_آسو؟ عزیزم خوبی؟

[01:15]

#ق\_358

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نبودم! اویی که حالش خوب بود چرا زنگ نزده بود  
 بگوید حالش خوب است چرا من را محکوم کرده بودند  
 به همچنین استرسی از انتظار کشیدن را. دستم را جلوی  
 دهانم مشت کردم ، اما برای لحظه ای حس کردم تمام  
 محتویات معده ام را میخوام بالا بیاورم. دادیار را پس  
 زدم و تا سرویس بهداشتی دویدم. نمیدانم چرا دورترین  
 سرویس را انتخاب کردم. مغزم هم توان انتخاب نداشت.

پشت در بود میگفت در را برایش باز کنم. منی که  
 داشتم بالا می آوردم و عق میزد چطور در آن حالت در  
 را باز میکردم؟! دهانم را شستم پهلوهایم از شدت عق  
 زدن و بالا آوردن درد میکرد.

در آینه نگاهی به رنگ پریده ی خودم انداختم. تا در را  
 باز کردم. نگران دم در بود، الان دیدم که پیشانی اش  
 چسبی زده شده بود. سریع بازویم را گرفت .

\_چیشدی؟

دستش را دورم انداخت و به سمت تخت برد مرا. کسی  
به در زد مهستی بود.

\_دادیار خوبین پیام تو؟

\_خوبه برو پایین لطفا.

خوب بود که نگذاشت بیاید تو، تحمل ابراز نگرانی های  
یک فرد دیگر را نداشتم.

\_چیشده؟

چشم هایم پر شد عصبانی گفتم.

\_چیشده؟ از صبح هزار بار زنگ زدم. یه بار درست حسابی جوابم رو ندادی.

اشک هایم سرازیر شد.

\_بعدشم شنیدم تصادف کردی میدونی چه حالی شدم؟  
نتونستم پیام چون بچه ها تنها بودن؟ حالت خوب بود  
نمیتونستی زنگ بزنی؟

ادامه ندادم شروع کردم به گریه کردن، بغلم کرد، آرام  
میشدم وقتی نزدیکم بود .

\_معذرت میخوام. موبایلم همراه نبود. احتمالاً با ماشین  
بردن پارکینگ.

\_اون همه آدم یه نفر موبایل نداشت؟



پیش زدم اما اجازه نداد.

\_مهستی که دید از شدت نگرانی داشتم از هوش  
میرفتم. حتی اجازه نداد من پیام گفت با امید میاد  
پیشتون، خدا میدونه چطور سرپا و ایستادم تا بیاین .

\_خوبم معذرت میخوام عزیزم .

محکم تر بغلم کرد و نوازشم کرد، آقندر این کار را  
تکرار کرد تا کمی آرام شدم ، فاصله گرفت.

\_من باید برم .

\_کجا؟ آسوی من واقع ...

\_مامانم زنگ زده بود تو جواب نمیدادی نگرانت بودم  
بچه ها هم تنها بودن...\_

دست هایم را روی صورتم گذاشتم.

\_من کی میتونم به خودم برسم؟ اینقدر گم نشم تو بقیه،  
خسته شدم دادیار .

\_عزیزم...\_

\_الکی این عزیزم رو نثارم نکن اگه واقعا عزیز بودم  
اولین چیزی که به ذهنت میرسید خبر دادن به من بود.

\_اینطور نیست. حالت خوب نیست استراحت کن صبح  
صحبت میکنیم بعد میبرمت خونتون.

معه ام میسوخت، دستم را رویش گذاشتم .

\_چیشه چرا بالا آوردی؟

\_نمیدونم.

\_شام خوردی؟

پوزخندی زدم.

\_آره در بزم تصادفت برای خودم ضیافت داشتم .

ناراحت نگاهم کرد و باگفتن 'دراز بکش' بلند شد از اتاق بیرون رفت. حدودا نیم ساعتی تنها بودم تا بالاخره به اتاق آمد. یک سینی دستش بود و غذایی در بشقاب رفته بود برایم غذا سفارش بدهد.

\_پاشو یکم بخور.

\_میل ندارم.

\_چند قاشق، لطفا.

\_نشستم سینی را روی پایم گذاشت.

\_بقیه کجان؟

\_پایین دارن شام میخورن.

\_خودت؟

نگاهی به چشم هایم کرد.

\_کافیه برامون.

قاشق اول را به سمت او گرفتم اما نخورد از دستم گرفت و به سمت دهان من گرفت. کمی تند برخورد کرده بودم اما واقعا نگرانی به وجودم غلبه کرده بود دلخوری ام از مهستی را هم سر او خالی کرده بودم.

\_نریم پیش بقیه؟

\_نه، مهیار پیش بچه ها میخوابه، مهستی و امید بعد شام میرن.

نه میل داشتم نه حوصله ی غذا خوردن سینی را دستش دادم و دوباره دراز کشیدم تکیه دادم به تاج تخت.

سینی را روی میز گذاشت برای کشیدن سیگار به سمت پنجره رفت .

\_کجا تصادف کردین؟

\_چیز خاصی نبود مهیار پشت فرمون بود حواسش پرت شد.

\_مهیار خوبه؟

\_آره دستش یکم ضربه دیده.

نفس عمیقی کشیدم.

\_ببخشید یکم اور ریکت کردم دست خودم نبود.

جوابم پوک عمیقی بود که به سیگارش زد. او آنجا ایستاد و من مثل مجسمه ی حضرت داوود میکل آنژ زل زدم به او تا بالاخره خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم در آغوش دادیار بود و همین باعث شد دوباره چشم هایم را ببندم و بخوابم.

بار بعدی که بیدار شدم دیگر دادیار نبود. صدای بچه ها را هم نشنیده بودم با نگرانی از اتاق بیرون رفتم کسی در سالن نبود خواستم به اتاق بچه ها بروم اما ممکن بود مهیار آنجا خواب باشد. طبقه ی پایین رفتم باز کسی نبود، از پنجره نگاه کردم بیرون بودند ، سر پا داشتند صحبت میکردند اول صبحی هردو برادر سیگار به دست بودند .

حالا که خیالم راحت شد سری به دوقلوها زدم و بعد به حمام رفتم زیر دوش بودم که تقه ای به در خورد.

01:15]

#ق\_359

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بله؟

\_عزیزم خوبی؟

\_آره الان میام.



حواله به تن کردم و بیرون رفتم در اتاق بود. به سمت  
آمد و شقیقه ی خیس را بوسید.

\_خوبی؟

\_من خوبم تو؟

سرش را تکان داد.

\_صبحونه بخور میرسونمت خونه.

سرم را تکان دادم، به سمت کمد رفتم برای لباس  
پوشیدن منتظر نماند، در این مدت هر موقع از حمام  
بیرون آمده بودم او لباس پوشیدنم را با اشتیاق تماشا  
کرده بود، دلخور بود بدون شک.

طبقه ی پایین که رفتم مهیار لبخندی به رویم زد.

\_بخشید دیشب نگرانت کردیم.

\_خوبی ؟ دستت... بخشید دیشب ندیدم. حالم...

\_آره، تو ببخش نگرانت کردیم، تصادف مهمی نبود.  
مرسی پیش بچه ها موندی.

\_خوابن هنوز؟

\_آره ، دو روزه مدرسه نمیرن خوش خوشانشونه .

\_دوست ندارن.

سیگاری برداشت.

\_نکش دیدم دوتا برادر تو حیاط داشتن سیگار میکشیدین.

\_جلوی شوهرت رو بگیر من عادت دارم.

\_فرقی نداره هردوتون .

موهایم را پشت گوشم دادم و پشت میز نشستم. دادیار نان تست های داغ را به سمتم گرفت.

\_مرسی. خوبین هردوتون؟ امروز استراحت کنین نرین سرکار.

\_منم نرم دادیار یه جا نیمونه.

دادیار را نگاه کردم. فکرش جای دیگری بود از قرار معلوم. صبحانه ی خودم را که خوردم بلند شدم برای بچه ها فرنی درست کنم .

\_چیکار میکنی؟

\_برای بچه ها فرنی درست کنم دوست دارن بعدش میرم.

مهیار: زحمت نکش.

\_زحمتی نیست .

به مهیار گفتم وقتی بچه ها بیدار شدند هر مربایی که دم دستش بود روی فرنی بریزد. به اتاق رفتم و حاضر

شدم. دادیار میخواست برسانتم اما هم ماشینش دستش نبود و همین که با ماشین آمده بودم .

\_با ماشین اومدم یه سری بزنم خونه بعدش میرم شرکت کارهام مونده بعدش برمیگردم. میشه لطفا استراحت کنی و نری شرکت؟

\_من خوبم عزیزم.

\_یه روز استراحت که به جایی برنمیخوره. باشه؟

سرش را تکان داد. روی پنجه ی پایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم.

آسمان مدرسه بود اما در اتاق بسته بود چرا؟ چون جناب آذرخش خان تشریف آورده بودند و داشتند در اتاق استراحت می کردند. به مامان گفتم .

\_خوبه که حداقل تو رو شناختم.

پیش بابا رفتم کمی راجب اتفاق هایی که افتاده بود  
برایش گفتم از چشم هایش معلوم بود وقتی در مورد  
مهتاب شنید واقعا ناراحت شد.

\_بابا؟ میخوایم عید عروسی بگیریم اشکالی نداره؟

مخالفتی نداشت، قبلا راجب جهیزیه با او صحبت کرده  
بودم. کاری از دست هیچ کدامان برنمی آمد مجبور  
بودیم که قبول کنیم. موضوع آخر این بود که  
نمیتوانستم مدتی که آذرخش اینجا بود را بمانم. به بابا  
اینطور نگفتم و سفر دست جمعی را بهانه کردم.

\_من چند روز با مهستی و دادیار میرم سفر .

\_چه سفری؟

\_مامان فقط این دو هفته رو تحمل کن بعدش دیگه اینجا نیستم .

\_آره میری و پشت سرت رو هم نگاه نمیکنی بی معرفتی دختر خودم رو میدونم.

\_بی معرفتی من؟ باشه. میخوام از اتاقم لباس بردارم .

داخل اتاق رفتم چمدان کوچکی داشتم آن را برداشتم و به حال پذیرایی بردم و بعد لباسهایم را برداشتم. آذرخش خواب بود، خوابش هم سنگیم بود برای همین متوجه نشد، کمی تیره شده بود پوستش احتمالاً بخاطر گرما و آفتاب دبی بود.

نگاه گرفتم و بیرون آمدم لباس هایم را در چمدان جا کردم .

\_برات پول میفرستم به حسابت فکر نکنم کم بیاری اما اگر کم داشتی بهم زنگ بزن بریزم. ماهیانه ی آسمان رو هم واریز کردم، کلینیک بابا هم تا یک ماه آینده رو حساب کردم لازم نیستی رفتی پولی بدی.

چیزی نگفت. مثل غریبه ها شده بودیم... نپرسید دو هفته بعد عروسی قرار است چطور و کجا باشد؟ اصلا مراسم قرار است چطور باشد؟ برایش مهم نبود.

در ماشین مثل دیوانه ها داشتم گریه میکردم، دادیار تماس گرفت اما جواب ندادم نمیخواستم بفهمد گریه میکنم اما وقتی رسیدم به شرکت دیدم سرکار آمده است، خانم پاینده گفت دادیار گفت تا رسیدم بروم پیشش .



\_چرا اومدی سر کار؟

\_زنگ زدم جواب ندادی.

از جایش بلند شد به سمتم آمد. نگاه دزدیدم و گفتم.

\_داشتم رانندگی میکردم.

چانه ام را گرفت.

\_دروغ گوی خوبی نیستی.

\_پس وقتی میتونی جوابش رو حدس بزنی نپرس .

بغلم کرد .

\_چرا مامان های ما اینجوری ان؟

پشتم را آرام نوازش کرد.

\_آدرخش برگشته میشه یه هفته پیشتم بمونم؟

\_جات همیشه پیش منه عزیزه دلم. ما همدیگه رو داریم .

نفس عمیقی کشیدم و فاصله گرفتم.

\_چرا اومدی؟

\_یه جلسه ی مهم داشتم خانم پاینده تماس گرفت  
یادآوری کرد.

\_برم منم کارهام رو تموم کنم بعدش باهم میریم خونه.

سرش را تکان داد. گونه اش رو بوسیدم، لبخندی زد .

برای مسافرت نتوانستیم برویم چرا که مهیار در به در  
دنبال پرستاری برای بچه ها بود. نمیتوانستیم در این  
شرایط او را تنها بگذاریم. تمام هفته را تقریباً همگی  
باهم گذرانیدیم. چقدر این برای بچه ها خوب بود. آنها  
یک خانواده میخواستند همه باهم و کنار هم. خوب بود  
که خانه ای که دادیار برایمان گرفته بود خیلی از خانه  
ی آنها دور نبود.

01:15]

#ق\_360

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_آسوی؟

\_اومدم عزیزم .

امید برای شام دعوتمان کرده بود، چون لباس مناسبی  
نداشتم خواستم بروم خانه اما دادیار گفت می‌توانیم  
بخیریم، همین باعث شده بود دیر کنیم. البته خط چشمی  
که سر لجبازی با من افتاده بود و هرچه سعی می‌کردم  
جفت هم بکشم موفق نمیشدم عامل دیگری بود برای  
دیر شدنم .

آذرخش هنوز تهران بود، حتی از آسمان شنیده بودم  
می‌خواهد دیگر برنگردد به دبی اما به خاطر حقوق

خوبی که کارش دارد مامان اصرار می‌کند مدتی را به کارش ادامه دهد. عرضه ی کار حاضر و آماده را هم نداشت .

دلم برای بابا شدیداً تنگ شده بود، یک هفته بود ندیده بودمش، امروز بعد از کار قرار بود بروم اما امید بخاطر موفقیتی که در شرکت داشتند همگی ما را برای شام دعوت کرد .

\_خوب مونده؟

لبخندی زد. نیم ساعت بود طبقه ی پایین منتظر من بود. خیره نگاهم میکرد .

\_ارزش انتظار داشت .

لبخندی زدم، خرامان خرامان جلو رفتم و بوسه ای آرام  
به لبش زدم.

\_نیت که نداری کاری کنی کلا نرسیم به بقیه.

دستم را بالا بردم و روی قفسه ی سینه اش را لمس  
کردم. آرام حرکتش دادم، لحظه ای چشم هایش را  
بست، این را اخیرا متوجه شده بودم که حرکت دستم  
روی بدنش شدیداً برایش تحریک کننده است.

\_آسوی!

\_باشه بریم.

در ماشین تا نشستم لبم را گاز گرفتم و گفتم.

\_یادم نمیره یه شام رو به من ترجیح دادی .

باتعجب نگاهم کرد و با دیدن قیافه ام خنده اش گرفت .

\_برگشتیم هستیم خدمتتون آسوی خانم.

کمر بند را کشیدم و جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم .

\_خدمت از ماست آقای دکتر .

دوقلوها با کلاه های شاپوی بانمکی باز ست کرده بودند. گونه هایشان را بوسیدم و کنارشان نشستم. هنوز پرستاری نبود، برای کارهای خانه نیز مرتب به یک شرکت خدماتی زنگ می زدند، مهین خانم اخلاق گرم و صمیمی نداشت اما حداقل قابل اطمینان بود. میتوانست کارهای خانه را انجام دهد و دورادور حواسش به بچه ها باشد، اما مهیار روی دنده ی

لجبازی افتاده بود یا چه نمی‌دانم! میگفت مهین یکبار  
رد صلاحیت شده است و لازم نیست دوباره بخواهد این  
مسئولیت را به او بدهد .

امید : کارهای عروسی چطور پیش میره؟

دادیار: خوبه .

من اطلاع خاصی نداشتم، دادیار گفته بود لباس عروسم  
را انتخاب کنم، حتی گفت می‌توانم از برندهای خارج از  
ایران هم انتخاب کنم اما فقط میگفت طولش ندهم تا به  
موقع برایم ارسال شود. باقی دست او بود. بخاطر  
کلاس های دانشگاه من قرار بود ماه عسل نرویم و ماه  
عسلمان موکول شود بعد از برگشت امید و مسهتی از  
ماه عسل، این را من خواسته بودم، وضعیت دوقلوها  
مشخص نبود نمیخواستم تنها بمانند. دادیار که این را  
به مهیار گفته بود مهیار با یک هدیه ی واقعا چشم  
گیری برای تشکر پیشم آمد. هرچه گفته بودم این از



علاقه ی من به بچه ها نشات می گیرد او هم گفته بود  
دارد قلبا از زن داداشش تشکر می کند .

مهستی: نمیگی کجاست؟

\_دادیار به من نمیگی به بقیه بگو حداقل .

\_عزیزم چون صد درصد نشده به همین خاطره نگفتم!  
بذار کارهاش رو تموم کنم .

\_به منم میگی؟

نگاهم کرد، خنده اش گرفت لحنم زیادی بچه گانه بود  
اما نخندید، رفتارهایش را حتی در جمع خانوادگی اش  
شدیدا کنترل میکرد. بیشتر دوست داشت جلوه ی  
خونسرد حفظ شود. در خلوتمان راحت تر احساسش را

بیان می‌کرد، چه خنده و خوشحالی، چه ناراحتی و  
عصبانیت! سرش را نزدیک آورد و گفت .

\_میگم .

\_آسو؟

\_جانم جان؟

هیچ وقت برایش تکراری نمیشد، هر موقع این ترکیب را  
استفاده می‌کردم می‌خندید .

\_همه ی دوستهای ما رفتن سفر! ما و یکیشنمون رو  
همش خونه ایم .

خانه ی خانه هم نبودند، یا خانه ما بودند یا خانه ی خودش. اما به از لحاظ اقامت، طول روزشان در پارک شهربازی می‌گذشت. مهیار بخاطر دستش کمتر میرفت سر کار، من هم کلاس هایم در دانشگاه تشکیل نمیشد به بهانه ی شیرینه آخر سال بودن، که همیشه خدا از اول اسفند کشور به روال تعطیلی می افتاد در مدرسه و دانشگاه و اداره ها. به همین دلیل تایم هایی که دانشگاه میرفتم را با بچه ها می‌گذراندم. این وسط فقط دادیار بیچاره شدیداً سرش شلوغ بود، چرا که هم سرکار بیشتر کارها به عهده ی او بود هم کارهای عروسیمان.

\_اولا که تعطیلات شما هنوز شروع نشده، دوما، شما کی خونه این؟

گونه اش را کشیدم .

\_من هر موقع اومدم شما نبودین.

\_من میخوام برم دیزنی لند.

مهیاری سرش را تکان داد.

\_دیوانه ام کردن.

جاشوا: من نمیخوام.

مهیاری با دستش به جاشوا اشاره کرد و گفت.

\_لطفاً بفرمایین شما کجا میخوایین برین؟

\_هاگوارتز.

جواب جاشوا همان و خنده ی بلند همه ی ما همان.

\_نصف بدنم رو باید با باشون بفرستم دیزنی لند نصف  
دیگه رو با ایشون هاگوارتز.

\_مگه هاگوارتز واقعیه؟

من با تعجب پرسیدم .

\_محل های فیلم برداری هاشون انگار میشه رفت برای  
بازدید.

من این را نمی دانستم برای همین بیشتر خندیده بودم.

01:15]

#ق\_361

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اگر از جمع خجالت نمی کشیدم به دیدار میگفتم برای  
ماه غسل ماهم برویم. هرچند از حالت چشم هایم به  
احتمال زیاد او حدس زد.

\_ددی میریم؟

\_نه، عروسی آسو و آنکل رو نمیخوایین شرکت کنین؟

\_جان: فردا بریم بعد بیایم تا عروسی.

\_میخواهین از زیر عروسی من و آنکل دربرین؟ با  
هردوتون قهر میکنم.

نگاهی به هم کردند. انگار قهر من را نمیخواستند،  
هرچند ناامید شدند از نرفتن اما شاید مدتی بیخیال  
اصرارهایشان می شدند و سر مهیار را نمیخوردند.

\_پس ما نریم دیدن گرندی.

دو هفته یک بار بچه ها می رفتند پیش مادر بزرگشان،  
هرچند دقایق و ساعت های حوصله سر بری برای آنها  
بود. اما خب مادر بزرگشان بود و مهیار حس میکرد  
نباید این حس را از آنها بگیرد.

\_خوبی؟

مهستی نسبتاً آرام و کم حرف بود امشب. بعد از شب تصادف دادیار و مهیار بابت اینکه تماس نگرفته بود عذرخواهی کرد، گفت آنقدر استرس داشته که یادش نیفتاده. خیلی برایم قابل قبول نبود دلش نه اینکه دروغ بگوید اما کمی برخوردی خودخواهانه بود شاید اما چیزی در جوابش نگفته بودم تا دلخوری بینمان ایجاد نشود. لبخندی مصنوعی زد.

\_خوبم.

دقیق که زل زدم لب زد نسترن. نباید اجازه می‌داد حرفه‌ای نسترن تا این اندازه روی او نفوذ داشته باشد، اما نمیتوانست خودش و افکارش را کنترل کند.

گوشی ام زنگ خورد به همین دلیل نتوانستم بپرسم نسترن باز چه گفته و چه کرده، البته معلوم بود امید خبری ندارد. با دیدن شماره ی امیر چشم هایم گرد شد از جایم بلند شدم و جوابش را دادم. صدای مضطربی که



شنیدم باعث لرزیدن وجودم شد. چیز زیادی نگفت، فقط گفت بیا. سرمیز که برگشتم کیفم را بردارم دادیار با دیدنم سریع بلند شد.

\_چیشده؟

\_من باید برم خونه میشه ماشینت رو قرض بگیرم.

اخمی کرد و گفت خودش من را می برد. خیلی تلاش کردم بروز ندهم نگرانی و استرسم را اما نتوانستم. سری عذرخواهی کردم و به سمت ماشین دادیار پرواز کردم. گفت چه شده اما خب خودم هم نمی دانستم، بدون شک چیزی شده بود که امیر زنگ زده بود و به من می گفت بیا.

\_آروم باش تو که نمیدونی چیشده.

\_نکنه برای بابا اتفاقی افتاده.

دستم را روی معده ام گذاشتم از شدت استرس چیزی  
نمانده بود هرچه خورده ام را بالا بیاورم. دستم را در  
دستش گرفت.

\_عزیزه دلم یکم آروم باش، برسیم متوجه میشی.

نمی‌دانم حالت من باعث نگرانی او شده بود، چون  
حرفهایش لفظی بود و برای آرام کردن من، یا تماس  
نابهنگام امیر بود به او هم استرس داده بود. ماشین را  
نگه نداشته باز کردم تا پیاده شوم.

زنگ در را فشردم و بعد محکم به در کوبیدم امیر باز  
کرد. قلبم داشت می آمد به دهانم، نگران بابا بودم. دعا  
کردم زنده باشد.

\_چیشده؟ بابام؟

\_بابات خوبه.

ایستادم.

\_آسمان.

با اخم نگاهش کردم.

\_فکر کنم آذرخش کتکش زد.

جلو رفتم نور حیاط باعث شد ببینم صورتش را صورت  
او هم کی بود بود، انگار مشت خورده بود. دادیار پشت  
سرم ایستاد. از کنار امیر رد شدم و با طرف خانه رفتم،  
در را باز کردم، مامان رو به روی در نشسته بود،

دستش روی سرش بود. آذرخش سمت دیگر بود. با دیدنم از جایش بلند شد. مامان با تعجب نگاهم کرد. با چند قدم فاصله از مامان گوشی خرد شده ی آسمان را دیدم. به دیوار کوبیده شده بود.

\_آسمان کو؟

\_به تو کی...

حرفش را نصفه گذاشت دیدم پشت سرم را نگاه می کند. بدون شک دادیار پشت سرم بود. برنگشتم به سمت اتاق رفتم. با دیدن آسمان هینی گفتم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. چه بر سرش آورده بود.

\_چیکارت کرده کثافت؟

با دیدنم چشم های قرمزش دوباره پر شد. به سمتش رفتم.

\_چرا خبر ندادی؟

لبش زخمی شده بود، با گریه به زور گفت گوشی اش را شکسته، دیده بودم.

\_پاشو لباس تنت کن.

\_کجا؟

\_پاشو آسمان.

سختش بود، اما من تا حساب آذرخش را نمی‌رسیدم آرام نمیشدم.

\_تا تو لباست رو بپوشی من اومدم، از اتاق بیرون نیا.

بیرون رفتم و در را بستم مامان آذرخش سر پا بودند،  
دادیار در اتاق بابا بود.

\_تو حیونی؟ آدم نیستی؟ تو شرف نداری؟ به سمتش  
رفتم اما دستی دور کمرم حلقه شد. بدون شک دادیار  
بود.

\_وَلَمْ كُنْ دَادِيَارَ، أَشْغَالُ مَا بَلَايِي سَرَشْ أَوْرَدِي؟

برگشتم به سمت مامان، جیغ زدم.

\_چرا اجازه دادی بزنتش؟ به چه حقی؟

دادیار محکم تر گرفت من را در گوشم گفت آروم باش.

برگشتم سمتش.

\_چطور آروم باشم؟ اگه آسمان رو ببینی دیگه این رو نمیگی! کف دستم رو میپرسیدی چیشده؟ میدونی چیشده؟ همین آقا زندونیم کرد تو خونه گفت حق ندارم بیرون برم سر کار برم، چون به غیرت نداشته ی این بی غیرت بر می خورد. با دستم شیشه رو شکستم این شد نتیجه اش. اخمش در همان حال هم وحشتناک بود با شنیدنش بدتر شد.

حالت تهوع دوباره به سراغم آمد، نتوانستم خودم را کنترل کنم، به زور دادیار را پس زدم و به سمت دستشویی رفتم و هرچه خورده بودم را بالا آوردم. بیرون که آمدم دادیار و مامان دم در بودند.

01:15]

#ق\_362

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چیشد عزیزم؟

\_چیزی نیست.

\_حامله ای؟

مامان را نگاه کردم، پوزخندی زدم.



\_آره خوش به حالت، داری نوه دار میشی، دعا کن  
شبیه داییش باش...\_

\_آسوی!

هشدار دادیار باعث شد نتوانم ادامه بدهم. نگاهی به  
هر دو کردم.

آذرخش نبود، من در حال بالا آوردن بودم انگار مامان  
گفته بود برود بیرون. بابای بیچاره ام، چه حالی بود.

\_خوبی بابا؟\_

هیچ نگفت. مرد بیچاره صدایش در نمی آمد، قدرت  
تکلم نداشت از چه ناله میکرد. فقط خودخوری بود و

خود خوری. دست آسمان را گرفتم تا باهم بیرون برویم  
به مامان سپردم فقط حواسش به بابا باشد.

امیر در حیاط بود، آن مشّت و نگرانی و تماس یعنی  
آذرخش چیزی در مورد آنها فهمیده بود اما من هم خبر  
نداشتم که این دو در ارتباط بودند.

\_دادیار برو بیمارستانی درمانگاهی جایی.

آسمان گفت خوبم، اما نبود. من قدرت دفاع داشتم او نه  
و خدا میدانست آن وحشی چه بلایی سرش آورده بود.  
آنقدر حالم از استرس بد شده بود که حتی نتوانسته  
بودم با مامان دعوا کنم که چطور اجازه داده.

\_مامان پرید جلوم، وگرنه...

نگاهی به دستش کردم که سرم به آن وصل بود.

\_این حال جلو گرفته.

\_تقصیر مامان نیست.

سرم را تکان دادم.

\_باشه، استراحت کن فردا صحبت میکنیم.

\_دلخوری بهت... نگفتم.

امیر را می‌گفت حتما، اما دوباره تکرار کردم استراحت کند. دادیار به سراغم آمد و گفت امیر آمده است به بیمارستان و می‌خواهد آسمان را ببیند نگاهی به آسمان کردم تا ببینم تمایلی دارد یا نه. چشم هایش اینه ی جوابش بودند.

\_ما بریم هوا بخوریم.

امیر تشکر کرد و داخل رفت، سنگینی چیزی را روی  
دوشم حس کردم، کت دادیار بود.

\_سردم نیست.

دستش را دور شانه ام انداخت و به سمت نیمکت برد.

\_داری میلرزی.

از شدت عصبانیت بود نه سرما. دستم را در دستش  
گرفت اما چیزی نگفت، چه میگفت به این جهالت، به  
این زوال عقل برادرم. ما از یک پدر و مادر نبودیم؟

هرچند پسر نوح هم از یک پدر و مادر بود. حالا  
می‌فهمیدم، تا مغز استخوان می‌فهمیدم.

\_ نمی‌فهمم چرا اینجوری دادیار؟ عضو طالبان بوده، با  
این داعشی‌ها بود، با قوم وحشی‌ها بوده، نمی‌فهمم  
واقعاً. خسته شدم، یکم می‌خوام به خودم پیام یه داستان  
جدید، یه ماجرای جدید، تمومی نداره. دیدی تو این فیلم  
ها، زندگیم شده یه فیلم اکشن، درامه...

ادامه ندادم.

\_ نباید اینقدر زود برمی‌گشت باید بیشتر می‌موندت..

\_ تا خودش بخواد تغییر نمی‌کنه، بچه‌تر که بود هم  
همینطور بود گیر میداد اون موقع‌ها بابام اجازه نمیداد،  
میگفت دختر منه هر جور بخواد می‌پوشه و می‌گرده،  
حالا...

سرم را تکیه داد به قفسه ی سینه اش.

\_یکم آرام باش من حلش میکنم، این بار دومه بخاطر  
استرس داری بالا میاری، باید بری دکتر. اما الان  
نمیخوام تحت فشارت بذارم، خودت سعی کن آرام  
باشی.

چطور آرام میشدم، او که سر و صورت آسمان را دیده  
بود، او که شنید دکتر چه گفت.

\_میشه آسمان چند روز پیشمون باشه؟

\_تا هروقت که بخوای عزیزم.

\_نمیدونستم چیزی بینشونه، بهم نگفته بود باز بچگانه  
تصمیم گرفته.

\_صحبت میکنیم باهاتش، آبان تو سنی نیست که بخواد  
همچین تصمیمی بگیره.

\_تو ام مخالفی؟

نفس عمیقی کشید، نگاهش به ورودی بیمارستان بود.

\_من به مهستی تو این سن شاید اجازه ی این کار رو  
نمی‌دادم، سن حساسیه.

\_تو این سن سرکوب شه احساسات؟

\_منظورم این نیست، حضور امیر اینجا به معنی وجود  
حسی بین او و آسمان نیست، از نظر من این حضور  
خیلی معنی ها داره.

01:15]

#ق\_363

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_منظورت چیه؟

\_فکر کنم میدونی منظورم چیه!

از جایش بلند شد و دستش را دراز کرد تا دستم را  
بگیرد بلند کند .



\_سرْمش باید تموم شده باشه تا الان، بهتر بریم داخل.

سرم را تکان دادم. حس خوبی نداشتم شاید من هم نیاز داشتم فشارم را چک کنند. امیر کنار تخت آسمان نشسته بود، به سمتشان که رفتیم از جایش بلند شد. نگاهی به هردوی ما کرد. باید با او صحبت میکردم اما شاید لازم بود اول با آسمان صحبت کنم جمله ای که دادیار در حیاط گفت هم زنگوله وار در ذهنم مرتب صدا میکرد.

\_بهتری؟

\_خوبم .

خواستم از امیر تشکر کنم و بگویم برود اما دادیار قبل از من اقدام کرد و گفت او دیگر میتواند برود. گفت اگر

کمکی بخواهیم به او خبر دهیم اما چه کمکی از دست او ساخته بود برای این حال خراب خواهر من.

دادیار از بازوی آسمان گرفت تا کمکش کند برای راه رفتن. کنارشان آرام قدم برمیداشتم. اگر آذرخش قرار بود برنگردد دبی و اینجا می ماند آسمان نمیتوانست با او زندگی کند. هر جور حساب میکردم ممکن نبود. یا باید او خانه ای جدا می گرفت یا اگر مامان میخواست پیش آذرخش باشد برای بابا و آسمان خانه ای جدا میگرفتم که همه ی این اقدام ها پول میخواست ... پول خوشبختی نمی آورد درست اما نداشتنش، آه که نداشتنش جز فلاکت و بدبختی چیزی به همراه ندارد .

\_خوبی؟

\_فکر کنم.

\_بشین عزیزم.

خواست از کنارم رد شود دستش را گرفتم مکث کرد.

\_مرسی و ببخشید.

دستش را روی دستم گذاشت و لبخندی زد .

آسمان را بردم به اتاق ، جایش را مرتب کردم و از لباس های خودم آوردم و لباس هایش را عوض کردم. خیلی درد داشت معلوم بود از حرکاتش، با بغض گفت .

\_از درسهام عقب افتادم.

\_دو روز استراحت کن بعدش ادامه میدی چیزی نیست  
دو روز. روزی یه ساعت بیشتر بخونی چند روزه  
جبران میکنی.

\_پیش داداش دادیار زش...

\_چیزی نمونده که ندونه از من و خونواده‌ام. به این  
چیزها فکر نکن سعی کن بخوابی.

\_نمیخوای حرف بزنیم؟

\_با این حالت؟ اونقدر ها هم واجب نیست بخواب.

کنارش نشستم تا از به خواب رفتنش مطمئن شوم.  
رویش را مرتب کردم و در اتاق را به آرامی بستم.

\_خوابید؟

روی تخت نشسته بود پاهایش را دراز کرده بود و تکیه داده بود به تخت، تبلتش دستش بود .

\_آره .

دست بردم لای موهایم و خاراندم. به سمت کمد رفتم تا لباس خوابم را بپوشم اما انقدر فکرم درگیر بود که چند دقیقه بود جلوی کمد ایستاده بودم و یادم نمی آمد چه میخوام.

پشت سرم ایستاد حسش کردم یک دستش را از پشت سرم روی شانه ام گذاشت و دست دیگرش را از کنار بدنم دراز کرد و لباس خوابم را برداشت.

\_فکر کنم این رو میخوای.

سرم را تکان دادم. من هم بغض داشتم، انگار که یک کودک بودم و مقابلش ایستاده بودم، دست برد به سمت لباسم و خودش تک تکیشان را عوض کرد. دستش را انداخت زیر زانویم و بلندم کرد آرام روی تخت گذاشت، کنارم دراز کشید و بغلم کرد. همانجا بود که دیگر بغضم شکست در آغوشش گریه کردم و او آرام نوازشم کرد و سعی کرد آرامم کند، با نوازش های او بود که خوابم برد.

-----

پس؟

خیلی اصرار کرد که یه فرصت کوتاه بهش بدم. خیلی وقت بود که داشت اصرار میکرد.

به فکر رفتم دیگر مغزم کار نمیکرد که بگویم کدام کار درست و کدام غلط است .

\_چیزی نمیگی؟

\_نمیدونم آسمان. الان تو سن حساسی هستی خودتم نمیتونی در مورد حس است به امیر مطمئن باشی حتی اگر مطمئن باشی هزار و یک چیز دیگه هم وجود داره که باید در نظر بگیری. تو این شرایط... ترجیح میدادم اجازه بدی یه چند سالی بگذره.

\_تو بگو چیکار کنم !

\_همین! مشکل همینیه تو باید به یه فکری بررسی که خودت تصمیم بگیری نه اینکه چون این مخالفه، چون اون یکی اصرار میکنه انتخابی داشته باشی.

\_داداش دادیار الان راجبم کلی فکر بد میکنه خجالت  
میکشم اینج...\_

\_دادیار با هزار چیز ذهنش درگیره بخاطر تو نیست .

\_چیزی نگفته؟\_

\_راجب تو و امیر؟\_

سرش را تکان داد .

\_گفت اگر مهستی بود تو این سن اجازه نمیداد همچین  
تصمیمی بگیره.

نفس عمیقی کشید . دو روز بود که پیش ما بود . فردای  
همان شب به خانه رفتم و سری به بابا زده بودم ،



آذرخش یا رفته بود یا در خانه نبود. خیال بابا را از حال آسمان راحت کرده بودم. به مامان هم گفتم دیگر نمی‌شود، این را نه با دعوا بلکه دیگر کم آورده بودم از سر کم آوردن گفتم که آذرخش نمی‌تواند با آنها زندگی کند، اگر می‌خواهد ایران زندگی کند جایی را اجاره کند و آنجا بماند. اما یک جا زندگی کردن ممکن نبود. چیز خاصی نگفته بود خودش هم خسته بچه اش را دوست داشت اما حالا...

\_من امروز برم خونه؟

\_یکی دو روز هم بمون بذار صورتت بهتر شه بابا ناراحت میشه.

\_آذرخش نرفته؟

01:16]

#ق\_364

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نمیدونم فقط زنگ زدم حال بابا رو پرسیدم راجبش  
چیزی نپرسیدم.

اما بالاخره خبرش رسید که آذرخش نماند... نمیدانم  
صحبت های دادیار بود یا مامان خواسته بود. شاید هم  
خودش به این نتیجه رسیده بود. هرچه که بود او  
برگشت به دبی و من و آسمان هم برگشتیم خانه و من  
بی خبر از دادیار در به در خانه بودم برای آنها. اما  
هرجا میرفتم میگفتند دم سال تحویلی چه خانه ای!  
دادیار اگر میفهمید بی خبر از او دنبال خانه ام ناراحت  
میشد اما چاره ای نداشتم. الان با نفوذ بیشتری روی  
من اصرار میکرد او خانه بگیرد.

با امیر صحبت نکرده بودم اما برای آسمان هم گوشی جدیدی را به عمد نخریده بودم، ترجیح میدادم بدون اصرارها و تاثیر حرفهای امیر انتخاب کند. میدیدم که ذهنش شدیداً درگیر است گاهی کتاب مقابلش بود اما ذهنش به جاهای دیگر پرواز میکرد.

دادیار گفت عروسی ما به روال خودش خواهد بود، حاضر نبود تغییرش دهد و گفته بود "بذار این بدونه بزرگترین خودخواهی من تو رابطمون باشه". من اصراری برای لغو نداشتم فقط میگفتم شاید کارها به موقع نرسند که گفت نیازی و جایی برای نگرانی نیست. مدیریتش خوب بود، نمی‌دانم نشات گرفته از شغلش بود یا شخصیتش.

پس این تاییده؟

برای خرید لباس عروس آمده بودیم، دیگر انتخاب  
نهایی بود .

\_آره من دوستش دارم .

ساده بود اما زیبا بود من نمیخواستم موهایم بسته باشد  
و مجموعاش به نظرم قشنگ میشد شاید خیلی به سلیقه  
ی مهستی نبود اما چیزی تا عروسی او نمانده بود او  
میتوانست به سلیقه ی خودش آنچه که دوست داشت را  
انتخاب کند.

\_نمیخوای دادیار ببینه؟

\_هر دو در تلاشیم برای سورپرایز کردن هم دیگه.

مهستی خندید.

\_اون که بالاخره گفت عروسی کجاست.

\_فقط گفت تو باغه.

مهرستی از در اتاقی که به رویم بسته شده بود خبر  
نداشت. صورت آسمان بهتر شده بود اما روحیه اش  
خوب نبود برای انتخاب لباس نیامد و خواست من  
برایش خرید کنم برای مامان و بابا هم خودم لباس  
خریدم. نمیدانم مامان شوق و انگیزه داشت برای آمدن  
به عروسی من یا نه اما بی خبر از خودش برایش خرید  
کردم.

\_دیگه چیزی نمونده؟

\_نه کت و شلوار دادیار هم آماده است.

\_آسو؟

برگشتم سمتش.

\_جانم.

\_من... بیا اینارو بذاریم تو ماشینت. بعد میگم.

مشکوک به نظر میرسید.

\_چیزی شده؟

\_میدونی نه من نه بقیه امون رابطمون با مامان خوب نیست اما...

منتظر نگاهش کردم.

\_دادیار نمیخواه مامان رو دعوت کنه برای عروسی به  
نظر من کار درستی نیست هرچقدر که با مامان مشکل  
داشته باشیم !

دادیار چیزی نگفته بود، در واقع در موردش اصلا  
صحبت نکرده بودیم، نه مادرش نه بقیه ی مهمان ها،  
فقط من خواسته بودم چند روز مانده به سال تحویل  
کارت دعوت بفرستیم که اگر کسی تمایلی به آمدن  
داشته باشد بر اساس مسافرت های نوروزیشان حساب  
کتاب بکنند، کارت دعوت را چند روز پیش به همراهی  
خودش انتخاب کرده بودیم و رفته بود برای چاپ، ازش  
قول گرفته بودیم اسم مهمان ها را روی کارت ها باهم  
بنویسیم، فقط از مامان خواسته بودم یک حساب  
سرانگشتی کند ببیند چند نفر باید دعوت کنیم که تعداد  
کارت ها کم نباشد .

\_درسته. میخوای با دادیار صحبت کنم؟ البته هنوز کارت ها آماده نشده، دادیار به من در این مورد چیزی نگفته.

\_شاید نخواسته بحثی کنید، بیشتر میخواد تو ناراحت نشی، نظرت چیه خودت براش کارت ببری؟

با تعجب مهستی را نگاه کردم .

\_برای مادرتون؟

سرش را تکان داد، کار سختی از من میخواست همان قرار شام هم کنسل شده بود ، همه ی اتفاقات پشت سر هم افتاده بود به همین دلیل اصلا دیگر فرصت نشده بود با دادیار در موردش دقیق صحبت کنم به همین دلیل با به باد فراموشی سپرده شدن کنسل شده بود. اما این خواسته ی مهستی...



\_میدونم ماماتم خیلی برخورد خوبی باهات نداشته.

\_بحث این نیست، یعنی در واقع هست، کار سختیه برام چون... اینکه من کارتی ببرم تاثیری در اومدن و نیومدنشون نداره، غیر اون ممکن دادیار ناراحت شه بیخبر از او همچین کاری بکنم، مادرتون رفتار جالبی شب تولدش و روز عقدمون باهاش نداشته.

نگاهم کرد، حس کردم شاید دلیل خاصی از درخواستش دارد، او همه ی این ها را میدانست حتی بهتر از من، به هرحال او در بطن ماجرا و برخورد های مادرش بود.

\_چرا از من این رو میخوای؟ چیزی شده که من بیخبرم؟

\_نمیشه که اینجوری هممون با مامان قطع رابطه کنیم.

\_مهستی من این رو نخواستم ، اینکه تو و مهیار با  
مامانت در ارتباط نیستین خواست خودتون نه من و  
دادیار !

\_دادیار نقطه ی وصل ما به مامان بود.

منظورش را متوجه نمیشدم، من مشاهیرم را از دست  
داده بودم، او ناواضح صحبت می کرد نمی دانم کدام  
بود !

\_و من این اتصال رو قطع کردم؟

01:16]

#ق\_365

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_نه واقعا منظورم این نیست... لطفا حرفم رو بد برداشت نکن، من اصلا نمیخوام تو رو ناراحت کنم یا اذیت کنم میدونم چقدر برای دادیار عزیزی، غیر اون دوست خوبی برای من هستی اما محروم شدن دادیار از ارث چیز خوبی نیست یعنی برای وجهه ی خانوادگی ما ... من نمیخوام واقعا حرفی بزنم که ناراحتت کنم یا برداشت بدی داشته باشی اما...

اما؟ امایی نداشت داشت حرفش را میگفت. شاید آنقدرها هم که ادعا داشتند وضعیت خانوادگی و شرایط مالی من برایشان مهم نیست مهم بوده؟! وجهه ی خانوادگی! خانواده ی من چون پول نداشت وجهه نداشت؟! این مهستی بود یا مادرش؟ حرفهای خودش بود یا مادرشان، شاید همگی... دادیار... شاید او هم

حق داشت از دردسرهای خانواده ی من خسته شود،  
 رفتارهای مادرم یک طرف برادرم که... وقتی برادرم  
 بخاطر یک سلام و احوال پرسی، یک دست گرفتن امیر  
 و آسمان آن بلا را سرش می آورد شاید حق داشت الان  
 او یا برادرش فکر کنند وجهه ی آنها برتر است. اما  
 ترجیح میدادم این ها را رک و راست از دادیار بشنوم  
 نه مهستی، در این مورد حقی به مهستی نمی دادم،  
 می توانست هر فکری که می خواست در ذهنش در مورد  
 من داشته باشد اما با این لحن و جملات به سراغ من  
 آمدن درست نبود .

\_الان یکم دیر نیست؟

نگاهم کرد.

\_همون اول از رابطه ی من و دادیار حتی احساس  
 دادیار به من خبر داشتی بهتر بود اول ماجرا مخالفت  
 میکردی.

\_آسو جان باور کن من مخالف نیستم. مگه میشه  
مخالف باشم، من از خدومه زنداداش خوبی مثل تو  
داشته باشم من به فکر آینده ی شمام. شما چند وقت  
دیگه بچه دار شدین باید خیالتون راحت باشه از...\_

ماشین را روشن کردم.

\_مهستی معذرت میخوام مخاطب هیچ کدوم از این  
حرفها من نیستم، دادیاره. دادیار همین الانشم میتونه با  
من همه چیز رو بهم بزنه نیازی نیست عذاب وجدانی  
از این بابت داشته باشه.

\_آسو تو بد برداشت کردی من منظورم این نبود.

\_مشکل اینه تو بد گفتی نه اینکه من بد برداشت کرده  
باشم.

ساکت ماند دم خانه ی مهیار که نگه داشتم گفتم.

\_تو داری با برادرت زندگی میکنی. برادرهات هیچ وقت از این بابت تحت فشارت قرار ندادن اگر چیزهایی که میگی درستیه باید در مورد توام صدق کنه، مشکل تو فقط پولیه؟ یا رشته ی محبت مادر و فرزندی؟ من به پول شما چشم نداشتم، این رو نمیدونم شاید هنوز متوجه نشدی! دادیار اگر براش مهمه، اگر چه میدونم داری از طرف دادیار این حرفها رو به من میگی خیالت راحت میتونین در آرامش این ازدواج رو به هم بزنین. هرچند ترجیح میدادم مخاطبم خودش باشه، وقتی داشت به من از حس و احساسش میگفت تو رو نفرستاد، از توام کمک نگرفت اما حالا ...

\_آسو دیگه دارم ناراحت میشم من اصلا منظورم این حرف نبود دادیار اصلا روحشم خبر نداره میدونم بخاطر این چند وقته خانوادت ذهنت درگیره ام...

نقسم را بیرون دادم.

\_و بخاطر درگیری های خانواده ام دارم حرف رک و راست تو رو جور دیگه ای تعبیر میکنم؟

سرم را تند تند تکان دادم.

\_الان بحث نکنیم بهتره هردو کمی فکر میکنیم راجبشون که ببینیم من بد برداشت کردم یا تو بد بیان کردی، الان فقط دلخوری پیش میاد .

هرچند که در دل من دلخوری بزرگی ایجاد شده بود .

سرش را تکان داد بی هیچ حرف دیگری پیاده شد قرار بود من هم به خانه ی آنها بردن برای دیدن دوقلوها،

این چند وقت نیامده بودند بخاطر وضعیت آسمان و  
 بعدش هم... در دسر ها مگر اجازه می داد. دادیار گفته  
 بود شام را هم بمانم تا او بیاید اما دیگر نه من حوصله  
 داشتم نه مهستی تعارفی کرد.

ماشین را دم در خانه خودمان نگه داشته بودم. پیاده  
 نمیشدم داشتم حرفهایمان را مرور میکردم. بخش اول و  
 خیلی مهمش حتی اگر حرفهایش را درست تعبیر نکرده  
 بوده باشم این بود که او میدانست مادرش با من چه  
 برخوردی داشته و از من میخواست بروم! وقتی گفت  
 حس کردم شاید می خواهد من فقط دادیار را راضی یکنم،  
 حتی بعدش هم باز فکر بدی نکردم، گفتم شاید دلیل  
 خاصی دارد اما... دومین بخش حرفی که من بدم آمده  
 بود این بود من را باعث و بانی تمام اتفاق های بین  
 خودشان و مادرش میدانست! حتی دادیار هم نمیتوانست  
 این نظر را داشته باشد او بود که از من خواست با او  
 ازدواج کنم اگر نمیخواست چنین اتفاقی بیفتد نمیتوانست  
 بیخیال ازدواج شود. من حتی یک بار به طور کامل از  
 او فاصله گرفتم، فرصت دادم بی هیچ فشار احساسی به



قضیه فکر کند، آزادانه انتخاب کند، احساس مسئولیت  
یا عذاب وجدان نکند، او بود که دوباره به سراغم آمد.

تقه ای به شیشه خورد، نگاه کردم، امیر بود که کنار  
در کمک راننده ایستاده بود. شیشه را پایین دادم.

\_میشه بشینم؟

سرم را تکان دادم.

\_خوبی؟ چیزی شده اینجا؟

\_نه داشتم به چیزی فکر میکردم.

دستی به ته ریشش کشید.

\_راستش فکر میکردم خبرم کنی باهام صحبت کنی  
اما...

01:16]

#ق\_366

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اما وقت نبود واینکه آسمان به نتیجه ای با خودش  
نرسیده بود چه برسد به ما و امیر.

\_حرفی نبود.

\_من...

پوزخندی زدم. قبل از او جمله ای که حدس می‌زدم  
بگوید را گفتم .

\_نمیخواستی این طوری بشه؟

در جواب نگاهم کرد، این جمله برایم زیادی کلیشه ای  
شده بود.

\_میدونم بابت خطا...

\_بحث من نه خطای تو نه آسمان. بار قبلی هم عجله  
کردی الان هم، حداقلش میتونستی صبر کنی کنکور  
آسمان تموم شه، میدید آذرخش اینجاست دفعه ی  
پیش ...

چه داشتم میگفتم؟ برای کسی که متوجه نشده بود و حالا کار از کار گذشته بود چه فایده ای داشت گفتن این ها.

\_که الان همه ی اینها گذشته. میشه لطفا یمدت نزدیکش نشی؟

سرش را تکام داد.

\_من نمیخوام اذیت شه واقعا نمیخوام .

خیلی مطمئن نبودم، اما فقط گفتم .

\_لطفا سر حرفت بمون .

قبل از او پیاده شدم، نمیخواستم بحث بیشتری بکنم،  
یعنی مهستی فعلا چنان آشی برایم پخته بود که ذهنم  
علنا شده بود دیگ بزرگی از آش شله قلمکار .

گوشی ام به صدا در آمد ملودی که مینواخت مخصوص  
دادیار بود، صدای تماس او متفاوت از باقی مخاطبانم  
بود. لباسها دستم بود نتوانستم جواب دهم و بعد از  
لحظاتی تماس قطع شد.

امیر در را برایم باز کرد. سری برایش تکان دادم و  
داخل رفتم .

\_خودم یه چیز میگرفتم.

\_گفتم بخرم باز اگر دوست نداری هرچی خواستی بخر،  
بابا اینم..

بلند شدم کت و شلوار را از کاورش بیرون آوردم جلوی  
بدنم گرفتم.

\_اینم برای تو. دوست داری؟

لبخندی زد. بابا در این مدت ناراحت بود خیلی زیاد،  
هیچ کدام از لبخندهایش واقعی نبود میدیدم. حالا اگر  
رابطه ی من و دادیار بهم می خورد... راستش استرس  
وجودم را گرفته بود، اینکه بدون دادیار برایم سخت  
بود، اینکه واقعا دوستش داشتم یک طرف قضیه بود،  
ناراحتی و غم بابا و شاید کنایه های مامان یک طرف  
دیگر. هرچند حاضر بودم همه را به جان بخرم اما دل  
پدرم نشکند.

\_چطوره؟

نگاهی به آسمانی که رفته بود لباسش را امتحان کند  
کردم.

\_خیلی بهت میاد.

\_خیلی قشنگه مرسی.

\_مبارکت باشه.

مامان هم تایید کرد که به تنش زیبا مانده، من و آسمان  
داشتیم لباسها را جمع میکردیم و مامان میخواست  
سفره بیندازد که صدای زنگ در را شنیدیم، زنگ خانه  
ی ما بود کسی هم قرار نبود بیاید! مامان روسری  
سرش انداخت بیرون برود اما اجازه ندادم.

\_من میرم.

در را که باز کردم دادیار پشت در بود، البته با اخم.

\_دادیار؟

با دیدنم نفسش را بیرون داد.

\_آسوی ازت خواهش میکنم هیچ وقت تماس هام رو بدون جواب نذار، حتی تو موقعیت جواب دادن نباشی وصلش کن بفهمم کجایی کافیه برام.

یک لحظه فکر کردم شادی حرفهای خواهرش را فهمیده و آمده.

\_ببخشید رفته بودیم خرید لباسها دستم بود، بعدشم داشتم نشون بقیه میدادم.



کنار رفتم داخل بیاید.

\_داشتم جمع میکردم بعدش زنگ بزنم.

\_چرا نرفتی خونه ی مهیار؟ زنگ زدم مهستی گفت شام نمودی.

اصلا قدمی به خانه ی مهیار نگذاشته بودم که شام بمانم یا نه.

\_خسته شدیم از خرید. بیا شام حاضره البته...

مکت کردم، شاید شام خانه ی مادر وجهه ی آنها نبود.

\_اگر بخوای، یعنی اگه اذیت میشی خونه ی ما... اومم  
درک میکنم میکنم.

من نگاهم به زمین بود وقتی این ها را میگفتم، دست  
برد زیر چانه ام و سرم را بلند کرد. اخمش سر جایش  
بود.

\_منظورت چیه؟

\_نمیدونم چیز خاصی نداریم برای شام، شادی تو  
دوست نداشته باشی یعنی...

\_یه چیزت هست، فعلا بیا تو زشته جلوی همسایه  
اتون.

نگاهی کردم، امیر جلوی پنجره بود. از این عادت ها  
نداشتند، شاید بخاطر اتفاق های اخیر بود.

مامان از آمدن دادیار معذب بود، خجالت می کشید، سلام  
و احوال پرسى کرد و خوش آمد گفت اما راحت نبود.  
پیش بابا نشست و من رفتم آشپزخانه برای کمک.

\_میگفتی یه چیز درست حسابی میپختم این رو چجوری  
بذاریم جلوش. با اون همه دبدبه و کبکبه ی اون.

شاید دادیار از نظر من نسبت به ثروتی که داشت فروتن  
برخورد میکرد، شاید من کور بودم و نمی دیدیم.

\_ماکارونی؟

\_دوست نداره؟

\_نمیدونم، اشکالی نداره، خورشت طلا که قرار نبود  
بپزیم غذاست دیگه، دوست نداشت نمیخوره میره خونه  
ی خودش غذای اعیونیش رو میخوره.

تا این را گفتم مامان با تعجب برگشت سمتم. مشکوک  
پرسید .

\_دعوا کردین؟

\_نه، اما وقتی این همه معذبی دیگه چی بگم. از اولش  
همین بودیم دیگه پنهون نکردم که الان خجالت بکشم.

در دل داشتم جواب خودم را میدادم در ظاهر جوابها  
برای مامان بود. آسمان داشت خوش و بش میکرد که  
سفره را برداشتم و بردم به حال پذیرایی. مامان سریع

دست به کار شد سالادی درست کن، گفتم بیخیال اما قبول نکرد.

واقعا نمی‌دانستم دوست دارد یا نه، تنها چیزی که می‌دانستم زمین نشستن برایش سخت بود، اما بی هیچ حرفی با هر سختی که بود تحمل میکرد. مثل همیشه با آرامش و پرستیز غذایش را خورد و از مامان بابت دست پخت خویش و حضور بی خبرش عذرخواهی کرد.

01:16]

#ق\_367

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

می دانستم می خواهد صحبت کند، در خانه ی ما هم  
نمیشد، به اتاق رفتم و دوباره لباس پوشیدم. مامان  
داشت برایش میوه می برد با دیدن من پرسید کجا؟

\_می ریم با دادیار یکم قدم بزنیم.

\_حالا صبر میکردی یکم.

دادیار را نگاه کردم، از جایش بلند شد، تشکر کرد بابت  
همه چیز.

\_باشین.

\_قدم نزنیم؟

\_نه!

نشستم ، چیزی نمیگفت داشت رانندگی. میکرد.

\_دادیار کجا میری؟

\_خونه.

\_من باید برگردم.

سرش را برگرداند سمت .

\_چرا؟

\_هیچی با خودم برنداشتم، فردا کار دارم همیشه.

\_صبح برت میگردونم.

اگر پیش او می‌ماندم نمیتوانستم فکر کنم و من این را  
نمیخواستم، سکوت در مقابل جمله شا باعث شد ماشین  
را کنار بکشد.

\_می‌شنوم.

\_چی رو؟

جوری نگاهم کرد که یعنی خودت نمیدانی؟ شاید  
نمیخواستم بدانم .

\_نرفتن خونه ی مهیار ، متاسفم اما بهونه ات زیاد دم  
دستی بود، تلفن جواب ندادنت و اون جمله ات.



نفس عمیقی کشیدم و بعد نفسم را بیرون دادم.

\_میشه یه چیزی بپرسم و راستش رو بگی؟

با همان جدیت گفت.

\_یادم نمیاد تاحالا دروغی گفته باشم.

دستم را مشت کردم.

\_تو از مهستی خواستی با من صحبت کنه؟

\_کمی ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

\_در مورد؟

\_هرچیزی! فرقی نداره، تو خواستی؟

ضربی به فرمان زد.

\_آسو درست صحبت کن...

\_تو جواب من رو بده.

\_جواب چیزی که نمیدونم را چطور بدم.

\_خواستی با من صحبت کنه، موضوعش حالا هرچی که باشه.

خیره نگاهم کرد و نهایتا گفت.

\_به خاطر ندارم. حالا میشه لطفا بگی چیشه؟

این چشم ها دروغ نمیگفت، به قول خودش تا به حال در مورد هیچ چیز دروغ نمیگفت اگر میخواست چیزی را ندانم، حرفش را پیش نمی کشید.

\_با توام.

\_میشه با مهستی صحبت کنی و حلش کنی، در مورد چیزی باهام صحبت کرد که از نظر من مخاطبش من نبودم تو بودی.

\_نمیخوای بگی چی ؟

\_راستش نه، چون من از حرفه‌اش ناراحت شدم اما  
اون فگت من بد برداشتم کردم و الان ممکنه جوری که  
اون میخواد انتقال ندم. دوست ندارم بخاطر من اختلافی  
بینتون پیش بیاد.

\_منم دوست ندارم کسی از اعضای خانواده ام به هیچ  
دلیلی تو رو ناراحت کنن .

بااینکه می‌دانستم اینطور نیست اما برای ناراحت  
نکردنش گفتم.

\_شاید من بد برداشت کردم. توام صحبت کن بعد باهم  
راجبش حرف می‌زنیم. باشه؟

دستم را در دستش گرفت.

\_برای چیزی که حدس میزدی شاید من گفته باشم  
جوابم رو ندادی؟

\_واقعا لباسها دستم بود. خونه هم رفتم بابا و مامان تو  
حال بودن، دیگه لباسها رو نش...

دستم را به سمت لبش برد و بوسید.

\_لباس عروست چی؟

\_مهستی برد.

\_چرا؟

\_تا بیره باغ برای عروسی.

سرش را تکان داد.

\_نمیای پیشم؟

\_دیگه چیزی نمونده.

و در دلم گفتم اگر او هم نظر خواهرش نباشد. مرا  
رساند می دانستم مسیرش خانه ی مهیار است. فکرم  
آنجا بود، حتی شدیداً منتظر تماس بودم اما تماس  
نگرفت.

\_گوشی که لازم نداری؟

\_نه.

\_بعد کنکورت میگیرم.

\_باشه .

\_اگه واجبه میخوای ...

\_نه نمیخوام.

ترجیح میدادم اصرار هم نکنم. کاش میشد ماشینم را  
بفروشم و خانه ای بگیرم و از اینجا برویم. وام لعنتی  
آدرخش هم اگر تمام می شد می توانستم وام جدیدی  
بردارم، چیزی به ذهنم رسید، می توانستم ببینم کل وام  
آدرخش چقدر است و آن را یک جا تسویه کنم.

خیلی وقت بود شرکت نیامده بودم، بیچاره دادیار  
صدایش در نمی آمد اما کارهایم را چه کسی انجام  
می داد هم نظری نداشتم.

\_صبحتون بخیر.

\_صبح بخیر انتظار دیدنتون رو نداشتم.

حق داشت، وقتی این همه مدت نبودم، اما حس کردم  
بیشتر بخاطر ازدواجم با دادیار می گوید.

\_دادیار اومده؟

\_نه، تشریف نیاوردن.

نگاهی به ساعت کردم، هشت و نیم بود. دیر نمیکرد،  
هرروز هشت می آمد شرکت. دلشوره ای گرفتم اما  
سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم و تماس نگیرم.

\_اگر اومد میشه بهم خبر بدین؟



\_البته.

واقعا کارها روی هم تلنبار شده بود، چطور صدایش در نمی آمد؟! تقه ای به در خورد و با گفتن بفرمایید من در توسط دادیار باز شد، ساعت یازده بود، کمی دیر نبود؟ خسته به نظر می رسید! لبخندی زدم.

\_سلام.

داخل آمد در را بست.

\_سلام عزیزم، چرا اومدی؟

از جایم بلند شدم به سمتش رفتم و بغلش کردم، لحظه ای مکث کرد اما چرا؟ بعدش دستش را دورم حلقه کرد.

\_این همه کار ریخته رو هم دیگه، من جای تو بودم تا حالا سه بار خودم رو اخراج میکردم.

\_اون وقت چطوری نفس بکشم؟

لبخندم بزرگتر شد، شاید واقعی تر شد. باید می پرسیدم چرا دیر آمدی، چرا خسته به نظر میرسی، اما شاید نای توضیح دادن این ها را هم نداشت.

\_منم به پاس تشکر قول میدم دو روزه همه رو تموم کنم.

فاصله گرفت و نگاهم کرد، بعد آرام روی چشمم را بوسید.

\_اذیت نکن خودت رو.

\_اذیت نمیشم ، به جاش ناهار سوشی مهمونم کن.

[01:16]

#ق\_368

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آرام خندید و سرش را تکان داد. فاصله گرفتم. یک بار در ترکیه قبل ها سوشی خورده بودم، غیر من و باباسی نخورده بود اما هردو عاشقش شده بودیم، نمی دانم همیشه فکر میکردم در ایران نباشد تا اینکه یکبار دادیار برایم گرفت و بعد از می توانستم بگویم جزو مشتری های ثابت آن رستوران شده بودیم .

\_البته سوشی در محل کار، چون وقت نمیشه بریم.

\_آسوی؟

روی صندلی نشستم و یک 'جونم' گفتم.

\_میشه یکم صحبت کنیم؟

\_نیازی نداری چیزی رو به من توضیح بدی، فقط حالت خوب باشه، هر تصمیمی بگیری من احترام...

\_هیچ کدوم اون حرفها از طرف من نبوده، اصلاً بهشون فکر نکردم، فکر میکردم هم به ذهنم نمی‌رسید.

دستهایم را بهم حلقه کردم.

\_شاید خودخواهی باشه اما خوشحالم این رو می‌شنوم.  
و همین خیالم رو راحت میکنه.

کنار می‌زم آمد.

\_نمی‌فهمم چرا اینجوری میشه، مهستی همچین اخلاقی  
نداره، میشناسیش و...

در واقع فکر میکردم میشناسمش.

بلند شدم مقابلش ایستادم.

\_من و تو، شخصیتمون خانواده هامون خیلی باهم فرق  
دارن، من این رو میدونم، اینم میدونم شاید اگر با

دختري از يك خانواده ي متمول ازدواج ميكردى اين  
 در دسر ها رو نداشتى نه با مادرت نه خواهرت شايد هم  
 با مهيार. اما گره خورديم بهم، خوب يا بد حس ميكنم  
 گره خورديم بهم. منم پاى اين زندگى وايستادم داديار،  
 اما اگر يه روزى نخواستى حس كردى...

دستش را روى كمرم گذاشت.

\_ همچين اتفاقى نميفته.

\_ اگر يك درصد اين احتمال باشه، فقط ميخوام بدونى  
 باهام رو راست باش.

\_ هستم عزيزم، هميشه!

سرم را تكان دادم. نمى دانستم قرار است با مهستى چه  
 برخوردى داشته باشم، نه اينكه قهر كنم يا اخم و تخم.

اما شاید این صمیمیت و دوستی باعث می‌شد دل  
همدیگر را بشکنیم.

ناهار را با دادیار در دفتر او خوردیم، همه رفته بودند  
و او باخیال راحت روی مبل دراز کشید و سرش را  
روی پایم گذاشت، هرچند که دستش چند برگه بود و  
داشت به کارهایش می‌رسید.

\_مطمئنی می‌خوای ماه عسل بمونه برای بعد؟

نگاهش کردم. شاید بخاطر حرفهای مهستی فکر میکرد  
نظرم عوض شده است؟!

\_آره، بذار بچه ها پرستار پیدا کنن.

\_یه پرستار جدید دیروز اومده، مهیار میگفت خیلی  
اذیتش نکردن، چند روز آزمایشی میاد، شاید به توافق  
رسیدیم .

\_چه خوب .

\_برای همین میگم، اگر پرستارشون باشه ما بریم ماه  
عسل .

نظری نداشتم، در واقع ممتنع بودم .

\_نمیدونم، اگر دوست داری بریم؟

\_تو دوست نداری؟

\_راستش دیگه قدرت تصمیم گیریم رو از دست دادم .



\_بعد این همه ماجرا به نظرم خوب باشه برای  
هردومون .

او هم دست کمی از من نداشت، به همان اندازه از جانب  
خانواده اش تحت فشار بود .

\_باشه، کجا بریم؟

\_هرجا تو بخوای عزیزم.

\_این یه بار رو تو بخواه.

خندید.

\_مطمئنی از سر تنبلی فکر کردن نیست که میخوای  
بسپیش دست من؟

\_مچم رو گرفتی.

خم شدم و بوسه ای به پیشانی اش زدم.

\_بریم و برگردیم ببین باز داستان جدید چی داریم از  
طرف اطرافیان.

لبخندی زد، شوخی من تلخ بود لبخند او تلخ تر. گزینه  
ی دیگری وجود نداشت باید با همین تلخی های موجود  
شوخی میکردیم و خوش می بودیم.

\_ایران باشه یا خارج از ایران؟

\_اگر خارج از ایرانی پاسپورتم احتمالا منقضی شده باید  
تمدید کنم.

\_نگران نباش .

سرم را تکان دادم تکه ای از ماهی را برداشتم و  
خوردم. جوری نگاهم میکرد که پرید گلویم.

\_چیه؟

\_هیچی عزیزم. خوشگل میخوری .

\_میخوای توام؟

\_تو رو ترجیح میدم.

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم. زل زده بود به روبه  
رو یک دفعه گفت .

\_میخوام یه کارخونه ی جدید احداث کنم.

با تعجب نگاهش کرد؛ بلند شد نشست.

\_جدا از این کارخونه ی پدری ، دوست داشتم اول به  
تو بگم.

\_میشه؟ میتونی؟ یعنی منظورم اینه با این حجم کاری؟

سرش را تکان داد.

\_دارم بررسی هاش رو انجام میدم. اینجا رو واگذار  
میکنم به طور کامل به مهیار و مهستی. که الان بخش  
زیادش برای مهیار و بچه هاس.

\_بخاطر این که مادرت سهمش رو به نامشون زد؟

\_آره .

\_ناراحتی از ای...

\_نه! و اینکه ...

در تجزیه تحلیل جمله های قبلی بودم که گفتم.

\_و؟

\_اسمش رو تو انتخاب کن. البته چیزی باشه تایید بشه.

\_چه افتخار بزرگی.

\_میخواستم اسم تو باشه اما...

تعجب کردم .

\_اما؟

\_آسوی فقط ماله منه، ترجیح میدم اسمتم فقط برا من باشه.

خندیدم .

\_که نمی گی هم اون 'ی' آخرش برای چی؟

\_تو را از این سوی و آن سوی مرزها دوست دارم .

خندیدم .

\_اینجوری نبود شعره .

\_اینم شعر من برای آسوی خانم .

چه خوب خوشحالم میکرد چه راحت . جدی نگاهش  
کردم و پرسیدم .

\_میدونی یه جوری از صفر شروع کردنه؟

\_نیست، اگر کلش رو نتونم خودم حل کنم مجبورم یه شریک داشته باشم.

\_با خواهر و برادر خودت بودن ، یعنی شراکت با اونها بهتر نیست؟

01:16]

#ق\_369

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_ترجیحم شراکت نیست عزیزم. باید ببینم چطور پیش میره و تورم های کشور.



\_نمیتونم از نظر مالی دستت رو بگیرم اما پیشتم و  
پشتتم همیشه.

دستش را انداخت دور شانه ام و شقیقه ام را بوسید. به  
من گفته بود تا من دلخور نباشم از بی اطلاعی اما ذهنم  
شدیدا درگیرش شد. از ورشکسته شدنش از تحت فشار  
بودنش میترسیدم. پولی که لازم داشت یا قرار بود خرج  
کند یکی دو میلیون نبود. برنامه ریزی طولانی مدت هم  
میخواست.

اما باید تلاشم را میکردم برای همراهی و پیشش بودن  
، این کنار او بودن ها شاید کمک حالش میشد.

---

برای چهارشنبه سوری مهیار تماس گرفت من، مامان،  
بابا و آسمان را هم دعوت کرد به خانه اش. گفت

دوقلوها دوست دارند شب را کنار ما باشند. من هم دوست داشتم دعوتشان کنم اما حالا که او پیش دستی کرده بود نه گفتن زشت بود.

مامان استقبال نکرد حتی میگفت نهایتاً با آسمان بروم اما حس میکردم زشت باشد. نمیتوانستم به دادیار بگویم مادرم نمی آید. به هر زبان و خواهشی که بود سعی کردم راضی اش کنم.

\_داداش دادیار اونجاست؟

\_آره گفتم دیگه نیاد .

گلدانی از طرف مامان و بابا برایشان خریده بودم آن را هم در ماشین کنار آسمان جای دادم و نشستم پشت فرمان.

\_چطوری آق معلم؟

اگر فرزندهایش اجازه میدادند خوب میشد...

\_زود نیست داریم الان میریم؟

\_یکم دیگه بمباران شروع میشه دیگه با دوره ی جنگ ایران و عراق خیلی فرق نداره. همین الانشم صداها رو نمیشنوی؟

دوقلوها با خوشحالی برای استقبال ما آمدند. مهستی نبود قرار بود شام را او پیش خانواده ی امید باشد. در این چند روز همدیگر را ندیده بودیم. صحبت هم نکرده بودیم. انگار او هم دلخور بود او از چه نمی دانم. شاید هم منتظر تماسی از من، هیچ نظری نداشتم اما کارهای شرکت هم فرصت و فراغ چندانی نداده بود، بعد از شنیدن اینکه دادیار میخواست کار و بارش را جدا کند

حساس تر شده بودم برای کمک کردنش. حتی تا جایی که می‌شد در وقت ناهار کارهای او را انجام می‌دادم تا او به کارهای خودش برسد و همین باعث میشد ساعت‌های زیادی را در شرکت باشیم قبل از حضور کارمندا، وقت نهار و بعد از رفتن کارمندا .

\_مشکلی که پیش نیومد؟

\_کی؟

\_تو راه؟

ماشین خریده بود نگران نباشد اما هیچ تاثیری نداشت، باز نگران بود .

نه، یکم دیگه سر و صداها بیشتر میشه، جنگ واقعی  
یکم دیگه اس.

لبخندی زد .

شب خوبی بود، دوقلوها بیشتر با بابا هم بازی. فرد  
جدیدی برای کارهای خانه اش از طرف یکی از  
دوستانش معرفی شده بود دادیار گفته بود اما من ندیده  
بودمش. هم سن های مهین خانم بود اما خیلی ساده و  
بی پیله پیله به نظر میرسیدیم. تا ما رسیدیم اجازه  
گرفت رفت. قرار نبود شب ها بماند و مهیار موافقت  
کرده بود. شام را حاضر کرده بود و حتی میز را چیده  
بود.

باقی پذیرایی ها را به طرز باتمک و ناشیانه ای مهیار  
انجام میداد و گاهی برای بازی دوقلوها مثلا کمکش  
میکردند اما به من اجازه ی کمک نداد .

\_دیگه باید خودم یاد بگیرم، یه پدر مجرد باید از پس هرکاری بربیاد.

چشمکی زد. بخاطر حرفهای من میگفت وقتی گفته بودم چون بچه دارد باید همه چیز را به جان بخرد.

\_با مهستی صحبت نکردی؟

در آشپزخانه پیش مهیار بودم، اجازه ی کمک نداده بود، فقط داشتم میوه ها را نگاه میکردم .

\_در مورد؟

\_فکرکنم خودت بهتر میدونی.

جمله ی دادیار بود معمولاً.

نه وقت نشده.

یا نخواستی؟

نمیدونم به هر حال دو طرفه بوده نخواستن.

م هستی یکم خجالت میکشه. به قول خودش منظورش  
اون حرفها نبوده فقط بد بیانش کرده.

این که وجهه ی خانوادگیتون از وجهه ی خانواده ی  
من بهتر و مهم تره بیان دیگه ای نداره! یا این نظر رو  
داری یا نداری. اینطور نیست؟

نمیدونستم همچین چیزی گفته .

سرم را تکان دادم.

\_مهم نیست .

\_معلومه از این حرف بیشتر از بقیه ناراحت شدم.

\_شاید.

\_یکم تحت تاثیر حرفهای خواهر امید و مادرم اونها رو گفته.

\_بهتون حسودیم میشه خواهر و برادرهای خوبی  
هستین تحت هر شرایط پشت همین.



ایستاد مثل من تکیه داد به میز .

\_این یعنی ناعادلانه دارم طرف خواهرم رو میگیرم؟

\_منظورم این نیست یه جمله ی کلی بود.

دستهایش را در هم تا کرد و گفت .

\_و من در جواب جمله ی کلیات باید بگم که حق رو به مهستی نمیدم فقط دارم فضا رو یکم نرم تر میکنم تا راحت تر بتونه ازت معذرت بخواد.

لبخندی به قلب بزرگش زدم .

\_نیازی به عذر خواهی نیست.

\_چه عذرخواهی؟

برگشتیم سمت دادیار که این را پرسید.

\_هیچی مهم نیست.

کنارم ایستاد و نگاهی کرد. مهیار سریع موضوع را عوض کرد.

\_تصمیم گرفتین برای ماه عسل؟

دادیار هنوز نگاهش به من بود، داشت دستمال سری که بسته بودم را نگاه میکرد، اما در جواب دادیار گفت.

\_پرستارت حتمیه؟

سرش را تکان داد.

\_بچه ها حرفی راجش به من نزدن .

مهیاری خنده ای کرد .

\_مگه وقت دارن.

01:16]

#ق\_370

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

لبخندی زدم حق داشت. از وقتی رسیده بودیم مشغول بازی و شیطنت بودند. مهیار از آشپزخانه بیرون رفت و تنهایمان گذاشت دادیار بوسه ای به گونه ام زد و گفت "چه خوشگلی شدی تو امشب." و من با لحن کودکانه ای گفتم مرسی! خندید، "امشب رو بیا پیش من". خندیدم جمله ی هر روزه ی این چند وقتش شده بود.

\_نمیشه مامان بابا با من.

\_پشت سرت میام برسونشون با من برمیگردیم.

\_نمیشه عزیزم.

لبخند دیگری به عزیزم که گفتم زد، من به اندازه ی او نمیگفتم، اما ه بارش متوجه بودم چشم هایش برق میزند و خوشحال می شود .

\_دلم برات یه ذره شده.

\_ما که هرروز هم رو میبینیم.

\_من همه جوره دلم برات تنگ میشه فقط با دیدنت رفع  
نمیشه.

لبخندی به شوخی معنی دارش زدم و مشتی آرام نثار  
قفسه ی سینه اش کردم. اما سریع مستم را گرفت  
بازش کرد و کف دستم را بوسید.

\_نمیای؟

\_خجالت میکشم، پیش بابا!

سرش را به سمت عقب برد .

\_چیزی دیگه نمونده.

\_با همین جمله داری سرم کلاه میداری.

\_تو جان منی ، من سر تو هیچ وقت کلاه نمیذارم.

نفسش را به روی صورتم فوت کرد.

\_حداقل با این حرفها صبرم رو لبریز نکن وقتی نمیای  
پیشم.

با محبت نگاهش کردم بوسه ای سریع روی گونه اش  
زدم و در رفتم.

دیگر وقت روشن کردن آتش بود .

\_جان مواظب باش.

\_من نمی ترسم آسو .

جاشوا: منم نمی ترسم .

\_باشه، نگفتم می ترسین مواظب باشین .

دادیار دور ایستاده بود نیتی برای پریدن نداشت. به سمتش رفتم و دستم را دراز کردم. جوری نگاهم کرد که یعنی داری شوخی میکنی؟

\_بیا دیگه.

\_ مطمئنم شوخی میکنی !

\_ نه چرا شوخی کنم بيا لطفا! ميخوام با تو بپریم.

دستم را گرفت اما به نیت اینکه راهیم کند بروم پی کار  
خودم. اما مگر بیخیال میشدم؟!

\_ دادیار لطفا، جون من!

\_ عزیزم...

\_ بيا لطفا.

جان من و خواہشم را رد نکرد. مثل گربه ی شرک  
نگاهش میکردم، دیگر نمیتوانست نه بگوید .



آنقدر با نمک پرید که همه را به خنده انداخت و همین  
 خنده باعث شد دیگر تکرار نکند. باینکه کنارم بود اما  
 نگاهم به او بود و من با دیدنش از خنده دولا شده  
 بودم، کنارم ایستاد و دستش را دورشانه ام انداخت.  
 صاف ایستادم در حال خنده تکیه دادم به او.

\_از دست تو .

\_مرسی .

یک بار هم جان و جاشوا دستم را گرفتند و پریدیم.  
 ترقه ممنوع بود هرچند جان و جاشوا معتقد بودند خیلی  
 آدم های حوصله سر بری هستیم چون هیچ ترقه ای  
 نبود .

خداروشکر رفتار صمیمی مهیار و دادیار البته به شیوه  
 و روش خودش باعث شد مامان آنطور که حدس میزد

اذیت نشود. جیران خانم شام بی نهایت خوشمزه ای را آماده کرده بود، که همگی با لذت تمام خوردیم. اسمش را از مهیار شنیدم و فکر کردم شوخی می‌کند اما گفت واقعا اسمش جیران است. معنی اش را پرسیدم گفت نمی‌داند. تعجب من باعث شد بچه ها شروع کنند به شوخی کردن با اسم آن بنده خدا.

شب موقع برگشت که البته به خاطر ترقه ها بعد از دو شب داشتیم برمیگشتیم دادیار دنبالم آمد، گفت از سر نگرانی می آید و من به شوخی گفتم حتما باورم شد. دم در نمودنم در تاثیر ساعت های خوبی بود که گذرانده بودیم یا چه، مامان گفت این بنده خدا تا اینجا آمده است با او برو تنها نباشد. باورم نمیشد این را از مامان بشنوم. میدانستم شدیداً مودی و تاثیر پذیر بود اما دیگر این را انتظار نداشتم.

جلوی لبخندم را گرفتم و سرم را تکان دادم بقیه داخل رفتند دادیار حس کرد منتظر مانده ام با او خداحافظی

کنم اما اینطور نبود. در را بستم و با شیطننت نگاهش کردم.

\_بریم؟

\_میای؟

سرم را تکان دادم. داشتم کمربندم را میبستم که گفتم.

\_نمیدونم چیشد اما مامان گفت گناه داره تنها بمونی باهاش برو.

\_مادر زن خوب.

خندیدم، اولین بار بود مامان را مادر زنش خطاب میکرد.

01:16]

#ق\_371

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_کارت ها همشون ارسال شدن؟

\_آره عزیزم. شما چی؟

\_مامان فرستاد انگار، گفت خودش میبره یه تعداد رو  
یه تعدادی هم خاله مریم دیگه نداشت من برم. البته  
وقت هم نمیکردم.

\_عزیزم من که گفتم راننده ی من میبره.

\_مامان گفت شاید خیلی خوششون نیاد، البته چون تهران نیست نمیدونم کیا بیان کیا نه، هرچند...

نگاهی به چراغ قرمز چشمک زن کردم، دادیار داشت خیلی آرام رانندگی میکرد.

\_هرچند؟

\_یه تعدادشون بعد ورشکستی، یه تعدادشون هم شاید بعد سخته ی بابا با ما رفت و آمد رو قطع کردن.  
البته... محل زندگیمون هم تا مدت ها میتونه دخیل باشه تو این موضوع.

دستم را گرفت.

\_گذشت عزیزم.

\_آره، گذشت، آسون نگذشت اما گذشت.

\_خیلی بهت افتخار میکنم.

سرم را تکان دادم .

\_تو از آذرخش خبر داری؟

\_مشکلی پیش اومده؟

\_نه، فقط خواستم ببینم میره سرکار یا اونجا هم...

\_فقط خبر دارم که رسید اونجا اما، اگر مشکلی بود  
شاید بهم اطلاع میداد اما میپرسم عزیزم. نگران نباش .

\_مرسی.

نفس عمیقی کشیدم. آذرخش بد بود و بد کرد اما گاهی  
دلم برای بچگیمن تنگ میشد.

\_نمیدونم چرا اینطوری شد. زندان باعث شد، هم نشینی  
با دوستهای عجیب و غریب، یا چی؟ نمیدونم .

جوابی نداد. چرا که سوالم جواب نداشت این را خودم  
هم میدانستم.

صبح وقتی بیدار شدم دست دادیار دور گردنم بود. در  
خواب قلط زده بود و حالا تمام سنگینی دستش روی من

بود. آرام دستش را بلند کردم و کنار زدم بلند شدم ،  
لباسهایمان پخش و پلا روی زمین بود، جمعشان کردم  
و به سمت حمام رفتم، دوشی سریع گرفتم ، میخواستم  
قبل از بیدار شدنش برایش صبحانه آماده کنم و به اتاق  
بیاورم.

نزدیک صبح خوابیده بودیم به همین دلیل قرار بود  
امروز دیر برویم به شرکت. لباس بهاره ی سفید رنگی  
را برداشتم و به تن کردم. لباس هایی که آستین نداشت  
را دوست داشت و من از لمس شدن بازوهایم توسط او  
لذت میبردم به همین دلیل نگاهی اجمالی به کمد لباسم  
که میکردم بیشترشان بدون آستین بودند.

سرم را برگرداندم هنوز خواب بود. دوست داشتم  
آرایش کنم اما هر آن ممکن بود بیدار شود چرا که  
خیلی هم در کارهای آشپزخانه زرنگ و سریع نبودم.  
قرار بود زمانی بگیرد تا آماده کنم. ریمیل و رژ لبی زدم  
و سریع پایین رفتم .



خوب بود همیشه همه چیز بود، راننده اش خریدهای هفتگی خانه را انجام میداد معمولاً و این باعث میشد چیزی کم و کسر نباشد. هرچیزی که دم دست بود و در سینی جای می‌گرفت را گذاشتم نانهای تست را گرم کردم، گلدان کوچکی برداشتم و دنبال گل گشتم اما نبود، گل های حیاط هم تازه کم کم میخواستند سبز شوند و گل بدهند. بیخیال شده همان را بردم برایش. بیدار بود و دست به گوشی. با صدای شاداب و بلندی گفتم.

\_صبح بخیر.

نگاهم کرد لبخند به لبش بود. گوشی اش را کنار گذاشت.

\_صبح بخیر عزیزم. کجا موندی؟

با تعجب نگاهش کردم و سینی را روی تخت گذاشتم.  
دیشب به شوخی گازی به بازویش زده بودم اما انگار  
خیلی محکم بوده جایش مانده بود رو به کبودی بود.

\_چیکار کردم! وای.

نگاهی کرد و لبخندی زد. با لحنی شوخ گفت .

\_امنیت جانی ندارم.

دستی رویش کشیدم.

\_درد میکنه؟

خندید جلوتر آمد و گونه ام را بوسید و بو کرد.

\_نه خوشگل من .

پوست او هم سفید بود همین باعث میشد بیشتر به چشم  
بیاید اما واقعا آنقدر هم محکم گاز نگرفته بودم.

\_ببخشید.

گونه ام را کشید .

\_چه زحمت کشیدی.

تازه یا جمله ای که وارد اتاق شدم گفت افتادم .

\_تو چی گفتی من اومدم تو اتاق؟

\_دیدم با عجله داشتی آماده میشدی.

چشم هایم گرد شد .

\_بیدار بودی؟ خیلی بدی.

همانطور که داشت روی نان تست کره میزد گفت.

\_اگه میگفتم بیدارم که همچین چیزی رو از دست میدادم.

به سمت من گرفت، گازی زدم .

کاش میشد زندگی در این لحظه بایستد، در این لحظه ها  
و ثانیه ها که همه چیز زیبا بود ، همه چیز با او  
دلنشین بود. بی هیچ حرف غصه و دردسری بود.

دنیای بیرون ما را اذیت میکرد، درد و غم را به ما  
هدیه میداد ما با هم، در هم خوب بودیم، زیبا بودیم.

----

مهستی تماس گرفت و خواست همدیگر را ببینیم.  
نمیدانم مهیار به زور خواسته بود تماس بگیرد یا واقعا  
به قول خودش فضا را کمی آرام کرده بود تا او با من  
حرف بزند. مثل همیشه صحبت کردم و گفتم بعد از تمام  
شدن کارم با او تماس میگیرم.

به دادیار گفتم او هم بیاید گفت بهتر است هردو باهم  
مشکل را حل کنیم تا لطمه ای به دوستیمان وارد نشود،  
راستش بعد از قضیه ی نسترن این کار دیگر سخت  
بود. من اعتمادم به پایین ترین سطح خودش رسیده بود  
و کوچکترین ضربه اذیتم میکرد. برای من به حکم یک  
ضربه ی کاری بود.

**\_چطوری؟**

**\_خوبم ببخشید دیر شد این چند وقت سرمون شلوغ بود  
فردا هم که دیگه تعطیل .**

**\_آره امید هم، من کار خاصی ندارم برای کمک به امید  
میرم.**

**\_سفارش ندادی؟**

**\_نه منتظر تو موندم.**

**01:16]**

#ق\_372

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

شدیدا گرسنه ام بود غذا را به چاق سلامتی ترجیح دادم. کمی از کار گفتیم ، جوری که نسبت به کارهای دادیار واکنش نشان میداد معلوم بود مهستی هنوز از تصمیم دادیار برای جدا شدنش از آنها بی خبر است.

\_فکر میکنم ما باید در مورد اون روز صحبت کنیم .

جوابی ندادم نگاهش کردم .

\_تو واقعا حرفهای من رو بد برداشت کردی اصلا منظورم جدایی تو و دادیار نبود. این مدت واقعا فشار

زیادی روی دادیاره، من فقط خواستم با بهتر کردن  
رابطه ی تو و مامان یکم اوضاع رو بهتر کنم .

لبخندی زد و با شوخی ادامه داد.

\_نمیدونم چرا تبدیل شد به دعوای عروس و  
خواهرشوهری.

نفس عمیقی کشیدم. چند ثانیه ای فکر کردم تا جواب  
درستی بدهم .

\_حتی اگر منظورت جدایی من و دادیار بود مشکلی  
نیست فقط من مشکلم این بود خیلی دیر داری میگی  
اما... اینکه خانواده ی من در شان خانواده ی شم...



\_آسو من اینطور نمیخواستم بگم یعنی اصلا منظور و صحبت من در مورد خانواده ی تو نبود. مهیار واقعا وقتی گفت تعجب کردم همچین چیزی بهش گفتم.

\_من نگفتم، نقل قول کردم.

\_آسو من اصلا اسمی از خانواده ی تو نبردم، فقط راجب خودمون صحبت کردم، تو اونطور برداشت کردی یا خواستی اونطور برداشت کنی.

مگر هرکس دیگری غیر من و در جای من بود همین برداشت را نمیکرد؟

\_اما من باز معذرت میخوام اگر باعث شدم ناراحت شی یا حرفم رو بد گفتم. نمیدونم از سر نگرانی ممکنه خوب صحبت نکرده باشم.

\_میدونی ریشه در چیه؟

سوال نگاهم کرد.

\_که حس میکنی کل این داستان ها بخاطر منه. توام  
الان با امید که از خانواده ی ثروتمندیه ازدواج کردی،  
شاید شانی که از نظر مالی میگی حفظ شده اما اختلاف  
با مادرت سر جاشه.

نمیخواستم ناراحتش کنم وگرنه زندگی قبلی اش را مثال  
میزدم اوایی که با کسی که مادرش معرفی کرده بود  
ازدواج کرده بود همچین چیزی برای دادیار خوب بود؟  
و شانسان را حفظ میکرد؟ مگر اذیت نمیشد؟ اگر  
برادرانش به دادش میرسیدند...

اما نیتی برای طعنه زدن نداشتم نمیخواستم ضعف کسی  
یا درد و دل کسی را ابزاری کنم برای دفاع از خودم.  
من در این جا نیازی به دفاع هم نمیدیدم .

\_شرایط ما فرق داره اما واقعا منظورم وضعیت مالی  
خاتوات نیست، نبود.

سرم را تکان دادم.

\_نمیخوام ازم دلخور باشی .

اگر حس میکردم این حضور و عذرخواهی از ته دل بود  
من هم از ته دل میبخشیدم اما چنین حسی به من نداد به  
همین دلیل من هم مثل خودش لفظا حرفش را قبول  
کردم. نیت واقعی مهستی را زمانی باید میدیدم که دادیار  
علنا جدا شدنش از کار را اعلام میکرد.

\_منم میرسونی؟

\_با ماشین نیومدم، منم دادیار رسوند. بذاربش زنگ  
بزnm عجیبه نگفت راننده اش رو میفرسته.

نگفته بود چون خودش میخواستہ دنبالم بیاید. بعد از  
رساندن من برگشته بود به شرکت .

به خاطر دیر تمام شدن کار من هم قرارمان در  
رستورانی نزدیک به شرکت بود. دادیار نگفت  
برمی‌گردد به شرکت. صدایش خسته بود، بدون شک  
بدون شام مانده بود، تا منتظر بشویم او برسد بلند شدم  
سریع سفارش شامی برای او دادم. احتمالاً کن  
برمی‌گشتم خانه ی خودمان بهتر بود چیزی بگیرم تا  
تنهایی تنبلی اش نشود برای غذا خوردن.

\_فردا بیا پیش ما سال تحویل.

نگاهش کردم.

\_برم خونه ببینم اوضاع چطوره، سال تحویل هم  
نرسونم یکم بعدش میام.

\_امیدوارم سال خوبی باشه.

فکرم رفت به سمت دو سال پیش، خودم را کشته بودم  
تا تعداد جلسات کلاسهایم کامل شود و من بتوانم قبل از  
سال تحویل پولی بگیرم و اگر بتوانم کمی لباس نو برای  
خودمان بخرم. که با توجه به حساب و کتابم جز جوراب  
و روسری برای آسمان نتوانسته بودم از پشش بیشتر  
از این بریبایم.

[01:16]

#ق\_373

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_منم. اا رسید.

اشاره ای به ماشین دادیار کردم.

\_شام که نخوردی؟

\_نگاهی به جعبه ی غذا کرد.

\_نه عزیزم، ممنون.

مهستی: چرا با ما نیومدی برای شام؟

\_کمی شرکت کار داشتم.

اول مهستی را رساند بعد با مکث و لبخندی گفت میروم  
پیش او یا خانه. نه دلم می آمد تنهایش بگذارم نه اینکه  
چند روز بیشتر هم تا عروسیمان نمانده بود فقط همین  
روزها را خانه بودم.

\_میرسونم خونه.

\_ببخشید فقط این چند روزه.

و چند روزی که مثل باد گذشت، همه چیز خیلی سریع،  
باورم نمیشد یک روز مانده به روز عروسی ام جوش  
بزنم. چقدر غصه خوردن اما آرایشگر خیالم را راحت  
کرد که مشکلی پیش نمی آید. بقیه دو روز زودتر راهی

باغ شدند اما دادیار به من گفت ما باهم می‌رویم.  
چهار صبح بود بیدارم کرد حرکت کنیم .

\_بریم؟

\_آره، چیزی نموند؟

\_چیزی قرار نبود ما ببریم، لباس عروس و کن شلوار  
تو رو که بردن. خودم و خودتی که باید برسیم.

\_نگران نباش.

\_کجاست باغ؟

لبخندی زد.



\_چیه؟ کجاست؟

\_گرگان.

\_گرگان؟

\_آره عزیزم.

\_پس همینهِ چهار صبح بیدارم کردی. فکر می‌کردم  
جای نزدیکی باشه.

\_خیلی هم دور نیست عزیزم، صندلی رو بخوابون  
بخواب، رسیدیم بیدارت میکنم.

\_باغهِ دیگه؟

\_یعنی چی؟

خنده ام گرفت از سوالم .

\_نمیدونم، همش سیکرت نگه داشتی.

خندید.

\_نه، فقط یک باغ، خواستم روز عروسیمون ببینی  
همین.

\_بریم ببینیم داستان چیه.

باغ بود، یک باغ نسبتاً بزرگ گویا، وارد که میشدی،  
ساختمانی که داخلش ساخته شده بود. حتی ورودی

چراغانی نشده بود. حقیقتاً منتظر یک چیز دیگر بودم. چیزی به دادیار نگفتم اما سورپرایز هم نشدم، این همه پنهان کاری نداشت. همه در طبقه ی همکف بودند و مشغول آماده شدن. آرایشگر قبل از من رسیده بود، دستم را گرفت و اجازه ی صحبت نداد. مرا به طبقه ی دوم برد و سریع با شستن مجدد موهایم دست به کار شد. شدیداً مضطرب بود که تا وقت نمیرساند. هرچه میگفتم آرایش ملایمی میخواهم مجدداً میگفت آرایش عروس حتی اگر ملایم باشد با آرایش معمولی فرق دارد.

\_خوبین؟ دیشب همه چیز خوب بود؟

آسمان آمده بود در اتاق پیشم .

\_آره، فقط دوقلوها دیوونمون کردن.

\_چرا؟

\_اگه عروسی آسو و آنکل پس چرا نیستن چرا نیومدن،  
چرا فقط ما اومدیم.

\_آرام خندیدم، زیر دست آن خاتم نمیشد راحت خندید.

\_بابا اذیت نشد؟

\_نه فکر نکنم.

\_مامان؟

\_آدرخش نیست یکم...

او ادامه نداد من باقی را فهمیدم. نیازی به گفتن نبود.

\_خاله مرمی کی میرسه؟

\_زنگ زدن آدرس رو بپرسن، تو راهن.

\_خوبه. آسمان دادیار کجاست؟

\_با آقا مهیار و بابا داشت صحبت می‌کرد، الان نمیدونم.  
مهستی خانم هم داره آرایش میشه، گفت آرایشگر منم  
آرایش کنه، اما مامان میگه نه.

\_چرا؟

\_میگه خودت آرایش کن، نمیخواد.

\_نه، بذار آرایشگر مهستی انجام بده.

خیلی مطمئن نبود چون مامان دستور داده بود.

\_یه خواهر که بیشتر نداری، عروسی تنها خواهرت.  
برو من با مامان صحبت میکنم.

بعد از رفتن آسمان، آرایشگر پرسید فقط دوتا  
خواهرین؟

با آهی عمیق گفتم .

\_و یک برادر.

\_جای خوبی افتادی عزیزم، مبارکت باشه، خانواده ی  
جم رو کسی نیست که شناسه. پسر هاشم یکی از یکی  
آقاتر.

خودش گفت خودش به حرفش خندید و گفت.

\_حالا فکر نکنی چشم داریم به دامادت. نه جانم،  
خانواده ی خوبی ان.

تعریف خوب در هر دوره، زمان، فرهنگ و کشوری  
متفاوت بود. اما خوبی که او می گفت فقط پول بود و  
پول. گاهی در خیال خودم دعا میکردم کاش دادیار از  
خانواده ای ثروتمند نبود. اما از طرفی نمی دانم چیزی  
غیر از این برای پرستیز دادیار کافی بود یا نه. او به  
این سبک زندگی عادت داشت....

وقت ناهار خاله مریم برایم ناهار آورد، خبری از مامان نبود.

\_چقدر ناز شدی!

من دیدی به اینه نداشتم. به حالت دراز کشیده بودم.

\_تموم شده؟

آرایشگر به اعتراض گفت معلومه که نه.

\_دستش درد نکنه آقا دادیار خیلی زحمت کشیده.

آرام گفت.



\_رضا تا اینجا غر میزد، باغ رو که دید ساکت شد.  
همش. میپرسه ماله خودشه؟

لبخندی زدم، او هم داشت به هردلیلی با این زندگی کنار  
می آمد. بنده ی آقا رضا شده بود.

\_نمیدونم خاله، منم اولین بارمه. ولی فکر کنم اجاره  
کرده باشه، یا ماله یکی از آشناها باشه، چون یه مدت  
بود دنبال جایی می گشت.

\_جای قشنگیه، خوشبخت شی.

خوشبخت شی خاله بخاطر باغ نبود. این را من  
می دانستم، درد خاله همیشه حساست های آقا رضا بود  
و رفته رفته بد اخلاقی هایش. با کم و زیاد کنار می آمد.  
اینکه دادیار حساست نکرده بود و همچین جایی را  
برای عروسیمان گرفته بود، باعث می شد فکر کند مثل  
آقا رضا خسیس نباشد و البته نبود، این ربطی به

ثروتش نداشت، خساست به کم و زیاد درآمدن بستگی ندارد.

\_لباس عروسم اونجاست برو نگاه کن.

01:16]

#ق\_374

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

به سمتش رفت، دیدم استاده است اما بیشتر از این زاویه دید نداشتم.

\_خیلی قشنگه، مطمئنم بهت خیلی میاد.

\_مرسی خاله.

صدای موسیقی از بیرون می آمد، فکر میکردم کسی  
پلی کرده است اما بیشتر صدای ساز بود که قطع و  
وصل میشد.

\_صدای چیه؟

\_نوازنده هان.

\_چه نوازنده ای؟

آرایشگر: عزیزم ماشاءالله همه ی حرفه‌ای دلت مونده  
برای الان حرف زن گلم خراب میشه کار.

\_بله ببخشید.

خاله مریم در جوابم گفت، بند موسیقی هستند، و زودتر  
آمده اند تا آماده شوند و هماهنگ کنند. با این همه  
شلوغی و کار چطور تک تک اینها را هماهنگ کرده  
بود.

\_ناهارهاتون رو بخورین بعد ادامه بدین.

آرایشگر از رویم بلند شد و من نشستم. پاهایم خواب  
رفته بود.

\_من میل ندارم فقط یکم آب.

\_هیجان داری؟

\_یکم.

لبخندی زد .

\_طبیعیه.

\_نمیدونم مهمونها زیادن یا نه.

\_نفهمیدی چند نفر دعوت کردی؟

\_معلوم نیست همه بیان یانه.

البته بیشتر منظورم فامیل و آشناهای خودمان بود تا دادیار. خانواده ی ملکی و خانم پاینده را هم دعوت کرده بودم، و تقریبا تنها کسانی که از حضورشان مطمئن بودم همان ها بودند.

\_کم و زیاد جمعیتی خواهند بود، یه چیزی بخور همیشه  
گرسنه بمونی.

\_صبحونه رم دادیار تو راه به زور به خوردم داد، جا  
ندارم.

اما خاله بیخیال نشد، چند قاشقی غذا به حلقم ریخت و  
بعد رفت، خانم آرایشگر مشغول خوردن غذایش رود که  
دست به گوشی شدم ببینم دادیار چه نز کند. او هم پیام  
داده بود.

'\_دلم برات تنگ شد دیگه بیا پایین.'

'\_فعلا که شبیه روح شدم، نمیدونم آخرش قرار چی  
باشه.'

'\_کی تموم میشه میشه؟ ناهار خوددی؟'

'\_اره یکم، نمیدونم چقدر ولی آرایشگر دلخور بود دیر اومدم، پس حتما قراره دیر تموم شه.'

با دستور آرایشگر دیگر نتوانستم به اس ام اس بازی  
ام با دادیار ادامه دهم. واقعا کار حوصله سر بری بود و  
وقتی که اعلام شد تمام شد و می‌توانم خودم را ببینم،  
میخواستم از خوشحالی جیغ بزنم. مهستی هم آرایشش  
تمام شده بود بالاخره به سراغم آمد.

\_چقدر زیبا شدی.

\_مرسی عزیزم.

و رو به آرایشگر گفتم .

\_ممنون از شما دستتون درد نکنه.

واقعا با دیدن نتیجه ی کارش فهمیدم من زیادی عجله میکردم. همان چیزی بود که خواسته بودم. خصوصا موهایم که عاشقش شده بودم.

\_خواهش میکنم عزیزم، قسمت سخت الانه، باید لباست رو بپوشم و مواظب باشی نه لباست کثیف شه نه موها و آرایشتم بهم بخوره.

یقه ی لباسم تنگ نبود به همین دلیل گفتم بماند بعد از تمام شدن آرایشتم با کمک میپوشمش.

لباسهایم را در آوردم، با کمک خودش، مهستی و خاله مریم لباس را به تن کردم. مهستی داشت زیپش را میبست و خاله آستین هایش را مرتب میکرد. یقه اش باز بود اما آستین توری داشت. دنباله اش کوتاه بود و



نکته ی مهمی که در مقایسه با لباسهای دیگر داشت این بود که سنگین نبود، نمی دانم از جنس پارچه هایش بود یا چه.

تمام که شد هر سه با رضایت نگاهی کردند، همان لحظه عکاس و فیلمبرداری تقه ای به در زدند داخل آمدند .

\_خب میتونین عروس رو تنها بذارین تا آقا داماد بیاد.

من هم به شدت برای دیدن دادیار هیجان زده بودن، میخوام ببینم چه شکلی شده است. خاله مریم خیلی کوتاه بغلم کرد و بیرون رفت.

از هیجان بسیار می لرزیدم. حس عجیبی بود واقعا، قبل ترها وقتی در مراسم عروسی را می دیدم مضطرب و نگران است درک نمی کردم. اما حالا که

داشتم به واقع تجربه اش میکردم می فهمیدم شاید دلیل  
 مشخصی نداشته باشد اما این ای تری هست، رهایت  
 نمی کند.

01:16]

#ق\_375

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

در آرام باز شد، کمی سرم را خم کردم تا اگر شده حتی  
 ثانیه ای او را زودتر ببینم. تا چشمم به او خورد قلبم  
 لرزید. چقدر زیبا و دوست داشتنی به نظر می رسید بی  
 نهایت شیک شده بود. او همیشه کت و شلوار به تن  
 بود و مرتب اما الان بسیار جذاب تر شده بود. با دیدنم  
 لبخندی روی لب هایش نشست، در را آرام بست و به  
 سمتم آمد. در دوسه قدمی ام ایستاد و تماشایم کرد.

چیزی نمیگفت فقط نگاه میکرد. نگاه مستقیم و دوست  
داشتنی اش برایم شیرین بود، شیرین تر از هر شهدی.

\_چقدر زیبا شدی عزیزه دلم.

لبخندم بزرگتر شد.

\_باورم همیشه همچین فرشته ی زیبایی برای من باشه.  
من خیلی آدم خوش شانسی ام.

کمی جلو رفتم.

\_پس پرنس چارمینگ (prince charming) من تو  
بودی.

خنده ی کوتاه و بی نهایت شیکی داشت. جذاب  
می‌خندید، کم می‌خندید اما بسیار جذاب.

\_نگفته بودی دنبالش.

\_نه من تو خونمون بودم، به فکر لبخند کفشم، خودش  
اومد پیدام کرد.

دست هایش را دراز کرد و هردو دستم را گرفت و کمی  
دیگر جلو آمد، خواست پیشانی ام را ببوسید اما مکث  
کرد. نگاهش کردم دیدم دارد به سمت دیگر اتاق نگاه  
می‌کند. چشمش به عکاس و فیلم بردار بود، چشم  
هایش میگفت وقتی وارد شده متوجه حضورشان نشده.  
خنده ام گرفت، اولین بار بود میدیدم از چیزی یکه  
خورده و تعجب کرده است. از فرصت استفاده کردم  
گونه اش را بوسیدم، سرش با تعجب بیشتر برگشت به  
سمت من. شانه ام را بالا انداختم، داشت کم کم لب‌هایش  
کش می آمد اما رو به هردوی آنها با لحن جدی ای

گفت، چند دقیقه ای تنهاییان بگذارند. با تعجب دادیار را نگاه کردند.

\_دادیار دارن عکس و فیلم میگیرن.

با صدایی آرامی گفت.

\_بگیرن مشکلی نیست، چند دقیقه تنها باشیم عزیزم.

سرم را به چپ و راست به معنی نه تکان دادم. نهایتاً او بود که تسلیم شد. به سمت کمد اتاق رفت و با جعبه ی جواهری سمت من برگشت. مقابلم ایستاد و بازش کرد. یک گردنبند بود، یک جواهر بینهایت زیبا و بدون شک با قیمتی باورنکردنی. دیگر کم کم داشتم عذاب وجدان میگرفتم، اویی که داشت همه ی تلاشش را میکرد، کار و بار خودش را راه بیندازد، چرا این همه

خرج کرده بود. شاید در مقایسه با کل سرمایه اش مبلغ خاصی نبود، اما مجموعش میتوانست پول خوبی باشد.

\_دوستش نداری؟

\_این خیلی قشنگه دادیار، اما...

ابروهایش سریع نزدیک شد به هم. دنبال جمله ی مناسبی گشتم تا ناراحتش نکنم. حداقل امروز نباید جمله یا کلمه ای از من میشنید که ناراحت شود .

\_چرا اینقدر خودت رو به زحمت انداختی.

گردنبند را از داخل جعبه برداشت و جعبه را کنار گذاشت. پشتم را به او کردم و موهایم را کنار زدم. سرم را کمی به سمتش متمایل کردم. گردنبند را روی گردنم

گذاشت و از پشت قفلش را بست، خم شد و روی  
اسمش بوسه ای طولانی زد.

کمی بخاطر عکس و فیلم بردار معذب بود، روزی که از  
من خواستگاری کرد هم آنجا در آن رستوران عکاس  
بود، اما شاید چون از دور بود، معذبش نکرده بود.  
فاصله ی این دو خیلی نزدیک بود.

\_بریم پایین؟

سرش را جلو آورد و در گوشم گفت.

\_میخوام ببوسمت.

\_مگه شما معذب نبودید؟

کنار انگشت اشاره اش را آرام به بینی ام زد. او بیخیال  
 بوه سه اش میشد؟ اما میخواستمش. دستش را دور  
 کمرم برد نگاهم کرد، چرا اینقدر زیبا نگاه میکرد، من  
 گم شدن میخوام در زلالی چشم های او، لبهایی که  
 مرا میبوسد، آغوش او بهشت برین من بود.

فاصله گرفت، با زبانش لبش را تر کرد و خیلی محکم،  
 و خیلی استوار، و خیلی قدرتمند گفت.

دوستت دارم.

منم دوست دارم، با همه ی وجودم با همه قلب و  
ذهنم، خیلی دوست دارم دادیار. من مثل تو قبل و بعد  
جمله هام زبونم عادت نکرده به عزیزم گفتن اما هیچ  
وقت شک نکن به دوست داشتم.



دیده ای کسی با چشم هایش پرواز کند؟ در آسمان چشم  
هایش ستاره ها زیباترین رقص باله را اجرا کنند. در  
چشم های او تک تکشان را دیدم و حس کردم.

بالاخره دستم را دور دست او انداختم و آرام آرام از  
اتاق بیرون رفتم، عکاس و فیلم بردار جلوتر از ما رفتم  
از پایین پله ها فیلم و عکس بگیرند.

قرار بود وارد جمعی بشویم که همه فقط ما را نگاه  
می کنند. همه ی توجه ها روی ما باشد. راه رفتنمان،  
نگاهمان به هم. دادیار استرسم را که دید دستم را در  
دستش گرفت و فشرد.

طبقه ی پایین کسی نبود فقط مهستی و آسمان، با  
دیدنمان با هیجان دست زدند.

\_چقدر نازشدین هردو.

آسمان: خیلی.

چشم تازه به دوقلوها افتاد، شوخی بود؟ سبدي  
دستشان بود و گل بود داخلش، اینها میخواستند جلوی  
ما گل بریزند؟ مگر دختر بچه ها این کار را نمیکردند.  
فکر چه کسی بود؟

از ساختمان که بیرون رفتیم کسی را بیرون ندیدم.

\_کجان؟ کسی نیومده؟

با لبخندی دستم را فشرد.

\_مگه میشه عزیزم.

01:16]

#ق\_376

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

چند قدمی جلو رفتیم، باغ انگار خیلی بزرگ بود،  
درختهای زیادی هم داشت، اما... چیزی که میدیدم قابل  
باور نبود، میخواستم جیغ بزنم.

کمی جلوتر یک مسیر، یک راه باریکه ی بیسار زیبا پر  
از چراغ درسته شده بود. با چنان حیرت و هیجانی نگاه  
کردم که باور نمیشد. دست آزادم را از شوق جلوی  
دهانم گرفتم.

\_وای دادیار؟ چیکار کردی.

\_ همه چی برای تو.

او قصد دیوانه کردن من را داشت، من از این شوق و عشق به جنون می‌رسیدم. از عشق او...

نمی‌دانم بگویم شبیه عروسی و مپایرها در فیلم گرگ و میش شده بود، یا بیه جنگل خصوصی که متیو نشان آنه شرلی داد تا با دوستش آنجا وقت بگذرانند و بازی کنند. چرا که هر دو همیشه برایم رویایی و زیبا بودند و من داشتم آن را زندگی میکردم، لمس میکردم، با چشم هایم میدیدم. صندلی ها چیده شده بودند و مهمانها داشتند همگی با لبخند برایمان دست می‌زدند. نمی‌دانم چه کسانی از این عروسی خوشحال بودند و نبودند اما چیزی من می دیدم لبخند بود و لبخند، شادی و صدای کف بود و موسیقی زیبا.

چشمم به بابای نازنینم خورد که با چشم ها تر شده  
داشت نگاهم میکرد. بچه که بودم از این روزها برایم  
رویابافی میکرد، به من می‌گفت من هم روزی لباس  
سفید عروسی را خواهم پوشید و او با غرور و شعف با  
تماشایم خواهد نشست. امروز برآورده شدن، به حقیقت  
پیوستن تمام آن رویاهای پدر و دختریمان بود.

مامان کنارش ایستاده بود، لباسی که برایش گرفته بودم  
به تنش زیبا بود، آخرین باری که مامان آرایشی کرده  
بود و کمی به خودش رسیده بود را واقعا به خاطر  
نداشتم. آسمان حق داشت ته چشم هایش غم داشت،  
نمی‌دانم دقیقا بخاطر نبود آذرخش بود یا در واقع چه  
بود؟!

سرم را به سمت دیگر که برگرداندم، مادر دادیار را  
دیدم. پس بالاخره دعوت شده بود. حدس می‌زدم حتی  
اگر دعوت شود اما باز نیاید، همین هم قابل باور نبود.  
لبخند نمی‌زد، بی هیچ حسی داشت نگاهمان میکرد.

جان و جاشوا جلوی ما درگیر گل ها بودند، هرچند قدم  
یک بار هم نگاهمان می کردند تا مطمئن شوند ما  
دنبالشان می رویم یا نه.

نگاهی به جایگاه بسیار زیبایی که برایمان ساخته  
بودند، دکور بی نهایت شیک و زیبایش افتاد.

01:16]

#ق\_377

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

تورهای سفید و چراغ ها و ریشه های وصل شده به  
چوب هایش، چقدر زیبا بودند. دست گل زیبایی که

دادیار در اتاق به من داده بود را در دستم فشردم. همه چیز عالی بود عالی... یک مکان رویایی، یک عروسی رویایی ...

جلوی آن جایگاهی که برایمان تعبیه شده بود ایستادیم، گویا برنامه ای خاص داشتند کنجکاو نگاه میکردم بدانم دقیقا داستان چیست و می‌خواهند چه کار کنند .

متوجه شدم عقد فرمالیته ی دیگری را برنامه ریزی کردند و این کاملا فرق داشت با آنچه در محضر بود.

آقای کت و شلواری با کروات قرمز، موهایش رو به کچلی بود، قد متوسطی داشت، با کمی فاصله از ما ایستاده بود، برگه ای دستش بود، گفت روبه روی دادیار بایستم و خواست بعد از او تکرار کنیم.

به چشم های زیبا و مشتاق دادیار عزیزم نگاه کردم،  
ایستادم، دستهایم در دستش بود. اول از دادیار خواست  
تکرار کند.

دادیار: به نام نامی یزدان...

در دل یک وای گفتم، داشتند عقد آریای را تکرار  
می کردند. منتش را قبل ترها در جایی خوانده بودم و به  
دادیار گفته بودم چقدر جالب بوده سوگند عقد در باستان  
و حالا ....

خدای من چرا این مرد هیچ چیز را فراموش نمی کرد،  
چرا هیچ چیزی را جا نیم انداخت... هیچ وقت، هیچ  
زمانی حتی فکرش را هم نمی کردم همچنین چیزی را  
روز عروسی خودم تکرارش کنم.

مردی که کاغذ به دست بود ادامه داد.



\_تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان...\_

لبخندم عمیق تر شد .

\_برای زیستن با تو میان این همه گواهان، بر لب دارم  
این سخن با تو، وفادار تو خواهم بود در هر لحظه  
هرجا، پذیرا میشوی آیا؟\_

حالا نوبت من بود، دادیار منتظر نگاهم میکرد. من از  
خوشحالی مثل دختر بچه ها میخواستم بالا و پایین بپریم  
و بگویم البته که می‌پذیرم با همه ی وجودم اما باید در  
جمع آرامشم را حفظ میکردم.

\_پذیرا میشوم مهر تو را از جان، هم اکنون باز می  
گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم بود در هر  
لحظه و هرجا.

جمع همگی دست زدند و دادیار خم شد و بوسه ای آرام  
و سریع به لبم زد. سرم را جلو بردم و یک بار دیگر  
در گوشش گفتم " دوست دارم " و گونه اش را بوسیدم.

این یک اتفاق بی نظیر بود... حس این را داشتم در  
شانزه لیزه دارم با همه ی وجود و عاشقانه با دادیار  
قدم میزنم .

حالا موسیقی تغییر کرد، با توجه به نگاه و آهنگ این  
برای رقص ما بود. دست دادیار را کشیدم و کمی جلوتر  
رفتیم.

دستش را دور کمرم گذاشت و یک دستم را روی  
بازویش و دست دیگرم را روی شانه اش. آرام تکان  
می خورد و من هم همراهی اش میکردم. نگاهمان در

هم قفل بود. دوستش داشتم و امشب یکبار دیگر  
عهدمان را محکم تر کرده بودیم .

غرق بودیم در هم، در نگاه هم، در عشق هم، حس  
کردم رقصمان طولانی شد چرا که ما آنقدر محو هم  
بودیم متوجه گذر زمان نبودیم. با لبخندی دستم را از  
روی شانه اش برداشتم، اما او دستش را دور کمرم  
نگه داشت .

جمع دوباره دستی برای ما زد و بعد چند زوج دیگر  
برای رقص آمدند، همان لحظه جان و جاشوا برای به  
قول خودشان جنتلمنانه درخواست برای رقصیدن با  
عروس به سمت آمدند.

\_\_من به گرند ددی یه سر بزنم بعد پیام برقصیم باشه؟

دادیار گفت با هم برویم به چند نفر از مهمان ها سلام و خوش آمد گفتیم تا رسیدیم به بابا. داشت با خوشحالی نگاه میکرد، چقدر راحت می توانستم این خوشحالی را در چشمش بخوانم، دستم را دور گردنش انداختم و بغلش کردم.

\_بابایی.

چقدر احساساتی شده بودم. نگاهش کردم، چشم های او هم خیس شده بود.

\_آ... آ...

چشم هایم پر شد از این تلاشش برای صدا کردنم.

\_جانم؟

\_آ... آس... آ...

میخواست اسمم را صدا بزند میخواست اما اما نمیتوانست، دوباره بغلش کردم، طاقت نیاوردم، اشکم جاری شد.

\_مرسی بابا، مرسی. خیلی دوست دارم.

صحنه ی بی نهایت احساساتی شده بود وقتی ایستادم چشمهای همه پر بود، حتی مهیار و مهستی که نزدیکمان بودند. دادیار دستش را دور شانه ام انداخت. شقیقه ام را بوسید.

هرچند تلاشش به نتیجه نرسید اما برایم بینهایت باارزش بود، بخاطر من برای من همه ی تلاشش را میکرد.

مراسم خوبی بود، مادر دادیار کاری نداشت، در سکوت نشسته بود تماما، احتمالا بخاطر حرف و حدیث و آبروی خانوادگیشان آمده بود.

با جان و جاشوا به ترتیب رقصیدم، کمی بعدتر با آهنگ شیش و هشتی که که گروه موسیقی نواخت همه وسط بودن، با بچه ها آنجا در حال رقصیدن بودم، دادیار همان رقص ابتدای مراسم را داشت و باقی فقط به تماشا می نشست.

در حال رقص و خنده به سمتش رفتم و دستش را گرفتم و به زور آوردمش در میان جمع حالا جمع شور دیگری گرفته بود. به حرکاتم می خندید اما همانطور محکم و استوار ایستاده بود تکان نمی خورد. در آن وول خوردن ها نفهمیدم چطور پایم پیچ خورد، چیزی نمانده بود بیافتم که دادیار سریع گرفت من را، لحظه ای قلبم به دهانم آمد.

\_وای افتاده بودم.

\_گرفتم، مواظب باش اینقدر شیطونی نکن.

01:16]

#ق\_378

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

شانه ای را بالا انداختم و جلوتر رفتم و دستم را دور  
گردنش بردم.

\_تو چرا با من نمیرقصی؟

لذت تماشا کردند چیز دیگه ای خوشگلم.

خوشگلم گفتن هایش همیشه با لحنی خاص بود یا  
امشب برای من اینطور به نظر می‌رسید .

چون دستم را دور گردن دادیار انداخته بودم بقیه فکر  
کردند می‌خواهیم دوباره برقصیم به همین دلیل دورمان  
را خلوت شد و آهنگ لایتنی نواخته شد. دادیار دیگر  
انتخابی نداشت، نمیتوانست در برود، دستش را دور  
کمرم انداخت.

بالاخره عروسم شدی .

خندیدم .



پشیمون که نیستی؟

ابروی راستش را بالا برد .

من؟ هیچ وقت تو زندگیم از هیچ چیزی پشیمون  
نشدم.

این مرد اعتماد به نفسش هم جذاب بود. سرم را جلو  
بردم و روی قفسه ی سینه اش گذاشتم، دوست داشتم  
کمی صدای قلبش را بشنوم حتی در آن همه و صدای  
زیاد .

دیر وقت بود، شاید خیلی از مهمان ها می خواستند  
بروند اما من سیر نشده بودم. دوست داشتم ادامه داشته  
باشد. یکبار عروس میشدم و عروسی داشتم آن هم  
همچین عروسی زیبایی .

\_خیلی زیبایی.

\_خیلی خوشبختم تو تو زندگیمی.

پیشانی ام را بوسید. با جدا شدن ما بند آهنگ شان  
تغییر کرد و من با شیطننت به سمت بابا رفتم و  
ویلچرش را گرفتم و آوردم بین جمع و چرخاندمش و  
خندیدم، خندید... من با پدر هم حتی بااینکه روی ویلچر  
بود رقصیدم. دیگر حسرتی برایم نمی ماند، مگر میشد  
شب عروسی ام با پدرم نرقصم...

تا نزدیک صبح بیخیال جشن و سرورمان نشدیم. به جز  
چند نفر همه ی مهمان ها تا آخر جشن ماندند، دیگر  
وقت خداحافظی بود. دادیار گفته بود اول می رویم خانه  
ی خودمان کمی استراحت میکنیم و شب پرواز داریم.

خواستم به اتاق برگردم و قبل حرکتان به سمت تهران لباسم را عوض کنم اما با فکر اینکه چند ساعت بعد در خانه ی خودمان این لباس را دایار از تنم در می آورد، بیخیال شدم.

حالا خانواده هایمان به صف بودند تا خداحافظی کنیم. اول خاله مریم دستم را گرفت، دستم را گرفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد. سری برای آقا رضا و آروین تکان دادم.

آسمان کنار آروین ایستاده بود، آسمان بی نهایت زیبایم، واقعا آرایشگر کار خودش را بلد بود، به قول خود آسمان جوش هایش همه پنهان شده بود، با آن لباس و آرایش بی نهایت زیبا شده بود. دیده بودم که ثانیه ای در کل شب نگاه امیر از او جدا نشده بود، اما به سمتش نرفته بود. واقعا داشت روی حرفش می ماند؟!

\_مواظب خودت، مامان و بابا باش، باشه؟

سرش را تکان داد.

\_خیلی میمونین؟

\_نمیدونم دقیقا دادیار نگفته. توی کشوی میز آرایشم  
برات یه هدیه ی کوچولو گذاشتم.

\_چی؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم 'خودت چی فکر میکنی؟'

من سفر بودم و خارج از کشور باید موبایلی داشت که  
می توانستم با او تماس بگیرم.

\_وای، گوشی؟

سرم را تکان دادم. نگاهی با بابای نازنینم انداختم که او هم مثل بقیه به صف ایستاده بود برای رهسپار کردن من.

\_قربونت برم من، تو بهترین بابای دنیایی. به بار دیگه به دنیا پیام میخوام تو بابام باشی. تا جون دارم من مخلصتم آق معلم.

[01:16]

#ق\_379

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مامان هم کنار بابا ایستاده بود. بغلم کرد و گفت  
 "خوشبخت شی". سرم را تکان دادم، دستم را گرفتم.

\_مراقب خودتون باشین .

\_توام، مرسی که مراقب بابایی، میدونم آسون نیست.  
 شاید آیمون باهم تو یه جوب نرفت ، ببخش دختر خوبی  
 برات نبودم اما آسمان... بذار باهات راحت باشه نذاره  
 ازت بترسه، خیلی جاها بهت نیاز داشتم اما نتونستیم .  
 جای یه مادر رو هیچی پر نمیکنه.

چشم هایش از حرفهایم پرشد اما من نه. دیگه گریه  
 کردم برای این داستان دیر بود... مامان همیشه با من  
 سرد بود. چیز جدیدی نبود من این دوران را گذرانده  
 بودم.

جان بغل مهیار بود و جاشوا بغل امید بود. هردو خوابشان برده بود .

مهیار: مواظب باشین. اگر خسته این بمونین چند ساعت استراحت کنین بعد برین.

نگاهی به دادیار کردم؛ که گفت مشکلی ندارد. مادر دادیار نبود نمیدانم اصلا در باغ بود یا رفته بود .

\_میخوای من رانندگی کنم؟

\_با اون همه رقص توخسته تر نیستی؟

\_من نوشیدنی نخوردم.

مشروباتی که سرو شده بود دیده بودم لیوانی دستش بود. آرام گونه ام را کشید.

\_نگران نباش یادم بود قراره رانندگی کنم فقط کمی چشیدم.

معمولا هم به او نمی آمد زیاده روی کند یا عاشقش باشد در خانه ی خودمان هم ندیده بودم داشته باشد در صورتی که در خانه ی مهیار یک بار کوچک داشت. حالا نمیدانم دادیار فعلا جا انداخته بود یا تمایلی به داشتنش نداشت.

دستم را در دستش گرفت.

\_دوست داشتی همه چیز رو؟



\_مگه میشه دوست نداشته باشم؟ عالی بود ممنونم.

دستم را کشید و بوسه ای محکم روی دستم زد.

برگشتم سمتش نگاهی به نیم رخش کردم.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_تو اینقدر خوبی من هیچ وقت نمیتونم این ها رو  
جبران کنم .

\_حضورت، صدات ، نگاهت ، محبتت اینها اونقدر من  
رو غرق میکنه که نمیتونم تصور کنم بدون تو چطور  
فکر کنم. و!

گردنم را کمی خم کردم.

\_و؟

\_هیچ چیزی رو نیازی نیست جبران کنی .

دیگر طاقت نیاوردم جلو رفتم و محکم گونه اش را  
بوسیدم. من همانطور زل زده به نیم رخ دادیار خوابم  
برد. بنده خدا تا خود تهران در سکوت رانندگی کرده  
بود چون در پارکینگ خانه که بودیم و میخواست از  
روی صندلی بلندم کند و بغلش بگیرد از خواب بیدار  
شدم.

\_رسیدیم؟

\_آره عزیزم.

\_وای دادیار ببخشید چرا بیدارم نکردی؟

پیاده شدم.

\_تا اینجا ساکت و صامت با خستگی تنهایی روندی !

لبخند به لب داشت گوش میکرد و چیزی نمیگفت .

\_بریم تو منم خوبم. یه دوش بگیریم بعد بخوابیم.

دم در قبل از اینکه پایم را داخل خانه بگذارم با هیجان گفتم.

\_وای دادیار اتاقمون رو بازم نشونم نمیدی؟

دستش را دور شانه ام انداخت. خوب بود این لباس عروس کرایه ای نبود. خرابش نکرده بودم اما حداقل استرس این را نداشتم که وای خراب شد کثیف شد و چروک.

\_بریم خوشگلم تو امشب من رو دیوونه کردی نمیخوای هم بیخیال بشی. سرم را به سینه اش چسباندم و با لحن لوسی دوباره گفتم .

\_پس نشون میدی؟

سرش را تکان داد. با هیجانی غیر قابل وصف دم در اتاق ایستاده بودم تا دادیار در را باز کند. حالا دیگر ثابت شده بود چیزی فرای تصویرها خواهم دید. برای

همین بیشتر منتظر بودم. در را باز کرد و گفت اول من بروم داخل .

میدانی چه حسی داشتم؟ دقیقا حس آلیس در سرزمین عجایب. چیزی که میدیدم باورکردنی نبود. تراس این اتاق را از حیاط دیده بودم اما .... اما از اینجا دیدن این ویو این صندلی های زیبایی که یا ندیده بودمشان یا شاید هم نچیده بود. اتاق یک پنجره ی بزرگ زمینی داشت و بیرونش یک تراس بسیار زیبا چیزی که عاشقش بودم. چینش اتاق؟ دکورش؟ بینهایت با سلیقه بود. تخت سلطنتی با رو تختی بینهایت زیبایش. کتابخانه ی کوچکی در اتاق بود ، میز آرایشم؛ یک عکس دونفره امان در سبزه بسیار بزرگی روی دیوار بود. همه چیز فوق العاده بود، دو گلدان بسیار زیبا یکی روی میز دیگری روی زمین و در گوشه ای، همه چیز بی نظیر بود اما آن تراس و پرده ی بی نهایت زیتنی که آویزان بود به در و پنجره نفس گیر بود. خوب که اطراف را نگاه کردم برگشتم سمت دادیاری که نگاهم میکرد پریدم به سمتش. انتظارش را نداشت اما

گرفت من را تا نیفتم. دستم را دور گردنش و پاهایم را دور کمرش قفل کردم. دستش را زیر پاهایم گرفت تا نیفتم.

\_دوست دارم ،دوست دارم، دوست دارم.

بلند خندید و گفتم "منم دوست دارم". سرم را جلو بردم و لبم را روی لبهایش گذاشتم تا ببوسمش. همراهی ام کرد همانطور که داشت قدمی برمیداشت بوسه هایم را بی جواب نمیگذاشت. میدانستم بسیار خسته است نمیخواستم با خواسته ام بیشتر از این اذیتش کنم. فاصله گرفتم حالا کنار تخت بودیم.

\_خسته ای دوش بگیر بخواهیم.

نفس عمیقی کشید و لبش را تر کرد.

\_از تو مگه میشه گذشت.

لبخند زدم بوسه ی کوتاه دیگری به لبش زدم .

\_یکم استراحت کن بعدش من هستم و تو، دیگه همیشه  
باهمیم.

[01:16]

#ق\_380

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

گونه ام را بوسید، زیبپ لباسم را باز کرد و به سمت  
حمام رفت. لباس عروسم را روی صندلی گذاشتم و در  
آینه نگاهی به خودم کردم. صدای آب را از حمام

میشنیدم. دوست داشتم بروم پیشش میترسیدم بخاطر  
 خستگی اش اذیت شود اما شاید شیطان درونم زرنگ  
 تر بود و پیروز میدان. در را باز کردم و داخل رفتم.  
 برگشتم و نگاهم کرد زیر دوش بود. نگاهی به بدنم  
 کردم و دوباره صورتم را نگاه کرد.

\_منم پیام؟

لبخندی زد و دستش را به سمتم گرفت. چند دقیقه بعد  
 خیلی آرام در آغوش هم زیر دوش ایستاده بودیم. آنقدر  
 آرامش بخش بود که هیچ کدام برای تغییر این وضعیت  
 اقدامی نمیکرد.

-----

ماه عسل پانزده روزه ی ما به اروپا بود و قرار بود به  
 چند شهر و کشور های مجاور هم سفر کنیم. هتل ها از



قبل رزرو و بلیط ها خریداری شده بودند هرچند که به خاطر تاخیر پروازها یا حاضر شدن من چند باری چند پرواز را از دست داده بودیم. هرچند که واکنش دادیار "عزیزم من دقیقا از چه ساعتی باید از تو بخوام آماده شی؟". و من هم با شانه ای بالا انداختن و بوسه ای به گونه اش زدن همه چیز را ختم به خیر میکردم. اگر میخواست میتواندست بیشتر رویش مانور بدهد و جر و بحث کند اما چیزی که از دست رفته بود رفته بود چه بحث میکردیم چه نه.

\_دوش میگیری؟

\_نه تو برو دوقلوها زنگ زدن یه زنگی بهشون بزنم میام.

مهیار بخاطر سفر ما به دوقلوها اجازه داده بود واتس آپی در تبلتشان نصب کنند تا بتوانند با من و دادیار

صحبت کنند که بخش اعظم این مکالمه ها از لیست  
سوگاتی هایی بود که میخواستند .

\_چطورین؟

\_آسو میدونی چیشده؟

ابروهایم را بالا دادم این بار یعنی سوگاتی نمیخواستند؟

\_چیشده؟

\_گرندی تو رو دوست نداره.

خندیدم. جلوی این دو وروجک چه گفته بود که حالا با  
این هیجان داشتند خبرچینی میکردند.

\_عوضش شما دوتا من رو دوست دارین مگه نه؟

هر دو سرشان را برای تایید تکان دادند. جاشوا تبلت را بیشتر به سمت خودش کشید و با تاکید گفت.

\_من تو رو خیلی خیلی دوست دارم.

جان: نخیر من خیلی دوست دارم.

و این بار او بود که خودش را بیشتر در صفحه جای داد.

\_دعوا نکنین میدونم هر دوتون دوستم دارین؛ دلمم براتون اندازه ی نخود شده.

\_پس کی میانین؟

صدای مهیار بود. تبلت را از پسرهایش گرفت و با من سلام و علیکی کرد.

\_دو روز دیگه ایرانیم نه سه روز.

\_خوبه منتظر دادیارم .

\_چیزی شده؟

\_نه مشکل کاریه.

لحنش کمی رنجیده به نظر میرسید.

\_تازه رسیدیم رفت دوش بگیره بعدش میگم بهت زنگ بزنه.

\_تلفنی همیشه باید حضوری صحبت کنیم. تو خبر داشتی؟

\_از؟

سرش را به چپ و راست برد.

\_صحبت میکنیم. خب دیگه چه خبره خوش میگذره؟

خوش که میگذشت ، با دادیار هرجا که تصورش را میکردی میتوانستی لذت ببری، محدودت نمیکرد، جلویت را نمیگرفت هرچیزی میخواستم و میگفتم نه نمی آورد. مگر میشد از همچنین هم سفری که از قضا عشق و همسرت هم باشد لذت نبرد اما سوال مهیار واقعی نبود فقط برای عوض کردن موضوع بود.

\_دادیار؟

جلوی آینه حوله به تن داشت موهایش را شانه میکرد.

\_جانم؟

\_مهیار یه جوری بود.

برگشت سمتم.

\_باهاش صحبت کردی؟

\_با بچه ها صحبت میکردم اونجا بود گفت منتظر توا یه مشکل کاری پیش اومده. بعدشم با لحنی بهم گفت تو خبر داشتی پرسیدم از چی موضوع را عوض کرد .

شانه را سرجایش گذاشت آمد و کنار روی تخت  
نشست .

\_احتمالا فهمیده میخوام جدا شم.

\_خودت بهش نگفتی؟

\_گفتم اما جدی نگرفت یا فکر کرد تونسته قانع کنه.

کمی فکر کردم شاید مهیار حق داشت...

\_هنوز روی تصمیمت مصری؟

سرش را تکان داد.

\_از واکنش مهیار معلومه خیلی راضی نیست احتمالا  
مهستی هم ناراحت بشه.

نگاهم کرد و چیزی نگفت.

\_اما هردو میدونن تنها راه حل اینه.

\_بخاطر مادرت؟ یعنی بیخیال نشده و...

\_او هیچ وقت بیخیال نمیشه قبل از اینکه بخواد من رو  
به زانو در بیاره باید کارهام رو حل کنم . سکوتش  
برای عروسیمون از سر بیخیال شدنش نیست تلاش و  
برنامه اش برای نابود کردنم.

\_اما...



\_تو به این چیزها فکر نکن خوشگلم.

\_چرا فکر نکنم، لطفا من رو جای یه عروسک نذار.

\_این چه حرفیه فقط نمیخوام ذهنت درگیر باشه.

\_منم دوست دارم اگر مشکلی برای هرکدوممون هست  
با هم حلش کنیم به خصوص که باعث این مشکل منم.

سرش را جلو آورد و بوسه ای زد.

\_اگر تو نبودی من هرگز با انتخاب مادرم ازدواج  
نمیکردم. اینکه چند درصد احتمال داره انتخاب من  
مورد تایید مادرم باشه نظری ندارم. پس چیزی تقصیر  
تونیست و من دقیقا به همین علت نمیخوام چیزی بهت  
بگم.

دستم را روی گونه اش گذاشتم.

\_مهیاری و مهستی قراره خیلی دلخور شن.

\_صحبت میکنم صحبت همه چیز رو حل میکنه. دوش  
نمیگیری؟

\_الان؟ تنبلیم میشه.

به جای گفتن چیزی من را روی تخت هول داد و خودش  
هم به سمتم آمد...

دوش گرفته بودم ، قهوه اس سفارش داده بودم و  
دادیار غرق خواب را تماشا میکردم.

01:16]

#ق\_381

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

پرواز خسته امان کرده بود اما حرفهای من هم بی تاثیر نبود این را از حس و حال رابطه ایمان هم فهمیدم... هراندازه ای هم که تلاش میکرد به روی من نیامد بدون شک آسان نبود برایش.

دقیقا قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟! برعکس تمام روزهای قبل که با لذت تمام روزها را گذرانده بودیم جاهای مختلف رفته بودیم ، در رستوران ها متنوع غذا خورده بودیم ، خرید کرده بودیم این دو روزمان مثل تمام آن روزها نگذشت، دادیار سیگار بود که پشت سر هم میکشید. همراه می آمد بیرون اما حواسش نه با من

بود نه پیش من. یکبار گفتم اگر میتواند پروازمان را  
جابه جا کند و زودتر برگردیم جوابم بوسه ای کوتاه بود  
و همین. نه زمان پرواز را تغییر داد نه حال و هوایش  
تغییر کرد.

روی تخت داشت روزانه می خواند به سمتش رفتم و  
کنارش نشستم دستش را به آرامی دور شانه ام انداخت  
و بوسه ای به شقیقه ام زد و به خواندن روزنامه اش  
ادامه داد.

\_دادیار؟

\_جانم عزیزم؟

\_فردا برمیگردیم.

\_نمیخواهی برگردیم؟

\_هرچیزی که باعث میشه بهم توجه کنی همون رو  
میخوام.

سرش برگشت سمتم.

\_منظورت چیه عزیزم؟

\_متوجه نیستی؟ از دو روز پیش که اومدیم اینجا و با  
مهییار صحبت کردم تو خودت نیستی. اصلا انگار من  
نیستم.

کمی بیشتر من را به خودش فشار داد.

\_مگه میشه حواسم بهت نباشه؟ حواسم به به با  
ارزشترین زندگیم نباشه؟

\_داری خود خوری میکنی، وقتی تو ناراحتی وقتی خودت رو اذیت میکنی منم اذیت میشم، عذاب میکشم .

\_همه چیز حل میشه قول میدم .

نمیخواست در موردش صحبت کند این از نوع کلمات و جملاتی که انتخاب میکرد معلوم بود .

در لابی هتل روی صندلی نشسته بودم دادیار مشغول چک اوت بود. دو ساعت دیگر پرواز داشتیم نه کاری برای انجام داشتیم نه انگیزه اش را ، برای این که پرواز را از دست ندهیم داشتیم زودتر میرفتیم.

در تاکسی شیشه را پایین دادم و زل زدم به خیابان و آدم ها. یکسال قبل بود در ماشین دادیار اخمو و جدی مینشستم آن موقع ها آقای دکتر بود حالا با این آقای

دکتر آمده بودم در کشور و شهر دیگری برای ماه  
عسل. دستی را روی پایم حس کردم سرم را برگرداندم.

\_اگه دوست داری میتونیم بیشتر بمونیم؟

وقتی دلت اینجا نبود چطور بیشتر می ماندیم؟

\_نه!

دستم را در دستش گرفت.

\_چی اذیت میکنه؟

وقتی جوابش را میدانست چرا میپرسید؟

\_هیچی.

---

به راننده اش خبر داده بود بیاید دنبالمون بیاید. خوش آمدی گفت و چمدان ها را گرفت از ما. قبل از دادیار به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. چند ثانیه بعد امد و کنارم نشست. در طول پرواز هیچ صحبت نکرده بودیم.

و حالا هم در سکوت داشتیم به سمت خانه میرفتیم. داشتم لباس هایم را در می آوردم تا بروم دوش بگیرم. دادیار پایین داشت با راننده اش صحبت میکرد نمیدانم داشت چه چیزهایی را هماهنگ میکرد و میسپرد.

در حمام اتاق خودمان بودیم وبعد از این دوش عملا زندگی مشترک من و دادیار شروع میشد باید حواسم به همه چیز می بود. دیگر به عنوان مهمان چند ساعته



نیامده بودم به این خانه. اینجا خانه ی من بود و من  
خاتم این خانه؟!

دیگر قرار نبود اگر مشکلی با دادیار پیش آمد بگویم  
من را به خانه ببر، دیگر نمیتوانستم تماس هایش را  
چند ساعته بی جواب بگذارم. دیگر ما بودیم و ما. فقط  
و فقط هردوی ما و همه چیز باید بین ما دونفر حل و  
فصل میشد .

صدای در من را به خودم آورد، در را قفل کرده بودم.

\_ عزیزم؟

\_ الان تموم میشه. اگه عجله داری برو اون یکی اتاق.

چیزی نگفت شاید میخواست بیاید پیش من شاید هم  
حرف دیگری داشت اما دیگر چیزی نگفت.

داشتم کرمی به صورتم میزد که داخل آمد لباسهایش  
هنوز به تن بود. برای دوش گرفتن نرفته بود .

\_دوش نگرفتی؟

\_در قفل بود.

پس میخواست پیش من بیاید .

\_میگفتی باز می کردم .

پشت سرم ایستاد و سرش را پایین آورد .

\_ترجیح میدادم همسرم در رو به روم قفل نکنه.

چیزی نگفتم و او بوسه ای به گونه ام زد و به حمام رفت. لباس که عوض کردم بی دلیل شروع کردم به گشتن خانه حالا میخواستم دقیق بدانم چه چیزی کجاست. من نچیده بودم پس بیخبر بودم از همه چیز. حالا باید یاد میگرفتم.

چم شده بود چرا به طور ناگهانی از زندگی مشترک ترسیده بودم؟ تا وقتی که دادیار خوب و مهربان بود همه چیز خوب بود اما تا کمی کج خلقی کرد حال و هوای من هم عوض شد ، چرا؟ چون زندگی مجموع شادی ها و خوشحالی ها و خوشبختی ها نبود. بلکه همه چیز را در بر داشت حتی ناراحتی و غم. قهر و کنار نیامدن ها. همه چیز داشت و باید یاد میگرفتم همه را باید یاد میگرفتم...

گوشی ام به صدا در آمد به آسمان گفته بودم داریم  
برمیگردیم اما وقتی گوشی ام را روشن کردم تماس  
نگرفتم.

\_رسیدین؟

\_آره، تازه رسیدیم خونه.

\_کی میان اینجا؟

\_دادیار حمومه بذار ببینم برنامه اش چیه اگر جایی کار  
داشت من خودم میام.

\_تنها؟

\_آره مشکلی هست؟

\_مگه اولین بار نمیان مادر زن سلام؟

01:16]

#ق\_382

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

مکت کردم یادم نبود همچین چیزی! آسمان هم  
نمی‌توانست خودش به این فکر کند حتما مامان گفته  
بود.

\_آره راست میگی یادم نبود.

اصلا نمیدانستم در مادر زن سلام دقیقا چکار میکنند  
باید در اینترنت چک میکردم. به آسمان گفتم خبر میدهم  
که ایا امشب می‌رویم برای این مراسم یا فردا. دلم  
برایشان تنگ شده بود تا به حال این همه از هیچ  
کدامشان دور نمانده بودم. هیچ کدام جز آذرخش...

داشتم در گوگل دنبال مادرزن سلام می‌گشتم که دادیار  
کنارم ایستاد .

\_چیشده؟

\_تو میدونی مادرزن سلام چیکار میکنن؟

لبخندی زد.

\_چی؟

\_به آسمان گفتم تو کار داشته باشی من تنها میرم خونه  
گفت اولین بار باید باهم بریم !

حالا او هم مثل من داشت صفحه را نگاه میکرد.  
باید هدیه ای برای مامان می گرفتم نوشته بود معمولاً  
طلا! اما لباس یا هرچیز دیگری هم میشود. ما کلی  
سوغاتی برایشان گرفته بودیم.

\_سوغاتی گرفتیم برایشون همون...\_

\_نه عزیزم این جداست. من باید سری به شرکت بزنم  
تو آماده شو شب میریم خوبه؟

\_باشه منم میرم یه چیزی میخرم...\_

\_وظیفه ی منه حلش میکنم تو نگران نباش.

سرم را تکان دادم. گوشی ام دستش بود روی میز گذاشت و دستش را دور کمرم انداخت.

\_چته عزیزم؟

\_هیچی تازه به خودم اومدم که یه زندگی جدید رو شروع کردم. میترسم نتونم.

مویم را پشت گوشم زد.

\_ما باهمیم .

روی پنجه ایستادم و چانه اش را بوسیدم. همیشه کامل شیو میکرد .



\_من یه تماسی هم با دوقلوها و مهستی بگیرم.

\_مواظب خودت باش، هرچی لازم داشتی زنگ بزن بهم  
یا به راننده ام بگو خودش حل میکنه.

\_باشه نگران نباش، دوست دارم خودم اطراف رو یاد  
بگیرم. فعلا خونه ام ، فقط اگر برم دیدن دوقلوها  
میتونی از اونجا بیای دنبالم بریم خونه ی ما؟

\_آره عزیزم بهم خبر بده .

مهستی سرکار بود گفت شام را برویم پیششان اما گفتم  
مادرزن سلام داریم اما دارم میروم پیش دوقلوها اگر  
توانست او کمی زود برگردد. دیگر با دوقلوها تماس  
نگرفتم، خسته بودم پروازمان طولانی بود. دو پرواز

عوض کرده بودیم تا برسیم ایران. اما خواب یکی دو  
ساعته شاید برایم کافی بود.

\_قربونتون برم من. چقدر دلم براتون تنگ شده بود .

هر دو را محکم بغل کرده بودم واقعا دلم برایشان تنگ  
شده بود.

\_آسو دلم برات تنگ شده بود.

\_منم آسو.

\_من بیشتر عزیزای دلم.

و واقعا دلتنگشان بودم. کار مهستی در شرکت طول  
کشیده بود نتوانست به موقع برسد و با آمدن دادیار

مجبور شدیم برویم خانه ی ما. جان و جاشوا کلی غر زدند که هنوز از دیدن من سیر نشدند و من قول دادم از مهیار اجازه بگیرم و فردا بروم مدرسه دنبالشان و فردا را پیش من باشند. به این طریق یک مرخصی ناگفته از دادیار گرفتم اما واقعا خسته بودم ترجیح میدادم کار و تحصیل را از هفته ی بعد شروع کنم.

جعبه را دستم داد روی صندلی عقب ماشینش دو دست گل هم دیده بودم.

\_بین خوبه مادرت میپسنده؟

گردنبند خیلی زیبایی بود، لازم نبود برای یک مراسم اینقدر خرج کند. دیگر رویم نشد بگویم نباید اینقدر هزینه میکرد. فقط گفتم زیباست و تشکر کردم.

\_سوغاتی ها رو از خونه برداریم؟

فاصله ی زیادی نبود تا خانه ی خودمان ، سوغاتی  
هایشان را جدا کرده بودم .

\_خوش اومدین.

با مامان روبوسی کردم ، آسمان را بوسیدم و به سمت  
بابا پرواز کردم .

\_دلم برات یه ذره شده بود بابایی.

گونه ام را بوسید. چقدر حس خوبی بود. چندسالی بود  
این اتفاق نیفتاده بود. با ذوق و خوشحالی گفتم.

\_قربونت برم من بابا .

\_بفرما سرپا نمون.

نگاهی به مامان و دادیار کردم. دادیار به سمت بابا آمد  
و دست بابا را در دستش گرفت برای دست دادن. دست  
گل ها را برای مامان و آسمان گرفته بود همان اول  
دستشان داد.

\_چرا این همه خرید کردین.

در تعارف به سوغاتی ها میگفت. آسمان مشغول  
پذیرایی بود اجازه ندادند من بلند شوم. حس جالبی بود  
من آمده بودم خانه ی پدر و مادر خودم برای مهمانی!

دادیار خواهش میکنمی به تعارف گفت .

\_سعی کردم به سلیقه ی همتون انتخاب کنم. خصوصا  
برای شما آق معلم. چند تا کتاب صوتی توپ گرفتم  
برات.

از کلمه ی توپی که به کار بردم دادیار لبش کش رفت،  
خنده اش گرفته بود. آنقدر لفظ قلم صحبت میکرد که  
اینطور صحبت کردن برایش همیشه متفاوت بود.

به بهانه ای به اتاق رفتم تا آسمان بیاید و از حال و  
احوال خانه بپرسم.

\_چیزی کم و کسر نداشتین؟

\_نه خوب بود.

\_نه من بودم نه آذرخش ديگه چه مشكلي باشه تو اين خونه.

\_نه منظورم...

\_منظور تو رو نميگم. منظور خودم رو ميگم. درسها؟

\_نميدونم ميخونم.

\_ديگه چيزي نمونده، امتحاناي مدرسه ات خرداده ؟

\_آره، خوش گذشت؟

\_آره خوب بود جات خالي. آسمان هر موقع وقت كردي برو بانك براي خودت حساب باز كن.

\_چرا؟

01:16]

#ق\_384

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

حالا او بود که با تعجب نگاهم کرد. با کمی لکنت گفت.

\_همون باغی که عروسی گرفتین.

چشم هایم تا جای ممکن باز شد و ابروهایم بالا رفت.  
آنجا هدیه ی عروسی من بود؟ پس چرا من خبری  
نداشتم .



\_\_چیزی بهم نگفته.

\_\_چرا؟

شانه ام را بالا انداختم. من از کجا باید خبر داشتم؟! چه خبر بود؟

\_\_چیشده عزیزم؟

به خودم آمدم. آمده بودیم پیش امید و دادیار نشسته بودیم، مهستی آنقدر از بی خبری من تعجب کرده بود و البته از طرفی ترسش برای سوتی که داده بود، چرا که شاید مسئله ی دیگری بود دادیار به من چیزی نگفته؟! او هم مثل من در سکوت نشسته بود .

نه چیزی نیست، مهیار کجا موند بچه ها گرسنه ان .

فنجانم را روی میز گذاشتم و بلند شدم. پشت سرم دادیار هم بلند شد اما با به صدا در آمدن در به سمت در رفت بدون شک مهیار بود. غذا را از بیرون گرفته بودیم فقط سالاد را خودم آماده کرده بودم و میز را چیده بودم .

به سمتم آمد و دستی داد. دوباره ازدواجمان را تبریک گفت گل های نرگس زیبایی گرفته بود روی میز گذاشتمشان. خیلی حواسم در جمع نبود کنجکاو بودم بدانم چرا از این موضوع بیخبرم؟ چشم انتظار یک هدیه به آن قیمت نبود اما چیزی که با آن نیت خریداری شده بود و حتی به خواهرش گفته بود که اتفاقی باعث شده بود نظرش عوض شود فقط میخواستم این را بدانم .

دادیار کاملاً متوجه این بی‌حواسی بود. نگاهش مکرر روی من بود. در این موارد کاملاً آدم بی‌رونگرایی بودم نمیتوانستم احساساتم را فقط در درونم نگه دارم. بچه‌ها قبول نکردند به خانه‌ی خودشان برگردند، فردا مدرسه نداشتند و همین باعث می‌شد راحت‌تر بتوانند مهیار را راضی کنند البته مهیار هم بخاطر اینکه مزاحم خلوت ما می‌شوند خیلی موافق نبود.

\_بذار بمونن خب.

\_اذیت میکنن.

\_اینها الان یه کله میخوابن تا صبح اذیتی نیست.

با موافقتش یک "کول" بلند گفتند و به سمت پله‌ها رفتند. به دنبالشان رفتم و مجبورشان کردم اول مسواک

بزند و بعد برایشان لالایی خواندم تا خوابشان بگیرد،  
هرچند فکرم پیش جمله و حرف مهستی بود.

دادیار مشغول خواندن کتاب بود وقتی به اتاقمان رفتم،  
البته در تراس زیبایمان، من هنوز وقت نکرده بودم با  
لذت تمام آنجا بنشینم و چایی بخورم، کتابی بخوانم و از  
فضا لذتی ببرم.

لباس خوابم را پوشیدم و به سمتش رفتم و پرده را کنار  
زدم.

\_\_من میخوابم عزیزم.

\_\_بیا اینجا صحبت کنیم.

رفتم و روبرویش نشستم.

\_جانم؟

\_چیشده بود؟

وقتی خودش نخواسته بود، نگفته بود الان من حساب هدیه ای که نداده بود را میخواستم؟ مگر میشد؟!

\_چیزی نشده، من هنوز به تفاوت ساعت عادت نکردم.

توقع مسخره ای بود اگر انتظار داشتم حرمف را باور کند اما مطمئناً راستش را هم نمیگفتم، حالا هرطور که ممکن بود!

دادیاری که من می‌شناختم ته توی قضیه را در می‌آورد اما همینکه از من چیزی نمیشنید کافی بود.

-----

\_دادیار روز جمعه میخوای بری سرکار؟

\_چند ساعت عزیزم کار دارم زود برمیگردم.

مثل بچه های غرغرو از وقتی گفت می خواهد برود سر  
کار دنبالش راه افتاده بودم.

\_یعنی چی؟

بالاخره ایستاد و نگاهم کرد.

\_عزیزم زود می...

دستهایم را در هم حلقه کردم و گفتم

\_نمیخوام.

چند روز بیشتر نبود از ماه عسل برگشته بودیم اما  
عملاً فقط شبها یکی دوساعت دیده بودمش، همش سر  
کار بود .

\_آسوی، عزیزه دل...

\_دادیار حداقل روز تعطیل رو نباید پیش هم باشیم؟

\_عزیزم فقط چند ساعت، اگر مهم نبود نمی رفتم.

به قهر رویم را برگرداندم و فاصله گرفتم، در دل گفتم  
 شاید بیخیال شود اما نشد! باورم نمیشد؟! چقدر کارش  
 مهم بود، مهم تر از من؟!!

هم ناراحت بودم هم دلخور هم عصبانی. نمی دانستم  
 دقیقا کدام را باید کنترل کنم. اصلا نمی دانستم چطور باید  
 کنترلش کنم.

کتاب هایم را ریختم جلویم تا درس بخوانم اما مگر میشد  
 تمرکز کرد؟! گوشی را برداشتم و با مهستی تماس  
 گرفتم، گفتم برویم بیرون. از خدا خواسته امید تهران  
 نبود و او هم سریع استقبال کرد، بلند شدم و با  
 حساسیت تمام شادی هم با لجبازی لباسم را انتخاب  
 کردم، آرایش کردم، یک یادداشت کوتاه برایش نوشتم  
 که میروم بیرون و احتمالا دیر برمیگردم. نه گفتم با  
 مهستی میروم و نوشتم کجا میرویم. روی میز غذا  
 خوری گذاشتم، سوئیچ بدست بیرون زدم.



انسکه صدای اهنگ ماشینم اگر بلند باشد چطور  
میتوانست دلم را خنک کند و حال دادیار را بگیرم،  
نظری نداشتم اما صدایش کاملاً بلند بود.

\_چه خوشگل کردی.

\_مرسی، خب کجا بریم؟

\_دادیار خونه نبود؟

\_نه کار داشت، رفت شرکت.

دیدم لبخندی به من زد، شاید حدس زد این آمدن و  
بیرون رفتن بخاطر سرکار رفتن دادیار در روز تعطیل  
باشد اما چیزی نگفت من هم اشاره ای نکردم.

01:16]

#ق\_383

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_دختر به این بزرگی به حساب بانکی نداری، اینجوری  
ماهیارنه ات رو میریزم به حسابت.

\_مامان میگه با حقوق بابا کنار میایم دیگه نباید از تو  
بگیریم.

\_خب مامان کنار بیاد تو چیکار داری به اون؟ شنبه  
حتما برو. صبح زود برو طول نمیکشه.

\_تنها برم؟

\_معلومه که تنها برو .

\_بلد نی...\_

\_میری تو شماره میگیری و منتظر میمونی شماره ات  
رو صدا کنن میری میشینی جلوی مسئول باجه میگی  
میخوام حساب باز کنم . مدارک شناسایی همراهت  
باشه . همین.

\_آخه...\_

\_آسمان تنها برو، باید یادگیری!

خیلی جدی گفتم تا حتی شده از ترس من تنها برود. تا  
یاد بگیرد. اگر میخواستم با گذشته ها مقایسه کنم خیلی

بهتر از قبل شده بود اما نه تمام و کمال. باید یاد  
می‌گرفت روی پای خودش بایستد نمیتوانست تمام مدت  
خانه بماند یا با ماما برود جایی. حالا که بهانه‌ی  
کنکور داشت، یک ماه دیگر این بهانه هم وجود  
نداشت.

\_خسته‌ای؟

\_یکم، بدنم درد میکنه انگار مواد نرسیده.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

\_تو که باید خسته‌تر باشی باز من چند ساعت خوابیدم.

\_همین باعث میشه بیشتر اذیت شی، باید میخوابیدی تا شب. طول میکشه بدنت عادت کنه به اختلاف ساعت ها.

\_پس تا فردا شب قراره بخوابیم؟

\_از خدومه اما کار دارم خوشگلم.

\_چیشد کارها خوب پیش رفت؟

انگشتش را کنار ابرویش کشید.

چون خسته بود اجازه ندادم موقع برگشتن او براند، به زور سوئیچ را گرفتم.

میدانست منظورم چیست اما با کارهای روتین شرکت  
جوابم را داد. اصراری نکردم برای گرفتن جواب، شاید  
واقعا صلاح کار همین بود ...

\_فردا میرم مدرسه دنبال دوقلوها یادم رفت به مهیار  
بگم. البته حتما خودشون تا الان گفتن. مهستی رم نشد  
ببینم. فرداشب برای شام دعوتشون کنم با امید؟

\_هرجور صلاح میدونی عزیزم مشکلی نیست.

---

کمی زود رسیده بودم دم مدرسه ، امروز دادیار راس  
ساعت هشت بود از خانه بیرون زد وقتی داشت گونه ام  
را میبوسید چشمم را باز کردم دیدم حاضر آماده است  
میخواهد برود. گفتم برایش صبحانه حاضر کنم اما گفت  
چیزهایی خورده است. بعد از رفتنش یک ساعتی بیشتر

خوابیدم اما دیگر خواب عمیق نبود بلند شدم کم کم حاضر شدم و آمدم دنبال بچه ها. کنجکاو بودم مدرسه اشان را ببینم. آن اردویی که آنها ترتیب داده بودند میخواستم ببینم در مدرسه چه خبر است.

شبیه خانه ای ویلایی بود که مدرسه شده بود. حیاطش خیلی بزرگ نبود به نظرم برای یک مدرسه حیاط و باشگاه اش از گزینه های مهم مدرسه ها بود که معمولاً کم می گذاشتند.

در حیاط بودم که خانمی گفت با چه کسی کار دارم.

\_اومدم دنبال دوتا از دانش آموزهاتون ، زود رسیده بودم اومدم داخل مشکلی هست؟

\_دنبال کی؟

\_جان و جاشوا جم.

\_چه نسبتی باهاشون دارین؟

نسبت؟ حالا دیگر نسبتی داشتم.

\_زن عموشون هستم.

\_تشریف ببرین دفتر مدیریت بدون اجازه نمیتونین .

چه اجازه ای؟ نهایتاً راهنمایی شدم به دفتری، مدیر مدرسه را در اردو دیده بودم. همان خانم بود. خودم را مجدد معرفی کردم به هر حال بار قبل هم دادیار من را به عنوان نامزدش معرفی کرده بود. گفت خاطرش است اما باید از آقای جم اجازه بگیرد. نشستم تا با مهیار تماس بگیرد. اما مشکل این بود مهیار جواب نمیداد. حالا دیگر زنگ مدرسه به صدا در آمده بود، با جان و



جاشوا در دفتر همان خانم مدیر بودیم و منتظر بودیم  
اجازه ی رفتن بدهد به ما .

\_آسو من گشتمه.

\_بذار ددی جواب بده بریم.

\_اوه پسر ددی جواب بده نیست.

دیگر داشتم کم کم من هم کلافه میشدم با دادیار تماس  
گرفتم تا ببینم میداند مهیار کجاست؟

\_عزیزم من الان مدرسه ام نمیذارن بچه ها رو ببرم.

\_گوشی رو بده من صحبت میکنم.

گوشی را به سمت خانم مدیر گرفتم تنها عذرخواهی و  
 بله چشم گفتنش را میشنیدم. بعد از قطع کردن تماس  
 کلی عذرخواست چیز خاصی نگفتم فقط سرم را تکان  
 دادم.

\_حالا که دیر شد بهتره از بیرون غذا بگیریم. چی  
 میخورین؟

بچه ها غذایشان را خورده و نخورده آهنگ خواب  
 کردند پتویی توی حال پذیرایی پهن کردم هردو را به  
 آغوش گرفتم تا باهم بخوابیم. اینطور خوابیدن را  
 دوست داشتند .

\_پس رفتین؟

\_آره خیلی خوشگل بود .

\_دادیار هم اومد؟

\_آره دیگه باهم رفتیم.

مهستی با خنده گفت .

\_مرد زندگی شده.

\_فقط مرد زندگی همچین جایی میره؟ مهیار چرا هنوز نیومده؟

از دیروز که برگشته بودیم من مهیار را ندیده بودم فقط یکبار تلفنی ازش امروز صبح اجازه گرفتم که بروم دنبال بچه ها.

\_نمیدونم گفت تو راهه هنوز نرسیده .

\_پس شاید ترافیکه، اوضاع با امید خوبه؟

\_آره. دیگه کم کم داریم کارهای عروسی رو میکنیم.

قرار بود اول خرداد باشد چیزی نمانده بود.

\_کمکی از دستم بر بیاد بهم بگو.

\_باشه. هدیه ی عروسیت رو گرفتی؟

\_گردنبندم؟ آره خیلی خوشگل بود.

\_گردنبند؟ نه باغه رو میگم.

با تعجب نگاهش کردم.

\_کدوم باغ؟

[01:16]

#ق\_385

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

از اینکه گوشی ام را به حالت بی صدا درآورده و ته  
کیفم انداخته بودم راضی بودم اما ته دلم یک خوره ای  
وجود داشت. اینکه اصلا برگشته و از نبودنم خبر دارد؟  
یا فقط این منم که دارم بیخود و بی جهت خودم را اذیت  
میکنم.

گوشی مهستی که به صدا در آمد، گوش هایم تیز شد،  
دروغ چرا دوست داشتم کسی که پشت خط است دادیار  
باشد اما امید بود.

برای ناهار خوردن تا فشم کشاندمش، میخواستم رفت و  
آمد مان طول بکشد و تا حد امکان دیر برگردیم.

شلوغ بود اما زیبا و با صفا بود. سر ناهار دیگر طاقت  
نیاوردم گوشي ام را برداشتم و چک کردم یک بار  
بیشتر زنگ نزده بود و یک پیام فرستاده بود "مراقب  
خودت باش". همین؟ واقعا میخواست همچین برخوردی  
بکند، همه می گفتند شش ماه اول زندگی خیلی عاشقانه  
و زیبا می گذرد دادیار حتی اجازه نمیداد یک ماهمان  
آنطور بگذرد.

\_چیکار کرده دادیار من رو تا اینجا کشوندی؟

\_روز جمعه پاشده رفته شرکت.

\_حتما کار واجبی بوده، دادیار روزهای تعطیل نمیره سرکار.

\_از دست من فرار کرده؟

خندید با حرفم.

\_دادیار؟ از تو؟ اصلا همچین چیزی ممکنه اتفاق بیفته؟

\_هرچی گفتم نرو قبول نکرد.

\_الان چون به حرفت گوش نداده ناراحتی یا چون روز تعطیل رفته؟

نفس عمیقی کشیدم، نمیدانستم جواب سوالش را، شاید هردو! اما خب مهستی خواهر او بود طبیعی بود طرف او را بگیرد، هرچند منطق هم در این مسئله طرفدار دادیار بود، من احساسم جریحه دار شده بود .

کمی گشتیم سعی کردم فراموش کنم اتفاق پیش آمده را و فکر نکنم، اما مگر میشد دادیار را فراموش کرد؟ حالا گوشی ام بی وقفه دستم بود و چشمم به صفحه اش، ساعت شش عصر بود ما برنگشته بودیم و او یک بار هم تماس نگرفته بود؟! شاید از خدایش هم بود، نبود من میتوانست راحت بنشیند و هرکاری می‌خواهد بکند.

نزدیک ده شب بود که مهستی را دم در رساندم، واقعا دوست داشتم خانه بروم اما خسته بودم، نمیشد بیشتر از این رانندگی کنم، ماشین را داخل پارکینگ بردم، در حیاط که بودم دیدم فنجان‌های به دست در ایوان ایستاده و



مرا تماشا می‌کند، سلام آرامی دادم و داخل خانه رفتم،  
او حتی جوابم را نداد.

\_زود برنگشتی؟ میخواستی یکی دو ساعت هم دیرتر  
میومدی!

\_مشکلی هست؟

\_ساعت رو دیدی؟

\_روز تعطیل بود.

قدم اولم را برنداشته دستم را گرفت.

\_خسته ام دادیار.

\_گفتم فقط چند ساعت کار دارم.

\_منم رفتم تو به جای چند ساعت چندین ساعت به  
کارهات برسی.

\_آسوی!

\_چیه دادیار، ازت واقعا دلخورم، سه روز برگشتیم  
همش سر کاری، حتی در طول روز زنگ نزمنم یه بار  
زنگ نمیزنی حالم را بپرسی، داری کارت رو جدا  
میکنی باشه، اما من رو چرا حذف میکنی؟

دستم را کشید و بغلم کرد، دستی که فنجان در آن بود را  
با فاصله نگه داشت تا رویم نریزد.

\_متاسفم عزیزم، حق باتوا.

دستم را روی سینه اش گذاشتم و پیش زدم.

\_اصلا این مهم نیست، صبح دیدی این همه اصرار میکنم برای نرفتن حتی حاضر نشدی صبر کنی و...

\_یه کنفرانس تصویری داشتم باید می رسیدم، زود برگشتم تا از دلت دربیارم اما...

نفسم را بیرون دادم راهم را پیش گرفتم به اتاق. سریع دوشی گرفتم و لباس خوابم را پوشیدم و پشت به او دراز کشیدم. چراغ سمت خودش را خاموش کرد و از پشت بغلم کرد، بینی اش را روی سرم گذاشت. پیش زدم، حرکتی هم نکردم. گاهی شاید سکوت میتواند بشورد خیلی چیزها رو و ببرد.

از فردا من هم میرفتم سرکار اینطوری قرار بود بیشتر  
در جریان جزئیات کارهایش باشم.

چون ساعت کوک کرده بودم خواب نماندم، اما دادیار  
قبل از من بیدار شده بود.

\_چرا بیدار شدی؟

\_پیام سرکار.

آمد روی تخت کنارم نشست و دستم را گرفت.

\_هنوز قهری باهام؟

نگاهش کردم، انگار راحت نخوابیده بود .

\_قهر نیستم اما...\_

\_اما هنوز دلخوری.\_

\_میدونم هرکی بشنوه بخواد قاضی باشه حق رو به تو  
بده، اما من ...\_

\_نفس عمیق کشیدم.\_

\_شاید نباید احساسی برخورد کنم.\_

\_دستش را دور شانه ام انداخت و شقیقه ام را بوسید.\_

\_دقت میکنم منم، دل و قلبت برام خیلی مهمه .\_

سرم را آرام تکان دادم و بلند شدم تا آماده شوم تا پایین  
رفتن من او صبحانه را آماده کرده بود.

\_دیر میشه سر راه یه چیزی میخوریم.

\_نه عزیزم گشنه نمیشه، دیروزم معلوم نیست چیزی  
خوردی یا نه.

\_ناهار خورده بودم. تو؟

\_منم یه چیزهایی خوردم نگران نباش. امروز دانشگاه  
کلاس نداری؟

\_نه امروز کلاس ندارم.

\_فکر میکنم کم کم برای آزمون دکترات باید شروع کنی.

نگاهش کردم نمیخواست بیخیال شود؟

\_دادیار...

\_فاصله بدی بیشتر برات سخت میشه خودتم میدونی .

میدانستم اما خب... نمیدونم دقیقا دلیل تردیدهایم را  
نمیدانستم، سرکار میخواستم بیشتر پیش او باشم از  
طرفی دوست داشتم.... دوست داشتم بچه دار شویم.

\_دادیار؟

کمی از قهوه اش چشید و منتظر ماند ادامه دهم.

\_میشه راجب چیزی صحبت کنیم؟

\_حتما، در مورد؟

01:16]

#ق\_386

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_بچه.

ابروهایش بالا رفت.



\_منظورت ... عزیزم ما یک ماهم نشده ازدواج کردیم.

\_میدونم منظورم همین الان نیس...

\_تا قبل از دکترات ترجیح میدم این اتفاق نیفته.

دکترا میشد شرط بچه دار شدنمان؟

\_و اینکه تا کارهام کاملاً جدا نشده هم مخالفم. نمیخوام از هیچ جهت تو مضيقه قرار بگیری.

مگر یک بچه چه میخواست که در مضيقه قرار بگیرد  
هزاران بچه داشتند با یک دهم ثروت او زندگی  
میکردند. سرم را تکان دادم، نظر من را پرسید. چقدر  
زندگی مشترک متفاوت بود از چیزی که انسان  
تصورش را میکردم.

-----

دادیار دیوانه وار درگیر کارهایش بود، کمترین زمان ممکن را بامن طی میکرد. دوماهی بود از عروسیمان گذشته بود حتی عروسی مهستی و امید هم برگزار شده بود و از ماه عسل برگشته بودند. اما کارهای دادیار تمام نشده بود. همه چیز آنطور که برنامه ریزی میکرد پیش نرفته بود. مهیار به خاطر مخالفتش کمکش نمیکرد و به من هم اجازه نمیداد، میگفت درس و کار فعلی ام برایم کافی است. اما خب این همه کار برای خودش باعث دوری اش از من میشد.

برای جمعه به مناسبت یا شاید به بهانه ی تمام شدن کنکور آسمان در خانه جشنی گرفتم. یک دورهمی ساده برای نهار.

\_ عزیزم من میرم دنبال بابا اینها.

پشت میز غذاخوری نشسته بود لب تایش جلویش بود و داشت کار میکرد. سرش را بلند کرد و نگاه کرد.

\_ میگم رانن...

\_ بابا با من راحتتره.

\_ مواظب باش.

\_ تا ما بیایم لطفا حاضر شو .

لبخندی به رویم زد، یک لبخند خسته...

\_لب تاپ هم تا آخر مهمونی خاموشه، حق نداری کار کنی.

\_چشم.

تا من برسم مهستی و امید هم آمده بودند اما مشکل این بود صدای بلند بلند صحبت کردن مهستی را داشتم میشنیدم. خانوادگی اهل بلند بلند صحبت کردن نبودند و همین کمی مشکوک بود.

مامان بود که با کنجکاوی پرسید چیشده؟

\_نمیدونم.

آسمان: دعواشون شده؟

اهل دعوا هم نبودند که بخواهم حرف او را تایید کنم.  
مامان گفت آنها کمی در حیاط مینشینند و منتظر می  
مانند اگر دعوی خانوادگی است بهتر است آنها دخالتی  
نکنند. ناچار سرم را تکان دادم و با نگرانی داخل رفتم.

\_\_چیشده؟

دادیار و مهستی سر پا بودند اما امید نشسته بود.

دادیار: اومدی عزیزم؟ مامان و بابات؟

\_\_تو حیاط ان، چیزی شده؟

مهستی پوزخندی زد با این حرف من ، دادیار چپ چپ  
نگاهش کرد.

\_تو میدونستی؟ البته همتون میدونستین غیر من .

امید: مهستی جان... .

مهستی کمی عصبی برگشت سمت امید.

\_تو چرا چیزی نگفتی؟

\_چیشده؟ میشه به منم بگین؟

\_دادیار داره کارخانوادگیمون رو ول میکنه بخاطر...

دادیار: مهستی کافیه ، دوست ندارم این بحث ادامه پیدا کنه. همین جا تمومش کن.

\_تو چرا قبل شروعش با ما مشورت نکردی؟

و رو به من گفت.

\_الان میفهمم چرا اون باغ رو بهت نگفته.

به دادیار نگاه کرد و گفت .

\_حتما بخاطر پولش مجبور شدی بفروشی!

دادیار با حیرت تمام برگشت سمت من، بعدها خودم هم همین حدس را زدم و حس کردم نخواستہ با دادن و گرفتنش ناراحتم کند برای همین چیزی نگفته. عروسی و ماه عسلمان مبلغ کمی نبود. تہ دلم شاید کمی به او حق داده بودم به همین دلیل دیگر چیزی به رویش نیاورده بودم.

\_دادیار مامان دیگه باهات کاری نداره چرا داری این کار رو میکنی؟ میدونی من و مهیار از پشش برنمیایم بدون تو.. داری بخاطر مامان و آسو به ما بدی میکنی.

من؟ چرا من را قاطی میکردند من ...

\_مهستی کافیه؟

\_کافی نیست؟ تو چرا چیزی به من نگفتی؟

چه میگفتم وقتی برادر خودش پنهان کرده بود. مهیار و دوقلوها هم از راه رسیدند ، حالا دو قلوها هم ملحق شده بودند به خانواده ی من و مهیار هم به کمک مهستی آمده بود. هرچه مهستی میگفت او هم موافقت میکرد. نگرانی مهیار برای این بود که به تنهایی



نمیتواند مدیریت کند، از حرفهایش متوجه میشدم مهیار حتی ترس ورشکستگی داشت اگر دادیار رهایشان میکرد.

نهایتا دادیار بود که گفت تنهایشان نمیگذارد و حواسش به هردو خواهد بود. حالا من بودم که سر جایم خشکم زده بود او میخواست برای کار کردن زندگی کند؟ در این مدت با سکوت و آرامش تحمل کرده بودم تا همه چیز خیلی زود حل و فصل شود و او داشت برای کار بیشتر برنامه ریزی میکرد.

\_من؟

خواهر و برادرها برگشتند سمت من.

\_شماها من رو حساب نمیکنین؟ دادیار ما ازدواج کردیم تو خیالت راحت باشه من همیشه هستم ، همین؟

چشم های دادیار بیشتر از بقیه رنگ تعجب گرفت.

\_مهستی جان تو از من گله داری ، طعنه ی ته کلامت  
 رو حس میکنم اما من دستی تو این کار ندارم، من  
 فکرش رو ننداختم سر دادیار حتی اگر میتونستم فکرش  
 رو دور میکردم چون دوماه ازدواج کرده اما انگار دو  
 ماهه شوهرم رفته ماموریت کاری. قبل ازدواجمون  
 دادیار رو بیشتر میدیدم. الان داری برنامه میریزی  
 برای کار بیشتر؟ پس من کجای این زندگی ام دادیار؟

\_عزیزم...

01:17]

#ق\_387

#آسوی

## #صدای\_بی\_صدا

\_پدر و مادر من الان بیش از یک ساعت تو حیاط خونه  
ی دخترشون منتظر اجازه ی ورودن، اگر نمیخواین این  
اجازه رو صادر کنین بگین برشون گردونم، بیشتر از  
این من شرمنده اشون نشم. هرچند شاید مسائل  
خانوادگی شما مهمتر از خانواده ی منه.

دادیار به سمتم امد اما عقب رفتم. نگاهم کرد و نهایتا  
بی هیچ حرفی از خانه بیرون رفت. چقدر دیگر باید  
تحمل میکردم من فقط دعوت کرده بودم همگی دور هم  
ناهار بخوریم و از روز تعطیلمان در کنار هم لذت ببریم  
اما پول همیشه در الویت بود!

مهیار: متاسفم آسو، اینجا جاش نبود .

\_تو و دادیار از مهستی پنهون کردین برای همین من  
رو مقصر میدونه و این نتیجه اش شده .

مگر میشد متوجه اوضاع نابسامان نباشند تا ناهار را  
خوردند و نخوردند مامان گفت بهتر است بروند. حتی  
تعارف نکردم برای ماندنشون دادیار و مهیار تعارف  
کردند اما از نظر من جایی نداشت حاضر شدم خودم  
برسانمشان .

\_هرموقع بحثتون تموم شد خبر بده پیام صحبت کنیم.

\_برسون و برگرد.

\_ترجیح میدم از بحث هاتون دوری کنم .

نمیتوانستم در خیابان بمانم با آنها به خانه رفتم.

\_چشون شده بود؟

بهتر بود آنها هم خبر میداشتند حالا که دخترشان متهم  
ردیف اول بود.

\_دادیار میخواد کارش رو از خواهر و برادرش جدا کنه  
مهستی و مهیار مخالفن.

\_چرا جدا کنه؟

نمیدانستم بگویم مادرش یا بگویم پول....

\_نمیدونم.

دیگر واقعا نمیدانستم . عاشق مردی شده بودم که از  
نظرش برای محافظت از من خیلی چیزها را از من  
پنهان میکرد.

بحث را عوض کردم و روبه آسمان پرسیدم .

\_میخواهی چیکار کنی؟

آسمان نگاهم کرد .

\_باورم نمیشه تموم شده.

\_تموم شده باور کن. فقط حیفه از وقتت درست استفاده  
کن.

\_میخوام کلاس گیتار و زبانم رو برم.

سرم را تکان دادم.

\_گیتار رو میخوای چیکار؟

\_دوست داره مامان بذار بره.

\_نمیرس...

\_من میدم مشکلی نیست .

\_تو شوهرت راضیه میاری به ما پول میدی؟

\_هرموقع از پول دادیار دادم رضایتش رو میگیرم. من  
تاحالا یه هزار تومن هم از پول دادیار به شما ندادم.

که اگر میدادم تا الان هزار بار خانه را عوض کرده  
بودم برایشان.

\_حقوق خودمه. چون دارم جمع میکنم خونه رو  
براتون عوض کنم برای همین دارم کم واریز میکنم  
براتون.

\_خب آسمان بره کلا...\_

\_چیزی نیست، نگران نباش.

آسمان: اگه نمیش... میخوای برم سرکار؟

\_برای چی؟\_



\_خب...\_

\_من مشکلی با کار کردن ندارم اگه خودت بخوای اما  
اگر بخاطر شهریه ی دوتا کلاس میری نرو. دو ماه  
دیگه میری دانشگاه نمیتونی هم کار کنی هم درس  
بخونی.

\_اگه قبول شم !

خواستم بگویم مگر میشود قبول نشوی اما تماس  
دادیار فرصت نداد. گفت منتظرم است.

\_من دیگه برم.

\_دعوا نکنی با شوهرت.

خنده ام گرفت الان داشت آموزش شوهر داری به من  
میداد .

وقتی رسیدم خانه داشت سیگار میکشید.

\_رفتن بقیه؟

سرش را تکان داد.

\_صحبت کنیم؟

به مبل روبه‌رویش اشاره کرد.

\_منظورت از اون حرفها چی بود؟

دست هایم را گره زدم به هم .

\_کدومش واضح نبود که داری منظورم رو میپرسی؟

به جای جواب دادن نگاهم کرد.

\_دادیار دوماه شده ازدواج کردیم، غرق در کاری، گفتم  
باشه براش مهمه تموم میشه اما الان میخوای... دادیار  
برای کار کردن ما زندگی نمیکنیم من حداقل همچین  
زندگی رو نمیخوام .

\_من منظورم این نبود که برات کم میذارم.

\_من همین الانشم تو رو نمیبینم؟ آخرین باری که باهم  
رفتیم بیرون کی بود؟ ماه عسلمون! آخرین باری که

باهم بیرون یه غذا خوردیم ؟ ماه عسلمون. آخرین باری  
که ...

ادامه ندادم خواستم بگویم آخرین باری که باهم رابطه  
داشتیم کی بوده؟ بیشتر از دو هفته بود. ما زوج تازه  
ازادواج کرده بودیم!

\_اما آخرین باری که ازت پول خواسته باشم؟ اصلا یادم  
نمیاد. برای هیچ کدوم اینها چیزی نگفتم تا تموم بشه  
اما تو انگار داری به این وضعیت عادت میکنی جوری  
داری غرق کار میکشی زندگی کردن رو داری فراموش  
میکنی.

ساکت ماند. سیگارش را خاموش کرد. سکوتش از  
موافقتش بود یا مخالفتش نمیدانم. .

\_تصور من از زندگی مشترکمون یه چیز دیگه بود  
دادیار فکر میکردم ما خوشبخت ترین زوج باشیم...

\_خوشحال نیستی با من؟

\_با تو خوشحالم اما تویی نیست... داریم به یه جایی  
میرسیم دلم برای صدات لمس کردنت بوسیدنت تنگ  
میشه ، تو یه خونه داره همه ی این اتفاق ها برامون  
میفته. من دنبال پول تو نبودم هیچ وقت حتی قبل  
ورشکستگیمون هم ما یه زندگیه معمولی داشتیم و  
راضی بودم هرگز حسرت زندگی کس دیگه ای رو  
نداشتم، من دوست ندارم برای کار کردن زندگی کنیم.

با انگشتش روی موهایش را خارید. آنقدر ساکت ماند  
که بلند شدم بروم میز ناهاری که همانطور مانده بود را  
جمع کنم. بیچاره دوقلوها هم روزشان خراب شده بود.  
گوشی تلفن را برداشتم خبر بدهم آماده شوند تا  
ببرمشان شهر بازی. حداقل آنها حالشان خوب شود .

دادیار هنوز روی مبل نشسته بود .

\_من دوقلوها رو میبرم شهربازی.

01:17]

#ق\_388

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

نگاهم کرد ، بلند شد به سمت آمد و آرام بغلم کرد .

\_کی در مورد باغ فهمیدی؟

نفسم را بیرون دادم. گاهی دلمب زایش میسوخت  
خودش هم نمیدانست چه کند، این همه آدم را باید  
راضی نگه میداشت ...

\_وقتی از ماه عسل برگشتیم. مهستی فکر میکرد  
خبردارم.

\_چرا چیزی نگفتی؟

خنده ام گرفت.

\_چی میگفتم؟ حساب چیزی که نگرفتم رو میخواستم .

دستش را دور کمرم گذاشت و فاصله گرفت و نگاهم  
کرد.

\_متاسفم من...\_

\_برای باغ؟ آخرین چیزیه که براش میتونی ناراحت  
باشی و متاس...\_

\_برای همه چیز برای همه ی حس های بدی که بهت  
دادم. من ...\_

چشم هایش را بست.

\_خواستم خیالم از آیندمون راحت باشه .

\_فقط پول باعث راحت شدن خیالمون نمیشه. من اصلا  
حرفی ندارم هر انتخابی داشته باشی آزادی اما... من  
هستم دادیار من رو تو آب نمک نذار بری هرکاری  
بخوای انجام بدی نباشی نباشی و بع..



\_اینطور نیست عزیزم.

\_چرا من این حس رو دارم؟ من دلم برای شوهرم تنگ شده اما اونقدر کار داره حتی نمیتونم برم نزدیکش و ...

ادامه ندادم. او نگاه کرد و نگاه کرد و سرش را پایین آورد و بوسید. شاید، شاید باید پشش میزدم چون بخاطر حرفهای من جلو آمده بود نه خواسته خودش اما آنقدر دلتنگش بودم که نمیتوانسم. با همه ی وجود خودم را به او چسباندم و دستم را از یقه اش بردم داخل پیراهنش...

چه چیز عجیبی بود اما همین چیز عجیب میتوانست عجیب حس خوبی به انسان بدهد. حالا آنقدر سرخوش بودم و لبریز از حضور دادیار دیگر هیچ کدام از

حرفهایی که یکی دوساعت پیش بین او و من رد و بدل شده بود اهمیتی نداشت .

دستش دور کمرم بود و داشت نگاهم میکرد بوسه ای به چانه اش زدم و بوسه ای دیگر به لبش خواستم عقب بیایم اجازه نداد دوباره بوسید. بوسه های حریصانه اش را دوست داشتم .

با انگشتم روی قفسه ی سینه اش داشتم دایره ای میکشیدم .

\_دلت تنگ نشده بود؟

لب هایش کش آمد .

\_شبیه کسایی بودم که دلشون تنگ شده بود؟

\_پس چرا ازم دریغ میکردی؟

جوابی نداد.

\_باید برنامه هفتگی بذاریم براش؟ اینجوری میتونم  
مجبورت کنم.

دستم را گرفت و بوسید.

\_تو روزانه اش کن.

آرام شروع کردم به خندیدن.

\_بخاطر حرفهای مهستی...

\_مهم نیست فراموش کن. اما توام کارت خوب نبود از  
مهستی پنهون کردی.

\_فرصت نشده صحبت کنم پنهون نکردم عزیزم.

\_باید صحبت باهاش در الویت بود .

نفسش را بیرون داد.

\_اول من دوش میگیرم .

کمرم را محکم گرفت و اجازه نداد بلند شوم.

\_کجا؟

\_دوش بگيرم دوقلو...\_

\_فردا ميرين بمون پيشم .

-----

نتیجه ها عجیب بود، دادیار با من مثل قبل بود، مهستی از من دلخور. به دادیار پیشنهاد دادم میتواند با هزینه ی شخصی خودش بخشی از کارخانه ی فعلیشان را گسترش دهد زیر نظر همین برندی که داشتند فعالیت میکردند در این حالت میتواندست هم بیزنس خانوادگی را ادامه دهد و هم خیالش از بخشی که میخواست برای خودش باشد راحت باشد. فقط کافی بود یک رضایت از مهیار مهستی و مادرش بگیرد. بدون شک با این همه اصرار مهیار و مهستی آن دو مخالفتی نمیکردند میماند مادرش.

مردد بود چرا که هم زحمت و برنامه ریزی های چند  
ماهه اش بهم میخورد و همین که خیلی عجیب به هیچ  
عنوان به مادرش اعتماد نداشت.

\_کی بود اون پسره؟

\_همکلاسیم. باهم تمرین میکنیم.

\_کلاست خصوص نیست؟

\_دوتا کلاس هستم یکیش عمومیه استادم گفت همه  
باهم تمرین کنیم، تشویق میشیم.

خنده ام گرفت اما سرم را تکان دادم. آسمان واقعا زیبا  
بود حالا که کنکورش تمام شده بود مجبورش میکردم

بیشتر به خودش برسد ، پیش دکتر پوست میبردمش  
هرچند دیگر چیزی نمانده بود از آن جوش های گنده.  
خب با این تیپ و زیبایی طبیعی بود خیلی از مردها را  
به خودش جذب کند.

\_خب حالا چقدر پیشرفت کردی؟

[01:17]

#ق\_389

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_خوبه، استادم خیلی راضیه .

\_خوبه .

\_از ...

نگاهی کردم .

\_از امیر چه خبر؟

\_چه خبری باید باشه؟

\_نمیدونم کلی پرسیدم، دیگه سراغت نمیداد؟

\_نه نیست، انگار رفته آموزش خارج از تهران، دوره  
ی چند ماهه .

پس خیلی هم بیخبر نبود .



\_این آخرش چه پلیسی میشه؟

\_من از کجا بدونم! فکر کنم خودشون انتخاب نمیکنن.  
درسشون که تموم میشه قرعه کشی میکنن هرکدوم یه  
بخشی میفتن .

\_جدا؟

\_اینجوری یادمه .

یعنی قبل ها پرسیده.

\_مامان میگفت ازت بپرسم نمیخوای بچه دارشی؟

\_چه سخته که خودش نمیپرسه .

\_می ترسه پرسه بد برداشت کنی .

چرا باید بد برداشت میکردم؟ !

\_دادیار نمیخواد ، فکر نکنم به این زودی ها .

\_داداش دادیار نمیخواد؟ چرا؟

\_بخاطر درس من .

\_اهان فکر کردم بچه دوست نداره .

دوست داشت، این را از واکنش قبلی اش در دوران  
نامزدیمان به شک من برای باردار بودنم و البته توجه  
و محبتش به دوقلوها می توانستم متوجه شوم .

در همان حال چیزی ته ذهنم جرقه زد. اگر من خیلی  
اتفاقی باردار میشدم بدون شک نمیتوانست او چیزی  
بگوید. بعد از چند ماه می‌توانستم قرصهای جلوگیری را  
کمتر کنم شاید، شادی اتفاقی افتاد.

\_چه ترافیکه !

دنبال آسمان آمده بودم تا برویم دنبال مامان و بابا که  
در کلینیک بودند برای بابا .

\_کلاس زبان رو نرفتی؟

\_همش سرم گرم گیتاره، وقت نمیکنم .

\_صبح تاشب گیتار تمرنی میکنی؟

\_آره .

\_بابا هم خوشش میاد پیش بابا تمرین میکنم .

\_بابا عاشق دوتار .

\_دوتار؟

\_آره . عجیب صداش رو دوست داشت .

\_چطوری آق معلم، مامان دکتر چی گفت؟

\_مثل همیشه .

\_نگفت چقدر وقت میبره؟

\_نه.

\_بریم شام بخوریم؟

به دادیار خبر دادم برای شام بیاید پیش ما، اما گفت  
کارش طول می‌کشد، گفتم به راننده اش بگوید منتظر  
نماند من بعد از شام میروم دنبالش.

\_عزیزم بریم؟

\_الان تموم میشه.

به سمتش رفتم داشت ایمیلی ارسال میکرد. روی پایش  
نشستم نگاه کرد.

\_شیطنت نکن داریم میریم خونه.

چانه اش را بوسیدم و دستم را دور گردنش انداختم.

\_دوست دارم .

نگاهم کرد با چشم های درخشان، بوسه ای به لبم زد.

\_ارسال شد پاشو بریم.

\_من که راحتم.

دستش را روی ران پایم گذاشت و چند بار رویش کشید.

\_مطمئنی اینجا اذیت نمیشی؟

خنده ای کردم. وقتی شیطنت میکرد و حرفهای معنی دار میزد واقعا خنده دار بود بس که به او نمی آمد اما کاملاً توانایی عملی کردن حرفش را داشت.

\_چیشد کارت؟ تصمیم نگرفتی؟

\_مهیار استقبال کرد.

سرم را تکان دادم .

\_مهستی و مادرت؟

\_صحبت نکردیم.

\_به مهستی چند بار زنگ زدم جواب نداد.

قیافه اش میگفت جواب تماس های او را هم نداده است .

\_امشب که کار داریم فردا شب دعوتشون میکنیم و صحبت میکنیم.

\_امشب چیکار داریم؟

\_مگه یه برنامه ی روزانه ننوشتی قشنگم؟

خندیدم. باید از بحثی که مهستی به پا کرده بود تشکر میکردم خیلی چیزها بین من و دادیار خوب پیش



میرفت، باعث شده بود صحبت کنیم و همه چیز کم کم  
جای خودش را گرفته بود.

کاری نکرده بودم اما برای رفع دلخوری برای خرید  
رفتم تا هدیه ای برای مهستی بخرم شاید همه چیز  
بینمان حل شود .

چشمم به مغازه ی لباسهای بچه گانه خورد، رفتم تا  
برای دوقلوها هم چیزی انتخاب کنم داشتم رگال ها را  
نگاه میکردم که چشمم به نسترن خورد .

هر دو انتظار دیدن همدیگر را نداشتیم .

**\_چقدر عوض شدی!**

**01:17]**

#ق\_390

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

قیافه ام رو میگفت یا طرز لباس پوشیدنم را؟

چیزی نگفتم خواستم از کنارش رد شوم اما بازویم را گرفت.

\_یکم صحبت کنیم؟

\_فکر نمی‌کنم من و تو حرفی برای گفتن به هم داشته باشیم.

\_لطفا.

منطقی که فکر میکردی نیازی نبود دلت برایش بسوزد،  
اما خب...

دستش دور لیوان آب میوه اش بود.

\_تبریک میگم، شنیدم ازدواج کردی.

\_ممنون.

بی دلیل پوزخندی زد و گفت.

\_میدونی اونیکه لایق خوشبخت شدن هرجوری شده  
راهش رو پیدا میکنه.

متوجه منظورش نشدم.

\_همیشه بهت حسودیم میشد، باهوش بودی، خوشگل بودی، حتی روزهایی که آرایش نمیکردی هم، همه چشمشون به تو بود، چه با صورتت چه با هوش یا حتی رفتارت همه رو جذب خودت میکردی.

\_نسترن.

نگاهم کرد.

\_اگر قرار شبیه فیلم های ایرانی آخر قصه عذرخواهی کنی نکن.

\_فقط میخوام خودم یکم خالی شم.

\_آدم درستی رو انتخاب نکردی.

از جایم بلند شدم.

\_آسو، من به تو بدی نکردم.

پوزخندی زدم.

\_من از امید خوشم میومد، این که امید از تو بدش بیاد  
تاثیری تو زندگیت نداشت، هر جور که میتونستم برات  
جبران کردم. من... من فقط تلاش کردم امید رو داشته  
باشم. آره بهت حسادت کردم، خیلی زیاد اما به تو  
آسیبی نزدم. به هیچ کس نزدم.

\_درسته، دروغ تو تنها آسیبی که داشت به خود تو بود.  
دوستی که دیگه نیست، کسی که دوستش داشتی دیگه  
نیست.

طعنه؟ نه واقعا نمیخواستم طعنه بزنم. اما دوست داشتم جوابش را بدهم.

\_تو به خودت بدی کرد، تو با خودت بد بودی. اما آسیبی به من نزدی، نمیدونم تعریف از آسیب چیه، من فقط به ضرر جسمی و مالی آسیب نمیگم. همینکه دوستم پشت سرم در مورد بد صحبت کنه، بهم دروغ بگه برام آسیب، جبران کردی؟ چی رو؟ کدوم رو؟ برام کار پیدا کردی؟ یا پول چندتا ساندویجی که باهم خوردیم رو حساب کردی اسمش رو گذاشتی جبران؟ اصلا مگه میشه جبران کرد؟ اما اگر دوست داری اونطور فکر کنی یا خودت رو آروم کنی من مشکلی ندارم. من برای از دست دادن یار غصه خوردم و تموم شد.

رویم را برگرداندم اما بیخیال نمیشد.

## \_امید خوشبخته؟

\_امید با توام زندگی بدی نداشت، اما دروغهات به یه جایی رسید نتونستی جمعشون کنی، اگه همون اول راستش رو به امید میگفتی، حتی شاید زندگیتون بهم نمی‌خورد.

کسی چه میدانست شاید واقعا همینطور بود... به نظر من امید نسبت به نسترن بی حس نبود. حتی... ته دل گاهی حس میکردم حسی که به نسترن داشت بیشتر از مهستی بود. اما الان او و مهستی کنار هم خوب بودند. امید وابسته به متعلقات و اشرافی بازی نبود، این را بعد از صمیمیتان بیشتر متوجهش شدم. اما خانواده ی جم هر اندازه ای که تلاش می‌کرد، اما جوهره اشان بود این پرستیژها و نمی‌توانستند بیخیال شان شود، کم رنگ ترینشان در این زمینه مهیار بود. قبل ها فکر میکردم مهستی هم مثل مهیار است و فقط دادیار است

که دور مانده اما رفته رفته دیدم نه خیلی چیزها در  
وجود و شخصیت مهستی هم عجین شده است.

\_عزیزم کجا موندی؟

\_تو راهم، دادیار میشه دیگه خونه نیام، تو رستوران  
بینمتون؟

01:17]

#ق\_391

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_باشه عزیزم مواظب خودت باش.



من قبل از همه در رستوران بودم. منتظر نشسته بودم. داشتم به روزهای قدیمی، دوران دانشگاهم و دوستی ام با نسترن فکر میکردم. به او گفته بودم یک بار عزا رفتم و تمام. اما آنقدرها آسان هم نبود. سالهای زیادی را، ساعت‌های زیادی را در کنار هم گذرانده بودیم.

مهستی و امید قبل از دادیار رسیدند. قرار با کمی تاخیر مهیار و دوقلوها هم بیایند تا ما صحبت کنیم. نگاهم که به امید افتاد باز یاد نسترن افتادم، او امید را دوست داشت، با هر دلیلی، به هر روشی که به او نزدیک شده بود ...

امید: خوبی آسو جان؟

سرم را تکان دادم.

\_خوبم. شما؟

\_ماهم خوبیم.

\_مهستی هنوز قهری؟

\_قهر نیستم اما...

\_من...

نفس عمیقی کشیدم تا با آرامترین لحن صحبت کنم، قهر  
و دلخوری فایده ای نداشت. موضوع حل میشد بهتر  
بود. دوست نداشتم دادیار بین من و خواهرش قرار  
بگیرد بخاطر دادیار این کار را میکردم نه مهستی چون  
واقعا من بی تقصیر بودم.

\_این فکر رو من سر دادیار ننداختم. به منم گفت  
میخوام اینکار رو بکنم. من مخالفت کردم چون برام  
قابل حدس بود تو و مهیار مخالف باشین. این بی  
انصافیه من رو مقصر ماجرا بدونی.

\_تو رو مقصر نمیدونم اما ازت انتظار داشتم بهم بگی.

\_از نظر من این وظیفه ی دادیار بود .

امید: حق داری، مهستی جان عزیزم حق با آسو .

\_امید لطفا تو ...

\_عزیزم اگر من نخوام چیزی رو به خانواده ام بگم تو  
میری و بهشون اطلاع میدی؟ رابطه ی توام با خواهر  
و مادر من خوبه.

با این حرف امید مهستی مکت کرد. دست بردم و هدیه  
اش را از روی صندلی برداشتم.

\_اگر ناخواسته باعث ناراحتیت شدم معذرت میخوام،  
اینم یه هدیه ی کوچیک برای رفع دلخوری.

امید لبخندی به من زد، چشمم به پشت سر مهستی  
افتاد، دادیار با اخم ایستاده بود. مهستی و امید هم  
برگشتند به سمت او. چرا اخم کرده بود؟

بعد از نشستنش آرام سرم را به سمتش متمایل کردم و  
با صدای آرامتری پرسیدم .

\_چیزی شده؟

به جای جواب دادن فقط نگاهم کرد. دلیلی برای اخم یا دلخوری اش به ذهنم نمیرسید. او حرف خاصی به مهستی نزد، قرار بود هر دوی ما صحبت کنیم و از دل مهستی درآوریم. اما سکوت را ترجیح داد، حتی با آمدن دوقلوها و شاد شدن فضا باز در سکوت بود، مهیار با چشم و ابرو پرسید چه شده است اما من هم بیخبر بودم.

\_آسو؟

\_جانم؟

\_تو با ما میای بریم سفر؟

\_سفر؟

\_ددی ما رو نمی بره، ما وکیشن میخوایم.

این دو وروجک از قبل عروسی من و دادیار دلشان  
مسافرت میخواست اما مهیار نتوانسته بود ببردشان .

\_البته .

اول باورشان نشد اما با چند ثانیه فاصله کلی ابراز  
خوشحالی کردند .

\_دوست دارین با گرند ددی بریم؟

\_اوه پسر عالییه .

رو به مهیار پرسیدم .

\_اشکالی نداره؟

باخنده گفت .

\_صاحب اختیاری .

مهستی: با پدرت؟

\_آره، مامان و بابا هم خیلی قوته سفر نرفتن، ما هم  
میتونیم همراهشون بریم. عزیزم میای؟

باز فقط نگاه کرد. آنقدر زل زدم تا مجبور شود جواب  
دهد .

\_بستگی به کارها داره .

سرم را تکان دادم، از مهستی هم پرسیدم که دوست دارد همراهیمان کند یا نه .

مهیاری: مهستی اگر بتونی بری عالی میشه، اینطوری آسو خسته نمیشه. سر و کله زدن با پسرهای من آسون نیست .

\_به من همیشه با بچه ها خوش میگذره، در ضمن خیلی هم حرف گوش کنن .

بچه ها به حالت پز دادن به مهیار نگاه کردند. خب مسئولیت یک سفر را به عهده گرفته بودم، بدون اینکه با دادیار یا مامان و بابا مشورت کنم. البته واقعا در نظر داشتم سفری برایشان اما میخواستم هر سه باهم بروند، خودم نمیخواستم همراهشان بروم .



دم در منتظر آقایان بودیم که مهستی پرسید دادیار چرا ناراحت است .

\_نمیدونم قبل اومدن به رستوران باهاش صحبت کردم همه چی خوب بود.

\_بحثتون شده؟

\_نه. شاید مشکلی سرکارش پیش اومده بهش خبر دادن، نمیدونم .

نگاهی از دور به دادیار که دم در رستوران بود کرد. شاید باز من را مقصر اخم دادیار میدانست .

دادیار با راننده اش آمده بود به همین دلیل با ماشین من برگشتیم.

\_چیزی شده دادیار؟

جواب نداد و این باعث شد دیگر کم کم دلشوره بگیرم.  
کاری هم نکرده بودم که بخواهد اینطور ناراحت شود.

\_دادیار میگی چیشده یا میخوای فقط استرس بدی بهم؟

\_تو مگه کاری کردی که از مهستی عذرخواهی میکنی؟

چشم هایم گرد شد.

\_گفتی میخوای براش هدیه بگیری مخالفتی نکردم اما  
دقیقا برای چی عذرخواهی کردی؟

باورم نمیشد اما خیلی جدی داشت از من بابت این کار  
جواب میخواست.

\_من... من فقط نخواستم دلخوری بمونه به خاطر تو  
ک...

یک قدم جلو آمد.

\_هیچ وقت بخاطر من از کسی معذرت نخواه .

دادیار مغرور بود این را میدانستم اما فکر میکردم  
نسبت به خودش اینطور باشد نه من نه دیگران. جلو  
رفتم و دستش را گرفتم.

\_من به خاطر تو هرکاری میکنم ، الانم نخواستم بین  
من و مهستی بمونی، خواه و ناخواه مهستی من رو  
مقصر ماجرا میدونه چ...\_

01:17]

#ق\_392

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_چون حاصل تربیت مادرمه، چون تو خانواده ی ما  
هرکاری کرده باشی باید بدونیم فقط حق با ماست .

تا به حال هیچ وقت در مورد خانواده اش اینطور  
صحبت نکرده بود، جا خوردم اما عکس العمل فقط

تلاش برای آرام کردنش بود. بغلش کردم با کمی مکث  
دست برد دور کمرم و محکم بغلم کرد.

\_من با تو آرومم آسوی من، من با تو خوشبختم  
نمیخوام هیچ چیز و هیچ کس این رو از من بگیره .

نفس عمیقی کشید و گفت.

\_کارم رو خواستم جدا کنم تا هر لحظه مجبور نباشیم  
برای کسی چیزی رو توضیح بدیم. ناراحتیت عصبیم  
میکنه.

\_من خوبم.

\_تو همیشه خوبی. دوست ندارم اینقدر از خودت  
بگذری، این همه فداکاریت رو نمیخوام آسوی .

این هم بخشی از من شده بود.

\_میدونی که زبون تند و تیزت بود که باعث شم جذبت  
شم.

آرام خندیدم.

\_برای سفر که ناراحت نشدی از قبل راجبش صحبت  
نکردیم .

\_بدون من میخوای بری؟

\_میتونی بیای؟ خیلی خوشحال میشم .

\_باید ببینم، کجا میخوای بری؟

\_راستش باید بابا رو در نظر بگیریم. امیدوارم دوقلوها ناراحت نشن.

\_نگران نباش عزیزم اونها هدفشون سفره.

دادیار نتوانست بیاید، کارهایش زیاد بود، سعی کردم  
اخم و تخم نکنم تا حس بدی ندهم، مطمئن بودم تمام  
تلاشش را برای همراهی کرده.

دلم یزد میخواست اما برای بچه ها کیش بهترین گزینه  
بود، کمی بازی کنند و انرژی شان خالی شود. هتل را  
دادیار رزرو کرده بود.

ظهر رسیده و چک این کرده بودیم. من با دوقلوها در  
یک اتاق بودیم مامان و بابا هم باهم، آسمان جدا.

رسیده و نرسیده دوقلوها گفته بودند برویم گردش. هوا گرم بود به بهانه ی واستراحت و دوش گرفتن راضی‌اشان کردم چند ساعتی دیرتر برویم.

\_خسته ای؟

\_دلتنگم.

\_منم عزیزم منم.

صدایش خسته بود.

\_تا الان شرکت بودی؟

\_آره عزیزم، باید می‌موندم نمی‌ومدم خونه.



\_چرا؟

\_بدون تو...

\_نسیم خنکی بود.

\_دادیار؟

\_جانم عزیزه دلم؟

\_دوست دارم.

\_با مکتی گفت.

\_منم عزیزم ، منم.

نه چند دقیقه بلکه چند ساعت باهم صحبت کردیم.  
شنیدن صدایش روحنواز بود. چون می‌دانستم فردا باید  
برود سرکار.

\_برو بخواب.

\_هومم.

\_بغلم نیستی.

\_چند روز دیگه پیشتم.

\_دیره، یکم زودتر بود.

دوقلوها مگه میذارن. جان میگفت میخواد تا آخر  
 تابستون اینجا بمونه. امروز خسته شدم بس که  
 دنبالشون دوییدم، یه کرم ضد آفتاب دستم بود هر  
 دو ساعت بزنم به دست و صورتشون. مگه یه جا می...  
 دادیار؟

خوابش برده بودم، زمزمه کردم دوست دارم و تماس را  
 قطع کردم. نفس عمیقی کشیدم، هوا خوب بود. اینجا  
 واقعا دای ار را می طلبید، یاد ماه عسلمان افتادم. سفر  
 بی نظیری بود.

01:17]

#ق\_393

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

اگر دادیار بود مطمئناً این شادی چند برابر میشد.  
 بینهایت خوش میگذشت اما نکته این بود که فکرم پیش  
 دادیار بود. حالا که من نبودم بیشتر خودش را غرق کار  
 کرده بود. به جز شب اول یا مهیار خانه ی ما می ماند  
 یا دادیار میرفت پیش او، نتیجتاً هر دو تنها بودند و این  
 گونه میتوانستند شریک تنهایی هم شوند. میدانستم  
 مهیار و مهستی به مادرشان حتی اگر دیر به دیر هم  
 باشد سر میزنند اما دادیار نه! گاهی با خودم فکر  
 میکردم مادرشان چطور میتواند تنها زندگی کنند. به  
 کرسی نشاندن حرفهایش اینقدر مهم بود؟!

\_آسو تو نمایای تو آب؟

\_نه عزیزم شما راحت باشین.

همین کم بود که مایو بیوشم و در استخر با آنها شنا  
 کنم، بدون شک دادیار با یک تفنگ شکاری به سراغم  
 می آمد. حتی وقتی خارج از ایران بودیم اجازه ی این

کار را نداد. در استخر خانه ی خودمان هم گفته بود تا  
سقفش را پوشش ندهد اجازه ندارم و خب برای این  
سقف وقت نداشت .

\_آسو؟

برگشتم به آسمان که با نگرانی اسمم را صدا زده بود  
نگاه کردم.

\_چیه؟ بابا؟

\_نه.

نفسم را بیرون دادم، کسی از خانواده ام که اینطور  
خطابم میکرد دلم میریخت نکند برای پدرم اتفاقی بیفتد.

\_رتبه ها اومده.

\_ترسیدم! خب چک کن.

\_میت رسم تو ببین.

با لبخند گوشی اش را گرفتم. اطلاعاتش را وارد کرده بود فقط دکمه ی اینتر را نزده بود. نگاهی به صفحه و رتبه اش کردم .

\_چهل هزار؟ شوخیت گرفته آسمان این چه رتبه ایه؟

جوری پاهایش شل شد و روی زمین افتاد که دلم برایش سوخت. وقتی خندیدم فهمید شوخی کرده ام.

\_خیلی بدی.

\_خوبه قبول میشی، صد و چهاره. ولی انتظار دو رقمی داشتم ازت.

چشم هایش پرشد.

\_چیه؟

با دست هایش صورتش را پوشاند .

\_قبول نمیشم.

\_شوخیت گرفته؟ رتبه ی کشورितه.

اما مگر میشد آسمان را قانع کرد ، آنقدر گریه کرد که دیگر چیزی نمانده بود از هوش برود، با دادیار تماس

گرفتم تا شاید او راهکاری میگفت و می‌توانستم آسمان را آرام کنم و او گفت با یک مشاور هماهنگ میکند تا با آسمان صحبت کند و اطمینان خاطر بدهد. بنده خدا کار و بارش را ول کرده بود تا به خواهر من اطمینان دهد که رتبه اش خوب است و بدون شک میتواند قبول شود.

\_الو دادیار؟

\_چیشد عزیزم صحبت کرد؟

با خنده گفتم آره.

\_به چی میخندی؟



\_فکر کنم تقصیر من شد. اولش گفتم چهل هزار اوردی  
بعدش هم گفتم چرا دو رقمی نیاوردی حداقل.

\_پس خانم من اشک خواهرش رو در آورده.

\_شوخی کردم به خدا، حالا جان و جاشوا با دیدن  
آسمان تصمیم گرفتن دیگه مدرسه نرن میگن باید تا  
وقتی هم سن آسمان میشن بازم برن مدرسه، به  
نظرشون کار بیهوده ایه.

دادیار خندید.

\_داری با سوغاتی های قشنگی میاریشنون پیش مہیار.

\_کاری که از دستم برمیاد، تو فکر مهیارنباش، من زن  
عموی بچه هام به فکر روزی باش که مادر بچه های  
تو قراره من باشم .

با این شوخی ام بلند خندید.

\_تو فقط باش خوشگلم، هر جور که میخوای.

\_دادیار ولی واقعا فکر کنم بچه بزرگ کردن ما شبیه  
فیلم آمریکایی ها بشه.

\_چرا؟

\_نقش پلیس خوب و بد بازی میکنن از مجرم اعتراف  
بگیرن.

آنقدر پشت تلفن خندانده بودمش که دیگر نمیتواست  
صحبت کند.

\_شب با مهیار میریم خونه ی مهستی.

\_چه خوب. دلم پیشته همش، خوبه که تنها نمیمونی.

\_بدون تو تنهایی من پر نمیشه .

\_تو جون و عشق منی.

\_هوای کیش سازگار بوده باید بیشتر ببرمت.

لبخندی زدم، هوای کیش نبود، می دانستم، یا فهمیده  
بودم چقدر شنیدن احساسم او را خوشحال می کند .

\_فکر میکنم مادرم هم دعوتۀ .

\_نمیخواهی بری؟

\_میرم عزیزم .

\_خودت رو برای چیزی یا حرفی ناراحت نکن، حتی اگر  
به من گفت. باشه؟

باشه ی آرامش را شنیدم و قطع کردم...

تعطیلات ما با وجود مخالفت های دوقلوها تمام شد.  
نمیخواستند برگردند اما خب من کار داشتم مهم تر از  
آن دادیار بود که از دلتنگی اش داشتم به مرز جنون  
میرسیدم. تا جایی هم که متوجهش بودم مامان و بابا  
حال و هایشان عوض شده بود. آسمان هم درگیر  
انتخاب رشته اش بود، نمیخواست ریسک کند و فقط

تربیت معلم بزند، این بار می‌ت رسید در مصاحبه ی  
حضور ی اش رد شود. این دختر هر لحظه چیزی پیدا  
می‌کرد تا استرسش را داشته باشد .

برگشتمان را به دادیار خبر ندادم و بیخبر از او  
برگشتیم. اول بچه ها، بعد مامان، بابا و آسمان را به  
خانه بردم. سریع برگشتم خانه ی خودمان ، دوشی  
گرفتم لباسی را با وسواس انتخاب کردم. آرایش کردم،  
شامی آماده کرده و میز رمانتیکی چیدم .

به مهیار سپرده بودم جوری و با نقشه ای دادیار را  
امشب بفرستد خانه ی خودمان. با شنیدن صدای  
ماشینش متوجه شدم که موفق شده است. کنار پنجره  
ایستادم گرده را آرام کنار زدم و دیدمش...

01:17]

#ق\_394

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

روشن بودن چراغها گویا مشکوکش کرده بودم دیدم که  
با تعجب دارد خانه را نگاه میکند. آرام قدم برمیداشت و  
تند تند نگاهی به اطراف میکرد.

نخواستم نگرانش کنم از پنجره فاصله گرفتم و به حالت  
دو به سمت در رفتم. تا باز کردم سرجایش ایستاد و بعد  
با تعجب نگاهم کرد. فرصت ندادم به تعجب کردنش  
ادامه دهد به سمتش دویدم و پریدم بغلش.

\_یواش میفتی.

گفت یواش اما خیلی محکم بغلم کرد.

\_چقدر دلتنگت بودم .

نگاهم کرد و چند بار صورت و چشم هایم را بوسید.  
چشم هایش را نگاه کردم.

\_دیگه حس میکردم نمیتونم نفس بکشم.

لبم را گاز گرفتم و با لحنی لوس و کودکانه گفتم.

\_آقا اجازه ما بدون شما حتی نمیخوااییم نفس بکشیم.

دوباره گونه ام را بوسید. از بغلش بیرون آمدم و  
دستش را گرفتم و داخل بردم .

\_خودم برات آشپزی کردم.

بازوی راستم را کشید و من را مقابل خودش قرارداد و  
از پشت سر محکم بغلم کرد و چانه اش را روی شانه  
ام گذاشت.

\_ شما که همه جورهِ دل من رو بردی. یه یک ربعی هم  
وقت بده یک دوش بگیرم بیام. این همه خوشگل  
کردی .

دستش را آرام روی بازویم میکشید. سرش را جلو  
آورد و شقیقه ام را بوسید. بعد از شام خواسته بودیم  
فیلم ببینیم اما فقط یک ربع اول را تماشا کرده بودیم  
ناگهانی بلند کرده بود و با بوسه باران کردن به اتاق  
آورده بود من را.

\_فیلممون هم نصفه بود .



\_بعدا میبینیم. همه چی خوب بود؟

\_آره ممنون برای همه چی.

حتی رستوران ها را هم از قبل برایمان رزو کرده بود.  
یکی از بهترین هایش شویی بود که در کشتی اجرا شد  
و جان و جاشوا رفتند کنار خواننده و کلی رقصیدند.  
جان حتی یک آهنگ انگلیسی برایمان خواند، جالب این  
بود خیلی هم خوب خواند و من واقعا تحت تاثیر قرار  
گرفتم و بعد از همان اجرا بود که شغل آینده اش را  
شیفت داد به خوانندگی. دادیار که داشت میخندید گفتم.

\_ولی خوب خوند. تو گوشیم فیلم گرفتم نشونت میرم.

\_دنیای قشنگی دارن.

\_دوقلوها یا بچه ها؟

\_مگه دنیای همه ی بچه ها مثل دوقلوها نیست؟

به پهلوشدم و دستم را روی قفسه ی سینه ی لختش گذاشتم.

\_نه، بچه ای که داره تو فقر، گرسنگی، جنگ بزرگ میشه، نه این بچه ها دنیاشون خیلی فرق داره...

نفسم را بیرون دادم.

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_هنوز... نظرت راجب بچه دار شدنمون عوض نشده؟

با چشموهای که رنگ تعجب گرفته بود نگاهم کرد.

\_اینقدر دلت میخواد؟ ما یک سال هم نشده ازدواج کردیم، از من خسته شدی؟

\_چخ ربطی داره؟ فقط، نمیگم الان اما چیزی که تو گفتی هم خیلی...

\_خیلی؟

\_دوره، دیره. نمیدونم.

\_دوران دانشجوییت مطمئنا خیلی برات سخت باشه.

\_این همه خانم شاغل بچه دار میشن.

\_من نمیخوام اذیت بشی.

\_منظورت اینه سرکار نمیام؟

قفسه ی سینه اش بالا و پایین شد.

\_دوقلوها بخاطر نبود مادرشون خیلی دارن اذیت میشن.  
وضعیت پرستار داشتن رو هم که میبینی.

من این را نمیخواستم، دوست داشتم بچه دار شویم، اما  
ابدا نمیخواستم بخاطر بچه دار شدن کارم را از دست  
دهم. اصلا این دو را در منافات باهم نمی دیدم. من  
می توانستم هردو را مدیریت کنم.

01:18]

#ق\_395

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_دادیار مادر دوقلوها فوت کرده، زنده نیست. من اگر  
کار کنم به این معنی نیست که مردم و زنده نیستم. غیر  
از این نگو که انتظار داری فقط من مسئولیت بزرگ  
کردنش رو به عهده بگیرم؟

\_منظور من این نیست.

\_پس چیه؟

\_نمیخوام و دلیلی نمیبینم فشاری روت باشه، اینکه  
خودت رو اذیت کنی ، هم سرکار بری و هم بچه.

میدونی چقدر قراره خسته بشی؟ من هستم ، همیشه فقط نمیخوام خسته بشی. دوست دارم لذت ببری از زندگی .

\_اگر دوتایی قراره بزرگشون کنیم اذیت نمیشم قول.

نگاهم کرد و بوسه ای به لبم زد و دیگر چیزی نگفت .

بعد از برگشتم از سفر داشتم با جدیت بیشتری دنبال خانه برای مامان و بابا میگشتم. قیمت خانه ها هر روز بیشتر میشد. جز وام گرفتن کاری از دستم برنمی آمد اما میدانستم دادیار خون به پا خواهد کرد. با مبلغی که او ماهیانه به حساب من واریز میکرد کم میتوانستم برایشان خانه بخرم چه برسد به اجاره و رهن کردن اما این کار را نمیتوانستم بکنم میدانستم بابا راضی نخواهد بود.

درگیر و دار صحبت من با دادیار برای وام گرفتن و  
دنبال خانه گشتن خبر قبولی آسمان را شنیدیم، بالاخره  
قرار بود خانم معلم شود. بعد از آن همه استرسی که  
کشید شاید ارزشش را داشت از نظر او .

\_داری بالاخره یه خانم معلم تحویل جامعه میدی آق  
معلم.

بابا خوشحال بود او همیشه عاشق کارش بود و این  
خوشحالش میکرد که از بچه هایش یکی کارش را  
ادامه دهد.

\_بابا؟ میخوام وام بگیرم خونه رو عوض کنم. نمیدونم  
چطور به دادیار بگم .

خنده ی مصنوعی کردم.

\_راستش میترسم، دادمات یکم زورگوا.

میدانست نمیخواهم ازدادیارپول بگیرم. من هم خوب  
میدانستم مخالف خواهد بود. باید جوری این بحث را به  
جان میخریدم.

\_فردا میریم ثبت نام؟

آسمانی که داشت مدارکش را بالا پایین میکرد گفت آره.  
چقدر استرس داشت برای این ثبت نام.

\_قبول شدی بابا اینها فرمالیته اس نگران نباش .

اما انگار نه انگار، بابا را نگاه کردم و اشاره ای به  
آسمان کردم او هم خندید.



\_پس میخوای جشن بگیری براش؟

\_آره اما نمیدونم چه هدیه ای براش بخرم.

\_میتونی براش ماشین بخری عزیزم به نظرم به دردش بخوره.

به دردش که میخورد اما حقوق من ذخیره ای بود برای خانه مگر اینکه با پولهایی که او میداد برایش ماشین میخریدم.

\_موافق نیستی؟

\_نمیدونم، راستش... اومم فعلا میخوام خونه اشون رو عوض کنم.

سرش را از لب تاپش بلند کرد.

\_و... میخوام....

مشکوک نگاهم کرد میدانست وقتی دارم تکه تکه صحبت میکنم چیزی این وسط لنگ میزند.

\_پولم کم...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم و خیلی جدی گفت.

\_برات واریز میکنم.

\_نه!

\_آسوی!

\_بخدا همه ی تلاشم رو کردم اما نمیرسونم و...\_

گفتنش سخت تر از چیزی بود که فکرش را میکردم،  
چشم هایم را بستم.

\_میخوام وام بردارم.

جواب نداد، چشم هایم را باز کردم.

\_آسو متوجه حرفت هستی؟\_

\_چه اشکالی داره؟\_

\_امیدوارم موقعیت من رو هم در نظر بگیری.

\_چه ربطی به موقعیت تو داره؟

\_آسو اونها خوانواده ی توان و خانواده ی منم  
محسوب میشن.

بلند شدم رفتم کنارش نشستم.

\_حتی اگر من قبول کنم مامان و بابا قبول نمیکنن.

\_چرا؟

\_شاید درکش برای تو سخت باشه...

\_من اونقدرها هم آدم...\_

\_نه عزیزم فقط بخاطر... موقعیت زندگی هامون فرق  
داره همین... من نمیخوام تو رو ناراحت کنم اما نمیتونم  
خانواده ام رو محبور به قبول چیزی کنم که میدونم  
دوست ندارن.

نگاهش را از من گرفت به روبه رو خیره شد و از  
جایش بلند شد.

\_من با پدرت صحبت میکنم.

\_دادیار پدر من نمیتونه صحبت کنه انتظار داری در  
مقابل حرفت چی بگه؟ من از روی شناختی که دارم از  
روی ایما و اشاره هاش میفهمم مخالفه.

\_نمیتونم اجازه ی این کار رو بدم .

\_دادیار...\_

بی توجه به من تنه‌ایم گذاشت. او دیگر حتی اجازه نداده بود بقیه وامی که از شرکت گرفته بودم را پرداخت کنم الان چه انتظاری داشت یک بار دیگر این کار را بکند. چرا همیشه سر مسئله ی پول ما باید اینقدر دردسر میکشیدیم. متنفر بودم از این کار .

دادیار بیخیال نشد که هیچ صبح اولین چیزی که روی صفحه ی موبایلم دیدم پیامک واریزی بود.

\_دادیار این چیه؟\_

پشت دستش را روی غبغبش کشید و گفت چی؟ گوشی را برگرداندم سمتش تا ببیند.

\_فکر میکنم راجبش صحبت کردیم.

گوشی را انداختم روی تخت.

\_دادیار ... باورم نمیشه.

بلند شدم از روی تخت و موهای شلخته ام را پس زدم.

\_چه صحبتی؟ ما به نتیجه رسیدیم محض رضای خدا؟

نفس عمیقش را بیرون داد.

\_دادیار کافیه، چرا همه چیز رو بهم تحمیل میکنی؟ چرا  
؟ دادیار این دوست داشتن نیست این زندگی مشترک

نیست حداقل تصور من از زندگی مشترک و دوست داشتن نیست.

\_چی رو تحمیل کردم. نمیفهمی چقدر باید برام سخت باشه زن من برای همچین مبلغی بره و درخواست وام بده؟

\_این مبلغ ناچیز برای من و خانواده ام هزینه ی یک پناهگاه.

دستش را داخل جیبش برد، دیدم که مشت کرد.

\_وقتی آرام شدی صحبت میکنیم.

01:18]



#ق\_396

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

همین! و تنه‌ایم گذاشت. نمیدانم در اتاق یا خانه؟! باور  
کردنی نبود. ابدانمیتوانستم این را بپذیرم که همچنین  
کاری کرده است. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و  
فشارش دادم.

باید با همچنین سردردی روزم را شروع میکردم؟ چیزی  
تا تولدش نماده بود میخواستم همه چیز را حل کنم و  
یک تولد دونفره ی رمانتیک داشته باشیم اما الان؟

ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم تا بروم شرکت او  
منتظر من نماده بود. اما در شرکت هم نبود، احتمالاً  
رفته بود کارخانه. مهستی در بدترین زمان ممکن  
تماس گرفت تا من و دادیار را برای شام دعوت کند اما

نتوانستم نه بگویم بدتر از آن این بود که گفت با دادیار  
تماس نمیگیرد و خواست من بگویم. تا ظهر نیامدن  
دادیار به شرکت باعث شد به او پیامکی بفرستم "  
مهستی برای شام دعوتمون کرده". جوابم را نداد .

\_شیطونه میگه برو پول رو برگردون به حسابش تا  
حساب کار دستش بیاد، اوف دادیار.

کسی را هم نداشتم با او مشورت کنم. چقدر داشتن  
دوست مهم و ضروری است. به اندازه ی خانواده ی  
آدم ، انسان نیاز به دوست دارد.

باید میرفتم به بانکی که دادیار کمترین ارتباط را با آنها  
داشت، من میخواستم دادیار به عنوان ضامن معرفی  
کنم که عملاً منتفی شد. در دسرهای زندگی به نوعی  
راهش را پیدا میکرد و در خانه ام را میزد! تمامی  
نداشت. خوشی هایمان شده بود فاصله ی بین دو  
دردسر، دو سوتفاهم...

کارهایم را با سرعت تمام کردم و راهی خانه شدم حالا که جوابم را نداده بود خودش باید پای عواقبش می ماند. ناهار نخورده بودم چیزی دم دستی آماده کردم دوش گرفتم داشتم تند تند غذایم را میخوردم که چشمم به چراغ گوشی ام افتاد. بالاخره آقا دادیار افتخار داده و جوابی برایک ارسال کرده بود.

\_الان رسیدم شرکت، بی خبر رفتی، تا هفت میام خونه تنها نرو! لطفا صبرکن تا پیام.

از اینکه قبل از او برگشته بودم به خانه شاید حدس میزد که میخواهم زودتر بروم. نگاهی به ساعت کردم. یک ساعتی تا آمدن دادیار وقت داشتم. میتوانستم در آرامش حاضر شوم. در حالی که داشتم با آسمان صحبت میکردم لباسهایم را هم انتخاب میکردم.

\_ صحبت میکنی باهاش؟

\_ نمیدونم آسمان. چند روزه؟

\_ سه روز!

\_ کلاسهای دانشگاهت؟

\_ ندارم. سه شنبه شب حرکت میکنیم ، جمعه شب  
تهرانیم.

\_ خودت به مامان گفتی؟

\_ آره!

پس گفته بود و نه شنیده بود که دست به دامن من شده بود. نمیخواستم دلش را بشکنم بگویم تو آنقدرها هم در این مدت کم نمیتوانی پیشرفت کرده باشی که الان میخواهی برای یک اجرای گروهی بروی سفر. میخواستند یک اکیپ بروند به صحرا و آنجا چند کلیپ ضبط کنند.

\_آسو؟

\_آسمان ذهنم درگیره بذار خودم خوب فکر کنم بعد پیام با مامان و بابا صحبت کنم. چند نفر میرین؟

\_پونزده نفر، هفت تامون دختره .

\_کجا میمونین؟

\_یه هتلی مسافرخونه ای جایی دیگه، تو خیابون  
نمیخواهیم که.

\_باشه الان داریم میریم خونه ی مهستی فردا میام  
خونه.

\_راضیش میکنی؟

\_میام باهاش صحبت میکنم .

\_آسو تو رو خدا، من واقعا دلم میخواد برم. دوستهام  
میرن فقط من میمونم .

میدانستم چند دوست در آموزشگاه پیدا کرده است، و  
گه گاه با آن ها بیرون هم میرود. ندیده بودمشان اما  
مشکلی هم نبود که بخواهد نیاز به محدودیت داشته

باشد. بچه هم نبود باید خودش کم کم یاد میگرفت با چه کسی در ارتباط باشد یا چه کسی نه، تا آخر عمر که قرار نبود با تایید خانواده اش با کسی ارتباط برقرار کند.

داشتم کیف و کفشم را از کمد برمیداشتم که دادیار به اتاق آمد.

\_سلام.

من هم مثل خودش فقط گفتم سلام.

\_یه دوش بگیرم بریم.

جوابی ندادم. حتی برنگشتم به سمتش به طبقه ی پایین رفتم و گوشی ام را برداشتم تا گروهی کلاسی ام را چک کنم کلاس هایم قرار بود به زودی شروع شود.

\_بریم؟

نگاهش کردم مرتب لباس پوشیده بود. بی هیچ حرفی از جایم بلند شدم در راه فقط گفتم گل یا شیرینی بخریم. جایی نگه داشت و خودش شکلات خرید و برگشت.

مهستی به من نگفته بود قصد دارد مادرشان را نیز دعوت کند... کاش خبر میداد. برای امروز رو در رو شدن با مادرش، آن هم ماه ها بعد از عروسیمان، روز خوبی نبود.

سعی کردم بیشتر خودم را با بچه ها سرگرم کنم. به این طریق میتوانستم از نگاه ها خشمگین مادر دادیار دور باشم. صدای محکمش را شنیدم انگار مخاطبش مهیار بود.

\_هنوز تصمیم نگرفتی؟



\_در مورد؟

\_این بچه ها قرار دست خدمت کارها ت بزرگ شن؟

[01:18]

#ق\_397

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

من داشتم با بچه ها بازی میکردم، داشت در لفافه به من میگفت خدمتکار؟ ناراحت نشدم بلکه برایم خنده دار بود. امید بود که جوابش را داد و گفت این چیزی نیست که بتواند اینقدر زود و راحت تصمیم بگیرد. اما این زن این حرفها برایش قابل درک نبود. شاید دوباره فرد

دیگری را برای مهیار در نظر گرفته بود، شاید هم هنوز  
گزینه ی مد نظرش دخترخاله اش بود .

کمک کار خانه ی مهستی رفته بود برایم چای بیاورد  
اما همان لحظه جان ماشینش را هول داد زیر پای او.  
تعادلش را از دست داد، در واکنشی ناخودآگاه خودم را  
انداختم روی جان ، چای داشت روی او می ریخت.  
همین که روی بدنم ریخت با خو گفتم کاش یک آیس  
تی میخواستم نه چای داغ .

شانه ام کم کم شروع کرد به حس کردن داغی و  
سوختن واقعی. بقیه دویدند سمت ما. جان و جاشوا  
ترسیده بودند.

\_خوبی عزیزم؟

جاشوا: آسو تو سوختی.

دادیار دستم را گرفت و بلندم کرد. لباسم به بدنم  
میخورد سوزشش را بیشتر میکرد.

مهیار: آسو خوبی؟

\_خوبم چیزی نیست، اگر پماد سوختگی باشه.

مهستی گفت برایم می آورد. دادیار هیچ نمیگفت دستم  
را گرفت و برد داخل اتاقی.

\_دربیار بلوزت رو.

دست بردم اما بلند کردن دستم بیشتر احساس سوزش  
کردم. خودش کمکم کرد. برمگرداند تا نگاهی بکند.

\_خیلی شديده ، بهتره بریم بیمارستان.

\_نمیخواه .

اما توجهی نکرد و گفت مانتوی من را بیاورد .

\_نمیخواه گفتم که خوبم فقط روش یکم کرم بزن .

\_لجبازی نکن.

\_لجبازی نمیکنم ، میشه بشینم؟

به سمت صندلی رفتم اما سعی کردم تکیه ندهم. مهستی  
با پمادی سراغم آمد.

\_بمیرم چه بد سوخته. دادیار بریم بیمارستان!

\_قبول نمیکنه، میشه اتهامون بذاری؟

بعد از رفتن مهستی خیلی آرام کرم را روی جای  
سوختگی زد.

\_بهتره؟

\_آره، الان سوزشش کم میشه.

کسی به در زد مهیار بود، میگفت بچه ها دارند گریه  
میکنند و میخواست حالت را بپرسد.

\_برو پیششون دادیار منم الان میام.

دستم را در دستش گرفت و نگاهم کرد.

\_بخاطر برخورد مادرم متاسفم.

\_اشکالی نداره.

\_خبر نداشتم اینجااست.

مثل من!

\_بریم بچه ها الان ناراحتن.

\_صبر کن یکم سوزشش کم بشه.

ناخودآگاه دستش را کمی فشردم.

\_خانواده ی من چقدر مدیون توان!

بدنم میسوخت، بخاطر دادیار نمیخواستم صدایش را  
 در بیاورم اما پوست من نازک بود. کرم کارساز نبود، از  
 حس و حال هم متوجه بود که بهتر نشده ام به همین  
 دلیل دیگر بیخیال نشد، پیراهن دیگری از مهستی  
 خواست تا کمی گل و گشاد باشد و بعد راهی بیمارستان  
 شدیم. مهیار بیچاره بدتر از بچه ها رنگ پریده و  
 ناراحت نگاهم میکرد. روی صندلی بدون اینکه تکیه  
 بدهم نشستم.

\_بهتری؟

سرم را تکان دادم. روی سرم را بوسید. واقعا بهتر  
 بودم، نمی دانم چه زدند اما شسوزشش را کم کرد، برایم  
 سرم هم وصل کردند. فشارم افتاده بود. مهستی، مهیار

و امید هم پشت سرمان آمده بودند به بیمارستان. بچه  
ها با مادر بزرگشان مانده بودند.

\_آسو نمیدونم چی بگم. این بار چندمه زندگی بچه هام  
رو مدیون توام. مرسی، از ته دل. هرکسی همچین  
فداکاری نمیکنه من...

\_این فداکاری نیست، اونها عزیزهای دل من هستن.

مهستی: خوبی الان؟

\_آره خوبم، ببخشید مهمونی رم بهم زدم. برین شماها،  
چیزی از سرم نمونده.

حرفم را گوش نکردند همگی همراهان ماندند. حتی  
مهستی اصرار کرد شب را برویم خانه ی آنها. اگر



چیزی احتیاج بود، دست تنها نباشیم. اما ترجیح میدادم  
خانه ی خودمان برویم.

فقط چون بچه ها از شدت نگرانی خوابیده بودند در  
راه تماس گرفتم تا خیالشان را راحت کنم که حال خوب  
است و قول دادم فردا بروم دیدنشان.

\_مواظب باش تکیه نده.

حواسش بیشتر به من بود تا رانندگی اش.

\_کاش به راننده ات میگفتی میخوای من بروم؟  
حواس نیست.

\_سوزش نداره واقعا؟

\_نه خوبم.

\_خطر از بیخ گوش گذشت، باورم نمیشه. حتی نمیتونم تصور کنم به شکل دیگه ای اتفاق میفتاد از این بدتر میشد یا بهتر.

\_خداروشکر که روی من ریخت. یعنی...

حتی نمی توانستم تصور کنم جان همچین چیزی را تحمل میکرد. دستم را در دستش گرفت.

\_چرا اینقدر خوبی؟

\_من خوبم؟

\_خیلی، اونقدری که گاهی میترسم، لیاقت این همه  
خوبیت رو نداشته باشم، نتونم...\_

جمله اش را تمام نکرد. برای عوض کردن فضا گفتم.

\_البته باهات قهرم. فکر نکن چون این اتفاق افتاد  
فراموش کردم چیزی رو.\_

\_تو ناز کن من خریدارم.\_

\_بله از تنها گذاشتن و رفتنت معلومه چقدر خریداری.\_

\_هردومون عصبانی بودیم، صبر میکردم بحثمون بدتر  
میشد.\_

\_کارت خوب نبود.\_

\_الان باید در مورد همچین چیزی بحث کنیم؟

\_خب ت ...

\_آسوی تو برای خانواده ی من کاری نمیکنی؟ همین  
الان داریم از بیمارستان برمیگردیم، چرا کارها و  
فداکاری های خودت رو نادیده میگیری؟

[01:18]

#ق\_398

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_این فرق دا...

\_فرقی نداره، من با روش دیگه ای نمیتونم، شاید تنها،  
حتی دم دستی ترین کاریه که میتونم بکنم، هیچ کدوم از  
کارها، خوبی ها، مهربونی و فداکاری هات با هیچ چیز  
قابل جبران نیست.

\_هرچقدر هم که می‌گفت من نمی‌توانستم همچین چیزی  
را قبول کنم.

\_این دوتا یک چیز نیست.

دیگر رسیده بودیم به خانه. ماشین را پارک کرد، دستم  
را گرفت و داخل برد. خودش لباسهایم را درآورد.  
هرچه گفتم بهترم قبول نکرد. برایم شیر گرم آورد.

\_چیزی میخوای؟

\_نه خوبه همه چی .

به پهلوی چپ خوابیدم. روبرویم دراز کشید. نگاهمان  
که در هم گره خورد سرش را جلو آورد و آرام پیشانی  
ام را بوسید.

\_دوست دارم.

\_منم.

خودم را می‌شناختم من نمی‌توانستم همینطوری آن پول  
را قبول کنم.

\_دادیار؟

\_جان دلم.

\_یچیز بگم اما ببین عصبانی نشو با آرامش راجبش  
فکر کن.

\_در مورد پولہ!

کمی خودم را جلو کشیدم.

\_ببین. من میخوام وام بردارم اما تو مخالفی خب؟

جواب نداد جدی نگاهم کرد.

\_بگو خب؟

بالاخره لبخند زد.

\_خب.

\_خب وام رو میگرفتم باید ماهیانه قسطهایش رو واریز میکردم. درسته؟

\_حرفت رو بگو آسوی.

\_به من حقوق نده، انگار از تو وام گرفتم. یعنی حقوقم به جا...

\_بخواب عزیزم، واقعا نمیخوام تو این شرایط باهات بحث کنم.

\_لطفا، من نمیتو...



\_آسوی من همسرتم، از من انتظار داری از همسر  
خودم...\_

چشم هایش را بست و جمله را کامل نکرد.

\_استراحت کن، بعدا راجبش صحبت میکنیم.

\_خب الان داریم صحبت میکنیم، چه فرقی داره؟

\_پس الان قبول کن، حرفی که میزنی واقعا چقدر...  
حتی نمیدونم چی بگم در موردش.

\_چرا قبول نمیکنی نمیتونم همچین چیزی رو قبول کنم؟

بحثمان تمامی نداشت، نه من حرف او نه او حرف من  
 را پذیرفت. در همان حال یکه بدو کردن ما خوابمان  
 برد. صبح با سرو صدایی بیدار شدم. ساعت نزدیک  
 دوازده بود. باورم نمیشد این همه خوابیده ام. در واقع  
 اصلاً صبح نبود، ظهر بود. دادیار نبود، مطمئناً بخاطر  
 وضعیتم بی خبر تنه‌ایم نگذاشته بود برود سرکار، بدون  
 شک باید طبقه ی پایین می بود. اما صداها برای چه  
 بود؟ فقط لباس زیر به تن داشتم، به سمت کمد رفتم و  
 پیراهنی برداشتم. خوب بود، سوزشی نداشت دیگر. آبی  
 به دست و صورتم زدم و پایین رفتم.

صدای دوقلوها را شنیدم، من ندیدمشان اما انگار آنها  
 من را دیدند، چون هردو همزمان گفتند.

\_اومد، اومد.

چه خبر بود؟ پله ها را باکنجکاوی تمام پایین رفتم و  
یکهو چیزی ترکید و کلی کاغذهای رنگی روی سرم  
ریخت. برای من سورپرایز آماده کرده بودند!

خدا می‌داند از صبح الطلوع مهیار را برای این کار  
دیوانه کرده بودند. روی کاغذی نوشته بودند، آسوی  
یک سوپرومن هست. فقط مهیار بود و بچه ها و  
دادیار. برایم کیک گرفته بودند.

این ها روش آنها بود برای انرژی دادن به من تا زودتر  
خوب شوم.

01:18]

#ق\_399

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_قربونتون برم من .

\_آسو تو خوب شدی؟

\_خوبم قربونت برم .

نگاهی به دادیار و مهیار کردم. مهیار داشت با حس  
تشکر نگاهم میکرد. جلو آمد و دستم را بین دو دستش  
گرفت.

\_ممنونم؛ این حرفها به من نمیاد اما اگر یه روزی  
بمیرم خیالم از بچه هام راحت.  
همچین فرشته ای تو زندگیشون .

\_خدا نکنه این چه حرفیه !

به بچه ها نگاه کردم و گفتم بریم سراغ این کیک  
خوشگل و خوشمزه. کیک را بریدم. من واقعا توانایی  
خوردن کیک اول صبحی نداشتم دادیار برای بچه ها  
کمی جدا کرد. جان در حالی که کیکش را میخورد گفت.

\_به نظر من باید بریم کیش تا تو یادت بره سوختی.

\_این نمیتونه ذره ای به در رفتن شما از مدرسه ربط  
داشته باشه؟

هر دو نخودی خندیدند.

\_چطوره؟

\_خوبم، درد نمیکنه. ممنون بابت اینها.

\_تازه آسو ما می خواستیم برات هدیه بگیریم، همه اش بسته بود .

سر جان را بوسیدم و به مهیار گفتم نیازی نیست .

\_دیشب فرصت نشده، مهستی دعوتمون کرده بود یه چیزی بگه .

با دادیار کنجکاو نگاهش کردیم .

\_بارداره .

\_وای .

آنقدر خوشحال شدم که انگار خودم باردار بودم. دستم  
را جلوی دهانم گرفتم.

\_وای، عزیزم، بخاطر من نتوانست راحت بگه.

چقدر خوب بود، در دل گفتم کاش من هم می‌توانستم...

\_تبریک میگم دارین دایی میشین.

معلوم بود هر دو برادر از این موضوع خوشحال بودند.

جان و جاشوا هم از اینکه قرار است با او بازی کنند  
خوشحال بودند.

جاشوا: میاریم پیش ما میمونه، مگه نه آسو؟

\_با آنتی میاد پیشمون میمونه، دوست دارین؟

هر دو سرشان را تکان دادند .

\_من برم به مهستی زنگ بزنم، عزیزم توام میخوای صحبت کنی .

دادیار تایید کرد، نه تنها من و دادیار بلکه جان و جاشوا هم دوباره با او صحبت کردند و سفارش کردند هرچه زودتر بچه را بیاورد پیش آنها .

دادیار علیرغم برنامه ی فشرده اش در خانه ماند تا مواظب من باشد .

\_بخاطر من بهم خورد، میخوای ما دعوت کنیم یه شب خونمون؟



\_بخاطر تو نبود. اجازه بده کم بهتر شی بعد. جشنی که برای قبولی آسمان میخواستی بگیری رو هم به تعویق انداختی.

\_اون دیگه گذشت. براش کادو میگیرم حل میشه.

\_من همچنان نظرم به ماشین گرفتم.

\_گواهینامه هم نداره، باید بگم بره ثبت نام کته فعلا ببینم چی میشه.

اما آسمان اصلا برایش قبولی و جشن و هدیه مهم نبود، بلکه این سفری که از ناکجا آباد پیشنهاد شده بود برایش مهم بود. پشت تلفن دیوانه ام کرده بود. در مورد دیشب چیزی نگفته بودم و حالا هر بهانه ای می آوردم قبول نمیکرد و می گفت بروم و با مامان صحبت

کنم. گوشی را کلافه به پیشانی ام چسباندم، دادیاری که  
او هم با فاصله با تلفن صحبت می کرد لبخندی به رویم  
زد.

\_دادیار آسمان بیخیال همیشه من یه سر برم خونه  
برگردم، تو با کی حرف میزدی؟

\_مادر بود؛ حالت رو پرسید.

چه عجب؟!

\_من میرسونمت عزیزم. اذیت نمیشی؟

\_نه خوبم گرم شدنی یکم میسوزه، لباس نازک میپوشم.

\_پس من میرسونمت ، یه سرمیرم شرکت میام دنبالت.

\_باشه .

راضی کردن مامان آسان نبود، در واقع تلاشی برای  
راضی کردنش نمیکردم. چون مسئولیت بزرگی بود  
خدایی نکرده هراتفاقی می افتاد مامان تا آخر عمر از  
من متتفر میشد، همین الان هم خیلی عاشق چشم و  
ابرویم نبود .

بابا بود که نهایتا اعلام رضایت کرد و با چشم و ابرو  
گفت اجازه میدهد به رفتن آسمان. از نظرم تجربه ی  
خوبی بود اما واقعا نمیخواستم یک دردسر دیگر به  
جان بخرم و مامان را راضی کنم.

\_میدونی کی ان؟

صدایش را پایین آورده بود تا آسمان نشوند.

\_فردا میرم موسسه ببینم چه جوریه کجا میمونن،  
نگران نباش.

\_میتونم نگران نباشم؟ این تا همین چند ماه قبل مدرسه  
اشم تنها نمیرفت.

\_مجبور میشه یاد بگیره، تا آخر عمرش که من و تو  
پیشش نیستیم مامان.

سرش را تکان داد.

\_تو چرا رنگت پریده؟

پشت دستم را روی گونه ام کشیدم.

\_دیشب روم چایی ریخت.

هینی خفیف گفـت.

\_کجا؟

\_خونه ی مهستی؛ پوستمون نازکه سوخت بدجوری.

\_دکتر رفتی؟

\_دادیار میذاره نرم؟

\_مگه اینکه اون حریف تو بشه.

\_یجور میگی...

خندیدم و ادامه ندادم. شاید میخواستم من شوخی کنم  
اما خب ممکن بود مامان جور دیگه ای برداشت کنه.

\_شوهرت برای شام میاد؟

سیب را داخل دهان بابا گذاشتم. حالا دیگه خیلی راحت  
تر میتوانست غذا را بجود. حتی میوه ها را برایش له  
نمیکردیم.

\_نمیدونم نپرسیدم .

\_میخوام شام بذارم ببین اگر میاد برای اونم بذارم.

\_باشه.

دادیار گفت اگر من آنجا میمانم او هم در شرکت بماند و  
به کارهایش برسد به خاطر من میخواست زود برگردد.

\_باشه عزیزم من اینجا نگران نباش. اما برای شام  
خودت رو برسون. یکم دیر میخوریم.

01:18]

#ق\_400

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

آسمان را با دادیار راهی کردیم. دادیار با چنان جدیتی با  
مسئول و رئیس موسسه که همراهشان بود صحبت کرد  
که پسر بیچاره دست و پایش را گم کرده بود. از

نظرسن و سال یکی دو سالی از دادیار کوچکتر بود اما  
خب ابهت دادیار قابل اغماض نبود.

\_اشکالی که نداشت رفتش؟

\_نگران نباش عزیزم .

تمام تلاشم را برای نگران نبودن انجام میدادم. در مورد  
وام دوباره با دادیار صحبت کردم، اینکه از حقوقم کسر  
کند، تمام توانم را گذاشتم تا قانعش کنم آن پول برای  
من نیست. نهایتاً لفظاً موافقت کرد، با وجود اینکه خیلی  
حرفش را باور نداشتم برای رهن خانه ی جدید اقدام  
کردم. خانه ای ویلایی بود .

پولی که دادیار برایم واریز کرده بود پول زیادی بود و  
همین باعث شد که نیاز نلشد خیلی معطل شوم برای



پیدا کردن خانه. قبل از بستن قرارداد مامان را بردم  
تاببند دوست دارد یا نه.

\_پول اینجا رو چجوری میخوای بدی؟

\_میدم تو نگران نباش.

\_بابات قبول نمیکنه از دادیار بگیری. چند روزه هی  
داره بداخلاقی میکنه.

\_میخواستم وام بگیرم دادیار نداشت، اون میده منم  
حقوق نمیگیرم ازش.

\_کی تموم میشه که...

\_کنار میاد باهام تو نگران نباش، تو تایید کنی من با بابا صحبت میکنم.

\_هم تمیزه هم ویلایی دیگه چیش رو نپسندم؟

راست می‌گفت، چه خانه هایی که ما ندیده بودیم .

هرچه انرژی برای راضی کردن دادیار خرج کرده بودم دو برابرش را برای بابا خرج کردم اما رضایت نمیداد. هرچه میگفتم که قرار است به او این پول را پس بدهم واکنش بابا همان بود. چه طلسمی شده بود این خانه؟ چرا هربار یک اتفاقی می افتاد و نمیشد .

\_میخوای من صحبت کنم؟

\_نه فرقی نداره، توام حرفهای من رو میگی .

دستم را روی سرم گذاشتم و موهایم را مالیدم.

\_نمیدونم دیگه چیکار کنم.

نفسم را بیرون دادم .

\_دادیار؟

\_جانم؟

\_میگم من خوبم مسهتی اینهارو دعوت کنیم، فقط ...

نگاهم کرد .

\_اگر دوست داری به مادرت هم بگو. به هر حال اون  
شب مادرت هم بود ...

نگاهم کرد ، نگاه کرد و نهایتا از جایش بلند شد، به  
سمتم آمد و محکم بغلم کرد .

\_میدونی دوست دارم؟

صورتتم را به قفسه ی سینه اش مالیدم .

\_منم .

چشم هایم را بوسید .

\_میگم بهش فکر نمی‌کنم بیاد اما میگم. مطمئنی اذیت  
نمیشی؟

\_بخاطر مهستی! یه شب هزار شب نمیشه .

فکر دادیار غلط بود، مادرش آمد. شاید کنجکاو زندگی من و دادیار بود. میخواست بداند چه خانه و زندگی ای داریم. منی که حس میکردم و حدس میزدم بیاید واقعا از صبح الطلوع به جان خانه افتاده بودم، خانه کثیف نبود اما من با وسواس زیادی مشغول بودم. میخواستم همه چیز خوب و عالی به نظر برسد. تا حرفی برای گفتن پیدا نکند.

به لباسم اشاره کردم و گفتم .

\_خوبه دیگه این؟

\_خیلی خوشگل شدی عزیزم. چرا این همه استرس داری؟

او باهوش بود باید میتوانست حدس بزند دلیلش را.

\_من که گفتم نمیاد، بیاد هم دلیلی نداره این همه  
استرس داشته باشی.

اما من میدانستم خواهد آمد .

دوقلوها هرکدام یک طرف مهستی نشسته بودند و  
نوبتی دستشان را روی شکم مهستی می گذاشتند و  
میگفتند "پس کو". نهایتاً برای این که جان مثل همیشه  
خودش را باهوش تر نشان دهد به روی پیشانه اش زد  
و آرنجش را روی پایش گذاشت.

\_اوه پسر اون قائم شده، تو اینم نمیدونی؟

جاشوای بیچاره هم حرفش را باور کرد و خیلی  
مظلومانه پرسید.

\_راست میگه آنتی؟

جان سنی نداشت اما این دو کمی بزرگتر که میشدند  
جان قرار بود همیشه از سادگی جاشوا سواستفاده کند.  
به صدا در آمدن در نشان از آمدن مادرش بود. سریع  
نگاهش کردم تا از نگاهم بفهمد حدس من درست بود.  
دست پر آمده بود. هدیه هایش دست راننده ی دادیار  
بود .

برای ما یک مجسمه گرفته بود، بقیه برای دوقلوها و  
هدیه ای برای مهستی بود، گردنبند زیبایی بود. دیدم که  
خیلی با دقت نگاهی به اطراف خانه کرد. چهره اش به  
معنی رضایت نبود یا دوست داشت آنطور نشان دهد.

\_باورم همیشه همچین خونه ی کوچیکی رو گرفته باشی .

خطابش به دادیار بود .

مهستی: دو نفرن مامان.

\_شما مگه چند نفرین؟

خانه ی مهستی و مهیار خیلی بزرگتر از خانه ی ما بود اما من مشکلی نداشتم از نظرم خیلی هم خوب بود. خانه ی بزرگ کارش بیشتر است من دوست نداشتم کسی در خانه ام کار کند و من و دادیار هم از پس بیشتر از این نمیتوانستیم بر بیاییم .

دادیار جوابی نداد ، من هم دعوتش کرده بودم درست اما ترجیحم این بود هم کلامش نشوم. اما مادر او



بیخیال نشد. از دیزاین خانه، فرش ها و مبل ها دمدہ شکایت کرد. شاید فکر میکرد چون جهاز من است. خبر نداشت که پسرش خودش تک تک وسایل را خریده و چیده است. حرفهایش دیگر داشت باعث خنده ام میشد و من لب هایم را محکم روی هم فشار میدادم تا خنده ی نا بهنگام باعث بحث و مشاجره ی دیگری نشوم.

ولی میتوانم اعتراف کنم واقعا شب پر استرسی را گذراندم. دوقلوها پیش ما ماندند ، به اتاق بردمشان تا بخوابانمشان .

\_خوابیدن؟

\_آره.

[01:18]

#ق\_401

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

روی تخت نشستم کفش پاشنه بلندی که هیچ وقت به پوشیدنش عادت نکرده بودم را در آوردم و کف پایم را آرام ماساژ دادم. دادیار به سمتم آمد و چرخاندم و شروع کر به ماساژ دادن.

\_چرا وقتی اذیت میکنه میپوشی؟

\_قشنگ دیده میشن .

\_بدون اینها هم زیبا دیده میشی .

محبت و قلب مهربانش باعث میشد این را بگوید، تا من  
اذیت نشوم.

\_اذیت شدی امشب؟

\_نه خوب بود.

\_ممنون بابت همه چی .

\_بچه ی مهستی احتمالا خرداد ، تیر به دنیا بیاد. تقریبا  
همزمان با سالگرد ازدواجشون.

فقط سرش را تکان داد و چیز دیگه ای نگفت. بلند  
شدم لباس خوابم را پوشیدم، آرایشم را پاک کردم  
چراغها خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم. بغلم کرد  
که گفت.

\_من معتقدم برای مهستی و امید هم زود بود. اما من نمیتونم در مورد زندگی کس دیگه ای تصمیم بگیرم حتی اگر خواهرم باشه.

\_چرا خب دوست دارن. چه اشکالی داره با بچه اشون زندگی کنن؟

\_بذار در آرامش بریم جلو.

پس منظورم را از حرفهایم که هر ثانیه در مورد بارداری مهستی زده بودم را فهمیده بود فقط نمیخواست موافقت کند...

آسمان از سفر که برگشت شروع کرد به تکرار حرفهای من به بابا. اما بابا قصد بیخیال شدن نداشت. حالا دیگر به جایی رسیده بود که در مورد وام گرفتن هم مخالفت

میکرد. نهایتاً من فقط مبلغی را به آقای ملکی دادم تا بدهی به او نداشته باشم و باز بی دلیل و با دلیل در آن خانه ماندند. امیر دیگر کاری به کار آسمان نداشت. آسمان هم شدیداً با دانشگاه و گیتاری که دیوانه وار جذبش شده بود مشغول بود. چون خانه عوض نشد خواستم پول را برای دادیار پس بفرستم اما او هم گفت نیازی نیست بماند در حساب من، این وسط فقط من بودم که خوش به حالم شد و هردو حساب بانکیم پر بود. زمانی هایی بود که داشتن یک هزارم این پول تمام دغدغه ی زندگی من بود و حالا بودنش در حسابی تاثیری بر زندگی ام نداشت.

برای آسمان هم با اصرار دادیار برای قبولی دانشگاهش ماشین خریدیم. میدانستم از حساسیت شدید خودش برای رفت و آمد نشات میگرد. بعدها از زیر زبانش کشیدم که چند بار شاهد مزاحمت هایی خیابانی برای خاتم ها بوده و این حساسیتش از آنجا نشات میگرد. آسمان با هدیه ای که گرفته بود میخواست

پرواز کند. به طرز وحشتناکی خوش حال شده بود.  
انتظار این را نداشت .

خبری هم از آدرخش نبود انگار در دبی جای گیر شده بود. یکبار به مامان گفتم اگر بخواهد برایش بلیط بگیرم چند روزی برود دیدنش بخاطر بابا گفت نه ، اما همان پیشنهاد را به هردویشان دادم و گفت پس برای عید بروند که فکرش پیش آسمان و رفت و آمدهایش نماند .

فروردین سالگرد ازدواج ما بود اما بخاطر رفتن مامان و بابا پیش آدرخش و اقامت آسمان پیش ما قرار شد یک جشن خانوادگی و دست جمعی بگیریم. دادیار هدیه ای را که برای عروسی مان آماده کرده بود اما نتوانسته بود به من بدهد را به عنوان هدیه ی سالگرد ازدواجمان به من داد. باورم نمیشد واقعا. گفت البته نتوانسته بوده باغ را بفروشد ولی خب بعد از اینکه تصمیمش برای جدا کردن کارش عوض شده بود منتظر فرصتی بوده تا این هدیه را به من بدهد. بین تولد من و

سالگرد ازدواجمان مردد مانده بوده که نهایتاً انتقالش داده برای سالگرد ازدواجمان. من هم از انتخابی که داشتم راضی بودم. نه از اینکه به نام من بود خوشحال بودم. نه بیشتر از اینکه همچنین جای زیبایی داریم برای ماندن و آمدن و حال و هوایی تازه کردن خوشحال بودم.

\_برم برات پتو بیارم؟

\_نه هوا خوبه. یکم تو راه اذیت شدم. اما اینجا اینقدر قشنگه دلم نیومد نیام.

مهستی بارداری سختی نداشت تمام این مدت حتی سرکار هم میرفت. هرچند دیگر تصمیم داشت کم کم به استراحت پردازد تا به دنیا آمدن بچه.

\_شما تصمیمی ندارین؟

\_برای ؟

\_بچه.

من که از خدایم بود...

\_دادیار...

\_مخالفه؟

\_مخالف که نه ولی می‌گه الان نه. دست خودش باشه  
می‌گه بعد دکترای من. هرچقدر می‌گم از پس دوتاشم  
برمیام قبول نمی‌کنه.

\_سخته. مهیار رو نمی‌بینی؟



سخت که بود این را من هم از وضعیت مهیار میتوانستم  
 بگویم با اینکه خیلی از کارهای بچه ها را من و  
 پرستارش انجام میدادیم اما باز برایش سخت بود.  
 پسرها داشتند بزرگ میشدند و آدم خیال میکرد راحت  
 میشود اما آنقدر شلوغ بودند و هرروز یک ماجرای  
 جدید که دیگر دست از این امید واهی برداشته بودیم.  
 بخاطر چند دعوای متوالی هم که داشتند مهیار تصمیم  
 گرفته بود اتاقشان را جدا کند. اما به آن هم رضایت  
 نداده بودند در اوج دعوایشان باهم با مهیار قهر کرده  
 بودند که میخواهد آن ها را از هم جدا کند و یکی دو  
 روزی آمدند و پیش من و دادیار ماندند. اتفاقی که قبل  
 عروسی با دادیار آنجا می ماندیم دیگر عملاً برای آن دو  
 بود.

\_مهیار اگر ازدواج میکرد خیلی راحت بود.

\_تا همین جاشم خوب از پیش برآمده. من بهش حق میدم که وقتی دلش با کسی نیست بخاطر بزرگ کردن بچه هاش نخواد ازدواج کنه. خب پرستاره که میگیره برای بچه ها.

[01:18]

#ق\_402

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اینها خلا بچه ها رو پر نمیکنه.

\_از کجا میدونی کسی که مهیار بخواد باهاش ازدواج کنه از پس این کار برمیاد؟ شاید اصلا بچه ها رو دوست نداشته باشه.

\_قربون آدم چیز فهم .

سر هردویمان برگشت پشت سرمان. مهیار و دادیار  
باهم بودند و هردو سیگار به دست .

مهستی: مهیار من بخاطر خودت می‌گم.

\_من از بزرگ کردن بچه هام اذیت نمیشم. سخته  
درسته اما اذیت نمیشم.

\_تاکی؟

\_مهستی امید دوتا پسر بزرگ داشت حاضر بودی  
باهاش ازدواج کنی تا بچه هاش رو بزرگ کنی؟

مهستی بی هیچ فکری سریع گفت .

\_آره.

\_دقت نکردی. گفتم باهش ازدواج کنی تا بچه هاش رو  
بزرگ کنی فقط برای بزرگ کردن بچه هاش.

\_من که نمیگم با کسی ازدواج کن...\_

\_دیگه لطفا مثل مامان برای قلب من تصمیم نگیر. من  
اگر بلد بودم کسی رو به زور تو قلبم جا کنم هیچ  
وقت...\_

جمله اش را ادامه نداد. سیگارش را زیر پایش خاموش  
کرد و قدم زنان از ما فاصله گرفت و به سمت دوقلوها  
که مشغول بازی بودند رفت.

مهستی که بخاطر بارداری اش هورمون هایش بالا و  
پایین میشد سریع از حرف و حرکت مهیار ناراحت شد  
و گریه اش گرفت.

\_من خوبیش رو میخوام.

\_گریه نکن. خوبی مهیار اون چیزی نیست که ما تصور  
میکنیم.

\_باور کن اگر میتونستم بچه ها رو میبردم پیش خودم  
اما...

\_من هستم نگران نباش.

همان لحظه جاشوا دوید به سمت و دستش را انداخت  
دورگردنم و مهستی دیگر جمله اش را ادامه نداد.

\_جان دلم، دعوا کردین؟

\_ددی گفت ما رو میفرسته پیش گرندی.

با تعجب به مهیاری که پیش جان ایستاده بودم نگاه  
کردم.

\_برای همیشه که نمیمونین، میرین و زود برمیگردین.

\_پیش گرندی مارگرت.

گرندی مارگت مادر بزرگ مادری آنها بود. میدانستم  
اخیرا چند باری به مهیار گفته بود با بچه ها به او

سری بزند اما دقیق متوجه این فرستادن نشدم. دادیار  
به سمت مهیار رفت و جان هم مثل جان آمد و خودش  
را در بغل من جا کردند.

\_آسو منم نمیخوام برم.

\_دوست ندارین برین برای تعطیلات؟

\_میخواه برای همیشه مارو بفرسته.

مگر ممکن بود؟ مهیار جانش به جان آنها بند بود.  
خودش میتواندست طاقت بیاورد که از بچه هایش  
همچین چیزی میخواست!

چون دادیار مشغول صحبت با او بود من دیگر به  
سراغش نرفتم. دادیار هم رفته بود سراغش تا بپرسد  
داستان چیست.

\_نگران نباشین. بریم باهم آشپزی کنیم؟ ببینیم نی نی  
آنتی مهستی دلش چی میخواد باهم براش بپزیم.

\_مگه میتونه حرف بزنه؟

خندیدم و به مهستی گفتم.

\_آنتی بپرس ببینیم پسر شما چی میخواد.

مهستی لبخندی زورکی زد. حق داشت چیزی که از  
دوقلوها شنیده بود میتواندست ربط مستقیمی به بحث او  
و مهیار داشته باشد.

01:18]



#ق\_403

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_صحبت کردی؟

\_میگه تابستون رو برن پیشش تا ببینه چی میشه.

\_کل تابستون؟ با مادر بزرگی که چند بار بیشتر ندیدنش؟

او هم کلافه بود معلوم بود که نتوانسته برادرش را قانع کند .

\_من باهاش صحبت میکنم.

من خیلی حرفها میتوانستم بگویم اما الان ناراحت بود  
باید با دقت تمام جمله هایم را انتخاب میکردم .

\_یکم دراز بکشیم مهیار هم آروم بشه بعد باهاش  
صحبت کنم.

مهستی هم منتظر صحبت کردن من با مهیار بود.  
شخصا بعد از چرتی که زده بودم به این فکر کرده بودم  
از سر ناراحتی یا عصبانیت دلخوری شاید چیزی گفته  
وگرنه او دلش را ندارد بچه هایش را به مدت طولانی  
جایی بفرستد .

نسکافه ای درست کردم و به سمت مهیاری که بیرون  
در تراس ویلا نشسته بود و زل زده بود به درخت ها  
رفتم .

\_کم سیگار بکش.

نگاهی به من کرد. کمی سرجایش صاف نشست و  
سیگارش را خاموش کرد.

\_نسکافه.

ماگ نسکافه را از دستم گرفت .

\_مرسی .

کنارش نشستم .

\_خیلی پدر بدی ام؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_میدونم تو دروغ نمیگی دارم میپرسم.

\_میدونی من رابطه ام با پدرم همیشه بهتر از مامانم بوده.

\_قابل حدسه.

\_از کجا؟

\_اعتماد به نفس خوبی داری، دخترهایی که رابطه ی خوبی با پدرهاشون دارن اعتماد به نفس بالایی دارن.

از سر فهمیدن سرم را تکان دادم.

\_این شاید بخاطر شرایط فرهنگی ماست. از بس که دختر رو محدود میکنن و تحت هر شرایط دختر رو مقصر میدونن، خب اینکه بدونی پدرت هیچ وقت پشتت رو خالی نمیکنه بهت اعتماد به نفس میده. حالا این رو گفتم تا بگم حتی بابای من که دیوانه وار عاشقشم و از نظرم بهترین پدر دنیاست، بابای من هم ایرادهایی داره. هیچ کس کامل نیست. مثلاً بابای من در تربیت من کارش خوب بود اما همون رابطه رو نتونست خیلی با داداشم حفظ کنه. چون تفاوت سلیقه ای زیادی داشتن.

نفس عمیقی کشیدم.

\_تو پدر خوبی هستی، یه پدر فوق العاده حتی با همه ی ایرادهایی که شاید از نظر بچه هات داشته باشی.

کمی سکوت کرد و بالاخره گفت.

\_عاشقش بودم. من نمیتونم زن دیگه ای رو وارد زندگیم کنم. نمیدونم از آینده خبری ندارم اما الان نمیتونم ، هنوز تازگی خونی که دستم گرفتم جلوی چشمه. اگر دوباره من یا مادرم ممکنه باعث شیم...

\_مجبور نیستی ازدواج کنی. راستش الان تو این موقعیت ازدواجت خیلی وابسته به بچه هاس. باید یکی باشه که بچه ها قبولش کنن بعد اون بچه هارو قبول کنه و بعد حس تو. میدونم فداکاری خیلی بزرگیه اما...

\_نیست ... من تجربه ی خوبی ندارم چون مادر خوبی نداشتم. همسرم هم نتونست مادر خوبی باشه. اگر بود نه بخاطر خودش نه بخاطر من بخاطر بچه هامون باید مبارزه میکرد.

\_حالش خوب نبوده. رفتارهاش... بهتره در مورد کسی که الان نیست قضاوت نکنیم. بچه ها دوست دارن خیلی زیاد. تا اینجا تونستی بعدشم میتونی. تازه هم من هستم

هم مهستی. من به دوقلوها به چشم بچه های برادر شوهرم نگاه نمیکنم. اونها خیلی بیشتر از اینها هستن برام. هر موقع نیاز داشته باشین من و دادیار هستیم.

\_مرسی.

سرم را تکام دادم. از سفر چیزی نگفتم به نظر حتی چیزی نبود که بخواهیم در موردش صحبت کنیم.

\_شما دوتا پدر و مادر فوق العاده ای میشین.

\_مثل تو.

این حرفم یک لبخند عمیق روی لبش نشاند.

\_مرسی.

-----

زندگی مشترک پر بود از تمام بالا و پایین ها. گاهی  
میتوانستی از دست کسی که دیوانه وار عاشقش بود به  
همان اندازه عصبانی یا حتی دلخور شوی. زندگی آرام  
و کوچک ما خلاصه شده بود در خلوت های دو نفره و  
جمع های خانوادگیمان.

[01:18]

#ق\_404

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا



بزرگ شدن بچه ها و پسر زیبای مهستی بود که این گذر زمان را به ما نشان میداد. وگرنه ما خیلی هم در جریان ماجرایش نبودیم. مهیار تلاشش را برای پدر خوب بودن میکرد اما خب همیشه کم و کسری میتوانست وجود داشته باشد. امید و مهستی بعد از به دنیا آمدن پسرشان تصمیم به اقامت گرفتند و طی چند ماه کارهای اقامتشان را درست کرده و راهی آمریکا شدند. مهستی وکالت کارهای کارخانه را له دادیار و مهیار داد. حالا ارتباطمان تبدیل شده بود به تماس های تصویری و تعطیلاتی که گاه یا آنها می آمدند یا ما میرفتیم. مادر دادیار هم خانه ای آنجا در نزدیکی خانه ی مهستی گرفته بود، بیشتر زمانش را آنجا بود تا ایران، مهستی گاهی تا مرز جنون از دستش عصبانی میشد اما از اینکه مادرش بود و تنها نبود ته دل خوشحال بود .

دوقلوها شمع چهارده سالگی خودشان را فوت کرده بودند و حالا داشتند کم کم مردی میشدند برای خودشان. جان خودش را وقف موسیقی اش کرده بود،

چیزی هم تا انتخاب رشته اش در مدرسه نمانده بود و  
 من مهیار و بیشتر از مهیار دادیار را راضی کرده بودم  
 تا او موسیقی بخواند. بماند که چقدر در این زمینه  
 انرژی خرج کرده بودم. اما جاشوا به انتخاب خودش  
 سراغ رشته ی تجربی رفت. عاشق ادبیات بود همیشه  
 فکر میکردم شاید دوست داشته باشد در همان زمینه  
 ادامه دهد اما نمیدانم این چند سال حال و هوایش را  
 تغییر داده بود و حالا دوست داشت پزشکی شود .

\_آسو واقعا هممون باید بریم؟

جشن فارغ التحصیلی آسمان بود و خب من از جانب  
 خودم همه را دعوت کرده بودم و حالا جان داشت  
 مسخره میکرد که یک لیسانس گرفته است!

\_اولا یواش عموت میشنوه.

دادیار مدتی بود که به بچه ها تذکر میداد دیگر به من  
 آسو نگویند و زن عمو خطابم کنند. میگفت بیرون از  
 خانه جلوه ی خوبی ندارد که بچه های بردارش او را  
 به اسم کوچک خطاب کنند. حالا این دو آتیش پاره فقط  
 جلوی دادیار به من میگفتند زن عمو و باقی زمان ها  
 همان آسو بودم برایشان. آسویی که گاهی برایشان معلم  
 بود گاهی دوست، گاهی خواهر و گاهی مادر.

\_دوما دوست نداری نیا ، دو روز دیگه به آسمان  
 التماس کردی بیاد برای گروهتون گیتار بزنه از من  
 نخواه راضیش کنم.

آسمان آنقدر در زمینه گیتار نواختن پیشرفت کرده بود  
 که حتی با چند خواننده ی نو پا که آلبوم یا آهنگشان را  
 ضبط کرده بودند همکاری داشت. در آمد خوبی هم از  
 اینکار داشت، در همان موسسه تدریس هم میکرد و  
 خب کم و بیش خرج خودش را در می آورد. حالا منتظر  
 مجوز بود تا در کنسرت خواننده ی به نام دیگری به

روی صحنه برود. انگار کمی مجور دادن به نوازنده ی  
 خاتم سخت بود. باورم نمیشد خواهر بی اعتماد به نفس  
 و خجالتی من آنقدر پیشرفت کرده بود و روابط  
 اجتماعی بالا رفته بود و حالا باعث افتخارم بود. آن  
 کلاس موسیقی و دوست های خوبی که پیدا کرد کمک  
 حالش بودند. تا جایی هم که میدانستم کسی در زندگی  
 اش نبود. خانه را به هر زوری بود برایشان عوض  
 کرده بودم حالا دیگر امیر هم نبود اما کسی را وارد  
 زندگی اش نمیکرد. نمیدانم انتخاب خودش بود یا...

\_ عزیزم بریم؟

\_ دادیار جا نمیشیم تو با بچه ها برو من میرم دنبال  
 مامان و بابا.

دوقلوها اخمو نگاهم کردند. عجیب از دادیار حساب  
 میبردند. دوری و دوستی را در روابطشان با دادیار  
 ترجیح میدادند. در صورتی که دیگر سر و کله ی مهیار

میپریدند. انواع شوخی ها را با او داشتند. مدتی بود حتی میگفتند " ددی تو چرا دوست دختر نداری، من نگران آینده ی خودمونم شبیه تو باشیم و کسی تو زندگیمون نباشه". البته این شوخی جان بود جاشوا هنوز این قدر راحت این را نمیگفت. میدیدم مهیار محتاط است در این زمینه. شاید خیالش از جاشوا هم راحت میشد ممکن بود اتفاق هایی در زندگیشان بیفتد. تغییری بزرگ ...

\_باشه پس مراقب باش.

دیشب خبر بارداری ام را به او داده بودم، باورش نمیشد. بیخبر از او کاری نکرده بودم واقعا خودم هم انتظارش را نداشتم، شدیداً در بهبوهه ی کارهای دانشگاه و کارم بود. علی رغم اینکه قبل از شروع دکترا خودم اصرار داشتم به این موضوع امابعدش با دیدن حجم کارهایم دیده بودم حق با دادیار است به قولی نه اینکه نتوانم یا از پشش برنیایم فقط قرار بود بیشتر

خسته شوم. راستش تا به دادیار بگویم از استرس مرده  
و زنده شده بودم حس میکردم دلخور شود ، مخالف  
شود. خوشحال شدنش برای قابل باور نبود. دیوانه وار  
خوشحال شده بود. از سر خوشحالی من را روی  
دستش گرفته و چندین بار چرخانده بود. دوستت دارم  
ها و بوسه هایی که نثارم کرده بود. برنامه هایی که تا  
صبح برای فرزندان ریخته بود و از آرزوی قلبیش  
برای اینکه فرزندان دختر باشد گفته بود. همه ی این  
حس ها را این چند سال فقط بخاطر تحصیل من در خود  
نگه داشته بود؟ مرد من یک بزرگ مرد واقعی بود.

جلوتر از آنها راه افتادم. داخل رفتم تا کمک کنم مامان  
بتواند ویلچر بابا را بیاورد.

01:18]

#ق\_405

#آسوی

#صدای\_بی\_صدا

\_اول یه خبر بدم بعد بریم .

مامان و بابا منتظر نگاهم کردند. بیشتر صورتشان  
رنگ نگرانی گرفت.

\_من... من باردارم .

درخشید... چشم های هردو درخشید. مامان سریع به  
سمتم آمد و روبوسی کرد و تبریک گفت و من سمت  
بابا رفتم. گونه ام را بوسید و آرام زمزمه کرد "نوه".  
نمیتوانست راحت صحبت کند با تکلم یک سری کلمات  
را میگفت. هنوز روی صندلی چرخدار بود اما از  
دستش راحتتر از قبل میتوانست استفاده کند برای ورق  
زدن کتابهایی که میخواند یا غذایی که میخورد .

\_آذرخش دیروز میپرسید که تو باردار نیستی، بچه ام  
حس کرده حتما.

من با آذرخش در ارتباط نبودم. می آمد و می رفت اما  
دل بخشیدنش را هنوز هم نداشتم. حالا او تمام و کمال  
در دبی جای گیر شده بود مامان اصرار میکرد ازدواج  
کند اما من نظری نداشتم. خودش هم گویا تمایلی  
نداشت .

\_یعنی آسو ددی هم میمومد تکمیل بود. ببین همه یه  
نفر دو نفر اومدن. ما شش نفر. اوه مای گاد .

یقه ی پیراهنش را کمی بالا داد.

\_امیدوارم کسی من رو اینجا شناسه آبروم میره .



دادیار سری برای هردو تکان داد و صندلی بابا را تنظیم کرد. آسمان پیش دوستهایش بود. اما همان لحظه که نامش را خواندند ما همگی با خوشحالی بلند شدیم. برایش دست بزنیم. دیدم بابا چقدر دارد با غرور تمایش می‌کند.

دوقلوها یکی سمت چپ و دیگری راستم بود. نگاهی به هردو کردم حس کردم وقتش است و در همان حال دست زدن گفت.

\_بچه ها داره یه کازن (cousin) جدید براتون میاد.

هردو از دست زدن ایستادند. خیلی وقت بود به من می‌گفتند که چرا من و دادیار بچه نداریم و آن‌ها در زندگی نیاز به یک تغییر و سرگرمی جدید دارند و آن سرگرمی جدیدشان می‌خواستند بچه ی من و دادیار

باشد. جان میگفت به او ساز یاد می‌دهد جاشوا میگفت خطاطی و کتاب خوانی. هر دو برنامه های زیادی برای این تو راهی ما داشتند .

تعجب و حیرتشان که تمام شد به سمت حمله کردند گ بلندم کردند و این باعث جیغ من و نگرانی شدید دادیار شد. با تشر و تذکر به سمتمان آمد تا از دست آن دو نجاتم دهد اما در همان حال که از روی زمین بلندم کرده بودند چشمم خورد به پسری جوان... چهره اش برایم آشنا بودچند سالی بود ندیده بودمش اما فراموش نشده بود.

دست گلی دستش بود و نگاهش به من نه به صحنه بود جایی که آسمان ایستاده بود. آسمان هم با همان لبخند داشت نگاهش میکرد. حضور امیر اینجا فقط یک معنی داشت... لبخندی صورتم را پوشاند این بار دیگر از سرخامی و بچگی نبود باهم بودنشان بدون شک این

عشق بود. دادیار از دست بچه ها نجاتم و دستش  
دور کمرم حلقه کرد.

\_دوست دارم.

انتظار شنیدنش را در اینجا نداشت اما خودش را نباخت  
با لبخندی گفت منم!

پایان

صدای بی صدا

1400/03/25

14:15